

برکات قاطع
میرزا محمد

۱۵۱۲۱۸۰۳

کتابخانه
موسسه رضاشاهی چهاردهی

برهان طالع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی مختلص ببرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح

و تجر اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه

با اهتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

مقدمه با بقلم

علی اکبر و پنجاه - ابراهیم پور داور - علی صفر حکمت - سعیدی

استادان دانشگاه تهران

جلد اول : آ - ث

چاپ دوم فروردین ۱۳۳۲

با تجدید نظر کامل

بسرمايه كتابفروشی ابن سینا - تهران



وزارت فرهنگ

اداره کل نگارش
شماره ۱۰۷۹ / ۴۰۹۳
تاریخ ۲۰ / ۲ / ۱۱

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران
در پاسخ نامه مورخ ۳ / ۲ / ۳۰ اشعار میدارد :
کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصحیحات و حواشی و
تعلیقات و تصاویر و اقتباس و تلخیص و ترجمه آن بنام جناب عالی
محفوظ و مخصوص خواهد بود ضمناً وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرد
بدینوسیله از زحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی
میکند و موفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است .

وزیر فرهنگ

محمد

بنام خدا

نخستین تحشیه برهان قاطع توسط نگارنده از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۹ ه. ش. بطول انجامید و اولین تصحیح متن آن از روی نسخ خطی (اقدام آنها نسخه خطی کتابخانه ملی تهران است که بسال ۱۰۶۳ ه. ق. یعنی یکت سال یا کمتر پس از تألیف کتاب تحریر شده و ظاهر بنظر مؤلف رسیده است) و نسخه های چاپی از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۵ ه. ش. انجام یافت و دوره برهان در چهار مجلد از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ چاپ و منتشر شد.

پس از انتشار، برهان و مخصوصاً حواشی آن مورد توجه و اقبال و اظهار نظر و نقد و تقریظ دانشمندان ایرانی و خارجی گردید.

بعضی از فاضلان در مجله های مهر، سخن، نیما، دانش، فریاد ایران زمین و روزنامه های مهرگان، پارس و بهار ایران تقریظهایی نگاشته و نظرات نمودند می توان گفت:

پرفور بنینگ W. B. Henning استاد مدرسه معبجات شرعی و افریقای؛
(دانشگاه لندن) در نامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۲؛ پرفور گرونباوم
G. E. von Grunebaum استاد دانشگاه شیکاگو در نامه ۲۹ ژوئیه ۱۹۵۳؛

دکتر انوالا J. M. Unvala دانشمند نقید پارسی (هند) طی نامه های ۴ ژوئیه
۱۹۵۲ و ۱۸ آوریل ۱۹۵۳؛ بتلی والا S. H. Batlivala دانشمند پارسی طی
نامه های ۲۵ دسامبر ۱۹۵۱، ۴ مه ۱۹۵۴، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۵؛

قاضی عبدالودود (پتنه) طی نامه های ۲۳ نوامبر و ۲۶ نوامبر ۱۹۵۶ نگارنده را تسلیت کرده اند.

پرفور بنویست E. Benveniste استاد سربن و کلمه دفرانس (پاریس)، پرفور

پیزدمناش Pierre Jean de Menasce استاد مدرسه قججات عالی (پاریس)،

پرفور ردار G. Redard استاد دانشگاه برن (سوئیس)، پرفور لازار -

G. Lazar استاد مدرسه شرقیه پاریس مساعی مصحح و محشی راستوده اند.

دریست و چهارمین کنگره خاورشناسان منعقد در مونیخ (از ۲۸ اوت تا ۴ سپتامبر

۱۹۵۷) آقای دکتر محمد باقر، استاد و رئیس کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب

(پاکستان) بمناسبت انتشار «مدار الافاضل»، از چاپ دوره برهان قاطع سخن میان آورد

و آرا بعنوان مدرکی مستند برای لغویان و محققان ادب معرفی نمود. همین مناسبت

پرفور هینیک خدمات مصحح برهان راستود، و پرفور بنویست - رئیس جلسه - گفتار آرازا

تأیید کرد و از اینکه تهران مرکز تحقیقات لغوی و زبان شناسی (ایرانی) گردیده خوشنودی

آقای قیسی معلم دانشسرای عالی بغداد ترجمه دوره برهان اقدام کرده اند.

حواشی و تعلیقات برهان نیز بتدریج مورد استفاده قرار گرفته است، از آن جمله

پرفور کوربن H. Corbin استاد مدرسه قججات عالی (سربن - پاریس) در غالب

مؤلفات خود، پرفور فرمای R. N. Frye استاد دانشگاه باروارد در بعض مقالات

خویش، و دکتر محمد باقر، استاد پاکستانی در توضیحات «مارالافاضل» بجواشی برهان -
استناد کرده اند .

دانشمندان ایرانی نیز بر موزمان بندرجات کتاب مذکور توجه بیشتری نشان -
داده و میدهند .

مکتبه ای که در اینجا لازم است یادآوری شود آنست که امانت علمی و ادبی اقصا
میکند که نویسنده ناخذ خود را در هر مطلب نشان دهد . نگارنده در موافقات خود مذکور است
شعابی اشخاص و یا دو اشتباهی شاگردان خویش را بنام خود آمان نقل میکند و ازین کار خود
میبالد . بعضی فاضلان این امانت را در اقباس مطالب حواشی برهان نشان داده اند
و نگارنده از بجهت آمان سپاسگزار است ، ولی برخی فقط بذكر «برهان» یا «حاشیه برهان»
و مانند آن اکتفا کرده اند ، و این کار نوعی گریز از بیان حقیقت است که در شان اهل علم نیست
شگفت تر آنکه چند تن - که نگارنده افتخار تعلیم بعضی آمان ادا داشته - بنقل مطالب حواشی
برهان پرداخته اند ، بی آنکه نامی از ناخذ خود ببرند ، و حتی مطالبی را که نویسنده شفاهاً از استادان
اروپایی شنیده و یاد کرده است ، آنچنان نقل کرده اند که گویی خود قهرمان صحنه بوده اند .
بهر حال از خوانندگان محترم خواهشمند است در صورتیکه مطلبی را نقل میکنند ،
ناخذ را صریحاً بیان فرمایند . این امر نه تنها از ارزش کار آمان نیگاهد ، بلکه معرفت امانت
در راه و رسم دانی ایشان است .

پس از انتشار دوره چهارجلدی، نگارنده از پامی نشست و در مطالب حج اشی و تعلیقات حج و تعلیماتی بعمل آورد، و یادداشت‌هایی تهیه کرد تا بحدیکه لازم دید یک مجلد بعنوان تعلیقات بر دوره مذکور بنویسد.

آقای ابراهیم رضانی مدیر محترم کتابفروشی ابن سینا برای طبع دوره جدید تصدیق شدند، و چون برای چاپ دوره حاضر (در پنج مجلد) با حروف سربی لاقط و سال نیم وقت لازم بود (طبع دوره اول در چهار مجلد به هفت سال طول کشید) تصمیم گرفته شد که چهار مجلد اول پس از تصحیح و تهذیب بصورت افست چاپ شود، و جلد پنجم (تعلیقات) با حروف سربی چاپ و منتشر گردد.

آنچه در باب زبانهای ایرانی، فریبگنمای فارسی، ترجمه احوال مؤلف، مزایا و نقایص برهان، نسخ خطی و چاپی، هدف ماد تصحیح و تحشیه، روش کار و بهکاران ما لازم بود، در مقدمه های هر یک از چهار مجلد آمده است و تکرار آنها لزومی ندارد.

در پایان، بار دیگر از خوانندگان فاضل تمنا دارد که شیوه پسندیده خود را - که نسبت به مؤلف است دیگر نگارنده بکار برده اند - تصحیح کنند، و نظرات و اطلاعات گرانمای خویش را درباره حج و تعدیل و اضافه و نقصان و تبیین و تشریح مطالب مجلدات پنجگانه برهان قاطع مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای آینده همین دورهایا بهنگام طبع فریبگنمای مستقل دیگر، بنام آنان درج شود. تهران - مهرگان ۱۳۴۱ م بمصین



در بیان فضل باری تعالی

ای طایفه نامی که از طرفان ما میباشند
و چون گویند که باری تعالی است
ان شاء الله تعالی و مستند باینست مراد از لاجرم و لاف ۹۱ باشد

سرتیغ و کیمت کانی بدیع المیادان عظیم بود آن آید می گویند که شیایان این سخن خود به این بیان است
 خیال و دل از فصاحت و جوانمان بدان مستکلیه تر قیاس از این چه عالم و این چه مگر مستکلیت است
 کمال خود نبستان هر چه نباشد و عاقبت و بکن است که از چه به این است . و کلام و بیاض که در بیان
 بار داد و به ظاهر و آشفتگی و بی کمالی که در این عالم است از این عالم است که در این عالم است که در این
 کمال این کاستن کمال و در جهان است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 و تدبیر و هادیان در مقیسه و باله است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 همیشه انبیا و خلق کتاب اولیاد این است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 و در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 همه شکرش بدو آید از این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 و همیشه بدو باشد که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 لغات فارسی و عربی و هر چه می تواند از این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این
 مستحق که لغات غیره و مستحق که لغات فارسی و عربی و هر چه می تواند از این عالم است که در این
 فرهنگ جهان کبری و مجمع الفرس سرور و هر چه می تواند از این عالم است که در این عالم است که در این
 مدونی چنین کتاب لغاتند طرز اولیاد و نویسد و آن مجمع و منصوب است که در این عالم است که در این
 بنابر این زبان هر چه و دیدید و شنیدید بلغات و معانی آن آنگونه اختصاص خود و هر چه می تواند از این
 و این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است که در این

دیباچه چاپ اول

۱

زبانها و لهجه های ایرانی

الف - پارسی باستان ، اوستا و پهلوی

ابراهیم پورداود

استاد دانشگاه

لغت‌های فارسی که امروزه در سرزبانهای ما ایرانیان است ، در چند هزار سال پیش از این هم در همین مرز و بوم در سرزبانهای نیاکان ما بود . زبان مانند همه چیز این جهان در گردش گیتی دگرگون میشود ، اما نه آنچنان که ریشه و بن دیرین آن شناخته نشود . جای سپاس است که از زبانهای پیشین ایران نمونه هایی بجای مانده که بخوبی نمودار سرچشمه های زبان کنونی ماست ، و بدستی نشان میدهد که رشته پیوند لغت‌های فارسی با لغت‌های زبانهای روزگاران گذشته از هم نگسسته و خویشاوندی آنها بهم دیگر پیدا و آشکار است .

یکی از این آبخشورها ، زبان کهنسال رابج روزگار

هخامنشیان است که آن را پارسی باستان خوانند .

نمونه ای از این زبان در نوشت‌های پادشاهان این خاندان

بخط میخی در دست است . در این نوشته ها گامیش

ششصد و اندی واژه (غیر مکرر) بکار رفته است . امید است باز باین سرمایه

افزوده شود ، چنانکه در این چند سال گذشته افزوده شده و از چهارصد ، بششصد

و اندی رسیده ، از آنجمله بی از بیست و شش هزار لوحه گلی در پایان سال

۱۳۱۲ خورشیدی در تخت جمشید بخط میخی عیلامی و زبان عیلامی ؛ چند لغت

پارسی باستان نیز در آن نوشت‌های عیلامی بکار رفته ، از آنهاست نامه های دوازده

ماه که پیش از آن فقط نام نه ماه پارسی باستانی در سنگنبشته داربوش در

بستان (= بیستون) بما رسیده بود . این نوشت‌های روزگار هخامنشیان که

در روی سنگها کنده گری شده و بهمین جهت آنها را سنگنبشته خوانیم ، هر

یک از سرزمینی بدست آمده چون مرغاب و تخت جمشید و نقش رستم (در فارس)

وشوش (در عیلام) و بستان (= بیستون) و همدان و الوند (در ماد) و وان

پارسی
باستان

(در ارمنستان) و سوز (در مصر) . نوشته بستان از داریوش بزرگ که مانند بیشتر این نوشتها به خط میخی و به زبان پارسی باستان و بابلی و عیلامی کنده گری شده ، از بزرگترین سنگنشتهای جهان بشمار است این کوه ایزدی (بستان) که گرانبهارترین سند زبان ملی ما را در بردارد ، در دوهزار و پانصد سال پیش از این بفرمان داریوش ، سومین شاهنشاه هخامنشی (۵۲۲ - ۴۸۶ پیش از مسیح) نوشته شده است . در این نوشته که از پیش آمدهای چهار و پنج سال نخستین از شهر یاری داریوش سخن رفته و نامهای هریک از هموردان و سرکشان با تاریخ شکست و کشته شدنشان یاد گردیده ، دارای ۵۱۵ رده (سطر) پارسی باستان و ۱۴۱ رده بابلی و ۹۵۰ رده عیلامی است .

شاهنشاهان هخامنشی که نوشته ای از خود بیادگار گذاشته اند اینانند: کورش بزرگ (۵۵۹ - ۵۲۹ پیش از مسیح) ، داریوش بزرگ ، خشایارشا (۴۸۶ - ۴۶۵) اردشیر اول (۴۶۵ - ۴۲۵) ، داریوش دوم (۴۲۴ - ۴۰۵) ، اردشیر دوم (۴۰۴ - ۳۵۹) ، اردشیر سوم (۳۵۹ - ۳۳۸) .

از این سنگنشتها گذشته چند وزنه سنگی (کرشه *Karsba*) بنام داریوش بزرگ بجای مانده که برخی از آنها در موزه لندن و ولین گراد و برخی دیگر در موزه تهران نگهداری میشود ، چند لوحه زرین و سیمین و چند مهر و نگین و ظرف که در همه آنها نام و عنوان برخی از این پادشاهان یاد شده در دست داریم . همچنین دو لوحه زرین که در همدان پیدا شده یکی از آنها دارای نوشته است بنام اریارمنه *Ariyâramna* و دیگری بنام ارشامه *Arshâma* و هر دو خود را پادشاه پارسه *Pârsa* (فارس) خوانده اند . اریارمنه دومین نیای داریوش است و ارشامه پسر اوست . داریوش در سنگنشته بستان (بیستون) پدر و نیاکان خود را چنین یاد میکند: « پدر من و پشاسب (گشتاسب) بود ، پدر و پشاسب ارشامه بود ، پدر ارشامه اریارمنه بود ، پدر اریارمنه پیش *Cishpish* بود ، پدر پیش پیش هخامنش بود . از اینرست که ما هخامنشی خوانده شدیم ، دیرگاهی است که ما از آزادگانیم و از تخمه شاهانیم ، هشت تن از خاندان من پیش ازین از شاهان بودند و من نهمین آنانم . » بنابراین اگر دو لوحه نامبرده اریارمنه و ارشامه از شهر یاران فارس باز خوانده شود ، ایرادی نیست جز اینکه این دو لوحه نباید از خود آنان باشد و شاید چندی پس از آنان در روزگار اردشیر دوم نوشته شده است ؛ این دو لوحه از هر کسی و هر زمانی که باشند نمونه ایست از فارسی باستان بخط میخی رایج زمان هخامنشیان . غرض از نگارش این مقال نشان دادن مقدار نوشته ایست که امروزه از برای ما ارزش نسبی دارد . از آنچه گذشت کمترین نمونه ای که از پارسی باستان در دست داریم ، چند جمله کوتاه است (در سه سنگنشته) از کورش دودشت مرغاب (در فارس) که

نخستین بابتخت هخامنشیان بوده و یونانیان آنرا **Pasargades** خوانده‌اند. پس از مرگ کبوجیه پسر کورش که داریوش بیادشاهی رسید، سرزمینی که امروزه تخت جمشید گوئیم، پایگاه هخامنشیان برگزیده شد. گویا ساختمان این پایگاه در سال ۵۱۸ پیش از میلاد مسیح آغاز شده باشد و آنرا یونانیان **Persepolis** نامیده‌اند. حمدالله مستوفی در *نزهة القلوب* که در سال ۷۴۰ هجری نوشته آنرا چهل منار خوانده و سیاحان یش نیز آنجا را بهمین نام یاد کرده‌اند. نوترین نمونه‌ای که از پارسی باستان بما رسیده از اردشیر سوم هخامنشی است در تخت جمشید.

چون خطوط میخی در هر جا که رواج داشت پیش از آغاز تاریخ میلادی از میان رفت و در بابل زمین هم گویا بیش از یک قرن پیش از میلاد پایدار نماند و در همه جا خط آرامی جای آنها را گرفت، از آن تاریخ بعد نه کسی از زبانهای که با این خطها نوشته شده بود آگاهی داشت و نه چیزی از مندرجات آنها میدانست، خط میخی هخامنشی هم در جزه آنها از نقوش اسرار آمیز و شگفت انگیز بشمار میرفت. این راز همچنان در طی قرنها پوشیده بود تا اینکه در صد و پنجاه سال پیش ازین گشوده شد. نخستین کسی که برخی از حروف خط میخی هخامنشی را خواند گروتفند **Grotefend** آلمانی است در سال ۱۸۰۲ میلادی. زمینه کار او دو تصویری بوده که سیاح آلمانی کارستن نیور **Carsten Niebuhr** در هنگام اقامت چند روزه خود در ماه مارس ۱۷۶۵ در تخت جمشید از دو سنگنبشته کوچک داریوش و پسرش خشایارشا، در کمال دقت ترسیم کرده بود. میتوان گفت گروتفند کاشف خط میخی هخامنشی است از پرتو کوشش صد و پنجاه ساله دانشمندان دیگر امروزه از هر جهت از زبان رایج زمان هخامنشیان آگاهییم، هم از لغتهای آن وهم از صرف و نحو یا گرامر آن، آنچنانکه سنگنبشتهای پارسی باستان در ردیف اوستا و *Verda* نامه مینوی هندوان و منظومه های **Homère** یونانی از کهنترین آثار کتبی اقوام معروف بهند و اروپایی بشمار میرود.

در نوشتههای هخامنشیان، چنانکه یاد کردیم باندازه ای

اوستا

لغت بجای نمانده که نمودار ریشه و بن هزاران لغت فارسی کنونی باشد. اما جای شادمانی است که باز یک

سند کهنسال و گرانها از آسیب زمانه رهایی یافته بمار رسیده، و تا اندازه ای کم و کاست نوشتههای پارسی باستان را جبران میکند، و این سند سالخورده، نامه مینوی اوستاست که برخی از سرود و ستایش و نیایش و درود و نماز نیاکان ما که در طی چندین هزار سال در همین سرزمین در سرزبانهای آنان بود، در آن

بجای مانده است .

درست است که فارسی بپهلوی و پهلوی بیارسی باستان وابسته است و پارسی باستان لهجه جنوبی ایران بوده که با سرکار آمدن هخامنشیان از پارسی زبان رسمی گردیده و در سراسر ایران زمین بزرگ رواج یافت . اما زبانی که امروزه اوستایی نامیده میشود ، از خویشان بسیار نزدیک پارسی باستان است و آنهم پیوسته بزبان فارسی است . از اینکه این زبان را اوستایی خوانند ، برای این است که جز از اوستا - نامه دینی ایرانیان - سند دیگری از این زبان در دست نیست . از اینکه این لهجه کهنسال از کدام بخش ایران زمین است ، از شمال غربی یا آذربایجان - از همانجایی که خود زرتشت برخاست و در سنت زادبوم و خشور بشماراست - و یا از شمال شرقی ایران ، بلخ (Bactria) - که زرتشت بدربار شهریار آنجا گشتاسب پناه برد و دینش نخست در آنجا پیروانی پیدا کرد و رفته رفته بسرزمینهای دیگر راه یافت - این موضوعی است که در آن گفتگو بسیار شده ، بیشتر احتمال دارد که زبان اوستایی يك لهجه مادی باشد تا خراسانی . این زبان از هر جای ایران باشد ، با زبان روزگار هخامنشیان یا لهجه جنوبی فقط اندک تفاوتی دارد . یاد آوری این لهجه در این مقال از نقطه نظر لغوی است . اوستایی لهجه ایست که بهزاران لغت فارسی سروسامانی میدهد ، خانه و آشیانه دیرین آنها را نمودار میسازد ، مثلا داوری در سر کلمه « دین » که آیا آن آریایی است یا سامی است ، بگواهی گواهان سه هزار ساله اوستا آریایی است ، چنانکه دین در زبان تازی بگواهی گواهان چندین هزار ساله اکدی و بابلی ، سامی است . در مفهوم قدیمی و اصلی ربطی با همدیگر نداشتند . گذشته از پیوستگی لهجه پارسی باستان با لهجه اوستایی ، باید یاد داشت که این لهجه اخیر زبان دینی ایرانیان است . ناگزیر چنین زبانی چون زبان ستایش و نیایش و نماز روزانه دین داران است ، آثاری در زبان پیروان خود میگذارد ، دست کم برخی از واژه های دینی زبان زد آنان میگردد . بویژه نفوذ آن در زبان پهلوی - زبان رایج مردمان زرتشتی کیش و پیرو اوستا در روزگار ساسانیان - هویدا است . تفسیر پهلوی اوستا که از زمان ساسانیان بارسیده ، گواه گفتار ماست . صدها لغت اوستایی در تفسیر پهلوی آن بکار رفته ، فقط خط اوستایی بخط پهلوی تغییر یافته است ، در صورتی که صدها قرن پیش از عهد آن تفسیر ، زبان اوستایی در ایران زمین متروک شده و فقط زبان مقدس و دینی بود . زبان فارسی ما هم صدها از اینگونه لغتهای دینی را از پهلوی بارث برده است ، مثلا کلمه سروش

۱- داجع باین موضوع نگاه کنید به « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی »

تألیف دکتر معین . تهران ۱۳۲۶ .

در فارسی :

لطف الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش ،
 جز همان نفوذ دینی ، دیگر گویای چیست ؟ از زبان پهلوی که فارسی
 از هر حیث وارث آن است سخن خواهیم راند . چون پس از تاخت و تاز تازیان
 باز گروه انبوهی در ایران و هند پیرو اوستا ماندند ، رشته پیوند آنان با زبان
 اوستایی گسسته نشد و بویژه که خط اوستایی - که از خط آرامی در آمده و در
 اواخر ساسانیان برای نوشتن اوستا ساخته شده - بسیار ساده و آسان است ،
 و همیشه بودند در ایران و هند کسانی که بتوانند آن خط را که «دین دیری»
 نامند ، بخوانند ؛ بنابراین خطی نبوده مانند خط میخی که پس از گذشتن دوران
 آن ، در دو هزار سال بعد کشف کنند و ازین کشف بخود زبان بی برند .
 زبان اوستایی - که گفتم یکی از سرچشمه های زبان فارسی است ، یکی
 از کهنترین زبان های گیتی بشمار است - نظر با آثار کهنه و سالخورده آن
 باید همسنگ زبان سانسکریت یا زبان مقدس ودا Veda نامه آسانی
 هندوان باشد .

نمونه ای ازین لهجه در پنج سرود گانها (اهنود - اشتود - سپنتمد -
 و هوخشر - وهیشواشت) بما رسیده است . گانها که بخشی است از اوستا ،
 از گفتارهای خود و خشور زرتشت است . نظر بدلائل لغوی و تاریخی ، زمان
 این پیغمبر ، چنانکه گروهی از دانشمندان نوشته اند ، نباید کمتر از هزار
 و یکصد سال پیش از مسیح باشد . بنابراین از برای بسیاری از لغت های فارسی ،
 خوشبختانه سند سه هزار ساله در دست داریم . اوستای کنونی عبارت است از:
 بسنا - و سپرد - بشتها - و ندیداد - خرده اوستا . هفده هات (= فصل) از پنج
 سرود گانها در میان هفتاد و دو فصل دیگر این بخش جای داده شده است . با
 اینکه اوستا در هنگام تاخت و تاز تازیان و پس از آن در یورش مغول و تاتار
 بخش بزرگ آن از دست رفته و از بیست و یک نسک (کتاب) که در روزگار
 ساسانیان در دست داشتند ، فقط چهاریک آن بما رسیده ، باز سنده بزرگی است ،
 آنچنانکه کم و کاست فارسی باستان را بخوبی جبران میکند . میان سرودهای
 گانها که گفتم کهنترین بخش اوستاست و با بخشهای دیگر از حیث زمان چندین
 قرن فاصله دارد ، ناگزیر در طی چند قرن تغییراتی بزبان روی میدهد ، امالفت
 آن بخش نسبت نو که اندک تغییری یافته همچنان حاجت ما را بر می آورد چه بهیئت
 بسیار کهنه و چه بهیئت نو تر هر دو نسبت بلغت زبان فارسی ریشه و بن قدیمی
 کلمات کنونی ما بشمار می رود و ایرانی بودن آنها را میرساند . این اندازه
 تغییر در زبان فارسی باستان هم روی داده ، میان سنگنبشتهای نخستین پادشاهان
 هخامنشی و سنگنبشتهای آخرین آنان تفاوتی موجود است .

گذشته از نامه‌ای که اوستانام دارد، بسیاری از آیات اوستایی از نسکهای از دست رفته، در تفسیر پهلوی اوستا (= زند) و نوشتهای پهلوی و پازند بجای مانده، در این نوشتها رویه‌رفته، از اوستا و جمله‌های پراکنده در اسناد دیگر، نباید کمتر از شش هزار لغت غیر مکرر بجای مانده باشد.

آنچه از نامه بسیار استرگه اوستای روزگار ساسانیان بما رسیده، بخوبی پیداست که زبان اوستایی بسیار ثروتمند بوده و بویژه چند لغتی که در ستاره شناسی و پزشکی و جزاینها در گوشه و کنار این نامه پراکنده و پیریشان دیده میشود، هویداست که مانند سانسکریت - زبان دیگر آریایی که خواهر زبان اوستایی خوانده شده - از لغتهای علمی هم برخوردار بوده است.

اوستاشناسی در اروپا با انکتیل دوپرون Anquetil Duperron که در سال ۱۷۵۸ میلادی در سورت (هندوستان) نزد دستور داراب اوستا آموخت، آغاز گردید. وی پس از برگشت بفرانس در سال ۱۷۷۱ ترجمه اوستای خود را انتشار داد. دانشمند دیگر فرانسوی بورنوف Burnouf در سال ۱۸۳۳ میلادی ترجمه یسنا را بفرانس منتشر کرد. از این تاریخ بعد اوستاشناسی پایه استوار علمی گرفت، زیرا بورنوف برای رسیدن بمعنی درست کلمات اوستایی، براه درست درآمد و بسانسکریت روی آورد و از صرف و نحو (گرامر) این زبان بمعانی جملات اوستایی بی برد، عبارت دیگر اساس ترجمه خود را فقه‌اللفه یا زبانشناسی قرارداد نه سنت که اساس ترجمه انکتیل دوپرون بوده است.

در اینجا باید بیفزاییم از پرتو سانسکریت کمتر لغت

نامفهوم و کمتر جمله مبهم در اوستا باقی مانده است.

سانسکریت که در ردیف فارسی باستان و اوستایی

یکی از زبانهای کهنسال آریایی است، بنوبه خود یکی از سرچشمه‌های لغات فارسی ماست. اگر ریشه و بن یک لغت را در لهجه‌های فارسی باستان و اوستایی نیافتیم باید بنوشتهای فراوان سانسکریت، باین سرچشمه یا باین دریای بیکران روی آوریم.

اگر کشاکش روزگار بسیاری از آثار کتبی ایران را از میان برده، خوشبختانه آثار هندوستان که از خویشاوندان بسیار نزدیک ما هستند، در سر زمین هندوستان بجای مانده. آثار کتبی آنان با آثار کتبی ایران قدیم فقط تفاوت لهجه دارد، چنانکه تفاوت لهجه میان پارسی باستان و اوستایی هم موجود است، مثلاً در مآخذ قدیمی دیار خودمان ریشه و بن لغت هنجار بجای نمانده اما

در لهجهٔ سانسکریت که حرف «ها» به «سین» تغییر مییابد لغت سنچار sancāra همچنان بجای خود پایدار است.

دوران زبان سانسکریت از فراز تا نشیب مانند قلّهٔ کوه هیمالایا تا کرانهٔ اقیانوس هند طولانی است. در خود نامهٔ دینی هندوان که ودا Veda باشد، از کهنترین بخش آن که ریگ ودا Rigveda خوانده میشود تا آخرین بخش آن اوپانیشاد Upanishad هزار سال فاصله است، زیرا این يك از نیمهٔ دومین هزارهٔ پیش از مسیح و آن دیگر از ششین تا چهارمین سدهٔ پیش از مسیح است.

پنج تتره Pancatantara که گویا از قرن سوم میلادی باشد - همان است که در زمان خسرو انوشیروان از سانسکریت به پهلوی گردانیده شده و بنام دوشغال کرهٔ تکه Karataka و دمنکه Damaunaka - در پهلوی کللیک و دمنک و در فارسی کایله و دمنه - خوانده میشود. ترجمهٔ سانسکریت اه ستا که امروزه در دست داریم از قرن دوازدهم میلادی از نریوسنگ Neryōsang دستور پارسیان هند است.

یکی از آثار بیانندهٔ در جهان گرامری است بزبان سانسکریت معروف به گرامر (Astādhyāyī) پانینی Pānini که در حدود قرن چهارم یا پنجم پیش از مسیح میزیست.

آثار فراوان سانسکریت از کتب دینی و داستانی و دانشی پشتیبان بسیار سترگ زبان فارسی است. اینک صد و هشتاد سال است که صدها خاور شناس و دانشمند گرانمایه زندگی خود را در زمینهٔ اوستا و مزدیسنا سر آوردند و در کم و کاست نامهٔ آسیب دیدهٔ ایران از نامه‌های مینوی هند یاری جسته بیاری این گنجینهٔ بی‌بایان در تحقیقات لفوی خود رستگار گردیدند.

اینک از پارسی میانه سخن میرانیم. میان پارسی میانه

- که معمولاً آنرا پهلوی خوانند - و پارسی نو - که زبان

رایج کنونی است یا فارسی - زبان دیگری فاصله

نیست. پهلوی یعنی لهجهٔ سرزمین پارت، همان سرزمینی که در پارسی باستان در سنگنبشتهای هخامنشیان پرتیوه Parthava خوانده شده و آن نام خراسان کنونی است. این وجه تسمیه ناگزیر باین اعتبار است که پس از برچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری گردیدن شهر یاری خاندان سلوکس، زبان رسمی ایران لهجه‌ای بوده زبانزد اقوام پارت، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود. آنچنانکه پارسی باستان و پارسی نو (= فارسی) بسرزمین پارس بازخوانده شده، زبان پهلوی هم ببرز و بوم پارت (= خراسان) باز خوانده

شده است. کلمه پهلوی بزبان دوره اشکانیان و بزبان دوره ساسانیان اطلاق میشود. نامی که خاورشاسان در این اواخر باین زبان داده، پارسی میانه خوانده اند، باین اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است. دوره رسمی پهلوی نهصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ پیش از میلاد مسیح با سرکار آامن نخستین اشک، سرسلسله اشکانیان که ازبارت (=خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ پس از میلاد مسیح (۳۱ هجری) که سال کشته شدن بزدگرد سوم، پسرین پادشاه دودمان ساسانی است که ازفارس بودند. باین مدت باز باید چندصد سال دیگرافزود، زیرا درقرن سوم وچهارم هجری نیزچند کتاب بسیارگرانها بزبان پهلوی نوشته شده و امروزه از اسناد خوب و برمایه این زبان بشمار میرود. از قرن پنجم و ششم و بایش تر هم نوشتنهای بزبان پهلوی با رسیدن اما سستی و نادرستی آنها گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که از روزگار رواج آن زبان سالهاست دور شده اند. از برای این مدت طولانی که بیش از هزار و دو بیست سال است، آثار کتبی که از زبان پهلوی با رسیده، نسبت بسیار کم است و میتوان گفت ناچیز است. در تألیفات نویسندگان ایرانی و عرب قرون پیش، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یاد شده و در طی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری از کتابهای یونانی و سانسکریت به پهلوی گردانیده شده، اما امروزه با افسوس و دروغ جز همان ناهما چیز دیگری بجای نمانده است. باید بیاد داشت که گزندهای سهمگین بایران روی داد، آنچه را عرب در این سرزمین برانداخت و تباہ ساخت پس از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید. در اینجا باید بیفزاییم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش آمدهای سخت سرمایه معنوی قومی از دست میرود - بویژه اگر آن همآورد پیروزمند خود بهیچروی از تمدن بهره ای نداشته باشد و بتعصب شدید هم دچار باشد - سبب دیگری که از ذخیره هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندم، تغییر یافتن خط پهلوی است بخط ملت فاتح. پس از رواج خط عربی در ایران زمین و منسوخ شدن خط دیرین، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط پهلوی نتوانست. رفته رفته با آن بیگانه شدند و از یاد بردند، دیگر کسی توانست آن را بخواند، جز مثنوی زردشتیان. ناگزیر آنچه با این خط از روزگار پیش بجای مانده بود، همچنان در گوشه و کنار افتاده طرف توجه و استفاده کسی نبود، تا اینکه زمانه هم کار خود را کرد و آن میراث مقدس نیاکان را گرد و خاک ساخت. اینچنین از نوشتنهای پهلوی که در هنگام شهریاری چهار صدساله ساسانیان فراهم شده بود، چیزی جز مثنوی (مقدمه برهان قاطع ۱)

غبار براکنده در این دیار بجای نماند.

از پهلوی دوره اشکانیان (۲۵۰ پیش از میلاد تا ۲۲۴ پس از میلاد) که بیش از چهارصد هفتادسال است، جز از نام چند کس و چند نوشته کوتاه سند کتبی دیگر در دست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا از قرون اولی هجری است. این آثار عبارت است از سنگنبشته‌ها و سکه‌ها و نگین‌ها و مهرها و ظرفها و کتابها. همین آثار برراکنده و بریشان که از دستبرد زمانه رهایی یافته بهمارسیده، اگر آنها را گرد هم آورند، باز ذخیره بزرگ و سرمایه شایان توجه است. گمان نمیکنم کمتر از ده هزار لغت غیر مکرر در آنها بکاررفته باشد، و این خود گنجینه گرانبهای است. تاکنون فرهنگی که دارای همه لغات موجود پهلوی باشد فراهم نشده، اما چند نوشته پهلوی، از آنجمله تفسیر پهلوی و نندیداد و تفسیر پهلوی بسنا که یادخواهیم کرد- و چند کتاب دیگر پهلوی- که لغات آنها در فهرستی یادشده- بخوبی میرساند که از زبان روزگار ساسانیان لغات فراوان بجای مانده است. اگر بخوایم همه این اسناد را بر شمریم سخن بدرازا خواهد کشید، از اینراه کوتاه گرفته برخی از آنها را یاد میکنیم: در سر اسناد کتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (= زند) را یاد کرد. تفسیر یا گزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسیب زمانه برکنار نمانده، چون تفسیر پس از هر آیه اوستایی میآمده، ناگزیر آنچه از متن از میان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری که امروزه در دست داریم عبارت است از تفسیر پهلوی بسنا، تفسیر پهلوی ویسپرد، تفسیر پهلوی و نندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هر مزدیشت و اردیبهشت یشت و بهرام یشت و جز اینها، تفسیر پهلوی پنج نیایش و دوسیزده (بزرگ و کوچک) و برخی دیگر نمازها و دروهای خرده اوستا.

تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگار اشکانیان آغاز شده، اما آنچه از تفسیر اوستا امروزه در دست داریم همه بزبان پهلوی رایج روزگار ساسانیان یعنی بلهجه جنوبی ایران است که پس از سرکار آمدن آنان- که از فارس بودند - زبان رسمی گردید.

این تفسیر ناگزیر در سراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت، و در طی همین تفسیر نام گروهی از گزارندگان یا مفسران اوستا نیز یاد گردیده است، در فرگرد (= فصل) چهارم و نندیداد در فقره ۴۹ از مزدک بامداتان *Mazdāk-i Bāmdātān* یادشده و یک فریفتار نابکار خوانده شده است. این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تا زمان مزدک پسر بامداد که در سال

۵۲۸ میلادی کشته شده، دوام داشت.

از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگنیشتهایی که از خود پادشاهان ساسانی مانده، کمترین نوشته پهلوی است.

این سنگنیشتها که از سده سوم و چهارم میلادی است، یادگاری است که از نخستین پادشاهان ساسانی و از خود سرسلسله این دودمان آغاز میگردد: اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ میلادی)، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲)، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱) و چند سنگنیشته دیگر از برخی پادشاهان دیگر این خاندان، نقش رجب و نقش رستم و حاجی آباد و غار شاپور (در فارس) و طاق بستان (نزدیک کرمانشاه) از آن جاهایی است که از این سنگنیشتها برخوردار است. در میان اینها، سنگنیشته شاپور در حاجی آباد و در کعبه زرتشت بزرگتر و مهمتر است. بویژه این سنگنیشته اخیر از دومین پادشاه ساسانی در اهمیت همانند سنگنیشته بستان (بیستون) است که از داریوش سومین شاهنشاه هخامنشی است. چهار سنگنیشته نیز از کرتیر Kartir موبدان موبد ایران در روزگار شاپور - بهرام دوم بجای مانده: یک سنگنیشته کوتاه در نقش رجب، یک سنگنیشته بلند در کعبه زرتشت در زیر سنگنیشته شاپور و دو سنگنیشته بلند دیگر در نقش رستم و در سرمشهد. در همین سرمشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲) پنجمین پادشاه ساسانی بجای مانده است. بیشتر سنگنیشتهای پادشاهان اولی ساسانی به زبان و به خط است: پهلوی اشکانی با پارتی، و پهلوی ساسانی یا پارسیک، و یونانی. یکی از این سنگنیشتهای بزرگ و مهم امروزه بیرون از مرز بوم ایران در سرزمین کرد نشین عراق کنونی است، و آن از آثار نرسی است در پایکولی Paikuli در جنوب سلیمانیه. نخست در سال ۱۸۳۶ میلادی راولنسون H.C. Rawlinson بویرانه پایکولی برخورد و پس از وی در ماه ژوئن ۱۹۱۱ میلادی هرتسفلد Herzfeld آثار آن بناهای فرو ریخته و خطوط آنها را کاملا مورد آزمایش و تحقیق قرار داده است.

خواندن خط پهلوی که بر سنگها کنده گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که بر اوراق نوشته شده نیست. خط پهلوی سنگنیشتها در یکصد و شصت سال پیش از این بدستاری سیلستر دوساسی Silvestre de Sacy کشف شده است.

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسناد گرانبهای در فیوم (مصر) و در تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است. میتوان امیدوار بود که باز در تکریگ و خاک نوشتههای پهلوی پنهان باشد و با آشکار

شدن آنها در آینده بنیاد بسیاری از لغت‌های فارسی استوارتر گردد .

اینک نام‌های برخی از نام‌های پهلوی را در اینجا بر می‌شمریم : برخی ازینها از روزگار ساسانیان است و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده ، و نام‌های بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنها معلوم است : کارنامه اردشیر بابکان - یادگار زریران - خسروکواتان و ریتک - درخت آسوریک - و بیچارش چترنگ (= ماتیکان چترنگ) - ماتیکان هزاردستان - فرهنگ اویم (Oīm) - فرهنگ پهلویک - شهرستانهای ایران - اردا و یرافنامه - اندرز آذرباد - مهر اسپندان - اندرز پیشینگان - اندرز اوشرداناک - پندنامک زرتشت - پندنامک وزرگ مهر - اندرز خسرو کواتان - چیتک اندرز پور بوتکیشان - خرداد روز فروردینماه - دینکرد - ماتیکان گجستک ابالیس - یوست فریان - بندهشن (= دین آگاسیه) - نامکیهای منوچهر - داستان دینیک - چیتکیهای زادسیرم - شکندگمانیک و بیچار - شایست نه شایست - نیرنگستان - هیربستان - پهلوی روایات - اودیهای سیستان (= شگفتی های سیستان) و جز اینها . چند نامه اولی این فهرست که غیر دینی است بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد .

شهرستانهای ایران که در جغرافیاست در زمان ابو جعفر المنصور معروف بابودوانیق (برادر ابوالعباس السفاح) که در ذیحجه ۱۳۶ هـ بخلافت رسید و در ذیحجه ۱۵۸ هـ مرد - همان کسی که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرده بغداد را ساخت - باید نوشته شده باشد ، زیرا در پایان این کتاب در فقره ۶۱ المنصور دومین خلیفه عباسی با کنیه اش یاد گردیده : « شاترستان بکدات ابوگافر چگون شان ابودوانیک خواننت کرت . »

تاریخ تألیف برخی از این نامه ها چنانکه گفتیم روشن است ، از برای اختصار از ذکر آنها خودداری میشود . در میان این نامه ها اتفاقاً فرهنگ اویم و فرهنگ پهلوی دولفت نامه است . « اویم » - ناه ای که با اولین کلمه کتاب باز خوانده میشود - یک فرهنگ اوستا و پهلوی است ، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستایی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی در حدود ۸۸۰ لغت اوستایی در آن به پهلوی معنی شده است . این لغت نامه بسیاری از جمله های اوستایی را - که امروزه در اوستایی که در دست داریم دیده نمیشود - در بر دارد ، بنابراین آیاتی است از نسکهای ز دست رفته اوستا . در فرهنگ پهلویک که آنرا هم با اولین کلمات کتاب باز خوانده « مناخنای » نامند ، از برای هر یک از لغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند ، معادل آن یک لغت ایرانی یاد گردیده است چون منا = خنای (خدا) ، میا = آب ، تورا = گاو و غیره .

در سراسرنوشته های پهلوی - چه در سنگنبشته‌ها و چه
 در گزارش پهلوی اوستا (=زند) و در نامه های
 پیش از اسلام و پس از اسلام (باستانی آثار تورفان
 مانوی)، هزارها کلمه سامی از لهجه آرامی، بکاررفته است. باینگونه کلمات
 که فقط در کتابت میآید و بزبان رانده نمیشد «هزوارش» نام داده اند.
 عبارت دیگر هزوارش، ایدئوگرام idéogramme یا علامت و نشانه‌ای بوده
 بهیئت يك کلمه آرامی که بجای آن در خواندن، يك کلمه ایرانی مینشانند.
 مثلا بجای ایدئوگرامهایی که بایستی بلهجه آرامی: شیدا - جلتا - ملکا - شیر -
 یقیمون بخوانند، معادل آنها را که لغات ایرانی: دیوانه - پوست - شاه -
 وه = به - استادن باشد، بزبان میآوردند.

خود کلمه هزوارش (= زوارش) از مصدر اوزوارتن *uzvârtan*
 بمعنی بیان کردن، تفسیر نمودن، شرح دادن است و بهمین معنی در نامه‌های
 پهلوی چون دینکرد و بندهش و نامکیهای منوچهر و چیتکیهای زادسپرم و شوکتند
 گمانیک و بیچار، و در نوشته‌های پهلوی تورفان (ایزوارتن *izvârtan*) بکار
 رفته است. بنابراین اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی بمعنی شرح
 و تفسیر و توضیح و بیان است.

اگر اصلا یاد کردن اینگونه لغات هزوارش (=آرامی) در فرهنگهای
 فارسی لازم باشد، نگفته پیدا است که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان
 آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها در
 زبانهای بابلی و آشوری و اکدی بدست آورد. معادل بسیاری از آنها در
 زبان عربی هم که از خویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است. همین
 کلمات آرامی است که در برهان قاطع پیدر دسر همه از «لغات زند و پازند»
 یاد گردیده است.

اما **زند و پازند** - زند در اوستا از تئ *azanti* بمعنی
 زند و پازند شرح و تفسیر است و جز این معنی دیگر ندارد. زند اوستا یعنی
 متن اوستا با تفسیر پهلوی آن که یاد کردیم. بنابراین زند
 زبان یا لهجه ای نیست. گاهی در ادبیات ماهمین کلمه بجای اوستا بکاررفته:
 که مار است گشتیم وهم دین پرست کون زند زرتشت زی ما فرست
 (دقیقی در شاهنامه)

پازند گویا از: یا + زند ترکیب یافته باشد، و آن پس از اسلام در
 ایران بوجود آمده و عبارت است از پهلوی ساده تر شده بدون لغات هزوارش
 یعنی بجای آن ایدئوگرامهای آرامی خود کلمات ایرانی معادل آنها را نگاه داشته

اند. پازند معمولاً بفظ ساده اوستایی که «دین دیری» خوانند، نوشته میشود نه باخط دشوار و ناخوانای پهلوی، و گاهی نیز بفظ فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه های پهلوی که برشردیم نسخه ای از پازند آنها را نیز در دست داریم، و در میان نوشتهای پازند سه نامه را که سودمندتر است و باید در ردیف ماخذی که از پارسی باستان و اوستا و پهلوی بهجامانده، بشمار آوریم و از سرچشمهای بسیاری از لغت‌های فارسی بدانیم، در اینجا یاد میکنیم: دانای مینوخرد - ائوگمدنچا - ایاتکارجاماسپیک. در پایان یاد آوریمشویم که در نامه پازند ائوگمدنچا Aogemadaêcâ بیست و نه فقره اوستایی بکاررفته که رو بهرفته ۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژه پازند در آن آمده است. فقط پنج فقره اوستایی آن در اوستایی که امروزه در دست داریم یافت میشود، ۲۴ فقره دیگر از نسکهای از دست رفته است.^۱

۱ - برای منابع مربوط باوستا، پارسی باستان و پهلوی بفرست ماخذ که در پایان مقدمه مصحح کتاب حاضر نقل خواهد شد رجوع شود، مخصوصاً: مجلدات تفسیر اوستا بقلم استاد پورداود، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی بقلم مصحح، و

W. B. Henning, Bibliography of important studies on Old Iranian Subjects. Tehran 1950.

ب - دیگر زبانهای ایرانی

بجز زبانهایی که در مقاله پیشین از آنها بحث شد ، باید از زبانهای ذیل نیز یاد کنیم :

ماد نام قومی است آریایی ایرانی ساکن شمال و مغرب ایران . نام این قوم از ۸۳۵ ق . م . در کتیبه های شولمانو اشاریدوی سوم^۴ دیده میشود .^۴

این قوم در پایان قرن هشتم ق . م . نخستین دولت ایران را تشکیل داد و پایتخت آن هگتانه^۴ (همدان) بود . مؤسس سلسله ماد ، ذیاکو (۷۰۸-۶۵۵ ق . م .) و بزرگترین شهریار آن خاندان هوخ شتره (۶۳۳-۵۸۵ ق . م .) بود . بهترین واقعه عهد این سلسله تسخیر نینوا در زمان پادشاه اخیر بسال ۶۱۲ ق . م . است .^۵

چند نام و چند کلمه از زبان مادی بوسیله کتب یونانی و غیره با رسیده است :

هردوتس (حدود ۴۸۴ - حدود ۴۲۵ ق . م .) کلمه سپاکه Spaka بمعنی سکر را از زبان مادی نقل کرده است .

در زبان پارسی باستان (فارسی هخامنشی) نیز کلماتی ازین زبان بهاریت گرفته شده ، از آن جمله است : ویسزانه - vispazana (بمعنی همه مردم ، از همه گونه مردمان)^۶؛ و نیز کلمه pairi-daeza در اوستا و پارسی باستان بقول استاد بنونیست اصلا مادی است ، چه در پارسی باستان میبایست بصورت «پره دیده» استعمال شود^۷ . این کلمه لفظه بمعنی معوطه و حصار مدور و مجازاً بمعنی باغ و بوستانست . لفظ پاردوس ارمنی بمعنی باغ و بالیز پارسی و فردوس عربی^۸

۱- در کتیبه های آشوری Amadai Madai (رک . گیرشمن . ایران

ص ۷۴ ؛ ترجمه فارسی م . معین ص ۷۶) . Shulmanu - Asharidu .

۲- Cf. F. Hommel, Ethnologie und Geographie des alten Orients, 1926, p. 194.

۳- Hagmatāna

۴- رک : پیرنیا . ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۸-۲۲۴ .

۵- رک : دائرة المعارف اسلام : Perse «زبان و لهجه ها» بقلم استاد ه . و . بیلی .

۶- سفراتی استاد بنونیست در اسفند ۱۳۲۵ در «انستیتوی فرانسه و ایران» تهران .

۷- Air Wb. 865; Jeffrey, The Foreign Vocabulary of the

Our'an, p. 223-24 .

از همین ریشه است ۱.

در نقاط دوردست ترکستان، که یکی از ایالات چین بشمار میرود و «سین کیانگ» خوانده میشود، واحه‌ای قرار دارد که شمال آنرا صحرا و جنوبش را کوههای بلند فرا گرفته و آن شهر ختن است که دو رود «بشم‌سیاه» و «بشم‌سفید» از آن میگذرد، و این خطه در نظر مردم چین سرزمین سنگ‌بشم است. زبان مردم ختن درین ایام یکی از انواع زبان ترکی است که در نواحی بسیار بسط دارد ولیکن علمای انسان‌شناسی در شمایل و خصائص نژادی ساکنان سراسر آن ناحیه هر چه دقیقتر مطالعه کرده بر آن عقیده‌اند که اصل سکنة این مرزوبوم ترک و با تبتی نیست، بلکه ایرانی‌واژ نژادی است که آنرا در اصطلاح طبقه بندی انسان‌شناسی «مردم کوهستان آب» مینامند، و خاص‌ترین افراد این نژاد در میان اقوامی مانند «وخی» یا «وخان» دیده میشود که حتی امروز هم یکی از لهجه‌های ایرانی سخن میگویند و آنرا با زبان از میان رفته ختن شباهتی است ۲.

از زبان قدیم ختنی، هیچ اثری در دست نبود ولیکن پنجاه سال پیش نسخه‌های خطی ازین ناحیه ترکستان چین به هندوستان و اروپا رسید. درین نوشته‌ها زبان ختنی «هوتنی» و مملکت ختن «هوتنه» خوانده شده. مسلمانان در قرن دهم میلادی بختن راه یافتند و در آن عهد کشور ختن سرحد میان تبت و چین بود، و امیری که نویسنده گان عرب او را «عظیم‌الترك والتبت» نامیده‌اند بر آن سرزمین حکمروایی داشت. قافرخان یوسف که در ۴۲۳ هجری (۱۰۳۲ میلادی) وفات یافت کشور ختن را فتح کرد. پیش از تصرف ختن بدست مسلمانان، مردم دین بودایی داشتند. اهل ختن بدو زبان از زبانهای هندوستان آشنا بودند: یکی «زبان هندی قدیم» یا سانسکریت و دیگر «پراکریت» که زبان شمال غربی هندوستان و ناحیه پیشاور بود و یکی از فروع متأخر سانسکریت بشمار میرود. یکی از خط‌هایی که در هندوستان رواج و کمال یافته بود و اکنون «براهمی» نام دارد برای نوشتن ختنی بکار میرفت این خط از چپ بر راست نوشته میشد و هر علامت و نشانی نماینده یک هجا بود ولی برای آنکه خط مذکور را با زبان ایرانی سرزمین ختن وفق دهند ترکیب حروف بوضعی دیگر لازم آمد. یکی از آنها بکار بردن حرف «ی» بود برای بیان تلفظ حرف «ز» که در ختنی مانند دیگر زبانهای ایرانی بسیار است و در سانسکریت هیچ وجود ندارد، و باین طریق «بازو» را «بای سو» می‌نوشتند.

زبان ختنی را امتیازاتی مخصوص میباشد و در نوشتن آن حروف علاوه کاملادر جزو کلمات نوشته میشود و این بخلاف دیگر السنه ایرانی از قبیل سغدی

۱- رك: بالیز (متن و حاشیه). ۲- از لهجه وخی بعد یاد خواهیم کرد.

و پهلوی و فارسی است که در نوشتن آنها با هیچ حرف صدادار بکار نمی‌رود و یا فقط قلبی بوضع ناقص استعمال می‌شود. کتب خطی اوستایی موجود که از قرن چهاردهم میلادی بجا مانده بعد از این مدارک و اسناد و مؤلفات ختنی نوشته شده است؛ و نظری اجمالی بلغات این زبان، اصل ایرانی آنها را کاملاً نمایان می‌سازد. برای فهمیدن آنها باید بتغییرات املایی که بر اثر نقل کلمه از الفبای دیگر پیش می‌آید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصیر بود، ولیکن کدام آشنای بیکی از زبانهای ایرانی میتوان یافت که بتواند لغات: «برادر» برادر، «پتر» پدر، «دو» دو، «دویسته» دویت، «پژ» پنج، «تسهور» چهار، «دسه» ده، «هوداته» هفتاد، «سته» صد، «تسوته» شده، «دیته» دیده، «ژنه» زده، «زانه» زاده، «آزانه» آزاده، «نامه» نام، «خن» خنده، «بسته» بسته، «پو» بوی را فوراً نشانسد؛ کلماتی مانند «ای سو» (من) و «آت» (بیاید)، در زبان فارسی نظیر ندارد ولیکن شبیه آنها در سایر السنه ایرانی یافت میشود مثلاً در زبان کردی من «از» و بیاید «هات» میباشد. در لهجه‌های مختلف زبانهای ایرانی گاهی حرف «د» بحرف «ز» بدل میشود (این دو حرف خود از تلفظی شبیه به «گ» مشتق شده‌اند) و درین خصوص ختنی تابع آن دسته از السنه ایرانی میباشد که شامل زبان فارسی نیست. در زبان ختنی «ژان» یعنی «دان» فارسی و نیز «زرگونه» طلایی رنگ و «زیر» طلا و کلمه ایرانی قدیم «دوریه» که آنها بمعنای طلاست یافت میشود.

زبان فارسی خود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری از قبیل «فرزانه» و «زمستان» و «زانو» و «زر» گرفته است. در زبان ختنی کلماتی از زبان ایرانی قدیم دیده میشود که در دوره میانه فارسی نیز بکار میرفته است ولیکن در فارسی دوره اسلامی از آنها اثری نیست مانند: کلمه ختنی «هی نا» یعنی سپاه - در زبان فارسی میانه «هین»، و «همانه» بمعنی تابستان در فارسی میانه «هین»، و «بی سه» بمعنی خانه در فارسی میانه «ویس». در بعضی از موارد ختنی را با زبان سفدی و زبان استی وابستگی و رابطه بیشتریست^۱.

برای اطلاع بیشتر از زبان ختنی بآخذ ذیل رجوع شود:

M. AUREL STEIN, Ancient Khotan, 2 vols. Oxford 1907.

J. N. REUTER, Some Buddhist Fragments from Chinese

Turkestan in Sanskrit and Khotanese = Journal de la Société Finno-Ougrienne, xxx, 37.

STEN KONOW, Saka Studies. Oslo, 1932.

STEN KONOW, A Medical Text in Khotanese. Oslo 1941.

STEN KONOW, Zwölf Blätter einer handschrift des suvarnabhasasutra in Khotan-Sakisch. SbPAW., 1935, XVIII.

STEN KONOW, Ein neuer Saka - Dialekt. SbPAW. 1935, XX.

STEN KONOW, Khotan-Sakische Grammatik. Leipzig 1942.

M. LEUMANN, Sakische Handschriftenproben. Zürich 1934.

H. W. BAILEY, Khotanese Texts. I. Cambridge 1945.

H. W. BAILEY, An Itinerary in Khotanese. Saka. (Acta Orientalia, XIV).

H. LUDERS, Die Sakas und die 'nordarische' Sprache. SbPAW. 1913.

سغد^۱ سرزمینی است در آسیای مرکزی. کلمه

سغد در پارسی باستان Suguda یا Sugda، در

اوستای متأخر Soghdha (کشور سغدیان)

و Soghdhōshayana (مقر سغدیان)، در یونانی Sogdioi یا

Sogdianoi آمده.

سغدیان - یاساکنان سغد - قومی از نژاد ایرانی بودند تابع دولت پارس هخامنشی^۲، و سرزمین آنان، بقول نویسندگان یونانی، از جیحون (آمودریا) تا سیحون (سیر دریا) امتداد داشته است^۳.

در اوستا هیچگونه شرح و توضیحی در باب سغدیان مندرج نیست. تنها موضوع محقق آسیبی است که بر سرزمین سغد مسلط بوده، و آن وجود ملخ بود. این آسیب در ناحیه ای - که اکنون ترکستان روس گویند - امری طبیعی است. قابل توجه است در اینخصوص یاد آور شویم که سه نام مختلف برای ملخ

۱- در منابع عربی «السغد» . ۲ - لا اقل از زمان داریوش اول (۵۲۲ - ۴۸۶

ق.م) یبعد. ۳- رك: دائرة المعارف اسلام: سغد. بقلم بلرتولد.

در زبانهای ایرانی وجود دارد: اول مذخ **madhax** * (در قدیم مذخه **madhaxa***) که مختص زبان شمال ایران- یعنی «اشکانی»- است و وجود آن مانند تلفظ وی از کلمه دخیل ارمنی مرخ **marax** تأیید میشود.^۱ دوم میگ **maig** * متعلق بزبان پارسی یعنی اخص- یعنی لهجه جنوب غربی- و آن در اصل مذکه **madhaka** *، مذیکه **madhika** * بوده است. سوم لغتی که در زبان فارسی کنونی نیز استعمال میشود- ولی قطعاً دخیل است- ملخ **malax** است، و آن از لغت باستانی مذخه **madhaxa** * آمده. کلمه ملخ بر همان شکل اصلی ارمنی مرخ **marax** استوار است، و بدین وجه بالهجههای شمال ایران نزدیک میشود، اما تبدیل ذ **dh** به ل از زبان مزبور را از آنها جدا میکند. هرن **h** * کلمه مزبور را با لغت افغانی ملخ **malax** مقایسه کرده است، اما اطلاعی که از او ستا رسیده مؤید آنست که اصل کلمه سفدی است، چه اکنون میدانیم که یک لهجه مهم سفدی وجود داشته که در آن ذ **dh** تبدیل به ل میشود است.

از قرائن دیگر ثابت شده که عاریت گرفتن کلمات سفدی در زبان فارسی دوره اسلامی معمول بوده است.^۲ در قدیمترین فرهنگ موجود فارسی - لغت فرس اسدی - کلماتی آمده است که مؤلف آنها را «سفدی» میخواند ولی بنظر میرسد که این کلمات بیشتر تلفظهای محلی باشند تا لغات دخیل از سفدی.^۳

زبان سفدی زبان قدیم سمرقند است. این زبان بوسیله اسناد و ادبیات وسیع خود - که هم در سرزمین اصلی سفد بدست آمده وهم در بسیاری از مستعمرات سفدی که دزهمه آسیای مرکزی تا سرحداتی چین امتداد داشته - بجوی شناخته میشود.^۴

بعضی اسناد که در آسیای مرکزی، مخصوصاً در ایالت چینی کان سو **Kan-Su** در سالهای اخیر پیدا شده، زبان شناسان را بوجود زبان سفدی آگاه کرد. پیش از کشف این اسناد کلمه «سفدی»^۵ در مورد زبان بکار نبرفت

۱- Cf. Hübschmann, Pers. St., p. 100 و نیز- Meillet, M.S.L., t. 17, p. 245.

۲- در سواحل خلیج فارس نوعی از ملخرا «میگو» گویند.

۳- Horn, Grundr. d. pers. Etymologie.

۴- دك: فردوسی. شاهنامه ص ۱۳۸ بیت ۱۰۵۹ چاپ فولرس؛ و دك:

Gauthiot, J.A., juillet - août 1911, p. 57 et s.

۵- Gauthiot, Essai de Grammaire sogdienne. Paris 1914 - 1923, p. I-VII.

۶- هنینگه. کتیبههای پهلوی ترجمه نگارنده ص ۱۶. sogdien.

بلکه آنرا فقط بر مردمی اطلاق میکردند که مرکز آنان شهر سمرقند بوده است.^۱

در اینجا لازم است بآثار استاد فریمان^۲ عضو وابسته فرهنگستان شوروی و فرهنگستان ایران راجع با انتشار و تفسیر و تشریح اسناد معروفی که از کوه «مورغ» تاجیکستان در سال ۱۹۳۲ م. بدست آمده و در جهان دانش بعنوان حادثه‌ای بس بزرگ تلقی شده، اشاره کنیم. این اسناد که بزبان سفدی نوشته شده ارزش بسیار دارد. تألیفات فریمان که مدت چندین سال است ادامه دارد و قسمتی از آنها در «مجموعه سفدی» که در مجله «اخبار تاریخ دوره باستانی» و دیگر مجله‌های شوروی انتشار یافته، تاریخ قدیم آسیای وسطی را روشن تر کرده است و بشیوه رسانیده که همه اسناد مزبور در ضبط شاهزاده سفدبنام «دیوستیج»^۳ بوده و اغلب آنها عبارت از اسناد و مدارک مربوط بحاسبات کارپردازی است. اسنادی که در کوه «مورغ» پیدا شده بکار زبان-شناسان، مورخان و کارشناسان سکه‌های قدیم یاری کرده و سبب شده است که متن تقویم قدیم سفدی را کشف کنند و توضیح دهند.^۴

ابوریحان بیرونی (تولد ۳۶۲- وفات ۴۴۰ هـ.) در آثار الباقیه خود اسامی ماههای سفدی^۵، روزهای سفدی^۶ و منازل قمر را بدان زبان^۷ نقل کرده است.^۸ و اسناد موق در تصحیح نامهای مزبور بسیار مورد استفاده است. شاهنامه‌ای بزبان سفدی متعلق بمهد قبل از فردوسی پیدا شده که جنگ رستم با دیوان مازندران در آن آمده است.^۹

لغات سفدی مانند دیگر زبانهای ایرانی در توضیح و تبیین ریشه لغات فارسی و شکل آنها بسیار کمک میکند. اینک نمونه‌ای از لغات سفدی:

ابت ¹Bt = هفت، ابتم ²Btm = هفتم، ایزو ³Bz'w = افزو(دن)،
اچو ⁴ew = چه، اذو ⁵dhw = دو(عدد)، امورج ⁶mwrc = مورچه، آغاز
⁷gh'z = آغاز(یمن)، بغ ⁸Bgh = بغ(خدا)، بغش ⁹Bghsh = بخش(یمن)،
چرذبد ¹⁰c'rdhp' = چاربا، کد ¹¹kdh = که = کی، کر ¹²kr = کردن

۱- Gauthiot, Essai de Gram. Sogd. p.1.

- ۲- Prof. A. Freyman
۳- Dywstyc
۴- نقل از مقاله
«کنجینه‌های آثار خطی ایرانی در اتحاد جماهیر شوروی» بقلم میکائیل دیاکوف. مجله پیام توسال سوم شماره ۵ ص ۷۱.
۵- آثار الباقیه چاپ زاخا ص ۴۶ و ص ۲۳۳-۲۳۵.
۶- همان کتاب ص ۴۶.
۷- همان کتاب ص ۲۴۰.
۸- رگ: روز - شماری در ایران باستان بقلم نگارنده.
۹- سخنرانی استاد بنونیست در فرهنگستان ایران. اسفندماه ۱۳۲۵.

من، mn = (مال) من، میر myr = مردن، تو tw' = تو، زیر zyr = زرد، سیرن syrn = زر (طلا) ۱.

خط سفدی بدوشکل بارسیده است که نه از يك عهد هستند و نه بيك صورت. بیشتر اسناد بخط متأخر نوشته شده و این همانست که نخست در متون بودایی - که روی طومارهایی که از آسیای مرکزی مخصوصاً از تونن هوانگ Tuen-huang آورده اند نوشته شده - مورد تحقیق و تحلیل قرار گرفته است. قدیمتر از نامه های مکشوف توسط سر اشتین ۲ در برجی از حدود چین، چیزی بارسیده است ۳. تاریخ این نامه ها آغاز تاریخ میلادی است، در صورتیکه متون بودایی، طبق قرائن باستانشناسی و تاریخی از قرن هفتم تا نهم میلادی نوشته شده اند.

خط سفدی باخط پهلوی کتیبه ها مشابه است و نیز باخط معمول نسخ خطی، باخط پالمیری، آرامی، پاپیروس و همچنین باخط سریانی تشابه دارد. منشأ خط سفدی خطی است سامی شمالی که بدسته خطوط پالمیری و بنطی و غیره ملحق میشود و این دسته خطوط موجب پیدایش اشکال مختلف پهلوی و مخصوصاً الفبایی که «سفدی» خوانده میشود، گردیده است ۴.

برای اطلاع بیشتر از زبان سفدی بآخذ ذیل رجوع شود:

F. W. K. MULLER, *Soghdische Texte I. Abh-PAW.* 1913.

F. W. K. MULLER, *Neutestamentliche Bruchstücke in sogdischer Sprache. Sb PAW.,* 1907.

F. W. K. MULLER - W. LENTZ, *Sogdische Texte II. Sb PAW.,* 1934, xxi.

O. HANSEN, *Berliner sogdische Texte, I. Bruchstücke einer sogdischen Version der George Passion. Abh PAW.,* 1941, x.

I. GERSHEVITCH, *On the Sogdian St. George Passion. JRAS.,* 1946.

۱ - Cf. E. Benveniste. *Essai de Grammaire Sogdienne. 2 ème partie.* Paris 1929. Glossaire.

۲ - Sir M. A. Stein.

۳ - Cf. J. A., 1911, p. 160 et s.; p. 497 et s.

۴ - Gauthiot, *Essai de Gram. Sogd.* p. 1 et s.

W. B. HENNING, *Sogdica*. London 1940.

R. GAUTHIOT, *Une Version sogdienne du Vessantara Jataka*. Paris 1912.

E. BENVENISTE, *Textes Sogdiens*. Paris 1940.

H. REICHELT, *Die soghdischen Handschriftenreste des Britischen Museums*. 2 vols. Heidelberg 1928 – 1931.

R. GAUTHIOT, *A propos de la datation en sogdien*. J RAS. 1912 (Avril).

E. D. ROSS-R. GAUTHIOT, *L'Alphabet sogdien d'après un témoignage du xiii^e siècle*. J. A. mai-juin 1913.

F. WELLER, *Bemerkungen zum soghdischen Dhyana - texte*. 2 parts. از تجدید طبع Monumenta Serica II, fasc. 2, 3; III, fasc. 1.

F. WELLER, *Zum soghdischen Vimalakirtinirdesasutra*. Leipzig 1937.

F. WELLER, *Bemerkungen zum soghdischen Dirghanakhasutra*. از تجدید طبع Asia Major, x, fasc. 2.

F. WELLER, *Bemerkungen zum soghdischen Vimalakirtinirdesasutra*. از Asia Major. x. fasc. 2.

F. WELLER, *Bemerkungen zur soghdischen Vajracchedika*. از تجدید طبع Acta Orientalia. vol. xiv.

OLAF HANSEN, *Zur soghdischen Inschrift auf dem dreisprachigen Denkmal von Karabalgasun* از Journal de la Société Finno-Ougrienne, xlv, 2.

R. GAUTHIOT – E. BENVENISTE, *Essai de la Grammaire Sogdienne*. Paris 1923 et 1929. 2 vols.

S. TELEGDI, Notes sur la grammaire du sogdien chrétien. J.A., 1938, II.

Sodiyskiy Sbornik .Akad . Nauk . Leningrad 1934 .

A. A. FREYMAN, Datirovannii sogdiyskie dokumenti s gori Mug v Tadzhiqistane. Akad. Nauk SSSR., Leningrad 1936 .

خوارزم یا خیوه، سرزمینی است در مجرای سفلی آمو دریا، و آن از قدیم در تمدن آسیای مرکزی مؤثر بوده است و عقیده مارگوارت^۱ درین باب قریب بحقیقت است که گوید اثیریانم و نجو Airyanemwaejō (سرزمین اصلی ایرانیان) - موطن اوستا - همان خوارزم است^۲ و خوارزمیان ایرانیت خود را در طی قرون متصادی حفظ کردند. ابوریحان بیرونی گوید^۳: «اهل خوارزم ... کانواعصناً من دوحة - الفرس .»

نام خوارزم در اوستا خوارزم Xvârizem و در کتیبه های هخامنشی (بیارسی باستان) هوارزمیش (H) uvârazmish آمده است^۴. خوارزمی زبانی است که در خوارزم قدیم معمول بوده و فقط درین اواخر بر اثر حفاریاتی که در چند سال اخیر در خوارزم کرده اند، شناخته شده است^۵. در نتیجه حفاریات مزبور گاه شماری خوارزمی و اعلام تاریخی بدست آمده که برای روشن کردن بخشی از تاریخ ایران و نیز در تصحیح کتبهای مانند آثار الباقیه بیرونی مورد استفاده بسیار است^۶. بیرونی درین تألیف نفیس خود نامهای ماههای خوارزمی^۷، روزهای خوارزمی^۸، و منازل قمر را بزبان خوارزمی^۹ نقل کرده است^{۱۰}.

اخیراً کتابی در فقه اسلامی بزبان خوارزمی در استان بول پیدا شده است^{۱۱}.

۱ - J. Marquart, Erânshahr, Berlin 1901, p. 155.

- ۲ - دائره المعارف اسلام: خوارزم بقلم بارتولد. ۳ - آثار الباقیه چاپ زاخو ص ۴۷. ۴ - دائره المعارف اسلام: Perse, زبان و لهجهها بقلم ییلی. ۵ - هنینگ. کتیبه های پهلوی ترجمه نگارنده ص ۱۶. ۶ - استاذ فریمان A. Freyman درنامه مورخ ص ۱۹۴۵ بنگارنده نوشته اند: «من مقاله ای در خصوص زبان خوارزمی و مقاله دیگر در باب مواد هخامنشی نوشتم. اگر آنها شایسته اهداء باقای پورداود باشند، بنام ایشان احواف و در اینجاطبع خوالم کرد.» ۷ - آثار الباقیه ص ۴۷ و ۲۳۶ - ۳۹. ۸ - همان کتاب ص ۴۷ و ۴۸. ۹ - همان کتاب ص ۲۴۰. ۱۰ - رک: روز شماری در ایران باستان بقلم نگارنده.

۱۱ - Zeki Walidi, Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh - Werke (Islamica vol. III, fasc. 2).

لغات زبان خوارزمی نیز بواژه‌های فارسی شباهت دارد. اینک نمونه‌ای از این لغات^۱:

اردوشت = اردیبهشت، هروداذ = خرداد، جیری = تیر، اخشوری = شهریور، اسپندارمچی = اسپندارمذ، ریژد = هرمزد، دذو = دی، اخیر = خور، ماه = ماه، غوشت = گوش، اسروف = سروش، رشن = رشن، رام = رام، واذ = باد، دینی = دین، ارجوخی = ارد، اشتاذ = اشتاد، اسمان = آسمان، مرسبند = ماراسفند، اونرغ = انیران^۲.

برای اطلاع بیشتر از زبان خوارزمی بآخذ ذیل رجوع شود:

S. P. TOLSTOV, *K istorii Xorezmiyskix Si-yavusidov*. Izv. AK. Nauk, 1945, 275-286.

A. ZEKI VALIDI-W.B. HENNING, *Ueber die Sprache ... der ... Chvarezmier*. = *Der VIIIte Deutsche Orientalistentag zu Bonn 1936*. بخشی از *Zeitschrift der deutschen morgenländischen Gesellschaft 1936*.

S. L. VOLIN, *Noviy istocnik dlya izuceniya xorezmiyskogo yazika*. = *Zap. Inst. Vostok*. AK. Nauk, vol. VII, 79-91.

A. E. FREYMAN, *Xorezmiyskiy Yazik*. - *ibidem*, 306-319.

Islamica, vol. III, fasc. 2.

(شامل مقالهٔ ا. زکی ولیدی بعنوان

Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh-Werke).

تنگ سروک^۳ موضعی است در سرحد شرقی خوزستان نزدیک بهبهان^۴. در اینجا چهار کتیبهٔ مختصر متعلق به عصر اشکانی وجود دارد بزبانی که هنوز نامی

زبان
تنگ سروک

۱ - شامل نامه‌های ماهها و روزها (امتاسپندان و ایزدان). ر. ک: آثار الباقیه من ۲۳۵-۲۳۹ و ۴۷-۴۸. ۲ - ر. ک: تقي‌زاده. گاه‌شماری من ۱۹۷ و ۲۰۱-۲۰۲ و روزشماری من ایران باستان بقلم نگارنده.

۳ - بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم و ششم.

۴ - Cf. Sir Aurel Stein, *Old Routes of Western Irân*. London 1940, p. 98 sqq. 103-109.

برای آن برگزیده اند^۱. بدیهی است که تحقیقات آینده مشخصات این زبان و روابط آنرا با دیگر زبانهای ایرانی روشن خواهد کرد.

در پایان مبحث زبانهای کهن ایرانی از زبان تخاری
تخاری (طخاری) یاد میکنیم.

تخارستان (طخارستان) چنانکه از نام آن برمیآید، اسم ناحیه ایست مشتق از نام قومی که در آنجا سکونت داشتند^۲. ناحیه تخارستان بین بلخ و بدخشان است و در عصر تسلط عرب و زمان ساسانیان^۳ این ایالت از ساحل آمودریا تا مابهر هندو کش و سمت داشته است^۴. بقول یاقوت^۴ دو طخارستان وجود داشته: طخارستان علیا و طخارستان سفلی، ولی بنظر نمیرسد که قداما ازین تقسیم حدود مشخصی در ذهن داشته باشند. طخارستان علیا ظاهراً در مشرق بلخ و مغرب جیحون (آمودریا) بود و طخارستان سفلی نیز در مغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت^۴. تخاریان مردمی قوی و نیرومند بودند. تخارستان تا نهضت مردمان شمالی جزو پادشاهی یونانی بلخ (باکتریا) بشمار میرفت^۵ و عاقبت آنان با اقوام دیگر دولت مزبور را متفرق کردند^۴. هپتالها (هیاطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ۴۳۸ م.) تخارستان را تسخیر کردند^۶. در دوره محاربات عرب باشاهان محلی و آخرین افراد خاندان ساسانی و ترکان برای تملک تخارستان، از ملک تخارستان بنام جیفنو (جیفویه: طبری II، ۱۲۰۶) یاد میشود. این منازعات اندکی پیش از سال ۷۴۰ م. بنفع عرب خاتمه یافت. بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان - یعنی خاندان غوریه که در بامیان حکومت میکردند - گردید. بنظر میرسد که از قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) نام کشور تخارستان از استعمال افتاده باشد^۴.

زبان تخاری در تداول غالب زبان شناسان امروز زبانی است هند و اروپایی و شامل دولهجه که عادة آنها رالهیجه A و لهیجه B مینامند^۷. این

۱ - هنینگ. کتیبههای پهلوی. ترجمه نگارنده ص ۱۶.

۲ - دائرة المعارف اسلام: تخارستان و طخارستان بقلم: W. Barthold

۳ - Barthold, Turkerstan, London 1928, p. 66 - ۴

۴ - معجم البلدان III، ص ۵۱۸. ۵ - پیرنیا، ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۸.

۶ - طبری I، ص ۸۷۳، ۴۰.

Nöldeke, Geschichte der Perser und Araber, p. 119.

۷ - راجع باین زبان مقالهها و کتابهای متعدد بطبع رسیده است و ما فقط چند مأخوذا

یاد میکنیم:

یقه در صفحه ۲۵
(مقدمه برهان قاطع. سوم)

زبان از حیطةٔ زبانهای ایرانی خارج است. ولی گاه در کتب اسلامی نام زبان تخاری (طخاریه) بزبانی ایرانی اطلاق شده است از آنجمله ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه^۱ «آدرجشن» را از «ایام الطخاریة» نام میبرد، و مقدسی گوید^۲ زبان طخارستان بزبان بلخی نزدیک است. استاد بنونیست نیز برین عقیده است که زبانی ایران پنام تخاری در تخارستان متداول بوده است^۳.

زبان شناسان، پارسی را به زبان متعلق به دوره اطلاق کرده اند:

پارسی
یا
دری

پارسی باستان یا فرس قدیم و یا فارسی هخامنشی که بزبان عهد هخامنشیان اطلاق شده^۴، پارسی میانه یا پهلوی که شامل دوزبان: پارتی (پهلوی شمالی) و پهلوی ساسانی (پهلوی جنوبی) است^۴، پارسی نو که بزبان فارسی پس از اسلام اطلاق شود. اما هر گاه پارسی (یا فارسی) بطور مطلق گویند مراد پارسی نوست.

پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است^۵. این زبان با زبان پارسی باستان که در کتیبه‌های هخامنشی بکار رفته، مطابق است [پارسی باستان: puṣa- (پس)، -dān (دانسته)، پارسی نو: پس (بضم اول)، دان] و بالهجهٔ جنوبی کتیبه‌های ساسانی و متون مانوی نیز تطابق دارد. اما پس از اسلام، پارسی نو لهجه‌ای بود که طبق مبانی بسیار قدیم بالهجه‌های دیگر اختلاط یافت. این اختلاط قبلا-

۱ - چاپ زاخار ص ۲۲۲ . ۲ - احسن التقاسم ص ۳۳۵ .

۳ - رك : پایان مبحث زبانها ولهجه‌ها .

۴ - رك : مقالهٔ استاد پور داود در همین مقدمه .

۵ - راجع بمانند، رك :

W. Lentz , Pamir - Dialekte., I.29 sqq.

بقیه از صفحهٔ ۲۴

A. J. Van Windekens , Morphologie comparée du Tokhar - ien . Louvain 1944 ; A. J. Van Windekens , Lexique étymologique des Dialectes Tokhariens. Louvain 1941 ; M. Sylvain Lévi , Le Tokhar - ien , dans ' J. A , Tome ccxxii , No . I. Paris . janvier - mars 1933 ; Paul Pelliot , Tokharien et Koutchéen , dan ' J. A ' Tome ccxiv , No . I. Paris . Janvier - mars 1934 ; Sylvain Lévi , Etude des Documents Tokhariens de la mission Pelliot , dans ' J.A ' 10 ème série Tome xvii , Paris , mai - Juin 1911 ; E . Benveniste , Tokharien et Indo - Européen , dans ' Festschrift für H. Hirt ' 1936 , p. 227sqq.

در عصر ساسانی - هم صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان - که لهجه آنان از بخش لهجه‌های شمالی بود - گردیدند یکقسمت از لغات رسمی را از زبان آنان بهاریت گرفتند (مثلا *shahr* (مملکت) ، *shâh-puhr* (شاپور = پسر شاه، بعنوان علم). نمونه هر یک از این لهجه‌ها در کتابهای زرتشتی و در جزو کلمات دخیل در زبان ارمنی یافت میشود. عده کمی لغات از لهجه‌های شرقی آمده‌اند (فغفور *faghfûr* = بقبور = پسر خدا، عنوان امپراتوران چین).

در نتیجه چنین استفاد میشود که پارسی نو دارای دو شکل متوازی است: باز، باج، باژ (خراج)، دانا، فرزانه (عاقل)، زمی، زمین، دیک (ارض). در لغات پارسی نو از عده افعال ایرانی بسیار کاسته شده است. افعالی که هنوز هم در لهجات دیگر استعمال میشوند، در پارسی نو مورد استعمال ندارند، یا جز بایشوندهای فعلی یا در مشتقات اسمی بکار نمیروند، از این قبیل است: *an-* (تفس کردن)، *-vak* (سخن گفتن) [در: آوا، آواز، نوا، نواخت]، *-darb* (دوختن)، *-darz* (دوختن، متصل کردن) [در: درز (دوخت)، درزی (خیاط)، دیل (محوطه)]، *-nar* (فرستادن)، *-nay* (راهنمایی کردن)، *-vad* (راهنمایی کردن)، *-dam* (متصل کردن، بنا کردن)، *vind* (یافتن)، *-barv* (جوشیدن)، *-vaid* (انداختن، افکندن)، *-gund* (جامه - پوشاندن)، *-dvan* (انداختن)، *-mauh* (گذاشتن)، *-barm* (گریستن)، *-ar* (آسپا کردن)، *-gan* (کشف کردن، یافتن)، *-haik* (خيسانیدن)، *-vag* (کشیدن)، *-kap* (افتادن) [قس: کهن *kuhun* (قدیم)، درمتون تورقان *kafvan* ۱]، *-ish* (دیدن)، *-snaig* (برف باریدن)، *-nas* (تلف شدن) [در: گناه]، *-tirp* (دزدیدن)، *-har* (رفتن)، *-tard* (شکافتن) [در: افتالیدن (شکافتن)]، *-zyâ*، پارسی باستان - *-dyâ* (بردن) (برودن) [در: زیان (ضرر)]، *-vay* (برگرداندن).

اشکال اسمی نیز به همین وجه از میان رفته‌اند: لهجه فارسی بورینگون: *pâh* (چارپای کوچک)، استی *xed* (پل)، بلوچی *gus* (خانه)، زازا *shit* (شیر)، پشتو *zdə* (دانسته). این کلمات و لغات دیگر در پارسی نو وجود ندارد.

زبان عربی پیوسته دولت پارسی نو تصرف کرده است، معینا خاصا این زبان از نظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده میشود (جمع اسماء: -آن، -ها، -ضمایر: من، تو، او، ما، شما، ایشان، و آن، این؛ اشکال فعلی، زمان حال:

کنم، کند، کنیم، کنید، زمان ماضی: کرد، ضمائر متصل: ام، ای، است، اند (۱).
پهلوی و پارسی - عقیده شایع این است که پس از حمله عرب بایران، زبان پهلوی تغییراتی پیدا کرد و بتدریج بزبان فارسی کنونی منقلب شد^۴. اما درین اواخر عقیده ای دیگر ظهور کرده که بر آنست زبان پارسی در ادوار پیش از اسلام نیز - در عرض پهلوی - وجود داشته است. قراین و دلایلی که مؤید عقیده اخیر است از اینقرار است:

۱ - **کتاب نظم و نثر پارسی** - تدوین شاهنامه ابو منصورى که مقدمه آن بارسیده و تاریخ تحریر آن سال ۵۳۴ هـ. است، ترجمه تفسیر طبری توسط علمای ماوراءالنهر بامر منصور بن نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۵)، ترجمه تاریخ طبری توسط ابوعلی محمد بن محمد بلعمی وزیر منصور بن نوح بسال ۳۵۶، تألیف حدود العالم من المشرق الی المغرب که در سال ۳۷۲ برای امیر ابوالعاص محمد بن احمد بن فریفون در گوزگانان (خراسان) نوشته شده، عجائب البلدان تألیف ابوالؤید بلخی بنام ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی (۳۵۶-۳۸۷)، کتاب الابنية عن حقائق الادوية تألیف ابو منصور موفق هروی که اسدی بسال ۴۴۸ آنرا استکتاب کرده؛ و نیز اشعار گویندگانی مانند ابوشکور بلخی معاصر نوح بن نصر سامانی (۳۲۱-۳۴۳)، شهید بلخی (متوفی ۴۳۲۵) رودکی سمرقندی (متوفی ۳۲۹)، کسایی مروزی (قرن چهارم)، دقیقی طوسی (متوفی در حدود ۳۶۷-۳۷۰) و حتی منظومه کبیر فردوسی - شاهنامه - که در سال ۴۰۰ تجدید نظر و تکمیل شده، همه بزبان فصیح و استوار و بیخه درى یا پارسی نوشته و گفته شده است. در ظرف دوسه قرن بعد است زبانی باین مرحله استواری و بیختگی و بدین درجه از فصاحت و بلاغت رسد. باید گفت که پایه و شالده این زبان قرنهای پیش از اسلام بیخه شده و زبان مزبور یا زبان پهلوی متوازیاً پیش میرفته است^۴.

۴ - عبارات منقول از دوره پیش از اسلام و اوایل اسلام -

بیشتر عبارت ها و جمله هایی که در کتب عربی از قول شاهنشاهان ساسانی و بزرگان دوره آنان و اوایل عهد اسلام نقل شده گاه بزبان پارسی است و گاه بزبان پهلوی.

۱- دائرة المعارف اسلام: Perse (زبان ولهجهها) بقلم استاد یبلی.

۲- اقبال. تاریخ ادبی. مجله دانشکده سال اول شماره ۸ ص ۴۱۰؛ دکتر شفق. تاریخ ادبیات ایران. تهران ۱۳۲۱ ص ۳۳؛ نقی زاده. لزوم حفظ فارسی فصیح. مجله یادگار سال چهارم شماره ۶ ص ۹۶.

۳- منتهی چون زبان پهلوی زبان رسمی بوده کتیبهها و رسائل بدان زبان باقی مانده و از زبان دری پیش از اسلام - اگر هم آثار مکتوب وجود داشته - چیزی بمانده است.

جاحظ (حدود ۱۶۰-۲۵۵) در کتاب المحاسن والاضداد آورد: «ووقع عبدالله بن طاهر: من سمی رعی، و من لزم المنام رأی الاحلام. هذا المعنى سرقة من توقيعات انوشروان، فانه يقول: هرک روز چرذ، و هرک خسپند خواب بیند.»^۲ نیز ابن قتیبہ در عیون الاخبار^۳ از قول علی بن هشام چنین روایت میکند: «در شهر مرو مردی بود که برای ما قصه های گریه آور قتل میکرد و ما را میگریانید. پس از آستین طنبوری بر آورد و چنین میخواند: ابا این تیار باید اندکی شادی...» و این عبارت هم پارسی است.^۴

طبری عبارتی از قول اسمعیل بن عامر - از سرداران خراسان که مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را (۱۲۷-۱۳۲) تعقیب کرد و در مصر بدو رسید و مروان در آن جنک کشته شد - گوید^۵: اسمعیل بخراسانیان گفت: «دهید یا جوانکان!»، و جای دیگر هم از قول او آورد: «یا اهل خراسان! مردمان خانه ییابان هستید، بر خیزید!» و این دو عبارت هم پارسی است.

۳ - انتشار پارسی در مشرق - زبان پارسی نو نخستین بار در مشرق ایران اسلامی انتشار یافت، چه زبان عامه مردم مغرب و شمال ایران در قرنهای اول اسلامی پهلوی و لهجه های محلی نزدیک بدان بوده، و اشعاری هم که در جبال و آذربایجان و طبرستان و مغرب ایران گفته میشد تا مدتی بزبان پهلوی یا طبری یا دیگر زبانهای محلی بود^۶، لکن قدیمترین اشعار پارسی که در خراسان و سیستان توسط گویندگانی مانند حنظله بادغیسی، محمد بن وصیف سگری، بسام کرد خارجی و دیگران سروده شده بزبان فصیح پارسی بود و سرود کرکوی بنا بروایت تاریخ سیستان^۸ (خواه آنرا ساخته دوره پیش

- ۱- چاپ مصر ص ۱۲۸؛ چاپ لیدن ص ۱۶۹؛ چاپ خانیجی قاهره ص ۱۰۹.
- ۲- نیز جاحظ در کتاب التاج کلماتی از شاهنشاهان ساسانی ذکر میکند مثل «خرم خفتار» و غیره که بزبان دری است. بهار.
- ۳- چاپ قاهره ج ۴ ص ۹۱. ۴- مرحوم بهار این جمله را شمر هفت هجایی بزبان دری دانسته اند. سبکشناسی ج ۱ ص ۲۱.
- ۵- طبری چاپ لیدن ج ۱ حلقه ۳ ص ۵۰. ۶- طبری ج ۳ حلقه ۳ ص ۶۵.
- ۷- از این قبیل است: مرزبان نامه، نیکی نامه، نه بیت از دیواره وز یامسته مرد، دو بیت از کیگاو بن اسکندر بن قابوس و شمگیر، باوند نامه، شکره، دو بیت از اسهبند خورشید بن ابوالقاسم حامطیری، یک بیت از بابرد جریری طبری، دو بیت از کرده یازد (گرده بازو) ۲، ترجمه ای از مقامات حریری، تاریخ طبرستان، قصیده طلمع قاضی هجیم، ترجیع بند قطب رویانی و غیره که همه بزبان طبری است و واژه نامه ص ۱۰ بیعد و ۲۲۶ بیعد) و نیز اشعار بندار رازی «نفسی» رود کج ص ۳۳ ۱۱۴۱-۴۳؛ و باباطاهر «دیوان بابا طاهر عربان طبع ارمغان ۱۳۱۱» و اشعار شرفناه کیلانی «مجله موسیقی» سال سوم شماره ۱۰ - ۱۱ بقلم محیط طباطبائی ص ۴۰.
- ۸- تاریخ سیستان ص ۳۷.

از اسلام بدانیم یا ساخته‌دوره اسلامی) هم بزبان پارسی است نه زبان پهلوی.
۴- اقوال نویسندگان - ابن الندیم گوید: «قال عبد الله بن المقفع: لغات الفارسية: الفهلوية والدرية والفارسية والغوزية والسريانية»^۴. فاما الفهلوية فنسبوا اليه فلهة - اسم يقع على خمسة بلدان وهي اصفهان والري وهمدان وماه نهاوند واذربيجان؛ واما الدرية فلهة مدن المدائن وبها كان يتكلم من يباب الملك و هي منسوبة الي حاضرة الباب والغالب عليها من لغة اهل خراسان والشرق لغة اهل بلخ؛ واما الفارسية فيتكلم بها الواحدة والعلماء واشباههم و هي لغة اهل فارس ...»

از این عبارت صریحاً بر میآید که دری و فارسی در ردیف پهلوی بوده است .

خوارزمی در مفاتیح العلوم آرد ^۴ : «الدرية ، لغت اهل شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن میگفتند ، پس این کلمه منسوب بحاضران دربار است، واز بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب است .»

باقوت در معجم البلدان ذیل « فهلو » نویسد: «حزرة اصفهانی در کتاب التنبیه گوید :

کلام ایرانیان^۵ در قدیم برینج زبان جاری بود از اینقرار : پهلوی ، دری ، پارسی، خوزی و سربانی . اما پهلوی، کلام پادشاهان در مجالس خویش بدان زبان بود، و این لغتی است منسوب بپهل^۸ ، و آن نامی است که برینج شهر اطلاق شود: اصفهان ، ری، همدان ، ماه نهاوند و آذربایجان. و شیرویه این شهر دار گویند: و شهرهای پهلویان هفت است : همدان، ماسبدان ، قم ، ماه بصره ، صیبره ، ماه کوفه، کرمانشاه، وری و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سگستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان از شهرهای پهلویان نیست؛ و اما پارسی ، کلام موبدان و کسانی که مناسب آنان بودند بدان زبان جاری بود ، و آن لغت مردم پارس است ؛ و اما دری ، لغت مردم شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار پادشاه بودند بدان سخن میگفتند ،

۱ - الفهرست . چاپ قاهره ص ۱۹ . ۲ - درباره «فارسیه» اول و «فارسیه» دوم بحث خواهیم کرد .

۳ - در باب سربانی - که آنرا جزو زبانهای ایرانی آورده - اشاره خواهیم کرد .

۴ - ص ۷۵ . ۵ - معجم البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۴۰۶ - ۴۰۷ .

۶ - مراد « کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف » است که نسخه خطی آن در کتابخانه

مدرسه مروی موجود است .

۷ - درمثن : کلام الفرس . ۸ - رگ : پهل^۸ درمثن .

و آن منسوب به پایتخت است و از بین لغات مردم مشرق لغت اهل بلخ بر آن غالب است ...»

فرهنگ نویسان^۱ تعداد زبانهای ایرانی را بهفت رسانیده‌اند بدین وجه که سریانی را - که زبان غیر ایرانی بود- بجا حذف کرده‌اند و چهار زبان (لهجه) هروی، سگری، زاولی و سفندی را بدان افزوده‌اند.^۲
اشکالاتی که بر روایات فوق وارد است:

الف - زبان پارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته‌اند که یکی از آن هفت، خود پارسی است. در حقیقت یکبار پارسی را بمعنی اعم و بار دیگر بمعنی اخص گرفته‌اند. در هر حال این اطلاق خالی از تسامح نیست چه خوزی و هروی و سگری و زاولی و سفندی و عجیب‌تر از همه سریانی را پارسی نمیتوان شمرد و بهتر آنست آنها را (بجز سریانی) در جزو زبانهای ایرانی نام بریم، چنانکه زبان‌شناسان امروز همین اصطلاح را بکار میبرند.

ب - لغت نویسان زبانها را (پهلوی، دری، پارسی و سفندی) بالهجه‌ها که آنها را متروک خوانده‌اند (هروی، سگری، زاولی) در يك ردیف نام برده‌اند.

ج - از میان لهجه‌های اصلی و فرعی بیشمار - که ما پس از این مقاله از آنها یاد خواهیم کرد- بذکر چهار نام اکتفا کرده‌اند.^۳

د - سریانی شعبه مهمی از زبان آرامی شرقی از سلسله زبانهای سامی است، نه هند و اروپایی و آریایی و بتحقیق ایرانی نیست، این زبان را هم در ردیف زبانهای پارسی یاد کرده‌اند. این اشتباه از آنجا برخاسته است که زبان و خط سریانی در ایران عهد ساسانی رواج داشته است.^۴

ه - مطالعات صرفی و نحوی - مطالعات صرفی و نحوی در دوزبان پهلوی و پارسی اختلافات آنها را آشکار میسازد از قبیل آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر متکلم و تقدیم ضمائر متصل بر فعل در پهلوی که برخلاف پارسی است.^۵

- ۱- رك: جهانگیری و برهان قاطع. (مقدمه مؤلف ص ۲-۳): دبیاجه مؤلف ص ۱-۲.
 ۳- مرحوم بهار نوشته‌اند (سیکشناسی ج ۱ ص ۲۸): درین مورد باید فرض کرد که نویسندگان مزبور در قرن‌های دوم و سوم هجری غالباً از اقصاء ایران و لهجه‌های مختلف این کشور و زبان‌های ممالک چون خوارزم و سفد و سگستان و طبرستان و آذربایجان بی‌خبر بوده‌اند و از حدود مداین و فارس و عراق عجم و خوزستان بیرون نرفته و اطلاعی نداشته‌اند، تنها بذکر لغات این اماکن و لغت سریانی و لغت درباری که از آن بدی تمیز میکنند، اکتفا کرده‌اند. و فرهنگ نویسان نیز از آنان تقلید کرده‌اند.
 ۴- رك: پورداد. فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱ ببعد.
 ۵ - مرحوم بهار (سیکشناسی ج ۱ ص ۳۰۴ ببعد) درین باب نظریات خود را آورده‌اند و سزاوار است این موضوع مورد توجه دقیق محققان ایرانی و اردویایی گردد.

در اینجا دو موضوع مورد توجه قرار میگیرد:

الف- کلمه پارسیک (= پارسی) در زبان پهلوی بزبانی اطلاق شده است. در نامه پهلوی «خسرو کو اتان ارینک وی» بند ۵۰ آمده:

«نارگیل که اباک شکر خورند به هیندوک انارگیل خوانند، به پارسیک کوچی هیندوک خوانند.»^۱ یعنی: نارگیل که باشکر خورند، بزبان هندی آن را نارگیل خوانند و پارسی کوچی هیندوک *gûc i hindûk* خوانند.^۲

بنابعد این عبارت پارسیک بزبانی اطلاق میشده که کوچی هیندوک از آن زبان بوده و بلاشک این مضاف و مضاف الیه پهلوی است و پارسی آن «گوز هندی» است. بهمین مناسبت برخی از محققان معاصر «پارسیک» را در مورد «پهلوی ساسانی» بکار میبرند.^۳ ولی برخی دیگر از دانشمندان زبان شناس از این اطلاق پرهیز دارند.^۴ و ظاهراً «پارسیک» یهلوی ساسانی در مقابل پهلویک (پهلوی اشکانی) اطلاق میشده فردوسی در عنوان «بر تخت نشستن شیرویه و اندوز کردن و فرستادن سران نزد بدریند و پوزش» گوید:^۵

کلینوش ^۶ گفت: ای کراسا بمرود ^۷	که داند سخنها چنین یاد کرد؟
ولیکن مرا شاه ایران قباد ^۸	بسی اندرین پند و اندرز داد
که هم داستانی مکن روز و شب	که در پیش خسرو گشایند لب
مگر آنکه گشتار او بشنوی	اگر فارسی گوید از پهلوی.

و نیز در «کشتن هرمز و سیاه برزین، بهرام آذر مهان را» آرد:^۹

چنین داد پاسخ که در گنج شاه	یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده صندوق در حقه ای	بحقه درون پارسی رفته ای
نشته است بر پرنیان سید	بدان باشد ایرانیان را امید.

و پیداست که فردوسی این مطالب را از منابع خود - که منتهی بخدا یا نامه میشوند - نقل کرده است.

ب- در روایات ابن المقفع و حمزة اصفهانی و یاقوت و صاحبان فرهنگها

۱- The Pahlavi Text «king Husrav and His Boy», published by J.M. Unvala, Paris. p. 25.

۲- خسرو قبلوان و ریدک وی، ترجمه نگارنده. مجله آموزش و پرورش سال ۱۴، ص ۲۵۶.

۳- رگ: تفرزاده: «لزم حفظ فارسی فصیح» مجله یادگار سال چهارم شماره ۶ ص ۳ ح ۱

۴- استاد هنینگ در جواب پرسش نگارنده شفاهاً.

۵- شاهنامه بیخ ۹ ص ۲۹۱۳. ۶- فرستاده شیرویه. ۷- خطاب بخسرو پرویز.

۸- نام شیرویه. ۹- شاهنامه بیخ ۸ ص ۲۵۷۷.

«دری» و «پارسی» دوزبان جداگانه بشمارورفته است، آیا چنین است؟
 دری منسوب است به «در» یعنی دربار، چنانکه ابن المقفع و حمزه
 و خوارزمی و دیگران تصریح کرده اند^۱ و اشتقاقات دیگر که برای این کلمه
 ذکر کرده اند بی ارزش است^۲.

شک نیست که دری در دوره اسلامی بهمین زبان معمول پارسی پس از
 اسلام اطلاق میشده است، اینک شواهد آن:

همان یورپش^۳ می خواندند چنین نام بر پهلوی راندند
 کجا یور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار.
 فردوسی طوسی. شاهنامه بیخج ۱ ص ۲۸.
 دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند مدحت خواجه آزاده^۴ بالفاظ دری.
 فرخی سیستانی. دیوان مصحح عبدالرسولی ص ۴۰۰.
 اندر عرب^۵ در عربی گوئی او گشاد او باز کرد یاریان را در دری.
 فرخی. دیوان ص ۳۸۳.
 خاصه آن بنده که ماتنده من بنده بود مدح گوینده و داتنده الفاظ دری.
 فرخی. دیوان ص ۳۷۹.
 من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را.
 ناصر خسرو بلخی مروزی. دیوان. ص ۱۴.
 «ارتنگ، کتاب اشکال مانی بود و اندر لغت دری همین یک ناه دیده ام که
 آمده است.» اسدی طوسی. لغت فرس ص ۲۶۱.
 سمع بگشاید ز شرح لفظ او جذرا صم چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری.
 انوری ایوردی. نسخه خطی.
 صفات روی وی آسان بود مرا گفتن گهی بلفظ دری و گهی بشعر دری.
 سوزنی سمرقندی. نسخه خطی.
 نظامی که نظم دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست.
 نظامی گنجوی. گنجینه گنجوی. چاپ ارمغان ص ۶۱.
 دیدم مرا گرفته لب، آتش پارسی ز تب نطق من آب تازیان برده بنکته دری.
 خاقانی شروانی. دیوان مصحح عبدالرسولی ص ۴۲۹.
 بر بطا اعجمی صفت هشت زبانش در دهان از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.
 خاقانی. دیوان ص ۴۳۵.

۱- رك: م. بیست و نه و می همین مقدمه .
 ۲- ضحاک را . ۴ - احمد بن حسن .
 ۳- دائرة المعارف اسلام: دری .
 ۴ - طبق نسخه استاد فروزانفر .
 ۵ - دیوان مصحح عبد الرسولی: اندر عجم .

زمن بحضرت آصف که میرد پیغام که یاد گیرد و مصرع زمن بنظم دری. حافظ دیوان مصحح قزوینی ص ۳۱۵.
 ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند. حافظ شیرازی. دیوان مصحح قزوینی ص ۱۲۰.
 چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ! تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن. حافظ. دیوان ص ۲۷۶.

اینک شواهد اطلاق «پارسی» بزبان مورد بحث :

کس بدین منوال پیش ازمن چنین شعری نگفت

مرزبان پارسی را هست با این نوع بین .

منسوب بابوالعباس مروزی (!)

«این تاریخ نامه ای بزرگ است گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمه الله که شهریار خراسان ابوصالح بن منصور بن نوح فرمان داد دستور خود ابوعلی محمد بن محمد البلمعی را که این نامه تاریخ پسر جریر [است]، پارسی گردان هر چه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نیفتد. پس گوید ... جهد و ستم برخویش نهادم و پارسی گردانیدم.»

ترجمه بلمعی از تاریخ طبری. چاپ مطبعه نولکشور ص ۲.

بسی رنج بردم در این سالسی عجم زنده کردم بدین پارسی .

فردوسی طوسی ۱

اماصحا بتازیست و من همی بیارسی همی کنم اماصحای او.

منوچهری. دیوان مصحح دیرسیاقی ص ۷۴.

«من در همه زمین پارسی گوین شهر ی نیکوتر و جامع تر و آبادان تر

از اصفهان ندیدم.» سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلن ص ۱۳۸.

«استادم ۴ دونسخت کرد این دو نامه را، چنانکه او کردی: یکی بتازی

سوی خلیفه و یکی بیارسی بقدرخان.»

تاریخ بیهقی چاپ آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۷۷.

«امیر ۴ خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه ۴ بستد

و باز پس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند . چون

بیایان آمد ، امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد . بخواند

۱- فروزانفر. سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۷ ح ۲. نگارنده در شاهنامه با مراجعه بفرست

ولف نیاقتم . ۲- ابونصر مشکان . ۳- امیر مسعود بن محمود غزنوی.

۴- نامه خلیفه .

بیاری چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست...»

تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۹.

«استادم ۱ نسخه نامه بکرد... و آنرا تحریر من کردم که بوالفضل،

وتذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنکاه هر دو را

ترجمه کرد بیاری و تازی، بمجلس سلطان^۴ هر دو بخواند و سخت پسند آمد.»

تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۴.

«در قرآن يك لفظ پارسی است و این از غرایب است و مسئلهای مشکل

که امتحان کنند فضلا بدان، و این لفظ در سورة الم تر کیف است، آنجا که

میگوید جل من قائل : ترمیم بحجارة من سجيل. سجيل را دوسه معنی گویند

مضران : یکی آنست که سنگی سخت، و دیگر که سنگی از گل پخته مانند

آجر؛ و روایت درست اینست که سجيل یعنی سنگ و گل بهم آمیخته. و در لفظ

عرب هر چه بیاری گاف باشد جیم گویند، چنانکه زنگی را زنجی گویند و زنگ را

زنج گویند و بنگ را بنج گویند و سنگ را سنج گویند، و برین قیاس این لفظ

سجيل در قرآن آمده است، و تقدیر بر آن چنین است: سنج جل یعنی سنگ

و گل^۴. «فارسی نامه ابن البلخی چاپ لیسترانج و نیکلسون. کبیرج ۱۳۳۹ ص ۷.

» چون لغت عبری و سریانی و پهلوی تا بایام طلوع آفتاب دین عربی

و ظهور اعلام شرع محمدی علیه السلام که جمله کی لغات و نظامات عجم و متقدمان

اصناف امم بدان منطوی و منسوخ گشت، و قرآن مجید رافع لواء دولت عربی...

آمد، و مکاتبات و مراسلات بلفت تازی سایر و صادر بود، تا بدین ایام مملکت سامانیان

و دیلمیان و صفاریان که بتدریج پارسی نوشتن گرفتند و بدرگاه ملوک،

بازار زبان دری نفاق یافت و منیاشر و عهود و رسالات بدین عبارت

روان گشت. «عینه الکتبه، مصحح محمد قزوینی و عباس اقبال ۱۳۲۹. تهران ص ۲.

» تألیف این کتاب بهر بی بود عبارت بلیغ... و بیشتر مردم بخوانند

کتاب عربی رغبت نمایند. دوستان از من درخواست کردند که این کتاب را

بیاری ترجمه کن. فقیر اجابت کرده ترجمه کردم در جمادی الاول سنه اثنین

و عشرین و خمسائه»

تاریخ بخارا ترجمه ابو نصر احمد بن محمد بن نصر القباوی از تاریخ

ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی (تلخیص محمد بن زفر بن عمر)

بتصحیح مدرس رضوی. نشریه کتابفروشی سنائی . تهران (بدون

تاریخ) ص ۲.

۱- ابوسر مشکان ۲- سلطان مسعود ۳- برای اطلاع از وجه اشتقاق درست سجيل، رك:

A. Jeffrey, The Foreign Vocabulary of the Qur'an.

Baroda 1938, p. 164 - 165.

«مردمان بخارا باول اسلام در آغاز قرآن پیارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن...»
تاریخ بخارا ایضاً ص ۵۷.

«بعضی از آن کتب اسما و حکایات یافتیم بسیاقت مهذب و عبارت مستنذب آراسته، و الفاظ تازی در پارسی بحسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده... چون کلیله... و سندیادنامه... و مقامه حبیبی... و از قبیل رسائل: مجوهی از مکاتبات منتجب بدیمی... و آنرا عتبه کتبه نام کرده... و خراید فلاید رشیدالدین وطواط... و ذرة الشارق زین الدین بن سیدی زنگانی... و رسالات بهاءالدین بخدادی... و ترجمه یعنی... و نوعی دیگر چون فته المصدور ساخته و زیر مرحوم شرف الدین... و ذیل همین فته المصدور که نجم الدین ابوالرضای قمی کرد...» «مرزبان نامه. چاپ سوم کتابخانه طهران ۱۳۱۷ ص ۲-۴.

«بعد از امان نظر و تفکر و استقصاء در آن... اولی نمود... معاسن این عرب را در آینه تبدیل عبارت با عبارت آورد، و لباس دراعه را خلع کرده چون ترك عجبی خلعت قبای پارسی برقد او تزیین داده پوشاند... تا منزه منزاه رساله و نیز فحوا مقاله مطمح عیون و مطرح ظنون تازی و پارسی گردد و عرب و عجم از مشاهده جمال و مطالعه کمال او ملحوظ و معظوظ باشد.»

ترجمه معاسن اصفهان مافروخی از حسین بن محمد بن ابی الرضا آوی، مصحح اقبال. تهران ۱۳۲۸. شرکت سهامی چاپ. ص ۴.

گر پارسانی شود شعر پارسیش و آن دست بیندش که بدانسان نواز نست آن زن زینوایی چندان نوازند تاهر کسبش گوید کاین بی نواز نست. یوسف عروضی (بنقل لغت نامه: پارسی).

صدقوا رسلا کراماً یا سبا صدقوا روحاً سباها من سبا...

پارسی گویم، هین تازی بهل هندوی آن ترك باش از جان و دل.

مثنوی مولوی چاپ علاء الدوله ۱۲۹۹ ص ۲۶۶ ص ۲۷ بیعد.

تا الیه یعد اطیاب الکلم صاعداً منا الی حیث علم...

پارسی گویم یعنی این کشش ز آن طرف آید که آمد این چشش.

مثنوی. ایضاً ص ۲۳ ص ۲۴ بیعد.

اقتلونی اقلونی یاقتات ان فی قتلی حیاتی فی حیات...

پارسی گو که چه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگر است.

مثنوی. ایضاً ص ۲۹۴ ص ۱۰ بیعد.

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت نردان پارسارا

حافظ. دیوان مصحح قزوینی ۱۳۲۰. طهران چاپخانه مجلس ص ۵.

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آردرندان باصفارا.
 حافظ . دیوان چاپ قدسی . بهمنی ۱۳۱۴ قمری ص ۱۴۰
 « پس رای مجلس سامی سید اجل بهاء الدین سیف الملوك شجاع الملك
 شمس الخواص امیر تیمور گورکان چنین اتفاق افتاد که این کتاب اخوان الصفا را
 این ضعیف پارسی دری نقل کند و هر چه حشواست از او دور کند... »
 ترجمه رسایل اخوان الصفا چاپ بهمنی با اهتمام میرزا محمد ملک الکتاب.
 ۱۳۰۴ قمری ص ۳.

ج - لهجه های ایرانی

بجز زبانهای ایرانی که در دو مقاله پیشین از آنها سخن رانده شد ، گروهی نیمه زبان وجود دارد که آنها را بنوان لهجه های ایرانی میخوانند . غالب لهجه های ایرانی تاکنون در قلمرو خود باقی مانده و بدانها سخن میرانند . علت بقای این لهجه ها علاقه شدید متکلمان نسبت بدانها و دور بودن آنان از خلطه و معاشرت با مردم شهرهای مجاور و نداشتن سواد فارسی است ، ولی با رفع علل مزبور مخصوصاً با ایجاد طرق ارتباط و داد و ستد مردم کوهستانها و دیه ها با اهالی شهرها ، و روابط همه آنان با ساکنان پایتخت کشور و مهمتر از همه رواج تعلیمات عمومی ، زبان و لغت مرکزی ایران بر زبان تخاطب و لغت مردم شهرستانها غلبه میکند ، و زبان تخاطب اینان نیز بنوبه خود بر لهجه های اهالی کوهستانها و دیه ها تسلط می یابد و بتدریج آنها را بنا برودی سوق میدهد ، چنانکه ونجی^۱ و بعض فروع لهجه اورامانی درین اواخر بتدریج از میان رفته است^۲ .

لهجه های ایرانی که مورد تحقیق دانشمندان ایرانی و اروپایی قرار گرفته اند ازین قرارند^۳ :

۱ - Wanci از لهجه های پامیر . رك : دائرة المعارف اسلام : Perse « زبان ولهجهها » بقلم بیلی .
 ۲ - لهجه های گورانی قدیم و کوره جوئی و قلاعی و بیوه نیچی - که همه از متفرعات لهجه اورامانی هستند - فعلاً بطور رسمی وجود ندارند و تقریباً از بین رفته محسوب میشوند ، و فقط لهجه گورانی در میان سادات اهل حق « گوران » بطور خصوصی و خانوادگی - آنهم گاهی - استعمال میشود . همچنین لهجه های کوره جوئی و قلاعی و بیوه نیچی فقط در میان چند خانواده بترتیب در « کوره جو » ، « کهوره » و « بیوه نیج » تکلم میشوند ، ولی این لهجه ها حتی در دیه های مزبور هم لهجه رسمی و عمومی محسوب نمیشوند . « بادداشت آقای دکتر محمد مکرئی »

۳ - برای اطلاع از کتب مربوط باین لهجه ها رجوع شود بآنچه مذکور در بابان مقدمه مصحح کتاب حاضر ، ونیز دائرة المعارف اسلام : Perse ، عنوان « زبان ولهجهها » بقلم بیلی ، ونیز رك :

W. B. Henning, Basic Bibliography of Iranian Studies .

Teheran. 1950 .

- ۱- یغناپی *Yaghnabî* یا یغنوبی *Yaghnôbî* که در دره یغناپ بین سلسله‌های جبال زرافشان و حصار تکلم میشود.
- ۲- سجنی *Sujnî*، در بامیر ۱.
- ۳- خوخی *Waxî*، در وخان ۲ (بامیر)، و آنرا گلچپی ۳ نیز نامند.
- ۴- منجی *Munjî* یا منجانی *Munjânî*، در منجاه ۴ (بامیر)، و آن با لهجه بودغا خویشاوند است.
- ۵- لهجه بودغا *Yüdgâ* یا یدغه *Yidghah* (بامیر).
- ۶- اشکشمی یا اشکاشمی *Ishkâshmi*، در اشکاشم ۵ (بامیر) که با سنگلیچی قرابت دارد.
- ۷- سنگلیچی *Sanglicî*، در سنگلیج ۶ (بامیر).
- ۸- یازغلامی *Yâzghulâmî* در یازغلام ۷ (بامیر).
- ۹- زباکي *Zêbâkî* در زباک ۸ (بامیر).
- ۱۰- سریکلی *Sarîkolî* در سریکل ۹ (بامیر).
- ۱۱- شغنی *Shughnî* یا شغنی *Shihgnî* در شغنان ۱۰ (بامیر)، که یکی از شعب آن روشانی *Rôshânî* است.
- ۱۲- ارموری *Ormurî* در وزیرستان (افغانستان) شامل دولهجه: لهجه لکر *Logar* و لهجه کنیکورم *Kaniguram*.
- ۱۳- پشتو *Pashtô*، یا پشتو (که صورت زبان نیرسمی افغانستان را دارد) شامل لهجه‌های فرعی بسیار، از جمله لهجه وتسی *Wanêtsî* است که از دیگر لهجه‌ها مجزا است.
- ۱۴- پراچی *Parâci*، در هندوکش.
- ۱۵- بلوچی *Balôci*، در بلوچستان ایران و پاکستان، و آن شامل لهجه‌های فرعی بسیار است.
- ۱۶- سیوندی *Sîwandî*، در سیوند (فارس).
- ۱۷- فارسی *Fârsî*، در فارس شامل لهجه‌های سمفون *Samghûn*، بابون *Pâpûn*، ماسرم *Mâsârm*، بورینگون *Bûringûn* و امامزاده اسماعیل.
- ۱۸- کومزاری *Kumzârî*، در عمان (شبه جزیره مسندم).

۱- Pamirs	۲- Waxân	۳- Jalca = Ghalchah
۴- Munjân یا Munjâh	۵- Ishkâshmi	۶- Sanglic
۷- Yâzghulâm	۸- Zêbâk	۹- Sarîkol
۱۰- Shughnân		

- ۱۹- شوشتری، Shûshî:۴، در شوشتر (خوزستان) ۱ .
- ۲۰- دزفولی Dizfûlî، در دزفول (خوزستان) ۲ .
- ۲۱- لری Lurî، در لرستان، و آن نیز شامل لهجه‌های فرعی بسیار است و بختیاری با آن قرابت دارد.
- ۲۲- زازا Zâzâ (نوعی مخصوص از کردی)، شامل لهجه‌های سیورک Siwerek، بیجق Bijaq، چبخچور Cabaxcur، کفی Kighi، کر Kor، چرمق Cermuq و پالو Palu است.
- ۲۳- کردی Kurdî، در کردستان ایران و عراق و ترکیه، و آن هم شامل لهجه‌های فرعی بسیار است.
- ۲۴- گورانی Gûrânî، شامل لهجه‌های کندوله، پاوه، اورامان، ریجاب، باجلان، تله‌هدشک است .
- ۲۵- آذری Âdharî، لهجه قدیم آذربایجان ۳ .
- ۲۶- تاتی Tâtî، در شبه جزیره آب شیرین ۴ .
- ۲۷- استی Osstique، در ناحیه است قفقاز شامل سه لهجه ۵ .
- ۲۸- طالشى Tâlishî، در طالش (مغرب بحر خزر) .
- ۲۹- گیلکی Gîlakî، در گیلان، و آن رابطه نزدیک با مازندرانی و لهجه گندرخون دارد.
- ۳۰- مازندرانی Mâzandarânî، در مازندران. لهجه قدیم مردم این سرزمین را طبری نامند، و آن دارای ادبیات است.
- ۳۱- سمنانی Semnânî، در سمنان.
- ۳۲- سرخه‌بی Surxeî، در سرخه (نزدیک سمنان) .
- ۳۳- لاسگردی Lâsgerdî، در لاسگرد (نزدیک سمنان).
- ۳۴- سنگسری Sangsari، در سنگسر (شمال سمنان) ، و آن

۱- نسخه خطی فرهنگی از لغات و اصطلاحات و اصوات شوشتری بزبان فارسی در کتابخانه علامه دهخدا موجود است . ۲- نگارنده‌ها در باب این لهجه تحقیقاتی است که هنوز منتشر نشده .

۳- نباید این لهجه ایرانی را با آذری ۴ مصطلح ترکان بمعنی لهجه ترکی مستعمل در آذربایجان اشتباه کرد. برای تمیز اخیر رک : دائرةالمعارف اسلام: Azerî بقلم F. Giese ؛ اینک در آذربایجان بقایای آذری کهن بعنوان هرزندی ، حسنو، فره چولی، خلخالی و نانی تکلم میشود . ۴- Aphsheron (فرانسه Apchéron) مأخوذ از آب شیرین فارسی، شبه جزیره و دماغه ایست در ساحل غربی دریای خزر، جزو حکومت باکو . ۵- استی را بمناسبت وسعت و اهمیت جزو زبانهای ایرانی نیز بشمار آورند.

رابطه نزدیک با لاسگردی دارد.

۴۵- شه میرزادی *Shahmîrzâdî*، در شه میرزاد (شمال سنگسر).

۴۶- ولاترو *Velâtru*، در مشرق گچسر و مغرب دربند سر.

۴۷- نظری *Natanzî*، در نطنز (کاشان)، و آن رابطه نزدیک با

لهجه های یرنی و فریزندی دارد.

۴۸- کاشانی *Kâshânî*، در کاشان.

۴۹- فریزندی *Farîzandî*، در فریزند (دهکده ای در پنج فرسنگی

نطنز).

۴۰- یرنی *Yaranî*، در یرن (نزدیک فریزند).

۴۱- جوشقانی *Joshaqâni*، در جوشقان (حومه کاشان).

۴۲- میمه بی *Meimeî*، در میمه (حومه کاشان).

۴۳- زفری *Zäfrâi* یا *Zefrei*، با نطنزی نزدیک است.

۴۴- ونیشونی *Wonishunî* یا وانیشانی *Wânishânî*، با

محلای و خوانساری نزدیک است.

۴۵- خوانساری *Xvansârî*، در خوانسار.

۴۶- محلای *Mahallâti*، در محلات.

۴۷- وفسی *Vafsî*، در وفس (۱۵ فرسنگی همدان و ۱۱ فرسنگی

ساوه و ۱۲ فرسنگی اراک).

۴۸- آشتیانی *Ashtyânî*، در آشتیان.

۴۹- تفرشی *Tafreshî*، در تفرش.

۵۰- گزی *Gazî*، در گز (نزدیک اصفهان).

۵۱- سدهی *Se-dehî*، در سده (نزدیک اصفهان).

۵۲- سویی *Sôi*، در سو (اصفهان).

۵۳- قهرودی *Qohrûdî*، در قهرود (نزدیک سو).

۵۴- نایینی *Nâyînî*، در نایین، و آن رابطه نزدیک با انارکی ویزدی

دارد.

۵۵- خوری *Xûrî*، در ناحیه بیابانک.

۵۶- یزدی *Yazdî* (گبری *Gabrî*)، لهجه زرتشتیان یزد و چند

ده مجاور آن.

خویشاوندی لهجه ها - تقسیمات عمده لهجه های ایرانی نو ۱

منتج از اختلافات کهن است، که منشأ آن بمصری بسیار قدیم می‌رسد. جمعاً آنها را بدو دسته شرقی و غربی میتوان تقسیم کرد که از نظر علم اصوات، شکل کلمات ولت مشخص اند^۱. دسته شرقی خود بعلاوه اختلافات قدیم بدسته‌های فرعی تقسیم شده.

استی در قفقاز مجزی وجداست. شکل کلمات درین لهجه بنحوی توسعه یافته که صریحاً باشکل کلمات یغناپی - که با آن در علامت جمع شریک است (دراستی toç، دریغناپی t-)- اختلاف دارد.

یغناپی بنوبه خود، تنها لهجه‌ایست که از زبان سفدی باقیمانده و آنهم منفرد است.

در پامیر، شفنی با ارشری^۲، یازغلامی، روشانی، برتنگی^۳، سریکلی و ونچی^۴ (که امروز از بین رفته) و حتی با اشکاشمی و سنگلیچی یکدسته را تشکیل میدهد.

منجی که شامل لهجه‌های بسیار است^۵ بایودغا روابط نزدیک دارد. وخی مجزی است مخصوصاً از نظر علم اصوات (sh در shac (سک))، yishən (آهن)، rt در mörtk (مرده)، tr در pötr (پسر).

ارموری و پراچی، با وجود اختلافات کنونی، دارای علائم صوتی مشترک اند، مخصوصاً b-، g-، d و جانشین شدن u- بوسیله gh-.

پشتونیز شامل لهجه‌های بسیار است^۶.

در دسته غربی نیز متفرعاتی وجود دارد: زازا، گورانی، گزی، خوری، بلوچی، گیلکی (با طالش، لهجه گذرخون و مازندرانی) تشکیل دسته‌های کاملاً مشخص میدهند.

لهجه‌های جنوبی: لری، فارسی، کومزاری، وادیات پارسی نوصریحاً می‌رسانند که از لهجه‌های مشابه - اگر نکویم از لهجه یگانه - ناشی شده‌اند و آن پارسی باستان است. بهمین دسته تعلق دارد لهجه تاتی.

درواحیه مرکزی که بین تهران، اصفهان، همدان ویزدمند است، بعض

۱ - Cf. G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 31 sqq. ۲ - Orshori ۳ - Bartangi .

۴ - Wanci .

۵ - رك: طبقه بندی

G . Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to North_ Western India, p. 70. ۶ - G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 11.

لهجه‌ها هست که هنوز بنحو کامل و دقیق مطالعه نشده‌اند. آنها دارای لغات مشترك‌اند. ساختن فعل‌حال و سیله‌ای برای تقسیم‌بندی آنهاست. سنگسری، لاسگردی و شه‌میرزادی در ساختن زمان‌حال بوسیلهٔ ادخال يك ن-nd -ند -nd -خیشومی (که شاید نمایندهٔ اسم فاعل ایرانی قدیم -ant - باشد چنانکه در لهجهٔ زازا) مطابق‌اند: سنگسری *zhínendi* (میزنم)، لاسگردی *häm vandim* (ما می‌گوییم)، شه‌میرزادی *kafana* (می‌افتد). سنسانی با زمان‌حال *mäzonun* (میدانم، می‌شناسم) مفرد است.

لهجه‌های ونیشون (وانیشان)، محلات و خوانسار همه دارای *it* - (-ät - et) در زمان حال‌اند: ونیشون *étxemerûn* (میشکنم)، محلاتی *ätimirôn*، خوانساری *ithämärân*.

نطنزی، فریزندی و یرنی یک‌دسته تشکیل می‌دهند: در زمان حال، نطنزی *koron* (میکنم)، فریزندی *akäron*، یرنی *akoron*، سویی *äkerom*، میه‌یی *äkere* (می‌کند)، قهرودی *akerûn*، کشه‌یی ^۱ *akerûn* همه دارای -ä هستند؛ در صورتیکه زفرمی *korôn* دارای پیشوند فعلی نیست.

سیوندی نیز از نظر علم اصوات منفرد است (*for* (خور، آفتاب)، *feshk* (خشک)) و زمان حالش *mékeri* (میکنم).

نایینی، انارکی و یزدی (که زرتشتیان یزدوچنده مجاور آن بدان تکلم کنند) باهم شباهت‌هایی دارند: نایینی -*mi*، -*tî*، -*shî* (مفرد و جمع در تصریف زمان ماضی)، یزدی در مفرد *shî*، *dî*، *mî* جمع *dô*، *mô*، *sbô*؛ زمان حال، نایینی *hänigi* (می‌نشینم)، یزدی *me ünige*، نایینی *mi kirî* (میکنم)، یزدی *mé kre* از نظر لغات: نایینی *mi êndävni* (میفرستم)، *mi mëndift* (میفرستادم)، یزدی *me vénive*، ماضی *memnéft*.

نزدیک اصفهان، لهجه‌های: گز، سده، کفرن ^۲، قشه و خرزوغ ^۳ دارای روابط نزدیکی، ولی در جزئیات اختلاف دارند: گزی *iniâne* (مینشینم)، خرزوغی *iniâne*، سده‌یی *nikône*، کفرنی *hôngône*، قشه‌یی ^۴ *iníng'e*.

۱ - Keshei

۲ - Kafrôn - Xorzúgh - ۳

۴ - رك: دائرة المعارف اسلام: Perse

(زبان و لهجه‌ها) بقلم استاد یبلی.

تفاوت لهجه‌های خراسان و ماوراءالنهر

مقدسی در احسن التقاسیم در شرح اقلیم خراسان و ماوراءالنهر آرد^۱ :
 « و زبان های ایشان ؟ مختلف است . اما زبان نیشابور فصیح و مفهوم
 است و فقط اوایل کلمات را کسر دهند و بایستی افزایند مانند « یگو و » و « یشو » ،
 و نیز سینی بی فایده افزایند^۲ همچون « بخردستی » و « بگفتستی » و « بختستی »
 و مانند این ، و درین زبان رخاوت و لجاج است . و زبان مردم طوس و نسا نیکوتر
 از آنست . و در کلام مردم سیستان تحمل (تکلف) و خصومتی است که آنرا
 از ته سینه بر آورند و بلند کنند . و زبان مردم بست بهتر از آنست .

و زبان مردم مرو^۳ و راعیبی نیست ، جز آنکه تحمل و طول و مدی با و اخر
 کلمات خود دهند . نمی بینی که اهل نیشابور گویند « برای این » و مردم مرو
 گویند « بترا این » یعنی من اجل هذا ، و یک حرف افزوده اند . ازین نوع
 بسیار استعمال کنند . و زبان بلخ بهترین زبانهاست جر آنکه کلماتی زشت
 دارند .

و زبان هرات وحشی است و مردم آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف
 و تحمل ورزند . از یکی از اصحاب معدانی شنیدم که میگفت : یکی از ملوک
 خراسان و زبر خویش را فرمود که مردانی از پنج کورده اصلی خراسان گرد
 آورد و چون حاضر آمدند ، سیستانی سخن گفت . و زیر گفت : این زبان شایسته
 جنگ و قتال است . سپس نیشابوری سخن را آغاز کرد . و زیر گفت این زبان
 برای قاضی (و ام بازخواستن) شایسته است . سپس مروزی سخن راند . و زیر
 گفت : این زبان وزارت را شاید . آنگاه بلخی سخن گفت . و زیر گفت : این
 زبان برای رسالت شایسته است . و چون هروی سخن گفت ، و زیر گفت : این
 زبان شایسته مستراح است .

این شش ، اصول زبانهای خراسان است و بقیه تابع آنها و مشتق از
 آنها و راجع بدانها باشند .

زبان طوس و نسا نزدیک نیشابوری است ، و زبان سرخسی و ایورد
 نزدیک بزبان مرو ، و زبان غرج شار (غرستان) بین زبان هرات و مرو ،
 زبان گوزگانان بین مروزی و بلخی ، و زبان بامیان و طخارستان نزدیک
 بلخی است ، جز آنکه در آن دو مقلقی باشد ، و زبان خوارزم فهمیده نشود ،
 و در زبان مردم بخارا تکرار است . نه بینی که چگونه گویند « اعطیت) یکی

۱- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم . چاپ دوم مطبعه بریلس ۳۳۴-۳۶ . ۲- مردم خراسان
 و ماوراءالنهر . ۳- در افعال . « بهار » . ۴- یعنی مرو شاهجان و مرو الورد .

درمی^۱ و «رایت یکی مردی» و دیگران گویند «اعطیت درمی»^۲ و برین قیاس باید کرد، و در اثنای سخن کلمه «دانستی» را بیهوده بسیار آورند. زبان بخارا از زبان «دری» است و این زبان و هم جنس آنرا از آنرو دری نامند که زبانی بود که بدان رسایل سلطان نوشته و قصه ها بدین زبان برداشته شود، و اشتقاق آن از «در» است بمعنی باب، یعنی زبانی است که بدان در دربار سخن گویند. مردم سمرقند حرفی بین کاف و قاف دارند و گویند «بگردم و بختکم» و مانند آن، و در این زبان سردی و خنکی است. زبان شاش (چاچ) بهترین زبان هیطل^۳ است؛ و زبان صفد (سغد) لسانی است جداگانه و بدان نزدیک است زبان روستاهای بخارا. و این زبان بسی مختلف و نزد مردم بخارا مفهوم است؛ و کمتر شهری از این جمله که یاد کردیم هست که در روستای آن بزبانی دیگر سخن نگویند. در فرغانه گویند «باز آمدم و باز شدم». و در زبان بخارا لطافتی است جز آنکه کلمه «گفتا» بسیار آرند. «

۱ - در اصل : يقولون یکی ادرمی . و تصحیح از بهار است . ۲ - در اصل :

اعطمت ادرمی . تصحیح از بهار . ۳ - دك : بخاری در عنوان « لهجه های ایرانی » برهان قاطع در همین مقدمه .

عوامل فساد لغت

چند امر موجب شده است که لغت نامه های فارسی از اغلاط مشحون و در نتیجه غلط های بسیار وارد زبان فارسی گردد، اینچنین:

خط پهلوی و خط عربی (کوفی و نسخ) هر دو از مأخذ
 سامی و منشعب از فنیقی هستند و هر دو درین قصه که الف
 تغییر خط پهلوی حرکات داخل حروف نیست اشتراک دارند، ولی
 با وجود اشکالات فراوان خط پهلوی، تشغیص
 بعضی حروف در آن آسانتر از خط عربی است، چه در خط اخیر علاوه بر شباهت،
 امتیاز حروف از یکدیگر وابسته بنقطه هاست و همین نقطه گذاری خود موجب
 تصحیف و تحریف بسیار شده است، از جمله:
 در نسخ شاهنامه آمده:

(عیسی) یکی یینوا مرد درویش بود که نانش ز رنج تن خویش بود
 جزاز برف و شیرش نبودی خورش فزونیش روغن بدی پرورش ۱.

خورش ساختن از برف و شیر چه معنی دارد؟ صحیح «ترف» است
 در مصراع اول و «رخین» است در مصراع دوم که علامه دهخدا تصحیح
 کرده اند بدلائل و قرائن ذیل:

بشتر ترفتند از ترف بودم و رخین بیند و حکمت اکنون چو شکر و قندم.
 سوزنی سرفندی.

و از وی (خوارزم) روی مغده و قز آکند و کرباس و نند و ترف
 و رخین خیزد. «حدود العالم». رخین، ترف سرخ «مذهب الاساء». قره قروت
 «بحر الجواهر». کشکی است که از دوغ سازند «حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی». ترف، کشك سفیدوپنیرخشك است. «برهان قاطع»^۱ ترف را کاتبان نخبیده اند و «برف» خوانده اند و همچنین «رخین» رانداسته بروغن بدل کرده اند۔ در غالب نسخ شاهنامه در جزو طبقات چهار گانه مردم در عهد جمشید آمده^۲:

نسودی سدیگر گره را شناس کجانست بر کس از یشان سباس .
ومیدانیم صحیح بسودی یا بسودی است (از ریشه pasu اوستایی یعنی جانور اهلی) یعنی کله پرور^۳. در بسیاری از نسخه های شاهنامه نام یکی از پسران کیقباد «کی نشین» آمده:

نختین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی نشین .
وما از نام اوستایی او Kava Pishina میدانیم «کی بشین» صحیح است^۴.

— اسدی در لغت فرس (ص ۱۵۲) آورده: «بشتر نام میکایل است. دقیقی گوید:

بشتراد خوانت شرك است اوچو توکی بود بگاہ عطا؟
و میدانیم که صحیح آن تشر است از کلمه اوستایی Tishtrya^۵
و بهلوی Tishtar^۶.

— کلمه بهلوی چینوت Cinvat (پل صراط) در فارسی چنود شده، ولی بتصحیف آنرا چنود و چنیور و خنیور ضبط کرده اند. عنصری بلخی گوید:
ترا هست معشر رسول حجاز دهنده بیول ۷ چنیور جواز.
واز اسدی طوسی آورده اند:

بدانی که انگیزشت و شمار هیدون بیول خنیور گذار.
در هر صورت اگر یا را مقدم بر نون بخوانیم وزن شعر نادرست می شود و تردیدی نمی ماند که هم عنصری و هم اسدی کلمه را درست نخوانده اند. در گر شاسب نامه^۸ این بیت آمده است که اسدی همان اشتباه را در آن مکرر کرده:
رها تنده روز شمار از گداز دهنده بیول چنیود جواز.

درین بیت هم اگر چنیود بخوانیم وزن شعر نادرست میشود، اما در برابر عنصری و اسدی که این کلمه را درست نیاورده اند اورمزدی، شاعر قرن چهارم آنرا درست نقل کرده و در فرهنگها این بیت را از گفتار او شاهد آورده اند:

۱- لغت نامه دهخدا، ذیل: «پرورش».
۲- شاهنامه، مثنوی ج ۱، ص ۲۴.
۳- رك: نسودی در متن برهان. ۴- رك: مزدیسنا، ص ۴۰۷. ۵- رك: پورداود.
۶- رك: تشر. ۷- لغتی در: پل. ۸- چاپ پغمانی، بهران
۱۳۱۷ ص ۳ متن.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی گذارش سوی چنود پل بود ۱ .

ایرانیان بناسبت آنکه زبان فارسی زبان مادری آنان

است، خود را از لغت نامه پارسی بی نیاز میدانستند و از

اینرو کمتر بتألیف فرهنگ زبان خویش توجه کرده اند

چنانکه عرب هم خود را بتدوین قاموس عربی محتاج

نمیدید و چون زبان عربی زبان دینی ایرانیان شد، آنان

ب

عدم توجه

ایرانیان

بتألیف قاموس های عربی پرداختند ۲ .

از جمله نخستین فرهنگ های پارسی که بدست ایرانیان تألیف شده از

فرهنگ ابو حفص سندی و قطران ارموی و لغت فرس اسدی باید نام برد ۳ .

از قریب ۲۵۰ فرهنگ پارسی بیارسی ۴ یا پارسی بزبانهای دیگر که در

دست است فقط ۳۸ فرهنگ (یعنی یک سدس) بدست ایرانیان نوشته شده است

و اسامی ایرانیانی که در هندوستان بتألیف فرهنگ پارسی اقدام کرده اند نیز

درین حساب ، شمار آمده است :

در نتیجه عدم توجه ایرانیان بتألیف لغت نامه پارسی

دانشندان ملل مجاور مانند هندوستان و ترکیه - که

زبان پارسی دیر گاهی زبان رسمی درباری یا زبان

ادبی ملکت آنان بود - احتیاج بتدوین فرهنگ پارسی را

ج

لغت نویسان

غیر ایرانی

احساس کردند و بتألیف لغت نامه ها همت گماشتند و هر چند سعی این گروه در

این راه دشوار مصاب و مأجور است ، اما چون اهل زبان نبودند ایشانرا

اشتباهات بسیار دست داده است . در باره اشتباهات فراوان شعوری حق

سخن را استاد علامه آقای علی اکبر دهخدا ادا کرده اند ۵ . اینک نمونه ای از

اشتباهات لغت نویسان هندوستان :

در غیات اللغات ذیل « بهمنچه » آمده : « بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون

نون و کسر جیم فارسی و فتح فون ، نام عید که بروز دوم بهمن ماه کنند ، و روز دوم

هر ماه شمسی را در پارسی نیز بهمن نام است ، چون نام ماه و نام روز مطابق افتد در

آن روز عید و جشن میکنند ، چون در روز بهمن (از) ماه بهمن جشن کنند و اقسام

طعامها پزند ... بهمین جهت جشن روز بهمن را بهمنچه گویند ۶ .

۱- در باره چند لغت فارسی . بقلم سعید نفیسی در یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۱۸ . ۲- رکه : مقاله

آقای سعید نفیسی در همین مقدمه بعنوان « تاریخ لغت نویسی در ایران » . ۳- رکه : همخوان فرهنگ

شعوری ، در همین مقدمه .

هم او در ذیل «آویس» نویسد: «نام دوا که آنرا ستر گویند» و صحیح «آویشن» است. و هم ذیل «گزاردن» نویسد: «میر نورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاردن بمعنی رها کردن و ترک کردن که در مردم بذال معجمه مشهور شده غلط است. بزاء معجمه صحیح باشد.» و این قول خطاست.

و مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: «چون جبرئیل علیه السلام کیش بیاورد و ابراهیم قربان کرد...».

مؤلف «مؤیدالفضلاء» گوید: «استوده، بالضم با و او فارسی است، نیک آوردن و نیک آمده و ماندگی گرفته.» و جای دیگر گویند: «استوه، مانده شده و افسرده و بتنگ آمده و ملول.» و بدیهی است که «استوده» بجای «استوه» غلط است. و هم او آرد: «استور، دستور یعنی صاحب دست و مسند!»

مؤلف فرهنگ اندراج در لغت «بیدخت» آورده: «ستاره زهره را گویند، و ظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است و هی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب، و ناهید یعنی دختر نارستان نیز مؤید این قول است، پس اصل در این لغت هیددخت بوده، چنانکه رسم است یک دال را حذف کرده اند هیددخت شده و [به] تصحیف بیدخت گردیده، بیدخت یعنی بیدختر و درینجا این معنی مناسب نیست.»

همه این اشتقاق بر ساخته مؤلف مزبور است و اصل بیدخت، بیدخت است. گاه مؤلفان مزبور کلمات را بمعانی که در محیط آنان معمول بوده، ضبط کرده اند نه بمفاهیم مترادف در ایران:

از «چراغ هدایت»: «دامن چاک، زن و مردی که در کودکی نامزد شده باشند»، «رگ گردن، دعوی غرور»، «روی تازه داشتن، معتبر بودن در نظرها»، «سراپا، خلعت»، «سلاخی کردن، درشت گفتن و اعتراض کردن». و گاه لغات و اصطلاحات غیر مستعمل نزد ایرانیان را جزو لغات پارسی آورده اند:

از «چراغ هدایت»: «جماعت دار، رئیس فرقه سپاهیان»، «جنجانی، نوعی از خربزه»، «جوان چرب، جوان رعناى دولتند». «خانه بردن، دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند و بمعنی خانه

۱ - از نسخه خطی. ۲ - مسح آفای بهار ص ۱۹۲.

۳ - مؤیدالفضلاء چاپ نول کشور ص ۱۰۰، این لغت را بین لغت «استخوان افشاده» و «استه» آورده است. ۴ - مؤیدالفضلاء ص ۹۶. ۵ - رگ: بیدخت. (مقدمه برهان قاطع - ششم)

کردن کمان نیز»، «در خانه فکر رفتن، در فکر شعر بودن»، «روغن داشتن، مالداری».

از «بهار عجم»: «تنگ جام، اندک شراب خوردن»، «حلقوم شکن، اسپ سخت دهان»، «گزیاز، آنکه بگزر رقاصی کند».
از «مؤیدالفضلاء»: «رومار، خدمتکار بندیان»، «کان بسیار، نیک توانگر».

در اینجا بخشی از مقدمه علامه علی اکبر دهخدا را بر تصحیحات دیوان ناصر خسرو نقل میکند:

تصرف کاتبان «آمیختن ذوق ادبی و میلهای دینی و هواهای سیاسی خود در نظم و نثر دیگران از دیر گاه میان نسخه

نویسان و قارئین ما سنت جاریه و سیرت مستمره بوده است بآنحد که گاهی تنها از بین نسخه‌های متعددی که کتاب، بی هیچ اماره و اشاره دیگر، کاتب یا خواننده شیعی از سنی و صوفی از متشرع و شعوبی از هوادار سیادت عربی شناخته شده است. مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیک نبوده و کتاب مانند یافته‌های خرابها و مغاوزه جبال مال متصرف پیش دست بشمار می آمده است. نقص مذکور را وقتی بر عیوب خط بی اعراب و تبدیل پیایی قلم کوفی بنسخ، تعلیق، ثلث، رفاع، نستعلیق، شکسته و رسم الخط های گوناگون این خطوط اضافه کنیم و نادانی غالب کتاب و عدم اعتناء بواخوان و مقابله را بر آن بیفزاییم، بجامانند همین شکسته بسته های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز و خرق عادت منسوب کرد و از بقایای آن شاکر و خرسند بود...

«تصفیح دقیق در همین دیوان مصحح (۲) نشان میدهد که هر جا انحرافی کوچک از عقاید عام و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتدله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مشوش و نامفهوم میشود، یعنی بقدری تعصب های جاهلیت یکی بر روی دیگری در آن تصرف میکنند که عاقبت کلام از افاده هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند.

«و باز در هر مقام که کلمه غریب از تداول عوام یا ترکیبی غیر - مانوس و یامثل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مختل و مشکوک فیه میشود و عبارت بتمامها از معنی می افتد...»
تصرف کاتبان در باره لغات فارسی بسیار و غالباً ناشی از غلط

خواندن و ندانستن مفهوم کلمات است، از آنجمله است: کلمه پهلوی و یرویشنیکان *wirvishnikān* یعنی مؤمنان و گروندگان، درشمری از دقیقی بنقل اسدی در لغت فرس^۱ بصورت «بردوشنان» آمده، اینچنین: شفیع باش بر شه مرا بدین زلت جو مصطفی بر دادار بردوشنان را. در فرهنگهای فارسی از جمله برهان قاطع همین کلمه نیز بصورت‌های: بربروشان، بربروشان، بربروشان، بروشان، بروشان، پروشان و وورشنان آمده است.^۲

در شاهنامه فردوسی، در شرح طبقات چهار گانه عهد جمشید چهار نام آمده: کاتوزیان، نیساریان، نسودی، اهنوخوشی، و آنها وارد فرهنگهای فارسی شده و هر چهار غلط است و صحیح آنوریان، رشتاریان (مخفف رشتاریان)، بسودی، اهنوخشی (یا هوتوخشی) است.^۳

فرهنگ نویسان کلمه «هاکره» و «هاکله» را دنبال یکدیگر ضبط کرده و گفته‌اند: «کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش می‌گرفته و آنرا بتازی الکن میخوانند.» و سپس باین بیت که بؤلف تاریخ معجم نسبت داده‌اند، استناد کرده‌اند:

بدور معدلتش رهزنان دزد از بیم شدند ها کره از کاف کاروان گفتن.
اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته و این بیت را بهمین نیت که «هاکره» را بمعنی «الکن» بیاورد، سروده است. بیتی که در تاریخ معجم^۴ آمده این شعر سوزنی است که گوید:

ز «عین» عدلتش «زای» زبان دزد براه

چو «ها» گره شود از «کاف» کاروان گفتن.
و پیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست از «عین» حرف اول عدل مدوح یعنی از بیم عدل او مانند «ها» که در شکل چون گره نوشته میشود از گفتن «کاف» اول لفظ کاروان گره میخورد، یعنی کند و ناتوان میشود. درین بیت فرهنگ نویسان «هاکره» را یک کلمه خوانده و «هاکره» بنداشته^۵ بمعنی الکن

۱- ص ۳۵۸. ۲- رک: هر یک از لغات فوق در برهان. ۳- رک: هر یک از کلمات

فوق در متن برهان و نیز مزدیسنا ص ۴۰۶-۴۰۸.

۴- چاپ تهران ۱۳۱۸ فمری ص ۱۶. ۵- و این قرائت ناشی از فرهنگ

نویسان هندی است، چه در هندی، ها کله *haklá* بمعنی الکن است و ها کره را درین بیت مبدل آن پنداشته‌اند. (م، م)

گرفته و بعد بقاعدهٔ تبديل مخرجها در زبان فارسی كه « را » به « لام » بدل میشود ضبط دیگری از این كله بصورت « هاكله » هم تراشیده اند^۱ همچنین است : قهایره ، وستوسر ، بهترك ، ریونیز^۲ و بستام^۳

۱ - س. نفیسی. دو بارهٔ چند لغت فارسی . « یادنامه پور داود ۱ . ص ۲۲۹ - ۳۳۰ » .

۲ - رك: پایان مقاله آقای حكمت در همین مقدمه . ۳ - رك: همین كلمات در متن

۵ - دساتیر

در این چند ساله که پی زنده کردن زبان افتاده اند و میخواهند بجای واژه های بیگانه ، فارسی بنشانند برخی دست غارت بخوان ناچیز دساتیر برده مشت مشت از لغت های ناهنجار آن برداشته مانند استخوان و کلوخ باینجا و آنجا پرتاب میکنند ، در میان واژه هایی که بفرهنگستان پیشنهاد میشود بسیاری از لغت های دساتیر هم دیده میشود و پیداست که کارمندان فرهنگستان که همه از دانشمندانند فریب نخورده آنها را نمی پذیرند . از سال هزار و شصت و دو هجری قمری که سال تألیف پرهان قاطع است و صدها لغت دساتیر در آن یاد گردیده ، دساتیر یکی از آسیب های زبان ما شده بویژه از سال ۱۲۳۴ هجری قمری که سال انتشار خود کتاب دساتیر است ، لغت های آن بیش از پیش میان ما رخنه کرده است .

فتح الله خان شیانی معاصر ناصرالدین شاه در منتخبات دیوانش که در سال ۱۳۰۸ در اسلامبول بچاپ رسیده ، مهاباد پیغمبر ساختگی دساتیر را در ردیف پیغمبر خودش آورده گوید :

مهاباد این گفت و احمد همین چه پیچی تو در آن سه عیسوی؟
رضاقلی خان هدایت در فرهنگ انجمن آرای ناصری «فرجود» را بمعنی
ممجزه لغت براننده ای پنداشته و در مدح پیغمبر گفته:
دعویش را هزار برهان است فرمایش را هزار فرجود است.
میرزا فرصت شیرازی همزمان ناصرالدین شاه در توصیف شاهنامه گوید:
فروهیده ای کز ره نیرنود هویداست از گفت او فرز بود

* آقای پور داود مقالتهای سودمند در باب دساتیر نخست باختصار در پایان رساله «وشیانس» و سپس در مجله ایران امروز بهمن ۱۳۱۹ و بعد در کتاب «فرهنگ ایران باستان» مجلد اول ص ۱۷-۵۱ و ۳۲۹-۳۳۵ انتشار داده اند . و ما از این مقاله اخیر آنچه راجع ب لغت پاریسی است با اجاره ایشان در اینجا نقل میکنیم . نگارنده را نیز رساله ایست در باب «فرقه آذرکیوان» که در آن از دساتیر بشرح سخن رفته است .

نه‌شنامه، دریای ژرف است این
 نه‌افسانه، بند شگرف است این
 فری بر فرا آیین فر و دیده‌اش
 خهی چسبیده‌های ابر خیده اش
 به فر جود های سخن پروری
 سزدگر زند لاف پیغمبری.
 شاید لغت‌های دساتیر در اشعار شعرای دیگر دوره ناصری مانند آذانی
 و یغمای جندقی و سروش اصفهانی و فروغی بسطامی و دیگران نیز پیدا بشود،
 باید گردید و دید.

میرزا صادق خان امیری ادیب الممالک فراهانی که در سال ۱۳۳۶
 درگذشت و دیوان کامل‌اش در سال ۱۳۱۲ بچاپ رسیده، یکسره دلداده
 دساتیر است:

بنج فر جود بدید آمد از شت^۱ زرنش

که به پیغمبریش راست بود پنج گواه .
 این شاعر شیرین زبان که بی شک از بزرگان سخن سرایان این دوره
 است، دساتیرشناسی را جزء معلومات خود شمرده با تکلف بسیاری از لغت‌های
 دساتیر را بنظم کشیده. از آنهاست:

«در تقسیم طبقات رعیت بفرموده‌مه آباد» و «نامهای بروج دردساتیر»
 و جز آن. این چند قره که در اینجا نگاشتیم از برای نمونه است، مثنی است
 نمودار خروار. اگر باین و آن بر نیخورد کسانی را که نام خانوادگی خود را
 از لغت‌های دساتیری برگزیده‌اند نیز از برای نمونه یاد می‌کردم...
 زبان متن دساتیر بزبانهای کهن ایران چون فرس هخامنشی و اوستایی
 و پهلوی و یازندنیساندونه بلجه‌های دیگر باستان مانند تخاری و سگزی و سغدی
 و جز اینها، بازبان سانسکریت هم سروکاری ندارد، و نه باهیچیک از لهجه‌های
 سرزمین هند، از شعب زبانهای یونانی و لاتینی هم نیست، بازبانهای سامی چون
 بابلی و عبری و سریانی نیز یونندی ندارد، بازبانهای چینی نیز خویشی ندارد،
 همچنین بازبانهای اقوام سومر و عیلام و قبطی که در حدود چهار یا سه هزار سال
 پیش از مسیح در سرزمین‌های عراق و خوزستان و مصر میزیستند شباهتی ندارد^۱

۱- گذشته از فر جود، لغت شت هم فارسی نیست. نخستین بار در دساتیر چاپ ملا فیروز بکار
 رفته و در برهان قاطع نوشته شده: «لفظی است در فارسی ترجمه لفظی که در عربی حضرت گویند،
 انجمن آرا نوشته: «شت کلمه تمظیم است و آنرا تیمسار نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت است که در
 عربی معروف است» این لغت هندی است اما نه مانند لغات کبیری (بوزنش) و شکر و شمن و چندین
 (سنندل) که از زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد. شت باین معنی در نوشته‌های قدیم فارسی
 نیامده و در فرهنگ جهانگیری که آنهم در هند نوشته شده یاد نگردیده است. در همه فرهنگهاست
 مخفف شتل، مصطلح در بازی قمار، یاد شده است.

و نباید هم باهیچیک از زبانهای کهنه و نوخواه هند و اروپایی خواه سامی و مغولی پیوستگی داشته باشد. این زبان را خود سازنده اش زبان آسمانی نامیده است چون در روی زمین در هیچ جا و در هیچ زمان نزد هیچیک از اقوام گیتی چنین زبانی نبوده. بدنیست که زبان دساتیر، آسمانی خوانده شود. چون از راز سپهر برین آگاه نیستیم و باز بانهای چرخ، کیوان و ناهید آشنایی نداریم بهتر است آنرا زبان آن سامان پنداریم، یا اینکه بگوییم مردنیرنگ بازی در همین کره خاک کی خودمان چندی گوشه گرفته زبانی از خود در آورده است.

با این زبان چه آسمانی و چه زمینی، خداوند با شانزده پیغمبر برگزیده گفت و شنود کرد، و از برای ما بندگان بیغامی فرستاد و دستور فرمود تا راه را از چاه بازشناسیم و در سر انجام رستگار گردیم، دستور آسمانی را مردمان باید نادانمۀ رستاخیز کار بندند و آیین مهاباد بزرگ را از یاد ندهند. چه رستگاری در هر دو جهان بسته پیروی کیش دساتیری است، این است که خداوند با آخرین و خشور خویش ساسان پنجم فرمود، نامه پیغمبران را بزبان روزگار خودت بگردان. ساسان پنجم نیز چنین کرد، بسنخان شانزده و خشور که نامه خودش هم جزء آنهاست تفسیر نوشت و هر جا که لازم بود توضیح فرمود. پس از هر آیه تفسیر آن میآید آنچنان که امروزه میدانیم انبیاء سلف چه گفتند. اگر این تفسیر نبود نیدانستیم «کایستنی کارستنی هارستنی وارستنی شالستنی» یعنی چه؟ از بر تو این تفسیر است که میدانیم شت جی افرام میفرماید: «سخن خدا و نامه خدا و فرستۀ خدا دانستنی». البته آیه موجز آسمانی معانی بسیار در بردارد، ساسان پنجم پنج کلمۀ متن را در صد و هفتاد و شش کلمۀ دیگر شرح داده است. زبان متن دساتیر را گفتیم باقوی احتمال از عالم بالا است، از کرۀ زحل یا زهره یا یکی از افلاک دیگر! اما تفسیر آن بایستی بزبانهای پهلوی یا یکی از لهجه های دیگر ایران باستان باشد یعنی زبانی که دوهزار و سیصد و پنجاه سال پیش از این در جایی از ایران زمین رواج داشته باشد، زیرا ساسان پنجم مفسر دساتیر همزمان خسرو پرویز است. اما بدبختانه باید هزار سال پایین تر بیایم تا باین زبان سروسامانی بدهیم. اتفاقاً از زمان خود خسرو پرویز کتاب بسیار گرانبهایی ببارسیده و آن «ماتیکن هزار داستان» است که در قوانین مدنی روزگار ساسانیان میباشد. این کتاب و کتاب های دیگر که بزبان پهلوی ببارسیده شباهتی بزبان ساسان پنجم ندارد.

زبان تفسیر دساتیر فارسی است اما چه فارسی، پارسی سره، در هر جا که

معادل کلمه عربی لغتی در فارسی نیافت خودش ساخت. همین لغت‌های ساختگی است که پارسی درست پنداشته شده و در **برهان قاطع** و انجمن آرای ناصر می‌رخنه یافته است. در نامه جی افرام در فقرات ۷۰-۷۱ گوید: « دو گونه نامه است که ایزدی هستند: یکی مهین نامه که از آفرینش دوجهان سخن میدارد و دیگری دساتیر که کهن نامه نیز خوانند.»

اینک نمونه‌ای از دستور آسمانی دساتیر یا کهن نامه: خداوند نه آسمان بیافرید، هر یک آسمان را خرد و یاهوش و روان و تن است، در آسمانها فرشتگان بی‌شمارند و ستارگان فراوان، هر یک از آنها را نیز خرد و روان و تن است، ستارگان گردنده نیز دارای خرد و روان و تن هستند، خرد و روان و تن ماه فرنوش و ورنوش و اردوش نام دارند، خرد و روان و تن تیر (عطارد) و ارلاس و فرلاس و ورلاس خوانده میشوند، نامهای خرد و روان و تن ناهید (زهره) نروان و فروان و زروان هستند، شادارام و شادایام و تشاد ارسام نامهای خرد و روان و تن خورشیداند، خرد و روان و تن بهرام (مریخ) به بهمن زاد و فرشاد و رزباده و ادا نامزد شدند، نامهای خرد و روان و تن هرمزد یا برجیس (مشتری) نجم داد و نجم آراد و شید آراد، خرد و روان و تن کیوان (زحل) فرنسا و لاتینسا و ارمنسا نام دارند ۱.

گفتیم نویسنده **برهان قاطع** صدها از این لغتها یاد کرده و در هیچ - جای آن فرهنگ بروز نداده که این گوهر های گرانبها را از کدام گنج شایگان بچنگ آورده است .

بدبختانه همین فرهنگ که در هند نوشته شده در ایران بدستها افتاده و لغت‌های آنرا نسنجیده در نظم و نثر بکار بردند. بویژه پس از انتشار دساتیر آن لغت‌ها بیش از پیش رواج یافتند، با اینکه ناشر آن ملا فیروز در دیباجه دساتیر نوشته است: « باید دانست که زبان اصلی صحایف منزله (دساتیر مراد است) اصلا و قطعاً مناسب بزبان زند و پهلوی و دری ندارد بلکه بجمیع السنه مشهوره طوایف مختلفه این زمان ندارد.» چیزی که هست ملافیروز احتمال نداده که دساتیر ساخته مرد متقلبی باشد، دره‌جا با آب و تاب از آن نام میبرد، کتاب مقدس و صحیفه آسمانی میخواند، آنچنان که در ایران پنداشتند حقیقه دساتیر از نوشته‌های دینی ایران باستان است و کتابی است در ردیف اوستا و زبانش یادگاری است از روزگاران گذشته، این است که نویسندگان دوره ناصرالدین شاه برای اینکه چیز نو بیازار آورند بتاراج دساتیر دست گشودند،

اما هیچکدام از خود نپرسیدند اگر دستاورد درست است چرا هیچک از فرهنگ‌هایی که پیش از برهان قاطع نوشته شده لغت‌های آنرا یاد نکرده‌اند؛ چرا در اشعار شعرای پیش از خودشان یکی از این لغت‌ها هم دیده نمی‌شود؟ چرا در هزاره‌ها کتاب نظم و نثر سخنی از مهاباد و جی افرام و شاکلیو و یاسان نیست؛ چرا از خود دستاورد پیش از انتشارش در هیچ‌جا نام و نشانی نبود؟

ناگزیر محدثی خان متخلص بحکیم نویسنده کتاب «گنج دانش» هیچ‌تصور نکرده که دستاورد ساخته‌مرد متقلب و نابکاری است که درباره آن مینویسد: «دستاورد نام کتابی است آسمانی که برمه آباد اول پیغمبر ایشان (مراد آبادیان است) نازل شده و بزبانی دیگرگونه که نتوان فهمید و ساسان پنجم پیارسی قدیم ترجمه کرد در توحید و تجرید و حکمت و طاعت است، و آن چهارده صحیفه است که بر چهارده بزرگوار نازل شده و آنرا در بندر بمبئی چاپ و بانگریزی ترجمه کرده‌اند، بایران فرستاده‌اند، لغاتش نیز با کتاب است و این خلف تبریزی صاحب برهان آنرا دیده و بعضی لغاتش را ذکر کرده است، اینک حاضر است و مطالب خرد بسند در آن بسیار است و نزد پارسیان بس عزیز است و آنرا تمجید کنند.»

نگارنده صد لغت از دستاورد برگزیده بفرهنگ‌هایی که در دست دارم نگاه کردم هیچک را در آنها نیافتم؛ از آنهاست لغت فرس اسدی طوسی که در سده پنجم هجری نوشته شده و فرهنگ جهانگیری که جمال‌الدین حسین بنام جهانگیر پادشاه هند در سال ۱۰۱۷ بانجام رسانیده و فرهنگ مجمع الفرس سروری که محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشی سروری در زمان شاه عباس بزرگ صفوی گرد آورده و فرهنگ رشیدی که عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی بسال ۱۰۶۲ در هند نوشته یعنی در همان هنگامی که محمد حسین بن خلف التبریزی در سال ۱۰۶۲ هجری در همان سرزمین هند برهان قاطع را نوشته است. همچنین هیچک از آن صد لغت را در لغات شاهنامه‌ای کهOLF ترتیب داده نیافتم، و در میان لغات اوستا و پهلوی و یازند با آنها بر نخوردم، اما همه آنها را در برهان قاطع یافتیم^۱ و دیدم که در هیچک از آنها از دستاورد نام نمی‌برد^۲، با وجود این همه شک هم ندارم که نویسنده برهان قاطع همه آنها را از دستاورد برداشته است. نویسنده برهان قاطع یابنده درستی

۱ - بسیاری از لغات مذکور در فرهنگ دستاورد در متن برهان نیامده مانند: افزانستان، آکرانی، بهره بود، پرتوی، پرستش بد، نایستار، جداسه، جزازرام، خوانده، خرد همه و غیره - ۲۰۴.

۲ - مؤلف برهان ذیل «آبادیان»، «اجنبان» و «اخواستی» از دستاورد نام برده است (۲۰۴).

(مقدمه برهان قاطع - هفتم)

و نادرستی لغت نبوده هر چه پیدا کرده در فرهنگش جای داده است و باندازه ای قوه نداشته که لغات ترکی و عربی و هندی را از هم امتیاز بدهد و لغات ریشه و بنادر فارسی را از لغات ساختگی باز شناسد.

نویسنده دساتیر از برای لغت سازی چندین شیوه بکار برده است :
 پیرخی از واژه های فارسی معنی دیگر داده، آمیخ که بمعنی آمیزش است در دساتیر یعنی حقیقت و آمیخی یعنی حقیقی، یوزه بمعنی توله شکاری درست است اما در دساتیر بمعنی تفتیش است و جزاینها . برای برخی از لغت های عربی فارسی ساخته است چون : خانه آباد بجای بیت المعمور (کعبه) و هرسویه پادشاهان بجای ملوک الطوائف و کنور بجای فاعل و چشمیده بجای منظور و برش دید بجای قطع نظر از ... و جزاینها .

يك رشته از لغاتش مفهوم لغات تازی است چون : اویش = هویت، راست پوش = کافر ، افزارستان = عالم علوی ، فسرده شهر = عالم سفلی، نخستین انداز = بدیهه .

برخی از لغت هارا از روی قیاس ساخته، از روی «خورشید» کلمات هورشید و ماهشید درست کرده است. در بسیاری از واژه های فارسی حرفی از اول و آخر آنها انداخته یا حرفی باول و آخر آنها افزوده لغت های دیگری ساخته است: نیواره چویی است که بدان خمیرپهن کنند درست مانند وردنه، نظر بر ریشه و بنیاد آنها، هر دو درست است اما در دساتیر به نیوریا نیوار معنی جو (بتشدید دوم) داده شده؛ باستان در دساتیر باس شده بمعنی کهنه و قدیم در مقابل حادث؛ بانجام واژه چم (= معنی) يك راه افزوده ، شده چمر یعنی آشکار و پیدا؛ و در سر لغت «همه» حرف نفی «ا» افزوده، شده «اهمه» یعنی ناقص و ناتمام و جز آن . با این شیوه ها نویسنده دساتیر یاوه های خود را بقلب الفاظ و عباراتی باسانی در آورده زبان عهد ساسانیان بقلم داده است . از برای هیچ لغتی در تنگنا نبوده ، بسا از برای يك لغت عربی چندین لغت تراشیده است: هر آینه بود، هر آینه هستی، ناچار باش، ناگزیر باش، ناچار هست ، گزور فر تاش؛ همه اینها بمعنی واجب الوجود است . شایسته هستی، شایسته بود ، ناور فر تاش یعنی ممکن الوجود.

در دساتیر بسیاری از واژه های هندی هم دیده میشوند که مانند واژه های فارسی سرودست و پای آنها شکسته هیأت و مفهوم دیگری دارند.

اینک چند لغت دیگر از دساتیر : ابرخیده = صریح و روشن و بی رمز، اشکیود = مرکب مقابل مفرد ، اوچیز = حقیقت و ماهیت ، پاچاپه = بول

و غایط ، یازتازی = جزئی در مقابل کلی ، تپاس = ریاضت ، پرخیده = سخن سر بسته ، تاور = عرض مقابل جوهر ، تیسار = حضرت ، نمودان = کشور توران ، جاور = حال ، جرمزه = سفر ، دشیر = ضد و تقیض ، دهناد = نظام و نسق ، روزستان = اهل حرفت و صناعت ، زاب = صفت ، سرتاسب و سرواسب و هرتاسب = اهل فکر و نظر ، سفرنگ = شرح و تفسیر ، سیز = دعا برابر نفرین ، شوه = سبب و باعث ، فرازمان = فرمان ، فرز بود = حکمت ، فرساد = حکیم ، فرسنداج = امت ، فرنود = دلیل و حجت ، فراتین = گفتار آسمانی ، فروکاس = دون هیت ، فرهنگاخ = میانه و وسط ، فند = قطعه ، کات = قطره ، کامود = بسیط مقابل مرکب ، کشاک = ضیر ، نابای = محال ، نخشه = حجت و برهان ، نار = ایما و اشاره ، نشته = عقیده ، نوله = کلام ، نواد = زبان ، نوتاش = سرمد و جاوید ، نیرنود = فکر و نظر ، وند سار = نقطه وسط دائره ، همرافته = مفهوم ؛ همسیراز = ترجمه ، هنایش = تأثیر و اثر ، همیشه هست = الباقی ، یینه = معده ، یوجه = قطره که برابر دریاست .

گفتیم در برهان قاطع صدها از این لغت‌ها یاد شده و از هیچ جا ز دساتیر نام نبرده است ^۱ . چنانکه میدانیم در این فرهنگ از برای هیچیک از لغت‌ها شاهدی نیامده آنچنان که باز شناختن لغت درست از نادرست در آنجا از برای کسانی که مایه ای ندارند بسیار دشوار است . رضا قلی خان هدایت در فرهنگ خود انجمن آرای ناصری مانند نویسنده برهان قاطع از دساتیر نگذشته ، صدها لغت‌های آنرا یاد کرده است . گرچه در برخی از موارد میگوید که از دساتیر است یا از برهان قاطع است ، ولی در بسیاری از موارد نه نامی از دساتیر میبرد و نه نامی از برهان قاطع ، البته از برای هیچیک از آن لغت‌های ساختگی شاهدی هم ندارد . رضا قلی خان هدایت در لغت فرسنداج مینویسد : « مطلق امت انبیاء را گویند... و در فرهنگ دساتیر چنین مرقوم است و بیشتر این لغات که در جهانگیری و سروری ورشیدی و برهان موجود نیست ، از فرهنگ دساتیر نامه های قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شد. » هنگامی که رضا قلیخان فرهنگ خود را می نوشت دساتیر بدستاری ملا فیروز انتشار یافته بود . رضا قلی خان مانند صدها نویسندگان همزمان خود آنرا از نامه های دینی ایران باستان پنداشته ، در یاد کردن مهملات آن بیش از برهان کمر همت بمیان بست و در برخی از موارد سهوهای

۱ - سجز در ذیل «انجمن» از دساتیر نام برده است . م . م .

برهان را اصلاح کرده از روی خود دساتیر آسانی ارزش و معنی آنها را انگاشته است! بسیار جای افسوس است که برهان قاطع و انجمن آرا در ایران طرف توجه شده و فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری که بهترین فرهنگها هستند بر کنار مانده اند. در این مقاله جای انتقاد از برهان قاطع نیست ولی گذشته از لغت‌های دساتیر لغت‌های نادرست این فرهنگ بیش از آنست که در اینجا بگنجد^۱

۱- پایان مقاله استاد پور داور:

بقیه از صفحه پیش

«غیر این کتب (مآخذ وی) «فرهنگ دساتیر» که از زیباهای معتبره قدیمه اعظم حکماء و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرهنگ جهانگیری و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود الفاظ فرهنگ دساتیر مذکور خواهد شد. دیگر رساله‌ای موسوم به «خویشتاب» موبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و «گرز ن دانش» نیز نام یافته - دیگر رساله «زردست افشار» که دادپویه ابن هوش آیین حکیم پارسی روزگار شاه هرمزین انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزاتنگان اشراقی ایران و وخشوران باستان بیان میکند - دیگر کتاب موسوم به «چشمه زندگی» و «زنده رود» که حکیم فرزانه زندآزم پارسی سپاهانی هم در حکمت و اثبات بقایای روح و معرفت مرقوم داشته - دیگر رساله موسوم به «زوره باستانی» که حکیم آذر پزوه پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت و اکوان ارضی رساموی نگاشته است. (۰.۴۰)

و - فرهنگ شعوری*

همیشه مطالعه کتابهای پر حجم و ضخیم «اشتیانگاس» و «جان سن» و «ریچاردسن» و امثال آن، با هزاران لغت منسوب بفارسی، که شاید لااقل يك خمس زايد بر «برهان قاطع» و «جهانگیری» و «سروری» و امثال آنهاست که نه در محاورات ماشیده و نه در شعر و نثر دیده شده بود، مایه حیرت من بود و نینداستم وجود آنها را با نامسموع و غیر متداول بودنشان در فارسی محاوره و ادبی بر چه حمل کنم. در جوانی میگفتم البته مستشرقین اروپائی خاصه انگلیسها، در طول چند ماه تسلط برهند مآخذ و ادله ای برای این لغات در دست دارند که ما از آن بیخبریم، و حدس میزدم این کلمات را در هند شنیده و دیده اند و با اصولی که در دست دارند و تحقیقات دقیقی که در نوع این امور باید بکنند، تشخیص کرده اند که این لغات - هر چند در ایران فراموش شده و فعلاً در هندوستان معمول است - اصلش فارسی است و باید بر لغت نامه های فارسی افزوده شود.

سپس مشکلی دیگر بر این مشکل افزود و آن این بود که لغت - نامه های «منسکی» و «بیانکی» - که گویا اولی بامر ناپلئون در تحت نظر هیأتی از شرق شناسان برای جمع آوری لغات ترکی مأمور شده بود نیز نزدیک يك خمس بیش از لغت نامه های ما از لغات منتسب بفارسی آورده اند که باز نه ما بآنها تکلم میکنیم و نه در ادبیات نظمی و نثری خود دیده ایم. در این قسمت هم گمان میگردم که این لغات در آسیای صغیر - که از قدیم بایران تعلق داشته و اکثر سکنه آن ایرانی بوده اند - متداول بوده، و پس

* این مقاله متع بنوان «منشأ لغات مجعول فرهنگهای فارسی پس از دساتیر» در

مجله یغما سال چهارم شماره اول بطبع رسیده و با اجازه نویسنده معظم در اینجا درج میشود.

از آنکه عثمانیان بر آنجا مسلط شده‌اند، آن لغات را آموخته و داخل در زبان خود کرده‌اند، و لکن ما در ایران آنها را فراموش کرده‌ایم و سپس هیأت مستشرقین فرانسوی که بدانجا رفته‌اند، این لغات را دیده و باسنجیدن با موازین علمی فارسی تمیز داده و در لغت نامه‌های ترکی با علامت «پ» فارسی بودن آنها را نموده‌اند.

ولی بعدها ملتفت شدم که این دو دسته لغات - یعنی لغات جمع شده از هندوستان بوسیله انگلیس‌ها و لغات گردآورده فرانسوی‌ها در آسیای صغیر - عین یکدیگرند، یعنی هر چه که انگلیس‌ها در هند جمع کرده‌اند همانست که فرانسویها در آسیای صغیر فراهم آورده‌اند. بنابراین فرضیه وجود آنها در این دو محل و فراموش کردن ایرانیان آنها را، از میان رفت.

یکی از آشنایان آذربایجانی من، درسی و چند سال پیش بن گفته بود که لغت نامه ای فارسی مترجم بترکی هست بنام «فرهنگ شعوری» که کامل ترین فرهنگ های فارسی است، ولی فعلا نسخ آن نایاب است، و من از آن روز همیشه درصدم بودم که آنرا بدست بیاورم، تا چند سال پیش که در یکی از کتابفروشی‌های تهران دیدم و خریدم.

این کتاب که نامش «لسان المعجم» و مشهور به «فرهنگ شعوری» است در دو مجلد ضخیم تقریباً در دو هزار صفحه نیم ورقی در سال ۱۱۵۵ هجری قمری یعنی در دویست و پانزده سال پیش در استانبول با حروف سربی بطبع رسیده است، و این دومین کتاب است که در آنجا چاپ شده، و کتاب اول ترجمه صحاح جوهری است بنام «وامقلى»، و طابع در اول کتاب اخیر صورت استفتاء خود را در امرحلیت یا حرمت عمل طبع از شیخ - الاسلام وقت نوشته و فتوای مساعد شیخ الاسلام را نیز درج کرده، و راه منع دولت و حمله عوام را بر این عمل بی سابقه یا بدعت در دین اسلام بسته است.

مؤلف این کتاب - چنانکه خود در دیباچه شرح میدهد - تقریباً تمام کتب لغت فارسی بفارسی، و فارسی بترکی، عربی بفارسی و بالعکس را در دست داشته و با کمال دقت محتویات مجموع آن کتب را با امثال و شواهدی که داشته‌اند نقل کرده است.

لکن این کتاب نیز دارای عده بسیاری لغت است که در محاورات و در نظم و نثر قدیم و جدید مانیست و کمتر صفحه‌ایست که از يك الى شش وهفت کلمه از این قبیل کلمات نداشته باشد. پاره‌ای باشاهدی از نظم و بعضی بی هیچ شاهد و مثال.

پس از متها تصحیح و زیر و رو کردن این کتاب متوجه شدم که شواهد این لغات غیر مسوع و غیر متداول و همگی دارای چند عیب است: پاره‌ای فاقد معنی، برخی بی وزن، عده‌ای با عیوب قافیه و بعضی دارای هر سه عیب. و عجب‌تر اینکه همه این امثله و شواهد از چند شاعر است که ایرانیان نه اسم آنان را شنیده و نه دواوین ایشان را دیده اند از قبیل:

میر نظمی، ابوالمعانی، شاعر (مطلق)، استاد (مطلق)،
میر غروری، متلا حیدری، رودبادی، لطیفی، میرزا قلی بیگ،
متره هندی، مظهر الدین، ابوالخطیر و غیره و غیره.

در چهار ماه قبل بخاطرم رسید که لغات گرد آورده انگلیس‌ها را در هند و فرانسه‌ها را در آسیای صغیر با لفت نامه شعوری تطبیق کنم و همین کار را کردم. معلوم شد که تمام آن لغت‌ها بی هیچ تصرف و تحقیقی عین لسانی است که در شعوری آمده است، ولی آیا شعوری که زماناً اقدم بر همه آنهاست منبع و مأخذ او چه بوده است؟ ممکن است تصور شود که او خود این کلمات را برای ضخیم و پر حجم شدن کتاب خویش اختراع کرده و بر لغت‌های فارسی افزوده است، لکن صحت نقل او از لغت نامه‌هایی که در دست داشته و نیز در نظر گرفتن سادگی و سلامت نفس ترک هرگز این تصور را تأیید نمی‌کرد.

من گمان نمیکنم که عده‌ای از کسبه یا تجار ایرانی که در آن وقت در استانبول بوده و اشتغال شعوری را بلفت نوشتن فارسی میدانسته‌اند این عده لغات مصنوع و مجعول را باو داده و فی المجلس نیز برای بعض آنها اشماری بی وزن و بی معنی و بی قافیه ساخته‌اند و او نیز با کمال سادگی باطینان اینکه آنان اهل زبانند، همه را پذیرفته و در کتاب خویش آورده است، و متأسفانه همین لغات است که سپس به جانسن و ریچاردسن و اشتینگاس و گولیس و ولاستن و متنسکی و پیانکی و دهمزن و آندراج و فرنودسار مرحوم ناظم اطباء و فرهنگ نظام و شاید فولرس و دسائی حتی دزری نیز رسیده و همه باین دام در افتاده‌اند. از بسط این مقال تنها مراد من کشف حقیقی است، بی آنکه بخواهم از قدر و منزلت خدمات محققان علمای ایران شناس اروپا بکاهم.

اینک برای روشن شدن این مدعا آنچه از حرف «ب» در شعوری ازینگونه لغات بی شواهد یا باشواهد هست از نظر خوانندگان می‌گذرانیم^۱

۱ - کلیه شواهد مذکور در مجله بغضا بطبع رسیده است و ما از آن میان چند نمونه را نقل میکنیم.

- و بقیه حروف هم بهین نسبت و مقیاس است :
- پانتگا ، بادنجان . شاعر :
- چنان بوده است دانی هیچ دانا
که پانتگا نینداند ز آبا .
- پازبا ، پازهر . ابوالعانی :
- گر کند تأثیر دل زهر قهر غم بخود
بهر رقص ساز آندم ساغرمی پازبا .
- پژقند ، بی فایده و بی سوز (شاید : سود) . میرنظمی :
- مگو مشنو کلام هرزه پیوند
شود اوقات را ضایع به پژقند .
- پاژیر ، پازهر . میرنظمی :
- زدست ساقی گل روی ساغر
برای زهر غم پاژیر بهتر .
- پدیر ، بدر رفتن . میرنظمی :
- نباشد خوشدلی آنکس پذیرش
بناچار از وطن باید پذیرش .
- پلوز ، حوله و دستمال . شاعر :
- دلیل طعام است خوان و پلوز
نظر بر صحنها نیاید هنوز .
- پروژ ، مدفون . میرنظمی :
- که بسیار کس بوده پروژ همین
که نامش شده زنده روی زمین .
- پژیز ، بشم ، صوف و در بعضی نسخ بمعنای پرمرغ . شاعر :
- اگر بگذرد مرغ ریزد پژیز
شود گربه گرشیر آید یقین .
- پشنج ، کلف ، لکه در گردن . ابوالعانی :
- بر روی ماه آنچه نمایان پشنج
دود سیه ز درد دلم کرده است اثر .
- پسترك ، فواق . ابوالعانی :
- بزم نمان وصل ترا بود خوشترك
روی رقیب زشت دهد لیک پسترك .
- پرواك ، حارس . ابوالعانی :
- برای دفع رقیبان از سر کویت
نگه بکرد تا سحر شود پرواك .
- پلوچ ، سست اندام شدن . میرنظمی :
- گذشت عمر بر نای ایام پوچ
رسیده به پیری و بوده پلوچ .

فرهنگ های پارسی

سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

الف- تاریخ لغت نویسی در ایران

در میان بسیاری از مفاخر علمی و ادبی که خاص بدران بزرگوار ماست لغت نویسی نیز از مفاخر ایرانیانست ، و ایرانی نخستین قومست که درجهان فرهنگ نوشته است . فرهنگ نویسی ایرانیان را بدو مرحله بسیار جالب می توان تقسیم کرد : نخست فرهنگ نویسی برای زبان تازی و دوم فرهنگ نویسی برای زبان پارسی .

بحث در موضوع نخستین بحث بسیار مهم و جالبست و جا بسیار می خواهد و جداگانه باید بآن پرداخت . من اینجا منتهی بذکر کلیاتی چند بسنده می کنم :

معمولاً نخستین کتاب در لغت تازی را « کتاب العین » خلیل بن احمد فراهیدی متوفی در سال ۱۷۵ می دانند . چند سال پیش گویا نسخه ای ازین کتاب العین در بازار طهران بفروش رفت و بر سر مالکیت آن ماجرابی در میان دو تن در گرفت و هر دو پنداشتند که آن نسخه منحصر بفرد بوده است .

نسخه ای خطی من دارم شامل ۵۳۰ صحیفه بقطع پنج صفحه ای بخط نسخ جلی و کاغذ سمرقندی که مجموعه ای از افعال تازیست با وجوه اشتقاق ، اول مصادر ثلاثی مجرد و سپس مصادر مزید فیه ، و کاتب در پایان آن رقم کرده است : « وقع الفراغ من تحریر هذا الكتاب علی ید عبدالضعیف المذنب المحتاج الراجی الی رحمة ربه اللطیف شعیب بن محسن غفر الله لهما ولوالدیهما

واحسن اليهما ولجميع المؤمنين والمؤمنات من وقت الظهر من يوم الاحد في
 اواخر شهر جمادى الآخر سنة خمس وتسعين وثمانمائة . این نسخه متعلق
 بفهاد میرزا معتدالموله بوده و در پشت ورق اول آن بخط خود نوشته است:
 « کتاب العین خلیل در مسافرت بیت الله عظمی این نسخه شریفه را در شام
 خریداری و بانسخه که در کتابخانه شوستری در مکه است تطبیق نموده
 اختلافاتی داشت، وعن العبد العاصی فهاد بن ولیمهد . اما ظاهراً این نسخه
 کتاب العین خلیل بن احمد نیست زیرا از اسم کتاب پیدا است که کتاب خلیل بن احمد
 میبایست تنها شامل مصادری باشد که حرف عین در آنهاست. دانشمند معروف
 مرحوم ابانستاس ماری الکرملی که سالها ساکن بغداد بوده در سال ۱۹۱۴ شروع
 بچاپ کتابی کرده است که کتاب العین خلیل تألیف یا روایت لیث بن مظفر بن
 نصر بن سیار خراسانی حکمران معروف خراسان شاگرد خلیل بن احمد باشد
 و در چاپ آن کتاب سه نسخه را که در کتابخانه نجفیه و فضلیه و علویه عراق
 بوده در دست داشته است ولی چاپ کتاب مصادف با جنگ بین اللیل اول
 و غارت و حریق چاپخانه شده و انتشار نیافته و تنها یک دوره از جزوهای
 چاپی آن شامل ۱۴۴ صفحه بدست من افتاده است و احتمال می رود که مراد
 از کتاب العین خلیل بن احمد همین کتاب تألیف لیث بن مظفر باشد و خلیل
 جزین کتاب دیگری نداشته باشد، و این کتاب تنها شامل افعال است که فاء الفعل
 یا عین الفعل و یا لام الفعل آنها حرف عینست و بهین جهت نام آنرا کتاب العین
 گذاشته اند .

درین صورت نمی توان آنرا کتاب لغت بمصداق حقیقی یعنی کتابی که
 شامل همه الفاظ زبان عرب باشد دانست و ظاهراً تا مدت های مدید لغت نویسان
 تازی کتاب مستقل جامع همه لغات تألیف نکرده اند و بیشتر بلغات دستگامی
 و لغاتی که یکی از حروف در آنها باشد مانند کتاب الاصنام و کتاب الغیل یا انساب
 الغیل تألیف هشام بن الکلبی متوفی در ۲۰۴ و کتاب الغیل تألیف ابو عبیده
 معمر بن مثنی تیمی متوفی در ۲۰۹ و کتاب الهمز و کتاب المطر و کتاب اللبا
 واللبن هر سه از ابوزید سمید بن لوس انصاری متوفی در ۲۱۵ و کتاب العادات
 و کتاب النبات والشجر و کتاب النخل والکرم هر سه از ابوسعید عبدالملک
 اصمعی متوفی در ۲۱۶ و کتاب الامثال و کتاب الاجناس من کلام العرب و ما اشتبه
 فی اللفظ و اختلف فی المعنی و رساله فی ما ورد من القرآن الکریم من لغات
 القبايل هر سه تألیف ابو عبیده قاسم بن سلام هروی متوفی در ۲۲۳ و کتاب
 اسماء خیل العرب و فرسانها تألیف امی عبدالله معمد بن زیاد الاعرابی متوفی در
 ۲۳۱ و کتاب المأثور تألیف ابوالمیثیل عبدالله بن خلیل اعرابی رازی متوفی

در ۲۴۰ و تهذیب الالفاظ و کتاب الاضداد و کتاب القلب و الابدال هر سه تألیف ابن السکیت متوفی در ۲۴۴ و کتاب الشراب و الادویه و کتاب الرحل و المنزل و کتاب اللبا و اللبن و کتاب الیسر و القداح هر چهار از ابن قتیبه دینوری متوفی در ۲۷۶ و کتاب الکامل و کتاب ما اتفق لفظه و اختلف معناه من القرآن المجید تألیف ابوالعباس مبردمتوفی در ۲۸۵ و کتاب الالفاظ الکتابیه تألیف عبدالرحمن ابن عیسی الهمدانی متوفی در ۳۲۰ و کتاب الاشتقاق و کتاب صفة السراج و اللجام و کتاب الکلام و کتاب الملاحن هر چهار تألیف ابوبکر بن درید بصری متوفی در ۳۲۱ و کتاب الاضداد فی اللغة تألیف محمد بن قاسم بن بشار انباری متوفی در ۳۲۸ و کتاب غریب القرآن تألیف امام ابوبکر سجستانی متوفی در ۳۳۰ و کتاب المقصور و الممدود تألیف ابوالعباس احمد بن ولاد متوفی در ۳۳۳ و کتاب ایسان العرب فی الجاهلیة تألیف ابواسحق نجیمی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب لیس فی کلام العرب تألیف ابن خالویه همدانی متوفی در ۳۷۰ و کتاب الالفاظ المترادفه تألیف امام ابوالحسن رمانی متوفی در ۳۸۲ و کتاب الفروق اللغویه تألیف امام ابو هلال عسکری متوفی در ۳۹۵ و کتاب الاتباع و المزوجه و کتاب الصحابی و کتاب المجمل تألیف ابوالحسین ابن فارس رازی قزوینی متوفی در ۳۹۵.

ظاهراً تا پیش از اواخر قرن سوم هجری کتاب لغت جامع که شامل همه کلمات باشد تألیف نشده و چنان می نماید که قدیمترین آنها تهذیب اللغة از هری هروی متوفی در ۲۸۲ باشد و پس از آن جمهره اللغه ابن درید متوفی در ۳۲۱ و برخی از کتابهای فرعی او مانند کتاب المجتبی و کتاب اشتقاق اسماء القبایل و کتاب المقتبس و کتاب المقصور و الممدود و کتاب الخیل الکبیر و کتاب الخیل الصغیر و کتاب الانواء و کتاب السلاح و کتاب غریب القرآن و کتاب المطر تألیف او و پس از آن بترتیب کتاب البارع فی اللغة تألیف ابوعلی قالی متوفی در ۳۵۶ و دیوان الادب ابوابراهیم اسحق فارابی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب المحیط صاحب اسمعیل بن عباد طالقانی متوفی در ۳۸۵ و کتاب تاج اللغة و صحاح العربیه تألیف ابونضر جوهری متوفی در ۳۹۳ و کتاب المجمل و مقایس اللغة تألیف ابن فارس متوفی در ۳۹۵. البته تردیدی نیست که فیروز-آبادی عالم لغوی معروف متوفی در ۸۱۷ هنگامی که کتاب قاموس المحیط را نوشته همه این کتابها متروک مانده است و از آن پس کتابی که همه بدان رجوع کرده اند همان شاهکار فیروز آبادیست.

درین صورت میتوان اولین لغت نویسان زبان تازی را بمصدق واقعی این کلمه از هری و ابن درید و ابو ابراهیم فارابی و صاحب بن عباد و جوهری

و این فارس دانست که همه از سرزمین ایران برخاسته اند و میتوان بجزرات گفت که لغت نویسی زبان تازی از اختراعات و ابداعات ایرانیانست.

در بارهٔ زبانهای ایرانی قدیمترین کتابهایی که در دستست یکی فرهنگ اویم^۱ و دیگر فرهنگ معروف به « مناختای » که فرهنگ پهلویک نیز نامیده اند؟ و قراینی هست که هر دو کتاب را در دورهٔ ساسانی و یا شاید در عصری نزدیک بدورهٔ ساسانی تألیف کرده باشند.

اما فرهنگ نویسی برای زبان فارسی کنونی تقریباً معاصر با فرهنگ نویسی برای زبان تازی بدست ایرانیانست. زبان کنونی ما که در دورهٔ اسلامی همیشه آن را زبان دری نامیده اند و احتمال نزدیک یقین می رود که در دوره های پیش از اسلام نیز همین نام را داشته باشد و از دورهٔ ساسانی مردم ایران که در شمال و مغرب و جنوب ری بوده اند همه بزبان پهلوی سخن میرانده اند و آنها که در مشرق ری بوده اند بزبان دری سخن میگفته اند. در دورهٔ اسلامی از زمان طاهریان اندک اندک ادبیاتی بزبان دری پیدا شده و در دورهٔ صفاریان و بمراتب بیشتر از آن در دورهٔ ساسانیان این زبان ادبیات بسیار وسیع و بسیار جالبی پیدا کرده و رفته رفته در قلمرو زبان پهلوی بیشتر منتشر شده است.

در زمانی که دری بنای انتشار را گذاشته مردم قلمرو زبان پهلوی خود را به کتابهایی نیازمند دانسته اند که زبان دری را بدیشان بیاموزد و این مقدمهٔ فرهنگ نویسی زبان فارسی کنونی یعنی زبان دریست.

حاج خلیفه در کشف الظنون در حرف تا دو کتاب را برای دری بدین گونه نام میبرد که در چاپ جدید استانبول چنین آمده است: ۳:

« تاج المصادر فی اللغة - لابی جعفر احمد بن علی المعروف بجعفرک - المقری البیهقی المتوفی سنة اربع و اربعین و خمسائة و هو مجلد اوله الحد لله رب العالمین حدایف فوق حد الشاکرین الخ. جمع فی مصادر القرآن و مصادر الاحادیث و جردها عن الامثال و الاشعار و اتبعها الافعال التي تکثر فی دواوین العرب. »

« تاج المصادر فی لغة الفرس - لرودکی الشاعر » هو الحسن محمد بن عبد الله السمرقندی المتوفی سنة ۴۳۴ هـ.

۱ - Hans Reichelt, Der Frahang i Oim. Vienna 1900

2. part. (م. م.)

۲ - Hoshang and Haug, An Old Pahlavi Pâzand Glossary, with Index and Essay on Pahlavi; Bombay and London. 1870

H. F. J. Junker, The Frahang i Pahlavik. Heidelberg 1912. (م. م.)

۳ - ابوالقاسم عیسی بن علی بن داود بن الجراح ایرانی در نیمهٔ اول قرن چهارم کتابی در لغت فارسی نوشته است (ابن الندیم چاپ مصر ۱۳۴۸ هـ. ص ۱۸۶) (م. م.)

بگمانم جمله‌ای که در پایان سطر آخر در میان «گیمه» چاپ شده از العاقات ناشر این چاپ تازه است زیرا که در چاپ سابق استانبول نیست و مخصوصاً «هو الحسن محمد بن عبدالله السمرقندی المتوفى سنة ٤٣٤» کاملاً شترگر به است و رودکی ابو عبدالله جعفر بن محمد نام داشته و جای سخن نیست که در ۳۲۹ در گذشته است. از سوی دیگر تردیدی نیست که قطعاً حاج خلیفه در استاد کتابی بنام تاج المصادر فی لغة الفرس برودکی شاعر اشتباه کرده است و این کتاب دوم همان کتاب اول است یعنی تاج المصادر یک کتاب بیشتر نیست و آن کتابیست در لغت عربی بفارسی شامل مصادر زبان تازی که ابو جعفر احمد بن علی جعفرک سیهقی متوفی در ۵۴۴ تألیف کرده است و چون نام و نسب رودکی ابو عبدالله جعفر بن محمد و نام مؤلف تاج المصادر ابو جعفر احمد بن علی بوده اشتراك کلمه جعفر در نام و نسب این دو تن سبب شده است که کسی تاج المصادر را از رودکی دانسته و گفته نادرست او را حاج خلیفه هم نقل کرده است. درین صورت رودکی کتابی در لغت فارسی تألیف نکرده است.

تا اوایل قرن یازدهم کتابی در لغت فارسی بدست فرهنگ نویسان ایران و هندوستان بوده است که پیداست کتاب کوچکی بوده و فرهنگ نویسان نام آن را «رساله ابو حوض سفدی» یا «فرهنگ ابو حوض سفدی» آورده اند. جمال الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو در فرهنگ جهانگیری که در ذی القعدة ۱۰۰۵ از تألیف آن فارغ آمده و پیش از او معهد قاسم بن حاج محمد سروری کاشانی در فرهنگ سروری که در ۱۰۰۸ تألیف کرده و در مجمع - الفرس که در ۱۰۲۸ بیابان رسانیده است ازین کتاب مطالبی گرفته اند.

در باره این رساله ابو حوض سفدی و یا فرهنگ ابو حوض سفدی بحث جداگانه باید کرد زیرا که مطلب درازست و درین جا نمی‌گنجد. دلایلی چند هست که ابو حوض سفدی مؤلف فرهنگ در اواسط قرن پنجم میزیسته است و وی باید بجز ابو حوض حکیم بن احوص سفدی باشد که نوعی از رود را اختراع کرده و آن را شهزود نام گذاشته و از استادان معروف موسیقی بوده و در حدود ۳۰۰ و ۳۰۶ میزیسته است و شاید همان کسی باشد که گویند نخستین شاعر زبان فارسی بوده است. معلوم نیست این رساله ابو حوض یا فرهنگ ابو حوض که تا اوایل قرن یازدهم نیز در دست فرهنگ نویسان آن دوره بوده هنوز در میان هست یا اینکه نابود شده است.

دو هر صورت چنان می‌نماید که فرهنگ نویسی برای زبان دری تنهادر قرن پنجم معمول شده و این زمانیست که زبان دری خرده خرده در نواحی دیگر ایران که قلمرو اصلی آن نبوده انتشار می‌یافته است. بدلائل بسیار بر من

مسلم است که سرزمین اصلی زبان دری خراسان و ماوراءالنهر بوده و نخست در زمان غزنویان از ری که سرحد میان زبان دری و پهلوی بوده است فراتر و روی بجنوب و مغرب رفته و در اطراف اصفهان و اطراف همدان منتشر شده و سپس در دوره سلجوقیان با آذربایجان هم رفته است و نخست در آنجا در صدد شده اند برای این زبان که حکم زبان بیگانه را داشته است و مخصوصاً برای کلماتی که شاعران این زبان بکار میبرده اند و در زبان پهلوی جنوب و مغرب ایران نبوده است فرهنگ بنویسند.

حاج خلیفه در کشف الظنون در حرف تا ضبط کرده است: «تفاسیر فی لغة الفرس لعکیم قطران الارموی». برای این نکته که قطران کتابی در لغت فارسی تألیف کرده است دلیل دیگر هم داریم و آن اینست که اسدی در مقدمه فرهنگ خود می گوید: «قطران شاعر کتابی کرد» و شاید نام آن همان تفاسیر بوده باشد که حاج خلیفه آورده است. ناصر خسرو در سفرنامه خود جایی که از اقامت خود در تبریز در حدود ربیع الاول سال ۴۳۸ یاد می کند می گوید:

«در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست؛ پیش من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من بخواند». پیداست که مراد ناصر خسرو از «زبان فارسی نیکو نمی دانست» اینست که زبان دری را که زبان معمولی آذربایجان نبوده نیکو نمی دانسته است و به همین جهت معانی اشعار منجیک و دقیقی را که از قلمرو زبان دری بوده اند از ناصر خسرو می پرسیده و به همین جهت کتاب لغتی نوشته است. از این قرار شرف الزمان قطران بن منصور ارموی شاعر معروف متوفی در ۴۶۵ کتابی درین زمینه داشته است.

عجالة قدیترین کتابی که درین زمینه هست «لغت نامه» تألیف ابو منصور علی بن احمد اسدی طوسی است که بنام فرهنگ یا لغت فرس اسدی معروفست و آنرا پس از نظم گرشاسب نامه یعنی پس از ۴۵۸ تألیف کرده است و آن هم در صورتیست که اشعار گرشاسب نامه را که در نسخهای کنونی این لغت نامه است اسدی خود در آن جاداده باشد. بیشتر بدان می ماند کسانی که درین کتاب دست برده اند این اشعار را پس از اسدی در آن داخل کرده باشند و باید مینماید که اسدی برای لغاتی که معنی کرده شاهد از شعر خود آورده باشد. هدایت در منجم الفصحی رحلت اسدی را در ۴۶۵ یعنی همان سال رحلت قطران آورده و اگر این نکته درست باشد و بانگته پیشین سازگار آید، لغت نامه اسدی در میان

سالهای ۴۵۸ و ۴۶۵ تألیف شده است.

اسدی خود در مقدمه فرهنگ می گوید: «فرزندم حکیم جلیل اوحد اردشیر بن دیلمسپار النجی الشاعر... از من... لغت نامه ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی و آن ییتی بود یادویت و بر تیب حروف آ با تا ساختم».

این شاگرد اسدی قطعاً همان «ابوالهیجا اردشیر بن دیلمسپار النجی القطبی الشاعر» است که در رمضان سال ۵۰۷ نسخه ترجمان البلاغه را که در ترکیه هست بخط خود نوشته است و اگر مرگ اسدی را در ۴۶۵ درست بدانیم تا ۴۲۲ سال پس از مرگ اسدی هم زنده بوده است ولی همین نکته ما را بتدرید میندازد که اسدی در ۴۶۵ مرده باشد زیرا بعیدست شاگرد کسی، و آن هم شاگردی که بدرخواست وی استادش کتابی برای او بنویسد، تا ۴۲۲ سال پس از زبسته باشد و شاید بدین وسیله بتوان رحلت اسدی را ده یا نزده سال پس از ۴۶۵ دانست.

این لغت نامه یا فرهنگ اسدی یکی از کتابهایست که بیش از همه در آنها دست برده اند و در هر زمانی برای تکمیل آن چیزی بر آن افزوده اند چنانکه بجرأت نمی توان گفت آنچه از اسدیت کدماست. باین همه کتاب بسیار جالب و بسیار سودمند است که اساس و مبنای همه لغت نویسان است که پس از اسدی آمده اند.

ظاهراً پس از تألیف لغت نامه اسدی تا مدت های مدید در ایران دیگر کتابی نظیر آن تألیف نکرده اند و همین کتاب مرجع همه بوده است. گویا پس از فرهنگ اسدی تنها در قرن نهم در هندوستان بار دیگر بدین کار دست زده اند و آن هم بدین جهتست که در قرن نهم هر روز بر عده سلسله های پادشاهان مسلمان و فارسی زبان در هند افزوده می شد و مردم هند که از ایران دور بودند بیش از پیش بیاد گرفتن زبان فارسی که زبان همه این دربارها و حکومتها بود نیازمند می شدند. از کتابهای لغت که در هند تألیف شده ظاهراً نخست اداة الفضلاء تألیف قاضی خان بدر محمد دهلویست ملقب بدهاروال که در ۸۲۲ پایان رسیده^۱ و پس از آن شرف نامه احمد منیری یا فرهنگ ابراهیمی تألیف

۱- نسخه آن در کتابخانه موزه بریتانیا بشانی Or. 1262 موجود است (ربو). نسخ فارسی ج ۲ ص ۴۹۱) - قاضی بدر محمد دارای تألیفی دیگر است بنام «دستور الاخوان» که فرهنگی است عربی به فارسی و نسخه ای از آن در کتابخانه موزه بریتانیا بشانی Or. 3273 ضبط است (ربو). نسخ فارسی. ضمیمه ص ۱۲۰ و نسخه دیگر آن در کتابخانه علامه آقای علی اکبر دهخدا موجود است. سال تألیف این کتاب ۸۱۲ ه. است. م.م.

ابراهیم قوام الدین فاروقیست که در ۸۷۸ خاتمه یافته است. پس از آن عده بسیار ازین گونه کتابهای لغت در هندوستان تألیف کرده‌اند و دامنه این کار هنوز ادامه دارد. در ایران گویا پس از اینکه قرن‌ها دنباله این کار را رها کرده‌اند تنهادر نیمه اول قرن سیزدهم و آنهم بتقلید از دانشمندان هند باز کتابهایی در لغت فارسی تألیف کرده‌اند ۱ .

ب- فهرست فرهنگهای فارسی

تهیه فهرست کامل از همه کتابهایی که در لغت فارسی نوشته‌اند دشوار است و آنچه تا کنون توانسته‌ام استقصا بکنم شامل بیش از ۲۰۰ کتابست که پس ازین نام می‌برم. البته کتابهای بسیار که در لغت عربی بفارسی و در لغت فارسی بترکی نوشته شده و همچنین کتابهایی که از زبانهای اروپایی بفارسی و از فارسی بزبانهای اروپایی تألیف کرده‌اند و شماره آنها نیز بسیار فراوانست ازین عداد بیرونست و آنچه پس ازین می‌آید تنها شامل نامهای کتابهاییست که در لغت فارسی بزبان فارسی نوشته‌اند و فهرست نامهای آنها بترتیب حروف بدین گونه است :

- ۷- اصطلاحات شعرا، از رحیم الدین.
- ۸- اقنوم اللغه.
- ۹- انیس‌التعیرین .
- ۱۰- بحر الافاضل، از محمد بن قوام.
- ۱۱- بحر الفضایل ۳.
- ۱۲- بحر عجم از محمد حسین قادری ۴.
- ۱۳- برهان جامع از محمد کریم ابن مهدیقلی تبریزی در ۱۲۰۶.
- ۱۴- برهان قاطع، از محمد حسین بن

- ۱- اداة الفضلای سابق الذکر.
- ۲- آصف اللغات، از حسن‌المیاءنواب عزیز جنگک بهادر که بواسطه رحلت مؤلف تألیف و چاپ آن ناتمام مانده است.
- ۳- ارمغان آصفی، از محمد عبد‌الغنی خان.
- ۴- استعارات سروری .
- ۵- اشرف اللغات، از محمد بن عبد الغالقی.
- ۶- اشهر اللغات ۲.

- ۱- معیار جمالی که در ۷۴۴ بنام شاه شیخ ابوالحق اینجو تألیف شده ، مشتمل بر لغت نامه‌ایست . رک : ص هفتاد و شش ح ۵ .
- ۲- تألیف غلام‌الله بهیکن هانسوی . مؤلف بسال ۱۰۸۲ هـ . م . م .
- ۳- تألیف محمد بن قوام البلخی الکریمی . سال تألیف حدود ۷۹۵ هـ . م . م .
- ۴- مختص برافم . سال تألیف کتاب ۱۲۷۲ هـ . م . م .

- ۳۳- دادسختن، ازسراج الدین علی خان آرزو .
- ۳۴- دستور الاعصار، از عباس بن محمد.
- ۳۵- دستورالافاضل ۴ .
- ۳۶- دستورالفضلاء .
- ۳۷- دستوراللفات .
- ۳۸- دستور سخن .
- ۳۹- کتابالدقایق .
- ۴۰- دلیل ساطع، از محمد مهدی واصف.
- ۴۱- دیباج الاسماء .
- ۴۲- دیرینه .
- ۴۳- دیوان الادب .
- ۴۴- رساله النصریه .
- ۴۵- رساله فی لغة الفرس، از کمال پاشا زاده .
- ۴۶- رساله ابوحنس سندی .
- ۴۷- رساله حسین وفايي .
- ۴۸- رساله محمد اقدی .
- ۴۹- رساله محمد هندوشاه .
- ۵۰- رساله مخلص کاشانی .
- ۵۱- رساله مفردات و مرکبات .
- ۵۲- رساله میرمحمد افضل ثابت .
- ۵۳- رهنمای سهولت .
- ۵۴- زفان گویا .
- ۵۵- زواهر اللغات، از ابوالنجیب محمد جوانرودی در لغات گلستان و بوستان و یوسف و زلیخا که در قرن دهم نوشته است.
- ۵۶- ساطع برهان ۴ .
- ۱۰- خلف تبریزی متخلص بیرهان در ۱۰۶۲ .
- ۱۵- بهار عجم، از لاله تیک چند بهار هندی در ۱۱۵۶ .
- ۱۶- پیوسته فرهنگ فارسی منظوم، از میرزا سید محمد صادق خان امیری فراهانی ادیب السالك .
- ۱۷- تألیف یوسفی، از غلام یوسف .
- ۱۸- تحفة الاحباب، از حافظ اوبهی در ۹۳۶ .
- ۱۹- تحفة السعاده یا فرهنگ اسکندری، از محمود بن ضیاء الدین محمد در ۹۱۶ .
- ۲۰- تحفة الصبیان .
- ۲۱- تحفة الفقیر، لغت منظوم .
- ۲۲- تحفة شاهی .
- ۲۳- تفاسیر، از شرف الزمان قطران ابن منصور ارموی .
- ۲۴- تنبیه النافلین، ازسراج الشعراء .
- ۲۵- جامع الفارس .
- ۲۶- جامع اللغات منظوم، از نیازی حجازی .
- ۲۷- جان بی جان .
- ۲۸- جواهر الحروف، از تیک چند بهار .
- ۲۹- چراغ هدایت، ازسراج الدین علی خان آرزو متوفی در ۱۱۶۹ .
- ۳۰- حسن العباب .
- ۳۱- خزینة الامثال، از سید حسین شاه حقیقت .
- ۳۲- خیابان گلستان فرهنگ منظوم، از مولوی محمد علی .

۱- رک: مقاله آنای حکمت در همین مقدمه . م.م .

۲- تألیف حاجت خیرات دهلوی . سال تألیف ۷۴۳ . م.م .

۳- شرح آن در همین مقدمه بیاید . م.م . (مقدمه برهان قاطع - نهم)

- ۵۷- سخن نامه نظامی، از سعید بن نصر بن تیم غزنوی.
- ۵۸- سراج اللغه، از سراج الدین علی خان آرزو متوفی ۱۱۶۹ هـ.
- ۵۹- سرمة سلیمانی ۴.
- ۶۰- شرح اصطلاحات صوفیه شیخ ابن عطار.
- ۶۱- شرح الاسماء.
- ۶۲- شرح معانی نصیرای همدانی، از امام بخش صهبایی.
- ۶۳- شرح الشعراء، از عبدالباسط.
- ۶۴- شرف اللغات، از میر حسن دهلوی.
- ۶۵- شرفنامه منیری یا فرهنگ ابراهیمی، از ابراهیم قوام الدین فاروقی در ۸۷۸ هـ.
- ۶۶- شمس اللغات، از جوزف بریتونجیر انگلیسی ساکن هندوستان ۴.
- ۶۷- صحاح العجم، از شیخ یحیی آمری رومی قرشی.
- ۶۸- صحایف.
- ۶۹- ضرور المبتدی، از سیف الدین بن قایم الله عظیم آبادی.
- ۷۰- غبات اللغات، از محمد غبات- الدین بن جلال الدین بن شرف الدین مصطفی آبادی رامپوری در ۱۲۴۲ هـ.
- ۷۱- فردوس اللغات، از عطاء الله.
- ۷۲- کتاب فرس، از سید شریف لاهیجی.
- ۷۳- فرنود سار یا فرهنگ نفیسی، از دکتر میرزا علی اکبرخان نفیسی ناظم- الاطباء ۴.
- ۷۴- فرهنگ آندراج، از محمد بادشاه شادین غلام محیی الدین در ۱۳۰۶ هـ.
- ۷۵- فرهنگ آبتی، از عبدالحسین آبتی.
- ۷۶- فرهنگ اخلاق ناصری.
- ۷۷- فرهنگ اسکندر نامه بری، از میر بن حسن.
- ۷۸- فرهنگ الاضلال، از هومی سهراب.
- ۷۹- فرهنگ الفاظ غریبه واصطلاحات نادره شاهنامه.
- ۸۰- فرهنگ الاهداد سرهندی که ظاهرأ همان مدار الافاضل اوست.
- ۸۱- فرهنگ امیری، از منشی محمد امیر الدین.
- ۸۲- فرهنگ انجمن آرای ناصری، از رضاقلی خان هدایت امیرالشعراء.
- ۸۳- فرهنگ بازرگانی، از ن. راست.
- ۸۴- فرهنگ بشیرخان، تألیف در قرن یازدهم.
- ۸۵- فرهنگ بوستان، از میر بن حسن.
- ۸۶- فرهنگ بهارستان، از محمد

۱- تاریخ تألیف کتاب مزبور ۱۱۴۷ هـ. است. م.م.

۲- شرح آن درمآخذ برهان (مقاله آقای حکمت) بیاید. م.م.

۳- شمس اللغات فرهنگ فارسی و عربی بفارسی است برپرسی «مشر جوزف انگلیسی»

درسنه ۱۲۲۰ هـ. تألیف شده. م.م. ۴- چهار مجلد آن در طهران درسالهای ۱۳۱۷-۱۸،

۱۳۱۸-۱۹، ۱۳۱۹-۲۰، ۱۳۲۱-۲۴ در شرکت سهامی چاپبرنگین باهتمام آقای سعید نفیسی

فرزند مؤلف بطبع رسیده و جلد پنجم آن تحت طبع است. م.م.

- ۱۰۲- فرهنگ شیخ زاده عاشق.
 ۱۰۳- فرهنگ شیخ عبد الرحیم بهاری .
 ۱۰۴- فرهنگ شیخ محمود بهاری.
 ۱۰۵- فرهنگ ضییری.
 ۱۰۶- فرهنگ عاصمی .
 ۱۰۷- فرهنگ عالی.
 ۱۰۸- فرهنگ عباسی، از صدرالدین احمد بن محمد رضا نایب‌الصدر تبریزی در ۱۲۲۵ .
 ۱۰۹- فرهنگ عبدالله نیشابوری.
 ۱۱۰- فرهنگ عجایب .
 ۱۱۱- فرهنگ علی نیک‌بی.
 ۱۱۲- فرهنگ فخری غواص، تألیف در قرن هفتم .
 ۱۱۳- فرهنگ قاضی ظهیر.
 ۱۱۴- فرهنگ کاتوزیان، از محمد علی کاتوزیان ۴ .
 ۱۱۵- فرهنگ گلستان شامل لغات گلستان، از جنید بن عبدالله موسوی.
 ۱۱۶- فرهنگ گلستان و بوستان تألیف هو .
 ۱۱۷- فرهنگ مات مثنوی، از شاه عبد اللطیف که ظاهرأ همان لطایف اللغات است.
 ۱۱۸- فرهنگ مبارکشاه غزنوی ۵ .
 ۱۱۹- فرهنگ مجملی، از حافظ‌الله محمد.
 ۱۲۰- فرهنگ محتشی.
- ۸۷- فرهنگ پیشه‌وران، از انتشارات اداره کل آمار و ثبت احوال.
 ۸۸- فرهنگ جعفری.
 ۸۹- فرهنگ جهانگیری، از جمال الدین حسین بن فخر الدین اینجو در ۱۱۰۳۵ .
 ۹۰- فرهنگ حسین وفایی .
 ۹۱- فرهنگ حسینی ۴ .
 ۹۲- فرهنگ داستان ترک‌تازان هند .
 ۹۳- فرهنگ داستیر ۴ .
 ۹۴- فرهنگ دیوان خاقانی.
 ۹۵- فرهنگ رشیدی، از عبدالرشید تتوی در ۱۰۷۷۷ .
 ۹۶- فرهنگ سروری، از محمد قاسم بن حاج محمد سروری در ۱۰۰۸ .
 ۹۷- فرهنگ سکندرنامه، از سید بن حسن بن سید قاسم.
 ۹۸- فرهنگ سیاسی، از رضا آذرخشی.
 ۹۹- فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبه شاهنامه فردوسی که نخستین بار در پایان شاهنامه چاپ آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی سال ۱۲۶۲ قمری طبع شده.
 ۱۰۰- فرهنگ شاهنامه، از دکتر رضا زاده شفق.
 ۱۰۱- فرهنگ شرح الاسماء، از عبدالواسع هانوسی.

- ۱- رك: مأخذ برهان در مقاله آقای حکمت در همین مقدمه. م.م. ۲- تألیف حسین بن احمد معاصر عالمگیر . م.م. ۳- رك: فهرست مأخذ: داستیر. م.م. ۴- در برهان سال ۱۳۱۱ هجری شمسی چاپ شده. م.م. ۵- مشهور به فخر قواس. م.م.

۱۳۵-۰	۱۲۱- فرهنگ محمد بن قیس .
۱۳۶ - فرهنگ نو، از حسن عبید و فریدون شادمان.	۱۲۲- فرهنگ محمد هندوشاه ۱ .
۱۳۷ - فرهنگ نوبهار، از محمد علی تبریزی خیابانی ۵ .	۱۲۳- فرهنگ محمودی، از خواجه محمود علی
۱۳۸- فرهنگ بابایی .	۱۲۴- فرهنگ مختصر .
۱۳۹ - فرهنگ یوسف و زلیخای جامی، از میر بن حسن .	۱۲۵- فرهنگ مفتاح الكنز، از قاضی حسن بن خواجه محمد.
۱۴۰- فواید برهانی.	۱۲۶- فرهنگ منظومه.
۱۴۱- قسطاس اللغه، از شیخ نورالدین محمد یوسف حکیم	۱۲۷- فرهنگ منصور شیرازی .
۱۴۲- قتیة الطالبین .	۱۲۸- فرهنگ میرزا ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی ۴ .
۱۴۳- قتیة الفتیان .	۱۲۹- فرهنگ نادره شاهنامه .
۱۴۴- کثیر الفوائد، از شامعی الدین.	۱۳۰- فرهنگ نامه نفسی تألیف نویسنده ۴ .
۱۴۵- کشف الدقایق، از حافظ محمد منصور خان.	۱۳۱- فرهنگ نایاب که برای لغات نثر شبنم شاداب ظهیرای تفرشی در ۱۲۶۵ نوشته اند.
۱۴۶- کشف اللغات، از محمد عبد الرحیم کامل .	۱۳۲- فرهنگ نصیری، از حکیم محمد نصیر .
۱۴۷- کشف اللغات، از عبد الرحیم بن احمد سور .	۱۳۳- فرهنگ نظام، از سید محمد علی داعی الاسلام ۴ .
۱۴۸- کشف اللغات و الاصطلاحات.	۱۳۴- فرهنگ نظامی، از سروان ضرغامی و زرگر و خوش نویسان.
۱۴۹- کنج اللغات، از کردهای لال هندی .	

- ۱- فرهنگ محمد بن هندوشاه منشی که بنام خواجه غیاث الدین رشید تصنیف شده . م. م.
- ۲- دو نسخه خطی از این کتاب در کتابخانه علامه دهخدا موجود است. ذیل کلمه «غنجاره» در هر دو نسخه آمده: «بفتح، سرخی که زنان بر روی بالند و آن را گلگونه نیز گویند و درین زمان که سنه ۹۸۶ است پسران نیز مرتکب این امر شوند گاهی.» (از اقادات علامه دهخدا). م. م.
- ۳- جلد اول آن از (آ) تا (ابواس) در تهران سال ۱۳۱۹ در چاپخانه شرکت سهامی چاپ رنگین بطبع رسیده .
- ۴- در پنج مجلد در حیدر آباد سال ۱۳۴۶-۱۳۵۸ هجری قمری بطبع رسیده . م. م.
- ۵- در دو مجلد در تبریز سال ۱۳۰۸ هجری شمسی بچاپ رسیده . م. م.
- * فرهنگ نظامی، مشتمل بر باره‌ای از لغات و کنایات نظامی گنجوی، تألیف وحید دستگردی، مندرج در دفتر هفتم از سبعة حکیم نظامی. ۱۳۱۷ شمسی مطبعه ارمغان. م. م.

۱۶۷- محمود اللغات، از محمود بن عبدالواحد.

۱۶۸- مختصر اللغات، از مولوی جعفر.

۱۶۹- الخصات الادبيه منظوم، از سراج قاضی.

۱۷۰- مدار الافاضل، از شیخ اللمهداد سرهندي ۴.

۱۷۱- مزيل الاغلاط.

۱۷۲- مشکلات الفرس.

۱۷۳- مصطلحات الشراء، از وارسته ۴.

۱۷۴- مظهر العجايب، از قتيل.

۱۷۵- معيار اللغه.

۱۷۶- معيار جمالی، از شمس الدين فخری اصفهانی ۵.

۱۷۷- تصايح الدرجه.

۱۷۸- مفتاح الادب، از مظهر بن ابی طالب لازقی.

۱۷۹- مفتاح البدايع، از وحید تبریزی شاعر.

۱۸۰- مفتاح العقایق فی کشف الدقایق، از سلطان محیی الدين.

۱۸۱- مفتاح الكنز، از قاضی حسن بن خواجه محمد.

۱۵۰- کنج نامه ابن طيفور، از علی بن طيفور مکی در فرهنگ شاهنامه.

۱۵۱- لجة العجم.

۱۵۲- لسان الشراء.

۱۵۳- لطایف اللغات، از عبداللطيف ابن عبدالله کبيريزدی.

۱۵۴- لغات البتندی.

۱۵۵- لغات عالمگیری، از مولوی فاضل دهلوی.

۱۵۶- لغات کشوری.

۱۵۷- لغت بشیرخانی، از بشیرخان.

۱۵۸- لغت سيد فخر الدين.

۱۵۹- لغت فارسی، از اعتماد السلطنه محمد حسن خان.

۱۶۰- لغت فرس یا لغت نامه، از اسدی طوسی ۱.

۱۶۱- لغت محمد نظام الدين.

۱۶۲- لغت نامه، از علی اکبر دهخدا ۱.

۱۶۳- کتاب اللغه.

۱۶۴- مجمع الفرس، از محمد قاسم ابن حاج محمد سرور کاشانی در ۴۱۰۲۸.

۱۶۵- مجموع اللغات، از ابوالفضل ابن مبارک علامی.

۱۶۶- مجموعه الانس فی اللغات الفرس.

۱- رك: فهرست مآخذ در پایان مقدمه حاضر. م.م.

۲- رك: مقاله آقای حكمت در همین مقدمه و فهرست مآخذ در پایان مقدمه حاضر. م.م.

۳- ملا الله داد فیضی بن علی شیر سرهندي كتاب مزبور را بسال ۱۰۰۱ هجری تألیف کرده. م.م.

۴- مصطلحات شمرا تألیف سیالکونی مل وارسته لاهوری مؤلف بسال ۱۱۵۱ ه. م.م.

۵- معيار جمالی و مفتاح ابواسحقى تألیف شمس الدين بن فخر الدين اصفهانی معروف بشمس فخری که این کتاب خود را در سال ۷۴۴ بنام شاه شیخ ابواسحق اینجو ممدوح حافظ تألیف کرده است، و آن مشتمل است بر چهار فن: اول در علم عروض، دوم در علم قوافی، سیم در بدایع السنايع چهارم در لغت فرس. نسخه خطی آن در کتابخانه علامه دهخدا و کتابخانه آقای اقبال آشتیانی موجود است. م.م.

۱۸۲ - مفتاح المعانی، از قسوی بن عبدالله شاعر.	لاد دهلوی ۱
۱۸۳ - مفتاح الحضرات .	۱۹۱ - مهذب اللغات .
۱۸۴ - مفتاح گلستان، از ابوالفیض امین الدین .	۱۹۲ - نزهة الصبيان .
۱۸۵ - ملحقات برهان قاطع ، از عبدالجید .	۱۹۳ - نسیم الاحیاء، لغت منظوم .
۱۸۶ - ملهه در لغات حروف	۱۹۴ - نصیر اللغات .
مهله، از مفید بن محمد علی اصفهانی .	۱۹۵ - نظیر اللغات .
۱۸۷ - منتخب الفرس، از ابوالفتح بندار بن ابی نصر خاطری .	۱۹۶ - نفایس اللغات .
۱۸۸ - منتخب النفاوس، از محبوب علی رامپوری .	۱۹۷ - نفیس اللغات، از سید علی اوسط .
۱۸۹ - موائد القوائد .	۱۹۸ - نوادر اللغة ، از فرحی .
۱۹۰ - مؤید الفضلاء، از شیخ محمد	۱۹۹ - نوادر المصادر، از بهار هندی ۲ .
	۲۰۰ - واژه‌های نو چاپ فرهنگستان ایران ۳ .
	۲۰۱ - وسیلة القاصد .
	۲۰۲ - هفت قلزم، از غازی الدین حیدره

- ۱- مؤلف سال ۹۲۵ هـ . م . م . ۲- رکه: شماره ۱۵۵ از فهرست حاضر .
- ۳- نخست بعنوان «واژه‌های نو که تا پایان سال ۱۳۱۸ در فرهنگستان ایران پذیرفته شده» در ششمین شماره از انتشارات فرهنگستان در فروردین ۱۳۱۹ تهران شرکت چاپ رنگین ، منتشر شده و بار دیگر بعنوان «واژه‌های نو که تا پایان سال ۱۳۱۹ در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است» در هفتمین شماره از انتشارات دبیرخانه فرهنگستان، چاپخانه تابان تهران ۱۳۱۹ انتشار یافته است .
- *- پایان مقاله آقای نفیسی .

برهان قاطع

علی اصغر حکمت

استاد دانشگاه تهران

الف - مؤلف برهان*

مؤلف کتاب محمد حسین بن خلف التبریزی متخلص به برهان است و از ترجمه احوال و تاریخ زندگانی او نظر بقلت منابع تاریخی موجود، اطلاع جامعی در دست نیست. نویسندگان فهرست‌ها و «کاتولکها» نیز شرح احوال او را بتفصیل ننوشته‌اند و این بنده در این مدت کوتاه بنا بهی که در دسترس داشتم مراجعه نموده بقدر مقدور تجسس کردم، اما اطلاعاتی مفصل تحصیل نشد؛ باید در موقع فرصت کتابهایی را مانند: تاریخ مآثر قطب شاهیه محمودی تألیف محمود بن عبدالله النیشابوری، حدیقه السلاطین تألیف عبدالله الشیرازی الصمیدی (در شرح احوال عبدالله قطب شاه معاصر مؤلف)، تاریخ قادری تألیف میرزا قادرخان منشی، تاریخ‌هاله قطبیه یا تاریخ سوانح دکن، و دیگر کتب که در باب رجال علم و ادب دکن نوشته شده است مطالعه نمود و تفحص و تجسس کرد، شاید بتوان اشاراتی در ترجمه احوال مؤلف بدست آورد، ولی متأسفانه دسترس باین کتب برای این بنده فعلاً میسر نیست.

۵ آقای حکمت خطابه‌ای پشیمان «سیدمین سال تألیف کتاب برهان قاطع» در فرهنگستان ایران ایراد کردند که متن آن در مجله فرهنگستان سال سوم شماره اول (خرداد ماه ۱۳۲۴) مندرج است. مقاله فوق از خطابه مذکور با اجازه کورنده محترم استخراج شد. ۴۰۴.

ب - برهان قاطع

تاریخ تألیف

کتاب برهان قاطع در سال ۱۰۶۲ هجری در حیدر
آباد دکن نگاشته شده، و ماده تاریخ تألیف در صدر

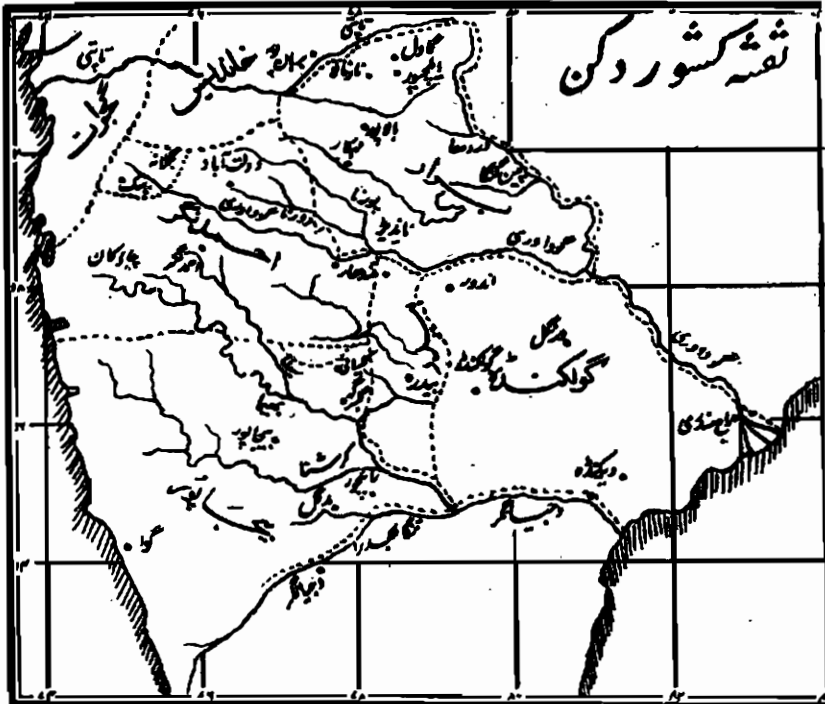
کتاب چنین آمده است:

مر این مجبوعه را گردید جامع،
« کتاب جامع برهان قاطع » ۱

چو برهان از ره توفیق یزدان
بی تاریخ انامش قضا گفت :

بنا بر آنچه در مقدمه کتاب مصرح است محمد حسین بن
خلف التبریزی متخلص به برهان کتاب برهان قاطع را
بنام سلطان عبدالله قطب شاه پادشاه شیعی
مذهب کلکنده مصدر کرده است و مینویسد : ۴

توشیح
کتاب



- ۱- آقای ابن یوسف در فهرست کتابخانه مدرسه سیپالاج ۲ ص ۱۶۱ برهان را از
شهرای قرن یازدهم هجری دانسته، آماجی دو سه قطعه که در دیباجة کتاب حاضر (که استناد آنها
بدو نیز مورد شک است) شمری از او درجایی یاد شده؟ م.م. ۲- ر.ک: ص ۵ از دیباجة مؤلف.

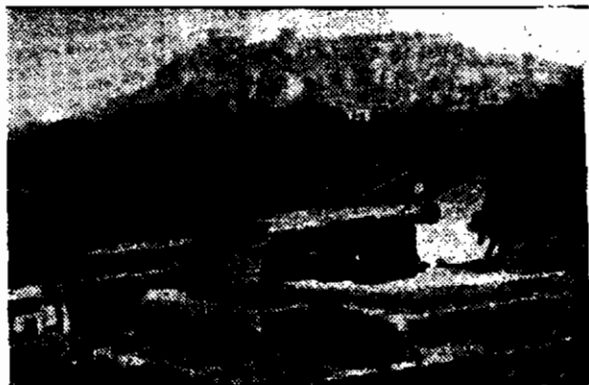
«امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی شناس و دریاقتگان زمین بوس درگاه
خلایق پناه ، پادشاه یوسف سیرت ،
سلیبان سریرت ، ... خادم اهل بیت
رسول الله ، نظم:



شهی که درصفت شاهان هند ممتاز است
چو در میانه یاران علی ولی الله .
سلطان عبدالله قطب شاه بن سلطان
محمد قطب شاه خلد الله ملکه ...
برسد مرتبه استحسان پذیرد... و این
سلطان عبدالله ششین پادشاه است از
سلسله سلاطین جنوب هندوستان که
بعد از سلاطین بهمنی دربارہ ای از ملک
ایشان سلطنتی تأسیس نمودند^۱ و از
سال ۹۱۸ هجری (۱۵۱۲ م.) تا ۱۰۸۳
هجری (۱۶۷۲ م.) در یک قسمت از فلات
دکن حکمرانی میکردند، و این سلسله را
«ملوک گلکنده»^۲ نیز میگویند، از
آن سبب که تختگاه خود را در قلعه^۳

سلطان قلی قطب شاه مؤسس سلسله قطب شاهیان.

گلکنده در چند کیلومتری



خارج شهر
حیدرآباد قرار داده
بودند، که هنوز آن
قلعه باقی و مقابر آن
سلاطین در آنجا
موجود است، نظام
دکن آن قلعه را
برای زندن یا مرکز
پادگان نظامی
حیدرآباد مقرر
کرده بود.

قلعه گلکنده.

۱- مؤسس سلسله مزبور سلطان قلی قطب شاه است. م.م. ۳ - یا قطب شاهی. رک:
لین یول. طبقات سلاطین اسلام. ترجمه اقبال آشتیانی ص ۲۹۲.

(مقدمه برهلی قاطع. دهم)

سلطان عبدالله (مدوح و معاصر برهان تبریزی) در سال ۱۰۲۳ هجری (۱۶۱۴ م.) متولد شده و در سال ۱۰۳۶ هجری (۱۶۲۶ م.) بر تخت سلطنت نشسته و بعد از ۴۷ سال سلطنت بسال ۱۰۸۳ هجری (۱۶۷۲ م.) وفات یافته است. ایام سلطنت طولانی او چندی معاصر با روزگار ولیعهدی و چندی با ایام سلطنت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه گورکانی بابر است که هم‌در زمان پدرش شاه جهان در سال ۱۶۵۶ م. بلکهنده حمله نمود و بعد از چندماه که نزدیک بود بر عبدالله غلبه کند بحکم پدرش شاه جهان از آن مملکت باغنائم بسیار و فواید بی‌شمار بازگشت، و پس از آن حکومت گلکنده هم‌در ایام سلطنت اورنگ زیب دائماً در معرض تهدید بود. عاقبت دامادش ابوالحسن در برابر اورنگ زیب در سال ۱۰۹۸ هجری (۱۶۸۷ م.) مغلوب شد و دولت قطب‌شاهی دکن بکلی منقرض گردید.

ج- منابع برهان قاطع

صاحب برهان کتاب خود را با مراجعه بکتابهای لغت و فرهنگهای متعددی نوشته است. خود او چهار کتاب رانام میبرد و میگوید: «چون کترین بندگان... میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زنده و پازند و لغات مشترک و لغات غریبه و متفرقه و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعمی آمیخته و جمیع فواید فرهنگ جهانگیری و مجمع القریس سروری و سرمه سلیمانی^۱ و صحاح الادویه حسین الانصاری را که هر یک حاوی چنین کتاب لغات اند بطریق ایجاز بنویسد...»

بنابر این اولین کتابی که محل مراجعه او بوده است فرهنگ جهانگیری است و میتوان گفت که نه تنها از لغات فرهنگ جهانگیری استفاده نموده بلکه در غالب مطالب و سبک و حتی عبارات همان مقالات صاحب فرهنگ جهانگیری را بعینه نقل و یا انتقال نموده است. بی فایده نیست بهر یک از این منابع ارجه اشاره ای شود:

۱- فرهنگ حسین بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی از این فرهنگ نفیس و ذی قیمت تألیف میر جمال الدین جهانگیری

۱- رک: ص د از دیباجة مؤلف. ۲- سرمه مفاهانی. (فهرست کتابخانه مدرسه

سپهسالار. ابن یوسف. ج ۲ ص ۱۶۲ و فهرست کتابخانه مجلس. ابن یوسف. ج ۳ ص ۸۳) هر دو صحیح و اشهر «سرمه سلیمانی» است. رک: ص هشتاد و شش از همین مقدمه و ص د از دیباجة مؤلف ص ۵-۴۴.

رجال معروف هندوستان و ملقب **بعضدالدوله** است و شرح حال او در آیین اکبری و مآثر الامراء مسطور است. این کتاب را در زمان شاهنشاهی اکبر در سال ۱۰۰۵ هجری شروع و در زمان فرزند او جهانگیر بسال ۱۰۱۷ ه. بیابان رسانید و این مصراع ماده تاریخ اوشد: «زهی فرهنگ نورالدین جهانگیر» و پس از آن باز در آن تألیف تجدید نظر کرد و چنانکه جهانگیر در «ترك» خود تصریح میکند در سال ۱۰۳۲ ه. مجدداً نسخه نویسی از آن پادشاه هند عرضه داشته است.

این کتاب که صرفاً محتوی لغات فارسی الاصل است^۱ و برای هر لغت شواهد شعری ایراد کرده از بهترین و جامع ترین و دقیق ترین فرهنگهای زبان فارسی میباشد و بطوریکه در مقدمه آن میگوید چهل و چهار فرهنگ و رساله لغت در اختیار مؤلف آن بوده، و از روی آنها کتاب خود را تألیف و تدوین کرده است.

چهل و چهار فرهنگ و رساله در لغت این مجموعه کتب و رسائل که اسامی آنها در ابتدای فرهنگ جهانگیری آمده جامعترین فهرست مجموعههای لغت فارسی قدیم و جدید است و تا آنگه کمتر کتاب و رساله ای در فن «لکسیکوگرافی» بزبان فارسی تألیف شده که در این کتاب مذکور نباشد. در مقدمه همان فرهنگ این فهرست بترتیب الفبایی آمده است و بلوشین Blochmann در وصف دقیقی که از این کتاب نوشته و در روزنامه انجمن آسیایی بنگاله مجلد سی و هفتم مندرج است، بعضی از این کتابها را که از قدیمیترین فرهنگهای فارسی است و در این فهرست ذکر شده مشروحاً و وصف کرده است^۲.

علاوه بر چهل و چهار فرهنگ مزبور، نه فرهنگ دیگر بدون نام که مؤلف آنها معلوم نبوده است نیز جمال الدین انجوی در دست داشته که آنها را بیش و کم در کتاب خود فرو برده است و صاحب برهان قاطع سی سال پس از وی از او اقتباس کرده. بعضی از نسخ فرهنگ جهانگیری خاتمه ای دارد که کنایات و اصطلاحات و استعارات و لغات مرکبه و بعضی از لغات غریبه را محتوی است.

چنانکه گفتیم تقلید و پیروی صاحب برهان از فرهنگ جهانگیری

۱ مراد لغاتی است که عاۃ آنها را فارسی میباشند. م.م.

۲ در متن خطابه آقای حکمت شرحی راجع باین فرهنگها آمده. رک: مجله فرهنگستان

۱:۳ ص ۵ ببعد؛ آقای نفیسی در مقاله خویش از این فرهنگها یاد کرده اند. رک: م هفتاد و یک.

هفتاد و هفت از مقدمه حاضر. م.م.

بدرجه است که در بعضی موارد عیناً کلمات و عبارات و جمل جهانگیری را بیان و نقل کرده است. برای اثبات این مطلب دو مثال از مقدمه هردو کتاب در اینجا ذکر میشود تا مقایسه گردد:

۱- صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب خود را بهیتی شروع میکند که در آن نام خدای تعالی به زبان فارسی و عربی و ترکی مندرج است، و آن بیت این است:

آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست

او همی گوید اله، آن ایزد و آن تنگری.

صاحب برهان نیز بتقلید او رباعی در افتتاح کتاب ذکر میکند که نام مبارک الهی بچهار لغت فارسی و عربی و یونانی و ترکی در آن مندرج است، و آن رباعی این است:

ای راهنما بهر زبان در افواه از نام تو بردند زبانها بترواه
یزدان و کرسطوس چو تنگری واله^۱ لاحول و لا قوة الا بالله .

کلمه کرسطوس^۲ از اصل **Christo** یونانی است که بمعنی تعبد شده یا مسیح میباشد، و آن لقب عیسی مسیح است که صاحب برهان بمعنای نام خداوند گرفته است^۳.

۲- این دو قطعه که از دو مقدمه این دو کتاب نقل میشود، درجه تقلید برهان را از جهانگیری نشان میدهد.

از فرهنگ جهانگیری:

آیین دوم- دریان چگونگی زبان پارسی

«بدان ایدك الله تعالی، که کلمه مرکب بود از حروف تهجی که گوینده و شنونده از آن معانی ادراک نمایند، و اقل کلمه دو حرفی باشد: نخستین متحرك تا بدان ابتدا توان کرد، دومین ساکن تا بآن توقف توان نمود و خاموش توان شد، چه ابتدا ای کلمه جز بحرف متحرك امکان نپذیرد و وقف جز بحرف ساکن صورت نیندند چون سر و دل، و یک حرف را کلمه نتوان گفت و از یک حرف معنی

۱- چنین است در غالب نسخ، و صحیح یزدان و کرسطوس و تنگری واله است، رک: ص ج، از دیباچه مؤلف. م.م. ۲- رک: ص ج از دیباچه مؤلف و کرسطوس در متن برهان وحاشیه. م.م. ۳- نام خدا با نامی مختلف معمول در میان ملل و نحل، بر اثر ترویج افکار توحید الهی معمول در زمان اکبر شاه (۹۶۳-۱۰۱۴ ه.ق.) و آیین فرقه آندکیوان که هر دو در هندوستان رواج یافته بود، نقل شده است. م.م.

اراده توان نمود مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون در اول
یامیان و یا آخر در آورند چنانکه در آیین نهم مذکور خواهد شد...»

از برهان قاطع:

فایده دوم - در بیان چگونگی زبان فارسی^۱

« بیاید دانست که آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، و کلمه
مرکبی بود از حروف تهجی که گوینده و شنونده از آن معانی ادراک نمایند،
و اول کلمه دو حرفی باشد: اولین متحرك تا بدان ابتدا توان کرد، دومین ساکن
تا بدان وقف توان نمود و خاموش توان گردید، چه ابتدای کلام بجز حرف متحرك
امکان نپذیرد و وقف جز بر حرف ساکن صورت نیندند همچو دل و سر و پا
و امثال آن، و يك حرف را کلیه نتوان گفت و از يك حرف معنی اراده نتوان نمود
مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه
در آورند، چنانکه در فایده ششم بیاید.»

با وجود اینهمه تقلید و پیروی از فرهنگ جهانگیری، کتاب برهان
قاطع از جهاتی چند با آن اختلاف دارد، از جمله در نظم و ترتیب ثبت کلمات:
صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب رابه ۲۴ باب بترتیب حروف تهجی که نزد
پارسی زبانان معمول است مرتب کرده و حروف دوم هر لغت را باب و حروف
اول را فصل قرار داده، در صورتیکه صاحب برهان کتاب خود را به بیست و نه
گفتار تقسیم کرده و هر يك از حروف عربی و فارسی را مأخذ يك گفتار قرار
داده و نظم و ترتیب کلمات را بحروف اول و دوم و سوم مانند فرهنگهای جدید
قرار داده است.

دیگر از موارد اختلاف آنست که صاحب فرهنگ جهانگیری صرفاً
لغات فارسی را ثبت کرده و از لغات عربی نام نبرده، و چنانکه گفتیم در خانه
کتاب خود فصلی برای اصطلاحات و کنایات و لغات مرکبه افزوده است، ولی
در برهان کلیه کلمات و اصطلاحات و لغات مرکبه مخلوطاً و یکجا ذکر شده
است.^۲

دیگر اینکه از حیث عدد و کمیت لغات کتاب برهان قاطع بر فرهنگ
جهانگیری فزونی دارد. برای بنده مجال سنجش و شمار کردن لغات فرهنگ

۱-۲- ولی ۷۱ لغت را که از متن سابق است.

۱- رکع م ی ا، از دیباجة مؤلف.

«لغات متفرقه» در آخر کتاب افزوده است. م.م.

جهانگیری نیست ولی از حیث حجم و کمیت مواد اختلاف و تفاوت این دو محسوس است^۱

دومین مأخذ صاحب برهان، کتاب مجمع الفرس سروری
۴- مجمع الفرس کاشانی است که درست در همان زمان که فرهنگ
سروری کاشانی جهانگیری در هند بنام جهانگیر تألیف میشده، این
 کتاب را هم در ایران بامر شاه عباس اول مینوشته‌اند
 (تاریخ تألیف فرهنگ جهانگیری سال ۱۰۰۵، و تاریخ تألیف مجمع الفرس
 سال ۱۰۰۸ هجری است).

مؤلف این کتاب محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی متخلص به
 سروری است که شرح حال او در تذکره تقی‌الدین کاشانی و سفینه خوشکوی
 و ریاض الشعرا مسطور است. خلاصه اینکه وی از اصفهان در حدود سال ۱۰۳۲
 به هندوستان رفته و در بار شاهجهان رادریافته و بعد در راه مکه در گذشته است.
 از تذکره نصر آبادی چنین برمیآید که وی در هندوستان پس از اطلاع بر
 فرهنگ جهانگیری فرهنگ خود را بسط و تفصیل داده است و عجب این است
 که صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب سروری کاشانی را نیز در عداد مأخذ خود
 ذکر کرده است.

سروری هم در مقدمه، مدارک و مأخذ فرهنگ خود را که شانزده کتاب
 است ذکر کرده و باید گفت که بعضی از این کتب در فهرست مدارک فرهنگ
 جهانگیری نیز هست^۲.

اختلافی که فرهنگ سروری با برهان قاطع دارد از این جهت است که
 سروری لغات عربی و نیز لغات ساده فارسی را ذکر نکرده^۳، برای نمودن طرز
 تلفظ اسامی لغات حرکات حروف اول و دوم و سوم را تصریح کرده و نظیری از
 لغات مشهوره آورده و از اشعار و امثال متقدمین استشهاد نموده است.

فرهنگ سروری از حیث کمیت لغات نیز بیای برهان نرسد و ظاهراً
 در حدود شش هزار لغت بیشتر نباشد. استعارات و اصطلاحات را در فصلی خاص
 و بنام باب استعارات در آخر آورده، و طرز تنظیم و ترتیب لغات نیز با سبک
 برهان متفاوت است، زیرا که حروف اول را باب قرار داده و حروف آخر را
 فصل.

۱- برای مقایسه کمیت لغات جهانگیری و برهان، رک: ص هشتاد و هشت همین مقدمه ح
 ۳. م.م. ۲- آقای حکمت در اصل خطابه، نام کتب مزبور را نقل کرده‌اند. «مجله فرهنگستان
 ۱:۳ ص ۹-۱۰». م.م. ۳- مؤلف برهان نیز گاه لغات ساده و بسیط فارسی را شرح داده و گاه
 صرف نظر کرده است. م.م.

سروری بعدها کتاب مجمع الفرس را خلاصه و مختصر کرده است و آنرا در سال ۱۰۱۸ بنام حاتم بیگ اعتمادالدوله مصدر ساخته و چنانکه در مقدمه آن گوید از چهار مأخذ علاوه بر مأخذ قدیم استفاده کرده است. صاحب برهان در فرهنگ خود در مقام بیان مأخذ بذکر نام این دو فرهنگ یعنی جهانگیری و سروری اکتفا کرده، و از ذکر نام دیگر فرهنگها که مؤلفین این دو کتاب در دست داشته اند بحکم «کل الصيد فی جوف الفراء» تنزده و تکرار اسامی را لازم ندانسته است، ولی علاوه بر این کتابها دو مأخذ دیگر داشته که ظاهراً در دسترس جهانگیری و سروری نبوده است، و آن دو عبارت است از: سرمه سلیمانی و صحاح الادویه.

این کتاب بنا بر گفته ریون تألیف تقی اوحدی است ۱ که در اصفهان متولد شده ۲ و در سال ۱۰۱۵ به هندوستان رفته و او نیز دوبار جهانگیر را درک کرده است، و علاوه بر این سرمه سلیمانی در لغت کتاب دیگری دارد معروف بتذکره عرفات عاشقین (رجوع شود بریاض الشعرا).

۳- سرمه سلیمانی

پس از آن صاحب برهان از کتابی بنام میبرد با نام صحاح الادویه حسین انصاری. شرح این کتاب را بنده در فهرس کتابخانه های معروف که در دست داشتم نیافتم. ظاهراً جمال الدین حسین انصاری اصفهانی طبیبی معروف بوده ۳ که در سال ۷۱۵ در اصفهان میزیسته، و پسرش علی بن-الحسین مشهور بجاجی زین عطار در دربار شاه شجاع مظفری مقام و منزلتی حاصل کرده و مدت شانزده سال دائماً در خدمت او بوده، و در سال ۸۰۶ وفات یافته و کتاب «اختیارات بدیمی» تألیف اوست که بنام شاهزاده خانمی موسوم به بدیع الجمال در سال ۷۷۰ تألیف کرده، و این کتاب اختیارات در تصحیحات نسخه چاپی برهان قاطع در ۱۸۱۸ طبع کلکته مورد مراجعه مصححین بوده است. ۴

۴- صحاح الادویه

۱ - طبق نسخه خطی سرمه سلیمانی متعلق بکتابخانه آقای مشکوه استاد دانشگاه. نام و نسب مؤلف چنین است: تقی بن محمد بن سعید الدین محمد بلانی حسینی واعظ. «دادداشت آقای علیتقی منزوی» م.م.

۲ - بهمین مناسبت کتاب او را «سرمه صفهانی» نیز نامند (رک: ص. د. از دیباجه مؤلف) و ضمناً شامل ابهامی است اشاره سرمه (کحل) اصفهان. رک: تحفه حکیم مؤمن، ذیل «انند». م.م.

۳ - نسخه ای از صحاح الادویه ضمیمه نشر المماتش تصنیف علی بن محمد ابزری شماره ۷۱۹ بقیه در صفحه هشتاد و هفت

د - سخنی چند دربارهٔ برهان قاطع

کتاب برهان در میان کتب فرهنگ، دارای مزایا و خصائص چند است و همچنین مورد اعتراضات و انتقادات عدیده شده است. بعد از آنکه در اواخر قرن یازدهم هجری این کتاب نخست در هندوستان و سپس در ایران شهرت و آوازهٔ عظیم حاصل نمود، غزارت محتویات و کثرت مواد آن را محل توجه محققین و فضلا قرار داد. بعضی از دانشمندان از هر طرف به معایب و اغلاط آن نیز متوجه شدند، از اینرو بر له و علیه او مناظرات و مباحثات بسیار بظهور پیوست. خاصه که قرن یازدهم در میان سایر قرون تاریخ ادبیات فارسی بتعدد تألیفات در رشتهٔ لغت (لکسیکوگرافی) امتیاز دارد. و چنین معلوم میشود که در آن عصر بسط و توسعهٔ ادب فارسی در هندوستان و انتشار عظیم کتب شعر و دیوانهای اساتید نظم در دربار اکبر و شاه جهان و جهانگیر بکمال رونق و رواج رسیده، مردم هند را بیش از پیش متوجه معانی بسیاری از لغات و اصطلاحات مشکله نمود و حاجت خود را بکتاب لغتی که فارسی بهارسی باشد و ابیات مشکل را معنی نماید زیاده تر از قرون سابقه احساس میکرده اند - و هر چند در زمان جلال الدین اکبر شاهنشاه شعر دوست و ادب پرور هند یک چنین کتاب لغتی مولود علاقهٔ شخص پادشاه واقع گردید و جمال الدین حسین انجوی شیرازی در او اهل آن قرن - چنانکه گفتیم - کتاب فرهنگ خود را در زمان او شروع بتألیف کرد، ولی باید گفت که نوشتن کتب لغت فارسی از آغاز

بقیه از صفحهٔ هشتاد و شش

در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سیهسالار ضبط است و طبق آن نسخه مؤلف حسین بن زین العابدین اصاری نهم داشته. م.م. ۴ - مؤلف برهان علاوه بر مقدمهٔ برهان در متن نیز گاه از بن مأخذ خود یاد میکند. ر.ک: «انومیان» در متن برهان.

۵ محمد حسین برهان علاوه برین چهار کتاب که خود در مقدمه یاد کند (ر.ک: دیباچهٔ مؤلف ص ۱) از کتب ذیل استفاده کرده است: مؤیدالفضلاء (ر.ک: سر هفتاد و هفت از همین مقدمه) که ذیل «آبید» «بدره»، «بدیع»، «برنون»، «نور»، «نیراست»، «گیتی»، «هزاهز» از آن نام میرد؛ اختیارات بدیسی، که ذیل «تالقیر» از آن نقل کرده؛ دسانیر، که علاوه بر ذکر آن در شرح «آبادیان» ذیل «اجنبان» نیز آن را ذکر میکند ولی بسیاری لغات را هم از دسانیر نقل کرده و نامی از آن نبردم است (ر.ک: سر پنجاه و شش از همین مقدمه)؛ معیار جمالی تألیف شمس فخری، که ذیل «باد برین» مؤلف آن کتاب را نام میرد؛ دیوان اطمنهٔ بسحق شیرازی، که مثلاً لغات «ایچکک» (ر.ک: سر هفتاد و هفت از همین مقدمه) و «برنج شماله» (ص.م. در متن) را از این کتاب نقل کرده برای لغات زند و یازند بقول مؤلف - (هزوارث رویه لوی) از نسخه ای استفاده کرده (ر.ک: کسین) که محتلا ترجمه ای از «فرهنگ هلوک» یا «فرهنگ پنجمین» که پوستی آنرا بطع رسا بهمه) بوده است (ص.م. ۲۰)

قرن هفتم هجری (سیزدهم مسیحی) از عهد سلاطین غور که در هندوستان سلطنت‌های اسلامی فارسی زبان تأسیس شد تا زمان سلاطین مغول گورکانی و بعدها تا قرن سیزدهم هجری پیوسته اهل فضل و دانش در آن دیار بکتاب لغت فارسی عنایت مخصوص ارزانی داشته‌اند و فرهنگهای متعددی که از قرن نهم بیستم نگاشته‌اند همه برهان صدق و گواه محکم این دعوی است...^۱ بعد از این فرهنگهای مزبور در اواسط قرن یازدهم نوبت پیرهان قاطع میرسد که موضوع سخن ماست.

از آنجا که صاحب برهان بنام یا اغلب آن مؤلفات فرهنگی قبل از زمان خود نظر داشته‌است و سعی نموده که کتاب اوجامع و حاوی تمام آنها باشد ازینرو از حیث کمیت و عدد الفاظ بر تمام مؤلفات سابقه افزونی گرفته‌است. مجموع عدولفاتی که در آن کتاب قلمی شده در ضمن بیست و نه گفتار ظاهراً به بیست هزار و دویست و یازده کلمه^۲ بالغ میشود.

همین افزایش عددی لغات و حجم کتاب باعث راج کامل آن گردید^۳. اقبالی که مردم ایران و هندوستان بکتاب برهان قاطع نموده‌اند از آنجا معلوم است که از آن کتاب بحد و فوورد در ایران استساخ شده، و دیگر کتابهای مصنفینی مانند جهانگیری و سروری و غیره را تحت الشعاع قرار داده و کتر کتابخانه‌ای در ایران و فرنگستان و هندوستان یافت میشود که نسخ متعدد خطی از برهان در آن موجود نباشد.

۱- در اینجا آقای حکمت نام بعضی کتب لغت را که در هند تألیف شده یاد کرده‌اند. «مجله فرنگستان» ۱۳: ۱۷-۱۸، و اسامی آنها در مقاله آقای نفیسی بیشتر آمده است.

۲- آقای ابن یوسف (فهرست کتابخانه مدرسه سه سالار ج ۲ ص ۱۶۳) مجموعاً ۱۹۴۱۷ نوشته، آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه ازروی نسخه چاپ تهران سال ۱۳۰۴ هـ قمری شماره کرده‌اند بالغ بر ۱۹۰۶۰ لغت و کنایات است، و بحساب اینجانب ازروی چاپ کلکته ۲۰۱۴۹ و از روی خم ۳۰۲۱۵ لغت و کنایات است. ۳- بطور کلی دوحزیت برهان قاطع نسبت بفرنگهای دیگر از این قرار است:

الف) تعداد لغات - لغت فرس طبق شماره اینجانب از چاپ آقای اقبال - بدون لغات و نسخه بدلای آنها که در حواشی آمده بالغ بر ۲۲۷۸ لغت است؛ فرهنگ سروری در حدود ۶۰۰۰ لغت دارد [رک: بس هشتاد و پنج] فرهنگ جهانگیری بحساب نگارنده از نسخه خطی مورخ سال ۱۲۴۲ - بمون «خانه» که در غالب نسخ بیامدم بالغ بر ۶۹۵۰ لغت است و برهان قاطع شامل لغات همه این فرهنگها و دارای متجاوز از ۲۰۰۰۰ لغت است [رک: ح ۲ همین صفحه] یعنی نه برابر لغت فرس و سه برابر سروری و جهانگیری.

ب) حسن تنظیم لغات - پیدا کردن يك لغت در برهان قاطع براب آساتر از فرهنگهای بقیه در صفحه هشتاد و نه

(مقدمه برهان قاطع، یازدهم)

از طرف دیگر بحث وجدال و اثبات و ابطال بسیار در پیرامون آن کتاب ایجاد شده. مرحوم محمد علی تربیت، کتاب شناس معروف که نسخ فارسی بسیار دیده و جمع کرده بود. در کتاب «دانشندان آذربایجان» در ضمن شرح احوال مؤلف مجملی در این باب اشاره کرده و گفته است:

«برهان قاطع جامعترین فرهنگهای پارسی است و مؤلف آن بعضی کلمات اجنبی و غیر پارسی را نیز که در نظم و نثر فارسی معمول بوده و هست، همه را جمع آوری کرده و در این مجموعه مندرج ساخته است، ولی مانند سایر فرهنگها محتاج به تنقیح و تصحیح است، ولذا بعضی از ادبای نامی هند مانند غالب دهلوی و غیر او در خصوص این کتاب حواشی و تعلیقات عدیده و بناوین مختلفه مثل «قاطع برهان» و «ساطع برهان» و «دافع هذیان»^۱ و «معرق برهان قاطع» و «تیغ تیز» و «تیغ تیزتر» و غیر آنها مشتمل بر رد و انتقاد یکدیگر نوشته و نشر کرده اند...»^۲

از روی انصاف بسیاری ازین اعتراضات بر صاحب برهان وارد است، و او اشتباهات و سهوهای عظیم و متعدد مرتکب شده. ولی چون ما امروز در مقام بحث انتقادی نیستیم، بلکه مقصود ما ذکر جمیل وی و تقدیم

تقایص
برهان

۱- چنین است در نامه دانشندان آذربایجان و صحیح؛ «دافع هذیان» است. م.م.

۲- رک: عنوان «اقتیابی و تقلیدی...» از همین مقدمه.

بقیه از صفحه هشتاد و هشت

مقدم با معاصر است. چه لغت فرس اسدی حرف آخر هر لغت را ملاک قرار داده است مثلا «کویال» را در «باب اللام» آورده، و رعایت حروف دیگر کلمه را نکرده است؛ فرهنگ جهانگیری حرف دوم هر کلمه را مأخذ قرار داده است مثلا «دست» را در «باب سین» آورده و سپس حرف اول را ملاک می‌شمارد. یعنی «دست» را در ضل «دال» از باب مذکور یاد کرده؛ فرهنگ سروری حرف اول و آخر را ملاک قرار دهد مثلا «تنگلوش» را در «باب التاء» مع «الالف» باید جست و «ج» و «چ» را در اول کلمات با هم آمیخته؛ فرهنگ رشیدی که دوسال بعد از برهان قاطع تألیف شده بروش اوزتیب حروف همچی را بکار برده ولی «آ» و «الف» و «ج» و «چ» و «ز» و «ژ» و «ک» و «گ» را در اول لغات مخلوط کرده و «استعارات» را جدا از لغات آورده. غیاث اللغات هم که ۱۸۰ سال پس از برهان تألیف شده حرف اول و دوم و سپس حرف آخر را مأخذ دانسته است. اما برهان قاطع ترتیب صحیح الفبای فارسی را انتخاب کرده است بدین معنی که وی حرف اول و سپس حرف دوم و آنگاه حرف سوم را بترتیب حروف نهجی فارسی مأخذ قرار داده است و بدین مناسبت یافتن لغت در آن بسیار سهل است. اما ناگفته نماند که مؤلف کتاب مزبور جزئی مسامحه در همین ترتیب بکار برده است و با آنکه ترتیب حروف «ب» و «پ» و «ج» و «چ» و «ز» و «ژ» و «ک» و «گ» را در اول لغات مراعات کرده. در حرف دوم و سوم لغات، آنها را مراعات نکرده باینکه دیگر در هم آمیخته است. رک: ص ۱۸۴-۱۸۵، ۱۸۶-۱۸۷، ۲۱۹-۲۲۰، ۲۲۳ و بعد. م.م.

سیاسی نسبت به خدمت بزرگی که انجام کرده میباشد، از باب تنمیم فایده فقط بذکر چند نمونه و شاهد از آن اشتباهات مطابق یادداشت‌های بعضی اساتید محترم مانند آقای فروزانفر و آقای همائی در ختم این مقال اکتفا می‌کنیم تا معلوم شود که ایرادات و اعتراضات بر این کتاب چگونه و از چه مقوله‌ای است.^۱

باید دانست که اشتباهات برهان چند نوع است: یا سهویاتی است که در منابع لغات قدیمه نموده که بقول خودش از پهلوی و دری و لغات زند و بازند گرفته است و چون واقف بفقہ اللغهٔ زبانهای فرس قدیم و پهلوی نبوده اورادر این زمینه اغلاطی روی داده و ریشه لغات فارسی را با لغات عربی مخلوط کرده؛ یا آنکه از «هزارشها» که در خط پهلوی معمول و از ریشه لغات سامی بوده‌اند معنای صوری آنها را گرفته است^۲؛ و یا اینکه لغاتی که از منابع یونانی و سریانی و لاتینی در زبان فارسی داخل شده چون اصل آنها را نینداخته است در ذکر معانی آنها دچار اشتباهات شده؛ و یا آنکه در ذکر اعلام و اسامی خاص اشخاص و بلدان اغلاط تاریخی و جغرافیایی ارتکاب کرده است؛ یا آنکه در نقل کلمات از سایر فرهنگهای خطی که در دست داشته دچار تصحیفات و تحریفیات گردیده؛ و یا آنکه در ضبط حرکات لغات اشتباهاتی کرده است؛ و نیز از آنجا که در دایره اساطیر و عقاید خرافی که در نزد اهل آن عصر متداول بوده است محدود و مضیق بوده، بسیاری از آن خرافات زامانند حقایق ثابت و مسلمه در ضمن ذکر لغات وارد کتاب خود ساخته است، هر چند که ضبط این اساطیر از لحاظ علم بر معتقدات اهل زمان مفید بنایده باشد^۳، از لحاظ علم اللغه قیمت و ارزش ندارد؛ و بزرگترین قیصه‌ای که در کتاب او موجود است حذف شواهد است که برخلاف سایر فرهنگ نویسان متقدم که همه از اشعار و آیات شعرا استشهاد کرده‌اند، وی برای هیچ لغتی ذکر شاهد و مثال ننموده است^۴، گرچه ظاهراً دلالت میکند که وی ابتدا شواهدی در دست داشته است، ولی بعد از بیم آنکه کتاب وی بسیار حجیم و ضخیم گردد آنها را حذف کرده است،

۱- در انواع این معایب همهٔ فرهنگها - کمابیش - شرکت دارند حتی لغت فرس اسدی. رک: سلسله مقالات بقلم علامه دهخدا در مجلهٔ یفما سال سوم، شماره هشتم بیعد، بعنوان «چند نکته در تصحیح کتاب لغت فرس اسدی».

۲- رک: عنوان «زند و یلزند» در همین مقدمه. م.م.

۳- مخصوصاً بیلری از این اساطیر در نظم وثر ادبیات ما آمده است. م.م.

۴- جز در چند مورد محدود مانند: بلدیرین و برنج شماله و یاداشن که آنها هم نادر و در حکم

چنانکه خود او در مقدمه میگوید که قصد داشته است کتاب خود را بطریق ایجاز بنویسد « و آن بهیچوجه صورت نمیست مگر باسقاط شواهد و زواید ، بنابراین از آن هر دو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکثفا و اختصار نمود... »^۱

اینک از هر یک از انواع اشتباهات و اغلاط فوق چند مثال و نمونه ذکر میشود، باقل عین عبارت برهان، و اشاره باشتباهی که مرتکب شده است.

اولا- اشتباهاتی که در روش عربی و فارسی لغات کرده :

مثال ۱- «مجلس، بفتح اول و ثانی، بروزن مگس، جایی که طیبیان چیزها بسایند» در صورتیکه مجلس یعنی نیز است.^۲

مثال ۲- «آبگیر، بروزن بادگیر، استخر و تالاب را گویند، و گوی که آبدر آنجا ایستاده باشد و عبری شرح خوانند...»^۳ در صورتیکه شمر فارسی است و اساسی آن را ذکر کرده و استشهاد بشمر دقیقی ننوده است:

چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار.

مثال ۳- «متواری بفتح ۴ بروزن پرواری، پنهان شده باشد که مقابل آشکار است و در عربی باین معنی وهم یعنی سرگشته و حیران باشد...» در صورتیکه کلمه متواری بضم اول و فتح ثانی یعنی پنهان شده صرفاً عربی است و در قرآن آمده است: «حتی توارت بالحجاب»^۴.

۱- رک: ص ۵ از ویجاژه مؤلف ۲- در مؤید الفصلا آمده : «مجلس، بفتحین آبیجا که طبیعت بساید. (ظ، بیاید - بیاید)» برهان جمله و اغلط خواننده بخطا تعبیر کرده است. ص ۴۰۴.

۳- چنین است در ص ۱، ولی در چک آمده: «و شمر نیز خوانند» بدون ذکر عربی، رک: آبگیر در متن برهان. ۴۰۴- در چک «بفتح» قید نشده - در نظم پارسی بضم اول و سکون دوم آمده است. مؤلف غیث اللغات گوید: متواری بضم میم و فتح ناء فوقانی و کسر راء جمله پوشیده شونده و پنهان شونده. از کشف. و انوری سکون دوم بتماست و این سکون نوعی از تفریس است.^۵ اندراج هم نوشته: «فرا سبیلان سکون دوم بتماست و این سکون نوعی از تفریس است». بیت انوری این است: گر شود در سنگه پنهان دشمنت همچون کشف و رشود در خاک متواری صورت همچو مار. «از نسخه خطی انوری».

متواری راه دنوازی زنجیری کوی عشقبازی. نظامی «کنجینه ۱۴۵».

چون ز سنگی چغمه ای جبری شود سنگه اندر چشمه متواری شود.

مثنوی «چاپ میرزا محمود ۱۳۰۷ ص ۵۲۱ ص ۵۶».

دوش متواریک بوقت سحر اندر آمد بخیه آن دلیر. فرخی.

«چاپ عبدالرسولی ۱۲۶».

دو لب او ز باده عنای دو رخ او ز غزه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا دل که عمر بست بود متواری.

سبخی در جواب فسیده هاتف «مذکره آشکده: صبا».

واز این مقوله امثال فراوان است که ذکر آنها موجب طول کلام میباید. ثانیاً - اشتباهاتی که در ضبط لغات و حرکات آنها مرتکب شده است: مثال ۱- «دماغ. بفتح اول و سکون غ قطعه دار بروزن روان» و در جای دیگر «باغ بفتح اول بروزن دماغ» در صورتیکه محققاً دماغ عربی و بکسر اول است.^۱

مثال ۲- «قاهیر. بروزن مشاهیر، صورت خوب و روی نیکو را گویند.» و ظاهراً این اشتباه از غلط خواندن شعر نصاب بر او عارض شده در

این بیت:

ریه شش، قفایره و وجه روی فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.
که قفا بمعنی هیره یعنی پس کردن است^۲، و این لغتی است در فارسی قدیم، و صاحب برهان هر دو کلمه را باینکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آنرا بمعنی صورت و روی خوب ضبط کرده است.

مثال ۳- «جناب. بفتح اول بروزن جواب، شرطی و گروی باشد، و بضم اول در گاه و آستانه خانه را گویند، و بضی گویند این معنی عربی است^۳» در صورتیکه جناب عربی است و بفتح اول بمعنی آستانه است.^۴

ثالثاً - اغلاطی که از تصحیف کلمات ناشی شده است:

مثال ۱- «ستوسر. بفتح اول و سین بی قطعه بروزن کبوتر، هوائی باشد با صدای بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا جبری عطسه خوانند» و باز در ذیل همان لغت میگوید: «ستوسه بفتح اول و سین بی قطعه بروزن دبوسه، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد.»

در صورتیکه صحیح کلمه را اسدی «شنوشه» قید کرده است و استشهاد

باین دو بیت رود کی نموده:

رفیقا چند گویی کو نشاطت بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوشه^۴.

۱- رك: دماغ. م.م.

۲- نخستین بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این معنی شده و هیره را هیزه (بیاه مجهول) خواند، بمعنی پشت کردن (برخی «هیز» بمعنی مخشرا از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز بهر دو معنی مزبور در فارسی استعمال میشود) «از افادات آقای فروزانفر». ۳- درخم ۱ و چشم: «بفتح اول، در گاه و آستانه خانه را گویند» آمده و آن صحیح است و ذکر بفتح اول برای آنست که درباره معنی قبلی گفته: «بضم اول هم آمده است» رك: جناب در متن. م.م. ۴- معنی عطسه هم که

اسدی آورده غلط است، صبر و شکبب دست است. (از افادات علامه دهخدا). رك: ستوسر، اشنوشه (۸۳).
۵ و نیز بیام (ه.م.) از این قبیل است. ناگفته نماند که مؤلف در ضبط تلفظ کلمات، گاه تلفظ مردم آذربایجان را - که بدان انتساب دارد - ملاک قرار داده است، مثلاً در «آغل» و «رخنه» (م.م).

مثال ۲- «ذیانطس. بکسر اولویاه تحتانی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده، یونانی کوفتی است که آن را بر بی سلس البول گویند...» در صورتی که صحیح آن کلمه دیایطس است^۱ و تا بیماری سلس البول نیست بلکه مرض قند است و از ریشه یونانی دیابیتیس Diabêtês گرفته شده.

مثال ۳- «بهرک. با تاء قرشت بروزن اسپرک، نام سالی است سیزده ماهه که فارسیان پیش از ظهور اسلام از کیسه ۱۲۰ سال اعتبار میکردند.» در صورتیکه کلمه بهیزک یا وهیزک است^۲.

مثال ۴- «ریونیز، بروزن پیش خیز... نام پسر کیکاوس و داماد طوس باشد و او در جنگ پشن بردست برادران پیران و یسه کشته شد، و بعضی گویند بردست فرود پسر سیاوخش.»

ظاهراً منشأ این اشتباه این است که دو کلمه «ریو» و «نیز» را در شعر فردوسی يك کلمه خوانده است، در آنجا که در وصف جنگ فرود گفته است:

بیامد دگر باره داماد طوس همی کرد گردون بر و بر فسوس
بخاک اندر آمد سر رویو نیز یفتاد و برگشت از او اسب تیز.

و تحقیقاً نام این پهلوان «ریو» بوده است چنانکه خود فردوسی در وصف جنگ پشن او را نام برده است:

نگهبان ایشان همی بود ریو که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاہ نبرد از بدی پیش کوس نگهبان گردان و داماد طوس^۳.

مثال ۵- «بر پروشان. باباه فارسی بروزن برده پوشان، مطلق امت را گویند از هر پیغمبری که باشد.» باز در جای دیگر: «بر فروشان. بروزن برده پوشان، یعنی بر پروشان است که مطلق امت هر پیغمبر باشد...» باز در جای دیگر: «بروسان. با سین بی قطعه بروزن عروسان، مطلق امت را گویند از هر پیغمبری و گروههای مردم را از هر جنسی که باشد.» و نیز در جای دیگر: «بروشان. باشین قطعه دار بروزن فروشان، یعنی بروسان است که امت هر پیغمبر باشد...» و نیز در جای دیگر: «پروسان، بفتح اول و تالک بانون مشدد بروزن مکرمت خان، مطلق امت پیغمبر را گویند...» و نیز در جای دیگر: «وروشان. بروزن نسکدان، امت پیغمبر را گویند. مطلقاً از هر پیغمبر که باشد...»

۱- جامعه نقلی الفاظ یونانی حرف اول آنرا ذالهم میتوان نوشت (نقیصی). درباره چند لغت فارسی. یادنامه پور داود ج ۱) رک: ذیانطس در متن. م.م. ۲- رک: بهترنگ در متن وحاشیه. م.م. ۳- جهانگیری این نام را ابجا ذیل «ریو» آورده. م.م.

در صورتیکه صحیح کلمه هیچیک از این صور مختلف نیست و اینها را بلفظ از تصحیفات کلمه «برروشان» گرفته است. و اسدی آن کلمه را ذکر کرده با استشهاد از بیت دقیقی:

شفیع باش برشه مرا باین زلت چو مصطفی بردادار برروشان را^۱.
را بیا - اغلاط تاریخی و جغرافیایی:

مثال ۱- «زراتشت» خادم یکی از ملاحظه بود و اهل فلسطین بسبب دروغ و خیانتی که از او ظاهر شده بود او را اخراج کردند و او مبروس بود و عاقبت بآذربایجان آمد و دین مجوس احداث کرد...»

سخافت این کلام واضح تر از آنست که محتاج بتوضیح باشد.^۲

مثال ۲- «سنگان» بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده، نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب از او بوجود آمد و در این زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز خوانند. «در صورتیکه اهواز نام بلد است نه نام ناحیه و شاهنامه سنگان را در سرحد توران تصریح میکند و میگوید:

چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پراز کور دید.

مثال ۳- «صاحب رأی» بمعنی وزیر است، چه رای در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ ابوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخرالدوله پادشاه ری بوده است. «

در این کلام چندین سهو کرده است: اول آنکه صاحب رأی لقب ابوحنیفه است نه ابوعلی. ناصر خسرو گوید:

می جو شیده حلال است بر صاحب رأی^۴.

دوم آنکه رای در اصطلاح فارسی بمعنی وزیر نیامده.^۳

سوم آنکه «صاحب ری» لقب صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی است نه ابوعلی.

چهارم آنکه ابوعلی وزیر شمس الدوله فرزند فخرالدوله است.

۱- رک: برروشان در متن و حاشیه. م.م. ۲- این گونه

اقوال در باب پیامبر ایران سابقه دارد و نتیجه اساطیری است که ما در «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» ص ۸۳ بید و ۱۸۰ بید نقل کرده ایم و رک: زردشت در متن و حاشیه. م.م.

۳- ... شافعی گفته که شرط نجح مباح است بیاز «دیوان ناصر خسرو» ص ۲۰۲، م.م.

۴- در کتبه و دمنه بارها «رای» استعمال شده و آن از لغت سانسکریت *Ṛā* بمعنی راجه و پادشاه است از ریشه *Ṛaj*, *Ṛanj*, *Ṛinj* بمعنی سلطنت کردن، شاه یا رئیس بودن، راهنمایی - کردن، حکومت کردن. «دولیمایز» ۸۷۲: ۴۳. ولی این کلمه ربطی بترکیب «صاحب رأی» ندارد. م.م.

مثال ۴- «کریمان. بروزن نریمان، نام جد دوم زال است که پدر نریمان باشد.» ظاهراً این غلط اورا از شعر فردوسی دست داده که گفته است:
همان سام پور نریمان بود نریمان گرد از کریمان بود .

مثال ۵- «قسطا. بکراول وسکون ثانی وطاء حطی، نام پسر لوقاست وایشان دو حکیم بودند در یونان، و او کتابی در دین آتش پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده بود، و بعضی گویند قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده بود.»

«لوقا. بضم اول و قاف بالف کشیده نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حکیم بوده اند در یونان، و بعضی گفته اند که قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده است در احکام آتش پرستی و آن را قسطای لوقا گویند.»
در صورتیکه قسطابن لوقا الجلبکی از ریاضیون قرن سوم است (رجوع شود به فهرست این اندیم).

مثال ۶- «بلاش. بفتح اول بروزن لواش، نام پسر فیروز است و او یکی از ملوک فرس بوده و اورا سلطان ملکشاه میگفتند.»
معلوم نیست این لقب مرکب از عربی و فارسی را برای بلاش از کجا فرض کرده است؟

خامساً- اساطیری که از مقوله خرافات است و در ذیل لغات بطور حقایق راهنما علی ذکر کرده که اگر از لحاظ افسانه و «فولکلور» قابل توجه باشد از نظر فقه اللغة ارزش و بهایی ندارند :

مثال ۱- «خر. بفتح اول وسکون ثانی معروف است و بهر بی حصار اهلی گویند، و اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید که با آواز بلند بگوش خربگوید که مرا عقرب گزیده است و واژگونه بر آن سوار شود درد او زائل گردد و همانجای خرببرد آید که عقرب آنکس را گزیده است. و اگر پوست یشانی خورا بر کودک بپندند که میترسد دیگر ترسد...»

مثال ۲- «پرستوک... گویند که اگر بچه اول پرستوک را بگیرند در وقتی که ماه در فزونی بود و شکم اورا بشکافند دوسنگ ریزه در شکم او بر آید یکی یک رنگ و دیگری الوان چون در پوست گوساله یا بز کوهی بیچند پیش از آنکه گرد و خاک بر او نشیند و بر بازوی مصروع بندند یا بر گردنش آویزند صرع او زائل گردد. و گویند اگر دو پرستو بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنها را با آتش بسوزانند و در شراب بریزند، هر کس از

آن شراب بخورد مست نگردد...^۱

این بود نمونه و مثالی چند از انواع اغلاط و سهوها که صاحب برهان را روی داده و از این مقوله در کتاب او بفرآوری یافت شود^۲، ولی چون مقصود ما از این مقال ذکر خیر از صاحب آن فرهنگ است که بزرگترین فرهنگهای لغت فارسی شمرده میشود و در صدد انتقاد یا تصحیح اغلاط او نیستیم بهمین مختصر اکتفا می‌رود، و نباید توقع داشت که کتاب برهان قاطع فرهنگی باشد در عرض یاشیه بکتابهای لغت که امروزه علماء «فیلولوژی» باسبک و روش جدید می‌نویسند و متضمن تحقیقات دقیق و کامل در رشته لغات و ضبط آنها به لهجه‌های مختلف، بلکه آن را کتابی باید دانست که در سیصد سال قبل مردی ایرانی در یکی از بلاد اقصای هندوستان با داشتن معلومات معمولی آن عصر و با وسائل و اسباب محدود نگاشته است، و بقدر امکان از لغات و کلمات مختلفه که در زبان فارسی رواج داشته است در آن جمع کرده، و کتاب وی از مرتبه معلومات و ادب متداول عصر و زمان او پایین‌تر نیست. خود او عنذر هر گونه سهو و اشتباه سخنان خود را بدینگونه خواسته است و بنده نیز بهمان سخنان عنذر تقصیر می‌خواهم و بعروض خود خاتمه میدهم: «استدعا از اهل تمیز و انصاف که عارفان انجمن دانایی و بینایی اند آن است که چون بلفظی از الفاظ یا اساسی از اسمای معانی قیضه و امثال آنها بر خورند زبان اعتراض را بکام خاموشی و دیده عیب‌ساز را سرمه برده بوشی بکشند، چه فقیر جامع لغات و تابع ارباب لغت است نه واضع... والسلام»^۳.

۱- و نیز در ماده «کر کردن» گوید: «کر کردن ... جانوری باشد شبیه بگامیش و برس بینی شاخ دارد. گویند بجه آن در شکم مادر پنج سال میماند و بعد از یکسال سر برمی‌آورد و علف میخورد و چرا میکند، بهمین طریق تا چهارسال، بعد از آن برمی‌آید و میگززد و حکمت درین آنست که زبان مادر او بسیار درشت است و بیجه در نهایت تراکت، تاب لبیدن ماد ندارد و پوستش پاره میشود. و بعضی گویند کر کردن پرند است که پیل دو ساله را شکار کند. و بعضی دیگر گفته‌اند که جانور است نغابت بزرگ و فیل شکار و پریش او خراها باشد مانند ستونی و هر فیل را که شکار کند پریش خود درازد و بیجهت بیجهای خود آورد. گویند چون فوت او نزدیک شود فیل پریش او باشد و فراموش کند، تا آن فیل بیگندد و گرم در آن افتد و چون فیل تمام شود کرمان سه بیان او گذاردند و او را شروع در خوردن کنند، هم بدان جراحت بعیرد. و بعضی گویند فیل آبی است. والله اعلم (م.م.)

۲- بطور کلی معایب برهان را در جمله‌های ذیل میتوان خلاصه کرد:
الف) نداشتن شاهد، که خود عنبران را خواسته.

ب) نقل لغات دساتیر، بدیهی است که ازین لحاظ نیز تفسیری متوجه او نیست زیرا تا بقیه در صفحه نود و هفت

(مقدمه برهان قاطع . دوازدهم)

هـ زبانها ولهجه‌ها در برهان قاطع

حسین خلف در برهان خویش، لغات زبانها ولهجه‌های مختلف ایرانی و غیر ایرانی را نقل کرده است، و ما بذکر آنها می‌پردازیم^۱ :

۱- علاوه بر زبانها ولهجه‌ها اصطلاح کیمیاگران را بعنوان «اهل عمل» هم آورده‌است. رک: زواووق، کاف و نفس.

بقیه از صفحه نود و شش

سی‌سال پیش، این کتاب مورد توجه و علاقه بسیاری از دانشمندان ایرانی و پارسی هند و اروپایی بوده است.

ج) آوردن هزارشها و لغات پهلوی غیرمستعمل در پارسی.

د) ضبط غلط تلفظ لغات.

ه) تصحیف لغات.

و) معانی نا درست.

ز) عدم دقت در صحت منقولات- حسین خلف منقولات خود را بدون تتبع نقل میکند و چون عادة مأخذرا ذکر نمیکند نتیجه این میشود که گاه مطلب بکلی نامفهوم میباشد مثلا در کلمه «انجکک» آرد:

«انجکک- باکاف پروزن مردمک، دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد و آنرا بخورند. خاصیتش آنست که هر چند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرمک رش‌زد از پوست آن پاک توان کرد.»

میرزا اسدالله غالب، شاعر بزرگ اردو، در کتاب «قاطع برهان» خود که رد بر برهان قاطع است^۲ این عبارت را زبان جنی دانسته، حسین خلف را مجنون خوانده است، و امین‌الدین در جواب اعتراضات غالب در «قاطع القاطع» ناگزیر شده که عبارت مزبور را بر غلط کتاب حمل کند.

حقیقت آنست که مولانا بسحق اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی)^۳ در پایان دیوان اطعمه خود که دربارهٔ انواع طعامها و غذاها بر سبیل طبیعت سروده، فرهنگي برای اغذیه ترتیب داده است و لغات را بر سبیل هزل شرح کرده است. از جمله گوید: «الانجکک، دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آنست که هر چند فراش خیال جاروب سیال بر زیطوچهٔ رش زد آن پوست پاک تواند کرد.»^۴ م. م.

۳- پایان مقاله آقای حکمت.

۱- رک: همین مقدمه، ص. صد و یازده بیعد. ۲- رک: حافظ شیرین سخن تألیف نگارنده ص ۲۱۴-۲۱۷. ۳- دیوان اطعمه، چاپ (قسطنطنیه) مطبعهٔ ابوالنیا ۱۳۰۳ قمری ص ۱۵۷ و رک: فرهنگ نظام ج ۱ ص ۲۲.

۱- عربی - هر چند منظور مؤلف تدوین فرهنگ پارسی بوده است، مهند اذلفات عربی بسیار در برهان آمده و شماره آنها بیش ازلفات زبانهای دیگر است.

بخشی از لفات عربی مستقلا بعنوان لغت در جای خود نقل شده است مانند: قناه، صاب، صاحب، صحن عظیم، حاشا، حامل وحی، حب سجستانی، حرشف، خشن، عشر، عشقه، عطشان، غاب، غارا و غیره .

بیشتر لفات ازین نوع، کلمات مربوط بادویة مفرده و گیاهان است. مؤلف گاه لفات عربی را نقل و شرح کرده ولی بعضی بودن آنها تصریح ندارد مانند: نیل، شنبه، عضاب، عطارد، عطای کبرا، عطر مثلثی، غرا، قواده، قهقهه و جز آن.

بسیاری از لفات نیز ترکیبات عربی و فارسی هستند: تلج چینی، صباح کنان، صبح دل، صحیفه زو، شمر مردمک، حجت استوار، حاجب بار، عشر خوان، عصتیان، عطسه چاه، عطسه شب، عطسه صبح، عقاب آهنین، عقد شب افروز، فاشیه بردوش، غراب زمین، قنادیل چرخ، قیل و قال کردن و غیره.

و نیز بعضی کلمات معرب مانند: قنب، قولنج، قهرمان (بدون تصریح) را نقل کرده است.

اما بسیاری از لفات عربی در ذیل لفات دیگر یاد شده، از آن جمله است: حلقوم (ذیل، خشکناهی)، ورق النیل (ذیل: خطر)، عبدالجنه (ذیل: خفج)، عوسج (ذیل، خفجه)، بقله الحقا (ذیل: خفج)، بیاع (ذیل: داستار)، هلال (ذیل: داس زورین) و غیر آن.

لغاتی از لجه های عربی و شعب آنها مستقلا یا در ذیل لفات دیگر در برهان نقل شده است ۴ :

الف - یمانی (لغت اهل یمن) : خرفع ، عرصم .

ب - دمشقی (لغت اهل دمشق) : خرفق ، صابون القاف (ذیل : چوبک اشنان) .

ج - اندلسی (لغت اندلسی) : اسفراج ۴ ، جناح ، ذریس ، زفریفر ، سورنجان ، شویکه ابراهیم (ذیل : قرصنه) ، صاره ، طفله ، علقم ، فلیفله ، فیظل ، قلب ، قمرن ، ینق .

۱- رگ: نازی در متن برهان وحاشیه آن.

۲- هر لغتی که در ذیل لغت دیگر آمده بین الهالین یاد شده. ۳- مأخوذ از یونانی Asparagos .

- ۵ - شامی (لفت اهل شام): اریان ، حبیب نبطی ، حمحم ، درافس ، درافق ، سندیان .
- ۵ - مغربی (لفت اهل مغرب): جدال ، جرامقه ، حباط ، حمص الامیر (ذیل: خارخسک) ، حیصل ، دوقص ، زعرور ، سردین (مستقلا و نیز ذیل ، ساریس ، و ذیل: عرم) ، شغنین (ذیل: تیر) ، قیلوط .
- و- مدنی (لفت اهل مدینه): سدی .
- ز- بغدادی (لفت مردم بغداد): عصیره .
- ح- موصلی (لفت موصل): عصیره .
- ط - لغت وادی القری: سیاب .
- ی- مصری (لفت اهل مصر): فریدیس .
- یا- عمانی (لفت اهل عمان): عشر ، غاغه .
- ۴ - بربری (زبان قوم بربر): قده ، قره ، رنف ، عصاب ، کر کرمن .

- ۴ - حبشی - از قول بعضی « فسطاط » را حبشی دانسته .^۱
- ۴ - نبطی - در ذیل « قراغند » گوید: گویند این لغت نبطی است .^۲
- ۵ - عبری - بعض لغات عبری در برهان وارد شده ، مانند: زبور ، فرعون ، قبطه .

۶ - سریانی - از سریانی لغات بسیار - مخصوصاً در ادویه مفرده - در کتاب مورد بحث آمده ، از آنجمله :

ایلیا ، نایسا ، جنبد ، حردون ، خالوما ، دینارویه ، رغیدا ، زویرا ، ساسار کشت ، شبیر ، طیطان ، فاشرا ، قوسیا ، لوقابین ، منک ، نینیا ، هلیفا .

سریانی یکی از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است^۳ ، و بسیاری از لغات آرامی بنام هزوارش وارد زبان و کتابت پهلوی شده است که در برهان بعنوان « زند و پازند » از آنها یاد شده^۴ .

۷- ترکی ۷ - از زبان ترکی لغات بسیاری - مستقلا و یا در ذیل لغات

۱ - فسطاط ، شکل دیگر فسطاط (بشدبد دوم) ، در لغت بی‌زاسی Phossáston ، از لایینی Fossatum بمعنی اردو - بیرق - نوعی چادر است . دزی ۲ ص ۲۶۶ .

۲ - مغرب « کز آگنده » است . رک : کز آگند و فز اخند .

۳ - رک : عبری . ۴ - رک : سریانی . ۵ - رک : آرامی .

۶ - رک : زند و پازند در همین مقدمه ص ۵۰۴ . ۷ - رک : ترکی .

دیگر - در برهان نقل شده ازین قبیل است :

اتا ، اتابك ، اتسیز ، بلدرچین (ذیل : سانه ، و ذیل : ساننی) ، تپلاق (ذیل : سعد) ، تر ، چاروق (ذیل : شم) ، سکر ، سن ، سو ، سیک ، صفرج (ذیل : سوبدی) ، طوغان (ذیل : شاهباز) ، قنچوقه (ذیل : سیموت) ، قولاج (ذیل : شاه رش) ، گلن (ذیل : سنار ، و ذیل : سنهار) یاسا ، یونجه (ذیل : سبت ۱) .

۸- هندی - مؤلف برهان از زبانهای هندی ذیل ، لغاتی آورده است :

الف - زبان علمی اهل هند (سانسکریت ؟) : آچار ، ارگ ، تر ، جگر ، چار ، چال ، ریوه (نام رود) ، سیس ، شم .

ب - هندی (مراد زبان معمول در هندوستان است ؟) : بان (ذیل : تیر چرخ) ، بکاول (ذیل : چاشنی گیر) ، توره ، جا ، جتر ، جوجن ، جوله ، چال ، چکری ، چل ، ساس ، کتار (ذیل : جندر ، و ذیل : جنیبه) ، کتاره ، کتمل (ذیل : ساس) ککری (در اردو Kakri) (ذیل : کلونده)

ج - دکتی (لغت مردم دکن ؟) : دانک ، روشنک ، مکن (ذیل : ساس) .

۹- یونانی ۵ - از یونانی لغات بنیاد مخصوصاً در ادویة مفردة نقل شده است مانند :

ای یهسیا ، اخبون ، ارستولوجیا (ذیل : ارسطو) ، اسطراب ، اسطرنونا ، اسقلینوس ، اسطقس ، اسطوخودوس ، اغلیقی ، تسیا ، سالامندرا ، سغینوس ، طوفریوس ، طولیدون ، فریسوس ، فیلاسوف .

و گاه لغات یونانی را بدون تصریح یونانی بودن یاد کند مانند : ایون ، ارغنون ، اقلیسیا و غیره .

۱۰- رومی (لاتینی ۷) - از لغات رومی نیز شماره بسیار - مخصوصاً در ادویة مفردة - نقل شده و غالب آنها مأخذ یونانی دارد ، از آن جمله است :

۱- مؤلف کلمه 'چاو' را که چینی است بنام 'چفتای' یاد کرده است . ۲- رگ : مرشش

مقدمه . ۳- و آن همان زبانت که امروزه اردو نامیده میشود . رگ : دائرتالمعارف

اسلام : اردو . ۴- محل اقامت مؤلف برهان قلع . ۵- رگ : یونانی .

۶- بدیهی است بسیاری ازین لغات تصحیف شده . رگ : لغات مزبور در متن برهان و حواشی آن .

۷- رگ : لاتینی .

سلیقون (مستقلا و ذیل : زرقون) ، طالیقون ، طفشیقون ، قطاس ، قنقس ، قلقطار ، قلقند ، قلمن ، قندیس ، قیصر (ذیل : اغسطوس) .

۱۱ - ارمنی ۱ - از زبان ارمنی لغت «ژکال» رایاد کرده است ۲ .

۱۲ - زندقوپازند - میدانیم که زند تفسیراوستاست وپازند نام زبان پهلوی پیراسته از لغات دخیل آرامی است ۳ ، ولی زند و پازند در اصطلاح مؤلف برهان چند مفهوم یافته است :

الف - لغات پهلوی را بدین نام میخواند ، مثلا : ایرناک ، اسوبار ، انداچه ، ایرناک ، اسوبار ، انداچه ، ارور . اودردن (وترتن ۴) ، باتیراس ، بیتام ، تیراست ، جوبال ، جووان ، جه ، چیچست ، راس ، راک ، کمخت ، کوپ ، کنجوبیر (کنجوبر) ، گیها (گیاه) ، ماژدیستان (مازدیسنان) ، منش (منشن) ، نسا ، نکاس ، واژه ، وجارش (وچارشن ۵) ، ور ، وهنش (وه منشن) ، هاوشت ، هاون ، همیز (هامین) ، هنام (هنتام) ، هوسرب ، یشتن (مستقلا و نیز ذیل : درون) .

ب - لغات دینی زرتشتی : اشو ، پادیاو ، بنام ، چینود ، دروند ، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، شید ، یشتن ، (مستقلا و ذیل : درون) .

ج - لغاتی از لهجه های ایرانی : بزونه ، زوزنی ، زونی ، ژند ، هلیجو ، هلیک - گاه لغات مجمول فرقه آذرکیوان را بنام « زند و پازند » یاد کند . هر نیز ، هر نیز مند (در هر نیز)

د - غالباً مراد از زند و پازند در برهان همان لغات هزوارش ۶ است . نخستین بار مؤلف فرهنگ جهانگیری بر آن شد که لغات هزوارش و لغات دینی زرتشتی را گرد آورد . وی در ذیل لغت « آذر » گوید : « فقیر حقیر که راقم این حروفم ، پیری از پارسیان را که بر دین زردشت بود ، دیدم که جزوی چند از کتاب زند و وستاداشت ، چون مرا رغبت و شغف تمام بجمع لغات فرس بود ، و در فرس از زند و وستا معتبر تر نیست ، بجهت تحقیق لغات با او صحبت می داشتم و اکثر لغاتی که در خانه کتاب از زند و پازند و وستا نقل شده از تقریر آن زردشتی است . »

۱ - رك : ارمنی . ۲ - در ارمنی zoghâl بمعنی زغال اخته (میوه ترش مزه)

است و زغال (سوختنی) را astux مگویند که Tyryâkyân معتقد است که آن از آسوخ پارسی (بمعنی ناسوخته) مأخوذ است و هوشمان مخالف این قول است . رك : فرهنگ ارمنی آجاریان .

۳ - رك : س شش مقدمه . ۴ - رك : یوستی . بندهش س ۲۵۶ .

۵ - در متن برهان معنی « کدازش » غلط و « گزارش » صحیح است . ۶ - رك : س دوازده مقدمه .

فرهنگ نویسان بعد از جهانگیری - از جمله حسین خلف مؤلف برهان قاطع - لغات مزبور را از فرهنگ وی استخراج کرده در فرهنگ‌های خود داخل کردند و مقداری هم بر آنها افزودند.

لغات هزوارش برهان قاطع بترتیب حروف تهجی ازینقرار است ۱ :

آتین ، آسیم ، آموتیا ، آهی ، آیشم ، اب ، ابر ، ابروتن ، ایر ، ابرا ، اتبا ، اتوت ، اجدروتن ، اهارین ، ادوای ، اربوجینا ، اریتا ، ارتا ، ارشیا ، ارکوتن ، ارکیا ، ارموتن ، ارن ، اروتن ، اریک ، اسبوتن ، استروتن ، اسور ، اسیا ، اکیبا ، اک ، البا ، امرا ، ان ، اناتوتن ، انبن ، انتوتن ، انگویا ، انگوتین ، انهوبا ، انیبا ، اوچت پمن ، اهلپوب ، ایرگ ، ایرگان ، ایری ، ایومن ، باب ، بان بریتا ، بیراله ، بجوجیا ، بدموم ، برتیا ، برون ، بزپوتن ، بزرا ، بزندان ، پسریا ، بسیا ، بسیم ، بشروتن ، بشکین ، بنین ، بوجیا ، بیتا ، بیتانه ، بیروشا ، بیل ، بیلای ، بینا ، بیلیا ، پرارین ، بزپوتن ، پساتن ، پسهاتن ، پگوی ، پکین ، پویشن ، تابا ، تالمن ، تیلونستن ، تینا ، ترا ، تروتن ، تمنا ، تممن ، تجار ، تجاره ، تکروتن ، تک ، تلبا ، تلن ، توپا ، تورا ، توما ، تیا ، تین ، تینا ، جاتن ، جاتوتن ، جاسوتن ، جاکوتن ، جامتوتن ، جامنوتن ، جانوتن ، جبتوتن ، جردا ، جکتیونستن ، جگروتن ، جلتا ، جیتوتن ، جوام ، جوجن ، جوسبوتن ، جی ، چمفونستن ، خاتر ، دابا ، داباهاتن ، دابوتن ، دکنیا ، دکیا ، دما ، دم دمایا ، دمیا ، دوبرا ، ذکر ، ربا ، ربروتن ، ربزبا ، ردکا ، روا (ملحقات برهان) ، رسینا ، رسنواد ، رسین ، رک ، رکوتا ، رکوم ، رمگا ، رمن ، رنکروتا ، روومنا ، رومنا ، رویشن ، زابا ، زدوتن ، زرهاتن ، زره پیچ ، زرتوتن ، زردونه تریبا (ملحقات برهان) ، زک ، زکیا ، زمترا ، زمروتن ، زوبا ، زویه ، زیکا ، زین ، ستها ، ستیا ، سرش ، سرگوتا ، سروب ، سزیتوتن ، سلش ، سلیش ، سویرا ، سوجروتن ، سوسبار ، سینا ، شبگوتن ، شتا ، شتمن ، شتن ، شتینا ، شجارا ، شریتا ، شریوتن ، شزو (ملحقات برهان) ، شك ، شمس ، ششم ، شمشک ، شنتان ، شنوتن ، شور ، شوک ، شولین ، شومارمند ، شومن ، کالا ، کتا ، کتروتن ، کتش ، کدبا ، کرینوتن ، کشوبا ، ککا ، کلبا ،

۱ - این صورت برای دانشجویان زبان پهلوی و منتهمان ققه‌اللفه عربی سودمند است . بدیهی است بسیاری از کلمات مزبور تصحیف شده . برای تلفظ و معنی این لغات بمن برهان و حواشی آن رجوع شود.

کلیا ، کچه ، کمریا ، کنا ، کنیا ، کوتینا ، کوربرتا ، کوکبا ، کوکما ، کومر ، کیبا ، کیمونستن ، کیهونستن ، کیهونید ، گاود ، گیبمن ، گبنا ، گدمن ، گرزدمن ، گوبشا ، گویبا ، گومشون ، گومن ، گونا ، لامان ، لکا ، للیبا ، مانا ، مانن ، ماهر ، مترا ، مدموتن ، مدونه ، مدینا ، مربویا ، مرکزراین ، مزنا ، مشروتن ، مششا ، مشیا ، مکروتن ، مگ ، ملکا ، ملکوتا ، مین ، منا ، منشیا ، موزدوتن ، موی توتن ، نسویار ، نسپاتن ، نسپمن ، نشاک ، نشمن ، نکوتن ، ننگ ، نیرا ، نیشمن ، وانکوتن ، ورتا ، ورکنا ، ورمن ، وزراتن ، وشادن ، وشتوتن ، وشموتن ، وکده ، وندا ، هاگ ، هب ، هجمن ، هجید ، هر نیز ، هوبسیا ، هوبین ، هیب ، یدمن ، یزبهاتن .

۱۳- زبانها و لهجه‌های ایرانی ۱

I- زبانهای ایرانی

الف- اوستایی ۲ - گاه مؤلف از لغات دینی زرتشتی بنام «زنداوستا»، «زنداوستا» و جز آن یاد کند مانند: ارور ، ایررش .

ولی اینگونه لغات - هرچند ریشه اوستایی دارند - یهلوی نزدیکترند تا بزبان اوستایی .

نیز بعضی کلمات را بنام «زند و اوستا» آورده که بهیچوجه اوستایی نیستند ، مانند :

سابوته (زن پیر) ، واین همان «صابوته» لغت فرس اسدی است ۳ ؛ فراتین (سخن و گفتار آسانی) ، که از بر ساخته‌های دساتیر است ۴ ؛ کیش مند (جباری و قهاری!) ، نیز از لغات دساتیری ۵ .

ب- فرس قدیم با پارسی باستانی ۶ - ازین زبان که یارسی عهد هخامنشی اطلاق میشود ، مؤلفان قدیم - از جمله حسین خلف - تصور روشنی در ذهن نداشته اند ، مثلاً در برهان «پادشاه ، نامی فارسی باستانی»

۱ - در باره لغات مربوط بزبانها و لهجه‌های ایرانی استقراء تام شده است .

۲ - مؤلف «اوستا» را در جای خود یاد نکرده است ، ولی ذیل «استا» گوید : «تفسیر کتاب ژند است (۱)» و آن کتاب مفان باند که در احکام آتش پرستی تفسیر زردشت است . « و در ذیل «زند استا» گوید : «نام کتاب زردشت باشد که با اعتقاد آو آسپانی است ، و آنرا زلسوستا هم خوانند بفتح واو» و نیز در «زند و اوستا» و «است» و غیره همین مضامین را نقل کرده است .
 رگ : سرسود و دوازده همین مقدمه . ۳- مقدمه لغت فرس مصحح آقای اقبال ص ۵۰۴ . ۴- فرهنگ دسانیر چاپ ۱۲۵۷ بزد کردی ص ۲۵۶ . ۵- ایضا ص ۲۶۲ . ۶- مؤلف برهان «فرس قدیم» و «فارسی باستانی» و «پارسی باستانی» را در جای خود نیآورده است . رگ : ص ۱۶ همین مقدمه .

« و دری ، لنت پارسی باستانی » و « زند (جان) بزبان فرس قدیم » یاد شده است.

برهان ذیل « فرس » گوید : « بزبان فرس قدیم ، نام شهر دامغان است » و پیداست که فرس مصحف « قومس » معرب « کومش » پهلوی^۱ است .

ج - پهلوی^۲ - برهان بخشی از لغات پهلوی را بنام « زند و پازند » آورده است^۳ ، و بخشی را بنام « پهلوی » یاد کرده است مانند : تیراست بمعنی سیصد ، و بخش اعظم لغات مأخوذ از پهلوی را - که بیشتر آنها دینی است - بدون تعیین اینکه از چه زبان است ، نقل کرده و شرح داده است ، مانند : اردش ، ایخشث (ایخشست) ، برسَم ، تانفور (تاناپور) ، وچر ، وچرگر وجز آن .

و نیز لغات ذیل را بنام « پهلوی » یاد کرده است : پرویز بمعنی ماهی^۴ ، دوخ چکاد بمعنی اصلع (ذیل : چکاد) ، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، زرهون^۵ ، شنگ بیز بمعنی زنجبیل ، کبر بمعنی خفتان جنگ ، ماه بمعنی شهر و مملکت ، هامرز بمعنی برخیز ، هانی بمعنی بشین ، هر بمعنی کننده و فاعل ، هوش بمعنی مرگ ، هیز بمعنی دلو گرما به بان^۶ .
ذیل « تارخ » گوید : « بزبان پهلوی ، نام آذربت تراش است . »
در صورتیکه « تارح » عبری است بمعنی تنبل و نام پدر ابراهیم است^۷ .

۱- Kômish. رك: J. Markwart, A Catalogue of the provincial Capitals of Erânshahr. Roma 1931, p. 12, 55, 56, 58.

۲- در ذیل « پهلوی » گوید : « زبان شهری باشد و منسوب بپهلوان و زبان فارسی هم هست . » رك: من هفت همین مقدمه . ۳- رك: مردوازه همین مقدمه . ۴- اپروج aparvêj در پهلوی بمعنی پیروزگر است . رك : اپرویز و پرویز . ۵- مؤلف هر سه کلمه اخیر را پهلوی و نام ابراهیم پیغمبر دانسته است در صورتیکه پهلوی زردشت ' Zartuxsht ' است . « تیسرگه ۲۵۴ » و زرتشت پیامبر ایرانی را با ابراهیم پیامبر کلدانی خلط کرده اند « مزدینا ۸۳-۹۶، ۹۸-۹۹ » و زروان در پهلوی Zurvân یا Zervân بمعنی زمان و در اوستا در ردیف دیگر ایزدان آمده و بعدها در آیین زروانی پروردگار بزرگه موجد مزدا و اهریمن شمرده شده است . رك :

A. Christensen, L'Iran sous les Sassanides. Copenhagen 1944, p. 149 sqq ;

خرده اوستا . پور داود ص ۹۳-۹۴ . ۶- رك : هر يك از لغات مذکور در متن برهان و حواشی آن . ۷- قاموس کتاب مقدس : تارح .
(برهان قاطع . سیزدهم)

ذیل « سرخ شبان یا هو دار » گوید : « نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی (!) »

بسیاری از لغات پارسی و پهلوی نیز مشترك اند و بدیهی است که در متن برهان تصریحی بدین موضوع نیست .

د - دری ۱ - مؤلف در ذیل « باستان » گوید : « بزبان دری تاریخ را گویند »^۲ و ذیل « هی » گوید : « بلغت دری و لغت هندی بعضی هست باشد . »

نیز در ذیل « یورسب » گوید : « بزبان دری بیور بروزن زیور بمعنی ده هزار باشد » و بیور پهلوی است^۳ .

بخش اعظم لغات برهان قاطع لغات دری (پارسی) است که چون منظور اصلی مؤلف گرد آوردن آنهاست، در متن برهان تصریحی بدان نشده .
ه - خوارزمی ۴ - ذیل لغت « بکند » گوید : « بلغت ولایت خوارزم

۱ - ذیل « دری » گوید : « لغت پارسی باستانی است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفسیح تعبیر کرده اند ، و هر لغتی که در آن نضانی باشد دری میگویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود و شنود و امثال اینها ، پس اشکم و بگوی و بشنود دری باشد ، و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بغارا و بدخشان و مرو است ، و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است چه رسول علیه السلام فرموده اند که « لسان اهل الجنة عربی از فارسی دری » و ملئکه آسمان چهارم بلغت دری تکلم میکنند ، و طایفه ای بر آنند که مردمان در گاه کبان بدان متکلم میشده اند ، و گروهی میگویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدر گاه اومیا آمدند و زبان یکدیگر را نمی فهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانی که بدر گاه پادشاه بدان تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالک باین زبان سخن گویند ، و جماعتی بر آنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد ، و بعضی دیگر گویند در زمان بهرام ، و دری بدان سبب خوانند که هر کس از خانه خود بیرون آید این زبان حرف زند و این وجه خوبی است چه بر هر تقدیر که فرض کنند آنرا واضعی می باید و وضع آنرا سببی در کار است ، و منسوب پدره کوه را نیز گویند همچو کبک دری ، و این باعتبار خوشخوانی هم میتواند بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است . « رک : ص سیست و پنج - سی و شش مقدمه حاضر . »

۲ - باستان در شاهنامه فردوسی همه جا بمعنی کهن و قدیم آمده . رک : فهرست و لغت . مؤلف جهانگیری گوید : « باستان ... دومنی دارد : اول کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند ... دوم تاریخ باشد . حافظ ابوهی در تاریخ (فرهنگ . ظ) خویش آورده که بزبان فارسی و دری باستان تاریخ را گویند و دهگان مورخ را که معرب دهقان است . « و قول مؤلف برهان نیز از جهانگیری مأخوذ است . رک : باستان و باستان نامه در متن برهان . این کلمه در لغت فرس اسدی نیامده . ۳ - رک : بیور در متن و حاشیه . ۴ - رک : ص سیست و دو - سیست و سه مقدمه حاضر . »

نان را گویند و بر بنی خبز خوانند^۱ و ذیل کلمه «سوپ» آرد: « بزبان خیوق^۲ که یکی از الکای خوارزم است، آب را گویند همچنانکه پکنند نان را، و سوپ و پکنند آب و نان است و بعضی گویند طلب آب و نان است.»

و - سفدی^۳ (سمرقندی) - مؤلف ذیل «جفرات» آرد: «بلفت سمرقند ماست را گویند، و معرب آن سفرات است» و ذیل «روف» گوید: «بزبان سفدی سمرقند، بزر قطونا را گویند، و آن تخیی است معروف.» و ذیل «ولوالی» نویسد: «بلفت اهل سمرقند روده گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و بخته باشند.»

II - لهجه‌های ایرانی

الف - ماء راء النهری و فرغانه یی: پشک، پوشک^۴، تا بوغ، جبری، چپداز، خارکش، خرکش، خانی، دادر، دختر صوفی (ذیل: تر ترک، و ذیل: ترندک)، فدرنگ، فغ^۵، لغزیدن^۶.

ب - مروزی (مرغزی، زبان مروشاهجان): جم، چم^۷، ریکاسه^۸، لاش^۹.

ج - بخاری (لفت بخارا): کرک، هیتال^{۱۰}.

د - خراسانی (لفت اهل خراسان): اشکنه قروتی^{۱۱} (ذیل: کالیوس)، باد فرنگ (ذیل: بادفراه)^{۱۲}، برغست^{۱۳} (ذیل: تملول، و ذیل: سوژه)،

۱ - pekend در خوارزمی بمعنی نان است. رک: .

R. B. Blake and R. N. Frye, Notes on the Risala of Ibn-Fadlan. (reprint from Byzantina Metabyzantina. vol I, part II) 1949, p. 36.

۲ - خیوه. ۳ - رک: سفند. بیست و دو همین مقدمه. ۴ - رک: لفت فرس اسدی ص ۲۵۶. ۵ - رک: لفت فرس اسدی ص ۲۳۵. ۶ - بمعنی: دوشیدن و آشاپدن. ۷ - رک: لفت فرس اسدی ص ۳۵۲. ۸ - رک: لفت فرس اسدی ص ۴۲۳ ح ۲. ۹ - رک: لفت فرس اسدی ص ۲۲۵. ۱۰ - مؤلف گوید: «هیتال، بلفت بخارا مردم قوی هیکل و توانا باشد.» اصل کلمه (Hephtalites) است که آنانرا «هونهای سفید» نامیده‌اند ولی حقیقه نمیتوان ایشانرا از اقوام هون شمرد. این نامرا بلفظ به «هیطال» (جمع: هیطالطه) تعریب کرده‌اند. رک: فهرست کریستنسن. ساسان؛ و نیز فهرست:

R. Ghirshman, Bégrab. Le Caire 1946.

رک: ص ۱۱۱ و چهارمین مقدمه. ۱۱ - در مشهد و کتاباد .eshkana_ye qorût. ۱۲ - در کتاباد . balghest.

بنفش (ذیل : شنک) ، چارشاخ ۱ (ذیل : سکر) ، چرخ ریسو ۴ (ذیل : چرخ ریسک) ، دانگانه ۴ (ذیل : توشی) ، ریش بز خال دار ۴ (ذیل : اسپنج ، و ذیل : شنک) ، ساق ترشک ۵ (ذیل : تره خراسانی) ، سیر ۶ ، طراز ، علف خزس ۷ (ذیل : کیل) ، علف شیران (ذیل : اکج ، اونیا ، تلک ، زهرور ، طروقوقون ، عزیزان ، کالنج ، کوپو ، کپیر ، نتک و هلهلیون) ، کال جنبه (۱) ولابازی ۸ (ذیل : دوداله ، و ذیل دودله) ، کستی ، کشیده ۹ ، کلنبه ۱۰ (ذیل : گردک) ، لغللاو ۱۱ (ذیل : یغلاوی) ، لند ۱۲ (ذیل : ژک) ، لندیمن (ذیل : دندیمن) ، لوخ ۱۴ (ذیل : دخ) ، ملاقه ۱۴ (ذیل : ملقه) ، قل خواجه (ذیل : سته) ۱۵

از زبان طوسی ۱۵ نیز «سوتام» را آورده است .

۵ - سیستانی (لت اهل سیستان) : تره میره (ذیل : انداو) ، چر ، لوک .
و - کرمانی : خرزهره (ذیل : خرززه روباه) ، مادردخت (ذیل : تودری ، و ذیل شندله) .

ز - شیرازی : آهودوستک (ذیل برگ کازرونی ، حزا ، دینارویه ، زوفرا ، سسطیعوم) ، اردانه (ذیل : خرمانا) ، انجکک (ذیل : دانج ابروج) ۱۶
انگشت برک ۱۷ (ذیل : خلد ، و ذیل : موش کور) ، بابونه گاو (ذیل : اقحوان ،

(۱) چ ۱ : ذیل دوداله: کال جنبه .

- ۱- در مشهد و کتباد نیز *câr - shâx* .
۲- در مشهد *carx - rîsû* در کتباد *carx - rîsâk* .
۳- در کتباد *dongi* (یکتیک) ، همچنین در تهران ۴- در مشهد *rîsh - bozak* .
۵- در مشهد *sâq - torûshak* ، در کتباد *torshak* .
۶- مؤلف گوید: «سیر... وزی هم هست معین ، و آن در خراسان یازده مقال است» ولی در خراسان امروز ۱۶ مقال گیرند ، چنانکه در دیگر ولایات ایران . ۷- در مشهد *alaf - xers* .
۸- در مشهد *low - conba* . ۹- در خراسان *kashida* بمعنی سیلی استعمال شود مانند دیگر ولایات . ۱۰- در کتباد *kolonba* (نان گرد و کوچک و ضخیم که بشیره انگور سازند) .
۱۱- کتبادی *laghlaghû* . ۱۲- مشهدی و کتبادی *lond - lond* .
۱۳- کتبادی *lûx* . ۱۴- کتبادی *malâgha* . ۱۵- مراد لهجه طوسی است .
۱۶- انجکک ، مستقلا نیز در برهان آمده بدون شرح شیرازی بودن آن .
۱۷- اکنون نیز در شیراز *angosht borak* .
۵ تلفظ لغات متداول در مشهد را آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه و تلفظ لغات متداول در کتباد را آقای پروین کتبادی دوست نگارنده نقل کرده اند .

و ذیل : اکحوان) ، باتو (ذیل : طاریقه) ، بالنگوی خودرو ^۱ (ذیل : افرنجشک) ، بدران (ذیل : دو قوس ، و ذیل : وشک) ، برقک (ذیل : ایرسون) ، برمو (ذیل : عکبر) ، بل شیرین ^۲ (ذیل : ابل ، و ذیل : بل) ، بن ^۳ (ذیل : بنبا) ، بنکو ^۴ (ذیل : برغونی) ، پروازه گر (ذیل : پروازه) پنجه رز (ذیل : عسالنج) ، تخم ترخه ^۵ (ذیل : قرطمانا) ، تخم دل آشوب (ذیل : اثلج) ، و ذیل : اغیس) ، تخم وهل (ذیل : اهلل) ، ترخانی ^۶ (ذیل : کلیکان) ، تس سگ ^۷ (ذیل : شابانک ، و ذیل : غابانگ) ، چشم ^۸ (ذیل : تشمیزج) ، چوبک اشنان ^۹ (ذیل : آذربو ، آذربویه ، سطرونیون ، عدرنا ، عربنیشا ، غلج ، قوطوما و کندسه) ، حلیمو ^{۱۰} (مستقلا و ذیل : لیمونیون) ، خار سوهک (ذیل : کبرک) ، خروک تس کس (ذیل : خروک) ، خطمی کوچک (ذیل : خبازی ، و ذیل : ملوخیا) ، دارنک (ذیل : داربر ، و ذیل : سودانیات) ، دارو (ذیل : عکبر) ، روشنک ^{۱۱} (ذیل : ساتل ، ساطل و شاتل) ، زبان داروی تلخ (ذیل : طوفریوس) ، زنگباری (ذیل : راتیانج) ، زنگی دارو (ذیل : اسقلینس ، و ذیل : عقربان) ، سعادۀ خبیصی (ذیل : اقشون) ، سیاه دارو (ذیل : شش بندان ، عکله ، فاشرستین و میمون) سیرمو ^{۱۲} (ذیل : اسقوردیون ، و ذیل : شقردیون) ، سیکسی ، سیهک (ذیل : اراقوا) ، شوذ ^{۱۳} (ذیل : شبت) ، طوسک (ذیل : دینساقوس) ، عکه (ذیل : قالنجه ^{۱۴}) ، قالنجه ^{۱۵} (ذیل : کالنجه) ، قصبک ^{۱۶} (ذیل : شنج ، و ذیل : کجک) ، کاسه شکنک (ذیل : سنقره) ، کاوینک ، کبابۀ شکافته ^{۱۷} (ذیل : خاخره) ، کبداد

(۱) خروس. ذیل.

۱- امروزه در شیراز *bālankuy*.

۲- اکنون *bon_e shīrīn* . ۳- اکنون *barg_e ban*.

۴- اکنون نیز *banku* . ۵- اکنون *tere xarak* . ۶- اکنون

tarxūni . ۷- اکنون *tese sag* . ۸- اکنون *ceshmīzeh* .

۹- اکنون *oshlong* یا *cūb_e oshnū* . ۱۰- اکنون *bix_e*

halīmū . ۱۱- اکنون *rushūnak* . ۱۲- اکنون *sīr_mūk* .

۱۳- اکنون *sheved* . ۱۴- مؤلف ذیل «قالنجه» گوید : «پرنده ایست که

آترا شیرازیان عکه و عربان عمق وصلل خوانند.» و ذیل «کالنجه» گوید : «پرنده ایست مشهور و شیرازیان آترا قالنجه خوانند و بهر بی صلل گویند و بعضی عکه را نیز قالنجه خوانند.»

۱۵- اکنون *ghulenjūn* . ۱۶- اکنون هم *ghasabak* .

۱۷- اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند : کبابه *kabābeh* گیاهی است مانند

لفل سیاه رنگ و دم کوچکی دارد. شکافته *shekâfteh* باندام فلفل است اما دم ندارد و در وسط آن دهنة کرجک بازی دیده میشود.

(ذیل: سقراطیون) ، کجومن ، کسن ویران (ذیل : کیکیج) کسنه (۱)
 (ذیل : غرز) ، کم (ذیل : عصب) ، کورک (ذیل : شفلج) ، کور کور (ذیل :
 خرچل) ، کیل (ذیل : تلک) ، گاو نیطونک^۱ (ذیل : احلب دیا ، و ذیل :
 شبرم) ، گل سفید (ذیل : گل خراسانی) ، گل صد برگ (ذیل : انضطینا) ،
 گل گاوچشم (ذیل : آذریون) ، گل گیری (ذیل : کاذی) ، گن ابلیس (ذیل :
 اکت مکت ، و ذیل : اناطیطس) ، گورز (ذیل : اخلور) ، گورک (۲)
 کازرونی (ذیل : خرنوب) ، گندنای کوهی^۴ (ذیل : شان) ، گهان ، لند
 (ذیل : ژک) ، لندیمن (ذیل : دندیمن) ، ماش دارو (ذیل : خامانیطس) ،
 عرصف و کسافیطوس) ، مامیشای سرخ (ذیل : ارغامونی ، ماشیا) ،
 مرورشک^۴ (ذیل : اسوسا ، و ذیل : اشوسا) ، منجل (ذیل : کشکنجیر) ،
 مومیائی^۴ پالوده و مومیائی کوهی (ذیل : کفرالبهود) ، میده^۵ (ذیل :
 فلاته) ، میرک کازرونی^۶ (ذیل : جزا) ، نخوشی (ذیل : فاشرا) ، نرمه
 (ذیل : نرم دست) ، واشه (ذیل : بالوانه) ، والوچانیدن (ذیل : خماینیدن ، و ذیل :
 خماینیدن) ، هر (ذیل : رغیدا) ، هزار اسفند (ذیل : صندل دانه) ، هلل
 مشکک (ذیل : هلل) . *

ح - لهجه شبانکاره (لغت اهل شبانکاره) : باتس .

ط - لاری : ماهیابه (ذیل : صفحات) .

ی - اصفهانی (صفاهانی) : آلاله شنگ^۷ (ذیل : شنگ) ، تاپو^۸ ،
 شنگ (ذیل : اسبلنج) ، صاب ، فوده ، قدامه (ذیل : تودری) ، قدومه^۹
 (ذیل : مادردخت) ، گل کافیشه^{۱۰} (ذیل : خسق) ، موسک (ذیل : کیکیج) ،
 هردا (ذیل : کبرک) ، هوزه (ذیل : هوزه) .

یا - عراقی : توله (ذیل : درتاج) ، شروانی (ذیل : چارطاق) ، چهار
 ارکان و چهار طاق) ، لغت بربری (ذیل : سورنجان ، و ذیل : عکنه) .

یب - قزوینی (زبان قزوینی) : تجر^{۱۱} ، توتک ، سرک .

یج - خوزستانی : بیفه (۳) ، کزدم خواره .

(۱) کسنه . دل . (۲) چپ : کورک . (۳) چک : بیفه .

۱- اکتون هم *gâv_e nabtûnak* . ۲- اکتون *den_e kûhi* .

۳- اکتون *marvareshk* . ۴- اکتون هم *momiai* . ۵- اکتون

mideh . مؤلف ذیل «فلاته» گوید: «در فارس آنرا میده خوانند» . ۶- اکتون نیز

mirak_e kâzerûni . ۷- اکتون *lila shang* . ۸- اکتون نیز *tapu* .

۹- اکتون *qudume* . ۱۰- اکتون *gol-e kowshe* .

۱۱- اکتون *tijir* بحسب میرهای نئی دور معوطه اطلاق شود . در اصفهان نیز *tijir* .

* تلفظ کنونی لغات شیرازی را آقای یوسف رهبری (شیرازی) دانشجوی دانشکده

ادبیات سفارش نگارنده تحقیق کرده .

ید - آذری (لغت آذربایجان) : باسوق (ذیل: فراته)، تیتہ (ذیل: مردمک).

یہ - گیلکی (لغت مردم دارالمرز و اهل کیلان) : اسوار، افروشه، پایہ ۴، بردہ ۴، بردہ نشین، پلاخم و پلنخم (ذیل: خریق)، تی تی، تیف ۴، چم ۵، خانانده، خل ۶، خلا بر، خلاش، خانده، خهل، دارکوب ۷، ساس ۸ (ذیل: غسک)، سیبر، سیبر اسوار، شمشور، فروشه، کالجار، ککتو (مستقلا و ذیل: آویشن) ۹، کول ۹، گیل ۱۰، گیلک ۱۱، مایہ دار، ملوخیا، همیشه جوان (ذیل: بیش بہار).

یو - دیلمانی (لغت اهل دیلم) : دہچہ، کالوشہ.
یز - مازندرانی (لغت اهل مازرندان) : ریکا ۱۲ (ذیل: رایکا)، شیمای بیشہ ۱۳ (ذیل: تمیشہ).

یح - گرجانی : زهرزمین (ذیل: طاخک). ✽

۲۰۲

و- اقتباس و تقلید و ترجمہ برهان وردآن و دفاع از آن

برهان جامع

برهان جامع تدوین محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی است کہ آنرا بنام فتحعلی شاه وولیعہد او پرداختہ است. وی در مقدمہ گوید : > ... چون احتیاج مردم بلغت فارسی بسیار است و تحصیل لغات مبسوطہ یا کترناس غیر

۱- «دارالمرز» عنوانی است کہ برشت دادہ اند، رک :

H. L. Rabino di Borgomale, Coins Medals, and Seals of the Shâhs of Irân. Hertford 1945, p. 99.

وگاہ تمام کیلان را بدین نام خوانندہ اند. مؤلف برهان خود ذیل «غسک» گوید : «و آنرا در دارالمرز و کیلانات «ساس» گویند. « رک : چم در متن برهان- و زمانی نیز مازندان را «دارالمرز» نامیدہ اند. رک: صفحہ صد و بیست و یک در همین مقدمہ سطر ۲۷.

۲- اکنون نیز در گیلکی *pâya*. ۳- امروزہ نیز *purd*. ۴- اکنون نیز *tif*.

۵- امروزہ *cum*. ۶- اکنون *xûla*. ۷- امروزہ نیز *dâr kub*.

۸- اکنون ہم *sâs* ۹- مؤلف گوید : «مردم کیلان و بیہس، پشتہ و تل را (گویند) امروزہ *kûl* بمعنی پشت (شخص) استعمال شود. ۱۰- امروزہ *gîla mard*

۱۱- اکنون ہم *gilak* ۱۲- طبری *rikâ* «واژہ نامہ ۳۹۸» در مازندرانی کنوی

نیز ربا، گیلکی *rey*: ۱۳- مؤلف ذیل «تمیشہ» گوید: نام بیشہ ایست در نواحی شہر آمل کہ در میان آملیان بہ «شیمای بیشہ» شہرت دارد.

۱۴- از آقای رضا قاسمی شاگرد قدیم و دوست نگارندہ کہ در استخراج لغات مربوط بلہچہ ہا

از برهان قاطع وبرا باری کردہ سپاسگزار است.

مقدور و دشوار و لغت‌های مختصر ناتمام و مایه انتظار است و معینا برهان که جامعترین کتب این فن است ، با آن بسط و تطویل این عیب را دارد که خالی از شواهد است ، و هر يك از کنایات و لغت علیحده نوشته ، و مشتمل است بر لغت های غیر مستعمل و مأنوس از یونانی و سریانی و زنده و پازنده و ترکی ، که اصلا مستعمل نیست ، و همه موجب طول لاطایل ؛ و فرهنگ جهانگیری نیز با آن طول و تفصیل بسیاری از لغت ها را ترك کرده و آنچه نوشته معانی آنها را تمام نوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد ، سه یا چهارش نوشته ، لهذا بتوفیق سبحانی همت نموده مجموع لغات مستعمله برهان را ملخص و مختصر و قدری از شواهد فرهنگ جهانگیری در حاشیه ، و کنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو و زوائد را ترك کرد ، بحمدالله کتابی شد مفید و مختصر و جامع و سهل البأخذ و مقبول الكل و نافع ...»

اما جامع « برهان جامع » بتقلید جهانگیری ، حرف دوم هر کلمه را مأخذ باب قراردادده و سپس حرف اول را مأخذ فصل دانسته است ؛

قاطع برهان

قاطع برهان تألیف میرزا اسدالله غالب خان دهلوی شاعر معروف (تولد ۱۲۱۲ - وفات ۱۲۸۵ هجری قمری) است ، و آن انتقادی است بر برهان قاطع .

غالب در مقدمه قاطع برهان گوید :

«... هر گاه غم‌تنهائی رو آوردی ، برهان قاطع را نگرستی ، چون آن سفینه گفتار های نادرست داشت و مردم را از راه می برد ، و من آیین آموزگاری داشتم ، بر پیروان خودم دل سوخت ، جاده نمایان ساختم تا بیراهه نبینند ... با اینهمه کوشش که در جدا کردن راست از کاست مرا بود ، نوشته ام مگراز بسیاری اندکی ، چنانکه بی مباله میگویم از صد یکی همانا میخواستم نوشت و میدانستم نوشت ، اما بسبب انبوهی بیان های ژولیده جامع مجوع توانستم نوشت . هر دیده‌ور که مغز سخن خواهد کافت پسا شورا به های ناگووار روان خواهد یافت . کتاب آسمانی نیست که چون و چرا در آن ننگند . گفتار آدمی هست ، هر که خواهد بیزان نظر سنجد ...»

نمونه‌ای از انتقادات غالب درین کتاب :

برهان قاطع : آبدار ، بروزن تابدار گیاهی است مانند لیف حرما

وهرچیز با طراوت و پراوری نیز گویند از میوه و جواهر، و کارد و شمشیر را هم گفته‌اند، و کنایه از مردم صاحب سامان و مالدار هم هست .
 قاطع برهان : آبدار ، نه لفظی است که در شمار لغات جاتواند یافت و از بهر آن هم وزن باید آورد . همه دانند که صفت جواهر و اسلحه می‌تواند بود . اسم گیاه محل تأمل و بمعنی صاحب سامان و مالدار زنهار نیست ، آن آبدار است نه آبدار .

قاطع برهان: تشبیه - بر پر و شان، بوزن برده پوشان بمعنی امت میفرماید ۱.
 هموزن را بیزان نظر باید سنجید. بر پر و شان از پرده پوشان در وزن بقصداریک های هوز کم است ۲ . یکی از معتقدان این کتاب گفت که قصور کاپی ۳ نویس است که بای فارسی را با رای بی نقطه متصل نوشت . اگر بدین صورت بر پر و شان نوشتی در وزن برابر آمدی . گفتم : گرفتم که چنین است ، بر پر و شان زبان کدام سرزمین است ؟ گفت: در اقصای ملک دکن ۴ جنیان بدین زبان سخن می کنند . گفتم : یاد دار « برسان » بمعنی امت آمده اما بی مضاف الیه نیارند یعنی برسان فلان نبی، و آن خود پیداست که « بر » بمعنی علی و « سان » بمعنی طرز و اسلوب است ۵ .

برهان قاطع : تومن با اول بثنای مجهول رسیده و میم مفتوح بنون زده ، قصبه ای را گویند که صدپاره ده در تحت آن باشد ، و جمع آن تومنات است . و بعضی گویند ترکی است .

قاطع برهان : بعضی گویند ترکی است ، مگر در گمان جامع عربی است که جمع آن تومنات آورد ، نی نی بیچاره این لغت را از سومنات آورد ، و او را مجهول مینویسد ، و او خود کجاست که مجهول صفت آن افتد ، دیگر صد پاره ده منش فرزندگان را بهم میزند . پاره ده یعنی چه ؟ و او آنست که لفظ ترکی است و در تحریر لغات ترکی ، اعراب بالحروف نوشتن رسم افتاده است ، و او علامت ضمه تالی فوقانی و الف علامت فتحه میم ، هر آینه تومن نویسد و « تمن » خوانند بتای مضموم و میم مفتوح ، و تمن در ترکی « بست ۶ » را گویند و « یوز » صد را و « منگ » بییم مکسور و نون ساکن هزار را .

۱- مراد مؤلف برهان است . ۲- های « پرده » غیر ملفوظ است . ۳- کلمه انگلیسی copy (نسخه، سواد) . ۴- اشاره بمحل اقامت حسین خلف مؤلف برهان قاطع .
 ۵- سوجه اشتقاق عامیانه: رك: بر پر و شان در متن و حاشیه . ۶- یعنی بیست . تومن در ترکی ۱۰۰۰۰ است . حقیقتی ۲۲۶۶ . رك: متن برهان: تومن .

برهان قاطع : نئید بفتح اول بروزن دمید ، ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و نم کشید و امیدوار شد ، و بضم اول مخفف ناامید و نوید شد .

قاطع برهان : در هر گام لغزشی و در هر خطوه خطا . نمیدن اگر از نم بطریق تفنن مصدری آفرینند بمعنی نم کشیدن سزاوار ، و نمید نیز بدین [وجه] ماضی آن خواهد بود ؛ بمعنی میل کردن و میل کرد ، از که شنید ؟ اینهم اگر بوده باشد گویاش . معنی نمید ، امیدوار شد ، چگونه جایز باشد ؟ حال آنکه خود مینویسد که بضم نون مخفف نوید است ، نمید مخفف نوید و نمیدی مخفف نویدی مسلم ، نون را مضموم چرا ساخت ؟ در تخفیف تغییر اعراب رسم نیست . نون نوید و نویدی مفتوح الاصل است بکدام عارضه ضمه را بخود در پذیرد ؟

چنانکه دیده میشود در برخی موارد حق با غالب است و در برخی دیگر ایراد نابعاست و در مواضع بسیار نزاع لفظی است و کرای گفتن نکنند . قاطع برهان در اکمل المطابع دهلی باهتمام فخرالدین و هاردیگر در مطبع نول کشور بسال ۱۲۷۸ قمری بطبع رسیده .

محررق قاطع برهان

محررق قاطع برهان (فارسی) تألیف سید سعادت علی میر منشی ریزیدنت راجپوتانه که در سال ۱۲۸۰ قمری مطابق ۱۸۶۴ میلادی در مطبع احمدی دهلی بچاپ رسیده و آن ردی است بر « قاطع برهان » غالب .

ساطع برهان

ساطع برهان (فارسی) تألیف میرزا رحیم بیگ میرتهپی (از مردم میرته نزدیک دهلی) متخلص برحیم ، مؤلف بسال ۱۲۷۶ قمری ، و آن در سال ۱۲۸۲ قمری در مطبع هاشمی میرته چاپ شده ، آنهم ردی است بر « قاطع برهان » غالب .

مؤید برهان

مؤید برهان (فارسی) تألیف آغا احمد علی شیرازی جهانگیر نگری متخلص باحمد ، مدرس فارسی مدرسه عالی کلکته ، مؤلف بسال ۱۲۸۰ قمری و آن در سال ۱۲۸۲ قمری مطابق ۱۸۶۶ میلادی در مطبع مظهر العجائب کلکته بطبع رسیده است . آنهم ردی است بر « قاطع برهان » غالب .

قاطع القاطع

قاطع القاطع (فارسی) تألیف امین الدین دهلوی متخلص بامین ،

مؤلف بسال ۱۲۸۱ قمری، و آن در سال ۱۲۸۳ قمری در مطبع مصطفائی دهلی چاپ شده . نیز ردی است بر «قاطع برهان» غالب .

دافع هذیان

دافع هذیان ۱ (فارسی) تألیف نجفعلی خان جهجری متخلص بنجف متوفی بسال ۱۲۹۸ قمری، کتاب مزبور در سنه ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف در اکمل المطابع دهلی بطبع رسیده، و آن جواب «محرّق قاطع برهان» است.

لطائف غیبی

لطائف غیبی (اردو) بنام میان دادخان سیاح در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف در اکمل المطابع دهلی چاپ شده، و آن نیز ردیست بر «محرّق قاطع برهان» و ظاهراً غالب دهلوی آنرا بنام شاگرد خویش شهرت داده است.

سؤالات عبدالکریم

سؤالات عبدالکریم (اردو) بنام عبدالکریم که نیز در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف در اکمل المطابع دهلی طبع شده، و آن هم ردیست بر «محرّق قاطع برهان» و احتمال قوی میرود که تألیف خود غالب باشد .

نامه غالب

نامه غالب بقلم میرزا غالب دهلوی که بسال ۱۸۶۵ م. تألیف در مطبع محمدی دهلی بچاپ رسیده ، ردیست بر «ساطع برهان» که بصورت مکتوب بزبان اردو نوشته شده .

قطعه غالب

قطعه ایست منظوم بزبان فارسی ، اثر طبع میرزا غالب دهلوی ، که در ۱۲۸۲ قمری در اکمل المطابع دهلی طبع شده ، و آن ردیست بر «مؤید برهان» .

هنگامه دل آشوب

مجموعه ایست شامل: قطعه غالب (مذکور در فوق) ، قطعه منظوم از عبدالصمد فدا باهمان وزن و قافیه غالب و در جواب او، دو قطعه از دو شاگرد غالب بنام محمد باقر علی باقر آروی (از مردم آره) و سید فخرالدین حسین دهلوی متخلص بسخن ، نیز در همان وزن و قافیه در جواب قطعه فدا . این

۱ - مرحوم تربیت در کتاب «داشمنان آذربایجان» ص ۶۹ و نیز در فهرست کتابخانه عمومی معارف ج ۱ ص ۱۹۲ «دافع هذیان» نوشته اند و صحیح «دافع هذیان» است .

مجموعه در ۱۲۸۳ قمری مطابق ۱۸۶۷ میلادی در مطبع سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار چاپ شده .

منشی جواهر سنگها جوهر لکهنوی شاگرد ناطق مکرانی در پاسخ قطعه غالب و تأیید احمد علی متخلص باحمد قطعه ای ساخته، باقروسخن در جواب قطعه های جوهر و فدا هر يك دو قطعه سروده اند . در همین هنگام میرآغا علی شمس لکهنوی در روزنامه « اوده اخبار » (مورخ ۲۵ ژوئن ۱۸۶۷ م.) مقاله ای نوشته است که در آن بر بعضی اشعار غالب ایراد کرده است. سخن در جواب اعتراض او بنثر اردو و باقر بنثر فارسی مقاله نوشته اند . محمد امیر لکهنوی متخلص بامیر (امیر مینائی) در حمایت غالب قطعه ای بار دو سروده ، در روزنامه « اوده اخبار » منتشر کرد. مجموع پنج قطعه منظوم و دو مقاله منثور مذکور در فوق بنام « هنگامه دل آشوب ، حصه دوم » در سال ۱۲۸۴ قمری مطابق ۱۸۶۷ میلادی در مطبع منشی سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار بطبع رسیده است .

تیغ تیز

تیغ تیز (اردو) بقلم میرزا غالب دهلوی مؤلف بسال ۱۸۶۷ م. و در همان سال در اکمل المطابع دهلی چاپ شده ، و آن در جواب « مؤید برهان » است .

تیغ تیز تر

مجموعه ایست مشتمل بر چهار قطعه مندرج در « هنگامه دل آشوب » بعلاوه جواب قطعات باقر و سخن ، توسط فدا .

شمشیر تیز تر

شمشیر تیز تر (فارسی) بقلم آغا احمد علی شیرازی جهلنگیر نگری متخلص باحمد (مذکور در فوق) مؤلف بسال ۱۸۶۷ م. و آن در ۱۸۶۸ م. در مطبع نبوی چاپ شده ، و ردیست بر « تیغ تیز » غالب دهلوی . ❖

تبیان نافع

سید احمد عاصم عنتابی از فاضلان عثمانی در اوایل قرن سیزدهم هجری برهان قاطع را بترکی ترجمه و با مراجعه بفرهنگ های معتبر برخی از

۵ اطلاعات فوق از عنوان « محرق قاطع برهان » نابینجا تحقیق فاضل محترم آقای امتیاز علی خان عرشى ناظم کتابخانه رامپور که طبق درخواست نگارنده توسط آقای عابدی حسینی ارسال داشته اند.؛ با یادداشت های نگارنده تلفیق شده ؛

اغلاط آنرا اصلاح کرد و مقداری لغت بر آن افزود و آنرا بنام «تبیان نافع» انتشار داد، و آن در قسطنطنیه سال ۱۲۱۴ قمری و در بولاق بسال ۱۲۱۵ قمری ۱ و در قاهره در سنه ۱۲۵۱ ق ۲ بچاپ رسیده است .

ملحقات برهان

ملحقات برهان قاطع تألیف عبدالجید قائم مقام قاضی القضاة بهرامی مولوی بدیع الدین و مولوی عبدالله و مولوی مجیب الرحمن و حکیم عبدالله و عبدالصمد و عبدالماجد، مشتمل بر لغات و کنایاتی که در متن برهان نیامده، و آن بعنوان «تتمه» ضمیمه برهان قاطع چاپ کلکته سال ۱۲۵۰ قمری (۱۸۳۴ م.) ۳ و نیز در چاپ کلکته ۱۲۷۴ قمری (۱۸۵۸ میلادی) ۴ بطبع رسیده است .



نظر به جامعیت و شهرت برهان قاطع ، همه فرهنگ های فارسی که پس از آن تألیف شده اند ، این کتاب را مأخذ عمده خود قرار داده و مطالب آنرا نقل کرده اند . از آنجمله فرهنگ های ذیل را میتوان نام برد :

از فرهنگ های فارسی بفارسی : انجن آرای ناصری تألیف رضاقلی هدایت ، فرهنگ آندراج تألیف محمد پادشاه متخلص بشاد ، فرنودسار (یا فرهنگ نفیسی) تألیف دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء) ، و لغت نامه علامه علی اکبر دهخدا .

و از فرهنگ های فارسی بزبانهای دیگر: فرهنگ فارسی بلاتینی تألیف فولرس ۴ ، فرهنگ فارسی و عربی بانگلیسی جانسن ۵ ، فرهنگ فارسی بانگلیسی اشتینگاس ۶ ، فرهنگ فارسی بفراسه دمزن ۷ ، لغت فارسی بترکی یا فرهنگ ضیا ۸ .

-
- ۱- فهرست نسخ خطی ربو ج ۲ ص ۵۰۰ . ۲- دانشمندان آذربایجان - تربیت . ص ۶۹ ، فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهالار . ابن یوسف . ج ۲ ص ۱۶۱ .
 - ۳- وک: ص صدویست و پنج همین مقدمه .
 - ۴- J. A. Vullers, Lexicon Persico-Latinum .
 - ۵- همه مطالب برهان درین کتاب نقل شده است . «فهرست نسخ خطی ربو ج ۲ ص ۵۰۰» .
 - ۶- Francis Johnson, Dictionary, Persian, Arabic, and English . London 1852 .
 - ۷- F. Steingass, A Comprehensive Persian-English Dictionary. 2nd impression. London 1930.
 - ۸- J. J. P. Desmaisons, Dictionnaire Persan-Français, 4 vols . Rome 1908.
 - ۹- Ziya Sükün, Farşça - Türkça Lûgat, Gencinci Güftar Ferhengi Ziya. 4 vols . Istanbul 1944-1946 .

ز - نسخ خطی و چاپی برهان قاطع

الف - نسخ خطی برهان قاطع

I - کتابخانه‌های تهران

۱- کتابخانه ملی تهران

۱- خم ۱- قدیمترین نسخه موجود از برهان قاطع - که ما میشناسیم - متعلق بکتابخانه ملی تهران است و مشخصات آن در ذیل ذکر میشود :
 کاتب : عبدالحسین [بن] عبدالله . محل کتابت : شهرحیدرآباد دکن .
 تاریخ کتابت : ۱۰۶۳ قمری (فقط يك سال پس از تألیف برهان) .
 نوع کاغذ : کشمیری جدول دار . خط متن : نسخ کتابت خفی خوش . نوع مرکب : سیاه . خط عناوین : قلم نیم دو دانگ جلی بخط ثلث ، منتهی « بیان » ها و لغت ها با مرکب قرمز و ریزتر و موضوع هر عنوان با مرکب مشکی نوشته شده .

شماره صفحه ها : ۱۰۸۲ . شماره سطرها : در هر صفحه ۲۵ سطر ، ولی صفحه اول دارای ۲۰ سطر است . قطع کتاب : طول ۳۲۰ × عرض ۱۸۰ میلی متر .

قطع جدول کتاب : طول ۲۰۰ × عرض ۱۱۰ میلی متر . جدول بندی با يك خط آبی صورت گرفته است .

در حاشیه کتاب ، لغات و کلماتی که از قلم افتاده ، افزوده شده است . سر لوح - نسخه مزبور دارای سرلوحی مذهب است که در وسط آن بر زمینه زر با سفیدآب ، عنوان « برهان قاطع » نوشته شده .

جلد : میثن عنایی ترنج و نیم ترنج ضربی طلاکوب ، سبک هندی . اندرون جلد : ساغری جگری مایل بسیاه ، ترنج و نیم ترنج مذهب . وضع کتاب نیک و سالم است .

آغاز نسخه : « بسم الله الرحمن الرحيم .

ای راه نما بهرزبان درافواه یزدان و کرسطوسی و تانگری و آل ۱ .
 پایان نسخه : « تمت . تمام شد این کتاب مستطاب بنایت ملک و هاب
 بتاریخ بیست و هشتم ماه شوال روز یکشنبه سال هزار و شصت و سه هجری
 در بلدة حیدرآباد دکن حفظه الله عن آفات و افتن [الی یوم الدین . آمین
 یارب العالمین . ۴] . کاتبها عبدالحسین [بن] عبدالله عفی الله عنه و لوالديه
 و لجمیع المؤمنین . »

این نسخه سابقاً متعلق بکتابخانه عبدالوهاب خان آصف الدوله شیرازی
 بود و بعد بکتابخانه ملی تهران انتقال یافت و اینک بشماره ۷۱ در آن کتابخانه
 ضبط است . ۴ .

این نسخه یکسال (و شاید کمتر) پس از تاریخ تألیف کتاب در حیدرآباد
 دکن - که محل اقامت مؤلف برهان قاطع بود - نوشته شده . ازدقت در صفحات
 کتاب معلوم میشود که شخصی بخط نسخ بروشی جز روش کاتب متن در حاشیه
 سقطات را افزوده و ذیل همه آنها « ص » نوشته است که نشانه « صح » است و همین
 شخص متن را نیز تصحیح کرده ، باین معنی که گاه کلمه یا جمله ای افزوده و غالباً
 « ص » در آخر آن نهاده و این اضافات در نسخ برهان قاطع خطی و چاپی نقل
 شده است . از طرف دیگر در بالای صفحه دست چپ هر جزو هشت ورقی
 (۱۶ صفحه ای) بترتیب نمره گذاری شده و ذیل آن « صح » ثبت شده است .
 از مجموع این مطالب احتمال قوی میرود که این کتاب که بخط عبدالحسین
 ابن عبدالله استنساخ شده از نظر شخص مؤلف گذشته و او کتاب را بجزوهای
 هشت ورقی تقسیم کرده و پس از قرائت و مقابله هر جزو ، نمره آن را در بالای صفحه
 آخر جزو گذاشته باعلامت « صح » بر آن صحنه نهاده است و اضافات حواشی
 و تصحیحات متن هم ظاهراً ازوست .

بجز خط مذکور ، خطهای دیگر بنسخ و نستعلیق و شکسته در حواشی
 نسخه دیده میشود که غالباً اظهار نظری است از صاحبان بعدی کتاب .
 با وجود قدمت و اصالت ، نسخه مزبور از اغلاط خالی نیست ، از
 آنجمله است : کرسطوسی بجای « کرسطوس » در صفحه اول دیباچه ،
 ، ناقد بجای « نافد » در ذیل « آبك » ،
 زمزم بجای « زموم » نیز در ذیل « آبك » و جز آن .

۱- چنین است ارك: صا دیباچه مؤلف . ۲- این کلمات در حاشیه افزوده شده . ۳- خطابه آقای
 حکمت . مجله فرهنگستان ۳ : ۱۰۲ ، با ملاحظاتی آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانه ملی تهران .

ازین نسخه که از ماخذ تصحیح کتاب حاضر است بعلامت « خم ۱ » نام برده شده .

۴ - خم ۴ - مشخصات این نسخه ازینقرار است :
نام کتاب : ندارد . محل کتابت : مذکور نیست . تاریخ کتابت : ۱۱۲۶ قمری .

نوع کاغذ : ترمه اصفهانی جدول و کمندار . خط : نسخ کتابت خفی متوسط .

عناوین : بقلم متن بامر کب سرخ . شماره صفحه ها : ندارد .
قطع کتاب : طول ۲۶۰×۱۴۵ میلی متر . قطع جدول : طول ۱۹۰×۸۵ میلی متر .

جلد : تیماج عنابی ۱ .

آغاز کتاب :

« کتاب برهان قاطع بسم الله الرحمن الرحيم از تألیفات ابن خلف تبریزی »
« ای راه نما بهر زبان دراه-واه یزدان و کرسطوسی و تانگری و الله ۴ »
پایان کتاب : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب . سنة ۱۱۲۶ . »
ازین کتاب که در تصحیح کتاب حاضر مورد استفاده بوده بنشانه « خم ۲ » یاد شده .

۴ - خم ۳ - مشخصات این نسخه چنین است :

کاتب : محمد مهدی بن المرحوم محمد علی الحسینی . تاریخ کتابت : در « یوم الثلثا من شهر ربیع الثاني ۱۲۲۷ » با تمام رسیده .

قطع کتاب : طول ۲۹۰×۱۹۵ میلی متر .

نوع خط : نستعلیق . نوع مرکب متن : مشکوی . مرکب عناوین :

قرمز .

آغاز آن : « بسم الله الرحمن الرحيم »

« ای راه نما بهر زبان در افواه یزدان و کرسطوسی و تنگری و واله ۴ . »
پایان نسخه : « کتب اقل العباد عبادة و اکثرهم معصية محمد مهدی بن المرحوم

محمد علی الحسینی عفی الله عن جزاهما ، و فرغ من تسویدہ فی یوم الاربعاء خامس شهر ذی القعدة العرام من شهر سنة اربع و عشرين و مائین و الف ۱۲۲۴ . »

این نسخه مورد استفاده علامه محمد قزوینی بوده است و آن مرحوم

در ظهر کتاب بخط خویش نوشته اند :

« من هم يك برهان قاطع بخط همین کاتب و عیناً با همین کاغذ و همین وضع و خصوصیات من جمیع الوجوه دارم که مورخه ۵ ذی القعدة سال ۱۲۲۴ است. ۲۴۷۱۸ » نسخه دیگر از برهان بخط همین کاتب در کتابخانه مدرسه سپهسالار مضبوط است ۱.

این نسخه هم در تصحیح کتاب حاضر بکاررفته و نشانه آن «خ ۳» است. ۳۶

۲- کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار

۱- نسخه برهان بخط نسخ سید محمود بن یوسف. در سنه ۱۲۰۵ نگارش یافته، لغات با سرخی نوشته شده و دارای يك سرلوح و صفحات آن مجدول بطلا میباشد.

جلد تیماجی مذهب. کاغذ فرنگی. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شماره اوراق ۳۲۶، صفحه‌ای ۴۱ سطر. طول ۳۸ سانتیمتر. عرض ۲۱٫۵ سانتیمتر. شماره کتابخانه (۷۶).

۲- نسخه بخط نستعلیق عبدالحسین اصفهانی در سنه ۱۲۲۷ نوشته شده، کلماتی را از میان سطور آخر کتاب محو کرده‌اند و صفحات نسخه مجدول سرخی و لاجورد و زردی میباشد.

جلد روغنی مستعمل. کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شماره اوراق ۴۷۳. صفحه‌ای ۲۵ سطر. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰٫۵ سانتیمتر. شماره کتابخانه (۶۸).

۳- نسخه بخط نستعلیق در سنه ۱۲۳۴ نوشته شده، کاتب نامی از خود نبرده و لغات را با جوهر سرخ نوشته است.

جلد مرغش. کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شماره اوراق ۵۱۷. صفحه‌ای ۲۵ سطر. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۱٫۵ سانتیمتر. شماره کتابخانه (۶۶).

۴- نسخه بخط نستعلیق محمد مهدی بن محمد علی در سنه ۱۲۴۲ نوشته شده، دارای يك سرلوح و صفحات آن مجدول بطلا و لاجورد است.

جلد تیماجی. کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار. قطع رحلی.

۱- در همین صفحه سطر ۲۵ بیهود مشخصات آن نقل میشود.

۲- از فهرست کتابخانه سپهسالار. ابن یوسف ج ۲ ص ۱۶۴-۱۶۵.

۵ در فهرست کتابخانه عمومی معارف (کتابخانه ملی تهران) ج ۱ ص ۱۹۱ از برهان قاطع نسخه خطی بخط محمد اکرم بتاریخ ۲۸ رجب سنه ۱۰۲۲ نام برده شده است و این تاریخ ۴۰ سال پیش از عهدتالیف برهان است!

(مقدمه برهان قاطع. پانزدهم)

شمارهٔ اوراق ۳۵۷. صفحه‌ای ۲۶ سطر. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰ سانتیمتر.
شمارهٔ کتابخانه (۶۷).

۵ - نسخه بخط نستعلیق، در آخر کتاب کاتب نام خود را میرزا بابا ابن میرزا محمد معرفی کرده و سال کتابت را سنهٔ ۱۲۵۲ تعیین کرده است. جلد تیماجی نیم ضربی. کاغذ فرنگی. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۲. صفحه‌ای ۲۶ سطر. طول ۳۴٫۵ سانتیمتر. عرض ۲۲ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۷۴).

۶ - نسخه‌ای که سال ۱۲۸۴ مراد علی قمش‌بی بنا بخواست میرزا علی اکبر نام از روی نسخه‌ای که سال ۱۸۱۸ میلادی در کلکته چاپ سری شده و نسخه آن بسیار کمیاب بوده و هست، بخط نسخ نوشته است. این نسخه بسیار مطبوع و دارای یک سرلوح میباشد. صفحات آن مجدول بطلا و لاجورد و شجرف و لفات آن نیز با شجرف نگاشته شده است. جلد ضربی. کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۷. صفحه‌ای ۳۱ سطر. طول ۳۱٫۵ سانتیمتر. عرض ۲۲ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۶۹).

۳- کتابخانهٔ مجلس شورای ملی^۱

۱- نسخهٔ برهان بشمارهٔ ۴۶۰ (فهرست). تاریخ کتابت ۱۲۵۵ (قمری) خط نستعلیق، هر صفحه ۲۱ سطر، دارای سرلوح، حاشیهٔ دو صفحهٔ اول تذهیب و ترصیع، زمینه لاجوردی، قطع رحلی، طول ۳۰ سانتیمتر، عرض ۱۶ سانتیمتر، عدهٔ اوراق ۵۰۰ (شماره ۳۹۵۱).

۲- نسخهٔ برهان در زمرهٔ کتب اهدائی آقای سید محمد صادق طباطبائی بشمارهٔ ۱۴۲۲. تاریخ کتابت عشر آخر رجب ۱۲۰۳ (قمری)، خط نسخ خوب خوانا. متن لفات و عنوان‌ها بخط قرمز، دارای ۱۰۰۰ صفحهٔ تمام، هر صفحه ۲۵ سطر. طول ۳۲ سانتیمتر، عرض ۲۱ سانتیمتر. جلد چرمی^۲.

کتابخانهٔ حاج حسین آقاملک^۳

۱- نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۲۵ ذی‌القعدة ۱۱۹۵ (قمری) در دارالمرزمازندان. کاتب ملا حاج آقا، بامر میرزا علی اکبر. شمارهٔ اوراق ۴۳۳، هر صفحه ۱۵ سطر، خط نستعلیق، بامر کب سیاه. لفات شجرفی، قطع

۱- از فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، جلد اول تألیف یوسف اعتماسی - تهران ۱۳۱۱.
۲- یادداشت دوستان نگارنده آقایان عباس زریاب خوبی و شریفی.
۳- یادداشت دوست نگارنده آقای علینقی منزوی.

کتاب رحلی. جلد تیماج حنائی با مقوی .
 ۲ - نسخه برهان . تاریخ تحریر ۱۵ ربیع الاول ۱۰۹۶ (قمری) .
 کاتب مرتضی قلی افشار بن محمد یوسف . شماره اوراق ۵۰۱ ، هر صفحه ۲۵
 سطر . خط نستعلیق با مرکب سیاه . لغات شجر فی . قطع خشتی . جلد تیماج
 با مقوای حنائی .

۵- نسخه یغما

الف - نسخه ای از برهان را شاعر معروف قرن اخیر ، ابوالحسن
 یغمای جندقی بخط خود نوشته و بارث باقای حبیب یغمائی رسیده است .
 مرحوم یغما چنانکه در خاتمه کتاب اشارت کرده میگوید : « من روزگاریها
 طالب نسخه برهان قاطع بودم . آنها که نسخه صحیح داشتند نمیدادند
 و نسخه های مغلو طراهم نمیخواستم بالاخره ناگزیر نسخه ای عاریت و بر بط ناماتم
 خویش تصحیح کرده باین خط خام که در نظرست مسوده شد . استدعا آنست
 که هنگام مطالعت و تیز سقم و صحت آن ، زبان اعتراض در کام کشند ، که حقیر را
 در این مرحله گناهی و جزئی چند از یاران که کتاب مزبور را مکرر دیده اند ،
 گواهی نیست . »

این نسخه در سال یکهزار و دو بیست و چهار در بلده کاشان آغاز شده
 و هم در شهر مذکور بیابان رسیده است .

نسخه مزبور را بانسخه های خطی و چاپی برهان تفاوت بسیار است :
 اولاً - در آخر هر فصل و باب لغاتی بر آن بعنوان ملحقات افزوده شده .
 ثانیاً - با ملاحظه اجمالی معلوم میشود که در سبک عبارت هم تغییراتی
 راه یافته ، هر چند که روش اصلی در تعریف کلمات و لغات محفوظ مانده است .
 و این نکته قابل توجه و شایسته دقت بیشتری است .

ثالثاً - در ضمن توضیح بعضی از کلمات چنانکه شیوه مرسوم یغماست ،
 ظرائف و لطیفه گویی هایی بکار رفته از این قبیل :

آهمنند - کسی را گویند که دروغ گوید تا فریب دهد [مثل مادرزن
 من و درویش غلامعلی میرم که آن در گدائی و این دریا و مسرائی نظیر ندارند .
 حشر هر دو با هم و نام هر دو گم و کم باد !]

پچل - بر وزن کچل ، شخصی را گویند که بیوسته لباس خود را چرک
 و ملوث گردانند [مثل میرزا حسین بیابانکی] .

سفت - بر وزن مفت ، دوش را گویند که عرب کتف خوانند ، ماضی

سفتن نیز باشد، محکم و مضبوط و سخت را نیز گویند، و هر سوراخ کوچک را گفته‌اند عموماً، و چشم سوزن [ودل یغما را] خصوصاً.

یگرنگ - بروزن فرهنگ، کنایه از مردم صاحب عقیده است که یار بی نفاق باشد [مثل یغمای جندقی] ۱.

از این نسخه بطل مذکور، در تصحیح کتاب حاضر استفاده نشد. ب- نسخه دیگری از برهان قاطع در تصرف آقای نصرالله فلسفی استاد دانشگاه است بقطع ۳۴۵×۲۱۵، بخط نسخ، متن با مرکب سیاه و لغات بخط نسخ و با مرکب سرخ نوشته شده.

تاریخ کتابت و نام کاتب در نسخه مذکور یاد نشده است. در صفحه آخر نسخه عباراتی راجع به «خشخاش» با خطی جز خط متن نوشته شده و در پایان آمده است:

«تحریراً فی شهر ذی‌حجه سنه ۱۲۶۳. حرره یغما» و ظاهراً کتاب مزبور نسخه‌ای از برهان بوده است در تصرف پشاشاعر معروف.

II- نسخ خطی کتابخانه آستانه رضوی ۲

۱- نسخه برهان. تاریخ تحریر ۱۲۱۰ (قمری)، خط نسخ، هر صفحه ۲۳ سطر.

لغات باشنجرف. واقف تاج ماه بیگم. سال وقف ۱۲۶۲ (قمری)، شماره اوراق ۵۵۵.

طول ۳۰ سانتیمتر، عرض ۱۹٫۵ سانتیمتر.

۲- نسخه برهان. تاریخ تحریر ۱۲۳۷ (قمری)، خط نستعلیق، هر صفحه ۲۶ سطر. لغات باشنجرف. دارای جدول شنجرف و طلا و لاجورد. سزلوح زرین. واقف مرتضی قلیخان. سال وقف ۱۳۳۷ (قمری). شماره اوراق ۳۷۶. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰ سانتیمتر.

III- نسخ خطی کتابخانه موزه بریتانیا ۳

۱- نسخه برهان بنشانی Add. 16,751، شماره صفحات ۸۶۶، طول ده و سه چهارم اینچ، عرض شش اینچ و نیم، هر صفحه ۲۱ سطر، طول هر سطر سه و هفت هشتم اینچ، بخط نستعلیق با حاشیه مخطوط، ظاهراً در قرن هفدهم میلادی نوشته شده.

۱- نقل از خطابه آقای حکمت. فرهنگستان ۱:۳ ص ۱۵ - ۱۶.

۲- نقل از فهرست کتابخانه آستانه. ج ۲ ص ۳۶۵-۳۶۶.

۳- نقل از فهرست نسخ خطی پارسی موزه بریتانیا. تألیف ربو ج ۲ ص ۵۰۰.

۲- نسخه بنشانی Add.26,130 شماره صفحات ۷۳۵، طول یازده اینچ و یکدوم، عرض هفت اینچ، هرصفحه قریب نوزده سطر، طول هر سطر چهار اینچ و یک چهارم، بخط نستعلیق، باحاشیه مخطوطه تاریخ تحریر رمضان ۱۱۳۵ (قمری).

۳- نسخه بنشانی Add. 7000. شماره صفحات ۸۴۳؛ طول نه اینچ، عرض هفت اینچ. هرصفحه قریب چهارده سطر، طول هر سطرشش اینچ و نیم، در حاشیه اوراق بخط John Hddon Hindley نوشته شده: «لفت تاریخی اسماء مواضع وامکنه و اشخاص عالیقدر و غیره، از برهان قاطع».

۴- نسخه بنشانی Add. 5555، شماره صفحات ۳۰۳؛ طول یازده اینچ و سه چهارم، عرض هشت اینچ، هرصفحه بیست و یک سطر، طول هر سطر پنج اینچ و سه هشتم، بخط نستعلیق هندی شکسته، تاریخ تحریر جمادی الاولی ۱۱۲۹ (قمری).

ب- نسخ چاپی برهان قاطع

قدیمترین چاپ برهان در کلکته بسال ۱۸۱۸ م. صورت
۱- برهان طبع کلکته گرفته که طبع نفیس و جامعی است. این چاپ که در ماه جولای ۱۸۱۸ میلادی (۱۲۳۴ هجری) پایان رسیده، مصدر است بنام لرد هستنگس انگلیسی که از ۱۸۱۳ تا ۱۸۲۳ میلادی حاکم هندوستان بوده و مقدمه ای دارد بقلم سید کرم حسین الحسینی البلجرامی از خانواده سادات بلگرامی هندوستان که غالباً اهل فضل و دانش هستند. این نسخه قبل از چاپ با سیزده نسخه مختلف از برهان قاطع تطبیق شده که اقدم آنها بخط محمد هاشم کشمیری مورخ بسال ۱۰۷۱ هجری است و کتابت آن نه سال بعد از تألیف کتاب است. و برای تصحیح آن را با کتب تاریخ و لغت بشرح ذیل تطبیق نموده اند، و جمعی از فضلا بسی و چهار کتاب مختلف مراجعه کرده اند ازینقرار:

- ۱- تاریخ مختصر الدول تألیف ابوالفرج بن هرون معروف بابن العبری.
- ۲- کتاب المختصر فی اخبار البشر تألیف ابوالفدا اسمعیل پادشاه حسا.
- ۳- صورة الارض تألیف ابن حوقل. ۴- الفاظ الادویة تألیف نورالدین محمد عبدالله شیرازی. ۵- اختیارات بدیمی تألیف ابن الحسین الانصاری المشهر بحاجی زین عطار متضمن شرح مفردات و مرکبات طبی.
- ۶- اشهر اللغات در لغت عربی و فارسی و ترکی تألیف غلام بهیکن صدیقی.
- ۷- بحر الجواهر تألیف محمد بن یوسف الطیب الهروی در شرح

- لغات طبی. ۸- بهار عجم مشتمل بر استعارات و محاورات حال و ضرب الامثال متأخرین عجم با ذکر شواهد از اشعار تألیف تیکچند متخلص به بهار در سال ۱۱۸۲ هـ. ۹- با بر نامه تصنیف ظهیرالدین محمد بابر که در عهد جلال الدین محمد اکبر، عبدالرحیم خان، خان خانان، بفارسی ترجمه کرده. ۱۰- تحفة - المؤمنین مشتمل بر اصطلاحات و مفردات طبی تألیف محمد مؤمن الحسینی - التنکابنی الدیلمی. ۱۱- فرهنگ جهانگیری. ۱۲- چراغ هدایت.
- ۱۳- حل اللغات مقامات حریری تألیف مولوی جانعلی جهانپور .
- ۱۴- دبستان المذاهب. ۱۵- فرهنگ رشیدی تألیف عبدالرشید بن عبدالنفور الحسینی در سال ۱۰۶۳. ۱۴- سراج اللغات تألیف سراج الدین علی خان اکبر آبادی مستخلص بآرزو ۱۱۴۱ هـ. ۱۷- شمس اللغات.
- ۱۸- الصراح من الصحاح تألیف ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد المدعو بجمال القرشی در ترجمه مفردات لغات فارسی. ۱۹- القاموس المحيط تألیف فیروز آبادی. ۲۰- کشف اللغات تألیف عبدالرحیم بن سور مشتمل بر لغات عربی و فارسی و مصطلحات صوفیه. ۲۱- کنز اللغات. ۲۲- گولیس.
- ۲۳- گلا دون. ۲۴- لسان السلاطین. ۱۵- مجمع الفرس سروری.
- ۲۶- منتخب اللغات رشیدی. ۲۷- مدار الافاضل تألیف الله داد بن اسد العلماء علی شیر، مشتمل بر لغات عربی و فارسی. ۲۸- مینسکی لغت فارسی و عربی بزبان لاتینی. ۲۹- میکائیل کسری، فهرس کتب عربی خزانه بادشاهی اندلس در سال ۱۷۷۰ م. (طبع مادرید). ۳۰- نزهة المشتاق فی ذکر الامصار - والاقطار، تألیف شریف ادویس. ۳۱- نشق الازهار فی عجائب الاقطار.
- ۳۲- وارسته لاهوری. ۳۳- مرصد الاطلاع. ۳۴- تقویم البلدان باقوت حموی.

اما اشخاصی که در تصحیح این نسخه مباشرت داشته اند :

۱- سیدعلی شیرازی متخلص به نیاز که «از فصحای بی مثل و انباز است و بحسب اشاره بعضی امنای دولت انگلیس بجهت ترجمه انجیل در آغاز طبع این کتاب وارد هند گردیده بود» (شرح حال او در فارسنامه ناصری ذکر شده است).

۲- فضل مولی خان ملقب بافضل الشراء و متخلص بفضل .

۳- حاجی میرزا محمد شفیع شیرازی «از شرفای عالی تبار و از کیای

آن دیار است. در میدان بلاغت گوی سبقت از اقران و امثال ربوده و در فهم و فراست ابواب کمال برویش گشوده، آن زبده اولوالالباب از ابتدای تصحیح

و مقابله کتاب و جمع لغات تنه الی الآن که هنگام اختتام آنست از جمله مددکاران و شریک غالب یاران بود.

۴- نظام الدین حیدر متخلص باوباش «که بحلیه علم و دانش آراسته و کوس مباحث در میدان فصاحت و بلاغت نواخته».

در آخر کتاب فصلی بنام «ملحقات برهان قاطع» بر آن اضافه شده که متضمن لغات بسیار است و از این کتاب در سال ۱۲۴۸ هـ. از روی نسخه طبع سری کلکته بقلم مرادعلی نام کاتب نسخه ای استنساخ شده است که اکنون در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است.

۲- نسخه مورد بحث بهمت کاپیتن روبک Thomas Robuck که نخستین بار در کلکته سال ۱۸۱۸ م چاپ شده بود، بار دوم در سال ۱۸۲۲ م در کلکته طبع شد. این چاپ مبتنی بر همان چاپ اول (طبع روبک) است. «کتابخانه خدا بخش» در پتینه نسخه ای از مجلد اول طبع دوم را داراست که به حرف «ز» ختم میشود. از مقدمه جلد اول برمی آید که ملحقات - که توسط روبک طبع شده بود - درین چاپ هم آمده، اما دو مقدمه فارسی و انگلیسی حذف شده است (نامه قاضی عبدالودود بنیگارنده).

۳- برهان بار سوم در کلکته سال ۱۸۳۴ م چاپ شده و آن طبع حکیم عبدالمجید است. در پشت جلد این نسخه نوشته شده:

«برهان قاطع تألیف ابن خلف التبریزی محمدحسین المتخلص به برهان مشتمل بر لغات فارسی و پهلوی و دری ... و دیگر فوائد با تنه آن مسمی به ملحقات برهان قاطع، طرزیکه کیتان روبک صاحب بمعد تصحیح و ترمیم مطبوع ساخته بودند، آنرا بنده کمترین هیچمدان خادم دانشمندان و طبیبان عبدالمجید قائم مقام قاضی - القضاء ... بمعد تصحیح بهمان طرز بهترینیل از آن بچند وجه خوشتر بمعددکاری مولوی بدیع الدین و مولوی عبدالله و مولوی مجیب الرحمن و حکیم عبدالله و عبدالصمد و عبدالماجد بقالب تصحیح در کشیده، بمهد حکومت نواب مستطاب لارد ولیم کوندش بنتک، گورنر جنرال بهادر و سپه سالار فوج هنگسالار ... در کلکته، بمطبع خود، سنه ۱۲۵۰ هجری مطابق ۱۸۳۴ عیسوی ... این چاپ هم تجدید طبیعی است از طبع روبک، منتهی بدون دو مقدمه «غالب» هنگام تحریر «قاطع برهان» خود، همین چاپ را در دست داشته است. در تصحیح کتاب حاضر همین چاپ مورد مقابله و تصحیح با نسخ خطی قرار گرفته و نشانه اختصاری آن «چک» است.

۱- نزل از خطابه آقای حکمت. فرهنگستان ۱:۳ ص ۱۲ - ۱۵.

۲- رک: فهرست ربو. ج ۲ ص ۵۰۰. ۳- رک: فهرست کتابخانه آستانه رضوی ج ۲

۴- الذریعه. ج ۲ ص ۹۹ (درین صفحه محل چاپ سال ۱۲۵۹ را «ایران» نوشته اند

در صورتی که این چاپ - چنانکه گفته شد - در پیش صورت گرفته.

کتاب حاضر

I- متن

کتاب حاضر از روی نسخ چاپی و خطی ذیل مقابله و تصحیح شده است :

۱
تصحیح متن
برهان

۱- نسخه کتابخانه ملی مورخ سال ۱۰۶۳ هجری قمری که قدیمترین نسخه ایست از برهان که ما می‌شناسیم

و وصف آن در صفحه صد و هفده تا صد و نوزده همین مقدمه گذشت و نشانه آن در کتاب حاضر «خم ۱» است .

۲- نسخه خطی کتابخانه ملی مورخ سال ۱۱۲۶ هجری قمری که توصیف آن در صفحه صد و نوزده همین مقدمه آمده و نشانه آن در کتاب حاضر «خم ۲» است .

۳- نسخه خطی کتابخانه ملی که در صفحه صد و نوزده تا صد و بیست همین مقدمه شرح داده شده و نشانه آن «خم ۳» باشد .

۴- نسخه چاپ سوم کلکته سال ۱۸۳۴ میلادی ، وصف آن در صفحه صد و بیست و پنج تا صد و بیست و شش همین مقدمه گذشت و نشانه آن «چک» است .

۵- نسخه چاپ بیثی سال ۱۸۳۲ میلادی که شرح آن در صفحه صد و بیست و شش این مقدمه آمده و نشانه آن «چب ۱» است .

۶- نسخه چاپ بیثی سال ۱۸۴۳ میلادی که وصف آن در صفحه صد و بیست و شش همین مقدمه گذشت و نشانه آن «چب ۲» است .

۷- نسخه چاپ شرکت طبع کتاب سال ۱۳۱۷ شمسی که شرح آن در صفحه صد و بیست و شش این مقدمه آمده و نشانه آن «چش» باشد .

در مقابله و تصحیح نسخه‌های مذکور تنها بخدمت نسخ اکتفا نشده بلکه علاوه بر آن صحت کلمات و عبارات منظور نظر بوده است . خوشبختانه نسخه‌های

چاپی و خطی برهان اختلاف بسیار باهم ندارد، مهذا در موارد لزوم آنچه را که اصح مینمود در متن و نسخه بدلهای را در حاشیه آورده ایم. در مورد نسخه بدلهای نمره های متن و حاشیه بین الپالین () گذاشته شده است.

برای سهولت فهم معانی در کتاب حاضر بدین - طریق نقطه گذاری شده: لغت (که با حروف ۸ سیاه چاپ شده) با خطی جدا گردیده، و مشخصات حرکات و سکونات هر لغت نیز با علامت (ویرگول)

۲ نقطه گذاری

از شرح لغت جدا شده؛ و برای تشخیص معانی مختلف، هر معنی از معنی دیگر بوسیله خط (-) جدا شده؛ و در پایان شرح هر لغت نقطه ای گذاشته شده است.

II - حاشیه

لغات متن برهان، در حاشیه از لحاظ قفه اللغه و اشتقاق لغت تا آنجا که برای نگارنده میسر بوده است، در حاشیه مورد بحث قرار گرفته اند. ریشه های سانسکریت، اوستایی، پارسی باستان، پهلوی و لهجه های ایرانی (اعم از آنها که اکنون در داخل ایران کنونی یا خارج آن تکلم میشوند) و اصل یونانی و لاتینی و دیگر زبانها یاد شده است، و بلافاصله پس از ذکر هر مطلب نام مأخذ و مدرک با ذکر صفحه یا شماره مخصوص لغت داخل گیومه « » نقل شده.

۱ وجه اشتقاق و ترکیب

مأخذها و علائم اختصاری آنها در پایان همین مقدمه نقل خواهد شد. بدیهی است که برای تکمیل وجه اشتقاق و قفه اللغه فارسی ده ها سال دیگر باید بتحقیق و تتبع پرداخت و اینک استاد هنینگ W. B. Henning مشغول تدوین بخشی از لغات فارسی از نظر مذکور هستند و قرار است پس از اتمام کتاب مزبور را بزبان انگلیسی چاپ و منتشر سازند و ما با کمال اشتیاق منتظر اتمام این تألیف نفیس هستیم.

غالب مطالب متن برهان مبهم و مغشوش و ناقص مینماید. ناگزیر در حاشیه توضیحات بسیار با ذکر مأخذ افزوده شده و معانی لازم که در متن نیامده نیز در حاشیه اضافه شده است.

۲ شرح و توضیح لغات

۱- ریشه های اوستایی و پهلوی و سانسکریت و دیگر لغات زبانهای باستانی و لهجه های ایرانی را از منابع مهم با ذکر مأخذ نقل کرده؛ و لغات کیلکی و دزفولی و برخی واژه های لهجه های دیگر که بدون مأخذ یاد شده از یادداشت های نگارنده است.

(مقدمه برهان قاطع. شافردهم)

۴ برخی اعلام تاریخی و جغرافیایی در متن یاد شده بدون شرح و یا با شرحی غیرمکفی و یا مفلوط، درین موارد درخاشیه بازعایت اختصار بتوضیح آنها پرداخته‌ایم از آنجمله است: آذربایگان، آزر، آرمیدخت، آینه سکندری، ابغاز، ابرشهر، ابرقیاد، ابرقوه، ابرهام، ابرهه، ایورد، اتابک، اختر کلوین، ارمن، ارمیا، ایران، بابک، باربد، بعیرا، بخارا، بربر، بطلمیوس، بغداد، بلغار، بلیناس و غیره.

۴ چنانکه در صفحات صدویک - صد و سه مقدمه حاضر بحث

زند و پازند شده، بسیاری از لغات هزوارش و پهلوی و غیره بنام «زند و پازند» در برهان وارد شده است. صورت اصلی لغات مزبور - تا آنجا که نگارنده درمآخذ یافته - در کتاب حاضر نقل و تلفظ پهلوی و معنی فارسی آنها یاد شده است، و این امر برای متبعان زبان پهلوی سودمند خواهد بود.

۵ لغات دساتیر ساخته و پرداخته پیروان آذر کیوان است و در فرهنگهای فارسی از برهان قاطع تا انجن آرای ناصری و فرنودسار مرحوم ناظم الاطباء وارد شده و در نشر و نظم فارسی قرن اخیر نیز راه یافته، حتی نام خانوادگی کسان بسیار در عصر ما ازین لغات مأخوذ است، بجهت امتیاز این لغت‌ها با ذکر مآخذ درخاشیه مشخص شده‌اند.

۶ مؤلف برهان خود در مقدمه گوید: «چون شواهد کترین بندگان ابن خلف التبریزی، محمد حسین المتخلص بیرهان میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زنده و پازند و ... را ... بطریق ایجاز بنویسد، و آن بهیچوجه صورت نمی‌بست مگر باسقاط شواهد و زواید، بنا بر آن از آن هر دو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود...». و معهذا همین امر را از معایب برهان دانسته‌اند.^۴

در تدوین شواهد برای بخش اعظم لغات و معانی مختلف یک کلمه استفاده از فرهنگهای فارسی شاهده‌دار کفایت نمیکند زیرا مؤلفان آنها برای برخی لغات شاهد آورده‌اند آنهم برای یکدوم معنی از معانی متعددی که لغت و تنها بشواهد نظمی اکتفا کرده‌اند. برای کسیکه بخواهد لغت فارسی را با شواهد نظمی

۱- رك: ص د - ۵؛ از دیباچه مؤلف. ۲- رك: ص بود و بودیک همین مقدمه.

و ثری تألیف کند ده‌ها سال تتبع و تحقیق و استخراج لغات از متون نظم و شعر فارسی که در مدت هزار سال نوشته شده‌اند، لازم است و این کاریست که علامه معاصر علی اکبر دهخدا در مدت متجاوز از چهل سال بدان مشغول بوده‌اند و نتیجه مجاهده ایشان در این مدت طولانی « لغت نامه دهخدا » است که تا کنون یازده مجلد آن بطبع رسیده است و بقیه تحت طبع است و بدیهی است که با شرایط و اوضاع کنونی کسی دیگر نمیتواند این همه شواهد را گرد آورد. نگارنده در طی مطالعه کتب یادداشت‌هایی از شواهد برور استخراج کرده است که گنجانیدن همه آنها در کتاب حاضر، بر حجم کتاب بسی می‌افزود، از سوی دیگر صرف نظر کردن از ذکر شواهد موجب آن میشد که همان عیب که بر مؤلف برهان گرفته‌اند^۱ بر مصحح و محشی کتاب حاضر نیز بگیرند، مثلی فرانسوی گوید «فرهنگی بی‌شاهد، کالبدیست بی‌روان»^۲ از این روح و حد وسطی انتخاب کرده برخی از شواهدی که در مجلدات چاپ شده « لغت نامه دهخدا » و نیز فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس اسدی و غیره آمده با قسمتی از یادداشت‌های شخصی خود را در موارد لزوم در حاشیه نقل کرده است.

۷ مؤلف برهان بسیاری از لغات ضروری را نقل نکرده

لغات اضافی

است مانند: آب انبار، آب انگور، آب باز، آتش برزین، آتش باره، آتشکده، آتشگاه، آخوند، آذر جشن، آذرخش، آراستن، آرامیدان، آزادگی، آزمایش، آزمودن، آزوری، آسان، آسایش، آستانه، آستین، آسودن، آسیابان، آتش، آشامیدن، آشپز، آشتی، آشکارا، آشفتن، آفریدگار آهستگی، آهنگر، ابرو، اردک، اردو، اره، انکشتی، انگور، باداس، بادام، باده، باران، باریدن، بازار، بازو، باغبان، بسامداد، بخشش، برف، بستن، بسیار، بلبل، بنده، بنیاد و غیره.

ما اینگونه لغات را در حاشیه نقل کرده‌ایم و بخشی از لغات را که امروز جزو زبان مامحسوب میشود، نیز در حاشیه افزوده‌ایم، ازین قبیل است: آتش گردان، آرواره، آفتاب گردان، آفتابه، آقا، ابزار، ازگیل، انگشتانه، بادنجان، باروت، بورانی، تنگ و توپ؛ و قسمتی از لغات اروپایی را هم که وارد زبان فارسی شده و متداول است با توضیح و تلفظ اصل در حاشیه نقل کرده‌ایم، مانند:

۱- رگ: من نمود وزرد و یک همین مقدمه.

اتو، بطری، رادیو، کتری، ماشین، موتور و غیره.

۸
اعلام اضافی
 و ادب فارسی رابطه دارد در حاشیه افزوده ایم
 مانند: آذر کیوان، آزادچهر، آژی دهاک، آشوغ، آشور، آغش، ابن سینا،
 ازداویراف، انوشروان، اوستا، بختیاری، برانوش، برزوی، بزرگمهر،
 بستور، برهما، بودا، بوداسپ، بوران، حافظ، سعدی، فردوسی و غیره.

۹
تصاویر
 غالب فرهنگهای فرنگی مصور است، و بدیهی است
 که تصویر برای آشکار کردن مفهوم لغات ضرورت
 تام دارد. اقدام بدینکار مستلزم زحمات فراوان بود.
 مهیذادراینراه دشوار گام نهادیم و تصاویر مربوط بگیاهان و جانوران و اشیاء
 مختلف را از کتب اروپایی و شرقی نقل کردیم.

۱۰
ممالک مجاور
 دربارهٔ ممالک همسایهٔ ایران یعنی: افغانستان،
 پاکستان، ترکیه، روسیهٔ شوروی، عراق
 و هندوستان؛ شرحی شامل حدود، مساحت، جمعیت،
 حکومت، مذهب و غیره خواهد آمد و نقشهٔ جغرافیایی این کشورها نیز در آن
 ضمن بچاپ خواهد رسید؛ تصویر بیرق آنها هم در ذیل کلمه « بیرق »
 طبع شده است.^۴

۱۱
خطوط
 برای اطلاع مراجعان بکتاب حاضر، الفبای بسیاری
 از خطوط مانند: آرامی، اردو، ارمنی، اوستا،
 پارسی باستان، پشتو، پهلوی (انواع)، سندی،
 لاتینی، یونانی و غیره درج شده است.

۱۲
حروف چاپ کتاب حاضر
 اگر کتاب حاضر را با حروف ۱۲ یا ۱۸ چاپ میکردیم
 تعداد مجلدات کتاب حاضر به ۶ تا ۱۰ بالغ میشد
 و این خود تحمل ناپذیر بود، لذا متن کتاب حاضر را
 ناشر کتاب با حروف ۱۰ آلمانی و خاشیه را با حروف
 ۸ آلمانی انتخاب و طبع کردند و ظاهراً کتاب موجود نخستین کتاب فارسی
 است که با حروف مزبور چاپ شده است.

۱- هندوستان اکنون مستقیماً بکشور ایران پیوسته نیست ولی تا چند سال پیش،
 کلمهٔ «هندوستان» بتمام شبه قارهٔ پاکستان و هندوستان اطلاق میشد. به علائق فرهنگی آن کشور
 یا ایران در طی قرون تاریخی ثابت و محقق است. ۲- رک: برابر صفحهٔ ۳۳۵.

درینجا یادآور میشود که تدوین کتاب حاضر، گامی است برای «امروزین» کردن برهان قاطع؛ هم شامل یکی از فرهنگهای مشهور و متداول زبان فارسی است، و هم حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان ما را ارضاء کند. این کاری است که توانسته‌ایم ولی آن نیست که خواسته‌ایم. نگارنده امیدوار است و درجاییهای آینده تقایس چاپ حاضر را مرتفع سازد. و از خوانندگان فاضل نیز متوقع است که اطلاعات خود را در مواضع مختلف کتاب مخصوصاً درباره لغات مربوط بلهجه‌های محلی و شواهد شاذ و نادر مرقوم دارند تا در چاپ دوم بنام خود آنان درج شود.

III- ماخذ کتاب حاضر

۱- ماخذ فارسی و عربی و ترکی و پشتو و اردو*

- ۱- آتشکده (تذکره). لطفلی یک آذر. بی‌بی ۱۲۹۹ قمری.
- ۲- آثار الباقية عن القرون الخالية. ابوریحان بیرونی. باهنام زاخانو Sachau. لیزیک ۱۹۲۳ میلادی. (= بیرونی).
- ۳- آموزش و پرورش - رك: شماره ۳۷.
- ۴- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم مقدسی (شمس‌الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر البناء الشامی المعروف بالبشاری). چاپ دوم. لیدن. مطبعة بریل ۱۹۰۶ میلادی.
- ۵- اردا ویراقنامه. محمد مین. تهران. مطبعة پاکچی. ۱۳۲۵ شمسی.
- ۶- ارمغان (مجله) وحید دستگردی. ۲۲ مجلد. تهران از ۱۲۹۸ تا ۱۳۲۰ شمسی و سالهای بعد مدیریت وحیدزاده نسیم‌ادامه یافته، سال بیست و پنجم آن تحت طبع است.
- ۷- امثال و حکم. علی اکبر دهخدا. چهارمجله. تهران چاپخانه مجلس ۱۳۰۸-۱۳۱۱ شمسی.

۱- بتریب الفبایی نام کتاب. کلماتی که بیس الهالایی () نوشته شده نشانه اختصاری کتابهاست .

۵ شماره هایی که پس از نام کتاب ، یا نشانه آن در حواشی برهان آمده مربوط به صفحات است و در صورتیکه مربوط بترتیبی دیگر باشد در فهرست فوق یادآوری میشود .

- ۸- انجمن آرای ناصری (فرهنگ فارسی). رضاقلی هدایت. تهران. دارالطباعه خاصة همايونى. ۱۲۸۸ قمرى.
- ۹- ايران امروز (مجله). بيديريت محمدحجازى. تهران. ۳ دوره .
- ۱۰- ايران باستان . پيرنيا (مشير الدوله) . ۳ جلد . تهران مطبعه مجلس ۱۳۱۱-۱۳۱۳ شمسى .
- ۱۱- ايران در زمان ساسانيان. آرتور كريستنسن. ترجمه ياسى. شركت چاپ رنگين. ۱۳۱۷ شمسى. (رك: شماره 164 مآخذ اروپايى).
- ۱۲- بحر الجواهر . محمدبن يوسف طيب هروى. تهران . ۱۲۸۸ قمرى .
- ۱۳- برهان جامع (فرهنگ فارسى). محمد كريم بن مهديقلى تبريزى. تبريز. مطبعه آقاعلى. ۱۲۶۰ قمرى . رجوع بصفحه صد وده مقدمه شود.
- ۱۴- برهان قاطع . (فرهنگ فارسى) . محمدحسين برهان. رجوع بصفحات صد وهفده تا صد ويست وهفت مقدمه شود.
- ۱۵- بليناس حكيم. محمد معين. نشر به مجله دانش. تهران ۱۳۲۸ شمسى.
- ۱۶- بوستان (سعدى نامه). سعدى شيرازى. باهتمام ذكاه الملك فروغى. تهران. چاپخانه بروخيم. ۱۳۱۶ شمسى .
- ۱۷- بيان الاديان. ابوالعالي محمد حسيني علوى . بتصحيح اقبال آشتياني. چاپخانه مجلس ۱۳۱۲ شمسى.
- ۱۸- پشتو لغتونه. محمد اعظم ايازى . كابل مطبعه عمومى ۱۳۱۰ (= پشتو).
- ۱۹- تاج العروس . سيد ابوالفيض محمدبن محمدبن محمد مشهور برتضى حسيني. مصر. ده مجلد ۱۳۰۶-۱۳۰۷ قمرى .
- ۲۰- تاريخ ادبيات ايران . بديع الزمان فروزانفر . از انتشارات مؤسسه وعظ وخطابه. تهران. شركت سهامى چاپ ۱۳۱۶-۱۳۱۷ شمسى .
- ۲۱- تاريخ ادبيات ايران. دكتور رضازاده شفق. تهران . چاپخانه دانش ۱۳۲۱ شمسى .
- ۲۲- تاريخ الامم والملوك (تاريخ طبرى). ابوجعفر محمدبن جرير طبرى. چاپ اول. مطبعه حسنيه مصريه. ۱۲ مجلد (با ضميمه).
- ۲۳- تاريخ بخارا . ابوبكر محمدبن جعفر نرشخى. ترجمه ابوانصر احمدبن محمدبن نصر قباوى . تلخيس محمدبن زفر بن عمر . بتصحيح مدرس رضوى. سرمايه كتابفروشى سنائى. ۱۳۱۷ شمسى .

- ۴۴- تاریخ بلعی. (ترجمه تاریخ طبری). ابوعلی محمد بن عبدالله بلعی. چاپ کانپور (هند) - نسخه خطی کهن متعلق بکتابخانه علامه علی اکبر دهخدا.
- ۴۵- تاریخ یهقی. ابوالحسن علی بن زید یهقی معروف باین فندق. بتصحیح بهمنیار. چاپخانه کانون ۱۳۰۸ شمسی.
- ۴۶- تاریخ یهقی. ابوالفضل محمد بن حسین یهقی. باهتمام دکتر غنی ودکتر فیاض. چاپخانه بانک ملی ایران. تهران ۱۳۲۴ شمسی.
- ۴۷- تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء. ابو عبدالله حمزه بن حسن اصفهانی. مطبعة کویانی. برلین ۱۳۴۹ قمری. (= تاریخ حمزه).
- ۴۸- تاریخ سیستان (۱) بتصحیح ملک الشراء بهار. بسرماية کتاب- فروشی خاور. ۱۳۱۴ شمسی.
- ۴۹- تاریخ قم. حسن بن محمد بن حسن قمی. ترجمه حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی. بتصحیح سید جلال طهرانی. چاپخانه مجلس ۱۳۱۳ شمسی.
- ۵۰- تاریخ گزیده. حمدالله بن ابی بکر بن احمد مستوفی قزوینی. جلد اول باهتمام ادوارد برون. لندن ۱۹۱۰ میلادی و ضمیمه آن باهتمام برون و نیکلسن ۱۹۱۳ میلادی.
- ۵۱- تاریخ اللغات السامیه. دکتر اسرائیل ولفسون. چاپ اول. مصر. مطبعة الاعتماد ۱۳۴۸ قمری (= ولفسون).
- ۵۲- تاریخ مفصل ایران (جلد اول: تاریخ مغول). عباس اقبال. تهران. چاپخانه مجلس ۱۳۱۲ شمسی.
- ۵۳- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام. منسوب بسید مرتضی ابن داعی حسینی رازی. چاپ دوم بتصحیح عباس اقبال. چاپخانه مجلس ۱۳۱۳ شمسی.
- ۵۴- تحفة المؤمنین. محمدمؤمن حسینی. باهتمام ملاعلی وسید حسین اصفهانی. ۱۲۷۴ قمری. (= تحفة).
- ۵۵- تذکرة الاولیاء. فریدالدین عطار. ۲ مجلد. تهران. بسرماية کتابخانه مرکزی ۱۳۲۱ شمسی.
- ۵۶- تذکرة اولی الالباب. داود ضریر انطاکی. مصر ۱۳۰۲ قمری (= تذکرة ضریر).
- ۵۷- تعلیم و قریت. (مجله وزارت معارف) که از سال اول تا اشاره

۴۳- سال هشتم بهین نام واز آن پس تا سال بیست و چهارم بنام آموزش و پرورش انتشار یافته. تهران. وزارت فرهنگ.

۴۸- تفسیر ابوالفتوح رازی. چاپ قدیم (پنج مجلد) که دو مجلد اول قسمتی از مجلد سوم با مر مظفرالدین شاه در ۱۳۲۳ قمری در مطبعه شاهنشاهی و بقیه از طرف وزارت معارف در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۴ و ۱۵ شمسی بچاپ رسیده. چاپ جدید آن بتصحیح قمه بسرمايه شرکت علمی. ۱۰ مجلد تهران ۱۳۲۰-۲۲ شمسی.

۴۹- تفسیر الاقاظ الدخيلة في اللغة العربية مع ذکر اصلها بحروفه. طویبا النیبی الحلبي البستانی. چاپ دوم با اهتمام یوسف توما البستانی مصر ۱۹۳۲ میلادی. (= نفس).

۴۰- التفهیم لاوائل صناعة التنجيم. ابوریحان محمد بن احمد بیرونی. مصحح جلال هاشمی. تهران. چاپخانه مجلس. ۱۳۱۶ - ۱۳۱۸ (= التفهیم).

۴۱- التنبیه علی حدوث التصحيف. ابو عبد الله حمزة بن حسن اصفهانی. نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه مروی.

۴۲- التنبیه والاشراف. ابوالحسن علی بن حسین مسعودی. بتصحیح عدا الله اساعیل الصناوی. قاهره ۱۳۵۷ قمری. (= مسعودی. التنبیه).

۴۳- توریة. جزو دوره (کتاب مقدس: همدعیتق وعهد جدید) چاپ لندن ۱۹۰۱ میلادی.

۴۴- جام جم. اوحسی مراغه. ضمیمه سال هفتم مجله ارمغان. چاپخانه فردوسی ۱۳۰۷ شمسی.

۴۵- جشن سده. بقلم گروهی از محققان. نشریه انجمن ایران شناسی. شماره ۲. تهران ۱۳۲۴ شمسی.

۴۶- جواهر الاسرار (منتخب مفتاح الاسرار). علی حمزة بن علی ملک بن حسن طوسی آذری (ضمیمه اشعة اللمعات). ۱۳۰۴ قمری.

۴۷- جنات الخلود. محمد رضا امامی (ضمیمه حله حیدری). تهران ۱۲۷۰ قمری.

۴۸- جنگل شناسی. مهندس کریم ساعی. دوم مجلد از انتشارات دانشگاه تهران. جلد اول شماره ۳۲ انتشارات دانشگاه ۱۳۲۷ شمسی، جلد دوم شماره ۸۱ انتشارات دانشگاه. چاپخانه دانشگاه ۱۳۲۹ شمسی.

(مقدمه برهان لاطع. هدهم)

- ۴۹- چهار مقاله . احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی .
بتصحیح و تحشیه محمد قزوینی . لندن . بریل ۱۳۲۷ قمری .
- ۵۰- حافظ شیرین سخن . محمدمعین . مجلد اول . سرمایه بنگاه پروین .
تهران ۱۳۱۹ شمسی .
- ۵۱- حقیقه الحقیقه . ابوالبجد مجدود بن آدم سنائی . بتصحیح مدرس
رضوی . ۲ مجلد ، چاپخانه سپهر . تهران ۱۳۲۹ شمسی .
- ۵۲- الحلل السندیة فی الاخبار والآثار الاندلسیة . امیرشکیب
ارسلان . ۲ جزء . مطبعة الرحمانية . مصر ۱۳۵۵ قمری .
- ۵۳- حماسه سرایی در ایران . دکتر ذبیح الله صفا . تهران . چاپخانه
خودکار ایران . ۱۳۲۴ شمسی . (= حماسه سرایی) .
- ۵۴- خرده اوستا . تفسیر و تألیف ابراهیم پورداود . از سلسله انتشارات
انجمن زرتشتیان ایرانی بیبئی و ایران لیگ (از فقه پشوتن مارکر) . ۱۳۱۰
شمسی .
- ۵۵- دارونامه . دکتر احمد یارسا . از نشریات موزه علوم طبیعی .
تهران . چاپخانه دانش (بدون تاریخ) .
- ۵۶- دانش (مجله) . کتابفروشی دانش . دو دوره . تهران . از ۱۳۲۸
شمسی آغاز شده و سال دوم آن نعت طبع است .
- ۵۷- دانشنامه علانی . ابوعلی شیخ رئیس حسین بن عبدالله بن حسن بن
علی معروف بابن سینا . جزو اول بتصحیح احمد خراسانی . تهران چاپخانه
مرکزی ۱۳۱۵ شمسی . (= دانشنامه) .
- ۵۸- در ختاجنگلی ایران . مهندس حبیب الله تابتی . از انتشارات
دانشگاه تهران شماره ۲۰ . چاپخانه دانشگاه ۱۳۲۶ شمسی .
- ۵۹- دریای خزر یا دریای مازندران . احمد بریمانی . تهران . چاپخانه
رنگین ۱۳۲۶ شمسی (= دریای خزر) .
- ۶۰- دساقیر . بخط میرزا محمد علی کشکول . مطبعة دت برشاد . ۱۳۰۵
قمری .
- ۶۱- دستور زبان فارسی . عبدالعظیم قریب . دوره سوم . طبع سیزدهم .
تهران ۱۳۱۰-۱۶ شمسی .
- ۶۲- دستور زبان فارسی . عبدالعظیم قریب ، ملک الشعراء بهار ،
بدیع الزمان فروزانفر ، جلال همائی ، رشید یاسمی . ۲ جلد . کتابفروشی
و چاپخانه علی اکبر علمی . تهران . (بدون تاریخ) .

- ۶۴- دیوان ابونواس. چاپ مصر. ۱۲۷۷ قمری.
- ۶۵- دیوان حافظ شیرازی (شمس الدین محمد حافظ) بتصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران چاپخانه مجلس. ۱۳۲۰ شمسی. (= حافظ).
- ۶۵- دیوان خاقانی شروانی (افضل الدین ابراهیم). بتصحیح عبدالرسولی. تهران. چاپخانه سعادت. ۱۳۱۲ شمسی. (= خاقانی).
- ۶۶- دیوان سنائی (ابوالجد مجدود بن آدم)، باهتمام مدرس رضوی. سرمایه شرکت طبع کتاب. ۱۳۲۰ شمسی. (= سنائی).
- ۶۷- دیوان عراقی (فخرالدین). نولکشور. کانپور (هند). ۱۳۲۶ قمری. (= عراقی).
- ۶۸- دیوان عطار نیشابوری (فریدالدین). بتصحیح سعید قیسی. سرمایه کتابفروشی اقبال. ۱۳۱۹ شمسی. (= عطار).
- ۶۹- دیوان معزی کیشابوری (محمد بن عبدالملک). بتصحیح عباس اقبال. سرمایه کتابفروشی اسلامیه. تهران. ۱۳۱۸ شمسی. (= معزی).
- ۷۰- دیوان منوچهری دامغانی (ابوالنجم احمد). باهتمام دیر سیاقی. تهران. چاپخانه پاکتچی ۱۳۲۶ شمسی. (= منوچهری).
- ۷۱- دیوان ناصر خسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). بتصحیح تقوی، دهخدا و مینوی بامقدمه بقلم تقی زاده. کتابفروشی تهران. چاپخانه مجلس. ۱۳۰۴-۱۳۰۷ شمسی. (ناصر خسرو).
- ۷۲- دیوان هاتق اصفهانی. بامقدمه بقلم رشید یاسی. کتابفروشی خاور. ۱۳۰۷ شمسی. (= هاتق).
- ۷۳- راحة الصدور و آية السرور (تاریخ سلجوقی). محمد بن علی بن سلیمان راوندی. بتصحیح محمد اقبال. لندن ۱۹۲۱ میلادی.
- ۷۴- رسملی قاموس عثمانی. علی سیدی. دارالخلافة العلیه (استانبول). مطبعه و کتابخانه جهان ۱۳۳۰ قمری.
- ۷۵- روایات داراب هرمز دیار. باهتمام موبد مانک رستم او نوالا. ۲ مجلد. ببنی ۱۹۲۱ میلادی (= روایات).
- ۷۶- روز شماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی. محمد معین. تهران. چاپخانه پاکتچی ۱۳۲۵ شمسی. (= روز شماری).
- ۷۷- روزگار نو (مجله). چاپ شرکت والبلندی و دران نیویورک و هدر داستاتن محدود لندن. ۵ جلد از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ میلادی.

- ۷۸- ریاض العارفين. رضاقلی هدایت. چاپ دوم. سرمایه کتابخانه مهدیه. تهران ۱۳۱۶ شمسی.
- ۷۹- زاد المسافرین. ناصر خسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانه کوبانی ۱۳۴۱ قمری.
- ۸۰- زراعت نامه (منظومه). زرتشت بن بهرام پژدو. باهتمام فریدریک رزنبورگ. پترزبورگ ۱۹۰۴ میلادی.
- ۸۱- سخن (مجله). سه جلد. جلد اول بمدیریت دکتر ذبیح الله صفا و سردیری دکتر خانلری، و دو جلد دیگر بمدیریت و سردیری دکتر خانلری. تهران ۱۳۲۲ - ۱۳۲۶ شمسی.
- ۸۲- سخن و سخنوران. بدیع الزمان فروزانفر. ۲ مجلد. سرمایه شرکت محدود طبع کتاب. چاپخانه مجلس ۱۳۰۸ شمسی.
- ۸۳- سفر نامه. ناصر خسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانه کوبانی. ۱۳۴۱ قمری.
- ۸۴- سلطنت قباد و ظهور مزدک. کریستنسن. ترجمه فلسفی ویرشک. تهران. سرمایه کتابفروشی خاور ۱۳۰۹ - ۱۳۲۰ شمسی.
- ۸۵- سوشیانس (موعود زرتشتی). ابراهیم بوردادو. سرمایه انجمن زرتشتیان ایرانی بستی. چاپخانه هوربستی ۱۹۲۷ میلادی.
- ۸۶- شاهنامه. فردوسی. تصحیح اقبال، مینوی، نفیسی. سرمایه بروخیم. ۱۰ مجلد. ۱۳۱۳ شمسی. (= شاهنامه بخ).
- ۸۷- شرح الاسباب والعلامات فی الامراض و معالجتها. برهان الدین نفیس بن عوض بن حکیم متطبیب کرمانی. کلکته ۱۸۳۶ میلادی.
- ۸۸- شرح قاهوس. (ترجمان الله). شرح محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی بر «قاموس اللغه». ۱۳۰۳ - ۱۳۰۸ قمری.
- ۸۹- شرح گلشن راز. شرح محمد بن یحیی بن علی لاهیجی. تهران. مطبعه میرزا عباس. ۱۳۱۰ قمری.
- ۹۰- شرق. (مجله). بمدیریت رضائی و سردیری سعید نفیسی. (مجموعه های دوره اول) ۱۳۰۳ - ۱۳۱۰ شمسی.
- ۹۱- الصراح من الصحاح. ترجمه یارسی صحاح. ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی. چاپ تولکشور (هند) ۱۳۰۵ قمری. (= صراح).

- ۹۴- **صورة الارض**. ابوالقاسم ابن حوقل نصیبی. چاپ دوم. ۲ مجلد. لندن. ۱۹۳۸-۱۹۳۹ میلادی.
- ۹۴- **غیاث اللغات** (فرهنگ فارسی و تازی). چاپ نولکشور (هند). ۱۸۹۰ میلادی. (= غیاث).
- ۹۴- **فارسنامه**. ابن البلخی. باهتمام گای لیستراج و رینولد الن نیکسون. چاپخانه کبیرج ۱۹۲۱ میلادی.
- ۹۵- **فرهنگ ایران باستان**. ابراهیم پورداود. جلد اول. تهران. چاپخانه پاکتچی. ۱۳۲۶ شمسی (= فاب).
- ۹۶- **فرهنگ جهانگیری**. جمال‌الدین حسین انجو (عضدالدوله). ۲ مجلد. لکنهو ۱۲۹۳ قمری. ونسخه خطی متعلق باقای صادق وحدت. رك: س‌مشتاد و يك مقدمه. (= جهانگیری).
- ۹۷- **فرهنگ رشیدی**. ملا عبدالرشید تنوی. بتصحیح مولوی ابوطاهر ذوالفقار علی مرشد آبادی. کلکته. چاپ بیتست مشن پرس ۱۸۷۲ میلادی. (= رشیدی).
- ۹۸- **فرهنگ روستائی** (دائرة المعارف فلاحی). دکتر قهی بهرامی. تهران. شرکت چاپ خودکار. ۱۳۱۶-۱۷ شمسی.
- ۹۹- **فرهنگستان** (نامه). فرهنگستان ایران. سال اول تا پنجم، ۱۰ شماره. تهران. از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۶ شمسی.
- ۱۰۰- **فرهنگ شاهنامه**. دکتر رضازاده شفق. از نشریات مجمع ناشر کتاب شماره ۸. کتابفروشی ابن سینا. تهران. چاپخانه ایران ۱۳۲۰ شمسی (= فرهنگ شاهنامه).
- ۱۰۱- **فرهنگ قیسی**. دکتر علی اکبر ناظم الاطباء. ۴ مجلد منتشر شده. تهران چاپ‌رنکین ۱۳۱۷-۱۳۲۴ شمسی (= ناظم الاطباء).
- ۱۰۴- **قاموس اللغة العثمانية**. مسی به «دراری اللغات فی منتخبات اللغات». مخد علی الانسی باشکاتب. بیروت. مطبعة جريدة بیروت ۱۳۱۸ قمری.
- ۱۰۴- **قاموس کتاب مقدس**. هاکس آمریکایی. بیروت ۱۹۲۸ میلادی. (= قاموس مقدس).
- ۱۰۴- **قرآن با کشف الآیات**. باهتمام میرزا علی محمد کاشانی بخط محمد صادق گل‌بایگانی. ۱۲۹۸ قمری.
- ۱۰۵- **کاوه** (مجله). بدیریت حسن تقی‌زاده. شامل دودوره قدیم

وجدید. چاپ برلین. (دوره قدیم: شماره اول از سال اول مورخ ۱۸ و بیع الاول ۱۳۳۴ قمری تا شماره ۳۵ سال چهارم مورخ ۱۸ ذی القعدة ۱۳۳۷؛ دوره جدید شماره اول از سال اول مورخ غره جمادی الاول ۱۳۳۸ قمری شروع و تا شماره ۱۲ سال دوم مورخ غره ربیع الثانی ۱۳۴۰ قمری منتشر گردیده).

۱۰۶- کشف المحجوب. ابوالعباس علی بن عثمان جلابی هجویری غزنوی. باهتمام والتتین ژوکوفسکی. لتینگراد ۱۹۲۶ میلادی.

۱۰۷- کشف المحجوب. ابویقوب سجستانی. بتصحیح هنری کرین. از انتشارات قسمت ایران شناسی انستیتو ایران و فرانسه، سلسله ۱:۱. تهران ۱۳۲۷. (= کشف).

۱۰۸- گاتها، (از: اوستا) ترجمه و تفسیر پورداود. چاپ اول. از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بیبئی و لیزان کینگ ۱۳۰۵ شمسی. چاپ دوم این کتاب که در دومجله در بیبئی بیابان زسیفه بود در تابستان ۱۳۲۴ دچار حریق گردید و مجدداً بطبع آن پرداخته اند و مجلد اول چاپ اخیر باتمام رسیده است (نگارنده از نسخه مؤلف استفاده کرده است).

۱۰۹- گاه شماری در ایران قدیم، حسن قمی زاده. سرمایه کتاب فروشی تهران چاپخانه مجلس ۱۳۱۶ شمسی. (= گاه شماری).

۱۱۰- گرشاسب نامه. علی بن احمد اسدی طوسی. باهتمام حبیب بیغامی. تهران چاپخانه بروخیم ۱۳۱۷ شمسی.

۱۱۱- گلستان. سعدی شیرازی. بتصحیح ذکاء الملک فروغی. تهران چاپخانه مجلس ۱۳۱۹ شمسی. نیز گلستان مصحح عبدالعظیم قریب. چاپخانه علمی ۱۳۱۰ شمسی (هرجا بطور مطلق نام گلستان آمده مراد چاپ اخیر است).

۱۱۲- گنجینه گنجوی. (دفتر هفتم حکیم نظامی). وحید دستگردی. تهران چاپخانه ارمغان ۱۳۱۸ شمسی (= گنجینه).

۱۱۳- گورانی یا ترانه های گردی. دکتر محمد مکرری. تهران کتابخانه دانش ۱۳۲۹ شمسی.

۱۱۴- گیاهان داروئی ایران. دکتر علی زرگری. از انتشارات موزه علوم طبیعی. کتابفروشی و چاپخانه دانش. تهران ۱۳۲۹ شمسی (= گیاهان داروئی).

۱۱۵- گیاه شناسی (تشریح عمومی نباتات). مهندس حبیب الله ثابتی. از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۷۰. چاپخانه دانشگاه ۱۳۲۸ شمسی (= ثابتی).

- ۱۱۶- گیاه‌شناسی. حسین گل کلاب. چاپ دوم. از انتشارات شرکت سهامی چهر. ۱۳۲۸ شمسی (= گل کلاب).
- ۱۱۷- اللغات النوائیة والاستشادات الجغتائیة. رك: شماره ۱۷۵. مأخذ اروپایی (= جغتایی).
- ۱۱۸- لغت فرس. علی بن احمد اسدی طوسی. بتصحیح عباس اقبال. تهران. چاپخانه مجلس ۱۳۱۹ شمسی.
- ۱۱۹- لغت نامه. علی اکبر دهخدا. تاکنون ۱۱ مجلد آن در تهران چاپخانه مجلس طبع و منتشر شده است:
- ۱- آ- ابوسعد، ۱۳۲۵ شمسی.
 - ۲- ابوسعد انبات، ۱۳۲۵ شمسی.
 - ۳- انبات- اختیار، ۱۳۲۶ شمسی.
 - ۴- اختیار- ازدها، ۱۳۲۸ شمسی.
 - ۵- ازدها- اسحاق، ۱۳۲۹ شمسی.
 - ۶- پ- پلاته، ۱۳۲۸ شمسی.
 - ۷- ث- ثیه، ۱۳۲۶ شمسی.
 - ۸- ظ- ظیقی، ۱۳۲۶ شمسی.
 - ۹- ض- ضمیم، ۱۳۲۹ شمسی.
 - ۱۰- ذ- ذیونوسیوس، ۱۳۳۰ شمسی.
 - ۱۱- ژ- ژبلاوا، ۱۳۳۰ شمسی.
- واینک بقیه حرف «ا» و «پ» و نیز «ح» و «ط» و «ی» تحت طبع است.
- ۱۲۰- اللهجات العربیة. دكتور ابراهیم انیس. دارالفکر العربی. مطبعة الرسالة (بدون تاریخ) (= لهجات العربیة).
- ۱۲۱- مثنوی. جلال الدین مولوی. باهتمام نیکلسن. ۳ مجلد (متن فارسی). لیسن. مطبعة بریل ۱۹۲۵-۱۹۲۹-۱۹۳۳ میلادی.
- ۱۲۲- مجمع الفرس (فرهنگ فارسی). سروری. نسخه خطی متعلق بکتابخانه آقای دهخدا (= سروری).
- ۱۲۳- مجمل التواریخ والقصص. (؟) بتصحیح ملك الشراء بهار. بصرامة كتابفروشی خاور ۱۳۱۸ شمسی.
- ۱۲۴- مخزن الادویة. محد حسین خراسانی شیرازی. مصحح احمد کبیر. هند ۱۲۵۹ قمری- نیز چاپ بیبی ۱۲۷۳ قمری. (= مخزن).
- ۱۲۵- مروج الذهب ومعادن الجوهر. ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی. باهتمام محمد محی الدین عبدالحمید. ۴ جزء. قاهره ۱۳۵۷ قمری (= مروج).

- ۱۴۶- مزدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی. محمد معین. از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۹. چاپخانه دانشگاه ۱۳۲۶ شمسی. (= مزدینا).
- ۱۴۷- مسالك الممالك. (کتاب). ابواسحاق ابراهیم بن محمد فارسی اصطخری. لندن. بریل ۱۹۲۷ میلادی. (= مسالك).
- ۱۴۸- مصباح الارواح. اوحدی کرمانی. نسخه خطی متعلق بآقای احد افشار شیرازی- و آن بتصحیح بدیع الزمان فروزافر تحت طبع است.
- ۱۴۹- مصیبت نامه عطار. (فریدالدین). تهران. سرمایه کتابفروشی مرکزی ۱۳۴۵ قمری.
- ۱۴۰- مرآت البلدان. محمد حسن صنیع الدوله. ۴ مجلد. تهران. دارالطباعة دولتی ۱۲۹۴ - ۱۲۹۶ قمری.
- ۱۴۱- معجم البلدان. یاقوت حموی (شهاب الدین ابی عبدالله). ۱۰ مجلد (باضمیمه). مطبعة السعادة. مصر ۱۳۲۳ - ۱۳۲۵ قمری.
- ۱۴۲- المعجم فی معایر اشعار العجم. شمس الدین محمد بن قیس وازی. مصحح محمد قزوینی و مدرس رضوی. تهران. کتابفروشی خاور. چاپخانه مجلس ۱۳۱۴ شمسی (= المعجم).
- ۱۴۳- مفاتیح العلوم. ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی. باحواشی محمد کمال الدین الادمی. چاپ اول مصر ۱۳۴۹ قمری. (= مفاتیح).
- ۱۴۴- الملل والنحل. شهرستانی (ابوالفتح محمد بن ابی القاسم) بتصحیح ویلیام کرتن. لیزیک. ۱۹۲۳ میلادی - نیز طبع مصر ۱۲۶۳ قمری (= شهرستانی. ملل و نحل).
- ۱۴۵- منطق الطیر. عطار. نولکشور (هند) ۱۳۵۲ قمری.
- ۱۴۶- مهر (مجله)، بدیریت مجید موقر. ۷ دوره. سالهای ۱۳۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ و دوره هفتم فقط ۸ شماره در ۱۳۲۱ - ۲۲ شمسی تهران. مطبعة مهر.
- ۱۴۷- نخب الذخائر فی احوال الجواهر. محمد بن ابراهیم بن ساعد الانصاری السجاری المعروف بابن الاکفانی. مصحح ابانستاس ماری الکرملی - البغدادی. قاهره. مطبعة المصریه ۱۹۳۹ میلادی (= نخب).
- ۱۴۸- نخبه الدهر فی عجائب البر والبحر. شمس الدین ابو عبدالله محمد دمشقی. باهتمام مهران. لیزیک ۱۹۲۳ میلادی.
- ۱۴۹- نشریه دانشکده ادبیات تبریز. دانشگاه تبریز. ۳ جلد. تبریز. ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ شمسی (= ندای).

- ۱۴۰- نصاب طبری- رك: شماره ۱۴۴.
- ۱۴۱- قیاس القنون فی عرایس العیون. محمد بن محمود آملی . باهتنام میرزا احد. تهران ۱۳۰۹ قمری.
- ۱۴۲- القودا العریة و علم النمیات. باهتنام اب انستاس ماری- الكرملی البغدادی. قاهره ۱۹۳۹ میلادی (= قود).
- ۱۴۳- نوروز نامه . منسوب بخيام . بتصحیح مجتبی مینوی. تهران . کتابفروشی کاوه ۱۳۱۲ شمسی .
- ۱۴۴- واژه نامه طبری. دکتر صادق کیا . شامل «نصاب طبری». تهران چاپخانه بانک ملی ایران. ۱۳۱۶ یزدگردی (= واژه نامه). شماره ها مربوط بشماره لغات کتاب فوق است.
- ۱۴۵- وجه دین. ناصر خسرو. از سلسله انتشارات کویانی. برلین.
- ۱۴۶- وفدایداد. ترجمه و تفسیر ابراهیم پورداد. نسخه خطی مؤلف محترم .
- ۱۴۷- ویس و رامین . فخرالدین اسعد گرگانی . بتصحیح مجتبی مینوی. سرمایه کتابفروشی بروخیم. ۱۳۱۴ شمسی .
- ۱۴۸- یادگار (مجله). عباس اقبال آشتیانی. ۵ جلد. تهران از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۸ شمسی .
- ۱۴۹- یادنامه پورداد. بقلم جمعی از محققان. باهتنام محمد معین. مجلد اول (مقالات فارسی) سرمایه انجمن زرتشتیان تهران ۱۳۲۵ شمسی و مجلد دوم (مقالات بزبانهای اروپایی) بهمت انجمن ایران لیگ . ۱۹۵۰ میلادی .
- ۱۵۰- یادنامه دینشاه ایرانی. بقلم جمعی از محققان. ببئی ۱۹۴۳ میلادی .
- ۱۵۱- یسنا . ترجمه و تفسیر ابراهیم پورداد . جلد اول از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی ببئی و ایران لیگ. ببئی ۱۳۱۲ شمسی (= یسنا) .
- ۱۵۲- یشتها. ترجمه و تفسیر ابراهیم پورداد . از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی ببئی و ایران لیگ. مجلد اول. ببئی ۱۳۰۷ شمسی. (= یشتها) و مجلد دوم ببئی ۱۳۰۸ شمسی (= یشتها) .
- ۱۵۳- یغما (مجله) . حبیب یغمائی . سه جلد. تهران ۱۳۲۷-۱۳۲۹ شمسی. جلد چهارم تحت طبع است.
- (مقدمه برهان قاطع . هیجدهم)

۲- مأخذ بزبانهای اروپایی^۱

154- **Asana (J. M. Jamasp)**, Pahlavi Texts . vol. II, Bombay 1913 .

155- **Bailey (H. W.)**, Zoroastrian problems in the Ninth century Books. (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford 1943. (= بیللی).

156- **Barthold (W.)**, Turkestan down to the Mongol invasion. London 1928. (= بارتولد).

157- **Bartholomae (Ch.)**, Altiranisches Wörterbuch Strassburg 1950. (= بارتوله).

158- **Benveniste (E.)**, Le Mémorial de Zarêr, Journal Asiatique, Tome CCXX, pp.452-293.

159- Essai de Grammaire sogdienne. deuxième partie. Paris 1929 . (= بنونیست).

160- **Bharucha (E. Sh. D.)**, Pahlavî Pâzend - English Glossary and English - Pahlvî Pâzend Glossary . Bombay 1912 . (= باروچا).

161- **Brockelmann (C.)**, Geschichte der arabischen Litteratur. Leiden 1937,1938,1942,1943,1944,1947 .

162- **Chacha (Homi F.)**, Gajastak Abâlish. Bombay 1936. (= چاچا).

163- **Christansen (Arthur)**, Etude sur le Zoroastrisme de la Perse antique. Kobenhavn 1928 .

164- L'Iran sous les Sassanides. 2ème éd.

۱- برتیب البیایی (لاتینی) نام خانوادگی مؤلفان. در صورت تعدد کتب، نام مؤلف فقط در آغاز کتاب اول یاد میشود.

- Kobenhavn . 1944 . (کریستن . سامان =) .
- 165- Les Kayanides . Kobenhavn 1932 .
- 166- Quelques notices sur les plus anciennes périodes du Zoroastrisme (Ex Actorum Orientalium volumine IV excerptum) .
- 167- Les Types du premier homme et premier roi dans l'histoire légendaire des Iraniens . Stockholm et Leide 1917-1934 .
- 168- Les Gestes des Rois, dans les traditions de l'Iran antique. Paris 1936.
- 169- Essai sur la démonologie iranienne. Kobenhavn 1941.
- 170- Les Dialectes d'Awromân et de Pâwä. Kobenhavn 1921. (ک . اورامان =) .
- 171- Contributions à la Dialectologie iranienne . vol. 1. Kobenhavn 1930 (ک ۱ =) ; vol. 2 . Kobenhavn 1935 (ک ۲ =) .
- 172- Textes Ossètes. Kobenhavn 1921 (ک . است =) .
- 173- Le Dialecte de Sâmnân . Kobenhavn 1915 (ک . سنانی) .
- 174- Corbin (Henry), Shihâbaddîn Yahyâ as - Suhrawardî. Opera Metaphysica et Mystica. Istanbul 1945.
- 175- Courteille (M. Pavet de), Dictionnaire Turk-Oriental. Paris. MDCCCLXXI . (جفتایی =) .
- 176- Darmesteter (James), Etudes iraniennes Paris 1883. (تنبغات ایرانی =) .
- 177- Le Zend-Avesta, 3 vols. Paris 1892 - 93 (زند اوستا =) .

- 178- **Deitich (F.)**, *Assyrisches Handwörterbuch*, Leipzig 1896. (دلیتسش =).
- 179- **Dhabhar (E. B. N.)**, *The pahlavi Rivâyat*. Bombay 1913. (روایات بهلوی =).
- 180- **Dhalla (M. N.)**, *History of Zoroastrianism*, New York 1938.
- 181- *Zoroastrian Theology*. New York 1914.
- 182- *Our Perfecting World*, New York 1930.
- 183- **Dozy (R.)**, *Supplément aux Dictionnaires arabes*. deuxième édition. 2 vols. Leide 1927. (دزی =).
- 184- **Gauthiot (Robert)**, *Essai de Grammaire Sogdienne*. 1.ère Partie. Paris 1914-1923. (گوتیو =).
- 185- **Geiger (Wilhelm)**, *Handbuch der Awestasprach*; Erlangen 1879.
- 186- *Etymologie des Afghânischen*. Münschen 1893. (کایگر ۱ =).
- 187- *Etymologie des Balûci*. Münschen 1890. (کایگر ۲ =).
- 188- **Gilbertson (George Waters)**, *English-Balochi Colloquial Dictionary*. 2 vols. 1925. (جیلبرتن =).
- 189- **Goelzer (Henri)**, *Nouveau Dictionnaire François - Latin*. Paris 1935. (گلزر =).
- 190- **Gray (L. H.)**, *The Foundations of The Iranian Religions* (K. R. Cama Oriental Institute №5). Bombay.
- 191- **Grierson (George Abraham)**, *Specimens of Languages of Eranian Family*, *Linguistic Survey of India*. Calcutta 1921.
- 192- **Ishkashmi**, *Zebaki and Yazghulami*. London 1920. (کوبرسن =).

- 193- **Harlez (C. de)**, Manuel du Pehlevi des livres religieux et historiques de la Perse. Paris 1880. (دهارک =).
- 194- **Henning (W. B.)**, Sogdica, The Royal Asiatic Society. London 1940 .
- 195- Bibliography of Important Studies on Old Iranian Subjects. Tehran. Ketab-Khaneh Danesh. 1950 .
- 196- **Herzfeld (E. E.)**, Archaeological History of Iran . London, 1935 .
- 197- **Horn (Paul)**, Geschichte der persischen Litteratur, Zweite Ausgabe. Leipzig 1909 .
- 198- Grundriss der Neupersischen Etymologie . Strassburg 1823. (اسحاق =) (اسحق =).
- 199- **Hubschmann (H.)**, Persische Studien . Strassburg 1895. (هوبشمان =).
- 200- **Jackson (A. V. W.)**, Zoroaster, The Prophet of Ancient Iran, New York 1901 .
- 201- **Jamasp (Hooshang)**, Vendidâd. vol. II. Golossarial Index. Bombay 1907. (فرهنگ و نندیداد =).
- 202- **Jeffery (Arthur)**, The Foreign vocabulary of the Qur'ân. Oriental Institute, Baroda 1936 (جفری =).
- 203- **Junker (Heinrich F. J.)**, The Frahangî Palavik . Heidelberg 1912. (یونکر =).
- 204- **Justi (Ferdinand)**, Iranisches Namenbuch. Marburg 1895. (یوستی. نام نامه =).
- 205- Der Bundehesh. übersetzt. Leipzig 1868 . (یوستی. بندهش =).
- 206- **Lambton (Ann K. S.)**, Three Persian Dialects. London 1938 . (لبتون =).
- 207- **Laufer (Berthold)**, Sino - Iranica, Chinese Contri-

butions to the History of Civilization in Ancient Iran. Chicago 1919 .

208- **Le Strange (G.)**, The lands of the eastern Caliphate, Cambridge 1930 . (لسترنج =) .

209- **Lommel (H.)**, Die Religion Zarathustras nach dem Awesta dargestellt. Tübingen 1930 .

210- **Lorimer (D. L. R.)**, The Phonology of the Bakhtiari, Badakhshani, and Madaglashti Dialects of Modern Persian. London 1922. (لریمر =) .

211- **Markwart (J.)**, A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshar, edited by G. Messina. Roma 1931. (مارکوارت. شهرستانها =) .

212- **Meillet (A.)**, Trois Conférences sur les Gâthâ de l'Avesta. Paris 1925 .

213- **Monasse (Pierre Jean de)**, Shkand - Gumânîk Vicâr, texte pazand-pehlevi transcrit, traduit et commenté. Fribourg. Suisse 1945. (مناس =) .

214- **Messina (Giuseppe)**, Libro Apocalittico persiano Ayâtkâri Zâmâspîk. Roma 1939. (مسینا =) .

215- **Minorski (V.)** Vis o Râmîn, a Parthian Romance (Reprinted from BSOAS. 1946, XI.4.)

216- **Hudûd al -'Alam**, translated and explained London 1937. (مینورسکی. حدود =) .

217- **Modi (M. E. J.)**, Aiyâdegâr -i- Zarîrân, Shatrôihâ -i- Airân, and Afdiya va Sahigiya -i- Sistân. Bombay 1899.

218- **Moïn (Mhd.)**, The Literary Aspects of Achaemenian Inscriptions, in (Ahang) quarterly. Delhi. vol. II.No 3-4, 1940.

- 219- A Piece of Poetry in Old Persian. Tehran 1944.
- 220- Yusht i Fryân and Marzbân Nâmah, Tehran 1944.
- 221- *Morgenstierne* (Georg), An Etymological Vocabulary of Pashto. Oslo 1927.
- 222- Report on a linguistic Mission to Afghanistan. Oslo 1926.
- 223- Report on a linguistic Mission to North - Western India. Oslo 1932.
- 224- *Nöldeke* (Th.), The Iranian National epic, or the Shahnamah, translated by L. Bogdanow (K. R. Cama Oriental Institute Publications No. 7.)
- 225- *Nyberg* (H. S.), Hilfsbuch des Pehlevi; 2 Bände. Uppsala. 1928-1931. (= نیبرگ).
(شماره های مذکور پس از علامت اختصاری فوق، مربوط به صفحات جلد دوم این کتاب، بخش لغات است.)
- 226- *Reichelt* (Hans), Avesta Reader. Textes, Notes, Glossary and Index. Strassburg 1911.
- 227- *Rieu* (Charles), Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, 3 vols and the supplement. London 1879, 1881, 1883 and 1895. (= فهرست ریو).
- 228- *Spiegel* (Fr.), Die Traditionelle Literatur der Parsen. Wien 1860.
- 229- Avesta die Heiligen Schriften der Parsen. 3 Bände, Leipzig 1852-63.
- 230- *Stein* (Aurel), Old Routes of Western Irân. London 1940.
- 231- *Steingass* (F.), A comprehensive persian - English

Dictionary, second impression. London 1930. (= اشتینگاس)

232— **Tareporewala (I. J. S.)**, The Religion of Zarathushtra. Madras 1926.

233— **Tavadia (Jehangir C.)**, Shâst nê shâst . edited, translated with introduction and notes. Hambourg 1930 .
(تاوادیا) .

234— **Unvala (J. M.)**, King Husrav and his Boy . Paul Geuthner. Paris.(= اونوالا) .

(شماره های مذکور پس از علامت اختصاری فوق ، متعلق بشماره های لغات در فرهنگ
پایان کتابست .)

235— **Vullers (Ioannis Augusti)**, Lexicon Persico – Latinum Etymologicum, vol. 1 . 1855; vol. 2 . 1864 . Bonnae ad Rhenum. Impensis Adolphi Marci. (= فولرس) .

236— **West (E. W.)**, Mainyo-i Khard (translated). Stuttgart and London 1871 .

237— **Dinkard (Sacred Books of the East, vol. v.)** vol. XXIV, Oxford 1885 and vol. XLVII, Oxford 1897.

238— **Glossary and Index of the Pahlavi Texts of the Book of Arda Viraf, etc.)** London 1877. (= وست) .

239— **Westergaard (N. L.)**, Zendavesta or the Religious Books of the Zoroastrians. vol. 1 . Kobenhavn 1852–54.

240— **Wolf (Fritz)**, Glossary zu Firdosis Schahname. Berlin 1935.

دائرة المعارف ها و مجموعه ها

241— **Bulletin of the School of Oriental and African Studies.** 12 vols. London. (= BSOAS).

242— **Encyclopédie de l'Islam, Publié avec le concours des Principaux orientalistes, Par M. Th. Houtsma;**

R. Basset, T. W. Arnold et R. Hartmann. 5 vols. Leyde, Paris 1913–1938. (= دائره المعارف اسلام).

243– Encyclopaedia Britannica, eleventh edition. (دائره المعارف بریتانیا =).

244– La Grande Encyclopédie, 31 vols. Paris. (دائره المعارف فرانسه).

245– Grundriss der iranischen Philologie, herausgegeben von Wilh. Geiger und Ernst Kuhn. Band 1. Strassburg 1896. (= اسفا ۱). Band II 1904. (= اسفا ۲).

246– Journal of the American Oriental Society, Boston and New Haven, 1849 sqq.

247– Journal of the Royal Society of Great Britain. London, 1827 sqq.

248– Journal Asiatique Paris. Asiatique. Paris.

249– Journal of the Cama Oriental Institute Bombay.

250– Larousse du XXe siècle en six volumes, publié sous la direction de Paul Augé. Paris 1949. (= لاروس بزرگه).

251– Traité des Simples par Ibn el-Beïthar. traduit par L. Leclerc. (Notices et extraits des Manuscrits de la Bibliothèque Nationale ...) 3 vols. Paris MDCCCLXXVII sqq.

IV- نشانه های اختصاری

۱- نشانه های کتاب ها *

برای اطلاع از هویت کتاب ها و رساله ها شماره هایی که در ذیل بر ابرهلامات اختصاری ثبت میشود ، بفرست مآخذ - که بیشتر گذشت - مراجعه شود . شماره های لاتینی مربوط بآخذ اروپایی است . نشانه های ذیل بترتیب حروف تهجی مرتب است .

شماره مآخذ	نشانه اختصاری	شماره مآخذ	نشانه اختصاری
رك:ص ۱۲۶ مقدمه	چب ۲	198	اسحق
> > > >	چش	245	اسفا
> > > >	چك	۴۰	التفهيم
۶۴	حافظ	۱۳۲	المعجم
		234	اونوالا
رك:ص ۱۱۷ مقدمه	خم ۱	156	بارتولد
> > > > مقدمه	خم ۲	160	باروچا
> > > > مقدمه	خم ۳	159	بنو نیت
۵۴	خرده اوستا	۲	بیرونی
242	دائرة المعارف اسلام	۲۶	بیهقی
243	> > بریتانیا	۱۸	پشتو
244	دائرة المعارف فرانسه		
۵۷	دانشنامه	۲۷	تاریخ حمزه
۵۹	دریای خزر	233	تاو ادیا
183	دزی	۳۴	تحفه
		۳۶	تذکره ضریر
۹۷	رشیدی	۳۹	تفس
۷۵	روایات	۱۱۵	تابنی
179	روایات بیلوی		
۷۶	روز شماری	۱۱۷ و 175	جفتابی
		۹۶	جهانگیری
۱۲۲	سروری	188	جیلبرسن
۸۶	شاهنامه بخ	162	چاچا
۱۳۴	شهرستانی . ملل و نحل	رك:ص ۱۲۶ مقدمه .	چب ۱

* برای کتابهایی که نشانه ای خاص وضع نشده بفرست مآخذ رجوع شود .

شماره اختصاری	شماره مأخذ	نشانه اختصاری	شماره مأخذ
صراح	۹۱	مار کوارت : شہرستانہا	211
غیات	۹۳	مجلد التواریخ	۱۲۳
غاب	۹۵	مخزن	۱۲۴
فولرس	235	مروج	۱۲۵
فہرست ریو	227	مزدینا	۱۲۶
		مسالك	۱۲۷
قاموس مقدس	۱۰۳	مسودی . التنبیہ	۴۲
ک . ۱	171	مفاتیح	۱۳۳
ک . ۲	171	مناس	213
ک . است	172	منوچہری	۷۰
ک . اورامان	170	مینورسکی	216
ک . سنانی	173	ناظم الاطباء	۱۰۱
کریستنن . ساسان	164	نصب	۱۳۷
کشف	۱۰۷	نداب	۱۳۹
کاتبہا	۱۰۸	نصاب طبری	۱۴۴ و ۱۴۰
گاہ شاری	۱۰۹	نقود	۱۴۲
گایگر ۱	186	نیبرگ	225
گایگر ۲	187	واژه نامہ	۱۴۴
گریرسن	192	وست	238
گل کلاب	۱۱۶	ولفسون	۳۱
کنجینہ	۱۱۲	ہرن	198
کوتیو	184	ہوبشمان	199
کورانی	۱۱۳	ینا	۱۵۱
کیاہان دارویی	۱۱۴	یشت ۱	۱۵۲
لاروس	250	یشت ۲	۱۵۲
لربر	210	یوستی . بندہش	205
لترینج	208	یوستی . نام نامہ	204
لفت نامہ	۱۲۰	یونکر	203
لک	251		
لبتن	206		
لہجات العربیہ	۱۲۰		

۴- نشانه های متفرقه

- ح = حاشیه. رك = رجوع کنید. س = سطر.
- س = صفحه. قس = قیاس کنید. هز = هزوارش.
- دکتر آبراهامیان = دکتر ر. آبراهامیان، استاد زبان پهلوی دودانشگاه تهران ۱.
- دکتر راجا = دکتر کونهن راجا، استاد زبان سانسکریت دودانشگاه تهران و آموزشگاه عالی ایرانشناسی ۲.
- ظ = ظاهراً، شاید.
- ع = عاریتی و دخیل (لغت).
- ۲۰۲ = مصحح کتاب.
- ویلیامز - فرنک سانسکریت بانگلیسی تألیف مونیر ویلیامز ۳.
- ۲۰۵ = بهین ماده رجوع کنید.

استاد مزبور بمد به آرمستان خودی برای تدریس زبان و ادبیات پهلوی
عزیمت کرد. نگارنده

۲- استاد مذکور در پاسخ سؤالات نگارنده یادداشت های نوشته است که با
تطبیق با منابع دیگر مورد استفاده شده است.

۳- Monier Monier-Williams, A Sanskrit - English
Dictionary. Oxford 1899.

v- جدول تطبیق حروف لاتینی و یونانی با حروف فارسی

زبان‌شناسان الفبای لاتینی و یونانی را اقتباس کرده، با تغییراتی جزئی الفبایی ترتیب داده اند که بدان، حروف مصوت و غیر مصوت زبانها و لهجه های خاوری و باختری باسانی نوشته و خوانده میشود.

چون برخی از حروف مقرر از الفبای مزبور در چاپخانه ها موجود نیست ازینرو الفبای ذیل در کتاب حاضر بکار برده شده است:

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
'	، (همزه. نظیر همزة آخر کلمات عربی)	ابتلاء (عربی) ebtelâ'
''	آ (الف ممدود. در خطوطی که حرکات داخل حروف نیست)	آ دینگک (پارسی) ''dyng بمعنی آینه
a	ا (همزة مفتوح)	ابر (فارسی) abr
â	آ (الف ممدود)	آباد (فارسی) âbâd
â	آ (در بیینی تلفظ شود)	{ آخنه (اوستایی) بمعنی âxna لگام
á	ا (نوعی فتحه در لهجه ها)	بیر (کابلی) hábar بمعنی بیر
ä	(نظیر a در انگلیسی)	بد (گیلکی) بمعنی بد bäd
o	ا (همزة مضموم کوتاه)	استاد (فارسی) ostâd
ô	ا (همزة مضموم کشیده)	ایوم (اوستایی) ôyûm بمعنی يك
ö	ا (همزة نظیر oe در soeur فرانسوی)	او (سنانی) بمعنی ow آب
u	او (کوتاه)	دو (فریزندی) بمعنی دوغ du

۱ - ۲ در آخر کلمات، در نگارش فارسی بصورت «های غیر ملفوظ» نوشته شده مانند بوخنده در جدول فوق.

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
ü	او (کشیده)	rû (گیلکی و فریزندی) یعنی رو
ü	او (دارای صوتی بین ouou فرانسوی)	küzä (فریزندی و برنی) یعنی کوزه
e	ا (همزه مکسور کوتاه)	emrûz (فارسی) امروز
ə	ا (همزه مکسور، نظیر e در devant فرانسوی)	əraš (اوستایی) ارش یعنی راست
ê	ا (همزه مکسور کشیده، یای مجهول)	xvêsh (پهلوی) خش یعنی خویش
i	ای (کوتاه)	mahi (گیلکی) ماهی یعنی ماهی
î	ای (کشیده)	shîr (فارسی) شیر لبن عربی
b	ب	bâr (فارسی) بار
p	پ	por (فارسی) پر
t	ت	tâb (فارسی) تاب
th	ث (مانند تای عربی)	Thraêtaona (اوستایی) فریدون
j	ج	bêrenj (فارسی) برنج
c	چ	câb (فارسی) چوب
hʌ	ح	hâl (عربی) یعنی وضع و چگونگی
x	خ	taxt (فارسی) تخت
d	د	dâd (فارسی) دود
dh	ذ (مانند ذال عربی)	puxdha (اوستایی) بوخنده یعنی پنجم
r	ر	râz (فارسی) راز
z	ز	zâr (فارسی) زار
zh	ژ	bâzh (فارسی) باز

۱ - برای شناختن حای حطی از های هوز و صاد از سین و طای مؤلف از تای منقوط و ضاد و طای مؤلف از زای اخت الراء، همواره پس از نقل تلفظ کلمه با حروف لاتینی، همان کلمه بفتح عربی - فارسی نیز ثبت میشود .

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
s	س	sâl سال (فارسی)
ç	س (نظیر ç فرانسوی)	Çakyamuni ساکیامونی (سانسکریت) نام بودا
sh	ش	shâl شال (فارسی)
sā	ص (صاد عربی)	sabr صبر (عربی) یعنی شکیبایی
zā	ض (ضاد عربی)	zalâl خلال (عربی) یعنی گمراهی
ṭā	ط (طاء عربی)	ṭabl طبل (عربی) یعنی دهل
zā	ظ (ظاء عربی)	zolm ظلم (عربی) یعنی ستم
‘	ع (عین عربی)	‘ayn عین (عربی) یعنی چشم
gh̄	غ (غین عربی)	gholâm غلام (عربی) یعنی پسر، بنده
f	ف	barf برف (فارسی)
q	ق (نظیر قاف عربی)	qâṭer قاطر (شهبیرزادی) یعنی قاطر
k	ك	kâr کار (فارسی)
g	گ	gûr گور (فارسی)
l	ل	lâl لال (فارسی)
m	م	mâdar مادر (فارسی)
n	ن	nâm نام (فارسی)
v	و	vâm وام (فارسی)
h	و	râh راه (فارسی)
y	ی (بای اول ویای مشدد)	yâr یار (فارسی) ôyâm ایوم (اوستایی) یک

(مقدمه برهان قاطع . بیستم)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای راه نما بهر زبان در افسواه از نام تو بردند زبانها بتو راه
 یزدان و کرسطوس^۱ و تنگری^۲ واله^۳ لا حول ولا قوة الا بالله^۴
 بهترین لغتی که متکلمان بدیع البیان محفل زبان آرای و نیکوترین
 نکته‌ای که منشیان انجمن سخن پیرایی، زبان بلاغت تبیان و لسان فصاحت
 ترجمان را بآن متکلم و مترنم سازند، حمد و سپاس علیمی را در خوراست
 که بحکمت بالغه و قدرت کامله خود شبستان حروف و کلمات را بنور معانی
 رنگین مانده نو بهار چین ساخت، و کاخ دماغ صدر نشینان بار گاه سخندانی را
 بنقوش خیالات رنگارنگ برنگ کارنامه ارژنگ پرداخت، و زبان هر
 یک از طوایف بنی آدم را - که بلبلان گلستان کمال و طوطیان شکرستان
 مقال اند - بلفتی از لغات گویا گردانید، و بار سال رسولان حق گزین و تعیین
 هادیان راه یقین بالسنه و لغات متنوعه هر قومی را بزبانی خاص پیام وحدت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱-خم ۱، ۲-خم ۲: کرسطوس (۱) Christos مسیح، این: رک: متن برهان. ۲-خم ۱،
 ۳-خم ۲: تنگری-نسخه برهان یغما متعلق باقای نصرالله فلسفی: توانگر (۱) - چک: چوتنگری (۱) - جب ۱:
 چوتانگری (۱) - تنگری بزبان ترکی قدیم بمعنی خداست. ۳ - ۲-خم ۲: الله. ۴- این دو بیت
 درجش نیست، و از این بیت آغاز فرهنگ جهانگیری مأخوذ است:

آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست
 آن همی گوید اله این ایزد و آن تنگری.

فرجام رسانید، و خاتم صحیفہ انبیا و فاتحہ کتاب اولیا و اولاد امجاد اور اصلوات اللہ علیہ و علیہم اجمعین۔ کہ مطلع انوار ہدایت عظمیٰ و سرچشمہ جو بیار امامت کبریٰ و دانندہ حقایق اشیاء اند بزبان فصاحت فروز و لسان بلاغت اندوز عربی۔ کہ فصیح ترین لغات است۔ معجز آرا و کرامت پیرا نمود، جل شانہ و عظم برہانہ۔ بیت :

از دست و زبان کہ بر آید کز عہدہ شکرش بدر آید ؟^۱

اما بعد ، بررای معنی آرای ارباب دانش ، و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب بینش، روشن و هویدا باشد کہ چون کمترین بندگان این خلف الثبریزی ، محمد حسین المتخلص بیرہان میخواست کہ جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند^۲ و لغات مشترکہ و لغات غربیہ و متفرقہ و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعربی آمیختہ و جمیع فوائد فرهنگ جہانگیری^۳ و مجمع الفرس سروری^۴ و سرمہ سلیمانی^۵ و صحاح الادویہ حسین الانصاری^۶ را کہ ہر یک حاوی چندین کتاب لغات اند بطریق ایجاز بنویسد ، و آن بھیچوجہ صورت نمی بست مگر باسقاط شواہد و زواید۔ بنا بر آن از آن ہر دو دیدہ پوشیدہ بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود و ہمہ را جمع کرد،

تذکرہ

۱۔ از مقدمہ گلستان سعدی ص ۲۔ ۲۔ چک : ژند و پازند . رک مقدمہ کتاب حاضر

۳۔ تالیف جمال الدین حسین انجو مؤلف سال ۱۰۱۷ ہ . رک : مقدمہ .

۴۔ تالیف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی معروف بسروری مؤلف سال ۱۰۰۸ ہ

۵۔ سرمہ صفہانی (فہرست کتابخانہ مدرسہ سیہالار . ابن یوسف .

ج ۲ ص ۱۶۲ و فہرست کتابخانہ مجلس . ابن یوسف ج ۳ ص ۸۳) و مشہور سرمہ سلیمانی ، است

تالیف تقی بن محمد بن عبدالدین محمد بلہانی حسینی واعظ و نسخہ خطی آن در کتابخانہ آقای مشکوٰۃ

استاد دانشگاه موجود است . ۶۔ صحاح الادویہ تالیف حسین بن زین العابدین اصاری در باب

ادویہ ، نسخہ خطی آن ضمیمہ نذرالمعاش تصنیف علی بن محمد ابزری بشمارہ ۷۱۹ در کتابخانہ

مدرسہ عالی سیہالار ضبط است . رک : مقدمہ .

جدا گانه کتابی ساخت و آنرا مسمی به «برهان قاطع» نموده، بر نه فایده
و بیست ونه گفتار مقرر و معین گردانید، لغات و کنایات آنرا بر حرف اول
و ثانی همین و بر ثالث و رابع مزین ساخت. بیت:

چون گهر های آبدار فلک هر یکی را بجای خوش نشاند.

امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی شناس و دریافتگان زمین
بوس در گاه خلاق پناه، پادشاه یوسف سیرت، هوشنگ فرهنگ، جمشید
اورنگ، سکندر اقبال، فریدون خصال، قآن همت، کسری معدت، خادم
اهل بیت رسول الله، نظم:

شهیکه در صف شاهان هند ممتاز است

چو در میانه یاران علی ولی الله.

سلطان عبدالله قطب شاه بن قطب شاه^۱ خلد الله ملکه و سلطانه
الی یوم التناد برسد، مرتبه استحسان پذیرد، و استدعا از اهل نمیز و انصاف
که عارفان انجمن دانایی و بینایی اند - آنست که چون بلفظی از الفاظ یا
اسمی از اسماء یا معانی نفیضه و امثال اینها برخوردند، زبان اعتراض را بکام
خاموشی و دیده عیب ساز را سر مه پرده پوشی بکشند، چه فقیر جامع لغات
و تابع ارباب لغت است نه واضع، و بالله التوفیق. ابیات:

چو برهان از ره توفیق یزدان مر این مجموعه را گردید جامع،

بی تاریخ اتمامش قضا گفت: «کتاب نافع برهان قاطع»^۲.

فایده اول^۳ - در بیان معرفت زبان دری و پهلوی و فارسی.

فایده دوم^۴ - در بیان چگونگی زبان فارسی.

۱ - از پادشاهان سلسله قطب شاهی هند و جانشین سلطان محمد قطب شاه، وی از ۱۰۳۶.

تا ۱۰۸۳ هـ سلطنت کرده است. رک: مقدمه. ۲ - ۱۰۶۲ هجری قمری.

۳ - در چک، اعداد تریبی آتی با عدد نموده شده است. ۴ - چش: دوم.

فایدهٔ سیم^۱ - در بیان معرفت تعداد حروف تهجی و تفرقهٔ میان دال و ذال و صیغه‌هایی که در فارسی مقرر است.

فایدهٔ چهارم - در بیان تجویز تبدیل هر يك از حروف بیست و چهار کانهٔ فارسی بحروف دیگر.

فایدهٔ پنجم - در ضمائر، و آن از چند حرف بهم میرسد.

فایدهٔ ششم - در بیان حروف مفرده که در اوایل و اواسط و اواخر کلمات بجهت دریافت معانی مقصوده بیاورند.

فایدهٔ هفتم - در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام می‌آورند.

فایدهٔ هشتم - در بیان معانی حروف و کلماتی که در آخر اسماء و افعال بجهت معانی کوناگون در آورند.

فایدهٔ نهم - در بیان توصیف آنچه صاحبان املاعرا از دانستن آن کز بر نیست، والله اعلم.

گفتار اول - در حرف همزه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هفت بیان.

گفتار دوم^۲ - در حرف بای ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست و پنج بیان.

گفتار سیم - در حرف بای فارسی با حروف تهجی مبتنی بر بیست و یک بیان.

گفتار چهارم - در حرف نای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر

بیست و چهار بیان و يك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها نای مثلثه باشد .

گفتار پنجم - در حرف جیم ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان.

گفتار ششم - در حرف جیم فارسی با حروف تهجی مبتنی بر بیست

و دو بیان.

گفتار هفتم - در حرف جای حطی با حروف تهجی مبتنی بر سیزده بیان.

گفتار هشتم - در حرف خای نخد با حروف تهجی مبتنی بر

بیست بیان .

گفتار نهم - در حرف دال ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست

و يك بیان و يك انجام که محتوی است بر چند لغت که اول آنها ذال نقطه دار باشد .

گفتار دهم - در حرف زای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر بیست

و سه بیان.

گفتار یازدهم - در حرف زای هوز با حروف تهجی مبتنی بر-

هیجده بیان .

گفتار دوازدهم - در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتنی

بر ده بیان.

گفتار سیزدهم - در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی

بر بیست و چهار بیان .

گفتار چهاردهم - در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی

بر بیست و سه بیان.

گفتار پانزدهم - در حرف صادبی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و یک انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها صاد نقطه دار باشد.

گفتار شانزدهم - در حرف طای حطی با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و یک انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها طای نقطه دار باشد.

گفتار هفدهم - در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار هجدهم - در عین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان.

گفتار نوزدهم - در حرف فای سغفص با حروف تهجی مبتنی بر

نوزده بیان.

گفتار بیستم - در حرف قاف با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست و یکم - در حرف کاف نازی با حروف تهجی مبتنی بر

بیست و سه بیان.

گفتار بیست و دوم^۱ - در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی

بر نوزده بیان.

گفتار بیست و سیم^۱ - در حرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بیست

و دو بیان.

گفتار بیست و چهارم^۱ - در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر

بیست و هشت بیان.

گفتار بیست و پنجم^۱ - در حرف نون با حروف تهجی مبتنی بر بیست

و چهار بیان.

۱-چش: بیست و دوم. ۱-خ: ۲. بیست و سیوم، چش: بیست و سوم. (برهان قاطع I)

گفتاریست و ششم - در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتاریست و هفتم - در حرف های هوز با حروف تهجی مبتنی بر

هفده بیان.

گفتاریست و هشتم - در حرف یای حطی با حروف تهجی مبتنی بر

نوزده بیان.

گفتاریست و نهم - در لغات متفرقه ، محتوی بر هفتاد و يك لغت

و کنایت ، تم^۱ بالخیر والسعادة .

فایده^۱ اول - بیاید دانست که بعضی از علما و مورخین در «پارسی

نامه»^۲ چنین فرموده اند که پارس پر پهلوی بن سام بن نوح است^۳ ، و او در عهد

خود مالك آن مرز و بوم بوده و آن ملك بنام او موسوم شده و در این زمان هم

بدو منسوب است . و بعضی گفته اند پارس منسوب به پارس پسر عامور بن

یافت^۴ بن نوح است ، و فارس معرب پارس است . و عربان گویند که فارسیان

از نسل پسران پدرام بن ارفخشذ بن سام بن نوح اند و ایشان ده تن بوده اند

همه شجاع و دلاور ، و چون بزبان عربی سوار را «فارس» میگویند بنا بر آن

بدین نام موسوم شدند^۵ . العلم عند الله .

و بیاید دانست که در قدیم تمام ممالک ایران را پارس میگویند ، و آن

از کنار جیحون است تا لب آب فرات ، و همچنان^۶ از باب الابواب است تا

کنار دریای عمان و بمرور ایام و تغییرات^۷ از منته هر ولایتی موسوم با سمی

شده و از پارس جدا گشته ، همچنانکه خراسان چون بفرس قدیم بمعنی

۱ - چش : تم . ۲ - ظ «پارس نامه» ، رك : فارس نامه ابن البلخی ص ۴ . ۳ - در كتب

اسلامی بسیاری از شهرها را یکی از فرزندان و نوادگان نوح نسبت داده اند و نام شهر را نام بانی آن پنداشته اند ! ۴ - خم ۲ ، چك ، چش : یافت . ۵ - رك : «پارس» و پارسی در متن كتاب .

۶ - چك ، خم ۳ : همچنین . ۷ - چك : تغییرات .

مشرق است، و آن ولایت در شرقی استخر واقع شده خراسان گویند. و در زمان ظهور اسلام بواسطه مناسبت آب و هوای صفهان و نواح آن بمراق عرب، آن ملک بمراق عجم موسوم گردید، و از آنست که سلمان رحمة الله علیه را که مولد شریفش از نواحی صفهان بوده پیارسی موسوم میدارند^۴، و زبانی را که درین ملکها مردمان بآن متکلم میشوند، پارسی مینامند. و زبان پارسی بر هفت گونه است^۵: چهار از آن جمله متروک است و آن زبان هروری و سگری و زاولی و سفدی باشد، و سه زبان دیگر متداول و آن دردی و پهلوی و پارسی بود^۶.

و دردی آنست که در آن نقصانی نبود همچو: ابریشم و اسپید و اشکم و اشتر و برو و بدو و بگو و بشنو و امثال آنها. پس بریشم و سپید و شکم و شتر و رو و دو و گو و شنو دردی نباشد؛ و چند وجه دیگر در گفتار نهم در بیان دال و رای بی نقطه مذکور است^۷.

و پهلوی منسوب است به «پهلو» که پدربارس و پسر سام بن نوح باشد^۸ و این لغت از زبان او مستفیض گشته. و بعضی گویند که منسوب است

زبانهای فارسی (ایرانی)

دردی

پهلوی

۱ - فضل‌الدین اسعد کرگانی در ویس و رامین (مصحح آقای مینوی سال ۱۳۱۴ ص ۱۷۱) گوید: زبان پهلوی هر کس شناسد خراسان آن بود کز وی خور آمد عراق و پارس را خور زو بر آید کجا از وی خور آید سوی ایران. خور آسانرا بود معنی: خور آید

۲ - L. Massignon, Salmân Pâk (Soc. des Et Iran. No.7.) Tours 1937.

۳ - چش: آن. ۴ - رک: مقدمه مصحح. ۵ - چک: بوده. ۶ - ابن المقفع گوید: «لغات فارسی شامل: پهلوی و دردی و پلرسی و خوزی و سریانی (۱) است. ۷ - الفهرست ابن‌الدینم چاپ ۱۳۴۸ هـ. مصر. ص. ۱۹، و بدیهی است که سریانی لغتی است سامی و در شمار لغات ایرانی نیست ولی در ممالک سامانی زبان علمی و متداول بوده است.

۷ - رک: «دردی» در مقدمه مصحح و متن کتاب. ۸ - رک - «پهلوی» و «پهلوی» در مقدمه مصحح و متن کتاب.

به 'پهله' که آن ولایت ری و اصفهان و دینور باشد، یعنی زبان مردم آن ولایت است. و جمعی بر آنند که پهلوی زبان شهری است، چه 'پهلوی' بمعنی شهرنیز آمده است.^۱

و پارسی زبانی را گویند که در ولایت پارس - که دارالملک استخر است - مردمان بدان سخن کنند و بعد از عربی زبانی بهتر از پارسی نیست، چه در احادیث نیز مذکور است که حضرت رسالت پناه و امیر المؤمنین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بیارسی متکلم شده اند.^۲

فایدهٔ دوم^۳، در بیان چگونگی زبان فارسی - بیاید^۴ دانست که آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، و کلمه مرکبی بود از حروف نهجی که گوینده و شنونده از آن معانی ادراک نمایند. و اقل کلمه دو حرفی باشد اولین متحرك تابدان ابتدای آن کرد و دومین ساکن تابدان توقف توان نمود و خاموش توان گردید، چه ابتدای کلام بجز حرف متحرك امکان نپذیرد و وقف جز بر حرف ساکن صورت نیندند، همچو: دل و سر و پا و امثال آن، و يك حرف را کلمه نتوان گفت و از يك حرف معنی اراده نتوان نمود مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه در آورند چنانکه در فایدهٔ ششم بیاید، و بیان کلمات را سخن میگویند. و سخن بر دو گونه است: یکی پراکنده که آن را بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آن را نظم و شعر خوانند. و شعر بدلت بمعنی دانستن و ادراک معانی گردنت بحدس صائب و استدلال راست، و در اصطلاح سخنی باشد مرتب معنوی و موزون و متکرر و متساوی، و حروف آخر آن بایکدیگر مانده بود، و مرتب معنوی از جهت آن گفتند تا فرق باشد میان شعر و هذیان، چه

۱- رك: 'پهله' و 'پهلوی' در متن. ۲- چش: میشد ماند. ۳- چش: دوم. ۴- چش: بیاید.

کلام نامرتب بی معنی است، و موزون از آن جهت گویند تا فرق باشد میان نظم و نثر، و متکرر بجهت آنکه تفرقه توان کرد میان بیت دومصرعی و میان نیم بیت، چه اقل شعر بیت تمام است، و متساوی بواسطه آنکه فرق میان مصرع ها بشود یعنی هر يك بر وزنی نباشد، و حروف آخرین بیکدیگر همانند بسبب آن گفتند تا فرق میان مقفی و غیر مقفی بشود، زیرا که سخن بی قافیه را شعر نگویند اگر چه موزون باشد^۱.

فایده سیم^۲، در بیان تعداد حروف تهجی و تفرقه میان دال و ذال و صیغه‌هایی که در فارسی مقرر است - بیاید دانست که بنای کلام عرب بر بیست و هشت حرفست، و آن را بر سه قسم ساخته‌اند: قسم اول را مسروری گویند و آن دو حرفی بود و دوازده حرفست که با وا و تا و حا و خا و را و ز و طا و ظا و فا و ها و ویا باشد، و قسم دوم^۳ را ملفوظی خوانند. و آن سه حرفی بود و آخرش حرف اول نباشد، و آن سیزده حرفست که الف و جیم و دال و ذال و سین و شین و صاد و ضاد و عین و غین و قاف و کاف و لام باشد؛ و قسم سیم^۴ را ملبوبی گویند و آن هم سه حرفی بود و آخرش حرف اول باشد و آن سه^۵ است: میم و نون و واو - و اینها را هکتوبی نیز گویند. و بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرفست چه هشت حرف که ثقیل بوده ترك داده‌اند، و آن: تا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف است، و چهار حرف دیگر که خاصه عجمانست داخل نموده‌اند، و آن: پ و چ و ژ و گ باشد. و از حسن اتفاق بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرفست و ساعات

۱ - این عبارت (از «در اصطلاح») نقل قول شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم فی معاییر

اشعار المعجم است. رك : المعجم باهتنام آقای مدرس رضوی ص ۱۴۷ . ۲ - خم : ۲ . سیوم :

چب : ۱ . سوم . ۳ - چش : دوم .

۴ - خم : ۲ . سیوم . ۵ - چش : + حرف . ۶ - چش : بود .

شبهانه روزی نیز بیست و چهار است، و چهار حرف دیگر از حروف بیست و هشتگانه که آن: حا و طا و عین و قاف باشد بر سبیل ندرت در لغت ما و راء النهر آمده است، و امتیاز میان چهار حرفی که خاصه فارسیان است بر سه نقطه باشد. و تفرقه میان دال و ذال از این رباعی که خواهی نصیر علیه الرحمه فرموده اند میتوان نمود. رباعی:

آنانکه بفارسی سخن میرانند در معرض ذال دال را^۱ نشانند^۲
ما قبل وی ارسا کن و جز^۳ وای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند.

یعنی در کلمه‌ای که واقع شود اگر پیش از آن یکی از حروف علت باشد که واو و الف و یای حطی است و آن حرف ساکن باشد، ذال نقطه دار است والا دال؛ چنانکه^۴ انوری نیز گفته است:

دست بستخا چون بد بیضا بنمود از جود تو بر جهان جهانی افزود
کس چون تو سخنی نه هست و نه خواهد بود کوفاقیه دال شوزهی عالم جود.

پس در این صورت حرف آخر کلمه «بنمود» و «افزود» و «بود» که فارسی است ذال نقطه دار باشد و همچنین حرف آخر کلمه «داد»، «شاد» و «دید» و «شنید»؛ و نیز اگر در ما قبل آن حرفی دیگر باشد و آن حرف متحرك بود ذال نقطه دار است مانند «ایزد» و «آمد» و «شد»^۵ و امثال آن.

و بیاید دانست که چهارده صیغه از ماضی و مضارع نزد عربان متداول

۱- خم ۳، چب ۱: دال نالرا.

۲- چب ۱ چش: بنشانند. ۳- خم ۱، چب ۲: ساکن جز. ۴- چب ۲، چش: چنانچه.

۵- ظهیر فاریابی گوید: احرف الفرق بین دال و ذال و هی اصل بالفارسیه معظم

کل ما قبله سکون بلا و ای فذال وما سواه بمعجم. «امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۱۸۵».

۶- چب ۲، چش: - و شد.

است، و عجمان بشش صیغه آورده‌اند، وشش صیغه مؤنث و دو صیغه تشبیه را ترك داده‌اند، چه نزد ایشان هر چه از مفرد زیاد است در شمار جمع باشد و از دوازده صیغه مذکر و مؤنث بچهار اختصار کرده‌اند، و دو صیغه متکلم ومع الغیر را بحال خود گذاشته‌اند. پس در صورتیکه حروف تهجی ازسی و دو به بیست و چهار اختصار یافته باشد و چهارده صیغه بشش صیغه، دلیل واضح است بر ایجاز و اختصار این زبان، چنانکه فرموده‌اند: «خیر الکلام ما قل و دل.» و هر يك از صیغه های مذکور را علامتی باشد. اما علامت ماضی مفرد نای قرشت و دال ابجد باشد که در آخر کلمات آید همچو «رفت» و «گفت» و «شنید» و «آمد» و امثال اینها؛ و علامت مضارع دال ابجد باشد همچو «می‌آید» و «میرود» و «می‌گوید» و «میشنود»؛ و علامت اسم فاعل نون و دال و ها باشد که در آخر کلمه آید همچو «خواننده» و «گوینده» و «شنونده»؛ و علامت اسم مفعول ماضی افزاینده همچو «رفته» و «گفته» و «آمده» و «شنیده» و دیگری لفظ «شده» باشد که الحاق بکلمه کنند همچو «در خواب شده» و «بیدار شده» و «زده شده» و «کوفته شده»؛ و لفظ «شد» نیز ماضی است که هالاحق آن شده و مفعول گردیده و هر گاه مفعول پیش از فاعل مذکور باشد آنجا لفظ «یز» و «روز» و «کر» و امثال آن آرند، همچو «آتش یز» و «خیمه روز» و «سودا کر»؛ و علامت اسم مکان گاه و که باشد، همچو «بار گاه» و «خوابگاه» و «بار که» و «خوابگاه»؛ و علامت اسم زمان روز کار و هنگام باشد، همچو «روز کار جوانی» و «هنگام پیری» و علامت اسمای اشاره در فارسی هم مفرد و هم جمع میباشد، همچو «او» و «ایشان» و «آن» و «آنان»^۱. اما اولین را که او و ایشان بنویسند.

و

مضارع

اسم فاعل

اسم مفعول

اسم مکان

اسم زمان

اسم اشاره

عقول

و

اداة

العقول اطلاق کنند، و دویمین^۱ را که آن و آنان بود بغیر نوى العقول .
 و علامت امر حاضر بای ايجاد است که باول کلمه در آورند، همچو «بگو»
 و «بشنو» و «بخور» و «بزن» ، و نهی میم، همچو «مکو» و «مشنو» و «میا»
 و «مرو»، و ادات تشبیه در فارسی «چون» و «مانند» و «آسا» و غیر آنست که
 در آخر الفاظ آورند، همچو «روی چون ماه» و «موی سنبل آسا» و «قد
 سرو مانند» . و اگر در میان دو چیز اتحاد در کیف باشد آنرا مشابَهت می-
 گویند، و اگر در اضافت باشد مناسبت، و اگر در شکل باشد مشاکلت، و اگر
 در وضع باشد موازات و اگر در اطراف باشد مطابقت ، و اینها همه در^۲
 اعراض اند ، و در فارسی بجهت هر يك لغتی موضوع است .

تبدیل
حروف
در افعال

دیگر هر گاه در صیغه مصدری و فعل ماضی حرفی بوده باشد و خواهیم
 بصیغه امر و صیغه مضارع و غیر آن تصریف نماییم، آن حرفک بحرف دیگر
 تبدیل می یابد، مثلاً اگر در صیغه مصدری و فعل ماضی حرف خای نقطه دار
 باشد و خواهند که آنرا بصیغه مضارع و امر ببرند، آن خا تبدیل می یابد
 بزای نقطه دار، همچو از «ساختن» و «ساخت» که مصدر و ماضی است خواهند
 که مضارع و امر بنا کنند «می سازد» و «ب ساز» گویند، و همچنین از
 «آموختن» و «آموخت» «می آموزد» و «بیا موز» و از «آمیختن» و «آمیخت»
 «می آمیزد» و «بیا میز» ، و از «آویختن» «می آویزد» ، و از «افراختن»
 «می افرازد» ، و از «شناختن» و «شناخت» «میشناسد» و «بشناس» آمده
 است، بسبب قرب مخرج زاوسین، همچو «ایاز» و «ایاس» ؛ و «آمیختن»
 و «شناختن»^۳ و «کسیختن» شان است، و بعضی گویند از این باب نیست

و چون «فروختن» مشترك بود میان روشن کردن و بیع نمودن و همچنین «دوختن» بیان دوختن جامه و دوشیدن شیر، پس از فروختن بمعنی روشن کردن «می‌افروزد»^۱ و از فروختن بمعنی بیع کردن «می‌فروشد» و از دوختن بمعنی دوختن جامه «میدوزد» و از دوختن بمعنی دوشیدن^۲ «میدوشد» باید نوشت تا رفع التباس بین اللغتين بشود.

دیگر هر گاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سغفص باشد، در مضارع و امر بحرف بای ابجد و واو بدل میشود، بواسطه آنکه فارسیان بای ابجد و واو را یک حرف شمرده‌اند. و مثال تبدیل فای سغفص بیای ابجد، همچو «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می‌یابد» و «یاب» آمده است^۳، و در «خفتن» و «خفت» «میخوابد» و «بخواب» و در «کوفتن» و «کوفت» «میکوبد» و «بکوب» و در «رفت» بضم رای قرشت «میرود» باشد، و مثال تبدیل حرف فا بواو همچو «کافتن» و «کافت» و «میکاور» و «بکاو» و «شفتن» و «شفت» «میشنود» و «بشنو» و «رفت» و «میرود» و «برو» باشد، و چون فارسیان طالب سبکی و خفت‌اند، و او کلمه آشوقتن و روفتن را که در تلفظ ثقیل بود حذف نموده ضمه ماقبل آنرا بحال خود گذاشتند

- ۱- فروختن مخفف افروختن است، و سوم شخص مفرد از زمان حال آن «می‌افروزد» .
 ۲- رك : متن برهان «دوختن». ۳ - درباره علت تبدیل در مشتقات گفتگو بسیار است .
 با احتمال قوی برخی از مشتقات از يك مصدر ناشی شده‌اند، و مشتقات دیگر از مصدری دیگر از همان ریشه (یا تغییر مختصر) و بهمان معنی چنانکه از کوفتن «کوفت» و از کوبیدن «کوبد» و «بکوب» و «کوبنده» آمده.

(برهان قاطع II)

« آشفتن » و « رقتن » خوانند مگر جایی که وزن شعر اقتضا کند آشوقتن و روقتن گویند، و در « سفتن » و « سفت » که مضارع و امر آن « میسند » و « بسنب » آمده و نون در برابر فا افتاده است، سبب آنست که چون نون نیک بتلفظ در نمیآید و بجز تنوین معلوم نمیشود گویادر اینجا نیز بای ابعج در مقابل فاباشد، و « گرفتن » و « پذیرفتن » و « نهفتن » و « آلفتن » شاذ است یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع و امر از گرفتن « میگیرد » و « بگیر » و از پذیرفتن « میپذیرد » و « بپذیر » آمده است، و نهفتن^۳ و آلفتن صیغه امر و مستقبل ندارد.

دیگر هر گاه در معنی مصدری و ماضی حرف شین نقطه دار باشد و ما قبل آن الف بود در مضارع و امر و غیر آن بحرف رای بی نقطه تبدیل مییابد همچو در « کاشتن » و « کاشت »، « میکارد » و « بکار » و در « برداشتن » و « برداشت »، « می بردارد » و « بردار » و در « انباشتن » و « انباشت »، « می انبارد » و « بینبار »؛ و « افراشتن » در اصل افراختن بوده و آن در مضارع و امر بای نقطه دار، تبدیل می یابد.

دیگر در این چهار کلمه که « جستن »، « بفتح جیم » و « رستن »، « بفتح رای قرشت » و « خواستن » و « کاستن » باشد، سینی که در معنی مصدری و ماضی است، در مضارع و امر بحرف های هوز تبدیل می یابد همچو جستن و جست که مضارع و امر آن « میجهد » و « بجه » باشد، و رستن و رست را « میرهد » و « بره »، و خواستن و خواست را « میخواهد »، « بخواه »، و کاستن و کاست را « میکاهد » و « بکاه »؛ و در این چند کلمه که پیراستن و جستن بضم جیم و رستن بضم رای قرشت باشد، سینی که در معنی مصدری و ماضی بود در مضارع و امر و غیره بحرف بای حطی بدل میشود همچو در « پیراستن » و « پیراست »، « می پیراید »

و «بیرای» بود در «جستن» و «جست»، «میجوید» و «بجوی» و در «رستن» «میروید».
 فایده چهارم، در بیان تجویز تبدیل هر یک از حروف یست و چهار
 گانه فارسی بحرف دیگر - مانند تبدیل الف ببدال ابجد ویای حطی همچو
 «بآن وباین و بدان و بدین» و «اکدش و یکدش» و «ارمغان و یرمغان»، و تبدیل
 بای ابجد بمیم و واو همچو «غزب و غزم» و «آب و آو» و «خواب و خواو»
 و «بزرک و وزرک» و «بس و وس»، و تبدیل تای قرشت بidal ابجد
 همچو «تنبوره و دنبوره» و تبدیل جیم بتای فوقانی همچو «ناراج و تارات»
 و بزای نقطه دار همچو «رجه و رزه» و بزای فارسی همچو «کج و کژ»
 و «کاج و کاژ» و بکاف عجمی همچو «آخشیج و آخشیک»، و تبدیل جیم
 فارسی بشین نقطه دار همچو «لخچه و لخشه» و «کچی و کاشی» و بزای فارسی
 همچو «کاج و کاژ»، و تبدیل خای نقطه دار بهای هوز همچو «خجیز و هجیر»
 و بغین نقطه دار همچو «ستین و ستینغ»، و تبدیل دال ابجد بتای قرشت همچو
 «دراج و نراج» و «زاردشت و زارنشت» و «گفتید و کردید و گفتیت و کردیت»
 و تبدیل رای بی نقطه بلام همچو «سور و سول» و «کاچار و کاجال» و تبدیل
 زای نقطه دار بجیم فارسی همچو «سوز و سوج» و «پوزش و پوجش»
 و «سوزش و سوجش» و «آویز و آویج» و بجیم فارسی همچو «پزشک و پيشك»
 و بغین نقطه دار همچو «گریز و گریغ» و بسین بی نقطه همچو «ایاز
 و ایاس»، و تبدیل سین بی نقطه باجیم فارسی همچو «خروس و خروج» و با
 شین نقطه دار همچو «پالوس و پالوش» و بهای هوز همچو «آماس و آماه»،
 و تبدیل شین نقطه دار بسین بی نقطه همچو «شار و سار» و «شادک و سارک»،
 و تبدیل غین نقطه دار بکاف فارسی همچو «لغام و لگام» و «غوچی و کوچی».

و تبدیل فابه وار همچو «فام ووام»، و تبدیل کاف بخای نقطه دار همچو «شاما کچه و شاما خچه» و بغین نقطه دار همچو «کژکساو و غزغاو»، و تبدیل کاف فارسی بغین نقطه دار همچو «کاو و غاو» و «کلوله و غلوله»، و تبدیل لام برای قرشت همچو «زلو و زرو»، و تبدیل نون بمیم همچو «بام و بان»، و تبدیل واو بیای ابجد همچو «نوشته و نبشته» و بیای فارسی همچو «وام و پیام» و بفا همچو «یاوه و یافه»، و تبدیل های هوز بحای «طی همچو «هیز و حیز» و بجیم همچو «ماه و ماج» و «ناگاه و ناکاج».

فایده پنجم، در ضمائر - بدانکه حروف و کلمات ضمیر شش است، سه از آن مفرد ساکن باشد، و آن شین و تای قرشت و میم است؛ و سه دیگر مرکب، و آن نون و دال ابجد و یای حطی و دال و یای حطی و میم که ند و ید و یم باشد. و اینها بجهت حصول معانی مختلفه در آخر کلمات میآیند. و شین قرشت در آخر اسما فایده معنی ضمیر واحد غایب دهد و بمعنی او باشد همچو «اسبش» و «غلامش»، و در آخر افعال بمعنی «اورا» باشد همچو «میگویندش» و «می آرندش» و «می برندش». و تای قرشت در آخر اسما فایده ضمیر واحد حاضر دهد و بمعنی «نو» باشد همچو «اسبت» و «غلامت»، و در آخر افعال بمعنی «ترا» همچو «میگویندت» و «می آرندت» و «می بردت»، و «زوت» و «کوت» که بمعنی «ازوترا» و «که اوترا» باشد. و میم در اسما و صفات و افعال فایده ضمیر متکلم واحد میدهد و بمعنی «من» باشد همچو «زرم» و «گوهرم» و «عالمم» و «فاضلم» و «آدمم» و «رقتم»، و چون بر فعل مقدم شود بمعنی «مرا» شود همچو «زرم داد» و «اسبم بخشید»، و گاهی مؤخر از فعل بمعنی «مرا» میآید همچو «دل زدم از شیرینی» و «نیستم پروای کسی» یعنی دلزد مرا از شیرینی؛ و نیست

مرا پروای کسی؛ و گاهی این میم را محذوف سازند بقرینه میمی که در عبارت سابق گفته میشود همچو «القصه باز گشتم و آمد بخانه زود» یعنی باز گشتم و آمدم، و نون و دال ابجد در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو «مردانند» و «توانگرانند» و «آمدند» و «رفتند» و «بای حطی و دال در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر جمع حاضر مع الفیر بخشد همچو «انسانید» و «توانگرید» و «رفتید» و «بای و میم در آخر اسما و صفات و افعال افاده معنی ضمیر جمع متکلم مع الفیر کند همچو «مردانیم» و «فاضلیم» و «آمدیم». و هر گاه یکی از این شش را بلفظی که آخرش ها باشد ملحق کنند، همزه مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و «خامه‌اش» و «خانه‌ات» و «کاشانه‌ات» و «گفته‌ام» و «شنیده‌ام» و «آمده‌اند» و «رفته‌اند» و «خوانده‌اید» و «شنیده‌اید» و «دانسته‌ایم» و «فهمیده‌ایم».

و هر گاه خواهند شین و نای قرشت که یکی ضمیر واحد غایب و دیگری ضمیر واحد حاضر است جمع کنند، الف و نونی در آخر آنها ملحق سازند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نداشته باشد همچو «جامه شان» و «اسب شان» و «کاشانه تان» و «رخت تان».

و بعضی گویند الف در ضمایرسته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف شده است و در وقت ضرورت باز آن الف را بیاورند، و بعضی دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع‌اند و در ترکیب کردن بالفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دوساکن الفی در میان آرند، و این قول بهتر است. و چون کلمه سین و نای فوقانی که از برای ربط و اتمام کلام است

و در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت جمع شدن دو ساکن با آن شش مذکور شریک است؛ ذکر آنرا در اینجا مناسب دانست.

رابطه

پوشیده نماند که قضیه خالی از رابطه نمیباشد و تعبیر از آن به «است» و «بود» و امثال آن میکنند همچو «خدا رحمن است و رحیم بود» مگر آنکه کلمه سابق را بر رابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق مقدم سازند همچو^۱ «منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت^۲، یعنی مزید نعمت است (۱) و گاه هست^۳ که حرکت یا سکون حرف آخر کلمه کار رابطه میکند همچو «خدا کریم» و همچو «خوشن و نیکن» یعنی خوشست و نیک است که در مثال اول کسره میم و در دوم سکون نون بجای رابطه است و کار رابطه میکند. فایده ششم، در بیان حروف مفرده که در اوایل و اواسط و اواخر^۴ کلمات بجهت دریافت معانی مقصوده یاورند - بیاید دانست که الفهایی که در اوایل کلمات^۵ است بر دو گونه باشد یکی اصلی و دیگری وصلی.

حروف مفرده

و اصلی بر دو قسم است: اول آنکه بهیچ وجه آن را حذف نتوان کرد همچو «انجام» و «اندام» و مانند آن که اگر حذف کنند

۱- خم ۱: امثال آن میکنند مگر آنکه ... مقدم سازند همچو خدا رحمن است و رحیم است و همچو. ۲- خم ۱: + است ۱ ۳- چک، چش: است. ۴- خم ۱، چش: - و اواسط و اواخر. ۵- چش: - بجهت ... اوایل کلمات. ۶- چک: - و.

(۱) «حرف رابطه و اثبات - و آن کلمه «است» باشد که در اواخر کلمات فایده اثبات صفت کند در موصوف و ربط صفات کند ب موصوف چنانکه «فلان کس آمده است و نشسته است» و این از اختصاصات لغت فارسی است و سخن در اکثر مواضع بی آن تمام نباشد، و روا باشد که در وصل همزه آن حذف کنند و گویند «فلان کس عالمت» و «فلان کس توانگر است». «المعجم ص ۱۶۶».

نجام و ندام شود و آن معنی ندارد

و دویم^۱ آنکه چون آنرا محذوف سازند بحال خود بماند همچو «استخوان» و «افتان» که بعد از حذف کردن استخوان و فتان بماند و همان معنی دارد. و وصلی آنست که در اول لغاتی که بی الف موضوع شده باشد در آورند اختلافی در معنی آن راه نیابد همچو «پرویز» و «بیداد» که چون الفی در^۲ اول آنها در آورند، «پرویز» و «بیداد» شود، همان معنی معلوم گردد و وصل و حذف اینها بسبب^۳ ضرورت شعری بود و الا در محاورات احتراز لازم است.

و الفی که در میان کلمات بود بر پنج نوع است: اول الفی باشد که در ماقبل حرف آخر افعال در آورند و آن دو قسم است: یکی بجهت دعای نیک و بد باشد همچو «دشمنت بمیران» و «خدانگاهدار تو بواد» و دیگر^۴ آنکه از آن باینی فهمیده میشود که بر اول افعال در آورند چنانکه گویند «در پای تو میرام» یعنی در پای تو بمیرم و «جهان آفرین بر تو رحمت کناد» یعنی رحمت بکند.

و دوم الف زایده است و آن را بجهت حسن کلام با ضرورت قافیه در آورند همچو «سبکسار» و «ستمگار» که در اصل سبکسر و ستمگر باشد. و سیم^۵ الفی است که از برای ملاست و نزدیکی و توالی میان دو کلمه متجانس در آورند همچو «خندآخند» و «دوشادوش» و «پیشاپیش»^(۱). و چهارم الفی است^۶ که در میان دو کلمه بجهت افادۀ معنی همه

۱ - چش: دوم. ۲ - خم: ۱ بر. ۳ - چش: سبب. ۴ - خم: ۱ دگرگی.
۵ - چک: سیوم. ۶ - چک: آن است.

(۱) بعضی معاصران این نوع الف ها را الف وقایه نام نهاده اند.

و تمام در آورند همچو «سراسر» و «سرایا» یعنی همه و از سر تا پیا.
 و پنجم بمنزلهٔ او عطف است همچو «تکاپوی» و «تکادو» که آن
 تک و پوی و تک و دو^۱ باشد و این الف بجز این دو جا بنظر نیامده است.
 و الفی که در آخر کلمات لاحق کنند بر شش نوع است: اول الف
 نداست و آن دو قسم بود: یکی ندا همچو «شها» و «شهریارا» و «سرا»
 و «سرورا»^۲ و دیگر^۳ بمنزلهٔ نداست همچو «بسا» و «خوشا»^(۱).
 و دویم^۴ الفی است که افادهٔ معنی دعا کند اعم از نیک و بد همچو،

بیت:

هیچکس بر جای اوتنشیندا روزشادی دشمنش کم بیندا^(۲).
 و گاه دو الف را در یک کلمه بجهت تأکید و مبالغه آورند: یکی
 در ما قبل حرف آخر و دیگری در آخر همچو، ع: کم شوادا^۵ از جهان
 نام سفر.

و سیم^۶ الفی است که معنی فاعلیت بخشد همچو^۷ «دانا» و «بینا»

- ۱ - چک: تکاپوی و تکادو ... تک ... تک. ۲ - خم: ۱ - وار عطف در میان
 این چهار کلمه. ۳ - خم: ۱ - دیگری. ۴ - چش: دوم. ۵ - چک: شواد
 (مخل وزن). ۶ - چک: سوم. ۷ - چک: همچون.

(۱) «حرف تعظیم و تعجب - و آن الفی است که در آخر بعضی نعوت فایدهٔ تعظیم
 و تعجب دهد چنانکه: پاکا آفریدگارا. بسا مال که فلان دارد، و چنانک شاعر گوید:
 اگر شاه غازی نکردی هنر
 تباها که دین محمد شدی
 سبها که محراب و منبریدی.

«المعجم ص ۱۵۵».

(۲) «حرف ندا و دعا - و آن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد چنانک:
 خداوندا، شاها و جانا، و در اواخر افعال معنی دعهده چنانک: بیابدا، برودا و چنانک شاعر گوید، بیت:
 منشیندا از بیکوان جز تو کسی بر جای تو

کم بیندا جز من کسی آن روی شهر آرای تو».

«المعجم ص ۱۵۵».

و «گویا» و «شنوا» و «شکیبا» و «زیبا» و امثال اینها یعنی داننده و بیننده و شنونده و صبر کننده و زبینه (۱).

چهارم الف اشباع است و آن را متقدمین از الف اطلاق عربان گرفته اند چه عربان در قافیه «کمال» و «جمال» هر گاه وزن اقتضای حرفی کند و لام در محل فتحه باشد الفی بدان الحاق کنند و کمالا و جمالا گویند و اگر در محل ضمه باشد واوی داخل کرده کمالو و جمالو و اگر در محل کسره باشد یایی آورند و کمالی و جمالی خوانند، و این الف و واو و یا اگر در نظم واقع شود حروف اطلاق گویند و اگر در نثر واقع گردد حروف اشباع خوانند. مجعلا چون آخر جمیع کلمات فارسی، ساکن میباشد اگر تقاضای حرکتی کند الفی بدان الحاق کنند همچو «رایگانیا» و «دانیا» و «ندانیا» لکن متأخرین جایز نداشته اند و عیب میدانند (۲).

و پنجم الف نسبت است همچو «فراخا» و «درازا» و «پهنا» (۳) یعنی فراخی و درازی و پهنی.

و ششم الف زایده است همچو «سلطانیا» و «درویشیا».

و بای ابجد مقنوع در فارسی ترجمه بای مکسور است در عربی

(۱) «حرف فاعل و صفت - و آن الفی است که در او احوال معنی فاعلیت دهد چنانکه: دانا و بینا و شنوا و گویا، و در آخر نمون معنی اوصاف دهد بدان صفت چنانکه: زیبا و شکیبا.» المعجم ص ۱۵۴-۱۵۵. (۲) مقبیس از المعجم. شمس قیس در بیان عبارت گوید: «بحکم آنک در یاری بیشتر کلمات مسکنه الاواخر است چون وزن اقتضای حرکت روی کردی الفی بدان الحاق کردند» چنانکه، شعر:

دوش شبی بود خوب و رخشانا
پروین پیدا و ماه تابانا.

و آنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنک تولد الف جز از اشباع فتحه ما قبل نخیزد و متأخران شعراء استعمال این الف را عیبی فاحش شعرند و البته جایز ندارند. «المعجم ص ۲۵۵-۲۵۶».

(برهان قاطع III)

بقیه در حاشیه صفحه بعد

و بعضی گویند بای مفرد است لیکن باید که جزو کلمه نباشد همچو بای 'بر و بار' (۱) و بای مفردیکه بمعنی امر باشد همچو 'بیا' و 'بخور' و 'برو' و شك نیست که همیشه مکسور میباشد و مفتوح ساختن بای عوض^۲ بای حرف جر شاید بجهت تمایز بین اللغتين باشد و یا بجهت خفت فتحه و فارسیان را نیز بای زایده میباشد گاهی که در کلمه‌ای واقع شود که بعد از آن کلمه 'بر' یا 'در' باشد همچو،

ع: نیرش به از آن کار گر آمد بسیر بر^(۲)، که مراد بای بسیر است یعنی بر سیر و همچو،

ع: زرین نهد او بتیر در پیکان را^۳، که مراد بای به تیر است یعنی در تیر پیکان نهد؛ و بعضی گویند این یا بجهت حسن و زینت کلام هم میباشد چنانکه در فایده هفتم خواهد آمد و اگر مؤخر از 'بر' و 'در' باشد زائد نیست؛ و همچنین بای قسم نیز هست همچو 'بخدا' و 'برسول'.

و نای قرشت ساکن که در آخر کلمات آید افاده ضمیر واحد حاضر میکند همچو 'آمدنت' و 'رفتنت' و جمعش 'آمدنتان' و 'رفتنتان' باشد (۳).

و دال ایچد ساکن در آخر کلمات بمعنی ضمیر واحد غایب باشد

۱ - خم ۱ - بای. ۲ - چک، چش، بدل. ۳ - خم ۱ - را.

(۱) که جزو کلمه هستند. (۲) در اینصورت 'بر' و 'در' و مانند آن را علامت تأکید دانند. (۳) 'حرف اضافه و ضمیر' و آن نای است که در اواخر اسما بمعنی اضافه حاضر دهد چنانکه 'است' و 'غلامت' و در اواخر افعال بمعنی ضمیر حاضر دهد چنانکه 'می دهدت' و 'میگویدت'. 'المعجم ص ۱۶۱'.

دنباله حاشیه صفحه قبل

(۳) المعجم ص ۱۵۵: '... و باریکا' و باشد که نونی در افزایند گویند: فراخنا و درازنا بمعنی آن فراخی و درازی است، الا آنک این الفاظ عام ترست و آن خاص تر.

همچو «آمد» و «آورد» و جمع آن «آمدند» و «آوردند»^(۱) و بمعنی جمع حاضر هم هست همچو «آمدید» و «آوردید».

و شین نقطه دار مفرد ساکن افاده معنی حاصل مصدر کند همچو «دانش» و «خواهش» و «آمزش» یعنی دانستن و خواستن و آمرزیدن^(۲) و افاده معنی ضمیر مفایب^۳ نیز میکند چنانکه در فایده پنجم گذشت. و کاف مکسور در اول کلمه بمعنی من استفهام^(۳) آید همچو «کرا گفتی؟» و «که آمد؟» و کاف مفرد و ساکن در آخر کلمه افاده تصغیر کند همچو «خوبک» و «نغزک»^(۴).

و میم ساکن در آخر کلمه افاده معنی متکلم میکند بمعنی من همچو «آمدم» و «رفتم»، و بمعنی مفعول نیز آمده است بمعنی مرا، همچو «دیدنش بردم از هوش» یعنی دیدنش مرا از هوش برد^(۵).

و نون مفتوح و مکسور هر دو در اول کلمه بمعنی لای نفی است^(۳) همچو «ند» و «نی» و ساکن در کلمه چون الف بر آن در آورند بمعنی

۱ - چش : - آن . ۲ - چك ، چش : غایب .

(۱) «حرف رابطه و جمع - و آن نون و دالی است که در آخر صفات فایده ربط صفت بیجماعت دهد چنانکه «عالمند» و «توانگرند» و در جمع گویند «میآیند» و میروند و رفتند و آمدند». «المعجم ص ۱۶۴ - ۱۶۵».

(۲) «حرف مصدر و ضمیر - و آن شینی مفرد است که در اواخر او امر معنی مصدر دهد چنانکه «روش» و «دهش» و «پرورش» و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه «دانش» و «گفتش» و «می بردش» و «میدهدش» و در اواخر اسماء معنی اضافه بقیاب دهد چنانکه «اسبش» و «مالش» و «غلامش». «المعجم ص ۱۷۰».

(۳) در عربی. (۴) «حرف تصغیر - چنانکه «مردک» و «پسک»». «المعجم ص ۱۷۲».

(۵) «حرف اضافت و ضمیر - و آن میمی مفرد است که در اواخر اسماء فایده اضافت دهد بنفس خویش چنانکه «غلام» و «اسم» و «برادرم» و در اواخر افعال فایده ضمیر نفس دهد چنانکه «آمدم» و «رفتم» و «میآیم» و «میروم» و در اواخر صفات فایده ربط صفت دهد

بقیه در صفحه بعد

فاعل تواند بود همچو «افتان» و «خیزان» و بمعنی جمع همچو «روزان» و «شبان» و بمعنی اشاره همچو «آن» و «این»، و همچنین افاده معنی مصدری نیز کند هر گاه بعد از تاي قرشت و دال ابجد باشد همچو «گفتن» و «رفتن» و «آمدن» و «شنیدن»^(۱)، و گاه نون را بیندازند و بهمان معنی باشد^(۲) لیکن وقتی که با کلمه دیگر که ضد او باشد استعمال شود همچو «گفت و شنید» و «داد و ستد» و «آمد و رفت» که در اینصورت افاده مصدر میکند و واو که آن مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه گونه باشد :

انواع واو

اول واویان ضمه است، چون الفاظ فارسی کم آزدو حرفی نبود اول متحرك و دویم ساکن و آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، بعد از حرف تاي قرشت و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه آورند همچو «تو» و «دو» و «چو» تا کلمه را بدان وقف توان نمود، و از این واو بغیر از بیان ضمه حرف ما قبل فایده ای یافته نشد^(۳). و دویم

۱ - چك، چش : دوم. ۲ - چك، چش : دوم.

(۱) «حرف مصدر - و آن نونی است مفرد که در اواخر افعال معنی مصدر آورد چنانک «آمدن» و «رفتن» «المعجم ص ۱۷۷». (۲) در این صورت آنرا مصدر مرخم نامند چنانک در «باید رفت» و «شاید گفت». (۳) «واو بیان ضمه - و آن واو «دو» و «تو» است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمه ما قبل آن نویسند.» «المعجم ص ۱۸۲».

بقیه از صفحه پیش

بنفس چنانک «عالم» و «توانگرم» و در جمع گویند «عالیم» و «توانگرم». حرف عدد - و آن میمی مفردست که در اواخر اعداد تسمیم عدد مقدم فایده دهد چنانک دوم و سوم و چهارم و در لغت عرب صیفت ثالث و رابع و خامس را متمم ما بلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دو شد، و چون گفتی سوم دو عدد که پیش از این است بدین سه شد، و برین قضیت بایستی که یکم نگفتندی، از بهر آنک پیش از یکی هیچ نیست که یکی متمم آن شود، الا آنک چون متمم مطلق عدد است، این الحلاق بروی روا داشته اند.» «المعجم ص ۱۷۳ - ۱۷۴».

واوست که آنرا معدوله گویند از جهت آنکه از او عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند و آن خوب بتلفظ در نمیآید، و آنرا واو اشمام ضمه نیز میگویند باین تقریب که آنرا البته بعد از خای نقطه دار مفتوح مینویسند و این فتحه فتحه خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد. چه اشمام بمعنی بوی بردن باشد، و آن بانه حرف خوانده میشود که آن الف است همچو «خواب» و «خواجه» و «دال همچو» «خود» و رای قرشت همچو «خور» و زای هوز همچو «خوزم» و سین بی نقطه همچو «خوست» و شین نقطه دار همچو «خوش» و نون همچو «آخوند» و ها همچو «خوهله» و یای حطی همچو «خویله»، و با «خویش» و «خویشتن» مکسور و با «آخور» و «میر آخور» مضموم آید و این از نوادر است. سیم^۱ واو عطف است و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یک کس صادر شده باشد در آورند همچو «رفت و آمد» و «نشست و برخاست» و «گفت و شنید»، و یا در میان دو اسم که در یک فعل شریک باشند چنانکه «بزرگ» و «کوچک جمع شدند و سند و قباله نوشتند و باغ و خانه را خریدند»، و اگر ما قبل این واو را مضموم سازند داخل واو غیر ملفوظ باشد یعنی بتکلم در نیاید، و اگر ما قبل آنرا ساکن سازند فتحه بایش داد تا بتلفظ در آید.

دیگر واو معروف و مجهول است و ما قبل اینها البته مضموم میباشد و خود ساکن؛ اما معروف واوست که در تلفظ مفهوم میشود همچو «سور» و «دور» و «زلو» و «کلو» و مانند آن، و اما مجهول اندکی مفهوم میگردد همچو «بور» و «هور» و «بو» و «سبو» و امثال آن.

دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد:

اول واو عطف است^۱ و آن دو نوع بود: یکی آنکه مذکور شد و دیگری^۲ آنکه چون شخصی کلمه ای بگوید شخص دیگر ابتدا بواو کرده آن کلمه را تمام سازد چنانکه شخصی گوید که «من بخراسان میروم» دیگری^۳ گوید که «و بعراق هم»، یا شخصی گوید «سلام علیکم» دیگری^۴ گوید «و علیک السلام».

دویم^۵ واو مخفف او باشد همچو «ورادیدم» و «مرورا گفتم» یعنی او را دیدم و مر او را گفتم^۶.

و سیم واو زایده است که آنرا با یای حطی متصل ساخته بگویند همچو «حق بطرف منست» و یا «حق بجانب اوست».

دیگر واو ساکن است که بمعنی کاف تصغیر نیز میآید همچو «پسرو» و «دختزو»^(۱) و گاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند. و دیگر واویست که آن بتکلم در میآید اما نوشته نمیشود همچو در «طاوس» و «کاس» و مانند آن.

و های هوز دو گونه باشد: اول ظاهر و دویم مخفی.

و ظاهر را ملفوظ نیز خوانند^(۲) خواه ما قبل آن مفتوح و خواه مضموم

- ۱ - چك، چش :- است. ۲ - خم ۱ چك : دیگری. ۳ - چش : دیگری.
 ۴ - چك : دوم. ۵ - چش :- یعنی... گفتم.

(۱) «حرف تصغیر - و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانکه شاعر گفته است بیت:

چشم خوش تو که آفرین باد برو
 یعنی: ای پسرک. «المعجم ص ۱۸۲».

(۲) و مخفی را نیز غیر ملفوظ و مخفی گویند.

وخواه ساکن باشد که در جمع بحال خود میماند همچو «رهما» و «اندهها» و «گرهما»، و در تصغیر مفتوح گردد همچو «رھک» و «گرھک» و «اندهک»، و در اضافت^۱ مکسور شود همچو «ره من» و «انده من» و «زره من»^(۱) و مخفی^(۲) بر چهار قسم است :

اول هایی بود که چون نام چیزی را بر چیزی^۳ دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند، در آخرش در آورند همچو «دهن» و «دنه» و «دندان» و «دندان» و «زبان» و «زبان» و مانند آن^(۳).

و دویم هایی باشد که در آخر افعال بجهت حرکت آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد همچو «رفته» و «گفته» و «شکفته».

و سیم^۴ هایی است که بجهت تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب در آورند همچو «یکساله» و «دوماه» و «سه روزه» و «چهار شبه»^(۴).

۱ - خم : ۱ - اضافه. ۲ - چکک، چش : چیز. ۳ - چکک : سیوم.

(۱) «های اصلی آنست که در کتب احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت، چنانکه «زرممن» و «زرها» و «زرهاک» و «زرمی» «المعجم» ص ۱۸۴. (۲) «های و سلی آنست که جز ضرورت قافیت را در لفظ نیاید و در تطبیح بحر فی محسوب نباشد و در اضافت بهین عملیته بدل شود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود و در تصغیر و نسبت بکافی اجمعی بدل شود.» رک : المعجم ص ۱۸۴. (۳) «های تخصیص - و آن هائی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی متمایز گرداند و آنرا تخصیص النوع من الجنس خوانند چنانکه «دندان» از دندان و «چشم» از چشم و «زبان» از زبان و «پایه» از پای و «گوشه» از گوش و «دسته» از دست و «ناخن» از ناخن و «تنه» از تن و «پشته»، از پشته.» «المعجم» ص ۱۸۵.

(۴) «ماه صفت - و آن هائی است که در اواخر صیغ ماضی فایده اضافت دهد بدان فعل، چنانکه «آمد» و «رفته» و «نشسته» و «خفته» و «کرده» و «گفته»، و نزدیک همین معنی «یکه روزه» و «یکه سال» و «زنده» و «مرد» و «گفته» و «اقتاده» «المعجم» ص ۱۸۵.

و چهارم های بیان فتحه است و بغیر از دلالت بر فتحه ماقبل هیچ مدخل^۱ دیگر ندارد همچو «خاند» و «کاشاند» و «بند»، و این در جمع البته ساقط میشود^(۱) همچو «خانها» و «جامها» و «بندها»، و در اضافت^۲ بهمزه ملینه تبدیل مییابد همچو «خانه من» و «جامه من»، و «بند خدا» و در تصغیر بکاف تبدیل مییابد همچو «خانکک» و «جامکک»^(۲).

و یای حطی بر چند قسم است :

یکی یای نسبت همچو «عراقی» و «خراسانی» و «موسوی» و «عیسوی»^(۳) و «اشرفی» و «شاهی»^(۴) و این یا بهیچ وجه ساقط نمیشود و یای «سفیدی» و «سیاهی» نیز از این جمله است؛ و گاه باشد که از برای آن چیز و آنکس صفتی تعیین میکنند و میگویند «ایرانی نیک» و «تورانی بد» و یا باضافت^۲ همچو «اشرفی سر» و «شاهی قلب»، و در تکلم در این مقام بهمزه ملینه تبدیل مییابد و در کتابت بحال خود میماند.

و دیگری یای تعجب است اگر مخاطب حاضر باشد معروف خوانند و گویند «تو مرد بدی» و «بسیار بدی» و اگر غایب باشد مجهول خوانند و گویند «فلانی مرد بدی بود» و این یا را اضافت^۲ نمیباشد. و دیگری یای خطاب است همچو «آمدی» و «گفتی» و «رفتی»^(۵) و این نیز معروف مییابد.

۱ - چکک، چش: مدخلی. ۲ - خم: ۱. اضافه. ۳ - چکک، چش: + مرد.

(۱) یعنی بهنگام کتابت. (۲) رك: المعجم ص ۱۸۴. (۳) موسی و عیسی بقاعده نسبت در عربی.

موسوی و عیسوی گردد. (۴) رك: المعجم ص ۱۸۸.

(۵) «حرف ضمیر و رابطه - و آن یائی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد چنانک «رفتی»

و «می روی» و در اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانک «تو عالمی»، «تو توانگری»

«المعجم ص ۱۸۷».

و دیگری یای لیافت است همچو «خوردنی» و «برداشتنی» و «زدنی» و «کشتنی» یعنی لایق خوردن و بر داشتن و زدن و کشتن^(۱) و این نیز بهمه حال نوشته میشود و در اضافه^۱ بهمهزه ملینه تبدیل مییابد.

و دیگری یای تنکیر است یعنی غیر معلوم، و این در آخر کلمه‌ای در آید که آن چیز معلوم نباشد و افاده^۲ وحدت نیز کند چنانکه گویند «شخصی از فلان جا آمد» و «اسبی از طویله برد و رفت» یعنی يك شخص نا معلوم آمد و يك اسب نا معلوم برد و «رفت»^(۲) و اگر اضافه^۱ کنند یا موصوف سازند در این هر دو صورت یا را ساقط باید کرد و باید گفت «مرد رونده» و «اسب دونده» و «شمشیر برنده» و «یار من» و «دوست تو»، و اگر در این دو صورت یا بنویسند بی املا خواهد بود چه هر گاه اضافه و صفت متحقق شود مجال تنکیر محال باشد بسبب اجتماع دو متنافی.

و دیگری یای تعظیم است چنانکه گویند «فلانی مردی است» یعنی مرد بزرگی است.

و دیگری یای اثبات صفت^۳ است چنانکه گویند تو «مرد فاضلی و شاعری و کاتبی».

و دیگری یایی است که افاده^۴ مصدر میکند همچو «سربخشی»

۱ - خم : اضافه. ۲ - خم : برد. ۳ - خم : صنعت!

(۱) «حرف لیافت و لزوم - و آن یایی است که در اواخر معانی معنی لیافت و لزوم دهد، چنانکه «او دوست داشتنی است» و «این کار کردنی است» یعنی او لایق آنست که دوست دارند و این کار لازم است کردن، و خوردن را از بهر آن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد، و بودنی چیزی را گویند که بودن آن لازم باشد.» «المعجم من ۱۸۸». (۲) «حرف نکره و آن یایی است ملینه که در اواخر اسماء علامت نکره باشد چنانکه «اسبی خریدم»، «غلامی فروختم»، «المعجم من ۱۸۷».

و «زربخشی» و «مشك بیزی» و «كل ریزی» که بمعنی سر بخشیدن و زر بخشیدن و مشك بیختن و کل ریختن باشد (۱).

فایده هفتم، در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن وزینت کلام میآورند و در معنی دخلی ندارد. مانند بای اجدد عموماً همچو «بگفت» و «برفت» و «بنگفت» و «بنرفت»^۱ و «بنشنید» یعنی گفت و رفت و نگفت و نرفت و نشنید؛ و در جایی که پیش از کلمه «بر» و «ور» باشد خصوصاً همچو «نیرش فرو شد بجگر بر» و نشست بسپر بر» که مراد بای بجگر و بای بسپر است و همچو «داخل شد بشهر در» و «در آمد بخانه در» که مراد بای بشهر و بای بخانه است؛ و بعضی این بارابای زایده میدانند چنانکه^۲ در فایده ششم گذشت.

۶ و دیگری «بر» چنانکه گویند «بر خواند» و «بر گفت» و «بر رفت» یعنی خواند و گفت و رفت.

۷ و دیگری «فرا» چنانکه گویند «فرا رفتند» و «فرا آمدند» و «فرا گفتند».

۱ - چش : بگفت و برفت. ۲ - چک : چنانچه .

(۱) شمس قیس «ی» در روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی را ذیل حرف نسبت آورده است. «المعجم ص ۱۸۸».

«حرف شرط و جزا - و آن یائی است ملینه که در آخر افعال معنی شرط و جزا دهد، چنانکه «اگر بخواستی بدامی»، «اگر بفروختی بخردمی» و در صیفت نمئی نیز بیاید چنانکه «کاش بیامدی»، «کاشکی چنین بودی». «المعجم ص ۱۸۷-۱۸۸». بسای دیگری است که متقدمان در نظم و نثر در بیان وقایع رؤیا باخر ماضی مطلق ملحق و بصورت ماضی استمراری استعمال میکردند، مانند:

چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمع بر آید ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد.
رک : نوروز نامه مصحح آقای مینوی ص ۹۶-۹۷ .
«فردوسی».

و
و
و
و
معانی
حروف و کلمات: خداوندی
بسیاری

و دیگری «مر» همچو «مراورا» و «مرترا» .
و دیگری «خود» چنانکه گویند «من خود از شمایم» و «بر شما
خود معلوم است» .

و دیگری «همی» چنانکه گویند «همی رفتی» و «همی آمدی»
و «همی گفتی» .

و دیگری «بر» همچو «دامن در کشیدن» و «سر در پیچیدن» .
و دیگری «فرو» همچو «فرو ریخت» و «فرو خواند» و «فرو
گرفت» .

فایده هشتم ، در معانی ۱ حروف و کلماتی که در آخر اسما،
و افعال بجهت حصول معانی گوناگون در آیند .

کلماتی که افاده معنی خداوندی و صاحبی نماید یکی مندست
همچو «خردمند» و «دانشمند» ؛ و دیگری کار همچو «آمرز کار» ؛
و «ستمکار» و «ساز کار» ؛ و بمعنی فاعل هم هست همچو «خدمتکار» ؛
و دیگری ور همچو «تاجور» و «هنرور» ؛ و گاهی او را بجهت تخفیف
ساکن سازند همچو «کنجور» و «رنجور» و «دستور» ؛ و دیگری «وند»
همچو «خداوند» .

و کلماتی که فایده بسیاری و انبوهی دهد یکی بار است همچو «دریا
بار» و «رودبار» ؛ و دیگری زار همچو «گازار» و «لالهزار» ؛ و دیگر سار
همچو «خاکسار» و «کوهسار» ؛ و دیگری ستان همچو «کلستان»
و «بوستان» ؛ و دیگری لاج همچو «سنگلاخ» و «دیولاج» .

۱. و کلماتی که معنی شبه و مانند بخشد یکی دیس است بکسر دال
 ابجد و تحتانی مجهول؛ و دیگری دس بفتح دال ابجد؛ و دیگری وان؛
 و دیگری ون؛ و دیگری آسا؛ و دیگری سان؛ و دیگری سار؛ و دیگری
 پش؛ و دیگری فش و دیگری وش.

۲. و کلماتی که افادهٔ فاعلیت کندیکی گراست همچو «شمشیر گر»
 و «کارد گر»؛ و دیگری آر همچو «خریدار» و «دیدار»، و بمعنی حاصل
 مصدر هم هست و خواهد آمد؛ و دیگری آن همچو «افغان» و «خیزان».

۳. و حروف و کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر نماید یکی کاف ساکن
 است همچو «پسرك» و «دخترك»؛ و واو ساکن همچو «پسرو» و «دختر»؛
 و دیگری چه است بفتح جیم فارسی همچو «باغچه» و «طاقچه».

۴. و حروف و کلماتی که مفید معنی نسبت باشد یکی یای نسبت
 است همچو «فردوسی» و «انوری» و «سعدی»؛ و دیگری هاهمچو «یکساله»
 و «یکماه» و «يك روز» و «زرينه» و «سیمینه» و «ابریشمینه» و «پشمینه»؛
 و دیگری ین که یا و نون باشد همچو «زرین» و «سیمین» و «آهنین».

۵. و کلماتی که افادهٔ معنی علت و دلیل کنند یکی چه است بکسر
 جیم فارسی چنانکه گویند «چیزی نمیتواند خواند چه آوازش گرفته
 است»، و بمعنی هر چه نیز آمده است؛ و دیگر «که بکسر کاف چنانکه
 گویند «بجهت آتش زدیم که نماز نمیکرد»، و بمعنی هر که نیز آمده
 است.

۶. و کلماتی که معنی لیاقت بخشد یکی وار است همچو «شاهوار»

مقدار

و «گوشوار»، و بمعنی مقدار نیز آمده است همچو «جامه وار» و «نامه وار»؛ و دیگری نه بفتح نون همچون «شاهانه» و «بزرگانه».

معامله

و کلماتی که افاده معنی محافظت کند یکی دار است همچو «راهدار» و «کفش دار»، و بمعنی دارنده هم هست همچو «زردار» و «مالدار»؛ و دیگری بان همچو «باغبان» و «دربان»؛ و دیگری وان همچو «استروان» و «اشتروان».

انصاف

و کلماتی که فایده معنی انصاف بچیزی دهد یکی ناک است همچو «غمناک» و «خشمناک»؛ و دیگری کین همچو «شرمکین» و «خشمکین»، و این کلمه در اصل آکین بوده که بمعنی پر از شرم و پر از خشم باشد. و کلماتی که از آن رنگ و لون توان فهمید یکی پام است بابای فارسی همچو «مشک پام»؛ و دیگری فام همچو «غبرفام»؛ و دیگری وام همچو «کلوام»؛ و دیگری کون بضم کاف فارسی همچو «کندم کون»؛ و دیگر گونه همچو «کلگونه»؛ و دیگری چرتنه و چرده همچو سیه چرتنه^۱ و سیاه چرده، و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است.

رنگ

و کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد یکی آر است همچو «رفتار» و «گفتار» و «کردار»؛ و دیگری کی بکسر کاف فارسی همچو «خوانندگی» و «سازندگی»^۲ و «بخشندگی»^(۱).

حاصل مصدر

و کلمه‌ای که معنی ظرفیت دهد دان است همچو «کیف دان» و «قهوه دان» و امثال آن.

ظرفیت

۱- چش : - و چرده همچو سیه چرتنه (۱) ۲- چش : زازندگی (۱)

(۱) علامت حاصل مصدر «ی» است مانند : سروری، رهبری و چون و کلمات مختوم هاء غیر ملغظ ملحق شود - بقاعده بازگشت باصل - هاء بکاف بدل شود .

فایدهٔ نهم، در بیان توصیف آنچه صاحبان املاء را ازدانستن آن گزیر نیست، و املاء در عرف ارباب کتابت عبارت است از نوشتن حروف مفرده و مرکبه بر نهجی که اصحاب این فن تعیین کرده‌اند، و قبل از این مذکور شد که ما قبل واو معروف و مجهول البته مضموم می‌باشد و ما قبل یای معروف و مجهول البته مکسور، و اما در فارسی بعد از ضمه واو نوشتن و بعد از کسره یای حطی مرقوم گردانیدن در بعضی از محال و مواضع است، و در املائی ترکی در اکثر جاها بعد از فتحه الف و بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا باید نوشت.

دیگر هر گاه موصوف مقدم بر صفت باشد آخر آنرا مکسور خوانند همچو «چشم سیاه» و «قامت بلند»، و هر گاه صفت بر موصوف مقدم آید آخر صفت را ساکن گردانند همچو «سیاه چشم» و «بلند قامت»، و هر گاه در اول لغتی که همزه باشد یای زاینده و یای امر و میم نهی و نون نفی در آورند، آن همزه را بیسای حطی بدل کنند همچو در کلمهٔ «ببفراز» و «افراز» یای زاینده افزودند «ببفراحت» گفتند، و یای امر در آوردند «ببفراز» خواندند، و میم نهی^۱ افزودند «ببفراز» گفتند، و نون نفی در آوردند «ببفراحت» نوشتند، و اگر از کلمهٔ افزاز و افزوز بجهت ضرورت شعر همزه را حذف کنند و بای زاینده و بای امر و میم نهی و نون نفی بر سر آن در آورند «بفراز» و «بفروز» باید گفت نه «ببفراز» و «ببفروز»، و هر گاه بر سر کلمه‌ای الف ممدوده باشد و خواهند که بای زاینده و امر و میم نهی و نون نفی بر آن افزایند آن کلمه را دو الف اعتبار باید کرد: يك الف را قلب بیسای حطی کرده الف دیگر را بحال خود باید گذاشت چنانکه در کلمهٔ «آراست» هر گاه بای زاینده بیآورند «ببیاراست» گویند، و چون بای امر در آورند^۲

«بیارا» و میم نهی «میارا»، و نون نفی «نیاراست»، و اگر کلمه‌ای بر کلمه دیگر که اول آن کلمه نیزالف ممدوده باشد بیفزایند همچو در کلمه «آس» و کلمه «آب»، يك الف را بیای حطی قلب کنند «آسیاب» خوانند.

دیگر هر گاه خواهند دو کلمه را با هم ارتباط دهند، اگر حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه آخر هر دو از يك جنس باشند، حرف آخر کلمه اول را حذف یا ادغام^۱ باید نمود، و علامت حذف آنست که آن کلمه مخفف باشد همچو «رمنده» و «شرمنده» که در اصل رم منده و شرم منده بوده است، میم اول را حذف کرده اند رمنده و شرم منده شده است یعنی صاحب رم و صاحب شرم، و همچو «پهنا» که پهنا نا بوده و نا بمعنی محل است یعنی محل پهنی، و در «نیم من» و «بادام مغز» يك میم را انداخته اند و نیمن و بادامغز خوانده اند، و همچنین در «سپید دیو» و «گرد دهن» هم يك دال را حذف کرده سپیددیو و گردهن گفته اند. و اگر مشدد باشد ادغام باید کرد. و علامت ادغام آنست که مشدد باشند همچو «شبو» و «شباز» که در اصل شب بو و شب باز بوده، با را در باادغام کرده اند، و اگر حرف آخر کلمتین را با هم قرب مخرجی باشد حرف آخر کلمه اول را حذف باید نمود مانند «یگانه» که در اصل يك گانه بوده است همچو بو گانه و سه گانه و چهار گانه، کاف اول را که کاف تازی است حذف کردند^۲ و کاف دویم را که فارسی است بحال خود گذاشتند همچو «شب پره» که بای اول را در دویم ادغام کردند شیره نوشتند، و همچنین در کلمه «بدتر» دال ابجد را اگر حذف کنند بتر شود مخفف

و بی تشدید نای فوقانی و اگر ادغام کنند بهتر شود با تشدید فوقانی، و کلمه «زودتر» نیز از این مقوله است.

دیگر هر گاه لغتی را که در آخر آن نای فوقانی باشد و آنرا در عبارت عربی بصورت «ها» نویسند همچو «ظهير الدولة و السعادة و الرفعة» چون در فارسی خواهند که بنویسند آنرا بی الف و لام و های آنرا بتای قرشت باید نوشت همچو «ظهير دولت و سعادت و رفعت»، و اگر بتای کرد بنویسند بی املا خواهد بود. و هر گاه که «ان شاء الله تعالی» و «عن قریب» در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و چون در فارسی بنویسند متصل، چه فارسی زبانان این کلمات را يك لفظ می‌دانند.

دیگر هر گاه در کلمه ای نون و بای ابجد پهلوی هم بوده باشد^۱ بسبب ضرورت شعری یا قافیه هر دو را قلب بمیم کنند همچو «خنب» و «دنب» و «سنب» و «خنبره». آنرا خودم و سم و خمره بنویسند. و اگر ضرورت نباشد بحال خود باید گذاشت که اصل آنست.

دیگر در بیان الفاظی که مخصوص آدمی و ذی روح و غیر ذی روح است. بدانکه لفظ «او» و لفظ «وی» اشاره بانسان و آدمیست، و لفظ «آن» و «این» بغیر انسان و آدمی. و اگر کلمه «بر» یا کلمه «در» بر لفظ او و لفظ «وی» در آورند بسوی غیر انسان و آدمی نیز راجع می‌سازند لیکن در نظم چنانکه گفته‌اند، «مصراع»:

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او.

و در نثر جایز نیست. و ذی روح را بالف و نون جمع کنند همچو

« مردمان » و « اسبان » و « مرغان » و غیر ذی روح را بها و الف همچو
 « زرها » و « گوهرها » و گاهی بر خلاف این هم کنند و « درختان »
 و « مرغها » نیز گویند . و های بیان فتحه را در « جامها » و « نامها »
 و « لالها » و « پیالها » حذف کنند ، و همچنین های « که » و نون « من »
 و واو « نو » چون با « را » جمع شود کرا و مرا و ترا بنویسند ، و های
 ملفوظ را در « گرها » و « زرها » بحال خود بگذارند و در ذی روح « ها » را
 بکاف فارسی بدل باید کرد همچو « زندگان » و « مردگان » ، و اعضای
 ذی روح را بها و الف جمع کنند همچو « دستها » و « پایها » ؛ و اگر از
 سر و کردن مراد اعضا باشد « سرها » و « گردنها » و اگر مراد مهتر
 و بزرگ قوم بود « سران » و « کردنان » گویند یعنی سرداران
 و صاحب قدرتان .

دیگر گاه باشد که يك لفظ بمعنی متضاد آید همچو « فراز » که
 بمعنی بستن و کشادن هردو آمده است و گاه بمعنی مفرد و جمع نیز آید
 همچو « مردم » که جمعش مردمان است ، و گاه شخص واحد را نیز بجهت
 تعظیم بلفظ جمع آوردند همچو « شما » و « رفئید » و « آمدید »
 و « گفتید » و « شنیدید » و « کردید » و « فرمودید » ، چه این الفاظ همه
 جمع است . و همچنین چیزی بزرگ جنبه وقوی تر کیب را نیز بلفظ جمع
 آوردند همچو ماژ بزرگ را « اژدها » گویند و مفرد آن اژدر است ^(۱) .
 و الله اعلم .

۱ - خم ۳ : بلفظ جمع جهت تعظیم .

(۱) رك : اژدها و اژدرها در متن .

گفتار اول

از کتاب برهان قاطع در حرف همزه با حروف نهجی مبتدی بر بیست و هفت بیان و محتوی بردو هزار و یکصد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در همزه با الف مشتمل بر هفتصد و سی و دو لغت و کنایت

وقیعت - وفیض و عطا و رحمت - ودولت و ترقی -
وجاه و منزلت هم آمده است (۴) - و طرز دروش
و قاعده و قانون را نیز گویند (۵) - هر یکی از نامهای
سیماب است - و بزبان رومی نهم ماه یازدهم بود از
سال ایشان و آن بودن آفتاب است در برج اسد (۴) -
و کنایه از خجالت زده - و هموار براه رولند باشد -
و کنایه از لؤلؤ و جواهر - و تیغ و شمشیر
جوهر دار (۶) هم (۷) هست - و در حقیقت

* ۱ آ - بروزن جا، امر یا آمدن باشد (۱)
یعنی بیا و برمی تعال گویند - و بر وزن داه (۲)
ذر عربی حکایت از آواز هر چیز است - و نام
درختی هم هست .
آب - بسکون بای ایجاد ، معروف است
که یکی از جمله چهار عنصر باشد ۴ - و بمعنی
رواج درون - و عزت و آبرو - و لطافت و قدر (۳)

- ۵ در خم ۱ ، خم ۳ ، چک : کلید لغات این « بیان » با دو الف (۱۱) نوشته شده .
(۱) خم ۳ : است . (۲) چش : - بر وزن داه ؛ و در خم ۱ ، این کلمات در حاشیه افزوده شده .
(۳) چش : قدرت . (۴) چش : - است . (۵) خم ۳ : گفته اند . (۶) چش : جواهر دار .
(۷) چش : - هم .

۱ - برای معانی «آ» و «ا» رک : س، کا - که از دیباچه مؤلف و برای تبدیل الف به ی ،
رک : س، بیح . ۴ - اوستا ap، سانسکریت apa (نیز ap در ویلیامز ۹۴ ستون ۳) ، پارسی باستان
api ، پهلوی ap فاب ا : ۱۶۵ ، « نیرک ۳۱ » ، « حرن ۲ : ۴۹ » ، « مناس ۲۶۶ » ،
سغدی ap « بنویست ۷۳ » ، « اونوالا ۷۲ » ، پشتو اوبه « آریانا ۱ : ۵ » ، گیلکی ab (در دبه ها
aw) ، فرزند و زهری aw ، طنزی ov رک : ۱ : ۲۸۴ ، سمانی ow ، سنگری vo ،
سرخه aw ، لاسکردی ow ، شهیرزادی u رک : ۲ : ۱۸ و ۱۷۶ ، اورامانی aw رک :
اورامانی ۱۲۰ ؛ آب مایعی است شفاف ، بی طعم و بی بو ، مرکب از دو عنصر اکسیژن و هیدروژن
و نشانه آن در شیمی H2O است . ۴ - آب ab یا اب ab نام ماه پنجم یا یازدهم ساله
خاص بهودی و سریانی است . در اصطلاح سریانی رومی ، ماه آب بامه شمس اغسطس Aghostos
سال مالیة ترکان ، یعنی با ماه اوت بولیانی مطابق است . « دائره المعارف اسلام » .

اشارت بر نفس کامل و عقل کل ، و او را نفس ملهمه گویند ۱ .

آب آتش رنگ - بکسر ناک ، کتابه از شراب لعلی - و اشک خوین باشد .

آب آتش زای - بازای هوز ، یعنی آب آتش رنگ است که کتابه از شراب لعلی - و اشک کلکون باشد ، و آنرا آب آتشین و آتشین آب هم میگویند .

آب آتش زده - کتابه از اشک چشم است .

آب آتش شد - بسکون ناک ، یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید - و آب گرم شد .

آب آتش نمای - بکسر ناک ، کتابه از شراب لعلی - و اشک خوین باشد .

آباد ۲ - بروزن آزاد ، بمعنی مسمور باشد که در مقابل ویراست - و بمعنی درود و ثنا هم گفته اند - و در مقام تحسین هم گویند همچو آفرین و بارک الله - و نام خانه کعبه نیز هست - و نام (۱) بیغمیرست از بیغمبران عجم - و بمعنی محوش و خوب و یک (۲) هم آمده است *

آبادانیدن - بمعنی ۳ ستودن و ستوده آمدن باشد ، یعنی ۴ - و یک (۳) چشم - و یک (۳) چشم - بایای حطی . (۴) خم ۱ ، چک : امتان . (۵) چشم - بروزن بازار . (۶) خم ۳ : آهتین . (۷) خم ۱ : خوئی .

آمدن باشد ، یعنی ستایش کردن و وصف نمودن *
آبادیان ۴ - بایای حطی (۳) پروزن ناقابلان ، امت (۴) مه آباد را گویند ، و او اولین بیغمبری بوده است که بجمع مبعوث شده ، و کتاب او را دساتیر ۵ خوانند .

آب آذرسا - بکسر ناک ، کتابه از شراب لعلی - و اشک خوین باشد .

آبار - پروزن بازار (۵) ، سرب سوخته را گویند . زخمها و ریشها را نافع باشد و آنرا بهرمی آنک معرق خوانند . وصف ملحق آن چنانست که تابه آهنی (۶) را بیاورند و قدسی سرب و گوگرد در آن کنند و بزکامه ای را که از سفال باشد سوراخ کرده و بر روی آن پوشند و بر سر آتش نهند و بدمند تا سوخته گردد .

آب ارغوانی - بکسر ناک ، بمعنی آب آندسات که کتابه از اشک خوین (۷) - و شراب لعلی باشد .

آب از جگر بخشیدن - کتابه از عطا کردن و چیزی بمردم دادن باشد .

آبافت - پروزن نایافت ، نوعی از دلچمه کهنه و سفت و سطبر باشد ۶ .

آبان ۷ - بر وزن تابان ، نام ماه هشتم

۱ - نیز در زبان فارسی آب بمعنی ذیل آمده : رود و نهر و جوی و چشمه - بول - اشک - عرق (خوی) - نطفه - عصاره میوه ها و گیاهان - نرمی و پشکنی که در میوه باغزان رسیدن پدید آید - مبرز - عطری و عرقهای آبانی - باده . « لغت نامه » . ۲ - در پهلوی *âpâtan* « مناس ۲۶۶ » (مرکب از *یشود* *â* و *ipâta*) « دائره المعارف اسلام » . ۳ - معنی اول ، آباد کردن . « لغت نامه » . ۴ - از بر ساخته های دساتیر . ۵ - رک : دساتیر . ۶ - مخفف آن ، آفت . ۷ - آبان (از آب *âp* اوستا و *âpi* پارسی باستان و آب *âp* پهلوی بمعنی آب) ، در اوستا بارها « آب » بمعنی فرشته نگهبان آب استعمال شده و همه جا بسیفه جمع آمده . نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه نیز « آبان » بسیفه جمع بجا مانده ، یعنی یاسانی این ماه و این روز بایزد آنها سپرده شده . در پهلوی نیز چنانکه از بندختن برمی آید نام ماه و روز مزبور *âpân* است « فب ۶۵-۶۹ » ، « روزشماری ۲۸-۲۹ » ، « دبیرک ۳۱ » ، درسندی ابانج « بیرونی ۴۶ و ۷۰ » . ۵ آبادان - رک : آبان . ۵ آبادی - پهلوی *âpâtih* « مناس ۲۶۶ » ، « دبیرک ۱۶ » : عمران ، برابر ویرانی .

۱) خم ۳ ، چک : + اولین . (۲) چشم - و یک (۳) چشم - بایای حطی . (۴) خم ۱ ، چک : امتان . (۵) چشم - بروزن بازار . (۶) خم ۳ : آهتین . (۷) خم ۱ : خوئی .

۱ - نیز در زبان فارسی آب بمعنی ذیل آمده : رود و نهر و جوی و چشمه - بول - اشک - عرق (خوی) - نطفه - عصاره میوه ها و گیاهان - نرمی و پشکنی که در میوه باغزان رسیدن پدید آید - مبرز - عطری و عرقهای آبانی - باده . « لغت نامه » . ۲ - در پهلوی *âpâtan* « مناس ۲۶۶ » (مرکب از *یشود* *â* و *ipâta*) « دائره المعارف اسلام » . ۳ - معنی اول ، آباد کردن . « لغت نامه » . ۴ - از بر ساخته های دساتیر . ۵ - رک : دساتیر . ۶ - مخفف آن ، آفت . ۷ - آبان (از آب *âp* اوستا و *âpi* پارسی باستان و آب *âp* پهلوی بمعنی آب) ، در اوستا بارها « آب » بمعنی فرشته نگهبان آب استعمال شده و همه جا بسیفه جمع آمده . نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه نیز « آبان » بسیفه جمع بجا مانده ، یعنی یاسانی این ماه و این روز بایزد آنها سپرده شده . در پهلوی نیز چنانکه از بندختن برمی آید نام ماه و روز مزبور *âpân* است « فب ۶۵-۶۹ » ، « روزشماری ۲۸-۲۹ » ، « دبیرک ۳۱ » ، درسندی ابانج « بیرونی ۴۶ و ۷۰ » . ۵ آبادان - رک : آبان . ۵ آبادی - پهلوی *âpâtih* « مناس ۲۶۶ » ، « دبیرک ۱۶ » : عمران ، برابر ویرانی .

است از سال شمسی ، و آن بودن خورشید باشد در برج قزرب - و نام فرشته ایست که موکل است بر آهن (۱) و تغییر امور و مصالح ماه آبان باو تعلق دارد - و نام روز دهم باشد از هر ماه شمسی . و فرسیان بموجب قلعه تکیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آبروز را مبارک دانند ، درین روز عید کنند و جشن سازند ؛ و نیز بسبب آنکه نو که یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش بیرون کرد ، و فرسیان این روز را عید کنند ؛ و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران بران نیاید و قطعی شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بملک دیگر رفتند عاقبت در همین روز بران شروع در باریدن کرد ، بنا بر آن فرسیان این روز را مبارک دانند و عید کنند و گویند : یک است در این روز حاجت از خدای تعالی (۲) و سلاطین و بزرگان خواستن و صلاح ساختن . *

آب انگاه - باکاف فارسی بیروزی آبانماه ، نام روز دهم فروردین ماه باشد - و نام فرشته ای نیز هست که موکل آبیست . گویند : اگر درین روز بران بیاید آبانگاه مرداست و مردان بآب درآیند ، و اگر نیلورد آبانگاه زغان باشد و ایشان بآب درآیند و این عمل را بر خود شکون و مبارک دانند . *

آب باده رنگ - بکسر ناک ، کتابه

از اشک خونین باشد .

آب باران - بسکون ناک بر وزن خاکاران ، نام سیر گاهبست از منافات کابل در نواحی خواجه سه پلان که آنها هم سیر گاهبست . *

آب برین - بسکون ناک بر وزن پاکترین ، کنار چسوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود باینوسی تراوش نماید (۳) .

آب بژیر هشتن - کتابه از فریب دادن و حیل نمودن باشد .

آب بسته - بکسر ناک ، کتابه از شیشه و آبکینه و بلور باشد - و بیخ و تگرگ و زاله را نیز گویند . *

آب بن - بکسر ناک و ضم بای اجد و سکون نون ، چیزست مانند صمغ و آورا در بیخ درخت گردگان کهنه شده و مجوف گردیده یابند ، و بسیاری ساد آوران خوانند . *

آب پیکران - بفتح بای فارسی ، کواکب و ستارگان را گویند عموماً - و پوشانی و رونق سی و شش پیکر منجمان باشد که آنها وجود خوانند خصوصاً .

آب بی لجام خوردن - بکسر ناک ، کتابه از مطلق المنان و بر خود بودن باشد .

آب تاختن - با تایی فرشت بروزن کار ساختن ، بیساب و شاش کردن را گویند . *

(۱) خم ۳ : فرشته ایست موکل بر آهن . (۲) خم ۳ : - تعالی . (۳) خم ۳ ، چک : می کرده باشد .

• **آب البار** - جایی در زیر زمین که برای ذخیره کردن آب سازند . • **آب باکان** - روز آبان (دهم) از ماه آبان (هشتم) که ایرانیان بستان در آبروز جشن می گرفتند .

• **آب باهور** - باده ، شراب . • **آب باز** - شناگر ، سیاح . • **آب بازی** - شناگری ، سیاحت . • **آب با** - زندگانی ، آب حیات . • **آب پاشی** - آبی آهین بسته دار که دلاری لوله دزدی است و نوک آن چمن و سوراخ سوراخ است و بدان باغچه هارا آب دهند .



آب پاشی

آب تلخ = بکسر ناک ، شراب انگوری باشد - و کنایه از اشک چشم عاشق مهجور هم هست . *

آبتین ^۱ = بکسر ناک و رابع بر وزن عابدین ، نام پدر فریدون است ، و بسکون ناک هم گفته ، و بتقدیم رابع بر ناک نیز بنظر آمده است .

آب جامه = با جیم بر وزن کارنامه ، جام آبخوری و ظرف آبراکویند . *

آب چرا = بفتح جیم فارسی بر وزن آقرا ، غذای اندکی باشد که آرا بهاری گویند و بجهت آبخوردن خوردند - و خوراک جن ویری و وحوش و طیور را نیز گفته اند .

آب چین = با جیم فارسی بر وزن آستین ، پارچه جامه را گویند که بدن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشک سازند . *

آب حیات = بفتح حای بی نقطه مشهور است . گویند چشمه ایست در ظلمات ، هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد ، و آن سبب خضر و الیاس یغمبرشد - و باسلاح شعرا کنایه از سخن و کلام صاف و پاک - و دهان معشوق و تکلم او باشد - و باعتقاد سالکان اشاره بهشق و محبت است که هر که از آن بجشد معدوم و قالی نگردد .

آب حیوان = بمعنی آب حیات است که آب زنده گی (۱) باشد .

آب خرابات = کنایه از شراب اگری باشد .

آبخت = با خای شطه دار بر وزن آبدست ، هندوانه و خربزه و هر میوه ای که درون آن ترش و ضایع شده باشد - و مردم بد اندرون را نیز گویند . *

آب خشک = بکسر ناک ، کنایه از شیشه و آبگینه و بلور باشد .

آب خضر = بمعنی آب حیوان است - و کنایه از علم لدنی هم هست ، و آرا یغمبران و جانشینان ایشان داشته اند (۲) .

آب خفته = بکسر ناک و ضم رابع ، بمعنی آب بسته است که کنایه از برف - و یخ - و زاله - و تگرگه باشد - و ششیر در غلاف را نیز گویند - و شیشه و بلور و آبگینه را هم گفته اند .

آب خو = بروزن نازبو ، جریره عقیق میان دریا را گویند ، یعنی درختان و نباتات (۳) آن ظاهر بود لیکن آب داشته باشد و نمیشی در آن توان کرد . *

آب بخوره = باوا معدوله و رای قرشت ، بمعنی سبب و قسمت باشد - و مشربه و آبخوری را نیز گویند - و سرچشمه و کنار دجله و امثال آن باشد که مردمان و جانوران از آبها آب بردارند و خورند ، و آسرا برعی منهل و عطن (۴) خوانند .

آب خورد = با واو معدوله و سکون را و دال بی نقطه ، بمعنی آب خور است که سبب و قسمت و غیره باشد - و توقف نمودن و مقام کردن را نیز گویند .

(۱) خم ۳ : زندگانی . (۲) چک : دانسته اند . (۳) چک : نبات . (۴) خم ۳ : و عطن .

۱ - اصح « آبتین » است . راک : آبتین . ۲ - امروز آبچین بگنجد آب خشک کن نیز اطلاق کنند . ۳ - نیز بمعنی جریره . « لغت نامه » . ۴ - منی اول آن ، آب راکد یا آب جاری است که جریان آن از تراکم یا همواری مجری محسوس نباشد . « لغت نامه » .

۵ - در اوستا avō-xvarena بمعنی آبخور و آبشخور ، آخر . « دینا ۱۲۲ ح » .

آب تنی - استحمام ، در آبشستن تن خود را . آب جو - بید جو ، ققاع ، ماهالشیر ، آبی که در آن جو مفسر جوشانیده باشند برای مداوا . « لغت نامه » . ۵ آب خوان - آشامنده آب .

و کیف و سرمه است - و مناة آدمی و حیوانات را هم گفته‌اند باعتبار جمع شدن شای و بول در آنجا .

آب در چشم ندارد - یعنی یحیاست و شرم ندارد .

آب در جگر داشتن - کنایه از مشی باشد - و کنایه از توانگری هم هست .

آب در جگر ندارد - یعنی مفلس است و چیزی ندارد .

آب در جوی آمدن - کنایه از آمدن دولت رفته باشد .

آب در جوی تست - کنایه از آست که بخت و اقبال و دولت و فرماندهی و حل و عقد امور خلاق بدست تست .

آب در جوی نماندن - کنایه از رفتن دولت باشد .

آب در چیزی کردن - کنایه از دغلی و لرزانی بکار بردن باشد .

آب در دیده ندارد - کنایه از آست که شرم و حیا ندارد .

آب در شکر دارد - یعنی ضعیف و گدازان است .

آب در هاون سودن - کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد .

آب در هاون کوفتن - یعنی آب در هاون سودست که کنایه از کار بیهوده کردن باشد . *

آب خوست = بر وزن نایرست ،

خشکی و جزیره میان دریا را گویند ، و منی پانیمنی بفتح خا و سکون و او معموله گفته‌اند که بر وزن خاربست باشد ،



و جزیره ای را آبخوست

خواستند که آب در آن متفن شده و گندیده باشد بر تپه‌ای که در آن نمیش توان کرد - و محلی را نیز گویند که آب آنرا کنده باشد و آنرا آب کند هم میگویند .

آب خون ۱ - بر وزن واژگون ، یعنی آب خوست که جزیره و خشکی میان دریا باشد .

آب خیز = بر وزن آبریز ، زمینی باشد که هر جای آنرا بکنند آب بیرون آید - و بمعنی طغیان آب و کوهه و موج آب نیز گفته‌اند - و بمعنی ناردان هم (۱) ، آمده است .

آب دار = بر وزن تابدار ۲ ، گیاهی است مانند لیف خرما - و هر چیز با طراوت و آب را نیز گویند از میوه و جواهر - و کارد و شمشیر را هم گفته‌اند - و کنایه از مردم صاحب سامان و مالدار هم هست .

آب دان = پروزن آسان ، مخفف آباد است ۳ - و جای صیقی را نیز گویند که آبدر آن جمع شود و جری غدیر خوانند - و ظرف و امانی که آب در آن کنند همچنانکه نمکدان و کیف دان و سرمه دان ظرف نمک

(۱) خم ۳ : + بنظر .

۱ - در پهلو *ap-xūn* یا *aw-xūn* بمعنی هیولی اولی و ماده اصلی خلقت . و مناس

۲۶۶ ۲ - بمعنی نعت ، خادمی که مأمور تهیه مشروبات است؛ صاحب ربه ای که موظف است آب برای نوشیدن یا شستو بامیر و پادشاه دهد . «دائرة المعارف اسلام» . ۳ - پابن معنی ظاهر آ بفتح باه باید خواند تا قنعه معرف الف محذوف باشد .

۴ آب درد - رك : قطره درد .

آب دست = بر وزن خار بست ، استنجا کردن بآب - و وضو ساختن باشد - و زاهد یا کدامن را نیز گویند - و کارگری را هم گفته اند که دست او در کارها با طراوت باشد ۱ .
آب دستان = بر وزن آب دندان ، بمعنی ابریق و آفتابه و مطهره و مانند آن باشد .

آب دستان دار = یعنی آفتابه دار ، و ترکان آفتابه چی (۱) گویند .

آب دست دان = با دال ابجد بالف (۲) کشیده میون زده ، بمعنی آب دستا ست که آفتابه و ابریق (۳) باشد .

آب دسدان = با دال ابجد ، بر وزن و معنی آب دستا ست که آفتابه و ابریق و مانند آن (۴) باشد .

آب دندان = بسکون ناک بر وزن باربندان ، حریف گولومفت و مغلوب را گویند ، یعنی شخصی که همیشه در قمار ازو توان برد - و جسی از امرود بود و آن میوه است معروف - و قسمی از انار نیز می باشد - و نام نوعی از جلوا هم هست - و بمعنی مضبوط و موافق نیز آمده است - و شجر و گیاه را هم گفته اند - و بکسر ناک برق و تابش و سفای (۵) دندان را گویند . *

آب ده دست = بکسر دال ابجدوهای هوز ، اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه (۶)

است خصوصاً - و شخصی را نیز گویند که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر و زینت مجلس ازو باشد عموماً . *

آب راهه (۷) = با رای قرشت بر وزن چار ماهه ، و هکنر آب - و سیلاب را گویند و آن را آب راه نیز گفته اند .

آب رفت = پنم رای بی نقطه و سکون فا و نای قرشت ، سنگی را گویند که آب آنرا تراشیده و مدور ساخته باشد .

آب رفتن = بفتح رابع ، کنایه از بی عزت و خفیف شدن باشد .

آب رود = بر وزن یاد بود ، بمعنی سنبل باشد - و نیلوفر را نیز گفته اند .

آب روشن = بکسر ناک ، کنایه از رونق و رواج باشد .

آبرون = بر وزن واژگون ، لفظی است که (۸) معنی آن در فارسی همیشه زنده باشم و هر بی حی العالم گویند ۲ ، و آن نوعی از رباحین بود و بیوسته سبز می باشد و برگ آن هرگز نیفتد . گویند در تبریز و آذربایجان ۳ بسیار است و در بیخهای دیوار و جاهای سایه دار میشود ۴ - و بعضی گویند بنان افروز است و خوردن آن با شراب گرمهای دراز معده را بر آورد .

آب ریختن = کنایه از بی عزت و خفیف

(۱) چك ، چش : آفتابه چی . (۲) چك : وبا الف (۳) خم ۳ : + و مانند آن . (۴) خم ۳ : - و مانند آن . (۵) چك : صفائی . (۶) خم ۳ : صلی الله علیه و آله . (۷) چك : آب راهاها ! (۸) چك ، چش : و .

۱ - نیز بمعنی تردست و چابک است . ۲ - همیشه بهار (ازافادات علامه قزوینی) ، بیش بهار ، همیشه جوان ، اذن الصبی Sempervivum «لفت نامه» . ۳ - عطف امم باخص ! ۴ - یعنی : بصل آید ، بهم رسد . ۵ آب دهان - بزاق ، و آن مایعی است اندکی قلیائی ، معضوی بک و نیم درصد مواد خشک . آب دهان از غده های بزاقی ترشح میشود و بوسیله مجاری مربوط وارد دهان میگردد . «فرهنگ روستائی» . ۶ آب دهان - مخفف آب دهان - کنایه از کلمه - دروغ و فریب «کچنه ۳» .

از آن ، باسروش سوراخ دلو که اطبا بيماران را در آن خوابانند يا بنشانند ، و سر بيمار را از آن سوراخ بيرون آرند ، و آب گرم يا اوده جوشانیده در آن کنند - و بمعنی حوض کوچک هم هست - و کتابه از آرام و تسکين دهنده باشد ، يعنی شخصی که مردم را بزبان خوش نسلی کند - و امر باين معنی نيز آمده است

يعنی نسلی کن و تسکين بنده (۲) *

آب زهره - بسکون ناک و کسر رابع و ظهور های هوز ، بمعنی زهاب باشد ، يعنی آبی که از چشمه کنار تالاب و رودخانه تراوش کند .

آب زهره - بکسر ناک و سکون ها و فتح رابع و رای قرشت ، کتابه از شراب باشد - و نابش و شفق بعد از صبح ۴ را نيز گویند .

آب زیر گاه - کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وا نماید و در باطن حقن و قتنه انگیز باشد - و کتابه از خوبی و بیکی مخفی - و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه گویند آبش زیر گاه است ، مراد آن باشد که خوبی و بیکی و قابلیت و کمال و استبعاد و رواج و رونق مخفی و پوشیده است .

آبسی - فتح ناک بر وزن فاکس ، نام شهری و مدینه است نامعلوم .

آب سالان - بالام بر وزن آب پاشان ، بمعنی باغ باشد و بمری حدیقه گویند ۴ .

ساختن باشد .

آبریز - بر وزن خلك ریز ، ادبانه و مترشح را گویند - و بمعنی دلو آب کسی هم آمده است - و ظرفی را نيز گفته اند که در وقت غسل کردن بدان آب برسر ریزد - و گودالی باشد که از برای آبهای مستعمل همچو آب حمام و آب مطبخ و امثال آن کنده باشند .

آبریزان - روز سیزدهم تیر ماه باشد ۱ . گویند در زمان یکی از ملوک جمع چند سال باران نبارید . درین روز حکما و بزرگان و خواص و عوام در جامی جمعیت نموده دعا کردند همان لحظه باران شد ، بدان سبب مردم شادی و نشاط کرده آب بریکدیگر ریختند ، و از آن روز این رسم بر جاست .

آبریزگان - با کاف فارسی ، نام جغنی است که فارسین در سیزدهم تیر ماه کنند و آب بریکدیگر پاشند ۱ .

آب زدن - فتح زای هوز و دال ابجد و سکون یون ، کتابه از فرو نشاندن و تسکين دادن باشد ۴ .

آب زرفت - بنم رابع و رای قرشت و سکون ناک و تاي فوقانی ، بمعنی آبخت باشد که خریزه و هندوانه و هر میوه که درون آن ضایع و ترش (۱) و گنجه شده باشد .

آبزن - بر وزن باذن ، ظرفی را گویند از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر

(۱) خم ۳ : و ترش در آخر جمله . (۲) خم ۳ : ده .

۱ - تیرگان و آبریزان یا آبریزگان (فرهنگ جهانگیری) و نوروز طبری (بر طبق نسخه خطی از کتب زرتشتی که در یادگارنامه اشیکل نشر شده) باهم تطبیق میشود . « گاه شماری ۱۹۱-۱۹۲ ، ۴ - نیز بمعنی آب فشاندن بپیزی یا جایی « لغت نامه » . ۴ - دولت عرب « فلق » سیده دم و « شفق » سرخی آفاق است بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن . « منتهی الارب » . ۴ - آبسال (ایرانی باستان - upasard) آنچه سال را آغاز میکند ، درختنی pasala در دیرشتو psarlai ، بهار ، و آبسالان مرکب است از آبسال + ان (نسبت) (قس . بهاران)

همان (هم آن) شیپور با صدراه نالان . بیان بلبل اندر آبسالان . (ویس و رامین) رگ . مینوی . یکی از فارسیات ابونواس . مدات ۱ ، ۳۰ ص ۶۷ تبعه .

بلاستراباد ، و میان آن و جرجان سه روزه راه است - و نام دریای آنجا نیز هست . ووجه تسمیه آن به آب سکون آن است که رودخانه‌ای که آنرا آبگون خوانند از خوارزم آمده بدریای خزر که آنرا آسکون (۲) میگویند داخل میشود و چون نزدیک بدرا میرسد باهستگی و سکون تمام میرود ، بدان سبب آب سکون خوانند - و بعضی محل پیوستن آن رودخانه را با دریا آبسکون (۳) می نامند - و جزیره ای نیز بوده است نزدیک بدایجا ، آنرا آب سکون میگویند . گویند وقتی که سلطان محمد خوارزم شاه از لشکر ناتار گریخت بآن جزیره آمد (۴) ، روز عمرش بآخر رسید و الحال آن جزیره را آب گرفته است ۴ .

آب سواران = سواران آب است ۴ ، و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باریدن باران در روی آب بهم رسد و برمی جاب گویند .
آب سیاه = بکسر ناک و رابع ، کتابه از شراب انگوری باشد - و ماده علتی (۵) برانیز گویند که بسبب آن چشم نابینا گردد - و آب طوفان نوح را هم میگویند .

آب سیر = بفتح رابع و سکون ناک و محتای و رای قرشت ، کتابه از چاروای (۶) خوش رفتار و خوش راه باشد .

آبست = بفتح ناک و سکون رابع و فوقای ، گوشت تریج را گویند ، و آن را بیه بانگک نیز خوانند . معده را زبان دارد - و بکسر ناک مخفف آبستن باشد ۱ . *

آبستان = بر وزن تابستان ، بمعنی آبستن بود یعنی هر حیوانی که بجهت شکم داشته باشد ۱ - و بمعنی پنهان داشتن هم گفته اند .

آبستن = بر وزن دانستن ، نهفته و پنهان را گویند - و هر حیوانی که بجهت در شکم داشته باشد ۴ .

آبستن فریاد = بکسر نون ، کتابه از بریط است ، و آن سازی باشد که مطربان نوازند . *

آبسته = بفتح ناک بر وزن وارسته ، زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن مهیا کرده باشند - و بمعنی جاسوس هم آمده است که خبر گیرنده باشد - و مردم چاپلوس را نیز گویند - و بکسر ناک بمعنی آبستن باشد ۱ - و زهدان را هم گفته اند (۱) که برمی رحم خوانند . *

آبسکون = بکسر ناک و سکون رابع و شم کاف فارسی ۶ و واو و نون ساکن ، نام جزیره یا قره ایست از قرای طبرستان نزدیک

(۱) خم ۳ : نیز گویند . (۲) چک : آسکون . (۳) چک : آبسکون . (۴) خم ۳ : آمده .

(۵) خم ۳ : وعلتی (۶) چش : چاروای .

۱ - رک : آبستن . ۴ - پهلوی *âpustan* « بیبرگه ۳۲۲ » ، « مناس ۲۶۷ » ، در اوستا *aputhra tanu* * (= پیشوند آ + پس (پسر - فرزند) + تن) . در فارسی بصورت : آبسته و آستی هم آمده .

۱ - آبسکون بفتح و کسر و ضم باه هر سه آمده ، و آن شهرست در ساحل جنوبی دریای خزر در ایالت کرگان و شمال غربی اشتراباد ، مجاور مصب رود جرجان که اکنون چاچرود خوانده میشود . در قرون وسطی یکی از بنادر مهم محسوب میشد و نام بحر خزر را همین مناسبت « دریای آبسکون » میگفتند . « دائرة المعارف اسلام » ، « معجم البلدان » .

۲ - جمع آب سوار است بمعنی جاب . رک : لفت نامه .

* **آبستا** - رک : اوستا . * **آبستی** - آبستن بودن ، در پهلوی *âpustanih* (بزریکی ، ستیری) . « مناس ۲۶۷ » . * **آب سوح** - شراب .

(برهان قاطع ۶)

آب سیه = بکسر تاء ، مخفف آب سياه است که شراب انگوری - و علت کوری و غیره باشد . *

آبشت = بفتح تاء و سکون شین و نای قرشت ، بهفته و پنهان را گویند ۱ .

آبشگاه = خلوتخانه - و جای بهفتن و محل پنهان شدن باشد ، چه کله بمعنی جا و مقام هم آمده است - و ادبخانه و مستراح را نیز گویند .

آبشگه = مخفف آبشگاه است که محل بهفتن و بیت الخلا باشد .

آبشتن = بفتح تاء ، بر وزن باورستن ، بمعنی بهفته و پوشیده داشتن باشد ، و بکسر تاء هم گفته اند .

آبشنگاه = بمعنی آبشگاه است که محل بهفتن (۱) - و خلوتخانه و متوضا (۲) باشد .

آبشنگه = مخفف آبشنگاه است که جای پنهان شدن - و طهارتخانه باشد .

آبشخور = با خای قطعه‌وار و واو معدوله بر وزن دانشور ، بمعنی صیب و قسمت باشد - و سرچشمه و کنار دجله و رودخانه‌ها: آلاب و استخر (۳) و امثال آنرا نیز گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خوردند ، و آنجا را همی منهل و عطش خوانند - و ظرف آبشخور را هم گفته اند - و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن

هم هست ۴ .

آب شدن = بمعنی کداختن باشد - و کنایه از شرمندگی شدن - و رفتن جزت به آبرو - و برطرف شدن روق و رواج هم هست .

آبش روشن است = یعنی عزت و آبرو - رواج و روق و طراوت دارد . *

آب شناس = کنایه از حقیقت‌شناس - و قاعده دان - و صاحب مهارت در علوم باشد (۴) - و شخصی را نیز گویند که بر بالای تیر کشتی برآمده از سلاح و فلاد دریا خبر دهد و شخصی که آب کاریز و چاه رامیشناسد یعنی میداند که کدام جای از زمین آب دارد و کدام چاه دارد ؛ و آب شناسان جمع آب‌شناسان است بجنی قاعده دانان .

آبشگه = بفتح رابع بر وزن آبرنگه بمعنی اول آبرن است و آن ظرفی باشد از مس و امثال آن بقدر قامت آدمی که طیبیان بیمار را در آن خوابانند و ادویه جوشانیده در آن ریزند .

آب شگرفی = بکسر تاء ، کنایه از شراب لعلی باشد - و اشک خونین را نیز گویند .

آب شیب = بکسر رابع و سکون ثانی و تحتانی و پای ابجد ، راهکنر آب را گویند که از بالا بزیر آورده باشند .

- (۱) چک ، چش : بهفته شدن . (۲) خم ۳ : مستراح . (۳) خم ۱ ، خم ۳ : اسطرخ (۴) خم ۳ : - باشد .

۱ - نیز بمعنی جاسوس « لفت نامه » . ۴ - بمعنی منزل و مقام و موطن است ، نه

مقام کردن :

بهرام داد آن زمان دخترش

بدان تا بیعین باشد آبشخورش .

فردوسی « لفت نامه » .

* آبشار - (مرکب از آب + شار از مصدر شاریدن)

آب جوی و نهر بزرگه که از بلندی فرو ریزد . « لفت نامه » .

آبش - رك : آویشن .



و ابوالارواح و اصل و املااجساد و پرنده و بنده و تیر و نافذ (۱) و جوهر و حیوه و حل الفنب (۲) و حی المله و روح و روحانی و رجراج و زاوق (۳) و زوموم (۴) و ژویه و ستاره و سحاب و نور (۵) و سیماب و طیار و عید و عطارد و عین الحیوان و غیبط و غیان و فرار و گریزنده ولین و لبحلاج (۶) نیز گویند - و آبله را نیز خوانند که طفلان بر میآوردند - و بنم ناک هر چیز بر آب و آبکی را میگویند .

آبگار - بسکون ناک بر وزن آبیار ، بمعنی سقا باشد - و شرابخوار (۷) و شراب فروش - و حكاك - و تگین ساز را نیز گویند (۸) - و بکسر ناک ، کنایه از رونق و رواج و آبرو باشد . *

آبگامه - بر وزن کارنامه ، نان خورشی است معروف که در سقاهان (۹) ازماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشک شده و سرکه سازند و آنرا جرمی مری خوانند .

آبگانه - با بای فارسی بر وزن تابشانه ، جبهه آدمی یا حیوان دیگر که نرسیده از شکم مادر بیفتد .

آبگامه - بر وزن خوابگاه ، تپیکه و پهلو را گویند - و بمعنی تلاب و استخر (۱۰) هم هست .

آب صفت بودن - کنایه از بسیار نفع و فایده رسانیدن باشد - و با مفاوض بودن را نیز گویند .

آب طبرستان - بکسر ناک ، چشمه ایست روان در کوهی که اگر بانک بر آن زندد بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود چون طلب نمایند روان گردد ، و این حال در هر ساعتی از آن چشمه مکرر بغل می آید .

آب طبریله - بکسر ناک ، گویند چشمه ایست که مدت هفت سال بیوشتروان باشد و هفت سال دیگر خشک بود .

آب طرب - بکسر ناک ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آب عشرت - بکسر ناک و عین بی قطعه ، بمعنی آب طریست که شراب انگوری باشد .

آبفت - بفتح ناک بر وزن وارفت ، مخفف آبافت است که پارچه گنده و سطر باشد .

آب فسرده - بکسر ناک ، کنایه از شمشیر و خنجر باشد - و شیشه و بلور و آبگینه را نیز گویند .

آبک - بفتح ناک بر وزن لاولک ، یکی از نامهای سیماب است و آنرا آب و آبی

- (۱) خم ۱ : نافذ ، خم ۳ : نافذ . (۲) چب ، چك : ظل . « حل باصلاح اکسیریان زریق را نامند . » « فهرست مخزن الادویه » . (۳) چش : زادوق ! خم ۳ : زادوق « زاوق کطاوس سیماب . » « منتهی الارب » . (۴) خم ۱ ، خم ۳ : زمزم ! « زوموم از نامهای زریق است » « فهرست مخزن الادویه » . (۵) خم ۱ ، خم ۳ : سحاب النور . « سحاب ، بلفظ اکسیریان زریق است . » « فهرست مخزن الادویه » . « نوربزم ، بلفظ اکسیریان زریق . » « ایضاً » . (۶) چش : لبحاج . (۷) خم ۳ : شرابخورد . (۸) خم ۳ : - و حكاك . . . گویند . (۹) خم ۳ : اسفهان . (۱۰) خم ۱ ، خم ۳ : اسطرخ .

۱ - و در بیت ذیل گویند مراد جامعه قیمتی است :

تن همان خاک گران سیه است از چند شاره و آبفت کنی قرطه و شلوارش . (ناصر خسرو . ص ۲۱۰)
(از اضافات علامه قزوینی)

۵ آبکاری - عمل آبکار ، سقایت .

است - و کتابه از آسمان باشد ۴ (۴) .

آبگون صدف - کتابه از آسمان باشد (۴) - و آفتاب و ماه را نیز گویند .

آبگون قفس - بمعنی آبگون صدف است که کتابه از آسمان باشد .

آبگیر - بر وزن بادگیر ، استخر و تالاب را گویند و گوی (ه) که آبدر آنجا ایستاده باشدو شمر نیز خوانند - و نام افزارست شوملان را و آن مانند جروی باشد و پان آب بر تانه جامه ای که بجهت باقن تریب میدهند میفشانند .

آبگینه ۴ - بتح یون ، بمعنی شیشه و بلور باشد - و الماس را نیز گویند و آن جوهرست مشهور - و بمعنی شراب انگوری هم آمده است - و کتابه از دل عاشق و اداک چشم او نیز هست .

آبگینه طارم - کتابه از آسماست .

آبلوج - بسکون ناک و ضم لام و واو و جیم ساکن ، کله قند سفید را گویند .

آبله رخ فلك - کتابه از سترگان باشد .

آبله روز - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

آب هرغان - بکسر ناک ، نام سیر گاهیت در نوعی شیراز که مردمان روزهای سه شنبه ماه رجب را در آنجا بر می برد و آن روز را هم آب مرغان میگویند - و نیز نام چشمه ایست در هستان که آب آنرا چون بردارد و هر چاب که ببرد هر قدر سار که در آن

آب کبود - بکسر ناک ، دریای چین را گویند و آن را برمی بحر اخضر خوانند . گویند هر شب زبان خوب صورت از آن دریا برمی آید و بر دامن کوهی که کنار آن دریا واقع است بازی میکنند و چون روز میشود باز بدریا فرو میروند ۱ .

آب گردنده - بکسر ناک ، کتابه از آسمان است .

آب گشاده - بکسر ناک ، کتابه از شراب زبون و کم کیف باشد .

آب کمه - بسکون ناک و ضم کاف و فتح میم ، گویند آبی است خاکستری رنگ و بغایت کثیف و بدبوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین می باشد . هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورد چنانکه (۱) بدن داناها نرسد آن عضو شکسته را درست کند و در دریای هرموز (۲) نیز هم میرسد و برمی مایه جمه خوانند .

آبکنده - بتح رابع و سکون نون و دال ابجد ، زمینی را گویند که آب آنرا کثیف باشد و چاکها و جرها در آن افکنده - و آبگیر - و آب ابلر را نیز گویند - و نام شهری و مدینه ای هم هست .

آبگون ۴ - بر وزن واژگون ، نام رودخانه عظیمی است که از خوارزم می آید و بدریای کیلان فرو می رود - و بمعنی نشاسته هم هست و آن چیزی باشد که لرگندم سازند ، پالوده و آهار کاغذ از آن میزند (۳) و آنرا برمی لباب الحنطه خوانند - و بمعنی آب مانند هم هست چه گون بمعنی شیشه و نظیر و مانند

(۱) خم ۳ : چنابچه . (۲) چك : هرمز . (۳) چش : یزد . (۴) چش : است .

(۵) چش : جوی .

۱ - اشاره است باسطیر مربوط بدختران دریا (در اساطیر یونانی) . ۴ - مرکب

از آب + گون (رك : ایندو کلمه) . ۴ - نیز نوعی اسب . « نوروژنامه ص ۵۳ س ۱۳ » .

۴ - چلوی apa kénak « تاواریا ۱۵۹ » .

نواحی باشند از دبال شخصی که آب میبرد روان شود تا بهر جا که ملخ آمده باشد آن سارها تمام آن ملخها را بکشند و پراکنده سازند و آن چشمه را چشمه سار هم میگویند.

آب مروارید - کتابه از روشنی و رونق مروارید باشد - و نام عتی هم هست که در چشم آدمی (۱) پیدا میشود.

آب هریم - بکسر ناک ، جلمو صلاح حضرت (۲) مریم مادر عیسی علیه السلام (۳) را گویند و کتابه از شیر انگور و شراب انگوری (۴) هم هست . *

آب منجمد - بکسر ناک ، کتابه از نیخ و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد و کتابه از شیبه و آبگینه و بلور هم هست - و یخ و تگرگ را نیز گویند .

آب منقلد - بکسر ناک ، بمعنی آب منجمد است که کتابه از شیبه و آبگینه و بلور - و یخ و تگرگ - و نیخ و خنجر باشد .

آب ناز - بکسر ناک و نون ببال کشیده و برای قرش زده ، کتابه از شراب لعلمی باشد .

آب نافع - بکسر ناک وفا ، کتابه از شراب انگوری باشد .

آب نخوردن - کتابه از درنگه نا

کردن و توقف نمودن باشد .

آبنوس - بر وزن خاکبوس درختی باشد سیاه ۴ و مشهور است و آنرا چیری نیز آبنوس خوانند . اگر بر آتش نهند مانند عود بگدازد و بوی خوش دهد ، و اگر با آب (۵) بپایند و در چشم کشند شب کسوری را ببرد و خوردن آن سنگه مثانه را بریزاند - و نوعی از ماهی هم هست بسیار لذیذ .

آبنوسی شاخ (۶) - سورنای (۷) را گویند و آن را شهنای هم خوانند - و نایی را نیز گویند که از چوب آبنوس ساخته باشند .

آبو - بنم ناک و سکون واو ، کل بیلوفر را گویند .

آب ووز - بفتح واو و سکون ناک و رای بی هله و زای قطلمار ، شناور و شنا کننده را گویند .

آبوق - بنم بای قاری و سکون واو و قاف ، آنست که کسی دهان خود را بپزد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او برآید .

آب وند - بر وزن پای بند ، ظرف آب را گویند ، چه وند بلفتی ظرف است مطلقاً .

آبه - بفتح ناک ، نام قرمه ایست از قرای ساوه ۴ .

(۱) خم ۲ : مردم . (۲) خم ۲ : - حضرت . (۳) خم ۲ : علیها السلام ، چک : عم . (۴) خم ۲ : انگور . (۵) خم ۲ : آب . (۶) چب ۲ ، چش ۲ آبنوسی ، را لغت داشته اند و «شاخ» را بسورنای اضافه کرده اند ! (۷) چش : سر نای .

۱ - مصنف آب انار « افت نابه » . ۴ - پهلوی awanós « تاواریا ۱۵۹ » چیری آبنوس از آرامی abnûsâ از یونانی ébenos بمعنی چوب سیاه سخت محکم که درخت آن در هند میروید و آنرا در اصطلاح علمی disopyros ebenum گویند . « فرهنگ روستائی » . ۴ - « آبه بیاه موحده ، بقول ابوسعده آبه از قرای اسفهان است و دیگری گفته قریه ایست از قرای ساوه و جریر بن عبدالحمید الابی ساکن ری از آنجا است . (بافتوت گوید :) من گویم که آبه شهر کیست مقابل ساوه که در زبان عامه به « آوه » مشهور است و شکی در آن نیست ، و اهل آن شیعه و اهل ساوه سنی باشند و همواره بین مردم این دو ، بر سر مذهب تراخ است . « معجم البلدان » . ۵ - آب معلق - کتابه از آسمان - و کتابه از زنج . « کنجینه » ..

آئید = پروژن طهید ، شراره و سركه
آتش (۳) را گویند - و در مؤید الفصلا بجای
حرف آخر رای قرشت و در جای دیگر رای فارسی
نوشته بودند و بجای (۴) حرف تالك یای حطی ۴
والله اعلم .

آئین = پروژن کائین ، نام قرمه ایست ۴
تزدیک بفاری که مومیایی کانی در آنجا هم میرسد .

آقین = سکون تلی قرشت و کسری ای
ابجد بر وزن پاکدین ، نفس کامل و لیکوکار
و صاحب گفتار و گرداز یک و اسفندالحمدا رانیز
گویند ۷ - و نام بندر فریدون هم هست .

آتش = بکسر تالك (۵) و سکون شین
نقطه دار (۶) مرورفت و برمی ناز خوانند ۸ -

آبی = بکسر تالك بر وزن والهی ،
نام رودخانه ایست که آنرا رودخانه آمو ۹ نیز
میگویند .

آبی = بکسر تالك و سکون محتای ،
آنچه در آب میشت کند - و آنچه منسوب
نآب باشد - و نام رنگی است مشهور - و نام
میوه ای است که آنرا بی (۱) سفرجل

خوانند ۴ - گویند اگر زن حامله
بخورد فرزندی خوشخوی (۲)
گردد - و نوعی از انگود هم
هست .



آیار = بر وزن یادگار ، شخصی را
گویند که زراعت را آب میدهد .

- (۱) چش : به - (۲) خم ۲ - خوی - (۳) خم ۳ : شراره آتش و سركه را .
(۴) خم ۲ - - و در جای . . . بجای . (۵) چب ۲ ، چش : بهنج تالك .. (۶) خم ۲ : قرشت .

۱ - ظاهرأ مصحف «آمو» یعنی جیحون :

همانگاه تزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن ناپدید
بوستا درون نام او آبی که قمرش بوده است هرگز نمی . زراعتت بهرام

بهر جیحون را ایرانیان در قرون وسطی «به رود» مینامیدند و این اسم ، صفت اوستایی و تگویی
Vanguhi (به - خوب) میباشد که اغلب برای رود «دایمی» آمده است . در بندش مکرر
«وه روت **Veh-rôt**» (به رود) یاد شده است . «پسنا ص ۵۲» . آبی ظاهرأ مصحف «آب بی»
است بمعنی لغوی «به رود» (از افتادات آقای پور داود) . ۴ - **Cydonia oblonga**
«نابی ۱۵۷» ، «گل کلاب ۲۲۷» . ۴ - در کتاب حاضر نیز «ایز» و «آبیز» همین معنی آمده ،
در بعضی فرهنگها «آبیه» را بمعنی سركه ، آب چشم ، اشك و دمع هم نوشته اند و ظاهرأ معنی
اخیر اشتباه و غلطی است ناشی از کلمه سركه آتش . «لغت نامه» . ۴ - تزدیک دارا بگرد .
۵ - مؤلف برهان در «آبین» نیز همین معنی را آورده است «لغت نامه» و بیرونی در الجواهر (ص
۲۰۴) در ذکر مومیایی گویند : «تزدیک آن (غار دلرا بگرد) قرمه ایست مسمی بنه آیین ، و
مومیایی بدان منسوبت و آنرا موم آیین گویند» . ۶ - در اوستا **áthvoya** نام پدر فریدون است
و بنابراین مسیح «آبین» است که ناسخان در رسم الخط آنرا به «آبتین» تبدیل کرده اند ، اما در
سانسکرت **áptiyá** با قدیم باه فارسی یرتاء آمده «بلرتوله ص ۳۲۳» و بنابراین آبتین نیز محتملی
ییدا کند . طبری «فریدون بن اثنیان» ج ۱ ص ۹۹ ، بیرونی «اثنیان» «آثار الباقیه» ۲۲۶ ،
مجملة التاریخ والقصص ص ۲۶ «اثنیان = اثنیان» ، شاهنامه «آبتین» «شاهنامه» ج ۱ :
۴۱ . ۷ - این معنی مأخوذ از دستاير است . «فرهنگ دستاير ۲۳۰» .

۸ - اوستا **átarsh** و **átarsh** ، پهاری **átarsh** ، **átarsh** ، «بیرگه ۱ : ۲۵ و ۳۴» **átarsh**

قیه در صفحه ۱۴

آتش افروزه - بفتح بون، آتش گیره را گویند، یعنی هر چیزی که بدان آتش افروزند همیشه خش و خاشاک و مانند آن - و چمنان را نیز گفته اند *

آتش پارسی (۲) - بکسر رابع، مرضی است غیر آتشك مشهور آنرا بمری ظر فارسی خوانند (بضی گویند آتشك فرنگه (۳) است و بضی (۴) دیگر گویند جوشی است بسیار سوزان و دردناک، و رنگه آن یزیدی مایل است و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و علاج آنرا بپیزهای سرد باید کرد و آنرا باد فرنگه میگویند * ۴

آتش بجان - کتابه از غم و سوزش و شوق و محبت باشد *

آتش پر آب - بکسر رابع، کتابه از شراب لعلی انگوری باشد - و اشک چشم غمزدگانرا نیز گویند - و بیاله طلا - و بیاله لعل و باقوت پر از شراب را هم میگویند.

آتش بر گ - بفتح با و سکون را

و بعضی نود و دوایق و زوق - و غلب - و سبک روحی - و قدر و مریه - و گرانی سرخ هم گفته اند - و کتابه اثر شیطان است ۱ - و کتابه اثر مردم شجاع و دلیر باشد - و شخصی عاشق - و گرمی و حدت عشق را نیز گویند - و اهل صنعت و (۱) کیمیا گوگرد احمر را آتش خوانند - و قوت حاضمه و اشتها را گویند.

آتش آب پرور - بکسر رابع، کتابه از شمشیر و تیغ آبدار باشد.

آتش افرازه - بیری بود از آتش که بر هوا رود و آن را بیر هوایی نیز گویند.

آتش افروز - ظرفی باشد حیات کله آبی و سوراخ تنگی دارد، چون آن را گرم کنند و میان آب فروبرد آبها بخود کشد، و چون بکنل آتش را افروخته گذارند چون گرم شود بخاری از آن سوراخ بر آتش وزد و آتش بر افروزد، و این اثر مضرات جالینوس است - و سوخته و هر چیزی که بدان آتش افروزند - و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی ۴ یزدجردی - و نام مرضی هم هست که آنرا برومی ققنس ۴ خوانند.

(۱) چک - و. (۲) چب ۲، چش : فارسی ۱ (۳) چش : فرنگی. (۴) چش : بضی.

۱ - اشاره بخلقت ابلیس از آتش - سورة ۷ (اعراف) آیه ۱۱. ۲ - مراد سال جلالی است که بامر ملک شاه سلجوقی در سنه ۴۷۱ قمری ترتیب دادند. «گناه شماری ۱۶۷».

۳ - رک : ققنس. ۴ - نیز آتشکده فارس یا آند فرابغ «مزدیسنا ۲۲۲ - ۲۲۳» - تبخال. «لغت نامه».

۵ آتشان - بهاری atashān بمعنی آتشکده - آتشکده بهرام «تاوادیا ۱۵۹».

۶ آتش بزرگ - رک : آندیزین. ۷ آتش پاره - اخگر - گرم شب تاب - مجازاً سخت جانی و شتمناک. «لغت نامه»...

جیه از صفحه ۱۳

«مناس ۲۶۸»، در یلوسی آند، آدر، آتش، آدش، تن، آتیش (عامیانه) از همین ریشه است.

«مزدیسنا ۱۷۷»، در گیلکی atāsh، فرزنددی و بهری، و طلتزی atāsh «ک ۱ ص ۲۸۴».

سنانی atāsh، سنگری atāsh، سرخه atāsh، لاسگردی atāsh، شهیمزادی atish «ک ۲ ص ۱۸۰ و ۱۷۶»، اشکاشکی و وحی atishuk (برق) «دگر برسن ۷۳».

رک : آند.

آتش نر - بفتح نای قرشت ، کتابه از شراب لعلی باشد - و لب مشوق را نیز گویند .

آتش توبه سوز - کتابه از شراب انگوری باشد . *

آتش حجر - بفتح حای بی هظه ، کتابه از لعل و با قوت باشد .

آتش خاطر - بسکون رابع ۱ ، کتابه از مردم عاشق بیسه باشد - و کسی که سخنان عاشقانه بر سوز از اوسرزد - و مردم نیز فهم و روشن رای را نیز گویند .

آتش خوار - نام مرغی است ۴ و کتابه از مردم بدفشی و ظالم باشد - و مردم حرام خوار (۱) و رشوت خوار (۲) را نیز گویند .

آتش خواره - بمعنی آتشخوار است که نام مرغی ۴ - و مردم بدفشی و ظالم و رشوت خواره باشد .

آتش دادن - کتابه از ترک دادن و ترک کردن باشد مطلقا - و کسی را پرس قهر و غضب آوردن - و بمعنی شخصی را بیقرار ساختن هم هست . *

و کاف ، بمعنی آتش زده است که چسماق باشد . *

آتش پرور - بفتح بای غوسی و واو و سکون رای قرشت ، کتابه از تیغ و شمشیر آبدار است .

آتش بسته - کتابه از زرد سرخ و طلای احمر باشد .

آتش بهار - بکسر رابع ، کتابه از گل سرخ و لاله باشد - و وواج و رونق بهار را نیز گویند . *

آتش بی باد - کتابه از شراب انگوری باشد - و ظلم و تعدی را نیز گویند .

آتش بی دود - کتابه از آفتاب است - و کتابه از قهر و غضب هم هست - و شراب لعلی را نیز گویند .

آتش بی زبانه - کتابه از شراب انگوری باشد - و کتابه از لعل و یاقوت و عقیق هم هست . *

آتش پیکر - بفتح بای غوسی ، کتابه از آفتاب عالمتاب است - و شیاطین و جن را نیز گویند .

(۱) چش : حرام خوار . (۲) چش : رشوت خوار .

۱ - آتش خاطر ، اضافه تشبیهی (مشبه به مشبه) است یعنی قرصت آتش مانند و تند و تیز : چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا برزبر ماه کشید . «مغزی ۸۱۱»

۴ - شتر مرغ ، نعامه . «لفت نامه» .

۵ **آتش پرست** - کسیکه آتش را تقدیس کند - مسلمانان زوافتیان را نظر بتقدیس آتش ، آتش پرست و آندپرست گفته اند :

یک هفته بر پیش یزدان بداد
که آتش بدانگاه محراب بود

میشدار کاتش پرستان بداد
پرستنده را دیده بر آب بود .

فردوسی «مزدیسنا ۱۸۴ - ۱۸۷»

۵ **آتش بهرام** - یا آند بهرام ، آتشکده های بزرگه را پارسیان آتش بهرام نامند و در برابر آن «آزدان» یا «آدران» یا «آگیری» یا آتشکده های کوچک اطلاق میشود - در بعضی سه آتش بهرام و در حدود صد آگیری است . «مزدیسنا ۲۳۳» . ۵ **آتش بهرام لیاپش** - یکی از نماز های پنجگانه خرده اوستا . ۵ **آتش پا** - مجازاً تندرو ، روان . ۵ **آتش چرخان** - رک : آتش گردان . ۵ **آتشگاه** - مکانی که در آن آتش افروزند - آتشکده ، آتشگاه .

۵ **آتش دان** - در پهلوی Atash-dān : کانون ، منقل .

آتش دهقان - بکسر رابع ، آتشی را گویند که دهقان بعد از دو کرم و برداشتن غله بر شبیه آن زند تا زمین قوت گیرد و زور هم رساند .

آتش روز - بکسر رابع و بفتح رای قرشت ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آتش روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است - و گرمی و روشنی روز را (۱) گویند . *

آتش زبان - بفتح زای هوز ، کنایه از تیز و تند زبان باشد یعنی شخصی که تند و جلد حرف زند .

آتش زدن - کنایه از ترک دادن و ترک تعلقات نمودن باشد - و کسی را برس غضب آوردن - و بمعنی بیخواب و گرم ساختن (۲) هم هست .

آتش زر - بکسر رابع و فتح زای هوز و سکون رای قرشت ، کنایه از رواج و رونق باشد .

آتش زرم - کنایه از آفتاب عالمتاب است . *

آتش زره - بفتح یون ، معروفست که چسماق باشد و جرمی زند گویند .

آتش سخن - بسکون رابع ، کنایه از طعنه زنده و عتاب کننده باشد .

آتش سرد - بفتح سین بی قطعه ، کنایه از شراب لعلی - لب معشوق - و زر و طلا باشد .

آتش سک - بسکون کاف ، گیاهست دوائی و آنرا بنامی بنفشه الکلاب خوانند .

آتش سودا - کنایه از گرمی عشق -

و فکر و خیال باشد .

آتش سیال - کنایه از شراب انگوری لعل قلم باشد .

آتش سیمابسان - کنایه از خودریشیا جهان آرا باشد .

آتش شجر - بفتح شین فطمدار ، بمعنی آتش زد است که کنایه از شراب انگوری باشد .

آتش صبح - بنم صاد بی قطعه ، کنایه از آفتاب عالمتاب باشد . *

آتش فراز - بمعنی آتش افزا است ، که تیر هوایی - و تیر آتش بازی باشد .

آتش فروز - بمعنی آتش افروز است ، و آن ظرفی باشد بهیأت سر آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آنرا گرم کنند و در آب بهند آب را بخورد کند ، و چون در کنار آتش نافرورخته گذارند ، بخاری از آن سوراخ بر آید و آتش افروخته شود - و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی بزرجدی - و پردهای هم هست که آنرا قنفس میگویند . *

آتش فهل - بکسر فا و سکون عین و لام ، کنایه از اسب جلد و تند و تیز باشد (۳) .

آتشک - بفتح ثالث و رابع و سکون کاف ، بمعنی برق باشد - و گرم شب تاب را نیز گفته اند ، و آن جانورست پرنده و روشن شبیه به پروانه ، و گویند آن روشنی از فضل اوست ۴ - و مرضی هم هست معروف و مشهور بآله فرنگه .

آتشکار - بر وزن آتشبار ، کنایه از خشکین و شتابزده و بد کاره باشد . و گلشنی

(۱) چک : + نیز . (۲) خم : سوگرم ساختن . (۳) چب : میباشد .

۱ - نیز بمعنی افروزنده آتش . رک : آتش افروز . ۴ - و آنرا گرم شب تاب و شب چراغ و شب چراغک و چراغله و جرمی بر اع و ولدان نا خوانند . «لفت نامه» و «در گیلان» «شب سوزنه» نامند .

○ آتش روشن کردن - بر افروختن آتش - مجازاً بر انگیزتن فتنه و فساد . «لفت نامه» .

○ آتشنزن - آتش زده ، چسماق . ○ آتش فارسی - رک : آتش پارسی .

(پوهان قاطع ۷)

فهر و غضب و خشم باشد .
آتش و آب - کتابه از نیغ و شمیر
 و امثال آن باشد - و بیاله بلوری پر از شراب
 انگوری را نیز گویند .

آتش هفت مجمره - کتابه از
 بسمه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
 و زهره و عطارد و ماه باشد . *

آتش هندی - کتابه از نیغ هندی
 باشد . *

آتشیزه^۲ - بازای هوزپروژن یا کشیده،
 کرم شب تاب را گویند و آن جانور است پرند
 و روشن . *

آتشین ازدها - کتابه از هریک از

و مطبخی و آهنگر و امثال آنرا نیز گویند . *

آتشکده بهرام - کتابه از برج
 حمل باشد بواسطه آنکه حمل خانه مریخ
 است . *

آتشگیره - هر چیز که بدان آتش توان
 برداشت - و آنچه بدان آتش افزونند.

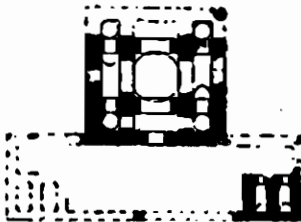
آتش لباس - بکسر لام ، کتابه از
 سرخ پوش باشد .

آتش مجسم - کتابه از نیغ و شمیر
 آبدار و سایر اسلحه جنگ باشد .

آتش تار - بکسر نون ، کتابه از مردم
 گریان و غمزده باشد .

آتش نشانیدن - کتابه از فرو نشانیدن

۱ - نیز بمعنی آتش بهرام است . رک : آتش بهرام . ۲ - مرکب از آتش + ایزه
 منظره جلو مقطع آتشکده



آتشکده معمولی

(ایچک) علامت شمیر .

○ آتشکده - مرکب از
 آتش + کده . جزء اخیر نیز
 مرکب از کد + هاه نسبت است ،
 که از ریشه کته kata اوستایی
 و آن نیز از مصدر کن kan
 بمعنی کندن مشتق است ، و آن
 بمعنی مکان مقدس زرتشتیان
 است که همواره در آن آتش
 فروزانست :

هم آتش بمردی بآتشکده
 شده نور نوروز و جشن سده .
 فردوسی « مزدیسنا ۱۸۷ بیعد »

○ آتشناه - مرکب از: آتش
 + گاه (دراوستا گاتو gātu و در
 پهلوی gās) یعنی آتشکده .

○ آتش مردان - آتشی از میله های آهنین بشکل نیم کره ساخته و دارای دسته ای نیز از میله است
 و برای سرخ کردن آتش بکار رود . ○ آتشناه - مخفف آتشناه . ○ آتش هماردیری - پهلوی
 ātash-i hamār dāpirih « آتش همار دفیره ، کتابت حسابات آتشکده ها » (بزمان ساسانیان)
 « مفاتیح ۷۵-۷۶ » در کتاب « التنبیه علی حدوث التصحیف » نسخه خطی مدرسه مروی (ص ۱۶ ستون ۱)
 بقیه در صفحه ۱۸

برای فرشتزده ، کتایه از آم گرم باشد . و زبانه آتش را نیز گویند . و بمعنی تیر آتشبازی هم آمده است که تیر هوائی باشد .

آقل = بکسر تاءک بر وزن ساحل ، نام رودخانه ایست بسیار بزرگه . ابتدای آن از بلاد روس و بلغار است و انتهای آن بحر خزر که دریای کیلان باشد . گویند قریب بهشتاد نهر از آن جدا میشود که از هیچ کدام آن اسب باسانی تواند گذشت .^۱

آتون = بر وزن خاتون ، زنی باشد که دختر ابرایا تعلیم چیزی خواندن و تعلیم نوشتن و نقش دوختن دهد .^۲ - و بجه دان وزهدان را نیز گویند و بحر بی مشیمه خوانند .

آقین = بر وزن لاجین ، بلفت زلد و یا زلد (۲) بمعنی موجود شده (۳) و پیدا گردیده و هم رسیده باشد .^۴ *

آچار = با جیم فارسی بر وزن پاکار ، انواع ترقی آلات را گویند . و بمعنی ضم کرده و درهم آمیخته هم گفته اند . و بمعنی زمین پست

سیمه سیاره است ، و مجموع را آتشن هفت ازدها گویند .

آتشن پنجه = بفتح بای فارسی ، کاریگر (۱) و استاد جلدکار و تند و تیز را گویند . و آن را آتشی دست نیز گویند .

آتشن دواج = بفتح دال ایجد ، کتایه از آفتاب است . و شفق را نیز گویند . و کتایه از شراب لیلی هم هست .

آتشن زبان = بفتح زای نقطه دار ، بمعنی آتشی زبان است ، و آن کسی باشد که جلد و تند و تیز حرف زند .

آتشن صدف = بفتح صاد و دال بی نقطه ، کتایه از خورشید عالم آراست .

آتشن صلیب = بفتح صاد بی نقطه ، و کسر لام ، کتایه از آفتاب تابانست .

آتشن لباس = کتایه از لباس سرخ است . و کسی را نیز گویند که لباس سرخ پوشیده باشد .

آتشن مار = با میم یا الف کشیده و

(۱) چش : کاریگر . (۲) چک : زلد و یلپاژند . (۳) چک : شد .

۱- رود آتل . . . که هم ازین کوه (که اندر حد میان کیماک است و خرخیز) گشاید از شمال رود ارتش ، رودیت عظیم و فراخ و اندر میانه کیماکیان همی رود تا بده جویین رسد آنکه اندر حد میان خوز و کیماک همی رود بوی بمغرب کرده تا بر بلغار بگذرد . آنکه عطف کند از سوی جنوب بجنک ترک و بر طای بگذرد و اندر میانه شهر آتل از حد خزران برود آنکه بدریای خزران افتد . « حدود العالم ۳۰-۳۱ » - نیز نام شهر است . « آتل ، شهر است که رود آتل بر میان وی بگذرد و قصبه خزران است و مستقر پادشاه است و او را ترخان خاقان خوانند . . » « حدود العالم ۱۰۹-۱۱۰ » رود آتل یا اتل Etil همان ولگا Volga است « مینورسکی . تعلیقات حدود العالم ۲۱۶ »

۲- جزو ارتش atatōn(a)tan ، atatōnitan ، پهلوی doxtan دوختن « یونکر ۹۹ » یا برین آتون ظاهر اتمصحف اتوتن است .^۳ - ظاهر اتمصحفی از هنر ayat ، ayat (که ayatn هم خوانده میشود) در پهلوی ast بمعنی هست . رک : یونکر ۹۴ .

بیه لزمضمه ۱۷

« آتشان همرا دفریه » آمده . آتشی - منسوب بآتش ، برنگ آتش . در پهلوی atashik « مناس ۲۶۸ » - نام قسمی گل و شاید سوری - بروج آتشی یا منکله : حمل و اسد و قوس - مجازاً سخت خشمگین ، سخت تندتیز . « لغت نامه » آتشن - منسوب بآتش ، رک : آتشی .

باشد - و بر آوردن تیغ را نیز گویند از غلاف -

آخته - بر وزن ساخته ، بمعنی بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر تیغ ، و باین معنی با همزه مفتوح نیز آمده است .

آخر - ۴ - جنم ناک و سکون رای می نقطه ، جای علف خوردن اسبان را گویند - و استخوان (۲) را نیز گفته اند که در زیر گردن و بالای سینه میباشد و آنرا برمی ترقوه خوانند ۵ ، و بهر دو معنی با او معدوله هم نویسند باینصورت « آخور » ، بسبب آنکه رسم الخط این زمان است چنانچه خواهد آمد - وفتح ناک در عربی بمعنی دیگر باشد چنانچه گویند « وجه آخر » یعنی وجه دیگر .

آخر چرب - فتح جیم فارسی ، کنایه از عیش و عشرت - و بسیاری المصه و فراخی رزق و روزی باشد .

آخر دست - فتح نالت و دال ابجد و سکون سین می نقطه و نای قرشت ، صف شمال و کفش کن را گویند - و داو آخر قمار - و عاقبت کار هم هست .

آخر سالار - میر آخر و ریش سفید طوبله را گویند ۶ .

آخر سنگین - کنایه از آخرست که در آن کاه و علف باشد - و کنایه از جایی و مقلی

و بلند هم آمده است - و زبان علمی اهل هند ۹ عمل کردن و بیرونی نمودن با حکم شرمش باشد .

آچاک - با جیم فارسی بر وزن ناپاک ، بمعنی خالک باشد و برمی تراب خوانند .

آجده - بفتح جیم بر وزن آمده ، بمعنی رنگه کرده باشد - و بمعنی خلانیده شده از سوزن و غیر سوزن هم هست . *

آجل - جنم ناک و سکون لام ، آروز را گویند و آن بادی باشد که با صدا از گلوی بیرون آید - و فتح ناک هم گفته اند - و بکسر ناک در عربی بمعنی بر انگیزنده و آخرت باشد که قیامتست .

آجگان - با کاف فارسی بر وزن آدم خوان ، نام قریه ایست از قرای سرخس که قلمه‌ای از (۱) خراسان باشد و معرب آن آجغان است . ۴ *

آخ - بر وزن شاخ ، کلمه تحصین است بمعنی آفرین و بارگاه ۷ .

آخال - بر وزن پامال ، چیزهای افکنده و بیگار و سقط باشد مانند پوست میوه ها و تراشه چوب و خس و خاشاک و خاک رویه و امثال آن ، و آن را برمی حشو گویند ، و باین معنی بجای حرف ناک قاف هم آمده است - و نام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آختن ۲ - بر وزن ساختن ، بمعنی بر کشیدن

(۱) چک : - از . (۲) ظ : استخوانی .

- ۱ - سانسکرت ācāra « ولبیا من ۱۳۱ : ۳ » . ۴ - قره‌بایت تردیک سرخس ، مولد ابوالفضل محمد بن عبدالواحد الآجغانی . « معجم البلدان » و در منتهی الارب : آجغان . (بکسر سوم)
- ۲ - = آهختن ، آهختن ، پهلوی āhixtan « روایات ۶۸ » ، « فاب ۱ : ۸۹ » ، رک : هنگه .
- ۳ - در پهلوی axwar « بپیر که ۷ » اوستا ā-kwara « دائرة المعارف اسلام » ، لرنی آخوریت (آخور بد) . بمعنی میر آخور « فرهنگ شاهنامه ۴ » . ۵ - رک : آخرک .
- ۶ - در باره و ظایف آخر سالار ، رک : کاترم : تاریخ سلاطین ممالیک ۱ ، ۱۱۹ ، ح ۳ - « دائرة المعارف اسلام » .

تالك نام موبدیه‌است پارسی نژاد که او مایهٔ عناصر را پروردگار شناسد ۵.

آخشمه - بروزن و معنی آخسه است که بوزه باشد، چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند.

آخشیج - بکسر رابع و سکون تمانی و جیم، بمعنی فیض و ضد و مخالف باشد - و هر یک از عناصر اربعه (۲) را نیز گویند باعتبار ضدیت - و بعضی گویند آخشیج مررب آخشیگ با کاف فارسی است.

آخشیجان - با الف و نون، جمع آخشیج است یعنی ضدان و قیقان و مخالفان - و عناصر اربعه (۲) را نیز گویند که خاک و آب و هوا و آتش باشد بهمین اعتبار.

که در آن حاصلی و منفی بوده باشد ۹.

آخرک - بر وزن ناخنک، استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه میباشد و آنرا بریمی نرقوه خوانند ۴.

آخریان - بسکون تالك و تحتانی یالف کشیده بروزن شاه نشان، اسباب و متاع و کالا را گویند و بریمی سلمه (۱) خوانند.

آخسه - ضم سین بی نقطه و فتح میم بروزن صاف شده، بوزه را گویند و آن شرابی باشد که از آرد برنج یا آرد جو یا ارزن و امثال آن سازند، و بفتح سین هم آمده است.

آخس - بفتح تالك بروزن آتش ۴. قیمت و بهای چیز ها را گویند ۴ - و بسکون

(۱) چب ۲، چس : سلمه ! (۲) چك : اربع .

۱ - خاقانی گوید: حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت ز آخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب آقای دهعدا نوشته‌اند: « در این بیت خاقانی مراد از آخر سنگین ظاهراً سنگابهاست که بر چاه زمزم کرده‌اند و شاعر میگوید با آنکه آخر سنگین آخر بی آب و علف است معهدا توشهٔ یوم الحساب را از آخر سنگین زمزم حاصل توان کردن. بشر زمزم از خانهٔ کعبه هم سوی مشرق است و بر گوشهٔ حجر الاسود است و میان زمزم و خانهٔ چهل و شش ارش است . . . » « لغت نامه ». علامهٔ مرحوم فروزی در نامهٔ مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته‌اند: « تفسیر آقای دهعدا آخر سنگین را بسنگاب یا بسنگاب های زمزم بسیار بسیار تفسیر صحیحی بنظر می‌آید و قطعاً مقصود خاقانی جز این نبوده و کلمهٔ « کعبه » قرینهٔ واضحه است بر ارادهٔ این معنی، بخصوص هم که کلمهٔ « آخر » هم عیناً در عبارت ناصر خسرو آمده: « و چهارسوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن و مردم وضو سازند » و تقریباً صریح در صحت این تفسیر است و در سفرنامهٔ ابن جبیر طبع بغداد سنهٔ ۱۳۵۶ ص ۵۴ نیز در وصف قبّهٔ زمزم گوید: « و قد استدارت بداخل القبة سقاية سعتها شبر وعتمها نحو شبرین و ارتفاعها عن الارض خمسة اشبار تلاما ماء للوضوه و حولها مصطبة دائره يرتفع الناس اليها وتوضون عليها » که قطعاً عین همان آخر های ناصر خسرو و « آخر سنگین » خاقانی است، منتهی در ابن جبیر يك سنگاب وصف کرده و در ناصر خسرو چندین آخر ۴ - رک : آخر، آخرک ۴ - بمقیدهٔ مؤلف آتش بکسر تاء است چنانکه در لفظ آدیش صریح کرده است. از حاشیهٔ چك ص ۱۸ . ۴ - صاحب معیار جمالی کلمه را بمد الف و فتح خاضع کرده و بیستی نیز برای دعوی خود ساخته است و ظاهراً این درست نیست و آخش بفتح همزه بر وزن بخش صحیح است چنانکه عنصری گوید:

خود نماید همیشه مهر فروغ خود فراید همیشه گوهر اشخ. « لغت نامه »

۵ - ظاهراً این تسمیه از کلمهٔ آخشیگ (آخشیج) بمعنی عنصر ساخته شده.

آدخ = بفتح ثاك وسكون خاى نطقدار، خوب و نيكو و ناز را گویند - و بمعنی بلندی هم آمده است .

آدر = بفتح ثاك بر وزن ملدر ، بمعنی آذر است كه آتش باشد * - و بكسر ثاك منتشر ضاد و ركه زن را گویند .

آدرخش = بر وزن تاج بخش ، سرما و ساقه و رعد و برق باشد .

آدرم = بروزن چارمخ ، نمدزین اسب را گویند عموماً - و نمدزین را كه چاك دار باشد خصوصاً - و بمعنی اسلحه همچو كارد و شمشیر و خنجر و نیزه و تیر و كمان و مانند آنها آمده است * - و افزاری را نیز گویند كه نمد زین را بآن دوزند و آن چیزی است مانند درفش * .

آدرنگ = بفتح رابع و سكون ثاك و نون وكاف فارسی ، غم و نوح و محنت - و هلاكت را گویند و بمری دمار خوانند .

آدم پیرا = با میم و باى فارسی و باى حطی و رای بی نقطه با الف کشیده ، لفظی است مرکب و از اسمای الهی باشد - و مرشد كامل را نیز توان گفت * .

آخشیگ = با كاف فارسی ، بر وزن ومعنی آخشیج است * كه نفیض و مخالف - و هر يك از عناصر اربعه باشد، و جمع آن آخشیگان بود .

آخسه = با میم و سین بی نقطه ، بر وزن و معنی آخسه است كه بوزه باشد .

آخور = بنم ثاك وسكون واو معدوله و رای فرشت . جای علف خوردن و آب را گویند و بمری مگلف خوانند ، و بی واو نیز درست است چنانكه (۱) گذشت * .

آخورسالار = میر آخور، (۲) و سالار و ریش سفید طویل را گویند .

آخورك = با واو معدوله بر وزن ناخنك ، استخوانی را گویند كه در زیر گردن و بالای سینه واقع است ، و بمری ترقوم خوانند * .

آداش = بروزن یاداش ، دو شخص كه يك نام داشته باشند هر يك مر دیگر را آداش باشد * و گویند این لفظ تركی است لیكن در فارسی مستعمل است .

آداك = بروزن خاشاك ، خشکی و جزیره میان دریا را گویند .

(۱) چك ، جب ، چنانچه . (۲) جب ۲ : میر آخر ، چش : + و سالار .

۱ - رك : آخشیج . ۴ - رك : آخر . ۴ - رك : آخر و آخرك . ۴ - آداش ، سمی * قاموس اللغة العثمانیه . * - رك : آذر و آتش . ۶ - رك : آذم . ۷ - نظامی باین معنی بفتح اول و سكون راه آورده :

دباغت چنان دادم این چرم را كه برتابد آسیب آدمم را . « لغت نامه »

۸ - از ساخته های فرقه آذر کیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دستاویز نیست .
۹ آخوند - مرکب از آیشوند + خوند (خوانند) مخفف (خدا + وند) كه در تركیب كلماتی نظیر میرخوند و خوند میر آمده و بقول كاترمر این لغت پس از حمله امیر تیمور استعمال شده است . « دائرة المعارف اسلام » . - آقای پورداود كلمه را مرکب از آیشوند و خوند (از خوانندن) دانسته اند ، لفظ یعنی مردی باسواد و دانا . * مهر ۷ : ۱ « دوازده ماه »

۱۰ آدو كشیته - ādukanaiṣha - بکی از ماه های هخامنشی ، پوستی و بار تولمه معنی این كلمه را « (ماه) قنات كندن » یا « حفر قنات های آبیاری » دانسته اند . این ماه بقیه در صفحه ۲۲

آدینه = بفتح تحتانی و دال ابجد و سکون ناک و نون ، قوس و قزح را گویند .
آذار ۴ = با ذال نقطه‌دار پروژن بازار ، نام ماه اول بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت .

آذارفیون = بفتح همزه و ضم تحتانی و سکون فاو و واو و نون ، نوعی از زبدالبحراست که آنرا کف دریا نیز گویند ۴ .

آذار طوس = بضم طای حطی و سکون واو و سین بی نقطه ، نام حکیمی است که مادر عذرا را باو بزبی داده بودند ۴ .

آذر ۵ = اگرچه این لغت بطریق مفرد و مرکب بنا بر مشهور بفتح ذال نقطه دار است لیکن صاحب فرهنگ جهانگیری بضم ذال نقطه‌دار تصحیح کرده و شرحی بسیار طولانی بر آن نوشته است مجملاً بمعنی آتش است که برمی نارخوانند و نام فرشته ای نیز هست که موکل آفتاب است و امور و مصالحی که در روز آذر و ماه آذر واقع شود باو تعلق دارد ۶ - و نام ماه نهم بود از سال

آد = بر وزن جاده ، دو چوب بلندی است که در زمین فرو برند و چوب دیگر برض بریلای آن دوچوب بندند تا کبوتران و جانوران دیگر بر آن نینند .

آدیش ۱ = بکسر ناک و سکون تحتانی و شین نقطه‌دار ، آتش را گویند : بیابدانست که چون اکثر حروف فارسی بیکدیگر تبدیل می‌یابند بنا بر آن تالی آتش را بدال ابجد بدل کرده آدش گفته‌اند و اینکه شخ تالی قرشت اشتهار دارد غلط مشهور است چه این لغت در همه فرهنگها بکسر تالی قرشت آمده است و با دانش فایه شده است و چون بکسر تا موضوع است بنا بر این بعد از دال یای حطی در آورده‌اند تا دلالت بر کسره ما قبل کند و آدیش خوانده شود ، و بعضی بکسر ذال نقطه‌دار آورده‌اند و این نیز غلط است چه اگر دال اصلی می‌بود بنا بر قاعده کلیه ایشان که هر دال که ما قبل آن الف و یا واو ساکن باشد ذال مجسم است درست بود و چون این دال اصلی نیست بلکه بدل از تالی قرشت است پس ذال نقطه‌دار نباشد .

- ۱ - رک : آتش «مزدیسنا ۱۷۷» ۴ - آذار یا آدار (ع.ف) ، ششمین از ماههای سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» نامد . «دائرة المعارف اسلام» . ۴ - و آن استخوان نوعی از توابع است که در یونانی «سیپا» و در فرانسه seiche گویند . «لغت نامه» .
 ۴ - رک : آذرطوس . ۵ - اوستا âtr , âthr , âtere , âtar . پارسی باستان âtar «بلرتومه» ؛ پهلوی âtur «نیرک ۲۵ ، ۲۸۱» . رک : آتش . ۶ - آذرفرشته تکمیلان آتش یکی از بزرگترین ایزدانست - آره‌اتیان (هندوان و ایرانیان) بیش از دیگر اقوام بنسب آتش اهمیت میدادند . ایزد آذر ترد هندوان آگنی Agni خوانده شده در «ودا» نژخدایان بزرگ بشمار رفته است . در «اوستا» قطعه «آتش نیایش» در ستایش این ایزد است .
 دریسنا ۳۶ بند اول آذر وسیله تقرب آفریدگان با فریدگار محسوب شده . نگهبانی نهمین ماه سال و نهمین روز هرماه یا اوست . «روز شماری ۲۶-۲۷» .

بقیه از صفحه ۲۱

بماه بابلی نسانو nisanu و مارس و آوریل (یا آوریل و مه) مطابق بوده است . و در الواح عیلامی صورت ha - du - ka - nu و نظایر آن آمده . دوازده ماه هخامنشی بقلم مصحح . مرحله آموزش و پرورش ۲۴ : ا س ۸ بنقل از :

G. G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets Chicago. 1946 .

آذر آیین = بکریای حطی و سکون
تختانی ولون، نام آتشکده چهارم است. گویند
که عجمارا هفت آتشکده نامی بوده چند هفت
کوکب و آنها این است: ۱ - آذر مهر ۲ - آذر
نوش ۳ - آذر بهرام ۴ - آذر آیین ۵ - آذر خیرین
۶ - آذر برزین ۷ - آذر زردهشت، و هر يك
از آن آتشکده هارا منسوب یسکی از کوکب (۱)
سعه میداشته‌اند و بخوری که متعلق بآن کوکب
بوده می‌سوخته‌اند. ۸.

آذرافروز = بمعنی آتش افروز است
و آن ظرفی باشد میان خالی حیأت کله آدمی
و سوراخ تنگی دارد، چون آنرا گرم کنند و میان
آب فرو برند آب را بخود کشد و چون بر کله
آتش نهند بخاری از آن برآید که آتش افروخته
گردد - و نام مرغی هم هست که آنرا قنقس
میگویند. ۹.

آذرافرا = بزای قطعه‌دار بalf کشیده
بمعنی آذر افروز است که آتش افروز باشد و آن
از مخترعات جالینوس است. *
آذر باد = بابای اجد بalf کشیده و عسل
زده، نام یکی از موبدان و دانشمندان بود است ۱۰.

های شمسی، و آن بودن آفتاب است در برج قوس
- و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب
رسمی که میان فارسیان مقرر است که چون نام
روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند
و جشن سازند، در این روز از این ماه عید کنند
و آتش خاها را بربند و مزین گردانند، و در
این روز نیک است ناخن چیدن و موی ستردن،
و با آتش خانه رفتن ۱ - و کتابه از عشق هم هست.

آذر آباد = نام آتشکده تبریز است
و معنی ترکیبی آن معموره آتش باشد چه آذر
آتش است و آباد معموره را گویند - و نام شهر
تبریز هم هست. ۴.

آذر آباد گمان = با کاف فارسی بalf
کشیده و بنون زده، نام شهر تبریز ۳ - و نام
آتشکده تبریز است ۴. گویند چون در تبریز
آتشکده بسیار بوده است بنا بر آن بدین نام موسوم
شده است.

آذر آباد گون = سکون دار و ونون،
آتش گاه ۵ و کلخن حمام - و کوره آهنگری
وامثال آنرا گویند. ۶.

(۱) - چك، چش: کوکب.

۱ - رك: روز شماری ص ۲۸ ۴ - اشتباه است چه آذربایگان (و صحیفات آن) مأخوذ
از «آثوریات» نام سردار و خشتریان (شهربان) آذربایجان است (رك: آذربایگان) و بدیهی است
آتشکده‌هایی که در آن حوزه بوده بدین نام تخصیص نداشته است بلکه من باب تمیّه حال باسم محل
بدان موسوم شده «مزدیسنا ۲۳۸». ۴ نام تبریز نیست، بلکه نام ناحیتی است وسیع که
تبریز کرسی آن است. (رك: آذربایگان)

ییکه در آذر آباد گان بودند شاهان و آزادگان - فردوسی

۴ - اشتباه است. رك: آذر آباد. ۵ - رك: آذر آبادگان. ۶ - شاعری برای این
معانی نیست. ۷ - در منابع موجود پهلوی چنین آتشکده‌ای نام برده نشده است، و برخی آنرا
«آذرآبتین» منسوب پیدر فردیون نوشته‌اند «مزدیسنا ۲۳۷». ۸ - رك: مزدیسنا ۲۳۱-۲۳۷
۹ - رك: آتش افروز. ۱۰ - اوستا Atrepâta (بمعنی پاننده و نگهبان آتش) نام
یکی از پاکدینان ایران باستان «فروردین پست بند ۱۰۲»: پهلوی Atûrpât (و حیأت های
دیگر). آثوریات مارسندان (آذرباد مهرسندان) یکی از موبدان بزرگ عصر ساسانی است که
او را مدون اوستا و کسی دانسته‌اند که تن به «ور (آزمایش ریختن روی گنلخته بریدن وی)»
داد رك: مزدیسنا ۱۰۲-۱۰۶.

۵ آذران - یا آذران âdaran، معابد و آتشکده های کوچک زرتشتیان. «مزدیسنا ۲۳۲-۲۳۳»

که تبریز شهر آنولایت است . گویند و قتیکه آغور ۵ آنولایت گرفت صحرا و مرغزار اوچان که یکی از محالولایت آذربایجانست اورا خوش آمد و فرمود که هر يك از مردم او يك دامن خلك بیاورند و آنجا برزند ، و خود بنفس خود يك دامن خلك آورد و بریخت . تمامت لشکر و مردم هر يك دامنی خلك بیاورند و بریختند ؛ پشته عظیمی بهم رسید نام آن پشته را آذربایگان کرد چه آذر بلخت ترکی یعنی بلند است و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان ؛ و آنجا را بآن مشهور گردانید ۶ و معرب آن آذربایجانست ۷ .

آذربادگان = با کاف فارسی باف کشیده و بنون زده ، نام آتشکده‌ای بوده که در تبریز بنا کرده بودند ۱ و معنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش بود چه آذر بمعنی آتش و بلادگان بمعنی نگهدارنده و خزانه دار و حفظ کننده ۲ باشد و معنی مجازی آن آتشخانه است و جری بیت‌النار خوانند - و نام شهر تبریز ۳ نیز هست ۴ . *

آذربایگان = با بای حطی ، بر وزن و معنی آذربادگان است که آتشکده تبریز - و نام شهر تبریز باشد ۵ - و نام ولایتی هم هست

۱ - رك : آذربادگان و آذرباد . ۲ - چنانکه گفته شد «آذرباد» بمعنی نگهبان آتش است و «گان» پساوند نسبت است . ۳ - نام ایالتی است که تبریز کرسی آنست .

۴ - اغوز « کسروی . مقالات ج ۱ ص ۱۱۹) ۵ - آذربایگان و آذربایجان و آذربادگان ، هر سه شکل در کتاب های فارسی معروف است . فردوسی آذربادگان هم آورده :
بیک ماه در آذربادگان
بیودند شاهان و آزادگان

عرب «آذربایجان» و «آذربایجان» گوید . در کتابهای ارمنی «آذربایقان» و «آذرباداقان» هر دو آمده . در کتابهای پهلوی «آتورپاتکان» *Atûrpâtakân* است . بقول استرابو *Strabo* جغرافی نوس یونانی ، چون اسکندر مقدونی بر ایران دست یافت ، سرداری بنام «آتوریات» (آذرباد . رك : همین کلمه) در آذربایگان برخاست و نگذاشت آن سرزمین که بخشی از ماد و بنام «ماد کوچک» معروف بود ، بدست یونانیان افتد ، از آن پس سرزمین مزبور بنام او «آتورپاتکان» خوانده شد . مردم آتوریات را بیادشاهی برگزیدند و او سرزمین خود را مستقل ساخت . استرابو که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (تزدیک بتاریخ ولادت مسیح) تألیف کرده گوید : و هنوز جانشینان آتوریات هستند و استقلال دارند ، و گاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و با حکمرانان سوریه خویشی کرده اند . « علت هایی که مؤلفان دوره ماقول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکر کرده و بهانه بدست نویسندگان ترك داده ، جز يك رشته افسانه های بی سر و بن نیباشد (رك : متن برهان) و همچنین معنی که فرهنگ نویسان ایران برای کلمه مزبور پنداشته و علت پیدایش آنرا بودن آتشکده ها در آذربایگان نوشته اند معنی درستی نیست . اما آتورپاتکان مرکب است از سه کلمه : ۱ - آتور یا آذر ۲ - پات یا پای (پد) ۳ - کان یا گان . آتور و آذر بمعنی آتش است و پات از مصدر پاییدن بمعنی نگهبانی کردن و گان پسوند مکان است . پس معنی کلمه یعنی سرزمین یا شهر آذرباد . « کسروی . مقالات ج ۱ ص ۱۱۷-۱۲۲ » و رجوع به پیوه در صفحه ۲۵

۵ آذربان - اوستا *athravan* ، پهلوی *atûrpân* ، نگهبان آتش « مزیدستا ۱۷۷ .

۴۰۶ و ۴۰۷ ، بیت ۱ ، ۱۵۷ .

(برهان قاطع ۸)

خاری است و گل زردی دارد و شیرازبان چوبک
اشنان، گویند ۴ .

آذربویه = فتح بای حطی، گل اشنان
است ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است ؛ و بعضی
دیگر گویند بیخ خاری است که شیرازبان چوبک
اشنان خوانند و « بنخور مریم » نوعی از آنست .
گویند اگر زنی آبستن نشود قدری از آن بخورد
برگیرد آبستن گردد ۴ .

آذربهرام - نلم آتشکده سیوم (۱)
است از جمله هفت آتشکده فارسیان و مجموع
دور «آذرباین» گفته شد ۵ . *

آذربیرا = بکسر بای فارسی و سکون
تدانی و رای بی نقطه بالف کشیده ، خادم

آذربرزین = نلم آتشکده ششم
است که در فارس برزین نام ، شخصی از خلفای
ابراهیم زردشت ۱ ساخته بود ، و بعضی گویند
روزی کبخسرو سواره می رفت ناگاه صدای
رعدی بهم رسید چنان مهیب که کبخسرو خود را
از اسب انداخت ؛ در آن اثنا صاعقه افتاد و برزین
اسب او خورد و زمین افروخته گردید دیگر
نگذاشتند که آن آتش فرو نشینند و همانجا
آتشکده ای ساختند و آذربرزین نام کردند ۴ .

آذربو = بر وزن نلک خو ، گل
اشنان است و آن زرد رنگ میباشد و بونه آن
پر خار است و بیخ آن را « کلیم شوی » گویند
و بهری « قلام » خوانند ؛ و بعضی گویند آذربو، بیخ

(۱) چپ ۲ : سیم

۱ - در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده اند . رک : مزدیسنا ۸۳-۹۲ ،
۹۸-۹۵ . ۲ - آذربرزین همان آذمهر برزین است که فرهنگ نویسان دوبار (آذمهر - آذر
برزین) یاد کرده اند . آذربرزین مهر دیهلوی Atûr - Burzîn - Mitr (یعنی آتش مهربالنده)،
نام یکی از سه آتشکده مهم ایران عهد ساسانی است که بتصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش در رود
ایالت خراسان جای داشته و بکشاورزان اختصاص داشته است :

(گشتاسب) نخست آذمهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آئین نهاد . دقیقی
بخواه جام و برافروز آذر برزین که پرشنامه کافور شد که و برزین . عمیق

« مزدیسنا ۲۱۵-۲۱۹ »

۳ - رک : آذربویه . ۴ - رک : آذربو . ۵ - رک : آتش بهرام .

۶ آذربهرست - کسیکه آتش را نیایش کند - مجازاً زرتشتی :

جو پیروزی شاهان بشنود گزیتی با آذرپرستان دهید . دقیقی

« مزدیسنا ۱۸۴-۱۸۷ »

بقیه از صفحه ۲۴

«ملکوات» . شهرستانها ۲۲ و ۲۳ و شهرستانهای ایران ترجمه ص . هدایت در مجله مهر سال ۲
ص ۱۷۳ شود . ۴ - آذربایجان بخشی از ماد قدیم است که از شمال به اران و از جنوب غربی به آثور
و از مغرب بایرمنستان و از مشرق بدو ایالت مغان و گیلان محدود میشد، ولی ایالت آذربایجان کنونی
محدود است از شمال برود ارس و از مغرب بایرمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان
و خمه و از مشرق بکوههای طالش و مغان . مساحت آن ۱۰۴۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن
قرب ۲۰۰۰۰۰ است . « جغرافیای سیاسی . کیهان ۱۵۰ بیعد » . در تشکیلات کنونی آذربایجان
بدو قسمت شرقی ، کرسی آن تبریز و غربی ، کرسی آن رضایه (ارمیه) تقسیم شده است . برای
اطلاع از اوضاع فلاحی و اقتصادی، رک : فرهنگ روستائی ۱۳ بیعد

و خدمتگار آتشکده را گویند . *

آذخر دار = بنم خای فطه دار ، نام آتشکده شیراز باشد و بنی آتشکده پنجم این آتشکده را میدانند ؛ و آذخر خورداد با او معدوله هم نوشته اند ۹ - و نام یکی از موبدان و دانشمندان هم هست که این آتشکده را اوساخته بوده است ۴ - و نام ملکی است باعقاد فارسین که بمحافظت آتشکده ها مأمور است ۴ .

آذخرین = بنم خای فطه ، نام آتشکده پنجم است از جمله هفت آتشکده فارسین و آن بتفصیل در تحت لغت « آذر آیین » نوشته شده ۴ .

آذرخش = بنم خای فطه و سکون

شبن فرشت ، نام روز بهم است از ماه آذر و فارسین این روز را مانند نوروز [و] (۱) مهرگان مبارک دانند و درین روز جشن کنند و عیدسازند و جمیع آتشکده ها را صفا دهند و زینت کنند و در این روز موی سردن و ناخن گرفتن رانیک میداند . *

آذرزرد هشت = نام آتشکده هفتم است از جمله هفت آتشکده فارسین و در « آذر آیین » مذکور شد ۶ .

آذرشپ = بتشع شبن فرشت و سکون بای فارسی ، نام فرشته ایست موکل آتش و بیو. ته در میان آتش می باشد - و بمعنی سمندر هم آمده است ۷ .

(۱) خم ۱ و ۲ ، چك ، جب ۱ و ۲ ، چش : - و .

۱ - آذر خرداد ، آذر خورداد ، آذر خراد و غیره صحیفی است از « آذر خره بنگ » یا « آذر فریغ » (یعنی آتش قره ایزدی) نام یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که مرکز آن باحتمال قوی در کارمان فارس بوده و به پیشوایان دینی اختصاص داشته است . « مزدیسنا ۲۲۰ - ۲۲۳ و ۲۲۶ - ۲۳۱ » . ۴ - هدایت در انجمن آرا این قول را تکرار کرده ولی بهیچ سندی متکی نیست ، اگر چه آذر فریغ نام دو تن از بزرگترین موبدان ایرانست ، هیچیک از آنها در این امر دخالت نداشته اند « مزدیسنا ۲۲۷ - ۲۲۸ » . ۴ - امشاسیند اردیبهشت ، و ایزد آذر بمحافظت آتشکده ها مأمورند و خود او نکهبان آب است نه آتش « مزدیسنا ۲۷۸ ، روزشماری ۲۳ » . ۴ - تصور میرود خربین مانند خرداد و خردار و کلمات دیگر شبیه با آنها از ماده « خره » (فره) مشتق باشد با اضافه یا و نون نسبت ؛ و بنا براین مراد آذر خره بنگ یا فره بنگ یا فریغ است . « مزدیسنا ۲۳۱ » و رك : آذخر دار . ۵ - صحیف « آذرجشن » رك : آذرجشن . ۶ - آذر زرد هشت یا آتش زرد هشت نام آتش خاصی نبوده ، بلکه مطلق آتش هارا به بیامیر ایران نسبت میدادند ، چنانکه فردوسی در هجوم ارجاسب بیلغ گوید :

زخوشان ببرد آتش زرد هشت ندانم چرا هیرید را بکشت

و هم او گوید : پرستنده آذر زرد هشت همی رفت با باز ویرسم بمشت « مزدیسنا ۲۳۷ »

۷ - رك : آذرشپ .

۵ **آذرجشن** - جشنی در روز آذر (بهم) ازماء آذر . در این روز زیارت آتشکده ها میشدند . « آثار الباقیه ۲۲۱ » « یش ۱ . ۵۱۳ » . آذرخش در متن برهان صحیف این کلمه است . رك : آذرگان . ۵ **آذرخش** - برق . صاعقه :

خست بود بجنگه خف و تیت آذرخش نو همچو کوه و تیر بد اندیش تو صدا .

اسدی « لغت نامه »

افروز» گفته شد .
آذرفزا - بکسراف، بمعنی آذرافزاست که آذر فروز باشد . *
آذرگشپ ۴ - بفتح گشپ فارسی وسکون شین نقطه دار وبای فارسی ، نام فرشته است موکل بر آتش ویوسته در آتش می باشد - ومخفف آذرکشیپ هم هست .

آذرگشپ ۴ - بفتح شین و سکون سین و بای فارسی ، نام آتشکده گشتاسپ است که در بلخ ساخته بود و تمام گنجهای خود را آنجا گذاشته و ذوالقرین آن را خراب کرد و گنجها را برداشت ۵ - ومطلق آتشکده را نیز

آذرکشیپ ۱ - بفتح شین نقطه دار وسکون سین بی نقطه وبای فارسی ، نام فرشته است موکل بر آتش و ویوسته در آتش میباشد .

آذرشین - بکسر شین وسکون تحتانی و نون ، سمندر را گویند و آن جانورست که در آتش متکون گردد ۴

آذرطوس - جنم طای حطی وسکون وار وسین بی نقطه بمعنی آذارطوس است که شوهر ملادر عدرا باشد .

آذرفروز - بمعنی آذر افروز است که آتش افروز باشد ، و آن ظرفی است میان خالی بهیات کله آدمی و حقیقت آن در « آتش

۱ - نصیف «آذرشت» است لفة بمعنی آنچه که آتش آنرا بشوید و پاک کند . بیرونی در الجواهر ص ۲۰۱ در ۶ ذکر اخبار بانزهر» گوید : الاجوف المشتمل علی فحاط الشيطان يؤخذ من جوفه مافیه و یصل من غزله شکات وهی الی کانت الاکاسرة تسمیها آذرشت وبقی اسم شت علی المعمول من غیره فان النار تحرقها « (از افادات علامه دهخدا) و بیزرک : « ملحق بنخب الذخائر فی احوال الجواهر تألیف محمد بن ابراهیم بن ساعد الاصراری السنجاری مروزی . باین الاکفانی طبع مطبعة الصریة قاهره ۱۹۳۹ ص ۱۲۳ - ۱۲۴ »

۴ - تصحیفی از آذرشت (ازافادات علامه دهخدا) :
 در شودبی زخم و زجر و ارشود بی ترس و بیم همچو آذرشین بآتش ، همچو مرغابی بجوی (صفت اسب) « و چهری ۱۱۱ »

۴ - رک : آذرکشیپ . ۴ - پهلوی **Atûr Gushnasp** مرکب از اتور بمعنی آذر و گشپ مرکب از گشپ بمعنی نر و نرینه و اسپ بمعنی فرس ، بنا بر این کلمه مرکب بمعنی «آتش اسپ نر» میباشد و آنچه آنکه در برهان و دیگر فرهنگها آمده «معنی آن آتش جهنده» نیست . آذرکشیپ باسقاط نون نیز استعمال شده . آتشکده مزبور در شیز از نالت آذربایجان جای و شهریاران و رزمیان اختصاص داشت « فردوسی درباره خسرو و رزمی گوید :

وز آن دشت بی بربرانگیخت اسب
 همی تاخت تا پیش آذرکشیپ
 بیاز اندر آمد بآتشکده
 دلش بود یکسر بدر آژده « مزدیسنا ۱۹۷ - ۲۱۲ »

۵ - این اشتباه از تشابه لفظی «گشپ» با «گشتاسب» و از این که «نظامی» نامی شده که در باره اسکندر گوید :

بیلخ آمد و آتش زرد هفت
 بطوفان شمیر چون آب کشت
 بهار دلفروز در بلخ بود
 کرو تازه گلدر آهن نلخ بود
 زدمو بدی نمل زرین بر اسب
 شده نام آن خانه آذرکشیپ « مزدیسنا ۲۰۱-۲۰۲ »

۵ **آذرکده** - آتشکده « انجمن آرا » « دیستان ۲۰ » .

آذرگشپ - جشنی در آذر روز (نهم) از ماه آذر در ایران باستان ، آذر جشن . در این روز مزدیم بآتشکده ها رفته آتش نیایش میخواندند . «خرده اوستا ۲۰۹-۲۱۰»

آذرگیش - بکسر کاف و سکون
تختانی مجهول و شین قرشت ، آتش پرست را
گویند ۴ . *

آذرم - بفتح رابع و سکون - میم ،
زمین اسبی را گویند که نم‌زین آن دو نیم باشد -
و بمعنی نم‌زین هم آمده است ۴ .

آذر ماه - نام ماه نهم است از سال
هان شمسی ، و آن بودن آفتاب بود در برج
قوس ۴ .

آذرنگ - بفتح ناک بر وزن لاله
رنگ ، بمعنی روشن و نورانی و آتش باشد ۵ -
و بمعنی رنج و محنت صعب و غم سخت و هلاکت
نیز گفته‌اند .

آذر نوش - بنم نون و سکون واو
وشین ، بمعنی نوس آذر است و آن آتشکده دوم
باشد از جمله هفت آتشکده فارسیان ۶ .

گویند - و بمعنی برق هم آمده است - و آتش -
و آتش پرست را نیز گفته‌اند - و نام
فرشته‌ایست موکل بر آتش و پیوسته در آتش
مقام دارد ؛ و معنی ترکیبی آن آتش جهنده
باشد چه آذر بمعنی آتش و گسپ بمعنی جهنده
و خیز کننده آمده است و این معنی مناسبی تمام
ببرق دارد .

آذرگون - بنم کاف فارسی و سکون
واو و نون ، نوعی از شقائق است که کنار
های آن سرخ و میانش سیاه می باشد ، و بعضی
گویند گیاهی است سرخ رنگ که در میان آب
می‌روید - دیگر گفته‌اند که نوعی از بابونه است
و گل همیشه بهار را نیز گویند ۱ ؛ و معنی
ترکیبی آن آتش مانند است چه آذر بمعنی آتش
و گون بمعنی مانند باشد - و نام اسبی هم هست -
و سمندر را هم می‌گویند .

۱ - در عربی «آذربون»، گیاهی است بیابندی يك ذراع ، دارای برگهای کشیده بطول يك
انگشت و گل‌های سرخ‌زرد ، و بوی بد ، و میانه آن سیاه رنگ است . هومت این گیاه هنوز تعیین
نشده در یونانی Xerá ázarion مترادف Sençion vulgaris (Sençion commun) است .
فصلیاتی که نویسندگان عرب در باب این گیاه آورده اند منجر بانتخاب بین Buphtalmos و
Calendula off icinalis (گل همیشه بهار) گردیده است . «دائرة المعارف اسلام : آذرگون»
۲ - رك : آتش پرست و «مزدیسنا ۱۸۴-۱۸۷» .

۳ - رك : آذرم . ۴ - رك : آذر . ۵ - مخفف آذر رنگ بمعنی آتش رنگ .

۶ - این همان آتشکده است که فردوسی آنرا «نوش آذر» خوانده جای آنرا بلغ داند
در لشکر کشی ارجاسب گوید :

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند
بگشتند و شد روز ما نار و تلخ
ردو هیربد راهمه سر زردند . فردوسی
«مزدیسنا ۲۳۲ و ۳۹۴»

۵ **آذرکیوان** - یکی از روحانیان بزرگ زرتشتی معاصر صفویه ، از مردم شیراز
با حوالی آن . وی با گروهی از مریدان خود بهندوستان شتافت . این
گروه بسمت شمالی هند سفر کردند و در پشته Patna اقامت گزیدند (اواخر قرن دهم هجری) .
آذرکیوان مؤسس فرقه‌ایست مذهبی که ترکیبی است از آداب زرتشتی ، اسلام ، برهمنی و مسیحی .
وی را ذوالعلوم لقب داده‌اند و منظومه‌ای بنام «جام کیخسرو» در شرح مشاهدات وی بدو منسوبست .
Dr . Modi , Dastur Azar Kaivan (Jour . of the Cama Oriental Inst.
No 20 . رورك : دبستان المذاهب و دساتیر . ۵ آذرشنسپ - رك : آذرگسپ .

آذریون - بر وزن و سخن
آذریون است ۴ که نوعی از شقایق و گل همیشه
بهار باشد و شیرازیان آن را «گل گل چشم»
گویند - و نام نباتی است که شکوفه‌اش در نهایت
سرخ می‌باشد ، بر درمهای صلب طلا کنند
نافع آید .

آذون - بر وزن هامون ، بمعنی آن
چنان باشد چنانکه آیدون بمعنی چنین است .

آذیش - بکسر ناک و سکون تحنائی
و شین فرشت ، چوبی را گویند که بر آستانه در خانه
استوار کنند - و بمعنی ریزه چوب و خش و خشاک
هم آمده است .

آذین ۵ - بر وزن و معنی آیین است
که زین و زینت و آرایش - و رسم و قاعده
و قانون باشد - و بمعنی آلتی که روغن را از دوغ
جدا میکند هم هست ۶ . *

آذرهمایون - بنمها ، نام ساحرهای
بوده از نسل سام و خدمت آتشکده صفهان
میکرد و ذوالقرنین او را به بلیناس حکیم داد و بدین
بیب بلیناس را جادوگر میگفتند ۱ .

آذر هوشنگ - نام اولین ییغمبری
است که بهجیم مبعوث شد و او را «مه آباد»
نیز گویند و امتان او را «آذر هوشنگیان»
خوانند ۲ . *

آذریاس - با تحنائی بالف کشیده
و بسین بی نقطه زده ، صمغ درخت سداب کوهی
است و در استسقا بکار برند ؛ و بفتح همزه هم آمده
است .

آذریان - بکسر رابع بر وزن آدمیان ،
امتان آذر هوشنگ را گویند و او ییغمبر اولی
است که بهجیم مبعوث شد ۳ .

۱ - منشاء این افسانه قول نظامی در «اسکندرنامه» (شرقنامه چاپ ارمغان ص ۲۴۲-۲۴۵)
است . رک : بلیناس حکیم بقلم نگارنده . مجله دانش ۱ : ۱۰ ص ۳۲-۳۳ .

۲ - از بر ساخته های دستاير . ۳ - از مجهولات فرقه آذریکیان است . رک :
دبستان ۱۰ . پارسیان هند آتشکدرا «آذریان» گویند «مزدیسنا ۱۸۷» ۴ - رک : آذریگون .

۵ - و آیین ، پهلوی *adhvenak* مشتق از *adhi* پیشوند + *vaina* نظر و نگاه
(*vain* برابر دیدن) . رک : نیبرگ ۳ . ۶ - آذین و آیین و آیین را بمعنی بستویا بهره
که دوغ را در آن کرده بزند نازوغن از آن جدا شود ، آورده اند . بعید نیست که دوسورت از آن
سه مصحف باشد «لغت نامه» .

* **آذری** - منسوب با ذریابگان ، نام زبان قدیم سکنه آن ناحیه که از لهجه های ایرانی
بود . رک : زبان آذری تألیف سید احمد کسروی سه چاپ ۱۳۰۴ ، ۱۳۱۷ و ۱۳۲۶ نهرانوم مجله
یادگار سال دوم شماره ۳ «یک سند مهم در باب زبان آذری» بقلم آقای اقبال و «یک سند تاریخی از
کوش آذری تبریز» ، - ترکان عثمانی و شیع آنان خاورشناسان «آذری» را بلهجه ترکی معمول
در آذربایجان اطلاق کرده اند . رک : دائرة المعارف اسلام : آذری *Azeri* . در متن کتاب حاضر هفت لغت
ذیل از آذری نقل شده ؛ این ، چارق ، چراغینه ، شم ، کام ، کنکی ، ملاس . رک : هر یک از
لغات مذکور .

* **آر** - (بدوند) علامت فاعلیت : رک : ص ، له از دیباجه . بعضی معاصران آنرا علامت
صیغه مبالغه دانند . «قریب» دستور زبان فارسی ۱۳۱۰ ص ۶۳ - علامت حاصل مصدر ، رک :
ص ، لو از دیباجه ، بعضی معاصران آنرا علامت اسم مصدر گرفته اند .
«قریب» همان کتاب ص ۹۵ .

و قصبه و ده باشد .

آرامش - بروزن ومعنی آسایش است که فراغت و راحت باشد * ۴

آران - بروزن باران ، نام ولایتی است * ۴ واریج را نیز گویند که مرفق باشد * ۴

آرای - بروزن بارای، آرایش و آرایش کننده و آراینده را گویند - و امر به آراستن هم هست یعنی بیارا و آرایش کن .

آرایش - ۵ - بروزن آسایش ، بمعنی زینت و آرایش باشد - و رسم و عادت و آیین را نیز گویند - و نام نوایی است از موسیقی .

آرایش خورشید - نام لحن اول است از سی لحن بلرید - و خطی که بر عرض خوبان برآید .

آرت - بتیح ناک و سکون فوقانی ، آرتیج را گویند که بندگله ساعد و بازو است و بهر مرفق خوانند * ۴

آرج - بتیح ناک و سکون جیم ، مخفف آرتیج است که مرفق باشد * ۶ - و نام پرندمای نیز هست .

آرد - بتیح ناک و سکون دال ابجد

آرا - بروزن خلوا ، آرایش و آرایش کننده و آراینده را گویند همچو سخن آرا و بزم آرا - و امر با این معنی هم هست یعنی آرایش کن و بیارا .

آراد - بر وزن آباد ، نام روزیست و پنجم است از هرمه شمس - و نام فرشته ای باشد (۱) که مولکست بر روز آراد ، و اسود و مصالح این روز مخلوق باو دارد . گویند: در این روز جامه نو (۲) پوشیدن بسیار خوبست و سفر کردن بسیار بد .

آرازش - بکسر زای هوز بر وزن آسایش ، بمعنی خیر و خیرات کردن و در راه خدا چیزی بکسی دادن باشد (۳) *

آرام - ۱ - بر وزن بادام ، بمعنی سکون و قرار - و طاقت - و اطاعت باشد . - و امر ساکن شدن و قرار گرفتن هم هست یعنی ساکن شو و قرار بگیر . - و بمعنی جا و مقام هم آمده است - و باقی را نیز گویند که در میان شهر و قصبه و ده باشد .

آرام بن - بتیح پای ابجد و سکون نون ، بمعنی آخر آرام است که باغ میان شهر

(۱) خم ۳ : است : (۲) چک ، چب ۲ ، چش - نو . (۳) خم ۳ : است .

۱ - مرکب از \hat{a} میشود و مصدر اوشائی ram بمعنی استراحت کردن ، سانسکرت ramayati ، ترجمه و تفسیر پهلوی rāmēntan «بارتولمه ۱۵۱۱» .

۲ = رامش . پهلوی rāmishn . رك : رامش - و سکون ضد حرکت . رك : آرمیدن ۴ - رك : آران ۴ - آران ، آرن ، آرج ، آرتیج ، واریج ، وارن ، آرنک ،

آرت . رك : آرن . ۵ - پهلوی ârâyishn «مناس ۲۶۷ : ۲» . رك : آراستن . ۶ - رك : آران . * آراستی - آراسته بودن . پهلوی ârâstakih «مناس ۲۶۷ : ۲»

* آراستن - اوستا ârâdh مرکب از دو جزء : اول \hat{a} میشود و دوم râdh بمعنی منظم ، جمعاً یعنی بنظم درآوردن «بارتولمه ۱۵۲۰» یا $\hat{a} + \text{raz}$ «بارتولمه ۱۵۱۴» ، پهلوی ârâstan «تیسرکه ۲۰» «مناس ۲۶۷ : ۲» . بمعنی زینت دادن ، زیور کردن - آماده کردن ، مهیا ساختن .

* آراست - پهلوی ârâstak «اونولا ۷۰» : مزین - فراهم - آبادان .

* آراستیدن - پهلوی ârâmtan «مناس ۲۶۷ : ۲» [رك : آرام] آرمیدن ، استراحت کردن ، آسودن . ساکن شدن .

بیه حواشی صفحه ۴۰

○ آرامی-نام قومی از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه که در جنوب فلسطین در بیرامون کویر و مشرق رود اردن و بحرالمیت میزیستند. این شبانان چلدونشین و بیابان نورد از خوشاوقانند نزدیک اسرائیلیان بودند و بفلط برخی آنان را کلدانی خوانده‌اند. از قرن ۱۴ ق.م. آرامیان به سرزمین‌های متمدن همسایه خودروی آوردند و دست بغارت زدند. سوریه و شمال بین‌النهرین میدان ناخوش‌نواز آنان گردید. در کتیبه‌های آشور متعلق بسال ۱۳۲۰ ق.م. این قبایل اخلامه **Axlâmê** و در آثار متأخرتر آرامه **Aramê** خوانده شده‌اند. شلمانسر **Shalmanser** اول، پادشاه آشور

در سال ۱۲۸۰ ق. م. با آرامیان در زد و خورد بود. ایشان بهر جا که روی کردند کشاورزان را بفرمان خود درآورده و بازرگانی را بدست گرفتند و بر راههای کاروانی تسلط یافتند و در سرزمین‌هایی که بچنگ آوردند از جناب خود شهریارانی گماشتند. در حدود سال ۱۲۰۰ ق.م. بردمشق و حلب چیره شدند و دیگر شهریاران سوریه را از میان بردند. هجوم آرامیان در بین‌النهرین چندان شدید بود که خاندان پادشاهی آن دیار را برانداختند و خود بر آنجا فرمانفرما شدند. بمرور زمان آرامیان در بازرگانی زیر دست شدند چنانکه پس از فینیقیان، آرامیان یگانه قوم سامی نژاد بودند که بانفوذ بازرگانی خود همه جا راه یافتند.

در نینوا یا تخت آشور و در بابل تجارت آنان رونق داشت و نفوذ سیادت ایشان با تجارت توأماً بیش میرفت.

در حدود ۱۰۰۰ ق.م. آرامیان الفبای فینیقی را برگزیده بکار بردند و هر جا که رفتند این الفبایا رواج دادند چنانکه خط فینیقی بدستبازی آرامیان رفته رفته خطوط میخی را که تا قرن اول

A		F		A		M		S		S		C		H	
Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.		Ara. Sumer. and Akkad.	
Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.	Phoen.	Hebr.
𐤀	א	𐤁	ב	𐤂	ג	𐤃	ד	𐤄	ה	𐤅	ו	𐤆	ז	𐤇	ח
𐤈	ט	𐤉	י	𐤊	כ	𐤋	ל	𐤌	מ	𐤍	נ	𐤎	ס	𐤏	ע
𐤐	פ	𐤑	צ	𐤒	ק	𐤓	ר	𐤔	ש	𐤕	ת	𐤖	י	𐤗	כ
𐤘	ל	𐤙	מ	𐤚	נ	𐤛	ס	𐤜	ע	𐤝	פ	𐤞	צ	𐤟	ק
𐤠	ר	𐤡	ש	𐤢	ת	𐤣	י	𐤤	כ	𐤥	ל	𐤦	מ	𐤧	נ
𐤨	ס	𐤩	ע	𐤪	פ	𐤫	צ	𐤬	ק	𐤭	ר	𐤮	ש	𐤯	ת
𐤰	י	𐤱	כ	𐤲	ל	𐤳	מ	𐤴	נ	𐤵	ס	𐤶	ע	𐤷	פ
𐤸	צ	𐤹	ק	𐤺	ר	𐤻	ש	𐤼	ת	𐤽	י	𐤾	כ	𐤿	ל
𐥀	א	𐥁	ב	𐥂	ג	𐥃	ד	𐥄	ה	𐥅	ו	𐥆	ז	𐥇	ח
𐥈	ט	𐥉	י	𐥊	כ	𐥋	ל	𐥌	מ	𐥍	נ	𐥎	ס	𐥏	ע
𐥐	פ	𐥑	צ	𐥒	ק	𐥓	ר	𐥔	ש	𐥕	ת	𐥖	י	𐥗	כ
𐥘	ל	𐥙	מ	𐥚	נ	𐥛	ס	𐥜	ע	𐥝	פ	𐥞	צ	𐥟	ק
𐥠	ר	𐥡	ש	𐥢	ת	𐥣	י	𐥤	כ	𐥥	ל	𐥦	מ	𐥧	נ
𐥨	ס	𐥩	ע	𐥪	פ	𐥫	צ	𐥬	ק	𐥭	ר	𐥮	ש	𐥯	ת
𐥰	י	𐥱	כ	𐥲	ל	𐥳	מ	𐥴	נ	𐥵	ס	𐥶	ע	𐥷	פ
𐥸	צ	𐥹	ק	𐥺	ר	𐥻	ש	𐥼	ת	𐥽	י	𐥾	כ	𐥿	ל

الفبای آرامی قدیم

ق.م. دوام داشت از میان برد و جای آن را گرفت. تاگزیر خط آرامی در آغاز برای امور بازرگانی بکار میرفت و سپس وسیله نوشتن عمومی گردید.

دیران آرامی که الفبای فینیقی را آموخته بودند در آغاز نوشته‌های خود را بزبان فینیقی نگاشتند، هر چند که در آن زبان تسلط نداشتند، ام چون این دو لهجه نزدیک یکدیگر بود صحبت آنان بر آورده میشد، بسما همان الفبای فینیقی را آیینان که بود برای نوشتن لهجه مادری خود

آرامی بکار بردند. بدینوجه زبان آرامی که از زبانهای سامی است و آموختنش برای مردم سامی زبان دشوار نیست باخط آرامی که الفبایی ساده بود سراسر کشورهای اقوام سامی تراد را فراگرفته از بحرالروم تاپشتکوه (زاگرس) وخلیج فارس زبان بین‌المللی محسوب میشد.

هنگامیکه ایرانیان سرزمینهای آشور و بابل و آسیای سفیر و سوریه و مصر دست یافتند باقوامی سروکار پیدا کردند که زبان وخط وسیله ارتباط دیوان های دولتی هخامنشیان و متصرفات غربی ایران شد. درتوراة ، کتاب عزرا باب ۴ بند ۷ آمده: «در روزگار اردشیر اول (هخامنشی) بشلام **Bishlam** و مهرداد و تبیل **Tabil** وباران دیگر آنان بخط آرامی و با ترجمه آرامی نامه‌ای بارشیر پادشاه ایران نوشتند.»

ازقرائن پیداست که خط میخی برای حوائج روزانه بکارنمیرفت، واین خط برای کتبه‌گری اختصاص داشت، اماالفبای آرامی با ۲۲ حرف برای کتابت آسانتر بود. خط سکه‌های معلنی دوره هخامنشی و وزنه‌هایی که روی آنها خط آرامی نوشته‌شده وخط بسیاری از مهرهای ایرانیان که بخط آرامی کتبه‌گری شده، بخوبی دواج این خط را درایران میرساند.

کتیبه‌ای ندرجیعه آرامگاه داریوش از نقش رستم بزبان پارسی باستان وخط آرامی موجود است وآن بنام اردشیر اول است. پس از انقراض سلسله هخامنشی خط آرامی که درآنروزگار همجا رخنه یافته بود همچنان راه خود را پیمود تا بجایی رسید که چندی پس از آن بنام خط پهلوی خوانده شده است.

آثار عمده آرامی- دویخش ازتوراة بزبان آرامی است: بخشی از کتاب دانیال که درزمان ائیوخیس ایفانوس **Antiokhos Epiphanus** (۱۶۴-۱۷۵ ق.م.) نوشته شده ویدانیال نسبت داده شده، دیگر بخشی از کتاب عزرا که درحدود قرن سوم ق.م. نوشته شده- همچنین ترگوم **Targum** (ترجوم = ترجمه) تفسیری که بتوراة نوشته شده واز قرن دوم ق.م. آغاز گردیده است، بزبان آرامی است - نیز تلمود (آموزش) بدین زبان است که بخشی از آنرا در آغاز قرن چهارم میلادی درفلسطین گرد آورده‌اند وبلهجه آرامی غربی است وبخش دیگر درحدود سالهای ۳۶۷ - ۴۲۷م. در بابل گردآوری شده وتاقرن پنجم مطالبی بدان افزوده‌اند وآن تلمود بابلی نامدارد و بزبان آرامی شرقی است. «فاب ۱ ص ۱۵۰ - ۱۶۱» «کتیبه‌های پهلوی. هنینگه. ترجمه نگارنده ص ۱۱-۱۵».

آرزه - بفتح زای هوز ، کاهگل را گویند . و آن خاکی است که با کاه آمیزند و گل سازند و بر دیوار و پلیم خانه مانند .

آرزه گمر - بفتح کاف فلرسی و سکون رای قرشت ، شخصی را گویند که کاه گل سازد .

آراست - بر وزن وارست ، بمعنی توانست باشد که ماضی توانستن است - و مخفف آراست هم هست که از آراستن باشد . ۴ *

آراسته - بر وزن وارسته ، مخفف آراسته باشد .

آرش - بفتح ناک و سکون شین نقطه دار ، نام پهلوانی بوده ایرانی از لشکر منوچهر و در صنعت تیراندازی عدیل و نظیر نداشته چنانچه تیری از آمل بیرو انداخته که قریب بیچهل روزه (۳) راه است ، و گویند آن تیر مجوف بودمات و آنرا از شبنم پر کرده بود ، و بوقت طلوع آفتاب بجانب مشرق انداخت ۶ - و نام پسر دم کیقباد هم است که او را «کی آرش» گفتندی ۷ - و بکسر ناک ۸ - بمعنی «معنی» باشد که در مقابل لفظ است ۸ . *

مخفف آرداست که نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمس باشد ۱ - و بمکون ناک معروف است که غله آسیا کرده باشد ۲ - و بمعنی تصبیر هم آمده است .

آردتوله - (۱) بضم فوقایی و سکون واو و فتح لام ، آشی باشد مانند کاجی که از آرد یزند و بیشتر مردم دروش و قغیر خوردند و آنرا جرمی «مخینه» گویند .

آرددوله - با دال ابجد ، بر وزن و معنی آرد توله است که آتش کاجی مانند باشد .

آردم - بفتح رابع و سکون میم ، نام گل آذرگون است که نوعی از شقایق و گل همیشه بهار باشد .

آردن - بفتح رابع و سکون نون ، ترضی یا را گویند و آن طرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و پلنن چیزها صاف کنند و کفگیر را نیز گویند - و نام ولایتی هم هست . ۴ *

آردهاله - بهای (۲) بالف کشیده و فتح لام ، بمعنی آرد توله است که آتش کاجی مانند باشد .

(۱) خم ۳ : آردتوله . (۲) خم ۳ : باها . (۳) چک ، چب ۲ ، چش : روز .

۱ - صحیح «آرد» بفتح اول است . رک : آرد . ۲ - پهلوی *ârt* «تاوادیا» ۱۵۹ ، «بوکر ۱۱۲» . ۳ - و مخفف آوردن . ۴ - رک : آراستن ۵ - اوستا *araxsha* (درخشنده) «بوستی ۸۹» . وجه اشتقاق آن نامعلوم است «بارتولمه ۳۴۹» . ۶ - از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بیرو انداخت یک تیر و پس درامین «لفت نامه» ، رک : آثار الباقیه بیرونی چاپ زاخاتو ص ۲۲۰ ، نوروز نامه ص ۳۹ و ۱۰۲ ۷ - فردوسی در شماره فرزندان کیقباد گوید :
نشتین چوکاوس با آفرین
کی آرش دوم بد - سوم کی بشین . «مزدیسنا ۴۰۷»
۸ - معنی اخیر در فرهنگ دساتیر (رک : ص ۲۳۰) آمده است .

• آرزو - پهلوی *ârzök* «نیبر که ۲۸۱» ، یا *ârzök* «اونوال ۲۹۵» ؛ کام ، خواهش ، مراد - معشوق ، محبوب :
• آراستن - توانستن ، یارستن ، جرات ، دلیری کردن .
• آرشام - *Arshâm* نام جد داریوش بزرگ شاهنشاه هخامنشی ، مرکب از *arsha* بمعنی خرس و *ama* بمعنی زور ، جمعاً خرس نیرو ، دارای زور خرس . «بارتولمه ۲۰۴» .

است که ساکن شدن و آسایش و فراغت و راحت کردن باشد .

آرمون - بر وزن واژگون ، وزی را گویند که پیش از کار کردن بکارگر و مزدور دهند ، و ببری «بربون» خوانند . *

آرمیده - بر وزن نارسیده ، قرار گرفته و ساکن شده را گویند .

آرن - بر وزن قارن ، مخفف آرنج است که بندگاه ساعد و بازو باشد ، و ببری «مرفق» خوانند .

آرنج - بر وزن نرنج ، بندگاه ساعد و بازو است که عرب «مرفق» گوید ۶ - و بمعنی بازو هم بنظر آمده است که از مرفق باشد تا دوش .

آرنک - باکاف فارسی ، بروزن و معنی آرنج است که مرفق باشد ۶ - ورنک و لون (۴) را نیز گفته اند - و بمعنی همانا و پنداری و گمان بری هم آمده است - ورنج و معنتر را هم گویند - و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز هست و بمعنی گونه و روش و طرز هم گفته اند چنانکه گویند : «بدین آرنک» یعنی بدین (۵) طرز و باین روش و بدین گونه - و نام میوه ای هم هست - و حاکم ملک را نیز گویند . *

آرشی - بکسر ثا لک و رابع و سکون تختانی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل لفظی است ، چه آرش بمعنی «معنی» است ۱ .

آرخ - بضم ناک و سکون غین نقطه دار ، مخفف آروغ است ، و آن بادی باشد که با صدا از کلو برمی آید .

آرغاده (۱) - بر وزن مارساده ، نام رودخانه ایست .

آرغده ۲ - بضم ثا لک (۲) بر وزن آزرده ، بمعنی غضبناک (۳) و خشمگین و قهر آلود - و جنگاور باشد - و بفتح ثا لک حرص در چیزها را گویند .

آرغیش - بفتح اول و ثانی ، بر وزن ستم کیش ۴ ، پوست بیخ درخت زرشک باشد و آنرا در آرزو های چشم نیز بکار برند .

آرمان ۴ - بر وزن آسمان ، بمعنی حرست و آرزو - و رنج بردن باشد - و پشیمانی و افسوس را نیز گویند . *

آرمده - بکسر میم ۵ ، مخفف آرمیده است یعنی قرار گرفته و ساکن شده - و بسکون میم بروزن دارنده ، بمعنی دریغ و افسوس و پشیمانی باشد .

آرمش - بکسر میم ، مخفف آرامش

- (۱) خم ۳ : آراغوه . (۲) خم ۳ : بضم ثا لک . (۳) خم ۳ : غضبان . (۴) خم ۳ : رنگ دادن . (۵) خم ۳ : باین .

۱ - رك : آرش . ۲ - = ارغنده ، اوستا oragant بمعنی هولناك ، مهيب ، مكره و منفور ، در تفسیر پهلوی éring . وجه اشتقاق نامعلوم « بازنومه ۳۴۹ »
 ۴ - آرغیش ۴ - = آرمان ، زیبائی armân « گریس ۷۲ » . ۵ - در اشعار آرمده بسکون میم . ۶ - رك : آران و آرن .

۵ آره تی - اوستا Armaiti بمعنی محبت و بردباری ، فروتنی - فرشته محبت

« مزدیسنا ۷۹ ، ۱۶۸ ، ۵۰۰ ، ۵۰۴ »

۵ آرمیدن - رك : آرامیدن :

براندیشه شد تا چه آید پدید که یاردر بدین جایکه آرمید . فردوسی « لغت نامه »

۵ آرواره - در اوستا hanuharena آمده ، در تفسیر پهلوی érvârak ترجمه شده

بشیه در صفحه ۳۳ (قاصع برهان ۹)

آره - بروزن چاره. بیخ و بن دغان ها
را گویند * ۴

آرید برید - بکر ناک و سکون
تختانی و دال ابجد ، این لغت از اتباع است
و بمعنی دوائی باشد مانند بیاض شکفته و آفرالزیستان
آورند و بر بواسیر طلا کنند نافع باشد ، و خوردن
آن زنان را خون حیض آورد ؛ و بکر همزه نیز
گفته اند که ارید برید باشد * ۴

آریغ * ۴ - بکر ناک و سکون
تختانی و غین نقطه دار ، کینه و عداوت باشد - و
سردی (۱) و نغمی را نیز گویند که از شخصی

آروغ - با غین نقطه دار بر وزن
فلوق ، بادی را گویند که از گلو با صدا بر آید ؛
و بجای غین ، قاف نیز گفته اند و با عیوق قافیه
کرده اند .

آرون - بر وزن فارون ، صفتی
خوب و نیک را گویند .

آروند - بفتح رابع و سکون نون
و دال ابجد ، شأن و شوکت و فر و شکوه را
گویند * ۱

آروین - بر وزن پاکدین ، تجربه
و امتحان و آزمایش را گویند .

(۱) چک : سردنی .

۱ - رك : اورند. ۲ - رك : آرواره. ۳ - رك : ارید برید. ۴ - در پارسی باستان (کتیبه بیستون ، ستون ۴
بند ۱۲) araika از ریشه righ بمعنی دشمن (H. Hubschmann, persische Studien, Strassburg 1895, S. 125-6.)
این لغت در فرهنگ اسامی چاپ تهران ص ۲۳۸ نیز

موضوع دیگر برهان بملط « آزیغ » آمده. خسروانی شاعر گوید : کاربغ زمن بدل گرفته « کنجکوی
های علمی و ادبی . نشریه دانشگاه تهران شماره ۸۳ ، قطعه ای از بستان بقم نگارنده ص ۴۱ .
* آریا - اوستا airya ، پارسی باستان ariya . سانسکرت ārya « پرتولمه ۱۹۸۸ » نام

طایفه ای از هند و اروپائیانی که در عهدی بسیار کهن با هم میزیستند و بعد ها بدو بخش بزرگ
تقسیم شده گروهی بهند و گروه دیگر بایران آمدند . ماکس مولر Max Müller آریائی را
مخصوصاً در باره همه زبانهایی که پیشتر بعنوان هند و اروپائیانی یا هند و ژرمانی شناخته شده ،
استعمال کرده است و نیز آریا را در مورد همه کسانی که بزبانهای مزبور سخن میگویند ، بکاربرد موهوم
او در کتاب Bibliographies of Words and the Home of the Aryas ص ۲۴۵ نویسد :

« آریائیان Aryas کسانی هستند که زبانهای آریائی تکلم میکنند . رنگشان هر چه و خوششان از هر
نژاد باشد . ماکه آنان را آریائی مینامیم منظوری جز از نظر دستور زبان آنان که آریائی است ،
نداریم . » اصل و ریشه آریا هر چه باشد ، اینقدر واضح است که اینکلمه بتداعی ، معانی بسیار را
بخاطر میآورد و مللی که شملق بیخش خاوری هند و اروپائیانی بودند ، خود را بدین نام مقتض
میدانستند . « دائره المعارف بریتانیا » امروزه غالباً این کلمه را بنژاد هند و ایرانی اطلاق میکنند
و شعب السنه این اقوام را آریائی گویند . « مزید بنا ۲۴ ح » و رك : سینا ۳۳-۳۵ .

۵ آریا رامته - Ariyârâmna نام چمد داربوش بزرگ پدر آرشام ، مرکب از ariya
آریائی و rāman یعنی رامش ، جمعاً رامش دهندة آریائیانی « پرتولمه ۱۹۹ »

بقیه از صفحه ۳۲

در بند هش فصل ۲۴ بند ۳ « ارواره » آمده . (رك : یادگار زیر بران چاپ کابگرس ص ۵۴ شماره ۷۷)
« سینا ص ۱۷۹ ح » خوانساری elvâra « سالنامه کلیبانگن ۴۷ » ، هر یک از دو قطعه استخوان که
دندانهای فوقانی و تختانی بر آن جای دارد - توسماً فك « لغت نامه » . رك : آره .

گوید «فلان را آزاد کردم» یعنی از قید بندگی فارغش ساختم و خلاصش کردم - و سوسن سفید را نیز آزاد گویند بسبب آنکه او از علت کجی و تکیه بشاخ دیگر کردن فارغست - و درختی هم هست ۴ که آنرا در هندوستان «بکاین» میگویند - و درخت آرون (۲) و گاوریس را هم گویند - و درختی را نیز که میوه نهد ؛ و همانا که سوسن و سرورا باین اعتبار آزاد خوانند، و نام درخت سرو هم هست . گویند از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور و بپرورند هست چرا هیچ یک را آزاد نمیگویند مگر سرو را که هیچ ثمره و میوه ندارد؟ گفت: هر یک را ضلی معین و وقتی معلوم است که گاهی تازماند و گاهی پُرمرده و سرو از این ها فارغست و پیوسته تازه و نیکو باشد پس صفت آزادگان این است - و نزد محققین کسی است که از تعلقات ظاهری و باطنی خلاص باید ۴ . *

در دل کسی جای کند ؛ و باین معنی بلزای نطفه دار هم آمده است .

آز ۱ - بسکون زای نطفه دار، بمعنی آرزو و خواهش با ابرام و حرص باشد در جمیع امور - و نام جایی و مقامی و نام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آز - بسکون زای فارسی ، بمعنی آسودن باشد - و امر آسودن هم هست یعنی بیاسا و آسوده شو .

آزاد ۲ - بر وزن آباد ، نام شهر است در توابع نخجوان (۱) و مردم آنجا سفید پوست میباشند ، و شراب آن ملک شهرت عظیمی دارد - و مطلق بی عیب را گویند یعنی هر چیز که آن عیب نداشته باشد - و بی قید و مجرد - و خلاص شده و بیعت یافته را نیز گویند چنانکه اگر کسی

(۱) چک ، چپ ۲ : نخجوان . (۲) چک : ارزن .

۱ - اوستا *âzi* (دوبحر ص و طمع) ؛ پهلو *âz* «نیز که ۲۸» ، «مناس» ۲۶۹ . در بندهش فصل ۲۸ بند ۲۷ آمده : آز *Az* دوی است که همه چیز را فروبرد ، اگر چیزی نصیبش نشود خود را بخورد ، او خبیثی است که اگر همه اموال جهان باو داده شود او را پر نکند و قانع نسازد .
یشت ۲ ص ۲۰۴ :

چنین داد یاسخ که آز و یاز دو دیوند پتیاره و دیوساز . فردوسی
۲ - اوستا *â - zâta* (اصیل ، نجیب ، شریف) «بارتولمه» ۳۴۳ ، پهلو *âzât* «مناس» ۲۶۹ ، «اوتوا» ۳۲۵ .
۳ - *Zlekova crenata* (کاتوبا ۱۹) ، در کیلان
âzâd «تایی» ۱۵۷ ، طبری *ez - dâr* «واژه نامه» ۵۳ .



ماهی آزاد

۴ - نیز آزاد یکی از مهمترین ماهیان استخوان دوار است و گوشت آن لذیذ است
Salmo trutta labrax «نرمانی» ۱۳۲ ،
Salmo salar «فرهنگ روستائی» ۱۱۲۰ ؛
آزاد ماهی بزرگترین نوع ماهی فلس دار است که در دریای خزر دیده میشود . بر روی بدن نوع تابستانی آن نطفه‌های سیاه دیده میشود . درازای این ماهی از یک متر تا یک متر و نیم و وزنش بین سه تا بیست کیلو است . «ستوده» ماهی های دریای خزر . مجموعه ایران شناسی ص ۱۱۶ .

۵ آزادچهره و آزادچهره - پهلو *âcâtcihrak* «اندروز آنرویات (کنج شایگان) بند ۳۴» نام بعض افراد ایران باستان « نام نامه یوستی » از جمله یکی از قهرمانان مرزبان نامه (باب نهم) .

آزاد دارو - با دال ابجد بالف کشیده و رای فرشت مضموم بپواز زده ، نوعی از چغندر صحرایی است و بیخ آنرا «حلیمو» گویند ، ضماد آن قریب و مفاصل را نافع است .

آزاد درخت - درختی است که آنرا در کرگان « زهر زمین » و در فلوس «درخت طاق» و «طفک» میگویند و بمری «علم» و «شجره» جرم خوانند ، و مختلط بلور میوه آن درخت است .
اگر برگه آنرا با هم بخورند بمرند ، و اگر سر بدان شوند موی سر را دراز کند ؛ و بطنی گویند آزاد درخت درخت طاق است و هیزم آن بهترین همه هیزمهاست چنانکه آتش آن مدتی بماند . *

آزاد میوه - بکسر میم ، حلواوی است که از قند و مغز بادام و پسته و نخود مقرر سازند - و بطنی نخود قندی و بادام قندی و پسته قند برنگهای مختلف ساخته باشند .

آزاد وار - باواو بالف کشیده و برای فرشت زده ، نام صوتی است از موسیقی - و نام موضعی است از قرای اسفراین . گویند در آنجا انگور بسیار خوب میشود . *

آزاده ۴ - بر وزن آمده ، سوسن و سرو را گویند - و مردم ولی شطر و مردمان پیر و صلحا - و حلالزاده و اسیر را هم گفتهاند - بواسطلاح محققین نفسی باشد که لذتطلقات بشری رسته و فیش بمرتبۀ اطلاق بیوسته و قطره وجودش عین محیط هستی گشته . *

آزاده دل - بکسر دال ابجد ، ضمیر فلرغ بال است - و مردم صالح - و حلال زاده را نیز گویند .

آزادی ۶ - بر وزن آبدی ، معروفست که نقیض بندگی باشد و شکر و شکر کناری را نیز گویند . *

آزخ - بفتح ثاک و سکون خای خطلمار ، دانه های سختی را گویند بقدر نخود که از اندام آدمی برمی آید و درد نمیکند و بمری «تؤلول» خوانند . *

آزخ - بلزای فلوسی ، بر وزن و معنی آرزخ است که تؤلول باشد . *

آزندن - بفتح ثاک بر وزن آمدن ، بمعنی خلاصیدن سوزن و امثال آن و آنچه کردن باشد - و بمعنی رنگ کردن هم آمده است .

۱ - = آزاد رخت = آزاده رخت ، زیتون تلخ *Melia azedarach* «تاتی ۱۵۷»

معرب آن «آزادرخت» «تس» . ۴ - رك : آزاد . ۴ - نیز صفت است بمعنی باخوی و خصلت آزادان «لفت نامه» . ۴ - پهلوی *âzâta* «اونولا ۳۲۵» ، ختنی *âzâta* «ییلی»

روزگار نوح ۴ ش ۳ : کشور ختن . ۵ - آزاده در برابر ترك و رومی و تازی همه جا در شاهنامه به « ایرانی » اطلاق شده و در عربی هم « بنوالاحرار » ایرانی زادگان یمن را گفتهاند .

« لفت نامه » « ولف » . ۶ - پهلوی *âzâtih* «مناس ۲۶۹» . ۷ - شکر کزبری .

۸ - آرز و آرزخ و آرز و ازخ و زخ و زوخ همه یکبیت ، و آن علتی باشد که آدمی واسپ را بهم میرسد که دانه های گوشتی سخت بر اعضا بر میآید بقدر گندم یا نخود یا ماین آه ، و درد نمیکند و امروزه زگیل گویند . « نوروزنامه ۹۹-۱۰۰ » میوه .

۵ **آزادگی** - پهلوی *âzâtakih* «اونولا ۳۲۶» ، حریت ، جوانمردی - اصالت ، نجابت -

و ارستکی . ۵ **آزار** - پهلوی *âzâr* « نیرک ۲۸ » ، « مناس ۲۶۹ » ؛ از ریشه *zar* اوستایی بمعنی بچشم آوردن «بارتوله ۱۶۷۰» ؛ اذیت ، رنجگی ، شکنجه ، آسیب «لفت نامه» .

۵ **آزاردن** - پهلوی *âzâritan* ، رنج دادن ، آزار کردن «دهارله ۱۷۷» ، رك . آزدردن

۵ **آزارش** - آزدردگی .

که مردم را بیم هلاک باشد.

آزرد = بفتح نالک و سکون رابع و دال .
ابجد ، بمعنی رنگه و لون باشد .

آزرده پست = کنایه از پیر کوژپشت
باشد - و چارواپی را نیز گویند که پشت او زخم
و جراحت شده باشد .

آزرم = بفتح نالک و سکون رابع
و میم ، چند معنی دارد : ۱- حیا و شرم باشد .
۲- بزرگی و عزت و حرمت را گویند . ۳-

تاب و طاقت بود . ۴- رحم و شفقت و مهر و محبت
و نرمی و مردمی و آدمیت . ۵- غم و اندوه و تنگی
و سختی و آلم را گویند . ۶- عدل و انصاف و یکدلی
باشد . ۷- ظاهر و آشکارا را گویند . ۸- سلامتی
و راحت بود . ۹- نگاهداشتن و پاس خاطر و تحمل
باشد . ۱۰- غضب و خشم را گویند .

۱۱- بخواری و زاری گذاشتن باشد . ۱۲- تفسیر
و گناه را گویند . ۱۳- بمعنی مسلمان شدن باشد .
۱۴- نام دختر خسرو پرویز است ، او چهار
ماه پادشاهی کرد .

آزرمیدخت = بکسر میم و ضم
دال ، نام دختر خسرو پرویز است ، او چهارماه
و بعضی گویند شش ماه پادشاهی کرد- و نام شهری
هم هست که او بنا کرده است .

آزبن = بلزای فارسی ، پروزن و معنی
آزبن بلند که خلاصین سوزن و امثال آنست -
و اشتره زن- و آژبنه برسنگ آسیا زدن نزدیک
یکدیگر را گویند .

آزده - پروزن آمده ، بمعنی رنگه کرده
و خلاصه شده باشد ، ام از سوزن و غیره .

آزده - بلزای فارسی ، پروزن و معنی دوم
آزده است که خلاصه شده و آجیده کرده شده
باشد ام از آنکه بلوزن با چیزی دیگر کنند .

آزر = بفتح نالک پروزن مادر ، مخفف
آزر است - وامر یا زردن و آزار دادن هم هست-
و بمعنی کج طبع نیز آمده است - و در عربی نام
پدر ابراهیم علیه السلام باشد و بعضی گویند عم
ابراهیم علیه السلام است چه پدر ابراهیم علیه السلام
« تارخ » نام داشته است لیکن بعد از فوت تارخ ،
آزر او را پرورده است ۱ .

آزرباد = پایا ، بجد پروزن مادر زاد ،
نام پسر مفراسیند است و او موبدی بوده از اولاد
زودشت معاصر اردشیر بابکان و در آن زمان حکیمی
مانند او نبوده است مگر اردای پسر ویراف ۲
که اعلم از او بوده است .

آزرخش = بر وزن تاج بخش ،
شورش و صلحه را گویند یعنی سرما و رعده برقی

۱ - آزر Azir . در قرآن سوره ۶ (الانعام) آیه ۷۵ نام پدر ابراهیم خلیل است . در

هیچیک از مدارک قدیمه این نام برای پدر ابراهیم نیامده و نام حقیقی او تارخ یا تارخ است .

۲۲۵۵

فرنگل Fraenkel بدلیلی « عازر » و « آزرعرا مأخوذ از کلمه عبری

دانسته گوید آن نام خادم و فادار ابراهیم بود « جنری ۵۳ - ۵۵ »

و رگ : « دائره المعارف اسلام » و او به بت گرویت تراش معروف است : سنت جاهلان است که
چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که . . . « گلستان »
« لغت نامه » . ۲ - صحیح آذرباد است . رگ : آذرباد . ۴ - رگ :

لردا و ویراف . ۴ - تحریف « آزرخش » . ۵ - پهلوی âzarm « مناس ۲۶۹ » . ۶ - مراد
آزرمیدخت است که اشتباهاً آنرا مرکب از آزریم (آزریم دخت) دانسته اند . رگ : آزریم دخت .

۷ - آزریمی + دخت ، جزء اول در اوستا a - zaréma که خود مرکب است
از a علامت نفی و zaréma هم ریشه zauruna و zairina که هر دو صفت است بمعنی
قوت و شکسته و zarant در سانکریت jarant بهمین معنی است ، zaurvâ بمعنی پیری

بقیه در صفحه ۳۷

کرد . *
آزمند = بامیم بروزن پای‌بند، خداوند
 حرم و آزر باشد یعنی حرمس و صاحب خواهی ،
 چه‌مند بمعنی صاحب و خداوند است . *
آزمون = بر وزن واژگون ، آزمایش
 و امتحان را گویند ۴ .
آزند = با زای فارسی بر وزن پابند ،
 کلی باشد که بر روی خشت پهن کنند و خشت
 دیگر بر بالای آن گذارند - و گل و لای ته حوض
 و جوی را نیز گویند - و کلابه را هم گفته‌اند .
آزندان = بر وزن آگندن (۱) بمعنی
 آجیده کردن باشد .
آزندیدن = بروزن واخندیدن، درمیان
 دو خشت گل آگندن (۱) باشد .
آزنگ = بفتح نالک و سکون رابع و کاف
 فارسی ، چین و شکنجی را گویند که بر روی
 و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه از روی
 قهر و غضب باشد .

آزنگ = بفتح رابع بوزن با درنگ ،
 بمعنی غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت
 باشد - و بمعنی خیارسیز هم بنظر آمده است ۱ .
آزغ = جنم نالک و سکون غین نقطه‌دار،
 آنچه از شاخه‌های درخت خرما و نالک انگور و
 درختان دیگر ببرند و آنرا بهری ' جمله ' ،
 خوانند ۴ .
آزغ = بزای فارسی ، بروزن و معنی
 آزرغ است که شاخه‌های درخت بریده‌باشد ۴ - ولیف
 خرما را نیز گویند .
آزفنداك = بفتح فا و سکون تون ودال
 ایجاد ببالف کشیده و بکاف زده ، قوس قزح را
 گویند .
آزفنداك = بزای فارسی، بروزن و معنی
 آزرنداك است که قوس قزح باشد .
آزگن = بزای فارسی ساکن و کسر
 کاف فارسی بنون زده ، دری باشد که آنرا مانند
 پنجره ساخته باشند و از عقب آن بتوان نگاه

(۱) جب ۲ ، چش : آگندن .

۱ - ظاهراً این کلمه مصحف آذرنگ باشد با ذال، چه شواهدی که برای آذرنگ آمده
 بسیار است ، یکی دو مثال که بعضی فرهنگها برای آذرنگ با زاء می‌آورند عین بعضی شواهد آذرنگ
 است و اما معنی خیار سبز که باین کلمه داده اند بی شك اشتباهی است که ظاهراً نضت صاحب
 اداة الفضلاء را دست داده است و منشاء اشتباه کلمه با درنگ بوده که برای تعیین وزن آذرنگ در
 نسخه ای دیده و آنرا معنی کلمه آذرنگ تصور کرده است . ' لغت نامه ' . ۴ - رك : ازغ .
 ۴ - رك : آزمایش و آزمودن ، درذیل .
 * آزمایش پهلوی *azmāyishn* مرکب از *az + mâ* ' بپیرک ۲۸ ' =
uzmāyishn ' او بوالا ۲۳۸ ' رك : آزمودن .
 * آزمودن - اوستا *âizmâ*
 مرکب از پیشوند *âizi* (= *uz* که در پارسی 'ز' شده) و *mâ* بمعنی اندازه که قن ؛ تجربه
 کردن ، آزمایش کردن .

بقیه از صفحه ۳۶

است و در پهلوی نیز *zarmân* بمعنی پیری آمده که در فرهنگهای فارسی هم بمعنی پیر
 و فرتوت یاد شده . نام ولقب پدر رستم، 'زال' و 'زر' هر دو از يك ریشه و بيك معنی است یعنی
 فرتوت . پس از رومه یعنی پیر ناشدنی و فرسوده ناگشتنی و آزر میدخت لفة یعنی (دختر) پیر
 نشدنی یا دخت همیشه جوان ' فاب اس ۳۱۱-۳۱۲ ح ' اینکه بعضی آنرا مصغف آزرمین دخت
 (دختر شرمگین) دانستند مبتنی بر فقه اللغه علمایانه است .

آزور ۱ - با زای هوز بر وزن ساطور، صاحب حرص و آز را گویند که حرص باشد. این لفظ مرکب است همچو گنهور و رنجور - و بمعنی هوسناک هم گفته‌اند؛ و بر وزن دادگر هم آمده‌است که صاحب و خداوند حرص و شره و آز باشد، چه آز بمعنی حرص است و در بمعنی صاحب و خداوند. *

آزوغ - بر وزن آروغ، بمعنی بیراستن باشد یعنی بریدن شاخهای زردانی - و بعضی شاخهایی را گویند که از درخت خرما و تاک و غیره بریده باشند. ۴.

آزوغ - با زای فارسی بروزن و معنی آزوغ است که شاخهای بریده درخت خرما و تاک و غیره باشد ۴ - لیف خرما را نیز گویند.

آزیانه - بزای فارسی بروزن نازیانه، فرشی را گویند که از خشت پیخته و سنگه کرده باشند.

آزیخ - بزای فارسی ویای حطی بروزن نارنج، مطلق چرک را گویند موصوفاً و چرک گوشه چشم را خصوصاً و بربری «رمص» خوانند ۴.

آزیدن - با زای هوز بر وزن بلزیدن بمعنی خلایدن سوزن و امانال آن باشد - و بمعنی رنگه کردن هم گفته‌اند ۴ - و بمعنی آزدن و آزار،

دادن هم بنظر آمده است.

آزیدن - بزای فارسی، بروزن و معنی اول آزدن باشد که خلایدن سوزن و امانال آن است ۴ - و آجیده کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد و خواه بشیر سوزن.

آزیر - بر وزن جاکیر، بمعنی آزار و رنج و محنت باشد.

آزیر - با زای فارسی بروزن جاکیر، بمعنی (۱) آماده و مهیا کردن باشد مطلقاً - و تالاب و آبگیر و استخر را نیز گویند - و بمعنی غلبه و زیادتی (۲) - و بانگ و فریاد هم آمده است - و بمعنی زیرک و هشیار و هوشمند هم هست ۵ - ویر هیزکار را نیز گویند.

آزیراک - با زای بی نظله بلف کشیده و بکاف زده، بمعنی بانگ و فریاد کردن است مطلقاً اعم از آدمی و ستور.

آزیریدن - بر وزن بازی چیدن، بمعنی بانگ کردن و هوشیار و خبردار نمودن - و مهیا و آماده ساختن باشد.

آزیغ ۶ - بکسر زای هوز و سکون بای حطی و غین نظله‌دار، تنفر و تفری را گویند که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. *

(۱) چشم - بمعنی . (۲) چک : زباده.

۱ - رگ: آزوری. ۴ - رگ: آزوغ و آزیغ. ۴ - فرهنگها بیت ذیل را از عمارة مروزی شاهد آورده‌اند: همواره پر آزیغ است آن چشم فزاکن کوی که دو بوم آنجابر، خانه گرفته‌است این بیت در نسخه حطی کهن از فرهنگه‌اسدی چنین است: همواره پر آزیغ است... و برای بیخ مثال آمده است و حق نیز همانست چه بیخال نیز همین معنی یا منسوب به بیخ در لغت فارسی هست و در بعضی فرهنگهای نو برای آزیغ بیش از طیان شاهد آورند که ظاهراً مصنوع و مجسول است «لغت نامه». ۴ - رگ: آجیدن. ۵ - و نیز ساعی، کوشا. ۶ - تصحیف «آزیغ» است. رگ: آزیغ.

۵ آزوری - پهلوی azvarih «مناس ۲۶۹»، مرکب از az بمعنی حرص و طمع و var پسوند اصناف و ih نشانه اسم مصدر «دهارله ۱۸۱».

۵ آزی - اوستا azhi، سانسکریت ahi مله. در دین آریائی اهی اهریمنی ملامان

بقیه در صفحه ۳۹

آن را « حب الآس » خوانند ۴. گویند عسلی موسی علیه السلام از چوب آس بوده، و در ملك روم درخت آن از جاهای دیگر بزرگتر میشود، و شكوفه آن خوشبوی میباشد، هر کس که آنرا بیوید و بخواب رود البته محتلم شود - و بقیه علل را نیز گویند که در شان انگین مانده باشد - و بقیه خاکستر را نیز گویند که در جایی مانده باشد - و نشانه‌های عمارت خراب را هم گفته‌اند - و در هندی بضمی امیدواری باشد - و کمان تیراندازی را نیز گویند ۴.

آسا = با سین بالف کشیده، زب‌وزنشت و آرایش باشد - و بضمی دهان دره هم است که خمیازه باشد (۲) و برمی « تاژب » خوانند -

آژینه = با زای فارسی بر وزن آینه، آژی باشد از فولاد که سنگه آسیا را بدان نیز کنند.

آس ۱ = بر وزن طس، مطلق آسیا را گویند خواه بدست گرداننده و خواه بآب و خواه بیاروا، و آن سنگی است مدور و مسطح - و نرم شدن و خورد گردیدن دانه گندم و جو را نیز گویند در زرس آسیا - و نوعی از رحمان باشد بفايت خوشبوی (۱) - و نام جانورست سفید و سر دم او سیاه میباشد و از پوستش پوستین‌سازند و آنرا برمی « فاقم » خوانند - و شتریرا نیز گویند که موی او ریخته باشد - و نام قریه‌ایست از قرای فارس - و در ترکی نام شهرست از ولایت قیجاق - و در عربی درخت مورد است و بار و بر

(۲) چش : میباشد .

(۱) چش : خوشبو .

۱ - سانسکریت *ásan* « ویلیامز ۱۱۲ : ۳ »، اوستا *asman* و *asan* بضمی سنگه « برتولمه ۲۰۷ »، آس در لغات مرکب آسیا و آسیاب و باداس و خراس و دستاس و پاداس دیده میشود « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ ». ۲ - *Myrtus communis* « تاژی ۱۵۷ » . ۳ - آس کردن، سودن و خورد کردن .

بقیه از صفحه ۳۸

است که در کوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود میطلبند . اهی رعد سیاه بوران و طوفان است که با هزاران حلقه و بیج و تاب بر فراز قله کوه می‌پیچد و دیوار مانند بسوی آسمان بالا میرود ، ایندره *Indra* - رب النوع رعد - با او مصاف دهد و او را بکشد. در ریگه ودا بارها از این مبارزه سخن رفته است و یقیناً ماری که در اساطیر و ادبیات حماسی و افسانه های اغلب ملل موجود است همان اهی یا اژی آریاییان قدیم است که متدرجاً علت تشبیه که ابر های سیاه باشد از میان رفته، مشابه یعنی مار یا اژدهای بدکار درخاطرها محفوظ مانده است. داستان اژی‌دهاک نیز با این افسانه مرتبط است «مزدیستا ۳۵-۳۶» .

اژدها *Aji Dahāka* - (جزء اول آن همان اژی = اهی است) که در ادبیات اسلامی شکار شده . در ودا افسانه تراغ *Traitana* با مار سه سر آمده همین داستان در اوستا بصورت ستیزه *Thraëtaona* (= فریدون) با مار سه سر شیبا *Aji Dahāka thrikameredha xshvaesh* آمده. فردوسی نیز شکار را بنام اژدها میخواند: همان بود (جمشید) چند از دم اژدها (شحاک)

بفرجام هم زو نیامد رها « شاهنامه بخ ج ۱ ص ۳۴ »

(خورشگر هرروز مردی جوان را) بکشتی و مغزش برون آختی

مرآن اژدها (شحاک) را خورش ساختی «اینا ص ۳۵»

و نیز او را «اژدها پش» و «اژدهایگر» میخواند . «مزدیستا ۳۶» .

وشبه ونظیر و مانند را نیز گفته‌اند^۱ - سو بمعنی تمکین (۱) و وقار هم آمده است - و آسودن و آسودگی و آسایش - و آساینده را نیز گویند و امر بآسودن هم هست یعنی بیاسا و آسوده شو - و بمعنی هیبت و سلاطت باشد - و طور دروش و قاعده و قانون را نیز گویند .

آساره - بر وزن آواره ، بمعنی حساب باشد که از شمردن و حساب کردن است^۲ .

آس افزون - بفتح هزه و سکون فا و زای هوز مضموم بواو ونون زده ، بمعنی آژنه است و آن آلتی باشد از فولاد که آسیا را بدان تیز کنند .

آسال - بر وزن پامال ، اساس و بنیاد را گویند^۳ . *

آسانی^۴ - بر وزن نادانی ، نفیض دشواری باشد - و خواب و آسایش را نیز گفته‌اند .

آسیان - بر وزن یاسبان ، بمعنی

آسیابان باشد چه آسیا را آس میگویند .

آس بری - بکسر ثالث و فتح بای ابجد و کسر رای قرشت با تشدید بتعانی زده ، مورد صحرا بی است و بهترین آن رومی میباشد ، طبیعت آن گرم و خشک است و علت صرع را فایده دهد و آنرا «مورداسفرم» نیز گویند .

آستان - بسکون ثالث و فوقانی بالف کشیده بر وزن آسمان ، معروفست که کشش کن و میان در خانه باشد و آنرا «آستانه» هم گویند و بر پشت خوابیدن را نیز گویند و بکسر ثالث استخراج سالهای مخوفه مولود باشد که آنرا بر بی «قران» و «عقبه» خوانند .

آستان برخاستن - کنایه از خراب شدن باشد - و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده است .

آستان فنا - بکسر نون ، کنایه از دنیای (۲) فانی است . *

(۱) چپ ۰۲ چش: تکین . (۲) چک : دنیا .

۱ - آسا و سا بصورت پسوند بآخر اسم ملحق میشوند و صفتی دال بر شباهت میسازند : ییل آسا ، شیر آسا ، ییل سا ، شیر سا یعنی مانند فیل . . . رك ، ص : له و ص یه از دیباچه .
 ۲ - ظاهراً این صورت تصحیف آمار و آماره است « لغت نامه » .
 ۳ - جهانگیری و بعضی فرهنگهای بعد از او این بیت را شاهد آورده اند :
 ز دانا شنیدم که پیمان شکن
 زن جاف جاف است آسال کن . ابوشکور :
 این لغت در فرهنگ های پیش از جهانگیری نیست و مصراع ثانی در فرهنگ اسدی پاولهورد چنین است : زن جاف جاف است آسان فکن ؛ و در نسخه خطی مورخ ۷۶۶ ه از همان کتاب : زن جاف جاف است و آسان فکن ؛ کلمه آسال کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن صاحب فرهنگ جهانگیرست از ابهام و ابهام و قلیل الاستعمال بودن کلمه آسان فکن نشأت گرفته است
 « لغت نامه » .
 ۴ - پهلوی āsānih « مناس ۲۶۸ » ، مرکب از āsān و īh نشانه حاصل مصدر دهگله ۱۸۵ » .

۵ آسان - پهلوی āsān ، گیلکی asān ، شهمیرزادی asān . ك . ۲ : ۱۷۶ .
 سهل ، میسر ، بیرنج (مقابل دشوار) « لغت نامه » .
 ۶ آسانگذار - کبیکه از زخارف دنیا باسانی گذرد و غم دنیا نخورد . « کنجینه ۲۶ » .
 ۷ آسایش - پهلوی āsāyishn ،
 « نیرک ۲۳ » ؛ آسودن ، راحت ، آسانی .
 ۸ آستانه - گیلکی āstana ،
 اورامانی astanā . ك . اورامان ۱۲۰ . درگاه ، حضرت ، کنش کن . رك : آستان .

(برهان قاطع ۱۰)

افشاندن است که کتابه از ترك دادن - و رقصی نمودن - و بخشش کردن باشد .

آستین مالیدن - بمعنی آستین برچیدن است که کتابه از مستعد و مهیا شدن بکاری باشد .

آستینه - بروزن ماستینه ، نغم مرغرا گویند .

آسر - جنم نالک و سکون رای بی نقطه ، بمعنی کشتزار و غله زار باشد ۴ - و بزبان علمی اهل هند آدم خوار را گویند .

آسریس ۴ - بکسر رابع و سکون نختابو و سین بی نقطه ، میدان اسب دوانی را گویند .

آسفته - جنم نالک و سکون عین نقطه دار و فتح دال بی نقطه ، هیزم نیم سوخته را گویند - و فتح نالک بمعنی آماده و مستعد و مهیا باشد ۵ .

آسفته - جنم نالک بروزن آفته ، بمعنی اول آسفته است که هیزم نیم سوخته باشد ۶ .

آسک - بر وزن آهک ، موضعی است نزدیک ارمجان و ارمجان ۷ شهریست که میان او و شیراز شصت فرسنگ راه است و آنرا عوالم ارمجان خوانند .

آسکون - بروزن آبگون ، نام دریای خزر است ۸ که (۳) دریای گیلان باشد - و نام ولایتی هم هست .

آستانه گردان - کتابه از آسمان دیاست که فلک قمر باشد و آنرا «آستانه گردون» هم میگویند که بجای الف واو باشد .

آستر ۱ - بمعنی بطانه است - و کتابه از باطن هر چیز باشد .

آستن - بکسر رابع ، مخفف آستین باشد .

آستی - بروزن راشی ، بمعنی آستن است که مخفف آستین (۱) باشد .

آستیم - با میم ، بروزن و معنی آستین است - و خوئی باشد که از جراحت (۲) رود و بعضی جراحتی را گویند که مندمل شده باشد و چرك در میان آن مانده باشد ۴ - و سرمای را نیز گویند که بر جراحت زند و جراحت بسبب آن آماس کند - و بمعنی دهان ظروف و اوانی هم آمده است . *

آستین افشاندن - کتابه از ترك دادن و انکار نمودن باشد - و بمعنی رخص کردن هم هست - و انعام و بخشش نمودن را نیز گویند .

آستین برچیدن - کتابه از مستعد و مهیا و آماده شدن بکاری باشد .

آستین بر زدن - بمعنی آستین برچیدن است که کتابه از مستعد شدن بکاری باشد .

آستین تیریز کردن - کتابه از دست کوتاه کردن باشد ، یعنی دست درازی و ضوئی نکردن .

آستین فشاندن - بمعنی آستین

(۱) چپ ۲ ، چش : آستن . (۲) چك : جراحتی . (۳) چپ ۲ ، چش : نام .

۱ - بهلوی āstar « ناوادیا ۱۵۹ » . ۲ - طبری simkâ (دمل) ، مازندرانی کنونی simkâk و sima ، در فارسی : سیم ، استیم ، اشتم نیز آمده « واژه نامه ۴۵۹ » .
۳ - صحیف « آسه » ، رك : آسه . ۴ - صورتی از « اسپریس » ، رك ، اسپریس . ۵ - رك : آسفته .
۶ - ظاهراً این کلمه مصحف آسفته است « لغت نامه » . ۷ - ارجان (ارغان) . ۸ - مخفف آبگون ، رك ، آبگون .

۵ آستین - طبری ūsti ، مازندرانی کنونی ūssi « واژه نامه ۶۸ » ، گیلکی astin .
فسمنی از جامه که دست را پوشد از بن دوش شایند دست . « لغت نامه » .

آسمار = با میم پروزن شاخسار ، درخت
مورد را گویند و بهر می آس خوانند .

آسمان^۱ = معروفست و بهر می سما و فلک خوانند، و معنی ترکیبی آن آسیا مانند است .
باعبار گردیدن چه آسیا را آس نیز گویند^۲ -
و نام فرشته‌ایست که موکل است بر ممت او را
عزرائیل خوانند - و نام روز یست و هفتم باشد از
هر ماه شمسی و تدبیر و مصالح روز مذکور باو
تعلق دارد ؛ و بعضی روز یست و پنجم از هر ماه
شمسی را آسمان گویند^۳ و الله اعلم .

آسمان برین = بکسر نون و فتح بای
ابجد ، فلک نهم را گویند و آن را فلک الافلاک
خوانند .

آسمان دره = بفتح دال و رای بی نقطه،

کهکشانی را گویند و بهر می مجره خوانند .
آسمان وریسمان = این مثل است
و در جای گویند که شخصی در برابر معقول جواب
نادرست (۱) گوید .

آسمانه = پروزن آستانه، سقف خانه را
گویند .

آسمانی زبان = یعنی زبان آسمانی
که مراد از آن زبان ملائکه باشد .

آسمند = پروزن تاشکند ، دروغ گفتن
بفریب و خدعه باشد - و سرگشته و حیران را
نیز گویند .

آسموغ^۴ = بر وزن آبدوغ ، نام
دبویست از منابان امرن که سخن چینی وقتنه
انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگه

(۱) چپ ۲ ، چس : جواب نا در مقابل .

۱ - اوستا asman بمعنی سنگه « بارنومه ۲۰۷ و ۲۲۰ » رك : آس . چون آسمان را
پسان سنگی پنداشته اند از این رو نام آن در اوستا و پارسی باستان نیز asman میباشد که در
پهلوی و فارسی آسمان گویم « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ » ، پهلوی âsmân « مناس ۲۶۸ » ،
گیلکی âsmân ، فرزندى asmun . برین ، asmun ، نظری âsmân .ك . اس ۲۸۴ ،
سنکری âsemun ، سنائی âsmân .ك ۲ . ص ۱۸۰ ، وخی âsmân ، asmân ،
یازغلامی asmûn ، سربکی âsman « کربسن ص ۷۲ » ، تهرانی âsemûn .

۲ - این توجیه درست نیست . ۳ - آسمان در عزدینا مقدس است و چندبار با زمین
یکجا نام برده شده (چنانکه در تشریشت بند ۸ ، مهریشت بند ۹۵ و غیره) . بلرها از زمین
و آسمان ، ایزدانی اراده شده که بنگهبانی سپهر و خاگ گماشته شده‌اند : همه ساله زانشاد و از
آسمان نینوجانت باشادی و کامتان ؟ (فردوسی بنقل جهانگیری) درستانا ۱۶ بند ۶ و در دوسیروزة
کوچک و بزرگه پندهای ۲۷ و ۲۸ هر دو ایزد آسمان و زامیاد (زمین) دردیف فرشتگان ماه
یاد شده اند . نگهبانی روز یست و هفتم هر ماه با ایزد آسمان است . ابورحان بیرونی در
فهرست روز های ابرائی این دوز را « آسمان » و در فهرست سفدی « سمن » و در فهرست خوارزمی
« آسمان » یاد کرده . « زرتشتیان امروز نیز آنرا « آسمان » خوانند . « روز شماری ۶۱-۶۲ » تطبیق
ایزد آسمان با عزرائیل مأخذی صحیح ندارد . ۴ - = آشموغ ، اوستا ashemogha ، پهلوی
ashmuk یا ashmugh لفة بمعنی بر همزننده « انا » (راستی) و غالباً در اوستا بمعنی گمراه
گننده است . در هر مزدیشت بند ۱۰ در تفصیر پهلوی (زلد) همین بند ، سه قسم اشموغ تشخیص
داده شده : نصفت فریقار ، دیم خود دوستار (خودپرست) ، سوم فریقته یعنی کسیکه بفریفتاری
دلدهد و ویرا پیروی کند « خرده اوستا ۷۳ » :

گفته اش جنگگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود . طیان « لغت نامه » .

انداختن و عداوت بهم رسانیدن تعلق باو دارد .

آسنستان = بکسر نون بر وزن کافرستان ، نام پدر زن وامق است و او عاقبت بردست وامق کشته شد . *

آسوده = بر وزن آلوده ، بمعنی بی زحمت و بی مزاحمت و بی مشقت باشد - و بمعنی خفته و خوابیده هم آمده است . *

آسه = پروزن کاسه ، کشت و زراعت باشد - و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت کردن مستعد و مهیا کرده باشند - و دوائی هم هست که آنرا اصل السوس خوانند . *

آسیا = معروف است ، و آن سنگی باشد مطح و مدور بر بالای سنگه دیگر که آب و باد و آدمی و حیوان دیگر آنرا بگردانند - و بسنی گویند آنچه بآب گردد آسیا گویند و آنچه بدست گردانند یا چاروا گردانند آسیا نمیگویند چه اصل این لغت آس آب بوده بسکون سین و سین را کسر دادند آس آب شده بنا بر آنکه در لغت فارسی حرف آخر مضاف مکسور می باشد و چون فارسیان الف مدوده را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است که هر گاه بر اول

کلمه ای که مصدر بالف مدوده باشد یکی از این چهار حرف که بای زاینده و بای امر و میم نمی و نون غنی باشد در آورند ، يك الف رایبا قلب کرده الف دیگر را بحال خود میگذارند ، و چون کلمه آس را بر آب افزودند و يك الف آبرا یا قلب کردند آسیاب شد پس آسیای دست و آسیای باد گفتن صحیح نباشد و لهذا آسی که بخر و گاو گردانند خراس و آنچه بدست گردانند دست آس گویند ، و چون در فارسی واو بیابو برعکس تبدیل می یابد آسیابو گفتن صحیح باشد ، و در این لغت با و واو هر دو بکثرت استعمال افتاده است و بربری «وحی» میگویند .

آسیا آرن = بالف مدوده و فتح زای فارسی و سکون نون ، آئی باشد که آسیا را بدان تیز کنند و بربری «نقاره» گویند .

آسیاب = پروزن ماهتاب ، آسیا باشد و آنرا آسیابو نیز گویند . *

آسیا زنه = فتح زای هوز و نون ، بمعنی آرنه است که آلت آسیا تیز کردن باشد

آسیب = بکسر نون و سکون تحتانی و بای اجد ، مطلق آزار باشد - و آزار را نیز

۱ - فرمود تا آسنستان بگام بیامد بنزدیک رخشنده ماه. عصری. « لغت نامه ».

۲ - طبری *âyesh* کشتزار (اکنون دمازندرانی زمینی را گویند که يك سال نکارند و برای سال دیگر آماده کنند) «واژه نامه ۹» . ۳ - نیز قسمی از قیل زهره و دیوبخار «لغت نامه».

بلائینی *Lycium barbarum* «تأییدی ۱۵۷» . ۴ - رک: آس. پهلوی *âsyâp* «دست ۲۶» ، طبری و دمازندرانی کنونی *âsyû* ، *asyû* «واژه نامه ۳۵» ، یاوه *âsââ* «ک. اورامان ۱۲۰» ، کیلکی *asyâb* .

۵ - «گفته اند آسیاب اصلش آس آب بوده است ، یاه در افزودماند و بکثرت استعمال یاه طرح کرده و آسیابی گویند و برین وجه آسیای باد دست آسیا گفتن خطاب باشد از بهر آنکه همچنان باشد که گویی آس آب بلد و آس آب دست ، و باید گفت : آس باد و آس دست و دست آس ، همچنانکه میگویند خراس و نگویند خراسیا» «المعجم ۲۲۹» . ۶ - رک : آس و آسیا . ۷ - طبری *sib* (هول و فشار) « واژه نامه ۴۵۵ » .

۵ آسودن - آرمیدن ، استراحت : رک : آسایش . ۵ آسور - رک : آشور .

۵ آسیابان - اورامانی *âsâwân* «ک. اورامان ۱۲۰» ، کیلکی *asyâban* ؛ کیکیه

آسیرا اداره کند ، ماهان . رک : لغت نامه .

است که موسی علیه السلام را بیورد . *

آشام - باشین قطعه دار بیروزن بادام ، خوردن و آشامیدن کم و اندک را گویند و بمری قوت لایموت خوانند ۴ - و بمعنی نوشیدن و آشامیدن آب و شراب و مانند آن باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بیاشام و بنوش - و آشامنده را نیز گویند که فاعل آشامیدن باشد ۵ - و نام ولایتی است مابین مشرق و شمال بنگاله و در آن ولایت عود بغایت خوب میشود و آبی را نیز گویند که در وقت برنج پخته شدن از آن گیرند . *

آشب - بفتح ثاک سکون بای ابجد، موضعی است از نواحی طالقان و بسکون ثالث هم گفته اند .

آش بیجان ۱ - چندیداستر است .

گویند که از پهلو به پهلو زدن و دوش بر دوش خوردن و کوفتن و کوفته شدن بهم رسد و آنرا بمری «صدمه» خوانند ۱ - و بمعنی آفت و نکبت هم آمده است ۴ .

آسیبم - بر وزن جلیبیم ، بلفظ زند و یازند (۱) استاد بزرگ مزبیه و عظیم الشان را گویند .

آسیمه - بفتح میم، بمعنی دیوانه مزاج و شیفته و شوریده و مدهوش - و مضطرب و سراسیمه و متحیر و سرگشته باشد و بمعنی خیره هم آمده است که از خیرگی (۲) باشد .

آسیون - بر وزن آبگون ۴ ، بمعنی آسیمه است که سرگشته و حیران و شوریده - و مدهوش و خیره باشد .

آسیه - بر وزن ناحیه ، نام زن فرعون

(۱) چک : زند و یازند . (۲) چپ ۲ ، چش : چیزگی ۱

۱ - باسیب یا و بزانو و دست همی مردم افکند چون ییل مت . عنصری «لفظ نامه» .
 ۲ - هیچ آسیب نبود اندرین روزگار بیستان تا آمدن طغرل . « تاریخ بیستان بنقل لفظ نامه » .
 ۳ - بفتح واو صحیح است :
 گریه عشق کرد آسیون مرا از چه روسرگشته و آسیونم . منجیک . رک : «لفظ نامه» .
 ۴ - مأخوذ از فرهنگ جهانگیری که بکلمه معنی قوت (و هو مابقوم به بدن الانسان من الطعام . سراج) داده و از شاعری مجهول بنام استاد بیت ذیل را شاهد آورده است :
 بملك شام ندم تار مویت ندارم گرچه گاه شام آشام . « لفظ نامه »
 همین معنی در فرهنگ داستانیر ص ۲۳۱ آمده . - نیز بمعنی نوشیدنی ، مشروب و سیرت است .
 ۵ - در کلمات مرکب : خون آشام ، دردی آشام ، غم آشام ، می آشام .
 رک : لفظ نامه .
 ۶ - مرکب از آش + بیجان (جمع بیجه) ، جزء اول در اوستا ash بمعنی بسیار ، فراوان « بارتولده ۲۲۹ » ، پس کلمه بمعنی بسیار بیجه است . « از یادداشت های استاد بیورداد » .

۵ **آش** - در سانسکرت as هم ریشه ad بمعنی خوردن و با edo لاتینی و لفتها ، دیگر اقوام هند و اروپایی مانند essen آلمانی و to eat انگلیسی پیوستگی دارد . این ریشه در چند کلمه فارسی بیجا مانده : کرکس ، آش ، ناشتا . آش اصلاً بمعنی مطلق خورشی است و امروزه نام غذای مخصوصی است ، ولی کلمه آشیز و آشیز خانه یاد آور معنی اصلی آنست « فاب ۱ : ۲۲۳ » .
 ۵ **آشامیدن** - مرکب از : پیشوند یش و لفت اوستایی shāma بمعنی نوشیدنی ، جرعه « بارتولده ۱۷۰۸ » .
 ۵ **آشپز** - طبخ . رک : آش .
 ۵ **آشپزخانه** - مطبخ ، جای پختن غذا . رک : آش .

خانه را نیز گویند چنانکه گویند «این عمارت سه آشکوب است» یعنی سه مرتبه است - و بمعنی چینه دیوار هم آمده است یعنی هر مرتبه که از گل بردیوار گذارند - و آسمان را نیز گویند . *

آشמיד - بفتح ناک بر وزن آرمید ، مخفف «آشامید» باشد که ماضی آشامیدنست .

آشنا - بسکون ناک و نون بالف کشیده ، معروفست که نقض بیگانه باشد ۴ - و شناور و آب و رز را نیز گویند که شناکننده باشد - و شناوری و آب و رزی را هم گفته اند ۴ - و نزد محققان شخصی است که بذاته نشأهای از تحقیق باخود آورده باشد و بانهاد وحدتش رابطه آشنایی بود .

آشناپ - بر وزن ماهتاب ، بمعنی شناور باشد که آب و رز و شناکننده است ۵ .

آشناگر - بفتح کاف فارسی و سکون

خانه، سگ آبی است ۱ .

آش پختن - کنایه از آست که کسی را از برای آزار کسی برانگیزانند * .

آشتی خواره - حلوا و طعامی را گویند که بعد از آشتی میان دوستان بیزند و صرف نمایند .

آشتینه - بروزن و معنی آستینه است که نغم مرغ باشد .

آش خلیل - آش عدس را گویند . *

آشفته - بضم ناک بر وزن آلفته ، بهم برآمده و پریشان حال - و عاشق را گویند . *

آشکو - باکاف بروزن چارسو ، مخفف آشکوب است که هر مرتبه ازپوشش خانه باشد .

آشکوب ۲ - بروزن خاکروب ، بمعنی آسمانه و سقف خانه باشد - و هر مرتبه ازپوشش

۱ - کند بیستر، جنبادستر، قندقیس «مخزن الادویه»، فسطویون *kastoreum*

«لغت نامه» و رک: بشتها ۱: ۲۹۷ ح و ۲۹۹ ح. ۴ - پهلوی *ashkōp* «مناس ۱۵۸: ۲»

«دهالده ۱۸۹» . ۴ - مرکب از: پیشوند *â* و ریشه اوستایی و پارسی باستان *xshnâ* بمعنی شناختن «بارتولمه ۵۵۹»، پهلوی *âshnâk* «متون پهلوی ۶۸»، «مناس ۲۶۸» .

۴ - مرکب از: پیشوند *â* + اوستایی *snâ* شنستن، سانسکریت *snâtî*، *snâtâh*، استی شرقی *nain*، استی غربی *âxsnun* «بارتولمه ۱۶۲۸ - ۹»، پهلوی *shnâp*، *shnâk* «دینسکرت ۷۵۹، ۷۶۰» در پارسی شنا، شناو، شناپ، شناه، شنا، آشناه، آشناپ، و در ترکیب آشناور و آشناگر و شناور و شناگر دیده میشود. در طبری *hasnu*، هازندران کنونی *senu* و *sano* «واژه نامه ۳۰۸» . ۵ - رک: آشنا.

۵ آشتی - پهلوی *âshthî* «مرکب از *âsht* بمعنی صلح و آرامش، دروستا *âxshthi* «بارتولمه ۳۱۱»، «نیرگه ۲۵»، و *îh* نشانه حاصل مصدر . ۵ آشتن - مرکب از پیشوند *â* و *xshaob* اوستایی بمعنی مضطرب شدن، تحریک شدن، در سانسکریت *ksobhate* «بارتولمه ۵۴۲» خشم گرفتن، غضب کردن - شوریدن، انقلاب . - بهیجان آمدن . «لغت نامه» . ۵ آشکارا - پهلوی *âshkârâk* «مناس ۲۶۸» «نیرگه ۲۵»، اورامانی *ashkârâj* «دک. اورامان ۱۲۰»؛ صریح، بی پرده - علانیه؛ مقابل سر . ۵ آشکاره - پهلوی *âshkâarak* «نیرگه ۲۵»؛ آشکارا: «ستارگان همیشه پنهان و همیشه آشکاره کدامند» «التفهیم ۱۷۸» و همیشه آشکاره رایرونی در ترجمه «ابدی الظهور» آورده است. ۵ آشموغ - رک: آشموغ . - نیزشیرس . فریفتار: «پس شاهنشاه اردشیر باسواران سلاح پوشیده کرد برگرد آتشگاه نگاه میداشت نانه که آشموغی یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف کند» مقدمه اردا ویرافنامه ترجمه قدیم «اردا ویرافنامه بقلم نگارنده ۶۱-۶۲» .

شور و فتنه و غوغا - و بمعنی قائل و امر باین معنی هم هست . *

آشوردن = بارز و دال بی نقطه بروزن آموختن ، بمعنی آمیختن و همزوج کردن - و خمیر نمودن باشد ۴ .

آشوخ = بروزن آروغ ، شخص مجهول غیر معروف را گویند .

آشوقتن ۳ = بافا بروزن واسوختن ، بمعنی آشفتن و بهم بر آمدن باشد .

آشیان ۴ = بابای حطی بروزن ماکیان ، خانه مرغان (۱) - و سقف خانه باشد .

رای قرشت ، بمعنی شناور باشد که شناکننده است ۱ .

آشناو - بسکون واو ، بمعنی شناور باشد ۱ .

آشناور - بر وزن و معنی آشناگر است که شناکننده باشد ۱ .

آشناه = بروزن پادشاه ، بمعنی شنا کردن باشد - و شناکننده را نیز گویند ۱ .

آشو - بضم نالک و سکون واو ، مخفف آشوب است که شور و فتنه و غوغا باشد .

آشوب - بر وزن جاروب ، بمعنی هم بر آمدن است که بر بی «مشغله» گویند - و بمعنی

(۱) چك : + را گویند .

۱ - رك : آشنا . ۲ - نیز آشفتن خواب کسی را : مرادل نیامد که ایشانرا بیدار کنم و خواب برایشان بیاشورم . «تفسیر ابوالفتح بنقل لثامه» . ۳ - رك : آشفتن . ۴ - مرکب از پیشوند *shayana* بمعنی جای وسرای ، ارمنی *shên* (بمعنی ده ، قریه) «پارتوله ۱۷۷» .
 ۵ آشور - Assyria ، پهلوی *Asûr* «مار کوارت . شهرستانها بند ۵۲ ص ۲۱» :
 مملکتی در آسیای قدیم ، بین ماد ، بابل در حوزه رود دجله و بتناوب شهرهای آسور *Assur* ، *Kalah* و نینوا *Niniveh* پایتخت آن بودند . نخست باجگزار دولت بابل بود ولی بعدها مستقل شد . نخستین پادشاه آشور تکلات پالازار *Teglathphalazar* اول است که در حدود ۱۱۰۰ ق . م سلطنت داشت . وی قوم هیتی را مغلوب کرد و در کنیه‌ای میبald که ۴۲ ملت و شاهان آنها را مغلوب کرده . دولت آشور در زمان سلسله سارگن «۷۲۲ - ۶۱۰ ق . م» باعلی درجه شوکت رسید . سناخریب پس سارگن (۷۰۵ - ۶۸۱) بابل و بخش اعظم فنیقیه را تصرف کرد و بمصر سیاه برد . آسوریانی بال (۶۶۹ - ۶۲۶) در میان شهریاران آشور میمانند است . وی مصر و کله و عیلام را مسخر کرد . چون بنیاد حکومت آشور بر وحشت و هراس بود عموم ملل



تابه وهم جوار از او نفرت داشتند و بنا بر این دائماً باهم متحد میشدند و رایب طرفیان بر می افراشتند . دولت آشور از بس جنگید بنیهانش تحلیل رفت ، چنانکه چندسال پس از مرگ آسوریانی پال قوم *Scythe* از اروپا حرکت کرده شلم را بباد طاول داد . ماد و بابل این سانحه را غنیمت

دانستند و با شور و تاختند ؛ نینوا پایتخت را تسخیر و با خاک یکسان و دولت آشور را منقرض کردند (۶۱۲ ق . م) «تاریخ ملل شرق و یونان . آلبرماله و ژول ایزاک . ترجمه هزیرس ۶۹-۸۶» .
 (تصویر) هنر آشور ۱- شکار شیر ۲- آسور بانی پال ۳- فرشته در تعقیب غول ۴- آسورنات سیریللا ۵- باد جنوب غربی ، برنجین ۶- قهرمان در حال خفه کردن شیر ۷- شیر برنجین ۸- شیر ماد شمشیر و جوح .

اغراء خوانند .

آغارون - بفتح را وسكون دال می نقطه ، یعنی بهم بیامیزد و سرشته کند و بر انگیزاند و تحریک نماید - و بسكون را یعنی سرشته کرد و بهم بر آمیخت و تحریک نمود و بر انگیزاید .

آغارون - بفتح دال و سكون نون ، یعنی سرشتن و بر انگیزانیدن و تحریک نمودن - و فرو شدن و فرو کردن هم باشد بزمن و غیره .

آغاریدن - بروزن پاشانیدن ، بمعنی آغاریدن است که سرشتن و تحریک نمودن و غیره باشد - و فرو کردن نم بود بزمن یا بر جای دیگر .

آغاز - بلازای نقطه دار بروزن آواز . بمعنی صدا و ندا باشد - و ابتدای کارها را نیز گویند - و بمعنی قصد و اراده هم آمده است ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی قصد کن و اراده نمای *

آغازه - بروزن آوازه ، دست افزاریست کفش دوزانرا - و دوالی را نیز گویند که مابین جرم و روی کفش دوزندها آب و خاک بدهون کفش تزود .

آغازید - بکسر زا وسكون معنایی و دال ، یعنی ابتدا کرد و قصد و اراده نمود .

آغازیدن - بروزن آشامیدن ، یعنی قصد و اراده نمودن - و ابتداء کردن .

آغال - بسكون لام ، بمعنی آشفته گردانیدن و بر آشفته ساختن باشد شخصی را بر

آشیانه ۱ - بروزن نازمانه ، بمعنی آشیان است که خانه مرغان - و سقف خانه باشد (۱) .

آشینه - بروزن خاکینه ، تخم مرغ را گویند .

آشیهه - با های هوز بروزن یا کیزه ، صدا و شبیهٔ آب را گویند و بمعنی « سهیل » خوانند .

آصف - بفتح صاد و سكون فا ، نم پسر برخیاست و او یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام بود و علوم غریبه و سیمیا باو منسوب است - و در صحاح الادویه بمعنی بیخ کبر است که در عربی اصل الکبر خوانند ، و باین معنی بفتح همزه نیز آمده است . گویند این لغت عبری است .

آطریلال - باطا و رای می نقطه و دو لام بروزن چار دیوار ، بلفظ رومی رستنی باشد که آنرا بحربی « حشیفه البرس » خوانند و تخم آن را استعمال کنند و آن بیزرگی تخم کرفس است ، و کیود رنگه میباشد ، و نبات تلخ بود ، بقی و برس را نافع است . و اگر بکوبند و در بینی زن آبتن بدمند بجه بیندازد ؛ و بعضی گویند همزهٔ اول و دوم ممدود است . و لغت یونانی است .

آخار - با غین نقطه دار بروزن ناچار ، هر چیزی تم کشیده و خیسیده از آب یا از خون بود - و فرو شدن نم باشد بزمن و آمیخته - و بهم بیوسته و سرشته را نیز گویند - و بمعنی بر انگیکخته و تحریک کرده هم آمده است که بمعنی

(۱) جب ۲ ، چش : این لغت و شرح آنرا فافدد .

۱ - پهلوی *âshânak* « ناوادیا ۱۵۹۹ » . ۴ - *Ptychotis verticalata* .

یا کلاغی ، چنگک کاک ، پای کلاغ ، زرقون ، موجه ، یملک ، یملیک ، مچی « لغت نامه » .

۴ - صاحب جهانگیری این شعر را شاهد آورده :

رو بگرد خاکبازی گرد کابن آن راه نیست کاندین ره با براق جلد خرنازی کنی

نی تو خود کی مرز آن باشی که خود را چون خلیل در کف محنت چو گویی پهنه آغازی کنی . سنائی

اگر شاهد این معنی منحس باین بیت باشد می شبهه دعوی غلطی است که از مصحف

خواندن بیت سنائی پیدا شده . مصراع سنائی اصلش این است : در کف محنت چو گوی پهنه غازی کنی .

پهنه همان راکت *raquette* است و بازی گوی و پهنه *téni* امروزین است . « لغت نامه » .

را گویند که بعد از گذشتن سیلاب در هر جای آن اندک آبی ایستاده باشد .

آغرده - بروزن وا کرده ، جامه نازک و تنگ را گویند و در جای دیگر جامه تنگ پاره پاره نوشته‌اند .

آغستن - بفتح نالک بر وزن وارستن ، بمعنی پر کردن بود چیزی را در جایی بزور .

آغسته - بر وزن وارسته ، بزور پر کرده شده باشد چیزی در جایی .

آغش - بنم نالک وسکون سین فرشت ، مخفف آغوش است که بغل و کنار باشد . *

آغشته - بفتح نالک بر وزن واگشته ، بمعنی آلوده - و تر کرده - و آمیخته باشد - و زمینی را نیز گویند که آب داده باشند .

آغل - بکسر نالک ۴ - بوزن عاقل بمعنی آغال است و آن جایی باشد که در کومود صحرای بجهت خوابیدن گوسفندان سازند .

آغند - بفتح نالک ، بروزن و معنی آکند است که پر کردنی و پر کرده شده باشد - و ماضی پر کردن هم هست یعنی پر کرد و انباشت .

آغنده - بفتح نالک بر وزن دارنده ، چیزی در جایی بزور پر کرده باشد و شخصی را نیز گویند که چیزی را در جایی بزور پر کند و ضم نالک کلوله پنبه پیچیده باشد - و نوعی از عنکبوت هم هست که زهر دارد و بعبری «رتیلا» خوانند .

شخصی دیگر - و بمعنی تحريك نمودن و پرشور آیدن بچنگ هم هست که بعبری اغراء گویند - و امر باین معنی هم آمده است یعنی تحريك کن و بشوران و ناچاوده (۱) فروردن را نیز گویند و بعبری «بلع» خوانند - و جایی باشد که در صحرا و کوه بجهت خوابیدن گوسفندان و چارپایان دیگر بکنند - و خانه زنبور را نیز گفته‌اند - و بمعنی گرفتار کردن چیزی باشد بر چیزی همچو چشم را بگریستن - و بمعنی خسیدن هم گفته‌اند .

آغال پشه - نام درختی است بسیار بزرگ و آنرا «سده» گویند ، و بر آن چیزها بودمانند خربطه که پراز پشه باشد و آنرا پشه خانه گویند و آن درخت را بعبری «شجره البق» خوانند ۹ .

آغالد - بفتح لام وسکون دال ، مشتق از آغالیدن است ، یعنی بر چنگ تیز کند و بشوراند .

آغالش - بروزن آسایش ، مردم را بخصوصت افکندن و تحریص نمودن بچنگ و کسی را بر کسی تیز کردن باشد که بعبری اغراء گویند .

آغالیدن - بر وزن پاشانیدن ، بمعنی آغالش است که تند و تیز کردن مردم باشد بچنگ و خصوصت افکندن میان مردم - و بمعنی تند و تیز شدن - و بشور آمدن - و تنگ فرا گرفتن هم هست .

آغالیده - بسکونهای هوز ، بر چنگ تیز کرده شده - و آشفته گردیده را گویند .

آغر - بر وزن ساغر ، رودخانه خشکی

(۱) چك : ناچاوده .

۱ - دکتر لکرك مترجم این بيطار شجره البق را بنارون ترجمه کرده است . «لفت نامه» .

۲ - اغلب aghol تلفظ کنند و آن مرکب است از ا و گیشونه و غول بمعنی جایگاه گوسفندان و چارپایان دیگر :

گاهی چو گوسفندان در غول جای من گاهی چو غول گردیایان دوان دوان . بوشکور .

۵ آغش - آغش و هادان ، شاه گیلان در زمان کیخسرو «مجمعل التواریخ والنصص ص ۴۹» ورك : پوستی . نام نامه : Aghush ؛ و نیز مجله کاوه دوره قدیم شماره ۳۷ : مشاهیر شعرای

(برهان قاطع ۱۱)

ایران بقلم تقی زاده ص ۷ ح ۱ .

آغوز - بنم ناك و سكون وار وزاي هوز . شيرى باشد كه از كوسقند نو زاييده كيرد .^۱

آغوش - با واو مجهول بروزن خاموش ، بمعنى بغل و بر باشد - و بمعنى پرستار و بندهم آمده است كه در مقابل آزاد است .^۲

آغوشيدن - بمعنى در بغل گرفتن و در بر كشيدهن باشد .

آغول - بنم ناك و سكون واو مجهول و لام ، نگاه كردن و نكرستن بگوشه چشم باشد از روى خشم .^۳

آغيل - بر وزن قابيل ، بمعنى آغول است كه نكرستن بگوشه چشم باشد از روى خشم .^۴

آف - بروزن كاف ، بمعنى مهراست كه برى نفس ، كويته ، سو آهوى مشك برايز گفته اند .

آفتاب ^۱ - بروزن ماهتاب ، بحسب لغت تابش و روشنى و پرتو مهر است همچو ماهتاب كه تابش و روشنى ماه باشد ، و بعضى گويند معنى تركيبى آن آفت آب است - و بحسب اصطلاح شمردگان گويند - و بمعنى روز هم آمده است - و كتابه از شراب انگورى هم هست - و تزد ارباب سلوك از آفتاب روح مراد است و از ماهتاب نفس ؛ و كويند روح در بدن بمنزله آفتاب است

و نفس بمنزله ماهتاب .

آفتاب بر ديوار رفتن - كتابه از انتهاي عمر و زندگاني و دولت و كامراني باشد .

آفتاب پرست - ابن لفظ ابرسه چيز اطلاق ميكنند خصوصاً :



بر گل نيلوفر - و بر جانورى كه مانند است بچلباسه و آنرا بپريانى « حردون » كويند - و گلى كه بر هر طرف آفتاب ميل كند بر گهاي آن روى بدان جانب كند .^۲ - و اهل هند بر هر گل كبود عموماً -

و طابقه اى نيز باشند از كبران و مشركان و افلاكيان .^۳

آفتاب بر كوه رفتن - بمعنى آفتاب بر ديوار رفتن است كه كتابه از انتهاي عمر و زندگاني و دولت و كامراني باشد .

آفتاب بگل اندودن - كتابه از خسروش كردن و پنهان ساختن امرى بود كه در نهايت ظهور باشد .

آفتاب دزدك - بنم دال اول ، شبكه اى باشد كه طفلان از بوريسا سازند و در آفتاب

۱ - در كيلكى بمعنى گوز ، جوز ، گردوست . ۲ - در حقيقت نامى است از نامهاى غلامان و بندگان ترك :

اى خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خودممكن فراموش . سمدى « لغت نامه » .
۳ - و بمعنى آغل ، زافه . « لغت نامه » . ۴ - و بمعنى اصطبل « مقدمه الادب » ، آخور ، تيزرگاه « لغت نامه » . ۵ - مرخم « آفتاب » (ه . م) . ۶ - پهلوى aftâp « مناس ۲۶۶ : ۲ » ، كيلكى âftâb (ييز aftow) ، فريزندى axtaw ، aftaw ، برى axdaw ، نظيرى oxtov « ك . ا . ص ۲۸۵ » ، سنانى aftow ، سرخه aftaw ، لاسكردى aftow ، شهسريزادى âftâb « ك ۲ ص ۱۸۰ » : مركب از آف = آب + تاب ، آف در اينجا بمعنى روشنى و درخشندگى است و تاب از تابيدن بمعنى گرم كردن است ، پس كلمه مركب آفتاب بمعنى (جرم) روشن گرما بخش است . اينكه در فرهنگها معنى تركيبى آنرا « آفت آب » نوشته اند ميتتى بر فقه اللغه عاميانه است . « پيشها ا ص ۳۰۵ » . ۷ - héliotrope . ۸ - مراد پرستندگان مهر Mitra است .

گذارد. *

آفتاب زرد رو = بکر بای اجد ،
کتابه ازخربزه (۱) شیرین باشد .

آفتاب سردیوار = کتابه از انها
و زوال عمر و زندگانی و دولت و کامرانی باشد .

آفتاب سرکوه = بمنی آفتاب سر
دیوار است که کتابه از انهاهای عمر و زوال زندگانی
باشد .

آفتاب سوار = کتابه از مردم سحر خیز
باشد . *

آفتاب گردش = کتابه از تمام روی
زمین - و هر چیزی که آفتاب بر آن بتابد - و حرابرا
نیز گویند و آن جانورست مانند چلیپاسه .

آفتاب گردك = بفتح كاف فارسی ،
جانورست شبیه چلیپاسه که بسریانی «حرذون»
خوانند - و گل آفتاب پرست را نیز گویند ۱ .

آفتاب گیر = بکسر کاف فارسی و سکون

نحتانی و رای قرشت ، هر چیزی که آنرا بجهت
محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند . *

آفرزه = با رای قرشت بالف کشیده
و فتح زای هوز ، شعله آتش را گویند .

آفرنگان ۲ = با نون و کاف فارسی
بروزن کافرستان ، نام نسکی است از جمله بیست
و يك نك كتاب زُند (۲) یعنی فمینی است از
بیست و يك قسم كتاب مذکور .

آفروزه = با واو مجهول و زای هوز
بروزن خاکروب ، قیله چراغ را گویند .

آفروشه ۴ = با واو مجهول بر وزن
چارکوشه ، نام حلوا بیست و آن چنان باشد که
آرد و روغن را با هم بیامیزند و بدست بمالند تا
دانه دانه شود آنگاه در پائیلی کنند و غسل در
آن ریزند و بر سر آتش نهند تا نیک بیزد و سخت

(۱) چش : خربوزه . (۲) چك : ژند .

۱ - رك : آفتاب پرست و آفتاب گردان . ۲ - مخفف آفرینگان . بکرشته از نمازهای زرتشتیان
موسوم به «آفرینگان» است که در طی سال، در جشنها و مواقع مختلف بجای آورده میشود. چهارتای
آنها که مهمترین آفرینگان بشمار میرود ، در متن اوستای کلدانی Geldner باین ترتیب ضبط
شده است: آفرینگان دهمان (مفسان) ، آفرینگان گانها ، آفرینگان گهنبار ، آفرینگان دویستورین
(برای شرح آنها رك : خرده اوستا تألیف آقای پورداد) آفرینگان مرکب است از آفرین بمعنی
دعا و نیایش . و همچنین بمعنی دعای نیک و ستایش است در برابر فرین (رك : آفرین) دهلوله
در فرهنگ خود (س ۱۷۹) گوید : « افریگان afrigân نماز دینی پارسیان ، جمع افریک
afrik مربوط بکلمه زند (اوستائی) afriti بمعنی نماز تقدیس است . » لیبی گوید :

از اطاعت باید زردشت بپیر خود بشك آفرینگان گفته است .

اینکه فرهنگ نوسان آنرا یکی از بیست و يك نك اوستا دانسته اند صحیح نیست
« مزدیسنا ۱۳۴-۱۳۶ » . ۳ - پهلوی awrōshak ، ارمی hrushak « اوتوالا ۳۳۷ » ،
شهمیرزادی awrusha .

۵ **آفتاب زرد** - غروب آفتاب - کتابه از زوال عمر و نزدیک شدن بمرگت .

۵ **آفتاب گردان** - Helianthus annuus ، گلی است زرد با ارتفاع ۶۰ تا ۲ متر واصل

آن از آمریکای جنوبی است « فرهنگ روستایی ۹۷ » « گل کلاب ۲۹۴ » . رك : آفتاب پرست .

۵ **آفتاب** - کیلکی aftafae ، فریزدی aftavā ، یردی axdavā ، فلزی

aftavā بك . ۱ . س ۲۹۰ ، سرخه و لاسگردی و شهمیرزادی aftabé بك . ۲ . س ۱۹۰ ، ظرفی
فلزین بالوله بلند که در آن آب کنند .

ملکی باشد . *
آفانه = با سین بی نقطه بروزن آستانه ،
 افسانه و سرگذشت را گوید .
آفگانه = با کاف فارسی بروزن آبخانه ،
 بیجه نرسیده را گویند که مرده از شکم آدمی یا
 حیوان دیگر میفتد ؟ .
آفند = بروزن پابند ، جنگ و جدال
 و عداوت و خصومت را گویند .
آفنداک = بکسر ناک و سکون فون
 و دال بی نقطه بالف کشیده و یکاف زده ، قوس
 و قرح را گویند * .
آفندیان = بروزن آدم دیدن ، بمعنی
 جنگ و جدال و عداوت و خصومت کردن
 باشد . *

شود ، و بنی گویند نان خورشی است در کیلان
 و آن چنان است که زرده تخم مرغ را در شیر خام
 بریزند و نیک بر هم زنند و بر بالای آتش بهند
 تا شیر مانند دلمه بسته شود ، بعد از آن شیرینی
 داخل آن سازند و نان در میان آن تریب کنند
 یا خشکه و پلاو در میان آن بریزند و با قاشق
 خوردند - ولوزینها نیز آفروشه گویند - و بلنور
 کندم را هم گویند . *

آفریدون ۱ - بسکون ناک ، نام
 اصلی فریدون است و بنی او راندوالتربین اکبر
 میگویند . *

آفرین ۲ - بروزن آفتین ، بمعنی تحسین
 و ستایش و دعای نیک باشد - و بمعنی آفریننده
 متداول است ؟ سو نام روزاول خصمسترقه سالهای

۱ - رك : فریدون و آزی دهاک . ۲ - بمعنی زه ، زهی ، احسن : اوستا *âfrivana*
 « بارتولمه ۳۳۱ » ، پهلوی *âfrin* « نیرگه ۴ » ، « اونولا ۳۱۵ » مرکب از *âfri* + پوند
na ، مقابل نفرین (*âfrin + an*) بمعنی لعنت « دائرهالمعارف اسلام » . ۳ - در کلمات
 مرکب : جهان آفرین ، صورت آفرین ، جان آفرین ، سحر آفرین ، داد آفرین و غیره ، رك « لغت نامه » .
 ۴ - آفگانه کردن ، بیجه افکندن . « لغت نامه » . ۵ - رك : آزفنداک و آزفنداک .
 ۵ **آفریدار** - پهلوی *âfritâr* « مناس ۲: ۲۶۴ » خالق . آفریننده . صفتی از صفات
 خدا ، رك : آفریدن . ۵ **آفریدن** - پهلوی *âfritan* « نیرگه ۴ » ، « مناس ۲: ۲۶۴ »
 از مصدر اوستایی *fri* بمعنی دعا و نیایش ، درسانسکرت *â-pri* « بارتولمه ۱۰۲۵ » ؛ خلق ، ایجاد ،
 هست کردن . ۵ **آفریده** - پهلوی *âfritak* « مناس ۲: ۲۶۴ » مطلق ، خلق :
 میان او که خدا آفریدم است از هیچ دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است . حافظ « لغت نامه » .
 ۵ **آفریگان** - رك : آفریگان . ۵ **آق** - در ترکی و مغولی بمعنی سفید
 « دائرهالمعارف اسلام » . آق اردو (اردوی سفید) عنوان مسکن قبیله اردا (در دشت قبیچاق)
 بود و رنگ سفید در میان مغول بر رنگ آبی برتری و تقدم داشت . مسکن قبیله مزبور مقابل
 گوگه اردو (اردوی آبی) - که عنوان قسمت دم چپ قبایل مطیع بانو بود - قرار داشت . طبقات
 سلاطین اسلام ص ۲۰۱ : آق قوینلو (دارای نشان « گوسیندسپید ») نام طایفه ای از ترکمنان است
 که از ۷۸۰ تا ۹۰۶ در آذربایجان حکومت کردند « هنر - تاریخ ایران ۱۳۰ » .
 ۵ **آقا** - = آغا ، مغولی . در ترد مغول نامی بوده که برادر کهنتر ، برادر همت
 را بدان میخوانده « لغت جغتایی و ترکی عثمانی ج ۱ ص ۱۴ » « غیاث اللغات » و معنی
 اصلی آن بزرگ بوده ، و اهالی خوارزم عم (برادر پدر) را آقا میگفته اند « دائرهالمعارف
 الاسلامیه ج ۱ : آق و آغ » ، « دائرهالمعارف بسنی ج ۱ ص ۱۱۱ » . اگر چه در ابتدا اطلاق این
 کلمه فقط برادر بزرگتر و عم میشد ولی کم کم هر امیر بزرگ ، رئیس و شریفی را آقا میخواندند .
 بقیه در صفحه ۵۲

و کتابه از آفتاب هم هست؛ گویند این لغت ترکی است.

آک (۱) - بروزن چاک. بمعنی عیب و عار باشد. و آسیب و آفت را نیز گویند. و با کاف فارسی نام درختی است در هندوستان که شیرۀ آن زهر قاتل است. *

آقال ۱ - بر وزن پامال، افکنده و بکار نیامدنی وسط را گویند.

آقستقر ۲ - با سین بی نقطه و قاف بر وزن چلوغمر، مرغی باشد شکوی از جنس شاهین و چرخ و جبری - و لقب پادشاهان ترک هم بوده است - و کتابه از روزم هست که برمی «بوم» خوانند.

(۱) چنی : آکه.

۱ - مصحف: آخال «لغت نامه». ۲ - ترکی مرکب از: آق (سبید) + ستقر (شنگار و شنگار یکی از جوارح طیور) «لغت نامه». ۳ - اوستا aka بمعنی بد، شریر، بدی. «هرن، اب ۲۲۰»، «بلرتومه ۴۴» Akaman بمعنی بدمنش است در برابر وهومن (یا کمشت) «مزدیسنا ۱۶۸» و این کلمه هیچ بیوستگی لفظی با نام آزی دهاک (شهاک) ندارد «فاب ۱: ۷۴»:

آکی نرسید بر تو ازمن
سدبلر مرا ز تو رسید آک. سوزنی.
آک - اوستا â - kas بمعنی ملتفت شدن، مشاهده کردن؛ سانکرت kâsate «ظاهر شد»، استی شرقی kâsin «نگاه کردن»، cäst «چشم» و نگاه در فارسی از همین ریشه است «بلرتومه ۴۵۹»، پهلوی âkâs «بیرگه ۶»، «مناس ۲۶۵»، «اونوالا ۲۹۹»؛ بمعنی مطلع، مستحض، باخبر:

پس آگاه کردند از آن کارزار
پس شاه را، فرخ اسفندیار. فردوسی «لغت نامه».
آکها لیدن - رک: آگاه، پهلوی âkâsēnitān «مناس ۲۶۵»؛ بمعنی اعلام، تشبیه، آگاه کردن، خیر دادن؛ «بیامدم ناترا یا گاهانم.» «تاریخ بیهقی «لغت نامه».

آکاهی - رک: آگاه. پهلوی âkâsîh «بیرگه ۶»، «مناس ۲۶۵»، «اونوالا ۳۰۰»؛ بمعنی شناخت، خبر، اطلاع، معرفت؛ «این ملکه صحیحی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده.» «تاریخ بیهقی» «لغت نامه».

بقیه از صفحه ۵۱

بد ها آقا بجای کلمه اجه *ajeh* (کامل الفعل و ریش سفید و بزرگ قوم) استعمال شد چنانکه در قرن هفتم غیر از برادران، دیگران هم «باتو» و «ارغون» را باتو آقا و ارغون آقا میگفتند دروשה الصفا چاپ بمبئی ج ۵ ص ۵۷ و ۷۰ و حبیب السیرج ۳. در این قرن «آقا» فقط با اسامی مغولی ترکیب میشده ولی در قرن هشتم با اسامی غیر مغولی نیز ترکیب می یافت مثلا «عادل آقا» حاکم سلطانیه و سردار سلطان حسین ایلخانی (۷۷۶-۷۸۴) که گاهی هم او را «آقا» بطور اطلاق میگفتند «روضة الصفا ج ۵ ص ۱۷۲-۱۷۸). در قرن نهم علاوه بر مردان، زنانی بودند که «آقا» در عنوان اسم آنان آمده مانند: «خدیجه بگم آقا» دختر حسن بیگه ترکمان. بهر حال این کلمه خواه باول اسم درآید یا با آخر آن، مقصود از آن تعظیم و تجلیل است. نقل باختصار از کلمه آقا» بقلم کیوان سیمی. مجله آئینه ج ۳ شماره ۱۳. آقا که بدنبال یا ابتدای اسامی خواجه سرایان افزوده میشده مثل «مبارک آقا» و «آقا الماس» و غیره، بعد ها آنرا برای تمیز با «آقایی» علامت تضخم و احترام در اسامی مردان با نین یعنی بصورت «آغا» نوشته اند و آن در حقیقت ترجمه ترکی «خواجه» است و آغا باشی معنی بزرگ خواجه سرایان را دارد. «مجله یادگار سال سوم شماره ۶-۷ ص ۱۳۰-۱۳۱».

آگده - بتیح کاف فارسی ودال اچده،
مخفف آگنده است ۵ که یعنی پر کرده شده
و اباشته (۳) باشد .

آگر - باکاف فارسی بروزن لاجر، سرین
و کفل را گویند مطلقاً ۶ .

آگس - بضم کاف و سکون سین بی نقطه،
قلم آهنین سنگ تراشان را گویند که بدان سنگ
تراشند .

آگته - بتیح کاف فارسی بر وزن
وارسته، بمعنی ترک کرده و آلوده و آمیخته باشد ۷
و بکسر کاف محکم بسته را گویند ۸ .

آگه - بتیح کاف و سین بی نقطه، بمعنی
آویخته و چنگ در چیزی زده و آوزبان باشد ۸ .

آگش - بضم کاف فارسی و سکون شین
قطه دار بمعنی آغوش است که پروشل باشد .

آگشته - بتیح کاف فارسی بروزن وا
گشته، بمعنی ترک کرده و آلوده و آمیخته باشد ۹ .

آکپ - بضم کاف نازی و سکون بای
فارسی، لنبور را گویند و آن گرداگرد اندرون
دهان است ۱ .

آکج - بتیح ناک و سکون جیم، هر
قلاب را گویند عموماً - و قلابی که بدان بیخ در
بخدان اندازند و کشتی‌انان کشتی دشمن را بآن (۱)
بجانب خود کشند خصوصاً ۲ - و میوه است سحرانی
که آنرا علف شیران گویند و بر می «فلاح البری»
(۲) خوانند .

آکج - بتیح ناک و سکون های بی نقطه،
جلاب را گویند و آن دارومی چند باشد جو شاییده
و صاف کرده شده ۴ .

آکجج - بتیح ناک و سکون های حطی
وجیم، بمعنی آکج است که جلاب و جو شاییده
باشد که طیبیان بر دم دهند ۴ .

آکخ - بتیح ناک و سکون های نقطه دار،
بمعنی آکج است که جلاب و جو شاییده باشد ۴ .

(۱) چک : بآن . (۲) چک : لفاح بری (۳) چک : اباشته .

۱ - اکتون در تهران لپ lop گویند :

کند از خست او همی پنهان همچو میمون نفود در آکپ خوش

خسروانی «لفت نامه» .

۲ - بچسند تلراج و ریشش را با کج گرفتند کشتیش را . «تصری» لفت نامه .

آقای دهخدا ذیل «آکج» پس از نقل از برهان نوشته‌اند : آکج ، جلاب باشد یعنی
لای مپیاه (نسخه لفتی خطی) و گمان میکنم این کلمه چنانکه آکجج بمعنی جلاب (برهان)
و آکج نیز بمعنی جلاب (برهان) و آکجج بمعنی مزبور (جهانگیری) و مورد دیگری که
فرهنگ نویسان ضبط کرده‌اند همه مصحف کلمه آکج بمعنی قلاب مخصوص باشد و قلاب را کلمی
جلاب و گاهی جلاب خوانده اند . «لفت نامه» . ۴ - رک : آکج . ۴ - رک : آکج و آکج .

۵ - شاید مصحف آگنده «لفت نامه» . ۶ - بمعنی سرین ظاهراً مصحف

«آلر» است که در فرهنگهای قدیم تر هست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمده است
«لفت نامه» - آگر در کردی agar بمعنی آذر (آتش) است و از همان ریشه . در بعضی نسخ
تاریخ ژوستن ، نام آتریات حشتریاون (حاکم) آذربایجان که لفة بمعنی آذرب است ، «آگریات»
آمده که باید مصحف «آگریات» باشد مرکب از آگر (کردی و شاید مادی) و یات پیوند
اصناف «ایران باستان ص ۱۹۶» . ۷ - باین معنی مبدل آغشته است . . ۸ - اکتون

ākustan (āgustan) در پهلوی بمعنی آوشتن است «اوتوالا ۲۹۸» ؛ و آگته (آگته)
اسم مفعول است .

و بکسرکاف فارسی محکم بستمرا گویند ۱ .

آگفت = بفتح کاف فارسی و سکون فا
و تاق قرشت، آزارورنج و محنت و آفت را گویند،
و بکسرکاف فارسی نیز همین معنی دارد ۴ .

آگمن = باکاف فارسی، پروزن دامن، بمعنی
آگندنی باشد مثل آنچه در جامه و لحاف و بالش
کنند از پنبه و پشم وغیره - و بمعنی پرکننده
که فاعل پر کردن باشد، هم آمده است.

آگنج = بفتح کاف تازی پروزن نارنج،
قلابی باشد که بدان بیخ در بخیدان اندازند ۴ - و
بفتح کاف فارسی بمعنی پر و مملو باشد ۴ - و بمعنی
روده و امسای کوسپند هم هست که آنرا با گوشت
و برنج و مصالح پر کرده باشند و برهبری «صیب»
گویند ۵ .

آگند = بر وزن یابد، ماضی آگندن
ویر کردن باشد یعنی پرکرد و انباشت - و بمعنی
پر کرده شده هم آمده است - و پرکردنی را نیز
گویند .

آگندان = مصدر است بمعنی پر کردن

و انباشتن (۱) ۷ .

آگنده = پروزن سازنده، بمعنی پر کرده
شده و انباشته (۲) شده باشد و طولبه و اصطبل
و پایگاه را نیز گویند - و آخوردواب را هم گفته
اند و برهبری «معلق» خوانند، و بعضی باین معنی
بضم کاف آورده اند - و بمعنی بزرگ و قریه نیز
آمده است - و بمعنی آباد کردن و معمور ساختن
هم هست .

آگنده گوش = بضم کاف فارسی و
سکون و اووشین قرشت، بمعنی آلوده دامن است
که کنایه از کناهکار و عاصی باشد و مردمان کر
و ناشنوا - و چیزی در گوش آگنده را نیز گویند.

آگنش = بفتح ثالت و کسر نون و سکون
شبن نقطه دار، بمعنی پر کردن باشد - و بمعنی
هر چیز که درون چیزها را بدان پر کنند و برهبری
«حشو» خوانند ۸ .

آگنه = بفتح ثالت و نون، بمعنی آخر
آگنشی است و آن چیزی باشد مانند پشم و پنبه
و یله که در بالش و نهالی و لحاف و امثال آن پر

(۱) چک : انباشتن .

(۲) چک : انباشته .

۱ - رگ، آگسته :

دلش خود ز تحت و کله گشته بود

بیشمار اغریرت آگشته بود . فردوسی

« لفت نامه » .

۲ - بنام ازغم این روز کارو این آگفت

سید ابوطالب، از تاریخ بیهق « لفت نامه »، در گیلکی **kaftak** (در : امجیل کنتاک)

فلسد و میوب و بیهوده . ۴ - رگ : آگج و آگج . ۴ - در کلمات مرکب مانند:

جگر آگج (جگر آگند) . رگ : لفت نامه : آگج .

۵ - صیب و گرده برون کن تو زود و برهم کوب

جگر بیازن و آگج را بسامان کن . کسائی « لفت نامه » .

۶ - و آگندن، پهلوی **âkandan** « اونوالا ۲۹۷ » . ۷ - نیز آگندن، غنی

و آبادان کردن :

بیا کند گنج و سیاه ورا

بیلراست ایوان و گاه ورا . فردوسی « لفت نامه » .

۸ - نیز آگنش :

چون راست بود خوب نماید سخن

در خوب جامه خوب شود آگنش .

ناصر خسرو « لفت نامه » .

و شین فرشت ، بمعنی در آویخته باشد چه اندر آکیشید یعنی اندر آویخت - و چنگک در چیزی زده و دراز کرد و نیز گویند - بمعنی دراز کردن و در آویختن چیزی هم هست . *

آکین - بروزن آیین ، بمعنی مالامال و پر و آغشته و آکنده باشد - بمعنی فربه نیز آمده است که قبضی لاغر باشد . ۶

آل - بسکون لام بروزن زال ، سرخ نیرنگ را گویند ۷ - و نام مرضی است مهلك که زنان نوزائیده را تا هفت روز واقع میشود و اعتقاد عوام آنست که جنینی باشد باین نام که مزاحمت بزن نوزائیده میرساند - و نوعی از ماهی هم هست ۸ - و در عربی سرابرا گویند و آن بخاری باشد آب نما - و بمعنی اولاد و عشرت و قوم هم آمده است . - و چیزی که مانند سراب در صبح و شام از دور نمایان میشود - و بتی که مهر و نگین پادشاهان باشد ۹ - و امر بستن هم هست یعنی بستن - و در

کنند و معلومی که در میان آستر و ابره جامه گذارند . ۱

آکنیدن ۴ - بروزن پاکشیدن ، بمعنی ابلشتن (۱) و پراختن باشد ۴ . *

آکو - چشم کاف نازی و سکون و او ، بوم را گویند و آن پرنده ایست شوم و نامبارک .

آکور - باکاف فارسی بروزن ساطور ، خشت پخته را گویند و آجور معرب آنست .

آگوش - باکاف فارسی ، بروزن و معنی آغوش است که بر و پهل باشد - و پرستار و بنده را هم میگویند که در مقابل آزاد است ۴ .

آگوشیدن - بروزن و معنی آغوشیدن است که در بر کشیدن و در پهل گرفتن باشد .

آگون - بروزن و معنی واژگون و نگون باشد چه سراجون سرجون را گویند ۵ . *

آگیش - بکسر ناک و سکون محتالی

(۱) چک : ابلشتن .

۱ - نیز آکنه : شد زستان و زجودت بنه ای میخوام ابره و آستر و آکنه ای میخوام سوزنی . « لفت نامه »

۲ - نیز آکنیدن . ۴ - نیز بمعنی جای دادن و دفن کردن ، زیر خاک کردن .

۴ - آگوش نامی از نامهای پرستاران ترکاست « لفت نامه » رک : آغوش . ۵ - ظاهراً

این کلمه جز در حال ترکیب مستعمل نیست « لفت نامه » . ۶ - نیز بمعنی حسو ، آکنه :

خود پر کبوتران مینوست کاکین چهار بالش اوست . خاقانی

و در کلمات مرکبه بمعنی : آلود ، مرصع ، ابلشته ، مانند و کونه ، دارا و صاحب ، اندود آید

همچون : زهر آکین ، گوهر آکین ، ضیق آکین ، طلسم آکین ، عشرت آکین ، زراکین . رک :

لفت نامه . ۷ - اوستا aurusha (سفید) ، سانسکرت arusha (سرخ رنگ) ، در

ترجمه و تفسیر پهلوی arūs (سفید) « پلوتوله ۱۹۰ - ۹۱ » ، طبری āl (سبز) ،

ملازمداری کنوی āl (سرخ و کم رنگ) « واژه نامه ۵ » :

نشم بر آن نایه آل بیکر فکنم بر او نطع و دلو مصلی « منوچهری ، ۱۱ » .

۸ - ظاهراً همان که امروز قزل آلا گویند . ۹ - در ترکی بمعنی حضور ، پیشانی ،

خنده ، مکر ، شنگرف سرخ ، مهر ؛ جای مهر سلاطین ترک که با مرکب سرخ بر فرامین نقش میشد

« جغتائی ۲۹ » . ۵ آکنیده - آکنده :

منم در کشور عشقت خنیده دلی از مهر روت آکنیده شاکی بخاری « لفت نامه » .

۵ آگه - مخفف آگاه ، رک : آگاه . ۵ آگاهی - رک : آبتن بهرام .

۵ آگیشیدن - و آکیشیدن بمعنی آویختن و پیچیدن . رک : آکیش .

آلان * = بروزن ییلان ، نام ولایتی و نام محله ایست و بعضی گویند شهرست در ترکستان - و نام کوهی هم هست .

آلاو = بسکون واو ، آتش شعله ناک را گویند ، و بفتح همزه هم درست است .

آلاوه = بفتح واو ، بمعنی دیگدان و جاییکه در آن آتش روشن کنند - دویارچنچوب را نیز گویند که اطفال بدان بازی کنند یکی بزک بضر سه زجب و دیگری کوچک بمقدار يك قيمه - و سرهای چوب کوچک نیز میباشد .

آلایش = بر وزن آسایش ، بمعنی آلودگی و عیب - نردمانی و فسق و فجور و خبیات

هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگه سرخی حاصل شود مانند رنگه روناس و بدان جامه رنگه کنند و در دواها نیز بکار آید .



آلاله

آلا = بروزن کالا ،

بمعنی اول آل است که سرخ نیز رنگه باشد . *

آلاس = بسکون

سین می شعله ، زغال و انگشت را گویند .

آلاله * -

بفتح لام ، بمعنی لاله

و شقایق باشد ، و بفتح

همزه هم درست است . *

۱ - مرکب از آل (سرخ) + آب شود .

۲ - تلب قهرش بیخ را الماس کرد

برق خشخشی کوه را آلاسی کرد

سراج الدین راجی « لغت نامه » .

۳ - همزه لال (سرخ) ، پهلوی *alâlak* « بندهشن . بمیش ۱۹۰۸ ص ۱۱۷ » . فارسی نیز

آلاله و لاله ، طبری *halâlah* « واژه نامه ۸۴۳ » .

۴ - بیش از ۱۲۰۰ جنس مختلف آلاله وجود دارد و آلاله های اصلی شامل *Ranunculus alata* و جنس های فرعی آن و شقایق نعمانی *Anemone pulsatilla* و شقایق بیج *Clematis vitalba* است . « گل کلاب

۱۹۷ بید » و رنگ : قرهنگه روستایی ۹۸ :

چون دوانی بدین است خراسانی وار باز کرده سر آلاله بطرف چمننا « منوچهری » .

۵ - و اران ، از ریشه *aryan* (آریائی) و آن نام قومی است که در شمال آذربایجان

مسکن داشتند و سرزمین آنانرا بنام ایشان اران و آلان خوانده اند .

۶ - « سخن اندر ناحیت الان (*Alân*) و شهرهای وی - مشرق و جنوب وی سریر است و مغرب وی روم است

و شمال وی دریای گرز (*Gurz*) و چنگ خزر است ، و این ناحیتی است اندر شکستگی ها

و کوهها و جایی باصفت ، و ملکشان ترساست و ایشانرا هزار ده است بزرگ و اندر میان مردمانی

اند ترسا و مردمانی بت پرستند و مردمان وی گروهی کوهی اند و گروهی دشتی . « حدود العالم

مهران ۱۰۹ » و رنگ : تعلیقات مینورسکی بر همین کتاب ص ۴۴۴-۴۶ .

۷ - نیز بمعنی شعله : بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور

که یافت از تخ قندیل مرعنی آلاو .

آذری . « لغت نامه » .

۸ **آلاچی** - ترکی الاچو بفتح همزه و ضم جیم ، بمعنی سراپرده و سایبان دوستونی است

« کاشغری ج ۱ ص ۱۲۲ » :

بیش یلی نره ییلان جهان

جیست خود آلاچی آن ترکمان

« مثنوی ۴ ص ۳۰۸ » ، « کتاب ۳ : ۵-۶ ص ۵۶ »

(برهان قاطع ۱۲)

و امثال اینها باشد ۱ *

آلر - بروزن لاغر ، کفل و سرین را
گویند مطلقاً ۲ .

آلت - بسکون سین بی نقطه زوفانی ،
بمعنی آلمات که کفل و سرین باشد مطلقاً ۳ .

آل طمغا - بسکون ناک ، مهر و نکین
پادشاهان را گویند ، و معنی گویند این لغت ترکی
است ۴ .

آلفده ۵ - باغین قطعه دار بروزن آزرده ،
بمعنی قهر آلود و خشمگین - و جنگه آور باشد .

آلفونه ۶ - بروزن بلز کونه ، بمعنی غازه
است و آن سرخی باشد که زنان پرروی مانند .

آلفتن - بافا ، بروزن و معنی آشتن باشد .

آفته - بروزن و معنی آشته است -
ورندیسکی و کوی - و دروش نام را نیز گویند .

آلك - بفتح ناك بروزن كالك ، سنبیل
الطیب را گویند و در دواها بکار برود ۷ - و مسفر
آل مهت ۸ .

آلگونه ۹ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی
آلفونه است که غازه و سرخی زنان باشد ۱۰ .

آل معصفر - بکسر ناک ، نوعی از
مامی دم دار باشد - و سرخ نیم رنگ را نیز
گفته اند .

آلنج - بضم ناک و سکون نون و جیم ،
آلوجه را گویند و آن میوه ایست معروف .

آلنگ - بروزن آهنگ ، گوی باشد
که در اطراف قلمها بجهت محاصره و گرفتن
آن کنند و مورچال همان است - و معنی دیوار را
گویند که بجهت محافظت خود و حواله کماز
پرای قلمه سازند - و جمعی از مردم را نیز گویند
که مردم بیرون قلمه جابجا بواسطه گرفتن قلمه

۱ - از ایشان ترا دل پر آلابش است

گناه مرا جای پالایش است .

فردوسی ، « لغت نامه » .

۲ - یکی گرم تیانچه که بر آن آلر نو بزم جنگه چه سازی ، چه کنی بانگ و زغرا ؟

ابوالفضل بخاری ، « لغت نامه » .

۳ - همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای همچون شبه زلفین و چو بیستش آلت .

عسجدی ، « لغت نامه » .

۴ - التمغا ، التون تمغا ، مهر پادشاهان ترك که با مرکب سرخ بفرمانها نقش میکردند .

این فرامین را مخصوصاً « یاریغ التون تمغا » مینامیدند . « چنتایی ۳۱ » . ۵ - لغتی در

« آرغده » . رك : آرغده . ۶ - لغتی در آلگونه . رك : آلگونه .

۷ - از نباتات پست سبز است که در ته نهر یا روی آب شیرین با شور دیده میشود .

پالگ نه ریشه دارد نه ساقه نه برگه . تنه اش دارای « کلور فیل » است و بشکلهای مختلف دیده

میشود . طول آن ممکن است بندها متر برسد . رك : فرهنگ روستایی ۹۸ - ۹۹ ؛ و رك : آله .

۸ - رك : آل . ۹ - مرکب از : آل (سرخ) + کونه (رنگه) .

۱۰ - آن بناگوش کر صفا گویند بر کشیده است آلگونه بسیم .

شهید بلخی ، « لغت نامه » .

۵ آلبالو - *Prunus brigantica* درختی است از دسته بادامی ها از تیره گل

سرخیان . « گل گلاب ۲۲۶ » . ۵ آلتمغا - رك : آل طمغا . ۵ آلتون - ترکی

بمعنی طلا « کاشغری I : ۱۰۹ » :

طلس و مندیل و گل از آلتون بگیر

تا بگرما به روم ای تا کریم
« مثنوی ۳ ص ۵۱۱ » ، « نصاب ۳ : ۵ - ۶ ص ۵۶ »

آلوند = بروزن باروند ، نام کوهیت در همدان که بالوند شهرت دارد ۴ . *

آله = بفتح نالک بروزن لاله ، سنبلیله الطیب را گویند و آن دارویی است که در دواها بکار برد ۵ . وضم نالک یرنده است که آنرا جبری «غاب» میگویند ۶ .

آلیز = بروزن فالیز، جفته و لگدانداختن - و خیز کردن و برجستن ستور باشد ۷ .

آلیز فله = بفتح زای قطعه دار و سکون نون و فتح دال بی نقطه ، اسب و استر جهنده و بدخوی لگد انداز را گویند * ۸ .

و مردم درون قلمه بجهت محافظت قلمه تعیین (۱) کنند .

آلو ۱ = بروزن خالو میو باست معروف ۴ - و مخفف آلود نیز باشد که از آلودگی هست ۴ - و داتی و کوره خشت پزی را نیز گویند * ۵ .

آلوده دامن = مردم نامفید - و فاسق و فاجر و کتاکار و عاصی را گویند .

آلوس = بروزن ناموس ، نگاه کردن بگوشه چشم باشد از روی خشم و فلز .

آلوگرد ۵ = بضم کاف فارسی و سکون را و فتح دال بی نقطه ، میو باست زرد رنگه شبیه بزرد آلو .

(۱) چک : تعیین

۱ - پهلوی *alu* « یونکر ۵۱ » ، شهمیرزادی *hali* ، گیلکی *xâlû* (کوجه) و *âlû* ، طبری *hali* (آلوجه) « واژه نامه ۳۱۰ » . ۲ - یکی از انواع دسته بلامی ها که نام علمی آن *Prunus domestica* است « گل کلاب ۲۲۶ » و رک : فرهنگ روستایی ۹۹ . ۳ - در کلمات مرکب مانند : گل آلو ، خواب آلو ، پشالو : جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه در شیر بز طامع بدند . مثنوی « لغت نامه » . ۴ - رک : الوند . ۵ - رک : آلك .

۶ - حمزه استهبانی در کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف (نسخه خطی) و میدانی در کتاب السامی فی الاسلمی غلبه را به « آله » ترجمه کرده اند و همچنین ابورحمان بیرونی در التفهیم . حکیم مؤمن در تحفه گوید : « غاب بلاری الوه و بشر کی فراقوش گویند » . در فرهنگ جهانگیری آمده : « له بالاول مضموم مرغی باشد ذی مغلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی غاب گویند . حکیم فرقه ای راست :

مثل دشمنان تو با تو حیلۀ کبک و حمله های له است .

در همه فرهنگها آله بمعنی غاب آمده و در بسیاری از لهجه های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه « هلو » در کردی و « اله » در مازندرانی و « آله » در گیلکی . در کارنامه اردشیر بابکان (۱۴ : ۱۲) *âlûh* بمعنی غاب بکار رفته است و نیز در بندش (۱۴ : ۲۳) *arvâ* بمعنی غاب آمده « فلیماس ۲۹۶-۹۸ » ، در طبری *alleh* ، مازندرانی کنونی *alle* و *alê* واژه نامه ۴۸ .

۷ - مؤلف منتهی الارب در ترجمه « تمهید » آرد : « برانگیزتن تکه را بر آلیز . »
 ۵ آلوپالو - آلی یالی . رجوع به « فلر اسیا » شود .

۵ آلودگی - پهلوی *âlôtakh* « تاوایا ۱۵۸ : ۲ » بمعنی لوث - آلاش -

فق و فوجور - شوخ و وسخ « لغت نامه » . ۵ آلودن - پهلوی *âlôtan* « ویشکرت

۱۴ = *lutum* لاتینی و *loth* ایرلندی باستانی (بلیدی ، گل ، مدفوع) « هنر ۴۲ » بمعنی

شبه در صفحه ۵۹

آمادن - بفتح دال و سکون نون ،
بمعنی ساختن - و ساخته شدن - و یر و ملو
گردابیدن - ومهیا کردن ومشتم نمودن باشد .
آماده - بمعنی ساخته و پرداخته ومهیا
کرده باشد ۴ .
آمار = بروزن آزار، مرضی است که آنرا
استفا گویند - و بمعنی نهایت طلب و نفس
ونجس باشد - وبمعنی حساب هم هست چه آملره
گیر محاسب وحساب گیرنده را گویند ۵ - وبمعنی
استقصا و تبیح هم بنظر آمده است ۵ *

آماج - بامیم بروزن تلراج ، خاکی
باشد که نشانه تیر را بر آن نصب کنند چه آماجگاه
جاییرا گویند که نشانه در آنجا بهند - وبمعنی
نشانه تیر هم هست ۱ - و آئی را نیز گویند از
آهن که برزگران زمین را بدان شیلر کنند ۲ -
و تخت پادشاهانرا گفته اند - و يك حصه از بیست
و چهار حصه فرسنگ باشد چه هر فرسنگی سه
میل است و هر میلی مسافت دو ندا و هر ندائی
بشمار چهار آماج ، پس فرسنگی بیست و چهار آماج
باشد ۴ .

۱ - باین معنی در دزفولی *âmâc* . کاشفزی (I : ۵۳) آماج را در لغات ترکی بمعنی
هدف ونشانه آورده وبدییهی است که دخیل است و در کتاب «اللغات التوائیه والاشتقادات البعثائیه»
بیامده :

چونیر انداختی بروی دشمن حنر کن کاندرا آماجش نشستی . سمدی «لغت نامه» .
۲ - بر کند تیر تو ز انسان خاك در آماجگاه برزگر بر کنده بنداری بآماج و کند
سوزنی «لغت نامه» .

۳ - آماج توازیلخ بود تابینج آب یرتاب توازیلخ بود تابفلسطین . فرخی «لغت نامه» .
۴ - « امیر (محمد بن محمود غزنوی) . . . آواز داد . . . که او را تنها برنده حاجب
گفت نه ، که همه قوم باوی خواهند رفت ، وفرزندان بجمله آماده اند ، که زشت بود باوی ایشان
را بردن . » «تاریخ یهقی ۷۳» . ۵ - = امیار پهلوی *âmâr* وآمار و همار و شمار و شماره از
مصدر اوستایی *mar* «کانگا: فرهنگ اوستا ۳۹۷» بمعنی حساب ، اما بمعنی استقصا ، آماز (بازار)
صحیح است بمعنی آماس، رك : خشکار . در لغت فرس اسدی آمده (ص ۱۷۵) : «آمار، استقصا بود،
رودکی گفت :

از فراوانی که خشکار کرد زان بهان مر مرد را بیدار کرد .

واستقصاء را در معنی آمار (براء می نقطه) باستقصا تبدیل کرده اند (ازافادات علامه دهخدا) .
۵ آمارگر - پهلوی *âmârgar* (محاسب) مرکب از : آمار + گر پیوند
اتصاف . در فارسنامه ابنالبختی (ص ۷) ایرا تلارگر (= ایران + آملر + گر) آمده ،
و امروز مأموز احصائیه را گویند .

بقیه از صفحه ۵۸

مالیدن یا مالیده شدن چیزی بچیزی چنانکه اثری از آن در دوامین بماند اهم از يك و بدو خفك
و تر ، چون آب و خاك و خون و اشك و مشك و زهر و قیر و خوی و پلییدی و جز آن ، و این فعل
لازم و متعدی آید :

هر آنکه که توشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آبیگون فردوسی «لغت نامه» .
۵ آلوه - رك : آل . ۵ آلیزیدن و آلیزدن - جفته انگندن ، جفته انداختن :
نفس چون سیر گشت پیشیزد نوسن آسا بهرسو آلیزد . سراج الدین «لغت نامه» .

<p>آموخته است ۵ . *</p> <p>آمده ۶ = بفتح ناک و دال اجد، معروف است که از آمدن باشد - و لطیفه و بدیهه را نیز گویند ۷ . *</p> <p>آمرغ = بنم ناک و سکون رای بی نقطه و غین نقطه دار ، بمعنی نفع و فایده است ۸ - و ذخیره و مایه را نیز گویند ۹ - و بمعنی قدر و شان - و قیمت - و مقدار و مرتبه نیز آمده است - و بمعنی حصه - و چیزی اندک هم هست - و اصل و زبده و خلاصه هر چیز را نیز گفته اند ۹ ، و بفتح ناک هم درست است .</p> <p>آمل ۱۰ = بنم ناک و سکون لام ، نام شهر مازندران ۱۱ است .</p>	<p>آماره ۱ = پروزن و معنی آواره - و بمعنی آمار است کم مرمن استقامت - و نهایت شخص و تجسس - و حساب - و تبع باشد .</p> <p>آماس ۲ = بسکون سین بی نقطه ، بمعنی ورم باشد که برآمدگی است در اعضا خواه با درد باشد خواه بی درد .</p> <p>آماه ۳ = پروزن ناکاه ، بمعنی آماس است که ورم و برآمدگی اعضا باشد .</p> <p>آمای = بسکون یای حطی ، بمعنی پرکننده - و آراینده - و ساخته و مستعد و مهیا کننده باشد ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی پرکن و بیارای و مهیا و مستعد نمای ۴ .</p> <p>آمخته = بنم ناک پروزن ناپخته ، مخفف</p>
--	--

- ۱ - مرکب از : آمار + (پسوند) . رک : آمار . ۲ - آماس و آماه و ماس ، طبری *belmās* ، واژه نامه ۱۲۹ ، کیلکی *āmās* . ۳ - مخفف آماپنده :
- توبی گوهر آمای چار آخشیح مسلسل کن گوهران در مزج . نظامی «لغت نامه» .
- ۴ - رک : آمودن . ۵ - رک : آموختن . ۶ - رک : آمدن .
- ۷ - بارها در شدی بمجلس خاص که نوا زن بدی و گه رقص
- گاه گفتی بشوخی آمدهای که نمودی بشووه شعبدهای . امیر خسرو «لغت نامه» .
- ۸ - یکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مر مرا شود آمرغ . سنائی «لغت نامه» .
- ۹ - این معانی ظاهر از حدسهای مختلفی است که در بیت سنائی زده اند . «لغت نامه» .
- ۱۰ - آمل ، در پهلوی *Amūi* ، کرسی طبرستان . این نام مأخوذ است از نام قبیله غیر ایرانی *Mardoī* (پارسی باستان *Marda* * بمعنی مضروریان آور) یا *Amardoī* (پارسی باستان *āmarda* * بسیار مضر و زمان آور) . اسکندر آنان را گوشمالی داد و تحت اطاعت خویش در آورد و فرهاد اول اشکانی ایشان را به چرکس قرب در بند خزر کوچاند ، و بجای آنان ، قبیله غیر ایرانی دیگر بنام *Tápouroi* از ناحیه طابریان طوس (نزدیک مشهد کنونی) مهاجرت کردند « ملوکوارت شهرستانها ۱۱۰ » آماردان مردمی فقیر ولی جنگی بودند . استرابو نام این قوم را بقیه در صفحه ۶۱
- ۱۱ آمدن - پهلوی *āmātan* «مناس ۲۶۵: ۲» ، «بونکر ۵۹» ، طبری *bemue* (آمد)
- « واژه نامه ۱۳۳ » ، کیلکی *amon* ؛ بمعنی اتیان ، ایاب ، قدم ، مقابل رفتن و شدن :
- بدین جای از بهر او آمدم بکینه همی جنگجو آمدم . فردوسی «لغت نامه» .
- ۱۲ آمرزش - پهلوی *āmurzishn* «مناس ۲۶۵: ۲» ، بخشیدن خدایتمالی گناه را بر بنده پس از مرگ ، مغفرت ، غفران « لغت نامه » رک : آمرزیدن .
- ۱۳ آمرزیدن - بخشیدن خدای گناه بنده را پس از مرگ . غفران :
- نظیر خویش بنگداشتند و بگدشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد « حافظ ۲۶۳ » .

وزمینی هم‌صفت میان جیحون و فرات .
آموت - با فوقانی بروزن لاهوت ،
 آشیان جانوران شکل‌براگر گویند همچو بلز و شاهین
 و جرخ و امثال آن ۴ .
آموتیا - بکر فوقانی و تخمائی بالف
 کشیده ، بلفت زلد و پلازد (۲) کتیزک و پرستار
 و خمتکار (۳) باشد ۴ .
آموخگان ازل - انبیا و اولیا
 صلوات الله عليهم اجمعین (۴) را گویند . *
آمود - بروزن نابود ، یعنی برآمیخت
 و برآراست - و سلخت و کرد .
آمودن - بروزن آسودن ، بمعنی
 آراستن - و آراسته شدن - و آمیختن -

آمله ۱ - بضم ثا لک و فتح رابع ، دوائی
 است کثیرالتفع و معرب آن «آملج» باشد . گویند
 دو دم را از آن کوفته تا دو ساعت در آب شیرین
 بجوشانند و بعد از آن صاف کنند و سه چهار لوبت
 در چشم چکانند ، سفیدبرای که در چشم بود سود
 دارد .

آمنه - بفتح ثا لک و نون ، توده خرمن
 هیزم شکافته (۱) را گویند سوخته و پشتواره هیزم
 بتعرا نیر گفته‌اند - و بکسر ثا لک نام مادر حضرت
 رسالت پناه علیه السلام است .

آمو - بضم ثا لک و سکون واو ، مخفف
 آموناست و آن رودخانه‌ای باشد مشهور و معروف ،
 واقع در میان ایران و توران - و بعضی گویند دمی
 است که این رود خانه موسوم بآن ده است ۴ -

(۱) چش: شکسته . (۲) چک: زلد و پلازد . (۳) چک: خمتکار . (۴) چک: - اجمعی .

۱ - *Phyllanthus emblica* «نابتی ۱۵۸» . ۴ - آمو = جیحون ، در
 لهجه پارسی و پهلوی *Hamû (Darya)* و همچنین در لهجه ترکی خلیج و نیز ترکی . رک: مقاله
 R. N. Frye در باب کتاب *Karl . H. Menges, Qaraqalpaq Grammar, dans «Harward Journal of Asiatic Studies, vol. 10 . No. 3-4, p. 440.*

۴ - برقله قاف بخت و اقبال - آموت غاب دولت نعت . منجیک
 و الموت را مرکب از آله بمعنی غاب و موت مخفف آموت بمعنی آشیان دانسته‌اند .
 «لغت نامه» رک: آله . ۴ - عزولوش ، *Amôtiâ* . بمعنی پرستار ، نیز *amuttâ*
 «یوستی - بندختی ۷۲» ، آسوری *Amtu* «دلشترش ص ۷۷-۷۲» .

۵ - آموختن - از ریشه *â-môk* ، در پهلوی *âmôxtan* «بیرک ۹» ، مناس
 ۲۶۵: ۲۶ «یونکر ۵۷» ، سندی *môck(a)* و *mwck* (آموزگار) «گویو ۱۷۳» بمعنی تعلم ،
 فراگرفتن : «چنین چیزها از وی آموختندی که مذهبش را و مهترش روزگار بود» «تاریخ بیستی»
 تعلیم ، یاد دادن ، آموختن :

همی کودکان را پیاموخت زلد
 «لغت نامه»
 شدی و خشم و بیانگه بلند . فردوسی - نیز آمیختن .

بقیه از صفحه ۶۰

«سارد» و «آملرد» نوشته ، از اینجا بعضی تصور میکنند که نام آمل از اسم این مردم آمده
 اینچنین : آملرد = آمالرد ، آملده ، آمل . «ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱» . راینو در سفرنامه
 ملزندان و اشترآباد (ص ۳۳ بخش انگلیسی) گویند: «آمل را آمله *Amula* زن فیروز که پایتخت
 او بلخ بود بنا نهاد .» ۱۱ - منظور شهری بلزندان است .

آمون - بروزن هامون ، رودیت که برکنار خوارزم گذرد ، و میان ترکستان و خراسان واقع است ۶ - و بمعنی پر و مملو و لبالب و لبریز هم هست .

آموی ۷ - بکون پای حلی ، نام شهرست برکنار جیحون و جیحون منسوب بآن شهر است - و بمعنی پر کردن و مملو ساختن - و امر باین معنی - و فاعل هم آمده است ۸ .

آمویه - بفتح تحشانی ، بمعنی آمون است و آن رودخانه ای باشد مشهور ۷ .

آمّه - بروزن نامه ، بمعنی دوات نویسندگی باشد ۹ - و توده و پشتۀ هیزها نیز گفته اند ۱۰ . *

آمیز ۱۱ - بروزن کاریز ، بمعنی آمیزش و مباشرت و جماع باشد - و آمیختن دو چیز بازمانده بهم را نیز گویند ۱۲ .

و آمیخته شدن - و ساختن و ساخته گردانیدن ۱ - و پر کردن و مملو ساختن باشد .

آموده ۲ - بروزن آموده ، لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته کشیده شده باشد - و بمعنی پر کرده و مملو ساخته هم هست - و آراسته و پیراسته را نیز گویند - و ترجمۀ لفظی است که در عربی «مندرج خوانند» * .

آموزگار ۳ - باکاف فارسی ، آموزنده و آموزاننده را گویند که معلم و استاد باشد .

آموسنی - بکون سین بی نقطه و کسر نون و تحشانی ساکن ، دوزن یا بیشتر که یک شوهر داشته باشند هر یک مردیگر را «آموسنی» باشد ۴ .

آمولن ۵ - بفتح لام و سکون نون ، یونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار پزند .

۱ - گرانمایه سیاهی داشت فرمود با استقبال شهزاده برآمد . فخرالدین ابوالعالی « لفت نامه » .

۲ - رك : آمودن . ۳ - پهلوی *âmōzhakâr* (آموزگاری *âmōzhakârīh*)

(مناس ۲۶۵ : ۲) . ۴ - در لغت فرس (س ۲۳۳) ذیل «وسنی» آمده : «زنی باشد

که برسر زن خواهند» و در لهجه کتابدای *vosni* , *vasni* بدین معنی است ولی در گیلکی

کتونی *avesti* گویند ، تصور میرود که کلمۀ مصحف «آوسنی» است .

۵ - *mulos* , *amulon* - *a* یونانی آردی که بادست (نه آسیا) تهیه شده باشد

«فرهنگ یونانی - انگلیسی . لیدل و اسکات ۴۶» .

۶ - چو از رود آمون گذشت آن سپاه برآمد هیاهو زماهی بماه . هانفی «لفت نامه» .

۷ - رك : آمو . ۸ - رك : آمودن .

۹ - ای ترا تیک آمده ، نی خامه لوح تعلیم نختۀ فرد است . طرطری «لفت نامه» .

۱۰ - رك : آمته ، و شاید یکی از این دو مصحف دیگری است «لفت نامه» .

۱۱ - همیشۀ آمیخ ، پهلوی وارمنی *âmic* (غذای چاشنی زده «راگو») «ارونوالا» ۳۰۳

مرکب از : *mic + â* ، یونانی *mighâ* (آمیخته) ، لاتینی *mistûra* و *mixtura* ، آمیختن .

۱۲ - در کلمات مرکب گاه بمعنی آمیزنده باشد چون : مردم آمیز ، و گاه بمعنی آمیخته

چون : شهد آمیز . «لفت نامه»

۵ آموزش - پهلوی *âmōzhishn* «مناس ۲۶۵ : ۲» ، عمل آموختن ، تعلیم :

بباید خرد شاه را تاگزیر هم آموزش مرد برنا ویر . فردوسی «لفت نامه» .

۵ آمیخته - پهلوی *âmextak* «مناس ۲۶۶ : ۲» بمعنی درهم کرده ، مخلوط ، همزوج :

تلخی و شیرینیش آمیخته است . کس بخورد نوش و شکر بآبیون . رودکی «لفت نامه» .

حقیقت بود که در مقابل مجاز است ۶ - و آمیختن و آمیزش دو چیز باشد با هم ۷ - و مباشرت و مجامعت را نیز گویند ۸ .

آمیغه ۹ - بفتح غین نقطه دار ، بمعنی آمیخته و آمیزش - و مجامعت و مباشرت باشد .

آمیغی - بکسر غین نقطه دار و سکون تحتانی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازست ۱۰* .

آن - بر وزن جان ، بمعنی وقت و هنگام ۱۱ - و اشاره بچیزی دور باشد از غیر ذوی-القول (۱) همچو این که اشاره بچیزی نزدیک است ۱۲ - و نمک و چاشنی و حاشی و کیفیتی را نیز گویند که در حسن میباشد و بتقریر درمی آید

آمیژ ۱ - بلزای فارسی، بر وزن و بمعنی آمیزاست که آمیختن دو چیز یا زیاده بهم باشد .*

آمیژه ۲ - بر وزن پاکیزه ، بمعنی آمیخته است - و مباشرت و جماع را نیز گویند - و بمعنی مزاج و طبیعت هم آمده است ۳ - و بمعنی مردم پیر و کهل و رش دو موه نیز هست .

آمیژه ۴ - بلزای فارسی بر وزن آویزه، مردم رش دو موه و پیر و کهل باشد - و بمعنی آمیخته هم هست - و مردم شاعر و موزون را نیز گویند .

آمیژه مو - با هم بر وزن پاکیزه رو، مردم رش جوکنم و دو موه را گویند و صبری «کهل» خوانند ۵ .

آمیغ - بسکون غین نقطه دار ، بمعنی

(۱) جب ۲ ، جنس : فوالقول .

- ۱ - رکه : آمیز . ۲ - مرکب از: آمیز + ه پیوند نسبت :
- کرد کرده بسی سخن ریزه نیک و بد خیره دهم آمیژه . سنائی «لفت نامه» .
- ۳ - باین معنی از دساتیر است . رکه : فرهنگ دساتیر ۲۳۱ .
- ۴ - رکه : آمیژه .
- ۵ - اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیژه موشد مکدر بود . اسدی «لفت نامه» .
- ۶ - آمیغ بمعنی آمیزش است . در دساتیر بملط بمعنی حقیقت و «آمیغی» بمعنی حقیقی آمده « فاب ۱ ص ۴۶ » ، « فرهنگ دساتیر ۲۳۱ » . ۷ - در کلمات مرکب : زهر آمیغ ، نوش آمیغ ، گوهر آمیغ و غیره . «لفت نامه» .
- ۸ - چو آمیغ بر ناسد آرات دوخته سه باشند برخاسته . عنصری «لفت نامه» .
- ۹ - مرکب از: آمیغ + ه پیوند نسبت . ۱۰ - رکه : آمیغ و فرهنگ دساتیر ۲۳۱ . ۱۱ - باین معنی عربی است ، ولی صورت پیوند در فارسی دال بر زمان هم هست : « آن ... در اواخر اوقات و از منته معنی توقیت دهد چنانکه : سحر گاهان و بامدادان و ناکاهان و بیگانهان » . « المعجم ۱۷۵ » . ۱۲ - پهلوی ân (دیگر) « مناس ۲۶۵ : ۲ ، hân « نیبرگ ۹۸ » « مناس ۲۷۶ » ، « اونوالا ۶۴ » ، اسنی annae « رکه » . است ۱۰۷ ، اشکشی an ، وخی yan « کریر سن ۷۱ » ، کیلیکی un . رکه : مر ص از دیباچه مؤلف .
- ۵ آمیزش - اختلاط ، ترکیب : « یاهستی ایشان هیچگونه باین مایه محسوسات و بآمیزش و جنبش اندر بسته نبودتا مرایشان را تصور شاید کردن می پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند . . . » « دانشنامه ۶۹ » - خلطه ، مباشرت . ۵ آمین - عربی از عبری بمعنی محکم ، امین ، حقیقی « قاموس کتاب مقدس ۱۰۸-۹۹ » .

آنت که اشاره به بید و چیزی دور باشد همچو اینک که اشاره بفریب و چیزی نزدیک است -
و بمعنی آبله که بر اندام برمی آید هم گفته اند -
و بسکون ناک و کاف مخفف آنکه است - و بمن
ناک در عربی سرب را گویند . *

آنگندن (۱) - بسکون ناک بمعنی
آنگندن (۲) است که پرماختن و انباشتن باشد .

آنیسه - بکسر ناک و سکون تخانی و فتح سین می فطه ، هر چیزی بسترا گویند که بد شواری و اشود - و بمعنی خون بسته و مداد بسته و امثال آن هم آمده است و آنرا آنیسته نیز گویند باز یادتی فوقانی ۶ .

آئین - بروزن پایین ، چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود - و نیز بمعنی ظرفی باشد سفالین مانند چمچه که ماست را در آن ریزند و چنانکه تاروغن از وی جدا گردد .

و آنرا جز بذوق توان یافت ۶ - و بمعنی عقل - و بمعنی شراب هم بظنر آمده است ۴ .

آفت - بسکون نون و تالی قرشت ، بمعنی آت بفتح نون باشد یعنی تزا آن ، همچنانکه گویند «آت بر است» یعنی تزا آن بر است - و بمعنی زهی و خمخه که کلمه تحسین است هم گفته اند .

آفج - بفتح ناک و سکون جیم ، نام داروبست که آنرا بربر «زعرور» گویند ۴ . *

آندون - بمعنی آنجا - و آنچنان ۴ - و آنگاه و آنزمان باشد همچو ایدون که بمعنی اینجا - و اینچنین - و این زمان است .

آنسته - بفتح ناک و بروزن و ابسته ، بیخ گیاهی است خوشبوی و آنرا بربری «سعد» گویند ، و بکسر نون هم همین معنی دارد . *

آنک - بفتح ناک و سکون کاف مصغیر ،

(۱) چشم ، چپ ۲ : آنگندن . (۲) چشم ، چپ ۲ ، لغت نامه : آنگندن .

۱ - شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آبی دارد . «حافظ ۸۵»
۲ - آن ، علامت فاعلیت ، رکه : س له از دیباچه . ۴ - گمان میکنم این صورت مصحف «آلج» باشد . «لغت نامه» .

۴ - راه توزی خیر و شر هر دو گشاده است خواهی ایدون گرای و خواهی آننون . ناصر خسرو «لغت نامه» .

۵ - آنک بمعنی آنگاه و آنجای که قرینه اینک است : «آنک نام اسرائیل بر یعقوب نهادند» .
«تاریخ سیستان یو ، ۴۷» . ۶ - و نیز آنیسه را بهمین معنی آورده اند و در گیلکی کنونی نیز anbasta و ظاهراً دو صورت مصحف همین کلمه است .

۵ آنجا - سنائی unjo ، سنگسری nuhunjac ، شه میرزادی ، unja «رکه» ۲
م ۱۹۹۶ ، گیلکی uya ، از اسما اشاره بجای دور :

از آنجا بنزدیک مادر دوان بیامد چو خورشید روشن روان . فردوسی «لغت نامه» .
۵ آفره - رکه : آنکارا . ۵ آنکارا - پایتخت کنونی ترکیه . دارای

۱۲۲۷۲۰ سکنه ، و آن از سال ۱۹۲۳ جانشین استانبول شده است . این نام یونانی ancycra و بزبان هنی ankuwa و تزد نویسندگان عرب آفره و ترکان آنرا انگوریه نامیدند و نیز اروپائیان angora (با لفظ ارمنی انگوریا مقایسه شود) «دائرة المعارف اسلام» . راجع بوجه تسمیه آن ، رکه : کارنامه ایرانیان ج ۲ م ۳۸۹ . یاقوت گوید : «آفره بفتح و سپس سکون و کسر قاف و راه و قاد ، چنانکه بمن گفته اند نام شهرست که انگوریه نام دارد .» «معجم البلدان» .

(برهان قاطع ۱۴)

که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر و مانند آن از نعل بیفتد .

آواز ۱ - سکون زای قطعه دلار معروف است که صدا و ندا و بانگ بلند باشد - و بمبئی شهره شدن و سرگشتن هم آمده است .

آوازگشتن - بمبئی شهره شدن و مشهور گردیدن باشد .

آوازه ۷ - بفتح زای هوز ، بمبئی شهرت باشد - و گفتار و حرف زدن بلند را نیز گویند - و چند قسمه هست از موسیقی که آنرا شش آوازه گویند و آن : سلمک و شهنلز و مایه و نوروز و کردانیا و گوشت باشد .

آوازه گشتن - بمبئی هم آوازگشتن است که بمبئی شهرت گرفتن و سر گردیدن و مشهور شدن باشد .

آواخ - بفتح ثاک و سکون خای قطعه دار ، بمبئی آواخ است که آه و افسوس - و قسمت و نصیب باشد .

آور - بروزن باور ، بمبئی دست و تحقیق و یقین باشد - و بمبئی فلک هفتم نیز هست که فلک زحل باشد **۸** - و آورده را نیز گویند و امر باین

آو - بروزن واو ، آب را گویند چه در ظفری واو بیا و برعکس تبدیل می یابد **۱** .

آوا ۲ - با ثاک بالف کشیده ، مخفف آواز باشد لهذا هزار دستان را هزار آوا نیز گویند .

آواخ - سکون خای قطعه دار ، بمبئی آواخ است که آه و وای و افسوس و تأسف باشد - و قسمت و نصیب را نیز گویند .

آوار - بر وزن ناچار ، مخفف آواره است که از خان و مان دور افتاده باشد - و بمبئی آزار و ستم هم آمده است - و حسب و حساب را نیز گویند **۳** - و بمبئی خراب هم آمده است که قبضی آباد باشد . *

آواره - بفتح رای فرشت ، نابود شده و کم گردیده و پراکنده و پیرشان گشته و بی نام و نشان و از وطن دور افتاده و سرگردان شده را گویند - و ترجمه حساب نیز هست **۴** ، چه حساب کننده و محاسب را آواره گیر گویند - و بمبئی خراب هم هست که در مقابل آباد است - و ظلم و ستم و آزار را نیز گویند - و بمبئی تحقیق و یقین هم آمده است **۵** - و آهن ریزه را گویند

۱ - رکه ، آب : کی تواند که همچو ماخ چکاو بزند غوطه در میانه آو . سنائی یا لطیفی « لفت نامه » .

۲ - رکه ، آواز . ۳ - آمار ، آماره ، آواره ، آماره ، آوارجه .

۴ - دفتر حساب : بی دیرنمانده است که ملک ملکاترا آرد بدیوان تو آواره و دفتر معزی « لفت نامه » . ۵ - رکه : آور .

۶ - از ریشه اوستائی vac و vak (گفتن) ، سانسکرت vavâca, avâci, vaksîâte ;

پارسی میانه uxt « برونومه ۱۳۳۲ » ، پهلوی âvâc « اونیوال ۳۲۹ » vac اوستائی vâc سانسکرت و vâj و vâjak و پهلوی vox لائینی و voix فرانسه و voice انگلیسی ویز ، باج ، باز ، واج ، واژ ، آواز ، آوا ، جزو دوم گواژ و گواژه (نکوهش) از این ماده است . « خردده اوستا ۸۳ » طبری vâ « واژه نامه ۲۱۱ » ، زیباکی âwâz « گریسن ۷۴ » . ۷ - مرکب از : آواز +

۸ - این بیت ابو شیب را برای این معنی شاهد آورده اند :

اگر دیده بگردون بر کمرد زهش پاره پاره گردد آور

گذشته از اینکه شاهد دیگری برای این معنا نیست ، کلمه دو این بیت ظاهراً همان معنی یقیناً و قطعاً میدهد « لفت نامه » .

۵ آوارجه - رکه : آورجه .

دجله بغداد را گویند - و رود نیل را نیز گفته اند - و بمعنی مکر و فریب و حيله هم بنظر آمده است ۵ .

آورِه - بتبع رابع و سکون ها ، راهکنر آب را گویند .

آوری - بر وزن یآوری ، صاحب یقین و تحقیق را گویند ، چه آور بمعنی تحقیق و یقین است ۶ .

آوشن - بکسر شین نطقه داروسکون نون ، کاکوتی را گویند ۷ و آن گیاهست که بربری مستزبری خوانند ۸ .

آون ۹ - بروزن هاون ، مخفف آونگه است که آویخته و آویزان شده باشد .

آوند - بروزن پابند ، رسانی را گویند که خوشه های انگور از آن بیاویزند

معنی هم هست یعنی بیاور - و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند وقتی که بالفظی مرکب شود همچو جنگه آور و دلاور و زورآور و مانند آن - و بمعنی کریمه و زشت و بد قیافه هم بنظر آمده است ۱ - و سخن زشت و بد را نیز گویند .

آورجه - بتبع جیم ، بمعنی آوارجه ۴ است که دفتر حسابهای پراکنده (۱) باشد .

آورد - بر وزن ناورد ، معروف است که قیض برد باشد ۴ - و بمعنی جنگه و بیکار و کلزله هم هست و بربری «هیجا» خوانند .

آوردگاه - بمعنی جنگه گاه باشد چه آورد بمعنی جنگه است * .

آوردین ۴ - بمعنی حمله کردن و جنگه آوری نمودن باشد .

آورند - بتبع را و بسکون نون ودال ،

(۱) چش ، چب ۲ : پراکنده .

۱ - بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده اند :

تريدك عقل جمله در این عهد باور است کامروز همچو جهل هنر زشت و آواراست
عصری « لفت نامه »

۲ - آوارجه ، آوارجه ، مخفف آن آورجه ، روزنامه و فرد حساب یومیه « بهارجم » کمان میکنم این کلمه مسخف آوارجه معرب اواره است : الاوارجه ، من کتب اصحاب النواوین فی الخراج ونحوه . فیروز آبادی در « ورج » ، الاوارجه من کتب اصحاب النواوین معرب اوارهای النافل ، لانه ينقل اليها الانبيذج ، الذی یثبت فيه ما علی کل انسان ، ثم ينقل الی جریده - الاخراجات وهی عده اوارجات . فیروز آبادی در « ارج » « لفت نامه » ، رکع : اواره و اوارجه .

۳ - رکع : آوردن . ۴ - آورد + ین (پسوند مصدری) awaritan (آمدن) «تاواریا ۱۵۹» : «ازاین پس بزجر در شهر بار را آوردند .» «مجله ط ۸۴» . ۵ - رکع : آوردن و آورند .

۶ - مؤمن : کسی کو بمعشر بود آوری ندارد بکس کینه و داوری . ابوشکور - بالقطع ، بی خلاف : یکی گفت ما را بخوایگری بیاید بر شاه رفت ، آوری . فردوسی « لفت نامه » .
۷ - رکع : آوشن . ۸ - غلط است چه کاکوتی گیاه دیگری است . آوشن ستراست . « لفت نامه » . ۹ - رکع : آوشن .

۱۰ آوردن - اوستا â ییشوند + bar (bar بردن) ، ارمنی avar (غارن) ، یضا و apur (غنیمت) «بارتولمه ۹۴۲» ، پهلوی «âwurtan» «بارتولمه ایضا» «اونوال ۱۴۶»
بقیه در صفحه ۶۷

آوه - بفتح ثالت وظهور ها، بمعنی آه
 درای واقتوس باشد ^۵ - و باخفای ها، نلم شهرست
 تردیک بساره ^۶ - و کوره و دانی خشت پزی را
 هم گفته اند - و بر آورنده صدا و ندا باشد -
 و زنجیره را نیز گویند که نشان و دوزندگان
 برکنار چیزها بکشند و بدوزند .

آویج ^۷ - باجیم، بروزن و معنی آوز
 است که از آویختن باشد ^۸ - چه در فارسی جیم
 ابجد برای هوز و برعکس تبدیل می یابد ^۹ . *

آویژمان - با زا و کاف فارسی بر
 وزن فالیز بان، خواص - و دلبران و مشوقان
 را گویند .

آویژمن - بسکون زای هوز و کس
 کاف فارسی و ون ساکن ، گدای مبرم و ایرام
 کتنده را گویند .

و لشکی و جامه و غیره بر زیر آن اندازند - و
 حجت و دلیل و برهانرا نیز گویند ^۱ - و بمعنی
 سایر ظروف و اوانی باشد همچو کاسه و کوزمو
 امثال آن و میری «دعا» گویند ^۲ - و تخت و مسند
 را هم گفته اند ^۳ - و بمعنی شطرنج باشد و آن
 بازی است مشهور - و بمعنی اول و نخست هم
 هست و باین معنی بکسر ثالت هم گفته اند .

آوندی - بروزن رانندی ، ظرفی که
 شراب در آن کنند .

آوتگ ^۴ - بسکون نون و کاف فارسی ،
 بمعنی رسمانی باشد که رخت بر آن اندازند
 و خوشه های انگور نیز از آن آویزند - و هر
 چیز آویخته را نیز گویند .

آوتگان ^۴ - بروزن نافرمان، آویختن
 و آویخته شده و آویزان را گویند .

۱- چنین گفت با پهلوان زال زر کر آوند خواهی به تیم نگر

فردوسی « لفت فرس ۱۰۳ » .

^۲ - مرکب از آب + وند ، بدینمعنی دراوستا *avant* برابر با سانسکریت *âpovant*
 درپهلوی *âpomand* یعنی دارای آب یا آب وند و آبدار و آبدان « فاب ۱ : ۶۵ » :
 چون آب بگونه هرآوند شوی . ابوحنیفه اسکافی « لفت فرس ۱۰۲-۳ » .

^۳ - گویا مصحف « آورد » باشد ، رک : آوردند . ^۴ - رک : آویختن و آوند .

^۵ - باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق زفت

مثنوی « لفت نامه » .

^۸ - رک : آبه . ^۷ - رک : آویختن . ^۸ - چنانکه مرد آویج « لفت

نامه » . ^۹ - چنانکه روز و روج و سوز و سوچ « انجمن آرا » .

۵ *âvixtan* پهلوی دهارله ۱۸۱ و *âpixtan* « دست ۱۵ » (مرکب
 از *â* و *vaeg* اوستایی « هرن ۲ : ۱۳۴ » ، والد ۱۰ : ۲۳۴-۳۵ » ، آویزان کردن ، تملیق :

سیاوش نشست از برتخت عاج سیاویخت او ازبر عاج ناج . فردوسی .

۵ *âvixtan* (رک : آویختن) ، مطلق - آویزان بودن ، دست و گریبان بودن درنبرد .

آویزان شدن - فرو گذاشتن ، افکندن - بدار کشیدن - چنگ کردن - چنگ زدن -

نصب کردن « لفت نامه » .

آوردیدن = آوردن ، پهلوی *âwaritan* (آمدن) « تاوادبا ۱۵۹ » ، « از این مس یزدجرد

شهریار را آوردید » « مجمل ، ط ، ۸۴ »

بقیه از صفحه ۶۶

و *apurtan* « دیرک ۱ » ، « مناس ۲۶۷ : ۲ » ، طبری *biyârdan* « واژه نامه ۱۵۱ » ، کیلیکی
bawardan ! بمعنی ایستاد ، ایستادن ، مقابل بردن :

زچیزی که از بلخ با می ببرد - بیاورد و بکسر بگهرم سپرد . فردوسی « لفت نامه » .

آویزه - بر وزن پاکیزه ، کوشواره
را گویند .

آویزه - بازی فارسی ، بمنی خاص و
خالص و پاک و پاکیزه ۱ - و شراب انگوری
باشد .

آویشن ۲ -

باشین قطعه دار بر وزن
باشیدن ، کا کونی را
گویند ۴ و آن گیاهی است
که برمی «ستبری»
خوانند و در کیلان
«کنکو» گویند -
و بمنی آروختن و بر
کشیدن نیغ از غلاف
هم آمده است .



آویشن شیرازی

آویته - بفتح شین نقطه دار ، بمنی
اول آروشن است که کا کونی ۴ باشد ۴ .

آ - بسکون ها ، کلمه ایست که بوقت
افسوس و حسرت و مصیبت گویند ۵ .

آهار - بر وزن ناهار ، بمنی خورش و

چیزی خوردن باشد، چنانکه ناهار چیزی نخوردن،
و چون خورش باعث قوت است بنا بر آن آشی
را که بر کاغذ و جامه مالند تا سب قوت آن
گردد آهار گویند ۶ - و بمنی فولاد جوهر دار
هم آمده است ۷ .

آهازیلده - بکسر زای نقطه دار و

سکون تحتانی و فتح دال ، بمنی کشیده باشد
خواه قد کشیده و خواه شمشیر کشیده و خواه
تنگه اسب و امثال آن ۸ - و عملزهای طولانی
را نیز گویند .

۱ - مرکب از: بیشوند آ+ ویزه ، رکه : ویزه . ۴ - ظری نیز آوش ،
آبن ، آوشن ، آفتن ، آوشم *Zataria multiflora* «تابی ۱۵۷ - ۸» از خانواده
Origanum «گل کلاب ۲۴۷» «پارسا ۲۲۱» ، طبری «اوشم» «واژه نامه ۷۳» :

اکنون نچرد گوزن درصرا جز سبیل و کروبا و آروشن . ناسرخرو «لفت نامه» .
۴ - کا کونی نیست ، رکه : آوشن .

۴ - آویته خوری چونیم متقال بیرون رود از تن تو بلغم . یوسفی طبیب «لفت نامه» .
۵ - بیچید از آن پس یکی آه کرد زبیک و بد اندیشه کوتاه کرد .
فردوسی «لفت نامه» .

۶ - شاهدهی برای این معنی یافت شده است و گمان میبرم کلمه خورش که یکی از مترادفات
«شوی» و «پت» و «آهار» است منشاء این التباس شده است «لفت نامه» .

۷ - نهاد از کمین هر که سالار بود عمودش زیولاد آهار بود . اسدی .
این مثال برای دعوی رسانیت «لفت نامه» - آهار ، چیزی از نفاسته یا کتیرا یا صغ
و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ و جز آنرا بدان آغزده تا شیخ و محکم شود یا سیقل و
مهره گیرد . شو ، شوی ، شوربا ، پت ، خورش ، آش ، آش جامه :

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه پیاده جمله بخون داده جامه را آهار
عمره یا عمری «لفت نامه» .

- نیز آهار گیاهی است (*Zinnia*) یکساله ، اصلش از مکزیک است . مهمترین رقم آن
گل آهار رعنا *Zinnia élégans* است که سابقه اش ۵۰ تا ۶۰ سال بیشتر ارتفاع دارد . «فرهنگ
روستایی ۱۰۰» و نیز رکه : گل کلاب ۲۶۶ . ۸ - شاهدهی برای آهازیلدن و مشتقی از
آن زیافته شد «لفت نامه» مؤلف آهازرده و آهته را مترادف دانسته بدومنی ، و آهته و آخته (از
آختن و آهختن) از یک ماده است و تبدیل خ به ز نظایر دارد مانند سوختن ، سوزاندن یا گهاختن،
کدازیدن ، بنابر این لفظ آهازیلدن بمنی آهختن تواند بود -

رهنمای یکبهاست .

آهرمن ^۵ = بتق رای فرشت و میم
بروزن لاف زدن، بمعنی آهرامن است که رهنمای
بدیها باشد و بسکون رای فرشت هم گفته اند
که بروزن واکردن باشد ^۶ ، و بسنی گویند آهرمن
شیطان است چنانکه (۲) بزدان فرشته است و
بسنی گویند بزدان نام خدای تعالی است و آهرمن
نم شیطان و این اصح است ^۷ . و تنویه میگویند
که خلق کنندند ظلمت و تلبکی و بهم رسانند
شر و فساد اوست .

آهرن ^۵ = بر وزن باد زن ، بمعنی
آهرمن است که شیطان باشد .*

آهریمن ^۵ = بکسر رابع و فتح میم ،
بر وزن ماه دیدن بمعنی آهرن است که شیطان
و رهنمای بدیها باشد .

آهریمه ^۵ = بتفتح میم ، بمعنی آهریمن
است که شیطان و رهنمای بدیها باشد .*

آهمند ^۸ = بتفتح میم و سکون نون

آهنبیا به (۱) = با بای اجد و نون

و بای حطی و بای بیک قطعه تختانی بر وزن نا -
خلف زاده، بمعنی دهان دوره باشد که آنرا خمیازه
گویند و برمی «تاؤب» خوانند .

آهته = بر وزن تاقه ، بمعنی آهزیده
است که مطلق کشیده باشد اعم از قد کشیده و
شمشیر کشیده و امثال آن ^۱ - و عملتهای
طولانی را نیز گویند .

آهخت ^۲ = بکسر تاء و سکون خای
نخند و نای فرشت ، بمعنی بر کشید و بر آورد .

آهختن ^۲ = بروزن دانستن ، بمعنی
کشیدن باشد ، مطلقا اعم از قد کشیدن و شمشیر
از غلاف کشیدن - و دست از چیزی کشیدن
و امثال اینها ^۲ .

آهخته = بروزن دانسته ، بمعنی کشیده
باشد مطلقا ^۲ .

آهرامن ^۵ = با رای فرشت بر وزن
پاکدامن ، رهنمای بدیها را گویند چنانکه بزبان

(۱) چب ، چش : آهنبیا ؛ (۲) چب ، چش : چنابچه .

۱ - لغتی است در آخته ، رك : آختن و آهختن . ^۴ - مرکب از: ^۱ (می شود) +
هختن = هبختن از ریشه هنگه ، در اوستا thang بمعنی کشیدن ، رك : هنگه و آهنگه
و آهنبیدن «قاب ۱ : ۸۶» :

ز آهختن تیغ ها از غلاف که قاف را در دل افتاد کاف . فردوسی « لغت نامه » .
^۴ - نیز بمعنی کشیدن و خلع جامه - راست کردن - محدود کردن - تحریک کردن -
رها کردن - برافروختن - واستوار کردن « لغت نامه » . ^۴ - رك : آهختن . ^۵ - رك : اهریمن .
^۶ - خجسته می و نام او زرد هشت که آهرمن بدکش را بکشت

دقیقی « مزدیسنا ۱۵۷ ، ۱۷۲ ، ۱۷۵ » .
^۷ - رك : بزبان . ^۸ - ظاهراً مخفف آهومند « رك : آهومند » بمعنی مفسر ،
گناهکار ، عاقل :

چو چنتی کسی با کسی گفتگوی
ز پولاد سندانسی اندر شتاب
کفش سوختی گردیدی آهمند
و گراست بودی نکردی کردی . اسدی « لغت نامه » .
۵ آهرهمار دفریره - کتابه الاسطبلات « مقابح ۱۷۵ » ، دبیری آمار (محاسبات)
آهنگی - بطؤ ، کندی ، سنی ، آهسته کاری - درنگه ،
آخرا در عهد ساسانیان .
قیه در صفحه ۷۰

ودال ابجد ، کسی را گویند که دروغ گوید تا مردم را فریب دهد . ۱

آهن ۲ - بفتح ثا لث و سکون نون ، معروفست - وشمیر و تیغ را نیز آهن گویند .

آهنج ۳ - بفتح ثا لث و سکون نون و جیم ، بمعنی برکشیدن باشد مطلقا - و امر بکشیدن هم هست یعنی بکش - و نوشتند - و کشته - و اندازنده را نیز گویند که فاعل نوشتن و کشیدن و انداختن باشد ۴ - و بمعنی عزم و اراده - و سخت و ابتدا - و اندازم آمده است .

آهن جان ۴ - باجیم بالف کشیده ، کتابه از مرد سخت جان و سختی کش یعنی محنت کش باشد .

آهنجد ۵ - بفتح جیم و سکون دال

ابجد ، یعنی یکصد - و ییندازد .

آهنجه ۶ - بفتح جیم ، پنهانگی جولاهاگانرا گویند ، و آن چوبی است که طول آن موافق عرض جامه است که می بافند و بر هردو سر آن آهنی نصب کرده اند ، و آنرا در وقت بافندگی بر دو کنار جامه بند کنند - و بعضی گویند رسمانی باشد که جولاهاگان در آخر کار بندند و در سقف خانه بند کنند ، و باجیم فارسی هم گفته اند .

آهن جت ۷ - بضم جیم و سکون تا و تایی قرشت ، آهنی باشد که زمین را بدان شیر کنند

آهنجیدن ۸ - بر وزن واگردیدن ، بمعنی نوشتن - و کشیدن باشد - و بمعنی انداختن هم آمده است ۹ .

۱ - آدرخش صاعقه ، بدی آسیب آهنندان دروغگو بفریب . « لغت نامه » .

۲ - اوستا - *ayah* ، در ترجمه و تفسیر پهلوی *âsenen* « بارتولمه ۱۵۶ » ، پهلوی

ایضاً *asin* « دهواره ۱۸۸ » ، و *âhen* « نیرگه ۱۳۵-۶ » ، اورامانی *âsaen* « اورامان ۱۲۰ »

سمنانی *âsun* ، سنگری *ahân* ، سرخه *âsân* ، لاسگردی *âsân* ، شهمیرزادی *asân*

« ک ۲۰-۱۸۱ » ، گیلکی *âhin* ، فریزندی ویرنی *âhan* ، نظنزی *âhon* . « ک ۱۰-۲۸۵ » :

آتش ز آهن آمد و زوگشت آهن آب آهن زخلره زاد و از او خاره گشت ست خاقانی « لغت نامه » .

۳ - در کلمات مرکب : آب آهنج ، جان آهنج ، دم آهنج ، دود آهنج ، گوشت آهنج ،

معده آهنج بمعنی آهنجیده یعنی بر آورنده ، بر کننده ، بیرون کننده و بر کشته است . *رک :*

« لغت نامه » . ۴ - *رک :* آهنجیدن . ۵ - پهلوی *âhanzhitan* « مناس ۲۶۵ » ، فارسی

آهنک ، آهنکیدن ، هنجیدن ، آهنیختن هم ریشه اند . از ریشه اوستایی *thang* بمعنی کشیدن

« بارتولمه ۷۸۴ » « نیرگه ۷۰ ذیل *frahang* » . ۶ - بر آهنجیدن نیز بمعنی

بر آوردن ، جدا کردن : « پیدا شده صورت معروف کننده هیولی است از مجهولی او ، و مادرت

مطلق اندر وهم آینده نیست مگر که نفس ییاری عقل از تخت مرورا بمیانمی صورت ثابت کند ،

آنگاه مرصورت را بوهم از او بر آهنجد و مجهولی ثابت کندش می آن صورت . « زاد السافرن

۷۲-۷۳ - نیز آهنیختن ، سل - جذب کردن ؛ و در آهنجیدن ، در کشیدن چنانکه گوشت را به

سیخ « لغت نامه » .

بقیه از صفحه ۶۹

تأنی : هور و تیزی کرد و پیش آن لشکر بلزد و هر چه محمد بن هرون آهستگی فرمود تمجیل

کرد . « تاریخ سیستان » رفق ، ملابمت ، مدارا - سکیته ، زرات - حلم ؛ بردباری .

۵ آهنه - آرام ، بی شرور - با رفق و مدارا - نرم - آرام - با سکیته . « لغت نامه » *رک :* آهستگی .

گفته اند و برهمنی «ازج» خوانند - و مقلموسکن
حیوانات را نیز گفته اند ۴ .

آهن ساو - باکاف فارسی بالف کشیده
و بواو زده، بمعنی آهن جفت است، و آن
آهنی باشد که بدان زمین را شیار کنند . *

آهن گیدن - مصدر آهنکه است که
بمعنی کشیدن بود مطلقا خواه آواز باشد و خواه
نیغ و شمشیر و خواه صف مردمان و جانوران
و امثال آنها - و قصد کردن و اراده نمودن را نیز
گویند . *

آهنین جان - بمعنی آهن جان است
که کتابه از مردم جفاکش و سختی بین و سخت
جان باشد .

آهنین جگر - بمعنی آهنین جان
است که کتابه از مردم سخت جان باشد -
و مردم دلاور و بهادر را نیز آهنین جگر میگویند.

آهنین رگ - بتنج رای قرشت
و کاف فارسی، اسپ پر زور و صاحب قوت و دلاور
باشد .

آهنین گرسی - بنم کاف، کتابه از
سندان آهنگری و مسگری و زرگری باشد .

آهو - پر وزن کلهو، جانورست
معروف ۴ که بتازی قرال خوانندش - و مطلق

آهنخای - باخای قطعه دلار بر وزن
یا برجی، کتابه از اسپ سرخش پر زور باشد .

آهن ربا - بنم رای قرشت، سنگی
است که فولاد و آهن را بجانب خود کشد .
گویند چون آب سیر و لماب دهان ناشتا و خون
کوسفند ماده را بر آن بمالند جاذبه اش بر طرف
شود .

آهن رگ - بتنج رای بی قطعه و مسکون
کاف فارسی، کتابه از اسپ صاحب قوت و پر زور
باشد .

آهن سرد کوفتن - بکسر تون،
کتابه از کاری و اراده ای که نتیجه نداشته باشد
و بطل نیاید .

آهنگ ۱ - بر وزن آونگه، موزونی
ساز و آواز باشد ۴ - و آوازی که در اول
خوانندگی و گویندگی بر کشند - و قصد و
اراده - و نوجه - و عزم - و شتاب و تسجیل
را نیز گویند - و بمعنی خمیدگی طاق ایوان و
امثال آن باشد که باصطلاح بنایان لنگه گویند
- و کنار صفحه و حوض و امثال آن رام گفته اند -

و بمعنی طرز و روش - و قلعه و قانون هم آمده
است - و صف مردمان و جانوران را نیز گویند
و ماضی کشیدن باشد بمعنی کشید ۴ - و طولمو
شش خانه و پاگاه و عملرت دراز و طولانی را نیز

۱ - از مصدر اوستایی *thang* بمعنی کشیدن بایشود *â* «فاب ۱: ۸۶»، پهلوی *âhang*

«مناس ۲۶۵»، *رک*: هنگه و آهنجیدن . ۴ - *رک*: لغت نامه .

۴ - آهنکید بدین معنی است نه آهنکه . *رک*: آهنکیدن .

۴ - از صفت اوستایی *âsu* بمعنی تیزرو، سانسکریت *âśāv* «پارتولمه ۳۹: ۳۳۸» در

پهلوی *âhōk* «اونوالا ۲۷۲»، سندی *âsuk* «بنویست ۲۱۲»، گیلکی *âhū*، برنی و طنزنی

âhū «ک ۱۰: ۲۸۷»، سمنانی *ahu*، سنگسری و سرخه و لاسگردی و شهمیرزادی *âhū* «ک ۲: ۱۸۴»

۵ **آهگر** - پهلوی *âsin - kar* «چاچا ۱۰۸»، پیشه‌وری که آهن در کوره ناخته

و کوید و آلان آهنینه سازد. *رک*: «لغت نامه». **آهگری** - شغل و عمل آهنگر، *رک*:

«لغت نامه». ۵ **آهنین** - منسوب بآهن، از آهن. *رک*: لغت نامه .

عیب را نیز گفته اند ۱ خواه با مردم باشد و خواه با چیزهای دیگر -



و بمعنی دم باشد که از رسیدن است چه آهوئی رسیدگی را گویند - و بمعنی فریاد و آواز بلند هم آمده است - و نام

مرضی و عاقی هم هست که آنرا جریمی ضیق النفس خوانند - و بطریق استعاره چشم را نیز آهو میگویند - و شاهد و معشوق را هم گفته اند .

آهو پای - با بای فارسی بلف کشیده و بتحنای زده ، خانه شش پهلو را گویند - و خانه مقبرس و کچ بری را نیز گفته اند ۲ - و کنایه از تند و تیز دودیدن هم هست .

آهوری - با واو مجهول بر وزن لاهوری ، بمعنی خردل باشد ، و آن دارویی است بسیار تند و تیز ۳ * .

آهون - بر وزن قارون ، وخنه و نقب را گویند ۴ .

آهون لیر = بفتح بای ایجد بر وزن قانون کر ، نقب و چاه جوی را گویند ۵ .

آهوئی خاوری = کنایه از آفتاب عالمتاب است .

آهوئی ختن = بمعنی آهوئی خاورست که کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

آهوئی زرین = کنایه از آفتاب است - و سراحی طلا را نیز گفته اند .

آهوئی سیمین = ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی است که در مجلس بمرم شراب میدهد .

آهوئی شیر افکن = چشم مطلوب و معشوق و محبوب را گویند - و کنایه از ساقی هم هست .

آهوئی فلک - کنایه از خورشید است .

آهوئی مانده گرفتن - کنایه از نا اصفی کردن باشد .

آهوئی - بکسر بای اول و سکون بای ثانی ، بمعنی رسیدگی ۶ و عیب ناکی باشد .

۱ - مشتق از کلمه اوستایی **abu** بمعنی عیب و نقص و صفت اوستایی **âhita** یعنی چرکین ، پلید و ناپاک ، پهلوئی **âhök** (عیب) «مناس ۲۶۵» . خاقانی در بیت ذیل هر دو معنی آهو که غزال و عیب باشد اشاره کند :

بینی آن جانور که زاید مشک نامش آهو واو همه هنراست . «بشت ۱ ص ۱۶۵» .

۲ - ای مبارک بنای آهوئی آهوئی در تو نافریده خدای

ابوالفرج روی «لغت نامه» .

۳ - وقت برجستن چو آهوئی است تند گاه بر رفتن چو آهوئی است نیز

شهاب طلحه . رکع : لغت نامه .

۴ - مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن میگریختند . راحه الصدور «لغت نامه» .

۵ - بدل در فکندی چنان چاک را که میشین آهون بران خاک را «لغت نامه» .

۶ - رمندگی «لغت نامه» .

۵ **آهومند** - مرکب از: آهو بمعنی عیب + مند پسوند افعال! بمعنی مرضی - معیوب -

مغز آهومند ، مختل ، مضطرب :

زیربوی مغزت آهومند گشته است ز کیتی روز گلوت در گذشته است

وسرور امین . «لغت نامه» رکع : آهمند .

بحول خواهد پیوست یانه ۲-۴ - و گاهی در مقام شاید احتمال دارد، هم گفته میشود .

آیاز - بر وزن آواز ، نام غلام سلطان محمود غزنوی بود - و بعضی گویند نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی است . *

آیشته ۶ - باتای فرشت و نون پروزن دارشکنه ، جاسوس را گویند - و بمعنی چاپلوس هم آمده است .

آیشم ۷ - بکسر ثاک و سکون شین و میم ، بلفظ زلد و یازلد (۱) بمعنی ماهتاباست که بر تو ماه باشد .

آیشته ۶ - بکسر ثاک و سکون رابع و فتح نون ، بمعنی آیشته است که جاسوس - و چاپلوس باشد .

آیشه ۶ - بر وزن عایشه ، بمعنی آیشته است که جاسوس ۸ - و چاپلوس باشد ۹ .

آیفت ۱۰ - بکسر ثاک و سکون فا و تای فرشت ، بمعنی حاجتی باشد که از خالق

آهی - بر وزن ماهی ، بلفظ زلد و یازلد (۱) بمعنی آهو باشد که عربان «غزال» گویند ۹ .

آهیانه - بکسر ثاک بر وزن فلزانه ، استخوان بالای دماغ را گویند و آنرا بجزیی «صف» خوانند - و بمعنی شقیقه و کاسه سر هم آمده است - و کام را نیز گویند که فك اعلی باشد لیکن آنجا که بملقوم نزدیک است و بجزیی «حنك» میگویند .

آهیخت ۴ - بر وزن آویخت ، یعنی بر کشید و بر آورد ام از آنکه تیغ باشد یا چیزی دیگر .

آهیختن ۴ - بر وزن آویختن ، بمعنی بر کشیدن و بر آوردن باشد مطلقا ۴ .

آهیخته ۴ - بر وزن آویخته ، بمعنی بر آورده و بر کشیده باشد .

آیا - باتحانی بالف کشیده ، کلمه نمئی و استفهام باشد - و گاه بجهت استفهام و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند « آیا این مقصد

(۱) چك : ژلد و یازلد .

۱ - لغتی است در آهو ، نه جزو ازش . ۴ - رك : آهیختن . ۴ - از مصدر اوستایی **thang** بمعنی کشیدن (رك : آهنجیدن) ، پهلوی **āhixtān** «مناس ۲۶۵» .

۴ - نیز بمعنی برداشتن ، برافراشتن - بالا کشیدن - راست کردن - براق کردن ، شیخ کردن آمده - رك : لغت نامه . * - رك ، ایاز : کابرد این راه جمله را شرط است عشق محمود و خدمت آیاز .

سنائی « لغت نامه »

۶ - رك : آیشه . ۷ - پوستی در فهرست لغات بندختن (س ۸۲ : ۲) گوید :

آیشم **ayshm** در فارسی بام ، بمعنی **Etage, Boden** ، اما در برهان قاطع ماهتاب یعنی پرتو ماه آمده ، و ناگزیر بام باین معنی از کلمه اوستایی **bāmya** میباشد . (پایان) و با میا بمعنی درختان است که در یادنامه فارسی هم آمده است . ۸ - شاید از اوستایی **āxsh** بمعنی نظارت کردن ،

تحت نظر داشتن « بارتولمه ۳۱۰ - ۱۱ » ، طبری « ایشین » و « اشیین » بمعنی نگاه کردن « واژه نامه ۲۱۴ » . ۹ - در برهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده و بیجاست

و تصحیفی است از آن . رك : آیشته . ۱۰ - پهلوی **āyaft** « لغتیه و سهیکه

قیه در صفحه ۷۴

و مخلوق خواهند.

آین - بتیح ناك بر وزن و معنی آهن است.



آینه و آینه ۴ -

جسمی باشد شفاف از شیشه که صورت چیزها در آن نمایان گردد و گاهی از فولاد نیز سازند.

آینه دستی

آینه اسکندری و آینه

اسکندری ۴ - آینه‌ای بود از هنرهای ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر مناره اسکندریه که در حدود فرنگ برکت دریا بنا کرده اسکندریه نصب کرده بود. شی‌پاسبانان غافل شدند و فرنگیان فرست یافته آنرا در آب انداختند و اسکندریه را برهم زدند، و عاقبت ارسطو آنرا از آب بیرون آورد - و کتابه از آفتاب هم هست.

آینه آسمان و آینه آسمان -

۱ - نلسرا را مکن آیت که آبت بشود بجز او ارکن آیت که ارجت دارد دقیق (لفظ نامه). ۴ - پهلوی *ayēnak* (معنی ۲۶۹) و *âdenak*، پارسی آدینک "dyng" رذ : W.B.Henning, A list of middle pers. and parthian words, in BSOAS, vol. IX, p, 79.)

در بلوچی *âden*, *âdenagh*, *âdhen*, *âzina* «جیلبرسن ۲۶۹» مشتق از ریشه *di* (پارسی باستان *didiy* بین، پارسی دیدن)، یعنی آتی که خود را در آن ببینند «از افادات شفاهی استاد هنینک» :

فرستاد از آن آهن تیره رنگ یکی آینه کرده روشن ز رنگ. فردوسی «لفظ نامه».

۴ - در نظم وثر پارسی «آینه سکندر» و «آینه اسکندر» و «آینه اسکندری» - و در هریک از اینها «آینه» بجای آینه - بسیار آمده است و تعبیرهای گوناگون برای آن آورده اند ولی ما نتیجه تحقیقات محققان معاصر را در ذیل بیان میکنیم :

بندر اسکندریه از شبه جزیرهای تشکیل شده، شامل جزیره عمده فارس *Pharos* که بوسیله وصیف سنگی طولی بدرازی هفت ساد بونای بشفکی متصل میشود. در رأس شمال شرقی فارس، منار قالیجری بزرگ قرار داشت و آن توسط بطلمیوس مخلص *Ptolemaios Sôter* بنا شده بود. این بنای مشهور، سر مشق همه مناره البحرهای اروپا گردید و عموماً آنرا بمنزله یکی از عجایب عالم قدیم تلقی میکردند. مناره مزبور قریباً بیست و سه هزار ساله است. بنیاد بندگان قالیجری آنرا «مناره» یا «منار» نامیده‌اند. گفته‌اند فارس در عصر اسلامی بر اثر زلزله‌ها خراب گردید و چند بار تجدید عمارت یافت. در سال ۸۸۲ هـ حسن کتونی فارس روی بقایای مناره باقیات ییگه ساخته شده است. «دائرة المعارف اسلام». آینه اسکندری در حقیقت «آینه اسکندریه» است یعنی آینه‌ای که بر فراز مناره شهر اسکندریه نصب کرده بودند و بعدها بمناسبت آنکه بنیاد نهادن شهر اسکندریه و مناره آنرا با اسکندر مقدونی نسبت میدادند، آینه‌ها نیز بدو اتساب دادند : آینه سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا حافظ. (نگارنده را دیوایب آینه سکندر مقالته است که بزودی طبع خواهد شد.)

بقیه از صفحه ۷۳

سیستان ۸. *âyapt* از مصدر *âyâptan* بمعنی یافتن، بدست آوردن، در اوستا *âyapta* (احضار، لطف) «چاپها ۱۰۸».

آینه شش جهت و آینه شش

جهت - اشاره بر دل سرور کائنات است
 سلوات الله علیه - و کتابه از اصحاب کهف
 باشد - و رجال القیب را هم گفته اند - و مشاهدات
 را نیز گویند .

آینه فروز و آینه فروز -

بمعنی آینه زدای است که صیقل گر و روشن گر
 باشد .

آینه گردان و آینه گردان -

باضافت ، کتابه از خورشید جهان گرد است -
 و بغیر اضافت فاعل - و امر باین معنی باشد .

آییز -

با زای فارسی بر وزن پاییز ،
 شراره آتش را گویند ۴ .

آییزک -

بفتح زای فارسی و سکون
 کاف ، بمعنی آییز است که شراره آتش باشد ۴ .

آیین -

بر وزن پایین ، بمعنی زیب
 و زینت و آرایش است ۶ و رسم و عادت و طرز

کتابه از آفتاب عالمتاب باشد .

آینه افروز و آینه افروز -

صیقل گر و روشن گر را گویند ، و آن ضعی
 باشد که چیزها را جلا دهد و صیقل کند . *

آینه چرخ و آینه چرخ -

بمعنی آینه آسمان است که کتابه از خورشید
 جهان آرا باشد .

آینه چینی و آینه چینی -

آینه ایست که از تالاسزند و آرا برمی منجبل
 گویند ۱ .

آینه خاوری و آینه خاوری -

کتابه از آفتاب است .

آینه دار و آینه دار -

و حجام را گویند ۴ .

آینه زدای و آینه زدای -

بمعنی آینه افروز است که صیقل گر و روشن
 کر باشد .

۱ - آینه از مس و نقره و برنج «لغت نامه» . ۴ - نیز ، آنکه آینه دریش دارد

تاعروس و جز او خویشتن در آن بینند . «لغت نامه» . ۴ - نیز بومادران ؛ آییز ، آیدمو ابیدهم
 آورده اند - و البته یکی از این صور درست و باقی مصحف است «لغت نامه» . ۴ - مرکب از :

آییز + ك صغیر . ۵ - پهلوی *advên* ، *ayên* «مناس ۲۶۹» ، و ، *âyîn*
 «یونکر ۹۲» ؛ مرکب از *adhî_vainâ* (نگاه - نظر) (از *vain* بمعنی
 دیدن) «نیسک ۳» .

۶ - خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آیین و زور بود . فردوسی «لغت نامه» .

۵ آینه پیل و آینه پیل - مرحوم وحید نوشته : آهن آینه مانند بر صیقلی است که
 بریشانی و پشت پیل در روز جنگه بندگان و روشنی باطراف دهد :

ز آینه پیل و زنگه شتر صدف را شبه دست برجای در . نظامی «کنجینه ۷» .
 ولی از عبارت ذیل از زمین الاخبار گردیزی (س ۶۴ چاپ تهران) : «پس فرمود تا بیکبار بوق و
 دبدبه و دهل و طبل بزدند و بر پشت فیلان نهالی و آینه پیلان . . . بزدند و جهان از آواز ایشان کر
 خواست گفت . « (ایضاً س ۴۳) :

«پس بانگه طبل و بوق و دهل و گاو دم و منج و آینه پیلان و کرنای و سید مهره
 بغاست . « تاریخ بیهقی (س ۳۷۱) .

«بر درگاه کوس فروگوشند و بر آنها و آینه پیلان بچنابایدند . «
 مستفاد میشود که دهل یا طبل بزرگی بوده که آرا بر پیل می نواخته اند و بعضی گفته اند
 جرس و درای و زنگه است که بر پیل آورند . «لغت نامه» «منوچهری ۲۹۲ و ۲۹۳» .

آیین جمشید = بکر نون ، نام لحن دوم است از سی لحن باربد - و نام نوایی هم هست از موسیقی .

وروشدا نیز گویند - و نامدهی است نزدیک بنام مویابی . * ۴
آیین پرستی = بتح پای فارسی ، کتابه از خدمت کردن با نهایت فروتنی باشد .

بیان دوم

در همزه با بای ابجد مشتمل بر شصت و دو لغت و کنایت

سرکه و غیره ؛ و باین معنی بکر اول نیز درست است - و در عربی سربار زدن و قبول نکردن باشد . ۶

اباش - جنم اول بیرون قماش ، مجمعی را گویند که از هر جنس مردم در آنجا باشند .

اباشه - جنم اول و قح آخر ، بمعنی اباشی است که مجمعی باشد از همه جنس مردم ؛

اب - ۴ = بتح اول و سکون ثانی ، بزبان زند و یازند (۱) پدرا گویند و در عربی نیز همین معنی دارد .

ابا = بتح اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی «باهت که عرب مع» گویند ، چنانکه گویند «ایاتو میگویم» یعنی با تو میگویم - بمعنی آتش هم هست مطلقا ۵ اعم از آتش ماست و آتش

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - مشهورترین آیینها (تشکیلات) ، آیین اکبری است بنام اکبرپادشاه هندوستان که وزیر او ابوالفضل در مجلد سوم «اکبرنامه» خود آنرا شرح داده است . «دائرة المعارف اسلام : آیین» . ۴ - صحیح آیین است . رك : آیین .

۴ - آشوری بابلی ابو *abu* ، عبری اب *ab* ، آرامی ابا *abâ* ، لغات جنوب الجزیره و حیشه آب *ab* «دلفنسون ۲۸۳» ؛ هزوارش *abu* «دهارله ۱۷۶» ، *ab(a)* ، پهلوی *pit* (پدر) «یونکر ۹۶» . ۴ - *apâk* «اونوالا ۴۲۰» ؛

ابابرق و باجستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار . رودکی .

۵ - از مصدر اوستایی *pak* (پختن) ، سانسکریت *pacati* «بارتولمه ۸۱۹» ، پهلوی *pâk* «اونوالا ۳۶۶» ، «مغرب آن «باج» «المغرب جوالیقی ۷۳ ح ۲» ؛

ابای شمر مرا بین و چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرفکه .
طهیر فریابی «لغت نلمه» .

۶ - اباه ، سرباز زدن اندر کاری «تاج المصادر بیهقی» فرو گذاشتن طاعت «مصادر زوزنی» در بیت ذیل بهر دو معنی اخیر آمده :

ز حکم تو آنکس که آرد ابا جوین تاش بادا همان بی ابا .

ابراهیم فلروقی «لغت نامه» .

۵ آیین پرست - مطیع ، متقاد ، پیرو :

عروسانه بر کرسی زد نشست شهنشاہ را گشت آیین پرست . نظامی «لغت نامه» .

ابجد تجرید (۱) نوشتن -
کتابه از ترک خواص و آرزو کردن و آرزوی
و مزاحمت نفس بر آمدن و از مسوی الله مجرب
گردیدن باشد.

این لغت را با واو بعد از الف که « اوابشه » باشد
بهین معنی نیز گفته اند * ۱ .
ابام - بر وزن سلام ، بمعنی وام است
که قرض باشد . *

(۱) خم ۳ : تجربه (۱)

۱ - فرهنگ یونان این بیت را از قطلمای از سدی شاهد آورده اند :
صدر صاحب دیوان ایلخان نالم که در ابجده او جوهریت بر مسکین .
این شاهد برای معنی و لفظ فوق رسا است و چنین مینماید که این کلمه در قطعه مزبوره
غیر از ابجده عرب و بمعنی سیرت و روش و آیین و امثال آنست « لغت نامه » .

۵ **اباق** - ترکی ، اباقه ، اباقا بمعنی برادر مهتر یا کهنتر پدر « جنتایی مرا » .
۵ **اچت** - اصطلاحاً حروف هجای عربی را که بترتیب الف ، ب ، ت ، ث مرتب
شده و به ی ختم میگردد ، ایت نامند ، در مقابل ابجد . دسته بندی حروف بترتیب ابجد بسیار
قدیمتر از ایت است . چه آن در خط فنیقی و عبری و سریانی و آرامی و یبطی نیز موجود است .
و در عرب بعد ها ترتیب اصلی الفبا را هم زدند و ترتیب دیگری اختیار کردند که ظاهراً بنایش
بر این بود که حروفی که شکلا باهم شباهت دارند دسته دسته کنند چنانکه مثلاً ب ، ت ، ث را
باهم ، و ج ، ح ، خ را باهم دسته بندی کردند و تنها سه حرف ، و ، ی ، را که با هیچ حرف دیگری
شباهت کافی نداشتند در آخر الفبا گذاشتند و با احتمال قوی این دسته بندی و ترتیب تازه پیش از
اسلام بعمل آمده و عین این ترتیب که اندکی با ترتیب کنونی معمول در مشرق یعنی عربستان
و بین النهرین و ایران و غیره متفاوت است ، هنوز هم در اقبای مغربی (ممالک شمالی افریقا غیر از
مصر) محفوظ است بقرای ذیل : ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن
س ض ع غ ف ق س ش و ی . معلوم میشود بعد ها بمناسبت بعضی نظریات که
اغلب گویا مستند صوت و مخرج صوت بوده در ترتیب فوق باز تبدیلات و تغییراتی دادند
و ترتیب حروف الفبا را صورتی در آوردند که اکنون در ایران و غیره متداول است . (« ابجد هوز .. »
بقلم جمال زاده ، مجله کاوه سال پنجم شماره ۱۰ (شماره مسلسل ۴۵) و نیز در : دائرة المعارف
اسلام : ابجد .)

۵ **ابجد** یا **ابوجده** ، اولین از هشت کلمه تذکاریه که عرب عاده حروف الفبای خود را
بتوسط آنها یاد می کنند . هشت کلمه مزبور عموماً چنین تلفظ میشود : **ابجد ، هوز ، حطی ،**
کلمن ، سعفس ، قرشت ، نخذ ، ضظغ ؛ مسلمین مغرب چهار کلمه اخیر را بدین نحو ترتیب
داده اند : **سعفس ، قرشت ، نخذ ، ظلس .**

ترتیب حروف (مراد حروف بیصدات) در این نسق همان ترتیب عبری - آرامی است و
این امر - با دلایل دیگر - مؤید آنست که عرب الفبای خود را از آنان بواسطت بطیان اقبالی
کرده است . شش حرف مخصوص عرب در آخر ترتیب ابجدی قرار داده شده است ، علاوه برین
ترتیب ، هشت کلمه تذکاریه که مفهومی ندارند ، با عبری و آرامی در اینک حروف معرف اصدادند ،
بیش شباهت دارد ؛ از « حمزه » تا « ق » نمانده ۱ تا ۱۰۰ است ، و نه حرف آخر معرف ۲۰۰
تا ۱۰۰۰ باشد .
بقیه در صفحه ۷۸

اجل - بفتح اول و ضم حای می نقطه و سکون ثانی و لام ، نام پادشاه جابلما باشد ، و آن شهرست در مقابل جابلقا و هر دو درعالم مثال اند ؛ و بعضی جابرما گفته اند که بجای لام ، رای قرشت باشد .

ابخاز - باخای نقطه داربر وزن اهواز ، نام ولایتی است از ترکستان مشهور بظلم . گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرستند و در آنجا دیرست بسیار عظیم ۱ .

ابخوسا ۲ - باسین می نقطه بر وزن محمودا ، بزبان سریانی دوائی است که برکه آن سیاه پسخی مایل باشد و آنرا « ابوخلسا »

و «شتکار» نیز گفته اند ، نقرس را نافع است .

ابدام - با دال ایجد بر وزن بد نام ، بمعنی جسم است که در مقابل جوهر باشد ۳ .

ابدان - بر وزن افغان ، بمعنی دودمان و خاندان باشد - و بمعنی سزاوار و مستحق هم آمده است ، و در مؤید الفسلاء با ذال نقطه دار نوشته اند ۴ .

ابدرم ۵ - بکسر اول بروزن اسپرم ، نام کتاب شاکمونی ۶ و او باعقاد کفره هند ییغمبر صاحب کتاب است ، و معنی این لغت باعقاد او اول و آخر کتابها باشد .

ابر - بسکون ثانی بروزن صبر ، معروف

۱ - ابخاز ، نام ناحیه ایست از جبل قبیق (قفقاز) متصل بیابان الابواب مجاور بلاد الان (ایران) و در آن قومی از صاری موسوم به گرج سکونت دارند و آنان بنواحی تفلیس فرود آمدند و مسلمانان را برانندند و در سال ۵۱۵ آن ناحیت را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال الدین در سنه ۶۶۱ فصد آنان کرد و تفلیس را از دستشان بدر آورد و ملکه ایشان بابخاز گریخت . (معجم - البلدان) **Abazes** و **Abazie** « لغت نامه » . ۲ - مصحف کلمه « انخوسا » و « انضا » است « لغت نامه » . ۳ - مؤید الفسلاء هم بهمین معنی آورده ، شاهی برای آن دیده نشد . محتمل است مصحف « ابدام » باشد . « لغت نامه » . ۴ - هر دو صورت بتأیید شواهد محتاج است . « لغت نامه » . ۵ - درسانسکرت **Abhidharma** و در یالی **abhidhamma** . « دکتر راجا » . ۶ - **Sākya Muni** (ساکیای زاهد) و آن نامی است که اغلب بدان **Siddhārtha Gautama** مؤسس آیین بودایی را مینامند . پدر او **Suddhodana** رئیس قبیله **Sākya** بود و ساکیامونی در نیمه قرن ششم متولد شده .

بقیه از صفحه ۷۷

شکی نیست که اصل الفبای عرب ، عبرانی - آرامی است مهذا ، عرب که از دیگر لغات سامی آگاهی نداشته است و از سوی دیگر بعلت استغراق تام در سنن خویش و بسبب تعصب قومی ، برای کلمات معموله « ایجد » . . . که از طریق روایت بدیشان رسیده و برای آنان نامفهوم بود - تأویلات دیگری قائل شده اند . مجموعه تحقیقات ایشان - هر چند که جالب توجه است - جز افزانه چیزی نیست . بر طبق گفتار بعضی از علماء ، شش پادشاه مدین حروف هجائی را بترتیب اسامی خود مرتب کرده اند و بر حسب روایت دیگر شش کلمه اول از کلمات هشتگانه مزبور اسماء شش دیو و طبق روایت سوم ، کلمات مذکور نامهای ایلم هفته است . با وجود این در بین علمای نحو عرب ، کسانی مانند مبرد و سیرانی بوده اند که بروایات مذکور قانع نشده صریحاً گفته اند که کلمات هشتگانه ایجدی از مأخذی ییگانه اقتباس شده است . « دائرة المعارف اسلام » و رک : « ایجد هوز » بقلم سید محمد علی جمال زاده . مجله تازه سال پنجم شماره ۱۰ (شماره مسلسل ۴۵) .

و سکون تالک و ها و رای قرشت ، نام اصلی نیشابور است و ممدن فیروزه آجاست .

ابر قباد = بضم قاف ، نام ولایتی است از توابع اره جان ۶ که میان اهواز و فارس واقع است و آباد کرده قباد شهریار است ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند ۷ . *

ابر گار = باکاف بر وزن اشکیار ، بمعنی متعیر و حیران و سرگردان باشد ۸ .

ایرکاکیا = بفتح اول و ثانی و کسر کاف دوم تحتانی بالف کشیده ، نشیده و نارغسکبوت را گویند . اگر بر جراحت نهند خون را باز دارد

است و برمی «سحاب» گویند ۹ - و بمعنی مرد (۱) هم آمده است که در مقابل زن باشد ، و بفتح ثانی بلفظ زند و یازند (۲) آلت تناسل را گویند ۴ - و « بر » را نیز گفته اند که برمی « علی » خوانند ۴ و بمعنی بر و آغوش هم هست . *

ابرش = بفتح اول و تالک ، بر وزن مهوش ، رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته را گویند . - و آسی که نقطه های مخالف رنگه او بر او باشد ۴ .

ابرش خورشید = کتابه از آسمانست .

ابرشهر = بفتح اول و ثانی و رابع

(۱) چک : مردم ۱ (۲) چک : ژند و یازند .

۱ - سانسکرت **abhra** (با **abbhra** مرکب از **ab** - بمعنی برنده و حامل آب) « ویلیامز ۳:۷۹ » ، اوستا **awra** « برتولمه ۹۹ » ، پهلوی **abr** « دهارله ۱۷۶ » ، منسلی ۲۶۴ ، « نیرگه ۱ » ، افغانی **ōra** ، بلوچی **haur** (باران) « برتولمه ۹۹ » ، کردی **haur** ، اورامانی **hawr** « ک . اورامان ۱۲۲ » ، کیلکی **abr** ، دزفولی **ōwr** . ۴ - **abar** هزارش است بمعنی نره ، آلت رجولیت « بندش ۱۱۲ » « یوستی ، بندش ص ۵۱ » ، اشتباه نشود با « ایر » که در عربی بمعنی نره و فرزند نرنه است و **aerm(a)n** هزارش بمعنی آلت رجولیت « یونکر ۹۳ » . ۴ - اوستا **upariy** و **upairi** بمعنی بالا ، عالی ، سانسکرت **upāri** « برتولمه ۳۹۴ - ۹۵ » ، پهلوی **apar** « منسلی ۲۶۶ » ، اونولا ۳۳۵ ، « نیرگه ۱۳-۱۴ » .

۴ - از آن ایرش و یور و ختک و سیاه که دیده است هرگز ز آهن سیاه فردوسی « لغت نامه » رک : نوروزنامه ص ۱۱۰ . ۵ - **Abarshahr** ، در ارمنی **Apar ashxart** ، اینک بمعنی آنرا بمعنی شهر بالا یاد کرده اند درست نیست ، بلکه بمعنی شهر **Aparnak** (یونانی **aparnoi**) برجسته ترین قبیله از سه قبیله **Dahac** که دولت پارتی (شاید : اپارتی ، ایرنی) را تأسیس کردند « مارکوارت . شهرستانهای ایران ص ۵۲ » باقوت این نام را بفتح اول و سکون دوم و فتح راه و شین معجمه آورده و گویند سکری آنرا بین مهمله روایت کرده است ، و آن معرب است و اصل عجمی است زیرا « شهر » فارسی بمعنی بلد است و « ایر » بمعنی « غیم » ایر شهر نیشابور است و گاه همزه را اسقاط کنند و « برشهر » گویند . « معجم البلدان » « کرستنسن . سلطنت قباد ترجمه فارسی ص ۳۵ » . ۶ - ارجان . ۷ - باقوت هم « ایر قباد » بفتح اول و ثانی و سکون زاء و ضم قاف و باء موحد و الف و ذال معجمه آورده گویند : بهمین وجه بزاء بخط چند تن از اهل علم دیدم و قباد بن فیروز یکی از پادشاهان ایران و پدر انوشیروان عادل است و نام این موضع در فتوح (اسلام) با « مدار » یاد شده و گویا ایر قباد مجاور « میسان » و « دستیمان » باشد و هلال بن محسن گویند : ایر قباد ، (بازاه) از طسوج های مدار ، بین بقیه در صفحه ۵ .

و نگذارد که جراحت ورم کند ، و اگر بسر که بر دمل و خیارک هندی بر گرداند ۱ ، و ایرکاکیاب نیز بنظر آمده است که در آخرش پای اجدد باشد . *

ایرکوه - جنم کاف ، نام شهرست از عراق عجم ، و چون آن شهر بر زمینی که دره آن کوه است واقع شده باین نام موسوم ساختند و معرب آن ایرقوه است ۴ ، بدراین زمان بتعرب اشتها دارد .

ایرکهن - بکسر ناک و شم کاف و فتح ها و سکون نون ، چیزی است مانند نم کرم خورده ، چون بر آب گذارند آب را بخود کشد و اسفنج البحر همانست ۴ .

ایرهرسته - بکسر ناک و ضم میم ، بمعنی ایرکهن است که اسفنج البحر باشد ۴ .

ایرنجن - بفتح جیم بروزن برکنند ، حلقه ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای (۱) کنند ۴ و آنچه در (۲) دست کنند دست ایرنجن و آنرا که در (۲) پای کنند پای ایرنجن خوانند .

ایرنجن - بر وزن فروردین ، بمعنی ایرنجن است ، و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره که در (۲) دست و پای کنند ۴ .

ایروزدن - کتابه از رضا دادن و اشاره کردن باشد ۵ .

(۱) خم : ۳ . یا . (۲) خم : ۳ : بر .

۱ - دلیل تو ایری است یوشای حق بستنی است همچون ایرکایا لطیفی بنقل شعوری . و محتاج تأیید شواهد است «لفت نامه» .
 ۲ - «ایرقوه» ، ضبط ابوسعید و معنی دیگر «ایرقوبه» نوشته اند و اهل فارس آن را «ورکوه» نامند و معنی آن «بالای کوه» است ، و آن شهرست مشهور بفارس از کوره اسطخر نزدیک یزد . «مجمع البلدان» : سابقاً ناحیه‌ای آباد و مهم بوده و هوای آن گرمسیر و اراضی حاصلخیز و قابل زراعت دارد ، درخت سرو بسیار کهنی در آنجا هست ، اراضی آن از قنواتی مشروب میشود که بعضی از آنها بسیار طویل است . محصول عمده آن تریاک و نیشه و تنباکو و غلات ، صنعت آن بافتن کرباس ، گلرنگ و روفاس در آن بسیار بعمل آید . «کبهان ، جغرافیای سیاسی» ۴۴۰ .
 ۳ - رک : اسفنج . ۴ - آورنجن ، خلخال . ۵ - رضا نمودن با اشارت ایرو - دستوری دادن با اشارت ایرو ، و نیز بمعنی اشاره کردن ایرو برای دلال آمده است .
 «لفت نامه» .

۵ ایرگون - نوعی اسب «نوروزنامه ۵۳ : ۱۲ و ۱۱۱» .
 ۵ ایرو - اوستا brvat ، سانسکریت brū ، پهلوی brūk ، ایرلندی قدیم brúad ، فارسی ایرو و برو «بازنویسه ۹۷۳» ، «اونولا ۴۰۱» ، وخی vrào ، اشکاشمی vritz ، سنسکریتی varāo ، خفنی vrugh «گریسن ۱۰۱» ، طبری berfa ، مازندرانی کتونی belf «واژه نامه ۱۰۷» ؛ مجموع موی روینده برظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسه چشم زیر پیشانی . حاجب . مخفف آن برو .

بقیه از صفحه ۷۹

جره و واسط است . ابن‌القیه و دیگران گفته اند : ایر قباد کوره ایست از ارجان بین اهواز و فارس . «مجمع البلدان» . ۸ - از لغات دساتیر است . «فرهنگ دساتیر ۲۳۲» .
 ۵ ایرهیم - رک : ایرهام . ۵ ایرقو ، ایرقوه ، ایرقوبه - رک : ایرکوه .
 (برهان قاطع ۱۵)

اول و فتح ثانی هویره را گویند و آن پرنده
ایست که بمری «جباری» گویند ۴ و بترکی
«تقدری» خوانند و بکسر اول میوه نوری و نو
باوه باشد ۴ .

ابرهام = باها بروزن شفق ظم ، بمعنی
طبیعت باشد؛ گویند فرشته ایست که تدبیرکننده
عالم است - و نام پیغمبری هم هست ۵ .

ابرهه = بفتح اول و ثالث و رابع ، نام
پرنده ایست بسیار حقیر ۶ - و نام سرگروه (۴)
اصحاب قبل هم هست . گویند وقتیکه بخراب
کردن مکه معظمه می آمد ، در راه بیجهنم
واصل شد و هر که قیر او را می بیند بی اختیار

ابروزند = بمعنی اشاره کند -
ورضادهد .

ابروفراخی = کتابه از خوشدلی
و خوش منشی و کشاده رویی و تازه رویی -
و همت و سخاوت باشد (۱) .

ابروتن = با نون و نای فرشت ، بر
وزن پهلو شکن ، بزبان زند و یازند (۲) بمعنی
مردن باشد که در مقابل زستن است ۱ .

ابروی زالزر = کتابه از ماه نو
باشد که بمری هلال گویند .

ابره = بفتح اول و سکون ثانی ، روی
کلاه و روی قبا و امثال آن باشد ۴ - و بضم

(۱) خم ۳ - باشد . (۲) چک : زند و یازند . (۳) خم ۳ - نام .

(۴) خم ۳ : سر کرده .

۱ - هزواش *murtan* پهلوی (مردن) *yemituntan* است «آبراهامیان ۶۶» .

۲ - نارماند یکی سفر گلشدیبا آستر دیبه زرد ، ابره آن حمرا «منوچهری ۱۶۱» .

۳ - مؤلف تفسیر الفاظ الدخیله جباری را معرب «ابره» بهمین معنی داند .

۴ - در بعضی فرهنگها این معنی (نوبر ، نوبساره) برای ابره آمده است و گمان میکنم
نوبر مصحف هویره در معنی ابره بضم همزه باشد . «لفظ نامه» .

۵ - *Abraham* ، در قرآن ۶۹ بار «ابراهیم» آمده . راجع بنام ابراهیم در قرآن ،

رک : جفری ۴۴-۴۶ . این نام در اصل «اب رام» (کسیکه پدرش و الامقام است) بود و بعدها ابراهام

(پدر جماعت بسیار) شده . وی در شهر *Our* از شهرهای کلدیه متولد شد ، با مقارنه توارسخی

که در باب پنجم آیه ۳-۱۰ و باب یازدهم آیه ۱۰-۲۵ از سفر پیدایش ذکر شده ، برمیآید که ابراهیم

۲۹۹ سال بعد از نوح پدینا آمده «دائرةالمعارف اسلام» و آن تقریباً با ۱۹۹۶ ق . م مطابق

است . پدرش تارح از نسل سام بن نوح بود ، در هفتاد سالگی میموت گردید و با زوجه خود ساره و پدر

و برادر و برادر زاده خویش لوط بحران در ملک جزیره منتقل شد و پس از مرگ پدر بارش موعود

رفت و چندی در شکیم توقف کرد و از آنجا بکنعان بازگشت و وادی حاصلخیز اردن را بلوط

داد و خود در مکانی چادر زد . ساره چون عقیم بود کتیز خود هاجر مصره را بدو ترویج کرد و

اسمعیل از او متولد گردید . بعد ها ابراهیم بسوی جنوب «جرار» سفر کرد و در اینجا فرزند

دیگر او اسحق متولد شد . چون ساره (که بنام سارا خوانده شد) در گذشت ، ابراهیم او را در

مقاره مکفیله بختک سپرد و زنی برای اسحق اختیار کرد و خود نیز فلوره را بزنی گرفت و از وی

شریسر که هر یک موجود قبیلهای شد ، متولد گردید و گویند در سن ۱۷۵ سالگی در گذشت . «قاموس

مقدس ۴-۶» . مسلمانان او را «خلیل الله» لقب داده اند و در ادبیات فارسی وی را با زرتشت خلط

کرده اند . «مزدیسنا ۸۳-۹۲ و ۹۵-۹۸» .

۶ - ایرجه باین معنی مصحف «ابره» است «لفظ نامه» .

باشد و زند (۲) کتاب ابراهیم زردشت آتش پرست است در دین آتش پرستی، و بعضی گویند نام صحف ابراهیم علیه السلام است ۴ و معرب آن «ابستاق» است. *

ابسته - بفتح اول و کسر ثانی و فوقانی مفتوح، بمعنی جاسوس - و چاپلوس باشد ۴.

ابسگون - بضم کاف فارسی، بمعنی آبسگون است ۵ که قریه‌ای باشد از قرای طبرستان، و میان آن قریه و جرجان سه روزه راه است.

ابشتن - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت و فوقانی مفتوح بنون زده، پوشیده و پنهان داشتن را گویند ۶.

ابقر - با قاف بر وزن جعفر، بمعنی شوره است که از آن باروت سازند و در هندوستان بدان آب سرد کنند. گویند این لغت عربی است.

سنگ بر آن قبر میزند ۱ - و نام شخصی که کلیسایی در صنما ساخته بود.

ابریهیمیه - مخفف ابریهیه است، و آن نوعی از آتش باشد که با غوره یزد و مقوی و مفرح است، و گویند این لغت عربی نیست.

ابریشم ۲ - بفتح و ضم شین نقطه دار معروفست. گویند مقراض کرده آن در معاجین قوت باه دهد و بدن را فربه کند و پوشیدن لباس آن شیش (۱) پیدا نکند - و تار ساز را نیز بطریق کنایه ابریشم گویند، و بجای حرف ثانی فاهم آمده است که افریشم باشد. *

ابست - بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی، گوشت تریج است و بمری «شحم الاثراج» خوانند. دیر هضم شود و ممده را زبان دارد؛ و بکسر اول و فتح ثانی هم گفته اند.

ابستا - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ناک و فوقانی بالف کشیده، تفسیر کتاب زند (۲)

(۱) چک: سیش. (۲) چک: ژوند.

۱ - ابریهه *Abraha* صورت حبشی کلمه ابراهیم *Abraham* است (رك: ابرهام)، ابریهمله به «الاشرم» حاکم حبشی یمن در حدود نیمه قرن ششم م. رك: دائرة المعارف اسلام: ابریهه. ۲ - پهلوی *aparêshum* «ناواریا ۱۵۸» «بند هشت ۱۴۶»، گیلکی *abrishum*، فرزند ی *awrishum*، یرمی، *awrishām*، نظری *awrishum* «ك ۱ ص ۲۹۱»، سمنانی *ōwrishum*، سنکری *orshun(g)*، سرخه *awrishām*، لاسکردی *ōwrishán*، شهیرزادی *ābrishim* «ك ۲ ص ۱۹۱»، اشکاشمی *brêshum*، وخی *varshūum*، سنکلی *varexūm* «گربرسن ۷۵»، طبری *ursham*، مازندرانی کنونی *orshem* «واژه نامه ۶۲» مخفف آن بریشم و معرب آن ابریشم «نفس».

۳ - اشتباه است. رك: اوستا و مزدیسنا ۱۱۶ و ۱۳۲ و ۱۴۳. ۴ - در برهان و بعضی فرهنگهای دیگر هر جا کلمه جاسوس میآید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن میآورند از جمله معنی کلمه ابسته. لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هر يك را معنی دیگر است. «لغت نامه». ۵ - رك: آبسگون. ۶ - رك: آبشتن.

۷ - **افزار** - افزار، اوزار. در پهلوی *awzâr* «ناواریا ۱۵۸: ۲» و *afzâr* «مناس ۲۶۴: ۲» بمعنی اذاعه، آلت، وسیله، مایه. آنچه بدان طعام خوشبو کنند - در کلمات مرکب همیشه بمعنی آلت و وسیله و مایه است چون: دست افزار، یا افزار. دنگ افزار، بوی افزار و جز آن «لغت نامه». ۸ - **ابستاغ** - رك: اوستا و مزدیسنا ۱۱۶.

ابستاق - رك: اوستا و مزدیسنا ۱۱۶.

آتش را گویند ۴ ، و این معنی بفتح اول و نانی و ناک هم آمده است ۴ .

ابلوج ۵ - بر وزن مخلوج، قندسیدرا گویند - و بعضی شکر سفید و قند سوده را ابلوج گفته اند؛ و باجیم فارسی هم دست است (۱) .

ابلوک ۶ - بر وزن مفلوک، مردم متناق و دورنگ - و فضول را گویند . *

ابناخون ۷ - با نون و خای نقطه دار و او مجهول بر وزن افلاطون، قلعه و حصار و جای محکم را گویند؛ و این معنی بتقدیم تون بر نانی ۶ هم بنظر آمده است (۲) .

ابوخلأ ۸ - با خای نقطه دار و لام و سین بی نقطه بر وزن ابو دردا، دواپی است که او را (۳) شنکار خوانند . برک آن سیاه سرخی مایل می باشد . اگر با شراب خوردنش کمرا

ابکار - بر وزن شب کار . کشت و زراعت را گویند .

ابیل - بفتح اول و ضم نانی و سکون لام، دواپی است که بشیرازی «بل شیرین» گویند و طرائث و طرثوث همانست ، و از جمله قابضات باشد و منع خون رفتن از بینی و مقعد و جمیع اعضا کند - و بکسر نانی فاعله صغار است که آنرا «هیل» گویند و در طعمش کنند ۹ . *

ابلق ایام - بکسر قاف، کتابه از دنیا و روزگار است باعتبار روز و شب .

ابلق چرخ - بفتح جیم، کتابه از شب و روز است - و کتابه از روز گاهم هست .

ابلك - بفتح اول و لام و سکون نانی و کاف فارسی هر چیز دورنگ را گویند عموماً و سیاه سفید را خصوصاً - و ابلق معرب آنست ۴ - و بکسر نانی و سکون ناک و رابع شرازه

(۱) چب ۲ : - است، خم ۳ : گفته اند. (۲) خم ۳ : - است. (۳) خم ۳ : آنرا.

۱ - kardamōmon «گفت نامه» . ۲ - رك : «تلیقات توروزنامه ۱۱۰» .
۳ - اوستا brāz بمعنی پرتو افکنیدن، سانکریت bhrājate «بارتولمه ۹۲۲» ،
طبری bal (شعله) «واژه نامه ۱۲۷» .



۴ - نیز ابلک Ceratocarpus گیاهی است از تیره اسفناجیان که در بیابانهای خشک روید ، شاخه های بسیار دارد و دانه آن دارای دوشاخ است . «کل کلاب ۲۷۵» .

۵ - معرب ابلوج فارسی :

گفت عطاری جوان ابلوج من هست نیکویی تکلف ، بی سخن
مثنوی . «گفت نامه» .

۶ - یعنی ابناخون ؛ و در نسخه ای از فرهنگ اسدی : ابناجون
«گفت نامه» ۷ - مصحف انصاف و انصافا «گفت نامه» .

۸ **ابلق** - ابلق نوعی اسب است برنگ ابلک : «اسب ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود» «قابوستامه» رك : توروزنامه ص ۵۳ : ۱۵ و ۱۱۰ - ۱۱۱ . و رك : ابلک .

۹ **ابلیس** - ابن درید نوشته : «اگر ابلیس عربی باشد اشتقاق آن از ابلس یلس بمعنی مأیوس شد، باشد چون ابلیس از رحمت خدا مأیوس است» مع هذا وی این کلمه را در لغات دخیل آورده . ابلیس از کلمه یونانی Diabolos بمعنی کذاب و نمام که از نامهای شیطان است گرفته شده «تفس» «جفری ۴۷-۴۸» .
ابن - از عربی «ابن» بمعنی پسر، در آشوری بابلی bnu ، عبری ben ، آرامی bra ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه . ben و لفتسون ۲۸۳ .



ابهل

ثانی و لام ، تخم
سرو کوهی باشد
و بجرمی و ثمره
المرعرع خوانند
و بشیرازی تخم
و هل گویند ضم
واو ۴ . اگر با
روغن کنبج در
ظرف آهنین
بجوشانند و در
(۴) گوش چکانند
کری را ببرد :

الی ۴ - بر وزن نبی ، بمعنی 'بی'
باشد همچنانکه 'ابا' بمعنی 'با'ست ، مثل اینکه
گویند : ابی شمار و ابی حساب ، یعنی بی شمار
و بی حساب .

ایاری ۵ - بر وزن پرواری ، نوعی از
کیوتی باشد - و جنسی از بافته - و جامه بسیار
نازک هم هست ۵ .

اییدان ۶ - با دال ایجد ، بر وزن پیرزاد
بمعنی ظلم و ستم و بیعدا باشد .

اییر ۷ - بر وزن دیر ، بلفظ زند و یازند
(۵) ، بمعنی پیراهن است و بجرمی 'قصیر' خوانند .

اییز ۸ - بر وزن تمیز ، شراره آتش را
گویند ۸ .

بینند و آنرا بجرمی 'خس الحمار' و 'حنله الزاله'
خوانند .

ابو طالمون ۹ - باطای حطی بالف
کشیده و میم منسوم بواو و نون زده ، نوعی از
مومیائی باشد و آنرا 'مومیائی کوهی' گویند
و بجرمی 'قفر الیهود' خوانند ؛ گویند (۱) این لفت
عربی (۲) است .

ابو علس ۱۰ - بفتح عین بی نقطه و
سکون لام و سین سمنض ، گلی است که آنرا
خیری گویند و انواع آن بسیار است : بنفشه و
سرخ و زرد و سیاه و سفید میباشد . طبیخ آن
ورم زخم را فرونشاند ، و اباعلس نیز بنظر آمده
است که بجای واو ، الف باشد . گویند عربی
است .

ابو قلمون ۱۱ - بفتح قاف و لام ، بمعنی
بوقلمونست و آن نوعی از دبیای رومی باشد که
هر زمان برنگی نماید - و جانوری نیز هست
شبه بجلیپاسه - و کتابه از مردمی است که هر
ساعت خود را برنگی یارایند (۳) - و کتابه از
دنیاهم هست - و علم مرغی نیز شده است ۴ -
و اهل مشرق سنگ پشت را گویند .

ایهل ۱۲ - ضم اول و های هوز و سکون

(۱) خم ۳ : و . (۲) خم ۳ : عبری . (۳) چک : یلراید .
(۴) چک ، چب : بر . (۵) چک : ژند و یلزند .

۱ - از لاتینی Bitumen 'لفت نامه' . ۲ - رک : بوقلمون .
۳ - صیفینه Sabina ، نوعی از عمرع و سرو کوهی و کوکلانو ورس و ارس و اورس
Genévrier 'لفت نامه' ، های مرز Juniperus Sabina 'تابتی ۱۵۹' . ۴ - پهلوی
ave یا avi 'باروچا ۵۰۵' ، ape 'اونوالا ۷۲' :
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست اگر خون بفتوی بریزی رواست سعدی .
۵ - و نیز ایاری منسوب بابیاری است ، قریه ای بجزره بنی نصر میان مصر و اسکندریه
'معجم البلدان' . ۶ - اییز و آیزو آید و آید و آیر و آیز و آیزو آیز و صور دیگر ممحف
این کلمه آمد 'لفت نامه' .

ایون - بر وزن و منی اثیون است که تریاک باشد و نام دارویی هم هست که یهوشی می آورد ۴ .

ابی یهیا ۴ - بفتح یای حلی و سکون های هوز و کسر میم و تختانی بلف کشیده، بزبان یونانی نوعی از تشنج باشد که مانع حس و حرکت گردد .

ایو - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تختانی مجهول و واو ، بمعنی آبی باشد و آن رنگی است معروف .

ایورن - بفتح اول و واو و سکون راه و دال می نقطه ، نام شهرست در خراسان مابین سرخس و نسا که آنها نیز هر یک شهری باشند ۹ .

بیان سیم (۱)

در همزه با یای فارسی مشتمل بر یازده لغت

و یکاف زده ، بلفت زده و یازده (ه) توجه و نو جوان را گویند ۷ - و جماعتی از ترکان هم هست .

اپر فداخ - با دال می نقطه و خای نقطه دار بر وزن سندل بان ، سختیان و تیماج را گویند ۸ .

اپر ویز - با واو و تختانی مجهول بر وزن سحر خیز ، بمعنی پروریز است چنانکه آفریدون فریدون باشد - و بمعنی مظفر و منصور و عزیز و گرامی هم آمده است ۹ .

اپرا - بفتح اول و سکون ثانی و رای می نقطه بلف کشیده ، بلفت زده و یازده (۲) خاک را گویند و بحر می تراب خوانند ۴ .

اپراهام ۵ - بکسر اول و های (۳) بلف کشیده و بمیم زده ، نامی است پارسی باستان که آنرا مرع کرده «ابراهیم» گویند .

اپرخیده - بفتح اول و کسر خای نقطه دار بر وزن ترسیده ، بمعنی سرخ است چنانچه پر خیده بمعنی ایما و اشارت (۴) باشد ۶ .

اپر ناک - بضم ثانی و تون بلف کشیده

(۱) چک : سیوم . (۲) چک : ژند و یازده . (۳) چک : ها .

(۴) چک ، چپ ۲ : اشاره . (۵) چک : ژند و یازده .

۱ - ایبورد را بلورد هم گفته اند و باورد همان « یازرت » و « یاورت » زمان قدیم است و ظاهر آن *zapaortenen* « ژوستن » و *Apavortènes* « پلین » همین شهر است. « ایران باستان ۲۲۰۷-۸ »
 یاقوت گوید : ایبورد شهری است بخراسان بین سرخس و نسا و آب و هوای آن ناسالم است و این شهر بدست عبدالله بن عمر بن کریر سال ۳۱ هـ فتح شد و بعضی گفته اند پیش از این زمان بدست احتفاب بن قیس تمیمی گشوده شد . « معجم البلدان » . ۴ - رک : اییون .

۲ - مصحف کلمه یونانی ایپلمبنینا « لغت نامه » *Epilambananein* بمعنی ناکهان گرفتن . ۴ - جزو ایش *awrâ , aprâ* ، پهلوی خاک *xâk* « یونکر ۱۰۰ » .

۵ - رک : ابرهام . ۶ - از لغات دساتیر است ، رک : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ .

۷ - پهلوی *apurnây , apurnâk* بمعنی برنا ، جوان « یونکر ۹۹ » .

۸ - رک : اپیر فداخ ، پر فداخ . ۹ - پهلوی *aparvêc* بمعنی پیروزگر ، فاتح

« مناس ۲۶۶-۲ » .

بیجه نا رسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد .

اپیرنداخ ۴ - با بای حطی ، بمعنی اپیرنداخ است که نیماج و مسختیان باشد .

ایون - بروزن و معنی ایون است که تریاک باشد ۴ .

ایبان - بروزن یکسان، سنگه فانرا گویند ، و آن سنگی است که چیزها بدان تیز کنند و عبری «سن» خوانند .

اپشک - باشین قرعت بر وزن نغزک ، شبنم را گویند ، و آن رطوبتی است که شبها بر سبزه و غیره نشیند ۱ .

اپگانه - با کاف فارسی بروزن افسانه،

بیان چهارم

در همزه با تایی قرشت مشتمل بر نه لغت

شیراز را اناپک از آن جهت می گفتند که سعدبن زنگی اناپک سلطان سنجر بود و سلطان او را حاکم فارس کرده بود و او بعد از فوت سنجر خطاب اناپکی بخود قرار داد ۵ . گویند این لغت ترکی است و (۱) اناپیک است بمعنی پدر بزرگ چادانا . پدر است و بیگ بزرگ ۶ .

ات - فتح اول و سکون ثانی ، ضمیر مضطرب است بمعنی تو، چنانکه گویند «خانۀ ات» و «کاشانهات» بمعنی خانۀ تو و کاشانه تو ۴ *
اتاپک - با بای ابجد بروزن چکاوک ، نگه دارنده - و ادب آموزنده را گویند و ملوک

(۱) چک :- و .

۱ - رک: پشک . ۴ - رک: اپیرنداخ، پیرنداخ . ۴ - از یونانی **Opion** میندل **opos**، لاتینی **Opium** (بمعنی مایع) ، و آن شیرۀ بنهٔ تخمدانهای نارس خشک شده **Somniferum** است «دائرة المعارف اسلام: افیون» «نفس: افیون» در دیوان ناصر خسرو ص ۳۲۹ «هیون» یاد شده . ۴ - رک: س: ک از دیباچه مؤلف . ۵ - دولت سلجوقی بر اساس لشکری قائم بود و فرماندهی لشکرها را نیز غلامان در دست داشتند و چون مردم آزاد در دولت سلجوقی نمیتوانستند بمقامات عالیۀ لشکری و حکومت ولایات دوردست برسند ، غلامان زرخیز را که دیگران بدربار سلاجقه بنام هدیه فرستاده بودند و امتحان وفاداری نسبت بمضدومان خود داده باین مقامات میگماشتند . هر یک از سلاجقه عدهٔ کثیری از این ممالیک همراه داشت که بیشتر ایشان را هم از دشت قبیچاق آورده بودند و امیر سلجوقی ادارهٔ امور درباری و لشکری خود را بجهة آنان وامی گذاشت نتیجه آن شد که عنای از غلامان نلزه نفس جای امرای فرسودهٔ قدیم را گرفتند و چون ضعف سلاجقه مشهود شد و قوام دولت ایشان درهم شکست ، این ممالیک که بنام مضدومان خود جنگها کرده بودند بانابکی یعنی سرپرستی شاهزادگان جوان سلجوقی برقرار شدند و بتدریج در این شغل بنفع شاهزادگانی که تحت لگگی ایشان بودند قیام کردند و سلسلههایی در نقاط مختلف کشور پهناور سلجوقی تشکیل دادند از آن جمله اناپکان دمشق یا آل بوری (۴۹ هـ - ۶۹۷) ؛ اناپکان الجزیره و شام یا امرای زنگی (۲۱ هـ - ۶۴۸) ، اناپکان موصل (۲۱ هـ - ۶۳۱) و اناپکان شام (۴۱ هـ - ۵۷۷) بقیه در صفحهٔ ۸۷

وسکون ثانی و جیم ، میوه‌ایست که آنرا بطوری «تربیح» گویند و پوست آنرا مری می‌سازند . بخور کردن تخم آن بواسطه نافع بود و جری «تفاح مائی» خوانند .

آتسیز (۲) = بکسر اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و زای نقطه دار ، نام پادشاه خوارزم است وزمختری در زمان او بود و باسلطان سنجر چنگه کرد . گویند این لغت ترکی است و معنی ترکیبی آن بی گوشت (۳) است که کتابه از لاجر باشد ۵ .

آتشی ۶ = بتفح اول و کسر ثانی و سین نقطه دار و سکون ثانی ، خاریت بزرگه را گویند که خارهای خود را مانند نیزه اندازد و آنرا

اتان = بتفح اول بر وزن کتان ، خر الاغ ماده را گویند و شیر وی صاحب سل را نافع است ، و بنم اول هم گفته اند .

اتبا = بروزن سه‌جا ، بلفت زند و میازند (۱) یعنی تیر باشد و جری «سهم» گویند ۱ .

اترار = اترار با رای بی نقطه بر وزن اغیار ، زرشک را گویند ۲ ، و در آنها کنند صفرا را بشکند و قوت دل و معده و جگر دهد ، و باین معنی با نای مثله نیز گفته‌اند ۳ و پروزن شهباز که زای آخر نقطه دار باشد هم بنظر آمده است .

اترج ۴ = بنم اول و رای بی نقطه

(۱) چک : ژند و پازند . (۲) خم ۳ : اتسز . (۳) چک : بی ۱

- ۱ - تحریفی است از «آتیا» âtyâ هزاروش، در پهلوی tighr بمعنی تیر «یونکر ۹۹» .
- ۲ - Berberis «تابشی ۱۵۹» . ۳ - در نسخ ابن‌البیطار، بقول لکریک، اثر ارواوتوار دیده شده، هر دو با تاء مثله و راء مهمله «لغت نامه» . ۴ - معرب تربیح فارسی «تفس» «لغت نامه» . ۵ - اتسیز (بتفح اول) ترکی بمعنی بی‌نالم - اتسیز (بکسر اول) بمعنی بی‌گوشت و لانغراست . «جغتائی ۴» مرکب از آت = آد بمعنی نلم و سز، ادات سلب ، مجموع کلمه بی‌نالم و این فثالی است مانند نوردن کودکورا در بلاد ترکستان و کلمه دوم مرکب از ات بمعنی گوشت و سز ادات سلب «لغت نامه» . ۶ - در فارسی و طبری tashi «واژه نامه ۲۱۷» ، در نواحی تهران هم tashi «لغت نامه» .

بقیه از صفحه ۸۶

و اتابکان سنجر (۶۱۷-۶۶۶) و اتابکان الجزیره (۵۷۶-۶۴۸) ، اتابکان اربل و مضافات یا امرای بککینی (۵۳۹-۶۳۰) ، اتابکان آذربایجان (۵۳۱-۶۲۲) ؛ اتابکان فارس یا سلیمان (۵۴۳ - ۶۸۶) ، اتابکان لرستان یا امرای هزار اسپه (۵۴۳-۷۴۰) . (رک: طبقات سلاطین ۱۴۱ - ۱۵۹) بنابراین لقب «اتابک» خاص ملوک شیراز بوده است :

ای صبا یرسانی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جلم زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن
«حافظ ص ۲۶۹»

۶ - اتا ata در ترکی بمعنی پدر است و در کلمات مرکب مانند اتابک atabeg «دائرة المعارف اسلام» مرکب از اتا و بگ (بیکه) یعنی پدر بزرگ ، معلم ، مؤبد فرزند سلطان «جغتائی ۳» .

۵ اتا - ترکی بمعنی پدر، پیر، عنوانی است افتخاری . «جغتائی ۳» .

میخول، نیز گویند . *

اقوت = با نای قرشت بر وزن کیبود ،

بلفتزده ویلزنده (۱) بمعنی تندى وتیزی باشد ۱
والله اعلم .

بیان پنجم

در همزه با نای مثلثه مشتمل بر پنج لغت



و آن بیشتر در کنار
های رودخانه روید .
خوردن آن منی را خشک
کند و عبری «حب اللقد»
خوانند . *

اٹملا (۲) =

بکسر اول و میم و سکون

نای و دال می نقطه ، اٹلق. ۱ - گل
سره را گویند. بهترین آن صفاهانی (۳) است. آب
رفتن چشم را برطرف کند ، در سوختگی آتش
بیاشند نافع باشد، و ضم اول و میم هم بنظر آمده
است . این لغت عبری است . *

اٹیر = بفتح اول و کسر نای و سکون

تختانی و زای فارسی ، دارویی است که آنرا
بوی ماددان خوانند . گویند چون آنرا در خانه

اٹرار - بر وزن و معنی اٹرار است که
زرشک باشد ۲ و آنرا در آتش ها و طامامها کنند،
مقوی دل و جگر و معده باشد .

اٹل = بفتح اول و سکون

نای و لام ، نوعی از درخت کز
را گویند ۲ و نمر آنرا کزمازه
و عبری «حب الاتل» خوانند.

طبیخ آنرا اگر با مویز بیاشامند
جفلم را زایل کند ، و بخور آن
بواسیر را نافع است، و این لغت

عبری است.



اٹل

اٹلق = بفتح اول و لام و سکون نای

وقفه، نلم فلفل بری است بفت بربری ، و آنرا
بشیرازی تخم دل آشوب گویند . برگه آن
مانند برگ کزتون باشد و «بنجنگشت» همانست،

(۲) چپ ۲ ، چش : اٹمل ۱

(۱) چک : ژند ویلزند .

(۳) خم ۳ : اسفهانى .

۱ - هزواش *atôt(a)n* ، پهلوی *têzh* نیز «یونکر ۹۹» ، یوستی، بندش ۵۴ .
۲ - رک: اٹرار . ۳ - *Tamarix* نایى ۱۵۹ . ۴ - *Agnus castus* «لفت نامه» .



اتو

۵ اتو - مأخوذ از روسی *utiúk* ، آلتی آهنی که آنرا گرم

کنند و کیس و چین و نورد جامعا بر بدن راست کنند، ویش از این
بجای آلت آهنین کتونی نیم خمی را برجایی نصب میکردند و وزیر

آتش می افروختند و جامه برنیم خم می کشیدند. رک : لغت نامه .

۵ اٹنی ، اٹشان - عبری بمعنی دو ، در آشوری بابلی *shenâ* ، عبری *shnâiem* ،
آرامی *trin* ، لغات جنوب الجزیره وحیبه *snayet* و لفسون ۲۸۳ . اٹیر - مأخوذ از

عبری ، از یونانی *aithēr* (بمعنی هوای خالص) از ریشه *aitho* بمعنی سوخت و افروخت، و آن
در نزد قضا بالاترین قسمت جو و معنی ترین و درخشان ترین بخش آسمان است « نفس : اٹیر ،

اٹر - کره نازکه بالاترین کره هواست .

برهان قاطع ۱۶

بکثیرانند جمیع جانوران موزی بگریزد - و شراره آتش را نیز گفته‌اند ۱ .

بیان ششم

در همزه با جیم مشتمل بر هفت لغت

اجماج - بضم اول بر وزن تمشاج ، بهشت را گویند که در مقابل دوزخ است ۴ .
اجمود - بر وزن افزود ، کرفس را گویند و آن رستنی باشد معروف .
اجنبان - بزبان دساتیر بر وزن منجبان ، بی حرکت را گویند ، چنانچه جنبان صاحب حرکت را ۵ .
اجیره (ه) - باهای هوز بر وزن مسخره ، بوته پر خاری باشد که چون دامن جامه و امثال آن بدان رسد چنان بیچسب که بدشواری تمام از آن جدا توان کرد . *

اج - بفتح اول و سکون ، مطلق کدورا گویند ، خواه کدوی قلیه و خواه کدوی غلیبان (۱) و خواه کدوی عمل یا سرکه باشد ۴ . *
اجدروقتن - بر وزن اندرون تن ، بلغت زند و یازند (۲) بمعنی دو کردن و درویدن باشد ۴ و اجد رونمن یعنی درویدم من و اجدروید یعنی بدروید .
اجل گیا - بکسر کاف فارسی ، بیش را گویند و آن بیخی است شبیه بماه پروین (۳) و گویند بیش و ماه پروین (۳) از یک زمین میروند (۴) .

(۱) چک ، جب ، ۲ ، چش : قلیان . (۲) ژند و یازند . (۳) خم ۳ : ماه فرین . (۴) چک : میروید . (ه) چش : اجیره .

۱ - رك : ابیز . ۴ - مقصود كدوی معوفی است كه در آن سر كه باصل كند ، لغت نامه - اج ، در لاهیجان و دیلمان و شهسوار ، شیردار *Acer lactum* را گویند ' نابی ۱۵۹ ' .

۴ - جزو اشتر *ajdrônitan, acdrônitan* ، پهلوی *drûtan* بمعنی درودن . ' یونکر ۹۹-۱۰۰ ' . ۴ - اشتینگاس بانرید آراتر کی دانسته ، ولی در کتاب ' اللغات التوائیه ' نیامده .

۵ - رك : فرهنگه دساتیر ص ۲۳۲ ، و در فارسی شامدی یافته شد .
 * **اجاق** - از ترکی ' اوجاق ' و ' اوجاخ ' ، کانون مطبخ - منقل آتش - خانواده ، فیله بزرگه - کردن بند آهنین که بر گردن مجرمان آویزند . ' جغتائی ۴۷ ' ، ' محراب آن وجاق ' نفس ' . رك : اوجاخ . * **اجی یا اجی** - ترکی ، بمعنی برادر مهتر ' کاشغری I : ۶۲ و ۸۱ ، III : ۵ ' جغتائی ۷ :

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 روی خود سوی عماد الملك کرد
 کای اجی بس خوب آسی نیست این
 از بهشت است این مگر بی از زمین
 ' مثنوی تکمله ص ۲۸۷ ' (نداب ۳ : ۵-۶ ص ۵۶) .

بیان هفتم

در همزه باحای بی نقطه مشتمل بر دو لغت



احلب دیا :
الف، گل؛ ب، میوه؛
ج، دانه

و آنرا بشیرازی «کاو»
نیطوك ، خوانند ، و
گویند اگر کاو قدری
از آن بخورد بمیرد ،
و کوسفند را مضرترسی
نرساند . شیر آن قلع
دندان می کند بی درد .
اگر دو درم از شیر آن
بکسی دهند البته بکشد ،
قویا (۲) و جریوا نافع
باشد ۱ *

* **احریض** = بکسر اول و رای بی نقطه
و سکون ثانی و تحتانی و صاد نقطه دار ، دارویی
است که کلف را زایل کند ، و آنرا بسفاهانی
«گل کافشه» (۱) گویند و عربی «صفر» خوانند .
احلب دیا = بکسر اول و سکون ثانی
و فتح لام و سکون بای ابجد و کسر دال بی نقطه
و تحتانی بالف کشیده ، بریانی گیاهی است
شیر دار که در صحراها و بیشتر در کنار جویها
رود و رنگ ساق آن برخی مایل است ،

بیان هشتم

در همزه باحای نقطه دار مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

و تحسر هم گفته میشود - و بنم هر دو همزه
در وقت بهایت حظ و لذت و خوشی گویند .

اخبون = با بای ابجد بروزن مجنون ،
میوه نباتی است سحرایی مانند سر افسی و بیخ
آن از انگشت باریکتر باشد و برنگ سیاه بود .
گویند گردیدن جانوران را نافع است و برمی

اخ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
آفرین باشد که از تحسین است ۲ - و در ترجم
و تأسف نیز گویند ۳ - و در عربی بمعنی برآورد باشد ۴ .

اخ = بفتح هر دو همزه و سکون
هر دو خا ، بمعنی خوش خوش باشد که برمی
طوبی و بیخ گویند (۳) - و گاهی درمقام تأسف

(۱) خم ۳ : کاوشه . (۲) خم ۳ : - قویا . (۳) چک ، چب : - گویند .

۴ - در زبان فارسی حاضر و همچنین در ادبیات

۱ - **Euphorbe** «لغت نامه»

قدیم باین معنی دیده نشده است. «لغت نامه».

۲ - زهری که اوچشاند چه جای اخ؛ که بیخ

نیفی که او

۳ - هزارش **ax** «دهلره ۷۴»، آشوری بابلی **axu**، عبری **ah**، آرامی **ahâ**

لغات جنوب الجزیره و حبشه **ahu** «ولفسون ۲۸۳».

۵ - احد - عربی بمعنی **یک**، آشوری بابلی **adu**، عبری احد **ahad**، آرامی

had . لغات جنوب الجزیره و حبشه احد **ahad** «ولفسون ۲۸۳».

۶ - اخبون - **رك** : اخبون .

اختر شمر دن - کتابه از شب میدلری باشد .

اختر شناس - بمعنی اختر شمر است که منجم و نجوم دان باشد (۳) . *

اختر کاوان - با کاف و واو پروزن افسر شاهان ، مخفف اختر کاویان است که نام علم افریدون (۴) باشد ، و آن از کاوه آهنگر بود و پادشاهان عجم بعد از شکست شهاب آرا بر خود شگون گرفته بودند ، و آن چرمی بود که کاوه آهنگر بوقت کار کردن بر میان خود می بست . گویند حکیمی بوده است در علوم طلسمات بغایت ماهر ، شکل صد در صدی بر آن نقش کرده بود ، و بعضی گویند شکلی از سوختگی های آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت ، یعنی در هر جنگی که آن همراه بود البته فتح می شد و آرا مرقع کرده بودند و در زمان حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه آله (۵) بدست مسلمانان افتاد و آرا پاره پاره کردند و بر مسلمانان قسمت نمودند . *

اختر کاویان - بروزد و هیر غازیان ، همان اختر کاواست که علم فریدون باشد . *

رأس الافسی ، خوانند ، و بجای پای ایجاد پای حطی هم بنظر آمده است . *

اخت - بنم اول وسکون ثانی و فوقانی ، بمعنی مثلوماند و قرین و نظیر باشد و در عربی خواهر را گویند ، و بعضی بمعنی اول نیز عربی میدانند . *

اختر - بر وزن افسر ، رایت و علم دریا گویند - و بمعنی یخت و طالع هم هست - و کوکب و ستاره را نیز گویند - و بمعنی فلک و شگون هم آمده است - و نام فرشته ایست موکل کره زمین (۱) - و نام یکی از منازل قمر است (۲) .

اختر دانش - بکسر راء فرشت ، کتابه از کوکب عطارد است - و کوکب مشتری را نیز گویند .

اختر ستان - بکسر راء ، نام کتابی است در علم حیات و نجوم .

اختر شمر - منجم و نجوم دان را گویند .

(۱) خم ۳ : که موکل کره زمین است . (۲) خم ۳ : - است .

(۳) خم ۳ : را گویند . (۴) خم ۳ : فریدون . (۵) چک : صلعم .

۱ - در تحفه حکیم مؤمن مر ۱۶ « اخیون بجاه مهمله لت یونانی ، و بمعنی رأس الافسی است ... ولی صحیح اخیون است (که بیابد) چه اصل آن در یونانی Exion است « اشیونکس » .
۲ - هر دو عربی است .
۳ - پهلوی axtar « مناس ۲۶۸ : ۲ » ،
۴ - apāxtar (سیاره) « اووالا ۳۳۰ » .
۵ - وجود درفش کاویان در جنگ ایران با عاقر اسلام و افتادن آن بدست عرب و حکایت حمل آن بمدینه و سلب جواهر آن و غیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است « رک : تاریخ طبری ، آتدالباقیه » ، خوشبختانه دو شکل از درفش کاویانی که در زمان شوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه در پیش لشکر ایران کشیده میشد در آثار تاریخ مانده بطوریکه امروز قریب بتحقیق شکل اصلی درفش کاویانی بر ما واضح است . یکی از آنها شکلی است که در روی نقشه سنگی بطرز خانم کاری دیده میشود که در سال ۱۸۳۹ مسیحی جزو حفريات پیمیش (ایتالیا) بدست آمده است . این خاتم کاری جنگه ایوس را نشان میدهد که در سال



اختر کاویان

<p>وخواهر زاده را گویند . اخروش - با رای فرشت بر وزن خر کوئ ، خروش و غوغا و شور را گویند . اخریان - بر وزن پریان ، قماش و متاع و اسباب و کالای بر گریبه را گویند . اخریط - بکسر اول و ناکت و سکون نانی و تحتانی و طای حطی ، گندهای صحرا بی را گویند . قولنج بکشاید و بول براند . بر می</p>	<p>اخ تقو - بنم ناک وفا ، اخ و نف را گویند که آب دهن را جمع کردن و انداختن باشد . اخته - بر وزن نخته ، بمعنی خایه بیرون کشیده باشد . اخجسته - بر وزن برجسته ، آستان درخانه را گویند . اخدر - بر وزن سفدر ، برادر زاده</p>
--	--

پیه از حاشیه صفحه ۹۱

۳۲۳ ق . م . واقع شد و در این جنگ بود که اسکندر داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد . در طرف چپ این تخته سنگ صورت اسکندر را کشیده اند که در میان سیاه خویش سوار ایستاده است . در طرف راست روپروی اسکندر ، داریوش روی گردونه جنگی ایستاده است و او در میان لشکر ایرانی است که از هجوم لشکر اسکندر در شرف فرار هستند . در عقب داریوش سواری بیرق در دست دارد . متأسفانه بهمین قسمت خانمکاری شکستی وارد آمده است که بدان واسطه درست سنگ بیرق هویدا نیست ولی با وجود این قسمت بالایی خود بیرق و نوک نیزه ای که بیرق بدان وصل است و همچنین قسمتی از ریشه هایی که برای زینت بیرق آویخته بودند بخواهی نمایان است . از آنجا که شهر پیمیش در سال ۷۹ م زیر مغذوقات کوه و زوو خراب و پنهان گشت پس بایست ظاهراً این تخته سنگ خانمکاری مدتی قبل از این تاریخ با تمام رسیده باشد و لهذا گمان می رود که تاریخ تمام شدن این تخته سنگ تقریباً مفران با زمان تولد حضرت عیسی باشد .

شکل دیگری هم که تقریباً از همان عصر باقی مانده شباهت تامی با تصویر درفش مذکور دارد . این شکل عبارت است از سکه های يك سلسله از ملوک مصر دیناوخ ها یعنی خلفای اسکندر که در مملکت اصلی هخامنشیان یعنی فارس نفوذی پیدا کرده و تا زمان اشکانیان حکمرانی می کردند و چندان نفوذ و استقلال یافته بودند که سکه بنام خود می زدند . لقب این سلسله فراتا کارا بوده . روی سکه فقط سر پادشاه را نشان میدهد ، در پشت سکه آئشکده ای که پادشاهان در مقابل او ایستاده نماز می گزارند منقوش است . در عقب آئشکده شکلی دیده میشود که از هر حیث هم شبیه به بیرق ایران در خانمکاری پیمیش است و هم شباهت تام بدرفش کاروانی که فردوسی (در شاهنامه) وصف کرده است دارد و همچنین آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و بر روی چرم پاره بیرق نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است . از توافق این سه مأخذ (خانمکاری پیمیش ، سکه های سلسله مزبور ، شاهنامه) بر می آید که درفش مزبور عبارت بوده از یک قطعه چرم پاره مربعی که بر بالای يك نیزه نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از طرف بالا پیدا بوده و بر روی چرم که مزین به حریر و گوهر بوده شکل ستاره ای بوده مرکب از چهار پره و در مرکز آن دایره کوچکی و همچنین در فوق آن نیز دایره کوچکی - که قرب بیقین همانست که فردوسی از آن باختر کاروانی تعبیر میکند و از طرف تحتانی چرم چهار پره برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده و نوک این ریشه مزین بجواهر بوده است « مجله کاوه ، صفحه ۳ و ۴ » کاوه و درفش کاروانی « بزم استاد اسکارمان » .

اخگوژنه - بفتح زای فارسی و نون ،
بر وزن یکسوزنه ، نکهت کلاه و جامه و گوی
گریبان و امثال آنها گویند .

اخکوک - بر وزن مفلوك ، زردالوی تا
رسیده را گویند .

اخلکنندو - بفتح اول و لام و کاف
وسکون ثانی و نون و دال ابجد مضموم یواو زده ،
بازچه ای باشد اطفال را ، و آن چنانست که
چیزی بسازند مدور و میان خالی از مس یا از
چوب بمقدار لیموی (۱) یا بزرگتر و در درون
آن سنگریزه ریزند و دسته‌ای بر آن نصب‌سازند
و بدست اطفال دهند ، چون آنها ببخشانند صدایی
از آن برآید ، بدان مشغول گردند ؛ و اخلکنندو
بفتح دوکاف هم بنظر آمده است .

اخلور - با لام بر وزن مضور ،
خرنوب تبغی باشد ، و آن میبویست سرح بیاهی
مایل بشکل کرده گویند و آنرا بشیرازی کورز
(۲) گویند و آن میوه کبر باشد ، با سر که پرورده
کنند و خورند .

اخسه - با سین بی نقطه بر وزن مضمه ،
بوزه را گویند و آن شرای باشد که از آرد جو
و آرد ارزن سازند .

اخوخ - با نون بر وزن مطبوخ ،
نم ادرس پیغمبر علیه السلام (۳) است ، و ضم
اول هم گفتند الله . و یعنی گویند نام نوح پیغمبر
است .

اخواستی - با واو معلوله بر وزن
بخواستی ، بمعنی غیر ارادی باشد چه خواستی
بمعنی ارادی است بزبان استاد دستاير (۴) .

«کرات الکرکم» خوانند .

اخسه - بفتح اول وسکون ثانی و ضم
سین بی نقطه و فتح میم ، بوزه را گویند و آن
شرابی باشد که از آرد ارزن و جو و امثال آنها سازند .

اخسی - بر وزن مخفی ، نام قصبه‌ایست
از ماوراءالنهر در ناحیه فرغانه ، از بهترین آن
پلود است .

اخسیسک - بفتح سین دوم و سکون
کاف ، بمعنی اخسی است که نام قصبه ای باشد از
ماوراءالنهر .

اخسیت - با کاف و ثانی فرشت ،
بر وزن و معنی اخسیسک است که نام قصبه ای
باشد از ماوراءالنهر در نهایت خوبی و مولد اثیر
الدین است ، و او شاعری بوده مشهور و معروف .

اخسی - بفتح اول و سکون ثانی و شین
فرشت ، قیمت و بها و ارزش چیزی باشد .

اخشیج - بر وزن تدریج ، بمعنی ضد
وقیض و مخالف باشد - و هر یک از عناصر اربعه
را نیز گفته اند .

اخشیک - با کاف بر وزن و معنی اخشیج
است که ضد و مخالف - و هر یک از عناصر باشد؛
و مجموع را اخشیکان گویند .

اخگر - با کاف فارسی بر وزن اختر ،
پاره آتشی رخشنده را گویند و بهر بی جرمه
خوانند - و کتابه از ماده عشق و عاشقی هم هست .

اخگل - بفتح اول و ضم کاف فارسی -
و سکون ثانی و لام ، دانه کتدم و جو را
گویند ، یعنی خسهای سر تیز که بر سر خوشه
کتدم و جو میباشد .

(۱) ظ : لیمویی . (۲) چش : کورز . (۳) چک : عم .

(۴) چک : استا و دستاير .

۱ - رک : اخسیت . ۲ - اخسیتک با ثانی منک نیز آمده . شهری بماوراءالنهر
و آن قصبه ناحیه فرغانه است بر ساحل شهرشانی (چاچ) «معجم البلدان» .

۳ - رک ، لغت نامه : اثیر اخسیکی . ۴ - Enock - Henock . خوخ .
رجوع ب لغت نامه شود . ۵ - اخواستی ، در فرهنگ دستاير نیامده .

اخیوس - بر وزن و معنی اخیروس که گندم خود رو باشد - و بعضی گویند نباتی است که در نزدیک آبهای روان و ایستاده روید . نمر وی دواز و سیاه و کوچک می باشد و آنرا در دلمرو های چشم و دارو های گوش بکار برند ، نافع باشد . *

اخی - بر وزن صنی ، کاری و چیزی را گویند که قابل تحسین باشد - و صاحب مروت را نیز گفته اند - و در عربی یعنی برادرمن -

اخیروس - با سین بی نقطه بر وزن پریروز ، گندم دشتی یعنی گندم خود روی را گویند . عصاره آنرا با گوگرد و نطرون بیامیزند و در گوش چکاتند درد گوش را نافع باشد .

بیان نهم

درهمزه بادال ابجد مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایات

ایش - غذا آمده بود و غذا از قهر و خشم چشم او را بانگشت کند .

ادب آوازه - کنایه از بلند آوازه است .

ادرافیس - برای قرشت و فای سمفص بر وزن مقنطیس (۳) ، یونانی چیزی است شبیه به یخ و در دریا بر دور و اطراف نی جمع میشود و مانند کف دریا سوراخ سوراخ میباشد ، و بعضی زبدالبحر گویندش ۱ .

ادرام - بر وزن بدنام ، ادرمکش را گویند ، آن درفشی است که نمد زین و تکتو را بدان دوزند .

ادرفن - با فای سمفص بر وزن قلم زدن ، نام علتی است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا داد میگویند و بعضی قویا خوانند .

ادرك - بفتح اول و ناک و سکون ثانی و کاف ، زنجبیل نر را گویند و بهندی نیز همین نام خوانند - و بکسر اول و ناک آلوچه را گویند ، و آنرا آلوی گیلی و جیلی و آلوی کشته نیز خوانند . سرد و تراست و مهل سفرای

ادادا - بر وزن مبادا ، بلفت بربری نوعی از ملزریون است و آن سفید و سیاه میباشد . سفید آنرا ادادای ایض گویند و بعضی اشخیص خوانند ، و سیاه آنرا ادادای اسود گویند و خانق النمر و قاتل النمر خوانند ، استقارا نافع است .

اداراقی - با رای بی نقطه بر وزن فراداقی ، بلفت رومی درایبی است هندی و از جمله سموم است - و زهر مجموع حیواناتی باشد که دنبال داشته باشد همچو ملر و عقرب و سگ و کرگ و مانند آن ، و با ذال نقطه دار هم بنظر آمده است . کلف و جرب را نافع باشد ، و بعضی گویند یونانی است و بفرسی کچله گویند و بتازی قاتل الکلب و خانق الکلب خوانند .

ادارین - بر وزن خراطین ، بلفت زند و پلزند (۱) هر چیز زشت و بد را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثانی رای قرشت هم بنظر آمده است .

اداك - بر وزن هلاك ، جزیره و خشکی میان دریا را گویند .

ادانوش - با نون بر وزن فراموش ، نام شخصی است (۲) که برصالت و ابلجی گری

(۱) چك : ژند و یازند . (۲) چش : است . (۳) چش : مقنطیس .

۱ - رك : آذرافیون . * اخیون - رك : اخیون .

و نون ، مشك خالص را گویند و برمی آذیند خوانند .

ادوای - با واو بلف کشیده بر وزن یکتای ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی آواز باشد و برمی صدا گویند .^۱

ادوس - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو و سین بی نقطه ، کسی را گویند که بسبب غلٹی چشم او تاریکی کند - و شبکور را نیز گفته اند .

ادوی - بفتح اول و کس نالت وسکون ثانی و تحتانی مجهول ، دارویی است که آنرا اگر ترکی گویند ووج نیز خوانند - و بعضی گویند دارویی است که آنرا برمی صبر خوانند .

ادهجا - باها و جیم بر وزن بدلقا ، بونه پر خارست که چون بر جایی بچسبد (۲) جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد .

ادیان - بر وزن هذیان، چاروی دونه را گویند .

ادیم - بر وزن تدیم ، بمعنی چرم و پوست باشد - و بعضی بلفاز را ادیم گویند ، و آن پوستی باشد خوشبوی و موج دار و رنگین. گویند که از تابش ستاره سهیل آن رنگه بهم میرساند .

ادیون - بر وزن کردون، بمعنی ادیان است که چاروی دونه باشد . *

و تشکی را فرو نشاند - و بفتح اول و کس نالت در عربی امر بدریافتن است یعنی دریاب .

ادرم - بر وزن ادم، نمذین و تکلتوی اسپ را گویند .

ادرمکش - بفتح کاف و سکون سین نقطه دار ، بمعنی ادرام است که درفش تکلتو دوزی باشد .

ادرمه - بر وزن سرده ، نمذین تکلتو را گویند .

ادرتگ - بر وزن بدرنگه ، بمعنی محنت و رنج و هلاکت باشد ، و برمی دملر خوانند .

ادریس - بکسر اول بر وزن برجیس، نام پیغمبری است مشهور . گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد ، و او را مثلک النعمة خوانند و نعمای ثلثه او پادشاهی و حکمت و نبوت بود ، و اوحیات، جاوید یافت و اکنون در بهشت می باشد .

ادریس خانه - کنایه از بهشت است .

ادغر - بفتح غین نقطه دار بر وزن سرسر، بمعنی بادگیر است .

ادک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ، فرج زنان و حیوانات دیگر باشد که آن موضع جماع ایشان است .

ادمن - بفتح اول و میم و سکون ثانی

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چک : بچسبد .

۱ - مزج advâz , advây , advây) هم خوانده میشود) پہلوی êvâc بمعنی

آواز . « یونکر ۹۲ » .

○ اذرافی - رك : پایان کتاب در لغات متفرقه .

بیان دهم

در همزه با رای قرشت مشتمل بر یکصد و پنجاه و هفت لغت و کنایت

اران = تشدید ثانی بر وزن یران ، نلم ولایتی است از آذربایجان که گنجه و بردع ازاعمال آن است . گویند معدن طلا و نقره در آنجا هست (۱) ، و بی تشدید هم گفته اند ۴ - و حنا را نیز گویند که بدان دست و پای و محاسن خضاب کنند .

اراوند = بر وزن دماوند ، بمعنی حسرت و آرزو باشد - و دجله بغداد را نیز گویند، و بیری شط خوانند - و بمعنی فروشان و شوکت نیز آمده است - و نام کوهی است در نواحی همدان مشهور بالوند .

اراه (۲) = بفتح اول و ثانی بلف کشیده و های ساکن ، بلفت رومی ممطکی را گویند و آنرا ببری علك رومی خوانند . طبیعت آن گرم و خشک است .

اربو = با بای ابجد بر وزن مهرود ، میوه ایست که آنرا امرورد گویند ۴ .

اربو جینا = بکسر جیم و سکون تختانی و بلف کشیده ، بلفت زند و پازند (۳) بمعنی خریزه باشد ۴ ، و آن میوه ایست معروف و در سخفویگر جزیره نوشته بودند که خشکی میان دریا باشد والله اعلم (۴) .

اربو دار = بر وزن پهلودار ، درخت امرورد را گویند چه اربو امرورد است و دار درخت .

ار = بفتح اول و سکون ثانی ، اره درود گری باشد - و مضفف اگر هم هست که آن کلمه شرط است - و کنجاره را نیز گویند که نفل دانه روغن گرفته باشد - و بترکی مرد را گویند که در مقابل زن است .

ارابه = بر وزن قرابه ، گردون را گویند ۱ .

اراقوا = بفتح اول و قاف و واو بلف

کشیده ، بلفت رومی نام تخمی است بشکل مدور و برنگ سیاه و بغایت صلب ، و درمیان کتدم و عس بسیار میباشد ، و آنرا به شیرازی سهک خوانند . آرد آنرا با سرکه و آب پسرشد و بر رومهای گرم و صلب ضماذ کنند نرم سازد .



اراقوا :

ارامونی = با میم بر وزن فلاطونی ، بلفت یونانی لاله را گویند ، و آن باغی و صحرائی هردومی باشد ، و ببری شقایق النعمان خوانند ، و نوعی دیگر هم هست که آنرا آذربون گویند .

- (۱) چش : است . (۲) چش : اراره (۱) . (۳) چک : زند و پاژند . (۴) چک : - والله اعلم .

۱ - مررب آن « عربی » و جمع « عربات » . مؤلف تفسیر الالفاظ الدخيلة فی اللغة العربیه نوسد: این کلمه از یونانی *arma* آمده بقلب اول آن بین و قلب میم بیاه ، چنانکه میم مکه در بکه . این بطوطه این لغت را دعرمی وارد کرد . ۲ - رک : معجم البلدان ، حدود العالم و ضمیمه معجم و فضیله البحر و لغت نامه و آران و آلان . ۳ - در راسر و لاهیجان *orbu* ، کلایی *Pirus* « تابی ۱۵۹ » . ۴ - هر *arbūjinā* ، پهلوی *xarbūcak* . خریزه . رک : یونکر ۹۶ .
برهان قاطع ۱۷

و غین هظه دار دیگر لفتی بئی سه هظه نیامده است ، و نغبت را گویند و عربان سنم خوانند^۴ .

ارقیشدار ^۵ - با :حتائی مجهول و شین قرشت و دال ابجد بر وزن پرهیز کار ، لشکری و سیاهی را گویند - و نام رود خانه ایست بسیار بزرگ در حدود قبیاق .

ارگند - بانای مثله بر وزن ابجد ، نام بیخی است که تنم آنرا فلفل بری و حب الفقد خوانند و ببات آنرا پنجگشت و نوخمه اوراق گویند .

ارج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی قدر و قیمت و مرتبه و حد و اندازه باشد^۶ ، چه ارجمند صاحب قدر و قیمت و مرتبه را گویند و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده است - و بمعنی کندن و جدا کردن هم هست - و نام مرغی است که پره‌های او بسیار نرم میباشد و در میان بالش کنند و بترکی قو^۷ خوانند - و کرکدن را نیز گفته اند و آن جانوری است در هندوستان - شبیه بگامیش لیکن برس بینی شاخی دارد - و بمعنی قیمت و بها و ارزش هم هست .

ارجاسپ ^۸ - بر وزن طهماسب ، نام قبیله افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و درروشه دژ (۳) ^۹ مسکن داشت و چندین پسر

اریاسیوس - با :حتائی و سین بی هظه و حتائی دیگر بروزن مرد چاپلوس ، نام حکیمی بود (۱) از یونان . گویند در علم طب مهارتی تمام داشته است^۱ .

اریان - بر وزن پهلوان ، ملخ آبی باشد و بربری جرادالبحر گویند . قوت باه دهد - و بلفت اهل شام گل بابونه را گویند .



اریان

اریتا - با نای قرشت بروزن یرصیما ، بلفت زرد و یازند (۲) بام خانه را گویند^۴ .

ارتا - با نای قرشت بروزن فردا ، بلفت زرد و یازند (۲) بوم و زمین را گویند^۴ .

ارتجک - بفتح جیم بر وزن اسپرگ ، برق برادر رعد را گویند ، و بکسر جیم هم بشکل آمده است . *

ارتنگ - بر وزن فرهنگ ، نگارخانه مانای نقاش باشد - و نام بتخانه چین هم هست - و نام کتابی است که اشکال مانوی تمام در آن نقش است ، و بعضی این لغت را بجای حرف تالک نای مثله آورده اند و گفته اند که در لغت فارسی بغیر از این لغت و لغت نغ بئی سه هظه

(۱) چک : بوده . (۲) چک : زُند و یازند . (۳) چس : رومینه دژ .

- ۱ - مصحف ارباسیوس Oribasius ، طبیب یونانی قرن چهارم میلادی (حدود ۳۲۵-۴۰۰ م) .
 ۲ - از arbaêtâ , arbitâ ، پهلوی bân ، بام «یونکر ۹۶» .
 ۳ - از ar(a)tâ ، پهلوی zamik بمعنی زمین «یونکر ۹۷» ، هم‌ریشه ارض عربی .
 ۴ - رک : ارژنک .
 ۵ - پهلوی artēshtâr «مناس ۲۶۷ : ۲» مسودی «ارتشتاران سالار» یاد کرده بمعنی فرمانده سپاه . در اوستا rathashtara و در گزارش پهلوی artishtar آمده بمعنی رزمیان . «مزدیسنا ۴۰۴ ، ۴۰۶ ، ۴۰۷» و این کلمه مرکب است از ratha بمعنی گردونه و چرخ و shtâ از مصدر stâ بمعنی ایستادن ؛ جمعاً بمعنی بگردونه (جنگی) ایستاده ، مهیای جنگ . «فاب . ۱ : ۲۴۰ - ۲۴۱» «ارتشتار . یورداد . مجله یفما ۲ : ۱۱ : ۵۰۹-۵۱۴» .
 ۶ - در پهلوی arj «تاوادیا ۱۵۸ : ۲» . اوستا arja «بارتوله ۱۹۱» .
 ۷ - در فرهنگ شعوری و فرهنگ منسکی قوغور بضم قاف و غین هظه دار آمده و مسامحه بقیه در صفحه ۹۸

گشتاب را در جنگه کشته بود و لهاسب پدر گشتاب را که نرگ پادشاهی کرده در بلخ ببادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاب بودند گرفته در رویندز محبوس داشت عاقبت اسفندیار بن گشتاب روینه دژ را گرفته ارجاسب را کشت و خواهران خود را نجات داد - و نام پهلوانی هم بوده تورانی .

ارجالون - با لام بر وزن افلاطون ، گیاهی است که مانند عنقه بر درخت ها پیچد و آرا کرک دشتی و ببری کرکه الملبیضا خوانند .

ارجان - بر وزن مرجان ، بلفت اهل مغرب چلغوزه باشد ؛ و بعضی گویند نوعی از بادام کوهی است و این اصح است .

ارجمند ^۱ - با میم بر وزن نقش بند ، بمعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند (۱) مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند است - و دالسا و دانشمند را هم گفته اند - و هر چیز قیمتی را نیز گویند - و بمعنی بی همتا و غلبه کننده هم آمده است . *

ارجن - بر وزن اوزن ، درخت بادام

تلخ را گویند ^۲ .
ارجنگ - بر وزن خرچنگه ، نگر خانه مانی را گویند .

ارجنه - بفتح اول و ناک و نون ، نام دشتی است در فارس . گویند امیر المؤمنین علی (ع) علیه السلام (۳) سلمانرا در آن دشت بزور ولایت از چنگه شیر نجات داد ^۴ - و نام نوایی ولحنی است از موسیقی .

ارجین - باجیم فارسی بر وزن خرچین ، زینه پایه و نردبانرا گویند .

ارجینی - باجیم فارسی بر وزن خرچینی ، نام کوهی است از توابع صفهان .

ارجیقنه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر حای حلی بختانی رسیده و کسر فاف و فتح نون ، بلفت رومی بمعنی اسپرک است و آن گیاهی باشد که بدان چیزها رنگه کنند .

اړو - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایجد ^۴ بمعنی خشم و قهر و غضب باشد ^۵ - و مخفف آرد هم هست - و بضم اول مانند و نظیر وشبه را گویند - و بکسر اول نام فرشته ایست که موکل بر دین و مذهب است ، و تدبیر و مصالح

(۱) چش : - خداوند . (۲) چش : - علی . (۳) چك : - عم .

^۱ - در پهلوی arzhōmand «مناس ۲: ۲۶۷» مرکب از: ارج (arəja) اوستا) و مند پسوند اضاف «بارتولمه ۱۹۱» . ^۲ - ارجن در فلاس همان ارژن را گویند Amygdalus Reuteri «نابتی ۱۵۹» . ^۳ - رگ : ارژن . ^۴ - در اوستا arta و areta و در سانسکریت ita بمعنی درستی و راستی و پاک و مقدس . در اول اردشیر و اردوان و اردامراف و اردبهشت آمده . «فاب ۱ ص ۵۵» . ^۵ - این معنی از وجه اشتقاق عامیانه کلمه «اردشیر» پیدا شده . رگ : اردشیر . ^۵ ارجمندری - پهلوی arzhōmandih «مناس ۲: ۲۶۷» .

بقیه از صفحه ۹۷

از مؤلف است «حاشیه چك ص ۴۴» . ^۸ - در اوستا Arəjat aspa لفظ بمعنی دارندة اسب ارجمند و باقیمت . وی پادشاه تورانیان بود «یشتها ۱: ۲۸۵ ح» «مزدیسنا ۳۳۳» . ^۹ - در شاهنامه : رویین دژ .

^{۱۰} ارفش - در سالهای اخیر بمعنی مجموع سپاهیان معمول شده و آن از «ارتیشدار» لغت نامعما مأخوذ است (رگ : همین کلمه) و جزء اخیر (دار = ن) بمنزله پسوند نیست بلکه جزء لاینفک کلمه است . «مزدیسنا ۴۰۴» .

خوانندش، و بعضی گویند منسوب به اردبیل بن ارمنین است و بنا کرده است .

اردجان = با جیم بر وزن همزبان، از جد اول اهل نجوم است و در احکام مرقوم.
اردش = بفتح اول و ثانی و ضم دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار، نام مقدار معینی است از گناهان بزعم فارسیان .

اردشیر = نام همجنین اسفندیار پندردار اب



است. گویند
چون جنبش
کفتاسب
او را بسیار
دلبر و شجاع
دید بدین
نام موسوم
ساخت ،

سکه های اردشیر بابکان

و معنی ترکیبی آن شیر خشنک، چه ارد بمعنی

روز آرد که یست و زبجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق دارد . نیک است درین روز بر بریدن و پوشیدن ، و بنیاست نقل و تحویل کردن ؟ .

اردا = بر وزن فردا ، نام موبدی و دانشمندی است ، و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته اند و او را ار داد بر وزن فرهاد نیز گفته اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو ؟ .

اردانه = بر وزن مردانه ، کلی است صحرایی که آنرا خیری بری گویند . *

اردب = بروز هر شب ، جنگ و جدال را گویند ؟ .

اردبیل = بر وزن زنجبیل ، نام پسر ارمنین بن لنتی بن یونان (۱) است - و نام شهرست معروف . گویند آن شهر را فیروز جد اوشیروان بنا کرده و از آن جهت فیروز گرد

(۱) چش : یونانی .

۱ - در اوستا *Ashi van(gu)hi* ، در پهلوی *art* . کلمه و نگاهی صفت است بمعنی

Nik و خوب و کلمه مرکب مزبور بمعنی اشی نیک و همین ترکیب در پهلوی *Arshashvang* (و صور دیگر) بهمین معنی آمده . در اوستا اشی گاهی اسم مجرد است بمعنی توانگری و بخشایش و برکت و نعمت و مزد و بهره ؛ و گاه اسم خاص ایزدی که نگهبان مال و خواسته است . در جهان مینوی و در روز واپسین یاداش کلرهای نیک و سزای کردار زشت یاری او اعظم خواهد شد . « روزشماری ۵۷-۵۹ » . اینکه در متن ارد بکسر اول یاد شده برای استعمال آن در اشعار فردوسی است که با « سیاوش گرد » و « ایزد گرد » قافیه شده . ۴ - *رك* : روز شماری ۸۳ .

۴ - اردا بمعنی ارد « مقدس » است . *رك* : ارد ، ارداویراف . ۴ - اردب (بفتح اول و تشدید با) عربی ، از یونانی *ártábe* ، سریانی *ardeba* یا *arteba* ، مکیالی در مصر معادل ۱۹۷۷ لیتر . « دائرة المعارف اسلام » . ۵ - این لغت در پهلوی *ardush* است ، و در اوستا *arəduš* و آن ضربتی است سلاح با سوو قصد (از یادداشت های وندیداد آفای پوردارد) .

۵ *اردا ویراف* - در باب این نام اختلاف است . بارتلمی و وست پیروزی ازمنت زرتشتیان آنرا *Ardā Virāf* و *Artā Virāf* و گاه جزء دوم را *Virāp* و بعضی مانند بارتولمئو و کریستن *Artāg Virāzh* ، و هر تسفلد *Arda Virāz* خوانده . مناسی قول دسته اول را تأیید میکند و هینکه قول دسته دوم را - جزء اول اردا بمعنی مقدس است - و برآز بمعنی گراز

قیه در صفحه ۱۰۰

و برخان (۲) و سیراف و کازرون و کام فیروز از آن الکه است و رسم کرده اردشیر باشد ، و بعضی گویند رسم کرده نمرود بن کئمان است ۳ .

اردشیر دارو - با دال بیسی نقطه بalf کشیده و رای بی نقطه بواو رسیده ، بمعنی اردشیران است و آن دارویی باشد در نهایت تلخی .

اردفافی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ؛ لک و فتح فا و نون بalf کشیده و کسر فای دیگر بفتحانی رسیده ، بلفت یونانی نباتی است صحرائی ، جهت کزندگی جانوران خصوصاً زنبور طلا کنند نافع باشد . و آنرا بمری قناه الحمار خوانند . *

قهر و خشم نیز آمده است ۱ ، و نام پس ساسان ابن بهمن که اول ساسانیان بوده است و او را اردشیر بابکان میگفته اند ، و اکاسره ایشان اند - و نام پس شیرویه بن پرویز هم هست - و کسی را نیز گویند که در قوت و شجاعت بی تهور و جبن باشد .

اردشیران ۲ - بalf و نون ، نوعی از مرواست و آن گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ است .

اردشیر خره - بضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطه مشدد ، نام الکه ایست بزرگ از ولایت فارس که شیراز و میمند و سمنکان (۱)

(۱) صیمکان « لغت نامه » . (۲) برجان « لغت نامه » .

۱ - وجه اشتقاق عامیانه ، چه این نام در پارسی باستان Artaxshathra (ارته یا ارده مقدس ، و خشره یا شهر بمعنی شهرتاری) یعنی شهرتاری مقدس است و همین نام در توریة Artaxshatha و در پهلوی Artaxshir و در فارسی اردشیر شده « شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه . مجله آموزش سال ۱۵ . شماره های ۸-۱۰ ص ۴۸-۴۹ » .

۲ - پهلوی artashiran « اونوالا ۲۹۴ » . ۳ - اردشیر خره اسمی است مرکب بمعنی بهام اردشیر و اردشیر پادشاهی است از پادشاهان ایران و اردشیر خره از مهمترین کوره های فارس است . رک : معجم البلدان و فارسنامه ابن البلیخی ۱۱۴ ، ۱۳۷ و معجم التواریخ ص ۳۲ و

۶۱ و ۶۳ و لغت نامه .

۵ اردک - مرغی از نوع طیور آبی اهلی ، با پنجه هایی که توسط غشایی بیکدیگر متصل اند و دارای نوکی که در جواب دارای صفائح تریضی است .



اردک

۵ اردک ماهی - نوعی از ماهیان استخواندار ، که در آب های ایران چندان زیاد نیست *Esox lucius* « دریای خزر ۱۳۱ » .



اردک ماهی

بقیه از صفحه ۹۹

است یعنی گراز مقدس . اما ویراف مشتق از ویر بمعنی مرد و هوش و خرد است ، کلمه بمعنی مرد مقدس یا (دارنده) هوش و خرد مقدس است ؛ و آن نام موبدیت پارسا که در عهد ساسانیان در فاصله اواخر قرن چهارم و اوایل قرن هفتم میلادی میزسته و سفر روحانی بجهان مینوی رابدو نسبت دهند و رساله پهلوی « ارداویرافنامه » شرح این مسافرت است . رک : ارداویرافنامه تألیف نگارنده .

اردگان = باکاف فارسی برون پهلوان، بمعنی اردجان است که مرعب آن باشد و آن نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم است، و باکاف تازی نام موضعی است از مصافات شیراز و نام دهی است از نواحی یزد.

اردم = بفتح اول و ناک و سکون ثانی و میم، نام سوره‌های بزرگ است از کتاب زند و یازده (۱) - و بمعنی کار و هنر خوب هم آمده است - و بمعنی آذریون هم هست که نوعی از اقحوان باشد.

اردمی = بکسر میم و سکون تحتانی، نام جانورست نامعلوم؛ و بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم بنظر آمده است.

اردن = بفتح اول و ناک و سکون ثانی و نون، نام ولایتی است - و نام رودخانه‌ای هم هست نزدیک پدمشق ۴. گویند مریم عیسی علیه السلام را در آن رودخانه شست - و کفکیر و نرشی بالا را نیز گفته اند، و باین معنی ضم اول هم آمده است - و در عربی نام شهرست بزرگ از نواحی شام. گویند قبر حضرت یعقوب مرچاه یوسف در آنجاست، و آورده اند که مکن حضرت یعقوب بر دوازده فرسنگی اردن بوده، و در مؤید الفصلا ضم همزه و زال نقطه دار آمده

است والله اعلم . *

اردوان = برون پهلوان، نام پادشاهی بوده از نسل کشتاسب ۴ - و نام ولایتی هم هست بسیار وسیع - و مخفف اگر دوآن هم باشد.

اردوله = بر وزن مرغوله، نام آشی است مانند کاجی و آنرا از آرد میده یزند.

اردی = بضم اول، مخفف اردی بهشت باشد، و آن نام ماه دوم است از سال شمسی ۴.

اردیبهشت = بضم اول، بمعنی آتش است که بعبی نار خوانند - و نام ماه دوم (۲) است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج ثور - و نام روز سیم از هر ماه شمسی باشد - و نام فرشته‌ای هم هست که محافظت کرها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردی بهشت و روز اردی بهشت تعلق بدو دارد، و بنا بر قاعده کلی که نزد فارسیان مقرر است که چون نام ماه با نام روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند. درین ماه این روز را عید کنند و جشن نمایند و آنرا اردی بهشتگان هم خوانند بفتح اول. درین روز نیک است بمعبد و آتشکده رفتن و از پادشاهان حاجت خود خواستن و بیگانه و کارزار شدن، و معنی ترکیبی این لغت مانند بهشت

(۱) چک : زند یازده . (۲) چش : دوم

۱ - اردکان (فارسی) بطول ۳۰ وعرض ۵ کیلومتر، از مشرق محدود بکامفیروز و میسا و از سه طرف دیگر به مسنی : جمعیت ۱۲۰۰۰، مرکز آن اردکان، دارای ۱۱ قریه جغرافیای سیاسی. کیهان. ۲۷۷.

۲ - در زبان عبرانی اغلب حرف تریف بدان پیوسته «هیرون» گویند. عظیم ترین رود های فلسطین است که از شمال بجنوب جاری شده زمین مقدس را قطع کند و قسمت اعظم آن بطرف مغرب رود و دارای چهار منبع است و بدریای تلخ سدوم یزد «قاموس مقدس ۳۶-۳۲».

۳ - پهلوی Artapān نام پنج تن از شاهان اشکانی. رک : ایران باستان ج ۳ و لغت نامه : اردوان . رک : اردیبهشت .

۴ - اوستا Asha Vahishta یا Urt vahisht مرکب از دو جزء : اول arta و asha بمعنی درستی و راستی (رک : ارد) ؛ دوم وهیشته صفت عالی از صفت veh بمعنی به و خوب، پس کلمه مرکب بمعنی بهترین راستی است . اشا وهیشته یکی از امشاسپندان است که نکهبانی دومین ماه و سومین روز باوسپرده است. وی درجهان مینوی نماینده

بخشایش ، بمعنی خیر و خیرات و چیزی در راه خدا بمرم دادن باشد .

ارزانی - معروف است که تقیض گرانی باشد ۵ - و مردم درویش و فقیر و مستحق را نیز گویند - و بمعنی مسلم بشدید لام هم آمده است . *

ارژن - با زای فارسی بر وزن مخزن ، نوعی از درخت بادام کوهی است و ثمر آن بسیار تلخ می باشد و آن را در دواها بکار برند و چوب آنرا عساکندند و پوست آنرا بر کمان پیچند *

ارژن زرین - کنایه از جرعه

باشد ۹ ، چه ارد بمعنی شبیه همانند آمده است و چون این ماه وسط فصل بهار است و نباتات در غایت نشو و نما و گلها و ریاحین تمام شکفته و هوا در نهایت اعتدال ، بنابراین اردی بهشت خوانند . *

ارژ - بوزن طرز ، بمعنی قیمت و بها و ارزش باشد ۴ - و قدر و مرتبه را نیز گویند - و بمعنی درخت صنوبر هم هست - و درخت انار - و درخت سرو را نیز گفته اند - و در عربی برنج طعام باشد . *

ارزانش ۴ - بکسر نون بر وزن

- ۱ - اشتباه است چنانکه گفته شد . ۴ - پهلوی arzh مشتق از اوستایی arəja « بارنومه ۱۹۱ » ، « نیرک ۲۲ » ، و نیز arz در پهلوی آمده « مناس ۲۶۷ : ۲ » .
 ۴ - در عربی ارژ در لائینی Oryza . ۴ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ ، شاهد برای آن یافته شد . ۵ - پهلوی arzhānih (دارای ارزتن) و arzhānik (صفت) « مناس ۲۶۷ : ۲ » . ۶ - Amygdalus Reuteri « نابتی ۱۶۰ » . Acacia Senegal درختی از گل پرده‌ها که از آن صمغ عربی گیرند « فرهنگ روستایی ۱۵۲ » - نیز نام دشتی در فارس که آنرا ارژن و ارجن و ارجه هم گفته‌اند . ابن‌البخاری در فارسنامه (ص ۱۵۴) گوید : مرغزار دشت ارژن ، این مرغزار که بر کنار بحیره ارژن است و بیشه است و معدن شیر ، طول آن ده فرسنگ در عرض يك فرسنگه .

۵ **اردیبهشتگان** - جشنی که ایرانیان باستان در روز اردیبهشت (سوم) ازماه اردیبهشت برپا میکردند . « یشت ۱ : ۹۲ » ، « خرده اوستا ۲۰۹ » ، « روزشماری ۱۸ » . ۵ **ارزان** - در پهلوی arzhān (باارزش ، قیمت) « یونکر ۱۰۸ » ، کیلکی arzan . فرزندى و برى و نظرتى arzun « رك ۱۰۸ » ، « سنمانی arzhān ، سنگسرى و شه میرزادى arzun ، سرخه و لاسگردى ārzān « رك ۲ : ص ۱۹۵ » ۵ **ارژن** - نباتی است که در نواحی سردسیر که گندم عمل نمی‌آید یعنی در قسمت های کوهستانی برای مصرف اهالی یا دانه مرغ کاشته شود و آن پست و کم ارز است . « لقب نامه » و رك : فرهنگ روستایی ۱۵۱ . این کلمه در پهلوی هم arzan (هر pag) آمده . « یونکر ۱۲۱ » Millium « گل کلاب ۲۹۶ »



ارژن

بقیه از صفحه ۱۰۱

یاکی و قدس و قانون اهورامزداست و در جهان خاکی نکهبانی آتش بدو سیرده است (و همین جهت مؤلف کلمه را بمعنی آتش گرفته !) « روزشماری ۱۸-۱۹ » . ۶ - رك : روزشماری ۲۶ .
 ۵ **اردو** - مجموع سیاهیان ، مجموعه فثون و لوازم او - لشکرگاه « کاشف ج ۱ ص ۱۱۲ » - نام زبان مردم پاکستان که همزجی است از فارسی و عربی و هندی و ترکی . رك : دائرة المعارف اسلام و لغت نامه .

الفبا اردو

ما خطات	نام حروف	پارسی معادل	حروف اردو
	alif	ا	ا
	be	ب	ب
	pe	پ	پ
	te	ت	ت
نظیر: انگلیسی	te	ا	ٹ
در کلمات عربی	se	ث	ث
	Jim	ج	ج
	ce	چ	چ
در کلمات عربی	he	ح	ح
	xe	خ	خ
	dād	د	د
نظیر: انگلیسی	dād	ا	ڈ
در کلمات عربی	zād	ز	ز
زک زبان بکام چسبہ	re	ر	ر
	r	ز	ز
	ze	ژ	ژ
	že	ش	ش
	sin	س	س
	šin	ش	ش
در کلمات عربی	{ suwād = sād	ص	ص
در کلمات عربی	{ zuwād = zād	ض	ض
در کلمات عربی	tooy	ط	ط
در کلمات عربی	zooy	ظ	ظ

درکات عربی	'an	ع	ع
درکات عربی	yan	غ	غ
	fe	ف	ف
	qāf	ق	ق
	kāf	ک	ک
	gāf	گ	گ
	lām	ل	ل
	mim	م	م
	nun	ن	ن
تā غلط شود	waw	و	و {سورت
ک یا w غلط شود	du cašmi	ھ	ھ {جہل
با حرف قبل ترا تا غلط شود	he	ه	ه
(= ی کوچک)	coti ye	ی	ی {سورت
(= ی بزرگ)	bari ye	ی	ی {جہل
	lām-alif.	لا	لا
	lā	ء	ء
	hamza	ء	ء

و بعضی دیگر گویند باین معنی عربی است ،
و بعضی دیگر گفته اند (۲) درختیست که چلوزمه
میوه و بار آندرخت است .

ارزه گمر = بفتح کاف فارسی بر وزن
پرده در، اندایش گرو کج مانده را گویند یعنی
(۳) کسی که کاهگل و کج درجایی مالد .

ارزیتون = با تحتانی و فوقانی بروزن
عنبرگون ، نام دختر پادشاه مغرب است که در
حباله بهرام گور بود .

ارزیده = بر وزن فهمیده ، بمعنی
قیمت کرده و قیمت شده باشد .

ارزیز = بر وزن شبخیز ، فلهی باشد
و بحریی رصاس خوانند . گویند اگر قدری از
آبرائنگ کرده (۴) بر کمر بندند منع احتلام
کند .

ارس = بفتح اول و ثانی و سکون سین

بی نقطه . نام رود خانه ایست
مشهور که از کنار تفلیس و مابین
آذربایجان و اران میگذرد ۴ -
و بفتح اول و سکون ثانی، اشک
چشم را گویند ۴ - و بضم اول
و سکون ثانی نام سرو کوهی
است که بمریسی ایهل و عرع
خوانند و نغم و ثمر آنرا جوز
الابهل و ثمره المرع گویند ۵ .



ارس

شراب است - و حبایی را نیز گویند که بروی
شراب بهم رسد - و کوکب و ستاره - و شراره
آتش را نیز گفته اند .

ارژنگ ۱ = با زای فارسی بر وزن
و معنی ارتنگ است که نگار خانه مانی نقاش
باشد . گویند اصل این لغت باین معنی ارتنگه
با ثای مثلثه بوده ، ثارا با زای فارسی بدل کرده
اند ارژنگه شده ؛ و بعضی گویند نام مانی ارژنگه
بوده است و مانی دعایی است که او را کرده اند
و لقب اوشده است ؛ و جمعی گویند نام نقاشی
است غیر مانی و او نیز در هنروری مانند مانی
بوده است - و نام دیوی است که در مازندران با
رستم جنگ کرده و رستم او را بکشت - و نام
پسر زره است و او یکی از پهلوانان توران بود
و طوس او را بقتل آورد .

ارژنه = با زای فارسی ، بر وزن
و معنی ارچنه باشد که نام دشتی است مشهور در
فارس .

ارژنین = بانون بروزن سرزمین ، مانی
را گویند که از آرد ارژن پخته باشند .

ارزه = بروزن هرزه ، کاهگل را گویند
چه ارزه گر کاهگل ساز و کسی باشد که کاهگل
را بجایی (۱) بمالد - و کج را نیز گویند که
بدان خانه سفید کنند - و نام درختی هم هست ،
بعضی گویند درخت سرو است و بعضی دیگر
گویند درخت صنوبر است و زفت از آن گیرند ،

(۱) خم ۳: درجایی . (۲) چشم : گویند . (۳) چشم : و . (۴) خم ۳: ساخته .

۱ - پهلوی arthang ، در فارسی ارژنگه ، ارچنگه ، ارتنگه ، ارژنگه . شاید در اصل
از ریشه arjanam پارسی باستان باشد که در کتیبه شوش C (کتیبه کاخ) آمده مشتق از arjana
بمعنی آرایش ، تزیین ، زینت ، ماده گرانها ، هم ریشه هندو ایرانی باستان arhana (از ara
سزاوار بودن ، شایسته بودن ، گرانها بودن ، ارزیدن) . (Sukumar Sen , p. 125-126) :
۲ - آنرا در قدیم Erask و یونانیان Araxe میگفتند . ۱ - ب . ۲۵۸۹ .
۳ - اوستا asrav , asrū (اشک) « بارنولمه ۲۲۲ » ، پهلوی ars . « بندش ۹۰ »
« وست ۲۰ » ، طبری asli ، مازندرانی کنونی ari و hasri « واژه نامه ۵۰۹ » .
۵ - Juniperus Polycarpus « نامی ۱۶۰ »

ارسطو = ضم رابع و سکون وار ،



ارسطو

ارسطاطالیس است که معلم اول باشد ۴ - و نام دوايست که آن را زراوند گویند چه ، ارسطو لوجیا زراوند طویل است و لوجیا بمعنی طویل باشد ۵ .

ارسن = بر وزن مسکن ، بمعنی مجمع ومجلس و انجمن و محفل باشد .

ارستگ = بر وزن و معنی ارزنگ است که نگار خانه مانی باشد .

ارش = بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه دار ، مقداری باشد معین ۶ ، و آن از سر انگشت میانین دست راست است تا سرانگشت میانین دست چپ ، چون دستها را از هم کشاده دارند ؛ و بعضی گویند از سر انگشت میانین دست (۷) باشد نامرفق که بندگشاه ساعد و بازوست و این اصح است - و نام شهرت از ولایت شیروان - و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرک و هوشیار باشد - و بمعنی انجمن هم بنظر آمده است - و سکون ثانی از سرانگشتان باشد تا آرنج - و انجمن و مجمع و جمعیت مردم را هم گفته اند - و در عربی دیت و جریمه جراحت کردن باشد - و بدی افکندن میان مردم و بر انگیختن جنگ و بر افروختن آتش را نیز گویند .

ارسانیقون = با ناک بالف کشیده

و نون تحتانی رسیده و قاف مضموم بواو و نون زده ، بلفظ یونانی زرنیخ زرد باشد و آن جوهرست که نقاشان و مصوران بکار برند ، اکسر باشیر گویند یلمیزند هر مکی که از آن بخورد ببرد .

ارس بز ان = بکسر ناک و ضم های

ابجد ، چرک کنج چشم بز کوهی و کار کوهی را گویند ، و آن کار تریاک فاروق میکند و آنرا جری تریاق الحیه خوانند .

ارستن = بفتح اول و ثانی ، مخفف آراستن

است - و بمعنی توانستن هم بنظر آمده است .

ارسط = بفتح اول و نانی و سکون

ناک و طای حطی ، نام حکیمی است رومی شاگرد افلاطون و وزیر اسکندر کبیر بود (۱) و معلم اول گویندش . نوشتن را او بهر ساید ۴،۴ .

ارسطا = با طای حطی بالف کشیده ،

بلفظ رومی بمعنی ارسط باشد که معلم اول است ۴ .

ارسطاطالیس = با طای بالف کشیده

و کسر لام و سکون سین بی نقطه ، بمعنی ارسط باشد که معلم اول است ۴ .

ارسطاطالیس = بکسر لام و سکون

تحتانی و سین ، همان ارسطاطالیس است که معلم اول باشد ۴ - و نام شهری که ارسطاطالیس بنام خود آباد کرده بوده است .

(۱) چش : بوده . (۲) چش : + چپ .

۱ - مراد کسی است که در جمیع علوم عمر سرآمد باشد . ۲ - چنین یست .
رک : فاقب ۱۰۲-۱۷۷ . ۳ - رک : ارسطو . ۴ - Aristotélès (۳۸۴-۳۲۲ ق.م.) .

فیلسوف مشهور یونان ، شاگرد افلاطون و استاد و دوست اسکندر ، مدون حکمت یونانی .

۵ - ارسطالوخیا یا ارسطولوخیا در یونانی Aristolochia مرکب از aristos بمعنی

عالی و lochia بمعنی خون نفاس « لاروس بزرگه » « لفت نامه » .

۶ - در فارسی آرش و رش و دز طبری نیز آرش آمده « واژه نامه ۱ » .

(برهان قاطع ۱۸)

جميع كردگان بگريزند و آنها ارطاماسيا وارطاسا نيز خوانند بحذف تحتانی .

ارطى - بفتح اول و طایى حطی و سکون ثانی و تحتانی ، بلفظ رومی درخت وزك را گویند که پده است و برمی غرب خوانند ، و بکسر نالك نيز همین معنی گفته اند .

ارطيون - بفتح طایى (۴) حطی بروزن ارغنون ، نام حکیمی است زومی و او اعلم وافضل از همه حکمای روم بود (۵) - و بمعنی عاقل و زبرك و دانا هم آمده است .

ارغ - بنم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بادام و پسته و فندق و گردگان و امثال آنها گویند که درون آن تیز و تلخ و تند شده باشد .

ارشا - با نالك بالف کشیده بر وزن فردا ، جوی آب را گویند .

ارغاب - بر وزن چرخاب ، بمعنی ارغاست که جوی آب و رودخانه باشد .

ارشد - باشین نقطه دار بروزن ابجد ، جوهری است که آنها مرقشیا خوانند و بهر بی حجرالنور گویند - و در عربی زیادتی در شد است یعنی رشیدتر .

ارشك - بفتح اول و ثانی و سکون نالك و كاف ، بمعنی رشك و حد باشد .

ارشمیدس - بفتح اول و نانی و سکون نالك و کسر میم بتحتانی رسیده و دال بی نقطه مضموم و سین بی نقطه ساکن ، نام حکیمی بوده یونانی ۴ ، ایس و جلیس سکندر ؛ و در مؤیدالفتلا ارسمندش آمده است باسین بی نقطه و نون و شین نقطه دار والله اعلم ۴ .

ارشیا - بروزن اصفیا ، بلفظ زرد و پازند (۱) تخت و اورنگ شاهانرا گویند ۴ .

ارطمیسا - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی مفتوح و میم بتحتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده ، بلفظ رومی بوی مادرانرا گویند و چون آنها درخانه بگشند(۲)

- (۱) چك : ژند و یازند . (۲) خم ۳ : بگشتراند . (۴) چش : طای . (۳) چش : بوده .

۱ - درپهلوی arishk ، ارستا araska ، بلزولمه ۱۸۷ ، « بیرك ۲۱ » - ارشك Arshak نام مؤسس سلسله اشكانی ، اشك ۱۰ ب . ۲۲۰۰ پیمد ، وبعدها عنوان هر يك از پادشاهان اشكانی - رك : ۱ . ب . ج ۳ : پیش از مؤسس سلسله اشكانی نیز این نام در میان ایرانیان معمول بود ، از آنجمله : نام اردشیر دوم هخامنشی پسر داریوش دوم پیش از جلوس ۱۵ . ب . ۹۶۶ و ۹۷۲ ؛ در ارمنی ارشك Arshâk . ۴ - Arximêdes مهندس و حکیم ریاضی عهد باستان (۲۸۷-۲۱۲ ق م) . وی از موطن خود سورااقوسا (سقلیه) باسکندریه رفت (وشاید همین امر موجب شد که او را معاصر اسکندر دانسته اند بجای ارسطو) و در آنجا بکسب علوم پرداخت و او بود که میگفت : « اگر نقطه اشكانی یابم ، زمین را از جای خوش ببینانم » .

۴ - تصحیف ارشمیدس است . ۴ - هر arshyâ ، پهلوی agâs بمعنی گاه ، تخت . « یونکر ۹۶ » هم ریشه عرش عربی .

۵ - اسکنیبل Calligonum « ثابتي ۱۶۰ » - ارطی بنم اول مأخوذ از یونانی aortē ، شریانی بزرگ که از دل برآمده و دو شاخ از وی برخاسته بکناخ که بزرگتر است گرد دل اندر کشته است و شاخ دیگر سوی تجویف راست دل آمده . « لفظ نامه بنقل از ذخیره خوارزمشاهی » .



ارطی

ارغامونی - با میم بر وزن افلاطونی،

ارغامونی

بلنت یونانی بمبائی است که بصورت مانند خشخاش صحرایی و برنگه تردیک (۱) شقایق نماند باشد و آنرا بشیرازی مامینتای سرخ گویند. برک آن را بر چشم درم کرده شهاد کنند نافع باشد.

ارغاو - بفتح اول وسکون ثانی و نالک

بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی ارغاب است که جوی آب و رودخانه باشد .

ارغج - بفتح اول، وسکون ثانی و کسر

نالک و جیم فارسی ساکن ، گیاهی است که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشک کند و آنرا بحریمی عشقه گویند .

ارغده - بفتح اول و دال ابدوسکون

ثانی و ضم نالک ، بمعنی غضنک و خشمگین باشد - صاحب حرص و خداوند شره را نیز گویند ۴ .

ارغز - با زای فارسی ، بر وزن و معنی

ارغج است که عشق بیجان (۲) باشد .

ارغشتک - بفتح اول و فوقانی وسکون

ثانی و شین فرشت و کاف و ضم نالک ، نوعی از بازی باشد که دوشیزگان و دختران کنند ، و آن چنان است که بر سر دوپا نشینند و کفهای دستها را بر سر زانو ها مالند و چیزها گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کفهای

دستها را برهم زنند .

ارغک - بفتح اول و نالک وسکون ثانی

و کاف ، گیاهی است که بر درخت پیچد و بحریمی عشقه گویند .

ارغق - بر وزن ارزن ، نام سازست

که آن را افلاطون وضع کرده و بیشتر سیرانیان و رومیان نوازند ، و ارغنون همان است .

ارغند - بر وزن فرزند ، بمعنی

خشم افکن و دلیر و شجاع باشد - و خشمگین را نیز گویند .

ارغنداب - نام رودخانه است که

مابین عراق و آذربایجان گذرد - و نام رودخانه قندهار هم هست ؛ و معنی ترکیبی آن خشمگین آب باشد ، چه ارغند بمعنی خشمگین هم آمده است ؛ و بعضی گویند ارغنده آب است و ارغنده نیز بمعنی خشمگین باشد و با بکثرت استعمال افتاده است .

ارغنده - بر وزن شرمنده ، بمعنی

حرص و خداوند شره باشد - و معنی را نیز گویند که طالب و حرص شراب باشد - و بمعنی فخر آلود و غضنک هم آمده است .

ارغنگ - بر وزن و معنی ارژنگ است

که نگارخانه مانی نقاشی باشد .

ارغش - بفتح اول و سکون ثانی

و نالک مفتوح و رابع مضموم بتون زده ، مخفف ارغنون است ، و آن سازی باشد که رومیان نوازند و افلاطون واضع آنست .

ارغنون - بر وزن اندرون ، سازست

(۱) خم ۳ : + به . (۲) خم ۳ : عشقه ؛ چش : عشق بی جان .

۱ - رك : ارغنون . ۲ - در اوستا *erghant* در فارسی ارغند و ارغنده و ارغده

و ارغده بمعنی خشمگین . در اوستا ارغنت صفت برای مگس و دوزخ آمده ، و میتوان آنرا بمعنی زشت و تیره و مکرزه دانست ، بنابراین ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی بمعنی دلیر و شجاع گرفته اند ، درست نیست « فاب : ۱۹۸ - ۹ . رك : آرغده . ۳ - رك : ارغنون .

۴ - از یونانی *Organon* .

ارغون = بر وزن گردون ، اسپ تند
و نیز را گویند ۴ ، - و مخفف ارغنون هم هست
که ساز معروف باشد ۵ .

ارغیده = بر وزن غمدیده ، غضبناک
و خشم آلود را گویند ۶ .

ارقان = با قاف بر وزن درمان ، بلفت
رومی ۷ حتیای باشد که بر دست و پا بندند .
خوردن نیم متقال از آن قولنج را بکشاید .
گویند چون طفلی را ابتدای آبها بر آوردن
باشد قدری بر کف پای او مالند ایمن بود از
آنکه از (۵) چشم او برآید ، و باین معنی بجای
نون قاف هم بنظر آمده است - و بلفت مغرب
الاقصى نوعی از بادام کوهی است که آنرا
لوزالبربر گویند و روغن آنرا زیت الهران
خوانند .

ارقتی = بکسر قاف بر وزن ورزش ،
بمعنی فهیده و کار دان باشد ، و درجای دیگر
بجای قاف فای مفتوح (۶) نوشته بودند بمعنی
قافله و کاروان ، و هیچک شاهد نداشتند والله اعلم .

ارک = بفتح اول و سکون ثانی و کاف
فارسی قلمه کوچکی باشد که در میان قلمه بزرگ
سازند ۸ - و نام حصارست در ولایت سیستان -
و بزبان علمی اهل هند اسمی است از اسمای نیر
اعظم که آفتاب باشد - و بفتح اول و ثانی رسمانی
باشد که گاهی بر درخت آویزد و بر آن نفینند
و در هوا آیند و روند و گاهی بر پای اسپ

مشهور که افلاطون وضع (۱) کرده است ، و

بعضی گویند ارغنون

ترجمه مزامیر است

یعنی جمیع سازهای

نفس ، و بعضی دیگر

گویند چون هزار

آدمی از پیر و جوان

همه بیکبار با آوازهای مخالف یکدیگر چیزی

بخوانند آن حالت را

ارغنون خوانند ، و

جمعی دیگر گفته اند

که ارغنون ساز و آواز

هفتاد دختر خواننده

و سازنده است که همه

ارغنون دستی يك چیز را بیکبار و (۲)

يك آهنك باهم بخوانند و بنوازند .



ارغوان = بر وزن

پهلوان ، معروف است و آن

بهار درختی باشد بغایت سرخ

و رنگین ، طبیعت آن سرد و خشک

است اگر از بهار آن (۳) شربتی

سازند و بخورند رفع خمار کند

و چوب آنرا بسوزانند (۴) بر

ابرو مالند ، سیاه برآید و معرب

آن ارجوان ۴ است ۴ . ارغوان ، میوه



(۱) چش : + آن . (۲) خم ۳ : - و . (۳) خم ۳ : آن چهار .

(۴) خم ۳ : بسوزند . (۵) خم ۳ : در . (۶) خم ۳ : مخص .

۱ - **Barbarie** تحریف **Barberi** نام سازنده آلت مزبور است .

۲ - **رك** : این درید . ۳ - **Cercis siliquarum** . **رك** : فرهنگ پروستانی

۱۵۲ ولت نامه و گل کلاب ۲۲۲ و ثابتي ۱۶۰ . ۴ - **رك** : توروزنامه ص ۵۳ و ۱۱۱ .

۵ - **رك** : ارغنون . ۶ - **رك** : ارغنده . ۷ - **Arganier** «لت نامه»؛ **Lawsonia inermis**

«ثابتي ۱۶۰» . ۸ - **ارگك** ، در پهلوي **arg** . کرستین گوید (سامان ۶۵) : «ارگید

یا هرگید **argabadh** در اصل معنی فرمانده **يك قلمه مستحکم** داشته و بعد عنوان **يك منصب**

بقیه در صفحه ۱۰۸

سین می تهنه ، نام یکی از پادشاهان یونان است .
 گویند گل مخموم در زمان او بهمرسید و صورت
 او را بر آن نقش میکرده اند .

ارمال - بر وزن یرکال ، بلفت یعنی
 (۶) چوبی است شبیه بقرقه درغایت (۷) خوشبویی
 و قرقه چوبی است شبیه بدار چینی ، خوردن آن
 درد چشم را نافع است ، و باین معنی بجای لام کاف
 هم بنظر آمده است .

ارمان - پتخ اول بر وزن فرمان ،
 بمعنی آرزو و حسرت باشد ، چه ارمان خور
 حسرت خوردند سرا گویند - و رنج بردن و پشیمانی
 و درینج و افسوس را نیز گفته اند - و نوعی از
 دارو باشد که بوی آن بیوی قرقه مانده ، و بیخ
 دندانرا سخت کند - و بکسر اول هر چیز که آن
 بعارت باشد - و نام شهر (۸) و مدینه ای هم
 هست .

ارمائیدن - بروزن ترسائیدن ، بمعنی
 آرزو و حسرت بردن - و افسوس و پشیمانی
 خوردن باشد .

ارمائیل - بروزن عزرائیل ، نام پادشاه
 زاده ایست ، و او مطبخی ضحاک بود . گویند
 دو پادشاه زاده بودند یکی ارمائیل و دیگری
 کرمائیل ، و ایشان بواسطه خیر خلق الله مطبخی
 ضحاک شده بودند ، و از آن دو نفر آدمی که

واستر بندند و در علف زارها (۱) سر دهند تا بچرد ،
 و باین معنی بنم اول و ثانی مشهور است .

ارکاک - بکسر اول و سکون ثانی با
 کاف بالف کشیده و یکاف دیگر زده ، قطره باران
 (۲) کوچک را گویند که نرم باران باشد . *

ارگنج - بنم اول و سکون ثانی
 و کاف فارسی مفتوح بنون و جیم زده ، نام
 شهرست از ولایت خراسان که در سرحد ماوراء
 النهر واقع شده است .

ارکوتن - با نون و نای قرشت بر
 وزن یهلو شکن ، بلفت زنده و یازند (۳) بمعنی
 بخشیدن و بخشایش باشد . ۱

ارکیا - بر وزن اصفیا ، جوی آب را
 گویند بلفت زنده و یازند (۳) ۳ .

ارم - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
 میم ، نام شخصی است (۴) که ساز جنگ (۵)
 را وضع کرده است - و در عربی نام بهشت شداد
 است - و نشانه تیر را نیز گویند .

ارماط - با میم بر وزن وطواط ، بلفت
 اهل یمن درخت کاوی را گویند و آن درختست
 مانند درخت خرما و کاوی گل آن درخت است ،
 در نهایت خوشبویی و آن در ملک دکن بسیار
 است .

ارماطس - بنم طای حطی و سکون

- (۱) خم ۳ : علفزار . (۲) چشم : باران قطره . (۳) چک : ژند و یازند .
 (۴) چشم : - است . (۵) خم ۳ : چنگک . (۶) خم ۳ : یمن .
 (۷) خم ۳ : نهایت . (۸) خم ۳ : شهری .

۱ - از arkōnitān (یا harkūntān دهارله) پهلوی baxshētan ، بمعنی
 بخشیدن ، تقسیم کردن . « یونکر ۹۶ » .
 ۲ - از arkīā , arkyā پهلوی yōy بمعنی
 جوی . « یونکر ۹۶ » .
 ۳ - ارگیند - رک : ارگک .

بقیه از صفحه ۱۰۷

لشکری بشمار رفته . یوستی گوید که عنوان فوق از « ارگک » مشتق شده ، این قول را بارنولسه
 پذیرفته اما هر سفلد در صحت آن تردید دارد « کرستنسن . سامان ص ۳۸۸ بتقل از طبری ، تولد که
 و یاسکولوی ، فهرست لغات » .

گرفتن باشد . *

ارمیا = بتیح اول پروزن انبیا ، نام یکی از ییغبران بنی اسرائیل است ۱ - سو نام خضر یغبر سو نام حضرت علی علیه السلام نیز هست - و نام بیت المقدس - و نام بیان (۲) بن ملکان باشد ، وضع اول و کسر اول هم بنظر آمده است .

ارمید = پروزن فهمید ، مخفف آرمید است که ماضی آرمیدن باشد یعنی قرار گرفت و ساکن شد .

ارمیده = بر وزن فهمیده ، مخفف آرمیده است که قرار گرفته و ساکن شده (۳) باشد .

ارمین = پروزن پروین ، نام پسر چهارم کتیباد است که برادر کوچک کاوس باشد .

ارمینا = بر وزن مسمیا ، بلفت سربانی نوشارد باشد و آن چیز است مانند نمک و بیشتر سفید گران بکاربرد و بعضی گویند یونانی است .

ارمیون = پروزن ارغنون ، نام خکیبی است رومی - و بمعنی زیرک و عاقل هم آمده است - و نام سنگی است در زمین روم که هر چند آنرا بشکنند مخمس شکسته شود ؛ و بتیح واو پروزن پرویز هم گفته اند .

ارن = بتیح اول و ثانی مشدد و سکون تون ، بلفت زند و یازند (۱) گوسفند ماده را گویند که میش باشد .

ارنج = بتیح اول و ثانی و سکون نالت

ولایتی است از کوهستان آذربایجان و مولد شیرین مشهور آنجا بوده و ایرتم ارمنی منسوب بدانجا است - و مخفف اگر من باشد در محاورات ؛ و بمعنی اول بکسر اول هم گفته اند .

ارمند = پروزن فرزند ، مخفف آرمیده مند است یعنی صاحب آرام و آرام گرفته .

ارمنده = بر وزن شرمنده ، بمعنی ارمنده است که آرمیده و آرام گرفته باشد .

ارمنین = بر وزن مجین ، نام پسر لنتی بن یولان است - و بلفت رومی انار صحرا بی را گویند و بهر بی رمان البری خوانند ؛ و بعضی درخت انار صحرا بی را گفته اند ؛ و بعضی گویند انار دانه دشتی است که آنرا حب القفل خوانند ، قاف اول مکسور و ثانی مفتوح .

ارمنیه = بکسر اول ، شهرت معروف که آتشکده درخت ۱ در آنجاست . گویند بانی ارمنیه و شیراز ۲ و آتشکده درخت ، راس مجوسی ۳ بوده که الحال براس البقل مشهور است ، و درهم بلفی منسوب باوست .

ارمود = پروزن و معنی امرود است و آن میوه ای باشد معروف ۴ .

ارمون = بر وزن گردون ، زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند و آنرا بهر بی عربون و اروپون خوانند .

ارموتن = بافوقایی پروزن پهلو شکر ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی خوابیدن و آرام

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) خم : غیلان . (۳) خم : ۳ - شده .

۱ - ظاهر آرمصف « آذر گشتس » (آذر گشتب) است . « مزدیسنا ۱۹۹ » . و ارمنیه در اینجا نیز مصحف ارمیه است . ۲ - مصحف « شیز » . « مزدیسنا ۱۹۹ » . ۳ - مؤلف برهان ذیل « درهم بلفی » آنرا زری میداند منسوب براس یهودی که آنرا رأس البقل گویند .

۴ - در آستارا « ارمون » Pirus کلامی « ثابتی ۱۶۰ » .

۵ - از « ar(a)mônitan ، پهلووی xvaftan ، خشتن « یونکر ۹۷ » .

۶ - ارمیا یا برمیا Jeremiah لفظ در عبری یعنی یهوه بزیر می اندازد . وی پسر حلتیا و دومین از انبیا ی اعظم عهد عتیق بود که در زمان سلطنت یوشیا و یهوایم و صدقیا وهم در زمان اسیری صدقیا نبوت میکردند . « قاموس مقدس ۴۰-۴۲ » .

و جیم ، بمعنی آرنج است که بندگاه ساعد و بازو باشد و بری مرفق خوانند .

ارندان - بر وزن قلمدان ، بمعنی انبار و حاشا باشد .

ارفواز - بفتح واو بر وزن سر فراز ، نام خواهر جمشید است که با خواهر دیگرشهر ناز در حباله شحاک بودند و عاقبت بفریدون منتقل شدند .

ارن یبژ - با بای ابجد و زای فارسی بر وزن الم یبجد ، چوب بزم را گویند که بدان چیزها رنگه کنند و آنرا تبرخون هم خوانند و معرب آن طبرخون است ، و بضی بتقدیم بای ابجد بر بای حطی بر وزن سحر خیز گفته اند .

اروانه - بر وزن پروانه ، نام کلی است که آنرا خیری صحابی گویند . چون قدری از آن بشور کنند هر بوی بدی و گنده‌ای که در جایی باشد برطرف گردد (۱) و زایل شود - و نوعی از شتر هم هست .

ارور - بضم اول بر وزن دختر ، بلفظ زند و اوستا بمعنی نباتات باشد یعنی رستنیها ۹ .

اروس - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروس ، متاع و اسباب و کالا را گویند .

اروشن - با فوقانی بر وزن سیوشکن بلفظ زند و یازند (۲) بمعنی شستن باشد ۴ ، و ارومن یعنی بشویم من ، و اروئید یعنی بشوئید

شما ، که امر بشتن باشد .

اروند ۴ - بر وزن ومعنی الوند است و آن کوهی باشد در نواحی همدان . گویند شخصی در آن کوه آسوده است که نام او اروند بوده و آن کوه را بنام او خوانند - و دریای محیط - و کره آب - و دجله بغداد را نیز گفته‌اند ۴ - و نام چشمه‌ایست در سیستان . گویند فی بیاری در آن چشمه روییده است آنچه از آن در میان آب است سنگه شده است و آنچه در بیرون آب است و از آب بر آمده است فی است و شاخ و برگه دارد - و بمعنی حسرت و آرزو هم آمده است - و فر و شکوه و زبیلی را نیز گویند - و بمعنی تجربه و آزمایش هم هست - و نام پدر لهراسب است - و عین و خلاصه هر چیز را نیز گویند .

ارونس - بفتح اول و ضم نائی بواو رسیده و کسر نون و سین بی نقطه ساکن ، یونانی غله‌ایست که آنرا بفارسی کرسنه و کسنگ و بری ری الحام گویند .

ارویس - با سین بی نقطه بر وزن تجنیس ، نخته‌ای را گویند که فارسیان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند ، باینمنی باشین نقطه دار هم بنظر آمده است - و ریسمانی را نیز گفته اند که از موی بر نافته باشند .

اروین - بر وزن پروین ، تجربه و امتحان و آزمایش را گویند . *

(۱) خم ۳ : کند . (۲) چک : ژد و پژد .

۱ - در اوستا *urvarâ* بمعنی رستنی « بشته‌ها ج ۱ : ۵۵۹ و ۶۰۷ » ، هم‌ریشه *arbor* لاتینی (فرانسه *arbre*) در پهلوی *urvar* . ۲ - هر *arruntan* ، پهلوی *shustan* شستن « یونکر ۹۶ » بنا بر این راه کلمه مشدود است . ۳ - اوستا *aurvant* بمعنی تند و تیز و جلاک و توانا و دلیر و پهلوان ، در تفسیر پهلوی آنرا *arvand* ترجمه کرده‌اند « یشت . ۱ : ۲۲۴ : ۲ : ۳۲۷ » . ۴ - رگ : یشت . ۱ : ۲۲۳ - ۲۲۵ : ۲ : ۳۲۷ ، نام دجله که مشتق از *tigra* بمعنی تند و تیز و تیرمانند است ، با معنی لغوی اروند مقلان است .

قیه در صفحه ۱۱۲



ارید برید

ثالث و دال و کسر بای
ابجد و رای قرشت
و تحتانی ساکن و دال
دیگر ، این لغت از
توابع است و بمعنی
دوایی باشد مانند پیاز
میان شکافته و از بیستان
آرند - بر بواسیر طلا
کنند نافع باشد و خوردن
آن زنا را خون حیض
بکشد .

اریس - با تحتانی مجهول بر وزن ایس ،
بمعنی زیرک و هوشیار باشد و در عربی بمعنی متابع
آمده است - و بکسر اول و تانی مشدد هم در عربی
مزارع و زراعت کننده را گویند .

اریش - بر وزن کشیش ، بمعنی اول
اريس است که عاقل و زیرک و هوشیار باشد .

اریک - بر وزن شریک ، بلغت زند
و یازند (۱) بمعنی دور است که در مقابل نزدیک
باشد ۴ . *

اره جان - با تانی مشدد و جیم بر وزن
پهلوان ، نام شهری است که ما بین آن شهر
و شیراز شصت فرسنگ راه است و آنرا عوام اره جان
خوانند باغین نقطه دار .

ارهفت - باها بر وزن زریفت ، یکی از
پیغمبران است با اعتقاد کفره هند ، و ایشان شی
طایفه اندهمه قابل به نساخ . گویند چهار هزار
ارهفت خواهد آمد و بعد از آن آفریش بر طرف
خواهد شد .

ارهنگه - بر وزن فرهنگ ، نام قصبه
ایست از بدخشان ، و در آن قصبه زیارتگاه است
و با اعتقاد مردم آنجا سر امام حسین علیه السلام در آنجا
مدفون است و آنرا ارهنگه حسین هم میگویند .

اریب - بضم اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی مجهول و بای ابجد ، بمعنی محرف
و کج باشد و ترک آن قیقاچ گویند .

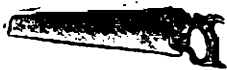
اریحا - بر وزن میحا ، نام دهی است
در ولایت شام .

ارید برید - بکسر اول و تانی و سکون

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - ظاهراً تحریف **Arhat** و آن در سانسکریت بمعنی شایسته ، مستحق ، لایق ، مجاز ،
ارجمند ، محترم - نیز بودایی که هنوز داوطلب نیروانا **Nervāna** است - بک جین **Jaina** -
و عالیترین درجه در سلسله مراتب بودایی « ویلیامز ص ۹۳ ستون ۳ » ؛ مؤسس آیین جین را نیز
ارهت گویند « دگر کهن راجا » . ۴ - هر **arig , arik** ، پهلوی **dūr** ، دور « یونکر ۹۶ » .

بقیه از صفحه ۱۱۱



اره

اره - ابزار تجاران از آهن بشکل تیغه بلند
و باریک ، با دسته چوبین ، بیک لبه آن دنداندار و تیز است
و در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار رود . « لغت نامه » ، مخفف
آن ، ار ، در طبری **hara** « واژه نامه ۸۳۶ » ، کیلکی **arra** .

اره ماهی - نوعی از ماهیان از
خانواده **Pristidés** که در آبهای گرم فراوانست
Scie de mer (از : مهندس فریدیک)



اره ماهی - (بفتح اول و چهارم) - عربی از یونانی **ari - koitê** بمعنی فراتر نرم
و خوابگاه نیکو . « نفس » .

(برهان قاطع ۱۹)

بیان یازدهم

در همزه با زای هوز مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایات

ازین سی و دو - بمعنی ازین دهان
است که کنایه از رضا و رغبت و از ته دل
و طیب خاطر باشد .

ازین سی و دو دندان - بمعنی
ازین سی و دو است که کنایه از طوع و رضا
و رغبت باشد .

ازین گوش - کنایه از کمال اطاعت
و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکتون خاطر
باشد .

ازین ناخن - کنایه از ذخیره
و جمع شده باشد - و کنایه از اطاعت و بندگی
و ته دلی هم هست .

از پوست پر آهن - کنایه از
کشف راز و احوال خود کردن - و ترک دنیا
نمودن و از خودی و نفسانیت باز آمدن -
و خندان بودن - و بمقصد رسیدن باشد .

ازیر - بر وزن نصیر ، بمعنی ازیرت
که بیاد گرفتن و حفظ باشد .

ازخ - بر وزن ملخ ، دندانهای سخت
باشد که از بدن آدمی بر آید و درد نکند
و آنرا برمی تاولول گویند ۱ .

از خر افتادن - کنایه از مرده
و از عالم رفتن باشد .

ازدر - با دال ابجد بر وزن افسر ،
معنی زیبا و لایق و سزاوار باشد .

از دست - بر وزن بلمست ، بمعنی
زیر دست و مطیع و محکوم باشد .

ازار - بکسر اول بر وزن خیار ، بن
و تک آب را خوانند - و دستار را نیز گویند -
و هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان
و در عربی بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است -
و بمعنی لنگی و لنگه قوطه هم هست .

ازارپا - بکسر اول و رابع و پای
فارسی بalf کشیده ، شلوار و تنبانا را گویند .

ازارود - بکسر اول بر وزن گل
آلود ، ما و راه النهر را گویند ؛ و بفتح اول
هم گفته اند .

ازاردم - بفتح اول و ثانی بalf کشیده
و بزای نقطه دار زده و دال بی نقطه مفتوح و میم
ساکن ، نام غلامی است که آنرا لویا خوانند .

ازیر - یا پای ابجد بر وزن جعفر ،
بیاد گرفتن و بخاطر نگاهداشتن باشد ، و بربری
حفظ گویند .

از پر کار شدن - یا پای فارسی ، کنایه
از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن
باشد .

ازیرم - بر وزن سرگرم ، بمعنی از
بر باشد که بربری حفظ گویند .

ازین دندان - بمعنی ازین گوش
است که کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته
دل و مکتون خاطر باشد ، غایتش ازین گوش کنایه
از ته دل شنیدن باشد ، و ازین دندان کنایه از ته دل
گفتن - و کنایه از ذخیره و جمع شده هم هست .

۱ - رک : ازخ .

۵ از - حرف اضافه ، من ، مخفف آن ز ، اوستا hacā ، پارونلم ۱۷۶۶ ، چلوی hac
« نیبرگ ۹۰-۹۱ » ، طبری ja « واژه نامه ۲۰۰ » ، گیلکی (اترلی) ja « جزفولی ۲ » ، در اشهر
بندار رازی ، ac ، شهینزادی ja .

از دست بر گرفتن - کنایه از بیست و نابود گردانیدن باشد .
از دست پز آ - بفتح بای فلرسی و زای هوز بالف کشیده ، نان فطیر را گویند یعنی نالی که خمیر آن نرسیده باشد .
از دست دهر جستن - بمعنی از خرافاتدن است که مردن و از عالم رفتن باشد .
از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .
از دست شدن - بمعنی از دست رفتن است که کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .
از دست فزا - بفتح فای سفص ، بمعنی ازدست یزاست که نان فطیر باشد .
از دف - بکسر اول و فتح ناک و سکون فا ، میوه است سرخ رنگ و صحرایی و آنرا بربری زعفرور خوانند ؛ و بفتح اول هم گفته اند .
از دمی - بر وزن همدمی ، جانوری است غیر معلوم ، و با رای قرشت هم گفته اند .
از دن - بفتح اول و نالی و ناک و سکون اون ، بمعنی رنگه کردن باشد - و بمعنی خلاییدن سوزن هم هست .
از دو - بضم اول و ناک و سکون ثانی و واو ، صمغ درخت ارجن باشد که درخت بادام کوهی است و از آن حلوا یزند - و سطلق صمغ را نیز گفته اند .
ازدوی تازی - یعنی صمغ عربی ، چه ازدو صمغ و تازی عربی را گویند .
ازده - بفتح اول و دال ابجد و کسر ثانی ، بمعنی رنگه کرده باشد .
از دهان مار بر آمدن - کنایه

از راستی باشد که هیچ کبمی در آن باشد .
ازوق - با رای قرشت بر وزن ابلق ، نام خط چهارم است از هفت خط جام جم - و در عربی رنگه کبود را گویند .
ازرگ اندیشه چکیدن - کنایه از دقت کردن در فکر و اندیشه باشد .
ازر میدخت - با دال و خای نقطه دار بر وزن سحر میگفت ، نام دختر پرویز است که لشکر بدویست کردند و ششامه ملک را داد - و نام شهری نیز هست که او بنا کرده است .
از رنگ - بر وزن بد رنگه ، خیل بادزنگه را گویند .
از زبان جستن - کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد .
از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان شدن و تسجیل رفتن باشد .
از سردست - کنایه از گفتن حرفی و سخنی باشد بی تأمل و فکر - و زود ساختن کاری بی انتظار .
از شکم افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد .
ازغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، آنچه از شاخهای درخت بیرند و بیرایش دهند ؟ و آنرا بزنی جمله گویند .
از شج - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ناک و جیم فلرسی ساکن ، گیاهی است که بر درخت بیجد و آنرا بربری عشقه خوانند . *
ازکات - با کاف فارسی بر وزن بدذات ، مردم بد دل و بد اندرون را گویند .
از کره رفتن - کنایه از نابود و تلف شدن زر نقد و غیره باشد . *

۱ - رگ : آرمیدخت . ۲ - پهلوی azg (شاخه)

د مناس ۲۶۹ .

ازک - (بفتح اول) رگ : ازغ .

از میل - *Mespilus* «کل کلاب» ۲۲۸ ، «تابی» ۱۶۰ .

از دسته کل سرخهای اصلی *Rosées* از تیره کل سرخیان *Rosacées*

دارای میوه خوردنی «کل کلاب» ۲۲۸



اژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ،
بمعنی فرود باشد .

اژمل - بر وزن جدول ، بمعنی بسیار
و کثیر باشد و صدأ و آواز را نیز گویند - و بمعنی
همه و مجموع هم آمده است .

اژوری - بر وزن سرسری ، بلفظ
بربری نام درختی است سطر و خار دار ، پوست
آن سرخ و گنده میباشد ، در دوابی بکار برده .

اژناو - با نون و واو بر وزن غرقاو ،
نام ناحیه ایست از نواحی همدان .

اژهرآک - بفتح های هوز و رای بی
نقطه بلفظ کشیده یکااف زده ، نام اصلی شحاک
ماران است ۱ .

اژناوه - بفتح اول و واو ، بمعنی اژناو
است که ناحیه ای باشد از نواحی همدان .

اژیرا - بر وزن نصیرا ، مخفف زسرا
باشد که از برای تحلیل است ، یعنی از برای این
و از این جهت .

اژنب - بر وزن مذهب ، بمعنی رنجش
باشد که از رنجیدن است - و در عربی فریه را
گویند که شد لاغر باشد .

اژیز - بر وزن تمیز ، بانگ و فریاد
و ناله را گویند .

اژشش گور خار رستن -
کنایه از خواری و بی اعتباری باشد .

اژیش - بر وزن کشیش ، بمعنی ازو
وازوی باشد ، چنانکه گویند «اژیش بستان» یعنی
ازو بگیر و (۱) ازوی بستان .

اژورد - با واو بر وزن شبگرد ، دوابی
است که آنرا بفارسی انده فوفو گویند و برمی
حندفوفی خوانند . اگر آب آنرا بگیرد و با

بیان دوازدهم

در همزه با زای فارسی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

مار بزرگ است ، که اژدر باشد و های اژدها ،
های جمع نیست بلکه جزو کلمه است ۴ -
و مردم شجاع و دلاور و خشمگین را نیز گفته اند
- یادشاهان ظالم را گویند عموماً و ضحاک ملانرا
خصوصاً - و بمعنی ریاست و سرعلم هم آمده
است ۴ .

اژدها - بمعنی اژدر است که مار بزرگ

اژخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای
نقطه دار ، دانه های سخت که از اعضا بر می آید
و درد نمیکند ، و برمی تزلزل گویند ۴ .

اژدر - با دالاجد بر وزن لشکر ، سر
علم و ریاست را گویند - و مار بزرگ را نیز
گفته اند ۴ .

اژدرها - بر وزن لشکرها ، بمعنی

(۱) چک :- اژوبگیرو .

۱ - تعریف «اژدهاک» . رک : اژدهاک . ۴ - رک : اژخ .

۴ - رک : اژدها . ۴ - همین درستست برخلاف قول مؤلف درس م دیباجه .

اژكهن = باها بروزن كر گدن ، بمعنی اژكهان است كه كاهل و باطل و مهمل و بيكار باشد .

اژند = بفتح اول و ثاني و مكون نون و دال ابجد ، گلي باشد كه بر روی خشت پهن كنند و خشتي ديگر بريالاي آن نهند - و گل و لای ته حوض را نيز گفته اند .

اژنگ = بر وزن پلنگ ، چين پيشابي وروى و اندام باشد .

اژه = بفتح اول و ثاني ، آهك را گویند و بحريي كلس و نوره خوانند .

اژهان = با ها بر وزن دربان ، مردم كاهل و باطل و مهمل و بيكار باشد .

اژهن = بروزن الكن ، بمعنی اژهان است كه مردم بيكار و مهمل و باطل باشد .

اژير = بر وزن وزير ، بمعنی هوشمند و وزيرك و عاقل باشد - و مردم پرهيزكار را نيز گویند

باشد ۱ - و كتابه از مردم شجاع و قهرآلود هم هست - و رايث و سرعلم را نيز گویند ۲ - و پادشاه ظالم - و ضحاك ملانرا هم گفته اند ۳ .

اژدهاك = با كاف بمعنی آخر اژدهاست كه ضحاك ملران باشد ۴ .

اژدهای فلك = اشاره بمقدئين رأس و ذنب است - و تنيز را نيز گویند كه از جمله چهل و هشت صورت فلك باشد ۵ .

اژغ = بفتح اول و مكون ثاني و غين قطه دار ، شاخهائی را گویند كه از درخت بریده باشند و بحريي جمله خوانند ۶ .

اژگان = با كاف بروزن دربان ، بمعنی مردم كاهل و باطل و مهمل و بيكار باشد .

اژگن = با كاف بر وزن بهمن ، دری باشد شبكه دار كه از پيس آن نگاه توان كرد .

اژكهان = باها بروزن پهلوان ، بمعنی اژكهان است كه مردم كاهل و باطل و مهمل و بيكار باشد .

بيان سيزدهم

درهمزه باسين بى نقطه مشتمل بر يكصد و نود و سه لغت و كنايت

اسارون = با راى قرشت بر وزن فلاطون ، بيخ گياهي است كه غلاف تقم آن همانند غلاف بذراينج است - و بعضى گویند بيخ سنبلی

اسا = بر وزن رسا ، خميازه و دهان دره باشد ، و آن بسبب خواب يا خمار يا كاهلی بهمرسد و بمعنی شبه و نظير و مانند هم آمده است .

۱ - در اوستا **azhi dahâka** مركب از **azhi** اوستايی (**ahi** سانكرت، پهلوی **azh** ، پنجهش ۱۴۳ ، **azhi** ، **azji** ، فرهنگ ونديداو ۵۰) بمعنی مار ۱۶۲ .
جزء دوم دهاكه بقول كانكا در فرهنگ خوش بمعنی گزنده است از ریشه **dah** يعنی گزنده ،
جمعاً مار گزنده . ۲ - بمناسبت نقش اژدها بر رايث :

گشاده دهان اژدهای علم كه شيرفلك را درآرد بدم .

۳ - مخفف اژي دهاك ، ضحاك :

نهان بود (جشيد) چند از دم اژدها (ضحاك) بفرجام هم زو نيامد رها .

۴ - مزديسنا ۳۶ ح ۴ .

۵ - مخفف اژي دهاك ، رك : اژدها . **Dragon** . ۶ - رك : اژغ .

اسب افکن - مردم دلاور و بهادر و دلیر و شجاع را گویند که تنها و یکه یروچ غنیمت اسب اندازد ، یعنی بتازد .

اسبانبر ۶ - با بای بalf کشیده و بشون زده و ضم بای دیگر و سکون رای قرشت ، نام شهری است که انوشیروان بنا کرده و طاق کسری در آن شهر ساخت .

اسبانج - با بای فارسی بalf کشیده و قنق نون و سکون جیم ، اسفناج باشد و آن سبزی است که در آتش کنند ۷ .

اسب انگیز - مهمیز را گویند و آن آهنی باشد سر نیز که برایشه کفش و موزه نصب کنند - و اسب انگیزاننده را نیز گویند که سوار باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی اسب را برانگیز و بجهان .

اسباه - بکسر اول و سکون ثانی و بای بalf کشیده و بهای زده ، لشکر انبوه و سپاه باشد ۸ - و سگه را اسباه نیز گویند که بتازی کلب خوانند ۹ ، و حالات تخفیف مشهور است که اسبه باشد ؛ و با بای فارسی نیز درست است . *

اسب قاز - با بای فارسی و تازی قرشت بروزن دست باز ، معروف است که اسب دوانده باشد - و نام روز هجدهم (۱) است از ماههای ملکی - و زمین هموار را نیز گفته اند .

رومی است . اگر آنرا بگویند و باتشیر تازده بیامیزند و بریزیر خویه بمالند نموط عجب آورد ۱۰ .

اساسه - بفتح اول بر وزن نواسه ، بمعنی نگرستن بکوشه چشم و واپس دیدن باشد ۴ - و بمعنی سامان و جمعیت بسیار هم هست ، و بکسر اول نیز گفته اند .

اسالیطوس - بکسر لام و سکون تحتانی و ضم طای حلی و واو وسین بی تظلماسکن ، یونانی گلی است که آنرا برمی طین کرمی خوانند ، و آن گلی باشد سیاه رنگه و آنرا طین کرمی از آنجهت گویند که در اول برکه بر آوردن درخت انگور از آن گل بردرخت مانند تا کرمی که برکه آنرا میخورد برکه آنرا نخورد و چشمهای ناک را تپاه نکنند .

اسالیون - بکسر لام و ضم تحتانی و سکون واو و نون ، تخم کرفس کوهی باشد ۴ .

اسب - بکسر اول و سکون ثانی و بای



اسب

فارسی ، موی زهار و موی دیر باشد ۴ - و بفتح اول معروف است و برمی فرس خوانند ۵ - و نام یکی از مهرهای شطرنج هم هست . *

(۱) چک : هژدم -

۱ - *Asarum* . *Asaron* - اسارون شامی *Asarum europaeum* نباتی است بی شاخه با برگهای قلموای که در جنگلهای زیر سایه درخت عمل میآید . «فرهنگ گیاهان» ۱۰۲ .

۲ - راک : آیشنه ، آیشه ، آیشته . ۳ - یونانی *Sélinon* «اشتننگلی» .

۴ - عربی : اسب ، جمع : آساب . ۵ - درواستا *asp* ، پارسی باستان *âs* (در *asa-barâ*)

بمعنی اسب بردن ، اسواری) ، پهلوی *asp* «مناس ۲۶۸ ، «اورنوالا ۲۷۹ ، «سانکرت *asva*

لاتینی *equus* ، گیلکی *âsb* ، فریزندی *asm* ، برنی و نظری *asb* «ک ۱ : ۲۸۷ ،

سنانی *âsp* ، سنکری و لاسکردی و شهمیرزادی *asb* ، سرخه *asm* ، *asb* «ک ۲ : ۱۸۳ ،

۱۷۶ ، «اورامانی *âsp* «ک . اورامان ۱۲۰ . اسب را از مصدر *ak* (= *as*) آریایی بمعنی تند

رفتن ، گرفته اند . «فاب ۱ : ۲۲۲ و ۲۲۶ . ۶ - در پهلوی *Aspânbar* ، محلهای در

مشرق تیغون ، و همان محل

جیه در صفحه ۱۱۸

بمعنی اسپ رز است که عرصه و میدان باشد،
و بکسر اول هم آمده است ۴ . ۴ .

اسپر سب = بسکون سین و بای ابجد
بمعنی اسپ رس است که عرصه و میدان باشد،
و بکسر اول هم گفته اند ۴ .

اسپر سف = باقا، بروزن و معنی اسپرب
است که فنا و عرصه و میدان باشد ۴ .

اسپر شم = بکسر اول و فتح ثابک
و غین نقطه دار و سکون ثانی و رابع و میم ، بمعنی
کله و ریاحین باشد مطلقا - و رحمانی را نیز
گویند که آراشاه اسپرم خوانند - و بمعنی سبزه
نیز آمده است ؛ و بفتح اول و سکون غین هم
گفته اند .

اسپر گ = باکاف فارسی بروزن بهترگ،
گیاهی است زرد که بدان چیزها رنگه کنند ۴ ،

اسپخول = بکسر اول و سکون ثانی
و بای فارسی مکسور و خای نقطه دار مضموم بواو
و لام زده ، بمعنی بیخال است که ضله وافکنندگی
مرغان باشد .

اسپر ۱ = با بای فارسی بر وزن مهر،
سیر را گویند و برمی چنه خوانند .

اسپر این (۱) = بابای فارسی، بروزن
و معنی اسفرائین باشد، و آن شهرست مشهور در
خراسان ، و چون رسم و عادت مردم آنجا چنان
بوده که بیوسته با سیر می بوده اند لهذا بدین نام
موسوم شده است . *

اسپ رز = با بای فارسی و زای هوز
بروزن دسترس ، میدان و فنا و عرصه را گویند،
و بکسر اول هم گفته اند ۴ .

اسپ رس = بفتح اول بروزن دسترس،

(۱) چش : اسپر آئین .



۱ - رک : سیر . ۴ - رک : اسپ رس .
۴ - نیز گیاهی است که نام علمی آن *Onobrychis Sativa*
است ، دارای ساقه ای بلارفتاح ۳۰ - ۶۰ سانتیمتر
و برگهایش جفت جفت و هرشاخه ای ۶ - ۱۳ برگ دارد . در
اراضی آهکی عمیق خوب میروید . « فرهنگ روستایی ۱۸۰
- ۱۸۱ » ، « گل کلاب ۲۲۱ » . ۴ - *Reseda* از تیره های
زردبک کوکناریان است و سنبله های کلهای آن بسیار طویل
است و در رنگرزی بکار می رود « گل کلاب ۲۱۲ » « فرهنگ
روستایی ۱۸۱ » . ۵ اسپردن - رک : سپردن .

اسپ رس

بقیه از حاشیه صفحه ۱۱۷
است که امروز بقعه سلمان پاک در آن دیده میشود . « کریستنسن . سادان . ۳۸۹، ۳۹۰ و ۳۹۹ .
۷ - رک : اسپناخ . ۸ - رشیدی و مؤید الفلاخ همین معانی را در « اسپاه » آورده اند و آن اسح
است . دراوستا و پارسی باستان *spâda* بمعنی سپاهی، و در آن مفهوم اسپهم هست یعنی رزمیان
سواره « فاب : ۲۲۵ » . ۹ - هردوتس در جایی که از دایه کوروش بزرگ یاد کند گوید :
« نام وی *Spaku* بود » و سپس گوید : سپا کو بزبان مادی سگه ماده را گویند . در خوانساری
نیز *esba* بمعنی سگ است « سالنامه کلیایگان ۴۶ » .

۵ اسپاردن - اسپردن ، سپردن ، پهلوی *apospartan* « اونوالا ۳۳۳ » ، « مناس

۲ : ۲۶۶ » . ۵ اسپاهید - رک : اسپهید . ۱

شده و ممنوم گردیده و آخرشده و بنهایت رسیده باشد - و بمعنی تمام شدن و بآخر رسیدن و بپست گردانیدن - و عبور کردن هم آمده است .

اسپریژ = بفتح اول و سکون تحتانی مجهول بر وزن گرم خیز ، بمعنی اسب و سوات که میدان و فضا و مرصه باشد ، و بکسر اول هم آمده است ۴ .

اسب ریسی = باسین بی نقطه ، بر وزن و معنی اسپریز است که میدان و مرصه اسب درآیدن باشد ۵ ، و بکسر اول هم هست و سین دوم نقطه دار هم آمده است و پاکیش قافیه کرده اند .

اسپست ۶ = بفتح اول و کسر ناک



اسپست

و سکون نانی و سین سمنضی و نای قرشت ، سپست را گویند و آن علفی است که ترکیب یویجه خوانند و بعرری فضسه و تخم آنرا بدرالربطه گویند .

اسپغول = بکسر اول و فتح ناک ، بزر

و بعضی گویند اسپرگ بر که زرد چوبه است - و درخت خربزه را نیز گویند .

اسپر لوس = بالام و سین بی نقطه و او مجهول بر وزن کشورسوز ، خانه و سرای پادشاهان و سلاطین و حکام را گویند .

اسپر ۴ = بکسر اول و فتح ناک و رابع و سکون نانی و میم ، بمعنی اول اسپرغم است که مطلق کلها و رباحین باشد ۱ .

اسپر ۳ آب = دارو های بآبجوشانیده باشد که بدن بیمارانشرا بدان بشوند و بعرری بطور خوانند .

اسپرنگ = بر وزن و معنی اسفرنگ است ، و آن شهرست نزدیک بمرقند و مولد سیف آنجاست .

اسپروز = بکسر اول و ضم ناک و رابع و سکون نانی و او مجهول و زای هوز ، نام کوهیست بسیار بلند و رفیع ، و بفتح ناک هم گفتانند ۴ .

اسپر هم ۴ = باهای هوز ، بر وزن و معنی اول اسپرغم است که مطلق کلها و رباحین باشد .

اسپری = بر وزن مهری ، بمعنی بپست

۱ - رک : اسپر هم . ۴ - این کوه در بندش فضل ۱۲ بند های ۲۹ و ۳۶

Aspruc یادشده « پوستی - بندش ۹۳ » و همانست که یونانیان آنرا Zagros گفتانند . « پست ۱ : ۱۹۰ » . ۴ - پهلوی spahrm و sparghm « اونوالا ۳۷۱ » . ۴ - رک : اسپر-س .

۵ - پهلوی asprês « اونوالا ۲۸۱ » و asprâs مرکب از اسپ ، اسب ؛ و راس

بمعنی راه ، اسپر-س از کلمات فارسی است که سین پهلوی بجا مانده ؛ اسپر-س بشرح مفر

اوستا در زمان ساسانیان و نامۀ پهلوی بنهش ، میدان ناخت و نژاسب ، بدرازی دوزارگام است .

« قاب ۱ : ۲۲۴-۲۲۵ » . ۶ - در اوستا و پارسی باستان aspo - asti « این کلمۀ

مرکب لفظاً بمعنی « اسب میخورد » ، جزء اول همان اسب است و جزء دوم از مصدر ad مطابق

ado لائینی و essen آلمانی و (to) eat انگلیسی است بمعنی خوردن (چنانکه رد اوستایی

رشته آراستن و راست فارسی است) . درپهلوی نیز aspast آمده ، از زبان پهلوی داخل سربانی

و از سربانی بعرری رفته « فضسه » (جمع ، فضاضی) شده و از عری در اسپانیایی وارد شده بصورت الفلفه

alfalfa ، اسپانیولیان آنرا بامریکا بردند و در آن سرزمین نیز الفلفه خوانند . « بونجه (اسپست)

بقیه در صفحه ۱۲۰



و معنی اسفناج است ،
و آن سبزی باشد که در
آتش و شله کنند ، سرفه
را نافع است .

اسپناج -

باجیم بر وزن اسفهانک ،
بمعنی اسفناج است که
سبزی آتش باشد ♣ .

اسپناخ (اسپناج)

اسپنداد - معروف است و (۲) آن دانه‌ای
باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند .

اسپندادار - بمعنی شمع باشد که معشوق
پروانه است - و نام پسر گشتاسب هم هست ♣
- بودن بپراغظم باشد در برج حوت ♣ .

قطنونا بلند ♣ ، و معنی ترکیبی آن گوش اسب
است ، چه غول بمعنی گوش هم آمده است ؛
و معنی گویند چون برگه آن بگوش اسبشبه
است بنابراین اسپغول خوانند و بعضی پیشش
تشبیه کرده اند ، و بفتح اول هم درست است .

اسپلنج -

بفتح اول و ضم لام و سکون
ثانی و ناک و نون و جیم ♣ گیاهی است (۱)
دوایی که آنرا جفاهان شنگ و در خراسان دریش
پرخال دار و بعمری لحيه‌التيس خوانند . طبیعت
آن سرد و خشک است ، خون بینی و جمع اعضا
می‌سند و ریشه‌های کهنه را نافع باشد و فرجه
امعاء سود دارد ، و اذنا ب الخيل همان است . *

اسپناخ ♣ - باخای نطقه دار ، بر وزن

(۱) چك - است . (۲) چش : که .

۱ - جهانگیری بمعنی بیخال آورده ، دلیلی ندارد چه در قدیم ترین فرهنگها مانند
حاشیه فرهنگه اسدی نخجوانی بمعنی بزرقطنونا ضبط کرده‌اند و این شعر بهرامی را شاهد آورده‌اند:
هیچگاه نیام بخانه کرد مقام از آنکه خانه پراز اسپغول جانور است .
و اسپغول در سمرقند کور بی‌شک بمعنی ساس است . « لفت‌نامه » .

۲ - حکیم مؤمن و صاحب مخزن الادویه « اسلنج » آورده اند . « لفت‌نامه » .

۳ - بلف علمي Spinacia ، بانگلیسی spinach یا spinage ، بفرانسه épinars

با آلمانی spinat و عربی اسفناخ ، و فارسی اسپناخ ، اسپناج ، اسپنایج ، اسپاناخ ، اسپاناج ، اسپاناخ و در
طبری اسپنا « واژه نامه ۲۸ » همه از یک ریشه است . داود ضریر انطاکی در تذکره خود گوید : « اسفناخ
مغرب عن فلسطیه هواسپاناخ » ، در یونانی Spinákion « اشتیکاس » و آن از تیره اسفناجیان ؛
و دارای ریشه قرمز رنگ و برگهای خوراکی و کلهای نرماده آن جد است . « گل‌گلاب ۲۷ » ،
« فرهنگ روستایی ۱۸۳-۱۸۴ » . ♣ - رگ : اسپناخ . ♣ - در اوستا sponta

بمعنی مقدس « بارنوله ۱۶۱۹ » ، طبری espan « واژه نامه ۲۷ » ، گیلکی span-dâna ،
فارسی نیز اسفند . Harmala Ruta این گیاه در اغلب نقاط ایران خود روست . « فرهنگ
روستایی ۱۸۴ » . ♣ - رگ : اسپندبار . ♣ - رگ : اسپندارمذ .

بقیه از صفحه ۱۱۹

پورداود . یغما ۲ : ۱۲ « پهلوی aspast « اونوالا ۲۸۰ » .

♣ اسبله - یا سیلی Silurus glanis از ماهیان

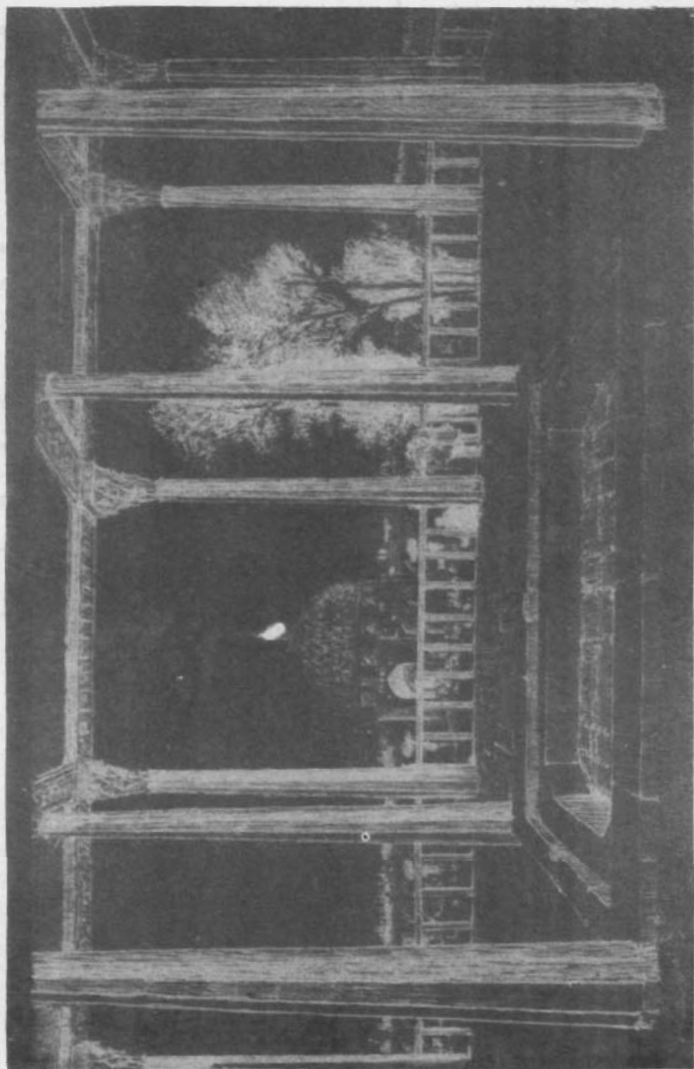
استخواندار که بجهت ماهیان پربهارا میخورد و از همین نظر ماهی
سیلومضری است و قسمت عمده زندگی را در کودالهای رودخانه‌ها

بسر میرد « دریای خزر ۱۲۳ »



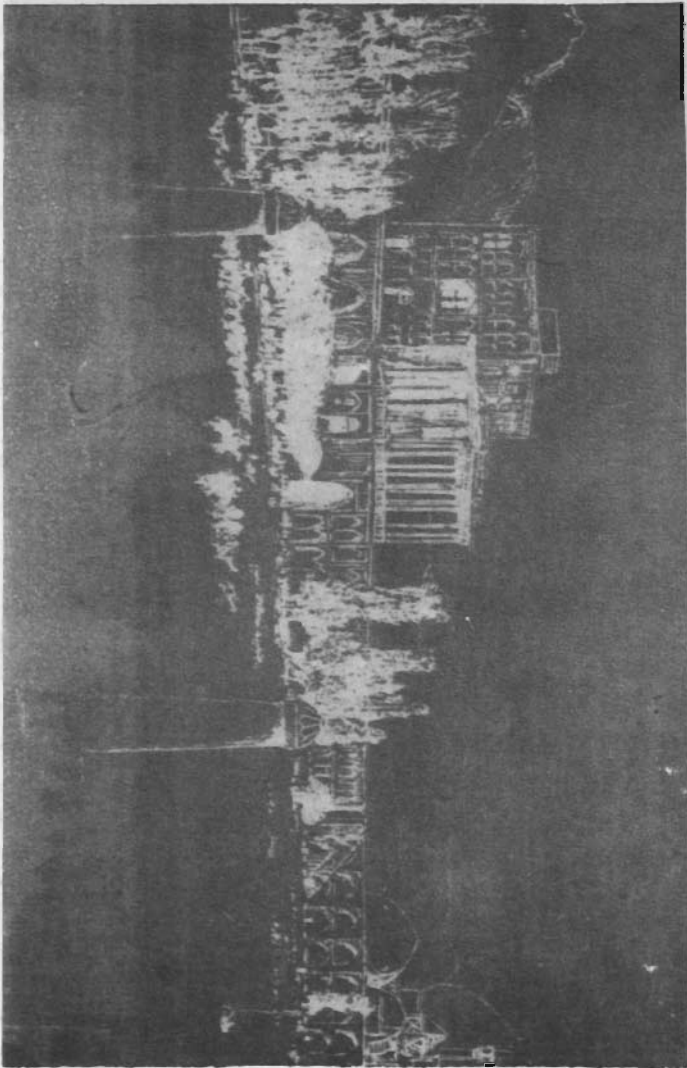
اسبله

(برهان قاطع ۴۰)



از کتاب سفرنامه فردریش چارلز - ترجمه مهین دخت صبا

تالار عالی قاپو - اصفهان



اصفهان - میدان شاه

از کتاب سفرنامه فروردینچاردز - ترجمه مهین دخت سیا

بیتاخرت و کشت و کسب از راه کاروان در گودالهای رودخانهها

تبریز - در راهی مرد ۱۳۲۲

اسیله
(رهان کاشغ ۲۰)

است که پس گشتاسب باشد ۴ و آنرا روین تن
گویند .

اسپنوی = بکسر اول و فتح ناک و ضم
نون و سکون واو و یای حطی ، نام کنیزک تژاو
داماد افراسیاب است . گویند بسیار جمیله بوده ،
چون تژاو گریخت بیژن او را متصرف شد ، و
باضافه کاف بعد از حرف ناک که اسپکتوی باشد
هم بنظر آمده است . *

اسب و فرزین نهادن = یعنی
اسب و فرزین بطرح دادن و بازی را بردن و کتابه
از غالب شدن و زیادتی کردن باشد .

اسبوتن = با تایی قرشت بر وزن پهلوی
شکن ، بلفت زند و پازند (۱) بمعنی دیدن
و مشاهده کردن باشد . بمعنی دوآیدن هم بنظر
آمده است ۴ و الله اعلم .

اسپندار مد ۱ = بضم میم و سکون

ذال نقطه دار ، بروزن و معنی اسفندارمذ است که
ماه دوازدهم باشد از سال شمسی - و نام روز
پنجم بود از هرماه شمسی ؛ و فارسیان این روز
را درین ماه مبارک شمرند و عیدکنند و جشن
سازند بنا بر قاعده کلیه که پیش ایشان متداول
است که چون نام ماه بانام روز موافق باشد آنروز
را عیدکنند . نیک است درین روز جامه پوشیدن
و درخت نشاندن - و نام فرشته است که موکل
است بر درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالحی
که در ماه و روز اسفندار واقع میشود بدو تعلق
دارد - و زمین را نیز گویند که برمی آرد خوانند .

اسپندان = بکسر اول بروزن بی دندن ،
تخمی است بسیار ریزه و آنرا خردل گویند ۴ .

اسپندیار = بر وزن و معنی اسفندپار

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - اوستا Spenta Armaiti ، پهلوی Spandâr mat ، پارسی اسپندار مد ،
سفندارمذ ، اسفندارمذ و گاه بتخفیف اسپندار واسفند . مرکب از دو جزء : سپند که صفت است
بمعنی پاک و مقدس ، ارمتی یا ارمتی armaiti هم مرکب از دو جزء : arem قید است بمعنی
درست ، چنانکه باید و شاید و بجا ، دوم mati از مصدر man بمعنی آندیشیدن . در ترکیب
ارم + متی ، میم بادغام حذف شده ، پس ارمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری ، و سپنته
آرمتی بمعنی بردباری و فروتنی مقدس است . اسپندارمذ که نگهبانی دوازدهمین سال و پنجمین
روز ماه بدو سپرده شده ، پنجمین امشاسپندانست و او نماینده بردباری و شکیبایی و سازش اهورا
مزداس و مانند دیگر امشاسپندان واسطه آفریدگار و آفریدگانش و در جهان خاکی نگهبانی
زمین با اوست . بیرونی نام پنجمین روز ماه را در فهرست روز های ایرانی « اسفندارمذ » و در
فهرست سغدی « سبندارمذ » و در فهرست خوارزمی « اسپندار مجی » آورده ، زرتشتیان ایران
« سپندارمذ » بوسند . « روز شماری ۲۱-۲۲ »

۲ - افراسیاب Acer « تابتی ۱۶۰ » .
۳ - در پهلوی Spandyât ، اوستا Spento ،
dâto مرکب از سپنته بمعنی مقدس و جزء دوم از مصدر dâ بمعنی آفریدن و دادن ، جمعا یعنی
مقدس آفریده ، یا آفریده (خرد) پاک « مزدیسنا ۳۳۱ » . ۴ - از astôntan تصور دیگر
آن ، پهلوی ditan بمعنی دیدن « یونکر ۹۵ » ، در اینجا صورت کلمه تصحیف شده بجای تاء اول باء
نوشته و خوانده اند و معنی اول « دیدن و مشاهده کردن » درست است و معنی دوم از افزودن واو
به « دیدن » (دویدن) و تعدیه آن (دوآیدن) برخاسته !

۵ اسپوختن - رگ : سپوختن .

است مخصوص ملوک طبرستان ۶ - و بهمنی سیاه سالار هم آمده است که سردار و خداوند لشکر باشد چه بد معنی خداوند و صاحب و اسپه سیاه و لشکر بود ، و ضم بای اجدد هم گفته اند و معرب آن اسپهبد است .

اسپهبد خوره = بفتح خای قطعه دار و رای بی نقطه و واو معدوله ساکن ، اشرافیان فارس نفس ناطقه را گویند که آن قوت متکلمه انسانی است ۷ . *

اسپهچاب = با تحتانی مجهول و جیم فارسی بر وزن استیجاب ، نام شهری است از ولایت ماوراء النهر که آنرا بترکی شیران بر وزن کبران گویند .

اسپید ۸ = بمعنی سفید است که تقیض سیاه باشد - و بمعنی بی نقش و بی لون هم آمده است . *

اسپیدرود = نام رودخانه ایست از آذربایجان که بدیلمان و کیلان گذرد .

اسبه = بکسر اول و سکون ثانی و فتح بای اجدد و ظهور های هوز ، مخفف اسپاه است که لشکر و سپاه باشد - و سگه را نیز گویند که بتازی کلب خوانند، و با بای فارسی هم گفته اند .

اسبهان = بر وزن و معنی اسفهان است، و آن شهری باشد دارالسلطنه در ملک عراق و با بای فارسی هم آمده است ، و آن شهر را در قدیم دارالبهودی گانندی ، گویند دجال از آنجا خروج کند ، و ابتدای قسط عالم از آنجا شود ، و هر که چهل روز در آن شهر باشد بخیل و مسک شود - و جمع سیاه نیز هست - و جمع سگ هم گفته اند که بتازی کلب خوانند ، چه در کتاب معجم البلدان در صحیح نام اسفهان گفته اند که «الاصبهان ۴ اسم مشتق من الجندیة و ذلك ان لفظ اسبهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسبهان و هی جمع اسبه و اسبه اسم للجند والکلب ۴ و مخفف فیقال اسبه ۴ و جمعه بالفارسیة اسبهان ۵» .

اسپهبد ۶ = بفتح بای اجدد ، اسمی

۱ - رگ : اسبه و سپاه . ۴ - در معجم البلدان (چاپ مصر ج ۱ ص ۲۷۰) : اسبهان - ۴ - معجم البلدان (ج ۱ ص ۲۷۰) : + و كذلك سگ اسم للجند والکلب و انما لزهما هذان الاسمان و اشترکا فیهما لان افعالهما لفتت لاسمائهما و ذلك ان افعالهما الحراة فالکلب یسی فریفة سگ و فریفة اسبه و تخفف . ۴ - معجم البلدان (ایضاً) : فلی هذا جمعا هذین الاسمین و سواهما یما بلدین کانا معدن الجند الاسورة فقالوا الاصبهان ، اسبهان و سبستان ، سکان و سبستان . ولی سبستان بمعنی مقام و مکان سکه هاست . رگ : سبستان .

۵ - در بهلولی Sapahân « باروچا ۲۲۰ » بطليموس Ptolemäos جغرافیا نویس یونانی بنقل از اراتنتس (۱۹۵-۲۷۵ ق . م) نام این شهر را Aspadâna یاد کرده و آن از spâda بمعنی سپاه مشتق است « فاب ۱ : ۲۲۵ » . ۵ - مرکب از : اسپه (مخفف اسپاه بمعنی سپاه) + بد پسوند اضاف . لفة یعنی کسیکه بر داری رزمین سواره گماشته شود . « فاب ۱ : ۲۲۵ » در بهلولی spâhpat « بپیرگ ۲۸۴ » . ۶ - اسپهبدان ، ملوک طبرستان پس از اسلام را گویند . رگ : سکه شناسی طبرستان . اونوالا ص ۲۸-۳۶ . ۷ - رگ اسپهبد و خره ، مراد فرقه کیانی (اوستا

Kavâcnem Xvarēnô) است (رگ : کیان خره) که در اصطلاح هروردی به «نور اسپهبد» تعبیر شده . رگ : حکمت اشراق و فرهنگ ایران بقلم نگارنده ص ۱۶-۱۷ و ۲۵-۳۰ . ۸ - رگ : سپید . ۵ اسپتجان - رگ : سبستان .

۵ اسپد ار - در مازندران و کرگان ، سفیدار از درختان جنگلی . Populus hybrida ، Populus alba « نابی ۱۶۰ » .



کتاب مغان باشد که در احکام آتش پرستی
تصنیف زردشت است ۶ - و نام قلمه ایست از ولایت
رستمدار که بصوات تمام اشعار دارد - و جنم
اول مخفف استاد است که آموزانده باشد ۷ -
و تفسیر زند را جنم اول نیز گفته اند ۸ - و بکسر
اول ستایش کننده را گویند - و نام قریه ایست
از قرای سمرقند و منسوب بآن جا را استایی
خوانند .

استاخ - جنم اول ، بروزن و معنی
کستاخ است که می ادب و لاجوج باشد - و بکسر
اول شاخی که تازه از درخت رویده باشد .

استاد ۹ - جنم اول و سکون دال ، آموزگار
و آموزانده باشد - و داننده صنعتی از امور
کلیه و جزیه را نیز استاد گویند . *

استار باد - بکسر اول ، نام شهری است
در طبرستان مشهور با شتر باد ۱۰ .

استاره - بکسر اول معروف است که
ستاره و کوکب باشد - و شامیانه و سایبان راهم
گفته اند - و مسطر فولادی و چوب جدول
کشانرا نیز گویند - و بمعنی طنبور سه نار هم
هست - و نام بلوکی است از مضافات لاهیجان
۱۱ - و نام قلمه ای باشد از ملک دکن .

استاقیل ۱۲ - بر وزن اسرافیل ، بلف
رومی انگور را گویند و بحرایی عنب خوانند .

اسپیدگار - شخصی را گویند که
ظروف مس را سفید کند و اورا قلمی کر سفید
کر نیز گویند .

اسپیل - بفتح اول بروزن تحصیل ، شخصی
را گویند که پیوسته اسب دزد و سوای اسب
زدی کار دیگر نکند .

اسپیوش - باشین قرشت ، بر وزن
و معنی اسپفول است که یزر قطونا باشد .

است - بفتح اول و سکون ثانی و نای
قرشت ، مخفف استر باشد که از دو اب مشهوره
است . گویند از جمله تصرفات فرعون است ۱ -
و استخوان آدمی و سایر حیوانات ۲ - و مخم
و دانه میوه ها را نیز گویند ۳ - و تفسیر کتاب زند
و یازند (۱) هم هست که آنرا استا نیز خوانند ،
و باین معنی جنم اول هم آمده است ، واضح این
است ۴ - و باول مضموم سرین و کفل مردم
و اسب را نیز گفته اند - و بمعنی افکندن
و انداختن هم آمده است - و بکسر اول بمعنی
ستایش باشد - و امر باستان هم هست یعنی
بایست - و حلقه دبر را نیز گویند که سوراخ
کون باشد ، و بضی باین معنی و بمعنی سرین
و کفل عربی میدانند ۵ .

استا - بفتح اول و سکون ثانی و ناک
بالب کشیده تفسیر کتاب زند (۲) است و آن

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چک : ژند .

- ۱ - رک : استر . ۲ - رک : استخوان . ۳ - رک : هسته و استخوان .
۴ - رک : اوستا . ۵ - است (راجله) ، رک : س ک - کا از دیباچه .
۶ - رک : اوستا . ۷ - رک : استاد . ۸ - رک : زند .
۹ - پهلوی *Ōstāt* « یونکر ۱۲۲ » « اونوال ۲۳۲ » ، یازند *Ōstāt* « باروچا ۹۸ » ،
مزکب از: پیشوند او + ستاد از مصدر *stā* بمعنی ایستادن ، جمعاً یعنی اول ایستنده ، پیش ایستنده
(از افادات استاد هینک) فارسی استاد و اوستاد ، یزدی و عهرایی *ūsâ* ، گیلکی *ŭstâ* ، معرب
استاد . ۱۰ - رک : استر آباد . ۱۱ - ظاهراً مصحف « آستانه » که نام بخشی است در یک
فرسنگی لاهیجان بر سر راه رشت بلاهیجان . ۱۲ - یونانی *Staphulé* (دانه انگور)
« اشتینگاس » .

۵ استادان - رک : ایستادن و ستادن . ۵ استاده - رک : ایستاده .

<p>یعنی باز داشت و منع رفتن کرد .</p> <p>استای - بکسر اول وسکون یای حلی، امر بایستادن است یعنی بایست .</p> <p>استمیر = با یای ابجد بر وزن استمیر ، بمعنی سطر و کنده و غلیظ باشد ۴ .</p> <p>استخر = باخای نقطه داری بر وزن استبر ، آیکبر و تالاب را گویند ۴ - و نام قلعه ایست در ملک فارس ، و چون در آن قلعه تالاب بسیار بزرگی هست بنابراین بدین نام خوانند ؛ و معرب آن اسپطرس است ۴ .</p> <p>استخوان ۵ - معروف است ، و آن</p>	<p>استاک - بکسر اول بر وزن سواک ، شاخی را گویند که تازه از درخت ناک روئیده باشد .</p> <p>استام - جنم اول بروزن دشنام ، ساخت زین و براق اسب را گویند که از طلا و نقره باشد - و بمعنی معتمد و اعتمادی هم آمده است .</p> <p>استان - بفتح اول بروزن مستان ، جای خواب و آرامگاه باشد ۹ . *</p> <p>استانه - بروزن مستانه ، بمعنی استان است که جای خواب و آرامگاه باشد .</p> <p>استانید - بفتح اول بر وزن چسبانید ،</p>
---	---

۱ - استان بصورت پسوند *stân* (در پهلوی نیز *stân*) (اووالا ۳۵۸) در گلستان ، بوستان ، کوهستان ، بلوچستان ، هندوستان و بصورت پسوند زمان درناستان و زمستان آمده (در این کلمات استان در لهجه های مرکزی بصورت *estân* و در لهجه های شمالی ایران بصورت *astân* تلفظ میشود . بشکل پیشوند مکانی نیز در « استان البهباز الاسفل » و « استان البهباز الاعلی » از کوره های جانب غربی سواد و « استان سو » ناحیه ای در جبل و « استان المال » کوره ای بمغرب بغداد آمده (در همه این اسامی بکسر همزه) . رک : معجم ایلدان ؛ فرهنگستان ، استان را بهر یک از ده ناحیه ایران اطلاق کرده و آن مأخوذ از *estân* پهلوی است که بهر یک از ایالات عهد ساسانی اطلاق میشد « کریستن . ساسان . ۱۳۹ » .

۲ - رک : ستر . ۴ - طبری *hastal* ، مازندرانی کنونی *essal* ، *hastel* ، *estaxra* ، قوی ، محکم ، سخت ، واژه نامه ۸۳۹ ، گیلکی *estarx* . ۴ - در اوستا *staxra* « قوی ، محکم ، سخت » Grund . d . Neupers . Ety . 714 و شهر استخر را بمناسبت استحکامات ظاهر آبدین نام خوانند یعنی مستحکم . (از افادات استاد پور داود .)

۵ - قرابت استخوان *astaxvân* پهلوی و استخوان پارسی با *ast* اوستایی و *asthi* سانسکریت بمعنی عظم عربی فقط جزء اول کلمه را آشکار می سازد . در مغرب ایران استعمال کلمه استخوان محدود است ولی لهجه های شرقی آنرا حفظ کرده اند از ریشه *astaka* * : سفیدی *astak* ، استی *stâg* ، منجی *yostig* ، اشکاشمی *wastuk* ، وخی *yashc* ، سنگلجی *astâk* ، یغنیوی *sitâk* . لغت فارسی مزبور در پامیر نفوذی - جز مختصر - ندارد ، اما در لهجه های هم سرحد مغرب ایران بسیار زیاد و با تصرفات متنوع استعمال میشود : سیوندی *istixân* ، نابینی *usuxân* ، کردی *sûqân* ، گورانی *sûxân* ، سمنانی *astaqôn* ، اورامانی *âswuxanâ* ، در پهلوی و پارسی *ast* ، *astak* با *astaxvân* (*ustuxân*) هر دو وجود دارند . رک :

E. Benveniste : *Pehlevi Astaxvân, os' dans, Oriental Studies in honour of C. E. Pavry* p. 33 .

۵ استفاده از - حاکم استان ، بلوک طبرستان « استندار » میگفتند . در پهلوی *istândâr* حاکم استان (در عهد ساسانیان) اطلاق میشد . « کریستن . ساسان . ص ۱۳۹ » .



استر

استر - بیروژن
کفتر، از دو اب مشهور
است. گویند این
صرف را فرعون کرده
است. سوآستر و بطائنه
جامه را نیز گویند. *

استرار - بکر اول و فتح ناک بیروژن
بیمدار، نام غله است که آنرا مرجمک خوانند،
و جبری عسی گویند.

استرخا - بکر اول و ناک و خای
قطه دار، لغتی یونانی بمعنی زربخ سرخ است
و آن نوعی از زربخ باشد که ارباب عمل داخل
اکسیر کنند و زربخ احمر همان است. اگر باصافه
بر که درخت بزربالنج بر شیب بقل که موی آنرا
کنده باشند طلا کنند دیگر بریاید، و بفتح
و ضم اول نیز گفته اند، و بجای حرف ناک بای
ابجد هم بنظر آمده است، و باسقاط ناک نیز
باین معنی نوشته اند که اسرخا باشد و الله اعلم. *

استردن - بزم اول و ناک و فتح دال
ابجد بر وزن درستن؛ بمعنی تراشیدن و پاک
ساختن و محو کردن باشد.

علم است بر حیوانات و نباتات، برخلاف استه که
مخصوص نباتات است - و کنایه از مردم اصیل
و بزرگ هم هست - و نام سلاحی باشد از اسلحه
جنگ - و نام جانورست غیر معلوم - و آینه
خرما را نیز گویند.

استخوان بزرف - کتابه از شخصی

است که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده
باشد.

استخوان در گلو گرفتن

کتابه از رنج و محنت کشیدن باشد.

استخوان ربا - بزم رای قرشت

و بای ابجد بالف کشیده، پرنده است که آنرا
بجری همای گویند، و غذای او استخوان جانوران
باشد.

استخوان رفلد - بفتح رای فرشت

وسکون نون و دال ابجد، بمعنی استخوان ریاست
که همای باشد، و آن پرنده است که بیوسته
استخوان خورد.

استخوان رنگ - باکاف فارسی

بر وزن و معنی استخوان رند است که همای
باشد. *

۱ - سانکریت asva tara : جزء اول آن asva بمعنی اسب است Grund . d .
Astar , s. 80 , 2 Abteilung . Iran . Phil . 1 . Band . و راک : کوتینا . در پهلوی astar

«اونوالا ۴۶۷»، لاسکردی aestar «ک ۱۸۳.۲». ۲ - استر (بکر

اول و سوم) آموزاده مردخای یهودی، زن خشایرشا - و بقولی اردشیر اول -

هخامنشی، آرامگاه استردرهمدان معروف است. ۳ - ط، از Struxnos

یونانی، (جوزالتی) دارای ماده سمی قلیایی، که Strychnine از آن گیرند.

« لغت نامه » .

آرامگاه استر درهمدان

۴ - استندن - بکر اول و فتح سوم و چهارم، پهلوی statan.

گرفتن. «یونکر ۷۸». ۵ - استر آفاد - شهر مشهور در ایالت گرگان.

رایینو گوید : طبق روایتی یزید بن مهلب فرمانده سپاه سلیمان هفتمین خلیفه اموی،

استرآباد را در جای قصبه «استرک Astarak» بنا کرد. ابوالفدا نام استرآباد را از نام شخصی

موسوم به استر Astar مشتق میداند و مؤلف جامع الانبیا اصل آنرا Astara نام زوجه شاهزاده

کبخسرو میگوید « سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۷۱-۷۲ بخش انگلیسی » .



استرش - جنم اول و ثالث و شترابع و سکون شین فرشت ، آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند .

استرنگ - بفتح اول و ثالث و رابع و سکون ثانی و نون و کاف فارسی ، مردم گیاه باشد ، و آن گیاهست مانند مردم و نگونسلر بود وریشه آن بجای موی سر باشد . هر ماده بهم در آمیخته و دستها در کردن یکدیگر کرده و پایها در هم محکم نموده . گویند هر کس آن گیاه را بکند هلاک میشود پس بدین واسطه اگر کسی خواهد آنرا بکند اول حوالی و اطراف آنرا خالی میکند و سگی گرسنه را رسمانی بر کمر می بندد و سر دیگر رسمانرا بر ریشه آن و قدری گوشت در پیش آن سگ بدور می اندازد تا بقوت آن سگ گیاه از بیخ کنده میشود و سگ بعد از چند روز میمیرد و آنرا سگ



کن باین اعتبار میگویند ، و بتازی بیروح (۱) السم خوانند ، و گویند اگر کسی بنام شخصی يك عضو از اعضای او را جدا کند در همان روز یا روز دیگر همان عضو آن شخص را جدا استرنکه : ، گل : ب ، میوه کنند ، و بکسر اول نیز گفته اند .

استرون - بفتح اول و واو بر وزن چشمک زن ، زنی را گویند که هرگز نراید و او را جبری عقیمه خوانند ، و معنی ترکیبی آن استرمانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده است .

استروقتن - بر وزن اسدرون تن ، به لغت زهد و یلزدن (۲) بمعنی بستن باشد که در مقابل کشودن است .

استره - جنم اول و ثالث و فتح رای فرشت ، آلتی است که بدان سرتراشند و ببری موسی گویند .

استره لیسیدن - بکسر لام ، کتابه از دلیری و جانبازی کردن باشد .

استطلس - بکسر اول و فتح ثالث و ضم لام و سکون ثانی و طاء و سین می نقطه ، بلفظ یونانی نوعی از مومیایی باشد و آن مانند زفت است و بوی قیر از آن می آید و در شکستگی و کوفتگی اعضا عمل مومیایی میکنند و آنرا مومیایی کوهی میگویند و ببری قفر الیهود خوانند .

استقیلا - جنم اول و ثالث و قاف به نعتانی رسیده و لام بالف کشیده ، نام یهلوانی بوده تورانی در لشکر افراسیاب * .

استل - بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام ، تالاب و آبگیر و برکه و استخر را گویند .

استم - بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و میم ، ستم و جور و ظلم را گویند .

استن - جنم اول و ثالث و سکون ثانی و نون ، ستون عملوت را گویند .

استنبه - با نون بر وزن اشکنبه ، هر چیز زشت را گویند مطلقاً و صورتی باشد بفایت کرمه منظر که طبع از دیدنش رمان و هراسان گردد - و سنگینی را نیز گویند که در خواب بر مردم افتد

(۱) چک ، چش ، بیروح ؛ (۲) چک : زهد و یلزدن .

۱ - هر *asrônitan* ، *asrônatan* و صور دیگر ، پهلوی *bastan* ، بستن ، یونکر ۹۵ ، در متن ناه زاید است . ۲ - مرکب از : استر (از مصدر استردن بمعنی سردن و تراشیدن) + (علامت اسم آلت) . ۳ - رکه : استخر . ۴ - استکان - از روسی ، بیالته چای و نوشیدنیهای دیگر .

استوی = جنم اول و تالك بر وزن پر كوی ، مهرة پشت را كویند .

استه = جنم اول بر وزن خسته ، خانه خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آرا كویند - واستخوان آدمی و حیوانات دیگر را نیز كفتن است - و جنم اول كفل و سرین را كویند - و بكر اول و ضم تالك و ظهورهای هوز مخفف استوه است كه ملول و بشكگ آمده و مانده شده باشد - و بكر اول و تالك و ظهورها بعضی ستیزه و لجاجت باشد .

استهیلین = بكر اول و تالك ، بعضی لجاجت كردن و ستیزه نمودن باشد .

استیا = بایای جنم اول بر وزن اقرا ، نم كوهیست از كوههای مابین هرات و غزنه .

استیر = بر وزن ككگیر ، مقداری باشد معین و آن شش دم و نیم است .

استیزه = بكر اول ، بعضی ستیزه و لجاجت و جنگ و خصومت - و خشم و كین باشد .

استیم = جنم اول بر وزن تسلیم ، آستین جامه را كویند - و بعضی دهان ظروف و اوانی هم هست - و بكر اول جراحی را كویند كه كركه (۱) شده باشد یعنی سرما خورده باشد

و بعضی كابوس خوانند - و بعضی دیوهم آمده است كه در مقابل پرست - و مردم دلیر و صاحب قوت و قوی بنام را نیز كفتن است .

استوار = جنم اول بر وزن خشكوار ، بعضی محكم و مضبوط باشد - و امین و مستند و اعتمادی را نیز كویند - و بعضی باور هم هست چه استوار داشتن بعضی باور داشتن است .

استوان = جنم اول و تالك بر وزن بلبلان ، بعضی استوار است كه محكم و مضبوط و امین و مستند باشد .

استودان = جنم اول و تالك و دال با لك كشیده و بنون زده ، خمه و مقبره كبران را كویند .

استوره = جنم اول و تالك و سكون نایی و رابع و رای قرشت ، هر چهار پایه را كویند عموماً و اسب و استر را خصوصاً .

استون = بر وزن كلكون ، بعضی ستون باشد ؟

استوه = بكر اول و ضم تالك و سكون نایی و رابع و ها ، بعضی مانده شده و افسرده و بشكگ آمده - و مانده گی و بشكگ آوردن - و ملول باشد ؛ و جنم اول هم درست است .

(۱) چك : كركه .

۱ - پهلوی *hōstubār* مستند و ثابت قدم «بونكر» *astōbār* ، «یوستی» بندھش ۶۴ .

۲ - پهلوی *astobān* «یوستی» بندھش ۶۴ . ۳ - پهلوی *astodān* ،

جزء اول آن بعضی استخوان است و دهن یسود مکان است ، چون زرنشتیان استخوان مرده را پس از آنكه كركسها و لاشه خوران گوشت جسد وی را خوردند - او را در گودالی می اندازند ، آن گودال را استودان كویند و مجازاً بگورستان اطلاق میشود . در تهران رسم مذکور در میان زرنشتیان منسوخ شده است .

۴ - پهلوی *stōnak* ، اوستا *stōna* «بارنولمه» ۱۶۰۸ ، فارسی نیز ستون «بیرگه» ۲۰۹ .

۵ - رك : هسته و استخوان . ۶ - رك : یلسته .

۷ - سانسكرت *setak* و هندی *seer* (چهل يك) هندی (فارسی استیر

وسیر (چهل يك من) : «هر استیر چهار دم بود چنانكه سیصد استیر هزار دودست دم بود .» (سند درشت) «دوروزنامه» ۱۰۲ ، رك : لغت نامه ، وستیر .

باشد و فرشته را نیز گوشه مطلقاً و نام فرشته است
که تدبیر امور بندگان بدست اوست - و نام روز
هفتم از همراه شمس هم هست .

اسروشته = بکر اول و فتح ثالث و شین
و نون بر وزن می حوصله ، نام شهرست از ولایت
ماوراء النهر ، و بنم اول و ثالث اصح است .

اسریشم = بکسراول ، سریشم را گویند
و آن دو نوع است: یکی آنکه از پوست گاو
میش و گاو سازند و چیزها بدان چسباندند و آنرا
بحری غرامالبلود خوانند ، و دیگری مانند پیه
بود و آنرا از شکم ماهی برمی آوردند و آنرا سریشم
ماهی میگویند ، و بحری غراء السمک میخوانند .

اسطخر = بلای حطی ، بروزن و معنی
استخر باشد و آن قلعه است در ملک فارس ؛ چون
در آن قلعه تالاب بزرگی بوده است بنابراین
نام اشتهار یافته است - و آبگیر و تالاب را نیز گفته
اند و بعضی گویند مرعب استخر است ؟

اسطر = بنم اول و ثالث و سکون ناسی
و رای فرشت ، بیونانی ترازورا گویند ؟ و بحری
میزان خوانند - و نام پادشاهی نیز بوده است .

اسطرخ = با خای نطه دار ، بر وزن
و معنی استخر است که تالاب و نام قلعه فارس
باشد ؟

اسطرلاب ؟ = بنم اول و ثالث و لام
بالف کشیده بیای ابعده زده ؛ معروف است . و آن

وورم و آماس کرده باشد ، و بعضی سرمای را گویند
که بر جراحت زنده و میاماساند . گویند اگر آن
سرما در شبهای ماهتاب بر جراحت جایم خورد
البته او را بکشد ، و بعضی دیگر جراحتی را
گفته اند که سرش بهم آمده و دودش بریزد چرک
و ریم باشد و بدون نشت زدن بریاید - و بعضی
چرک و ریم جراحت هم آمده است ؟

استینه = بروزن دستینه ، نغم مرغ را
گویند .

استحاره = با حای می نطه بن وزن
گهواوه ، بلغت رومی دواپی است که آنرا تودری
خوانند و آن چهار نوع میباشد: زردسفيد و سرخ
و کلگون ، و بهترین آن زرد باشد ، سرطان را
نافع است .

اسرفج = بکر اول و رای فرشت
و سکون ثانی و نون و جیم ، طبعی باشد می کناره
که از روی سازند و بر پشت آن قبه کنند و بندی
بر آن بگذارند و روزهای جشن و تماشا دو نای
آنرا بردست گرفته برهم زنده تا از آن صدایی
برآید و آنرا سنج نیز گویند - و سنج را نیز
گفته اند ، و آن رنگی باشد معروف که نشان
و مصوران بکار برند و سوختگی ها را نیز نافع
است .

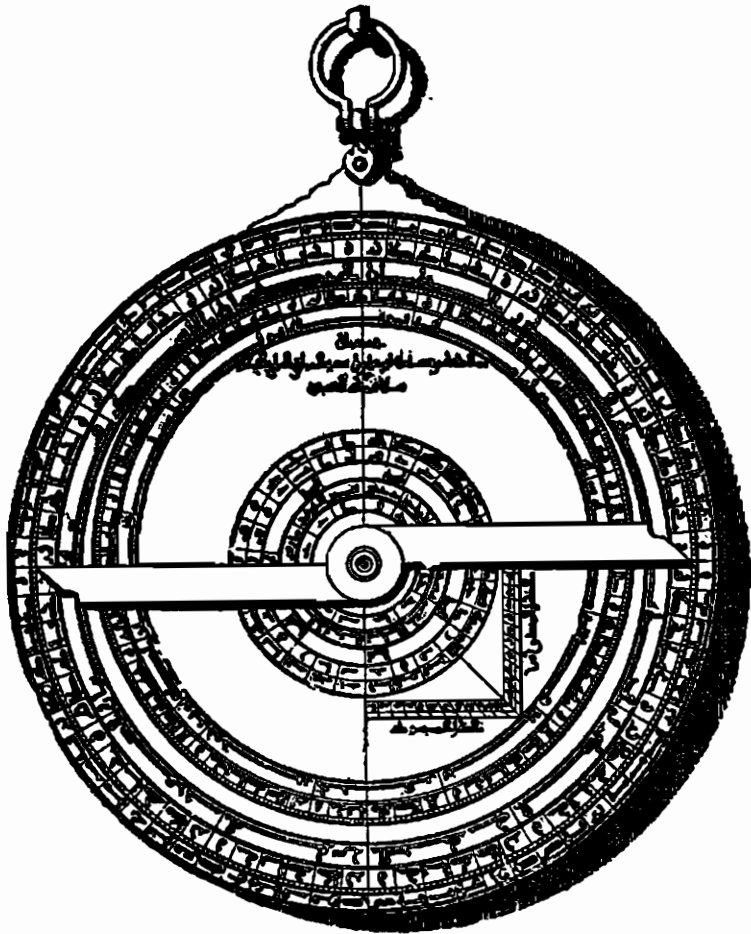
اسروش ؟ = بنم اول و ثالث و سکون
ثانی و واو و شین قرشت ، بمعنی آواز خوشی

۱ - نیز سیم، آستیم، اشتم، سیم، طبری simekâ ، مازندرانی کنوی simkâk . simkâ

simâ بمعنی دمل « واژه نامه ۴۵۹ » . ۴ - رکه : سروش . ۴ - رکه : استخر .

مؤلف انجمن آرا گوید: قول صاحب برهان که اسطرخ مرعب استخر است خطاست ، و مرعب آن
اسطرخ است . نیز رکه : چک ص ۵۷ ح . ۴ - یونانی Statêr « اشتینگاس » .

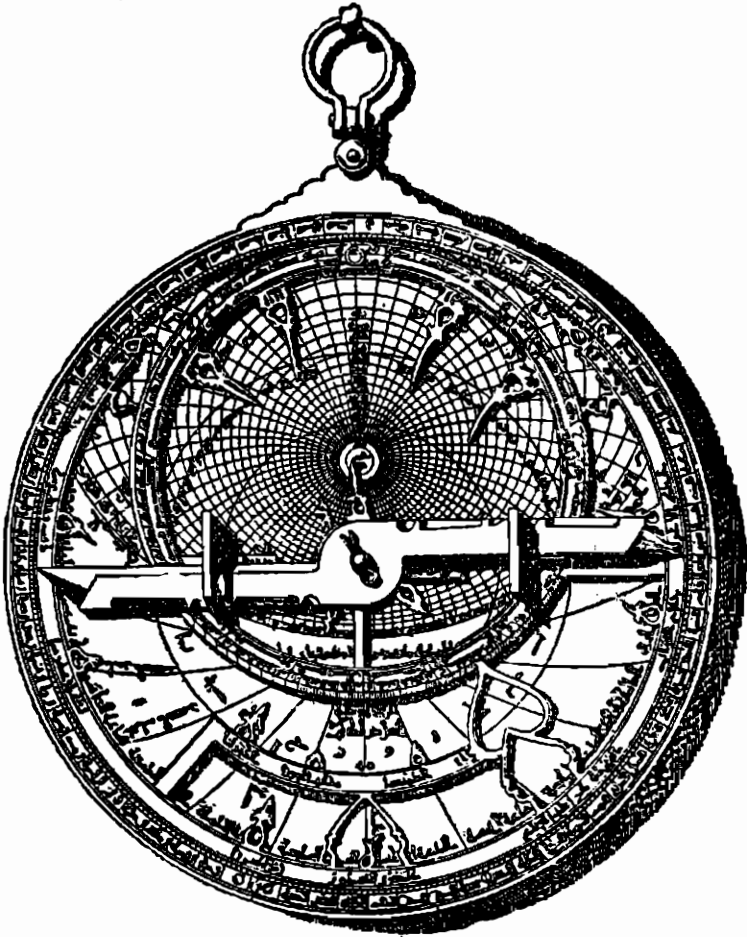
۵ - رکه : استخر . ۶ - و اسطرلاب از یونانی ástrolabos « دایرة المعارف
اسلام » مرکب از astron بمعنی ستاره و lambanein بمعنی گرفتن و کلمه مرکب بمعنی
تقدیر ستارگانست . ابوریحان در التفهیم (ص ۲۸۵) آرد: اسطرلاب - این آلتی است یونانیان را ،
نامش اسطرلابون ای آئینه نجوم و حمزه اسپاهانی او را از پارسى بیرون آورد که نامش « ستاره
باب » است . ۷ - در فرانسه astrolabe .



اسطرلاب

اسطرلاب برای تعیین ارتفاع کواکب و تشخیص زمان و میل آفتاب و مقادیر ظل و تقدیر ارتفاع مرتفعات و عمق جاهها و معرفت اجزاء قنوات و تشخیص طول و عرض بلاد و تقویم سیارات و قوس النهار کواکب و دیگر امور فلکی بکار میرفته است .

اسطرلاب ، دارای انواع مختلف است : شمالی ، جنوبی ، آسی ، مطبل ، مسرطن ، مبطخ ، سفر جلی ، اهلیجی ، زورقی ، مسطری ، صلیبی ، لولبی ، کری ذی العنکبوت ، رصدی ، مجنب ، طوماری ، هلالی ، قوسی ، سدقی ، جامعه ، مثنی ، ذات الحلق ، عسای موسی ، غری .



اسطرلاب

- اعضاء کلی اسطرلاب هفت عدد است : ۱- ام ۲۰ - عناده ۳- صفایح ۴- عنکیوت،
 ۵- فرس ۶- فلس ۷- قطب . « التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی ص ۲۸۵ - ۳۱۵ »
 « گاهنامه ۱۳۱۱ . سید جلال طهرانی ص ۹۷ - ۱۰۲ »

چیز و طبایع را نیز گفته اند که آن حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد - و علم هندسه را هم گفته اند .

اسطوخودوس ۶ - بنم اول



و نالک و خای نقطه دار و دال
بی نقطه بواریسیده و سکون ثانی
و سین سمص، بلفت یونانی و
بمعنی گویند رومی شاه اسپرم
رومی است و مهمل فایدمند است
و معنی آن بمری موقف الارواح
و ممسک الارواح بود - نفوت
دل و ترکیه فکدهد و بمری

ضرم گویند بفتح صاد قطعه دار - اسطوخودوس

اسطون ۷ - بر وزن کلکون ، یونانی

بمعنی اسطفین ۷ است که زردک باشد و بهترین
آن زرد و شیرین بود .

اسفده ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون غین

نقطه دار و فتح دال بی نقطه ، بمعنی ساخته آماده
و مهیا باشد ۸ .

اسفدیلدن ۹ - مصدر اسفده است بمعنی

ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن .

اسفجر ۱۰ - بنم اول و نالک و سکون ثانی

و رای قرشت ، سیخول ر، گویند و آن جانورست
که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن دارد ، و چون
کسی قصد او کند خود را چنان نکانی میدهد

آئی باشد که بیشتر از برف مزند و بدان ارتفاع
آفتاب و ستارگان گیرند . گویند پسر ادرس
پیغمبر ۴ آرا وضع کرده است ، و بعضی گویند
ارسطاطالیس ۱ ، و معنی ترکیبی آن یونانی
ترازوی آفتاب است چه اسطر بمعنی ترازو و لابل
آفتابرا گویند - و بعضی گفته اند جام جهان نما
عبارت از این است و نزد محققین جام جهان نما
عبارت از دل است ۴ .

اسطر نونا ۱۱ - بنم اول و نالک و نون

بو او رسیده و نون دیگر بالف کشیده ، یونانی علم
هیأت و علم نجوم را گویند ۴ .

اسطفین ۱۲ - پکسر اول و فتح نالک

و فای بختانی رسیده و بنون زده ، بلفت یونانی
زردک را گویند که گزر باشد ، بهترین آن زرد
و شیرین است و قوت باه دهد و پشت و کمر را
قایم کند ، و بنم اول هم گفته اند .

اسطقس ۱۳ - بنم اول و نالک و قاف

و سکون ثانی و سین بی نقطه بانشدید ، بلفت رومی
هریک از چهار عنصر باشد که یکی از آن آتش
است و دیگری آب و دیگری هوا و دیگری
خاک .

اسطقات ۱۴ - با الف (۱) و نای قرشت،

جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه بلفت رومی -
و اجرام سماوی را هم گفته اند - واصل و ماده هر

(۱) چک : بالف .

۱ - اختراع اسطرلاب بریاضی دان معروف ابرخس Hipparxos منسوب است که در قرن

دوم ق . م . میزیست . ۴ - رک : جام جهان نما بقلم نگارنده . مجله دانش ۹ : ۶۰ .

۴ - یونانی *Astronomia* « آستینگاس » . ۴ - یونانی *Staphulios*

« فولرس » . ۵ - محرف یونانی *Stoixeton* بمعنی عنصر و اصل « فولرس » « نفس » .

۶ - محرف *Stoixàs* یونانی « فولرس » . اسطوخودوس ، استوفدوس *Lavandula Stoechas*

گیاهی است در طب قدیم جهت رفع درد چشم و دفع جانور بکلر میرفته ، بر گهای آن دراز
و گلهایش کوچک و قرمز سیر است « فرهنگ روستایی ۱۸۳ » « گل کلاب ۲۴۹ »

۷ - رک : اسطفین . ۸ - رک : آسفده .

که آن‌سینها از بدن او جسته بر آن کس میخورد و فرمیرود، و گویندهر چند او را بزند قریه تر شود.

اسفرنه = بفتح نون، بمعنی اسفر است که خاریت نیر انداز باشد.

اسفابور = بفتح اول و سکون نثانی و فای بalf کشیده و بای ابجد یواو رسیده و برای قرشت زده، نام شهرست که انوشیروان بنا کرده بود و از جمله هفت شهر مداین است. ۱.

اسفار = بفتح اول بر وزن افسار، نام ولایتی است. گویند در آن ولایت رود خانه است که بهر سال سه ماه آب درو جارست و باقی ایام منقطع باشد. و بکسر اول نام ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس میگویند.

اسفانبر = بفتح اول و سکون نون و ضم بای ابجد و رای بی نقطه ساکن، بمعنی اسفابور باشد، و آن شهرست که انوشیروان بنا کرده و مطاق کسری در آنجاست. ۱.

اسفراج = ۲ بکسر اول و نالک و رای بی نقطه بalf کشیده و بجیم زده، بلف اندلس مار چوبه را گویند و برکه آن مانند برکه رازیانه است، و بعضی گویند لفت اهل مغرب است.

اسفرااین = بر وزن و معنی اسپراین باشد، و آن شهرست مشهور در خراسان.

اسفرب = بفتح اول و رابع و سکون ثانی و نالک و سین بی نقطه و بای ابجد، میدان و ضا و عرصه را گویند. ۴.

اسفرسف = با فا، بر وزن و بمعنی اسفرب است که میدان و عرصه و ضا باشد. ۴.

اسفرم = بر وزن و معنی اسپرم است که جمیع گلها و ریاحین باشد عموماً و ریحانی است

بغایت خوشبوی که آنرا آس نیز گویند خصوصاً.

اسفرنج = باجیم، مرعب اسفرنگ است و آن شهری بود نزدیک بسند سمرقند و حول سیف است و بعضی گویند قریه ایست نزدیک سمرقند.

اسفرنگ = با کاف فارسی، پروزن و معنی اسفرنج است که قریه‌ای باشد از قرای سمرقند.

اسفرد = بکسر اول و فتح ثالث و ضم رابع و سکون ثانی و واو و دال، سنگ خوارک باشد، و آن پرنده ایست سیاه رنگه بزرگی گنجشک و چند پیرمانند شاخی برس دارد و بمری قلاً گویندش. اگر استخوان او را بسوزانند و بسایند و با روغن زیت بجوشانند و بر دانه اتملب و سر کچل بمالند مو بر آورد. *

اسفناج رومی - دویبی باشد که آنرا بمری قلف و سمرق و بقله الذهبیه خوانند، اسفنا را نافع است. اگر جامه ابریشمی را بطبخ آن بجوشانند پاک و پاکیزه گردد.

اسفنج ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و جیم ساکن، چیزی است شبیه بنمد کرم خورده و آنرا ابر مرده و ابر کهن گویند

و بمری دغوة العجاین و هرشفه خوانند. گویند حیوانی است دریایی بدان جهت که چون دست بروی نهند خود را جمع کند و چون بمرید موج او را بساحل اندازد، و بعضی گویند نباتی است دریایی. اگر در شراب مزوج بآب



صید اسفنج

۱ - رکه : اسپانبر. ۲ - یونانی Asparagus، فرانسه asperge و انگلیسی

asparagus. ۳ - رکه : اسپرس و اسپ ریس. ۴ - از نازی، از یونانی

Spoggos بمعنی فشرده، «فولرس» «نس» فرانسه éponge، انگلیسی sponge

اسفناج - رکه : اسپناج.

اسفندیار^۵ = بر وزن و معنی اسپندیار است که نام پسر گشتاسب باشد و او را روبین تن می‌گفتند - و بمعنی قدرت حق و لطف یزدان هم هست - و رب ماه اسفندار و رب روز اسفندار که پنجم هرمه شمس باشد ^۶ .

اسفهد = بر وزن و معنی اسپهد است که مطلق سیهالار باشد ^۷ - و نامی است مخصوص ملوک فارسین ^۸ .

اسفهد خوره - بر وزن و معنی اسپهد خوره است که باعقاد اشرافیان فلوس نفس ناطقه باشد که آن قوت متکلمه انسانی است ^۹ .

اسفیجاب = باجم بروزن استیجاب ، نام شهرست در ماوراء النهر که آنرا بترکی شبران گویند .

اسفیداج = باجم ، مرغ اسفیداب است که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم کار فرمایند ، و خوردن آن کشنده بود خصوصاً سفیداب قلمی .

اسفیدار = مخفف اسفیددار (۳) است که درخت پده باشد و بهریمی غرب خوانند ، و بعضی گویند نوعی از پده است ^{۱۰} .

اسفید دشت = اسفید معلوم ، و دان ایجد مفتوح و شین و نای قرشت ساکن ، نام قریه ایست از توابع صفهان .

اسفیوش = بر وزن و معنی اسپوش است که بزر قتلونا باشد . و عربان بقله مبارک گویند .

گذاردند آنرا بخود کشد و شرا بربا بگذارد ، و باخاکتر آن زخمی را که در ساعت زده باشند خشک بند کنند ، زود بیکو سازد . گرم و خشک است در اول و دوم (۱) .

اسفنج = بر وزن اشکنجه ، بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد .

اسفند^۱ = بکسر اول و فتح نالک و سکون ثانی و رابع و دال ایجد ، نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی ^۲ - و نام الکه ایست در نیشابور - و نام دارویی است که آنرا هزار اسفند نیز گویند ، و آن نوعی از سداب کوهی باشد و بهریمی حرمل عامی خوانند .

اسفندار هذ = بر وزن و معنی اسپندارمذاست که نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی - و نام روز پنجم از هر ماه شمسی ، و فارسین این روز را مبارک شمردند و عید کنند بنا بر قاصده ای که میان ایشان متعارفت که چون نام روز با نام ماه موافق باشد آنروز را عید باید کرد و مبارک دانست - و نام فرشته ایست موکل بر پیشها و درختان ، و امور و مصالح ماه اسفندار باو تعلق دارد - و بمعنی زمین هم آمده است که بهریمی ارض خوانند ^۳ .

اسفند اسفید = بکسر اول و فای دوم ، خردل سفید است که تخم سپندان باشد ، و بهریمی حساب الرشاد خوانند .

اسفند هذ = بنم میم ^۴ و سکون دال نقطه دار ، نام روز سوم (۲) است از خمه مترقه قدیم ^۴ .

(۱) چشم : دوم . (۲) چشم : سیم . (۳) چشم : اسفیدیار .

- ۱ - رک : اسپند . ۲ - رک : اسپندارمذ . ۳ - لغة بفتح میم صحیح است .
 ۴ - نام روز سوم از خمه مترقه بنام سومین گانه می‌نمند . (اوستا Spentā mainyū) است (لغة یعنی خرد مقدس) «خرده اوستا ۲۱۱» ، «مزدیسنا ۳۰۱» ۵ - رک : اسپندیار .
 ۶ - درختن یا اسپندارمذ اشتباه شده . رک : اسپندارمذ . ۷ - رک : اسپهد .
 ۸ - ملوک طبرستان ، صحیح است چنانکه در اسپهد گذشت . ۹ - رک : اسپهد خوره . ۱۰ - رک : اسپیدار .

اسقف ۱ - بزم اول و قاف و سکون ثانی

وفا ، قاضی نرسایانرا گویند و شخصی را نیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خود را بزنجیر بندد. گویند این لفت عربی است .

اسقلطس - بکسر اول و سکون ثانی

وقتی قاف و لام ساکن و طای حلی مضموم بین بی نقطه زده ، یونانی نوعی از مومیایی باشد که (۱) آنرا مومیایی کوهی گویند. و بربری قفر الیهود خوانند .

اسقلینس - بکسر اول و لام بتحتانی

رسیده و تون مضموم بین بی نقطه زده ، نام حکیمی است یونانی ۴ - و نام دوابی هم هست که آنرا بشیرازی زنگی دارو گویند ، و آن بیخ کبر رومی است و آن را اسقولوفندریون (۲) هم خوانند ۴ و بربری حشیشه الطحال گویند . گرم و خشک است در اول و دوم .

اسقلیوس ۴ - بفتح اول و بروزن ظلمیوس ،

دو حکیم بوده اند صاحب مذهب در یونان ، و هر یک در فن طبابت عیسی زمان خود بوده اند یکی را اسقلیوس اول و دیگری را اسقلیوس ثانی می گفته اند .

اسقتور ۵ - بکسر اول ، جانورست

معروف که او را سقتور گویند ، شبیه بوسمار است ، هم در آب و هم در خشکی میباشد . قوت باه دهد. گویند این لفت رومی است .

اسقوردیون - بزم اول و ناک

و سکون واو و رای قرشت و کسر دال ابجد و ضم ای حلی بواو و تون زده ، بلخت رومی و بعضی گویند یونانی دوابی است که آنرا بشیرازی سیرمو گویند ، و آن سیر صحرا بی است و بربری نوم الحیه خوانند ، و بعضی گویند عنصل کوچک است و از جمله اجزای تریاک فاروق باشد .

اسقورون - بزم اول و ناک و رای

قرشت و سکون ثانی و رابع و واو و تون ، به یونانی و بعضی گویند برومی ریم آهن باشد و آنرا بربری خبث الحديد خوانند ، قطع خون بواسیر و سلس البول کند .

اسقولو - بزم اول و ناک و لام و سکون

رابع و واو ، یونانی کلاو بحری را گویند ، و برومی فطلس ۶ خوانند .

اسقولوس - بزم اول و سکون آخر

که سین بی نقطه باشد ، یونانی بیخی است که آن را آسیا کنند و آرد سازند و استادان صحاف و کفشگر و امثال آن بکار برند و بفارسی سرش گویند .

اسقیل - بکسر اول و ناک و سکون

ثانی و تحتانی و لام ، یونانی یاز دشتی است و آن در میان نرگس پیدا میشود و آنرا بربری بصل الفار خوانند و بصل الغنم همان است . گویند اگر موش قدری از آن بخورد بمیرد و اگر کرک پای بر برگ آن گذارد البته

(۱) چک : و . (۲) چک : اسقولوقندریون .

۱ - از تازی ، از یونانی Episcopos بمعنی مدبر و ملاحظ « نفس » و فارسی آن

« سکوبا » است . « مزدیسنا ۳۷۹ » . ۴ - یونانی Ghalénos « فولرس » جالینوس

Galenus « اسقلینس » و رک : اسقلیوس . ۴ - در لاتینی Sclopendrium

« اسقلینس » ، در یونانی Skolopéndrion « فولرس » . ۴ - سقلیوس . اسقلیوس

« الفهرست » ابن الندیم ۳۹۸-۳۹۹ . Asxlêpios « فولرس » نام در طبیب یونانی : نخستین در

قرن دوم ق . م ، و دومین در قرنهای ششم و هفتم میلادی میزیسته ، و اوست که بر کتاب ابقراط

شرحی نوشته است « حکمت اشراق و فرهنگ ایران ۷ ح ۵ » . ۵ - یونانی Skighkos

« اسقلینس » . ۶ - یونانی Kêtê

لنگه شود و اگر ساضی توقف کند بیفتد
و میرد^۱.

اسک - بکر اول و سکون ثانی و کاف ،
اسبی را گویند که در راهها جهت قاصدان
بسیارند و قاصد را نیز گویند، و بفتح اول هم آمده
است.

اسگانش - بکسر اول، بمعنی سگانش
است که فکر و اندیشه و خیال باشد و اندیشه مند
را نیز گفته اند که صاحب فکر و خیال باشد.

اسکاوند - بفتح اول و واو مفتوح
بنون و دال ابجد زده ، بمعنی سکاوند است و آن
کوهی باشد نزدیک به سیستان و معرب آن
سجاوند است.

اسگدار - با دال ابجد پروزن رهگذار،
آست که چون قاصدی را خواهند که بتعمیل
بجایی برسند در منزلت جهت او اسبی نگاهدارند
تا منزل بمنزل بر اسب تازه زور (۱) سوار شود^۲
و برمی برسد خوانند - و بیادگان باین نوع را نیز
گویند که در هر چند قدم یکی نشسته باشد و خط
و کتابت را پیاده اول بدوم (۲) و دوم (۲) بنوم (۳)
دهد تا بمقدم رسد و این در هندوستان بیشتر متعارف
است - و خرطه و کیسه را نیز گویند که قاصدان
مکتوب در آن نهند ، و ضم اول و کسر اول هم

آمده است .

اسگر - بضم اول و کاف فارسی و سکون
ثانی و رای فرشت ، خاریشت بزرگه تیر انداز را
گویند .

اسگرگ - بکسر اول و کاف تازی بر
وزن فرفرگ ، برجستن گلو باشد یعنی صفایی که
بی اختیار از گلو بر آید و آنرا بصری فراق
گویند .

اسگره - بضم اول و سکون ثانی
و فتح کاف و رای فرشت ، کلمه سفالی و جام
آبخوری باشد ، و یا تشدید رابع هم بنظر آمده
است . *

اسکنج - با نون و جیم و حرکت غیر
معلوم ، بوی دهن را گویند و برمی بشر
خوانند .

اسکندان - بفتح اول پروزن درشدان،
بمعنی کلیدانست که محل بستن و گشادن در باغ
و خانه و طویله و امثال آن باشد و برمی مخلق
خوانند .

اسکندر^۳ - بکسر اول نام پادشاهیت
که عالم گیر شد . گویند دختر زاده فیلقوس^۴
است و پدرش دارا نام داشت و چون دارا دخترش
فیلقوس را بسبب کند دهن پیش فیلقوس فرستاد

(۱) چک: تازه روز . (۲) چش: دوم . (۳) چش: سیم .

۱ - Scallion « اشتینگاس » . ۲ - باین اعتبار مؤلف آنرا مرکب از : اسک
(رک : اسک) + دار (دارنده) دانسته ولی خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۴۱) آورده: اصل
اسکندر « از کودازی ؟ » است یعنی از کجا داری ؟ و آن مدرجی بوز که در آن عدد خرطه ها
و نامه های وارد و خارج و اسامی صاحبان آنها را مینوشتند . مرحوم اربب پیشاوری در حاشیه تاریخ
یهی (ص ۳۲۲) اصل کلمه را با احتمال « اسب گذار » دانسته . در تاریخ یهیی این لغت گاه بمعنی
برید چاپیری و گاه بمعنی خرطه حاوی نامه های او استعمال شده است « تاریخ یهیی . دکتر
فیاض ص ۲۹۵ ح ۱ و ص ۳۱۹ ح ۳ » . ۳ - از تازی ، از یونانی Alexandros مرکب
از alexō (یاری کرد) و anēr , andros (مرد) جمعاً یعنی باور و بلری کنندة مرد .
عرب الف و لام اول را زاید و حرف تعریف گرفته اس را نیز بقاعده معمول حذف کرده است . شاه
یونان (۳۳۶ - ۳۲۳ ق . م) ۴ - محرف Philippos یونانی که در معرب باید فیلقوس شود .
۵ اسکله - بکسر اول و فتح سوم و چهارم ، لشکر گاه کشی ، ظاهراً از کلمه ایتالیایی Scala آمده .



و دختر از دارا حامله بود و او را بر نمیکرد تا بوی دهن او را با اسکندروس که آنرا بفارسی سیر گویند علاج کردند و بعد از آن فرزند بوجود آمد او را اسکندر نام نهادند . و نام مادر او

اسکندر

ناهد بود و بعضی گویند اسکندر بیغمبر شد و او را ذوالقرنین از آن جهت گویند که دو طرف یشانی او بلند و برآمده بود ۱ .

اسکندروس = جنم را و سکون وار

و سین بی نقطه ، بلفت رومی سیر برادر ییاز را گویند - و نام پسر اسکندر ذوالقرنین هم هست که از روشنگر دختر دارا بهم رسیده بود ۲ ؛ و بعضی گویند نام مادر اسکندر است .

اسکندریه ۳ = نام شهر است بنا کرده

اسکندر در کنار دریا بسرحد فرنگ .

اسکنک = بکسر اول و نالک و فتح نون

بروزن بهترک ، بمعنی اسکنه باشد و آن افزاریست درود گران را .

اسکنه = بمعنی اسکنک است که افزار

درود گران باشد و بعضی بیرم خوانند .

اسکیز = بکسر اول و نالک و سکون تانی

و تختانی وزای هوز ، برجستن و آلیز و جفته انداختن ستور باشد .

اسکیزه = بر وزن استیزه ، بمعنی اسکیز است که برجستن و آلیز انداختن ستور باشد .

اسلنج = بفتح اول و لام بر وزن شطرنج ، نوعی از لحيه التيس است که آنرا ذنب الخيل نیز خوانند . ورم جگر و اسحاق را نافع است .

اسلوب = جنم اول و لام و سکون تانی و واو و بای ابجد ، نام حکیمی است - و نام پادشاهی هم بوده است - و جنسی از طعام و خوردنی هم هست - و در عربی بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد .

اسلیقون = با قاف بر وزن اقیقون ، بلفت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان و مصوران بکار برند .

اسمار = بکسر اول و سکون تانی و میم بالف کشیده و برای فرشت زده ، دوایی است که آنرا مورد گویند و بعضی آن خوانند ، بهترین آن خسروانی است ۴ .

آسمان = بفتح اول بمعنی آسمان است که فلک باشد - و نام روز بیست و پنجم است از ماههای قدیم و بیست و هفتم نیز بنظر آمده است .

۱ - رک : دایرة المعارف اسلام : ذوالقرنین و اسکندروس . ۴ - بروایت نظامی :

پس از مرگ اسکندر ، اسکندروس بر آشوب شاهی ترد نیز کوس

باید دانست که پسر اسکندر از رگانه (= روشنگر) هم اسکندر (یونانی Aléxandros) نام داشته و او و مادرش رگانه بامر کاساندر کشته شدند .

۱ . ب ۲۰۴۳ - ۴۴

۲ - Alexandria . و آن نام شهر معروفی است در مصر تختانی بین بحر متوسط و بحر

مربوتیس بدوازده میلی شعبة غربی رود نیل و آنرا اسکندر در ۳۳۲ ق . م بنا کرده نام خود بدان نهاد . قاموس مقدس ۵۷ ، و رک : ۱ . ب ۱۳۵۷ - ۵۸ .

۳ - Myrtus communis « ناپتی ۱۶۱ » . ۵ - رک : آسمان .

۴ - اسکاسی - در زمان انقلاب کبیر فرانسه (سال ۱۷۸۹ م) نوعی پول کاغذی معمول گردید . این کلمه بعد ها وارد زبان روسی شد و acignats تلفظ گردید و از روسی بفارسی درآمد و اسکناسی خوانده شد .

اوسو باشد که بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش است .

اسوار ۴ - بروزن رهوار ، بمعنی سوار باشد که در مقابل پیاده است - و بزبان گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تیری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه خود یکدیگر زنند و آن نوع حرب را اسواری گویند - و نام شهری است از ولایت صید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی آن شهر واقع است و کوهی است بر جنوب آن که رود نیل از دامن آنکوه برمی آید . *

اسویار ۴ - بفتح اول و بای ایجد بلف کشیده بر وزن نمودار ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی سوار است که در مقابل پیاده باشد .

اسود سالخ ۴ - بفتح اول و واو و کسر دال ایجد و سین بی نقطه بلف کشیده و لام مکسور پخای نقطه دار زده ، لغتی است عربی و معنی آن حیة السود است که بفارسی مار سیاه گویند و درعی از مار است و او را سالخ از آن جهت میگویند که در سالی چندین مرتبه پوست می افکنند و هر حیوانی را که بگرد در ساعت هلاک شود .

اسور ۴ - برای قرشت و حرکت نامعلوم ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی پربروز است که روزیش دبروز باشد .

اسیا ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی

اسمند ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و نون و دال ایجد ، نام قریه ایست از فرای سمرقند .

اسمندار ۴ - بفتح اول ، بمعنی سمندر باشد و آن جانور است که در آتش متکون میشود . ۱

اسموسا ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و میم و باو رسیده و سین بی نقطه بلف کشیده ، به یونانی نوعی از مرو باشد و آن رستی است که تخم آنرا بشیرازی مرورشک خوانند . طبیعت آن گرم و تر است و بوی آن کمتر از مرو خوش میباشد ، و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است .

اسمن ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، جامه و ازونه پوشیده را گویند - و کالک رانیز گفته اند که خریزه ناریسیده باشد ؛ و باین دو معنی باشین نقطه دار هم آمده است ، چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می نمایند .

اسنستان ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کسرتون و سین بی نقطه ساکن و فوقانی بلف کشیده و بنون زده ، نام پدروزی واقع است و عاقبت او بردست واقع گشته شد ، و باین معنی بکسر رابع و تشدید فوقانی هم آمده است .

اسو ۴ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، بمعنی طرف سو و جانب باشد - و ضم اول مخفف

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - رکه : سالامندرا و سمندر . ۴ - پهلوی *aswâr* ، اوشایی *asbâray*

مرکب از: *bâray + aspa*: جزء اول بمعنی اسب و جزء دوم از مصدر *bar* بمعنی بردن است « بارتولمه ۲۱۹ » ، « اونوالا ۲۵۳ و ۳۸۸ » ، در پارسی باستان *asa-bara* (اسب بردن) . در پهلوی نیز *aspavâr* و *asabâr* و *aspabârak* و *asvâr* (اسواران سالار در نطفه پهلوی ماتیکن شرتنگه آمده) ، ترد نویسندگان ایرانی و عرب اسوار (جمع : اساوره) یا بمعنی آزادگان و بزرگان گرفته شده « قاب ۱ : ۲۲۳ » . ۴ - رکه : اسوار .

۵ اسواری - پهلوی *aswârîh* « اونوالا ۲۵۴ » ، مرکب از: اسوار + ایه (ی) علامت حاصل مصدر : عمل سوار ، سوار کاری . رکه : اسوار .

قبل ازین مذکور شد تصحیف خوانی شده و افعال علم.
اسیوس ۴ - بفتح اول و سکون ثانی
 و محتای منجموم جواو و سن بی نقطه زده ، بیونانی
 نمک چینی را گویند که شوره باشد و باروت را
 از آن سازند و در هندوستان بدان آب سرد کنند ،
 و بعضی گویند سنگی باشد بغایت ست و بزردی
 ابل و چون تردیک زبان آورند زبانرا بگرد ،
 و اگر آنرا با آرد باقلا بر فرس ضما د کنند نافع
 باشد

بالت کشیده ، بمعنی سیاه است که در مقابل سفید
 باشد ۱ - و بلفت زرد و پازند (۱) بمعنی سینه
 است که برمی صدر خوانند ۴ .

اسیرک - برای فرشت پروزن کنیزک ،
 پیله خریزه را گویند .

اسیرم آب - بفتح اول و رابع و سکون
 میم ، داروی چندی است که اطا در آب جوشانند
 و بدن بیمار را بدان شوند و آنرا برمی نطول
 خوانند ، و ظاهراً این لغت بفتح اسیرم آب که

بیان چهاردهم

در همزه باشین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

و سکون ثانی و واو ، جایی را گویند که زغال
 و انگشت در آن ریزد .

اشبوختن - بکسر اول و ضم بای فارسی
 بر وزن بفروختن ، بمعنی پاشیدن باشد اعم از
 آنکه آب پاشند یا چیز دیگر .

اشپختن - بکسر اول و ناک بر وزن
 بگریختن ، بمعنی اشبوختن است که پاشیدن
 باشد مطلقاً .

اشپخته - بکسر اول و ناک بر وزن
 بگریخته ، بمعنی پاشیده باشد - و ترشح آب را
 نیز گویند .

اشتا - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی
 بفتح کشیده ، بمعنی شتاب و تعجیل باشد ، و بکسر

اش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی او
 و او را باشد که ضمیر غایب است ۴ همچو خانه اش
 و جمله اش یعنی خانه او و جامه او را .

اشاق - بفتح اول بر وزن رواق ، غلام
 بیجه و پسر ساده را گویند و ضم اول بترکی کودک
 و طفل را خوانند ۵ .

اشام - بفتح اول بر وزن طعام ، خوراک
 بقدر حاجت باشد که برمی فوت لامبوت گویند ۶ .

اشپشه - بکسر اول و بای فارسی و فتح
 شین فرشت ، بمعنی شپشه است و آن کرمکی
 باشد که بیشتر در تابستان و هوای گرم در پوستین
 و نمود سقراط و صوف و دیگر پشمینها و گندم
 و جو و دیگر غلها افتد و ضایع کند ۷ .

اشبو - بفتح اول و ضم بای ابجد

(۱) چک : زرد و پازند .

- ۱ - رکه : سیاه . ۲ - از *âsîâ, âsyâ* ، پهلوی *var* بمعنی بروسینه
 « یونکر ۹۵ » . ۳ - یونانی *âssios lithos* . ۴ - رکه ، ص : رکه
 از دیباجه مؤلف ، در پهلوی *ash* ضمیر سوم شخص مفرد « دهواره ۱۸۸ » . ۵ - ترکی
 « اوشاغ » بمعنی سربچه « جغتایی ۶۶ » . ۶ - مرکب از *یشوند* : + شام . رکه : شام .
 ۷ - رکه : شپشه .

(برهان قاطع ۳۳)

اول هم آمده است ۱ .

اشتاب ۴ - بنام اول و سکون بای اجدد،
بمعنی شتاب و تمجیل باشد ، و بکسر اول هم
آمده است ، و بجای حرف آخر واو هم گفته اند
که اشتاو باشد .

آترا برغت نام میخورد و خارشتری همان است .
اشتر خوار - با واو معدوله ، بمعنی
اشتر خار است که خار شتری باشد - و بضی
گویند نوعی از مار است که آترا اشتر خوار
میگویند - کهنه را نیز گفته اند و آن جانورست
کوچک و خوبخوار که بر بدن شتر و گاو و خر
و گوسفند پیچید و خون از بدن آنها بکشد .

اشتاد ۴ - بفتح اول بر وزن هشتاد، نام
روز بیست و ششم است از هرمه شمس - و نام
فرشته ایست که موکل است بر روز اشتاد
و امور و مصالحی که در آن روز واقع میشود
تعلق باو دارد ؛ و یک است در این روز حاجت
خواستن و جامه پوشیدن و صدقه دادن - و نام
نسکی است از جمله بیست و یک نیک کتابزند
(۱) یعنی قسمی است از بیست و یک قسم کتاب
مذکور ۴ .

اشتر دل - بکسر دل و سکون لام ، بد
دل و کینه دل را گویند - و کتابه از مردمی است
که این صفت داشته باشند (۲) - و بضی گویند
کنایه از مردم بیدل و نامرد و ترسندگی باشد .

اشتالک - بکسر اول و فتح لاهوسکون
نون و کاف فارسی ، بمعنی شتالنگ است و آن
استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق یا واقع
است و آترا ببول گویند و بمری کعب خوانند -
و نوعی از قمار هم هست که آترا باش عدد ببول
بازی کنند و آترا اشتالنگ بازی خوانند .

اشتر غار - بائین نقطه دار بالف کشیده
و برای هوز زده ، بیخ درخت انبیدان است و سمنغ
آترا انگوزه خوانند ، و بضی گویند گیاهی است
که بیخ آترا آچار سازند و معنی آن شوک الجمال
است و عربان زنجبیل الججم خوانند ، تب ربع را
مفید باشد .

اشتاو ۵ - بنام اول و سکون واو ،
بمعنی اشتاب است که شتاب و تمجیل باشد، چمد
فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابد . *

اشترک - بفتح رابع و سکون کاف ،
بمعنی موجه است خواه موجه دریا باشد و خواه
تالاب و رودخانه و امثال آن .

اشترابه - بنام اول و فتح بای اجدد ،
نوعی از جامه پشمین باشد و آنرا اشتراره نیز
گویند بفتح واو بنا بر قاعده کلی .

اشترکا - بفتح اول و ناک و کاف
بالف کشیده ، نام جانورست که آترا بمری عقنا
خوانند .

اشتر خار - نوعی از خار است که شتر

اشتر گاو - زرافه را گویند و آن
جانورست میان اشتر و گاو چنانکه آستر میان
اسب و خر است . *

(۱) چک : ژند . (۲) چک : باشد.

۱ - مخفف اشتاب . ۴ - پهلوی ōshtāp (ōshtāw) «اونواولا۲۲۰»، «بونکر۱۲۲».

۴ - اروستا Arshtāt ، پهلوی Ashtād لفظ بمعنی راستی و درستی ، نام فرشته‌ای
مؤت است . دارمستر نويسد: «ژند اوستا ج ۲ ص ۳۲۱»: «اشاد راهنمای مینویان و جویان
است . روز بیست و ششم هرمه شمس بنام این ایزد است . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این
روز را «اشاد» و در سفدی «استاد» و در خوارزمی «اشاد» آورده . «روزشماری ۵۹-۶۱» .

۴ - مراد اشتاد بیست است «روزشماری ۶۰» . * - رک: اشتاب .

اشترگیا = بکسر کاف فارسی و محتای بalf کشیده ، بمعنی اشتر خوار است که خاز شتری باشد ، و بضمی گویند گیاهی است دوایی که آنرا سلیخه خوانند .

اشتر مرغ = پرندۀ ایست که پای او شبیه پای شتر است و سنگه و آتش خورد و بایابهای خود سنگه بر هر چیز که خواهد زند و خطا نکند و عربان او را نماله گویند .



اشتر مرغ

اشتر مور = گویند جانورست مانند مور لیکن برابر بگوسفندی باشد و بعضی گویند بزرگی بز کوهی میباشد و در جنگلهای مغرب بسیار است .

اشتک = بکسر اول بر وزن خشتک ، جامه‌ای را گویند که طفلان و کودکان نو زاییده را در آن بیچند .

اشتابوس = بکسر اول و ناک

ولام بalf کشیده و بای ابجد براو رسیده و بسین می نقطه زده ، یونانی درختی است سطر و خوار ناک، پوست آن مانند قرفه سرخ و ضخیم می‌باشد، و سواس سودایی را نافع است و ضماد آن با سرکه درد دندانرا تخفیف دهد ، و عبارت دیگر آنرا دارشیمان گویند ، و بجای بای ابجد بای حطی بنظر آمده است .

اشتلم = بضم اول و ناک و لام و سکون ثانی و میم ، بمعنی تندى و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی ، و بزور چیزی گرفتن .

اشتو = بفتح اول بر وزن بدو ، بمعنی انگشت و زغال باشد - و جایی را نیز گویند که زغال در آن ریزند ، ظاهراً که در این معنی با اشبو با بای ابجد صحیف خوانی شده باشد والله اعلم - و بضم اول بمعنی سبزه آمده است - و بمعنی انگشت هم نوشته‌اند که عربان اسبغ میگویند .

اشتوا = بفتح اول بر وزن کسرخدا ، بمعنی اشتر است که زغال و زغال دان باشد - و بضم اول سبزه را گویند .

اشتود = بفتح اول و ناک و رابع

۱ - دراوستا ushtavaiti . اوشتا بمعنی سلامت و عافیت و آرزو و مطلوب است ، کلمه مرکب بمعنی بآرزو رسیده ؛ دارای آنچه که خواستار است « بارنوله ۴۱۹ » . فلم گات دوم از پنج بخش گاتها ، چه آن با کلمه ushtâ آغاز شود و زرتشتیان آنرا « اشتود » گویند و آن از سنای ۴۳ شروع و بایسنای ۴۶ ختم میشود « مزدیسنا ۳۰۱ » . ایرانیان در آخر هر سال پنج روز می‌افزودند تا سال شمسی دارای ۳۶۵ روز باشد و این روزهای اضافی را در عربی خمسة مسترقه و در فارسی پنجه دزدیده و بهیزک ، در پهلوی وهیزک « وهیجک ؟ و پنجه و پنج وه و گاه و اندر گاه و روزهای گاتها نامیده‌اند ، باس پنج فصل گاتها « خرده اوستا ۲۱۱ » بهمین ملاحظه روز دوم خمسة مسترقه را نیز اشتود گویند .

بقیه از صفحه ۱۳۷

۵ اشتر - اوستا ushtra ، سانسکریت ustra « بارنوله ۴۲۰ - ۲۱ » ، پهلوی



ustr « اونوالا ۱۹۱ » ، گیلکی shotor ، فرزندى ، برى ،

و نطنزی oshtor « ک . ۱ . ص ۲۸۷ » ، سمنانی ushtur ،

سنسکری aeshtor ، سرخه äshtor ، لاسکری aeshtor ،

شهمیرزادی shotor « ک . ۲ . ص ۱۸۳ » ، اشکاشمی shtur ،

زبایکی ushtur ، وخی ushtûr ، سریکلی xtûr ، شغنی

shstur ، بودغا shsturoh « کربرسن ۹۶-۷۳ » . چاربايي بارکش ؛ حمل . اشتر

۵ اشتر گاوپلنگ - همان اشتر گاواست . رک : بندهنش . پوستی ۶۶ .

آنها برمی لزاق الذهب خوانند، و آن غیرمندی هم هست که عملی باشد و آن چنانست که بول کودکان را با سرکه در هاون سین کنند و در آفتاب چندان بایند که منفذ شود، و طبیعت آن گرم و خشک است و جراحتهای کهنه را نافع است و برمی آنها لعاب الصاغه خوانند، و اشج با جیم نیز گویند و معرب اشه با هاست.

اشقاقل - بکسر اول و ناک بالف کشیده و قاف میصوم بلام زده، زردک صحرایی است و آنها شقاقل چخذف اول نیز گویند. بهترین آن زرد و سطر و سنگین باشد، قوت باه دهد، اگر زن آبستن بخود برگردد بجه بیندازد.

اشقر دیون - بفتح اول و ناک و سکون ثانی و رای قرشت و کسر دال ابجد و یای حطی باو رسیده و بنون زده، بلفث یونانی شقر دیون است که سیر صحرایی باشد، و برمی نوم البری خوانند و حافظ الاجساد نیز گویند.

اشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف، مطلق فطره را گویند عموماً و فطره آب چشم را خصوصاً ۴ - و نام یکی از سلاطین عجم است ۴ - و سالک راه خدا را نیز گفته اند.

اشکار - بکسر اول بر وزن دلدار، بمعنی شکار باشد که نخچیر است و شکار کردن را نیز گویند ۵ -

اشکاوند - بفتح اول و واو و سکون نون و دال، نام کوهیست نزدیک بیستان ۶ -

اشکبوس - بفتح اول و ناک و پای ابجد باو رسیده و سین بی نقطه زده، نام مبارزی است کشانی که بمددافراسیاب آمده بود و افراسیاب او را یاری پیرانوسه فرستاد و رستم پیاده بمیدان او آمده یک تیرش بقتل آورد.

و سکون ثانی و دال ابجد، نام روز دوم است از خسته مترقه قدیم - و بودن آفتاب در برج مغرب و درین روز مغان یعنی آتش پرستان جشن کنند و بمعنی اول بجای فوقانی نون هم آمده است. **اشتیم** - بفتح اول بر وزن تسلیم، چرک و رمی را گویند که در جراحت باشد ۱ -

اشخار - بفتح اول و خای نقطه دار بالف کشیده، قلیا را گویند که زاج سیاه است و رنگه رزان بکار برند - و بوشادر را نیز گویند و آن نمک ماندی است که استادان سفیدگر بکار برند.

اشخیص - بکسر اول و ناک بتحتانی رسیده و صاد بی نقطه زده، بعضی گویند این لغت یونانی است ۴ بمعنی درخت کرمدانه و آن نوعی از ماندیون باشد. خوردن آن با شراب گردنگی جانوران را نافع است و آنها برمی شوکه الملک خوانند.

اشراش - بکسر اول و رای بی نقطه بالف کشیده و بشین نقطه دار زده، سرش را گویند و آن نباتی است که در سبزی و نازکی میزند و با ملست بخورند و چون خشک شود آرد کنند و کفش - گران و صحافان چیزها بدان چسباند.

اشغر - بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و رای بی نقطه، خاریت بزرگ تیرانداز را گویند.

اشفند - بفتح اول و فای معصص بر وزن الود، نام بلوکی است از بلوکات نیشابور مشتمل بر هشتاد و سه قرینه.

اشق - بضم اول و فتح ثانی و سکون قاف، صنغ گیاهی است که آنها بدان گویند و برمی صنغ الطرثوث خوانند. اشتقارا نافع است، و بعضی گویند جوهری است معدنی که

۱ - رک : اشتیم . ۲ - از یونانی Ixia « اشتینگاس » ، در اصطلاح

علمی Daphne angustifolia خشک . « نباتی ۱۶۱ » . ۳ - اشکاشمی

ashik ؛ وخی zashk ؛ سر بکلی zuxk ؛ گر بر سن ۷۳ ؛ کیلیکی ashk .

۴ - رک ، ارشک . ۵ - رک : شکار و شکردن . ۶ - رک : شکاوند .

قا ، بهار و شکوفه درخت را گویند - و بمعنی فی واستفراغ هم آمده است ۴ .

اشکل = بکسر اول و ثاک و سکون ثانی و لام ، اسی را گویند که دست راست و پای چپ او سفید باشد ۴ - بمعنی مکر و حیله و تزویر هم هست *

اشکنج = بکسر اول و ضم ثاک و سکون ثانی و نون و جیم ، گرفتن عنوی باشد بر دولخن چنانکه آن عنو درد آید .

اشگنش = بفتح اول و کاف فارسی بر وزن سرزش ، دیوار بر آوردن و عملوت کردن را گویند ، و بکسر اول نیز آمده است .

اشکنه = بکسر اول و ثاک و نون ، معروف است و آن نانی باشد که در آبگوشت ریزه کنند ۵ - و بمعنی چین و شکن اندام نیز آمده است - و نام نوایی است از موسیقی .

اشکو = بفتح اول و ضم ثاک بر وزن بدخو ، سقف خانه و هر مرتبه از پوشش خانه را گویند ، و بهر بی طبقه خوانند .

اشکوب = بر وزن سرکوب ، بمعنی اشکو است که هر مرتبه از پوشش خانه و سقف خانه باشد ۶ .

اشکوخ = بکسر اول و سکون ثانی و ثاک مضموم بواو مجهول و خای نقطه دار زده ، لغزش را گویند که از لغزیدن است - و امر بدین معنی هم هست یعنی بلغز و از پای در آی .

اشك تلخ = بفتح فوقانی ، کنایه از شراب انگوری باشد - و اشك چشم را نیز گویند .

اشك داوری = کنایه از گرمه بسیار باشد . *

اشگرف = بفتح اول و کاف فارسی بر وزن شجرف ، نیکو و خوش آینه را گویند - و بکسر اول بمعنی مطبر و قوی و گنده و بزرگ باشد - و بمعنی شان و شوکت و حشمت هم آمده است .

اشگره ۱ = بکسر اول و کاف و فتح رای فرشت ، مرغان شکاری را گویند مطلقاً و بضمی گویند مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن از باشه کوچکتر بود و آسرا ییغو خوانند .

اشکش = بفتح اول بر وزن سرکش ، نام پهلوانی بوده است ۴ .

اشك شیرین = کنایه از گرمه شادی باشد -

اشك طرب = بمعنی اشك شیرین است که کنایه از گرمه شادی باشد .

اشگفت = بکسر اول و تمج ثاک و سکون ثانی و فا و فوقانی ، بمعنی غار و رخنه کوه باشد - و بضم ثاک شگفتن گل را گویند - و بکسر ثاک بمعنی عجب است که از تمجب باشد .

اشگه = بکسر اول و ضم ثاک و فتح

۱ - مرکب از اشکر (از مصدر اشکردن = شکستن ، شکار کردن) + ه پسوند نسبت .

۲ - بضمی این نام را نمایندند «اشك» (از شك مؤسس سلسله اشکانی) در شاهنامه دانند .

۳ - شك : اشكوفه . ۴ - و اشکیل «آنکه دست و پا خلاف یکدیگر بود آنرا اشکیل خوانند» (هاشمی ص ۸) «دوروزنامه ۱۱۱» . ۵ - در تهران نیز **eshkana** .

۶ - شك : اشکوب .

۷ اشکردن - شکستن . شکار کردن . ۸ اشگم - پهلوی **ashkamb** .

ashkom , **ashkomb** «دیرگه ۲۴» «مناس ۲۶۸» ، گیلکی **shkām** ، برنی **ashkam** ، طبری **āshkām** «ك ۱۰ ص ۲۸۹» ، شهرزادی **ashkām** «ك ۲ ص ۱۸۶» . شکم (۰ م . ۵)

اشن - بفتح اول و ثانی بر وزن کفن ، جامهٔ بازگونه پوشیده را گویند - و بمعنی کالک هم آمده است که خربزهٔ فارسیه باشد .

اشنا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بalf کشیده ، گوهر گرانباه را گویند - و بمعنی شناکننده و آب و رزهم آمده است . *

اشناب - بکسر اول بر وزن محراب ، بمعنی شنا و شناوری باشد . *

اشنان - بضم اول بر وزن نضان ، گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست بیزیدان بشویند و آنرا بر بی غاسول خوانند و چون آنرا بسوزانند اشخارشود . *

اشنان دارو - اشنان معلوم و دال بی نقطه بalf کشیده و رای بواو رسیده ، زوفای خشک باشد مشهور بزوفای مصری ، و آن گیاهی است دوابی شبیه بیرگه حنا ، اشقا را نافع است .

اشنود ^۷ - بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی و دال ایجد ، نام روز دوم است از خمهٔ مترقهٔ قدیم - و بضم اول و ثالث بر وزن خوشنود ماضی شنیدن باشد یعنی شنید . *

اشنوسه ^۸ - بکسر اول بر وزن بی توشه ، هوایی را گویند که با صدا و حرکت سر از دماغ بدرآید و آنرا بر بی عطسه خوانند .

اشته - بضم اول و فتح ثالث ، بمعنی اشنان است که بدان رخت و جامه شویند - و نام دارویی

اشکوخیدن - مصدر اشکوخ است که لغزیدن و بر سر ز آمدن و افتادن باشد ، چه اگر کسی را پایش از پیش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخیه .

اشکوفه - بضم اول ، بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد - و فی و استفراغ را نیز گویند ^۱ .

اشکوه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو و ها ، بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت باشد ^۲ .

اشکیل ^۳ - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و لام ، بمعنی اشکل است و آن اسبی بود که دست راست و پای چپ او سفید باشد - و مکر و جله و فریب را نیز گویند .

اشکیل چشم - اشکیل معلوم و فتح چیم فارسی و ضم شین قرشت و سکون عیم ، دوابی است که آنرا عوج گویند . اگر برگه آن را بکوبند و آب آنرا بگیرند و هفت روز در چشم چکانند سفیدی چشم که بهم رسیده باشد زایل کند .

اشکیود - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای حطی بواو رسیده و بدل زده ، مرکب را گویند که درمهٔ بل مفرد است ^۴ .

اشموسا - بفتح اول و سین بی نقطه بalf کشیده بر وزن محمودا ، بلفت یونانی نوعی از مرو باشد که آنرا بشیرازی مرورشك خوانند و بوی آن کمتر از مرو خوش باشد .

۱ - در دزفولی shokûfa ، کیلیکی ishgufa . ۲ - رك : شكوه .

۳ - رك : اشكل . ۴ - از دستایر . رك : فرهنگ دستایر ص ۲۳۲ .

۵ - رك : آشنا . ۶ - Seidlitzia rosmarinus « نایبی ۱۶۱ » ، رك :

فرهنگ روستایی ۱۸۵ . ۷ - معرف اشنود ، رك ، اشنود . ۸ - نیز : شنوشه ،

شنوسه ، سنوسه ، طبری ashnâfa ، مازندرانی کنوبی ashnofe « واژه نامه ۵۱۰ » در لهجهٔ

کرمانی O. hnuşidan ، بمعنی عطسه کردن است و در لهجهٔ شهمیرزادی oshnîsa عطسه است .

بقیه در صفحهٔ ۱۴۲

که کمانگران بر بازوی از جابدر رفته بندند
واشق معرب آنست .

اشتاف مامیثا - بفتح اول و کسر فاء
یعنی عصاره مامیثا و مامیثا بلفت سرمانی پلم رستنی
باشد که آنرا در قاضیات بکار برند و آنرا رهبانانی
که در نواحی موصل میباشند سازند . درد چشم
را نافع است .

اشیهه - بفتح اول و کسر تائی بتحانی
رسیده و های مفتوح ، آواز و شیئه آب را
گویند ؟

هم هست خوشبوی که آنرا دواله میگویند
و برمی شبیه الموز و مملک القرود خوانند، مانند
عشقه و بلابل بردرخت بیجد و اگر بایند و در
چشم کشند چشمرا جلادهد.*

اشو - بفتح اول و ضم تائی بواو رسیده،
بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی جهشی باشد که در
مقابل دوزخی است .

اشوغ - بضم اول و وزن دروغ، شخص
مجهول النسب و مفقود البلد را گویند ؟

اشه - بضم اول و فتح تائی ، گیهی است

بیان پانزدهم

در همزه باصا بی نقطه مشتمل بر نه لغت

شهریست مشهور در عراق و نام اصلی او این
است ؟ - و نام محلی است از جمله دوازده مقام
موسیقی و آنرا اسفاهانك نیز خوانند .

اصطخر - بکسر اول ، بر وزن

اصابع فرعون - سنگی است مانند
انگشت آدمی و آنرا از بحر حجاز آوردند و برمی
امساک الخراج گویند .

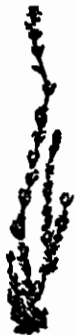
اسباهان - معرب اسپاهان است و آن

(۱) چك : ژند و یازند .

۱ - از ریشه اشا اوستایی بمعنی راستی و **ashvan** یعنی مقدس ، در پهلوی **ahru**
بدین معنی آمده . ۲ - شاید مصحف : اشوغ . ۳ - رك : آشیه و شییه .
۴ - رك : اسپهان . ۵ - رك : استخر .

بقیه از صفحه ۱۴۱

۵ اشنودن - در پهلوی **âshnûtan** « او نوالا ۲۲ » « یونکر ۷۵ »
مرکب ازیشوند **âshnû + srnu** (شنیدن) « دهارله ۱۸۹ » ،
طبری **beshnustan** ، مازندرانی کنونی **beshnossen** و **bashnussan**
« واژه نامه ۱۲۰ » ، گیلکی **bishnavastan** ، در فارسی نیز شنودن ، شنیدن ،
شنفتن . اشنیان - **Salsola soda** از تیره اسفناجیان ، در صحاری
مرکزی ایران بسیار میروید و برگهای ریز و بهم فشرده دارد و در آن مقداری
نمکهای قلیایی ذخیره میشود ، و چون ساقه های آنرا بوزانند خاکشتری بنام
شخار بنست میآید که مواد قلیایی زیاد دارد و در سابونسازی بکار می رود « گل
گلاب ۲۷۴-۷۵ » . ۵ اصطلیل و اسطلیل - بکسر اول و فتح سوم ، از



اشنیان

نازی از لاتینی **stabulum** بمعنی جایگاه چایاریان « نفس » .

ولاب نام آفتاب است ۴ - و بعضی گویند نام یسر ادریس علیه السلام (۱) است که واضح اصطراباب بوده .

اصطقی = بفتح اول و نالک وفا و محتانی ساکن ، بلفظ یونانی صمغی است که مانند عود بسوزد و جبری میوه سائله گویند و بصل لبن اشتها دارد .

اصطقیین = بفتح اول و نالک بر وزن درگزین، بلفظ یونانی یعنی زردک است و آنرا کزگر نیز گویند* .

اصول فاخته = نام اصولی باشد از هنده بحر اصول موسیقی و آنرا فاخته ضرب هم خوانند و نام صوتی هم هست .

معنی استخر است که قلعه فارس باشد و آن نشنگه دارابن داراب است - و آبگیر و تالابرا نیز گویند .

اصطرخ ۱ = بروزن و معنی استخر است که قلعه فارس باشد و تالاب و آبگیر را نیز گویند .

اصطرك = بفتح اول بروزن احمدك ، صمغی است سرخ بیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است . نزله را نافع است .

اصطراب = ممرروف است و آن آلتی باشد از برنج و نال ساخته که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لفظ یونانی است یعنی نرازیوی آفتاب چه اصطرترازیوی

بیان شانزدهم

درهزه باطای حطی مشتمل بر هشت لغت و کنایت

اطریه = بروزن الفیه ، بمعنی رشته ای باشد که از آرد سازند و با گوشت یزند و آن اطریه یعنی آش رشته ، و گویند این لغت عربی است .

اطفال باغ = بکرام ، کنایه از نهال نورسته و اشجار نوریسیده باشد . *

اطماط = با میم بروزن و طوط ، بندق هندی است و آنرا رته گویند بکسر برای بی نقطه و فتح و تشدید فوقانی ، اگر آرد آنرا با سرمه بیامیزند و در چشم کشند حولی را ببرد ، و بعضی گویند باقلای هندی است و آن سخت بود

اطا = بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، درخت یدیه است که ببری غرب خوانند و آنرا هیچ ثمر نیست و صمغ آن بهترین بوده است و تا زخمی بیای آن ترند و نشکافند صمغ از آن بر نیاید . عصاره برک آنرا بر گوشتی که از آن ریم می آمده باشد بچکانند نافع بود .

اطریلال = بفتح اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلا مزده ، بلفظ رومی نامدوایی است که آنرا ببری حرزالشیاطین و حشیشة البرس خوانند و تمم آن مستعمل است ۴ .

(۱) چك : عم .

۱ - رك : استخر ۴ - رك : اصطراب . ۴ - Ptychotis verticalata

« لغت نامه : اطریلال »

○ اصفهان - رك : اسپهان و اسپهان . ○ اصفهد - رك : اسپهد .

○ اطلس - از تازی ، از یونانی Atlas (نام رب النوع حامل کره زمین) « نفس » .

کتاب شامل هشمای جغرافی - جامه ابریشمی پرز دار .

نوعی از بوی مادران باشد . گویند گستر ایدن آن در خانه کردندگان موزی را بگریزند و آنرا بر می قیصوم خوانند .

اطیوط - بایای حطی ، بروزن و معنی اطموط است که بندق خندی باشد .

و قطهای سیاه دارد .

اطموط - بفتح اول بر وزن مضبوط ، بمعنی اطماط است که بندق خندی باشد .

اطمیساً - بفتح اول و ثلث بتحتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده ، بلفث یونانی

بیان هفدهم

درهمزه باعین نقطه دار مشتمل بر هیجده لغت

سمنص ساکن ، بافت رومی و بعضی گویند یونانی ؟ نوعی از حرشفاست که بفارسی بید گیا و گرماز که خوانند ، و بر می نمرالطرفا گویند .

اخره - ضم اول بر وزن نقره ، ریشی باشد که در شکم و گردن مردم بهم میرسد و آنرا بر می نکهه میگویند - و بفتح اول مجمع سلاطین و حکام و اشراف باشد - و بمعنی باد گیر و جایی که باد بسیار بود هم آمده است .

اخریا - بر وزن اصفیا ، بلفث یونانی ؟ کوه را گویند و بر می جبل خوانند .

اخریرث - بکسر اول و ثلث بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بنای مثلثه زده ، نام برادر افراسیاب بن پشنگه بن تورین آفریدون است که بجهت موافقت ایرانیان بردست برادر کشته شد .

اخریوس - بفتح اول و ضم و او وسکون سین بی نقطه ، یونانی صحرا و بیابانرا گویند .

اغسطوس - بفتح اول و ثانی وسکون سین بی نقطه و طای حطی بواو رسیده و سین سمنص زده ، نام پادشاه اول است از پادشاهان

اغاز - بفتح اول بر وزن شرار ، بمعنی برانگیخته و تحریک کرده باشد - و بمعنی نم کشیده و خیسیده هم آمده است - و آمیخته و سرشته را نیز گویند .

اغازد - بفتح اول و رای قرشت بر وزن سرآید ، یعنی برانگیزاند و تحریک بچنگه و حرب کند - بخساند و سرشته کند و درهم آمیزد .

اغاز - با زای هوز بر وزن نماز ، بمعنی قصد و اراده باشد - و بمعنی صدا و ندا - و ابتدای هر کله نیز آمده است .

اغازه - بر وزن ملازه ، افزارست کفشدوزانرا .

اغالس - بکسر لام بر وزن تراوش ، بمعنی آغالتراست که شورش انگیزتن و بدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد ، و آنرا بر می اغرا گویند .

اغر سطنی - بفتح اول و ثانی وسکون را و فتح سین بی نقطه و کسر طای حطی و سین

۱ - رگ : آغاردن . ۲ - یونانی *ághrōstis* ، در انگلیسی *agrostis* «اشتیگاس» .

۳ - یونانی *ákra* , *ákria* «اشتیگاس» . ۴ - در اوستا *Aghraeratha* .

لغة بمعنی «کسیکه گردونهائی در پیش میرود» . «بنت ۱ : ۲۱۱» . ۵ - لائینی

Augustus (عالی ، عظیم ، مقدس) ، لقب اکتاویوس و همه امپراتوران جدی «مرچنت» .

(برهان قاطع ۲۳)

اغلیقی = بفتح اول و تلف بحتائی رسیده، بلفت یونانی^۴ ترکیبی است که آنرا بخارسی پخته جوش گویند، و آن شرابی است که با اجزای چند جوشانیده‌اند و میفنج همان است، و بکسر اول نیز آمده است.

اغول = بر وزن ملول، از روی خشم و فخر بگوشه چشم نگرستن باشد.

اغیرس = بفتح اول و نانی بحتائی رسیده و کسر رای قرشت و سکون سین سغص، جوز رومی است و آن بار درختی باشد که صمغ آن کهریاست، و بعضی گویند چوب آن درخت کهریاست.

اغیس = بروزن نفیس، نضی است که آنرا بشریازی تضم دلاشوب گویند، و برمی حبالفقد خوانند.

قیصره روم، او را از آن جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد، شکمش را بشکافتند و او را بر آوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصر خوانند^۵. و گویند عیسی علیه السلام در زمان او بوجود آمد، و بسقوط سین اول بروزن قربوس هم بنظر آمده است.

اغشته = با اول و نانی مفتوح و سکون شین قرشت و فتح فوقانی، بمعنی آمیخته و آلوده و نر کرده باشد^۶.

اغل = بفتح اول و کسر نانی و سکون لام، جایی باشد که در کوه و صحرا بجهت خوابیدن کوسفندان سازند^۷.

اغلیسون = با سین بی نقطه بر وزن افریدن، قوس قزح را خوانند.

بیان هیجدهم

در همزه با فامشتمل بر هشتاد و چهار لغت و کنایت

که بمعنی پراکندن و یاشیدن و افشاندن - وشکافتن و دریدن باشد.

افتان و خیزان = کنایه از آهسته و دیر برآه رفتن باشد.

افتد = بفتح اول و کسر ثالث بر وزن مسجد، بمعنی ستاینده و ستایش کننده باشد - و بمعنی شگفت و عجب و تعجب هم هست^۸.

افتدا = کلمه ایست مرکب از افتد که عجب و ستا که - ستایش و بندگی باشد، یعنی ستایش عجب و نیکوترین ستایش و بندگی - و بمعنی

افتاد = بضم اول بروزن استاد، یعنی از پای درآمد - و کنایه از دور شد هم هست که ماضی دور شدن است.

افتادگان = کنایه از مظلومان و پیریشان شدگان باشد.*

افتاده = بمعنی عاجز و سقط و خراب شده و زبون گردیده باشد.

افتال = بکسر اول بروزن اقبال، بمعنی پراکنده و یاشیده - وشکافته و دریده باشد.

افتالیدن = بکسر اول مصدر افعال است

۱ - لائینی Caesar (از: Coedere) بریدن) بامپراطوران خانواده قیصر بولیوس اطلاق شود.

۲ - رك : آغشته. ۳ - رك : آغل. ۴ - یونانی Ghlukū «اشتیگی».

۵ - صحیح کلمه همان افد (افت) است بمعنی عجب. رك : افد.

۶ - افتادن - پهلوی ôftâtan «تاوادیا ۱۶۳ : ۲»، ôpâstan مشتق از پارسی

باستان ava (در) + pat (سقوط کردن، پریدن، فرار کردن) «پارتوومه ۸۲۰»

حمد خدای تعالی هم هست ۱ .

اقتیمون - بفتح اول، دواپی است معروف و آن شکوفه نباتی باشد که بستر می ماند و سر شاخهای آن باریک است، و طبع آن گرم و خشک، کوفت صرع را نافع است، و آبرابری سبع الشعرا خوانند، و بعضی گویند زیره رومی است و آن سرخ رنگ و تیز طعم می باشد.

افچه - جنم اول بروزن بقیه، علامتی است که در غله زارها و کشت و زراعت بهجت زمین مرغان سازد، و بفتح اول هم گفته اند.

افد - بفتح اول و کسر تانی و سکون دال اجد، بمعنی افتد است که شگفت و عجب و تعجب باشد - و ستایش کننده را نیز گویند ۴ .

افدر - بر وزن سفدر، برادر پدر را گویند و بجزی عم خوانند - و بمعنی برادر زاده و خواهرزاده نیز آمده است.

افدستا - با تایی فرشت بروزن مجلهها، بمعنی اقتدسات که ستایش عجب و نیکو ترین ستایش - و حمد خدای عز و جل باشد بزبان پهلوی ۴ .

افدیدن - بروزن فهمیدن، شگفتی کردن و تعجب نمودن باشد ۴ .

افرا - بر وزن سفرا، بمعنی آفرین و تحسین باشد.

افراخت - بر وزن پرداخت، یعنی برداشت و بلند ساخت.

افراختن - بر وزن پرداختن، بمعنی برداشتن و بلند ساختن باشد.

افراخته - بر وزن پرداخته، یعنی برداشته و بلند گردانیده.

افرازه - بر وزن پرواز، بمعنی بلندی و بلند باشد - و امر بدین معنی هم هست یعنی بردار و بلند ساز - و اسم فاعل هم آمده است که بلند کننده باشد - و منبر خطیبان را هم گویند - و بمعنی جمع باشد که در مقابل فرد است - و پشته و گشاده و پهن شده را نیز گویند - و بمعنی قریب و نزدیک و پیشی باشد - و تشبیه را هم گفته اند که در مقابل فراز است - و بمعنی ازین باز و بعد از این هم هست - و سرکش و سرکشیده را نیز گویند - و بمعنی آلت تناسل هم آمده است.

افرازیدن - بمعنی بلند ساختن و افراختن باشد - و بمعنی آراستن و زیب دادن و خوش کردن هم آمده است.

افراس - بروزن کرباس، خیمه و فئات را گویند.

افراس آب - بکسر سین بر نطقه، بمعنی سواران آب است که حباب باشد.

افراسیاب - نام پادشاه نرکستان است - و کنایه از هموار برآه روده هم هست چه آب بمعنی راه رو هموار است.

افراشت - بروزن برداشت، یعنی بلند ساخت و بالا برد.

۱ - رک: افد و افدستا . ۲ - پهلوی awd (عجیب، شگفتی آور) «اوتوالا

۳۱۷» «مناس ۲۶۴» «مزدیستا ۳۲۱» رک: افدستا.

۳ - اسدی در لغت فرس (ص ۵) گوید: این لفظ کلمتی است مرکب پهلوی: افد، شگفت باشد و ستا، ستایش چنانکه دقیقی گفت:

جز از بزد توام خداوندی کنم از دل بتو بر افدستا . «مزدیستا ۳۲۱ ح ۶» .

۴ - مرکب از: افد (م. ا. م) + یدن (نشانه مصدر).

۵ - پهلوی afrāz (م. ت. م. بریا) «نیبرگه»، «م. عرب آن آفریز» «ف. س».

۶ - در اوستا Frān(g)rasyān، پهلوی Frāsyāk «بارتوله ۹۸۶»، «بقول بوستی

یعنی شخص هرسانک، کسبکه بسیار بهراس اندازد. «نام نامه ایرانی» .

افروختن ۴ - بروزن اندوختن، بمنی روشن کردن آتش و چراغ باشد .

افروز - بر وزن سرروز ، بمنی روشن و روشن کردن باشد - و روشن کننده را نیز گویند - و امر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن و بیفروز . *

افروسالین - بسین بلف کشیدموکسر لام ویای حطی بتحتانی رسیده و بنون زده ، بلفت یونانی ۵ سنگی است که آنرا بربری حجر القمر خوانند ؛ و آن سفید و شفاف میباشد و در شبهای افروزی ماه میبایند ، اگر برگردن مصروع بندند شفا یابد .

افروشده ۶ - بفتح اول و شین قسطمدار ، نام حلوایی است ، و آن چنان باشد که آرد و روغن را باهم بیامیزند و بدست بمالند تلذذانه دانه گردد ، آنگاه در پائیلی کنند و صل در آن ریزند و بر بالای آتش نهند تا یک بیزد و سخت شود - و بعضی گویند نان خورشی است در کیلان ، و آن چنان باشد که زرده تخم مرغ را در شیر خام ریزد و یک برهم زند و بر بالای آتش نهند تا شیرمانند دلمه بسته شود بعد از آن شیرینی داخل آن سازند و نان را در آن تریب کنند یا خشکه پلاو در آن ریزند و یا قاشق خورد - و حلوای گندم دیده شده - و لوزینه را نیز افروشه گویند .

افروغ = بفتح اول، بمعنی فروغ و روشنی و تابش و پرتو باشد اعجاز روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش و امثال آن .

افرهنج = بفتح اول و ناک و هوا و سکون نانی و نون و جیم ، دوايي است که آنرا

افراشتن - بروزن و بمعنی برداشتن و بلند ساختن باشد .

افراشته - بروزن و بمعنی برداشته و بلند ساخته و بالا برده (۱) باشد .

افراه - بر وزن همراه ، طعماي را گویند که بجهت محبوبان یزند .

افریون - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و کسربای ابجد ویای حطی بواو رسیده و بنون زده ، دوايي است که آنرا فریون گویند . اگر غبار آن بدهن آدمی رود دندانها را بریزاند ، گزندگی جانوران را نافع است .

افرنجشک - و فرنجشک نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو (۲) گویند . بواسییر را نافع است .

افرنجه - بفتح اول بروزن سرینجه ، نام شهرست که نوشیروان آباد کرده بود در کنار دریای مصر ، و مادر عنبرا از آن شهر است ۱ - و نام ولایتی است از زنگبار - و نام زمینی هم هست در بلاد عرب .

افرنده - بر وزن فرزند ، فر و نیکویی و زیبایی و حشمت باشد ؟ .

افرندیدن - مصدر افزند است یعنی زیب دادن و زینت کردن و آراستن .

افرنگ - بروزن و معنی اورنگه است که تخت پادشاهان باشد - و بمعنی فر و نیکویی و زیبایی و حشمت نیز آمده است - و فرنگه را نیز گویند که بربری صاری خوانند ؟ .

(۲) چك : خورد .

(۱) چك : + شده .

۱ - ظ ، معرب افرنگه . ۲ - نیز معرب «پرنده» است «ففس» . رگه : پرنده .
۳ - رگه : فرنگه . ۴ - پهلوی afrōxtan «دینکرت ۷۸۳» ، afrōcīnitān

مرکباز اوستایی aiwi میشود + raocaya (ریشه روشن و روز و رخشان) «دهارله ۱۷۹» .

۵ - یونانی aphrosélēnos «اشنیگاس» . ۶ - رگه : آفروشه .

۵ افروزیدن - رگه : افروختن .

کنوت و تخم آنرا بذرالکنوت خوانند ، فواق را نافع است .

افری - بفتح اول و ثانی بروزن سفری ، مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند ، و بسکون ثانی هم درست است .

افریدون ۱ - فریدون باشد ، و او پادشاهی بوده . مشهور ، و بعضی گویند افریدون نوح علیه السلام است ، و بعضی ذوالقصرین اعظم او را میدانند .

افریسموس - بسکون سین بی نقطه و ضم میم و واو و سین دیگر ساکن ، بیوانی ۲ مرضی است که مردان را بهم میرسد و آن شدت نموظ است یعنی پیوسته آلت مردی ایستاده میباشد ، و باسقاط همزه هم هست .

افریشم ۳ - بروزن و معنی ابریشم است . گویند مفراس کرده و سوخته آنرا در معاجین خوردن تن را فربه سازد .

افزا - بفتح اول بازای هوز بروزن اجزا ، افزاینده و افزون را گویند - و امر با افزودن هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن - و بمعنی خمیازه هم آمده است .

افزار - بر وزن رفتار ، بمعنی کنش و پای افزار باشد - و بادبان کنشی را نیز گویند - و آلات پیشه‌وران باشد عموماً و دقتین جولاهاگارا را گویند خصوصاً - و ادویه گرمی که در طعام کنند همچو فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن ۴ .

افزول - با زای قاری بروزن مقبول ، بمعنی تقاضا و انگیز باشد - و بمعنی پریشان هم آمده است .

افزولنده - بر وزن افزورنده ، بر انگیزنده و تقاضا کننده را گویند - و بمعنی دور کننده و پریشان سازنده هم آمده است .

افزولیدن - بروزن افزوریدن بمعنی برانگیختن بچنگ - و بر سر کار آوردن - و تقاضا نمودن - و پریشان ساختن - و دور کردن هر چیز باشد خصوصاً کردی که برجامه نشیند .

افسا - با سین بی نقطه بروزن ترسا ، بمعنی رام کننده و افسونگر باشد .

افسار - بر وزن رفتار ، بمعنی افا است که افسونگر و رام کننده باشد - و چیزی را گویند که از جرم و مانند آن سازند و بر سر آب و آستر و امثال آن کنند ۵ .

افسان - بروزن ترسان ، آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن نیز کنند - و بمعنی افسانه و سرگذشت هم گفته اند و افسونگر را نیز گویند .

افسانه - بر وزن ستانه ، سرگذشت و حکایات گذشتگان باشد - و مشهور و شهرت بافته شده را نیز گویند .

افسای - با یای حتی بر وزن لیلای ، افسونگر و رام کننده را گویند و افساییدن رام کردن را .

افسر ۶ - بروزن مرس ، بمعنی تاج باشد

۱ - رگ: فریدون و آفریدون . ۲ - Priapismos (مشتق از Priapos نموظ) .

۳ - رگ: ابریشم . ۴ - در پهلوی afcâr , afzâr (آلت ، ابزار) مرکب از api پیشوند + zâwar اوستایی (زور ، نیرو) «بارتولمه ۱۶۸۹» «بیرگه ۴» «افزار و ابزار و اوزار بمعنی آلات است عموماً ، یا افزار و یا اوزار بمعنی کنش و بوا افزار بمعنی ادویه است .

۵ - افسار با افسر هم‌ریشه است مرکب از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sâra (سر) . جمعاً یعنی برسر ، (آنچه که) برسر (گذارند یا بندند) . طبری usâr . مازندرانی کنونی osâl, usâl و ازه نامه ۶۷ رگ: افسر . ۶ - از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sara (سر) یعنی آنچه برسر گذارند ، تاج: در پهلوی afsar بمعنی تاج ۷ دهارله ۱۸۰ . ۸ - apisar «بیرگه ۲۰» . رگ: افسار .

و آنرا برمی اکلیل خوانند .

افسرده^۱ - بر وزن افشردن ، بمعنی سرد شدن و یخ بستن و متجمد گردیدن باشد - و از چیزی و کسی دل سرد شدن هم هست .

افسر دیر اعظم - بکسر وایع ، کتابه از آفتاب عالمتاب است .

افسر سگری - بکسر سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و زای نقطه دار بختانی رسیده ، نام سازی باشد که نوازند - و نام تصنیفی و قولی است از تصنیفات بارید .

افرشادن - کنایه از پادشاه شدن باشد .

افستین^۲

بکسر ناک و سکون نون و فوقانی بختانی رسیده و بنون زده، نوعی از بوی مادران کوهی است . گل آن باضوان و تلخی آن جبر نزدیک است . درد چشم را سود دارد .



افستین

افسوس^۳ - با واو مجهول بر وزن محبوس ، بمعنی ظلم و ستم - و بیراهی باشد - و در یخ و حرمت را نیز گویند - و بمعنی بازی و ظرافت - و سخن و لاغ هم هست - و با واو معروف نام شهر دقیا نوس بوده ^۴، و بعضی گویند باین معنی

عربی است .

افسون^۵ - بر وزن افیون ، خواندن کلمانی باشد مرعوب خوانان و ساحرا را بجهت حصول مقاصد خود - و بمعنی حیل و ترویج هم هست .

افشار - با شین فطمدار بر وزن دستار ، بمعنی افشردن باشد یعنی آب از چیزی بزور دست گرفتن - و ریزنده - و ریختن بی دریغ را نیز گویند - و بمعنی خلابیدن هم آمده است - و امر بدین معنی نیز هست یعنی بخلان و بیفشار و بریز - و بمعنی مدد و معاون و شریک و رفیق نیز گفته اند همچو دزد افشار - و نام طایفه ای هم هست از ترکان ^۶ .

افشره - بضم ناک و فتح رای قرشت ، هر چیزی که آنرا افشرده باشند، و برمی عصاره گویند .

افشک - بر وزن چشمک ، شبنم را گویند که شبا بر روی سبزه و گل و لاله نشیند .

افشنگ - بر وزن خرچنگک ، بمعنی افشک است که شبنم باشد .

افشنه - بفتح اول و ناک و نون و سکون ثانی ، نام دمی است از دههای بخارا . گویند ولادت شیخ ابوعلی آنجا شده .

افشون - بر وزن افسون ، چیزی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که دهقانان

۱ - پهلوی aw Sartan > اونولا ۳۳۱ ، « متناس ۲۶۶ : ۲ » - یونانی *apsinthion* « اشتینگاس » بمعنی سوزان و دردناک « نفس » ؛ *Artemisia absinthum* از دسته آفتابها و شبیه بیومادران و اساس بسیار معطر دارد « گل کلاب ۲۶۶ » « فرهنگ روستایی ۲۰۹ » .

۲ - پهلوی *afsôs* « دهاره ۱۸۰ » و *apasôs* ، پازند *avasôs* ، نریوسنگه *upahâsya* مشتق از *apa* (بای *aiwī* میشوند) + *çauca* تلفظ جنوب غربی معادل لغت شمال غربی *aparrauthra* مشتق از : *srū* (شیدن) « باز تولد ۱۶۳۷ » « نیبرگه ۹۵ » ، زبانی *afsûs* « کریسن ۷۰ » .

۳ - ظ ، *Absus* (در کاپادوکیه) . ۵ - مشتق از افساییدن (مقایسه شود : فسا ، فسای ، فساییدن و غیره) ، از ریشه *sû* . (*Grundr. d. iran. Philol.* , 1, 1, 304 در *Salemann*)

۶ - نادر شاه از این ایل بود . رگ : مقالات کسروی ۱ : ۶۸ .



اعلیحضرت محمدظاهرشاه
پادشاه افغانستان

افغان - باغین

نقطه دار بروزنمستان ،

بمعنی فریاد وزاری باشد -

ونام قبیله ایست مشهور

ومعروف وجمش افغانه

است بر وزن فراغنه ،

بطریق جمع عربی -

وهمچنین هیتالرا نیز

هیاتله آمده است ۴* .

افکار - باکاف

جراحت پشت چاروا را کوبند که بسبب سواری

بسیار وگرانی بار شده باشد - وبمعنی زمین گیر

و بجا مانده و آزرده هم آمده است .

افغانه - باکاف

بیجه نا رسیده را کوبند که از شکم انسان و حیوان

دیگریفتند .*

بدان غله کوفته شده را بر باد دهند تا کاه از آن
جدا شود .

افشه - بروزن کنجه، بمعنی بلمور باشد
و آن غله ایست که در آسیا خرد کنند و بشکنند
چنانکه آرد نشود .

افشین ۱ - بروزن نسکین ، نام شخصی بوده
کرم و صاحب همت مانند حاتم و معن .

افهی زرد فام - کتابه از قلم واسطی
است .

افهی قربان - کتابه از کمان تیراندازی
است .

افهی کاهر بایگر - کتابه از شعله
آتش باشد .

افهی مر جان عصب - بمعنی افهی
کاهر بایگر است که شعله آتش باشد .

۱ رگ: دائره المعارف اسلام. ۴ - صحیح این کلمه هیتال Heptal است که باید در فارسی و عربی
هیتال و هیتال و جمع آن در عربی هیطاطله شود و در رسم الخط عربی بلفظ آنرا هیطاطل و هیطاطله نوشتند و خواندند.

۵ افغانستان - (= سرزمین افغانان) ، کشوری است از طرف شمال محدود با اتحاد
جمهیر شوروی ، از سوی مغرب بایران، و از جنوب ببلوچستان، و از مشرق بنواحی قبایل آزاد،
و از گوشه شمال شرقی بارشته ای باریک از پامیر بنام «واخان» و «سنکیانک» (ترکستان
شرقی) مماس است . و آن درین ۲۹ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی
و ۶۰ درجه و ۳۰ دقیقه و ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقه طول شرقی نصف النهار گرینویچ واقعست. «راهنمای
افغانستان تدوین فضل احمد : چاپ ۱۳۲۸ کابل ص ۲». مساحت سطح آن در حدود ۳۰۰۰۰۰۰ میل
مربع و دارای قریب ۱۲۰۰۰۰۰۰ جمعیت است «ایضاً ص ۳» (در لاروس ۱۹۴۷ : ده
میلیون) ، پایتخت آن کابل و از شهرهای مهم آن هرات و قندهار است . حکومت وی مشروطه
است و دارای مجلس شورای ملی است. «ایضاً ص ۱۳۲ بعد». قانون اساسی افغانستان در ۱۳۰۱
شمسی تدوین شده. «ایضاً ص ۱۲۸». این قانون دو ببار یعنی در سال ۱۳۰۷ و دیگر ۱۳۰۹ تبدیل
و مجدداً تنظیم شده است و قانون ۱۳۰۹ همانست که اساس دولت کنونی افغانستان بر آن استوار
است. «ایضاً ص ۱۲۸». پادشاه کنونی اعلیحضرت محمد ظاهرشاه است. دین رسمی اسلام و مذهب
رسمی و عمومی حنفی است . بیرق رسمی آن دارای الوان سیاه و سرخ و سبز و در وسط آن خوشه
گندم و محراب و منبر میباشد. «ایضاً ص ۱۲۹-۱۳۰». رگ: پشتو.

۵ افگندن و افگندن - پهلوی afgandan (مناس ۲۶۴: ۲۲). apakandan مرکب

ازیشوند kan + apa در سانسکریت khan (کندن) «نیبرگ ۱۳»: انداختن، بدویر انداختن ،
افط کردن - دور کردن - فرش گستردن - از شماره بیرون کردن .

افیلون = بالام بروزن شیخون ، درمنه کوهی را گویند . اگر خاکستر آنرا باروغن بادام بر موضع ریش بمالند موی برآورد ، و آنرا برمی شیخ خوانند .

افیون ^۳ = معروف است که نریاک باشد ، و برمی لبن الشخاش گویند . اگر قدری از آن بخود بگیرند زحیر را سود دهد- و کتابه از سیاه باشد .

افیونی چیزی شدن = کتابه از عادت کردن بچیزی باشد که بر ترک آن قادر نباشند .

افکنده (۱) اسم - کتابه از عجز وزاری بسیار باشد .

افلاطن ^۱ = بنم طای حطی مخفف و معرب افلاطون است ، و او حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان سکندر و استاد ارسطو است ، و ساز ارغنون مخترع اوست .

افلاکیان = بکسر کاف ، کتابه از نوابت و سیارات است - و طایفه ای باشند از بی دینان و بد مذهبان .

افندیدن = بر وزن پسندیدن ، جنگه و خصومت کردن باشد .

بیان نوزدهم

در همزه با قاف مشتمل بر هیجده لغت

شوكة البیضات، و آنرا بفارسی باد آورد گویند، و آن بوته خاری باشد سفید .

اقجنوش = با جیم ونون بر وزن نمد پوش ، ریم آهن باشد و آنرا برمی خبت الحدید خوانند .

اقحوان = بفتح اول و حای حطی بروزن ارغوان ، معرب اقحوان است که شکوفه رحمان و بایونه باشد . گویند اگر آب آن را بگیرند و بر خصیه و آلت مردی طلا کنند بهات قوت مجامعت دهد ، و آنرا برمی احداق المرضی و خبز الغراب خوانند ، و در موصل شجرة الكافور و در شیراز بایونه گاو گویند ، و بنم اول و ثالث هم بنظر آمده است .

اقارون = برای فرشت بروزن فلاطون، لغتی است یونانی ^۴ و بعضی گویند رومی است و آن دوابی باشد که بفارسی اگر و برمی عودالوج خوانند، و سطر و کره دار و سفید میباشد، قوت باه دهد .

اقاقیا ^۴ = بکسر قاف و نعتانی بالف کشیده ، عصاره خارست که پوست را بدان دباغت کنند ، و آن صلب و سیاه رنگ میباشد ، و بعضی گویند سمغ خارمفیلان است . اگر بخود بر گیرند قطع خون رقتن کند .

اقتالوقی = بفتح اول و سکون ثانی و کسر فوقانی و نون بالف کشیده و لام یواو و قاف یا رسیده، لغتی است یونانی ^۵ و معنی آن درعربی

(۱) چش ، چب : افکنده .

۱ - یونانی Plátôn ، فیلسوف مشهور یونانی، شاگرد سقراط و استاد ارسطو، مبدع فرضیه مثل افلاطونی (۴۷۹-۳۴۷ ق.م). ۲ - رلك: ایون. ۳ - یونانی ákoron «اشتینگاس».

۴ - یونانی ákakiâ «اشتینگاس» . ۵ - یونانی Acantha leukè .

ریاضی - ونام صاحب کتاب که صنف آن باشد هم هست، و معنی آن بزبان یونانی کلید هندسه است، چه اقلی بمعنی کلیدوس بمعنی هندسه آمده است، و بکسر اول وقع دال نیز گفته اند * ۶.
اقلیما - بفتح اول پروزن مسمیاً، نام دختر آدم علیه السلام است.

اقلیمیما ۷ - بکسر اول و مسمی و معنای بالف کشیده، خطلی باشد که بعد از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص میماند، و آن بانواع میباشد: فسی و زهبی و نحاسی و معدنی، و اقلیمیای عملی هم هست که از نقره و مرقشیا که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجر النور گویند گیرند؛ و بهترین وی آن بود که از جزیره قبرس آوردند و آنرا در میان آب بپزند، و بعد از آن معدنی بود. و باید که برنگ لاجورد باشد. و بعضی گویند اقلیمیما کفکی است که از جوهر زر و نقره پدید می آید، و وقتی که آنها را از کان بیرون می آورند و از جسم سنگ جدا میکنند. و بعضی گویند ریزه نقره و طلا باشد و امتحان آن باین طریق است که قطره آب لیمو بر روی شمشر و تیغ فولادی ریزند و از هر قسم که باشد بر آن مانند همچنان اثری که از طلا بر محک میماند باید که در آن تیغ نیز از آن بماند. و نام دختر آدم علیه السلام هم هست.

اقتوم ۸ - بفتح اول و ضم نون پروزن

اقریطس ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و ضم طاء و سکون سین بی نقطه، نام جزیره ایست از جزایر یونان -
اقسوس - بر وزن افسوس، یونانی ۴
 دانه ایست مانند زرشک و چون اورا (۱) بشکنند چیزی چسبنده و لزج از درون آن بر آید، با زرنیخ بر فلخن تپاه شده نهند پروانند، و جمیع درمها و آماسها را نافع بود، و موزج علی همان است.

اقتون - باشین فرشت پروزن افیون، بلغت یونانی و بعضی گویند رومی دوا بی است گرم و لطیف، و آنرا بیشیرازی سعاده خبیسی خوانند.

اقتن - بفتح اول و کسر طای حطی و سکون ثانی و نون، بلغت اهل یمن غله ایست که آنرا ماش میگویند.

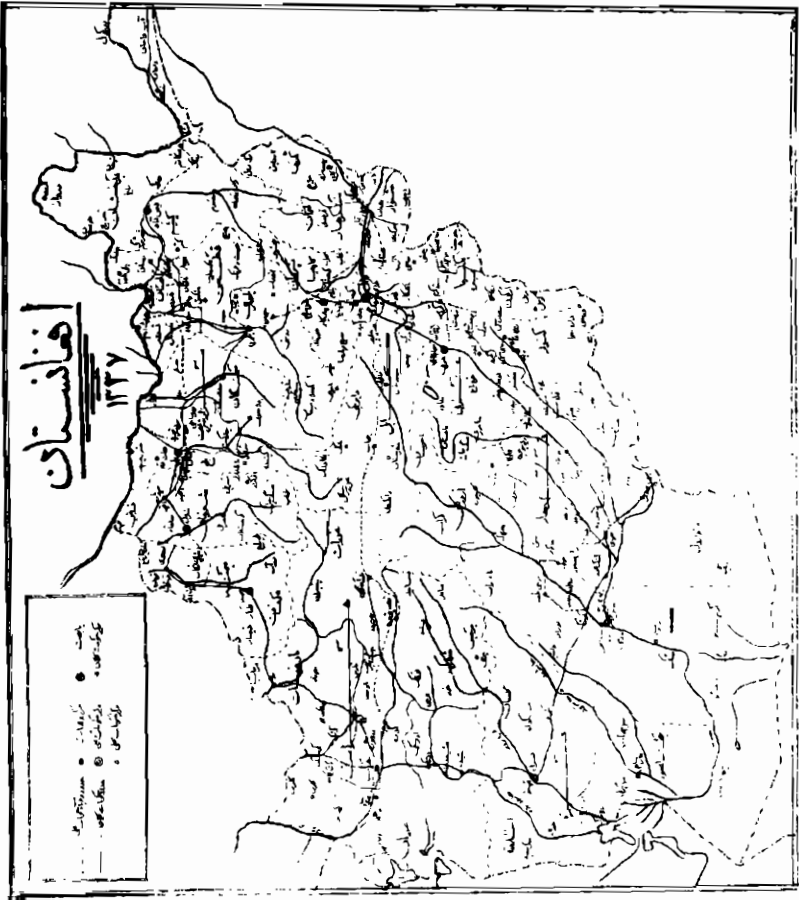
اقتی - باطای پروزن افسی، یونانی ۴
 نام درخت بیل است، و بیل میوه ایست در هندوستان مانند انار و آن شیرین میشود و از درختی حاصل میشود مانند درخت زرد آلو و آن درخت را هم یونانی خاما اقتی گویند ۴، و آن میوه را در جوارشات داخل سازند.

اقلی - بضم اول و پروزن فغلی، بلغت یونانی ۵
 کلید را گویند.

اقلیدس - بضم اول و کسر دال ابجد و سکون سین بی نقطه، نام کتابی است از ارقام

(۱) چک : آترا.

- ۱ - و اقریطس، یونانی Krētē و بلاتینی Crētē جزیره یونانی در بحر الروم که اکنون Candia نیز گویند «مرجنت» دارای ۳۸۶۰۰۰ سکنه. ۴ - یونانی Ixōs «اشتینگاس».
 ۴ - یونانی áktē «اشتینگاس». ۴ - یونانی xamáiaiktē «اشتینگاس».
 ۵ - یونانی Kleis «لیدل اسکات». ۶ - یونانی Eukleidēs ریاضی دان یونانی.
 ۷ - یونانی xáthmeia «دزی» ۸ - از تازی، از آرامی «قنوما» بمعنی شخص «نفس».
 ۵ اقلیم - بکسر اول، از تازی اقلیم (جمع: اقالیم)، از یونانی klima منطقه ای از منطلق زمین «نفس» و آن در یونانی اصلاً بمعنی خمیدگی و انحناء و انحراف بوده و اصطلاحاً بمعنی نمایل و انحراف ناحیه ای از زمین نسبت با قناب. فدما زمین را بهفت اقلیم تقسیم کرده اند.
 رگ: شملره هفت ۳۰-۳۳.
 (برهان قاطع ۴۴)



اقومالی = با میم بالف کشیده و لام
بشکتهای رسیده، لفتی است یونانی ومعنی آن بمرئی
ماه المصل است، و طریق ساختن چنان باشد
که دو جزو آب و یک جزو عمل را باهم آمیخته
بجوشانند چندانکه نلی برود و نلتانی بماند، و منافع
آن بسیار است، بجهت داشتن آبتنی بخورد زنی
بدهند اگر صدا و قراقق بر دور ناف او بمرسد
البته آبتن باشد والا نباشد. *

اقویلاسمون = بفتح اول و ضم ثانی
بو او رسیده و کسر نحتای و لام بالف کشیده و فتح
سین بی نقطه و میم مضموم بو او و نون زده، بلف
یونانی روغن بلسان را گویند و آن معروفست
و بمرئی دهن البلسان خوانند. *

معلوم، نام کنایی از یهودان است - بلف یونانی
و بعضی گویند برومی اصل و سبب هر چیز باشد -
وصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات بارشمالی
است که وجود کل اوست جل جلاله و اب و ابن
و روح القدس اشاره بدوست. و اقنوم سه است :
اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات. اینها معین
ذاتند و نه زاید بر ذات، و ضم اول هم آمده
است.

اقومارئون = بفتح اول و ثانی بو او
رسیده و میم بالف کشیده و کسر رای فرشت و ثانی
مثلثه مضموم بو او و نون زده، بلف یونانی
و ازبانه صحرائی باشد، و بحدف همزه هم آمده
است.

بیان یستم

درهمزه با کاف تازی مشتمل بر بیست و هشت لفت

سیناروغ را گویند و آن رستنی باشد که از
زمینهای نمناک متغین مثل زیر سر کین و زیر
خم شراب و مانند آن روید، و آن نوع را که
از زیر خم شراب روید چون پوست باز کنند
و خشک سازند، هر که مقدار نیم درم بشخورد
بیهوش گردد، و آنچه از زیر سر کین و جاهای

اک = بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی
آفت و آسیب و هلاکت باشد. ۱
اکار = ضم اول بروزن دچار (۱) بمعنی
زارع و زراعت کننده - و باغبان باشد، و در
عربی نیز همین معنی دارد.
اکارسی = بفتح اول بروزن مدارس،

(۱) چک، چش، چب، ۲: دوجار.



اقویطون

۱ - ركه : آك .

۵ اقویطون - *Aconitum napellus* از دستخیزیها
از تیره آلاله ها، دارای گلهای نامنظم که از پنج گلبرگ آن سه عدد
بسیار کوچک و دو عدد بسیار بزرگ شده و برگشته است. در ریشههای
ضخیم آن ماده سمی آکونی تین یافت شود «گل گلاب ۱۹۹۹».
۵ اقیانوس - از یونانی *Okeanos* بمعنی سریع. این کلمه
در عربی نیز مستعمل است و در جغرافیا بدریاهای بزرگ اطلاق شود «نفس».
پنج اقیانوس کره ارض عبارتست از: اقیانوس کبیر، اقیانوس اطلس، اقیانوس
هند، اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی.

منك رويد بخورند نسل را منقطع سازد .
واگر از دو درهم بیشتر خورده شود بیم هلاکت
باشد - و گویند اول نباتات است و برهمنی کماة
خوانند .

اگمه - بفتح اول و میم ، روده
گوسفندی باشد که آنرا بگوشت و مصالح پر
کرده باشند و برهمنی صییب خوانند ، و بضم اول
نیز آمده است .

اکیا - بکسر بای ابجد پروزن اغنیا ،
بلقت زند و یازند (۱) بمعنی پی باشد و برهمنی صعب
خوانند .

اگت مکت - بفتح اول و کسر ثانی
و سکون فوقانی و میم مفتوح و کاف مکسور
و فوقانی ساکن ، بلقت سریانی دانه‌ای باشد سیاه
و بسیار سخت بیزرگی جوز بوا و آنرا برهمنی حجر
الولاده خوانند ، چه هرگاه زنی دشوار زاید در
زیر وی دود کنند باسانی خلام شود و آنرا به
شیرازی کن ابلیس گویند یعنی خایه شیطان ،
و اگر بر درختی بندهند که میوه آن ناپخته بیفتد
دیگر نیفتد ، و آنرا حجرالنسر و حجرالمقاب نیز
گفته‌اند .

اگج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ،
میومایست صحرايي که در خراسان علف شیران
و برهمنی قفاح البری و بلفظ دیگر زغرور خوانند .

اگجج - بفتح اول و سکون ثانی و کسر
حای حطی و جیم ساکن ، جلاب را گویند ،
و آن دارویی چند است جوشانیده و صاف کرده
شده .

اگحوان - بفتح اول و حای حطی ،
بر وزن و معنی افحوان است که شکوفهٔ ریحان
و بابونه باشد ، و شیرازیان بابونهٔ کاو گویند .
ناسور را نافع است ، و بضم اول نیز آمده است ۴ .

اگدش - بکسر اول و دال ابجد پروزن
کشمش ، دو تخمه را گویند از حیوان واسان
مطلقاً - و امتزاج و اتصال دو چیز را نیز گفته‌اند
بایکدیگر - و اسبی را هم گویند که پدرش از
جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد خصوصاً و آن
را برهمنی مجنس خوانند - و بمعنی محبوب
و مطلوب هم آمده است - و باعتبار محققین نفس
حاسة انسانی باشد که آن مرکب است از لاهوتی
و ناسوتی ، و بفتح اول هم گفته‌اند ، و جمش اکمنشان
است .

اگرفس - کرفس باشد و آن معروف
است - گویند خوردن آن شهوت را زیاد کند
خواه مرد خورد و خواه زن .

اگروفس - بفتح اول و سکون ثانی
و رای قرشت بواو رسیده و کسرفا و سین سمفص
ساکن ، بلقت رومی نام درختی است که آن را
جوز رومی نیز گویند . و آن درخت کهرباست ،
بضی گویند چوب آن درخت ، و بضی دیگر
گویند صمغ آن درخت کهربا باشد .

اگروهک - بفتح اول و های هوز
و سکون کاف ، صمغ خاری است که آنرا شایکه
خوانند - و آن بسیار تلخ میباشد و در مرهمها بکار
برند ، و عنزروت همان است .

اگسولایاتون - بفتح اول و سکون
ثانی و سین بی نقطه بواو رسیده و لام بالف کشیده
و تحتانی بالف و فوقانی بواو رسیده و بشون زده ،
بلقت یونانی رستنی باشد که آنرا برهمنی حملان-
الماء خوانند ، و آن پیوسته در آب روید و برگ
آن بدرازی انگشتی باشد نزدیک بیرک کاسنی
و بر سر آن نخمی بود سیاه رنگه بر سخی مایل .

اگسون - بفتح اول بر وزن افسون ،
جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - از akbitâ, akbyâ, پهلوئی pad بمعنی پی، رگه «بونکر ۹۸». ۴ - سرك : افحوان

میباشد و چون بشکافتند دانه آن زرد بود ، طبیعت آن گرم و خشک است و محلل و ملین و رمهای صلب مفاصل و احشا باشد .

اکلیون ۲ - بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی بر وزن طبرخون ، کتاب نرسایان باشد و نام انجیل عیسی علیه السلام است - و بعضی گویند صحیفه ایست که مانی نقاش ساخته بود و آنرا معجزه او میدانستند - و بوقلمون را نیز گویند .

اکماک - با میم بر وزن افلاک ، قی و شکوفه و استقراغ باشد و بترکی نافر گویند .

اکمال - بر وزن بدحال ، بمعنی اکماک است که قی و استقراغ باشد .

اکمون یزان - بفتح اول و سکون ثانی و نالک بر وزن رسیده و بنون زده و فتح بای ایچه و زای هوز بالف کشیده و نون ساکن ، دانه ایست مابین ماش و عدس ، آنرا مفسر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند ، و بفارسی آنرا کستک و بربری رعی الحمام خوانند .

اکنون ۴ - بر وزن مجنون ، بمعنی الحال و این زمان باشد .

اکوان - بفتح اول و سکون ثانی و وار بالف کشیده و بنون زده ، نام دیویست که رستم را بدربار انداخت و هم بدست رستم کشته گردید* - و بفتح اول و ثانی گل ارغوانرا گویند .

پوشند - و بکسر اول هم آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه .

اکسیر ۱ - بکسر اول و نالک بر وزن دلگیر ، کیمیا را گویند و آن جوهریست که دازنده و آمیزنده و کامل کننده ، یعنی مس را طلا میکند - و ادویه مفیده فایده مند ۲ - و نظر مرشد کامل را را نیز مجازاً اکسیر گویند .

اکیه - بر وزن الفیه ، بوزه را گویند ، و آن شرایبست که از آرد جو و امثال آن سازند و بربری نبیذ خوانند .

اکشوت - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کشوت است و آن رستی باشد مانند درخته که تخم آنرا بربری بذراکشوت خوانند ، و چون با سر که بخورند فواید آنرا تسکین دهد ، و آنرا بتازی حمانی الارب گویند .

اکفوده - بافا بر وزن افزوده ، نلم دریای کیلان است .

اککرا - با کاف و رای فرشت بر وزن فلك سا ، دارویی است که آن را عافرقرا گویند .

اککرا - بالام و کاف بر وزن حرمرأ ، بمعنی اککراست که عافرقرا باشد *.

اکلیل الملك - رستی باشد که آنرا بفارسی گیاه قیصر خوانند ، و آن زرد سفیدی مایل

۱ - از تلاوی الاکسیر ، در زبانهای اروپایی elixir . ۲ - چنین است !

۳ - رگ : انگلیون . ۴ - پهلوی nūn «اونوالا ۴۰۴» .

۵ - بعضی محققان این نام را که در شاهنامه آمده ، محرف اکومان دانسته اند که در اوستا Aka-manah (معنی اندیشه پلید) آمده و آن نلم دیویست مظهر اندیشه های پست و شرارت و نفاق ، مقابل و هومنه (بهمن) «مزداستا ۱۶۳» .

۶ اکلیل الجبل - Rosmarinus از تیره نعنائیان یا لیدسان دارای برگهای باریک و ساقه های فراوان و چوبی و گلهای بنفش و معطر است . «کل کلاب ۲۴۸» «تاریخ طب . لترك . ص ۴۴۸» .



بیان بیست و یکم

در همزه باکاف فارسی مشتمل بر هشت لغت

بمعنی هر چند باشد که مرادف چند است .
اگرفت ۲ - بفتح اول و کسرتا ث بروزن
 نگرفت ، بقانون فارسیان مقداری باشد معین از
 گناهان آدمی .
اگریون = بابای حطی بروزن طبرخون ،
 علتی و مرضی است که آنرا برمی قویا گویند ،
 و بپندی داد خوانند .
اگست = بفتح اول و ثانی و سکون
 سین سفص و نای قرشت ، ستاره سپهدا گویند .
اگنش = بکسر تون بروزن و وزش ،
 بر آوردن دیوار عمارت و امثال آن باشد .

اگ = بفتح اول و سکون ثانی ، بلفت
 زند و یازند (۱) کندم را گویند و برمی حنطه
 خوانند .
اگر = بروزن سفر ، کلمه شرط است ۴ -
 و بمعنی سرین و کفل هم آمده است - و نام دوا بی
 است که آنرا وج گویند ، و آن سفید و خوشبوی
 و کره دار میباشد ، گران زبانرا سود دارد و فوت
 باه دهد - و چوب عود را نیز گویند .
اگرا = بضم اول بروزن بقر ، نوعی از
 آتش آرد باشد .
اگر چند = باجیم فارسی بروزن کمریند ،

بیان بیست و دوم

در همزه با لام مشتمل بر پنجاه و هفت لغت و کنایت

الاجی = باجیم فارسی بتحنای رسیده ،
 هیل را گویند و برمی قافله صفار خوانند ، و بزبان
 هندی نیز هیل را لاجی گویند ۴ .
الاساندر ۵ - با سین بی نقطه بالف
 کشیده و سکون تون و فتح دال ایجد و رای قرشت
 بالف کشیده ، نام اسکندر ذوالقرنین است و اسکندر
 مخفف آن با مررب آنست و الله اعلم .

ال = بضم اول ، بمعنی او باشد که ضمیر
 غایب است و برمی هو گویند - و بکسر اول بزبان
 سریانی یکی از نامهای خداست جل جلاله -
 و نام شهر و ولایت هم هست - و در عربی عهد و پیمان
 را خوانند .
الا = بفتح اول و ثانی بالف کشیده ،
 کلمه خطاب است یعنی ای ، و برمی یا گویند .

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - هر ag, agh ، پهلوی gandom ، بونکر ۹۲ . ۲ - پهلوی hakar
 مناس ۲۷: ۲۷۰ ، ۳۱۲ « ارنوالا ۳۱۲ » مشتق از ایرانی باستان hakaram (یکمرتبه) « اشق ۱۰۶ »
 ۳ - پهلوی agereft ، گناه کسب که سلاح خود را برای ضربت کسی بلند کند . او-تایی
 ۴ - سانکرت elikâ « اینتینگاس » . ۴ - رك : اسکندر .
 ۵ - دهلره ۲۱۰ .

و جگر قیمه کشیده دز روغن بریان کرده باشد ،
و حصره الملوك همان است - و بفتح اول بلفت زند
و یازند (۱) بمعنی شیر باشد که عربان لبن گویند
و خطمی صحرايي را نیز گفته اند ، و باین معنی
بجای بای ابجد بای خطمی هم آمده است .

الباد - بکسر اول پروزن دلشاد ، پنبه زن
و حلاج را گویند . *

البرز - بفتح اول و ضم ثالث و سکون
ثانی و رای بی نقطه و زای نقطه دار ، نام کوهی
است مشهور ، میان ایران و هندوستان ۲ - و نام
پهلوانی هم بوده است - و کنایه از مردم بلند قامت
و دلاور باشد .

الرج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
مردم صاحب غرور و متکبر را گویند - و خرامیدن
بناز و تتم را نیز گفته اند .

الرجخت - بفتح اول و جیم فارسی پروزن
بدبخت ، بمعنی طمع و حاجت و امید و چشم داشت
باشد - و بکسر و ضم اول هم آمده است .

الرجچک - بفتح اول و سکون ثانی
و جیم فارسی اول بفتحانی رسیده و جیم فارسی
دوم مفتوح بکاف زده ، نام پادشاه زاده ای بوده است
از ترک .

الدگر - بکسر اول و دال ابجد و کاف
فارسی و سکون ثانی و زای هوز ، نام پادشاهی
بوده است از ترک ۸ .

الاطینی - باطای خطمی بر وزن قباچینی ،
بلفت رومی گیاهی است که بر درختها میچند
و آنرا بلباب و عشقه خوانند و جبل الساکن
همان است .

الاغ - ضم اول بر وزن چلاغ ، فاسد
و یرک را گویند - و اسبی که در راهها بجهت
فاسدان گذارند - و بیکار و بزور کار فرمودن را نیز
گویند ، و بجای غین قاف هم درست است ۴ .

الام - بر وزن غلام ، پیغام و نوشته را
گویند که زبان بزبان و دست بست برسانند -
و پیغام رساننده را نیز گفته اند ؛ و تکرار الام نیز
همین معنی دارد .

الان - بفتح اول پروزن کلان ، نام ولایتی
است از ترکستان بعضی گویند نام شهری است ۴ -
و نام کوهی هم هست در عرفات .

الانیون - بکسر نون و نحتانی مضموم
بو او و نون دیگر زده ، بلفت یونانی ۴ راسن را
گویند ، و آن نوعی از فیلگوش است ، بیخ آنرا
مرباکنند و آنرا زنجبیل شامی خوانند . نافع
جمیع دردها و المهاست که از سردی باشد ،
و بجای نحتانی بای ابجد هم بنظر آمده است .

الاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بو او
زده ، آتش شعله ناک را گویند ۵ .

البا - ضم اول و سکون ثانی و بای ابجد
بالف کشیده ، فلیه یونی را گویند ، و آن دل

(۱) چک : ژدا ، و یژد .

۱ - یونانی elatinē «اشتینگاس» . ۲ - اولاغ ، اولاق ، ترکی بمعنی کار بی مزد ،

اسب ، بیک ، کشتی کوچک «جنتایی» ۷۴ . ۳ - رک : اران . ۴ - یونانی élénion «اشتینگاس» .

۵ - اکنون alow تلفظ کنند . ۶ - حذراوستا Harabərozait ، پهلوی Harbōrz ، Harburc .

مرکب از دو جزء : هر بمعنی کوه و برز بمعنی بالا و بلند و بزرگ ، یعنی کوه بلند و مرتفع . در
ادبیات پارسی «برزکوه» هم بمعنی البرز آمده و ترجمه تحت لفظ آنست . «یشت ۱ : ۳۲۴ ح ۲» .
۷ - سلسله البرز از جبال طالقان تا دره هراز ممتد است .

۸ - شمس الدین ایلدگر مؤسس اتابکان آذربایجان (۵۳۱ - ۵۶۸) .

۹ - البارسلاتن - بفتح اول و چهارم و ششم و هفتم . ترکی مرکب از الب بمعنی دلیر

«کاشغری ۱ : ۴۴» و ارسلان بمعنی شیر : ما هزاران مرد شیر البارسلاتن «مولوی» ؛ نام دومین
پادشاه سلجوقی از سلاجقه بزرگ : عندالدین ابوشجاع البارسلاتن (۴۵۵ - ۴۶۵) .

الرد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ، جوالی باشد از ریمان که مانند دام باشند و آنرا باغبانان و سبزی فروشان بر اثر شلغم و چغندر و پیاز و امثال آن ملزند و بر خر و گاو بار کنند و بهر جا که خواهند برند .

السا - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه و بالف کشیده ، تخمی است که بر روی نان پاشند و آنرا نان خواه نیز گویند .

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، کفل و سرین را گویند .

الط - بفتح اول و ضم ثانی و سکون طای حطی . بلفت رومی ریحانی است که او را سینبر گویند ، و آن حشیشی باشد میان نفع و پودینه ، فوق را نافع است .

الغ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون غین نقطه دار ، حیز و نامرد و مخث را گویند - و جنم اول و ثانی بلفت ترکی یعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است ۱ -

الغده - بفتح اول و ثانی و سکون نالک و دال بی نقطه مفتوح ، بمعنی مخلوط **آمیخته** باشد .

الغنجار - جنم نالک و جنم بیرون کندم زار ، آلو کرده را گویند ، و آن میوه ایست شبیه بزرده آلو و رنگ آن زرد و بنفش و سبز و برنگه های دیگر نیز میباشد ، و طعمش میخوشی بود و خشم و اعراضی را نیز گویند که خوبان از روی ناز و عشوه کنند .

الفاختن - بافای معنی بیرون برداختن ، بمعنی بهم رسانیدن و آندوختن و جمع کردن باشد .

الف استوا - کتابه از خط استواست و آن سطحی باشد از منطقه معدل النهار که بر سطح کره زمین دایره عظیمه احداث کند .

الف اقلیم - کتابه از اقلیم اول است از اقلیم سیمه . *

الف باتا - کنایه از لوح و قلم و کرسی باشد .

الفخت - بر وزن بدبخت ، ماضی الفختن است یعنی بهمرسانید و آندوخت و جمع کرد .

الفختن - بر وزن بر جستن ، بمعنی بهمرسانیدن و جمع کردن و آندوختن باشد .

الفخته - بر وزن بر جسته ، بمعنی آندوخته و جمع کرده باشد .

الفغدن - با غین نقطه دار و دال بی نقطه ، بر وزن و معنی الفختن است که آندوختن و جمع کردن باشد .

الفغده - بر وزن و معنی الفخته است که آندوخته و جمع کرده باشد .

الف کوفیان - کتابه از هر چیز کج باشد - و آلت تناسل را نیز گفته اند .

الفنج - بر وزن شطرنج ، ماضی الفنجیدن باشد ۴ یعنی جمع کرد و آندوخت و جمع کرده شده را نیز گویند - و بمعنی مصدر هم آمده است که جمع کردن و آندوختن باشد - و امر بدین معنی هم هست یعنی جمع کن و بیندوز - و فاعل را نیز گویند که جمع کننده باشد .

الفنجیدن - بر وزن برهم چیدن ، بمعنی کسب کردن و بهم رسانیدن - و جمع کردن و آندوختن باشد .

۱ - الغ در ترکی یعنی بزرگ است « کاشغری ۱ : ۶۲ » :

مؤمن و ترسا ، جهود و کبیر و مخن جمله راروسوی آن سلطان الغ . مولوی .

۴ - ماضی نیست بلکه اسم است از الفنجیدن و امر و اسم فاعل مرخم .

۵ **الفبا** - بفتح اول و کسر دوم ، مراد حروف تهجی است که با «الف» و «ب» آغاز شود . در زبانهای اروپایی Alphabet گویند . برای اطلاع از الفبای ایت ، رک : ایت ؛ و برای ابجد ، رک : ابجد ، و برای الفبای شرقی (اسلامی) و نیز غربی (اسلامی) رک : ایت .

بلند آشیان میکند آن قلمه را بدین نام خوانده و بکثرت استعمال الموت شده است. گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلمه را حسن صیبا گرفت و مدتها در تصرف ملاحظه بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است.

النجان - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بالف کشیده و بتون دیگر زده ، نام الکهاست در صفاهان که برنج خوب در آنجا حاصل میشود و یش بسیار هم دارد .^۴

النک - بفتح اول بروزن پلنگه ، بمعنی پناه و دیواری باشد که بواسطه گرفتن قلمه محافظت خود سازند - و جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلمه جابجا بجهت گرفتن قلمه و مردم درون قلمه بواسطه محافظت قلمه تعیین کنند - و ضم اول بزبان ترکی سبززار باشد .

النکه - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و فتح کاف ، شعله آتش را گویند .

النی - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ناک بتحتانی زده ، چوب بازوی دروازه را گویند .

الوا - بروزن حلوا ، صغی باشد بسیار تلخ و آنرا برمی سیر گویند بهترین آن سقوطری باشد - و نام شخصی که نیزه رستم را بر میداشته است و نیزمدار او بوده است ، و باین دو معنی بکسر اول هم آمده است - و ضم اول ستاره را گویند و جبری کوکب خوانند .

الوج - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و جیم ، نوعی از مخلصه است و آن رستی باشد بسیار درشت و خشن، کن آن کبود و خضش سیاه میباشد ، در سنگستان و کوهستان میرود .

القیان - بر وزن بر چین ، بمعنی الفنجین است که کسب نمودن - و جمع کردن و اندوختن باشد .

القیه - بر وزن چرمینه ، آلت مردی را گویند .

القیه - بروزن شلیفه ، بمعنی الفینه است که آلت مردی باشد .

الکا - ضم اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده ، ملک و بوم و زمین را گویند .^۱ *

الکوس - باواو مجهول بروزن محبوب ، نام یکی از پهلوانان تورانی است که بردست رستم کشته گردید .

الم - ضم اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی فوج و گروه باشد - و بفتح اول غلذ است که آرا کاورس و ارزن گویند .

الماس - بروزن کریاس ، گوهریست مشهور - و کتابه از تیغ و شمشیر و کارد و تیر - و آبکینه - و مردم جلد و چابک باشد - و بمعنی قلم تراش هم هست - و دندانرا نیز گویند .

المالق - بفتح اول و سکون ثانی و ناک بالف کشیده و لام مفتوح بفاغزده ، نام ولایتی است .

الم الم - ضم دوهمزه و دو لام و سکون دو میم ، بمعنی گروه گروه و فوج فوج بود ، چه الم بمعنی فوج و گروه باشد .

الموت - بفتح اول و ثانی بروزن جبروت ، نام قلمه است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است و آنرا بسبب ارتفاعی که دارد اله آموت گفتندی یعنی عقاب آشیان ، چه اله عقاب و آموت بمعنی آشیان باشد .^۴ و چون عقاب در جا های

۱ - ظاهراً تعریفی است از arta (رك : ارتا) و alka هر وارث rēsh بمعنی ریش (لحیه) است، رك : یونکر ۹۷ (بشکل از یوستی ریش را بمعنی زخم گرفته) .^۴ - از یونانی ādhāmas «دائرة المعارف اسلام» لفة بمعنی نا آموخته ، ناپروورده ، نفس - ورك : نخب ۲۵ ح .
^۴ - رك : آله و آموت .^۴ - رك : لنجان .

۵ **الكل** - بفتح اول و ضم سوم ، مأخوذ از فرانسه alcool و آن در قرن ۱۶ میلادی از «الکحل» عربی بهاریت گرفته شده . (نشریه دانشکده ادبیات تبریز ۳ : ۳-۴ بقلم فرامرزی)

بالف کشیده ، بلفت یونانی خطمی صحرایی را
گویند و برمی شخم‌الدرج خوانند .

ایاس ۴ = بکر اول و سکون ثانی
و تحتانی بالف کشیده و بین بی نقطه زده ، نام
یغمبریست مشهور و ارپرزاده سام بن نوح است ،
و عم حضرت خضر - و نام پادشاه بحر خزر که دریای
گیلان باشد .

الیز = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی و زای هوز ، چفته و لگد انداختن اسب
و آستر و سایر ستور باشد ۴ .

الوند = بروزن و معنی اروند باشد که
نلم کوهی است بلند در نواحی همدان ۹ . گویند
دوازده هزار چشمه آب از دامن آن کوه بر
می آید .

اله = بفتح اول و ثانی و خفای ها ، مقل
ازرق باشد و آن صیغ مانند یست دوابی - و ضم
ثانی و ظهور ها عقاب را گویند و آن پرندمایست
معروف که پر او را بر تیر نصب کنند ، و بانشدید
ثانی هم درست است ۴ .

الیا = بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی

بیان بیست و سیم (۱)

درهمزه با میم مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

اماره ۸ = بکر اول و بروزن اشاره ،
بمعنی حساب و شماره باشد ، چه اماره گیر حساب
گیرنده را گویند .

امامون = با میم بروزن فلاطون ، بلفت
یونانی ۹ دوابی است که آنرا پارسی مالهو دبرمی
حلما خوانند ، گرم و خشک است در دروم ، بول
را براند .

آمد = بفتح اول و سکون ثانی و دال اجبد ،
بمعنی هنگام و زمان و موسم باشد ۱۰ .

ام = بفتح اول و سکون ثانی ، ضمیر متکلم
است ۵ ، و مرکب استعمال کنند همچو جامه‌ام
و خاهام یعنی جامه من و خاهم من - و بمعنی
مرا و هستم نیز آمده است - و بکر اول بمعنی
این باشد ۶ و عرب هذا گویند همچو امروز
و اصلا یعنی این روز و این سال ۷ .

اماج = ضم اول بر وزن کماج ، نوعی
از آتش آرد است - و بفتح اول توده خاکی که
نشانه تیر بر آن نهند - و نشانه تیر و اقرار
بر بزرگان باشد .

(۱) چک : سیوم .

۹ - پهلوی *alvend* و مندوبدان *alvendik* «ارونوال ۲۸۶» ، در اوستا *aurvant*
بمعنی تندمند ، دارای تندی و تیزی . ۴ - رك : آله . ۳ - *Ilias* ، ایلیا *Elijah*
«جفری ۶۷ - ۶۸» یغمبر بنی اسرائیل معاصر آحاب پادشاه اسرائیل «قاموس مقدس ۱۴۴ - ۱۴۵» .
۴ - رك : آلیز . - در پهلوی *am* «متاس ۲۶۵» . ۶ - در پارسی باستان *im* (رك : ایمه)
در پهلوی *im* «ارونوال ۴۲۴» . ۷ - و امشب یعنی این شب ، بجای اليوم والسنة واللیل . ۸ - رك :
آماره . ۹ - یونانی *âmômon* «اشتینگاس» . ۱۰ - هر *âmd* ، *âm(a)d* ، پهلوی
hamê(v) بمعنی همیشه ، الی الابد . «یونکر ۹۸» ، در عربی بمعنی غایت و منتهی شی و اجل
است . (برهان قاطع ۲۵)

املاق - بکسر اول و سکون ثانی و لام
بالف کشیده و بقاف زده ، فلم ولایتی است از
ترکستان .

امنه - بفتح اول و ثانی و نون ، پشتهمیزم
را گویند .

اموس - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
واو و سین بی نقطه ، تخمی باشد که بر روی نان
باشند و آنرا نان خواه نیز گویند، و باهمز تمدوده
هم بنظر آمده است .

اموسنی - بفتح اول و سکون ثانی
و کسر واو و سین بی نقطه ساکن و نون بفتحانی
رسیده ، دو زن را گویند که يك شوهر داشته
باشند و هر يك مرد دیگری را اموسنی بود .

امهوسپند - با ها و سین بی نقطه
و بای فارسی بر وزن اندوهمند ، بمعنی ملک
و فرشته باشد .

امهوسپند - با ها ، بر وزن و معنی
امهوسپند است که فرشته و ملک باشد .

امیا - بر وزن دریا ، کیسه و همیان
زر باشد .

امیان - بر وزن و معنی همیان است که

امرا - بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه
بالف کشیده ، بلفت زنده یازند (۱) شرابانگوری
باشد - و سکون ثانی خرا لاغ را گویند * ۱ .

امروت - با تایی فرشت ، بر وزن و معنی
امرود است و آن میوه ای باشد معروف .

امرود - با دال ، بر وزن و معنی
امروت است و آن میوه ای باشد معروف .

امشاسپند - با سین نقطه دار و سین
بی نقطه و بای فارسی بر وزن سیلاب کند ، فرشته
و ملک را گویند .

امشاسپند - با فا ، بر وزن و معنی
امشاسپند است که فرشته و ملک باشد .

امعاسین - بفتح اول و سکون ثانی و عین
بی نقطه بالف کشیده و سین بی نقطه بفتحانی رسیده
و بنون زده ، بلفت رومی * آب غوره را گویند
و بر بی ماواصرم خوانند .

امغیلان - بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین
نقطه دار و سکون بفتحانی و لام بالف کشیده و بنون
زده ، نام درختی است معروف و مشهور بمغیلان .
گویند حنظل مکی را از برگ آن میسازند و آنرا
بر بی شو کفالمصره خوانند ، و بتشدید تانی هم
بنظر آمده است .

(۱) چک : ژد و پلاژند .

- ۱ - *amrā, am(a)nā* ، پهلوی خردیونکر ۹۸ ، و هزوارش «می» *asyā* «بندش»
یوستی ۶۵ . ۲ - در پهلوی *amrôt, anbarôt* «تارادیا ۱۵۸» ، *Pirus* ، گلابی
«نابتی ۱۶۳» . ۳ - در اوستا *Amesha-Spenta* مرکب از امشه که خود مرکب است از *a*
علامت نفی و *mesha* از ریشه *mar* (مردن) ، جزء دوم سپنته (اسپند) بمعنی مقدس ، جمعاً یعنی
جاودان مقدس ، و آن عنوان هفت فرشته بزرگست که نامشش نای آنها در ضمن ماههای دوازده گانه
کتولی هست : بهمن ، اردیبهشت ، شهریور ، سیندارمذ ، خرداد و امرداد و در رأس اینان اغلب
خود اهورمزدا را قرار دهند که جمعاً هفت شود . «مزدیسنا ۱۵۷-۵۸» ، «فاب ۱: ۵۹: ۶۰ و ۷۰»
در پهلوی *Amahraspant* گویند . ۴ - محرف امفاسین ، یونانی *Omphákion* «اشتینگاس» .
۵ - *amhūspand* ، *amhūspand* ، سابقاً این کلمه را هزوارش دانسته اند .
میخوانند . *amhūspand* ، یونکر ۹۸ ، و صحیح *amahraspand* پهلوی است . *amhūspand* : امشاسپند .
۵ *amrādā* - *amrādā* ، *amrādā* ، مرداد .

امیله - بروزن هلیله ، بمعنی آمله‌است
و آن میوه‌ای باشد در هندوستان که درشکرپرورده
کنند و خورد .

کیسه زر باشد ۱* .
امی صادق - جنم اول ، اشاره (۱) به
حضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه باشد .

بیان بیست و چهارم

درهمزه بانون مشتمل بر دویست و سی و شش لغت و کنایه

بهم رسید و آثار آنرا چون باز کنند اندرون آن
سوخته و خاکستر شده باشد .

انارگیرا = با کاف فارسی بختانی
رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده ، در فرهنگ
جهانگیری بمعنی کوکنار و غوره خشخاشی باشد ،
و در صحاح الادویه بجای رای بی نقطه آخر او آمده
است - و خشخاش را نیز گفته‌اند .

انارمشک = بکسر میم و سکون شین
قرشت و کاف ، نام دارویی است که از هندوستان
آوردند ، و آن تخمی باشد سرخ رنگ و اندک
سبزی در میان دارد ، و ببری رمان مصری
خوانند .

اناطیطس = بطای حطی بختانی رسیده
و طای دیگر بسین بی نقطه زده ، لغتی است به

ان - بفتح اول و سکون ثانی بلفظ زند
و یازند (۲) والده را گویند که مادر باشد - و بمعنی
آن هست که در مقابل این است ۲ - و افاده فاعلیت
نیز کند هر گاه که در آخر کلمه درآوردند همچو
اقتان و خیزان .

اناتوتن - با نای قرشت و نون و فوقانی
بروزن جفاجوی من ، بلفظ زند و یازند (۲) بمعنی
گذاشتن و نهادن باشد ۳* .

انارفرهاد - بکسر رای قرشت ،
درخت انار است که در بیستون واقع است . گویند
چون فرهاد از شنیدن فوت شیرین تیشه بر سر
خود زد دسته تیشه خون آلود گردید و از کوه بر
زمین افتاد و سر آن بر زمین نشست ، و چون آن
از چوب انار بود بقدرت الهی سبز شد و درخت انار

(۱) چک : اشارت . (۲) چک : ژند و یازند .

۱ - و همیان و هامیان نیز آمده ، همزه و ها یکدیگر تبدیل شوند چنانکه : انباز
و همباز . انجمن و هنجمن « مزدستا ۲۴۵ ح ۱ » .
۲ - **anâ** ، پهلوی **ân** بمعنی
این « یونکر ۹۰ » و در گیلکی **an** (این) بکسر متن ، و هزوارش « آن » در همین کتاب « زک » آمده است .
۳ - **tüntan** ، **anâtôn(i)tan** - پهلوی **nihâtan** بمعنی نهادن « یونکر ۹۰ » .



شاخه انار و میوه آن

۵ امید - جنم اول ، پهلوی **ômêt** ، یازند **ômêdh**
« اسفا ۱: ۲ ص ۳۰ » چشم داشت ، انتظار ، آرزو ، توقع و امید
نیز آمده است .

۵ انار - پهلوی **anâr** « تاوادیا ۱۵۸ » « اونوالا
۲۲۶ » ، **Punica granatum** و آن از تیره موردی هاست
و در دانه های آنرا پوست نازکی بامواد غذایی فرا گرفته است .

۵ گل کلاب ۲۳۲ « فرهنگ روستایی ۲۱۷-۲۱۸ » .

تخم آن مستعمل است . اگر مقدار سه درم از آن باشیر گویند بخورند قوت باه دهد ، و بسنی گویند انالیقی همان بذرالانجره است .

اناهید = با های بختانی رسیدم و باطل زده ، بمعنی ناهید است که ستاره زهره باشد .

اناب = بفتح اول و تانی و سکون بای ابجد ، بادنجان را گویند و آن معروفست ، بافراط خوردن آن جذام و صدام و می خوابی آورد ، و بسنی گویند عربی است .

انباخون = با خای فطه دار بر وزن افلاطون ، حصار قلعه و جای محکم را گویند .

انبار = بفتح اول و بر وزن زنگار ، بمعنی لبریز و مملو و پر باشد - و فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آنرا نیز گویند و بمعنی خس و خاشاک و فضاة انسان و سرگین حیوانات دیگر باشد که توده کرده باشند و مزارع ان بر زمین زراعت ریزند - و اشخر و تلاب و رابز انبار گویند و بکسر اول مخفف این بار است .

انباردگی = بر وزن و معنی انباشگی باشد که بمعنی پری و بسیاری نعمت است .

انباردن = با دال ابجد بر وزن و معنی انباشتن است که پر کردن و انبار کردن چیزی باشد از چیزی دیگر .

انبارده = بر وزن و معنی انباشته است

یونانی و معنی آن فارسی « سنگه زاپیدن آسان کن » باشد ، و آن دانه ایست سیاه رنگه بمقدار جوزبوا ، بنایت املس و صلب و دشوار شکن ، و چون بجنباند مغز آن در درون وی صدا کند و آنرا بشیرازی « کن ابلیس » خوانند بضم کاف فارسی و نون ، یعنی خایة شیطان و بهر بی حجرالولادة گویند ، چه هرگاه در زیر زنان آبتن دود کنند زود بزیایند و اگر باشیر زنان سحق کنند و قدری پشم را بدان بیالایند و زنی که نمی زاید بوقت جماع بخود برگیرد آبتن شود . گویند چون آنرا دودست گیرند و با کسی مخاصمت کنند بر آنکس غالب آیند .

اناغطس = باغین فطه دار با لث کشیده و طای حطی مضموم سین بی نقطه زده ، بیونانی سنگی باشد که چون آنرا با آب بسایند رنگی مانند خون از آن بر آید و با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم را نافع است ، و آنرا بهر بی حجر اناغطس گویند .

اناعلس = بضم غین فطه دار و لام و سکون سین بی نقطه ، بیونانی دوابی است که آنرا بغلوسی مرزنگوش و بهر بی آذان الفار گویند ، چه بر که آن بگوش موش میماند ، با سر که بر کزیدگی غروب مانند ، نافع است .

انالیقی = با لام و قاف هر دو بختانی رسیده ، بلفت رومی دوابی که آنرا انجره گویند و تخم آنرا بذرالانجره گویند و بهر بی فرض خوانند .

(۱) چك : زند و میزند .

- ۱ - بیونانی *áéititês* «اشتینگاس» . ۲ - بیونانی *án aghallis* «اشتینگاس» ، *anagallis* «دزی» . ۳ - در اوستا *anâhita* مرکب از ان علامت نفی و اهیته بمعنی آلوده ، جمعاً یعنی ناآلوده و پاک . این کلمه در اوستا صفت فرشته ایست مؤنث که نگهبان آب است ، و مخفف آن ناهید است . بعدها ناهید و ناهیدرا ستاره زهره - یعنی همان ستاره زیبایی که رومیان عنوان الهة و جاهد بدان داده اند (*Venus*) - اطلاق کردند . « یشت ۱ : ۱۵۸-۱۷۶ » . ۴ - رك : لك ۱ - ۱۶۱ .
- ۵ - بهلولی *hanbâr* مرکب از ایرانی باستان *ham + pâra* مشتق از *par* (پر کردن) «بارتولمه ۸۵۰» ، ارمنی *ambar* ، و انباشتن (و انباردن) از همین ریشه است «تیرگه ۹۹» «مناس ۲۷۵ : ۲۷» . ۶ - مرکب از انبار (رك) + دن پیوند مصدری .

انبروت = بروزن عززروت ، امرود باشد
و آن میوه ایست معروف ۵ .

انبره ۵ - بزم ناک بروزن قنجهه ، هر چیز
موی ریخته را گویند عموماً وشتر موی ریخته را
خصوصاً - و اسب و شتر آبکش را نیز گفته اند -
و در عربی شکنجه را گویند - و بمعنی دره کوه
نیز هست ؛ و بفتح ناک بر وزن حنجره هم
آمده است .

انبست = بروزن کم بست ؛ غلیظ و بسته
شده را گویند ۶ .

انبسته = بر وزن برجسته ، هر چیز که
آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری را شود
و حل گردد - و شیر و ماست و خون بسته را نیز
گویند ۶ .

انبله = بفتح اول و ناک بروزن حنظل ،
تمر هندی را گویند و بهندی انبلی خوانند ۷ .

انبمن ۸ - بکسر ناک و فتح میم بروزن
صف شکن ، بلفت زبند و یازند (۳) انگور باشد
و به عربی غناب گویند .

انبوب = بروزن مرغوب ، فرش و بساط
و کسترده را گویند .

انبوبه - بر وزن منصوبه ، ماشوره را
گویند - و لوله آفتابه و مانند آنرا نیز
گفته اند .

که پر کرده باشد - و بمعنی بر نعمت و با نعمت
هم آمده است .

انبارش ۱ - بروزن افزایش ، پر کردن را
گویند ، و آن چیزی باشد که جوف درون
چیز را بآن پر کنند ، و آنرا به عربی حشو خوانند .

انبار ۲ - بر وزن دمساز ، شریک و رفیق
و همتا را گویند .

انباشت (۱) - بروزن برداشت ، ماضی
انباشتن است یعنی پر کرد و مملو گردانید .

انباشتن (۲) ۳ - بروزن برداشتن ، بمعنی
پر کردن و مملو گردانیدن و انبار نمودن باشد .

انباغ ۴ - باغین نظمدار ، دوزن را گویند
که در نکاح بک مرد باشند و هر یک از ایشان مر
دیگری را انباغ باشد * .

انبان بار = بکسر نون و با پای ابجد
بروزن مردان کار ، مردم فربه - و بیکاره و هیچکاره
را گویند .

انبانه = بروزن دندان ، بمعنی انبان است
و آن پوستی باشد دباغت کرده که دست از کوسفند
برمی آورند .

انبر = بفتح اول و سم ناک و سکون نانی
و رای قرشت ، آلتی باشد از آهن که زرگران
و مکران طلا و مس تنه را بدان گیرند ، و به
عربی کلوب خوانند .

(۱) چک : انباشت . (۲) چک : انباشتن . (۳) چک : ژند و یازند .

۱ - مرکب از: انبار + ش پسوند اسم مصدر . ۲ - پهلوئ *hambây* , *hambâgh* ,
بازند *hambâc* ، نریوستنگ *samabhâgin* ، مرکب از: ایرانی باستان *bâgha + hama*
مشق از اوستایی *bâga* (سهم ، بهره ، قسمت) «بارتولمه ۹۵۲» «نیبرگ ۹۴» «مناس ۲۷۵: ۲۷» .

۳ - مرکب از انباش = انبار (رك : انبار) + تن پسوند مصدری . ۴ - رك : انبار .

۵ - رك : امرود . ۶ - سفدی *anbast* «گوئیو ۴۷» ، طبری *anbas* (واژه نامه ۵۱)

مرکب از: پیشوند *an* (پهلوئ هم ، هن ، ان ؛ اوستا هم ، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر
بستن ؛ بهم بسته . ۷ - *Tamarindus indica* «نابئی ۱۶۳» . ۸ - *(a)nbamən* ,

nbamən ، پهلوئ *angûr* ، انگور «یونکر ۹۱» .

* انبان - بفتح اول ، در پهلوئ *anbân* (کیسه) «ناوادیبا ۱۵۸» ، هنبان ، کیسه ای از
پوست کوسپند دباغت کرده که دست از کوسپند بر آورند .

انبودن - بروزن افزودن، بر بالای هم چیدن باشد.

انبوژن - با زال نقطه دار بروزن انبودن، بمعنی اصل کاینات و آفرینش باشد.

انبوس - بروزن افسوس، تخیی باشد که آنرا نانبواه گویند، و بتقدیم ثالث بنای هم بنظر آمده است.

انبوسیدن - باتحتانی مجهول بروزن افزویدن، بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن - و موجود گردیدن باشد.

انبوه - بروزن اندوه، بمعنی فروریختن دیوار باشد - و بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر باشد - و نام قصبه ایست در بالای کوهی از منافات دیلمان.

انبوی - بروزن بیبوی، بمعنی بوی کردن باشد ۱ - و چیزی را نیز گویند که بیوی آمده و کندیده باشد - و مطلق بوی را نیز گویند خواه بوی خوب و خواه بوی بد باشد - و بوی کتنده را نیز گویند که فاعل باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بوی کن و بیوی -

انبویید (۱) - بکسرای حطی و سکون دال، یعنی بوی کرد - و امر بجمع هم هست یعنی بوی کنید و بیوید.

انبویدن (۲) - مصدر انبوی باند بمعنی بوی کردن و بویدن.

انبه - بزم ثالث و ظهورها بروزن انده، مخفف انبوه است که فروریختن دیوار - و مملو و پر و بسیاری چیزها باشد خواه از مردم و خواه از حیوانات دیگر - و بفتح ثالث و خفایها، میوه ایست معروف در هندوستان ۴.

انفیر - بروزن زنجیر، بمعنی گل خشک و گل تر هر دو نوشته اند - و بمعنی پر کردن و مملو گردانیدن هم گفته اند - و امر بدین معنی هم هست - و بمعنی کیش و مذهب و دین و آیین هم بنظر آمده است.

انفیره - بروزن زنجیره، خلاشاه و خاشاکی را گویند، که بعد از پوشش خانه بر پام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل ریزد و بیندایند.

انیس - بر وزن نلیس، خرمن غله پاک کرده را گویند.

انیلا - بالام کشیده، کرکه (۳) جنگی را گویند و آن جاوورست در هندوستان شبیه به کاومیش و بر سرینی شاخی دارد.

اتله سودا - بفتح اول و سکون ثانی و کسر فوقانی و لام مقنوع و های مکسور و فتح سین بسی نقطه و سکون واو و دال ابجد بیالف کشیده، بلفت سرمایی جدوار باشد که آنرا ماه فرخین گویند ۴.

انتوتن ۴ - با نون و نای قرشت بروزن پهلو شکن، بلفت زند و بازند (۴) بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است.

(۱) چش : انبوید. (۲) چش : انبویدن. (۳) چک : کرکه ؛ جب ۲ و چش : کرکه - کرکه بمعنی کرگدن است. (۴) چک : ژند و پلژند.

۱ - مانند: دست انبوی. ۴ - *Manguifera*، درخت انبه در هندوستان میروید و با ارتفاع ۲۰ متر میرسد و دارای برگهای سرنیزه ای و گلهای خوشه ایست. میوه آن انبه *Mangues* خام خورده میشود «فرهنگ روستایی ۲۱۹» «گل کلاب ۲۱۸» «نابتی ۱۶۳» «لک ۱ س ۱۵۹».

۴ - *Aconitum anthora* «لک ۱ س ۱۵۹». ۴ - از *anitōn(i)tan*، پهلوئی *dānēstan* «یونکر ۹۰»، بنا بر این کلمه «داشتن» در متن تحریف «دانستن» و هروارش داشتن «جاسوتن» است. رگ : همین کلمه.

غلرگونند و صمغ آنرا بربری حلیت و بیخ آنرا اصل الانجندان خوانند^۴؛ بعضی گویند سنسار است و آن جانوری باشد شبیه بآدمی .

انجرک = بکسر ثا ل و فتح رای فرشت و سکون کاف ، نام دشتی و صحرا بیست غیر معلوم - و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعی از ملاحین است که در دواها بکار برند و در عربی آذان الفلار گویند^۴ .

انجره = بروزن پنجره ، نباتی است که آنرا بربری بنات النار گویند بفتح های ایجد ، و تخم آن را قرص خوانند و تخم آن مستعمل است . سهدرم آنرا با شیر تازه بخورند قوت پناه دهد و بکوبند و با عمل بر قصب مالند طبر گرداند .

انجا = بفتح اول و سکون ثانی و کسر جیم و سین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی ابوخلسا^۴ است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بربری شجره الدم گویند ، خون شکم را بینند .

انج = با غین نقطه دار ، بروزن و معنی انج است که چین و شکنج روی و اندام باشد .

انجک = با کاف بروزن مردک ، دانهای باشد سیاه شبیه بدانه امروود و مغز سفید دارد و آنرا بخورند . خاصیتش آنست که هر چند فرائش خیال چاروب سنبلی بر جل خرسک ریش زند از پوست آن پاک شوان کرد^۵ .

انج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، اطراف و گرداگرد روی و رخسار (۱) باشد - و بمعنی بیرون رفتن و بیرون کشیدن هم آمده است - و امر باین معنی هم هست یعنی بیرون بکش .

انجام = بر وزن اندام ، اتیا و آخر هر کار و هر چیز باشد که بنظام آید و فاعل را نیز گویند که بنهایت رساننده و با آخر آورنده (۲) باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی آخر کن و بنهایت برسان .

انجار = با یای ایجد ، عرب انکیر است ، و آن رستنی باشد سرخ و رنگ و پیوسته در کنار جویها رود ، و عصاره آن نیز سرخ میباشد ، بواسطه رانافع است .

انجخ = بفتح اول و سکون ثانی و ضم ناک و خای نقطه دار ساکن ، بمعنی چین و شکنج روی و اندام و غیره باشد .

انجخت = با جیم فارسی بروزن بدبخت ، بمعنی طمع و توقع باشد .

انجختن = با جیم ، بروزن و بمعنی برجستن باشد .

انجخیدن = بضم ناک بروزن برگزیدن ، درهم کشیده شدن پوست روی و اندام باشد .

انجندان = بضم ناک بروزن مردمان ، عرب انگدان است ، و آن رستنی باشد که اشتر

(۱) رخساره . (۲) چشم : آخر آورنده .

۱ - در پهلوی hanjām مرکب از: ایرانی باستان han + jāma «دبیرک ۱۰۲» ، «اونوالا ۵۷۹» hanjāmih بمعنی تمامی است «مناس ۲: ۲۷۶» .

۲ - Sélési «لک ۱» ص ۱۶۲ . ۳ - Marjolaine ، انجولک (ه) م . و در بعضی نسخ

انجرک «لک ۱» ص ۱۶۲ . ۴ - محرف انجسا Anchusa «لک ۱» ص ۱۶۳ .

۵ - توسیح کافی در باب این کلمه در مقدمه کتاب حاصر صفحه نود و هفت حاشیه ، ذیل «انجک» داده ایم - در حاشیه چک آمده بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فرائش خیال الی آخر ترجمه لغت ، بی معنی و مضطرب است که اصلاً غرض آن مفهوم و مفاد آن معلوم نمیشود . در این صورت بر آوردنش اولی بود چه بدون آن نیز کلام از ربط نمی افتد ، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده که عدد آن قریب بده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف سریع در کلام مصنف لازم نیاید . (محشیان چک بدیوان آمده که ماخذ قول برهان است توجهی نکرده اند)

انجوك - بر وزن مفلوك ، نام دشتی و بیابانی است نامعلوم ۴ .

انجیدن ۴ - بر وزن رنجیدن ، بمعنی استره زدن باشد یعنی حجامت کردن - و بمعنی ریزه ریزه کردن هم گفته اند - و بیرون کشیدن را نیز گویند - و بمعنی زمین آب دادن هم بنظر آمده است .

انجیده - بر وزن کندیده ، بلفظ یونانی کندنای کوهی باشد که بر سر حشیشاالکلب خوانند و صوفالارض نیز گویند - و دشوار زابیدن زبان را سودمند بود - و بفارسی بمعنی ریزه ریزه کرده شده باشد .



انجیر - بر وزن زنجیر ، میوه ایست معروف ۵ - و مطلق سوراخ را گویند عموماً سوراخ کون را خصوصاً - و نام جوی آیت درهرات و آنرا جوی انجیل بلام

هم میگویند . شاخه و برگ و میوه انجیر

انجیر آدم - نام میوه ایست در هندوستان شبیه بهنظل .

انجیر دن - بفتح اول و دال ابجد بر وزن شمشر زن ، بمعنی سوراخ کردن باشد ، چنانجیر بمعنی سوراخ است .

انجیره - بر وزن زنجیره ، بمعنی انجیر باشد که میوه ایست معروف - و نام چشمه ایست

انجل - بفتح اول و کسر ثا و سکون ثانی و لام ، رستی باشد که آنرا خطمی خوانند .

انجم روز - بکسر میم ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

انجمن ۱ - بضم ثا و فتح میم و سکون نون ، مجلس و مجمع را گویند - بمعنی گروه و فوج مردمان هم آمده است .

انجوج - بر وزن مخلوج ، چوب عود باشد ، و بهترین وی آنست که در ته آب نشیند . گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاک دفن میکنند تا مدتی معین بمذاق آن برمی آورند ، پوسیده آنرا میتراشند و باقی عود خالص می ماند ، بهترین آن مندلی باشد .

انجوخ - بر وزن مطبوخ ، چین دشکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب دیگر - و پژمرده شدن میوه را نیز گفته اند - و بمعنی آب دهن که آنرا نف گویند هم آمده است .

انجوخیدن - بر وزن سر پوشیدن ، برهم کشیدن پوست روی و اندام را گویند .

انجوسا ۴ - باسین بی تقطه بalf کشیده ، بمعنی انجسا است که نوعی از سرخ مرد باشد و بر سر شجره الم خوانند ، خون را بیند .

انجوغ - با غین نقطه دار ، بر وزن و معنی انجوخ است که چین و شکن روی و اندام باشد - و آب دهن را نیز گویند .

انجوخیدن - بر وزن و معنی انجوخیدن است که برهم کشیده شدن پوست رو و اندام باشد .

۱ - در پهلوی hanjaman مشتق از اوستایی hanjamana مرکب از: han (هم) + gam (آمدن) یعنی باهم آمدن ، (محل) گرد هم آمدن «بارتولمه ۱۷۷۰-۷۱» . «تیرگ ۱۰۲» ، و رگ : دائره المعارف اسلام . ۴ - رگ : انجسا . ۴ - رگ : انجرك .

۴ - در اوستا hámci بمعنی ریزه ریزه کردن ، مرکب از: پیشوند hám (هم) + ci بمعنی پاشیدن ، جمعاً : از هم پاشیدن . ۵ - Ficus ، درختی است از تیره گزنه ها که بلندی آن به ۱۲ متر میرسد و در نواحی معتدل و گرم بهتر میروید «گل کلاب ۲۷۰» «فرهنگ روستایی ۲۱۹» ، نابتی ۱۱۳ ، کیلیکی anjil . رگ : تین .

و اصل السوس بیخ درخت انداست - و سخن گفتن بشک و گمان باشد که آیا چنانست یا چنین - و سخن گفتن از روی تعجب را نیز گویند و بمعنی شکر و شکر گذاری ۴ - و امید و امیدواری هم هست ۵ .

اندآ - بروزن عمدا، بمعنی کلابه و کاهگل بر بام و دیوار مالیدن باشد - و کاهگل مانند سورا را نیز گفته اند - و بمعنی غیبت و خجست و بدگویی هم هست - و خوابی را نیز گویند که صلحا و انقیابا ببینند و رؤیای صادقه همانست - و در عربی بمعنی شبنم باشد .

اندآچه ۶ - بروزن دریاچه ، بلفت زند و بازند (۱) فکر و اندیشه را گویند . *

انداز - بفتح اول بر وزن افشار ، سرگذشت و افسانه را گویند - و بکسر اول در عربی ۷ انداختن باشد .

اندازسی - بکسر را و سکون سین بی نطق ، نام شخصی است که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

از توابع بزد - و ناوچه مقصد و سوراخ کون را نیز گویند ۱ . *

انجین ۲ - بروزن رنگین، بمعنی ریزه ریزه باشد و ریزه کننده را نیز گویند - و امر باسن معنی هم هست یعنی ریزه ریزه کن - و بمعنی کاهگل مانده هم بنظر آمده است .

انحصینا - بفتح اول و سکون نانی و حای بی نقطه مفتوح بفای زده و طای حطی به تحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، بلفت سرایی نونی از گل انار است ، و گویند درخت آن بغیر از گل ثمری دیگری ندارد ، ریش روده و ریش های کهنه را نافع است ، و آنرا بشیرازی گل صد برک خوانند .

اند - بروزن و بمعنی چند و بمعنی چندان و چندین باشد - و شمار مجهول هم هست از سه تا نه و آنرا بهر بی نیف و بضع خوانند ۳ - و بعضی گویند موازی یاصد قرن است که عبارت از پانزده هزار سال باشد - و اندک صغیر انداست - و نام درختی است که آنرا بهر بی سوس خوانند ،

(۱) چک : ژند و یازند

۱ - رک : انجیر . ۲ - رک : انجیدن . ۳ - پهلوی and (بسیار - عدد مبهم) «اوتوالا ۲۰۹» ، «مناس ۲۷۶» از ایرانی باستان anta «نیرک ۹۹» . ۴ - شکر گزاری . ۵ - نیز ضمیر سوم شخص جمع است . رک : من : ک از دیباچه مؤلف ، در پهلوی hand . ۶ - رک : اندازه . ۷ - انداز ، افکندن و از شمار افکندن « منتهی الارب » .

⊗ **انجیل** - بکسر اول ، از نازی ، از یونانی éuaghghélion «جفری ۷۱» ، مرکب از : eu بمعنی خوب + aggellein بمعنی اطلاع دادن ، آگاه کردن ، جمعاً بمعنی مزده و بشارت . در لاتیینی evangelium . چهار انجیل قانونی است : انجیل متی ، انجیل مرقس ، انجیل لوقا و انجیل یوحنا . رک : قاموس مقدس ص ۱۱۱-۱۳ وانگلیون .

⊗ **انداختن** - بفتح اول و سوم و ششم ، پهلوی handâxtan (مرکب از : handâc + تزییوند مصدری) بمعنی عجله کردن ، هجوم آوردن ، افتادن؛ مرکب از : پیشوند ham (هم) + tac ، سانسکریت ham-tac (دویدن) «نیرک ۹۹» ؛ نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در ارمنی andac - em بررسی و تقشیش ، باین معنی از ایرانی باستان ham-tâcayati (با هم دویدن) آمده . «نیرک ۱۰۰» ، «مناس ۲۷۶» ، «اوتوالا ۲۲۱» .
(برهان قاطع ۴۶)

اندازه - بروزن پرواز ، بمعنی قصد - و میل نمودن - و حمله کردن باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی قصد کن و میل نمای - و قصد کنند را نیز گویند - و بمعنی قیاس هم آمده است - و اندازم قیاس و مقدار چیزی را نیز گویند ^۱ و بمعنی مصدر هم آمده است که انداختن باشد.

اندازه ^۱ - بروزن خمیازه ، پیمانهر چیز را گویند - و قیاس کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته اند ، و مریش بهنسه کرده اند ^۲ - و بمعنی قدرت و قوت هم آمده است .

اندام ^۲ - بروزن انجام ، معروفست که بدن و عضو آدمی باشد - و هر کار را نیز گویند که آراسته و بنظم و با اصول بود - و بمعنی زیبا - و زیبایی هم آمده است - و ادب و آداب و فاعده و روش را نیز گویند - و فضای خانه را هم گفته اند .

انداو - بسکون واو ، نره تیزک باشد ، و آن سبزی است خوردنی و آنرا اهل سیستان نره میره و عربان جرجیر خوانند ، و بعضی گویند جرجیر صحرايي است که ابهقان باشد .

انداه - بفتح واو ، ماله استادان بنا باشد ، و آن افزاریست که بدان گل و گچ بریام و دیوار مانند - و شکوه و شکایت - و غیبت را نیز گویند .

اندایش - بر وزن افزایش ، بمعنی کاهگل کردن و کلابه و گچ مالیدن باشد .

اندایشگر - بفتح کاف فارسی و سکون رای فرشت ، کاهگل و کلابه بریام و دیوار مانند را گویند .

اندر آه - بروزن منجلا ب ، شهری است از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین .

اندر بای - با بای اجدد بروزن سندل سائ ، بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و ذربایست باشد ^۳ - و نگون و سرازیر و آویخته را نیز گویند ^۶ .

اندر بایست - بکسر تحتانی و سکون سین و فوقانی بمعنی اندر بای است که ضروری و حاجت و محتاج الیه باشد .

اندر خسیدن - بر وزن کم رخصیدن ، حمایت نمودن و پستی کردن و پناه دادن - و پناه گرفتن باشد .

اندر ۴ - بروزن بندر ، بمعنی در باشد و عربی فی گویند همچنانکه اندران و اندر خانه یعنی درون و در خانه - و افتاده معنی غیرت نیز میکند چون با مادر و پدر و خواهر و برادر ترکیب کنند همچو: مادر اندر و پدر اندر و خواهر اندر و برادر اندر .

اندر آب - بروزن منجلا ب ، شهری است از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین .

اندر بای - با بای اجدد بروزن سندل سائ ، بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و ذربایست باشد ^۳ - و نگون و سرازیر و آویخته را نیز گویند ^۶ .

اندر بایست - بکسر تحتانی و سکون سین و فوقانی بمعنی اندر بای است که ضروری و حاجت و محتاج الیه باشد .

اندر بایست - بکسر تحتانی و سکون سین و فوقانی بمعنی اندر بای است که ضروری و حاجت و محتاج الیه باشد .

۱ - handâcak « نیرک ۹۹ » ، « تارادیا ۱۶۱ : ۲ » ، « مناس ۲۷۶ » ، « رك : انداختن .
 ۲ - نیز معرب اندازه هنداز است « نفس » .

۳ - پهلوی handâm « نیرک ۲۸۱ » ، « اونوالا ۲۱۸ » ، « مناس ۲۷۶ » و معرب آن نیز هندام « نفس » ؛ مرکب از han + dâma اوستایی . جزو اول بمعنی هم و دا dâ بمعنی آفریدن و ساختن است ، جمعاً بمعنی ترکیب کردن ، با هم آراستن . « از یادداشت‌های آقای پور داود » .

۴ - اوستا antar ، پهلوی andar « نیرک ۱۰ » ، « تارادیا ۱۵۸ » ، « اونوالا ۱۰۳ » ، « مناس ۲۶۶ » ، پارسی باستان antar .
 ۵ - « رك : اندر بایست .
 ۶ - « رك : اندر بای .

اندرواژ - با زای فارسی بر وزن چنبر باز ، بمعنی اندرواست که سرگشته و حیران - و آرزو و حاجتمندی - و سرنگون آویخته باشد .

اندرواه ^۲ - بر وزن لشکرگاه، بمعنی اندرواژ است که سرگشته و حیران - و احتیاج - و سرنگون آویخته باشد .

اندروای ^۳ - بر وزن سندانسای، بمعنی اندرواه است که سرگشته و حیران و احتیاج (۱) و سرنگون آویخته باشد .

اندروایی ^۴ - بر وزن کم پروایی، بمعنی سرگشتگی و حیرانی - و آرزو و حاجتمندی - و سرنگونی باشد .

اندروب - بفتح اول و ضم ثالث بر وزن کند کوب ، نام نوعی از جوشش باشد که پوست بدن را سیاه و خشن گرداند و باخارش باشد، و آنرا برهبری قویا گویند .

اندروخون - بضم خای نقطه دار و سکون وار و نون ، چوب دارشیمان است، و آن رستی سطرخراناک باشد .

اندروس - بر وزن سندروس ، نام مردی بود وار مطلوبی داشت «هانرو» نام وهارو در میان دریا جزیره‌ای داشت و شبها آتش افروختی تا اندروس بفرغ آتش شنا کنان آمدی و ویش

اندروخور - بفتح خای نقطه دار و سکون وار و ممدوله و رای بی نقطه ، بمعنی لایق و سزاوار و زیبا باشد .

اندروخورا - با رای یالف کشیده ، بمعنی اندروخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد .

اندروخورد - بسکون دال ابجد ، بمعنی اندروخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد - و بفتح زای دوم بمعنی زبید است یعنی می‌زبید .

اندروخوردند - بسکون نون و دال ابجد ، بمعنی اندروخورد است که لایق و سزاوار و زیبا باشد .

اندروزا - بزای هوز بر وزن کم‌عمرن ، بمعنی پند و نصیحت - و حکایت و وصیت باشد - و بمعنی کتاب و نوشته هم بنظر آمده باشد .

اندروزا - بر وزن سندانس، گاو زهره‌ا گویند ، و آن سنگی است که در میان زهره‌ا گاو یا شیردان او متکون میشود ، و آنرا برهبری حجرالبرق گویند .

اندروا ^۲ - با واو بر وزن اندروزا، بمعنی سرگشته و حیران باشد - و بمعنی آرزو و حاجتمندی هم هست - و سرنگون آویخته و واژگونرا نیز گویند .

(۱) چشم - و احتیاج .

۱ - پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق از ham-darəz (اتفاق بهم - محکم کردن) « بارتولمه ۶۹۸ » ، ظاهر آ با handarəza اوستا (معنی بند - زنجیر) یکی است « بارتولمه ۱۷۷۱ » در ارمی andarj (وصیت) ، یازند andar ، پهلوی تورفان 'ndarz' نیر که ۱۰۰ « مناس ۲۷۶ » . ۲ - زک : اندروای .

۳ - پهلوی andarvāy « مناس ۲۶۶ » مرکب از اندر: حرف اضافه + وای ، در اوستا vāyu در پهلوی وای بمعنی باد ، جمعاً یعنی در هوا - و وو در اوستا نام فرشتهٔ پاسبان هوست، درسانسکریت Vāyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده . در فرهنگهای فارسی دروایی وای - وای بمعنی معلق و آویخته دانسته شده و لغت درست نیست . گویند گمان پیشین گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هوا گرفته‌اند ، اندروای ناگزیر از واژهٔ مرکب antara vāyu آمده است .

۴ - فاب ۱ : ۲۴۶ . ۲ - مرکب از : اندروای + ی (علامت حاصل مصدر)

اورفتی ، یکشب بادی شد و آتش را بکشت
واندوس درمیان دریا کم کردید .

اندروماخس^۱ - اندرو معلوم ،
ومیم بالف کشیده و ضم خای نقطه دار و سکون
سین بی نقطه ، نام یکی از حکمای یونان است .
گویند در طبابت اعجاز بکلوریدی * .

اندریمان^۲ - باهمی پروزن عندلیبان ،
نام یکی از مبارزان تورانی است که در جنگ
دوازده رخ بردست گرگین میلادکشته شد .

اندک^۳ - بسکون کافی ، تصفیر اند
است ، واند عددی باشد مجهول میان سه و نه
و آنرا بری بنج خوانند - و هر چیز کم را نیز
گویند .

اندگان - بروزن بندگان ، نام شهری
و ولایتی است مابین سمرقند و چین ، مغرب آن
اندجان است .

اندلس^۴ - بنام اول وثالث و لام و سکون
ثانی و سین بی نقطه ، نام شهرست در حدود مغرب
- و نام جزیرهای هم هست در بالای کوهی ؛ و هر
دو معنی بفتح اول و ثالث و رابع هم آمده است .

انده - بروزن سردمه ، بیاد آوردن
غمهای گذشته باشد .

اندو - بروزن انجو ، بمعنی اندرون باشد
که در مقابل بیرون است .

اندوب - بر وزن منکوب ، جوششی
است با خارش که پوست بدنرا سیاه کند و درشت

گرداند ، آنرا بری قویا گویند .

اندوج - بروزن مخلوج ، بمعنی اندوب
است و آن جوششی است با خارش که عرب قویا
گویند .

اندوختن^۵ - بروزن افروختن ، بمعنی
جمع کردن و فراهم آوردن باشد - بمعنی قرض
و ا پس دادن هم آمده است .

اندود - بر وزن مقصود ، کاهگل
کلابه را گویند که بریم و دیوار کرده باشند .

اندودن^۶ - بروزن فرمودن ، کاهگل
و کلابه مالیدن باشد - و مطلا و ملمع کردن را
نیز گویند .

اندوز^۷ - بروزن سردوز ، بمعنی فراهم
آورده و جمع کرده شده باشد - و امر باین معنی
هم هست یعنی جمع کن و فراهم آور .

اندول - بروزن مقول ، کلیسی باشد
که آنرا بر چهارچوب با میخها محکم کنند و جهت
استراحت بر آن نشینند ، و این در ملک زنگبار
معمول است .

اندونف - بفتح رابع و سکون تون و دال
ابجد ، از اتباع است بمعنی تلر و ملر که زیروزیر
شده و از هم پاشیده باشد .

اندوه^۸ - بروزن انبوه ، گرفتگی دل
و دلگیر را گویند * .

انده^۹ - بنم ناک ، مخفف اندهه است

۱ - یونانی **Andhrómoxos** « اشتینگاس » و اوزن **Hector** و مادری **Ashtyanax**

بود . در کتاب « ایلیاد » وی مظهر عشق زناشویی است . ۲ - نیز اندبرمان ، در اوستا

Vandarəmainish این نام میبایست در فارسی و ندرمان شود ولی تعریف شده ، او از قبیله
خیون و برادر ارجاسب بشمار رفته « مزدیسنا ۳۴۹ » . ۳ - پهلوی **handak** (کم ، کمی)

« مناس ۲۷۶ » . رک : اند . ۴ - از اسپانیولی **Andalucia** و آن ناحیه ایست از اسپانیا که وادی الکویر
آنرا مشروب سلاز و جبال سیرامرنا و سیرانوادا آنرا پوشیده و شامل هشت ایالت است و چون
عرب بهنگام حمله با اسپانیا نخست بر این ناحیه دست یافت نام آنرا بتمام اسپانیا داد .

۵ - پهلوی **handōxtan** (از **handōzh** « اندوز » بمعنی جمع کردن) ، مرکب

بقیه در صفحه ۱۷۲

که گرفتگی دل و دلگیری باشد .

اندهان - بروزن مردمان ، جمع انده باشد چنانکه جانور را جانوران و مردمرا مردمان گویند ، و این جمع بخلاف قیاس است چه بغیر از جانور را بلف و نون جمع نتوان کرد .

انده قوقو - پنم دوقاف و سکون دو واو ، دوایی است که آنرا چند قوفی خوانند ، کلف را نافع است .

اندی - بر وزن لندی ، بمعنی خاصه باشد که در مقابل خرجی است - و بمعنی امیدواری هم آمده است - و بجای لفظ بود که و باشد که هم استعمال میکنند - و بمعنی آن لحظه هم هست که ایام گذشته باشد - و منج را نیز گفته اند - و بمعنی نیز هم آمده است که بر بی ایضا خوانند .

اندیدن - بر وزن خندیدن ، بمعنی منج کردن باشد - و سخنی را نیز گویند که از روی شک و ورپ و آهستگی گفته شود .

اندیشه - بر وزن هم پیشه ، بمعنی فکر و خیال باشد - و بمعنی نرس و نیم هم آمده است .

اندیک - بروزن نزدیک ، لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل وعی

گویند یعنی باشد که و بود که و باید که - و بمعنی زیرا که و از برای آن واژ این جهت هم گفته اند .

اندرو - با زال نقطه دار و رای بی نقطه بروزن لبلبو ، یا زهر باشد و آنرا فاد زهر نیز گویند ، و بجای ذال نقطه دار زای هوزم آمده است .

افر - بفتح اول و ثانی و سکون برای فرشت ، هر چیز زشت و بد را گویند .

افروب - بر وزن منکوب ، جوشی است با خارش که بر بی قوبا خوانند و بعضی گویند جوشی است که آنرا بخاری گر و بتازی جرب خوانند ، و با زای نقطه دار هم گفته اند ۱ .

افزرو - بفتح اول و زای هوز و رای فرشت بواو رسیده ، بمعنی پل زهر است و فاد زهر نیز گویند .

افزروت - بر وزن و معنی عنزروت است ، و آن صفتی باشد تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند ۲ و عنزروت معرب آنست ، و در مؤید - الفضلا باین معنی با ذال نقطه دار و بای ابجد هم آمده است که اندروب باشد .

۱ - رك : اندوب و اندوج . ۲ - Sarcocolle « لك » مر ۱۵۴ .

بقیه از صفحه ۱۷۱

از: ham-tōxtan (گرد آوردن ، کسب کردن - پرداختن) ، از ایرانی باستان ham_taug

و ham-tauj مشتق از ساسکریت turjati, tuj (فشار دادن ، راندن ، انداختن ، براندن) «نیبرگ ۱۰۰» .

۶ - پهلوی handûtan « ناودیا ۱۶۰ : ۲ » « ارنوالا ۲۱۵ » مرکب از: han-du « اوستایی ،

جزو اول هن (هم) و جزو دوم du (مالیدن ، پاک کردن) « بارتولمه ۶۸۸ » .

۷ - رك : اندوختن . ۸ - پهلوی handôh « نیبرگ ۱۰۰ » . رك : اندوهگین .

۵ اندرون - بفتح اول و سوم ، پهلوی andarôn « مناس ۲۶۶ » ، درون ، داخل ، باطن .

۵ اندرونی - بفتح اول و سوم ؛ منسوب باندرون . پهلوی andarônik « مناس

۲۶۶ » ، درونی ؛ داخلی ، باطنی . ۵ اندوهگین - بفتح اول ، پهلوی handôh(a)kên

(غمناک) ، با اندوه ، باضه) ، ارمنی andohakan مرکب از: hadôhak + پسوند an(a) :

و handôh (اندوه) مرکب از han-davatha مشتق از dav (فشار دادن) .

۵ بارتولمه ۶۸۸ ، ۵ نیبرگ ۱۰۰ .

بهترین وی آنست که سیاه و قرمه باشد و چون بشکنند پر شیره بود ، و آن گرم و خشک است در چهارم ، قوت حافظه دهد و ذهن را تیز کند ، و برمی نمراقبلادر خوانند و بهندی بلاوه گویند .

اقلیا = بکر اول و قاف و سکون نانی و لام و نحتانی بalf کشیده ، بلفت اهل مغرب دواپی است که آنرا بفارسی شنکار گویند و برمی شجره تالم خوانند ، و آن نوعی از سرخ مرداست . برگه آن سرخ بیاهی مایل میباشد بنیسه بز که همی برخنازیر نهند نافع بود ؛ و بعضی گویند لفت رومی است .

اقتون = با فاف بروزن میمون ، بلفت یونانی گل کنده را گویند و آن نوعی از کماه باشد و آنرا بجهت فریبی حلوا کرده خوردند . و برمی وردالمتتن (۲) خوانند .

انگ = بفتح اول و سکون نانی و کاف فارسی ، ممرآب را گویند که کوزه گران از سفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند و نم ولایتی است در هندوستان ۴ .

انگار ۵ = بروزن زنگار ، بمعنی صور و پندار باشد که از پنداشتن است - و تصور کننده را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی پیشنگار و انگارش کن- و بمعنی انگاره نیز آمده است که کار ناتمام باشد .

انگاردن ۶ = بفتح اول و دال ایجد و سکون نون ، بمعنی پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن باشد .

انگارده ۵ = بفتح دال بروزن انگاشته ، افسانه و سرگذشت را گویند .

اثره - با زای فارسی بر وزن غمزه ، مرجمک باشد و آنرا برمی عدس گویند .

انسته = بفتح اول و کسرتانی و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، مقصور آنسته است ، و آن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که برمی سعد گویند .

انشانا = بفتح اول و سکون نانی و شین فرشت ونای مثلته هر دو بalf کشیده ، برنای دواپی است که آنرا بفارسی موزک و برمی زیب- الجبل خوانند .

انظلیون = با طای حطی و لام و نحتانی بروزن عنبرگون ، بلفت یونانی ۱ قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد .

انطونیا ۲ = بروزن افلونیا ، بلفت یونانی کاسنی شامی را گویند و آن سرد و تر است و جگر گرم را نافع باشد .*

اقاق = بکر اول و سکون نانی و فای بalf کشیده و بقال زده ، روغن زیتون تازه را گویند .

اقت - بر وزن رحمت (۱) ، نشان و خسارت و زیان را گویند که بمعنی غبن باشد - و در عربی بمعنی ننگ و عار آمده است .

اقتت = بروزن بدمست ، پرده و تپیده عنکبوت را گویند .

اقردیا = بفتح اول و فاف و سکون نانی و را و دال بی نقطه و نحتانی بalf کشیده ، لغتی است رومی و بعضی گویند یونانی ۴ و معنی آن مانند دل باشد و آن چیزست که بلادر گویند .

(۱) چک : زحمت . (۲) چک : وردمتن .

۱ - یونانی *ántēlios* «اشتیگاس» . ۲ - مصحف انطویا ، *Inthybus* «لك ۱» ص ۱۶۲ . ۳ - یونانی *ánakarđhion* = فرانسه *anacarde* (شبهه بقلب) «لك ۱ ص ۱۶۲» . ۴ - سورك: انگبین . ۵ - رك: انگاردن . ۶ - پهلوی *hangārtan* «مناس ۲۷۶: ۲۷» دایرایی باستان *ham-kārayati* مر کب از *han-kar* اوستایی جزو دوم *kar* بمعنی کردن است که باضم بقیه در صفحه ۱۷۴

است که مجمع و انجمن بازیگران و صمخوانان باشد .

انگین ۴ - با بای اجدد بروزن عنبرین، عمل و شهد را گویند .

انگینه - بروزن شنبلیله ، نام حلواپی است و آن علی باشد که نیک بقوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندان گیر گردد .

انگدان - بضم ناک و دال بلف کشیده بروزن مردمان ، سناس را گویند یعنی دیومردم، و آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی ؛ و در مؤیدالفضلا بمعنی بسیار آمده است که بهندی جاوتری میگویند والله اعلم - و نام درختی هم هست که صمغ آن را بربری حلتیت خوانند ؛ و معرب آن انجدان باشد ، و پایین معنی با ذال نطهدار هم آمده است - و نام قریده است از قرای کاشان که بانگوان اشتهار دارد .

انگده - بضم ناک بروزن افسرده، دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد .

انگریز - بکون ناک بروزدنگریز، رستی باشد و کل آن مانند گل خشک زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آنرا بربری قرطم بری خوانند ، و یونانی طریغان گویند - و نوعی از

انگارش ۱ - بروزن افزایش ، بمعنی انگارده است که افسانه و سرگذشت باشد .

انگاره ۱ - بروزن همواره ، هر چیز ناتمام را گویند ، و بمعنی انگارش هم آمده است که افسانه و سرگذشت باشد - و یاد گذشتها کردن را نیز گویند - و از سر گرفتن سرگذشت و افسانه را هم گفته اند بطریق کنایه چنانکه اگر کسی بسیار و مکرراز گذشته بگوید گویند «انگاره میکند» یعنی باز از سر بگیرد - و پس پس خزنده از شرم و حیا را نیز گویند - و بمعنی دفتر و حساب و نامه اعمال هم نوشته اند .

انگاریدن ۱ - بر وزن ترسیدن ، بمعنی تصور کردن و پنداشتن و گمان بژدن باشد .

انگاز - با زای هوز بروزن پرواز ، آزار پیشه و رانرا گویند و بربری ادات خوانند و جمع آن ادوات است .

انگاشتن ۱ - بر وزن برداشتن، بمعنی تصور کردن و پنداشتن و گمان بژدن باشد .

انگام ۴ - بروزن و معنی هنگام است که موسم و وقت باشد .

انگامه ۴ - بر وزن و معنی هنگامه

۱ - رك : انگاردن . ۴ - پهلوی *angâm* و *hangâm* « یونکر ۸۹ » .

۴ - از ماده انجمن، رك : انجمن . ۴ - پهلوی *angubin* « مناس ۲۶۶ » . رك : گویا. انگه *eng* یا *ang*، طالشی *âng*، ففقای *heng* بمعنی زنبور عمل است، در افغانی *gabina* (عمل) « هنر . اساس فقه اللغة ایرانی م ۲۵۴-۵۶ : هوشمان، تبمان ایرانی م ۱۹ » . ظاهر آ از کلمات: انگدان، انجدان، انجبار، انگزد، انگوزه و انغوزه بر می آید که انگه بمعنی شیر و عصاره است . ۵ - از یکی از جنسهای کما از نیره چشریان بنام *Ferula asa dulcis* صمغی بنام انجدان حاصل میشود که مصرف دارویی دارد « گل گلاب ۲۳۵ » ، رك : انگزد .

بقیه از صفحه ۱۷۳

han بمعنی مجری داشتن و بیابان رسانیدن است . « یسنا ۱۱۵ ح ۱ » « بار توله ۴۴۴ و ۴۴۸ » در سانسکریت *kal* (پیش بردن ، راندن ، پرداختن) ، *sam-kalita* (روپهم نهاده، جمع شده) « نیبرگه ۱۰۱ » .

۵ - انغوزه . - رك : انگوزه و انگزد .

انگزه ۴ - بازای فارسی مفتوح بروزن خربزه ، مخفف انگوزه است که صمغ درخت انگدان باشد و آورا عربان حلتیت و شیرازیان انگشت گنده (۱) گویند، و با زای هوز نیز آمده است .

انگبه - بفتح اول و ناک و سکون ثانی و سین بی نقطه و فتح بای اجد ، برزگر برآ گویند که صاحب سامان بود و کارکنان و زراعت کاران بسیار داشته باشد .

انگبه - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی انگبه است که برزگر صاحب سامان باشد - و سوداگر صاحب مایه را نیز گفته اند .

انگشت ۴ - بضم ناک ، مبروفت که هر یک از انگشتان دست و پای باشد - و بکر ناک زغال را گویند که اخگر کشته شده است .

انگشتال ۵ - بکر ناک و فوقانی یالف کشیده و لام ساکن ، مردم ضعیف و نحیف و علیل و بیمار ناک و صاحب نفاقت را گویند .*

انگشت بدنندان گزیدن - کتابه از تهنج کردن و تحیر نمودن باشد - و حسرت و افسوس خوردن را نیز گویند .

انگشت برچشم نهادن - کتابه از قبول کردن و مسلم داشتن باشد، و انگشت بر دیده نهادن هم همان است .

مردم فرنگ هم هست ۱ .

انگز - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ناک و زای فطهدار ساکن ، بیلی باشد که بآن زمین را هموار سازند .

انگز - بفتح اول و ضم ناک و سکون ثانی و زای فارسی ، آهنی باشد سر کج که فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند .

انگزد ۴ - بفتح اول و ضم ناک و سکون ثانی و فتح زای فارسی و دال اجد ساکن ، مطلق صمغها را گویند عموماً و صمغی باشد بغایت بدبوی و آنرا بهر بی حلتیت خوانند و آنرا انگزد بسبب آن گویند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان زد باشد بفتح زای فارسی چه زد بلفظ فرس بمعنی صمغ است و آن گرم و خشک است در درجه سیم .

انگزک - بازای هوز بروزن مرجک ، کجک فیل را گویند و آن آلتی باشد سر کج از آهن که فیلانان فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند ، و بازای فارسی هم بنظر آمده است .

انگزا - بکر ناک و سکون زای فارسی و واو یالف کشیده بروزن منزلها ، جایی را گویند که شیها کوسفندان را در آنجا نگاه دارند - و کوسفندانرا نیز گفته اند - و بمعنی دانه و خسته میوه ها هم آمده است .

(۱) چشم : کنده . رک : انگشت گنده .

۱ - مراد انگلیس است، و انگریز از زبان پرتغالی در هندوستان معمول شده «اشتینگاس» و از آنجا دیگر ممالک اسلامی رسیده است . ۲ - مرکب از انکه (رک: انگین) + ژد . ژد jad بمعنی صمغ است و آن از اوستایی jatara (صمغ) مشتق است و در انفوزه صورت زه آمده « یش ۲ : ۳۲۹ ح ۱ » جزو اول انکه است که در انفوزه صورت انغ آمده است - از یکی از جنسهای درخت کما از تیره چترمان بنام *Ferula asa foetida* صمغ بد بویی بنام انفوزه بدست میآید . «کل کلاب ۲۳۵» : انگوزد و انگزه و انفوزه از همین ماده است . (رک: انگین) . ۳ - رک: انگرد . ۴ - پهلوی angust «نیبرگ ۹۱» ، اونولا ۲۱۱ ، گیلکی angusht ، فریزندی ورنندی و شهیرزادی angosht ، طنزی angosht ، ongosht ، «ک ۱۰ ص ۲۸۹» ، سمنانی angusht ، سنکری و لاسکردی angosht ، سرخه aengosht «ک ۲ ص ۱۸۶» ، اورامانی an(g)us «ک اورامان ۱۲۰» رک: اوچت پمن . ۵ - از: انگشت + آل پسوند شباهت . بقیه در صفحه ۱۷۶

انگشت بر حرف نهادن - کنایه

از عیب گرفتن و نکته گیری کردن باشد .

انگشت بر دهان گذاشتن - کنایه

از حسرت و افسوس - و تعجب و تحیر باشد - و اشاره کردن بخاموشی هم هست .

انگشت بر ك - انگشت معلوم ، بر ك

بسم بانی ایجاد و فتح رای قرشت و سکون کاف ، جانور بست که آنرا موش کور میگویند و پیوسته در زیر زمین میباشد و بیخ درخت و نباتات میخورد . گویند بیخ و کندنا را بسیار دوست میدارد ، چون بر در سوراخ او نهند بیرون آید او را بگیرد ، و گوشت او زهر قاتل است .

انگشت بر لب زدن - کسی را

بر سر حرف آوردن باشد .

انگشت خاییدن - کنایه از حسرت

و افسوس و دامت و پشیمانی باشد .

انگشت دشنام - کنایه از انگشت

نهادن باشد ؛ چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید .*

انگشت زدن - آن است که کسی از

خوشحالی انگشتها را بر هم زند .

انگشت شك - بفتح شین نقطه دار

و سکون کاف ؛ انگشت شهادت را گویند .

انگشت عروس - نام قسمی از حلو

باشد که آنرا انگشت عروسان هم گویند -

و نوعی از انگور هم هست .

انگشتك - بکسر تالك و فتح فوقانی

و سکون کاف ؛ صمغ درخت انگدان را گویند و به عربی حلتیت خوانند .

انگشتك زدن - بمعنی انگشت زدن

باشد یعنی در هنگام خوشحالی انگشتان را بر هم زند چنانکه صدایی از آن ظاهر گردد .

انگشت گزیدن - بفتح کاف فارسی .

کنایه از تأسف و پشیمانی و دامت و حیرت باشد .

انگشت کشیدن - کنایه از معمو کردن

و نابود انگاشتن باشد .

انگشتك عروس - بمعنی انگشت

عروس است که نام قسمی از حلو باشد .

انگشت گنده - انگشت معلوم ؛ گنده

بفتح کاف فارسی و سکون نون و فتح دال ایجاد ، صمغ درخت انگدان است که به عربی حلتیت و صمغ المهرهوت خوانند .

انگشت نما - کنایه از شهرت کردن

باشد ، و نمودن چیزی را بانگشت ؛ استعمال این در بدنامی بیشتر است .

انگشت نهادن - بمعنی انگشت

دشنام است ؛ و کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن باشد .

انگشت نیل کشیدن - کنایه از

رسوایی - و نشان فقر - و ترك دادن کار باشد .

بقیه از صفحه ۱۷۵



انگشته

○ انگشانه - بفتح اول و پنجم و هفتم ، آلت فلزی یا غیر فلزی کوچک

و مجوف که هنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا از صدمت سوزن محفوظ ماند . معرب آن کشتبان «نفس» .



انگشتری

(برهان قاطع ۴۷)

○ انگشتری - انگشتر ، بفتح اول و پنجم و ضم سوم .

حلقه‌ای از ذریعیم یا فلز دیگر و یا از اجبار کریمه که در انگشت کنند . در شهیدزادی āngoshtār ، ك . ۲ . ص ۱۷۶ ، *

گیلکی angushtār .

انگله - بفتح ناک بر وزن حنظله ، کوی گریبان و نمکه کلاه باشد ؛ و بسنی گویند حلقه ایست که نمکه و کوی را از آن بگذرانند .

انگیون ^۱ - با بای حطی بروزن عنبر کون ؛ نام کتاب مصراست که انجیل عیسی باشد - و نام کتاب مانی نفاش هم هست - و دیبایی نیز بوده است هفت رنگه که هر هفت رنگه در آن ظاهر میشده . گویند این لفت هر جا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور میگردد مراد از آن انجیل است ؛ و جایبکد بافتش و نگار و گل و لاله گفته میشود غرض از آن کتاب مانی نفاش باشد - و بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از چلباسه است .

انگوان ^۲ - با واو ، بروزن و معنی انگدانست که درخت حلتیت باشد، و حلتیت صمغ آن درخت است و بغایت بدبوی میباشد .

انگوپا ^۳ - با بای فارسی بروزن محمودا ؛ بلفت زرد و پازند (۱) کاسنی را گویند ، و آن گیاهی است معروف و بحرری هندبا خوانند .

انگوتین ^۴ - بکسر فوقانی و سکون تحتانی ، و نون بلفت زرد و پازند (۱) گاو کوهی را گویند .*

انگشو - بضم فوقانی و سکون واو ؛ چنگالی ، و مالیده را گویند و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی بهم مالند .

انگشوا - بکسر ناک و واو بلف کشیده ، بانی باشد که آترا بروی آتش زغال و غیره یزد .

انگشه - بضم ناک بر وزن خریشته ؛ آلتی باشد از چوب مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که بر زرنگران خرمن بکوفته شده را بدان بیاد دهند - و بفتح ناک بر زرنگری را گویند که صاحب نرود بود و کلر کنان بسیار داشته باشد ؛ و باین معنی بکسر ناک هم آمده است - و سوداگر صاحب مایه را نیز گویند .

انگل - بفتح ناک بر وزن جنگل ؛ کسی را گویند که صحبت او مکرره طبیعت باشد - و حلقه ای را نیز گویند که کوی گریبان را در آن اندازند - و بمعنی نمکه و کوی گریبان هم آمده است .

انگلدو - بفتح اول و ناک و سکون نانی و نون و دال ابجد مضموم بواو زده ، جوی باشد مدور و موجوف و دسته دار که سنگریزه ها در جوف آن ریخته باشند و چون بجنبانند صدایی کند و طفلان را بدان مشغول سازند .

(۱) چک : زرد و پازند .

۱ - شکل مانوی مأخوذ از یونانی évaghghélión (مژده و بشارت) «فولرس ۱ : ۱۳۶»
 نزالمان ، تبعات مانوی ۱ : ۵۰ ، در ترکی anglion «جفری ۷۱-۷۲» ، هم ریشه انجیل . رك :
 انجیل . ۲ - مرکب از انکه + وان . وان . رك : انکه وانگدان وانگردد . ۳ - هز (a)n gōpā ,
 پهلوی kâshnik بمعنی کاسنی «یونکر ۸۹» . ۴ - هز (a)ngōt(an) ، پهلوی
 kâpêt [kâwêd] بمعنی گاو نر کوهی ، گاو دشتی «یونکر ۸۹» .



انگور

۵ انگور - بفتح اول . گیلکی و برنی و نظری āngūr . رك : ۱ .
 مر ۲۸۶ ، ۴ ، سمنانی āngirā ، سنگسری و سرخه و لاسگردی و شه میرزادی
 āngir . رك : ۲ . مر ۱۸۲ ، نوع انگور Vitis از تیره زدهاست و مهمترین
 جنس آن مو یا رز است که در همه نقاط معتدل در سطح زمین کاشته میشود
 و کل کلاب ۲۳۱ رك : انگیر .

وباحت چیزها باشد . *

انگیس - با کاف تازی بروزن ادریس ، نام شکلی است از اشکال رمل - و در عربی بمعنی بر کشته و بر کشتن باشد .

انگیل - با کاف فارسی بروزن زنبیل ، حلقه‌ای را گویند که گوی گریبان و تکه کلاه را از آن بکنرانند - و تکه و گوی گریبان را نیز گفته‌اند .

انگیله - بروزن غریبه ، بمعنی انگیل است که گوی گریبان - حلقه گوی گریبان باشد .

انوپا - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و بای فارسی بالف کشیده ، گاو زبان تلخ را گویند ، و آن گیاهی است که در دوا ها بکار برند - و کاسنی را نیز گفته اند که ببری هندبا خوانند .

انورسما - با را و سین بی نقطه و ميم بر وزن ابودردا ، بلف یونانی √ سیلان خوربا گویند .

انوشا - با ثالت مجهول و شین نقطه دار بالف کشیده ، مذهب و کیش گبرانرا گویند - و بمعنی شادی و خرمی و عداک هم آمده است . *

انوشه - بفتح اول و رابع بمعنی خوش و خوشا و خرم و خوشحال باشد - و شراب انگوری را نیز گفته‌اند - و نام عمه شاپور هم هست - و پادشاه نوجوانرا نیز گویند - و بمعنی آفرین و مبارک‌الله هم آمده است که ببری طویی و مرجبا خوانند ؛ و ضم اول نیز گفته‌اند . *

انگور زیتونی - نوعی از انگور سیاه

است شبیه بزیتون ؛ طبیعت آن گرم و تر است و ببری اصابع المذاری گویند .

انگوزه - با زای فارسی بر وزن سنبوسه ؛ صمغ درخت انگدان باشد و ببری حلتیت و صمغ المحروث خوانند ، و تخم آنرا بنوا لاجره و قرصی گویند .

انگول - بروزن مقبول ، حلقه‌ای باشد که گوی گریبان و تکه کلاهرا از آن بکنرانند - و بمعنی گوی گریبان و تکه کلاه نیز آمده است .

انگوله - بروزن زنگوله ، بمعنی انگول است که تکه کلاه و گوی گریبان و حلقه‌ای باشد که تکه را از آن می‌کنرانند .

انگیان - بضم ثالت و تحناتی بالف کشیده و بنون زده ، بروزن و معنی انگدان است که درخت حلتیت باشد ، و حلتیت صمغ آن درخت است .

انگیختن - بمعنی جنبانیدن از جای و بر شورانیدن - و بلند ساختن و بر کشیدن باشد - و بمعنی دور کردن - و پیدا کردن - و ساختن - و افشاکردن هم آمده است .

انگیر - بر وزن زنجیر ، انگور را گویند و ببری عنب خوانند .

انگیز - بروزن مهمیز ، بمعنی بر انگیخته - و بلند ساخته و بر خیزانیده باشد .

انگیزه - بروزن کفلیزه ، بمعنی سبب

۱ - رك : انگزد . ۲ - رك : انگدان . ۳ - رك : انگزیدن . ۴ - رك : انگور .

۵ - انگیز + (آت و سبب) . ۶ - رك : انگویا . ۷ - یونانی *ánéurusma* داشتینگاس .

۸ - پهلوی *anôshak* بمعنی جاوید «مناس ۲۶۶» ، از اوستا *aoshangha* - *an* ، جزو اول علامت فی و جزو دوم از *aosha* بمعنی هوش ، مرگ ، نیستی جمعاً یعنی بی زوال ، زوال ناپذیر .

۹ - انگیزیدن - بفتح اول و هفتم ، در پهلوی *hangêzitan* «مناس ۲۷۶ : ۲۷» انگیختن .

۱۰ - انوشروان - بفتح اول و چهارم ، در پهلوی *Anôshak_ruvân* (دارای) روان جاویده

«توروا ۲۰۳» ، «مناس ۲۶۶» : انوشروانی ، کریستنسن *Anôshagh - ruvân* خوانده

«سان ۳۶۳» ، لب خسرو اول شاهنشاه ساسانی ملقب ببادگر (۵۳۱ - ۵۷۹ م) .

۱۱ - انوشیروان - رك . انوشروان .

موکل بر عقد نکاح - و نام روزی ام است از هر ماه شمسی ، و باین معنی با زای نقطه‌دار پروزن عزیزان هم آمده است ۵ .

انیژ - با زای فلوسی پروزن کنیز، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و غریب از آن بگریزد .

انیس اعضا - کتابه از چشم است و به عربی عین گویند - و اشوات بمحبوب و مطلوب هم هست .

انیسان - بر وزن غیسان ، بمعنی یهوده - و خلاف و کذب و دروغ و مخالفت باشد .

انیسون - پروزن شیخون، بلفت یونانی رازسانه رومی باشد ، و آنرا جریمی حلوه گویند چشم های بر نقطه ، تشنگی را فرو نشاند و شکم را بیند ، و بستی گویند انیسون عربی است نه یونانی ۶ - و بمعنی ایسان هم آمده است که یهوده و خلاف و کذب و دروغ باشد .

انیسه - پروزن هرسه ، هر چیز بسته را

انومیان - بکریمم پروزن مجوسیان، بلفت یونانی ۱ شقایق را گویند ، و آن نوعی از لاله باشد ، و در صحاح الادویه بهمین معنی باسقاط نون آخر آورده است و گفته است که این لغت رومی است والله اعلم .

انویلیدن (۱) - پروزن بویلیدن ، بمعنی ناله و زاری و نوحه کردن باشد .

انهوبا - با های هوز و بای اجدد پروزن محمودا ، بلفت زرد و پلزد (۲) ستاره مشتری را گویند ۴ .

انیبا - با بای اجدد پروزن چلیبا ، بلفت زرد و پلزد (۲) درخت مورد را گویند ۴ . و بر که آنرا در دواها بکار برود ، و بجای بای اجدد نای فرشت هم بنظر آمده است .

انیبر - پروزن امبر ، خوی زشت و طبیعت بد را گویند .

انیران ۴ - پروزن امیران، نام فرشته است

(۱) چش : انویلیدن . (۲) چك : ژد و پلزد .

۱ - یونانی *ánémōnē* «اشنیکگس» . ۲ - قرائت غلط کلمه پهلوی *ôhrmazd* که آنرا تا ازمنه اخیر *anhômâ* میخواندند و مؤلف برهان بجای میم ، باه آورده [رك : یونکر ۹۰] اوهرمزده، خدایست و چون اورمزده در فارسی بمشتری اطلاق شده ، بمعنی اخیر در متن آمده است . ۳ - از *anitâ* ، پهلوی *mûrt* بمعنی مورد « یونکر ۹۰ » ، پس ایبا ، مصحف « ایبا » است .

۴ - حد اوستا *anaghra raoca*، در پهلوی و پارسی ایران ، جز و اول خود مرکبات از *an* علامت نفی و انفره بمعنی پایان و حد و حصر ، و جزو دوم بمعنی روشن است . جمعاً بمعنی روشنی بر پایان . انفره رتوجه بارگاه جلال اوهرمزدا یا عرش اعظم محسوب شده - علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهبانی روزی ام بدو سپرده شده . ابو ریحان در فهرست روز های ایزانی این روز را «ایران» و دروغدی «نفر» و در خوارزمی «اورغ» آورده و زرتشتیان امروز «الارام» گویند «روز شماری ۶۶-۶۸» - دیگر ایران از اوستایی *an - airya* - مرکب از *an* علامت نفی و جزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی ، جمعاً یعنی غیر آریایی ، نایرانی؛ در پهلوی *anirân* و در پارسی ایران و مخفف آن ایران بمعنی ییگانه و غیر ایرانی است . ۵ - غلط است بدلیلی که گفته شد . ۶ - یونانی *ánison* «اشنیکگس» ، بلابینی *anisum* ، از تیره چتریان ، دانه های آن بسیار مطهر است . « گل گلاب ۲۳۵ » .

گویند که بدشواری از هم جدا شود و حل گردد ۱ .

انیشه - بروزن همیشه ، جاسوس و چاپلوس را گویند ۴ - و بمعنی ایسه هم آمده است که هر چیز بسته و منجمد باشد چه در فارسی سینه و شین

هم تبدیل می‌یابد ۴ .

این - بروزن زمین ، ظرفی باشد از سفال مانند سبو و خمچه بزرگی که دوغ را در آن کنند و بچنانند تا روغن از ماست جدا شود .

بیان یست و پنجم

درهمزه با واو مشتمل بر یکصد و پانزده لغت و کنایت

کرم را گویند ۹ .

اوارین - بروزن شیاطین، زشت و بد را گویند چنانکه بر آرن خوب و نیکو را .

اوا ۱ - بر وزن عوام ، فرس و وام را گویند ۱۰ - و بمعنی رنگه و لون هم آمده است ۱۱ .

اوبا - با بای ابجد بروزن سودا ، نسیم پسرزاده سلیمان علیه السلام است که پسر رجوع نام ۱۲ باشد .

اوپار ۱۳ - بتتح اول بروزن افشار ، چیزی بگلو فرو برنده و بلع کننده را گویند هر چه چیزی که فرو رود یعنی کد بلع شود - و هر جانوری که جانور زنده را فرو ببرد گویند «اوبارید» - بمعنی آتش غالب و زهر مهلك نیز گفته اند - و بمعنی خانه و سرا هم آمده است - و امر فرو بردن و بیرون افکندن هم هست یعنی فرو بیرو بردن

او ۴ - بضم اول و سکون ثانی ، ضمیر غایب است نسبت بذوی المقول چه غیر ذوی المقول را آن گویند ۵ .

اوا ۶ - بروزن هوا ، بمعنی آواز باشد ۶ - و بمعنی ابا هم هست که شوربا و آتش باشد .

اوار ۷ - بتتح اول بروزن شرار ، بمعنی دفتر و حساب دیوانی باشد ۷ - و بضم اول کرما و هوای کرم را نیز گویند .

اواره ۸ - بتتح اول بروزن شراره ، دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند و در این زمان آن دفتر را اواره گویند ۸ - و بمعنی دیوان خانه یعنی دارالاماره هم آمده است که بارگاه ملوک و سلاطین باشد - و ریزه آهنی را نیز گویند که در وقت سوراخ کردن نعل اسب بر آید - و بضم اول کرما و هوای

۱ - رك : ایسته . ۴ - رك : آیشته، آیشه . ۴ - رك : ایسه و ایسته .

۴ - پهلوی *avē* ، از ایرانی باستان *ava* « نیبرگه ۲۵ - ۲۶ » نیز پهلوی *ōpār* « اوتوالا ۵۹ » ، استی *ūi* (تلفظ می‌شود *Wi*) « رك . است ۱۳۷ » ، فارسی نیز اوی ، وی .

۵ - رك : من : په . ۶ - رك : آوا . ۷ - رك : آواره و آمار .

۸ - رك : آواره و آمار . ۹ - رك : اوار . ۱۰ - رك : وام . ۱۱ - رك : فلم .

۱۳ - «رجبام» پسر و جانشین سلیمان است . «قاموس مقدس ۴۱۱» . ۱۴ - پهلوی

ōpār از ایرانی باستان *ava-pārayati* مرکب از *ava* میشوند و جزو دوم مشتق از *par* (بر کردن) «بارنوله ۸۵۰» . رك : انبار « نیبرگه ۱۶۵ » اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن و ظاردن (در « فیه مافیه » مولوی آمده) ازین ریشه است .

اوجت پمن - با جیم فارسی و فوقانی و بای فارسی و میم پروزن تمزل تکن (۲) بلفت زند و یازند (۳) بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت پا و خواه انگشت دست ۴ .

اوجه - بنم اول و فتح جیم فارسی میشود، نام شهر و مدینه است .

اوجیزی - بازی هوز پروزن بوسی، بمعنی ماهیت و چگونگی چیزی باشد ۴ .

اوجیزیان - بنم اول پروزن نوشیروان، بمعنی ماهیات باشد که جمع ماهیت است ۵ .

اودا - بفتح اول پروزن سودا، یونانی کوه را گویند و بحر بی جبل خوانند ۶ .

اوداسالیون ۷ - اودا معلوم، باسین بی نقطه بالف کشیده و کسر لام و تنعانی بواورسیده و بتون زده، یونانی کرفس کوهی باشد. چهاروا بمعنی کوه ۶ و سالیون کرفس را گویند و تخم آنرا فطرا سالیون خوانند چه فطرا یونانی مطلق تخم را گویند ۸ .

اودر - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ناک و رای بی نقطه ساکن، برادر پدر باشد که بحر بی عم گویند .

اودردن ۹ - بنم اول و ناک پروزن بوبردن، بلفت زند و یازند (۳) بمعنی مردن و از عالم رفتن باشد .

میفکن - و بنم اول ناله و زار بر آگویند . *

اوباریدن ۱ - بفتح اول پروزن سر خاریدن، ناجاورده فرو بردن را گویند و بحر بی بلع خوانند - و بمعنی افکندن هم هست - بنم اول بمعنی ناله و زاری کردن باشد .

اوباش - بر وزن افراش، مردم عامی هیچ ناهمیده (۱) بی سروپا و جلف و بر سر خود و متعصب را گویند ۴ .

اوباشتن ۱ - پروزن برداشتن، بمعنی پر کردن و افکندن باشد .

اوبرد ۱ - بنم ناک بر وزن افشرد، یعنی ناجاورده فروربرد و بلع کرد .

اوبس - بنم اول و کسر ناک بر وزن مونس، خوش و پیوند و قرابت را گویند .

اوبه - بنم اول و سکون ثانی مجهول و کسر ناک و ظهورها، نام قره است از قرای هرات .

اوج - بفتح اول بر وزن موج، معرب اورک است که مقابل حنیض باشد، و بلندترین درجه کواکب بود و آن نقطه ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیة سبعة سیاره با حوامل ایشان - و نام نغمه ایست از موسیقی؛ و بعضی گویند این لفظ هندی است . *

(۱) چش، چب ۱: فهمیده . (۲) چنین است درسخ و ظ: تغزل نکن .

(۳) چک: زند و یازند .

۱ - رك: اوبار . ۲ - عربی، جمع وبش، مقلوب بوش . ۳ - محیط المحيط : بوش . ۴ - هر hōcatpman، پهلوی angusht، انگشت «یونکر ۹۱» .

۴ - در «دساتیر اوجیز» و «اوجیز» بمعنی حقیقت و ماهیت چیزی آمده «فرهنگ دساتیر ۲۳۳» و آن مجبول «فاب: ۴۷» و ترجمه «ماهو» عربی است . ۵ - رك: او چیزی .

۶ - مصحف órei یونانی بمعنی کوه . رك: اوداسالیون . ۷ - تصحیف یونانی óreosélinon «اشتینگاس» . ۸ - رك: فطراسالیون . ۹ - پهلوی vataratan

معنی گذشتن .

۱۰ اوباردن - رك: اوباریدن . اوجاق - اجاق . ترکی؛ مطبخ، کانون - خانواده قبیله یزرک «جنتایی ۴۷» .

اودس = بفتح اول و تاءك بروزن نورس، وجب و بست را گویند و جری شیر خوانند، و آن مقدار است از سرانگشت کوچک تا سرانگشت بزرگ دست آدمی.

اودست = بروزن بستم، بمعنی اودس است که وجب و بست و شیر باشد.

اوده = بر وزن روضه، نام شهری و مدینه است.

اودر = بنم اول و سکون ثانی و فتح ذال قطعه دار و سکون راء بی نقطه، بلفظ یونانی آب را گویند و جری ماه خوانند.

اور = بنم اول بروزن مور، بمعنی مشت باشد عموماً و مشت را گویند که بر دهن شخصی زند خصوصاً - و بادام پیسته و گردگان و امثال آنها را نیز گویند که مغز شان ضایع و نیز شده باشد.

اورا = بفتح اول و سکون ثانی و تاءك بلفظ کشیده، حصار و قلعه را گویند.

اوراز = بروزن و معنی افزاز است که فراز دیلا و بلندی باشد ۴.

اوراشتن = بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افزاشتن باشد ۴.

اورامن = بنم اول و فتح میه و سکون نون، نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصه فارسین است و شعر آن بزبان پهلوی باشد - و نام دهی است از مضافات و توابع جوشقان مشهور باورامه و چون این قسم گویند کیرا شخصی

از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنا بر آن به اورامن شهرت یافت.

اورامه = با میم بروزن روزانه، بمعنی اورامن است که نوعی از گویندگی فارسین باشد - و نام دهی است از توابع جوشقان.

اوردیلدن = بفتح اول و ثانی بر وزن نوردیدن، جنگ کردن و حمله نمودن را گویند ۴.

اورس = بفتح اول و کسر ثانی و سکون را و سین بی نقطه، درخت سرو کوهی را گویند و جری عمر خوانند ۵.

اورشلیم ۶ = بنم اول و کسر ثانی و سین فرشت و لام و سکون تاءك و تحتانی و میم، نام شهر است که بیت المقدس در آن شهر واقع است و او را اورسلم یا سین بی نقطه و حذف تحتانی هم میگویند؛ و چنی گویند این لفظ فرنگی است.

اورك = بفتح اول و تاءك و سکون ثانی و کاف، رسمانی باشد که اطفال در ابلم مید و نوردوز در شاخ درخت و مانند آن آویزند و بر آن بسته در هوا آیند و روند.

اورگوه = بفتح اول و ثانی و سکون تاءك و کاف بواو رسیده و چا زده، شهر است از عراق عجم که بایر قو شهرت دارد و ابرقوه مغرب است و چون این شهر بر کوهی واقع است بنا بر آن بدین نام خوانده اند ۶.

اورمالی = با میم بر وزن کوتوالی، لغتی است است یونانی و معنی آن جری دهن الصل باشد، و آن روشنی است از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا صل داود (۱)

(۱) چش : داود.

۱ - یونانی «اشتینگاس» - ۲ - رك: افزاز . ۳ - رك: افزاشتن .
 ۴ - رك: آوردیدن . ۵ - Juniperus : ثانی ۱۶۴ . ۶ - Jerusalem ، جری (شهر یا میراث سلامت) ، فوس شریف، بیت المقدس . و آن نزدیک فلة سلسله کوههایی است که بحر متوسط و بحیره الموت را از یکدیگر جدا میکند و تخمیناً ۳۲ میل از بحر متوسط و ۱۸ میل از بحیره مذکور مسافت دارد. رك: قاموس مقدس ۱۱۸-۱۳۴ . ۶ - رك: ابرکوه .
 ۷ - اورمك - رك : اورمك .

اورنجین - بر وزن فروردین ، بمعنی اورنیز است و آن میلی باشد از طلا و نقره که زنان بر (۱) دست و پای کنند .

اورفند ۴ - بر وزن سوگند ، مکر و فریب و دغا و خدعه باشد - و بمعنی اورنگهم هست که تخت پادشاهان است - و بمعنی شأن و شوکت و فر و شکوه و عظمت و زیبایی و جاه نیز آمده است - و نام یکی از پسران کی پیشین کی قباد است و او پسر لهراسب بوده ۴ - و بخت و طالع و زندگانی را هم گفته اند - و رودخانه عظیم و بزرگه را نیز گویند مطلقاً همچو رود نیل و دجله بنامد و امثال آنها ۵ - و بمعنی دریا هم بنظر آمده است که بری بحر خوانند - و سیاه را نیز گفته اند که در مقابل سفید است .

اورفندیلین - بر وزن بر هم چیدن ، مصدر آورد است بمعنی فریب دادن و مکر و حیل نمودن .

اورنگ - بر وزن فرهنگه ، تخت پادشاهان باشد - و بمعنی عقل و دانش - و فر و زیبایی - و شادی و خوشحالی - و زندگانی هم هست - و مکر و فریب و حیل را نیز گویند - و نام شخصی است که او عاشق گلچهره نامی بوده ۶ - و نام جانور کی هم هست که هر بنان ارضه خوانند ۷ .

اورنگی - بر وزن فرزنده ، نام برده ایست از موسیقی - و نام لعن سیاه است از سی لعن بارید .

بیز خوانند . گرم و نرم است در چهارم .

اورمز ۱ - جنم اول و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای قطعات ، نام ستاره مشتری باشد - و نام روز اول است از هر ماه شمسی . نیک است در این روز نو پوشیدن و سفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن ، و بد است فرض و وام دادن - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز اورمز تعلق باو دارد - و نام پسر زاده اسفندیار هم هست که پسر یمن باشد .

اورمزد ۱ - بر وزن روز دزد ، بمعنی اورمز است که نام روز اول از هر ماه شمسی - و نام ستاره مشتری - و نام فرشته ای که موکل است بر روز اول هر ماه - و نام پسر زاده اسفندیار باشد .

اورمک - بر وزن اوزیک ، کلاموطی یمنی را گویند ، بمعنی این لغت را اثر کی میداند ۴ .

اورنج - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم ، سکه انگور را گویند و آنرا بری غنیا تطلب خوانند و در دواها بکار برود - و جنم اول و سکون ثانی مجهول ، جوب خوشه انگور باشد که انگور آنرا خورده باشند ؛ و باین معانی بجای حرف ثالث لام هم بنظر آمده است .

اورنجین - بفتح اول بر وزن نوبت زنه میلی باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر (۱) دست و پای کنند . آنچه در دست کنند دست اورنجین و آنچه در پای کنند پای اورنجین خوانند .

(۱) چک: در.

۱ - رگ: لرزم . ۴ - اورمک ، ترکی ، نوعی منسوج ازیشم شتر «جفتابی» ۵۷ .

۴ - رگ: آورد و لرود .

۴ - که لهراسب بدیدار آورد شاه که او را بدی آن زمان نام و جاه فردوسی .

۵ - باین معنی میبدل آروند است . رگ: آروند .

۶ - اورنگه کو گلچهره کو برنگه وفا و مهر کو؟

حالی من اندر عاشقی داوتمالی میزنم . حافظ غزل ۳۴۴ .

۷ - رگ: ارضه در دائره المعارف اسلام و لغت نامه .

اوروختن = بروزن و معنی افروختن

است که روشن کردن آتش و چراغ باشد ۱ .

اوره = بفتح اول و ناك و سكون نانی ،

بمعنی ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد، چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند ۲ .

اوریا ۳ - بر وزن بوریا ، نام شخصی

است که داود علیه‌السلام او را بچنگ فرستاد و او در چنگ کشته شد و داود زن او را خواست . سلیمان علیه‌السلام از آن زن بهم رسید ، و بعضی گویند جد مادری سلیمان است و جمعی گویند برادر داود علیه‌السلام بود .

اوریب = ضم اول و خفای نانی و کسر

ناک و سكون تحتانی و پای ابجد، آنت است که در عربی معرف و بترکی قیقاچ گویند . *

اوریق = بکسر ناك و سكون واو ،

بروزن و معنی اورب است که بترکی قیقاچ و بعربی معرف گویند .

اوز = باشدید نانی بر وزن هوز ، نوعی

از مرغابی بزرگ باشد - و بفتح اول و کسرتانی و بکسر اول و نانی هم آمده است! گویند عربی است ۴ .

اوزار = بروزن و معنی افزار است که

بادبان کشتی - و دست افزاریشه وران - و کفش و یا افزار - و داروی گرم باشد مثل فلفل و دارچینی

و زیره و غیره که در ذبک طعام ریزند ۵ .

اوزایش = بروزن و معنی افزایش است

یعنی زیاده شدن .

اوژن ۶ - با زای فارسی بروزن ووزن ،

بمعنی انداز باشد که از انداختن و افکندن است - و بمعنی فاعل هم هست که اندازنده و افکننده باشد و امر باین معنی هم آمده است یعنی بینداز و بیفکن - و قتل و کشتن را نیز گویند که از کشتن باشد .

اوژند = بروزن و معنی افکند است که

ماضی افکندن و انداختن باشد .

اوژندیدن ۷ - بروزن برهم چیدن ،

بمعنی افکندن و انداختن باشد .

اوژنید ۸ - بر وزن برمزید ، بمعنی

افکند و انداخت باشد که ماضی افکندن و انداختن است . *

اوژول = بر وزن مقبول ، بمعنی

انگیز و تقاضا باشد - و تعجیل و شتاب را نیز گویند .

اوژولنده = بروزن افروزنده ، بمعنی

برانگیزاننده و تقاضا کننده باشد .

اوژولیدن - بروزن افرویدن ، بمعنی

برانگیختن بچنگ و غیره باشد - و تقاضا نمودن و تعجیل کردن را نیز گویند - و بمعنی پیرشان کردن هم بنظر آمده است .

۱ - رك : افروختن . ۲ - رك : ابره . ۳ - عوریا Uriah عبری . (شمله خدا) چهارتن

بدین نام موسوم بودند و معروفترین آنان مردی هتی (حتی) بود که یهودی شد و فرمانده لشکر داود گردید و او را زنی زیبا بود که بت شبع نام داشت و داود ویرا بشایست دوست میداشت چندانکه تقاضای وصلت او داشت و همین امر عاقبت موجب قتل عوریا گردید . رك : قاموس مقدس ۱۳۵ ،

مجمعل التواریخ ۳۹۹ . ۴ - اوز (عربی) مرغابی است و جمع آن اوزون بواو و نون است . شرح قاموس ۴۰۱ ، ۵ - رك : افزار . ۶ - پهلوئی ozhan (زدن ، افکندن) «اونوالا ۴۵۲» هم‌ریشه اوگن و افگن در اوگندن و افگندن . رك : افکندن . ۷ - رك : افکندن .

۸ - اورغ - نام شهری در روم بقول فهرست ولف . بنا بتحقیق هرن آلمانی این کلمه مصحف کلمه پهلوئی «اندیک» است که آنها «اندیو» شده و اندیک همان انطاکیه است . «فرهنگ شاهنامه» . ۵ اوژنیدن - بفتح اول و سوم و ششم ، افکندن . رك : افکندن .

الفبای اوستایی یا دین دبیری

لاطینی فرارستان	معنی مثل	ایلات لاتی	ایلات فارسی	شکل از اوستا	فارسی	اوستا	
a	اهورا، خدا	ahura	آهوره	دسده داند	آ	ا	۱
ā	آذر، آتش	atar	آتر	دسده مد	آ	ا	۲
i	ایجا	idā	ایدا	دو ده	ای (کرانه)	ا	۳
iū	جهه، قوه	ira	ایره	یاد	ای (کشیده)	ا	۴
u	اشتر، شتر	uštra	اوشتره	دو ده مد	اُد (کرانه)	ا	۵
ū	جری	ūtha	اوتیه	دو ده	او (کشیده)	ا	۶
e (medial)	میمن، خانه	maethana	میتنه	دسده مد	اُد (دوسط)	ا	۷
o (broad)	واست، درست	oraō	اوش	دسده مد	ا (کرانه)	ا	۸
ē (long)	ترانا، زورنده	amavant	امونت	دسده مد	ا (کشیده)	ا	۹
o	بیار	pouru	پارو	دسده مد	ا (کرانه در سطر)	ا	۱۰
ō (long)	یک	ōyām	اویام	دسده مد	او (کشیده)	ا	۱۱
ōh	پور، پسر	puθraō	پوتراد	دسده مد	آو	ا	۱۲
ān	اندر، میان	anānag	آنتر	دسده مد	آن	ا	۱۳
ā	نگام	āna	آخنه	دسده مد	ا (دبینه)	ا	۱۴
κ	کام، کامه	kāma	کامه	دسده مد	ک	ا	۱۵
x	خرد	xratu	خرفته	دسده مد	خ	ا	۱۶
xv	خواب	xvafna	خرفنه	دسده مد	خو	ا	۱۷
g	گام، قدم	gāma	گامه	دسده مد	ک	ا	۱۸
γ	مردن، چارند	γjar	جرو	دسده مد	غ	ا	۱۹
ñ (ang)	فرانی، بزرگ	frathāñh	فرشکه	دسده مد	انگ (سطح)	ا	۲۰
ç	چشیدن	çā	چش	دسده مد	انگ (مخروط)	ا	۲۱
ç	درف، عین	çafra	چیره	دسده مد	چ	ا	۲۲
z	زاده	zāta	زانه	دسده مد	ز	ا	۲۳
z	زانو	zāna	زانو	دسده مد	ژ	ا	۲۴
ñ (ang)	آگاه داشتن	svānγāñh	سوانیکه	دسده مد	انگ (پیش از)	ا	۲۵

جیه الهای اوستایی

t	تن	tanu	تنو	تند	ت	م	۳۹
θ	تنشا، کرشا	θvaxš	تنوش	تنش	ث	ن	۳۷
d	درفش	drafša	درفشه	درفش	د	و	۳۸
ḍ	دبیم	puxša	پرخشه	پرخش	ذ (مطلقه)	ع	۳۹
n	ناف، نژاد	nāfya	نافه	ناف	ن	ز	۴۰
p	پل	paratu	پرتو	پل	پ	ن	۴۱
f	فرود، فرود	fravaši	فروشن	فرود	ف	ش	۴۲
b	بغ، خدا	baya	بغه	بغ	ب	ر	۴۳
w	گرفتن	garaw	گرزد	گرفتن	و	ک	۴۴
m	مرد	marata	میرت	مرد	م	گ	۴۵
ʔ	ایزد	Yazata	یزتیه	ایزد	ی (بزرگ، بزرگ)	ن	۴۶
y	بزر	buzya	بوزیه	بزر	ی (کوچک، وسط)	لا	۴۷
r	رد (سرپوش)	ratu	رتو	رد	ر	ر	۴۸
v	برف	vafra	درفه	برف	و (بزرگ، بزرگ)	یا	۴۹
v	بیور (آه جزار)	baevara	باور	بیور	و (کوچک، وسط)	لا	۴۰
s	ستودن	stu	ستو	ستودن	س	و	۴۱
š	شاد	šāta	شاتیه	شاد	ش (شاد)	ش	۴۲
š	کردار نیک	hvaršta	هرشتیه	کردار نیک	ش	و	۴۳
h	هلون	hāvana	هاووه	هلون	ه	و	۴۴

نقل از بشتهای تألیف آقای پور داود

اوزون - با زای هوز بروزن موزون ،
بمعنی افزون و افزایش و زیادتی باشد .

اوس - بفتح اول و سکون ثانی وسین
بی نقطه ، بمعنی امید و امیدواری و رجا باشد -
و بضم اول بزبان رومی بمعنی امیر و بزرگ -
و خرامیدن و گذشتن و سفت گرفتن بود ؛ و در
جایی دیگر بجای امیر « اسیر » نوشته بودند که
بجای مین سین بی نقطه باشد والله اعلم . ۱

اوسان - بروزن چوکان ، بمعنی فسان
باشد و آن سنگی است که شمشیر و خنجر و کارد
بدان تیز کنند .

اوسید - با بای اجد بروزن بوسید ،
دوایست که آنرا نیلوفر هندی گویند . گرم و خشک
است و محلل بادها و نفثها ، و بفتح اول و کسر
ثالث هم بنظر آمده است . *

اوستاخ - بضم اول و سکون ثانی
و ثالث و فوقانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ،
بمعنی دلیر شدن و دلیری نمودن - و بی ادبی

کردن باشد و آرا برمی جبارت خوانند که
کستخی باشد ۴ .

اوستاد - بروزن نوشید ، داننده
و آموزاننده علمی و عملی بود از امور کلی و جزئی ۴ .

اوستام - بانانی مجهول و سکون مینم ،
پراق زین و لجام اسب را گویند - و مردم
معتد و اعتمادی را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی
آستانه (۱) خانه هم آمده است .

اوستان - بروزن دوستان ، مردم امین
و معتد باشد ۴ - و بمعنی ساخت و پراق زین
ولجام اسب و آستانه خانه هم هست ۵ .

اوستیم - با فوقانی بتحتانی کشیده و مینم
زده ، آستین جامه را گویند - و بمعنی خون
وریمی باشد که از جراحت رود ۶ .

اوسو - بضم اول بروزن کوکو ، بمعنی
ز بودن و ریابندگی بود ، و بفتح اول هم باین معنی
- و بمعنی ماتم و عزا باشد ۷ .

اوسون ۸ - بروزن و بمعنی افسون است

(۱) چب ۱ ، چش : + در

- ۱ - در لاتینی **magnus** بمعنی بزرگ و **Dominus** بمعنی فرمانروا و مالک است
و **captivus** و **captus** بمعنی اسیر است . در لغت فوق فقط جزو متمم ضبط شده است (ظ) .
- ۲ - رک : کستاخ . ۴ - رک : استاد . ۴ - مبدل : استوان .
- ۵ - رک : اوستام . ۶ - رک : آستیم و استیم . ۷ - رک : سوگ .
- ۸ - رک : اوسون .

۵ **اوستا** - بفتح اول و کسر ثانی ، پهلوی **Apastâk**
« ناو ابادیا ۱۵۰ » یا **avestâk, avastâk** « دهارله ۱۸۰ » ، کتاب مذهبی زرتشتیان . ایرت **Oppert** آلمانی
گمان کرده است که این کلمه در کتیبه بیستون بشکل **abashtâm** موجود است ولی این عقیده
طرفداری ندارد . کلدانی **Geldner** بنقل از اندراس **Andreas** گوید : واژه اوستا یا اوستاک از
کلمه **upasta** بمعنی اساس و بنیان و متن اصلی مشتق است ، ولی کلمه اخیر را بارنولسو و سباخ
در زبانهای اوستایی و پارسی باستان بمعنی پناه و کومک گرفته اند - **Dhla** احتمال میدهد
اوستا از مصدر **vid** بمعنی دانستن مشتق باشد و مراد از آن معرفت و خردمندی است . برخی نیز
معنی لغوی اوستا را متن و اساس دانسته اند . در زبان فارسی و تازی این کلمه بصور اوستا ، ایستا ، استا ،
وستا ، است ، اوستا ، بستاق ، ابستاق ، ابستا ، بستاه ، آبستا ، افستا ، ایستا ، ستا آمده
است و آن شامل پنج بخش است : استا (که شامل گناه است) ، یشتها ، و بسپرد ، و ندبنداد
و خرده اوستا . رک : مزدیسنا ص ۱۱۶-۱۵۰ .

و آن خواندن کلماتی باشد مرزایم خوانان
و سحرانرا بیعت حصول مفاسد خود درام کردن
جانوران - و حیل و ترور را نیز گفته اند .

اوسه - جنم اول بروزن پوسه ، بمعنی
رودن و ربایش و ربانندگی باشد ، و باینمعنی
بتنج اول هم گفته اند .

اوسیمون - بتنج اول و سکون ثانی
و ثالث بتحتانی رسیده و میم پروا و نون زده ،
بلفت یونانی دواپی است که آفراتوددی گویند .
اگر با آب یسلیزید و بر درمهای بن گوش
و برورمهای صلب ضلالتکننده نافع باشد .

اوش - بروزن موش ، نام قصبه ایست
از ولایت فرغانه - مابین سمرقند و چین .^۱

اوشال - بتنج اول بروزن کوبال ، نالاب
و برکه و آب ابلز و خزانهای آب را گویند که
در کوهها میشود .

اوشان - بتنج اول بر وزن چوکان ،
بمعنی افشان باشد که از یاشیدن و افشانیدن است .^۲
- و جنم اول بمعنی آهنگست که جمع غایب باشد .^۳

اوشگ - بروزن اورنگه ، رسمانی
باشد که در خاها بندند و جامه و از بار و روید
ولنگی و قلیفه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی
خوشهای انکور نیز از آن آویزند و آنرا برمی
معلق خوانند .^۴

اوش و بوش - بتنج اول و یابی بجد ،
این لغت از اتباع است و بمعنی بیختر و خود
نمایی و کروزف و خود آرایی باشد .

اوشه - جنم اول بر وزن توشه ، نام
رستنیی است دواپی ، و آن باغی و صحراپی هر دو
میباشد . باغی را مرزه گویند و آن سبزی است

که با طعم خورد و صحراپی را برمی ستر
خوانند - و بتنج اول بمعنی شبنم بود و آن
رطوبتی است که شبها بر سبزه نشیند .

اوشهنگ - باغی مجهول و کاف فارسی
بروزن هوشمند ، نام اصلی هوشنگه است .^۵

اوشا - بتنج اول بروزن خوا ، بمعنی
باد باشد و برمی ریح گویند .

اوغر - بروزن کوهر ، مجمع سلاطین
و اشراف و حکم و اکابر باشد - و جایی را نیز
گویند که باد بسیار وزد .^۶

اوقانن - بمعنی اقاتین است که از پای
در آمدن و دور شدن باشد .^۷

اوقسانه - باغی مجهول با سن بی
هله بر وزن قوشخانه ، الهانه و سرگشت را
گویند .^۸

اوقطار یون - بتنج اول و سکون
ثانی و فتح قاف و طای حطی بالف کشید و کسر
و ای فرشت و معنای مضموم پروا و نون زده بلفت یونانی
خافت را گویند ، و آن کلی است که دراز و کبود
و لاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام
تلخ است ، دانه تلخ را نافع بود .

اوقیمن - بتنج اول و فاف و میم
و سکون ثانی و تحتانی و نون ، یونانی نوعی
از رحمان کوهی است که آنرا بادروج خوانند .
گویند اگر آنرا بخایند و در آفتاب بهند کرم
بسیاری از آن تولد کند ، و بکسر قاف هم بنظر
آمده است که بروزن لرزیدن باشد .

اوك - جنم اول و سکون ثانی مجهول
و کاف ، نام قلعه ایست مابین فراه و سیستان .^۹
و بتنج اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی اوج

- ۱ - شهری از نواحی فرغانه نزدیک قبا « معجم البلدان » . ۴ - رك : افشان .
- ۲ - در لجه های محلی بیجای « ایشان » بکار میرود . ۴ - رك : آونگه .
- ۳ - رك : هوشنگه . ۶ - رك : پادفر . ۷ - رك : اقلان . ۸ - رك : الهانه .
- ۹ - مصحف کلمه یونانی « eūpatōrion » اشتینگس پس بجه در صفحه ۱۸۷

نمودن افضل است، بزم فلربیان درین روز زیارت
و سخها کردن بهتر است. و در این ایام خوبان
بجهت ارواح مردگان زهد (۳) خوانند.

اول قنوت - کتابه از صبح اول است
که صبح کاذب باشد.

اول پنج - پنج اول و نالت و سکون تالی
و نون و جیم، یعنی اورنگه است که تحت
پادشاهان باشد ۴ - و نقل و دانی - و فروزیایی -
و خدای و خوشحالی - و زندگانی را نیز گویند
و یعنی مکر و فریب و حيله هم آمده است ۵ -
و سگه انگور را نیز گفته اند که بتازی منبالمطلب
خوانند - و پنج اول خوب خوشه انگور باشد که
دانه های آنرا چیده باشند و جرمی آرا عشوش
خوانند.

اوماج - با تالی مجهول بروزن محتاج،
نوعی از آبی آرد باشد، و باسقاط تالی هم
آمده است ۶.

اومادا - پنج اول و سکون تالی و میم
و دال بی نقطه بalf کشیده، بلف یونانی صلبه
فتاها الحار است که خیلر زمیند باشد، و آن زمستی
است مانند کبر لیکن خار ندارد و آنرا میگیرند
و میفشارند و در ظرفی کرده خشک میکنند و بعد
از آن فرسها میسازند. گرم و خشک است
در سیم.

است که در مقابل حنیض باشد، و اوج مغرب
آست.

اوگار (۱) - بروزن و معنی افکار (۲)
است که جراحت پست چلرا باشد - و زمین گیر
و بیامانه و آزرده را نیز گویند؛ و باید دانست
که در لغت فارسی چنانکه بای ایجاد بر او تبدیل
میراید فای سفی نیز تبدیل مییابد چنانکه در
نویسد گذشت.

اوجنج - بروزن خنجر، نعامت و شیمایی
را گویند.

اوجند - بروزن و معنی افکند باشد که
مانی افکندن و اسلختن است ۱.

اوجندن - بر وزن و معنی افکندن
و اسلختن باشد ۱.

اوجنید - با کاف فارسی، بروزن و معنی
افکنید است که از افکندن و اسلختن باشد ۱.

اوکو - پنج اول بر وزن کو کو، بوم
را گویند و آن بر نعامت است که بنحوت اشتها دارد.
اولاد ۴ - بروزن فولاد، نام دیوی بوده
است از ملزندان.

اول فروردگان ۴ - روزی باشد که
در روز باول فروردین ماه مانده باشد، و همینانکه
باعتقاد اهل اسلام روز جمعه زیارت قبور اموات

(۱) چک : اوکوز - (۲) چک : انگار ۱ - (۳) چک : زهد.

۱ - رگ : افکنین. ۲ - اولاد طبق شاهنامه نام پسر کاندی پهلوان تورانی
حاکم قطعه ای از ملزندان بود، جسد یوستی این نام از کلمه «وردان» یعنی بیش بردن یا
ادما آمده «فرهنگ شاهنامه ۳۲». ۳ - رگ : فروردگان فروردین.
۴ - بدین معنی حیدل «اورنگه» است. ۵ - رگ : آورد و اورنگه. ۶ - رگ : اماج.

بقیه از صفحه ۱۸۶

صحیح آن اوظار یون است. Okimon ۱۵ - لك : ۱ : ۱۷۱. ۱۱ - آقای چهار
در تاریخ سیستان (فهرست اسما بالبلاد) « اوک » را به « اوق » ارجاع داده اند و در حاشیه ص ۲ متن
همان کتاب نوشته اند : « اوق ... جایی است بین بست و خزّه ، و اصطخری آنرا « اوقل » ضبط کرده
و در حاشیه بنقل از ادوسی آنرا اوق نوشته است ، غیر از این جایی دیده نشد ، و در این تاریخ
(تاریخ سیستان) مکرر از این محل ذکر شده است (اصطخری چاپ لیسن ص ۲۵۰) .

اونیا - با اول بثنای زده و کس ناک و نحتانی بالف کشیده ، بلفت سرمانی زعرور باشد و آنرا درخراسان علف شیرانو بمریی قفاح البیری خوانند .

اوووک - بضم اول و فتح ثانی و واو بواو دیگر رسیده و یکف زده ، صمفی است که آنرا بمریی صمغ الدامینا گویند و از حدود شبانکاره شیراز آورند .

اوی - بضم اول و سکون ثانی و نحتانی ، بمعنی او باشد که ضمیر غایب است ۷ .

اوش - با رای قرشت بر وزن پریوش ، بلفت زند (۱) و استامقداری باشد از گناهان .

اویژه - با زای فارسی برون همیشه خالص و خاصه و پاک و پاکیزه را گویند و شراب انگور را نیز گفته اند ، و باین معنی با زای هوز هم آمده است .

اویس - بضم اول و فتح ثانی و سکون نحتانی و سین بی نقطه یکی از نامهای گرگ است که بمریی ذئب گویند . و نام یکی از اولیای تابعین هم هست و او در جنگ صفین شهید شد رحمة الله علیه ۱۰۰* .

اومالی - بضم اول و سکون ثانی و ناک بالف کشیده و لام نحتانی رسیده ، همان اومالی است که دهن الفل باشد و آنرا عسل داود هم گویند . کرم و تراست در چهارم .

اومان - بر وزن چوگان ، فریماست از فرای همدان ، و مولد انیرالدین آنجاست ۹* .

اونج - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ، الفت و هوانست را گویند .

اوند - بفتح اول و ثانی برون سمند ، ظرف و انا را گویند ۴ - و بکسر ثانی بمعنی قرب و خدعه باشد ۴ .

اونگ - برون اورتنگ ، بمعنی اوشنگ است و آن ریمانی باشد که قبا و لشکی و قطیفه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشهای انگور نیز از آن بیاورند ۴ .

اونو - بفتح اول و سکون ثانی و ناک بواو رسیده ، بلفت یونانی ۵ شراب را گویند که خمر باشد ، و باین معنی بضم اول هم آمده است چه ارنومالی لفظی است یونانی ۶ مرکب از شراب و عسل ، و مالی عسل را میگویند .

(۱) چک : ژند .

۱ - رك : انرا اومانی در لغت نامه . ۴ - رك : آوند . ۴ - مخفف آورند .

۴ - رك : اوشنگ و آونگ . ۵ - یونانی Oinos «اشتینگان» . ۶ - یونانی Oinómeli «اشتینگان» . ۷ - رك : او . ۸ - در اوستا avaorishtha بمعنی حمله با سلاح ، در پهلوی avirishht و در کتب روایات «آورشت» (از یادداشتهای مربوط بوندیداد بقلم استاد پورداد) .

۹ - در پهلوی avizhak بمعنی پاک ، مقصد و ناآلوده . رك : دهواره ۱۸۱ . ۱۰ - مراد اویس قرنی است که حدیث نبوی : «انی اشم رائحۃ الرحمن من جانب الیمین» راجع باوست .

۵ اوهید - رك : امید .

بیان نیست و ششم

در همزه با ها مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایات

راهنمای بدیها باشد چنانکه بزبان راهنمای نیکیها است ، و شیطان و دیو را نیز گویند ، و بکس ناک هم آمده است .

اھرن - بر وزن بھمن ، بمعنی اھرمین باشد که رهنمای بدیها و شیطان است * - و جن را نیز گویند - و نام داداد قیصر روم است و او با گشتاسب هم سلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر را داشته‌اند - و بزبان هندی سندان زرگری و آهنگر بر او گویند .

اھرون - بر وزن مجنون ، نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته * .

اھریمن * - بر وزن لغزیدن ، بمعنی اھرمین است که رهنمای بدیها باشد چنانکه بزبان رهنمای یکی است ، و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند .

اھریما * - بر وزن پشمینه ، راهنمای بدیها باشد ، و شیطانرا نیز گویند .

اھ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آه بلند و آن کلمه ایست که دو وقت افسوس و حسرت گویند .

اھار - بر وزن بهار ، پالوده ای که بر کاغذ و شوربایی که بر جامه مالند * .

اھر - بر وزن بهر * ، نام موضعی است از آذربایجان که رودخانه عظیمی دارد * - و نام درختی هم هست که ثمر آنرا زبان گنجشک و بهری لسان السافیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل الکل خوانند * .

اھرامن * - بر وزن نردامن ، راهنمای بدی ها را گویند ، و شیطان - و دیوانه را نیز گفته اند .

اھران - بفتح اول و سکون ثانی و ناک بلف کشیده و بنون زده ، تیشه درود گریرا گویند .

اھر * - بر وزن همدم ، چوبی باشد که هر سه را بدان گویند .

اھرمین * - بفتح ناک بر وزن کر کردن ،

۱ - رك : آھار . ۲ - اسم شهر ، بفتح اول و دوم (ھر دو) تلفظ شود . ۳ - مرکز

قراجه داغ ، در ارتفاع ۱۴۷۶ متر و در اطراف آن ۱۴۶ قریه است و جمعیت آنها قریب ۱۸۰۰۰ تن است . محصولات آن غلات و میوه است . اھر از طرف شمال با جاده کاروانی بیل خدا آفرین و گنجه متصل میشود و از طرف جنوب غربی راه شوسه آنرا بتریز مربوط میسازد و همین راه از طرف مشرق بمشکن میرسد . جغرافیای سیاسی . کیهان ۱۶۴ . ۴ - Fraxinus «تابی ۱۶۴» .

۵ - رك : اھریمن . ۶ - اھرون یا اھرن الفس یا اھرن اسکندران که در حدود سال ۲۰۰ هـ میزیست ، ستمقارله او را در مکایک که بیونانی تصنیف شده بود قسطنین لوقای بعلبکی بهی نقل کرده است . «اکتشاف القنوع ۲۳۶ ، و رك : فهرست کتاب مذکور ، و کنایات اھرن معروف است و ماس جیس طیب آنرا جری نقل کرده و دو مقاله بدان افزوده است «قاموس الاعلام ترکی» .

۷ - دراوستا Angra mainyava - جزو اول بمعنی بدو خبیث و جزو دوم همانست که در فارسی منش شده ، مجموعاً بمعنی خرد خبیث و پلید . این کلمه در پهلوی Ahriman (هزوارش آن بقیه در صفحه ۱۹۰

اهزون - بفتح اول بر وزن محزون ، بمعنی این زمان و همین ساعت باشد - و ضم اول نازاینده و ستروتر را گویند و بری غنیمه خوانند .
اهك - بر وزن نمك ، آهك را گویند و بری گس و نوره خوانند .

اهلبوب - بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و پای ابجد مضموم بر او و پای دیگر زده ، بلفظ زبد و یازند (۱) بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است . ۱

اهل نشست - کتابه از گوشه نشینان و دوریشان تارك دنیا باشد .

اهمر - بر وزن احمر ، شغال را گویند و آن جانورست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است . گویند در عهد کسری هم رسیده ویش از آن نبوده .

اهمه - بفتح اول و نانی و ناك ، بمعنی

یاره شده و ناقص باشد ۴ .

اهنامه - بر وزن شهنامه ، بمعنی کفر و فر خود آرایی و خودنمایی - و دولت و عشق - و رسوایی باشد - و هر چیز را نیز گویند که زود از دست برود و از انتفاع بلاز ماند و شکسته شود .

اهنو خوشی ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و واو ساکن و خای نقطه دار مفتوح و واو معدوله و شین قرشت بفتحانی رسیده ، اهل حرفت را گویند ، و این چهارم قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف اهل را بر چهارم قسم کرد : اول را کاتوزی ۴ نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بیبادت خدا و کسب علوم مشغول باشند ، و دوم را نیساری ۵ خواند و گفت سپاهگری بیاموزند ، و سیم را نسودی ۶ نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند ، و چهارم را اهنو - خوشی لقب داد و گفت با انواع حرفتها بپردازند .

(۱) چك : ژد و پلژد .

۱ - هر **ahlób** , **ahallnób** و سور دیگر ، پهلوی **ashavak** بمعنی پاك و مقدس **هونكر** ۹۰ پس اهلبوب صحیفی است از اهلبوب و معنی آن هم اعم است . ۴ - از لغات دستاوری «فرهنگ دستاوری» ۲۳۴ : از (علامت نفی) + همه . ۴ - فردوسی در زمره طبقات چهارگانه زمان جمشید گوید :

چهارم که خوانند اهتوخوشی همان دست ورزان با سر کشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پرانندیشه بود «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۲۴

این کلمه محرف **hutóxsh** پهلوی است و آن مرکب است از دوجزو : جزو اول هو

بمعنی خوب و جزو دوم از مصدر توخشیتن (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است . هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است . بنابر این مصراع فردوسی یکی از صور ذیل صحیح است : چهارم که خوانند اهتوخوشی (اهتوخوشی) ، هونبخشی (هوتوخوشی) «مزدیسنا» ۴۰۸ . ۴ - رك : کاتوزی . ۵ - رك : نیساری . ۶ - رك : نسودی .

بقیه از صفحه ۱۸۹

ganna mainuk و در پارسی بصور اهرمین ، اهرمن ، اهرامن ، اهرمن ، اهرن ، اهرمه ، اهرن ، آهرمین ، آهرامن ، آهرمه و هرمن آمده است . «مزدیسنا» ۱۵۶-۱۵۷ .

۵ **اهار زدن** . بفتح اول ، مالیدن اهار بر جامه و جز آن . ۵ **اهتوخشی** و **اهتوخوشی** .

رك : اهتوخوشی . ۵ **اویستا** - رك : اوستا .

اهوز * - بفتح اول و ناك و سكون ثاني و زای نظمدار ، نام تیراندازی بوده بنیابت قادرانداز در زمان انوشیروان ، گویند باسف ذو بزین (۱) همراه شده بود ، پادشاه حبش را بیک تیر بر روی تخت کشت و ملکش را گرفت .

آهون = بفتح اول و ثانی و او رسیده و بنون زده ، مخفف آهون است که رخنه کوه و غار و امثال آن باشد ۶ .

آهون پر - بفتح بای ابجد و سکون زای فرشت ، نقب زننده و چاهجوی را گویند و بهرمی نقاب خوانند ، و ضم بای ابجد هم آمده است ۷

اهیانة = با بای حطی بروزن شهدانه ، مخفف آهیانه است که شقیفه و کاسه سر-دماغ- و حلقوم باشد ۸ .

اهنود ۱ - بفتح اول و ناك و رابع و سکون ثاني و دال ابجد ، نام روز اول خسته مشرفه قدیم است .

اهوار - بروزن رهوار ، حیران و واه و شیفته را گویند .

اهواز ۲ - بروزن شهناز ، نام شهرست از ولایت خوزستان . گویند هوای بسیار بدی دارد و هر که یکسال در آنجا مقام کند البته در غل او نقصان بهم رسد ۳ و غریب آنجا هر که راززند جان سلامت نبرد ۴ و اکنون خرابست ، و نام ولایتی هم هست .

اهور - بروزن رهبر ، مشفق و مطلوب را گویند . *

(۱) در نسخ : نوالنیران ، و آن مصحف نوالیزن است ، ولی این نام در عربی القبولام

نمی پذیرد .

۱ - دروستا **Ahuna vaiti** نام نخستین بخشی از بخشهای پنجگانه گناهست و آن دارای هفت (فصل) دروهم صد بند است . « مزدیسنا ۳۰۰ » ، در پهلوی **Ahū var** یا **Ahuna var** « دهارله ۱۷۵ » و روز اول پنجه دزدیده را بنام این گناه خوانده اند . رك . اشدود و اسفندمخند .

۲ - اهواز جمع عربی کلمه مفرد هوز **Hūz** (بجای خوز **Xūz**) که همان **Hūzāyē** سریانی باشد . این تسمیه در آغاز فقط بیک قبیله ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان - تحت نام سوزیان **Susiane** - آن را بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیه قدیم عیلام **Elam** بکار بردند « دائرالمعارف اسلام : اهواز » [رك : خوزستان] اهواز کرسی خوزستان و راه آهن جنوب از آن گذرد و بخرمشهر (محمره) پیوندد . عرض شمالی آن ۳۱ درجه و ۲۰ دقیقه و طول شرقی آن ۴۸ درجه و ۴۸ دقیقه . شط کارون اهواز کنونی را بدویخش تقسیم میکند . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ۴۷۳ - ۷۴ .

۳ - افسانه است ! ۴ - مربوط بازمنه قدیم است . * - مصحف « وهرز » **Vahriz** وهرز دلمی از سرداران انوشیروان بود . گویند که سیفین ذی بزین از خاندان سلطنتی قدیم حمیر بطیسفون رفت و از انوشیروان یاری خواست تا حبشیان را از مملکت خود براند و شاهنشاه موافقت کرد و وهرز دلمی را با گروهی از زندانیان بد آنجا فرستاد و آنان حبشیان را مغلوب کردند و سیف پادشاهی رسید . پس از خروج ایرانیان ، سیف کشته شد و مملکت او مجدداً بتصرف جشه درآمد و این امر موجب شد که وهرز بار دیگر با سپاهی قویتر بد آنجا تاختاید . این بار حبشیان کاملاً مغلوب شدند و یمن از مستملکات ایران گردید . « دائرالمعارف اسلام : ابناء » و : کرستن . ساسان ۳۷۳ .

۶ - رك : آهون . ۷ - رك : آهون پر . ۸ - رك : آهیانه .

۵ **اهورامزدا** - بفتح اول و ششم ، رك : ارمز .

بیان یست و هفتم

در همزه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و سه لغت و کنایت

آسانی میدانند، و بفتح اول وسکون رابع هم آمده است .

ایاره - بروزن شراره . بمعنی پاره باشد که دست برنجن است و آن خلقهای بود از طلا و نقره و غیر آن که زنان در دست و پای کنند ۵ - و دفتر و حسابی را نیز گویند که زرهای پراکنده دیوانه را در آن نویسند و معرب آن اوارجه است ۶ - و مرکبی باشد از ادویه ملینه که اطبا بجهت مهل سازند ، و آن سالم تر از حبوب و مطبوخات و معرب آن ایارج باشد . بمعنی قدر و اندازه و مقدار هم آمده است ۶ .

ایا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی ای است ۱ و دیگری یا گویند که حرف ندا باشد - و گاهی در مقام حسرت و افسوس هم استعمال میشود .

ایار - بروزن چهار . نام ماه سیم بهار است از امرومیان ، و بودن آفتاب در برج جوزا - و ترجمه حساب هم هست چه ایارگیر محاسب و حساب گیرنده را گویند ۲ .

ایارده ۳ - یکسر اول و رابع و فتح دال ابجد ، تفسیر و چگونگی کتاب زنده (۱) است و آنرا یازده (۲) خوانند و زنده (۱) کتابی است بملت مغان ۴ یعنی آتش پرستان یعنی آنرا کتاب

(۱) چک : ژند . (۲) چک : پاژند .

۱ - ایانشاه محمود کشور گشای زکس گرترسی پسر از خدای . منسوب بفردوسی .
 ۲ - باین معنی مصحف «اماره» بمعنی شمار و حساب است و محاسب هم «امارگیر» است . رك : آمارو امار .
 ۳ - در لغت فرس اسدی در لغت «خرده» آمده : «خرده اجزای یازندست و ایارده تفسیر جمله یازندست» . و هم در لغت «ایارده» آمده : «ایارده چگونگی یازندست و یازندست گزارش زنده و اوستاست .» .
 دقیقی گوید : بیستم آخر روزی بکام دل خود را کهمی ایارده خوانم شما ، کهمی خرده .
 خسروانی : چه مایه زاهد پرهیزکار صومعه کی که نك خوان شد بر عشقش و ایارده گوی .
 «مزدیسنا ۱۳۲-۳۴» .

استاد مناسی درنامه مورخ ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸ بنگارنده نوشته اند : از جمله ای در دینکر VIII ، III ، ۳ (مدن ، ۶۸۰ ، ۲۰) چنین مستفاد میشود که در ورشتمانر نك Varshtmânsr Nask همه تفاسیل متن گانیک ، واج ، زنده و ایارتك Ayârtak بیان شده است . چنین بر می آید که ایارتك همان تفسیری است که اسدی یاد کند و زنده در آغاز ترجمه پهلوی اوستا بدون شرح و تفسیر بوده است . اما ظاهراً بتدریج زنده را بترجمه و تفسیر جمعاً اطلاق کردند . بدینوجه علت ندرت نسبی استعمال کلمه ایارتك آشکار شود . اینکه گفتیم «نسی» ، از آنجاست که تحقیق و مطالعه کتب پهلوی هنوز بسی مانده است که بایان برسد و ما بسیاری از امور غیر مترقب در پیش خواهیم داشت ... و هم درنامه مزبور استاد مناسی ایارتك را با *âyârtênitak* که در ترجمه پهلوی کلمه اوستایی *yaêsh* بمعنی جوشیدن و جوشانیدن و *yârd* مانوی بمعنی آزر دادن و تعبیر دیگر جنبانیدن ، حرکت دادن ، همزدن و بازگشتن هم ریشه دانسته اند . ۴ - چنین است !

۵ - رك : باره . ۶ - باین معنی مصحف «اماره» است . رك : اماره و آماره .

(زیر همان لاطع ۲۹)

ایاره گیر ۱ - بر وزن کناره گیر ، محاسب و نویسنده را گویند .

ایاز ۲ - بر وزن نماز ، نام غلام ترك سلطان محمود غزنوی بوده .

ایازی - بروزن نمازی ، برقع سیاهی است که زنان بر پشت چشم بپوشند ۳ .

ایاس ۴ - بروزن مماس ، بمعنی ایبلز است که نام غلام سلطان محمود باشد .

ایاسه - بفتح اول و رابع ، بمعنی آرزو و اشتیاق باشد - و حلقه و قلابی را نیز گویند که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده باشند و بعد از پار کردن آن نوار را بر بالای پار اندازند و قلاب را بر آن حلقه انداخته محکم بکشند .

ایاسی - بروزن خلاسی ، بمعنی ایازی باشد که نوعی از برقع سیاه است که زنان بر روی کتف ۴ .

ایاغ ۵ - بر وزن دماغ ، کاسه و بیاله شرابخوری را گویند .

ایبک - با بای ایبو بروزن سرمد ، شراره و سرشک آتش را گویند ۶ .

ایبک - با نانی مجهول بروزن زیرك ،

بت را گویند و بهر بی صنم خوانند .

ایتگین (۱) - با نای قرشت بروزن پیش بین ، خانهدار و صاحب و خداوند خانهدار گویند . و **ایتگینی** خانهداری و صاحبی و خداوندی خانه باشد ۷ .

ایتوک - بکسر اول و ضم نای قرشت و سکون واو و کاف ، نوید و مزه را گویند ۸ .

ایثار بخش - با نای مثله و خای نظمدار بروزن میسرانش ، هوشنگه پرسیامک را گویند .

ایچ - با نانی مجهول ، بروزن ومعنی هیچ است ۹ .

اینخت ۱۰ - بفتح اول و ضم نای و سکون خای نظمدار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن ، فلزات را گویند که طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی و روی و امثال آن باشد ۱۰ .

ایدر ۱۱ - بکسر اول و فتح دال بروزن دیگر ، بمعنی اینجا - و اکنون و اینک باشد ؛ و ایدری اینجا بی را گویند .

ایده - بفتح اول و ناک و سکون نای و عین بی نقطه ، بلفظ رومی دوابی است که آرا خون سیاوشان گویند و بهر بی دم الاخوین خوانند .

(۱) چش ، چب ۱ : ایتگین .

۱ - مصنف «اماره گیر» . رك : اماره و آماره . ۲ - ابوالفتح ایاز بن ایماق از غلامان دربار

سلطان محمود غزنوی و مورد عاطفت و محبت او بود پس از مرگ محمود ، در ۴۲۱ از پسرش امیر محمد اعراض و فرار کرد و در نیشابور بمسعود غزنوی پیوست و هم در زمان این پادشاه امارت قصدار و مکران یافت و در ۴۴۹ وفات کرد . ۳ - رك : ایابنی . ۴ - رك : ایازی .

۵ - ترکی ایاغ ، ایاق بمعنی پا و جام شراب است . «جغتایی» ۹۰ . ۶ - رك : اییز .

۷ - در فرهنگه دساتیر (ص ۲۳۴) : ایتگینی یا کاف فارسی بروزن پیش بینی ، خانهداری .

۸ - در ترکی بمعنی چکمه است و ایشو کچی بمعنی سازنده کفش از پوست بیدستراست «جغتایی» ۹۸ .

۹ - رك : هیچ . ۱۰ - در اوستا ayōxshusta (فلز گداخته) مرکب از ayah برپهلوی

آسن و در فارسی آهن و جزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع و روان است «خردماوستا» ۱۹۱ ح ۴۴

بنابر این صحیح کلمه ایخشست با شین و سین هر دوست . ۱۱ - پهلوی etar بمعنی اینجا ،

مقایسه شود با سانسکریت «تیر که» ۶۸ .

۱۵ - ضمیر سوم شخص جمع ، رك : س ، ك از دیباچه مؤلف .

ایدماهید - با میم بalf کشیده بروزن میخرامید، بلفت سربانی درختی است که بدن آن مانند پشم است، و خاصیت وی آنست که شکم بینند.

ایدند - بکسر اول بروزن می بند، بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول که بده باشد، و آنرا بهر بی بضع خوانند.

ایدون - بفتح اول، بروزن و بمعنی اکنون است که این زمان و الحال باشد - و بکسر اول بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان و اینهم و این ساعت بود.

ایدی - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث و سکون تحتانی، بمعنی نیز باشد که بهر بی ایضاً خوانند و ظاهراً درین معنی با لفت اندی صحیف خوانی شده باشد والله اعلم.

ایر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت، جوشی باشد ریزه و باخارش و سوزش بسیار و آنرا بهر بی شری گویند - و بمعنی دمل هم آمده

است - و بفتح اول آله تناسل باشد **۴** - **ایرا** - بروزن و معنی زیرا و از برای آن و از اینجهت باشد.

ایراف - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بalf کشیده و بفای زده، نام پدر ارداست که پارسیان او را بیغمبر میدانسته اند.

ایران

بر وزن بیران، نام هوشنگ بن سیامک باشد - و ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و اهواز و طبرستان و بیشتر از



حدود شلم را نیز گویند - **ایر** - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت، جوشی باشد ریزه و باخارش و سوزش بسیار و آنرا بهر بی شری گویند - و بمعنی دمل هم آمده

ایران شهر - بروزن وزیران شهر، نام

۱ - رك : اینند. ۴ - پهلوی *ētōn* بمعنی چنین، اینگونه، از ایرانی باستان *aitavanā*.

اوستایی *aētavant* «بارتولمه ۶۱۸» «نیرک ۶۱۸» «اثر الا ۲۶۸۱» «مناس ۲۷۳». ۴ - رك : ص ۲۷۹ ج ۲.

۴ - رك : اردا و نیز ویراف. ۵ - پهلوی *ērān*، و بکشور ایران در عهد

ساسانی *ērān - shatr* (رك: ایران شهر) میگفتند. در عصر هخامنشی *airya* نام قوم ایرانی بود و این کلمه را قوم است قفقاز صور *iron*، *iroe*، *ir* بخود اطلاق کرده اند «دائرة المعارف اسلام: Perse».

ایران کنونی کشوری است در آسیای غربی، که از سمت شمال با روسیه شوروی مجاور است و در سرحد شمالی از مغرب بشرق بققازیه و دریای خزر و ترکستان روس، از مشرق با قفقازستان

و بلوچستان پاکستان، از جنوب بدریای عمان و خلیج فارس و از مغرب بهراق عرب (بین النهرین) و ترکیه محدود است. مساحت آن در حدود ۱۶۴۵۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیتش طبق اسناد اداره کل

آملود سال ۱۳۲۸ (۹۲۹۱۷۵۳ مرد) و (۹۴۷۹۷۸۵ زن) و جمعاً (۱۸۷۷۱۵۳۸) تن است «روزنامه اطلاعات ۱۲ بهمن ماه ۱۳۲۹ ص ۴۹».

رشته های کوهستانی ایران بواسطه دره های رودخانه ها بخش های ذیل تقسیم میشود: ۱- جبال واقع مابین دره ارس و دره سفیدرود ۲- از دره سفیدرود تا دره کرگان

۳- از دره کرگان تا تنج ۴- از دره ارس تا دیاله ۵- از دره دیاله تا آبدیز ۶- از دره آبدیز تا دالکی

۷- از دالکی تا تنگه هرمز ۸- از گوانر تا سرخس ۹- کوه مرکزی از سیلان تا بلوچستان

۱۰- کوههای منفرد؛ مهمترین کوههای شمالی سلسله جبال البرز است (قله دماوند ۵۶۷۱ متر).

مهمترین رود های ایران ارس، تنج، اترک، کرگان، کارون، کرخه، کورتک، قزل اوزن (سفیدرود)، شاهرود، زاینده رود است. دریاچه های ایران: ارومیه (رضاییه)، ساوه، بختکان، نهریز، پانتخت ایران، نهران (جمعیت ۱۷۳۹۵۷۸ تن). از سال ۱۳۱۶ ایران را بعده استان

بقیه در صفحه ۱۹۵

<p>از پادشاهان بابل هم بوده است . ایرسا = بکسر اول و سکون ثانی و تالک و سین بی نقطه بالف کشیده ، بیوانی ۴ قوس و فرج را گویند و نام بیخ سوسن ۴ آسمان کون هم هست</p>	<p>اول نیشابور است ۱ . ایرج = بکسر اول و سکون ثانی مجهول و تالک مفتوح بییم زده ، نام یسر فریدون است و سونس فلک آفتاب را نیز گویند ۴ . - و نام یکی</p>
--	---

۱ - پهلوی *Erān - shatr* . شتر (= شهر) بمعنی کشور و مملکت بوده که بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده و این لغت مرکب بمعنی مملکت ایران استعمال شده . **رک**: شماره هفت و هفت یکسر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۱-۳۲ ؛ یا قوت در معجم البلدان گوید ؛ بلاذری گوید ؛ خراسان دارای چهار ربع است ؛ ربع اول ایران شهر است و آن شامل نیشابور و فهستان و طبسان و هرات و پوشنگک و بادغیس و طوس است .
 ۲ - از بر ساخته های فرقه آذر کیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگه دستاير نیامده .
 ۳ - بیوانی *Iris* « اشتینگس » . « د لک ۱ ص ۱۷۷ » نیز ؛ ایرس « دزی » .

بقیه از صفحه ۱۹۴

تقسیم کرده اند ، و اینک نیز بر آنند که از نو تقسیمات دیگری مطابق مقتضیات کنونی پدید آورند . شهرهای مهم ایران: تبریز، رضائیه ، رشت ، ساری ، گرگان (استراباد) ، مشهد ، اصفهان ، یزد ، کاشان، اراک، همدان، شیراز، کرمان، سیستان، اهواز، سنندج ، کرمانشاه است .
 تاریخ ایران را بدو بخش پیش از اسلام و عهد اسلامی تقسیم کنند . در دوره پیش از اسلام سلسله های: ماد (آغاز قرن هفتم ق . م - ۵۵۰ ق . م) مؤسس « دیالوکو » ، بزرگترین شهر سیر « هوخ شتر » - هخامنشی (۵۵۹-۳۳۰ ق . م) مؤسس « کوروش بزرگ » ، شهر یار بزرگ « داریوش بزرگ » - سلوکیان (۳۳۰-۱۲۹ ق . م) ؛ اشکانیان (۲۵۶ ق . م - ۲۲۴ ق . م) مؤسس « ارشک اول » ، بزرگترین شهر یاران « مهرداد اول » ، « فرهاد دوم » ، « مهرداد دوم کبیر » - ساسانیان (۲۲۴-۶۵۲) مؤسس اردشیر بابکان ، بزرگترین شهر یاران: شاپور اول ، شاپور دوم ، انوشیروان دادگر - در دوره اسلامی سلسله های: طاهریان (۲۰۵-۵۲۹) مؤسس طاهر بن حسین ذوالیمینین - صفاریان (۲۶۱-۲۸۷) مؤسس یعقوب بن لیث - سامانیان (۲۶۱-۳۸۹) مؤسس نصر (اول) بن احمد ؛ شهر یاران بزرگ: اسمعیل بن احمد و نصر بن احمد - آل زیار (۳۱۵ - ۴۶۲) مؤسس مرداویج بن زیار ، شهر یار شهر: قابوس بن وشمگیر - آل بویه (۳۲۰-۴۴۰) مؤسس عماد الدوله علی ، شهر یار بزرگ: « صدالدوله - غزنویان (۳۸۸-۵۵۵) مؤسس حقیقی سلطان محمود - سلجوقیان (۴۲۹ - ۵۱۱) مؤسس طغرل بیک ، شهر یاران بزرگ: ملکشاه و سنجر - خوارزمشاهیان (۴۷۰ - ۶۱۷) مؤسس انوشترکین غرچه ، شهر یار شهر: جلال الدین منکبری - ایلخانیان (مغول) (۶۵۴ - ۷۳۶) مؤسس سلسله هولاکو - تیموریان (۷۷۱ - ۹۰۳) مؤسس تیمور لنگه - صفویان (۹۰۷-۱۱۳۵) مؤسس شاه اسمعیل اول ، شهر یار بزرگ: شاه عباس اول - افشاریه (۱۱۴۸-۱۱۶۱) مؤسس نادرشاه - زندیه (۱۱۶۳-۱۲۰۳) مؤسس کریم خان زند - قاجاریه (۱۲۰۰-۱۳۴۵) مؤسس آغامحمدخان ، شهر یار نامی: ناصرالدین شاه - پهلوی (آغاز ۱۳۴۵ قمری = ۱۳۰۴ شمسی) مؤسس رضا شاه پهلوی و اینک اعلیحضرت محمد رضا شاه دومین پادشاه سلسله پهلوی سلطنت می رانند .
 [**رک**: پهلوی] حکومت ایران مشروطه است که در ۱۳۲۴ قمری با موافقت و تصویب مظفرالدین شاه قاجار برقرار شد . قوه مقننه در دست دو مجلس : شورای ملی و سنات . مذهب رسمی کشور تشیع اثنی عشری است و پیروان ادیان دیگر در اجرای مراسم خود آزادی تمام دارند و اقلیتهای درشتنی ، یهودی (هر یک يك نماینده) و ارمنی (دو نماینده) در مجلس شورای ملی دارند . زبان رسمی فارسی است .

و چون گل آن زرد و سفیدو کبود میباشد بنابر آن ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس قرح است .
ایرسون = باسین بی نقطه بروزن نیلگون .
 بیوایی ۱ مطلق و زر ورق را گویند و بشیرازی برفک خوانند .

ایرقان = با قاف بروزن میهمان ، بلفت رومی حنا را گویند و آن بر که درختی باشد که بیکویند و خمیر کنند و بردست و پای بندند .
ایرفس = بکسر اول و سکون نانی و ناک و کاف فارسی ، بلفت زند و یلزند (۱) بمعنی مردم باشد چه ایرکان مردمان را گویند ۴ .

ایرسان = با کاف فارسی بروزن میهمان ، بلفت زند و یلزند (۱) بمعنی مردمان باشد که جمع مردم است ۴ .

ایرمان ۴ = بروزن و معنی میهمان است اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجای برسد یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود - و شخصی را نیز گویند که بر رضا درخانه یا ملک کسی فرود آید - و بمعنی عاریت و حسرت و آرزو دارمان هم گفته‌اند ۴ چه ایرمان خور حسرت خورنده را گویند - و بمعنی ندامت و پشیمانی هم آمده است - و نام شهری و مدینه‌ای هم هست .

ایرمان سرا ۵ = بروزن میهمان سرا ، خانه و سرای عاریتی را گویند - و سر کوی مطلوب و حسرت خانه را نیز گویند - و دنیا را بطریق مجاز ایرمان سرا میگویند .

ایرون = با واو و یون و خرکت مجهول ، گوگرد را گویند که جزو اعظم یاروت است و آن از کوه مانند انار دانه برمی آید .

ایری = بروزن میری ، بلفت زند و یلزند (۱) مردم - و مردی را گویند ۶ .

ایزاره = با زای نقطه دار بروزن بیچاره ، ازاره خانه را گویند و آن از دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچه مرتبه پایین که در هنگام نشستن پشت بر آن گذارند .

ایزد ۷ = بکسر اول و ناک و سکون نانی و دال ابجد ، نامیست از نامهای بارشمالی جل جلاله .

ایزد گشسب ۸ = ایزد معلوم ، و کاف فارسی و شین نقطه دار مفتوح بین بی نقطه و بای ابجد زده ، بمعنی خداپرست باشد - و نام یکی از امرای بهرام چوین هم هست .

ایزغنج = بکسر اول و سکون نانی مجهول و زای هوز و غین نقطه دار مضموم بتون و جیم

(۱) چک : زند و یلزند .

۱ - یونانی *áerixon* « اشتینگس » ، ۴ - در پهلوی ایریگان *aérygân* مردمان [ایر (م.ه) + ایک = ی نسبت] - نیز ایرانی « بندهشن ، یوستی م. ۸۲ » رگ : آریا . ۴ - در اوستا *airyaman* که طبقه پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد . این کلمه در ادبیات پهلوی *aērman* ، در شاهنامه سه بار ایرمان بمعنی میهمان آمده و ایرمان سرای بمعنی میهمان سرای مستعمل است . بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده تحول بسیار پیدا کرده است . در سانسکریت و اوستا *ariyaman* بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان و ادست « مزدیسنا ۴۰۳ » . ۴ رگ : ارمان . ۵ - رگ : ایرمان . ۶ - رگ : ایر که و ایرگان . ۷ - در اوستا *yazata* ، در سانسکریت *yajata* صفت از ریشه *yaz* بمعنی پرستیدن و ستودن ، پس بز تعلقه بمعنی درخور ستایش ، و بفرشتگانی اطلاق میشده که از جهت رتبه و منزلت دون امشاسپندان هستند . این واژه در پهلوی *yazd* و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص بعام شده « مزدیسنا ۱۵۹ » ، در اوستی *izaed* « اسی ۱۲۱ » . ۸ - لفظ مرکب از : ایزد (فرشته) + کشن (تر ، فصل) + آسب ، جمعاً بمعنی دارنده آسب نریزیدی .

ایفده = با فا بروزن و معنی ایفده است که بیهوده گو و سبکار باشد که هرزه چانه گویند .

ایقون = بکسر اول و سکون ثانی و قاف یواو رسیده و بنون زده ، بلفت رومی گلی است بغایت بدبوی و کنده و بعمری وردالمثن خوانند . رنگ آن برنگ گل سرخ ماند .

ایگ = بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، ولایتی است از ولایات فارس ۵ .

ایگ بادن = ایگ معلوم ، و پای ابجد بالف کشیده و واو مفتوح بنون زده ، نام کتابی است در مذهب مغان و کیش آتش پرستان ، و باین معنی بجای پای ابجد میم و بجای واو دال هم بنظر آمده است و اشاعلم ۶ .

ایگر = بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح برای قرشت زده ، دواپی است که به اگر شهرت دارد و بعمری وج و بیوفانی آقارون خوانند . سفید و سطر و گره دار می باشد .

ایل = بکسر اول و سکون ثانی مجهول و لام ، بلفت سربانی یکی از نامهای خدایتمالی است جل جلاله ۷ - بزبان ترکی بمعنی دوست و موافق و رام باشد که فیض وحشی است ۸ -

زده ، جواو را گویند ، و بضم زای فارسی هم بنظر آمده است .

ایژک = با ثانی مجهول و زای فارسی بروزن میخک ، شراره آتش را گویند .

ایسا = بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام پیغمبرست از پیغمبران بنی اسرائیل ۹ - و نام صحف ابراهیم علیه السلام هم هست - و بمعنی این زمان و این دم و الحال هم باشد ۴ . *

ایشان = بروزن خوششان ، ضمیر است نسبت بذوی المقول حاضر - بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند ۴ .

ایشه = بر وزن و معنی بیشه و جنگل باشد - و جاسوس و چاپلوس را نیز گفته اند ۴ .

ای شهریار = نام روز سی ام است از ماههای ملکی - و خطاب بکلانتر و شهریار هم هست .

ایشی = با ثانی مجهول بوزن خویشی ، وصف زنان است همچو بی بی و بیگه و بیگم .

ایفده = بکسر اول و ضم غین نقطه دار بروزن بیهده ، بمعنی سبکار و بیهوده گوی باشد ، و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

۱ - ظاهرأ مراد الیسع ، الیشع (عبری : خداوند نجات میدهد یا می بیند) و اوشاگرد و جانین ایلپای نبی بود . رك : قاموس مقس ۹۸ . ۴ - گیلکی hasa (اكنون) . ۴ - پهلوی avēshān جمع

جمع avē (او ، اوی) «نیبرگه ۲۵» [رك : او] . رك : س ، به از دیباچه مؤلف . ۴ - رك : آشه . ۵ - = ایچ (دارایگرد) «معجم» مولدضدالدین ایچی . ۶ - ط مصحف «اگه مادج» دراستا توگمه -

د نجا Aogemadaēcā که رساله است دارای ۲۹ بند اوستایی و مجموعاً ۲۸۰ کلمه ، و ۱۴۵۰ کلمه پازند در آن آمده . رك : خرده اوستا ۱۷۴-۱۷۸ . ۷ - ایل معضردالات بر قوم اقدار ،

باسماء و کلمات عبری ملحق میشود ، و استعمال آن مخصوص لفظ الله است بلکه در مورد خدایان بت پرستان نیز استعمال میشود . «قاموس مقس ۱۴۲» . ۸ - در ترکی ایل بمعنی دست ،

مردم ، ملت ، گروه ، سال ، طبع و تابع است «جفتابی ۱۲۵» و ابالات جمع معمول این کلمه است . ۵ - ایستادن - بفتح ششم . پهلوی estâtan «تاواریا ۱۶۰» «مناس ۲۷۳» ، ایرانی باستان

avi - shtâ جز اول پیشوند و جز دوم مشتق از st (sht لهجه جنوب غربی) «نیبرگه ۶۶-۶۷» در اوستا stâ (ایستادن) «بارتولمه ۱۶۰۰» ، بمعنی برپا شدن ، قیام کردن ، بر خاستن - متوقف

تیغه در صفحه ۱۹۸

ایلیخان ۵ - با خای نطهدار بر وزن
فیلبان ، لقب سلاطین مغول است همچنانکه قیصر
از سلاطین روم و خاقان از چین .

ایلدگز - بکسر اول و دال بی نقطه
و کاف فارسی و سکون نانی و ناک وزای نطهدار ،
نام پادشاهی است مشهور ۶ . گویند این لفظ
ترکی است .

ایلیک - بفتح اول بر وزن نوزک ، نام
شهریست در ترکستان منسوب بخوبان ، و بکسر اول
نیز آمده است - و نام پادشاه یغما هم هست که
ترکستان باشد ۷ .

ایلول ۸ - بر وزن مقول ، بلف
سرایای نام ماه دوازدهم از سال رومیان باشد ،
و آن بودن آفتاب است درین زمان از اواسط برج
سنبله تا اواسط برج میزان .

ایلیا - بر وزن کیمیا ، بلفت سرایای که
لفت ترسیان باشد نام امیرالمؤمنین علیه السلام
است - و نام یکی از یغمیران بنی اسرائیل ۹ - و نام
شهریست که ایلیای یغمیر منسوب است بآن شهر

و مردمان و جماعت را نیز گویند - و هیل را هم
میگویند که قافله سفار باشد - و بکسر اول و فتح
نانی مشهد گاو کوهی باشد ۹ . گویند چون بیمار
شود بینی خود را بر سوراخ مارهد و بنفس مار
را بجایب خود کشد چنانکه مقلطیس آهن را ،
چون مار را بخورد شفا یابد ، و بر بی بفرالوحش
خوانند ؛ و بعضی گویند ایل گویند کوهی است
و خون او علاج کسی است که زهر بوی داده باشند ،
و چشم اول هم گفته اند .

ایلا - بر وزن زیبا ، نام پهلوئی بوده
از ترکستان .

ایلاق - بر وزن قیماق ، نام شهریست از
ختا (۱) و قلماق ۴ - و نام درختی هم هست ۴ .

ایلاوس - بکسر اول و ضم واو و سکون
سین بی نقطه ، بلفت یونانی ۴ قسمی از قولنج است
و آن مهلك میباشد .

ایلاول - بفتح اول و کسر واو بر وزن
دربادل ، نام کوهی است و کوه را عرب جبل
میگویند .

(۱) جب ۱ ، چشم : خطا .

۱ - باین معنی عربی است و جمع آن ایایل .

۲ - گوگرخان پسر ترکستان فرستد مهر گنجوری
بیاده از بلاسفون دوان آید بامایلاقش . «منوچهری ۴۶» .

۳ - ایلاق ، بفتح اول در ترکی بمعنی خلیج است «جغتایی ۱۲۶» . ۴ - یونانی Eileós

«اشتینگاس» . ۵ - نامی که مقولان پشاهان خود میدادند «جغتایی ۱۳۰» . و سلاطین

مغول ایران را که در درتهای هفتم و هشتم سلطنت کرده اند ایلیخانان گویند . ۶ - شمس الدین

ایلدگر مؤسراتابکان آذربایجان است (۵۳۱-۵۶۸ هـ) . ۷ - در ترکی ایلیک بفتح سوم ،

بمعنی پیروزی و غریبال و بسکون سوم بمعنی نخستین است . «جغتایی ۱۳۲» ایلیک خایه سلاطین

آل افراسیاب باشند . ۸ - ایلول ، الول Elul دوازدهمین ماه سال سرایای است «دائرة المعارف

اسلام : الول» . مطابق سپتامبر فرنگی ، بین آب (اگسطس) و تشرین اول (اکتوبر) «تعب ۳۴ ح ۳» .

۹ - عبری (خدا خدای) ۹

قیه از صفحه ۱۹۷

شدن ، ماندن - ساکن شدن . ۵ ایستاده - بفتح ششم ، پهلوئی Estátak «مناس ۲۷۳»

«تاوادیا ۱۶۰ : ۲» ، اسم مفعول از ایستادن ، متوقف ، قیام کرده . ۵ ایستایدن - بفتح

هفتم ، متعدی ایستادن ، برپا کردن ، قیام کردن . رک : ایستادن .

ایسه = بکسر اول و سکون ثانی و فتح ناک و سین می‌نطه، هر چیز بسته را گویند که بدشواری و آسود و دیر حل گردد و ظاهر آن این لغت با آنسه بانون و پای حطی صحیف خوانی شده باشد و در اصل این لغت بسته بروزن برجسته است ۵ چنانچه در بیان همزه بانون گذشت .

ایشت ۶ = بفتح ناک بروزن میرفت ، بمعنی حاجت از کسی خواستن و استدعای مطلبی نمودن باشد .

اینک = بفتح ناک بروزن میرک ، مصغر این است که اشارت بقریب و نزدیک باشد - وضع ناک آبله را گویند که از بدن اطفال برمی‌آید - **ایند** = بروزن ربود ، بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا برمی‌بضع خوانند ۷ - وضع عجیب و سخن از روی شک و ریب را نیز گویند - و بمعنی چندان و چندین هم آمده است .

ایوار = با ثانی مجهول بروزن دیوار ، وقت عصر باشد که «نماز دیگرش نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و رافتن وقت عصر را ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند ۸ .

و نام بیت المقدس هم هست - بمعنی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است - و نام یکی از فتحهای عمر خطاب، و معنی آن صدیق اکبر باشد .

ایم = بروزن جیم ، مردی را گویند که زنت مرده باشد ۹ .

ایهد = بروزن ابجد ، گاو آهن را گویند، و آن آهنی است که زمین را بدان شدید کنند و بعضی گویند ایهد چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا برمی‌سند خوانند ۴ .

ایهر = بفتح اول بر وزن خنجر ، آهن سرنیزی را گویند که بر چوب قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند ، و بکسر اول هم آمده است ۴ .

ایمه ۴ = بفتح اول بروزن خیمه ، بمعنی اکنون و این دم باشد - و هرزه و یاوه و بیهوده را نیز گویند - و بکسر اول بمعنی اینچنین و همچنین است ۵* .

اینت = بکسر اول و سکون ثانی و نون و فوقانی ، بمعنی اینت بفتح نون است یعنی ترا این، چنانکه گویند «اینت میرسد» یعنی ترا این میرسد - و بمعنی زهی و پدیه و خمه که کلمه تحسین است، هم گفته‌اند .

۱ - نیز «ایم» ضمیر متصل اول شخص جمع است . رک : ص : ک از دیباچه مؤلف .

۲ - رک : ایمر . ۳ - رک : ایهد . ۴ - در پارسی باستان ima ، در پهلوی im ،

ضمیر اشاره بمعنی این است، در لهجه گالیshi ima . ۵ - همین وجه صحیح است . رک ابسته .

۶ - لغتی است در «آینت» ۷ - رک : ایهد :

ایزد هت آسمان کرده است اندرفران لغت ایندجای برتن دیودرم «منوچهری ۵۵» .

۸ - در کرمان نیز ivâr بهمین معنی استعمال شود .

۹ این - پهلوی en از ایرانی باستان aina = سانسکرت ena «بیرگه ۶۵-۶۶»

«اوتوالا ۹۵»، ضمیر واسم اشاره بتزدیک ، مقابل «آن» .

ایوز = بکسر اول و سکون ثانی و اولو مفتوح برای قطعه دار زده ، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۴ .

ایوزه = بروزن بیعزه ، بمعنی ایوازه است که آراسته و پیراسته باشد ، و اینصفتی برای بی نقطه هم آمده است ۴ .

ایوهن = بفتح اول و ضم ثانی و سکون نالت و میم مکسور بنون زده ، بلفظ زنده و میزند (۱) چشم را گویند که بعریبی عین خوانند ۵ .

ایهقان = با ها و قاف بروزن پهلوان ، خردل صحرایی است و آن رستنی باشد که بعریبی جرجر خوانند . گویند اگر آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند ، انار آن درخت شیرین گردد ۶ .

ایواز = باثانی مجهول بر وزن شیراز ، بمعنی آراسته و پیراسته باشد ۶ .

ایوازه = با ثانی مجهول بروزن شیراز ، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۴ .

ایوان = بروزن کیوان ، صغه و طاق را گویند ۴ .

ایوانس = بفتح اول و سکون ثانی و نالت بلف کشیده و نون مکسور بین بی نقطه زده ، نام شهری باشد از فرنگ ، و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت تحویل آفتاب به برج جدی سار بسیار می آیند و هر یک را زیتونی در منقار بود و مجموع زیتون ها را در آن کلیسا میریزند . گویند که آن قدر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام سال کافی است ، و نیز گویند که در سفر سنگی آنجا درخت زیتون نیست ۴ .

(۱) چک : ژند و میزند .

۱ - درپهلوی *ēvāz* بمعنی تنها ، به تنهایی است «مناس ۲۷۳» . ۴ - *rik* : ایواز .

۴ - مررب آن ایوان (بفتح و بکسر اول هر دو) ، بقول زالمان *Salemann* مشتق از کلمه پهلوی - فارسی «بان» بمعنی خانه است . «اساس فقه اللغه ایرانی ، ۱ ، ۲۷۲» «دائرةالمعارف اسلام» :

سیاوش از ایوان بیدان گذشت بیازی همی کرد میدان بگشت . فردوسی طوسی .

۴ - مؤلف مجمل التواریخ والتحصن این داستان را درباره «بلد الرومیه» آورده است . در صفحه

۴۸۸ - ۸۹ آن کتاب آمده : «ذکر بلاد الرومیه . . . و از عجایب آنجا آن درخت است از روی ،

که بلیثای بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیه ، و صورت سودانی (*rik*) : سودانیات

درختن برهان) هم از لحاظ برسر آن درخت ساخته ، و هر سالی بوقتی رسیدن زیتون ، این سودانی

آنجا صفیری بزند بلند ، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت

خدای تعالی ، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مغلوب هر یکی بر سر آن سودانی نشینند

و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسمرا تا

سال آینده حاصل کنند ، و بسیار بفروشند ، و اعتماد آن نواحی بر آن باشد ، و همه حاجت از

آن روغن بکاربرد و این از عجایب دنیاست . ۵ - *ayōm(a)n* ، پهلوی *cashm* ،

چشم «بونکر ۹۲» . ۶ - *Roquette* (در نسخه خطی شماره ۱۰۷۱ کتابخانه ملی پاریس

یادداشتی است که ابوحنیفه از ابو زید نقل کرده و او گوید که نام حقیقی «جرجر» ، النهق است

و لید از شعری معلقه برای ضرورت شم آنرا الایهقان آورده «لک ۱ ص ۱۷۹» .

گفتار دوم

از کتاب برهان قاطع در حرف های اجدد با حروف تهجی
بستی بریست و پنج بیان و محتوی بربك هزار و پانصد و هفتاد
و شش لغت و کنایت

بیان اول

در بای اجدد بالف مشتمل بر سیصد و پنجاه و پنج لغت و کنایت

شایسته و درخور باشد چنانکه گویند: «فلانی باب
فلانی است» یعنی شایسته فلانی است - و بمعنی
بلره و حق نیز هست همچنانکه گویند: «در باب
فلانی» یعنی در حق فلانی و درباره فلانی - و بمعنی
پدر هم آمده است که بفرمی والد گویند ۴ ، و باین
معنی بلفت زند و یازند (۱) بابای فارسی باشد ۴
و بفرمی درخانه را گویند ۴ .

بابا = با نالت بالف کشیده ، پدر ۶
و جد را گویند که پدر پدر و پدر ملدو باشد -

* **با** - بمعنی مع است که بیجهت مصاحبت
باشد - و بمعنی به بفتح بای اجدد - و مضاف به
اسامی آنها مانند ماست باوزیره با و کدو با و امثال
آن ۱ - و مخفف باد و باشد، هم هست .

باوش = با همزه بواو رسیده بر وزن
بایوش ، خیاز بزرگی باشد که بجهت تخم ننگه
دارند - و خوشه کوچک انگور را نیز گویند .

باب = بسکون بای اجدد ، بمعنی

(۱) چك : زند و یازند .

۴ ۵ ، حرف دوم از الفبای فارسی و عربی و اجدد ، و آنرا «باه» نامند و در حساب
جمل ، دوگیرند . راجع بانواع ب ، رك : ص : كد - که از دیباچه مؤلف ؛ برای تبدیل به ب هم
رك ، ص : بیج ؛ راجع به «ب زنت» رك ، ص : لچ ؛ راجع به «ب امر» رك ، ص : به .

۴ ب (۴) = (حرف زنت و اضافه)، پہلوی bb «اونوالا» ۳۷۷ ، pa ، «اونوالا» ۵۵۹ .

۱ - بهره و معنی مذکور، رك : ابا . ۴ - رك : بایا ۴ - دزفولی bua .
۴ - نیز در عربی باب popc را باب گویند «دزی» . ۵ - اشکاشمی bbôb ، وخی

قیه در صفحه ۲۰۲

(برهان قاطع ۴۰)

و سر کرده و ریش سفید طایفه قلندران را نیز بابا گویند ۱.

با پادشاه دست زدن - کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد در همه چیز .

باباری - برای فرشت پروزن ناهاری، بلفت یونانی ۴ قفل سیاه را گویند که در آتش و طعم کنند ، و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگیرد هرگز آبتن نکردد .

بابزن - پروزن باد زن، سیخ کباب را گویند مطلقا ، خواه آهنی باشد خواه چوبی .

بابک - پروزن نازک ، بمعنی امین و استوار باشد - و پادشاه عظیم‌الشانی که اردشیردخترزاده او بود و او را بدان سبب اردشیربابکان گفتندی ۴ - و پرورنده و پدر را نیز گویند ۴ - و نوعی از فیروزه هم هست که آنرا شهر بابکی میگویند - و تصفیر باب هم هست چنانکه مابک تصفیر مام

است، و این تصفیر بجهت تعظیم است .

بابل - بکسر ناک بر وزن قابل ، بلفت

یونانی نام ستاره مشتری باشد ۵ - و بعضی مشرق را نیز گویند - و نام شهری است مشهور

در وسط عراق ۶ ، و عراق وسط عالم است پس باین اعتبار بابل مرکز دایره عالم باشد و از مداین

سبعه عراق عرب است ، و در کنار فرات بر حجاب شرقی واقع شده ، و از اقلیم سیم (۱) باشد و آنرا

قیس بن ابوش بن شیت علیه السلام بنا نموده بود ، و طهمورث دیوبند پیشدادی تجدیدعمارتن

کرده ، و بعد از آن نمرود و ضحاک علوانی آنرا دارالملک خود ساختند و ضحاک در آنجا قلعه‌ای

ساخته بود و آنرا آکندز و بهشت گنگ نام نهاده ، و بعد از ضحاک ملوک کتمان آنرا دارالملک خود

کردند ، و بعد از آن نیز خراب شد . سکندر ذوالقربین تجدیدعمارتن کرد ، و اکنون باز خراب است و از توابع شهر حله است ، و بر سر تلی که

(۱) چک : سیوم .

۱ - چون : باباطاهر ، باباجعفر ، بابا افضل . ۴ - یونانی Péperi «اشتینگاس» .
 «لك ۱ ص ۲۰۱» . ۴ - پهلوی Pâpak «نیرک» که ۱۷۰ Pâbâgh نام پس ساسان (Sâsân) موبد مبد اناهید در استخر) ، و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیر اول مؤسس ساسانیان است . «گرمشمن . ساسان ۸۶» . ۴ - باین معنی مرکب از: باب(پدر) + ك (پسوند دال بر عزت و محبت) ، و مؤلف در آخر همین لغت مجدداً آنرا یاد کرده است .
 ۵ - در سریانی bil یا bel ستاره مشتری است . ۶ - بابل ، در زبان بابلی Bâ - bi - lu بمعنی باب ایلم یعنی باب‌الله یا دروازه خدا ، در آوستا Bawri و در پارسی باستان (کتیبه بیستون) Bâbirauv (حالت مفصول فیہ از Bâbiru) ، بنقل توریه (سفر تکوین ۱۱ : ۹) شهر بابل را از آن جهت بدین نام خواندند که خدا در آنجا زبان همه ساکنان زمین را مخلوط کرد (= بلبل) «نفس» ولی صحیح همانست که مذکور شد . شهر بابل یکی از شهرهای مهم اکاد Akkad و در ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود . و نیز بدائرة المعارف اسلام رجوع شود .

بقیه از صفحه ۲۰۱

pûp، سنگلی bâvâ، سریکی bâb، بود pap (پدربزرگ) «گرمسن ۷۴» ، کیلیکی و دزفولی bâbâ بمعنی پدربزرگ، امادلهجه اخیر طبقات بالا متوسط «بابا» بمعنی پدر استعمال کنند و پدر بزرگ را bâbâ gap گویند . در لائینی papa و در نازی هم بابا مستعمل است «نفس» .
 ۶ - هست مامات اسد و بابا خر ، چوخوشور ، چوخوالمست استر . سنایی غزوی .

و آن پرده است معروف ، و بفتح نای قرشت هم گفته اند .

باتره = بفتح تا و رای قرشت ، دف و دایره را گویند .

باتسی = ضم ثالك و سکون سین بی نقطه ، بلف اهل شیانکاره ترجیح باشد ، و آن میوه ایست معروف که پوست آن را می باکنند ، و بلشین قطه دار هم آمده است .

باتگان = با کاف فارسی ، بروزن و منعی بادبجان است ۴ .

باتگل ۴ = بفتح ثالك و کاف فارسی و سکون نون و لام ، نام کتاب معتبر کفر هند است ۵ .

باتو = با ثالك بر او رسیده ، بمعنی بانس باشد که ترجیح است - و حب اللالین را نیز گویند و نام یکی از پادشاهان چنگیز هم هست ۶ .

باتوته = با فوقانی بروزن ماسوجه ، کوزه پر آب را گویند ۷ .

باج = بروزن عاج ، مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگه از پادشاهان زبردست گیرند و همچنین سلاطین از رعایا ستاند - و زری که راهداران از سوداگران بگیرند ۸ - و خاموشی باشد که مغان و آتش پرستان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن و پرستش و همدانی که معمول ایشان است بجا آورند ۹ . *

قله آن شهر بوده چاهی است عمیق . گویند هاروث و ماروت در آنجاه محبوس اند ، و ضم ثالك هم آمده است .

بابوته = با نای قرشت بر وزن پالوده ، کوزه پر آب را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالك نای قرشت هم آمده است .

بابونه = با نون بروزن وارونه ، گیاهی است معروف که آنرا اقحوان گویند و با بویع معرب است . بوییدن آن خواب آورد . اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خسیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد ، و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند ، و آنرا جبری فلاح الارض خوانند ۱ .

بابونه ساقو = با کاف فارسی بالف کشیده بر او زده ، کلی است بیرونی سفید و اندرونی زرد می باشد ، و آنرا جبری حبیب البقر و احداف المرعی گویند ۲ .

بایزان = بروزن آویزان ، کفیل و ضامن و میاجی را گویند - و مخفف بادبزن (۱) هم هست که بادبزن باشد .

باییزن = بروزن ناییدن ، بمعنی باییزان است که ضامن و کفیل - و بادبزن باشد .

باتر = بکسر نای قرشت بر وزن شاطر ، نام مردی بوده مجهول - و کلنگه را نیز گویند

(۱) چک : بادبیزن .

۱ - *Anthemis nobilis* و *Chamomelum* بیانی است پیریکه ، گلش سفید است و گل وحشی آن کم پردارد . بیانی است طبی و در زمینهای شنزار ایران میروید «فرهنگه روستایی» ۲۲۹ ، «گل کلاب» ۲۶۵ ، و رک: لک ۱ ص ۱۸۱ . ۴ - *Pyrethrum parthenium* بابونه گادی دارای برگهای سفید وسط زرد و پیریکه است . بونه آن بزرگتر از بابونه معمولی است و بارخاع نیم متر میرسد . بعضی اقسام آن در گلکاری بکار میروند «فرهنگه روستایی» ۲۲۹ ، «گل کلاب» ۲۶۵ .

۴ - در طبیعی *vingum* «واژه نامه ۸۱۸» کیلیکی *bādamjān* . ۴ - در سانسکرت *Patanjala* . * - ظاهراً نظام یوگی *Yoga* (پاتنجلی) مراد است «اشتیگان» .

بقیه در صفحه ۲۰۴

باجگ = بر وزن آهنگ ، روزه و درجه کوچک را گویند، و ظاهراً این لغت باجگ است که معشر باجه باشد، و باجه مخفف بلاجه و بلاجه بمعنی بادگیر و بادگیر جایی و روزنی را گویند که باد از آن آید و شد نماید والله اعلم .

باجه = بتح جیم بروزن راجه ، درجه و روزنه (۱) بزرگ را گویند .

باحور = با حای حطی بروزن کافور ، بخاربر را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد در عربی بمعنی بسیاری و سختی کرما باشد .

باحورا = با زبندی الف ، لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده ، و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ، ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد، و در آن ایام آغاز شکستن کرما

بود ، و بعضی گویند معنی این لفظ شدت وزیادی کرما باشد، و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم ، یعنی ازین روز هاجم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان ، و روز اول آن دلیل نثرین الاول (۲) و روز دوم آن دلیل نثرین الآخر (۳) تا باخر، هرچه در آن روز ها واقع شود از کرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود ، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و همچنین تا بحوت که هشتم است بر حکم مذکور از باد و باران و امثال آن .

باخ = باخای نقطه دار بروزن شاخ ، بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند .

باختر = با تای قرشت بروزن کاشغر ، مغرب را گویند - و بمعنی مشرق هم آمده است .

(۱) چک : روزنی . (۲) چک : نثرین اول . (۳) چک : نثرین آخر .

۱ - در ترکی نیز بمعنی پنجه و روزنه دیوار . «جفتایی ۱۴۵» . ۲ - باحور (عربی) بمعنی ماه و شدت کرماست «فطر المحيط» . ۳ - باحوراه (عربی) بمعنی شدت حرارت در تموز است . «فطر المحيط» . ۴ - در اوستا *apâxtara* یا *apâxdhōra* بمعنی شمال آمده و آنجا جایگاه اهریمن و دیوان و مکان دوزخ دانسته شده «خرده اوستا ۸۷ ح ۲» . در پهلوی نیز *apâxtar* آمده بدین معنی و نیز بمعنی سیاره «مناس ۲۶۶ : ۲» در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در برابر خاور؛ ولی گاه نیز بعکس، باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده: چو قهر آورد سوی خاور کریغ هم از باختر برزند باز تیغ . عنصری بلخی.

بقیه از صفحه ۲۰۳

۶ - در ترکی بمعنی قوی ، سخت «جفتایی ۱۴۵» - بانو پسر جوجی خان پسر چنگیز خان که در قوربلتای سال ۶۴۲ هجری به همراهی کیوک و منگو مأمور تسخیر ممالک روس و چرکس و بلغار گردید و او پادشاه دشت قبیچاق بود و بعدها وی منگو را بمقام خانی برگزید . رک : فهرست تاریخ مغول بقلم آقای اقبال و دائره المعارف اسلام . ۷ - رک : بابونه . ۸ - باج و باژ و باز باین معنی از ریشه *bâjji* پارسی باستان مشتق است «مزدیسنا ۲۵۳-۵۴» و آن از ریشه *baž* اوستایی بمعنی بخش کردن و قسمت کردن است . ۹ - باج و باژ و باز و واج و واژ باین معنی از ریشه اوستایی *vac* (گفتن) ، سانکریت *vâc* ، در پهلوی *vâj* یا *vâjak* ، در لاتینی *vox* ، در فرانسه *voix* ، در انگلیسی *voice* . باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار است . کلمه دعا های مختصر را که زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باژ گویند :

یرستند آذر زرد هشت . همی رفت با باژ و برسم بهشت . فردوسی طوسی «مزدیسنا ۲۵۳» بید

۵ **باجناق** - ترکی ، دوم در آنکه دو خواهر را در ازدواج دارند نسبت بهم باجناق گویند .

«جفتایی ۱۴۵»

است - و نام کتج دوم (۱) است از جمله هشت کتج خسروپرویز و کتج باد آوردهمین است ۴ - و بمعنی لغوت و غرور و خودبینی هم هست - واسب را نیز گویند که برمی قرس خوانند - و بمعنی شراب هم بنظر آمده است - و منصف باده نیز هست .

باد آبله = آبله هلاک کننده را گویند و برمی جدی خوانند .

بادارنگ = بفتح رای فرشت و سکون تون و کاف فارسی ، تریج را گویند و آن میوه است معروف که پوست آنرا مریاسازند و آنرا بادارنگ هم میگویند . *

باداش = بروزن آذانی ، مکافات و جزای نیکی را گویند، و بابی فارسی هم آمده است ۶ .

باد آفراه ۷ = بافا و رای فرشت بروزن آرامگاه ، بمعنی غنویت و جزای گناه و مکافات بدی باشد - و باذر را نیز گویند که بازرجه نامتال است، و آن پوست پارمی باشد معور که رسمانی در آن گذرانند و در کشتا کش آورند تا بگردش در آید و صدایی از آن ظاهر شود ۸ .

بادافراه ۷ = بروزن ماه در ماه ، بمعنی باد آفراه است که جزا و مکافات بدی باشد و بازرجه اطفال را نیز گویند ۸ .

بادافره ۷ = بعنف الف سیم (۷) بمعنی باد افراست که مکافات بدی ۹ - و فر فرک اطفال باشد ۸ . *

باخرز = بفتح ناک و سکون رای بی هظه و زای نطه دار ، نام فیهامست در خراسان - و نام گوشه ای باشد از چهل و هشت گوشه موسیقی .

باخه = با سین بی هظه بروزن باغچه ، راهی باشد بپس از راه متعارف خانه ای که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد - و نشتر حجام را نیز گویند .

باخور = بروزن کافور ، نام جد ابراهیم علیه السلام است که پدر تارخ و پسر سلاروغ باشد ۹ . گویند سکه دم در زمان او چهره سید .

باخویش = بکسر ناک و سکون واو معدوله و تخانی و شین قرشت ، سر بآب فرود بردن و غوطه خوردن باشد - و بمعنی تنهایی هم هست .

باخه = بفتح ناک ، گاه پشت و لاک پشت را گویند .

باد ۴ = بر وزن شاد ، معروف است که یکی از چهار عنصر باشد - و نام فرشته است موکل بر ترویج و نکاح - و نام روز بیست و دوم (۱) از هر ماه شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو تعلق دارد . یک است درین روز بوبریدن و پویشیدن و براسب نو سوار شدن ۴ - و کتابه از هدف و سخن هم هست - و بمعنی نابود و هیچ باشد - و کتابه از تشو نیز هم هست - و منح و تنا را نیز گویند - و بمعنی آه و ناله هم آمده

(۱) چک : دوم . (۲) چک : سیوم .

۱ - «ناخور» باون، برادر «تارح» یا «ترح» پدر ابراهیم بود «قاموس مقدس» ص ۴۱ - «۴» - دولوستا vâta «بارتولمه» ۱۴۰۸، پهلوی vât «بیر که ۲۳۷» «تاوازا ۱۶۶» ۲: «گیلکی bâd، فرزندی و برنی و نظری vâj «ک ۱» ص ۲۸۵، سنائی bâ, bâ, vâ «سرخه ۷â» «شهریزادی bâd «ک ۲» ص ۲۸۰، واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد و گاه اسم خاص ایزد باد است . در یشتها سه بار واته بمعنی قرشته آمده . محافظت، روز بیست و دوم هر ماه شمسی یا اوست . ابورسحان در فهرست روز های ایرانی این روز را «باد» و در سندی و خوارزمی «واذ» یاد کرده، زرتشتیان امروز نیز بقیه در صفحه ۲۰۶

بادام شکوفه فشان - کتبه از

چشم گریان باشد .

بادامه - بفتح میم ، بیله ابریشم را گویند - و بمعنی نگین و مهر آنکشر هم آمده است - و چشم ماندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند - و خال کوشی را هم گفته اند ، و آن ازخ ماندی است که بیشتر از بشره مردم برمی آید - و هردانه و حلقه تزجیر را نیز گویند - و رقهه و یسینه را نیز گویند که درویشان بر خرقه دوزند - و خرقه مرقمه را هم میگویند ، یعنی خرقه ای که از پاره های رنگین فراهم دوخته شده باشد - و جنسی از ابریشم باشد - و هر جنس مطبوع را نیز گفته اند .

بادان - بر وزن نادان ، مخفف آبادان است که قبضی خراب باشد - و بمعنی پادشاه و جزای

یکی هم بنظر آمده است ۱ .

بادانجیر - نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و پیرباد میباشد .

بادان فیروز - نام شهر آردبیل است و چون فیروز آن شهر را بنا کرد باین نام موسوم ساخت چه بادان بمعنی آبادان است ۲ .

بادانگیز - نام گلی است که هر گاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا کنند باد نباشد آن گل را بدست مانند و برک آنرا بر هوا باشند باد بهم رسد .

بادآور - نام کنجی دوم (۱) است از هشت کنجی خس پیروز . گویند فیسر کنجی از زر و گوهر یکی از جزایر حسینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بحوالی اردوی خسرو پرویز آورد

(۱) چک : دوم .

۱ - باین معنی ظاهراً مصحف «بادانی» پاداش» است . رك : بادانی . ۲ - در مجمع البلدان «بادان فیروز» و نیز در متن برهان و سروری «فیروز گرد» و در شاهنامه «پیروز رام» ، و بقولی بادان پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم آردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم میلادی آنرا بنا کرده است «دائرالمعارف اسلام : آردبیل» .

بقیه از صفحه ۲۰۵

این روز را «باد» خوانند . «روز شماری ۵۳-۵۴» . ۳ - رك : بادآور . ۴ - بادرنگه . ۵ - طبری Vârang «واژه نامه ۷۷۴» ، کیکلی bâdarang . ۶ - بادرنگه . ۷ - پهلوی pâitifrâs (بادانی) مرکب از : pati-frâsa . جزو دوم مشتق از fras هم ریشه و بمعنی پرسیدن «بیرک ۱۷۹» جمعاً یعنی پرسیدن ، بازخواست . ۸ - رك : بادفر . ۹ - که از يك کنه ار برقم زراه

قدام بیاد آفره صد کنه . اسدی .
 ۱۰ بادامی - آس (آسیا) که با باد کردد . (مرکب از : باد + آس [رك : این دو کلمه])
 ۱۱ بادام - پهلوی vâtâm «اونوالا ۴۴» . Amygdalus درختی است از دسته بادامی جا از تیره گل سرخیان . مغز هسته آن که درشت میشود گاهی تلخ و در بعضی از جنس ها شیرین است «گل کلاب ۲۲۶» «قرهنگ روستایی ۲۲۹» «تابشی ۱۶۵» .



بادام

بادپیر = بفتح بای ابعجد و سکون رای قرشت ، کاغذ بادباند - و کسی را نیز گویند که همه روز فخر کند و منصب خود برمرد عرض نماید و هیچ کار از او نباید و او را بهر بی فیاش میگویند و بضم بای ابعجد ، چیزی باشد که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن بیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود ۵ - و هر چیز که فنج را بر طرف کنند آنرا نیز بادپیر گویند .

بادپیر = با بای فارسی ، بروزن و منی دوم (۱) بادپیر است و آن شخصی باشد که بیوسه حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری از او نیاید - و چوبی را نیز گویند که سر آن از دیوار و عمارت بیرون باشد ؛ و بعضی چوبی را نیز گفته اند که دو سر آن در دیوار عمارت نصب کنند و چوبکی باشد که طفلان ریمان بر آن بیچند و از دست گذارند تا در زمین گردان شود ۵ .

بادپران = بشدید رای قرشت ، بمعنی بادپیر است ، و آن شخصی باشد که بیوسه از خود گوید .

بادپیرک = بفتح بای ابعجد و رای قرشت و سکون کاف ، کاغذ باد را گویند ۶ .

بادپروا = بفتح بای فارسی و سکون قرشت و واو بalf کشیده ، خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد - و گذرگاه باد و روزنی را نیز گویند که بجهت آمدن باد گذارند - و بمعنی بی تفاوت هم آمده است یعنی شخصی که پیش او همه چیز مساوی باشد .

بادپروت = بکسر ناک ، کتابه از عجب و تکبر و غرور باشد - و بسکون ناک مردم صاحب تکبر و خداوند غرور را گویند .

و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت ۹ - و نام بوته خاری است سفید و دراز بقدر یکمذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین ریگه بوم و دامن کوهها روید و خارش آبله شود و کل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد و فغض بخسک میماند و بهر بی شوکه البیضا خوانند - و نام نوایی است از موسیقی - و کتابه از چیزی باشد که مفت و بی تعب بدست آید .

بادآورد ۴ = بروزن بالاگرد ، بمعنی بادآور است که بوته خار شوکه البیضا ۴ - و نوایی از موسیقی و غیره باشد .

بادآوله = باواو، بروزن و بمعنی بادآوله است که آبله هلاک کننده باشد .

بادآهنگ = بکسر ناک ، صوت و نقش خوانندگی و گویندگی را گویند ۴ .

بادپایا = با بای فارسی بalf کشیده ، کتابه از سریع السیر و تیزنگ و تندرو باشد ، و اکثر صفت اسب واقع شود .

بادپایان = با بای ابعجد بروزن آسمان ، پرده‌ای باشد که بر تیر کشتی بندند - و تیر کشتی را نیز گفته‌اند - و دست زیر و دست بالای قبارا هم گویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ و راست بسته میشود - و آستین و گریبان قبا را هم گفته‌اند و کتابه از شخص سبکرو حی باشد که با مردم مؤانست کند بر خلاف لنگر که شخص ناگوار باشد .

بادبان اخضر = کتابه از آسمان - و فلک عرش و کرسی باشد .

بادبدست = مردم بی حاصل و هیچ کاره - و تهی دست و مفلس را گویند .

(۱) چک : دوم .

۱ - رك : مجمل التواریخ والقصص ص ۸۱ . ۲ - بمعنی باد آور (ه . م) : کربگرد کنج باد آورد کرده فی المثل آن زبضم خار باد آورد گردد در زمان . منجیک . نرمدی . ۳ - رك : لك ۱ ص ۱۸۵ . ۴ - در فرهنگه دسانیر (ص ۲۳۴) بمعنی آواز و صوت و صدا آمده . ۵ - رك : بادپیر . ۶ - رك : بادپیر .

بادیره - بفتح بای ابجد و رای قرشت،

نام روز بیست و دوم (۱) بهمن ماه باشد. گویند هفت سال در ایران باد نیامد، درین روز شبانی بیش کسری آمده گفت دوش آنمقدار باد آمد کمسوی بر پشت کوفسندان بنجید، پس در آنروز ناشامی کردند و خوشحالی نمودند، و باین نام شهرت یافت.

بادیره - بفتح بای فارسی و رای قرشت،

تراشۀ چوب را گویند که دوفت تراشیدن چوب بریزد.

بادیرین - بکسر ناک، باد سیا را

گویند و آن از ما بین مشرق و شمال وزد، و بستی باد دیورا بادیرین گویند چنانکه شمس فخری گفته است. بیت:

بزم جرخ مرین بی مثال فرمات

ز سوی غرب تیلرد وزید بادیرین .

بادیج - بروزن ماریج، رسمای باشد

که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند دروند، و باین معنی بجای حرف ثالث زای نطقدار هم آمده است ۱.

بادیزن - بادزن را گویند، و بری

مروحه خوانند.

بادیما - با بای فارسی بروزن کارفرما،

مردم مفلس لایالی بی فایده گوی و بی حاصل و دروغ گوی را گویند - و کنایه از اسب و اشتر و شتر نیز رفتار - و مردم سیاح و بیابان گرد باشد.

بادیمودن - کنایه از کارهای بی نفع

و بیهوده و بی فایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن باشد - و بمعنی شراب خوردن هم بنظر آمده است ۱.

بادتخم - بروزن چهار تخم، رازبانه

و بادیان را گویند.

بادخان - باخای نطقدار بروزن آسمان،

بادگیر و گذرگاه باد باشد مطلقاً خواه در بلندی و خواه در پستی.

بادخانی - بر وزن شادمانی، نام

چشمه است در قریه هوا که یکی از قرای دامغان است. گویند اگر اندک اندک چیزی مردار در آن چشمه افتد باد و طوفان بر تپهای شود که آدم را ببرد و اسب را بیندازد.

بادخن - بروزن بادزن، رهگذر باد را

گویند - و بادگیر و خانه بادگیر را نیز گفته اند، چه خن بمعنی خانه آمده است.

بادخوان - باوا معدوله بروزن شادمان،

کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمد گوی باشد و معرف را نیز گویند.

بادخورک - مرغکی است سیاه و کوچک

وادیوسته در بیروز می باشد. گویند غذای او باد است و اگر در جایی نشیند دیگر تواند بر خاست، و بعضی گویند ابابیل همان است.

بادخون - پنم رابع و سکون و اوونون،

راه گذر باد - و خانه بادگیر دار باشد.

باددار - با دال ابجد بروزن خاکسار،

مردم بی نطق و هیچ انگار باشد - و مردم متکبر و صاحب غرور - و پر باد و آماش کرده را نیز گویند - و کنایه از مردم دنیادار هم هست - و کسی را نیز گویند که جن داشته باشد.

باد دیور - پنم بای ابجد و سکون و او

و رای قرشت، بادی باشد که از ما بین مغرب و جنوب وزد.

باد در سر داشتن - کنایه از غرور

و تکبر داشتن باشد - و کسی را نیز گویند که اندیشه های فاسد کند.

باد در کف - کنایه از بی حاصل

و نهی دست و مفلسی باشد؛ و باد در کف داشتن بی حاصلی و مفلسی و تهی دستی باشد.

(۱) چک : دوم .

های یبوده و جث را هم گفته اند - و مردم رعیت را نیز گویند ۴ ، و بفتح رای فرشت هم بنظر آمده است . *

باد رنگ = بفتح رابع و سکون نون و کاف فارسی ، نوعی از خیار باشد که خوردند - و تربیح را نیز گویند و آن میوه ایست که پوست آنرا مریا سازند ۵ - و بمعنی اسب جلد و تند و نیز هم آمده است - و نوعی از گهواره باشد که آنرا میارزند و طفل را در آن خوابانند و حرکت دهند - و بیماری باشد که بسبب غم و غصه خوردن عارض شده باشد، و آن چنان بود که در رود مددی و نفسی و قرائری بهم رسد و ناف بیچش کند .

باد رنگ بویه = بر وزن و معنی باد - رنجبویه است ، و آن گیاهی است که غریب را هلاک کند و امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد، و باد رنجبویه معرب است و در عربی بقله انرجیه گویند ۶ .

باد رنگین - کنایه از شعرو بیت است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد .

بادرو = بر وزن نازبو ، ریحانی است که آنرا باد رنجبویه گویند - و نوعی از خیار است

باد درمشت = بمعنی باد در کف است که بی حاصل و نهی دست و مفلس باشد .

باد در نام ۱ - بکسر رابع و سکون زای فارسی و نون بالف کشیده و بیم زده ، غلبه و سنیاری خون را گویند در اعضا ، که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند .

باد دست - مردم نهی دست - و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده را گویند .

باد دم = بفتح رابع و سکون میم، کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت و غرور کند ، و متکبر و متعجب نشیند .

بادران = با رای فرشت بر وزن آسمان، نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جای بجایی برد ۴ - و مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری باشد - و باد زن و مروحه را نیز گویند - و فاعل و امر باین معنی هم هست .
بادرس - بر وزن دادرس ، خانه ای را گویند که از چهار طرف آن باد آید .

بادرم = بضم رای فرشت و سکون میم، یبوده و تپاه و از کار بازمانده را گویند ۴ - و کار

۱ - از: باد + دژ (= دش = بد) + نام (اسم) . ۲ - «باد» خود فرشته است. رگ: باد.

۳ - چون بایشان باز خورد آسب شاه شهر بار جنگه ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم . عنصری بلخی.

۴ - جلد بشکول دان و خوش پدرا م بادرم شد رعیتان را نام . «از فرهنگ منظم» .

۵ - پهلوی *vâtrang* «ناوادیا ۱۶۶: ۲» «اونوالا ۴۴ ب و ۲۷۳» ، طبری *vârang*

«واژه نامه ۷۷۴» در فارسی بادرنگه ، بادرنج ، بالنکه ، و در اصطلاح علمی *Citrus cedra* یکی از مرکبات که میوه اش درشت و بیضی و دارای برجستگی های بسیار است و از میوه آن مرکبات بادرنگه تهیه میکنند و در طب هم استعمال میشود . درخت بادرنگه شبیه درخت لیمو است لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیمو است . «فرهنگ روستایی ۲۳۰ - ۳۱» «گل کلاب ۲۱۵» : تا کیم از چرخ رسد آذرنگه تا کی از این گونه چون بادرنگه؟ معرود سعدا هوری .

۶ - یا بادرنجبویه *Asperugo procumbens* بانی است کوچک که در ایران، عربستان، اروپا و آفریقای شمالی میرود و آنرا در طب برای معالجه تشنگی نفس بکار برند . «فرهنگ روستایی ۲۳۰» «گل کلاب ۲۴۸» . «لک ۱ ص ۱۸۳» .

۷ - بادرنج - بفتح چهارم ، رگ: بادرنگه . ۸ - بادرنجبویه - بفتح چهارم و نهم ، رگ :

بادرنگه بویه .

چشم باشد که برمی آید و خواهد - و کنایه از شیطان و دجال هم هست .

بادژ - بکسر تالک و سکون زای فارسی،

سرخی مغزطی باشد مایل به بنفش و کمودت و کمودت که بر روی مردم عارض شود ، و سبب آن خون سوخته بود که بر روی آدمی دود؛ و بعضی گویند صفرای سوخته است. و روی خداوند بادژ ، شبیه بود بر روی کسی که ابتدای علت جذامش باشد و بعضی این علت را مقدمه جذام میدانند ؛ و بعضی گویند بادژ سرخ باد است و درم خونی را نیز بادژ میگویند . و بمعنی شراب لعلی هم آمده است .

بادژفام - با فای بالف کشیده و بمیم

زده ، بمعنی اول بادژ است و سرخی و بنفشی و کمودت و کمودت روی باشد .

بادژکام - باکاف ، بروزن و معنی بادژفام

است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد و بعضی آنرا سرخ باد گویند .

بادژم - بفتح زای هوز و سکون میم،

کارهای عیب و بی نفع را گویند .

بادژنام - بانون ، بروزن و معنی بادژکام

است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد - و شراب لعلی را نیز گویند - و صفرا را هم گفته اند ۴ .

بادژنه - بفتح زای هوز و تون ، بادژن

را گویند و برمی مروه خوانند .

بادژوام - با واو ، بر وزن و معنی

بادژنام است که سرخی بیاهی مایل - و کمودت و کمودتی باشد که در روی مردم بمرسد .

بادژهر ۴ - بر وزن و معنی قاذهر

که برمی بادروج گویند ؛ و بعضی گویند بادروج ترمایست که بر گش بسیرغم میماند و بوی ترنج میدهد

بادروج - بسکون جیم ، گلستان

افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عرق را نافع باشد ، و آنرا برمی ضومر و مفرح القلب المحزون (۱) خوانند ، و بعضی گویند ریحان کوهی است ۱

بادروزه - بفتح زای نقطه دار ، بمعنی

هرروزه باشد - و خوراک و قوت هرروزه را نیز گویند - و جامه کهنه و لباسی که هرروز پوشند - و چیزها را نیز گویند که مردم را همیشه در کار باشد .

بادرونه - بفتح تون ، بادرنجوبه را

گویند و آن ریحانی است معروف ۴ .

بادره - بسکون تالک بر وزن پادشه ،

سخن گفتن بی ادبانه بود - و تند و تیزی در کارها را نیز گویند . - و بمعنی پاچه شلوار و تنبان هم هست ، و باین معنی بفتح تالک هم آمده است .

بادریس - بکسر رابع و سکون تثنائی

و سین بی نقطه ، چرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی دوك کنند بجهت آنکه رسانی که میرسند یکجا جمع شود و برمی فلکه خوانند ، و بعضی تابی را گویند که زنان بدوك دهند - و نیز تخته کرد میان سوراخی باشد که بر سر چوب خیمه گذارند - و بمعنی بادژن هم آمده است .

بادریسه - بفتح سین بی نقطه ، بمعنی

بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلولی دوك نصب کنند - و کماج خیمه را نیز به مشابهت بدان بادریسه گویند .

بادریسه چشم - کنایه از مردم يك

(۱) چک : مفرح قلب المحزون .

۱ - بادروج سفید ریحان کوهی است . «فرهنگ روستایی ۲۳۱» و رک : لك ۱ ص ۱۸۶ .

۴ - رک : بادرنکه بویه . ۴ - رک : بادژنام . ۴ - نیز پادژهر مرکب از : پاد (از ریشه paiti بمعنی ضد) + زهر بمعنی سم ، جمعاً بمعنی ضد سم ، مرکب آن بادژهر «نفس» در فرانسه bézoard و این لغت در قرن چهاردهم میلادی از «پادژهر» مرکب وارد زبان فرانسه شده «نداب ۳ : ۳-۴ . فرامری» .

که سرخی و کمودنی باشد که در روی مردم بهم میرسد ۴ .

بادشکام - باکاف، بروزنو و معنی بادشام است که سرخی بسیاری مایل روی مردم باشد ۴ .

بادشنام - با نون ، بر وزن و معنی بادشنام است ۴ .

بادشوام - باواو، بروزنو و معنی بادشنام است که مقدمه جذام باشد ۵ .

بادصبا - بفتح صاد ، بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد ، و باد برین همین است .

بادغد - بفتح غین نقطه دار و سکون دال بی نقطه ، جایی را گویند که از همه طرف باد بدانجا آید - و خانه تابستانی و خانه ای که در اطراف آن بادگیر ساخته باشند ۶ .

بادغر - بر وزن کاشغر ، بمعنی باد خداست که خانه تابستانی و بادگیر باشد ۷ .

بادگرد - بروزنو لاجورد ، بادگیر و خانه تابستانی باشد ۸ .

بادغس - بکسر غین نقطه دار و سکون سین بی نقطه ، بادگیر و گذرگاه باد را گویند ۹ .

بادغن - بروزنو باذن ، بادگیر را گویند - کسی را نیز گفته اند که همه روز فخر بمنصب و جاه خود کند و عرض تجمل نماید و بری او را فیاض خوانند بروزنو عیاش .

بادغیس - با رابع بتحانی رسیده و بسین بی نقطه زده ، ناحیه ایست مشتمل برقرای

است که عوام یازهر گویند و بری جبرائیس خوانند - بعضی مهره مار را نیز با زهر گفته اند که جبرالیمه باشد و الله اعلم .

باد زهره - بفتح رای قرشت ، نام مرغیست و آنرا بری خنای گویند .

بادسار - بروزنو خاکسار ، بمعنی سبک سیر و رونده باشد - و مردم سبک و بی تمکین و وقار را نیز گویند .

باد سخا - بسکون تالک و فتح رابع و خای نقطه دار بalf کشیده ، کنایه از دنیا باشد - و مردم صاحبم و کریم طبع را نیز گویند .

باد سر - بروزنو دادگر ، صاحب نضوت و گردنکش و متکبر را گویند .

باد سره - بفتح رای قرشت ، نوعی از آزار باشد که اسب را بهمرسد .

باد سری - بکسر رای قرشت و سکون یای حطی ، عجب و تکبر کردن و مغرور و گردنکش بودن باشد .

باد سنج - بفتح رابع و سکون نون و جیم ، مردم متکبر و خام طمع را گویند - و کسی را نیز گویند که خیال ها و اندیشه های باطل کند .

بادش - بروزنو خارش ، بمعنی باذن است و آن سرخی بسیاری مایل باشد که در روی مردم بهمرسد و آنرا بعضی سرخ باد میگویند ، و بعضی مقدمه جذام میدانند ۱ .

بادشقام - بروزنو و معنی بادشقام است

۱ - رك : بادز . ۴ - رك : بادشقام . ۴ - رك : بادشقام .

۴ - رك : بادشقام . ۵ - رك : بادشوام .

۶ - رك : بادغر .

۷ - که هر که تیره بگرد جهان

۸ - رك ، بادغر : خوش آنجا و کاشانه و بادگرد

۹ - رك : بادغیس .

بسوزد چو دوزخ شود بادغر . خسروانی .

بدو اندرون شادی و نوشخورد . ابو شکور بلخی .

بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل خوب رباح باشد ۱ .

بادفر = با فایروزن دادگر ، جزاومکافات بدبراکویند ۲ - و بمعنی خشت بادهم هست و آن بلدزنی باشد بزرگه که از سقفخانه آویزند و در کشاکش آورند تا بادبهمه جای خانه برسد - و باد برآ نیز گویند و آن چوبی باشد تراشیده که اطفال رسمانی در آن می پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود - و چرمی را نیز گفته اند مدور که رسمانی بر آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدایی ظاهر گردد ۳ .

بادفراه = بفتح ناک برون آصفجاه ، بمعنی بادفراست که جزا و مکافات بدی باشد ۴ - و بسکون ناک بازیچه اطفال را گویند و آن چوبی یا چرمی باشد که رسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ خوانند بکسر فا و فتح نون ۴ .

بادفرنگ = بکسر ناک و رابع و فتح رای قریش و سکون نون و کاف فارسی ، جوشی باشد بنابت سوزان و دردناک و رنگه آن بزودی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد ، و علاج آنرا بجزای های سرد باید کرد - و بسکون ناک و فتح نون بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که رسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد ۵ .

بادفروردین = بمعنی بادبرین است که بادمغرب باشد و چرمی باد دبور میخوانند پنجم بای ابجد ، و بعضی بادبرین را باد صبا میدانند

و اشاعلم .

بادفراه = بفتح ناک و خامس و سکون رابع ، بمعنی بادفراه است که جزا و مکافات بدی باشد و بسکون ناک و فتح رابع و خامس بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که رسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد ۶ .

بادفروردین = بفتح رابع و ووا ، بمعنی بادفروردین است که باد دبور باشد و آن نموج هوست از جانب مغرب بطرف مشرق ، و مهب آن میان سهیل و مغرب است ، و هنگام آن آخر روز میباشد برعکس باد صبا ، و ضرر این باد زیاده از نفع است .

بادگان = باکاف فارسی برون آسمان ، حافظ و حفظ کننده ۷ - و خازن و خزانه دار باشد - و پیش و پس گریبان جامه را نیز گویند .
بادگانه = بفتح نون ، درجه مشبکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید .

بادگزر = بکسر ناک - فتح کاف و سکون زای فارسی ، بادست که بر روی آنرا نکبا گویند ، و محل وزیدن آن میان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً .

بادکش = بفتح کاف و سکون شین نطقه دار ، خشت بادرا گویند ، و آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگه که در میان خانه آویزند و با طناب و رسمانی در کشاکش آرند - و حجامتی را نیز گویند که بر آن تیغ زنند - و دهمزگری و آهنگری را نیز گفته اند .

۱ - باقوت در معجم البلدان گویند : بادغیس (بفتح ذال معجمه) ولایتی است از هرات ،

و گویند اصل آن ییاری « بادخیز » و معنی آن « قیام ریح » یا « هبوب ریح » است بجهت کثرت باد های آن . (این قول بر اساسی نیست . رک . تملیقات) ۲ - رک . باد آفراه ۳ - رک . بادفراه و بادفرنگ ۴ - رک . بادفر و بادفرنگ ۵ - رک . بادفر و بادفراه ۶ - رک . بادفر و بادفراه و بادفراه و بادفرنگ

۷ - بادگان و بادگان مرکب از : باد و پای (از مصدر پاییدن [رک : پاییدن]) + گان

(پسوند نسبت و حفاظت) ، جمعا بمعنی محافظ ، و امروزه بادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند ، بکار میروند . فر . ص ۱۶ .

گوند بادنام بلیله که شاطران بر پای خود بندند .

بادنج = بکسر دال وسکون نون و جیم ، بمعنی نلر گیل است و آنرا جوز هندی گویند .*

بادنگان = با کاف فارسی ، بر وزن و معنی بادبجان است و آنرا برمی حدق گویند، و باین معنی بجای قلاف جیم هم بنظر آمده است ۴ .

بادنوا = بکسر نالک و فتح نون و واو بالف کشیده، صوت و نفس و خوانندگی و گویند گی را گویند ۴ .

باد نوروز = بمعنی باد بهار است - و نام لغنی باشد از موسیقی .

باد ویله = بضم نالک و بای ابجد بتحتانی رسیده و بدال نقطه دار زده ، بمعنی بی فایده و ناسودمند باشد .

بادودم = بضم دال اول و فتح دال دوم (۱) و سکون میم ، غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی باشد . *

باد هرات باد شمال را گویند ، و آن

بادکنجی = بکسر نالک و ضم رابع و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد .

بادگند ۱ = بکسر نالک و ضم رابع فارسی و سکون نون و دال ابجد ، بادی است که در خسیه مردم پدید آید و بسبب آن خسیه بزرگ شود و درد کند ، و آن را برمی فتق گویند .

بادگسو = بکسر نالک ، کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مرزنانرا چنانچه بادبروت مردانرا .

باد مسیح = و باد مسیحا کنایه از نفس عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد .

باد مهره = مهره ملر است که آنرا از قفای سرافمی برمی آورند، و آن سیاه رنگ میباشد. گویند اگر بر صوف سیاه یا کبود مالند سفید گردد و هر چند بشوند فرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن باین است ، و گردگی ملر را نافع است ، چون برجایی که ملر گزیده باشد بگذارد فی الحال بچسبد - و عوام مهره سفیدی را

(۱) چک : دوم .

۱ - مرکب از: باد + گند (= چند = خایه) . ۲ - رک : بادبجان و باتنگان .

۳ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) همین معنی آمده .

۵ **بادنجان** - باتنگان ، بادنگان ، در طبری **vingum** «واژه نامه ۸۱۸» ، کیلکی **bâdenjân** ، فریزدی **vajaemjun** ، برنی و نطنزی **bâdenjun** . ک ۱ . ص ۲۸۶ ،



تهرانی **bâdemjûn** ، بیانی است یکساله دارای گلهای بنفش و برکهای دراز و تخم کوچک زرد رنگ و میوه دراز اندام با بیضی یا گرد بنفش و سفید و غیره .

میوه آن خوراکی انسان است [رک : فرهنگ روستایی ۲۳۱ و گل کلاب ۲۳۸]

معرب آن بادنجان و از تازی وارد زبان اسپانیایی شد: **berengena** ، در زبان

کاتالانی (شمال شرقی اسپانیا) بصورت: **alberginia** و از آنجا وارد فرانسه شد: **aubergine** و سپس در ایتالیایی وارد گردید: **petonciano** «نفس» ، «داب»:

۳-۴ . فرامرزی .

۵ **باد** - بفتح - و م ، شراب ، در پهلوی **bâtak** «اونوالا ۳۹۲ ب» ، معرب آن ، بافت «نفس» .

از طرف مشرق است بجانب مغرب ، بر خلاف باد دیور .

بادهرزه = بازی هوز پروزن شاهمیده ، افسوی را گویند که نزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران بر مستولی شود .

بادی = پروزن شادی ، یعنی همیشه دوام باشی - و آنچه منسوب بیاد باشد نیز فلکیات همچو : برج جوزا و دلو و میزان ۹ .

بادیج = بسکون جیم ، چیزی باشد مانند ساق چاقشور (۱) که آنرا از پارچه رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده روان بر پای کنند .

بادیه غول = کتابه از دیبای قالی باشد .

بار = بر وزن کار ، چند معنی دارد :
 ۱ - پشته قماش و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت ۴ . ۲ - نامی است از نامهای خدای تعالی ۴ و بمعنی بزرگی و رفت و شان و شوکت باشد . ۳ - رخت و اجازت را گویند عموماً و رخت و اجازت و راه دخول ملاقات و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً . ۴ - کرت

و مرتب و نوبت و دفعه را گویند ۴ . ۵ - بیخ و بن هر چیزی باشد . ۶ - مرادف کاراست چنانکه گویند « کاروبار » . ۷ - جای ابوهی و بسیاری چیزی همچو : هندوبار و دربار و جویدار و امثال

آن ۵ ۸ - بارنده را گویند همچو : زلف مشکبار و ابر کهربار و امثال آن ۶ ؛ و امر بیاریدن هم آمده است یعنی بیار ؛ و مختصر یلرم هست ۷ .
 ۹ - حاصل درخت را گویند از میوه و گل و غیره ۸ .
 ۱۰ - غشی که در زعفران و مشک و غیر آن کنند . ۱۱ - دینکدان و جای کنده را گویند ۱۲ - پرده و سرپرده و پارگله باشد ۹ . ۱۳ - یلر دوست را گویند . ۱۴ - حمل زنان حیوانات دیگر ؛ و پر کردن طبق از طعام باشد ۱۵ .
 غم و اندوه و گناه بسیار باشد همچو : بارگیری محتس بقال و نان با و قصاب و امثال آنها را دزد یابار گرفته ۱۶ - ایلاری را گویند که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزد ۱۷ . ۱۷ - ساز هایی که مطربان نوازند همچو : قانون و طنبور و مانند آن ۱۸ . آرد بریج و آرزون (۲) باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آنرا صاف نکرده باشند ۱۹ - نام دهی است از ولایت طوس ۱۰ . ۲۰ - آنچه با زر و نقره در گذار نهند . ۲۱ - آنچه نویسند گان نویسند ۲۲ - هر چیزی که آنرا خوردند ۲۳ - شاخ را گویند ۲۴ - تکلیف مالا بطلاق باشد .

باراب = بر وزن و معنی فراب باشد ، و آن ناحیه است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر - و زراعتی را نیز گویند که از آب رودخانه و کارز حاصل شده باشد . *

(۱) جب ۱ ، چش : چاقش . (۲) چك : لوزن .

- ۱ - نیز : رك : شماره هفت و هفت یسکر نظامی م ۲۳ . ۴ - در پهلوئی bâr
 «مناس ۲۶۹» از مصدر bâr اوستایی بمعنی بردن ؛ در سمنانی و سنکسری و سرخه و لاسکسری و شهمیرزادی bâr «ك ۲۰ م ۱۹۱» کیلیکی همچونین . ۴ - رك : بارخدا ؛ تا زیبات خوش نکفت از قول دهد بار نطق ایزدیار . اثیرالدین .
 ۴ - در پهلوئی نیز bâr چنانکه êvbâr بمعنی یکبار «مناس ۷۷۳» و dôbâr بمعنی دو باراست «مناس ۲۷۲» «نیررگ ۳۲» ، طبری vâr «واژه نامه ۷۷۲» ، کیلیکی vâr . ۵ - پهلوئی نیز bâr (ساحل) [رک : نیررگ ۳۲ ، دوم] و رك : م ، له از دیباجه مؤلف . ۶ - از مصدر باریدن . ۷ - کیلیکی bâvâr (بیار) . ۸ - رك : بر .
 ۹ - کله بارت شده بر اوج میخ کنگره فستزده بر اوج تیغ . امیر خسرو دهلوی .
 ۱۰ - مصنف بلز (م . ۵) .
 شبه در صفحه ۲۱۵

خدای بزرگه ۱

بار دان - پروزن کاردل ، خرچین (۱) و جوال و هر ظرفیکه در آن چیزی کنند - و سراحی شراب را نیز گویند .

بار دل - بکسر تالک و رابع و سکون لام ، غم و اندوه دل و اندیشه روزگار باشد .

بار دو - با دال بی نقطه پروزن آرزو ، چویی را گویند که در زیر درخت میومدار گذارند تا از سنگینی میوه نشکند .

بار زدن - بکون تالک و فتحزای هلمدار و دال بی نقطه ساکن ، یعنی بیرزد است ، بوآن صفتی باشد مانند صطکی و جری قنه خوانند . در دم آرا باب بنوشند بواسیر را سودلور ۴ .

بار زهان - با میم پروزن آب روان ، کتابه از حوادث و جفا های روزگار و زمانه باشد .

بارسطاریون - بکسر تالک و سکون سین بی نقطه و طای حلی بالف کشیده و رای بی نقطه مکسور و محتای جواو رسیده و نون زده ، لغتی است یونانی ۴ و معنی آن جری حملی بود ، و آن نوعی از غله باشد که مقرر کرده بگاو دهند گاو را غریبه کند و جری دمی العلم

بارانی - نام کلاهبت که در روز های باران بر سر گذارند - و هر چیزی را که بجهت مانع باران پوشند نیز گویند - و نام قبیلایست از ترکان .

بار یک ۱ - بنم های ابجد و سکون دال بی نقطه ، نام مطرب خسرو پرویز است . گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و در فن بریطونوازی و موسیقی دانی عدیل و نظیر نداشت و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود ، و بفتح های ابجد هم آمده است .

بارج - بفتح تالک و سکون جیم ، سکه انگور باشد و آرا بتازی عنب التملب گویند .

بار جا - پروزن پارسا ، بمعنی بارگاه است که محل بار ملوک و سلاطین باشد .

بار جامه - پروزن کارنامه ، جوالی را گویند که هنر آن از پهلوی باشد و بر بالای چلوا ادازند و هر چیز خواهند در آن کنند .

بار خدا - حق تعالی را گویند جل جلاله - و پادشاهان بزرگه و اولی الامر - صاحب و خداوند و مولا را نیز گفته اند ، و شعرا ممدوح را باین معنی بار خدا خوانند ؛ و آن لغتی است مرکب بمعنی خداوند رحمت و بار ، و بار خدایا ! یعنی ای

(۱) چش : خورچین .

۱ - باربد و فهلبد و فهرید و فهلوز و پهلبد نیز ضبط کرده اند . کریستن گوید : باربد در خط پهلوی ممکن است Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود ، این کلمه را پهلبد خوانده اند ، و با وجه اشتقاق غلط آرا بکلمه pahlav (پارت ، پهلوان) تردید کرده اند . باید دانست که «پهلبد» در خط پهلوی ممکن نیست «باربد» خوانده شود ، پس صحیح همین شکل اخیر است . «سامان ۴۸۴ ح ۲» .

۲ - Galbanum ، و این کلمه جور : برزد و بازرد و نیز آمده «لک ۱ ص ۲۰۹» .

۳ - در یونانی Peristereôn «اشتیکنگس» . «لک ۱ ص ۲۰۹» .

بقیه از صفحه ۲۱۴

۵ - باران - پهلوی vārān «بیرگه ۲۸۲» ، اورامانی waran «ک ۱ اورامان ۱۲۷» ، فرزنددی و برنی vārun ، طنزی varan «ک ۱ ص ۲۸۵» ، کبکی vārān ، از مصدر پارتین [رک : همین ماده] ؛ قطره های آب که از ابر بر زمین برزد . مطر .

بر کسی - و پروانه وفرمان ورشا و رخت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین - و بمعنی نازش و مباحات - و لقب نیک و تخلص و فروردم هست - و بمعنی مدح و نعت هم بنظر آمده است .
بار نهادن - کتابه از زادن باشد .
بارو - بر وزن جارو ، حصار و قلمه را گویند . *

بارود - بادال ، بر وزن و معنی باروت باشد که دآوری تفنگ است ، و بلفظ سریانی شوره را گویند که جزو اعظم باروت باشد و آنرا نمک چینی هم گویند ؟

باروزه - بفتح ناک و زای هوز و نون و سکون رابع ، نلم نوابیست از موسیقی .

باروزه - با زای هوز بر وزن پالوده ، خوراک و قوت هرروزه باشد - و ضروری و ما یحتاج هر روزه را نیز گویند از جامه و زیرجامه و مانند آن - و جامهٔ کهنه را نیز گفته اند .

باروق - بر وزن فاروق ، بلفظ رومی سفیدآب قلمی را گویند . *

باره - بر وزن خاره ، دیوار و حصار قلمه و شهر را گویند ؟ - و کورت و مرئیت و خوبت را نیز گفته اند - و بمعنی دوست هم آمده است همچو : غلام باره یعنی پسر دوست ؟ - و بمعنی حق و شأن هم هست چنانکه گویند : «در بارهٔ فلان» یعنی در حق فلان و در شأن فلان بمعنی

خوانند و آنرا کبوتر بسیار دوست دارد . *
بارک - بکسر ناک و سکون کاف ، مخفف باریک است که در مقابل گفته باشد .

بارگاه - بروزن چارگاه ، خیمهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند و جای رخت و اجازت باشد و شکم حیوانات ماده را هم گویند .

بارگی - بفتح ناک بر وزن خانگی ، اسب را گویند و عبری فرس خوانند و بعضی گویند نوعی از اسب باشد ، و بعضی اسب پالایی بارکش را گفته اند ؟ - و بمعنی قدرت و توانایی هم هست و روسی و قسبی را نیز گویند .

بارگیر - با رابع بختانی رسیده و برای فرشتزده ، اسب و شتر و امثال آن باشد از برای بار کردن و سواری و جلالت بکسی دادن ؟ - و هودج و عمارت را هم گفته اند - و مادعهر حیوانی را نیز گویند .

بارگین - بکسر رابع و سکون تثنائی و نون ، آبگیر و تالابی را گویند که در میان شهر و اندرون ده باشد - و جایی را نیز گفته اند که زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود ؟ .

بارمان - بر وزن آرمان ، نام یکی از پهلوانان توران است .

بارنامه - بر وزن کارنامه ، بمعنی اسباب نجات و حشمت و بزرگی باشد - و نعت نهادن

۱ - می خورد که بخشی زرد و بلرگی

۲ - زبان ثنا کرد درگاه مصطفی بهتر

۳ - مثل ملک و ملک روزگار

۴ - بارود در عربی نیز مستعمل است مأخوذ از کلمهٔ ترکی باروت و آن از poudre فرانسه

(معنی غبار و مادهٔ مشتعل و مضموم) مأخوذ است «ضی» . ۵ - Céruse «لک» (۱۷۰۱) .

۶ - در اوستا vāra (دفاع ، سد ، پشتوانه) از مصدر var ، سانسکریت vāra (پناه دادن)

«بارنومه» ۱۴۱۱ . ۷ - و زن باره یعنی زن دوست :

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره

۸ - بارهش - اسم مصدر از باریدن [رک : همین ماده] ، باران [رک : همین کلمه] .

۹ - باروت - رک : بارود .

طرز و روش ۱ - قواعد و قانون باشد و مشروبی را نیز گفته اند مت کنند که آنرا از آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و برمی بیز خوانند ۴ -
و هر چیز زشت را نیز گویند و بمعنی زلف هم هست - و کله و رمة گاو و گوسفند واسب و امثال آن باشد و اسب را نیز گویند که برمی فرس خوانند ۴ .

بارة نهم = کزابه از فلك نهم است که فلك الافلاك باشد، و آنرا برمی عرض خوانند.

باری = بر وزن جاری ، نامیت از نامهای خدای تعالی جل جلاله ۴ و گاهی بر ملوک و سلاطین نیز اطلاق کنند - و نام قصبه است در هندوستان - و دیوار قلعه و حصار شهر باشد ۵ -
و از برای تغلیل و انصار هم هست همچو التمه و بهمه حال و بهر حال - بمعنی مرتبم گفته اند همچو: یکباری و دو سه باری - و بمعنی گاهی و ایامی هم آمده است - و کمترین قلب را نیز گویند - و هر چیزی که پربار و سنگین باشد ۶ *

باریقون = بکسر ناک و سکون تحتانی

۱ - از این باره گفتار بسیار گشت. فردوسی طوسی. ۴ - رك: باده. ۴ - پهلوی bârâk (مر کوب)، مقایسه شود با asa - bâri (اسوار)، اوستایی - bartar* [bâshar] بمعنی اسب سوار، از ریشه bar بمعنی بردن «بارتولمه ۹۴۳»، «بیرگه ۳۲» «مناس ۲۶۹: ۲» «اونوآلا ۳۹۱». ۴ - بمعنی آنرا از «باری» عبری بمعنی خالق مأخوذ دانند و برخی از «بار» فارسی (م.ه). ۵ - رك: بارو و باره. ۶ - رك: بار. ۷ - باز (مرغ شکاری) و بنشه (واشه) که آنها نام مرغ شکاری دیگر است لفظاً هر دو بیکمعنی است و باید از vaza بمعنی برنده مشتق باشد که آن هم از مصدر اوستایی vaz بمعنی بردن مشتق است «قاب ۱: ۳۱۴». در پهلوی bâc یا bâz «بندھتی ۱۴۶».

۸ - هرگز اندر گمندیست بازی در فکند (ابوالمظفر چغانی) گشت نامش بر سرین و شاهان و رویش نگار. فرخی.
۹ - باز (حرف اضافه) ، در پهلوی apâc (بعقب - باز - دوباره) ، از اوستایی - apânk , apâc , apâk «بارتولمه ۸۲»، «بیرگه ۱۱» «اونوآلا ۳۲۸»، «مناس ۲۶۶»، «ناوادیا ۱۵۸» .
۱۰ - در پهلوی نیز apâc «ناوادیا ۱۵۸» منوچهری در آیات ذیل بازرا بخش معنی آورده :

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
شاخ گل شطرنج سیمین و عقین گشته است
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
آفرین ز آن مرگی کو بشنود در نیم شب
کامگارا! کار گیتی تازه از سر گیر باز
وقت شگبران بنطع سبز بر شطرنج باز
بسته شد درهای بد، درهای شادی گشت باز
بانگ پای مورچه در زیر چاهشت باز

و باع و قلاج را گویند ، و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ و قتی که دستها را از هم بکشانند ۴ - و بمعنی دوش و بلز و بویک بند انگشت هم هست ۴ - و خاموشی باشد که مفان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند ۴ - و نام قریه ایست از فرای طوس و معرب آن فاز است . گویند تولد حکیم فردوسی از آنجاست .

بازار - با زای بالف کشیده ، نود استبر باشد بموجب قرارداد زراعت بهرام ۵ ، و هراستیری چهارمقال است ۶ - و بمعنی دیگری یا هم هست یعنی بازبیا . *

باز آزر دن - کتبه از فایله خاطر خواه کردن باشد ۷ .

بازار خاک - بکسروی بی هله و خلی

فضی فراز باشد - و بازماندن و واماندن بمعنی نالمیدن هم هست - و بمعنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان دو چیز باشد - و بمعنی جدا هم هست - که برمی فصل گویند - و بمعنی عکس و قلب نیز آمده است - و شراب راهم میگویند که برمی عسر خوانند - و سوی و طرف و جانب را نیز گفته اند - و بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است - و باج و خراج را نیز گویند ، و بای بمعنی بازای فارسی هم دست است ۹ .

باز - بازای فارسی ، پروژن و معنی باج و خراج باشد ، و آن زرت که زیر دستان از زبردستان گیرند بمعنی پادشاهان بزرگ از پادشاهان کوچکستانند ۴ ، و مالیکه حکام از رعایا و راهدار از سوداگر گیرند - و جزیه را نیز گفته اند ، و آن زری باشد که مسلمانان از کافران بگیرند -

- ۱ - رك: باج - نیز بمعنی باز و باج (زمزمه) آمده . رك: باج و مزدینا ۲۵۳ . ۴ - رك: باج .
 ۴ - رك: باز . ۴ .. چنانکه در باج گفته شد ، کلیه دعاهای دختر را که زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باز گویند و آن با زمزمه یکی است (مزدینا ۲۵۳-۲۵۴) . ۵ - مراد زراعت پس بهرام پس یژدو شاعر زرتشتی قرن هفتم هجری است . رك: مزدینا ص ۴۶۸ ببعد .
 ۶ - رك: استبر . ۷ - در فرهنگ فایلم الاطباء «باز آزر دن» بمعنی کارمان کردن و خاطر نوازی کردن آمده .

۵ بازار - در پهلوی *vâcâr* [در: هوجستان و اجار = سوق الاهواز . رك: خوزستان] در پارسی باستان *abâcari* مرکب از: *abâ* درسانکرت بمعنی محل اجتماع و جزو دوم مصدر *carî* بمعنی چریدن «دارمستر . تبعات ایرانی ج ۲ ص ۱۲۹ ، ۱۳۱ ، کیلکی *vâcar* (نیز *bâzâr* . م) ، فریزندی و بری *bâzâr* ، نطنزی *vâcâr* «ك ۱ ص ۲۹۰ ، سمنانی *vâzhâr* ، سنکری *vazâr* ، سرخه ، لاسگردی و شهمیزادی *bâzâr* «ك ۲ ص ۱۸۸ ، استی *bazar* «ك . استی ۱۱۴ : محل خرید و فروش کالا و خوراك و پوشاك . لغت فرانسه *bazar* از یرتهالی گرفته شده و یرتهالیان نیز از ایرانیان گرفته اند . «نداب ۳ : ۳ - ۴ . فرامرزی» و رك : دائرة المعارف فرانسه .

بقیه از صفحه ۲۱۷

همچنان سنگی که اوراسیل گرداند زکوه
 گاه زین سوگاه آنسو که فراز و گاه باز
 گاه بر جستن چوباشه گاه بر کشتن چوباز .
 «فرهنگ شاهنامه ۳۹-۴۰»

۵ باریدن - پهلوی *vâritan* «بندش ۱۳۴» مشتق از مصدر اوستایی *vâr* (باریدن) «بارتولمه ۱۶۱۰ ، استی *warin* «ك . است ۱۳۸ ، کیلکی *wâren* : فرود آمدن فطرات آب از ابر ، بارش ، آمدن .

که در ایام جشن و عید از جای آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و ورود ، و یابین معنی بجای بلی فارسی بون هم آمده است ۳ .

باز خشین - بکسر ناک و فتح خای قطعه دار و شین فرشت بختانی رسیده و بنون زده ، نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشمهای سرخ بود ، و این قسم باز را نرکان قزل قوش خوانند ۴ .

باز خمید - بکسر میم و سکون محتای و دال ، کبیکه بعنوان طمنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی را باز نماید گویند « باز خمید » یعنی بطمنه سخن او را گفت و صدارت او کرد .

بازدار - بر وزن واژدار ، برزگر و زراعت کننده را گویند - و میرشکار و سیاد و نگاه دارنده باز را هم گفته اند ۵ - و شخصی را نیز گویند که مردمرا از کاری و از چیزی بازدارد و منع کند - و امر بیزداختن و منع کردن هم هست .

بازدار - بزای فارسی بر وزن تاجدار ، بمعنی پادشاهان باشد یعنی کسیکه باج و خراج از

قطعه دار بalf کشیده و بکاف زده ، کنایه از قالب آدمیست - و عظمت بشریت را نیز گویند و کنایه از رونق امور دنیوی و اخروی باشد .

بازارگان ۱ - با کاف فارسی بalf کشیده و بنون زده ، سوداگر را گویند .

بازافکن - بافا و کاف بر وزن مادرزن ، زنده و بینه ای باشد که فقیران و درویشان بر جامه و خرقة دوزند - و مداخل مانند پرا نیز گویند که بعضی از سپاهیان بر پشت گرمیان جامعه پنبه دار و چاروب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دوشانه افتد .

بازبان ۲ - بزای فارسی و بای ابجد بروزن کاروان ، شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد و اورا بازدار هم میگویند و طایفه ای باشند از نرکان .

بازبیج - بروزن ماریج ، مهرش چندست که بر ریمان بندند و از بالای کهوره اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند ، و آنرا برمی دادند گویند ؛ و بعضی گفته اند چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه ای وصل کنند که بمنزله کهوره باشد اطفال را - و رسانی را نیز گویند

۱ - مرکب از: بازار (- سوق) + گان (پسوند نسبت و اضاف) ، و مخفف آن بازرگان است . رک : بازرگان . ۲ - مرکب از: باز (- باج) + بان (پسوند حفاظت) .

۳ - آقای نفیسی نوشته اند (باونامه پورداود ص ۲۲۰-۲۱) : در باره چند لغت فارسی) : «باز بیج ، پیداست که این همان چیز است که امروز «تاب» گویند و دروغی «صالیجی» نویسنده از معنی کلمه پیداست که باید از «بار» مشتق باشد نه از «باز» و «باز بیج» بوده و بملای قدیم آنرا «بازبیج» نوشته بودماند و سپس آنرا «بازبیج» پنداشته اند و درین بیت ابوالفضل بخاری که گوید :

ز ناک خوشه فروخته و زیادوان چو زنگینی بر باد بیج بازگر

کلمه را تحریف کرده اند . در برخی از فرهنگها همین کلمه را «بازبیج» ضبط کرده اند و در معنی آن نوشته اند : مهرهای چند که بر ریمان . . . و بدین بیت شهید بلخی استشهد کرده اند :

می دهد اطفال جهت مزد که عقد ثریا شود بازبیج

پیداست که این همان کلمه است که در اینجا هم باید «بازبیج» خواند و مراد از آن همان رسانی است که مانند تاب از کهوره آویزان است . و ممکن است که برای بازی کودک مهره هایی بر آن بندند ، ۴ - رک : خشین . ۵ - معرب آن بیزدو معنی «بیزار» است . «فنی» .

گوسفند یا بزرا گویند که بیش بیش کله برآه رود و ببری گراز خوانند ۴ .

بازنیج ۴ - با زای هوز و نون پروزن بلزیج ، رسامی باشد که در ایلم عید و جشن از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند ۵ * .

بازودادن - کتابه از داری دادن و مدد کاری کردن باشد .

بازودراز - مردم دراز دست باشد - و کتابه از غالب و مستولی شدن و دراز دستی هم هست .

بازور - پروزن کافور ، نلم جادوگری بوده از توران که بسحر و جادو لشکر ایرانرا شکست داد و عاقبت بر دست رهام بن گودرز کشته شد .

بازو - بفتح ناک ، مقدار کثاد کی میان هر دو دست را گویند چون دست ها را از هم بکشایند و آنرا ببری باج و بترکی فلاج خوانند ۶ - و فاصله میان دودوبوار و دو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه و دره باشد - و چوب کهنه که قیان و ترازو را از آن آویزند - و چوب دستی و سردستی قلندران را هم میگویند * .

بازیار - با یای حلی بر وزن آبیار ، برزبگر و زراعت کننده را گویند - و میر شکار و صیاد را نیز گفته اند ۷ .

بازیچه - بفتح جیم فارسی ، آنچه بدان بازی کنند - و مشغله را نیز گفته اند .

مردم میگیرد .

بازداشتن - کتابه از پنهان کردن وضع نمودن باشد ۱ .

بازدان - بازی فارسی و دال اجدد بر وزن پاسبان ، ظرفی را گویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند .

بازرگان - بفتح ناک ، مخفف بازار گان است که سوداگر باشد ۲ .

بازرند - بر وزن باربند ، سینه بند طفلان و پستان بند زفارا گویند .

بازرنگ - با کاف فارسی ، پروزن و معنی بازرند است که پستان بند زنان و سینه بند طفلان باشد .

باز سفید پر - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

بازگشا - بضم کاف فارسی و شین فطه دار بلف کشیده ، قوت حمیزه انسانی را گویند .

بازگونه - بازی فارسی ، بر وزن و معنی واژگونه است که ببری عکس و قلب گویند - و نحس و نامبارک را نیز گفته اند ، و بازی هوز هم درست است .

بازگیر - بازی هوز پروزن بادگیر ، مردم تریخندان و تاریخی و مورخ را گویند .

بازمان - پروزن آسمان ، بمعنی توقف باشد - و امر بدین معنی هم هست یعنی موقوف دارو توقف کن

بازن - بفتح زای فارسی و سکون نون ،

۱ - در پهلوی *âpâc dâshtan* منع کردن « مناس ۲۶۶ » . ۲ - رك : بازارگان . در زبانی *bâzargân* « کرمرسن ۷۵ » .

۳ - رك : بازیج . ۴ - مصحف بازیج (= بازیج) رك : بازیج .

۵ - رك : بازیج . ۶ - رك : بازیج . ۷ - مرکب از : بازی (مرغ شکاری) +

یاز (میدل) دار ؛ چنانکه اسقندیلو میدل اسقندیات است) لفة یعنی دارنده بازی .

۸ - بازی - در اوستا *bâzu* ، ساسکرت *bâhu* « بازی توله ۹۰۶ » ، گیلکی *bâzu* ، برنی

و نظری *bâzu* ۱۰ ص ۲۸۸ ، دزغولی و شوشتری *bôly* ؛ و آن قسمتی از دست است که از

صوت تا اوج را شامل است . ۹ - بازی - لب - قمار - فریب .

بازیچه روم وزگ - سخنروز

و شب را گویند - و کنایه از دنیا و روزگار هم هست باعتبار شب و روز.*

بازیره - بانتهای مجبول بروزن کاجیره.

خسه و پارهای از شب باشد چنانکه اگر گویند: «بازیره اول و بازیره آخر»، مراد از آن پارهای از اول شب و پارهای از آخر شب بود.

بازیگوش - باکاف فارسی یواو رسیده

و بشین فطه دار زده، کنایه از شوخ و شنگه باشد.

باس - بروزن طاس، بمعنی قدیم باشد

که در مقابل حادث است ۱ - و ترس و بیمدانیز گویند ۲ - و بمعنی قوت و قدرت، عربیت

باسوس - با بای ابجد بروزن آنوس.

نوعی از ریحان باشد که آنرا مرزنگوش خوانند و برمی آذان الفار گویند.

باستارویستار - از الفاظ متناهی

است همچو فلان و بهمان، و استعمالش در اوصاف مجبوله شایع باشد. همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال میکنند باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور میسازند ۴.

باستان - بروزن داستان، کهنه و گذشته

و قدیم و دیرینه را گویند ۴ - و کنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم هست - و بزبان ددی

تاریخ را گویند که احوال پیشینان باشد ۵ - و بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترك و تجرید باشد ۶.

باستان نامه - بانون بالف کشیمومیم

مفتوح، نام کتابیست از تاریخ فلاسیان ۷.

باستی - بروزن راستی، بمعنی افتادگی

و فروتنی باشد.

باسرم - بفتح رای قرشت و سکون میم،

زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند - و کشت زار را نیز گویند ۸.

باسره - بفتح ناک و رایع، کشت و زراعت

را گویند، و بسکون ناک و کسر ناک هم بنظر آمده است ۹.

باسک - بضم ناک و سکون کاف، خمیازه

و دهان دره باشد، و سبب آن خواب یا خمار است.

باسگ بجوال رفتن - کنایه از

همخانه شدن با مردم بدخو - و ملامت شدن با هرزه گو باشد.

باشام - بروزن آشام، برده را گویند

مطلقاً، خواه پرده در باشد و خواه پرده سلز.

باشامه - بفتح میم، چادر و معمیری باشد

که زلفن بر سر اندازند.

۱ - از داستانیر (فرهنگه داستانیر ۲۳۴) و آن جز و اول «باستان» (هم) است؛ ۲ - باین معنی عربی است.

۳ - در لهجه عامیانه «بیسار bisâr» - ۴ - رگ : باستان نامه. ۵ - باستان نامه باین معنی تواند بود. ۶ - باین معنی ظاهرأ مصحف : ساسان (هم). ۷ - فردوسی در شاهنامه

بارها از کتابی بنام های : نامه باستان، نامه خسروی، نامه خسروان، نامه پهلوی، نامه شهریار، نامه داستان، نامه شاهوار یاد میکنند و مراد از آن، مأخذ اصلی شاهنامه فردوسی یعنی شاهنامه منثور است که بامر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی و بمباشرت ابو منصور معمیری (یا مسعود بن منصور معمیری) تألیف شد و نسخه ای از آن بدست فردوسی افتاد. «مزینسا ۳۸۵-۳۸۶»:

یکی نامه بد از که باستان فراوان بدو اندرون داستان
پسز و هنده نامه باستان که از پهلوانان زند داستان. فردوسی طوسی.

۸ - رگ : باسره. ۹ - رگ : باسرم.

۵ بازیچه - باختن - بازی کردن.

آرامه گل نامند. اگر بر که و بار آنرا با هم بجوشانند خنایی باشد جهت موی رش و کیسو و امثال آن.

باعورا - با عین بی نقطه بر او رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده، نام پدر بلعم است که او زاهدی بوده مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان بر باد داد و او را بلعم نیز میگویند.

باغ ۳ - معروفست که برمی حدیقه گویند ۴ - و کنایه از دیباور روزگار هم هست. *

باغ بدیع - اشاره به بهشت است که مخلد برین باشد.

باغچ - بفتح ثالث و سکون جیم فارسی، از کور نیم پخته را گویند.

باغ رفیع - بفتح رای قرشت، بمعنی باغ بدیع است که کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد.

باغره - بسکون ثالث و فتح رای قرشت، گرهی را گویند که در اعضا بسبب آزار و دردمندی دیگر بهم رسد مثل آنکه از پای کسی دنبلی بر آمده باشد بسبب آن در کتف ران گرهها پیدا شود. یا سر بر بالین بدهاده باشد بدان سبب در کردن گرهها بهم رسد؛ و بعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود، و حال هر دو یکیست.

باشت - با تایی قرشت بر وزن چاشت، خوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان بپوشند.

باشتین - بر وزن آستین، باری و میوه ای را گویند که از میان درخت بر آید بی آنکه گل کند و چهار دهد - و نام بلوکیست از سبزواری.

باشگونه - بر وزن و معنی باز گونه است که برمی عکس و قلب خوانند ۱

باشنگ - بر وزن آهنگ، خوشه انگور آویزان از درخت را گویند عموماً و خوشه انگور کوچک را که بر تاق خشک شده باشد خصوصاً - و خیری را نیز گویند که بجهت تخم نگامدارند.

باشو - بر وزن ماشو، چلیپا سورا گویند.

باشومه - بفتح میم، چادر را گویند که زنان بر سر کنند.

باشه ۲ - بر وزن ماشه، جانورست شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز باشد، و معرب آن باشق است.

باشه فلك - کنایه از آفتاب است - و کنایه از سر طایر و سر واقع هم هست، و آنها دو صورت اند از جمله صور چهل و هشت گانه فلك.

باطس - بکسر طای حطی و سکون سین بی نقطه، بیوانی میوه ایست که آفراتوت سه گل خوانند و برمی ثمره الملیق گویند و درخت

۱ - جیب باشگونه (ممکوس) «التفهیم» ۹۹. ۴ - هم ریشه باز [رك : باز]، در فارسی باش، باشه، و اشه، معرب آن باشق «فس»، طبری vâsha «واژه نامه ۷۷۸»، گیلکی vahshak، در لاتینی Falko nisus «فاب ۱ : ۲۹۹» :

کاه هواروی چو کبک و کاه جولان چون عقاب کاه بر جستن چو باشه کاه بر گشتن چو باز. منوچهری دامغانی.

۴ - یهلوی bâgh «مناس ۲۶۹»، سفدی bâgh «بنویست ۱۰۵»، گیلکی bâq، فرزند ی bâq، طنز ی bâq «ك : ۱ ص ۲۸۶»، سرخه و شهه ی بزادی bâq «ك ۲ ص ۱۸۲».

۴ - رك : فرهنگ روستایی : باغ.

۵ «باغبان - [= باغ + بان (پسوند نسبت و حفاظت)]، در یهلوی bâghpân «مناس ۲۶۹»، شهه ی بزادی bâqâbun «ك ۲ ص ۱۷۶»، گیلکی bâqâbân، تهرانی bâghabun؛ آنکه مأمور حفاظت باغ و پرورش گلهای آنست.

بافکار ۴ - بروزن آشکار، بافندم و جولاچه را گویند . *

باقلی ۴ - بسکون قاف و کسر لام معنای



ساکن ، معروف است و آن غله‌ای باشد که در آشپزخانه و بومی باقلا گویند بشد بد لام بالف کشیده . اگر گل آنرا در هاون از ریز بگویند و در آفتاب نهند و بدان خضاب کنند موی را بنایت سیاه کند .

باك ۴ - بروزن خاك ، اندیشه و ترس و بیم باشد . - و بمعنی التفات نمودن - و از پس نگرستن باشد - و ترجمه نوع هم هست .

باگره ۵ - بسکون کاف فارسی ، بروزن و معنی باغره است یعنی زحمتی که در اعضای آدمی بسبب زحمت دیگر بهمرسد .

باکی زبان داشتن - کنایه از آنست که خود را با آنکس از آنکس وانماید .

باگل - بفتح کاف فارسی و سکون لام ، آب نیم گرم را گویند .

باکند - بروزن یازند ، یا فوت را گویند و آن جوهرست معروف ۶ ، و با بای فارسی هم

باغزراغان - نام باغیست از باغ های هرات

باغسغا - کنایه از دنیا باشد - و کنایه از مردم صاحبمست و سخاوت هم هست .

باغ سیاوشان - نام سونبی است از موسیقی .

باغ شیرین - نام نوایست از موسیقی ، و نام لحن چهارم باشد از سی لحن یارید .

باغ قدس - بضم قاف ، اشاره به بهشت است .

باغل - بروزن بابل ، جای گاو و گوسفند و امثال آن باشد ۱ .

باغنج - بفتح ناک بروزن نارنج ، انگور نیم رس را گویند .

باغنده - بروزن بافنده ، پنبه حلاجی کرده را گویند که بجهت رشتن گلوله کرده باشند .

باغ وسیع - کنایه از جنة المأوی است .

باغوش - بروزن آغوش ، چیزی را با آب فرو بردن باشد - و بمعنی سرباب فرو بردن و غوطه خوردن هم هست .

باقدم - بسکون فا و فتح دال ابجد و میم ساکن ، عاقبت و انجام و پایان کارها را گویند و بضم دال هم آمده است ۴ .

۱ - رك : آغل . ۲ - پهلوی pasom = awdum , afdom یعنی آخرین ، نهائی 'بونکر ۹۹' و باقدم مرکب است از: اضم + ب اضافه . و ضبط باقدم را اسدی استخراج کرده است که در لغت فرس گوید : 'باقدم' اقبه باشد . رودکی گوید :

مکن خوشتر از ره راست کم که خود را بدوزخ بری باقدم . . . یعنی : به اقبه . ۳ - مخفف : بافت کار . ۴ - از کلمه ایتالیایی bacelli که آنهم از یونانی bakelos

(معنی پوست باقلا) گرفته شده ، معرب آن باقلاه و بقلی 'نفس' ، طبری bâcele ، مازندرانی کنونی bākeli 'واژه نامه ۸۳' ، گیلکی bāqalā ؛ در اصطلاح علمی Vivia Faba و آن دارای گل‌های سفید با خاله‌های سیاه است . در ایران دانه آن در غذا بسیار مصرف میشود . دانه های شیر آن آب‌پز و در پلو صرف میشود و دانه های رسیده آن هم در خوراکیهای دیگر بکار میرود . در اروپا بیشتر دانه های باقلا را خرد کنند و بجانوران دهند . 'فرهنگ روستایی' ۲۳۷ ، 'گل کلاب ۲۱۹' ، 'رک' ۱۸۷ ص ۱۸۷ . ۵ - رك : باغره . ۶ - مصحف 'باکند' است . رك : باکند .

۵ باقلا - رك : باقلی .

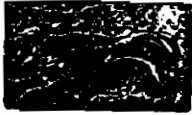
آمده است - و در جنای دیگر بمعنی بلزور و قوت نوشته بودند ۱ هیچکدام شاهد نداشتند و الله اعلم .
باکیده = با دال بروزن بالیده ، بمعنی باکند است که یا قوت باشد ۲ - و حریر منقش را نیز گویند .

بال = بسکون لام ، از انسان و حیوانات چرنده از کتف بود تا سر ناخن دست ، و بمعنی گفته اند از شانۀ تا آرنج که مرفق باشد و از پرنده پر و بال را گویند و برمی جناح خوانند ۳ - و نوعی از ماهی فلوس دار بسیار بزرگه باشد و آن در دریای زنگه بهم میرسد و فساد بسیار میکند و گوشت آن خوش مره بود ۴ - و بمعنی نمو کردن و بالیدن هم گفته اند ۵



بال کبوتر

- و امر بدن معنی نیز هست یعنی بیال -



بال (وال)

و بمعنی بالا که قد و قامت - و تقیض یا بین باشد هم بنظر آمده است - و بمعنی

دل و حال و خطر ۶ - و می پروایی ۷ - و خوشدلی ۸ عریست و برتر کی عمل را گویند ۹

بالا = بروزن کالا ، بمعنی زیر باشد که در مقابل زیر است و عبری فوق گویند ۱۰ - و قد و قامت را نیز گفته اند - و بمعنی درازی هم هست که عبری طول خوانند - و اسب جنیت را نیز گفته اند که اسب کوتل باشد ۱۱ .

بالاخوانی = کنایه از آنست که کسی چیزی را زیاده از آنچه هست وانماید .

بالادست = بمعنی صدر مجلس باشد و کنایه از حریف غالب - و هر چیزی که نفاست تمامی دارد .

۱ - باین معنی شاید در اصل ، باکند (بضم کاف فارسی) بوده یعنی بالشکر و صاحب الجند .
 ۲ - رك: باکند. (مصنف ، یاکند) (۵ . ۴۰۰) ۳ - طبری bāl (دست)، در مازندران کنون، نیز bāl واژه نامه ۸۴۰ همچنین است در کیلیکی ، اورامانی bālā ؛ ك. اورامان ۱۲۶ ، سمنانی و لاسگردی و شه میرزادی bāl ، سنگری bal ؛ ك. ۲ ص ۱۸۶ .

۴ - بال و وال ، از لاتینی balaena (معنی : در آب رونده) در یونانی falaina ، در فنیقی «بعلیم» (معنی : آفای دریا) ، در تازی بال و باله «نفس» ، فرانسه baleine ، آلمانی wal ، انگلیسی whale ، نیز از شانۀ این جانور دریایی گرفته میشود مخرد ماوستا ۱۴۱ ، و آن با نهنگ اختلاف بسیار دارد . رك : ماهی وال یا بال بقلم آقای مینوی در مجله یفعا سال اول شماره ۱۰ .
 ۵ - رك : بالیدن . ۶ - مابالک ، یعنی حالت چگونه است ؟ خطر بیالی ، یعنی بدلم خطور کرد (عربی) . ۷ - ظ، پروا . گویند: لیس هدامن بالی یعنی آنچه که من پروای آن داشته باشم . ۸ - فلان رضی اللبال ، یعنی در سعه عیش است . ۹ - در ترکی بمعنی عمل و ماء المصل است «جفتایی ۱۵۳» .
 ۱۰ - bālā ؛ ك. ۲ ص ۱۹۶ ، کیلیکی bālā .
 ۱۱ - رك : بالاده و بالان و بالاد و بالاده و بالای و بالایی : خروشان و جوشان در آمد زجای . فردوسی طوسی
 رك : نوروزنامه ۱۱۳-۱۱۴ .

بالاده - بروزن آماده، اسب جنبیت را گویند که اسب کوتل باشد ۱ .

بالاذ - بسکون ذال نقطه دار ، بمعنی بالاده است که اسب جنبیت باشد، و بعضی اسب بالای بلرکتی را گویند ۱ .

بالار - بروزن فالار ، شاه تیر را گویند، و آن چوب بزرگ است که هردو سر آن بر بالای دیوار عمارت باشد و سرچوهای دیگر را بر بالای آن گذارند - و بعضی ستور اگفته اند - و بعضی چوهای را گفته اند که بر بالای شاه تیر گذارند و تخت و پوشش دیگر را بر بالای آن بگسترانند ۴ - و شخصی را نیز گویند که اسیر محبت مادر و موقوف بر ضای مادر باشد .

بال افکندن - کتابه از عاجز شدن باشد .

بالاگر - با کاف فارسی بروزن بالاتر، چوب بزرگ و ستون باشد - و بعضی گویند چوبی باشد که در پوشش عمارت بر بالای شاه تیر گذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را بر بالای آن بگسترانند ۴ .

بالال - بروزن پامال ، بمعنی بالار است که ستون و چوب پوشش عمارت باشد ۴ .

بالان - بر وزن دالان ، دهلیز خانه را گویند - و تله که بدان جانوران را گیرند - و بالنده و نموکنده را نیز گفته اند - و بمعنی جنبان و متحرک هم آمده است .

بالانده - بفتح دال ، بمعنی جنبانیده

و متحرک ساخته باشد .

بالانه - بر وزن کاشانه ، دهلیز خانه باشد .

بالانیدن - بروزن خوابانیدن ، بمعنی جنبانیدن و حرکت دادن باشد .

بالاور - با واو بروزن بالاتر ، کوزشیر آب را گویند .

بالای - بسکون بای حطی ، اسب جنبیت را گویند که اسب کوتل باشد ۵ .

بالیوس - بابای ابجد بروزن چاپلوس ، ولایت قندهار را گویند ، و بهمین معنی بیبای بای ابجد بای حطی هم آمده است .

بالست - بفتح تالک و سکون سین بی نقطه و نای قرشت ، دختر بکر و دوشیزه را گویند .

بالش - بر وزن مالش ، معروف است بمعنی آنچه زیر سر نهند ۶ - و بندیرا نیز گویند که بر صندوقها زنند خصوصاً جایبکه قفل بر آن گذارند - و زری باشد بمقداری معین ۷ - و بمعنی بالیدن و نموکردن هم آمده است ۸ .

بالشت - بسکون نای قرشت ، بالشی را گویند که در زیر سر نهند ۹ .

بالش زر - مقدار هشت مثقال و دودانگه طلا باشد و در قدیم نزد پادشاهان اثرک مصطلح بوده ۱۰ .

بالشک - با کاف ، بروزن و معنی بالشت است که در زیر سر گذارند ۹ - و بفتح رابع مصغر بالشت باشد .

۱ - رك : بالا . ۲ - رك : بالاكر و بالا . ۳ - رك : بالا و بالا .

۴ - رك : بالا و بالاكر . ۵ - رك : بالا . ۶ - پهلوى barishn .

(تکیه) مناس ۲۶۹ .

۷ - باین معنی ترکی است . بالشت زر معادل ۲۰۰۰ دینار . سیم معادل ۲۰۰ دینار بود «جنتایی ۱۵۴» و رك : دائرالمعارف اسلام . ۸ - اسم مصدر از بالیدن ، سنایی غزنوی بدو معنی آورده :

تا که بنشست خواجه در بالشت بالشت آمد ز ناز در بالشت .

۹ - رك : بالشت . ۱۰ - حاشیه ۷ همین صفحه .

بالی زیر سر نهادن - کنایه از

خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوشامد و نیتال .

بالی قره - مقدار هشت درم و دودانگ

قره باشد ۱ .

بالغ - بضم نالک و سکون غین فطه دار ،

شاخ گاو میان خالی یا چوب میان خالی کرده که در آن شراب خورند و در گرجستان متعارفست . و بکسر نالک هم باین معنی آمده است ۲ - و بیمانه شراب را تیز گویند - و در عربی بمعنی رسیده باشد - و بفتح نالک نام ولایتی است در جاف شمال ۳ .

بالقص ۴ - بکسر فاف و سکون سین

بی نقطه ، بزبان رومی رستن باشد دوایی و برک آن سرخ بسیاهی مایل بود . اگر آنرا بخایند و برگزیندگان افکنند در حال بمیرند ، و در عربی رجل الحمامه خوانند ، و ابوخلسا همان است .

بالکانه - باکاف بروزن آسمانه ، در پیچۀ

مشبکی را گویند از طلا یا قره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را توان دید ؛ و بعضی گویند بالکانه بمعنی شبکه است مطلقاً ، نهایتش آنکه از آهن و برنج و غیره باشد بالکانه خوانند ، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند .

بالنده - بروزن سازنده ، هر چیز که

آن بالیده و تنومند شده باشد ، و بعربی نامی خوانند .

بالنگ - بروزن آهنک ، نوعی از تریج

باشد که بسیار شیرین و نازک شود و از آن مربا سازند - و جنسی از خیار هم هست که آنرا بادرنگ خوانند .

بالنگو - بکسر نالک و سکون رابع و کاف

فارسی بواورسیده ، دوایی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و در عربی بقله اترجیه گویند .

بالو - بروزن خالو ، برادر بررا گویند که

از یک مادر و یک پدر باشد - و بمعنی ازخ هم هست و آن دانهایی سخت باشد که در اعضای آدمی بر می آید و درد نمیکند ، و آنرا بعربی تولول خوانند - و بمعنی آواز حزین هم آمده است .

بالواسه - بروزن شاه کاسه ، بمعنی تار

باشد که در مقابل بود است .

بالوانه - بر وزن آسمانه ، مرغکی

باشد کوچک و سیاه که شیرازبان آنرا «اوشه» گویند .

بالوایه - بفتح یای حطی ، پرستوک

باشد و آن پرندۀ است در سف خانها آشیان کند ۶ ، و بعضی گویند پرندۀ است کوچک و سیاه و کوتاه پاچه که شب و روز در پرواز میباشد مگر در هنگام بجه کردن که بسوراخی رود و اگر بر زمین افتد نتواند برخاست و آنرا بعربی ابابیل گویند .

بالود - بضم نالک و سکون واو و دال ،

یعنی افزود و بالید و نمو کرد و بزرگ شد ۷

بالودن - بر وزن آسودن ، بمعنی

افزودن و بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن باشد ۸ .

۱ - حرك : بالئ . ۲ - حرك : بالغ . ۳ - بالغخ در مفولوی بمعنی شهر است

۴ - Bugloss «اشتیگاس» . رك : ابوخلسا . ۵ - رك : بادارنگك و بادرنگك .

۶ - در نسخۀ ذت فرس «بالوایه» و در نسخۀ دیگر «بالوانه» آمده . در برهن جامع بالوایه بروزن خاکیه است که شاد مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته است :

آب و آتش بهم نیامزد
بالوایه زخاک آگر یزد . غمیری بلخی .
۷ - حرك : بالودن . ۸ - رك : بالیدن .

بالوس - بروزن سالوس ، کافورمغشوش را گویند .

بالوش - باشین قرشت ، بروزنومعنی بالوس است که کافورمغشوش باشد ، چه درفارسی سین بشین و برعکس تبدیل می یابد .

باله - بروزن لاله ، قسمی از جوال باشد که چیز ها را در آن کنند .

بالیدن - بر وزن نهانیدن . ماضی بالیدن است یعنی افزون گردید و نمو کرد و بزرگ شد و برآمد .^۱

بالیدن - بروزن مالیدن ، بمعنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمو کردن باشد .^۲

بالیده - بروزن نایدیده . آدمی و درخت را گویند که تنومند و بلند شده باشد .^۳

بالیک - بروزن تاریک ، کفش و پاپوش چرمی را گویند .

بالین - بروزن کابین ، بالشی را گویند که در زیر سر نهند .^۴

بالین پرست - کتابه از مردم تنبل و بیکار و هیچکاره باشد .

بالیوس - بر وزن خاکبوس ، ولایت قندهار را گویند .

بام - بر وزن کام ، طرف بیرونی سقف خانه را گویند .^۱ ، و بعضی طرف درونی خانه را گفته اند بقرینه پشت بام . و ظاهر آنکه تمام پوشش خانه را بام میگویند - و مخفف بامداد هم هست که صبح بگناه (۱) باشد .^۲ - و تلز هم را نیز گویند و آن تارکنده ای باشد که در سز ها بندد .^۳ - و قام قلمه ایست در ماوراءالنهر - و بمعنی قرض و وام هم آمده است .

بام بنشست - کتابه از این است که خراب شد و ویران گردید .

بام چشم - بکسر میم ، بلك چشم را گویند و برمی چخن خوانند . *

بام رواق بدیع - کتابه از فلک مشرق و کرسی باشد .

بام زرد - سکون ناک و فتح زای هوز و سکون حال ایجد ، کبوس و ففاره را گویند .

بام زمانه - کتابه از آسمان اول است که فلک قمر باشد . *

بامس - بفتح ناک و سکون سین بی نقطه ، شخصی را گویند که از بودن شهری و دیاری که غیر وطن او باشد دلگیر شده و بشکسته آمده باشد و بنا بر ماضی تواند از آنجا بجای دیگر رفت - و کسی را نیز گویند که در وطن پای بند

(۱) چب ۱ ، چش : بگناه .

۱ - رك: بالیدن . ۲ - اوستا vardh . varedhayan (g)uha . (نمو ، بزرگی) ، هندی قدیم vârdhati . ovardh (نمو کردن ، بزرگ شدن) « استسخ ۱۷۳ » . رك : بالش . بالا . ۳ - اسم مفعول از بالیدن . ۴ - در پهلوی bâlin (منكا) « مناس ۲۶۹ » و bâlên ، پازند bâlin ، در پارسی باستان * bardhanya « دینبرگ ۳۱ » . ۵ - در پهلوی bân « تاوادیا ۹۱ » « یونکر ۵۰ » ، کیلیکی bâm ، فرزندى bôn ، برنی bun ، نظنزی bum « ك . ۱ » ص ۲۹۰ ، سغانی böwn ، سنکسری bun ، لاسکردی ban ، شهمیرزادی banakâ « ك . ۲ » ص ۱۸۸ ، تهرانی bum . ۶ - دراوستا bama (درخشان) و درسانسکریت bhâma . رك : بامداد .

۷ - بسوز ناله زارم ز عشاق نوای زیر و بامی بر نیاید . خواجوی کرمانی . رك : بم . ۵ بامداد - مرکب از بام + داد ، در پهلوی bâm dât ، صبح . ۵ بامزه - خنث سوم وجه ارم ، مرکب از : با + مزه ، در پهلوی pa-mêcak ، دارای طعم خوش « اوبوالا ۵۵۸ » .

و عاجز شده باشد و در نهایت عسرت و پریشانی گذارد ، و باین دو معنی ضم ناک هم بنظر آمده است و با بای فارسی هم گفته اند ۱ .

بام شاد - با شین قرشت بروزن بامداد ، نام مطریست که او نیز مانند باربد عدیل و نظیر داشته .

بام شاد در فیه - کنایه از فلک عرش و کرسی است .

بام سالان ۲ - ضم کاف فارسی و لام بالف کشیده و بنون زده ، سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود ۳

بام مسیح - بکسر ناک ، کنایه از آسمان چهارم است که فلک آفتاب باشد باعتبار بودن عیسی علیالسلام در آسمان .

بام نهم - کنایه از آسمان نهم است که عرش باشد .

بام وسیع - بمعنی بام نهم است که کنایه از عرش باشد .

بامه - بروزن خامه ، ریش دراز بزرگ و انبوه باشد - و بعضی مردم دراز ریش را بامه گویند ۴ .

بامی - بر وزن جامی ، لقب شهر بلخ است .

بامیان - بروزن عامیان ، مردم بدنوس و غلط نویس را گویند - و نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین ، در هر یکی از کوه های آن ولایت صورت دو بت ساخته بودمانند که یکی را «خنک بت» و دیگری را «سرخ بت» میگفته اند و هر يك در جای خود خواهد آمد ۵ .

بامین - بروزن آمین ، نام فیهیست از اعمال هرات بر ناحیه باذغیس ۶ .

بامین - بر وزن تامین ، بمعنی بامین است که فیهی باشد از اعمال هرات ۷ .

بان - بسکون نون ، بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد ۸ - و محافظت کننده و نگه دارنده را نیز گویند وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو : بامیان و دربان و نگاهبان و امثال آن ۹ - و بمعنی بانگ و فریاد و آواز بلند هم آمده است ۱۰ - و صاحب و خداوند و بزرگ را نیز گویند ۹ - و نام درختی است که نمر آنرا حبالبان خوانند و در فارسی نغم غالبه گویند و آن مانند پسته میباشد لیکن زود میشکند و عربان فستق الهاویه خوانند ۱۱ - و بمعنی لادن هم هست و آن نوعی از عنبر و مشومات باشد که بر روی حصین البان گویند - و مشک بید را نیز گفته اند ۱۲ .

بان بریتا ۱۳ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و بای ابجد بتحتانی رسیده و تالی قرشت

۱ - حرك : پامس . ۲ - جزو دوم کلان ظاهراً از ریشه *gartitan* و *vartitan*

پهلوی «پندهنش ۶۵ و ۵۵» و گردیدن فارسی است . ۳ - در هرات بام غلطان (بوم غلطان) گویند .

۴ - ظاهر اصل «بلمه» است . رك : بلمه . ۵ - «بامیان شهر و کوره است در جبال بین بلخ و هرات

و غزنه... و در آن دوت بزرگست که در کوه از پایین بیلا نفر کرده اند ، یکی را «سرخ بد» و دیگری را

«خنک بد» نامند و گویند که آنها را در دنیا نظیر نیست «معجم البلدان» . دو مشنوی عنصری به «خنک

بت» و «سرخ بت» موسوم بوده است . ۶ - رك : بامین . ۷ - بامین ، شهرست از

اعمال هرات و آن قصبه ناحیه باذغیس است «یاقوت گویند» من آنرا چند بار دیده ام «معجم البلدان» .

۸ - رك : بام :

۹ - نازم من چرخها برسان چرخ . مولوی بلخی .

۱۰ - در پهلوی *pân* «اونوالا ۵۸۵» دراوستا و سانسکریت *pâna* بمعنی محافظ و نگاهبان

قیه در صفحه ۲۲۹

و خاتون خاله - و عروس را گویند * - و ظرف کلاب و سرابی شراب را نیز گفته اند .

بانوج ۶ - بسکون جیم فارسی ، جای خوابی باشد که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در آن خوابانند و حرکت دهند تا در هوا آید و رود - و رسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز از جای بلندی یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشستند هوا آیند و روند .

بانو گشپ - بفتح کاف فارسی و شهن فرشت و سکون سین بی نظفه ویای اجداد نام دختر رستم زال باشد . *

بانوی مشرق - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

باناه - بر وزن شانه ، بمعنی زهار است است و آن جایی باشد در زیر ناف متصل پالت مردی وزنی که موی از آنجا برمی آید و آنرا جری عانه میگویند .

بالت کشیده ، بلفت زده و میزند (۱) فیلدرا گویند و آن جانور است کلان در هندوستان .

بانقش - بسکون ناک و قاف مکسور بشین فرشت زده ، دانه کوچکی است که آنراون - وین گویند و آنرا شوربا کرده خوردند ، و جری حبه الخضرا خوانند .

بانگ - بسکون ناک و کاف فارسی ، حبالبان را گویند و آنرا در دواها بکار دارند ۱ - و بمعنی فریاد و آواز بلند هم هست ۴ .

بانگ روارو - کنایه از دم سورا باشد - بانگی را نیز گویند که در پیشا پیش پادشاه و سلاطین ۴ در وقت سواری و رفتن بجایی زنند .

بانگ زدن - کنایه از بلزداشتن و نگاه داشتن چیزی - راندن دور کردن کسی از پیش باشد .

بانگت گر قفن - کنایه از شمردن و حساب کردن باشد .

بانگ عتقا - نام یرده است از موسیقی .

بانو ۴ - جن نون و سکون واو ، بی بی

(۱) چک : ژند و پلژند .

۱ - رگ : بان . ۴ - پهلوی *vāng* «بندھشن ۱۸۷» «بیرگه ۲۳۲» «تاوادیا ۱۹۶:۲» ، طبری *vāng* (سدا) «واژه نامه ۸۰۹» گیلکی *vāng* «کریمه نوام با ناله» . ۴ - عطف مفرد بجمع ! ۴ - پهلوی بانوک (*bānōy*) «بوستی . بندھشن ۸۶» .

۵ - بانو مخفف «شهر بانو» بمعنی ملکه نیز آمده :

تراخرویدر ، بانوت مادر ندانم درخورت شویی بکشور . «وس ورامین» .

۶ - ظ مصحف «بانواج» «از افادات علامه قزوینی» . و رگ : باز بیچ .

۵ بانوی بانوان - ملکه ، شهر بانو :

چنین گفت پس بانوی بانوان پرستندمای را کز ایندردمان . . . فردوسی طوسی .

بقیه از صفحه ۲۲۸

از مصدر *pā* پاییدن . رگ : س ، لو از دیباچه مؤلف . ۱۰ - مخفف بانگه . رگ : بانگه .

۱۱ - باین معنی عربی و فارسی ، مأخوذ از هندی *behan* . بقول ابو حنیفه و دیسقوریس درخت بان شبیه بانل مشرقی *Tamaris d'orient* و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه های وی سبز و لطیف است «دائرة المعارف اسلام» . ۱۴ - *Salix aegyptiaca* «تابشی ۱۶۵» .

۱۴ - جز *bānbarbita* «باروجا ۳۹۹» *banbrytā* (بیل) «بوستی . بندھشن ۸۶» .

و آنرا جزئی جبرالصنك خوانند .
باهك - بر وزن آهك ، شكنجه را
 گویند .
باهكیدن - بروزن واكشیدن ، شكنجه
 كردن باشد .
باهم شیر و شكر بودن - كتابهاز
 غایت منجبت و نهایت آمیزش و دوستی باشد میان
 دو كس .
باهمان - بروزن آسمان ، بمعنی همان
 باشد كه مرادف فلان است .
باهو - بروزن كاهو ، بازورا گویند و آن
 از آرنج دست باشد تا سر دوش - و چوبسته ،
 بزركی را نیز گویند كه شبانان و شتر بانان در دست
 گیرند .
بایا - با بای حلی بalf كشیده ، بمعنی
 در بایست است كه ضروری و آنچه دركاز و محتاج
 الیه باشد .
بایست - بكر نعتانی و سكون سین
 بی هظه و فوقانی ، در بایست و ضروری و محتاج
 الیه باشد - و بمعنی چنانكه می باید و می شایم
 معمول است . *
بایسته - بروزن شایسته ، بمعنی بایست

باورد ۱ - بر وزن خاور ، بمعنی قبول
 و تصدیق سخن باشد - و بمعنی استوار و راست
 - و استوار داشتن هم بنظر آمده است .
باورد ۲ - بفتح واو و سكون را و دال
 بی هظه ، نام بلند ایست در خراسان . گویند كی-
 كاور زمینی بی اوردین كودرز با قلع مقرر فروده
 بود ، او این شهر را در آن زمین بنا نمود و نام
 خود كرد .
باوردی - بروزن بامردی ، منسوب
 بیاورد را گویند - نوعی از آتش آمد هم هست .
باول - بفتح نالک و سكون لام ، نام
 موضعی است كه آنجا جامه ابریشم بغایت خوب
 بافتند .
باوین - بروزن كاپین ، سبد كوچكى
 باشد كه زمان پشه ای كه خواهند برسند در
 آن نهند .
باهر - بر وزن نهار ، ظرف و انا را
 گویند - و نوعی از خواندگی و گویند كی هم
 هم هست كه آنرا پهلوی و رامندی خوانند .
باهت - بروزن آفت ، سنگی باشد سفید
 برنگه مرقشیشای فنی ، و چون نظر مردم بر آن
 افتد بی اختیار بختند در آینه و منبع آن در یاست ،

۱ - پهلوی *vāvar* (در *vāvarikān* « ناوادیا ۱۶۶ : ۲ ») مركب از دو جزو: جزو
 دوم در پهلوی *var* و در اوستا *vareh* از مصدر *var* اوستایی و پارسی باستان بمعنی باز شناختن
 و اعتقاد داشتن و باور كردن . اصطلاحاً «ور» در ایران باستان عبارت بوده از آزمایشهای گوناگونی كه
 مدعی و مدعی علیه بدان وسایل میبایست حقاقت خود را اثبات كنند مثلاً متهم میبایست چندی دست خود را
 در آتش نكهدارد ، اگر آسبیدی نمیدید بیگناه محسوب میشد ، بامدعی و مدعی علیه هر دو میبایست در آبی
 فرو روند ، نفس هر يك زود تر تنگ میشد و سر از آب بیرون ميكرد محكوم میگشت « مر دینا
 سر ۴۴۲ میدد . ۴-رك : ایورد . ۴ - باول ، نهری است بزرك بطبرستان «معجم البلدان» .
 ۵ - در سانسكريت *bāhu* ، در اوستا *bāzu* . در سانسكريت *maha bāhu* (بلند بازو و دراز دست) لقب
 یکی از پادشاهان هند بوده «الجمهار بیرونی ص ۲۵» این لغت را به «ماهو» تصحیف کرده اند . رك : بار توله
 ۹۵۶ و مقاله «دراز دست» بقلم نگارنده در مجله روابط فرهنگي ایران و هند ج ۴ شماره ۲ . رك : بلزو .
 ۶ - بشكند كه بیا هو ی هجا و دشنام زآنكه آن كفه شوم از در با هوست مرا . سوزنی سمرقندی .
 ۷ - در پهلوی *āpāyast* «مناس ۲۶۶ : ۲» . ۸ - در پهلوی *āpāyastak* «مناس ۲۶۶ : ۲» .
 ۵ بایستن - در پهلوی *āpāyastan* «مناس ۲۶۶ : ۲» «اونوالا ۳۲۳» و *apāyitan*
 «نیزك ۲۸۲» لازم بودن ، واجب بودن ، ضرور بودن .

بایک = بکسر ناک و سکون رابع و کاف ، نلم مردی بوده است .
بایگان ^۲ = با کاف فلری بر وزن آسمان ، بمعنی حافظ و نگاهدارنده باشد و خزانه دار را نیز گویند .

باشد که ضروری و محتاج الیه باشد .
بایسته هستی ^۱ = کنایه از واجب الوجود است چنانکه شایسته هستی واجب الوجود (۱) را گویند .

بیان دوم

در بای ایجد با بای ایجد مشتمل بر هشت لغت و کنایات



دیو بوده ^۶ -
 و بکسر اول
 موش را گویند
 و برمی فاره
 خوانند .

بیر

بیر الله = چشم اول پروزن بزغاله ، بلغت زرد و پلزد (۲) دوا می است که آنرا شجر فرستم گویند و آن زراوند طولیل است ^۷ . با روغن بریدن مانند شیش را بکشد .

بیر بیان = بکسر رای فرشت ، همان جیبه جامه است که رستم روز های جنگ می پوشیده است ؛ و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده و باعتقاد بعضی آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت آورده بودند ؛ و بعضی دیگر گویند جانور رستم دشمن شیر و شیر شرز ه هاست ، او را

بیا = پروزن سیا ، در خانه و در سرا را گویند ^۴ - و آشی را نیز گویند که از بن یزد ، و بن را برمی حبه انضرا گویند .
بیال دیگری پریدن = یعنی به حمایت دیگری کاری کردن .

بیٹک = پروزن خشتک : پارهای از خوشه انگور و خوشه خرما باشد که چند دانه مانند خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد .

بیر = بفتح اول و ثانی و سکون رای فرشت ، جانوری باشد - حیراسی شبیه بگربه لیکن دم ندارد ، و از پوست آن پوشین سازند ^۴ - و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و سکون ثانی نلم درنده است مشهور ^۵ - و جیبه جامه ای بوده که رستم زال در روز جنگ می پوشیده است و بعضی گویند که آن از پوست اکوان

(۱) چنین است درسخ و باید «ممکن الوجود» باشد . فرهنگه دساتیر ۲۵۴ . (۲) چک : ژلد و پاژند .

۱ - ترجمه «واجب الوجود» و از بر ساخته های دساتیر است . رک : فرهنگه دساتیر ۲۳۵ .
 ۲ - رک : بادگان . ۳ - *bāzā* (b) *bāzā* پهلوی *dar* بمعنی «در» یونکر ۱۰۳ ، عربی باب . ۴ - در اوستا *bawri* ، در فلری نیز *ویر* (بدوزیر) ، لائینی *fiber* ، آلمانی قدیم *bibar* ، آلمانی کنونی *biber* ، انگلیسی *beaver* ، روسی *bobru* ، ساسکرت *babhrū* (بمعنی سرخ نیره «بوره») ، این جانور را بمناسبت رنگه وی بدین نلم خوانده اند ، در فرانسه آنرا *castor* گویند و دو غده در زیر دم دارد که در طب *Castoreum* (در طب قدیم ما : چند بیستر) نامیده اند . در پهلوی این جانور را *bavarak* و *bafarak* گفته اند . ازیند ۱۲۹ آبان پشت بر می آید که ایرانیان از زمان بسیار قدیم از پوست بیر جامه می ساخته اند . رک : یشتهاج ۱ ص ۲۹۷-۲۹۸ ح . ورک : بیستر .
 ۵ - مغرب آن نیز «بیر» یعنی . ۶ - رک : بیر بیان . ۷ - *Aristoloché longue* «لک» ص ۲۰۱ .

یسوده^۱ - با سین بی قطه بر وزن
 ییهوده ، بمعنی دست زده و دست مالیده و سوده
 و لیس کرده و مس نموده - و سوراخ کرده باشد .
یپلسی - بفتح اول و سکون ثانی و ضم
 لام و سین بی قطه ساکن ، نریتی باشد که از زبان
 خشک با روغن و دوشاب کنند ، و بیای فارسی هم
 آمده است .

روغن اندر کوههای شام کشت ، و پوست آنرا
 جیبه جامه ساخت . خاصیتی است که در آتش
 نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار
 نکند ؛ و گویند وقتی در زمان انوشیروان آنجا نور
 پهمرسیده بود هزار سوار را بکشتن او فرستادند
 آن جانور در میان آنجماعت افتاده همه رامجروح
 ساخت و کشت و خورد - و دیبای منقش رومی را
 نیز گفته اند که هر ساعت برنگی نماید .

بیان سوم

در بیای ابجد با بیای فارسی مشتمل بر هشت لغت و کنایت

یپسودن - بر وزن بسبودن ، بمعنی
 یسودان باشد که لیس و لامه کردن است .
یپغا - باغین قطه دار بر وزن طبا ، طوطی
 را گویند و آن یرنده است مشهور و معروف .
یپگن - بر وزن و معنی بگن است
 که امر برافکندن باشد یعنی یپگن - و کنایه
 از طعام سرباز زدن هم هست - و کسی را نیز گویند
 که از غایت سیری نگاه بطعام نکند .
یپوست کسی افتادن - کنایه از
 غیبت و بدگویی کردن آنکس باشد .

یپای - بکسر اول ، امر بایستادن و توقف
 کردن باشد بمعنی بایست و توقف کن ۴ - و امر به
 در نظر داشتن هم هست که از پاییدن ۴ باشد .
یپریشد - بکسر اول و سکون ثانی و دای
 بی قطه بتحتانی رسیده و شین قطه دار مفتوح بدال
 ابجد زده ، یعنی پریشان کند و پراکنده سازد ۴ .
یپساولیدن - باواو بر وزن خیابیدن ،
 بمعنی سودن و ساریدن باشد .
یپسودان ۴ - با دال ابجد بر وزن دل
 سوزان ، بمعنی لیس و لامه باشد یعنی دست یا
 عضوی را بچیزی کشیدن یا بجایی مالیدن .

۱ - اسم مفعول از مصدر یسودن [ب + بسودن] . رك : یسودن و یساولیدن .

۲ - رك : پاییدن . ۴ - رك : پریشیدن .

۳ - بمعنی ممدری همان یسودن ، که پس ازین ماده آمده ، صحیح است .

۵ - در تازی 'یپگاه' ، اصل این یرنده هندی و نام آن نیز هندی است 'نخس' .

۶ - رك : افکندن . ۷ - رك : بگن .

بیان چهارم

در بای ابجد با تایی قرشت مشتمل برسی لغت و کنایت

گراییدن ، بمعنی بگذاشتن باشد .

بتخاک - بنم اول و سکون تایی و خای
نظهدار بالف کشیده و یکاف زده ، نام موضعی است
تودیک بتایل .

بتخال - بنم اول و سکون آخر که لام
باشد ، نام بتخانه است که آنرا بتخاله بروزن بزغاله
هم میگویند . *

بترجا - بتخ اول و تایی و سکون رای
قرشت و جیم بالف کشیده ، کنایه از عودین است
که مقصدردان و فرج زنان باشد - و فرجعماین
ساختن و گوشت را هم گفته اند که چرک در آن
جمع میشود .

بتبع - بکسر اول و سکون تایی و عین
بی نقطه ، بلفظ اهل بربرشایی است مست کننده ،
بسی گویند از عمل و بسی گویند از خرمای
تر سزاند .

بتفریب - بنم اول و کسر فا و رای

بت - بتخ اول و سکون تایی ، آهار
جولاهکان را گویند ، یعنی آشی که بر روی کار
مانند و در عربی نیز همین معنی دارد ^۱ - ربمعنی
لیف جولاهکان هم آمده است - و مرغایی را نیز
گویند و مراب آن بط است - و بنم اول معبود
و مسجود کافران باشد که بر بی صنم خوانند ^۲ -
و کنایه از ممشوق هم هست .

بتا - بتخ اول و بروزن عطا ، نوعی از طعام
باشد که عربان بهط و بنات گویند ، و باین معنی
با نشدید تایی هم آمده است - و بکسر اول امر
بگذاشتن یعنی بگذار .

بتاره - بروزن شراره ، لیف جولاهکان
و شوملان باشد ، و آن جاروب ماندنی است که
بدان آشی و آهار بر تار مانند .

بتاوار - بروزن سزاوار ، عاقبت و انجم
و آخر کار باشد .

بتاییدن - بکسر اول و بای حطی بروزن

۱ - مراب آن بت (بتخ اول و تشدید بنوم) «تفس» .
۲ - باین معنی مراب آن «بت» است «تفس» و رک : دائرهالمعارف اسلام . - بسی محققان بت را از Buiti اوستایی
که نام دیویست ، و برخی آنرا از کلمه «بودا» (دارمستر . زنداوستاج ص ۲۰۹ و ج ۳ ص ۳۳۴) مشتق
دانستند و نخستین اصح است . در اوستا (وندیداد فر کرد ۱۹ بند های ۱ ، ۲ و ۴۳) سه بار
Buiti daevō (بویتی دیو) آمده ، و مراد دیویست که مردم را به بت پرستی وا دارد . بقیده
بوستی و تیل و وست نظیر بویتی اوستا ، در سانسکریت bhūta است بمعنی شیخ . «پشتها» ص ۲۱۰ ص ۴۰ .
۳ بتخاله - (بنم اول و فتح پنجم) ، خانه بتان ، مرکز و معبد بت ها - فستان ،
حرم ، مقام زنان و ممشوقگان شاهان و بزرگان . فردوسی در آمدن سیاوش بنزد سوادابه گوید :
ز دوده دل و مغز و جانش ز بد
بکی مرد بد نام او هرید
که بتخانه را هیچ نگذاشتی

(شاهنامه) بیخ ج ۳ ص ۵۳۴ .
بر شاه ایران خرامید تخت . . .
بر خواهران و فستان خوش « ایضاً » ص ۵۳۲ .

دگر روزشگیر سوادابه رفت
فرستش (سیاوش را) بسوی شستان خوش

بی نقطه بتحنای رسیده و بیای ابدزده ، نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی .

بتفوز = بتفتح اول و سکون ثانی و فا بواو رسیده و بزای نقطه دار زده ، پیرامون دهان را گویند مطلقا خواه از آسمان و خواه از حیوان دیگر - و متقارم را نیز گفته اند ۱ - سوگردا کرد کلاه را هم میگویند ، و بجای قاغین نقطه دار هم بنظر آمده است .

بتاک = بکسر اول و ثانی و سکون کاف ، نامه و کتابت را گویند ، و در ترکی نیز همین معنی دارد .

بتکده = بمعنی بتخانه باشد چه کده بمعنی خانه هم آمده است ۴ .

بتکن = بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف و نون ساکن ، ماله بریز مگر آنرا گویند و آن نخته ای باشد که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند - و بمعنی سر باز زدن و میل بطعام نکردن باشد بسبب سیری - و امر بدین معنی هم هست یعنی چیزی نخورد؛ و با بای فارسی هم آمده است .

بتکندن = بکسر اول بروزن بکنندن ، از غایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن باشد .

بتکندیدان = بکسر اول بر وزن دل رعیندن ، بمعنی بتکنندن باشد که سر باز زدن و میل بطعام نکردن است .

بتکوب = باواو مجهول بروزن مطلوب ، ریحالی باشد که از هفت جوز و شیر و مسامت و شبت سازند ، و بجای بای آخر نای قرشت هم گفته اند که بر وزن فرتوت باشد ، و بجای کاف ، لام نیز بنظر آمده است .

بتکیش = بر وزن دروش ، ترکش

و تیردانی را گویند که پر از تیر باشد ، و معنی ترکیبی آن بت مانند است جهت لیف جولا هگان و کیش مانند را گویند .

بتلاب = با لام بر وزن محراب ، غلاف کل خرما را گویند .

بتلخ و ترش رضادادن = کتابه از راضی شدن بمحنت و مشقت و قسمت رزق از قلیل و کثیر و قناعت و سیری و کرسنگی و فقر و فاقه و سختی و نرمی روز کلر باشد .

بتنج = بتفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، بمعنی افشردن و فشردن - و بکسر اول امر است به تنجیدن ، یعنی درهم پیچ و بیفشار و از بی در آیی .

بتنو = بتفتح اول و ثانی و سکون واو ، بمعنی مشرق باشد که در مقابل مغرب است - و جایی را نیز گویند که همیشه آفتاب در آنجا بتابد و آن قضی نسا است - و بیتم ثانی قیفا را گویند و آن بیاله ای باشد که در زیر آن لوله ای نصب کرده باشند و لوله آن را بر دهن شیشه هماده کلاب و روغن و امثال آن در شیشه کنند - و قبه و کوی سر عسا و قمچی را نیز گفته اند - و سنگ درازی را نیز میگویند که بدان داروها میسایند و آنرا بر سری مقمع خوانند؛ و پانیمعنی و بمعنی دبه که روغن در آن ریزند بکسر اول هم آمده است .

بتواز = بروزن شهباز ، آرامگاه و نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند ۴ .

بتوخت = بکسر اول بروزن بسوخت ، ماضی توختن است یعنی جمع کرد و بند و بوخت - و بمعنی ادا کرد و قرارداد هم هست اعم از آنچه نماز باشد یا قرض و دین و امانت - و بمعنی کشید و فرور بردم آمده است که از کشیدن اطفال

۱ - بند پولاد بر دهن باید آهو از برنم نهد بتفوز . ازرقی هروری ؛ رک: بتفوز .

۲ - مرکب از: بت (ه. م.) + کده (از kata اوستایی از مصدر kan بمعنی کندن . خانه

نیز از همین ریشه است . «مزدستا ۹۱۸۷») خانه بتان ، بتخانه (ه. م.) . ۴ - رک: بتواز .

و فروردین چیزی در جای باشد ۱ .

بتوراك - بفتح اول و نانی بو اورسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، چاهی باشد که غله و امثال آن در آن کنند و خلاشه و خاك بر بالای آن ریزند - و بمعنی دقودایره هم آمده است ؛ و بمعنی آخر بتقدیم نای قرشت بر بای ابجد هم هست .

بتوك - بفتح اول و نانی مضموم بو او و کاف زده ، طبق چوبینی باشد بر مثال دف بزرگ که بقالان اجناس در آن کنند ، و باین معنی بتقدیم نانی بر اول هم آمده است .

بته - بفتح اول و نانی ، مقمع را گویند و آن سنگی باشد که بدان دارو ها بایند - و بمعنی خشکه پلاو هم آمده است ؛ و بمعنی اول

با نانی مشدو نیز بنظر آمده است .

بتیا - بفتح اول و سکون نانی و تحتانی بالف کشیده ، بمعنی سینه باشد و آنرا برمی صدگر گویند ، و بکسر اول هم آمده است ۴ .

بتیار - بکسر اول و وزن سیار ، بمعنی مشقت و رنج و محنت باشد - و شیشه قلووره سیار را نیز گویند - و بفتح اول هر چیز که آن در نظر زشت و قبیح نماید ۴ .

بتیاره - بکسر اول و فتح خامس ، رنج و محنت و بلا و آفت باشد - و بفتح اول هر چیز که مردمان آنرا دشمن دارند و هر صورتی که در نظر ها زشت و قبیح نماید - و غول یابانی و دیو را نیز گویند ۴ .

بیان پنجم

در بای ابجد باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایه

باشد - و کنایه از کشتن و بقتل آوردن هم هست .

بجای آوردن - کنایه از شناختن و دانستن و بفعل آوردن باشد .

بجس - بفتح اول و نانی و سکون سین بی نقطه ، نرمة بینی را گویند که آن پره های بینی باشد - و بمعنی ترمی و سنی هم آمده است .

بجست - بفتح اول و نانی و سکون ناک و فوقانی ، آواز هر چیز را گویند - و بکسر اول ماضی جشن و رهیدن ۸ - و بضم دوم ماضی جشن و تفحص کردن باشد ۹ و بمعنی اول بجای جیم ، خای نقشه دار هم آمده است .

بج - بفتح اول و سکون نانی ، زهاب و پلایش آب و شراب و امثال آن باشد و افسردون دهانرا نیز گویند و گوشت روی را هم گفته اند که نزدیک بکنر آب باشد ۴ - و بضم اول بزرا گویند که برادر کوسفندانست و برمی مزخواستند ۵ - و بکسر اول بمعنی برنج باشد ۶ که برمی ارز گویند ۷ .

بجال - بر وزن و معنی زغال و انگشت باشد که اخگر کشته است - و اخگر و انگشت افروخته را نیز گویند .

بجان آوردن - کنایه از بترنگ آوردن

۱ - رك : توختن . ۲ - هر : batîâ , bitayâ پهلوی sēnak بمعنی سینه (بونکر ۱۹۰۴) . ۳ - رك : پشیره . ۴ - رك : بیج . ۵ - رك : بز .

۶ - در کیکلی baj (بفتح اول) بمعنی برنج است . طبری binaj , ملاز ندرائی کبونی binj و benj . ۷ - ارز (بفتح اول و ضم دوم ، و سوم مخفف و مشدو) و آرز .

۸ - بضم اول و تشدید دوم ، در برمی برنج . رك : ارز . ۹ - رك : جشن . مؤلف جشن بمعنی رها شدن را (در موضع خود) بفتح اول یاد کند و در اینجا بکسر اول . ۱۰ - رك : جشن .

بجوجيا ۴ = با جیم بر وزن قلوبیا ،
بفت زند و پلزند (۱) ماده هر حیوانی را گویند
- و فرج زنا را هم گفته اند .

بجور = بکسر اول بر وزن کشور ، نام
ولایتی است مابین کابل و هندوستان .

بجول = بضم اول بر وزن اصول ، استخوان
شئالنگه را گویند و بتازی کمب خوانند ۵ .

بجه = بفتح اول و ثانی ، نام جایی و مقامی
است مابین اصفهان و فارس ۶

بجشك = بکسر اول بر وزن سرشك ،
بمعنی حکیم و دانشمند بود ۱ - و مخفف بجشك
هم هست که گنجشك باشد و جبری عصفور خوانند ۲ .

بجبل = بضم اول و ثانی بر وزن دهل ،
استخوان شئالنگه است و آن در میان بند کاه
ساق پای میباشد ، و بتازی کمب میگویند ۳ .

بجم = بضم اول و سکون ثانی و میم ،
گرماترک است که میوه درخت کز باشد ، و جبری
شمز تالطرا خوانند ، و بکسر اول هم آمده است .

بیان ششم

در بای ابجد فارسی مشتمل بر نوزده لغت و کنایات

بجش = بفتح اول و ثانی بر وزن حبش ،
نرمی و پرهایی بیستی را گویند - و بمعنی سستی
ورج و مشقت هم آمده است .

بجشك = بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ،
حکیم و طبیب و گیاه فروش را گویند ۱۰ .

بجشم آمدن = چشم زخم را گویند ،
یعنی آزاری بکسی رسیدن ۱۱ .

بجشم گردن = کنایه از انتخاب
نمودن - و نشان کردن - و تند و تیز نگرستن -
و چشم زده کردن و چشم رساندن باشد .

بچك = بفتح اول و ثانی و سکون كاف ،
نام اسلحه ای باشد غیر معلوم ۱۲ .

بج = بضم اول و سکون ثانی ، اندرون
لبوس دهن باشد ۷ - و موی بیش سر را نیز
گفته اند .

بج = بضم دو بای ابجد و سکون دو
جیم فارسی ، حرف زدی باشد در نهایت آهستگی ،
و سرگوشی را نیز گویند ۸ - و لفظی است که
شبانان بزرا بدان نوازش کنند و بیش خود خوانند .

بچراغ رسیدن = کنایه از رسیدن
بدولتی باشد یا رسیدن بخدمت دولتمندی .

بچرك = بکسر اول بر وزن خشك ،
بمعنی سخره و فریب خورنده باشد ، و باین معنی
بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك هم آمده است ۹ .

(۱) چك : ژند و پژند .

۱ - بمعنی طبیب است ، چك : پژك . ۲ - چك : كجشك . ۳ - چك : بجول . ۴ - چك : چك ،
bacôcyâ , bajôjyâ ، پهلوئی [tanbâr] بمعنی فرج ، زهدان « یونکر ۱۰۴ » .

۵ - چك : بجبل . ۶ - بجه بفتح و تشدید ، شهری بین فارس و اصفهان « معجم البلدان » .

۷ - چك : بج . ۸ - امروز بجه pec-pec گویند . ۹ - چك : مصحف چريك (م.ه) .

۱۰ - چك : پژك . ۱۱ - امروز بمعنی جلوه کردن در اظار ، استعمال کنند .

۱۲ - در پهلوئی bacak بمعنی بزه (م.ه) و گناه است .

<p>که جواهر و فلزات باشد . بچه خونین - کتابه از اشك كلگون باشد .</p>	<p>بچكم - بفتح اول و كاف پروزن ششم، خانه تابستانی و خانهای که اطراف آن را شبکه کرده باشند ۱ - و ایوان و صفه و پارکاه را نیز گویند - و بمعنی گرگه هم آمده است که بهر بی دُنب خوانند ، و بکسر اول هم درست است .</p>
<p>بچه طاوس علوی - کنسایه از آفتاب - و روزروشن - و آتش - و لعل نجفوت باشد .</p>	<p>بچل - بر وزن کچل ، شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرك و ملوث گرداند .</p>
<p>بچه كو ۴ - جنم كاف و سکون واو . شخصی که او را در طفلی از راه کفر بر داشته باشند، و بهر بی لقیط خوانند .</p>	<p>بچم - بکسر اول پروزن شکم ، کاربرا گویند که با نظام و آراستگی بود ۴ - و امر بجمیدن هم هست که خرامیدن بناز باشد یعنی بگرام ۴ *</p>
<p>بچه نو - بفتح نون و سکون واو، حادثه‌ای را گویند که تازه بهم رسیده باشد - و نتیجه هر چیز - و شاخه‌ای تازه - و شکوفه های نورسته را نیز گویند .</p>	<p>بچه خور - کتابه از لعل و یاقوت - و طلا و نقره و دیگر جواهر گانی و فلزات باشد .</p>
<p>بچیز - بکسر اول پروزن ستیز ، کهن و کوچک ترین و کسینه و کمترین هر چیز را گویند .</p>	<p>بچه خورشید - بمعنی بجه خور است</p>

بیان هفتم

در بای ابجد با حای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

<p>که ساکن گردد و تا دیگر بار طولان شدن، کشتی از مضطره گذشته باشد .</p>	<p>بججات - بفتح اول و سکون نانی و نای مثلثة مفتوح و جیم بالف کشیده بوقافی زده ، بلغت یونانی سرخ مرو را گویند و آن را بهر بی عالراعی خوانند، و آن رستنی باشد سرخ بسیاهی مایل ، تقطیر البول را نافع است .</p>
<p>بحر بیکران خندق - کتابه از عالم ملکوت و جبروت باشد .</p>	<p>بحر اندلس - در بایست که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه بوقت غروب آفتاب</p>

۱ - از تو خالی نگر خانه چشم فرش دنیا کشیده در بچکم . رود کی سرفندی .

۲ - مرکب از ب (بمعنی با) + جم (م. ه) .

۳ - بچرکت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادامفاصل . منوچهری دامغانی ۵۲ . رک: چه بدن .

۴ - مرکب از : بچه + کو (مخفف کوی) [رک: کوی] . رک: چکل .

۵ بچه - بفتح اول و دوم ، پهلوی vacak «ناوادیا ۱۹۶» «بندش ۱۱۲» ، طبری

vaca «واژه نامه ۷۸» ، سنانی vacā , vashkâ , سرخه vacāc . لاسگردی vacāc , vashkâ ,

دک . ۲ . ص ۱۸۵ ؛ کودک ، فرزند .

سه روزه خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و محیط آن صد فرسنگه است .

بحر دمان زبیق عمل - کنایه از ابرست که نقلر کند .

بحر غمام - دریای کاشفرانست . گویند اگر کسی سنگی در آن اندازد طوفان شود بمتابه‌ای که بیم هلاک نزدیکان باشد .

بحر نهنگ آثار - و بحر نهنگ آسا کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است .

بحر وسیع - کنایه از فلک است -

و کنایه از دست صاحب همتان هم هست .

بحری قطاس^۱ - ضم قاف ، کلوی است بحری که دم آرا بر گردن اسپان و بر سر علم بندند ، و بعضی گویند کلوی است که در کوههای خطا میباشد .

بحفد - بکسر اول و ضم ثانی و فتح قاف و سکون دال ، یعنی فوق کیند ۴ .

بحیرا - بروزن صیرا ، غلبراهی و زاهدی بوده است که عسراپی و قسمة شناختن او پیغمبر آخر الزمان را در تاریخ هست ۴ .

بیان هشتم

در بای ابجد باخای نقطه دار مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایت

است بمعنی بسیار علم ، و چون در آن شهر علما و فضلا بسیار بوده اند بنا بر آن بدین نام موسوم شده است ۴ .

بخاک افکندن - کنایه از مظلوم و خوار و ظلم کردن ۵ و بخواری و زاری افکندن باشد .

بخار - ضم اول بروزن دچار علم و فضل را گویند - و در عربی اجزای مانی و ارضی و هوایی است که متساعد میشود .

بخارا - ضم اول بر وزن مدارا ، شهرست مشهور از ماوراء النهر و مشتق از بخار

۱ - رك : قطاس ۴ - امروز اق زدن (مق‌زدن) (ضم اول) مقدمه نوح و را گویند .

۲ - بحیرا Bâhîrâ راهبی مسیحی بود . گویند که پیغامبر اسلام پس دوازده سالگی به راهی عش ابوطالب با کاروانی بشام رفت . چون کاروان به بصری یا قرب آن شهر رسید ، راهبی که در آنجا مسکن داشت با پیغمبر دیدار کرد . و سؤال و جوابی بین ایشان رد و بدل شد . راهب نشانه های پیغمبری را که در کتب مسیحی خوانده بود در او یافت و با ابوطالب توصیه کرد وی را از شر یهودیان محفوظ دارد . این هشتم سن ۱۱۵ بعد از این روایت باشکال مختلف نقل شده است . نام راهب در منابع مسیحی و اسلامی متأخر ، سرگیوس Sergius است و Bahîrâ (که بدیهی است مراد کلمه آرامی behîrâ بمعنی منتخب است) بعنوان وصف بدو اطلاق شده . تحقیق در ارزش تاریخی این مطلب بسیار مشکل است . «دائرةالمعارف اسلام» و رك : دکتر محمد حسین هیکل : محمد ، ترجمه پاینده ج ۱ ص ۱۶۵ .

۳ - نام بخارا بمید نیست مأخوذ از buxar شکل ترکی - مغولی کلمه سانسکریت vihâra (بمعنی دیر ، معبد) باشد . جوشی همین قول را در قرن هفتم نقل کرده است (شفر : منتخبات طرزی II ، ۱۲۲) ، چه در بخارا یا نزدیک آن - مانند بلخ و سمرقند - معبدی بودایی وجود داشته است . رك : دائرةالمعارف اسلام . ۵ - چنین است !

گویند ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بفتح اول و رابع بمعنی صاحب بخت باشد ۴ و باین معنی بروزن قفقور نیز درست است ۵ .

بختوه = بضم اول و ثالث و سکون ثانی و آخر که ها باشد ، هر چیز غرنده را گویند - و عدرا نیز گفته اند ؛ و بفتح اول هم درست است .

بخته = بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، گویند سه ساله یا چهار ساله را گویند که نر باشد نه ماده - و هر چیز که پوست آنرا کنده باشند ۶ - و دبهٔ قریه را نیز گفته اند - و بمعنی محصل ۷ و تحصیل دار هم هست . *

بختجد = بر وزن ابجد ، ریم آهن را گویند .

بخرد = بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای فرشت و سکون دال ابجد ، صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور و ادراک و خبردار

بخت - بروزن سخت ، بمعنی طالع باشد ۱ - و سیاهی را نیز گویند که در خواب بر مردم افتد و آنرا بربری کابوس و عبدالجنه خوانند ۴ - و نام جانورکی است شبیه بلخ - و بضم اول نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد ۴ .

بخت دندان خای = کنایه از طالع ناموافق و بخت نامساعد .

بختگاو = بضم اول و سکون ثانی و ثالث و کاف فارسی بلف کشیده و بواو زده ، نطول را گویند و آن درآبی چند است که باهم بیوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند .

بختو = بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بواو رسیده ، هر چیز غرنده باشد عموماً - و وعد را گویند خصوصاً ؛ و بفتح اول هم آمده است .

بختور = بضم اول بروزن مزدور ، بمعنی بختو باشد که وعد است - و شیر غرنده را نیز

۱ - در پهلوی *baxt* (هز ، *gadman* ، *j(a)d(a)man* «بونکر» ۱۰۱۲۱ ، مناس ۲۶۹ : ۲ ، اوستا *baxta* (هم داده ، مقرر) از ریشهٔ *bag* (بخش کردن ، بخشیدن) «بارتولمه ۹۲۳» [رک : برخ] سانسکریت *bhaktá* (بخشیده) «اسفا» ۶۶۶ ، معرب آن بخت «این دریده» «ناس» .

۴ - و آنرا «بختک» (بفتح اول و سوم) نیز گویند . ۴ - صحیح «بخت نصر» است (بضم باه موحده و سکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقایه و نون مفتوحه و صاد مشددهٔ مفتوحه و در آخر راه مهمله) که گاه نیز در کتاب متصل نویسد (بخت نصر) و این ارجح و اکثر است در طی عبارات عربی و استعمال این کلمه با الف و لام (بخت النصر) غلط است (از نامهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی یشکارنده بتاريخ ۹ خرداد ۱۳۲۵) ، و آن معرب نام بابلی نیوکد نصر *Nabukudurriusur* (معنی نیو [آزارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) و آن از عالیترین القاب بابلی است که بدو پادشاه بزرگ بابلی داده اند: نیوکد نصر اول (۱۱۶۶-۱۱۲۳ ق. م) «کامرن» ایران باستان ، ص ۲۴۵ ، نیوکد نصر دوم (۶۰۴ یا ۶۰۵ - ۵۶۲ ق. م) «کامرن ۲۴۷» ، این نام را به «بخت نصر» تبدیل کرده اند «طبری ج ۱ ص ۲۸۲» . ۴ - مرکب از: بخت + وور (از اذات اضافی) ، کیلکی *baxtavár*

۵ - بقیاس : رنجور ، گنجور و مزدور . ۶ - طبری *baxta* (خایه کشیده چنانکه گویند)

= آخته = آخته . «واژه نامه ۹۶» رک : آهیختن .

۷ - محصل بمعنی گردآورندهٔ مالیات و مرادف تحصیل دار است .
۵ بخت نصر - رک: بخت . ۵ بختیار - بفتح اول ، دراوستا *obaxto-dāta* (رک: مزدستان ۳۳۱ ح) یعنی بخت داده ، مجازاً کسیکه بختش مساعد و نیک است .

۵ بختیاری = طایفه ای از ایل های ایرانی که بدو بخش هفت لنگه و چهار لنگه تقسیم میشود و خاک بختیاری منطقه ایست کوهستانی محدود از جنوب بخوزستان ، از مشرق بقارس ، از شمال باصفهان و از مغرب بلرستان «کجهان» . جغرافیای سیاسی ص ۷۲-۷۷ و ۴۳۴-۴۳۵ .

باشد ۱ .

بخرك = بنم اول پروزن اردك ، بادام كوهی باشد وچوب آراجهت میمنت عا كنند .

بخس = بفتح اول و -سكون ثانی وسین بی نقطه ، پژمرده و فراهم آمده باشد - ویوستی را نیز گویند که از حرارت آتش چین چین ودرم کشیده و پژمرده شده باشد - و برهم آمدن دل را نیز گویند بسبب غمی یا طیشی (۱) - و گداز و رنج و تاش دلزا نیز گفته اند - و بمعنی عشو و خرام هم آمده است - و زمینی را نیز گویند که با آب باران زراعت کنند ؛ و در عربی بهمین معنی - و بمعنی زر قلب ناسره - و قیمت اندك باشد .

بخان = پروزن لرزان ، بمعنی پژمرده و فراهم آمده - و رنج دیده و الم کشیده باشد - و گدازان و گداختن را نیز گویند - و بمعنی خرامان هم آمده است .

بخاند = پروزن لرزاند ، یعنی بگدازاند و در آزار ورنج دارد - و پژمرده سازد - و چین چین گرداند - و بخرامد .

بخانیدن = پروزن ترسانیدن ، بمعنی گدازانیدن - و پژمردساختن - و دررنج داشتن - و خرامیدن باشد .

بخست = بفتح اول و ثانی وسكون سین

بی نقطه و فوقانی ، صدا و آواز هر چیز باشد - و بنم اول و تشدید ثانی صدا و آواز دماغ را گویند درخواب و آنرا برمی غلط خوانند - و بکسر اول یعنی شکست و مجروح گردانید ۴ .

بخستن = مصدر بیضت باشد که صدا کردن دماغ است در خواب .

بخسوس = بالام پروزن اشکبوس ، نام پادشاهی است که عنذا را بهر و تعدی و عنقبورده بود .

بخسم = بنم ثالث پروزن انجم ، شرایمی باشد که از آرد گنم و ارزن و امثال آن سازند .

بخسی = پروزن مخفی ، پژمردموی آب حاصل آمده - و گداخته شده را گویند .

بخسید = پروزن فهمید ، یعنی گداخت - و پژمرده شد - و فراهم آمد - و چین چین گردید .

بخسیدان = پروزن فهمیدن ، بمعنی ناپیده و گداخته - و پژمرده شده و فراهم آمده - و خرامان باشد .

بخش ۴ = پروزن کنش ، حصه و بهره باشد ۴ - و ماهی را نیز گویند که برمی حوت باشد - و بمعنی برج هم هست خواه برج کبوتر و خواه برج قلعه و خواه برج فلک ۵ .

بخشایش ۶ = پروزن افزایش ، بمعنی

(۱) چش : طیش .

۱ - پهلوی pa-xrat «اووالا ۵۵۷» :

بلخ را نسبت اگر چند بابی دهند برهر بیخردی نیست که صدبخرد نیست .

۲ - رك : خشن (بفتح اول) . ۳ - در پهلوی baxsh (تقدیر، سرنوشت) ، در پانزاد بreh ،

اوستا brây «بارتوله ۹۷۲» ، پهلوی brin ، britan ، فارسی بریدن [بنم اول] همرشته بهر «نبرک ۲۹-۳۰» بارتوله (۹۲۱) بخش را از ریشه bag اوستایی (تعیین کردن ، مقرر داشتن ، موافقت کردن) دانسته است . رك : بخشیدن .

۴ - که زدیگر این گنبد که پرداخت بهفت و دو وده بخش مدور ؟ ناسرخسرو بلخی .

۵ - فردوسی «بخش» را بمعنی بهفت و موهبت ایزدی آورده :

که بافرویزست و بخش وخرد همی راستی را خردپرورد .

۶ - اسم مصدر از بخشایدن و بخشودن ، پهلوی apaxshâyishn «مناس ۲۶۶-۲۶۷» .

(رهان طابع ۳۵)

از جرم و گناه و تفسیر و از کشتن کسی گذشتن باشد . *

بخشودن - بر وزن افزودن ، بمعنی رحم و شفقت کردن باشد ، و بمعنی بخشیدن هم هست . *

بخشد - بکسر اول و فتح ثانی و فا سکون دال ، یعنی عطسه کند چه خفیدن بمعنی عطسه کردن باشد . و بانانی مضموم یعنی سرفه کند .
بخله - بضم اول و سکون ثانی و فتح لام ، بمعنی خرفه باشد ، و برمی بقلة الحمقاء خوانند .

بخم - بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند ، و سکون ثانی هم گفته اند .

بخمه - بر وزن دخمه ، نوعی از حرشف است که کتکر باشد و آنرا بیدگیا خوانند .

بخنو - بفتح اول و نون بر وزن یرنو ، رعد برادر برق را گویند ۱ - و پدر اندر را نیز گفته اند که شوهر مادر باشد .

بخنوه - بضم اول و نالک و سکون ثانی و واو و ها ، بمعنی برق باشد و آن درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن باران بهم میرسد ؛ و بفتح اول و نالک و رابع هم آمده است ۲ .

بخور ۳ - بر وزن فصور ، عمل لبزرا گویند و آن صنغ درخت روم است ، و برمی میمه سائله خوانند ، و بخور آن بذاته خوشبوی باشد .

بخورشیشه - بکسر شین نقطه دار و سکون تحتانی و شین دیگر مفتوح ، چندی از عطریات باشد که با آب نرکنند و بر آتش دهند تا مجلس معطر شود .

بخور مریم - بفتح میم و سکون رای فرشت و یای حطی مفتوح بمیمزده ، گیاهی است که به پنج انگشت ماند و بغایت خوشبوی باشد و آتش پرستان بوقت ستایش و پرستش آتش بردست گیرند . گویند مریم مادر عیسی علیه السلام دست بر آن زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آن را شجره مریم نیز گویند ، و برمی خیز المصابیح و به یونانی فیلاسوس خوانند . برقان را نافع است .

بخون - بفتح اول و سم ثانی و سکون واو و نون ، نام ستاره مریخ است که در فلک پنجم میباشد .

بخیدیه - بر وزن چکیده ، پشم و پنبه زده و حلاجی کرده شده را گویند .

بخیر - بر وزن حسیر ، گیاهی است دوایی که آنرا بیدگیا خوانند ، و آن نوعی لژکتگر باشد ۴ .

بخیل - بر وزن وکیل ، نام نوعی از حرشف است که کتکر باشد و آنرا بیدگیا خوانند ۵ - و در عری مردم مسک را گویند .

بخیه - بر وزن وسیله ، تخم خرفرا گویند و برمی بقلة الحمقاء خوانند .

بخیه بر روی کار افتادن - کتابه از فانی گردیدن سر و آشکارا شدن راز باشد .

۱ - رك : بخنو . ۲ - رك : بخنوه . ۳ - بخور (بفتح اول . عربی) ، بوی

افروخته هر چه بدان بوی کنند «مقدمه الادب» . ۴ - رك : بخیل . ۵ - رك : بخیر .

بخشش - مرکب از : بخش + ش (علامت اسم مصدر) ، پهلوی baxshishn بمعنی تقسیم و توزیع (مناس ۲۶۹ : ۲) ، (از مصدر baxtan) «بیرگه ۳۰» . داد و دهش . عطا . رك : بخشیدن .

بخشیدن - مرکب از : بخش + یدن (علامت مصدر) ، پهلوی baxshitan «مناس ۲۶۹ : ۲» از مصدر اوستایی bag [رك : بخش] «بارتولمه ۹۲۱» «بیرگه ۳۰-۳۱» : دادن ، عطا کردن - معاف کردن - عفو کردن : «[ملك] گفت : بخشیدم (پسر دزد را) اگر چه مسالمت ندیدم» «گلستان من ۲۲۳» .

بیان نهم

در رای ابجد بادال بی نقطه مشتمل بر چهل و نه لغت و کنایت

آواز ، بمعنی بدسرشت و بدذات باشد .
بداق = بکسر اول بروزن عراق ، باچهٔ
 تنبان و ازار و سلوار باشد .
بدالك = بفتح اول بروزن هلاک ، بداندیش
 و خشم آلوده (۱) را گویند .
بد بلك = با با و دال ابجد بر وزن
 بلبك ، مرغ سلیمان را گویند که همدرد باشد .
بد پسند = مشکن پسند را گویند .
بد بکوز = با بای فارسی بروزن رموز ،
 پیرامون دهان را گویند از طرف بیرون ۶ .
بدخشی = بفتح اول و ثانی و سکون خا
 و شین هر دو نقطه دار ، مخفف بدخشان است و چون
 لعل از آنجا آرند لعل را نیز بدخش گویند ،
 و بدخشانی و بدخشی را هم بدخش گویند ۷ .
بدخشان ۸ = بروزن نمکدان ، ولایتی

بد = بفتح اول و سکون ثانی ، نقیض
 خوب و نیک باشد ۱ - و لثه در کوی نیم سوخته
 را گویند که جهت آتشگیره مهیا کرده باشند
 و چشم اول مخفف بود باشد - و بمعنی آتشگیره
 هم هست و آن خوب پوسیده باشد یا گیاهی که
 با چسبناک آتش بر آن زند - و بمعنی صاحب
 و خداوند هم آمده است ۴ - و خادم و خدمتکار
 را نیز گنناهد ۴ .

بداختر = بفتح همزه و تالی فرشت
 و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه ، بدطالع
 و بدبخت و شوم را گویند .

بداسقان = بفتح اول و ثانی بالف کشیده
 و سکون سین بی نقطه و قاف بالف کشیده و بنون
 زده ، بیونانی حشیشی است گرم و خشک و آنرا
 جری کفالب خوانند ۴ .

بداغاز = با غین نقطه دار بر وزن بد

(۱) چك : خشم آلود .

۱ - پهلوی vat وصف نضیلی vattar (بدنی) «بیر که ۲۳۶-۳۷» [رك : سلیش] ، در
 کیلکی و نظری bād ، فریزندی و برنی bād «ك . ۱ . ص ۲۹۲» ، شهمیرزادی bad «ك .
 ۲ ص ۱۹۲» . ۴ - و آن پسوندیست که باخر اسم ملحق شود ، در اوستا paiti یا pati
 بمعنی مولی و صاحب در پهلوی pat «اونوالا ۶۱۹» ، در فارسی بد (اصلا بفتح باه ولی امروز ضم
 تلفظ کنند) چون : سپید ، موبد ، کهبد ، یاربد ، هیرید «مزدیسنا ۳۹۴» . ۴ - بد (ضم)
 (اول) در کتب اسلامی بمعنی بودا مؤسس آیین بودایی هند و بمعنی بت و بمعنی شخانه آمده است . رك :
 دائرالمعارف اسلام . ۴ - بدسغان ، بدشغان ، convolvulus ، ivy «اشتیگان» ، رك : بدسغان .
 ۵ - مرکب اثر بدبد (اسم صوت پرنده) + ك (پسوند پدید آورنده اسم از صوت) ؛ در کیلکی
 badbadé . این مرغ در اغلب زبانها باوازش نامیده میشود «ارمغان سال ۱۲» ش ۷ «کاف» بقلم
 کسروی» . ۶ - لغتی است در پتفوز . ۷ - رك : بدخشان . ۸ - مار کوارت
 Marquart (Erānshahr , p.279.) گوید که بدخشان بمعنی «بلاد بدخش badhaxsh
 بقیه در صفحه ۲۴۳

بدرزه = بکسر اول و سکون ثانی و ضم ناک و فتح زای قطعه‌وار ، طلعی را گویند که زله کرده باشند و در دوامی بسته بجایی برسد ، و به فتح ناک نیز باین معنی آمده است - و فتح اول و ثانی و رابع ، بمعنی حصه و بهره باشد ۴ .

بدرقه = با قاف بر وزن دغدغه ، رهبر و رهنمای را گویند ۵ . *

بدرود = بر وزن بهبود ، بمعنی سالم و سلامت باشد - و بمعنی وداع هم آمده است ۶ - و بمعنی ترک هم هست که از وا گذاشتن و دست برداشتن از چیزی باشد ۷ .

بدره = بر وزن صدره ، خرطه‌ای را گویند از جامه و یا کلبه یا تیماج که طول آن از عرض اندک بیشتر باشد و آنرا بر از یول و زرد کنند ، و در مؤیدالافلا بهمین وزن آورده بمعنی درختی که بار و میوه ندارد .

بدری = بر وزن آبری ، بمعنی بدر میباشد که خرطه زرد و پول است .

بد زهره = بر وزن خرزهره ، کتابه از بددل و ترسنده و واحه ناک باشد .

است مابین هندوستان و خراسان : گویند معدن لعل و طلا در آنجا هست و کوفتند آنجا را از غایت بزرگی و قوت سوار شوند و بجاهای نزدیک تردد نمایند ، و بعضی گویند کان لعل آنجانیست و چون از معدن بدانجا آورند و فرورند بدان نسیب منسوب بیدخشان شده است .

بدخشی مذاب = کنایه از لعل بدخشان - و شراب لعل باشد .

بددل = با دال ابجد بر وزن محفل ، ترسنده و ترسناک را گویند .

بدرام = با رای قرشت بر وزن اندام ، بمعنی همیشه و مدام - و بمعنی خوش و خرم و آراسته - و خرام - و مجلس دلگشا جای آسایش و آرام باشد ۱ - و جانوران وحشی را گویند عموماً و اسب و استر سرکش را خصوصاً ۲ .

بدران = بر وزن بکران ، سیزه و رستی بود مانند ترب ، و آن بنایت کنده و بدبوی باشد و آنرا کندگی نیز گویند - و بدرانده را هم گفته‌اند - و بمعنی دیگر ظاهر است که ران بد باشد - و بکسر اول و تشدید ناک ، یعنی اینکار را بنام کن و پاره کردن ۳ .

۱ - باین معنی ، رک: بدرام . ۲ - باین معنی مرکب است از: بد + رام (بد رام

شونده ، مشکل رام شونده) . ۳ - از مصدر درآیدن متعدی دریدن . ۴ - رک: بدور -

۵ - بدرقه ، مأخوذ از تازی ، رهبر و رهنم - پاسبان و نگهبان - پشت و پناه - مرکب - مایع نیم گرمی که پس از شرب مهمل جهت اغانت و ازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند - معتقد - و شکیبا و صابر «نظم الاطباء» ، میذوق ، در عربی بمعنی دلیل و دیدبان است .

۶ - ماه کنعانی من استند مصر آن تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را . «حافظ شیرازی» ۷ - رک: بدرود .

۵ بدرقه محبت - و رقم‌نامه دوستانه «نظم الاطباء» .

بقیه از صفحه ۲۴۲

یا بلخش balaxsh است و آن نوعی است از باقوت که گویند جز در بدخشان ، در ساحل نهر ککچه Kokcha یافت نشود . اما کاملاً محتمل است که کلمه بلخش balaxsh (که لغت فرانسه balais و انگلیسی balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت مورد بحث بوده و بعدها بملی که در آن ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد . «بارتولد . دائرة المعارف اسلام : بدخشان» .

بدشگان = باکاف فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۴ .

بدفوز = با فا بروزن هرروز ، اندرون دهان باشد ۵ .

بدك = بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف ، مرغ سلیمان را گویند که همدرد باشد ۶ .

بدکنند = با کاف بروزن فرزند ، بمعنی رشوت و پاره باشد .

بدگوهر = کنایه از بدذات و بداصل باشد، چه گوهر بمعنی اصل و نژاد هم آمده است.

بدگوهر = مخفف بدگوهر است که بد اصل و بدذات باشد .

بدگام = معروف است که اسب بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند - و کنایه از مخالف و خلاف کننده باشد یعنی کسیکه سر باطاعت و اقیاد فرو نبرد .

بدلیون ۷ = بابای حطی بروزن سرنگون، بلفت سریانی بمعنی باشد سایزنگه، سرخی مایل مشهور بمقل ازرق . اگر بخود برگیرند یا بخور کنند بواسیر را نافع است .

بدموم = با دو میم بروزن سرنگون ، بلفت زرد و پلاژد (۱) بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد .

بدنام = با نون بروزن سرسام ، شهرت کردن بیدی باشد - و مرضی است که اسب باستر و خر را بهم میرسد و آنرا - راجه گویند .

بدندان بودن = کنایه از لایق و مناسب

بدست = بکسر اول و نثانی و سکون سین یعنی نطفه و فوقانی، وجب را گویند و جرمی شیر خوانند ۱ ، و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

بدست باش = یعنی آگاه و باخبر باشی - و خود را از دست مدمم و تصیر مکن .

بدست بودن = کنایه از باخبر بودن و آگاه و هشیار بودن باشد .

بدست چپ شهر دان = کنایه از بسیار باشد، چه در حساب عقد امانل آحاد و عشرات با امانل دست راست مخصوص است ، و مآت والوف با امانل دست چپ اختصاص دارد .

بدست شدن = کنایه از بمست آمدن چیزی باشد .

بدسغان = باغین نطفه دار بروزن دبستان، نام گیاهی است برهم پیچیده مانند ریمان تاقه و آن از پنج عدد بیشتر نمیشود، و برمی عشقه و لبلاب خوانند . گویند اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند فدوی از آن در زیر سر او گذارد خاموش گردد و آرام گیرد، و خوردن آن قطع شهوت کند، و عربان قاتل ایهه گویند ۴ .

بدسگال ۴ = بروزن برشکال ، دشمن و بدگوی و بد خواه و بد اندیش را گویند، چه سگال بمعنی فکر و اندیشه و گفتگوی باشد ۴ .

بدسگان = باکاف فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۴ .

بدشغان = با شین فرشت، بروزن ومعنی بدسغان است که عشق پیچان باشد، و برمی عشقه خوانند ۴ .

(۱) چک : زرد و پلاژد .

۱ - بود از تصرف تو برون يك بمست از زمین و ملك و ملك . سوزنی سمرقندی .
۲ - Spartium junceum «لك اس ۱ ص ۲۰۴» . رك : بداسغان . ۴ - مرکب از :
بد + سگال (از مصدر سگالیدن) .

۴ - تو نیکو روش باش تا بدسگال بنفس تو گفتن نیاید مجال . سعدی شیرازی .
۵ - رك : بتفوز و بتفوز . ۶ - رك : بدبديك . ۷ - Bdellium «اشتینگان»

« لك اس ۲۰۵ » .

کونند - و نام درختی است بفاقت سخت که هرگز
بدر نهد ۴ - و هر درخت بی میوه را کوندصوماً
و درخت بید را کوندصوماً - و جنم اولد کویی
باشد سوخته که با چشمق آتش بر آن زند ۴ .
بدیج = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی و جیم ، هلیله را کوند و آن چیزست
باندام بیضه مرغ و آنرا در شیره قند پرورده کنند
و خوردند، و در مؤیدالفضلا بلیله نوشته بود و آن
دواست قاجی . *

بدیسه = بروزن هر سه ، جرم و چوبی
باشد مدور که در کروی دوک کنند - و خشمعیان
سوراخی را نیز کوند که بر سر چوب خیمه گذارند .
بدیه = بکسر اول و بروزن نسیه ، بمعنی
آرزومندی باشد ۵ .

بودن باشد .
بدندان خوش آمدن - کتابه از
لذت یافتن و مستلوظ شدن باشد .
بدو = بفتح اول و ثانی و سکون واو ،
اسب تندرو را کوند .
بدواز = بر وزن پرواز ، بال کشودن
طیور را کوند - و تقسیم و قرارگاه و آرام
جای باز و شاهین و امثال آنرا نیز گفته اند ۶ .
بدوره = بروزن تنوره ، طلسمی را کوند
که از چایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته
باشند - و بروزن مسخره هم گفته اند - و باین
وزن بمعنی حسه و بهره نیز آمده است ۴ .
بدوه = بفتح اول و ثانی، خشفکه پلاو را

بیان دهم

در بای ابجد با ذال نقطه دار مشتمل بر دولت

بدیون = بروزن افیون، قناتی نفیر را
کوند .

بدله = بروزن طبله ، سخن مرغوب دلگتی
باشد ۶ - و خواندن شعر را نیز کوند با آهنگه .

بیان یازدهم

در بای ابجد با رای قرشت مشتمل بر دویت و نود و دولت و کنایت

بلندی هر چیز و استعلام هست - و بلر درخت
و امثال آن ۸ - و نون و بدین - و سینه و یستان ۹ -

بر = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
بالا باشد که در مقابل پایین است ۷ - و بمعنی

- ۱ - رگ : پتواز . ۲ - رگ : بدرزه . ۳ - رگ : پده . ۴ - رگ : بد .
۵ - ط ، مصحف ، بویه . رگ : بویه . ۶ - مؤلف غیبات اللغات گوید : « در خیابان نوشته
که باین معنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است . » در عربی، بدله
بکسر اول ، جامعه باد روزه « منتهی الارب » . ۷ - رگ : ابر . ۸ - پهلوی bar
« مناس ۲۶۹ » . رگ : بلر . ۹ - پهلوی var (سینه ، کسر) « اونوالا ۴۸ » ، اوستا
varang(h) « من ۱ : ۱ ، من ۲۶۹ : ۱ ، من ۲۷۰ : ۱ » .
۱۰ - رگ : بدید .

و زن جوان - و آغوش و کنار و بغل را نیز
گویند ۱ - و پهنای هر چیز ۲ - و طرف و جانب -

و یاد و حافظه و حفظ و نگاهداشتن بخاطر - و نفع
و فایده را هم گفته‌اند - و بمعنی در سرا و خانه -
و زمین خشک بی آب و علف و بیابان بود ۳ -
و مخفف برکه درخت باشد - و نام درختی است
درهند ۴ - و برنده‌های رانیز گویند - و امر بردن
هم هست یعنی ببر *

براز ۷ - بروزن نماز ، بمعنی برآزند کنی
و زیبایی و نیکویی و آراستگی باشد - و امر
باشمعی هم هست یعنی آراسته کن و نیکو بجای آور ۸ -
و چوبکی رانیز گویند که کفش گران مابین کفش
و قالب گذارند و درود گران میان شکاف چوب
نهند بوقت شکافتن - و پیشه را نیز گویند که بر
جامه و غیر آن دوزند - و درعربی بمعنی بیرون
آمدن باشد - و فضله و غایب را نیز گویند -
و بمعنی وصل کردن و چسباندن هم آمده است .

برازبان - بکسر اول بریزن نگاهبان ،
آهن پلته درازی را گویند که بر دنباله نیقه کارد
و شمشیر و تهنجر و امثال آن باشد که بدون
دسته و قبضه فرو کنند .

برازد - بروزن ترازد یعنی زبید .

برآب آمدن - کنایه از ظاهر شدن
و فاش گردیدن باشد .

برابران - بر وزن تناکران ، گیاهی
است دوامی که آنرا یونانی سطرابون خوانند ،
برگردن کی غروب ضمد کنند نافع باشد .

برآب گفتن - بمعنی فی الحال و زود
گفتن و زود جواب دادن باشد . *

برات برشاخ آهو - کنایه از
دروغ گفتن و دعه دروغ کردن باشد .

براتی - بروزن بنامی ، جامه کهنه و امثال
آن باشد که در وجه برات مواجب بمردهند -

۱ - شهیرزادی ، و کیلکی var . ۲ - طبری و مازندرانی کنونی vari (پهنا)
۳ - باین معنی بفتح اول و تشدید دوم عربی است .
۴ - بر (بفتح اول و ضم اول) درهند (بزبان اردو) نام درخت اور Ficus bengalensis

است «تاتی ۱۶۵» . ۵ - راجع بحرف «بر» ، رك : س ، لد از دیباچه مؤلف .
۶ - رك : سطرابون . ۷ - اوستا barāza, brāza (زینت، آرایش) «اسفا ۱: ۲: ص ۳۹» .

۸ - رك : برازیدن .
۹ **برات** - درعرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطه آن دولت برخزانه یا برحکام یا
تاجری بر ناخر دیگر حواله وجهی دهد و آنرا پیروان جمع بشدند ، و آن عربی است و دراصل
(برامه) بوده است بمعنی بری الذمه گردیدن از دین ، و صواب درجمع آن برامات یا براوات است
«تزوینی . تملیقات چهار مقاله ص ۱۷۰» . ۱۰ **برآد** - بفتح اول و چهنم ، پهلوی barāt

و barātar «دوست ۷۷» اوستا brātar «هرن . اسفا ۱: ۲: ص ۱۰۲» ، طبری barār «واژه نامه ۱۰۵» ،
کیلکی baerār ، نظنزی baerāz «ك . ص ۲۸۹» ، سمنانی bāraej ، سنگسری beraer ،
سرخه و لاسگردی berā ، شهیرزادی bārār «ك . ص ۱۸۸» ، اورامانی bārā «ك . اورامان

۱۲۱» ، اشکاشمی vrūd ، زبایکی warūd ، وخی vrūt ، سریکلی vrōd ، سنگلجی vurd .
منجی werai ، بودغضا vraī «گربرسن ۱۰۱» ؛ انج ، پسر که با شخص از يك پدر و مادر

یا از یکی از آنها باشد .

بر ازش - بفتح اول بر وزن نوازش ،
بمعنی زبندگی باشد - وبمعنی وصل کردن پینه
و پاره هم هست بر قبا و خرقه و امثال آن .

بر ازوان - با واو ، بر وزن و معنی
برازبان است و آن آهن پاره دنباله کاردوشمشیر و خنجر
و امثال آن باشد که در دسته و قبضه فرو کنند .

بر ازیدن ۱ - بروزن تراویدن ، بمعنی
خوب و زیبا نمودن - و وصل کردن باشد چیزی را
بچیزی .

بر اش - بفتح اول ، بروزن و بمعنی خراش و زخم
است - وبمعنی یاشیدن - و فرو نشاندن هم آمده است .

بر اغ - با تشدید ثانی بروزن دباغ ، ضد
و ضد کننده را گویند .

بر آغاییدن ۲ - بالام بروزن سراپادیدن ،
بمعنی بر انگیختن و تحریش (۱) کردن باشد
شخصی را بر چیزی و کاری .

بر آغاییدن - بروزن چنان کشیدن ، مخفف
بر آغاییدن است که بمعنی تحریش (۱) کردن و بر
انگیختن باشد و برمی افراه گویند .

بر اق جم - کتابه از بادی است که تخت
سلیمان علیه السلام را میبرد .

بر اکوه (۲) - بفتح اول و ضم کاف
و سکون واو و ها ، نام کوهی است که ما بین
شرق و جنوب قصبه اوش واقع است از ولایت
فرغانه نزدیک باندجان .

بر آمدن - بر وزن در آمدن ، بمعنی
تعظیم کردن و برپای خاستن باشد .

بر انداف - بضم اول و سکون نون
و دال بی نقطه بالف کشیده و با فزه ، رودهای
اسان و حیوانات دیگر را گویند . *

بر انه - بفتح اول و نون ، نام شهری
و مدینه است .

(۱) جب ۱ ، چش : تحریش ، (۲) جب ۱ ، چش : بر اگو .

۱ - از مصدر اوستایی brāz (بر توافکندن) ، سانسکرت bhrājate «بارتولمه ۹۷۲» .

۲ - مرکب از : بر + آغاییدن [رک آغاییدن] .

۳ بر افوش - یا بر افوش ، مهندس رومی در زمان شاپور اول ساسانی که بهنگام اسارت
امپراطور روم بامر شاپور پل شوش را ساخت :

بدو داشتی در سخن گوشت را
که ماهی نکردی بر دیر کند
پلی سازی این را چنان چو رسی
بمساد بدانایی رهنمای
بکار آر چندی درین مرز بوم

همی برد هر سو بر افوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر
بر افوش را گفت اگر هندسی
که ما باز کردیم این پل بجای
تو از دشت فیلسوفان روم

منظره پل و سد
معروف بند قیصر



بر او - فتح اول و سکون آخر که او باشد، طایفه‌ای را گویند از جنس کتاوسر کین کش.

بر آورده - بروزن سراییده، شخصی را گویند که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند - و بمعنی بنا و اساس و دیوار عمارت هم آمده است - و بمعنی قلمه و حصار نیز هست - و دربر گرفته - و بپیزی عادت فرموده - و از هم جدا ساخته را هم میگویند - و بمعنی تقلید کرده نیز گفته‌اند چه بر آوردن بمعنی تقلید کردن هم آمده است.

بر او - بروزن بگناه، بمعنی خوب - خوبی - و نیکو - و نیکویی - و آراسته - و آراستگی باشد؛ و برازش و برازیدن را هم گویند.

بر اهام ۱ - بامیم بر وزن فراهم، نام جهودی که بهرام مال او را بلنبک سقا داد ۲ - و ایراهیم را هم گویند ۱.

بر آهختن ۳ - با خای نطفه دار بروزن ندانستن، بمعنی بر کشیدن باشد مطلقا.

بر آهنجیدن ۴ - بروزن نواستنجیدن، بمعنی بر آهختن باشد که بر کشیدن است مطلقا.

بر آهینختن ۵ - بروزن در آومختن، بمعنی بر آهختن باشد که بر کشیدن است مطلقا.

بر بار - با بای ابجد بروزن سردار، بمعنی بالاخانه و سجره باشد که بر بالای حجره‌های دیگر سازند.

بر باره - بروزن هر کاره، بمعنی بر بار است که حجره‌های بالای حجره دیگر باشد و راهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه، که از آنجا نیز آمد و شد کنند.

بر بالای پاردم گوزیدن - کتابه از لاف و کراف زدن - و کاری و مهمی بیش گرفتن باشد که زیاده بر قدرت اوست.

بر پد - بروزن سرحد، نام ولایت سیستان است ۶ - و مخفف بارید هم هست که مطرب خسرو پرویز بوده ۷.

بر بر - بروزن سرسر، نام صنفی از مردمان است - و هرزه گوئی و پر گوئی ۸ و لجاجت را

۱ - رک : ابرهام . ۲ - رک : مزدینا ص ۳۷۱-۳۷۶ .

۳ - مرکب از: بر + آهختن [رک : آهختن]. ۴ - مرکب از: بر + آهنجیدن [رک : آهنجیدن]. ۵ - مرکب از: بر + آهینختن [رک : آهینختن].

۶ - در تاریخ سیستان، عنوان «نامهامیستان» (ص ۲۱ - ۲۴) و نیز در همه آن کتاب چنین نامی نیامده . ۷ - رک : بارید . ۸ - ابن درید نوشته: بربره (در عربی) بمعنی پر گوئی و سخن درازی است و از همین رو قبیلهٔ افریقی را بربر گفته‌اند ! رک : ص ۲۴۹ ح.

بقیه از صفحه ۲۴۷

بکار اندر آمد برانوش مرد
چو شد پل تمام آوزشتر برفت
بقول دکتر لنگهات در «شهر های مشهور ایران» برانوش از نامهای رومی نیست و کرزن این نام را «اورانوش» دانسته «راههای باستانی و پایتخت‌های قدیمی غرب ایران». دکتر کرمی ص ۹۵-۹۶. سایکس نوشته «تاریخ ایران ترجمهٔ فخر دانی ج ۱ ص ۵۴۹»: از جمله کار های عمده و بزرگه شاپور خوشبختانه یکی بنای سد شوشتر است . در چند سال قبل من آنرا دیدم . ترکیب ساختن سد منور این بوده که تمام آب رودخانه را بشمبه‌ای که از آن خارج کرده بودند بر گردانیدم و آن معروف باب گرگر است که هنوز موجود میباشد . کف رودخانه را با سنگهای بسیار محکم فرش کرده‌اند . خود سد از سنگهای بزرگه سلتی که همه آنها را هم بیوند داده‌اند ترکیب یافته است که با چشمه ها و دریاچه های مربوط برای انجیل آبیاری اراضی مجاور بنایت مناسب است . طول بلی که روی سد قرار دارد مجموعاً ۵۷۰ یارد (۱۷۱۰ پا) است . (برهان طایفه ۳۱)

نیز گویند - و عبری نام ولایتی است در مغرب که مردم آنجا سبزچهره میباشند ۱ .

بر پروشان ۲ - با بای فارسی بروزن برده پوشان ، مطلق امت را گویند از هر بیغمبری که باشد .

بر بست - با سین بی نطله بروزن سرست ، بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد ۳ .

بر بستگان - بروزن سر بستگان ، جمع بر بست است بمعنی قاعدهها و قانونها و روشها ۴ .

• **بر بسته** - بروزن برجسته ، تیشی بر رسته است و آن چیز را گویند که روح نبائی در وی اثر نکند و نشو و نما تواند کرد و زیاده از آنچه هست تواند شد ، مانند بعضی از جمادات که

سنگ و کلوخ و امثال آن باشد .

بر ببط ۵ - بفتح اول و سکون ثانی که طای حطی باشد ، نام سازست مشهور ، و بعضی گویند بر ببط ساز عود است ، و آن طنبورمانندی باشد کاسه بزرگه و دسته کوتاه .

بر بلف - بروزن سر بند ، سینه بند طفلان و پستان بند زنان باشد ، چه بر بمعنی پستان هم آمده است و آرا برمی لبیبه خوانند .

بر پیوز ۶ - با بای فارسی بروزن زردوز ، بیرامون دهان چرندگان و منقار پرندگان باشد .

بر پیوس ۷ - با بای فارسی بر وزن افسوس ، بمعنی بیروز است که میرامون دهان و منقار پرندگان باشد .

۱ - بربر ، شهری است در سودان انگلیس واقع در ساحل نیل ، در ۱۸ درجه و ۱ دقیقه عرض شمالی و طول ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقه شرقی گرنویچ ، و این شهر کلیسودان بشمار آید - قوم بربر امروز هم مانند قرون اول اسلام دارای وحدت متجانس نیستند . عنصر غالب آنان حمواره در افریقای شمالی مسکن داشتند ولی با عرب مضبوط شدند و اغلب تمیز آنان مشکل است : گروه های بسیار از ایشان در کوهها و صحراها زیست کنند و مراکز آنان طرابلس و برقه و تونس و الجزایر و مراکش است . رگ : دائرة المعارف اسلام . یونانیان و رومیان **Barbares** را بهمه ملل غیر از ملت خودش اطلاق میکردند . ۲ - این کلمه تصحیف «بر روشنان» دقیقی است . اسدی دبلت فرس (ص ۳۵۸) گوید : «بر روشنان امت بود . دقیقی گوید :

شخ بانی برشه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان ترا ۳ .

این کلمه در پهلوی **warwishnikân** بمعنی مؤمنان و گردندگان است . بر روی سکه‌ای که در دارابگرد فارس بنام عبدالله بن زبیر - آنگاه که بخلافت برخاسته بود - سال ۶۵ هجری ضرب شده این جمله پهلوی ثبت شده :

۲۵۰۰ سال پیش از زمام

Apdula AMIRI -WRWISHNIKAN

یعنی عبدالله امیر المؤمنین . رگ :

A Catalogue of the Muhammadan coins in the British Museum, by John Walker . London 1941 , p . 33 ; Comments on Recent Pehlevi Decipherments , by Ed . Thomas . London . 1872 , p . 25 .

بروسوس = سین اول مکهور
وختانی بواو رسیده و بین دوم زده، بلفت یونانی
نوعی از لبلاب و عشقه است، و رنگ آن مانند
رنگ زعفران باشد و بر درختها بیجد.

بر پیخته = بابای فارسی برونز انگیخته،
بمعنی پیچیده و تاب خورده باشد.

بر قاس = با نای قرشت بر وزن کرباس،
نم ولایتی است از ترکستان و در آنجا پوستین
بچوب میباشد، و آن از پوست روباه آنجا است در
نهایت پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز
بر قاس میگویند - و نام شهرست در حدود روس
- و نام یکی از مبارزان و دلیران هم هست، و باین
معانی با طای حتی هم بنظر آمده است که بر قاس
باشد.^۱

بر تاشک = بشین مجمه و کاف برونز
فرداشب، گیاهی که آترا بوی مادران گویند
و جری شویلا خوانند.

بر قراسک = بفتح فوقانی و سین بی نقطه

بروزن سز تراشک، بمعنی بر تراشک است.

بر تنگ = بروزن خرچنگک، تنگه دوم
باشد از زمین اسب - و نوار مانند پرا نیز گویند
که از کرباس و غیره دوزند و بر کپور اطفال نصب
کنند و طفل را بدان در کپور بدهند - و نوعی
از پارچه کم عرض هم هست.

بر ترفی = بروزن کردنی، غرور و تکبر
و تجبر باشد.

بر ترقه = بروزن شرطه، نام پسر نوابه (۱)
است که مبارزی بوده از ایرانیان.

بر قیبا = با فوقانی بشختانی رسیده و بای
ابجد بالف کشیده، بزبان زند و میازند (۲) پیرستوک
را گویند و آن پرنده است معروف.

بر ج = بفتح اول و ثانی و سکون جیم،
رستی باشد که آترا اگر ترکی خوانند.^۴

بر جاس = بضم اول و سکون ثانی و جیم
بالف کشیده بشین بی نقطه زده، آماجگاه و نشانه
تیر را گویند و عرب آترا که در هوا نشانه تیر

(۱) چک : توابه . (۲) چک : ژد و پلژند .

۱ - برطاس (بضم اول) اسم قومی که ایشان را ولایتی وسیع است بنام خویش، و فراه
برطاسی بدیشان نسبت دارد، و آنان پیوسته و نزدیک بخزران باشند، و بین آندو قوم امتی دیگر
نیست. و ایشان در وادی اقل باشند. برطاس اسم ناحیه و شهری است و مردم آن مسلمانند و مسجد
جامع دارند و نزدیک بدان شهری است بنام «سوار» و اهل برطاس را زبانی مشخص است که ترکی
و خزری و بلغاری نیست. «معجم البلدان» رک: برطاس. ۴ - پیازند awartani، ارمنی
apartan_er «اسفا: ۱۶: ص ۸۰». ۴ - برج (بضم اول) از تازی، از یونانی Pyrgos
بمعنی حصار و قلعه «تفس».

بقیه از صحنه ۲۴۹

در اسناد پهلوی نورفان اسم مصدر warwishn (= گروش) آمده. و برویشکان جمع و برویشک
(= گروشی = مؤنث) است و قاعده در فارسی باید گروشیان و یا (بقاعدت تبدیل گان بیاه) بروشیان
شود ولی این کلمه را دقیقی «برروشان» و دیگران بصور بربروشان، پیرروشان، و غیره آورده اند.
اینکه در حاشیه لغت فرس چاپ اخیر (ص ۳۵۸) کلمه را به «د روشن» صحیح گردانند صحیح
نیست. رک: مجله موسیقی سال ۳ شماره ۸ مقاله س. هدایت و رک: مزدستان ۳۲۱ ح.

۴ - رک: فرهنگ دساتیر ص ۲۳۵. ۵ - پهلوی barbut از یونانی
barbitos «اونوالا ۴۰۵» کلمه یونانی بعدها در زبانهای فرنگی barbiton گردیده (رک: مجله
موسیقی II ص ۲ ح ۱). ۶ - مصحف «بدبوز». رک: بدبوز، بشفور، بشفور.

برجیس ۴ = پروزن ادریس ، یکی از نامهای ستاره مشتری باشد ۴ ، و با اول و نالک هر دو فارسی هم آمده است .

بروخ = با خای نقطه دار بر وزن چرخ ، بمعنی پلاره و حصه و بهره - و لغت و بعضی باشد ۴ - و نالاب و استخر رانیز گویند - و بمعنی برق هم هست که برادر رعد است - و ماهی را نیز گویند - و بمعنی سرشک آتش باشد - و بمعنی شبنم هم آمده است ، و باین معنی ضم اول نیز گفته اند .

برخان = بر وزن ترخان ، بمعنی آواز و صدا باشد - و نام ولایتی است از ملک فارس ۵ .

برخج = با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زشت و نازیبا و زبون را گویند ، و بفتح اول و تانی هم آمده است .

برخش = بر وزن بدخش ، پشت اسب را گویند .

برخفج = بفتح اول و سکون تانی و نالک مفتوح با و جیم فارسی زده ، گرامی باشد که در خواب بر مردم افتد و آنرا جیمی کاپوس و عبدالجنه خوانند ۶ ، و بعضی آنرا از شیاطین میدانند ، و باین معنی بجای حرف اول یای حطی هم آمده است .

برخچی = با جیم فارسی پروزن سردستی ، درشتی و ستیزه کاری را گویند .

کرده باشند برجس گویند ، و آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند .

برجاسب (۱) = ضم اول پروزن لهراسب ، نام مبارزی است تورانی که با پیران و سه بیکنگه کوردوز آمده بود .

برجاف = ضم اول و سکون تانی و جیم فارسی بالف کشیده و بغایزه ، نام غله است که آنرا بهریمی ملک و جلبان گویند * .

برجان قدم نهادن = کنایه از ترک چاره و علاج کردن و بر هلاک راضی شدن باشد .

برج ثریا = کنایه از دهان معشوق و خوبان و صاحب حسان باشد - و برج ثور رانیز گویند .

برجیح = با جیم فارسی بر وزن برزخ ، بمعنی ژوین (۲) است ، و آن نیز ماهی باشد که کوتاه و نه دراز .

برج دریلدن = کنایه از بی حجاب در آمدن باشد .

برچدن = مخفف برجیدن باشد .

برجند = بکسر اول پروزن دل بند ، نام قره ایست از ولایت خراسان نزدیک بدشت بیاض ۷ .

برج هلال = کنایه از برج سرطان باشد باعتبار اینکه خانه ماه است .

(۱) چک : برجاسب . (۲) چک : ژوین .

۱ - مراد «برجند» است . ۴ - معرب آن نیز «برجیس» است «فیس» .

۲ - چشمه آفتاب و زهره و ماه تیر و برجیس و فرقد و بهرام . خسروی .

۳ - باین معنی لغتی است از بهر ، تبدیل ۵ و وخ و قلب حروف در فارسی معمول است ، از ریشه اوستایی bag (بخش کردن ، بخشیدن) ، سانسکرت bhag ، و بخش baxsh هم از این ریشه است «بارتولمه ۹۲۱» ، رك : بخت و بهر . ۵ - در معجم البلدان و حدود العالم برخان نیامده ، شاید مصحف «برجان» [رك : همین کلمه] باشد .

۶ - بوصول اندر ایمن بدم از گشت زمان تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا . آغاجی .

۷ «برجان (ضم اول) و برججان (ضم اول و جیم یاری) - شهری از نواحی خزر «معجم البلدان» «حدود العالم ص ۹» مینورسکی آنرا مقام بلغارهای دانوب داند . «مینورسکی . حدود . ۴۲۳» .

بر خلد سرگردن - کجایه اینیاداری

همیشگی و جاودانی یافتن باشد .

بر خوابه - باواومدوله بروزن سردابه ،
توشک و نهالی باشد - و هم خوابه را نیز گویند .

بر خور ۱ - باواومدوله بروزن صفدر ،
بمعنی بهره باشد که شریک و اینیاز است - مخفف
برخوردار هم هست ، و بروزن فیففور هم بنظر آمده
است .

بر خه ۲ - بروزن چرخه ، بمعنی پاره
و حسه و بهره و جزوی از کل باشد .

بر خی - بروزن چرخه ، بمعنی فدا شدن
و قربان گردیدن باشد ۳ - و آنچه در عوض
چیزی بکسی دهند - بمعنی حسه و بهره خوانند که از
بسیار هم هست ۴ .

بر د ۵ - بفتح اول بروزن فرد ، امر است
بدور شدن از راه یعنی آزره دور شو ۵ - و بمعنی
سنگ هم آمده است که برمی حجر گویند -
و بنم اول ماضی بردن است - و چستان و لغز
را نیز گفته اند و آنرا برمی احصیه خوانند -
و در برمی قماش است مخصوص بمن که بر دمیانی
گویند ۶ .

بر دایرد ۷ - با بای ابجد بروزن تنها

گرد ، بمعنی اول برداست یعنی آزره دور شو ۸
بر دادن - بروزن و بمعنی سردادن ورها
کردن باشد .

بر داغ - با غین فظله دار و حرکت غیر
معلوم ، اسپرک را گویند و آن گیاهی است که
چیز ها را بدان رنگه کنند .

بر دال - بر وزن و معنی پر کال (۱)
است .

بر دان - بر وزن درمان ، شیره گیاهی
است بغایت بدبو و گنده .

بر دبار - بنم اول و بای ابجد بالف
کشیده بر وزن قربدار ، ذب آورده و تحمل
کننده و بارکش و جفاکش را گویند .

بر د لبر ۵ - بفتح دو بای ابجد و سکون
دو دمی قرشت و دال بی نقطه ، بمعنی بردا برد
است که امر بدور شدن باشد یعنی دور شو ۹ .

بر د ۱۰ - بر وزن زرگر ، مخفف برادر
است .

بر دوع ۱۰ - بروزن مجمع ، شهری است
آباد کرده نوشابه ، و نام آن بر دم بود که بجای
عین میب باشد و در زمان سکندر بردع و برده
نام نهادند .

(۱) چک ، چب ۱ : پر کال .

۱ - مرکب از : بر (بار) + خور (از خوردن) . ۲ - مرکب از : برخ + (پسوند) .

۳ - همی رفتی و جان و دل در پیش دل دوستان کرده جان برخیش . سدی شیرازی .

۴ - مرکب از : برخ + پاه (نکره) . ۵ - رگ : بر دیدن ، و در این لغت .

۶ - باین معنی در عربی بنم اول است ، و بفتح اول بمعنی سرما و خواب

است . ۷ - مرکب از : برد + ا (وقایه یا واسطه) + برز (نظیر : سراسر و دمام) .

۸ - هنگامیکه شاه یا امیری در معابر حرکت میکرد نگهبانانی پیشاپیش او میگفتند :

بردا بردا یعنی دور شویدا ۹ - رگ : بردا برد .

۱۰ - بردع ، شهرست بزرگ و با نعمت بسیار و قسبه اران است و مستقر پادشای این

ناحیت است «حدود العالم» ۹۳ و ۹۴ «میتوسکی» حدود ۱۴۳ و ۱۴۴ «برذعه» و ابوسعید بدال مهمله

و عین مهمله نقل کرده ، شهری در اقصای آذربایجان ، حمزه (اصفهانی) گوید : برذعه عرب «برده دار»

بقیه در صفحه ۲۵۳

بر دفتر افکندن - کنایه از نوشتن

باشد .

بر دلک - بروزن مردک ، افسانه را گویند - وبمعنی اغلو ط و لغز و چستان هم آمده است ، و بعضی بفتح اول بمعنی افسانه و جنم اول بمعنی لغز و چستان گفته اند .

بر دم - بروزن مرهم ، نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان سکندر و سکندر آنرا بردع نام نهاده .

بر دمید - بروزن سر کشید ، ماشی بردمیدن است که روییدن و سبز شدن باشد بمعنی سبز شد و روید - وبمعنی درغضب شد و قهر آلوده گردید نیز آمده است - و ماشی دهمزدن رسخن گفتن - و نفس رسانیدن - و خود را بریاد کردن هم هست - و طلوع و طلوع شدن صبح را نیز گویند - و دم زر گرانا هم گفته اند .

بر دن - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ساکن ، بمعنی تندی و نیز رفتاری باشد - و اسب جلد و تند را نیز گویند - و جنم اول بمعنی ربودن و باقتن باشد .

بر دنگ - بروزن فرسنگ ، کوه کوچک و پشت خردی را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد .

بر دون - بروزن فرعون ، اسب نر جلد

و تند را گویند ، و گویند این لغت عربیست .

بر ده - بروزن ارده ، بمعنی اسپر شده باشد مطلقا خواه دختر و خواه پسر .



بردی

بردی - بروزن زردی ، نوعی از خرما ی لطیف بود که آنرا سنگه اشکنک خوانند - و ظروف سنگی را نیز گویند - و نام گیاهی هم هست و آن بیشتر در مصر می باشد و از آن کاغذ می سازند و بر روی حفاه میگویند .

بر دین - بروزن گردیدن ، بمعنی از راه بطرفی شدن و دور گردیدن از راه باشد .

بر دی بر گوس - بفتح اول و سکون ثانی و تالک بتحتانی کشیده و برای قرشت زده و لام یواو رسیده و بین بی نقطه زده ، بلفظ یونانی مرغیست که آنرا چکاوک خوانند ، و بر روی ابوالملیح گویند .

بر روس - بارای قرشت بروزن اطلس ، امر بر او رسیدن و پرسیدن باشد یعنی وارسی و پیرسی .

بر رسته - جنم تالک بروزن سر رشته ، مطلق نباتات و گیاه بی ساق باشند و کنایه از مردم بی ادب هم هست .

- ۱ - رک: بردع - ۲ - و بمعنی حمل کردن است ، در پهلوی **burtan** « مناس ۲۷۰ » ، « تاوادیا ۱۵۹ » از ریشه آریایی **bhar** و ایرانی باستان **bar** بهمعنی « پیرگه ۳۸ - ۳۹ » ، گیلکی **bardan** . ۳ - بردون بکسر اول و فتح ذال معجمه (عربی) ستور و اسب تاناری « منتهی الادب » . ۴ - پهلوی **vartak** ، اوستایی **varata** ، مغرب بردج (اسفا: ص ۷۶) . ۵ - باین معنی اصل آن مصری است « نفس » . **papyrus** « لک: ص ۲۰۷ » . ۶ - رک: برسیدن .

بقیه از صفحه ۲۵۲ است که در فارسی بمعنی « موضع اسپر » است ، زیرا یکی از پادشاهان ایران اسپرانی از ارمنیه آورد و بدانجا مقیم ساخت . هلال بن محسن گوید برزعه قصبه آذربایجان است . این الفقیه گوید برزعه همان شهر ازان است و آن در آخر حدود آذربایجان است و نخستین کسی که آنرا عمارت کرد قباد پادشاه (ساسانی) بود . « معجم البلدان » وجه اشتقاق حمزه و مؤلف برهان عامیانه است و این اسم مغرب **Partav** (پهلوی پارت) است و مورخان ارمنی نیز اسم این شهر را چنین ضبط کرده اند « پستان ۴۱ ح ۱ » « ملر کوارت . ایرانشهر ص ۱۱۷ » .

بروزنید = بروزن بر مید ، بمعنی رسید
و آمد باشد که ماضی رسیدن و آمدن است -
و بمعنی سؤال کرد و پرسید هم هست که ماضی
سؤال کردن و پرسیدن باشد . *

بر روی دویدن = کتابه از کرم عنان
شدن در گت و گوی باشد .

بروزه = بروزن در که ، آراسته و خوب
- و آراستگی و خوبی را گویند .

بروز = بفتح اول بروزن طرز ، بمعنی کشت
و زراعت و کشاورزی باشد ۱ - و ماله بنایان را
نیز گویند که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مانند
- و بمعنی زیبایی و معشوقی و بلندی بالای (۱)
مردم و تنه درخت نیز آمده است - و مطلق
بلندی را هم گفته اند - و ضم اول بمعنی نخواستگی
- وفد و قامت آدمی - و شکوه و عظمت باشد ۴ -
و بلندی بالای مردم و چاروا را نیز گویند و بمعنی
مطلق بلندی و تنه درخت هم آمده است - و ماله

بنایان را نیز گفته اند .

بروزن = بر وزن کرگدن ، آنت که
دوکس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خود را
پیش آورند و حساب برد و باختی کنند - و بمعنی
هم بر آوردن و از هم جدا کردن هم هست ۴ -
و رسیدن کشتی و نیز گویند بکنار دریا - و کتابه
از همسری و برابری کردن باشد .

بروزگار ۴ = با کاف بروزن قرض دار ،
برزیکر و زراعت کننده را گویند .

بروزگر ۵ = بفتح کاف فارسی ، بمعنی
برزگار و برزیکر باشد که زراعت کننده است .

بروزم = بروزن مریم ، بمعنی ناز و کرشمه
باشد - و نام قلعه است بر کنار آب آمو .

بروزن = بفتح اول بروزن اوزن ، کوچک
و محله را گویند ۶ - و بمعنی صحرا نیز بنظر
آمده است - و امر بزدن هم هست بمعنی بز -

(۱) چک : بلند بالای .

۱ - در پهلوی **varz** (کار کردن ، اجرا کردن : کار ، عمل) از اوستایی **varəza** (کار
کردن) «بارتولمه ۱۳۷۸» ، در فارسی برز و ورز «بیرگه ۲۳۴» .

۲ - در اوستایی **berezaiti** بمعنی بلندی و پشته و کوه است و مشتقات زیاد دارد و برز
فارسی بمعنی بلندی و بزرگی و شکوه از همین ریشه است . عنصری بلخی گوید :
فرو کوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگه ماند و نه فر و نه برز .

و نیز برز کوه بمعنی البرز کوه آمده ، فردوسی طوسی گوید :

چو خورشید برزد سراز برز کوه میانها بیستند یکسر گروه «بشها ۲ م ۳۲۴ ح» .
نهادند بر یکدیگر تیغ و گرز چو سنگه گران کآبد از کوه برز . اسدی طوسی .

۳ - جدا کردن و زیر و بالا کردن ورق های بازی را امروز برزدن ضم باه گویند .

۴ - مرکب از : برز [رک] + کار (پسوندشغل) . رک . برزیکر .

۵ - مرکب از : برز [رک] + گر (پسوندشغل) . رک : برزیکر .

۶ - در اوستایی **varəzāna** ، پارسی باستان **vardana** بمعنی شهر ؛ و بعدها ازوست
مفهوم آن کاسته شده در پارسی بمعنی محله گرفته شده چنانکه شهروده نیزایشچنین است . «قاب ۱
م ۶۰» نیز در اوستا **varəzəna** و در سانسکریت **varjana** بمعنی شهر آمده «مزدیسنا ۴۰ ح»
و رک : اسفا : ۲ م ۹۱ :

و یاندر نموزی مه بیارد جراد منتشر بریام و برزن . «منوچهری دامغانی ۵۸»

۵ بررسیدن - نفس کردن ، استصاه کردن .

است که عرب بار خوانند - و نام یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت هم هست که آتشکده‌های ساخت که آنها آذربرزین نام کرد و آن آتشکده ششم است - و بمعنی برزن هم آمده است - و صحرا و کوی و محله باشد ۹ - و نام مبارزی بوده ایرانی .

برزین گروس - بنم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین سمنس ، نام یکی از موبدان است ، و موبد حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ آتش پرستان باشد .

برس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه ، چوبی باشد که بریننی شتر کنند و برسمان مهار را بدان بندند - و بمعنی مهار نیز آمده است و آن رسانی باشد که بریننی گاو گذرانند و بمعنی همیز هم هست - و بکسر اول بمعنی پنبه باشد که برین فطن خوانند و شحم الارض نیز گویند - و بنم اول میوه و بار سرو کوهی باشد ۱۰ .

برسام - بروزن سرسام، نام عتی است، و آن ورمی باشد خار که در سینه مردم بچسبد چه بر معنی سینه و سام بمعنی درم بود ۱۱ .

و بکسر اول تابه باشد که از گل سازند و نان بر بالای آن پزند ۱ . *

برزویلا - بنم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بواو رسیده و فتح تحتانی و لام بالف کشیده ، نام مبارزی بوده تورانی در لشکر افراسیاب .

برزه - بر وزن لرزه ، شاخ درخت را گویند - و بمعنی کشت و زراعت هم هست ۲ .

برزه کار ۳ - بروزن هرزه کار ، برزیکر و زراعت کننده باشد .

برزه گاو ۴ - گاو زراعت را گویند، و آن گاو است که زمین را بدان شیار کنند .

برزه گرس ۵ - بفتح کاف فارسی بروزن پردمدر ، برزیکر و زراعت کننده را گویند .

برزیدین ۶ - بر وزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد در کاری .

برزیکر ۷ - بروزن یکدیگر ، زارع و زراعت کننده را گویند .

برزین ۸ - بروزن پیروین، بمعنی آتش

۱ - همیشه برین و برزن و برشتن ، پهلوی *brijan* یا *vrijan* دست ۲۴۱، ۷۹ .
 ۲ - مرکب از: برز [رك: برز] + ه (پسوند نسبت) .

۳ - مرکب از: برزه [رك: برزه] + کار (پسوندشغل) . رك: برزیکر .

۴ - مرکب از: برزه [رك: برزه] + گاو ، در طبری *verzā* ، مازندرانی *varzā* ، واژه نامه ۷۸۳ ، گیلکی نیز *varzā* . ۵ - مرکب از: برزه [رك: برزه] + گر

(پسوند شغل) . رك: برزیکر . ۶ - همیشه و معنی ورزیدن ، پهلوی *varzhitan* ، رك: ورزیدن . ۷ - پهلوی *varyhikar* «متون پهلوی ۱۰۹-۱۱۰» ، طبری *arzhān* ، مازندرانی کنونی *varzegar* و *varzigar* ، واژه نامه ۱۰۶ ، گیلکی *barzegar* .

۸ - رك: آذربرزین و مزیدینا ص ۲۱۵-۲۱۹ و ۲۳۷ . ۹ - بمعانی اخیر، رك: برزن

۱۰ - *Juniperus* «تابتی ۱۶۶» ، رك: برس غنچه .

۱۱ - همین وجه اشتقاق در «فس» آمده منتهی سام را در پارسی بمعنی التهاب گرفته است و رك: ابن درید، و «سام» در کتاب حاضر - و نیز برسام در شاهنامه ، نام ففور چین است «فرهنگ شاهنامه» .

برسان = بفتح اول بر وزن برسان ،
دوشاب سیاه رنگه خوشبوی را گویند - و منطلق
امت را نیز گفته اند از هر پیمبر که باشد ۱ -
و گروه آدمیان را هم - و بکسر اول نیز آمده
است - و بنم اول ازدها را گویند .

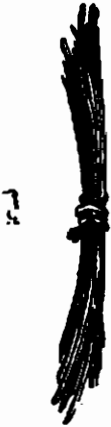
برسر آمدن = کتابه ازغلبه و افزونی
و زیادتی کردن باشد .

برس غنچه = بنم اول و غین فطمدار،
نعم سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگه و فربه
می شود . سفوف آن کرم شکم را میکشد و آنرا
بهری جوزالچیل و ثمرالموعر خوانند ۲ .

برسم ۳ = بروزن مرهم ، شاخهای بارک
بی گره باشد بمقدار یکسویج که آنرا از درخت
هوم ببرد ، و آن درختی است شبیه بدرخت گز
و اگر هوم نباشد درخت گز و الا درخت انار ،
و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که
دسته آن هم آهن باشد و آنرا برسم چین خوانند

پاوبلوی کنند یعنی پاکیزه بشوند و آب کنند ،
پس زخم نمایند یعنی دهاییکه در وقت عیادت
آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند
بخوانند ، و برسم را با برسم چین بیرندیس برسم
دارا نیز آب کنند ، و آن

نظری باشد مانند قلمدان و آنرا
از طلا و نقره و امثال آن
سازند ، و برسمها را اندرون
آن گذارند ، و هرگاه خواهند
بدن بشوند یا چیزی بخورند یا
عبادت کنند یا سکی ازسکهای
زند (۱) یعنی قسمی از اقسام
کتابهای زند (۱) بخوانند چند
عدد از آن برسم که بجهت آن
کار و آن فعل معین است بدست
گیرند، چنانچه بجهت خواندن
سک وندیداد که یکی از



(۱) چک زند .

۱ - باین معنی مصحف «بروشتان» (و بروشتیکان) است . رگ : بر پروشان و برشان .
۲ - رگ : برس - ۳ - در اوستا *barəsmān* آمده مشتق از برز

barəz بمعنی بالیدن و نمو کردن . همین ریشه درسانکرت *barh* است . در پهلوی *barsum*
«تاوادیا ۱۵۹» برسم عبارتست از شاخه های بریده درختی که هر یک از آنها را در پهلوی تاکردر
پلوسی تالی گویند . در اوستای موجود سخنی نیست که دال براین باشد شاخه های مزبور را ازچه
درختی باید تهیه کرد ، فقط در یسنای ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از جنس *urvarā*
یعنی رستنی ها و گیاهان باشد ، ولی در کتب متأخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود .
رسم برسم گرفتن در ایران بسیار قدیم است . استرابن ازین رسم ایرانی یاد کرده . منظور از برسم
گرفتن و دعا خواندن همان سیاس بجای آوردن نسبت بتنعم از نباتات است که مابنه تقدیه انسان
و چهارپا و وسیله جمال طبیعت است . ریشه لغوی برسم یعنی *barəz* (بالیدن ، نمو کردن) دال
بر آنست که از برسم همه رستنی ها منظور است . برای تفصیل بیشتر ، رگ : مزدیسنا ۲۵۸-۲۶۴
و رگ : اسفا ۲: ۱ ص ۱۰۲ و پشت اس ۳۲ ص ۱۶۰ ، ۵۵۶ .

بقیه از صفحه ۲۵۵

۵ **برزوی** و **برزویه** - بنم اول *Burzōē* « کرستنسن . ساسان ۴۲۳ ، یمد ، ۴۲۹
یمد ، ۴۳۶ و ۴۳۹ یمد) . (مرکب از: برز [م . ه] = بلند بالا + اوی ، اویه پسوند)
نلم پزشک نوشیروان که کلیله و دمنه را از هند بایران آورد - و نیز برزوی لقب پیرام گوراست .
(**برهان قاطع** ۳۷)

برسوله = بروزن مرغوله ، قرسی باشد که در آن جوز و بزباز و بشنگ و دیگر ادویه گرم کنند و خورند .

برسیانا = بفتح اول وسکون ثانی و کسر ناک و یای حطی وتون هر دو بالف کشیده ، رستنی باشد که تخم آن مانند تخم کرفس است . علت جرب را نافع باشد .

برشان = باشین نطفه دار بروزن افشان ، بمعنی است باشد مطلقاً از هریغبر که باشد . ۴ . *

برشخا = با خای نطفه دار بروزن کربلا ، نام موضعی است میان ایران وتوران ، و باین معنی بجای خای نطفه دار جیم هم آمده است . *

برشخان = بر وزن کهکشان ، بمعنی برشخا است که نام موضعی باشد میان ایران وتوران ، و باین معنی بجای خا جیم هم بنظر آمده است . *

بر شده (۲) = بمعنی بالارقه و بلند شده باشد .

برشگستن = کنایه از اعراض نمودن و ترک دادن - و وا گذاشتن - و برکشتن باشد .

برشوم = بر وزن موسوم ، بلف اهل نجد نوعی از خرماي خشك باشد .

برشیان دارو = بکسر ناک و فتحی بالف کشیده و بتون زده ، دارویی است که آفر

نسکهای مشهور زلد (۱) است سی و پنج برسم بدست گیرند ، و بجهت نسک پشت ۹ بیست و چهار برسم ، وهنگام بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم ؛ و چون یکبار نسک و نبدیداد خوانده شود آن برسمها باطل گردد ، و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور شد اختیار دارند ، خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند . و از شروط برسم بدست گرفتن بدن شستن و جامه پاک پوشیدن است . و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید این لفت را از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و در عهد اکبر پادشاه از کرمان به هندوستان آمده بود تحقیق نمود ، اما در چند نسخه از فرهنگ سروری نوشته اند که برسم کتابی است که آفریستان در چین پرستش بردست گیرند مگر در یک نسخه که گیاهی نوشته شده

بود و این را با آنچه در فرهنگ جهانگیری نوشته اند فی الجمله نزدیک است والله اعلم .



برسم چین

برسم چین = باجیم فارسی بروزن فروردین ، کاردی بود که دسته آنهم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت بیرند ۴ . *

(۱) چک : زلد . (۲) چب آ ، چس : برشد !

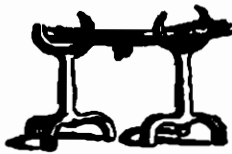
۱ - پشت هانام یکی از بخشهای پنجگانه اوستاست و آنها را نسک نمیگویند ، بلکه اوسترا به ۲۱۵ نسک تقسیم میکردند ، برای اطلاع بیشتر ، رک : مزدینا ۱۲۴ بیعد . ۴ - رک : مزدینا ۲۵۸-۲۵۹ . ۴ - *Chenopodium* ؟ رک : ۲۱۲ م . ۴ - مصنف « بروشنان »

(و بروشنیگان) . رک : بربروشان و برسان . * - ط ، مصنف برسخان ، قریه ای از بخارا بدو فرسنگی آن « معین البلدان » .

۵ برسمدان - بفتح اول و سوم ، در میان زرتشتیان ایران و هندوستان از دیرباز ، بجای برسم های نباتی برسم های

فلزی که از برنج و نقره ساخته میشود بکار میرود و آنها را روی برسمدان (در متن پرهان ذیل « برسم » یاد شده) قرار میدهند و نام

دیگر آن ماهروی است ، چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای



برسیان

بقیه در صفحه ۲۵۸

سرخ مرد گویند و برمی عصاره را می خوانند ۱ .
بر شیر نوزین نهادن - کتابه از
 نهایت غالب شدن - و افزونی و زیادتی کردن
 باشد .

بر صحرانهدان - کتابه از آشکار
 و ظلم ساختن باشد .

بر صیصا - مشهور است ، و او عابدی
 بوده در نهایت خدایپرستی ، عاقبت از شیطان فریب
 خورده گمراه شد .

بر طراس - باطای حظی بروزن کرباس ،
 ظم شهری است از ولایت ترکستان . گویند رویاه
 آنجا پوست خوب میدارد و پوست آن رویاه را
 نیز بر طراس میگویند ، و با بای فارسی هم آمده
 است ۲ .

بر طاق نهادن - یعنی بر تینه اعلی
 رسانیدن - و کتابه از تیر کشادن - و فراموش کردن
 هم هست ،

بر طانیقی - بکسر نون و سکون بای
 حظی و قافی بتحتانی رسیده ، بلفث یونانی ۳ کلی
 است که آنرا بستان افروز خوانند ، و بعضی
 گویند تضم بستان افروز است .

بر طایل - بکسر تحتانی و سکون لام ،
 ظم جزیره ایست در هندوستان که از یکی از درختان

آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب می آید ،
 و بعضی گویند کوهی است در آن جزیره که شبها
 از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می آید .

بر طیسقون - بفتح اول و سکون ثانی
 و ناک بتحتانی رسیده و بین بی نقطه زده و ضم
 قاف و واو و نون ساکن ، بلفث یونانی گل سرخ
 را گویند و برمی طین الاحمر خوانند ، و بهترین
 وی آن بود که از مصر آورند ، و آن قایم مقام
 گل مخموم است .

بر رخ ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و غین
 نقطه دار ، بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک
 و گل در پیش آب بندند ، و بفتح اول و کسر
 ثانی هم گفته اند ، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده
 است ، و باین معنی بلزای نقطه دار نیز درست است .

بر غاب ۵ - بروزن غرقاب ، بند آب است
 یعنی جاییکه بیش آبرای بیندند تا آب در آن
 جمع شود .

بر غشت ۶ - بروزن سرمست ، گیاهی
 باشد خوردوی شبیه باسفناج که در آنها داخل
 کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کنار های
 جوی آب روید و آنرا مچه گویند و برمی قنابری
 و غملول و تملول و شجره البهق خوانند ۷ ،
 و بعضی گویند گیاهی است که گل زردی دارد و آنرا

- ۱ - این سینا در باب ادویه مفروده قانون (چاپ ۱۲۹۵ م ۲۱۵) آرد: « نرشیان دارو ،
 اثلن فیه تصحیفاً للمرب ، و هو برسیان دارو بالباء لابالنون ، و عصاره ای » Polygonum Diosc.
 « لك اس ۲۱۴ » . ۲ - رك : برناس . ۳ - یونانی Bretamixe « لك اس ۲۰۹ »
 « نزی ۱ : ۷۳ » . ۴ - لغتی است در « ورغ » . رك : ورغ .
 ۵ - مرکب از: برغ [رك] + برغ [برغ] + آب . ۶ - نیز بلفث « اسفا : ۱ ص ۵۲ ، ۷۹ » .
 ۷ - = برغشت? Dentelaire « لك اس ۲۱۵ » .

بته از صفة ۲۵۷

برسم ها را نگاه میدارد ، بشکل تیفه ماماست . پادشاهان ساسانی در روی مسکوکات خود تصویر
 برسمیان را حک میگردند . « مزدیسنا ۲۵۹ » .

- ۵ برشتن - بکسر اول و دوم و فتح چهارم ، پهلوی brishtan « اسفا : ۱ ، ص ۳۲۷ »
 « اوتوالا ۴۰۳ » ، اورامانی birōshnâ « لك . اورامان ۱۲۶ » ؛ بریان کردن . بودادن . پختن .
 ۵ برشته - پهلوی brishtak « تلوادیا ۱۵۹ » . اسم مفعول از برشتن ، سرخ کرده . بوداده .

وبسری بزرگطونا وبشیرازی بشکویونانی فلیون ♣ خوانند .

برغول = با واومجهول بروزن مرغول، حلوايي راگویند که از آرد یزند و آنرا افروشه نیز خوانند - و گندمی راگویند که درهمشکته باشند - و هرچیزی که آنرا درهم نوقته باشند و آشیکه از گندم دیده کرده یزند ؛ و بنومعنی آخر بضم اول هم آمده است . *

برفاب ♣ = بافا بروزن مهتاب، معروف است که آب برف و آب سرد باشد - و کنایه از آب دهان است که وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد و گاه باشد که از دهن بیرون آید وی اختیار بریزد .

برف آب دادن = کنایه از دل سرد کردن و ناامید ساختن باشد .

برفرفر = بر وزن سرسر ، بمعنی شان و شوکت و علو قدر و منزلت باشد . ۵

برفروشان ♣ = بروزن یرده پوشان . بمعنی برپروشان است که امت یخچمبر باشد .

برفرفره = بر وزن شتره ، بمعنی برفر باشد که شان و شوکت و عظمت است . ۷

بیشتر اوقات بخروگار دهند، و بخورند و بعضی دیگر گفتهاند ترمایست بهاری و طعم تیزی دارد ، تازه آنرا میزند و بخورند و چون خشک شود بخور و گار دهند - و جل وزغ را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که بر روی آبهای ایستاده می ایستد - و جوی آبیرا نیز گفتهاند که برزمگران از منبع بجایب زراعت برند .

برغستوا ♣ = باواو بالف کشیده، طعامی و آشی باشد که از برغست یزند .

برغلافیدن = بالام بروزن خرچرانیدن، بمعنی برانگیختن و تعرض نمودن شخصی باشد بکاری و فعلی و آنرا بهری اغراء گویند .

برغمان = بامیم بروزن همزبان، ماسر بزرگه و اژدها راگویند .

برغندان ♣ = بر وزن دبدندان، جشن و نشاطی راگویند که بسبب تردید شدن ماه رمضان در آخر های شنبان کنند ، و بعضی گویند نام روز آخر ماه شنبان است ، و باین معنی بجای حرف ثالث فاف هم آمده است .

برغشو = بضم اول بروزن یرکو ، شاخی باشد میان نهی که آنرا مانند نفرین نوازند .

برغشویی ♣ = با نای مثله بر وزن سرگوشی ، تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوش

۱ - مرکب از : برغست + وا (= با [رك : با]) . ۲ - رك : برفندان .

۳ - از کلمه برغوث عربی که در یونانی Psyllion باشد دلك اس ۲۱۵ .

۴ - مرکب از : برف + آب . ۵ - در دساتیر هم آمده «فرهنگک دساتیر ۲۳۵» مرکب از : بر + فر (فره = خره) . ۶ - مصحف «برروشان» (و برروشینگان) . رك : برروشان . ۷ - رکه : برفر .

۵ برف - بفتح اول، درواستال vafra، بهلوی vafr «فاب اس ۲۴۵ ح» ، اسفا ۱۸۱ ص ۲۶۰، گیلکی barf, varf، یرنی vafr، نطنزی varf، فرزندندی بهر دو صورت «رکه» ۱ ص ۲۸۵، سمنانی var, vara، سنگری varf، لاسگردی var، شهیمرزادی barf «رکه» ۲ ص ۱۸۰، اشکاشمی و سنگلچی varf، منجی vârfa، بودغا werfoh «گربرسن ۱۰۱»؛



نذات برف

آب منجمدی که بشکل قطعات پارچه کوچک و سفید میبارد و نذات آن دارای اشکال هندسی است. تلخ.

برفشاندن دست - کتابه از رقصیدن باشد .

برفنجك - بفتح اول و سکون ثانی و فتح نالک و سکون نون و فتح جیم و سکون کاف ، سیاهی و گرای را گویند که در خواب بر مردم افتد و جرمی کابوس خوانند .

برفوز - بروزن سردوز، اطراف و پیرامون دهان را گویند ۱ .

برفوس - بروزن افسوس ، بمعنی برفوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد ۱ .

برقك - با قاف بر وزن زردك ، طلق و زرد ورق را گویند .

برقندان ۴ - بروزن و معنی برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند .

برك - بفتح اول و ثانی بر وزن فلک ، ستاره سهیل را گویند ۴ - و نام رودخانه ای هم هست ۴ - و نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود - و قسمی از کلیم بود - و باقیه ای باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند - و جامه کوتاهی باشد تا کمر که بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۵ - و نام

مکانیست خوفناک در راه فارس که الحال بامن آباد اشتهار دارد - و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، بر گک درخت باشد که جرمی ورق گویند - و بمعنی ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاہ و سامان و سرانجام باشد عموماً و سامان و سرانجام مهمانی را گویند خصوصاً - و بمعنی قصد و عزم و التفات و پروا هم هست - و کسوت قلندران را نیز گویند .

برکاپوز - با بای فارسی بروزن دست آموز، بمعنی پیرامون و اطراف دهان باشد ۶ .

برکاپوس - بروزن دقیانوس ، بمعنی برکاپوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد .

برکاشت - با کاف فارسی بروزن برداشت، بمعنی برگردانید باشد که معانی برگردانیدن است عموماً - و بمعنی روی برگردانیدن باشد خصوصاً ۷ .

برکافوز - با کاف، بروزن و معنی برکاپوز است که پیرامون دهان باشد .

برکافوس - بروزن و معنی برکاپوز است که اطراف دهان است * .

برسجان - با کاف فارسی بروزن مرجان، نام دهی است در شیراز که معدن سنگه معنی در آنجاست ۸ .

۱ - رك : پتفوز و بدفوز . ۲ - درارمنی barekandan عید یابان دوره روزم،

در فارسی نیز : برغندان «اسفا ۱ : ص ۲۸» . ۳ - رك : پرک . ۴ - رك : لغت فرس

اسدی ۲۹۸ . یاول هرن آلمانی در روزنامه انجمن آسیای آلمان ج ۵۷ ص ۱۷۶ کلمه را به «ترك»

صحیح کرده که گویا نظری «ترك» بوده «فرهنگ شاهنامه ص ۵۱» . ۵ - سانسكرت varaka

«جامع‌رویی» «اسفا ۱ : ص ۲۶۷» . ۶ - امروز، پك و پوز گویند . ۷ - ماضی برگاشتن،

متعدی برگشتن . ۸ - برکان بمسافت کمی در مشرق قبر است و آنرا قلعه برکان نیز گویند

(از بلوك قبر و کارزین) «فارسنامه ناصری» و نیز برغان ، دهی است میانه جنوب و مشرق اردکان .

«فارسنامه ناصری» .

۵ برک - بفتح اول در پهلوی valg ، اوستا varaka «بارتولمه ۱۳۶۷» «نیر که ۲۳۲»

و نیز در پهلوی vark «ناوادیا ۱۶۶» ، گیلکی balg ، فرزندى ، برنی و نظنزی valg

«ك ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی varg ، سنگری و لاسگردی valg ، شهمیرزادی barg «ك ۲ ص

۱۸۱» ، اشکامی barg ، وحی palc ، سرپلی pork ، شغنی pârg ، بودغا panuk «گر برسن

۷۵» خوناری valg «سالنامه کلیایگان ۴۷» ؛ جزوی از گیاهان که نازک و مین است و از کتلر

های ساقه پاشاخه ها میروید . ورق .

برگ کازرونی = دوایست که آنرا بشیرازی آهردوستک و برمی جزا گویند، بکسر حای بی نقطه و زای نقطه دار بalf کشیده .

برگم = باکاف بروزن مرهم ، بازداشتن و منع را گویند - و بازدارنده و منع کننده را نیز گفته اند - و امر بدین معنی هم هست یعنی منع کن و بازدار ، و باین معنی بجای حرف ثانی زای فارسی هم بنظر آمده است .

برگ کند = بر وزن فرزند ، امرد ضعیف تنومند را گویند - و بمعنی رشوت و پاره هم آمده است .

برگنه = بفتح اول و ثالث و نون و سکون ثانی ، درهم کوفته شده هر چیز را گویند بخصوصی عطریات ، و بکسر اول هم آمده است .

برگ نیل = بانون بروزن مرگه فیل ، گیاهی است که زنان آنرا جوشانند و برابروان دهند و برمی و سمه گویند .

برگوه = بروزن انبوه ، نام شهری است از عراق که آنرا برقوق گویند ۶ .

برگه اردشیر = نام شهرست از ولایت فارس .

برگه لاجورد = کنایه از آسمان است .
برگی = بفتح اول و ثانی و کاف تازی بختانی رسیده ، کلاه درازی باشد که زاهدان بر سر گذارند و برمی برنس خوانند ۷ ، و باین معنی

برگ بید = معروفست - و نوعی از بیکان تیر هم هست که آنرا بیجت برک بید سازند .

برگردان = بر وزن پروردن ، بمعنی حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن باشد - و کنایه از برافروختن آتش هم هست .

برگرسی نشافدن - کنایه از خوب و نیک سامان دادن - و فعل آوردن کاری باشد ۸ .

برگ ریزان = بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پاییز و خزان باشد - و کنایه از ایام پیری و آخر های عمر هم هست .

برگس = با کاف فارسی بروزن اطلس ، ترجمه معاذ الله و نمودن بالله باشد ۴ .

برگست = باکاف فارسی بروزن بدست ، بمعنی برگس است که معاذ الله و خدا نکند باشد ، و بهمین معنی با بای فارسی هم آمده است ۴ .

برگستان ۴ = با سین بی نقطه بروزن انکشان ، مخفف برگستان باشد و آن پوششی است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند .

برگستوان ۵ = جنم کاف فارسی و نای فرشت ، پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند .

برگسه = بروزن مدرسه ، بمعنی پوشیده و پنهان باشد .

۱ - و نیز بمعنی اثبات سخن خوش ، استعمال کنند . ۴ - رگ : برگست و برگست : گرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر ازو دلم بر کس . رودکی سمرقندی .

۴ - رگ : برگس و برگست . ۴ - مخفف برگستوان (ه . م) .

۵ - در گرشاسب نامه = گستوان بجای گستوان . از kost در پهلوی بمعنی پهلوی و سو و کنار و در فارسی نیز گشت یا گست بهمین معنی است و در لایتینی costa ، در ارمنی kusht ، کستی و کشتی دریازند و فارسی بمعنی کمرو مطلق رشته و بندی که بمیان بندند . «خرده اوستا ۶۲» (اسفا ۱ : ص ۸۶) ، و «آن» در آخر کلمه سوند اضااف است . رگ : مزدیسنا ۲۴۳ :

در مصاف دشمنان کو با کمان پورش گرفت مرد در جوشن بلرزد بیل در برگستوان . فرخی سیستانی . ۶ - رگ : ابرکوه .

۷ - حاجت بکلاه برگی داشتند نیست درویش صفت باشی و کلاه تری دار . سعدی .

ن . ل . برگی ، ترکی دکستان ۷۰

بلاک ظری هم آمده است - و بکسرانی طایفه‌ای باشند .

برنگ زدن - کتابه از گریختن باشد .

بر ۴ - بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، چوب بندیرا گویند که ناک انگور و بیله کدو و خیار و امثال آن بر بالای آن اندازند ۱ - و بر بی بیتی ملول شدن و بستوه آمدن باشد - و کسیکه در مجلس قمار نشیند و بازی نکند - و میوه درخت خوردار را گویند عموماً ، و بعضی گویند شکوفه و چهار درخت میفیلان است و آن در قوت و منفعت مانند پید مشک است ۲ - و بسکون ثانی بمعنی حفظ و از بر کردن و بیادنگاه داشتن باشد - و **تلاب** و استخر و چشمه آب را نیز گویند ۳ - و بمعنی انتظار هم آمده است - و مرغ را نیز گویند که سبزه کنار جوی باشد .

برماس - بر وزن الماس ، بمعنی لمس و لامه و دست کشی باشد ۴ .

برماسیدن - بمعنی لامه کردن و دست مالیدن و سوزن عسوی باشد بر عسوی دیگر .

برمال - بر وزن ابدال ، سینه و سرابالای کوه و پشته باشد - و گریز را نیز گویند که از گریختن است - و امر بر گریختن هم هست یعنی بگریز .

برمال زدن - کتابه از گریختن باشد .

برمال کردن - بمعنی برمال زدن است که کتابه از گریختن باشد .

برمالیدن - بر وزن سرخاریدن ، بمعنی خوردیدن - و بالا کردن آستین و پاچه تنبان باشد - و کتابه از گریختن هم هست .

برماه - بر وزن درگاه ، افزاریست درود گرانرا که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند ،

و بر بی متقب خوانند .

برماهه ۵ - بفتح ها ، بمعنی برماه است که متقب باشد .

برمایون ۶ - بکسر اول بایای حطی بر وزن میناکون ، نام ماده گاوی که فریدونرا شیر میداد .

برمایه ۷ - بکسر اول و فتح بای حطی ، بمعنی برمایون است و آن گاوی بود که فریدون را شیر میداد ، و باین معنی بفتح اول و بیجای حرف ثانی زای نقطه دار هم آمده است .

برمخ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی لمس و لامه و دست کشی باشد .

برمچیدن - با جیم فارسی بر وزن بر کشیدن ، لامه کردن و دست مالیدن و سوزن عسوی باشد بر عسوی دیگر .

برمخ - بر وزن سرخ ، مخالفت و خودداری - و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیدن - بر وزن سرخشیدن ، مخالفت و نافرمانی پدر و مادر کردن - و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیده - بر وزن سرخسیده ، مخالف و خودداری - و عاق و عاصی شده باشد .

برهر - بر وزن زرگر ، بمعنی انتظار باشد - و امیدوار شدنرا نیز گویند - و بمعنی زنبور عسل هم آمده است ۸ .

برمغاز - با غین نقطه دار بر وزن چمچه باز ، شاگردانه را گویند و آن زری است اندک که بعد از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند .

برمغازه - بفتح زای هوز ، بمعنی برمغاز است که شاگردانه باشد .

۱ - در کیکلی baram چوبی را گویند که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی و آمدن بتماشا . ۲ - لکلرک برهرا Mimosée دانسته «لک اس ۲۱۶» . ۳ - باین معنی در پهلوی varam «تاوادیا ۱۶۶» .

۴ - رگ : بر ماسیدن . ۵ - رگ : بر ماه . ۶ - پهلوی Brmāyun «بوستی ، پنجه ص ۸۷» . ۷ - رگ : برمایون . ۸ - رگ : بر موز و بر مو .

آنها بحسب خاصیت حرکتی (۲) غنیف میکنند حضار کیفیت حال از جعفر پرسیدند . جواب داد: بلی فدای زهر در زیر نگیں انگشتر دارم بجهت آنکه در هنگام شدتالم برمکم. لهنذا او یرمک و اولاد او بیرمکی ملقب و مشهور شدند .

برمگان = باکاف فارسی بروزن قلمدان، موی زهار باشد و آن بالای موضع آلت مردی و زنی است ، و آنرا برمی عانه میگویند . *

برمو = بروزن بدخو، بمعنی انتظار باشد و بجای رای قرشت دال اینجهم بنظر آمده است .۴

برموده ۳ = بر وزن فرموده ، بمعنی چیز باشد و چیز را برمی شیئی میگویند .

برموز = بروزن هر روز ، بمعنی علف ذواب باشد - و زنبورعلی را نیز گویند - بمعنی انتظار و امیدواری هم آمده است ۴ .

برموزه = بر وزن چلفوزه ، تلم پسر سازه شاه است که خوش کاموس کثانی باشد .

برمک ۱ = بر وزن نرک ، نام جایی و مقامی و ولایتی است - و لقب جعفر پدر خالد نیز هست . گویند او مردی بوده در نهایت فضل و کرم و تنبش بملوک فرس میرسد و در اوایل حال مجوس بود و متولی سدائیه که از موقوفات نوبهار که آن بنخانه و آنشکده بلخ است شد و عبادت آتش مشغول بود . و گویند هر کس متولی آنجا میشد او را برمک میگفته اند ، و بعضی دیگر گفته اند چون جمال حائلی بزبور اسلام آراسته گردید با عیال و اطفال بجانب دمشق که دادالملک حکام بنی امیه بود توجه نمود . بعد از چند روز بیارگه سلیمان بن عبدالملک آمد (۱) چون چشم سلیمان بر جعفر افتاد رنگش متغیر شد ، اشاره فرمود تا او را از مجلس بیرون بردند . خواص و ندمای مجلس از صدور این حکم تعجب نموده از سبب آن پرسیدند . سلیمان گفت این شخص زهر همراه دارد . گفتند چون معلوم خساروند شد؟ گفت : دومهره بر بازوی من بسته است که هر گاه زهر یا طعام و شراب زهر دار بمجلس درآورد

(۲) چپ ۱ ، چش : حرکت .

(۱) چپ ۱ ، چش : آمده .

۱ - باقوت حموی و ابن الفقیه از عمر بن ازرق کرمانی نقل کرده اند که نوبهار بلخ معبد بودایی بوده و برمکیان تولیت آن معبد و در اراضی وسیع و موقوفات بسیار متعلق بدیر ، رباست روحانی داشته اند و خود اصلاً بودایی بودند و در اواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و اخلاق آنان بعدها در دربار خلفای عباسی بوزارت رسیدند «بالتولد: دائرةالمعارف اسلام: Barmakides» .
۲ - ویلی در BSOAS آورده : «درمتون خشتی کلمه سانسکرت *parmukha* بمعنی «رئیس» در اشکال مختلف لهجه ای، عنوان رئیس روحانیت بودایی (*vihâra* = بهار) بردماست. در *X.BSOAS* ، ۱۶۱ ، I من گفته ام که اشکال خشتی این کلمه *prramuha* ، *prramauha* ، *prraumaha* ، *prramâha* میباشد . واضح است که استعمال کلمه سانسکرت *pramukha* مربوط ب *برمک* عربی است ، بنابراین احتمال میدهم که مردم بلخ هم همان عنوان سانسکرت را استعمال میکردند و آن تلفظ بلخی با تغییر معمولی حرف پ بحرف ب عربی، تریب شده است . این کلمه تاکنون در متون سندی دیده نشده . برای وجه اشتقاق آن در عربی ، رک. 20. *Rev. du monde musul* .

122 . در مروج الذهب مسعودی (مصحح محمد محیی الدین عبدالحمید ج ۲ ص ۱۳۷) آمده : «البرموک ، سادن النوبهار (در متن مزبور : النوبهار (مکرر) ، رک: مز دیسنا ص ۳۲۵ .

۳ - رک: برمز . ۴ - و نیز برمونه در د انیر بمعنی شیئی است «فرهنگک دساتیر ۲۳۶» .

۵ برمشی - بفتح اول و سوم و کسر چهارم، در پهلوی *apar(avar) minishnih* :

نکبر، خودپسندی «دهارله ۱۷۸» ۴ .

برمه ۱ - بروزن کرمه، مشبدرودد گری باشد که بدان چوب و نخته سوراخ کنند .

برن - بروزن چمن ، نام فربه است در هندوستان .

برفا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده ، جوان و نوچه اول عمر و ظریف را گویند - و بمعنی خوب و نیک هم هست - و حنا را نیز گویند که بردست و پا بندند، و بزم اول هم آمده است .

برناخن ایستادن - کنایه از اطاعت کردن و پلایب ایستادن باشد .

برناس ۴ - بروزن کرباس، بمعنی غافل نادان - و غافلی و نادانی باشد .

برناک ۴ - بفتح اول بر وزن غمناک ، بمعنی برنا است که جوان و نوچه اول عمر باشد - و حنای دشت و پارا نیز گفته اند، و بزم اول هم

آمده است .

برنامه ۵ - بروزن و معنی سرنامه باشد یعنی آنچه بر سر کتابهاو نامها نویسد ، و عبری القاب و عنوان گویند ۶ .

برناه - بروزن همراه ، جوان و نوچه اول عمر را گویند و حنای دست و پا را نیز گفته اند ، و بزم اول هم آمده است ۴ .

برنایشتی - بکسر یای حطی و سکون شین قرشت و فوقانی تحتانی رسیده ، بمعنی پشتی و تصب باشد چه برنایشتی کردن بمعنی پشتی کردن و تصب نمودن است . *

برنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، آن باشد که بسبب کوری یا بجهت نارسی دست خود را بر دیوار یا جایی بمانند تا رهگذر پیدا کنند ۷ .

برنجار - بکسر اول بر وزن گرفتار ،

۱ - رڭ : برماه . ۲ - در پهلوی *apurnây* «مناسی ۲۶۶: ۲» در اوستا *apərənâyu* بمعنی (نا برنا)، *a* از ادوات نفی است و پرنایو مرکب است از دو جزو : *parəna* بمعنی پر(بزم اول) و *âyu* بمعنی زمان و مدت ، بنا بر این پرنایو ، یا نابرناسی است که هنوز عده سالی که برای سن بلوغ لازم است پر نشده باشد ، *parənâyu* در اوستا بمعنی کسی است که سن بلوغ رسیده و زمان لازم پر شده باشد ، همین کلمه اخیر است که در فارسی برنا شده و از آن مطلق جوان براده کنند . ناسر خسرو بلخی گوید :

ای کنبد گردنم بی روزن خضرا باقامت فرتونی و باقوت برنا .

دردرهنکه انجمن آرای ناصری وجه اشتقاق عجیبی برای

لفت برنا مندرج است «یشت ۲ : ۱۹۷» «خرده اوستا ۱۶۷» و نیز

دردرهنکه کنجینه کنجیوی ص ۱۹ ذیل برایی !

۴ - سانسکرت *pranâsha* تمام شدن ، بیرون شدن

«اسفا ۱ : ۲ ص ۹۳» . ۴ - رڭ : برنا .

۵ - مرکب از: پیشوند بر (بار) + نامه، *var_nâma*

«اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۵» . ۶ - امروز بمعنی دستور عمل بکار

رود. معرب آن «برنامج» ، «دزی» . ۷ - نیز برنج، نوعی

غله است (*Oryza sativa*) که در مازندران، کیلان ، استرآباد،

خوزستان، اصفهان و برخی نقاط دیگر ایران و در هندوستان شرقی

و ژاپن و چین میروید . «فرهنگ روستایی ۲۴۵» ، «گل کلاب



برنج و گل و سنبله آن

بینه در صفحه ۲۶۵

(برهان قاطع ۴۸)

مخفف برنج زار است که شالی زار باشد .

برنجاسپ - بکسر اول و ثانی وسکون

ناک و جیم بالف

کشیده و بین

بی نطه و بای

فارسی زده، گیاهی

باشد که آنرا

بوی مادران

گویند و بمری

حبیب الراعی



خوانند، و چون در برنجاسپ

خانه بگسترند جمع کردند گان بگریزند ؛ و باین

معنی بجای حرف آخر نای قرشت هم آمده است .

برنجاسف - با فا ، بر وزن و معنی

برنجاسپ است که گیاه بوی مادران باشد .

برنج شماله - بفتح شین نطه دارویم

بالف کشیده و لام مفتوح ، بمعنی مزعفر است ،

و آن طعامی باشد معروف . گویند در شیراز طباطبائی

بود که پوسته شبها بر سر راهی نشستی و زردیلای

با برنج درشتی پختی و در پیش خود فانوسی داشتی

و گاهی دوسه مشعل افروختی و فریاد کردی که

«یا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی،

(۱) چنین است در نسخ ، در دیوان الطمعه: بوی.

۱ - *Artemisia vulgaris* «گل کلاب» ۲۶۶، «لك ۱ م ۲۰۵».

۲ - دیوان بسحق الطمعه، چاپ استانبول م ۵۸. *Akinos* - «لك ۱ م ۲۱۴».

۳ - «رك : فرند . ۴ - «رك : پرند .

بقیه از صفحه ۲۶۴

۲۹۵ در پهلوی *vriinj* «تاوادیا ۱۶۷»

درفارسی نیز گرنج، اوستایی *urvinj* *، یونانی *orudzon*، افغانی *vrizhē* «اسفا: ۱ م ۱۷۷».

از مآخذ قدیم میتوان دانست که در روزگار هخامنشیان برنج در ایران بوده، شک نیست که این گیاه از

سرزمین هند بایران رسیده، نام آن در سانسکریت *vrihi* است که در یونانی *oryza* (در عربی: ارز)

شده «قاب ۱: ۳۳۵»، گیلکی *berenj*، فریزندی *vaeraenj*، یرنی *beraenj*، طنزنی

verenj «ك ۱ م ۲۸۶»، سمنانی *vārānj*، سرخه *vaerāenj*، لاسگردی *verāenj*،

شهمیرزادی *berāenj* «ك ۲ م ۱۸۲»، کدی *pirinjok*، لومنی *brinj*، *plinj* «اسفا: ۲ م ۱۸».

۸ - نیز فلز مخصوص (bronze) را گویند .

۵ - *apurnāyih* «اونوالا ۳۳۶ ب»؛ جوانی. «رك : برنا».

برنداف - بفتح اول و ثانی و سکون نالک و رابع بalf کشیده و وفا زده ، بمعنی تسمه و دوال باشد - و رودها را نیز گویند امم از آنکه رود انسان یا حیوان دیگر باشد .

برندك - بفتح اول و ثانی و رابع و سکون نالک و کاف ، کوه کوچک و پشته خرد را گویند ، و بعضی گویند برندك پشته است کوچک که در میان دشت و صحرا واقع باشد .

برندكام - بکسر اول و حرکت ثانی و نالک و رابع غیر معلوم و کاف بalf کشیده و بهمیم زده ، گیاهی باشد که آنرا بابونه گاو گویند .

برنده - بر وزن درونده ، معلوم است ۱ - و پروانه را نیز گویند و آن جانوری باشد که شبها خود را بشعله شمع و چراغ زند ۴ .

برنس - بضم اول و نالک بر وزن سندنس ، جامه و کلاه پشمین گنده باشد که بیشتر ضارا و ترسایان پوشند و بر سر نهند ، و بعضی گویند نام کلاه نصرائیان است که فرنگیان (۱) باشند ، و بکسر نالک بر وزن مقلس هم بنظر آمده است ، و بعضی گویند بمعنی کلاه عربی است ۴ . *

برنشستن - کنایه از سوار شدن باشد ۴ .

برنگ - بفتح اول و ثانی بر وزن خدنگ ، بمعنی جرس و درای و غلق در خانه باشد - و کلید را نیز گویند که عربان مفتاح خوانند ، و باین معنی

با زای نقطه دار هم آمده است - و بضم اول و ثانی بمعنی اندوخته و ذخیره و پس انداز باشد - و نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود - و بکسر اول و ثانی برنج کابلی را گویند ، و آن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آورند ۵ .

برنق - بر وزن بدخو ، دبیای تنك و حریر نازك را گویند .

برنوس - بفتح اول بر وزن افسوس ، نام یکی از سیه داران است - و لشکر و لشکرکی را نیز گویند ، و باین معنی با شین نقطه دار بر وزن خر گوش هم آمده است ، و بضم اول نیز گفته اند ۶ .

برنون - بر وزن امیون ، بمعنی برنو باشد که دبیای تنك و حریر نازك است ، و باین معنی در مؤید الفصلا بجای نون اول برای ابجد و برای حطی هر دو آمده است .

برنی - بفتح اول و سکون ثانی و نالک بختانی رسیده ، مرطبان کوچک را گویند .

برنیس - بکسر اول بر وزن ادرس ، نوعی از بلوط باشد ۷ .

برنیش - بضم اول و سکون ثانی و کسر نالک بختانی مجهول و شین نقطه دار زده ، بیچش باشکم رو را گویند ، و آنرا جربی زحیر خوانند .

برق - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف بروت است که بهر بی شارب گویند ۸ -

(۱) چك : فرنگان .

۱ - اسم فاعل از مصدر بردن . رك : بردن . ۴ - صحیف یالثقی در پرنده . ۴ - نیز برنوس بضم اول و برنوس بفتح اول «عربی مستعمل است . «دزی» . ۴ - « چون سلطان برنشست و يك بانگه زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست » . « چهار مقاله ص ۶۳ » . ۵ - برنگه کابلی *Embelia ribes* بونه است دارای شاخه های دراز و بیجان بایر که های دم دار تخم مرغی دراز اندام و گل های سفید خوشه بی و میوه های کوچک گرد فرمز . مزه میوه آن تند است «فرهنگ روستایی» ۲۴۵ . ۶ - رك : برانوش . ۷ - رك : لك ص ۲۱۵ . ۸ - طبری *berit* «واژه نامه ۱۱۰ : ۲۲ . ۵ بر نشاندن - ستمدی برنشستن ، سوار کردن : «چون خواجه عید اسمعایلین قصیده (از فرخی) بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود ، جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد . «چهار مقاله ص ۳۹» .

و بفتح اول وسکون ثانی نام ماه - و ستاره مشتری باشد ۱ - و بفتح اول و ضم ثانی ابرو را گویند و برمی حاجب خوانند ۲ .

بروار ۳ - بروزن هموار، خانه ناستانی باشد .

بروازه ۴ - بروزن همواره ، بالاخانه و حجره بالای حجره باشد - و راهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود .

برواز - بروزن دمساز، جای قرار و آرام باشد - و نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا نیز گویند ۴ .

بروازه - بروزن دروازه ، آنتی را گویند که پیش پیش عروس افروزند و خوردنی و طعامی که از عقب سرجمی که بسیر رفته باشند برند .

بروانیا - با نون مکسور و محتانی بالف کشیده ، بلغت یونانی ۵ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوه آن شبیه بانگور است. بجهت دباغت کردن چرم بگاز آید، و آنرا برمی حلق الشعر خوانند چه از آن ریشها آوزان میباشد ، و باین سبب هزار افشان گویندش .

برور - بروزن سفید ، فراویز و سجاغ جمله ودامن و سر های آستین پوستین را گویند ۶ -

و مخفف بارور هم هست که باردار و میومدار باشد و بلغت زند و یازند (۱) بمعنی برادر باشد ۷ - و بمعنی اول بازی نقطه دار بروزن ۸ و بروزن رموز هر دو آمده است - و جمله را نیز گویند .

بروسان ۸ - با سین بی نقطه بر وزن عروسان ، مطلق است را گویند ازهر پیغمبری (۲) که باشد - و گروههای مردمان از هر جنس که باشند .

بروشان ۸ - با سین نقطه دار بر وزن خروشان ، بمعنی بروسان است که امت پیغمبر باشد .

بروشك - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح سین نقطه دار و کاف ساکن ، بمعنی خاک است که برمی تراب گویند .

بز و فرود - بفتح اول و کسرها ، بمعنی فراز و نشیب است که بلند و پست و بلندی پستی باشد .

بروفه - بضم اول و نانی و سکون واو و فتح فا ، بمعنی دستار و فوطه باشد که متدبیل و کمربند است .

برومند ۹ - بر وزن نومند ، باردار و بارور و صاحب نفع باشد و بمعنی بر خوردار و کامیاب هم بنظر آمده است .

(۱) چك : ژند و پازند . (۲) چك : پیغمبر .

۱ - بعض فرهنگها برو بر وزن سرو را بمعنی مشتری و ماه گرفته اند و این قول را مأخذی صحیح بنظر نمیاید . در شعر شاهنامه : برخ همچو برو و برقتن تندرو ، چنانکه هدایت حدس زده شاید ' پرو ' مخفف پروین است . نیز از فردوسی است :
بیالائی تو درچمن سرو نیست
چو رخسار توانش برو نیست .

' فرهنگ شاهنامه ' و رك . لغت نامه : پرو .

۲ - رك : ابرو . ۳ - varvâra (نخت ، پالکانه) ، اوستا upairivâra (حمایت ، پناه) ، سانسکریت parivâra (پرورش) «اسفا: ۱ ص ۲۳ ۴۹» . رك : پروار . ۴ - رك : پدواز .

۵ - بیونانی Bryonia = Bruônia «اشتینگلی» Bryonia «لك» ص ۲۱۴ .

۶ - مصحف : پروز (ه . م) . ۷ - barur (برادر) «بوستی . بندهش ۸۷» .

۸ - مصحف «برروشان» (ویرویشنیگان) ، رك : بر پروشان . ۹ - مرکب از: بر (بار) + اومند (پسوند اصناف) .

برهان مسیح = کتابه از مرده زنده کردن - و شفا دادن بیمار - و اجابت دعوات باشد .

برهخت = بروزن سرسخت ، بمعنی ادب کرد باشد که ماضی ادب کردن است .

برهختن = بروزن برجستن ، بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن باشد ، و بدو معنی آخر بکسر ناک هم درست است .

برهخته = بر وزن هرخته ، ادب کرده را گویند .

بره دو مادری = کتابه از کسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان و کاهشی و آزاری بدو راه نیابد ، و تفصیل این اجمال آنست که برای او را که خواهند خوب و زودفرویه شود از دومیش شیردار باو شیر میدهند .

بره فلك = کتابه از برج حمل باشد .

بره گرفتن = باخفای ها ، کتابه از عاجز و زبون گرفتن باشد ، چه بره بمعنی عاجز و زبون هم هست .

بره لیا = بفتح اول و سکون ثانی و کسر ناکت و لام ساکن و تحتانی بلف کشیده ، بیوانی رستنی باشد که آنرا رازبانه گویند و معرب آن

برون = بکسر اول بروزن فسون ، مخفف بیرون است ۱ - و بمعنی برای و بجهت هم هست چنانکه گویند 'برون تو' یعنی برای تو بجهت تو - و بضم اول مطلق حلقه را گویند عموماً و حلقه بینی شتر را خصوصاً - و بفتح اول و تشدید ثانی بلفت زند و پازند (۱) گویند و بزیرا گویند که پیشاپیش کله راه رود - و بز کوهی را نیز گفته اند ۴ .

برون آمدن = کتابه از ترك اطاعت و اقیاد باشد .

برونده = بروزن شرمنده ، بمعنی سله و سبد و بسته قماش باشد و آنرا بجزیی رزمه خوانند .

برون سرا = زبررا گویند که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند .

برونوس = با سین بی نقطه و فطله دار بروزن کلسوز ، لشکر و لشکربررا گویند - و نام سرلشکری و سپهبدی هم بوده است ۴ .

بره = بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، خوب و نیک آراسته را گویند - و باخفای ها بجهت گویند باشد و آنرا بجزیی حمل خوانند ۴ - و کتابه از عاجز و زبون باشد - و ایره و روری قبا و کلاه و امثال آنرا نیز گویند .

(۱) چک : زند و یلژند .

۱ - رك : بیرون . ۲ - هن ، barxun ، b(a)r(a)xûn ، پهلوی pâcên .

بز کوهی ' یونکر ۱۰۳ ' : bararun یازن یعنی گویند سالار ' یوشی . بندش ۸۷ ' .

۳ - نیز برووش ' اشتینگاس ' و برنوس (م . ه) و برنوش . رك : برانوش .

۴ - در پهلوی varrak ، ایرانی قدیم varmaka * ، سانکریت vurunana * -



vrana ' بپیر گه ۲۳۳ ' ، تاواریا ۱۶۶ [رك : اسفا ، فهرست لغات فارسی] ، varr_pöstên (پوست بره) ' اونوالا ۵۰ ' ، طبری varah ، مازندرانی کنونی varkâ ' واژه نامه ۷۹۰ ' ، کیلکی barra - نیز برج اول از بروج دوازده گانه = خوارزمی : ورن = عربی : حمل ' گاه شماری ۲۰۳ ' .

۵ - رك : برهختن .

بره (برج) و نشانه نجومی آن

برهینختن

است در حضرت موت. گویند. در آنجا چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا جمع شوند .

برههون - با واو مجهول بروزن محمود، چیز را گویند که تریک بسوختن رسید و حرارت آتش رنگه آنرا گردانیده و زرد کرده باشد .

برهون = بفتح اول بر وزن مجنون ، هر چیز میان خالی را گویند مانند هاله ماه و طوفیکه بر گردن کنند - و کمریکه بر میان بندند و دایرهای که از یر کار کشند - و چوب بندی و خار بست - و حصار - و در خانه - و معوطه - و خانه کوچک را نیز گفته اند - و آرایش و زینت را نیز گویند - و بمعنی کمر گاه و کمر کوه هم بنظر آمده است ، و بضم اول نیز درست .

برهوه = بروزن ابوه ، مابونرا گویند و آن چیز است که بدان رخت شوند .

برهینخت = بر وزن انکیخت ماضی برهینختن است یعنی بر کشید و بر آورد .

برهینختن = بر وزن انکیختن مطلق بر کشیدن را گویند - و بمعنی بر آوردن هم است .*

رازنامه است ۱ . گویند از روزیکه آفتاب بپرج حمل میرود هر که هر روز يك درهم نهم رازنامه با يك درهم قند سفید سفوف کند و تا سه مامد خوردن آن مداومت نماید در تمام سال مرض نشود ، و جمیع گرفتگان نغم رازنامه خوردند بجهت روشنایی چشم ، و افسی چشم خود را بجهت روشنایی و تقویت بر آن مالد . *

برهمن = بفتح اول و نای و میم بروزن قلمزن، بمعنی بت پرست و زلفار بند باشد - و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت پرستان و هندوان و آتش پرستانرا هم میگویند - و اصل و نجیب هنوز را نیز برهمن گویند ، و بفتح اول و سکون نای بروزن کرکن هم آمده است .

برهمنند = بروزن سرفند ، بمعنی برهمن است که پیر و مرشد - و حکیم و دانشمند - و اصل و نجیب هنوز باشد .

برهمه = بروزن طبقه ، مخفف برهمن است که اصل و نجیب - و حکیم - و پیر و مرشد هنوز باشد . *

برهوت = بروزن مجهول، نام دارویی (۱)

(۱) چنین است درسخ و صحیح : وادی .

۱ - Fenouil «ك» ۱۸۴ ص ۲۱۴ . ۲ - سانسکرت brahmana بمعنی مطلق

یشوایان روحانی، یکی از سبطیه مردم در آیین برهمنی «مزدینا ۴۴۰۵» راجع بنصو مسلمانان از براهمه ، رك : دائرة المعارف اسلام : براهمه . ۳ - صرفی است در برهمن (بقیاس فرهند) .

۴ - سانسکرت brahma (روحانی) «ویلیامز ۷۳۸» ، رك : برهمن .

۵ - نیز بلهوت و برهوت ، و آن وادی است در حضرت موت ، که در جوار آن در دامنه کوهی آتشفشانی چاه مشهور به بئر برهوت واقع است «دائرة المعارف اسلام» . ۶ - رك : برهینختن .

۷ - مرکباز : ییشوند بر + هین (= هنگه = thang اوستایی (کشیدن) + بن پسوند

مصدری) «فاب : ۱۸۶» «اسنا ۱ : ۱ ص ۱۳۵۰۱۲۷» .

۵ برهما - بفتح اول و دوم ، سانسکرت Brahma

(ذات واجب الوجود . قادر مطلق) «ویلیامز ۷۳۸» ، خدای بزرگ هندوان باستان ، او مظهر آفرید کلر جهان و خدایان و قادر مطلق است ، وی با Vishnu (محافظ) و Çiva «مخرب» تثلیثی را تشکیل میدهد . در رنگه ودا آمده : در آغاز « نه وجود بود نه علم ، نه هوا بود نه آسمانی فوق هوا ، چه چیز جنبش داشت ؟



مظهر برهما

بریان محلا = با حای می قطعه ولام
مشدد بالف کشیده ، بریان بانره و پودله و ترخان
و نان و نیاز را گویند .

برینجن ^۱ = با جیم بر وزن رسیدن ،
تثوری باشد که در آن کماج و نان سنگک یزد
و بریمی فرن گویند بضم فـ .

برینج زدن = بفتح بای حطی ، کنایه از
خلط محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن
- نوآید بساختن و معدوم گردایدن - و هیچ انگاشتن
باشد .

برینج نوشتن = کنایه از هیچ انگاشتن
- و کاربیمدار و می اثر کردن و ضایع ساختن کاری

و کار میهوده و بیفایده کردن باشد . *
برید فلک = کنایه از ماه است که قمر
باشد - و زحل را نیز گفته اند . *

بریزن = بکسر اول و نحتانی مجهول
بروزن نشین ، پرویزن باشد که بهر بی غریبال
و هلهال گویند ^۴ - و بمعنی ترضی پالا هم آمده
است - و تابه ای را نیز گویند که از گل ساخته
باشند و بر بالای آن نان یزد ، و بفتح اول بمعنی
برینجن است که تنور کماج پزی باشد ^۴ .

بریز ۵ = بکسر اول و ثالث مجهول پروزن
سفیده ، صمغی است دوایی شبیه بمصلکی و آن
سیک و خشک و بدبوی میباشد ، و معرب آن بلزرد

۱ - رك : برزن و بریزن . ۴ - رك : پروزن . ۴ - = برینجن ، پهلوی .
bréjan ، ایرانی باستان **braij** * (بختن ، برشتن) «اسفا : ۱ : ۲ ص ۷۱» .

۵ **برید** = بفتح اول ، ظاهرأ اصل آن از کلمه لاتینی **Veredus** گرفته شده بمعنی چارپای
چارپار و اسب چارپار و سپس بمعنی پیک . بعد ها باداره و دستگاه چارپار و عاقبت برمنزلی که بین دو
مرکز چارپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه میلی . و در ممالک مغربی
اسلامی چهار فرسنگ سه میلی است «دائرة المعارف اسلام» مؤلف «نفس» برید را از بردن فارسی
گرفته و این برید آنرا عربی دانسته و صحیح قول اول است که مذکور شد .

۵ **بریلدن** - بضم اول و فتح چهارم و تخفیف و تشدید دوم (هر دو) ، پهلوی **britan** «مناس
۹۲۷۰» ، اوستا **brây** ، سانسکرت **bhrinánti** «بارتولمه ۹۷۲» ؛ قطع کردن ، جدا کردن - عبور
کردن ، گذشتن - قطع علاقه خویشاوندی کردن .

بقیه از صفحه ۲۶۹

بکدام سمت در حرکت بود؟ نگهبان این متحرک که بود؟ آیا آبها و ورطه های زرف وجود داشت ؟
در آنوقت نهمرگه بود و نه پسرگی ، روزهنوز از شب انفکاک نداشت . فقط «ذات احدیت» نفس میکشید ،
آنهم تنفسی که با ذات بیگانگی نداشت . جز او هیچ نبود . پس در این ذات واحد نخستین آرزو
پدیدار شد ، و این نخستین بذر فکر بود . علایق هستی را درستی کشف کرد . که میداند و که
میتواند بما بگوید که آفرینش از کجا آمد ؟ و آیا خدایان بعد از پیدا شدن جهان متولد شده اند
یا نه ؟ کسی چه میداند خلقت از کجا آمده است ؟ این آفرینش از چه منشائی است ؟ آیا جهان
مخلوق است یا نه ؟ آن کیسکه از بالاترین مقام آسمانی چشمش حافظ جهان است فقط او میداند ،
و معلوم نیست او هم آگاه هست یا نه ؟ در هندوستان در حدود ۲۱۰ میلیون برهمنایی و شعب آن
ساکتند . «ملل و نحل» یاسمی . مؤسسه وعظ و خطابه ص ۹۹ .

۵ **برهنشی** - پهلوی **brahnakih** «مناس ۲۷۰» ؛ لغت بودن ، عور بودن .
۵ **برهنه** - پهلوی **brahnak** «مناس ۲۷۰» ؛ تاواد یا ۹۱۵۹ ؛ «عربان» ؛ لغت بی حجاب ،
ناپوشیده . ۵ **بریان** - بکسر اول (از مصدر بریشتن) کباب شده ، برشته شده ، کباب .

و بیرزد بود - و چیزی که روی گران (۱) بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بر دمید گیها نیز مانند .

بریش = بکسر اول و ثانی وسکون ناک و شین قرشت ، بمعنی آخربرائی است که پاشیدن و فروشاندن باشد . *

بریغ = بکسر اول و بروزن درینج ، خوشه انگور باشد .

برین ۱ = بفتح اول و بروزن قرین ، بمعنی بالاین باشد یعنی بلند ترین و بالا ترین ، چه فلک الافلاک را باین اعتبار سپهر برین گفته اند - و صبا را نیز گویند چه باد برین باد صبا است - و بمعنی رخنه و شکاف هم آمده است ۲ - و نام آتشکده ای نیز هست ۳ - و بضم اول پارچه کوچک و حلاله داری باشد که از خریزه و هندوانه بریده باشند ۴ - و بکسر اول هر سوراخ را گویند

عموماً و سوراخ تنور را خصوصاً .

برینش = بضم اول و کسر ثانی بفتحانی رسیده و نون مکسور بشین فطه دار زده ، بمعنی بریدن و برش باشد ۵ - و بمعنی رانندن شکم و بریدن آن هم هست ، بمعنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد میزند .

برینه = بکسر اول و بروزن نکیسه ، بمعنی برین است که هر سوراخ باشد عموماً - و سوراخ تنور باشد خصوصاً .

بریون = با ناک مجهول و فتح واو بر وزن دویدن ، علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هر چند برمی آید پهن میگردد و خارش میکند و آنرا در هندوستان داد میگویند و برمی قویا خوانند ، و باین معنی بروزن فرعون و دلخون هم آمده است - و بروزن افیون گردا گردا دهان را گویند .

بیان دوازدهم

در بای ابجد بازی هوز مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایت



بز

خانه را گویند - و بضم اول معروف است و آنرا برمی تیس خوانند یا نای قرشت بروزن قیس A - و بکسر اول بمعنی زنبور باشد .

بز = بفتح اول و سکون ثانی ، رسم آیین و قاعده و قانون و طرز و روش را گویند - و امر بریزیدن بمعنی وزیدن هم هست ۶ - و مخفف بزم باشد که مجلس عیش و مهمانی است - و زمین و یشته بلند - و تیغ کوه را نیز گفته اند - و با تشدید ثانی در عربی جامهٔ رسانی ۷ - و اسباب

(۱) چش ، چب ۱ : رو گران .

- ۱ - مرکباز : بر (بالا) + ین (پسوند است) . ۲ - از مصدر بریدن . رک : ح . ۴ .
 ۳ - مخفف برزین . رک : آند برزین . ۴ - از مصدر بریدن ، پهلوی *brin* .
 ۵ - اسفا ۱ : ۲ ص ۱۲۶ . ۶ - رک : وانسانمهٔ علامی ۷۴ : ۱۵ . ۶ - رک :
 برزیدن ، وزیدن . ۷ - در آند بایجان *bez* بکریاس گویند . « فرهنگ شاهنامه ص ۵۴ » .
 ۸ - اوستا *būza* ، پهلوی *buc* ، ارمنی *buc* (بره) ، وخی *būc* ، *buc* « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳ » ، گیلکی و فرزنددی و یرنی و لطنزی *boz* و نیز فرزنددی « رک ۱ : ۲ ص ۷۳ »
 بقیه در صفحه ۲۷۲

بزاد بر آمده - زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و سال بسیاری برو گذشته باشد .

بزآن - بر وزن خزان ، بمعنی چهنده باشد که از جستن است - و بمعنی وزنده هم هست که از وزیدن باشد ، چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند ، و این لفظ را بیشتر بر باد اطلاق کنند . *

بزانه - بر وزن خزانه ، بمعنی چهنده باشد - و بمعنی وزنده هم هست .

بز باز - بر وزن پرداز (۱) ، معروف است و آنرا بعمری بسیار خوانند ، و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه و گل و بهار جوز است والله اعلم .

بزپوتن - یا بای فارسی و نون و تایی فرشت بر وزن پهلوشکن ، بزبان زند و پلزند (۲) بمعنی دادن باشد ، و بزپوتنی بمعنی میدهم و بزپوتند بمعنی بدیدم .

بزداغ - بکسر اول و سکون ثانی

و دال بی نقطه بالف کشیده و بغین نقطه دار زده ، افزاری باشد که بدان زنگه آیینه و تیغ و امثال آن بزدایند و جلادهند و آنرا بعمری مصلحه خوانند ، و بضم اول و فتح اول و بابای فارسی هم آمده است .

بزدایدن ^۴ - بکسر اول ، یعنی پاک کردن زنگه از روی آیینه و تیغ و امثال آن .

بز دوشن ^۴ - بر وزن بر بودن ، بمعنی بزدایدن است که پاک کردن و جلا دادن زنگه باشد از روی آیینه و تیغ و غیره .

بزرا - بر وزن حفرا ، بلفظ زندیویازند (۲) تخم زراعت را گویند * مطلقاً یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات کاشته میشود .

بزرك - بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و کاف ، دانه است که از آن روغن چراغ گیرند و بعمری کتان گویند - و بضم اول و ثانی معروف است که فیضی کوچک باشد ^۶ - و نام مقامیست از موسیقی .

بزركار - باکاف بر وزن شرمسار ، برزیکر

(۱) چك : پرواز . (۲) چك : ژند و پلژند .

- ۱ - از مصدر بزیدن = وزیدن ، رك : اسفا ۱ : ص ۲۸ : ۴۸ .
- ۲ - نابر بهارم که چندان بگرم نه باد زارم که چندان بیوم . مسعود سعد همدانی لاهوری .
- ۳ - ولایت دارم و گنج و خزانه سیاهی نیز چون بادبزانه . «فرهنگ شاهنامه» .
- ۴ - جزواری دامن yehabonitan است «اسفا ۱ : ص ۳۷۸» «آبراهامیان ۶۶» .
- ۴ - رك : زدودن . * - جز ، bâzrag ، پهلوی tôxm ، تخم «یونکر ۱۰۴» .
- ۶ - پهلوی bazurg «بیر که ۲۳۷» یا bazurk «ارتوالا ۴۳۷» «اسفا ۱ : ص ۲۹» پارسی باستان vazraka «بارتولمه ۱۳۸۹» ، ارمنی vzurk و vzruk .
- ۵ - بزراوش - سردار رومی در زمان شاپور اول ساسانی - نام فیض روم طبق شاهنامه . رك : برانوش .

بقیه از صفحه ۲۷۱

ص ۲۷۲ ، دردی های کیلان buz ، سنکری ، سرخه ، لاسکردی ، شه میرزای boz و سنایی boza «ک ۲۰ ص ۱۸۳» ، اورامانی bozta «ک ۱ اورامان ۱۲۱» اشکاشمی vuz ، سربگی دشغنی vâz ، سنکلیجی vuz ، بودغا vizoh «گریسن ۱۰۲» . راجع باهیت اقتصادی و نزادهای بز ، رك : فرهنگ روستایی ۲۵۲-۵۴ .

۵ - بریشم - مخفف ابریشم . رك : ابریشم .

آب بندند ۶ - و بسکون ثانی گوی باشد که آب در آن جمع شود - و رنگه آبرای نیز گویند . *

بزغاله فلك - كتابه از برج جدی

است .

بزغسه - بفتح اول و ثانی و سین بی نقطه و میم و سکون ناک ، جل وزغ را گویند و آن چیز سبزی باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ در آن پنهان میشود و منی ترکیبی آن وزغ پنهان است چه سمه بسمی پنهان هم آمده است ، و آنرا بربری طعلب گویند بضم طای حطی .

بزغش ۷ - بضم اول و ناک و سکون ثانی و شین فرشت ، لقب یکی از اولیاء الله است و طایفه ایشانرا بزغشیه خوانند .

بزغشج - بضم اول و ناک و سکون ثانی و یون و جیم ، چیزست که بدان یوم ترا دباخت

و زراعت کننده را گویند ۱ .

بزورگ امید - نام حکیمی است که استاد و پرورنده پرویز بن انوشیروان بوده ۲ . *

بزورگ - بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف ، دانایست که آنرا بربری عدس خوانند .

بزورگ - بکسر اول بر وزن سرشک ، حکیم و طبیب و جراح را گویند ، و بابای فارسی هم آمده است ۳ .

بزورم ۴ - بضم اول و فتح ثانی و سکون ناک و میم ، پشم نرمی را گویند که از بن موی بز برود و آنرا بشاهه بر آرند و بتابند و از آن شال بافتند .

بزورغ - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار ، بمعنی وزغ است که بربری ضدغ کوبند ۵ - و بندیرا نیز گفته اند که در پیش

۱ - از: بزورعی (دانایست که انداخته شود در زمین بهر رویدن) شرح قاموس) + کار .

۲ - و نیز بزورگ امید (کیا) دومین حکمران اسمعیلیه ایران و جانشین حسن صباح (۵۱۸-۵۳۲) و مرکز او الموت بود (دائرة المعارف اسلام) . ۳ - رگ : بزورگ . ۴ - رگ : بزورم .

۵ - = وزغ ، اوستا vazagha (بشت ۱ ص ۲۷۵ ح) . و رگ : اسفا ۱ : ۲ ص ۴۸ .

۶ - باین معنی برغ (باراه مهمله) است . رگ : برغ . ۷ - شیخ نجیب الدین علی بزغش شیرازی متوفی ۶۷۸ . ۸ - شدالزار ۳۳۴-۳۳۷ ، صفحات ۱۸۵ چاپ هند ص ۲۴۱ و «از سده تا جامی ترجمه آفای حکمت ص ۵۴۳» .

۹ - بزورگمهر - رگ : بزورگمهر . ۱۰ - بزورگمهر - بضم اول و دوم و کسر تجم ،

پهلوی **Vuzurgmihr** ، نام وزیر خردمند انوشیروان در داستانهای ایرانی . مراب آن بزورگمهر ، مرحوم علامه قزوینی در نامه مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته اند : «شبهه نیست که بزورگمهر و ابوزورگمهر یا هراملای دیگری برای اینکلمه که با ذال مجمله باشد ، غلط فاحش و اشتباه عامیانه است که جزء اول این کلمه را بکنیه ابوزور معروف از صحابه مشهور حضرت رسول اشتباه کرده اند و حتماً بزور مجمله درست است ولی «بزورگمهر» در تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ، گمان میکنم بکلی صحیح و منطقی باشد چه درخط امروزی فارسی هیچ اهدیتی ندارد که ضمیرا بنحو اشباع با واو هم بنویسند یا بدون اشباع بی واو مثل امید و اومید ، و خرسند و خورسند و پل و پول (بمعنی pont) و امثالها ، ولی ابوزورگمهر بازاء مجمله و باضافه الفی در اول ، هیچ وجهی از صحت گمان نمیکنم داشته باشد . چون هیچ بنظر نرسیده که بزورگ را «بزرگ» بنویسند یا «ابوزرگ» یعنی بزیادتی الفی در اول آن .» . راجع بشخصیت بزورگمهر ، رگ : بزورگمهر حکیم ، تألیف کریمستن ترجمه میکده در مجله مهر سال اول شماره ۶ بیحد و نیز جداگانه منتشر شده است .

۱۱ - بزورگاله - بضم اول ، هر کب از : بزورگاله (گاله) نشانه ضمیر «ما» ص ۲۷۹ : ۱ ؛ بچه بز .

کننده . گویند که درخت پسته یکسال میوه مغزدار
بلر آورد و یکسال بی مغز ، و آنرا که بی مغز است
بزغنج گویند ۱ .

بزغند - با دال ابجد ، بروزن و معنی
بزغنج است و آن پسته مانندی باشد که بدان
پوست را دیبغت کنند ، و بعضی گویند نام درختی
است ۲ .

بزغه - بفتح اول و ثانی ، بروزن معنی
وزغه است که چلباسه باشد ۳ و سکون ثانی
چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا
بزمین نرسد و بضم اول و سکون ثانی دهره ۴ را
گویند و آن حربه ایست دستدار و سر آن بداس
حاف و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند .

بزک - بضم اول بروزن تنک ، پرندماست
سبزه رنگ و متفاز درازی دارد و بیشتر بر کناره های
آب تنگه ای بر سر درخت هم نشینند و آواز بلند کنند .

بزله - بفتح اول و لام و سکون ثانی ،
سخنان شیرین و لطیف را گویند ۴ .

بز - بفتح اول و سکون ثانی و میم ،
مجلس شراب و جشن و مهمانی باشد - و نام
دهی است از براتان ۵ ، گویند یکی از امام زادها
در آبیجا مدفون است - و در عربی بمعنی گردیدن
بدندان - و دوشیدن شیر بانگشت سبابه و وسطی
باشد .

بزماورد ۶ - با دوا بروزن تنها کرد ،
گوشت پخته و تره و خاکینه باشد که در نان تنک
میچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره
کنند و خورند ، و بجای حرف ثانی رای بی نقله

هم بنظر آمده است .

بزمایون ۷ - با یای حطی بر وزن
افلاطون ، نام گاو است که فریدون را شیر میداد ،
و بجای یای حطی نون هم بنظر آمده است .

بزماگه - بروزن زرمگه ، مجلس شراب
و جشن و جای عیش و مهمانی باشد - و نام
کتابی هم هست در مقامات سوفیه .

بزموئه - بروزن حمدونه ، نام روز دوم
است از ماههای ملکی .

بزمه - بفتح اول و تالک و سکون ثانی ،
کوشه و طرفی از بزماگه باشد .

بزمن - بفتح اول بر وزن چمن ، ماله
برزیکرانی را گویند ، و آن چوبی یاخته ایست که
زمین شیار کرده را بدان هموار کنند - و بکسر
اول امر بر زدن باشد .

بزندان - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تالک و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ،
بلفت زده و پازند (۱) ، پنجره و محجری باشد که
در پیش آستان در سازند .

بزنگ - بر وزن پلنگ ، بمعنی غلق
در خانه و بمعنی کلید است که بر می مفتاح خوانند ۸ .

بزوشم - بضم اول و فتح واو بر وزن
پر پشم ، موی و پشم بز را گویند ۹ .

بزوشه - بضم اول و فتح ثانی و رایع
و سکون تالک ، رستنی باشد که آنرا بر می لسان
الحمل گویند ، و تخم آنرا بارتنگه خوانند .

بزونه - بر وزن نمونه ، بلفت زده
و پازند (۱) بمعنی : آنو باشد که بر می ر کبه خوانند ۱۰ .

(۱) چک : ژند و پازند .

۱ - رك: بزغند. ۲ - رك: بزغنج. ۳ - امروز در گیلکی *dāzā* (داس درو).

۴ - مصحف: بذله (م). ۵ - و آن درسه فرستگی مشرق سوربان از بلوک بوالات واقع
است «فارسی نامه ناصری». ۶ - پهلوی *bazhmāwurt* «اونوالا ۴۰۷» بنابرین بر ماورد
با دو راه فقط است. معرب آن زماورد بضم اول و تشدید دوم و فتح چهارم است «جوالیقی ص ۱۷۳»
«قاموس: ورد» کتاب التاج چاپ قاهره ص ۱۷۳-۱۷۴. ۷ - مصحف: برمایون (م).
۸ - رك: بزنگه. ۹ - رك: بزشم. ۱۰ - رك: زانو.

گویند و برمی جلان و حلام خوانند بضم حای
بی نقطه ، و حلوان غلط است - و برج جدی را
هم گفته اند - و سه پایه قصاب و سلاخ را نیز
گویند .

بزییدن * = بفتح اول ، بیروزی و معنی
وزیدن باشد .

بزیشه = بانحنای مجهول و شین نقطه دار ،
بیروزی کلیجه ، ارده (۱) کنجید را گویند - و ثقل
کنجید روغن کشیده را هم میگویند .

بزیین = بر وزن حزین ، بمعنی وزنده
باشد که ازوزیدن است ۶ - و نام آتشکده ای هم
بوده در روستای نیشابور ۷ ، و باین معنی با رای
قرشت هم آمده است .

بزی ۵ = بفتح اول و ثانی ، بمعنی گناه و خطا
باشد ۱ - و مردم نامراد و مسکین را نیز گویند -
و بمعنی جور و حیف هم آمده است - و بضم اول
زمین پشته پشته باشد - و نوعی از میوه خوشبوی هم
است ۲ .

بزیهش = بضم اول و کسر ها بر وزن
بیرش ، بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه
است .

بزیه کار ۳ = با کاف بیروزی مزه دار ،
بمعنی گنه کار و خطا کننده باشد و آنرا برمی
اثیم خوانند ، و با کاف فارسی هم گفته اند . *

بزیچه ۴ = بر وزن کلیجه ، بزغاله را

بیان سیزدهم

در بای ابجد با زای فارسی مشتمل بر چهارده لغت

بژکول ۸ = بفتح اول بیروزی کشکول ،
شخصی را گویند که قوی هیکلو جلد و رنجکش
باشد و حرص در کار ها بود ، و بکسر اول هم
آمده است .

بژم ۳ = بفتح اول و سکون ثانی و میم ،
شبهم را گویند ۹ .

بژ = بفتح اول و سکون ثانی ، بر فودمه
باشد - و سرما ریزه را گویند و آن چیزی است
که در وقت شدت سرما بمانند زرك و زردوق
از هوا بریزد .

بژکم = بفتح اول و کاف (۲) و سکون
ثانی و میم ، بمعنی بازداشتن و منع باشد .

(۱) چش : آرده . (۲) چش : + فارسی .

۱ - پهلوی **bacak** «مناس ۲۶۹» ، یازد **bazha** «تیسرک ۲۹» :

زهرگونه‌ای نظم آراستم بگفتم در آن هرچه خود خواستم
اگر چه دلم بود از آن با مزه همی کاشتم نغم وز و بزه .

یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی در عنبر از داستانهای اشراق آمیز .

۲ - بزه بضم اول منسوب به بز و مراد بر ججدی است . ۴ - پهلوی **bacakkar**

«مناس ۲۶۹» . ۴ - = بز + بیجه (علامت تصغیر ، چون : در بیجه) «اسفا ۱ : ۲۰ ص ۲۷۰» .

۵ - رك : وزیدن . ۶ - رك : بزیدن و وزیدن .

۷ - مسحف برزین «مزدریستا ۲۱۷» رك : آذر برزین . ۸ - = بشکول از مصدر

بشکولیدن (بانیرویودن) از شکول (چابک) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰» . ۹ - رك : بضم .

۱۰ **بزهکاری** - پهلوی **bacakkârih** «مناس ۲۶۹» : گناهکاری .

پژنگ - بر وزن فرنگه ، بمعنی کلید باشد و بر بی مفتاح خوانند ۴ .

پژوال - بر وزن احوال ، صدایی را گویند که ممکوس شود یعنی بر گردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن .

پژوج - بروزن لجوج ، بمعنی پیدا کردن و بهر سایندن باشد .

پژول - بضم اول ، بروزن و منی بجول است که استخوان شائنگه باشد ، و بتازی کب خوانند .

پژهان - بضم اول بروزن برهان ، بمعنی غبطه باشد ، و آن صفتی است در آدمی که چون چیزی پیش کسی بیند آرزو کند که مثل آن چیز او را باشد بی آنکه از آن شخص زایل شود و این محمود است بر خلاف حد ، چه محمود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند ۴ .

پژمان ۱ - بفتح اول بر وزن افغان ، غسکین و غمخوار و افسرده را گویند ، و بضم اول هم آمده است .

پژمژه - با زای فارسی بروزن خمکمه ، آفتاب پرست را گویند ، و آن جانورست از جنس چلیپاسه لیکن از چلیپاسه بزرگتر میباشد و آنرا بریانی حربا خوانند .

پژن - بر وزن چمن ، کل و لای تیره باشد که در بن حوضها و جویها بهمرسد .

پژنفه - بر وزن سمنند ، گیاهی باشد خوشبوی ، و بعضی بر غست را گویند و آن گیاهی باشد خوددروی شبیه باسفناج که در غلغزار هاو کنارهای جوی آب ریزد و در آنها کنند .

پژندی ۲ - بر وزن لوندی ، بمعنی نامرادی و دردمندی و بیچارگی و تنگرو ، همیشه باشد .

بیان چهاردهم

در بای ابجد با سین سعنص مشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

بسا - بر وزن رسا ، بمعنی ای بس و بسیار باشد ۹ - و ظم شهری است در فارس که آن را فسا میگویند ۱۰ .

ببارده - بفتح اول و نای بالف کشیده و سکون رای فرشت لا فتح دال ابجد ، زمینی را گویند که به جهت چیزی کاشتن آب داده باشند .

باره - بفتح اول بر وزن هزاره ،

بس - بضم اول و سکون نای ، سبخی باشد آهنی که بر آن گوشت کباب کنند ، و بر بی سفود خوانند - و مخفف بوس هم هست که عرب قبله ۱۱ میگویند - و بفتح اول ترجمه فقط و حسب باشد - و بمعنی بسیار ۷ - و بمنده هم آمده است ۸ - و امر بر قطع کردن هم هست یعنی قطع کن .

۱ - رك : پژمان . ۲ - رك : اسفا : ۱ ص ۲ ، ۱۴ ، ۶۵ ، ۷۶ ، ۱۶۰ . ۳ - رك : پژنگ . ۴ - رك : پژهان . ۵ - بضم اول و فتح سوم . ۶ - رك : بوس . ۷ - پهلوئ vas ، پارسی باستان vasiy (باتونومه ۱۳۸۴) «بیرگه ۲۳۵» «اونولا ۱۴» و رك : اسفا : فهرست لغات پارسی نو . ۸ - ستانی vas ، سنگری vāsta ، سرخه ، لاسگردی و شهبرزادی vas . ۹ - رك : ۱۹۷ ، کیلیکی basta . ۱۰ - رك : بس . ۱۱ - مراب آن فسا ، شهری بخاری ، در چهارمترلی شیراز . اسطخری گوید : بزرگترین شهر کوره دارا بگرد ، فاست «معجم البلدان» .

میباشد ، و حرمل عربی را یونانی مولی بکرلام
و بزاری سندل دانه خوانند ۴ .

بسنایه = با بای فارسی بروزن همسایه ،
دارویی باشد و آن بیخ گیاهی است گزه دار شبیه
بهزاریا و معرب آن سفلیج است و بتمرب اشتها
دارد ، و بتازی اضراس الکلب و ناقب الحجر خوانند .
سهل سود است ۵ .

بسن = بزم اول و سکون ثانی و فوقانی ،
نام ولایتی و قلمه ایست مشهور ۶ - و بمعنی گلزار
هم آمده است ۷ - و جایی را نیز گویند که میوه
های خوشبوی در آنجا بهم رسد ۸ - و بفتح اول ماضی
بسن است - و بمعنی سد - و بمعنی کومسویه معنی
گره نیز بنظر آمده است - و قسمت آبی را نیز
گویند که برزنگرین در میان خود کرده باشند .
بستاخ = بروزن و معنی گستاخ است که
بی ادب و لجاج باشد ۹ .

بستار = بکسر اول و سکون آخر که
رای فرشت باشد ، بمعنی ست و ناستوار است * .
بستام = بکسر اول بروزن اسلام ، جوهری
باشد سرخ رنگ ، و جرمی مرجان خوانند ۱۰ .

ایران و صفه را گویند ، و بکسر اول هم آمده
است .

بساک = بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و بکاف زده ، ناجی را گویند که از گلهاو رباعین
واسپرغنها و پرگه مورد سازند ، و پادشاهان
و بزرگان روز های عید و جشن و مردمان در روز
دامادی بر سر گذارند ، و با بای فارسی هم بنظر
آمده است .

بسانج = بفتح اول و نون بروزن یا برج ،
گیاهی است بیهات هراریای و رنگش مانند روناس
سرخ میباشد ، و بر پوست آن گرهما بود . چون
آنها بشکنند در روش زرد بر آید .

بساوند ۱ = بروزن دماوند ، قافیه شعر
باشد - و هر دو چیز را که با یکدیگر مناسبتی
داشته باشند نیز بساوند گویند .

بسباس = بروزن کرباس ، هرزه و بی
معنی را گویند - و در عربی بزبان را گویند ۴ .

بسباسا ۲ = بسین دوم بالف کشیده بسریانی
نوعی از حرمل عربی است ، و آن درایی باشد
که برک آن مانند برگه یید بود لیکن کوچکتر
از آست ، و گل آن مانند باسمن سفید و خوشبو

۱ - رك : بساوند . ۴ - بسباس بمعنی fenouil ، در مغرب و اسپانی این کلمه را بزبان
اطلاق کنند . در الجزیره besbès گویند . «لك ص ۲۲۷» . ۴ - یونانی bésasâ «فولرس» .

۴ - رك : بسباس . ۵ - دریونانی Polupódhion بمعنی «لك ص ۲۲۰»

۶ - در پهلوی Bust ، Bast «مار کوارت . شهرستانهای ایران ۱۷» و bustik
(بستی ، منسوب به بست) «اوتوالا ۳۹۸» : شهری است بین سیستان و غزنین و هرات و باقوت گوید :
گمان من این است که از اعمال کابل است «معجم البلدان» .

۷ - بست bašt «باغ» «یوستی . بندهتی ۸۸» . ۸ - رك : بسد . ۹ - رك : گستاخ .

۱۰ - در فرهنگ جهانگیری آمده : بستام ، بسد باشد و آنرا مرجان گویند ، و این
بیت امیر خسرو دهلوی را شاهد آورده :

جهان که نزد خردمند قدر ضحك است . بنیم خنده نیرزد از آن لب بسام .

در اصل قافیه این بیت «بسام» صیغه مبالغه عربی بمعنی تبسم کننده و لبخند زنده بوده
است و کاتبی بسام را «بستام» نوشته و فرهنگ نویسان بمناسبت لب و شباهت جزء اول بستام با
«بسد» آنرا بمعنی بسد و مرجان پنداشته اند . «نفسی : در باره چند لغت فارسی . یادنامه یورداد» .

۵ - بستاق - بکسر اول ، اوستا . رك : اوستا و «مزدیسنا ۹۱۶» .

مفتوح بنون و كاف زده ، بمعنی لطف و مهالی باشد ، و بعضی چادرشبی را گفته اند که بر روی نهالی پوشند .

بستر دن = بروزن دل بردن ، منحو کردن و پاک ساختن باشد ۴

بستر سهند = کنایه از آتش باشد که آنرا بربری ناز گویند .

بستک = بزم اول بر وزن آردک ، صمغ درخت پسته است ، و بعضی گویند کندر است ، و بعضی دیگر گویند صمغی است مانند کندر و بربری لبان خوانند . *

بستو = بر وزن بدو ، مرطبان سفالین کوچک را گویند و مرعب آن بستوق باشد . و چوبی را نیز گفته اند که بدان ماست را پشوراند و برهم زند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد .

بست و بند = کنایه از استحکام و ضبط و ربط باشد . *

بستوه = بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی سترواست که ملول و بستگ آمده باشد ۴ .

بسته = بفتح اول بروزن دسته ۴ ، حریر منقش باشد که در استراباد و کرگان سازند ، و آن چنان است که حریر را در تختهای شبکه دار بندند

بستان = بزم اول بروزن برهان ، گلزار و گلستان را گویند ، و مخفف بوستان هم هست ۱ - و جای را نیز گویند که میوه های خوشبوی در آنجا بچسرد .

بستان افروز = کلی است سرخ رنگه و بی جوی که آنرا تاج خروس و گل یوسف نیز گویند ، و بعضی اسپرغم را که ضیمران باشد بستان افروز میگویند ، و بجای فای فارسی هم آمده است .

بستان پیرا = باغ بیرایش دهنده را گویند که باغبان باشد .

بستان شیرین = نام نوایی است از موسیقی .

بستاوند = بفتح واو بروزن گل مانند ، زمین پشته پشته را گویند که کتل و کربوه باشد . و زمین ناهموار را نیز گفته اند . *

بستج = بزم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم ساکن ، مرعب بستگ است و آن صمغی باشد که کندر گویندش ، و بعضی گویند صمغ درخت پسته است . *

بستر آهنگ = بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رای بی نقطه پالف کشیده و های

۱ - رك : بوستان ؛ و مرعب آن هم «بستان» است «نفس» . ۴ - رك : ستردن .
 ۴ - رك : ستوم . ۴ - اسم مفعول از بستن ، مسدود ، بندشده ، درپهلوی bastak
 «مناس ۲۶۹ : ۲» ، «ناوادیا ۱۵۹» ختنی basta «روزگار بوج ۳۴» : کشور ختن .
 ۵ - پسته - بکسر اول ، اوستا ، رك : اوستا و «هزدرستا ۱۱۶ ، ۱۳۸ ، ۲۵۵» .
 ۵ - بتر - بکسر اول و فتح سوم ، پهلوی vistarak «ناوادیا ۱۶۶ : ۲» (همیشة
 گتر «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۱» رك : گتردن)؛ جامه خواب گسترانیده ، رختخواب .
 ۵ - بستن - بفتح اول رسمیم ، پهلوی bastan «مناس ۲۶۹» ، «اونوالا ۳۹۷» ، از ریشه اوستایی
 و پارسی باستان band «پارتولنه ۹۲۶» ، «نیرگ ۳۳» ، طبری davestan ، مانند برای dāvessan
 و davessen «واژه نامه ۳۶۵» ، کیلکی davastan ؛ بند کردن ، مسدود کردن - فراهم کشیدن -
 منجمد کردن - پیوستن ؛ ضد گشودن
 ۵ - بستوه - بفتح اول ، در اوستا Basta.vairi ؛ نام پسر زریر (برادر گشتاسپ) . این
 نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به دستور صحیف شده «مزدیسنا ۳۵۲» .

و اقسام رنگه بر مزاج های شبکه ریزند. تاقتش بر آورد - و شخصی را نیز گویند که او را بحر بسته باشند. و داماد تواند شد - آهنگی هم هست از موسیقی که آنرا «بسته نگار» خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه - و بکسر اول و ضم ثانی و ظهور آخر که ها باشد مخفف بستوه است که بشکله آمده و ملول باشد^۱ - و ضم اول و فتح فوقانی فندق را گویند و آن مغزی باشد که خوردند.

و باشمعی بکسر ازل هم آمده است. و گویند مثبت آن قمر دراست. و رممائی بر آن بندند ویر کنند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن ظید سخت و سرخ گردد، و آن برزخ است میان نیات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان، و بوزینه میان انسان و حیوان، و انسان میان خلق و رحمان. گویند اگر بر کردن مصروع بندند نافع باشد، و همچنین اگر بر کردن صاحب هوس بندند.

بسدک - بفتح اول و ثانی بروزن تکر که دسته کنند و جو درو کرده باشد - و بسکون ثانی بروزن زردک، دارویی است که آنرا اکلیل السلک خوانند.

بسته و رحم - بفتح را و کسر حا هر دو بی نقطه، زنی را گویند که هرگز نتراید، و او را برمی عقیمه خوانند.

بسر بر ۵ - کتابه از وفا کردن و بیاتنام رسایدن - و ساز کاری نمودن - و روزگاری گذرانیدن - و غمخواری کردن باشد.

بستیاج^۲ - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بستحانی رسیده و پای ایجاد بالف کشیده و بجم زده، بلفت رومی خشک را گویند، و بلفت اهل مغرب حمص الامیر خوانند. طبیعت وی سرد است باعتدال، و ضماد کردن بر زخمهای گرم نافع باشد.

بسر رشته رفتن - کتابه از آمدن بر سر مخنی بود که در اتنای گفتگو جمله حشرنه بیان کنند تا فاصله واقع شود.

بس خواسته - کتابه از مطلوب و معشوق باشد^۳.

بسریا^۶ - بکسر اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده، بلفت زند و یازد (۱) گوشت را گویند، و برمی لحم خوانند.

بسد - ضم اول و سکون ثانی و دال ایجاد، بمعنی بست باشد که گلزار است و جایی که میوه خوشبوی بهمرسد^۴ - و ضم اول و فتح ثانی مشدد مرجان را گویند و آنرا حجر شجری نیز خوانند، و بسنی بیخ مرجانرا گفته اند که اصل مرجان باشد^۵.

پسغه^۷ - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار و فتح دال ایجاد، بمعنی آمده ساخته و مهیا باشد - و شخصی که کارها را سامان کند و بازد، و ضم ثانی هم بنظر آمده است.

(۱) چک: ژند و یازد.

- ۱ - رك: بستوه و ستوه. ۲ - بستیاج Tribulus, Ammi ۳ - بسد (بکسر اول) «سفا ۱: ۲۲۷».
- ۴ - فرهنگ دستاير ۲۳۶. ۵ - پهلوئى vussat «تاوادیا ۱۶۷» = وسد = بسد (بکسر اول) «سفا ۱: ۲۴۸».
- ۶ - رك: الجمار ۱۸۹ بیعد. ۷ - بسد (بکسر اول) «سفا ۱: ۲۴۸».
- ۸ - الفهرست ص ۲۱. ۹ - «الفهرست ص ۲۱». ۱۰ - «سفا ۱: ۲۴۸».

و با پای غاری نیز درست است .

بسنجیدن ۱ - بروزن پسندیدن، بمعنی ساخته شدن و مهیاگشتن و آماده گردیدن باشد؛ و بکسر اول و فتح ثانی، و بکسر اول و ضم ثانی هر دو آمده است .

بسفایج ۲ - بفتح اول و یای حقی، لفظی است معرب بسربایک، و آن دارویی است که به عربی امراض الکلک و کثیرالارجل خوانند. گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را بیندند و شیر بسته را حل کند .

بسک ۳ - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، دارویی است که به عربی اکلیل الملك خوانند و بفتح اول و سکون ثانی دسته گندم و جو درو کرده باشد. - و بمعنی خمیازه هم آمده است - و ضم اول و ثانی قتیله ای که زنان بجهت رشتن پیچیده باشند .

بسکله ۴ - بفتح اول بروزن مشغله، چوب پس درخانه و سرا باشد .

بسمل ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون لام، غلامی است که آنرا کاروس گویند - و بمعنی باشنه هم بنظر آمده است که بزبان عربی عقب خوانند - و امر بدرآویختن هم هست یعنی درآویز - و در عربی جمع بسمل است که شیطان و دیو باشد - و بسکون ثانی درعربی بمعنی حلال و حرام هر دو آمده است .

بسلا نیدن ۶ - بکسر اول و ثانی، مخفف بکسلانیدن باشد ۴ .

بسله ۷ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، دانه ایست مابین ماس و عدس که آنرا ملک بضم میم

خوانند، و به عربی خلز خوانند.

بسمل ۸ - بکسر اول و میم و سکون ثانی و لام، هر چیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند - و بشمشیر کشته شده را نیز گویند، و وجه تسمیه اش آنست که در وقت ذبح کردن بسم الله میکنند - و مردم صاحب حلم و بردبارا هم گفته اند .

بسناس ۹ - با نون بروزن و سواس، نام استاد و معلم دهریان باشد، و او بوجود واجب قائل نیست . گویند طب و نجوم و هیئت و طلسمات و علوم غریبه را خوب میدانست .

بسنج ۱۰ - بکسر اول بروزن شکنج، خشکی و دانه ای باشد که بر روی و اندام مردم افتد، و آنرا به عربی کلف خوانند - و امر برسنجیدن هم هست .

بسند ۱۱ - بر وزن سندن، سزوار و کافی - و کفای و کفایت را گویند، و بمعنی تمام هم آمده است .

بسند ۱۲ - بر وزن رونده، بمعنی پسند است که سزوار و کافی - و تمام باشد ۱۰

بستگ ۱۳ - بروزن خدنک، دارویی است که آنرا اکلیل الملك خوانند و آنچه خرما برار باشد .

بسوکه ۱۴ - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فوقانی مفتوح، زلف را گویند؛ و بکسر اول هم آمده است . *

بسوده ۱۵ - بکسر اول بروزن فروده، بمعنی دست زده و مالیده و لیس - و لامسه باشد ۱۶ و بمعنی سوراخ کرده هم آمده است ۷ . *

۱ - = ؛ (پیشوند) + سفد + بدن (پسوند مصدری)، رك: بسفده . ۲ - معرب بس

بایک، رك: بسربایه . ۳ - رك: بکسلانیدن و کسختن . ۴ - بستاس، نام استاد دهریان «رشیدی»، «سروری»؛ ظ «بلیناس» (ه. م) یا «سیماس» «الفهرست ۴۹۷» .

۵ - مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود محمد و علی و فاطمه حسین و حسن . منسوب بضایری رازی .

۶ - رك: بسودن (حاشیه) و بسودن . ۷ - رك: بسودن .

۸ - بسودن - بکسر اول و فتح چهارم، لمس کردن . دست مالیدن . رك: بسودن .

۹ - بسودی - رك: بسودی و «مزدیسنا ۴۰۷ و ۴۰۸» .

(برهان قاطع ۳۰)

آمده است یعنی آماده شو و کارسازی کن - بمعنی قصد و اراده هم هست، و بکسر اول نیز گفته اند .

بسیج - بروزن شکبید ، بمعنی کارسازی کند و استعداد نماید - و قصد و اراده کند **۸** .

بسیجند - بر وزن نویسنده ، شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری کند و آماده و مهیا سازد - و صدواراده کننده را نیز گویند **۸** .

بسیجیدن **۹** - بروزن شکبیدن ، بمعنی سامان کردن و ساز سفر نمودن و کار هلاک آراسته و مهیا و آماده کردن - و بمعنی قصد و آهنگ و اراده نمودن هم هست .

بسیجیده - بروزن شکبیده ، سامان و کارسازی کرده شده ساخته و آماده گردیده باشد - و بمعنی قصد و اراده نموده هم هست **۸** .

بسیله - بفتح اول بر وزن وسیله ، نوعی از باقلای سحرایی باشد کوچکتر از باقلای خوردن - اگر زنان آنرا بیزند و بخورند شیر ایشان زیاد شود **۱۰** .

بسیم **۱۱** - بروزن نسیم بزبانزند و یازند (۱)، خوش مزه و خوش لذت را گویند **۱۴** .

بسور - بر وزن صور ، نفرین و دعای بد را گویند **۱** .

بسوریدن - بروزن فروشیدن ، نفرین و دعای بد کردن باشد **۴** .

بسول - بروزن اصول ، بمعنی بسور است که دعای بد و نفرین باشد .

بسولیدن - بر وزن و معنی بسوریدن است که نفرین کردن باشد ، و باین معنی با بای فلرسی و شین قطه دار هم آمده است .

بسه - بفتح اول و نانی ، گیاهی است که آنرا اکلید الملک خوانند .

بسی **۲** - بروزن وصی ، بمعنی بسیاری و زیادتی باشد .

بسیا **۴** - بر وزن دریا ، شراب انگوری را گویند بفتح زند و یازند (۱) . *

بسیج **۵** - بفتح اول و ثنائی بفتحانی مجهول رسیده و بهم زده **۶** ، بمعنی ساختگی کارها و کارسازها ساخته شدن و آماده گردیدن باشد خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر **۷** - و کار سازی کننده را نیز گویند - و امر بدین معنی هم

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - رك : بسوریدن . ۴ - رك : بشوریدن . ۴ - بس (م . ه) + ی (نكره) .

۴ - هز ، b(a)syâ ، پهلوی bâtak ، ياده «يونكر ۱۰۳» ، يوسئى . بندش . ۸۸ .

۵ - قس : ساختن «اسفا ۱ : ۱ ص ۲۹۷» . ۶ - نیز بسیج با جیم فلرسی .

۷ - بگه : ادخون زچشم من آنديارسيم بر چون برسیج رفتن بسیم همی کمر . سمودسم دلاهوری .

۸ - رك : بسیجیدن . ۹ - مرکب از : بسیج (م . ه) + یدن (علامت مصدر) .

۱۰ - رك : لك اس ۲۲۷ . ۱۱ - هز ، basim ، يونكر basûm ، پهلوی xvasîh م ۱۰۳ .

۱۴ - در غالب نسخ گلستان سعدی ، در دیباجه

بسم و صف پیامبر این بیت عربی آمده :

شفیع مطاع ببی کریم

و بسم را بمعنی خندان گرفته اند . برخی گفته اند این کلمه در عربی استعمال شده و آنرا

به «نسیم» صحیح کرده اند ولی چنانکه دیده شده این کلمه درالسنه سامی سابقه دارد .

۵ بسمار - بکسر اول ، پهلوی vasyâr مرکب از vas . ساختمان کلمه واضح نیست

(درپارسی باستان vasi - dhâra «بسیار گرفته» داشته» قس vasikâr پهلوی «بسیر که ۲۳۶»

ورك : اسفا ۲ : ۱ ص ۱۹۲ .

بیان پانزدهم

در بای ابجد با شین قرشت مشتمل بر شصت و سه لغت و کنایت

آمده است ۴ .

بشیق = بروزن احق ، نام قریه است از قرای مروشاهجان .

بشپول = بکسر اول وسکون ثانی ویای فارسی بواو مجهول رسیده و بلام زده ، بمعنی پریشان و پراکنده باشد و امر بدین معنی هم هست - و پراکنده کننده را نیز گویند .

بشبه = با بای ابجد بروزن چشمه ، بمعنی بشیق است که قریه‌ای باشد از قرای مروشاهجان ، و بشیق معرب آست ، و در این زمان شمرب اشتها دارد .

بشسیون = فتح اول و ناک با بای حطی بروزن اندرون ، بمعنی فریه باشد که هیش لاغر است ، و بکسر ناک هم آمده است .

بشثالم = بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده و لام مقروح بهمیم زده ، بمعنی طفیلی باشد که منسوب بطفیل است ، و طفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه نالخوانده بهممانی ها و عروسیها حاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند .

بشنام = بروزن اسلام ، بمعنی بشثالم است که طفیلی باشد .

بشتر ۴ = فتح اول بر وزن کتبی ، نام میکائیل ۴ است . گویند که رسانیدن روزی خلق

بش = فتح اول و سکون ثانی ، مطلق بند را گویند عموماً و بندی که از آهن و برنج برصندوقها زند خصوصاً - و زراعتی را نیز گویند که بآب باران حاصل شود - و بشدبد ثانی در عربی شادکام و خرم و گشاده روی را گویند - و بضم اول کاکل آدمی و موی گردن و بالاسب ۵ باشد ، و باینمعنی بفتح بای فارسی هم آمده است - و بمعنی ناقص و ناتمام هم هست - و بکسر اول امر بردادن باشد یعنی بدستی .

بشار = بکسر اول بروزن جدار ، گرفتار و پای بند را گویند - و بمعنی نثار هم آمده است و آن زری باشد که بر سر کسی بفرمان پادشاهی ریزد - و لمس و لامه و سودن دست یا عنوی بر عضو دیگر باشد - و هر چیز طلا کوب و نقره کوب را نیز گویند - و بمعنی مانده و کوفته شده هم هست ، و بفتح اول نیز گفته اند .

بشاسب = بضم اول و ثانی بالف کشیده و بین بی نقطه و بای ابجد زده ، مخفف بوشاسب است که خواب باشد ، و بربری نوم خوانند ۴ .

بشاورد = بضم اول و فتح واو وسکون را و دال بی نقطه ، زمین پشته پشته را گویند .

بشش = بضم هر دو با و سکون هر دو شین ، بر گناحفظل را گویند که خر بزه رو باه باشد ، و در عربی علقم خوانند ، و بفتح اول و ناک هم

۱ - بش و فش و بشك مترادفند بمعنی بالاسب ، در اوستا barasha «بشفا: ۱۴ ص ۱۴» ، استی bärz , barze (پس گردن) «اشق: ۲۲۰» و نیز رك : بشن . ۴ - رك : بوشاسب . ۴ - Coloquinte «لك ۱ ص ۲۳۱» . ۴ - در لغت فرس (ص ۱۵۲) آمده:

«بشتر نام میکائیل است ، دقتی گوید :

«بشتر راد خوانمت شرکت (پرگت «دهخدا»)

اوچو نوکی بود بگناه عطا؟

بقیه در صفحه ۲۸۳

بفتح نون و بروزن طبع گویند ۴ .

بشخایدن = با خای نخد و یای
مختای بروزن احسایدن ، بمعنی خراشیدن بناخن
و غیر آن باشد .

بشخشم = بکسر اول و فتح ثانی و سکون
ثالث و شین نقطه دار مفتوح بمیم زده ، بمعنی
لفزیدن باشد .

بشخودن = بکسر اول و بروزن بشنودن ،
بمعنی خراشیدن باشد .

بشخوده = بکسر اول و بروزن بیهوده ،
بناخن کنده شده و خراشیده باشد - و پهن گشته
و پایمال گردیده را نیز گویند .

بشخور = بضم اول و ثالث و سکون
ثانی و واو مجهول و رای قرشت ، نیم خورده
و بلزمانده آب دواب را گویند ، و برمی سوز
خوانند .

بشروتین ۵ = با رای بی نقطه و نون
و تائی قرشت و بروزن بهلوشکن ، بلفت زنده و بلزنده (۱)
بمعنی پرستش کردن باشد .

بشفره ۵ = با غین نقطه دار : بروزن مسخره ،
ساخته و برداشته شده را گویند ۶ .

بشك = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،
عشوه و غمزۀ خوبان را گویند - و بمعنی شبنم هم
آمده است - و برق و نگرگ را نیز گویند -
و پردهای که بر درخانه آویزند - و نام درختی

حواله بدوست ، و باین معنی بجای حرف اول تائی
قرشت هم آمده است و افعالعلم - و نام فرشته است
موکل باران و نباتات - و ابر را نیز گویند که
برمی صاحب خوانند - و بضم اول و روم و آملس
و دمیدگی و جوشی باشد که بریدن و اندام
آدمی برآید ، و آنرا برمی شرا گویند ۹ .

بشترغ = بفتح اول و سکون ثانی و ضم
ثالث و رابع مفتوح بغین نقطه دار زده ، اسپرگرا
گویند ، و آن گیاهی باشد که بدان جامه رنگه کنند -
و بازوای از خوشۀ انگور و خوشۀ خرما را نیز
گفته اند :

بشترم ۴ = بضم اول و ثالث و فتح رابع
و سکون ثانی و میم ، جوشش و دمیدگی باشد
با خارش که در اعضای آدمی میسرود و بشرة
آدمی را سرخ سازد و آنرا برمی شرا گویند ،
و بروزن اشلم نو محتشم هم آمده است ۴ .

بشتری = بضم اول و بروزن مشتری ، شخصی
را گویند که علت شرا داشته باشد ، و آن نوعی
از روم و آملس و دهیدگی و جوشی باشد که در
بدن و اعضای آدمی میسرود ۴ .

بشك = بفتح اول و ضم ثالث و سکون
ثانی و کاف ، مرطبان و خمرة کوچک را گویند ،
و بروزن چشك و جفتك هم آمده است .

بشجیر = بضم اول و کسر جیم و سکون
ثانی و تختائی و رای قرشت ، نام درختی است که
کمان را از چوب آن سازند و آنرا برمی یبع

(۱) چك : ژند و پلزند .

۱ - شك : بشترم و بشتری . ۲ - شك : بشتر و بشتری . ۳ - شك : بشتر و بشتری .

۴ - نوعی از آن نوسکا *Alnus* است « تائبی ۱۶۶ » - نوع دیگر همان را *Fagus sylvatica* است « تائبی ۱۶۶ » .

۵ - حز ، *b(i)shrôn(i)tan, bashrônotan* ، پهلوی

brishtan ؛ برشتن ، برشته کردن « یونکر ۱۰۲ » ، « پندش ۸۸ » و برشتن در متن برهان به « پرستش »

صحیف شده ، هزاراتی پرستیدن *sh(a)dôn(i)tan* است « یونکر ۸۲ » . ۶ - ظ : مصحف : بسفده .

بقیه از صفحه ۲۸۲

و این کلمه مصحف نشتر یا تیشتر است که دراوستا *Tishtrya* بمعنی ستاره شماری یمانی و فرشته
موکل بلرایست . « بار تو لمه ۶۵۱-۲۶۵۲ » .

شیکه و بادگیر داشته باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

بشکنه = بروزن اشکنه ، کلید کلیدانرا گویند .

بشکوفه = بکسر اول و سکون ثانی و ضم ناک و واو مجهول ساکن و فای مفتوح ، شکوفه و بهار درخت باشد **۶** - وفی و استفراغ را نیز گویند **۷** .

بشکول **۸** = بکسر اول و سکون ثانی و ناک بواو رسیده و بلام زده ، مرد جلد و چت و چایک و هشیر - و قوی هیکل - و حرص در کارها باشد ، و بفتح اول هم درست است و بمعنی وسمه نیز بنظر آمده است ، و آن رستنی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ کنند .

بشکولیدن **۹** = بفتح اول بروزن - پوشیدن ، حرص بودن در کارها - و جلدی و چابکی نمودن باشد ، و بکسر اول هم درست است .

بشکوه = بکسر اول و سکون ثانی و ناک بواو رسیده و بهای زده ، مردم صاحب شوکت و حشمت و هیبت را گویند .

بشل = بفتح اول و ثانی و سکون لام ، بمعنی گرفت و گیر باشد یعنی دو چیز که بر هم چسبند (۱) و در هم آویزند - و امر بدو آویختن و چسبیدن (۲) هم هست **۱۰** .

بشلد = بفتح اول و ثانی و ناک و سکون دال ابجد ، یعنی بچسبیدن (۳) و درآویزد **۱۰** .

هم آمده است - و مخفف «باشد که» باشد چنانکه بوذ مخفف «بود که» است - و ضم اول زلف و موی مجسما گویند - و موی پیش سر را نیز گفته اند که ناسیه باشد **۹** .

بشکاری **۴** = بفتح اول بروزن کجکاری ، کشت و کار و زراعت را گویند .

بشگرد = بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن بهمر ، شکار و شکار گاه و شکاربر را گویند ، و باینمعنی بحذف دال هم آمده است .

بشکل = بکسر اول بر وزن معقل ، کجک کلید را گویند ، یعنی چوب کجکی که کلیدانرا بدان گشایند .

بشکله = بکسر اول بروزن مصقله ، بمعنی بشکل است که کلید کلیدان باشد .

بشکلید = بکسر اول و فتح ناک و وابع و تحتانی رسیده و بدال زده ، ماضی رخنه کردن باشد یعنی بانگشت و بناخن رخنه و نشان کرد - و رخنه و نشانرا نیز گویند که با سرانگشت و بر ناخن بهمرسد **۴** .

بشکلیدن = بروزن دل کشیدن ، رخنه کردن بانگشت و ناخن و یا بسرکارد یا تیر یا رخنه شدن بسوزن و خار و مانند آن باشد ، چنانکه اگر جمله کسی بخار درآویزد و پاره شود گویند بشکلید - و بمعنی یهن کردن چیزی هم آمده است .

بشکم = بفتح اول و ناک و سکون ثانی و میم ، خانه نایبانی - و بارگاه و ایوان وصفه باشد **۴** - و خانهای را نیز گویند که اطراف آن

(۱) چک : چسبند . (۲) چک : چسبیدن . (۳) چک : بچسبید .

۱ - رك : بش (بال اسب) . ۲ - ba - shkārī ، اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰ ، بنقل از: Hübschmann. Pers. Stud. s. 30 . ۳ - رك : بشکلیدن . ۴ - رك : بشکم . ۵ - رك : بشکله . ۶ - تزدیک بیهلوی v(i)shkōfak و لغت یهودی ایرانی gu.shkōftan . اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰ . ۷ - باینمعنی امروز oshkufa گویند . ۸ - بفتح و بکسر اول هردو = (پیشوند) + شکول (رك : شکول) = بژکول (ه . م) ، اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰ . ۹ - = بشکول (ه . م) + بدن (یسوند مصدری) . ۱۰ - رك : بشلیدن .

بشنج ۷ - بکر اول بروزن شکنج ، خشکی که بر روی آدمی افتد و بر می کلف خوانند و بشنج اول نابی و طراوت رخسار و آبرو باشد .
بشنجه - بکر اول بروزن شکنجه ، افزاری باشد که جولا هکان بدان آهار بر تانه مانند ، و آن دسته گیاهی بود که مانند چلوب بر هم بسته باشند ، و جسی گویند آهاری باشد که بر تانه مانند . *

بشنژ ۵ - بنم اول و فتح زای فارسی بروزن منحه ، چنگالی باشد که از آرد کجند و خرما یا از نان گرم و روغن و دوشاب سازند ، و بشنج اول و زای هوز بروزن منضه هم آمده است ، و جسی گویند که بشنژ ، چنگالی است که از نان تنک و خرما و روغن سازند ، و اسح اینست .

بشنگ - بکر اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، آبی باشد سرش مانند کلنگه دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و کلنگه را اسکنه و تیشه بنایی و بجا بر آیز گفته اند .

بشنیز - بشنج اول بروزن کشنیز ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند .

بشنیز ۵ - بروزن فهمیده ، بمعنی بشنیز است که بوی مادران باشد .

بشنین - بنم اول بر وزن کلچین ، کلی است در مصر و آن مانند بیلوفر پیوسته در میان آب میباشد . گویند هر صباح سر از آب بر

بشاشکه - بکر اول و ثانی و سکون ناک و فتح شن فطه دار و کاف ، بلفث یونانی یعنی است سرخ رنگه از انگشت دست گندم تر و هم بیونانی جنطیانا گویند . بول و حیض براند .

بشنگ - بکر اول و فتح ناک و سکون ثانی و نون و کاف فارسی ، نام قلمه است در هندوستان .

بشلی - بشنج اول و ثانی و کسر ناک و سکون تحانی ، یعنی در آوزی و بیسی (۱) ۴ .
بشلیدن - بروزن و معنی چسبیدن (۲) باشد . و بمعنی در آویختن هم هست .

بشم - بشنج اول و ثانی و سکون میم ، سو گووار و ملول را گویند - و بمعنی نا گووارم آمده است - و بسکون ثانی شبنم بزره را گویند که سحر کلهان بر سبزه زار نشیند و سفید نماید و آنرا بر جی صقیع خوانند ۴ - و نام موضی است بغایت سردسیر میان غلبرستان و ری ۴ - و ملعد و بی دین را نیز گویند .

بشه - بروزن دشمه ، پوستی که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند - و دانه ای باشد سیاه مانند عدس که در دارو های چشم بکار برند ، و جسی گویند باین معنی عربی است .

بشن - بشنج اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی قد و بالا باشد ۵ - و بدن را نیز گویند - و سر و بن و اطراف هر چیز را نیز گفته اند ۶ .

(۱) چک : بیسی . (۲) چک : چسبیدن .

۱ - رگ : جنطی . ۲ - رگ : بشلیدن . ۳ - رگ : بشک . ۴ - گویا همانست که امروز « فشم » گویند .

۵ - سهای بشن و بالای تو داده دل پر درد و میشم خیره بالا . بشار رازی «رودکی ج ۳ ص ۱۱۴۱» .
 ۶ - beshn یا bashn یا بش نام هفتمین منزل از منازل قمر ترد عرب (خورتک) « یوستی بندهش ۸۸ » = سغدی : شنوند = خوارزمی : خویا = عربی : هنمه ، منزل چهارم از منازل قمر نزد ایرانیان « گامشماری ۲۰۵ » . ۷ - = پشنج (بکر اول) بمعنی پاشیدن از مصدر pashinjidan از ریشه thic اسفا ۱ : ۱ ص ۳۰۲ .

۵ پشنجیدن - بشنج اول و دوم و ششم ، از : پشنج (م.ه) + یدن (علامت مصدر)؛ پاشیدن .

بشولیدن = بکسر اول بر وزن نکوهیدن، بمعنی دیدن و دانستن - و بر همز زن و پریشان کردن و درمانده و متحر نشستن باشد ۵ - و بمعنی کارگذاری کردن و کارسازی نمودن هم هست، و بفتح اول نیز درست است .

بشولیده = بر وزن نکوهیده ، بمعنی دیده‌مردانسته و کارسازی کرده - و آشفته و پریشان و بر همزده و بشوریده باشد ۴ .

بشولیون = بنم اول و کسر رابع و تحتانی بواو رسیده و بشون زده، بلفظ یونانی ۶ بفر قطونا را گویند که سیبوش باشد .

بشویکه ابراهیم = با تحتانی و کاف و ها و حرکت غیر معلوم ، و ابراهیم خود معلوم است . بلفظ اندلس نوعی از خراست که در زمینهای سنگستان و زمینهای خشن و درشت روید و در صحرا های شیراز بسیار است ، بومکس عمل از گل آن عورش سازد و آنرا قرصنه ۷ خوانند، منفعت بسیار دارد .

بشین = بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و نون ، بمعنی ذات باشد مطلقاً اعم از ذات واجب و ذات ممکن ۸ .

بشیون = بر وزن افیون ، بمعنی فربه باشد که تقیض لاجر است .

می‌آورد و شام بته آب فرو میرسد و همین ساتی دارد و بس ، یعنی بر که ندارد ، و بیزرگی غوره خشکاش میشود ، و تخم آن سفید است . در عطرسات بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت علت سرمام، و بیخ آن مقوی است باه را ۹ .

بشوقن = بکسر اول و فتح فوقانی بر وزن فرودن ، نام برادر اسفندیار است ۴ - و بمعنی بوزینه هم آمده است که میمون باشد ، و بفتح اول هم درست است .

بشوریدن = بکسر اول و رای قرشت بر وزن نکوهیدن ، تفرین و دعای بد کردن را گویند - و بمعنی شوریدن و در غضب شدن هم هست که بجزی همچنان خوانند ۴ .

بشول = بکسر اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده ، گزارنده کارها و داننده و بیننده را گویند - و امر باینمعنی هم هست یعنی بدان و بین و کارسازی کن - و بر همزدگی و پریشانی را نیز گفته‌اند - و امر باینمعنی هم هست یعنی بر همزن و پریشان کن ، و بنم اول نیز درست است ۴ .

بشولش = بکسر اول و لام بر وزن نکوهش ، بمعنی بر همزدگی و پریشانی باشد - و کارگزاری و دانندگی و بینندگی را نیز گویند ۴ .

۱ - *Nymphae lotus caerulea* «لك ۱ من ۲۲۹» .

۲ - لك : پشون و رك «اسفا ۱ : ۲ من ۸۰» . ۳ - لك : شوریدن .

۴ - لك : بشولیدن . ۵ - لك : شولیدن و ژولیدن و ژولیده .

۶ - در یونانی *Psullion* «اشتینگاس» . ۷ - لك : قرصنه .

۸ - از دستاير . «فرهنگك دستاير ۲۳۶» .

بیان شانزدهم

در بای ایجد با طای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

شفتالوو بطراخون بر وزن افلاطون ، بلف یونانی ٦
جانورست آبی که آنرا وزق گویند ، و برمی سفدع
خوانند .

بطراخون - بفتح اول و خای مکسور
و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلف یونانی ٧
نوعی از کرفس صحرا بی باشد ، و آن گرم و خشک
است در چهارم .

بطراسالیون - لفتی است یونانی ٨
مرکب از بطرا و سالیون با سین بی نقطه بalf
کشیده و لام و تحتانی و واو و نون بمعنی کرفس
کوهی ، چه بطرا کوه ٩ را گویند و سالیون
کرفس را .

بطرالاون - با لام بalf کشیده و فتح
واو و سکون نون ، یونانی ٩ فقط را گویند
و آنرا برمی دهن العجر خوانند . گرم و خشک
است در چهارم . *

بط ١ - بفتح اول و سکون ثانی ، کنایه
از سراحی شراب باشد که صورت مرغابی ساخته
باشند - و در عربی مرغابی را گویند ٤ .

بطارس - بفتح اول بر وزن مدارس ،
یونانی ٤ نام دریایی است که آنرا سرخس نیز
گویند ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگ و چون
بشکنند مغز آن فستی بود ، کدو دانه را نافع
است .

بطباط - با بای ایجد بر وزن و طواط ،
بلفت سرمای رستی باشد که آنرا سرخ مرو ٤
گویند .

بطرا ١ - بر وزن صحرا ، یونانی ٥ کوه
را گویند و برمی جبل خوانند ، و بجای حرف
اول فای سفس هم بنظر آمده است .

بطراخو - با خای نقطه دار بر وزن

١ - ابن درید این لفظ را «عجمی» نوشته .

٢ - گراز یسنی دیگری شد هلاک مرا هت بط را زطوفان چه باک؟ سمدی شیرازی .

٣ - در یونانی Pteris «اشتینگاس» ، لك ١ من ٢٤٤٤ . ٤ - Polygonum

«لك ١ من ٢٤٤٣» . ٥ - در یونانی Pétra «اشتینگاس» . ٦ - در یونانی Bétraxos

«اشتینگاس» . ٧ - در یونانی Batráxion «اشتینگاس» در یونانی بمعنی قورباغه «لك ١ من ٢٤٤٣» .

٨ - در یونانی Petrosélinon «اشتینگاس» ، لاینی Petroselinum «لك ١ من ٢٤٤٣» .

٩ - در یونانی Petrélaion «اشتینگاس» ، petrole «لك ١ من ٢٤٤٤» .

٥ بطری - بضم اول ، از لغات انگلیسی که از طریق خلیج فارس وارد

فارس شده و اصل آن در انگلیسی bottle است ، رك : کبری .

٥ بطریرك - بفتح اول ، از یونانی Patriarchês بمعنی (رئیس آباء)

مرکب از Patria (اهل و کسان پدر) و archê (اوس - اول) «نفس» . در

لاینی Patriarcha ، نامی که در عهد عتیق بنخستین رؤسای خاندان اطلاق میشده .



بطری

بطریق ۱ = بکر اول و ثالث سکون
نحانی و قاف، مجتهد فرسایان باشد - و لام
زاهدی و سومه نشینی هم بوده است از فرسایان.
بط سرخاب زای = کتابنا ساز
شراب باشد.
بطلمیوس = بفتح اول و لام، نام

پادشاهی ۴ - وحکیمی بوده یونانی ۴ - و بمعنی
روشنایی نیز مذکور است، و بتقدیم یابی حطی
بیم هم بنظر آمده است که بطلیوس باشد.
بطلیوس = بابای حطی روزن اشکبوس،
نام ولایتی است در مغرب زمین ۴.

بیان هفدهم

در برای ابجد باغین نقطه دار مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

شکستن چوب بر رخنه آن نهند، و باین معنی
بجای حرف ثانی فا هم گفته اند.
بغامه = بروزن دماغه، غول بیابانی را
گویند. *
بغناق = با نای فرشت بروزن چسناق،
کلاه را گویند - و بمعنی فرجی هم گفته اند،
و باین معنی بجای فوقانی طای حطی هم آمده است.

* **بغ** = بفتح اول و سکون ثانی، زمین
کنده و گود را گویند * - و لام بترجم هست
و عربان بت را صنم خوانند ۶.
بغا = بروزن خطا، حیز و پشت پایبرا
گویند، و جبری مغث خوانند.
بغاز = بروزن طراز، چوبیکه کنشگران
ما بین کنش و قالب گذارند و درودگران بوقت

۱ - از نازی، از لائینی **Patricius** که باشرا ف روم اطلاق می شده، یا از یونانی
Pezarchos بمعنی قائد لشکر یاده «نفس». ۴ - یا بطلمیوس، یونانی **Ptolemaios**
نام مؤسس و عنوان هر یک از پادشاهان مصر مشهور بیطالسه: بطلمیوس لاغوس **Sôter** یا **P. Lagos**
مشهور بیطلمیوس اول، از ۳۲۳ تا ۲۸۲ ق. م. - بطلمیوس دوم مشهور بیفیلادلفوس «فعلی»
Philadelphos (محب الاخ) از ۲۸۳ تا ۲۴۶ ق. م. - بطلمیوس سوم از ۲۴۶ تا ۲۲۱ ق. م. -
بطلمیوس چهارم، از ۲۲۱ تا ۲۰۳ ق. م. - بطلمیوس پنجم از ۲۰۳ تا ۱۸۱ ق. م. - بطلمیوس
ششم، از ۱۸۱ تا ۱۴۵ ق. م. - بطلمیوس هفتم از ۱۴۵ تا ۱۱۶ ق. م. - بطلمیوس هشتم
از ۱۱۶ تا ۱۰۷ و پلر دیگر از ۸۸ تا ۸۰ - بطلمیوس نهم، پادشاه قبرس از ۱۱۶ تا ۱۰۷، سپس
پادشاه مصر از ۱۰۱ تا ۸۹ - بطلمیوس دهم پادشاه مصر از ۸۰ تا ۷۹ - بطلمیوس یازدهم از ۷۹
تا ۵۱ - بطلمیوس دوازدهم از ۵۱ تا ۴۹ - بطلمیوس سیزدهم از ۴۹ تا ۴۴ - بطلمیوس چهاردهم
از ۴۴ تا ۳۰ ق. م. اکتاویوس پس از فتح اکتیوم او را کشت.

۴ - بطلمیوس الفلودی **P. Clôdius**، منجم یونانی، متولد در مصر (قرن دوم
بعد از مسیح)، مؤلف کتابی مشهور در ریاضی و کتابی در جغرافیا. ۴ - **Badajoz** شهری
در اسپانیا (اندلس) (استر مادور)، کرسی ایالت ودراری ۴۵۰۰۰ سکنه.

۵ - باین معنی «بغ (مغاک)» صحیح است. ۶ - درواستا **bagha** نخست بمعنی

بقیه در صفحه ۲۸۹

(برهان لاطع ۴۱)

بغداد خرابه و **بغداد خالی** - کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد ۴ - و ساغر خالی از شراب را نیز گویند .

بغرا - جتج اول بروزن صحرا ، خوگری باشد ، و بحر بی خنزیر گویند - و چشم اول نام پادشاهی بوده است از خوارزم ۴ - و کلنگی را نیز گویند که در وقت پرواز پیشانی همه کلنگها

بغداد - با دال اجدد بروزن فرهاد ، نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغ داد بوداست ، بسبب آنکه هر هفته یکبار انوشیروان در آن باغ بار علم دادی و دادوسی مظلومان کردی ، و بکثرت استعمال بغداد شده است ۱ - و نام خط دوم است از جام جم - و کنایه از شکم تیز هست .

۱ - نام بغداد **Baghdād** که امروزه عرب آنرا اغلب **Bughdād** تلفظ کند می شک ایرانی است مرکب از : **بغ** + **داد** بمعنی خدا داده ، در قرون وسطی صور مختلف این نام وجود داشته ، شکل **Baghdān** بیشتر استعمال میشده است «دائرةالمعارف اسلام». ابن شهر را منصور دومین خلیفه عباسی در کنار دجله (در محل آبادی بهمن نام) از سنگهای ویرانه بیسگون یا شصت - هشتاد و سه سلوکیه یا تخت سلوکیان و اشکانیان بنا کرد و مقر حکومت خویش ساخت .
Justi, Geschichte des alten Persien, s. 210 .

۲ - از اینجاست مثل عوام :

اگر دانی که نان دادن تو ایست تو خود میخور که بغداد خراب است . «امثال و حکم ۱ ص ۲۱۳» .

۳ - شهاب الدوله هارون براهان بن سلیمان از ایلک خانیه ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و ۳۹۰)

جبه ازصفحه ۲۸۸

چهره و برخ و بخش و بخت آمده . در گاتها **baga** بهمن معنی است ، دوم بغه دراوستا و بگه در پارسی باستان بمعنی خدا و دادار و آفریدگار است . در اوستا این کلمه چند بار مرادف خدا (اهورمزدا) و گاهی نیز بمعنی ایزد آمده است . **بغ** بهر دو معنی از یک بنیاد است از مصدر بگ **bag** بمعنی بخشیدن (در پهلوی **baxtan**) . در سانسکرت **bhaga** نیز بمعنی بخشیدن است . در زبان های دیگر هند و اروپایی **bagha** یا **baga** با **با** است تغییر لهجه ای نیز موجود است . در سانسکرت **bhaga** بمعنی خدا و در ودا بسیار آمده است . **Bhagvad Gita** بمعنی سرود خداوند ، نام بخشی است از نامه ودا . در زبانهای اسلاو (مانند روسی کنونی) **bogu** بمعنی خداست . این واژه از سکه ها **Saka** باقوم اسلاو رسیده است . اقوام سکه مانند دیگر قبایل آریایی خدای خود را **baga** مینامیدند . ترد همه اقوام آریایی یا اقوام هند و ایرانی پیش از برانگیخته شدن زرتشت ، **بغ** نام مطلق خدا بوده . زرتشت خدای یگانه خود را **اهورمزدا** خواند ، اما واژه **بغ** همچنین بمعنی اصلی خود باقی مانده در اوستا مفهوم خود را از دست نداده است . در پارسی باستان (کتیبه های هخامنشی) **baga** نیز بمعنی خدا بکار رفته است . کلمه مزبور در ترکیب **بغداد** و **بهور** و **بستان** (بیستون) آمده و **بمعدل** و **مغرب** آن فتح است (**ه** - **م**) . **بغ** . **پورداود** : یادنامه درشاه ایرانی ص ۲۱۳ میمد ، در پهلوی **bagh** ، **bak** (خدا ، الوهیت ، سلطان) «مناس ۲۶۹» .

۵ **بجل** - جتج اول ، خدا ، عمری ، در آشوری - بابلی «بلو» (چشم دوم) ، صبری «بجل» (جتج اول و دوم) ، آرامی «بجلا» (جتج اول) ، دولفات جنوب الجزیره و حبشه «بجل» (جتج اول) «ولفتسون ۲۸۸» و **رک** : دائرةالمعارف اسلام . ۵ **بهور** - جتج اول ، مرکب از : **بغ** + **پور** = **پسر خدا** ؛ لقبی که ایرانیان باطهران چمن دادماند ، و **مغرب** آن **فلور** است .

بغلطاق - با طای حطی، بروزن دمینی بغلطاق است که طاقیه و کلامو فرجی - ویر گستوان باشد .

بغلك - بفتح اول بروزن دغلك ، گرمی باشد که در زیر بغل مردم بهمرسد و دیر پخته شود، و آنرا عروسك نیز گویند .

بغلك زردن - کنایه از شمات کردن باشد .

بغلقتاز - با قاف بروزن سنگندان ، پرندماست ابلق پای و گردنی دراز و منقاری پهن دارد و گوشت او حلال است ، و بجای حرف نانی قاف و بجای حرف آخر رای قرشت هم بنظر آمده است . *

بغند - بروزن سمند ، پوشی است غیر کیمخت که آنرا مرغزن خوانند و کفش از آن دوزند .

بغیاز ۵ - با یای حطی بروزن شهباز (۳)، شاکردانه را گویند، و آن زری باشد اندك که بعد از اجرت استاد بشاکرد دهند - و شیرینی یا بهای شیرینی باشد که در وقت جامه نو پوشیدن بخش کنند - و بمعنی مزده و نوید هم هست ؛ و با رای قرشت نیز بنظر آمده است که بروزن

رود - و نام آشی است مشهور ۱ ، و چون واضح آن آشی بفرخان پادشاه خوارزم بوده موسوم بنام او ساخته بفرخانی میگفتند و اکنون خانیرا انداخته اند (۱) و بفرامی خوانند *

بخشور - بفتح اول بروزن محشور ، نام قمریه ایست میان سرخس و هرات ۴ ، و بمعنی ترکیبی آن بغ شور است که گو آب شور باشد چه بغ بمعنی گودال است ۴ .

بغطاق - با طای حطی بروزن چخماق، کلاه و فرجی را گویند .

بغل - بفتح اول و سکون نانی و لام ، نام یهودی بود ضرابی، و درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است او زده بوده است و او را رأس البغلی (۲) میگفتند ۴ - و در عربی استر را گویند که از جمله دواب مشهور است .

بغلطاق - با فوقانی بلف کشیده و بغاف زده، طاقیه و کلاه و فرجی را گویند - ویر گستوان را هم گفته اند .

بغل تری - با فوقانی بروزن قلندری، کنایه از خجالت و شرمندگی باشد .

بغل زدن - کنایه از شماتت کردن باشد .

(۱) چش : انداختند. (۲) خم ۳ : - البغلی . (۳) خم ۳ : شهناز .

۱ - بوغرا، در ترکی، نام غذایست ساخته از خمیر که بشکل رشته های دراز در آورند و نیز شتر نرا گویند . «جفتایی ۱۷۲» . ۴ - شهری است بین هرات و مروالروذ «معجم البلدان» . ۴ - رك: بغ (مغ) . ۴ - رك: بغلی . ۵ - و بغیاز بجای بغ - یاد و فد - یاد «اسفا: ۱ ص ۲» ۱۹۲ . ۵ - بستان - بفتح اول و كسر دوم ، بیت الاضنام «مفاتیح ص ۷۴» مرکب از : بغ + ستان (ادامتان) همین کلمه است که بستان و بیستون شده . ۵ - بغلی - بفتح اول، درهم ایرانی . در باب اصل این تسمیه ، رك : فولرس ، ۱ ، ۲۵۱ الف و ۸۴۰ ب - در مجمع البحرین آمده : «درهم بغلی، منسوب بسکه زن مشهور موسوم به «رأس البغل» است و نیز بفتح غین و تشدید یاء بغلی خوانده اند منسوب بشهری نزدیک حله و آن شهری مشهور در عراق است و وجه اول اشهر است . و درهم شرعی دون درهم بغلی است .» «نقود ص ۲۲ ح» .

بقیه از صفحه ۲۸۹

۳۸۴ - دیگر هارون بفرخان بن یوسف خضرخان از ابلک خایه مشرق ترکستان (۴۵۵-۴۹۶)

«طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲-۱۲۳» :

ایکه میرخوان بفرخان روحانی شدی برچنین خوانی چوپیشی خورده ای تماجر را «مولوی» .

نوید و مزردگانی را گویند - و بمعنی شاکردانه هم آمده است .

رفتار باشد .
بغیازی = بفتح اول بر وزن دمسازی،

بیان هیجدهم

در بای ابجد با فا مشتمل بر نه لغت

بفخم = با خای نقطه دار بر وزن مرهم ، بمعنی بسیار باشد - و پارچه جامه را نیز گویند که برس چوب درازی بینند (۱)، و هر گاه نثار بیاشند. نثارچینان بدان از هوا نثار بریابند .
بفش = بر وزن کفش ، عظمت و شکوه و کبر و فر باشد.

بفکین = با کاف بر وزن قروین ، بلغت زند و یازند (۲) کوشک و بالاخانه را گویند ۴ .

بفیم = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، انسوه و دلگیری - و اندوهگین و دلشک و فرو مانده را گویند ، و بفتح ثانی هم بنظر آمده است .

بفنج = بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم ، نوعی از مار است ، و ماربرایز گویند که گزند او بمردم نرسد.*

بف = بفتح اول و سکون ثانی ، اقرار جولاهگان باشد و آنرا دفتین گویند .

بفار = بر وزن هزار ، چوبکی باشد که کفش دوزان مابین کفش و قالب گذارند و درود گران بوقت شکافتن چوب بر رخنه آن نهند .

بفتری ۱ = بانای قرشت بر وزن جعفری ، دفتین جولاهگان و مساجان باشد و کار گاه جولاهی را نیز گفته اند .

بفج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، کف دهان و آبی که در وقت سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد - و شخصی را نیز گویند که در آنتای حرف زدن آب از دهنش بچکد و بعضی گویند دهانی است که پیوسته آب از آن میریزد باشد - و لب سطریرا نیز گویند که از قهر و خشم فرو هشته باشد ، و با جیم فارسی هم آمده است .

(۱) خم ۳ : بندد . (۲) چک : ژند و یازند .

۱ - baf-tar-i - baf-tar-a) مرکب از baf (م . ه) «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۱۲» .

۲ - هر ، بنگون bagûn کوشک «بوسنی . بندش ۸۸» .

۳ - رجوع به بیکم و رجوع بلغات متفرقه پایان کتاب شود ، و بقول ابن درید پارسی

معرب است .

بیان نوزدهم

در بای ابجد با کاف نازی مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

بکاش = بفتح اول و نای قرشت بروزن غشفتان ، امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن - و نام یکی از پادشاهان خوارزم هم بوده ، گویند باین معنی ترکی است ، و بکسر اول هم هست ۴ .

بکتوسان = با نای قرشت و سین مخمض بروزن مجوسان ، نام مردی بوده دانا و فهیمه و عاقل - و نام شاعری هم بوده است .

بکران = با رای قرشت بروزن قضان ، برنج و هر چیزی دیگر که در ته دیگه طعام چسبیده و بریان شده باشد .

بکران ۴ **بهشت** = بکسر اول ، کنایه از حوران بهشتی باشد .

بکران ۴ **چرخ** = بکسر اول ، کنایه از ستارهای آسمان باشد .

بکرانی ۴ = بفتح اول بروزن سهرائی ، نام میوه ایست میان نارنج و لیمو لیکن از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر میباشد و شیرین هم هست ، و آن در ولایت ابکگ و شبانکاره بسیار است .

بکر پوشیده روی = کنایه از شرابی است که آنرا هنوز از خم بریابورده باشند .

بک = بفتح اول و سکون نای ، وزغ را (۱) گویند و آنرا برمی خندند ۱ . اگر خون خندع سبز را بگیرند و در چشمی که موی زبادی داشته باشد آن موی را بکنند قدری از آن خون طلا کنند دیگر بر نیاید - و بعضی گریز گله - و جنگل و بیشه هم آمده است - و نام شهری است در ماوراءالنهر - و خیابان دشتی را نیز گفته اند - و پنجم اول رخساره و روی را گویند - و نهمی از کوزه باشد که دهانش تنگ و گردن کوتاهی دارد ، شکم آن پهن و گرد میباشد و آنرا تنگه هم میگویند - و بعضی بی هنری و بی عقلی هم آمده است - و بکسر اول انگشت و زغال را گویند .

بکار آب بودن = کنایه از دایم الخمر بودن است ، یعنی پیوسته شراب خوردن .

بکبر = بفتح اول و بای ابجد و سکون نای و رای قرشت ، دوابی است که آنرا خیار چنبر گویند و در مهلات بکار برد ، و بنی گویند این لغت هندی است .

بکبگه = با بای ابجد بروزن ممر که ، روغن یا کتک آمیخته را گویند - و بعضی فاسد کار و فسادکننده هم هست .

(۱) چش: وزغ را .

۱ - چهلوی vak فروایات ۷۷-۷۸ ، سانسکریت bhaka (فروباغه) « ویلیامز ۲: ۷۴۲ : bhakabhakāya ، طبری vak «واژه نامه ۷۹۸» .

۲ - مرکب از: بك (بیک) + تلی (پسوند اشتراك. رك: چغتایی ۱۹۷) .

۳ - مرکب از بکر (عربی: دوشیزه) + ان (علامت جمع فارسی) .

۴ - هر: b(a)karā , bakrā , چهلوی tarak , بمعنی گیاهان و میوه شیرین

«پولکر ۱۰۴» ، ترم «پوستی. بندھش ۸۸» .

بکوک - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بکاف زده ، نشانه تیر باشد که عربان هدف خوانند - و ظرف و جام شرابخوری را نیز گفته‌اند و بعضی گویند ظرفی باشد که آنرا بصورت حیوانی ساخته باشند و بدان شراب خورند ، و باین معنی بجای کاف آخر لام هم بنظر آمده است .

بک و لک - بضم اول و رابع که لام باشد و سکون ثانی ، این لغت از اتباع است همچون خان و مان و نار و مار ؛ بمعنی ناهموار و درشت باشد - و بمعنی بی‌عقلی و بی‌هنری نیز آمده است .

بکونک - بفتح اول و نون بر وزن عجوزک ، شمشیر چوبین را گویند .

بکونه - بفتح اول بر وزن نمونه ، بمعنی بکونک است که شمشیر چوبین باشد .

بکھو جتان - با ها و جیم و نای فرشت بر وزن منصورخان ، بمعنی خریشته باشد و آن هر چیز درازی است که حیانت بر آمده و بلند و در طرفش مالیده و پست بود .

بکیاسا - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی و سین بی‌نقطه هر دو بalf کشیده ، سر باری را گویند ، و آن بسته کوچکی است که بر بالای بار ستور بندند .

بکر مشاطه خزان - کنایه از شراب انگوری باشد - و شرایب را نیز گویند که هنوز از آن نخورده باشند .

بکروی - بفتح اول و نالک بر وزن منثوی ، بمعنی بکرانی است که آن میوه‌ای باشد شیرین میان نارنج و لیمو ۱ .

بکسمات - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و میم بalf کشیده و بتای قرشت زده ، نوعی از نان روغنی باشد که روی آن را مربع مربع بریده بپزند ، و بیشتر مسافران بجهت نوشه راه بردارند .

بکسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین بی نقطه ، حصه و پارچه‌ای از گوشت را گویند .

بکشه - بفتح اول و سین نقطه دار و سکون ثانی ، ریشی باشد که مرشکم و گردن مردم بر آید ، و آنرا بمری نکفه گویند .

بکم - بر وزن و بمعنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگ‌رزان (۱) بدان چیزها رنگ کنند و بقم معرب آنست ۲ ، و با کاف فارسی هم آمده است ۳ .

بکنک - بکسر اول بر وزن درنگ ، حیوان دم‌بریده را گویند ، و بفتح اول بر وزن زردک هم آمده است ، و با کاف فارسی نیز هست .

بیان یستم

در بای ابجد با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایه

کرده‌اند و بر روی آن مضمحل و زربفت و امثال آن کشیده‌اند و در روزهای جنگه پوشند ۴ ، و بترکی

* **بگتر** - بر وزن کمتر ، نوعی از سلاح جنگه باشد ، و آن آهنی چند است که بهم وصل

(۱) چک : رنگ‌رزان

۱ - رگ : بکرانی . ۲ - رگ : بقم و بکم . ۳ - Coalsalpinia Sappan .
 ۴ - رگ ۱ ص ۲۴۳ Hematoxylon رگل کلاب ۲۲۳ و رگ : فرهنگ روستایی ۲۵۴ .
 ۴ - ترکی است ۱ جغایی ۱۵۹ .
 قبیه در صفحه ۲۹۴

و شراب خوردن باشد و سیاقه شراب را نیز گفته اند،
و بفتح اول همین معنی - و بمعنی غم و اندوه
باشد و بمعنی مهمانی هم آمده است مطلقاً ۴.
بگماز کردن = پروژن معراض کردن،
بمعنی مجلس شراب داشتن باشد .

بگند = بفتح اول و ثانی و سکون نون
و ذال ابجد ، بمعنی آشیان باشد که جا و مقام
مرغیان است .

بگنگ = پروژن نکلک ، حیوان دم پر بندرا
گویند ۴ .

بگنی = بفتح اول و سکون نون و نون
بشکلی رسیده ، شرابی باشد که از برنج وارزن
و جو و امثال آن سازند و آرا برمی بیند و بلفظ
دیگر بوزه گویند .

تلاو گویند .

بگسل = بکسر اول و سین بی ضمه
و سکون ثانی و لام، امر برگسین و از هم جدا
کردن باشد ، و این لفظ را جایی استعمال کنند
که ممکن بود، و این معنی در چیز های دیگر
بطریق حقیقت است و در آسان و مردمان بطریق
مجاز ، یعنی ترک اختلاط و آشنایی کن .

بگل گرفتن = کنایه از غس پوشی
کردن و معنی نمودن باشد .

بگم ۱ = پروژن و معنی بقم است و آن
چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیز ها
رنگ کنند ، و بقم سرب است .

بگماز = بکسر اول و سکون نون و میم
بالف کشیده و زبانی ضمه دار زده ، بمعنی شراب ۴ -

بیان نیست و یکم

در بای ابجد بالام مشتمل بر هشتاد و پنج لغت و کنایات

هندی نیز گویند و بشیرازی بل شیرین و بحریمی
طربوث خوانند ، و بستی گویند میوه ای باشد
هندی بزرگی آلوچه و درخت آن بدرخت زرد آلو
میماهد ۶ - و بضم اول بمعنی بسیار باشد همچو:
بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام .

بل = بفتح اول و سکون ثانی، پاشنه پارا
گویند - و در عربی اثبات بعد از اثبات باشد -
و بکسر اول مخفف چل است که امر برگذاشتن
باشد یعنی بگذارد و چل ۵ - و نام میوماست
در هندوستان شبیه بیهی (۱) ایران و آرا لار

(۱) خم ۳ : به .

۱ - *Coesalpinia Sappane* د لک ۱ ص ۲۴۳ ، *Hematoxylon* د کل کلاب

۲۲۳ و رک : فرهنکه روستایی ۲۵۴ .

۴ - آرا که بدست خوش بگمازدهی اقبال گذشته را با و بازدهی . معزی یشابوری .

۴ - بگمز و یکماز، بدین معانی ترکی است بختایی ۱۵۹ . ۴ - رک : بکنک .

۵ - رک : چل . ۶ - بل (بضم اول) بسنج *Elaegnus angustifolia* اطلاق

شود کتابی ۱۶۶ .

بقیه از صفحه ۲۹۳ ۵ ک - مخفف بیگه (ترکی) بمعنی بزرگه است :

برالشر کوعلم الاسما بیگه است صد هزاران علمش اندر هر رگت .

مثنوی ۱ ، ص ۲۷۰ : «غاب ۳ : ۵ - ۶ ص ۵۹۹ .

با سرکه بپاشند و بردمالصلب ملامت کنند مفید باشد .

بلا راج = بفتح اول دروابع وسكون جیم، پردهامست که آنرا لكلك خوانند .

بلا رگ = بوزن تبارك ، نوعی از فولاد جوهردار باشد - و شمشیر بسیار چوهر را نیز گویند - و بمعنی جوهر شمشیر هم آمده است ۴ .

بلا ژ = بکسر اول وسكون زای ظرسی، بمعنی بی سبب و بی جهت و بی ترمیم باشد .

بلا ساغون = با سین بی نقطه و غین نقطه دار بوزن سراپا کون ، نلم شهری است بزرگ در ماوراءالنهر نزدیک کاشغر و پای تخت افراسیاب بوده و تا زمان سلطنت کور خان تملق باولاد افراسیاب داشته .

بلا سیوس = بکسر اول و سین بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بیج بی نقطه دیگر زده بملت بونانی چیزست آبگینه مانند و آنرا در کناره های دریا میبایند ، و جرمی آنرا رطالبحر خوانند .

بلاش ۶ = بفتح اول بوزن لوتش ، نام پسر فیروز است و او یکی از ملوک فرس بوده و او را سلطان ملک شام میگفتند ۷ - و نلم شهری و مدینه ای هم هست ۸ - و مردم طرف را نیز

بلا به = بکسر اول بوزن کلابه ، بمعنی هرزه گوی و نابکار و فاسق و بدکاره و فحاش باشد، و این لفظ را بر زبان بیشتر اطلاق کنند ۹ - و بشروع و چاپلوسی سخن کردن را نیز گویند، و بعضی بمعنی اول بجای پای ایجاد آخرهای حطی آوردند که بوزن کرابه باشد .

بلا ج = بفتح اول بوزن رواج ، گیاهی است که از آن بوریا بافند - و حصیر و بوریرا نیز گویند .

بلا در = بر وزن بهادر ، بار درختی است که در دوا ها بکار برند و آن را بیونانی افرودیا گویند ۴ - و بعضی گویند نام درختی است که این سر آن درخت است - و زرنه و سیراب زانرا نیز گفته اند عموماً و زرنه ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلا دور = با زبانی واو پیش از رای قرشت ، بمعنی بلاد است که مذکور شد - و در هندوستان مصداقات را گویند .

بلا ده = بفتح اول بوزن کبابه ، بدکار و فاسق را گویند ، و این معنی بکسر اول هم آمده است ۴ - و مفرد و مقنن را نیز گویند .

بلا ر = بفتح اول بوزن چهار ، آذربویه باشد، و آن بیخ خارست که اشنان گویند . اگر

۱ - رگ : بلاهه و بلایه . ۴ - *Anacardii longifolii* ، دانه آن را از هنده میآورند و سابقاً برای معالجه سالک بکار میبردند ، و آن از تیر شساقی هست «کل کلاب ۲۱۸» .
۴ - رگ : بلاهه و بلایه . ۴ - رگ : بلاک . ۵ - شهری بزرگ در سرحد های ترک ، آسوی نهر سیحون نزدیک کاشغر . «معجم البلدان» : نیز بلاساقون .

۶ - پهلوی *Valaxsh* ، ارمنی *Valarsh* ، لائینی *Vologeses* ، یونانی *Bologhesifora* «ایضا ۲۰: ۶۶» ، دریازی *Valgash* . ۷ - نام چند پادشاه سلسله اشکانی است : بلاش (ولکش) اول ۵۱-۷۷ م : بلاش دوم و بلاش سوم ، ۱۳۳-۱۹۱ م : بلاش چهارم ۱۹۱-۲۰۷ م ، بلاش پنجم ۲۰۷-۲۱۶ م - نیز نام شاه ایران در شاهنامه (رگ : فهرست ولف) ، و مراد بلاش اشکانی است . رگ : یوستی . نام نامه ایرانی م ۳۴۴-۳۴۶ : *Walagash* . امالتب مرکب از جرمی و ظرسی . ملک شام را برای بلاش معلوم نیست از کجا فرض کرده است ؟ «فرهنگستان ۳ : ۱ ص ۲۳» حکمت .
۸ - «پلاشابه» در معجم البلدان چاپ مصر بدون شرح آمده و بلاسکرد (بکسر کاف)

قره های بین اربل و آذربایجان یاد شده ، و رگ : بلاشجرد .

گویند - و بکسر اول بمعنی بلاژ است که بی سبب و بی تفریب و بی جهت باشد .

بلاشجرد ۱ = بفتح اول و کسر جیم ، معرب بلاش گرد باشد، و آن قریه ایست بر چهار فرسنگ مرو شاهجان و آنرا ملک بلاش بر فیروز بنا کرده است .

بلال = بفتح اول بروزن کمال، آندوبه باشد و آن بیخ خاریست که اشنان و چوپک اشنان هم گویندش .

بلالک = با لام ، بروزن و معنی بلارک است که نوعی از فولاد جوهر دار باشد - و شمشیر هند برا نیز گویند ۲ .

بلای سیاه = کتابه از تشویش و خلاف طبیعت و آزار باشد .

بلایه ۴ = بفتح اول بروزن طلا به ، نابکار و تباهاکار را گویند عموماً - وزن فاعشه و فاعشار را نیز گفته اند ، و بکسر اول هم آمده است .

بلبک (۱) = بفتح اول و بای ابجد و کاف و سکون ثانی ، مکه و کره نامها را گویند * .

بلبل گنج = بکسر لام و فتح کاف فارسی و سکون نون و جیم، جند را گویند که پرنده ایست

منحوس و بیوسته در ویرانها می باشد .

بلبله ۴ = بفتح اول و نون و لام و سکون ثانی ، کوزه لوله دار را گویند - و بمعنی صدا و آواز سراحی هم آمده است - و بمعنی اندوه و گرفتگی دل نیز هست .

بلبلی = بضم اول بروزن سنبلی ، بمعنی شراب و بیاله شراب باشد ۵ - و نوعی از چرم بود که آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسی از زرد آلو هم هست .

بلبن = بفتح اول و نون و بروزن اوزن ، خرقه را گویند و بمری فرغ (۲) و بقلة الحمفا خوانند .

بلبوس ۶ = بروزن ملیوس ، نوعی از بیاض صحرایی باشد و آنرا بر بی جبل الزر و جبل الذئب خوانند . کرم و خشک است در دوم - و نوعی از خشخاش هم هست که آنرا خشخاش زبیدی گویند .

بلتیس = بکسر اول و نای قرشت بروزن برجیس ، نام دارویی است غیر معلوم .

بلج = بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، بلفت عرب غوره خرما را گویند یعنی خرما می

(۱) چک : بلیکه . (۲) چپ ۱ ، چش : فرغ .

۱ - بلاشجرد (= بلاشگرد) از فرای مرو ، که تا مرو چهار فرسنگ فاصله دارد و ملک بلاش بن فیروز از پادشاهان ایران (ساسانی) آنرا بنیاد نهاد. «معجم البلدان».

۲ - رک : بلارک . ۳ - = بلاده «اسفا ۱: ۲: ص ۴۵». رک: بلابه و بلاده. ۴ - اسم صوت است و از آواز ریختن آب گرفته شده و بدین مناسبت بمعنی کوزه و گلوی کوزه هم آمده : چون زدهاں بلبله در گلوی قدح چکد عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری . خاقانی. «فرهنگ شاهنامه» . ۵ - رک : بلبله . ۶ - یونانی bolbòs «اشتینگاس» رک ۱ ص ۲۵۸ .



۵ بلبل - بضم اول و سوم ، در گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی bolbol رک ۱ ص ۲۸۸ ، سمنای bulbul ، سنکری ، سرخه ، لاسکردی و شه میرزادی bolból رک ۲ ص ۱۸۴ ، استی bulaemaergh (بلبل) + مرغ «پرنده» رک . است ۹۱۵ ، معرب آن بلبل «ابن درید» : هزارستان ، عندلیب .

رک: دائره المعارف اسلام. پرندهای از خانواده Humicolidés. دارای قد کوچک، بلبل یر نرم و چشمان قتان و صوت دلکش «کل و بلبل، بقلم تکارنده. سالنامه ایران جاویدان ۱۳۲۷» . (برهان قاطع ۴۲)

درخت فرو برسد روغن از آن روان شود، با پنبه جمع کنند، و بعضی گویند شیشه در زیر هر برگی که نشتر زده اند بیاویزند .
امتحان وی چنان است که قطره ای بر شیر گاو چکانند بعد از لمحهای مانند دلمه



بلسان

پشیر بسته شود ، و بر آب چکانند و برهم زنند آب مانند شیر سفید گردد ، و آنرا بعبی دهن البلسان خوانند ؛ و موضعی که درخت بلسان آبجاست باغ فرعون بوده است و آنرا عين الشمس خوانند، و گویند از معجزه عیسی علیه السلام است، و تخم آنرا حب البلسان گویند . گرم و خشک است در دوم . کوفت و عسغرا نافع است، و بیدانجیر نیز گفته اند .

بلسك = بکسر اول و ثانی و سکون نالک و کاف ، سیخ آهنی باشد که یکسر آنرا پهن کرده باشند برای نان از تنور جدا کردن - و سیخ کباب را نیز گویند - و بفتح اول و ثانی پرستوك باشد و آنرا بعبی خطاف گویند ۵ - و بضم اول و ثانی چوبی باشد یا سیخ کنده ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسن = بضم اول و نالک و سکون ثانی و نون ، غله ای را گویند که بعبی عدس خوانند ۶

بلسك = بضم اول و ثانی و سکون شین قرشت و کاف ، بمعنی آخر بلسك است که چوبی یا سیخ کنده ای باشد که بدان بریان در تنور آویزند .

نارس ۱ ، و آنرا چون سبز باشد ولیع و جدال خوانند ، و چون درغلاف باشد طلع گویند ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

بلخ ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و خلی نقطه دار ، نام شهری است مشهور از خراسان و آن از شهر های قدیم است همچو استخر فارس و آن را قبة الاسلام خوانند و لقب آن بامی است . گویند برامکه از آنجا بوده اند و مفتوح المنوه است - و کدویی را نیز گویند که شراب در آن کنند .

بلخج = با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زاج سیاه را گویند که قلیا باشد ، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است .

بلخج = بر وزن شلم ، فلاخن را گویند، و آن کفهای باشد که از ابریشم یا از پشم بیافند و دو ریسمان بر دو طرف آن بگذرانند و شطران و شبانان بدان سنگ اندازند . *

بلده = با دال ابجد و های هوزو حرکت غیر معلوم ، نام حوای زن آدم علیه السلام است .

بلس = بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه ، در فرهنگ جهانگیری نام غله ایست که از آن هریسه یزند و در آنها نیز کنند و بعبی عدس خوانند ، و در صحاح الادویه بمعنی تین ایضاً آمده است که انجیر سفید باشد، و بلسن با زیادتی تون بمعنی عدس والله اعلم ۴ .

بلسان ۴ = بر وزن سرطان ، نام درختی است مشهور در مصر . گویند بعد از طاوع شعری نشتری که از آهن ساخته باشند بر برگ آن

۱ - datte verte «لك ۱ ص ۲۶۲» . ۲ - پهلوی Balx ، Bâx ، ارمنی

Balx ، سربانی Balh ، پارسی باستان - Bâxtri «اسفا ۱ : ۲ ص ۵۳» .

۳ - بلسن لغت اهل شام است، و آن دانه ایست شبیه بعدس «ابن درید» - نیز بلس درختی است که پلت Acer insigne گویند «تأبتي ۱۶۶» . ۴ - یونانی balsamon =

Amyris gileadensis «لك ۱ ص ۲۵۵» ، درتازی بلسم (بفتح اول و سوم) ، در آواهی besmâ

(عطر و طبیب) «نفس» . ۵ - رگ : پرستو . ۶ - رگ : بلس .

۵ بلدرچین - رگ : ورتیح .

بلفمه کرده ، مراد آن باشد که گنده ضایع کرد
و بجه بریاورد .

بلفشنه = بنم اول و ناک و سکون ثانی
و شن نقطه دار و فتح نون ، آن باشد که يك
سر ریمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنند و سر
دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند و برهنجی
که بمجرد کشیدن ریمان آن حلقها تنگ شود،
همچنانکه پرس دامها سازند.

بلفند = بنم اول و ناک و سکون ثانی
و نون و دال ابجد ، فراهم آورده و بر بالای هم
تهاده باشد .

بلفندور = بنم اول و فتح ناک و دال
ابجد و سکون ثانی و نون و رای فرشت، بی قید
و بی دیات را گویند - و بفتح اول لفظی است که
در مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند .

بلفنده = بنم اول و ناک و سکون ثانی
و نون و فتح دال ابجد ، بمعنی بلفند است که
فراهم آورده و بر بالای هم تهاده باشد ۹ - و بفتح
اول يك بسته و يك نك باز و پشتواره و يك بقیه
اسباب را گویند و هر چیز که بسته شده باشد مثل
خون بسته و بلم بسته و امثال آن .

بلفور = بنم اول و نون و زور ، هر
چیز درهم شکسته و درهم کوفته را گویند عموماً
- و گندم نیم پخته که آنرا در آسیاب انداخته شکسته

بلمام ۱۰ = با عن بی نقطه بروزن فرجم،
نلمیر یا عوراست که او زاهدی بوده مستجاب الدعوة
در زمان عیسی علیه السلام ، عاقبت ایمانش بیاد رفت،
و جحف الف نیز آمده است که بلمم باشد .

بلفار = با ضن نقطه دار بر وزن گلزار ،
پوشتهای رنگین خوشبوی موجدار را گویند و آن
را: تلابن خوانند - و نام شهری است نزدیک
بظلمات و آن در زمان سکندربنا شده و هوایش
بغایت سرد میباشد و طوطی در آن شهر زنده نمی
ماند ، و بعضی گویند نام ولایتی است که بلفار
یکی از شهر های آن ولایت است ۴ .

بلفاق = بروزن مشتاق ، معرب بلفاك
است که فتنه و آشوب و شور و غوغای بسیار
باشد ۴ .

بلفاك = با كاف، بروزن و معنی بلفاق
است که شور و غوغای بسیار باشد ، چه بل بمعنی
بسیار و غاك شور و غوغا را گویند .

بلفد = بنم اول و ناک و سکون ثانی
و دال ابجد ، بمعنی فراهم آمده و جمع نموده
و بالای هم تهاده باشد ۴ .

بلفده = بنم اول و ناک و نون سنبله ،
بمعنی بلفد است که فراهم آورده و بر روی هم
تهاده باشد ۵ - و بفتح اول و ناک بمعنی گنده
و ضایع گردیده، چه هر گاه گویند مرغ بیضرا

۱ - بلم (خداوند مردم) پس بورد (بلمور) واز مردم فریفتور بود که در الجزیره واقع
است. وی در میان طایفه خود نبی بود «قاموس کتاب مقدس» .

۲ - بلفار، شهر است که مراراً نوحیکی است خرد بر لب رود آتل (ولگا) تهاده و اندر وی
هم مسلمانان اند و از وی مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید . . . «حدود العالم ص ۹۱۱» -
اما بلغارستان Bulgarie امروز مملکتی است از شبه جزیره بالکان که در سابق ایالتی از دولت
عثمانی محسوب میشد و در ۱۹۰۸ استقلال یافت . پایتخت آن صوفیه و جمعیت آن ۸۷۳۲۰۰۰ تن
است . و سکنه این مملکت نیز اصلاً از قبیله بلغار های مذکور بودند که در حدود قرن چهارم
میلادی با رویا مهاجرت کردند و بتدریج زبان آنان با سللاوی تبدیل شد . در ادبیات پارسی زیباییان
بلغار معروف است . نامر خسرو بلخی گوید :

بیرون آرند ترکان را ز بلغار
برای پرده مردم دریدن .

۳ - رك : بلفاك . ۴ - رك : بلفده . ۵ - رك : بلفنده . ۶ - رك : بلفده .

باشند خصوصاً - وآشیرا نیز که از آن میزد بلقور خوانند .

بلقونه = پروزن و معنی کلکوره است ، و آن غلزامی باشد که زنان بر رومالند و رویا سرخ گردانند .

بلقنخت = بفتح فا پروزن بدبخت، ماضی بلقنختن است که بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد یعنی جمع کرد و اندوخت ۱ .

بلقندر = با قاف و دال ابجد بر وزن منقصر، ملحد و بی دین و بی دیانت را گویند ۲ .

بلقندر = بفتح اول و قاف و دال ابجد و سکون ثانی و نون و رای قرشت، بمعنی دشلم و قندج باشد - و بنم اول ملحد و بی دین و بی دینان را گویند .

بلقیس = بکسر اول و قال بر وزن برجیس ، نام پادشاه شهر سبا بوده و قصه او و سلیمان ۴ مشهور است ۳ .

بلک = بنم اول و ثانی و سکون کاف، چشم بزرگ بر آمده را گویند - و بکسر اول و فتح ثانی صفت و رفقان و سوغانی که دوستان از جهت دوستان فرستند - و میوه نازه و نوباره و جامه نو و هر چیز نازه و نو بر آمده باشد که طبع از دیدنش محفوظ گردد، و همچنین چیزها در عری طرفه خوانند - و کنجشکی که طرفه باشد - و بکسر اول و ثانی بمعنی تثبیت است و آن چنگه در زدن، پییزی یا بکنی بود - و بکسر اول و سکون ثانی آتش و شراره آتش را ۴ گویند * .

بلکامه = بنم اول و سکون ثانی و کاف چاقف کشیده و فتح میم ، بر آرزو و بسیار کام را گویند چنانکه بلهوس بسیار هوس را ، چه بل بمعنی بسیار باشد .

بلکس = بکسر اول و ناک و سکون ثانی و سین بی نقطه ، سردیوار را گویند ، و بنم اول و ناک هم گفته اند و بجای سین بی نقطه نون هم بنظر آمده است ، و همچنین بجای حرف اول نیز نون آمده است که بلیکس باشد .

بلکفد = بنم اول و فتح ناک و سکون ثانی و فا و دال ابجد ، رشوت و پاره را گویند ، و بکسر اول و ناک هم درست است .

بلکفده = بنم اول و فتح ناک و ذال ابجد و سکون ثانی و قا ، بمعنی بلکفده است که رشوت و پاره باشد .

بلکفه = بنم اول و ناک و سکون ثانی و فتح رابع ، مشتق از بلاکیف است ۱ و آن قایل بودن بوجود محسوس است بر روش اشاعره در مبحث (۱) رؤیت ۲ .

بلکک = بکسر اول و فتح کاف پروزن خرسک ، آب نیم گرم را گویند و آراشیر گرم خوانند .

بلکل = بکسر اول و فتح کاف بر وزن مصل ، بمعنی بلکک است که آب نیم گرم باشد .

بلکن = بفتح اول و کاف فارسی پروزن الکن ، بمعنی سر دیوار باشد و منجنیق را نیز گویند ، و بجای حرف اول یای حتی هم آمده است .

(۱) چشم : بحث .

۱ - رک : الفتن . ۲ - رک : بلقندر . ۳ - رک : نوره، حفر ملوک پیشین ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۰ ، ۱۳؛ قرآن سورت النمل آیات ۲۰-۴۰ و دائره المعارف اسلام . ۴ - ا ب ل ک (م. ه) ، طبری bal (شمله) «واژه نامه ۱۲۰» . ۵ - ب ل ک بفتح اول و دوم در کرکان دخت موسوم به «ولیک» (بفتح اول) Crataegus را گویند «تاتی ۱۶۷» . ۶ - بنا برین بکسر اول و سوم باید خوانده شود . ۷ - علامه زمخشری دریشی این کلمه را آورده است . ۸ - ب ل ک - بفتح اول ، رک : بر که .

بالاین در خانه نیز هست و آنرا برمی اسکفه خوانند - و بمعنی چهار چوب و پیرامن درخانه هم گفته‌اند - و بکسر اول نیز بهمین معنی آمده است .

بلند گرای - بکسر کاف فارسی ، کنایه از کسی است که میل عظمت و بزرگی کند .

بلند نظر - کنایه از عالی‌همت باشد .
بلندین ^۴ - بفتح اول برون نمدزین ، چوب بالایین درخانه باشد- و بعضی چهارچوب در خانه را هم گفته‌اند ، و باین معنی بکسر اول و بای فارسی هم آمده است .

بلنگمشت و بلنجمشک - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و کاف فارسی و میم مضموم بشین و نای قرشت زده ، بمعنی افرنجمشک است که بالنکوی خودرو باشد و آن در کنار های آب روان بسیار میباشد، و در مؤیدالفتلا سنبل و قرفل صحراسی و تره گریه نوشته بودند . *



بلوابه

بلوابه - سا

واو بر وزن همایه ،
پرستوك را گویند ، و
آن پریده است که برمی
خطاف گویند .

بلواتک - بضم اول و فتح نای قرشت برون خروسک ، ظرفیکه بدان شراب خورند .

بلوچ - بضم اول و ثانی و سکون ناک و جیم فارسی ، قومی باشند صحرايي و کم عقل

بلکنجک - بضم اول و ناک که کاف فارسی باشد و فتح جیم که خامس باشد و سکون ثانی و نون و کاف که سادس و آخر باشد ، هرچیز عجیب و غریب و طرفه را گویند که دیدنش مردم را بخنده آورد ، و بفتح کاف فارسی هم درست است .

بلماج - بضم اول و میم بالف کشیده برون محتاج ، نوعی ازکاجی است و آن آشی باشد بی گوشت و بسیار آبکی و رفیق ، و بضم اول و فتح ثانی هم آمده است ، و بعضی گویند این لغت ترکی است .

بلمون - بفتح اول بر وزن مجنون ، سازج صحرايي است ، و آن برگی باشد دوایی مانند برگی گردکان ، و آنرا برمی عرفج بری خوانند .

بلمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی ، ریش انبوه و دراز را گویند ، و باین معنی بضم اول هم آمده است - و مردم ریش دراز را هم گفته اند .

بلنج - بکسر اول و ثانی برون برج ، قدر و مقدار و اندازه چیزی را گویند ، و بفتح اول و ثانی نیز گفته‌اند .

بلنجاسپ ^۱ - بکسر اول و ثانی و سکون ناک و جیم بالف کشیده و سین بی نقطه و بای فارسی زده ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند ، و بجای بای فارسی فاهم آمده است که بلنجاسف باشد .

بلند - بفتح اول برون کمند ، معروف است که قیض پست باشد ^۴ - و بمعنی چوب

۱ - رك : برنجاسپ . ۴ - از ریشه burz ، اوستا bərəza ، bərəza «اسفنا» :

۲ ص ۳۰ ، رك : برز . در گیلکی ، فرزندى و برنى bolānd ، نظنزى bälānd «ك» ۱ ص ۲۹۶ ،

سنگرى baelānd ، سرخه bolānd ، لاسکردى bolāend ، شه‌میرزادى bolānd

«ك» ۲ ص ۱۹۳ ، ناچىكى baland «مجله سخن» ۲ : ۸ ص ۶۲۰ . ۴ - مرکب از :

بلند (ه . م) + بن (پسوند نسبت) .
بقیه در صفحه ۳۰۱

گوشی که برخته گاه زنان میباشد و بریدن او سنت است . *

بلوس - بتح اول بر وزن عروس ،
بمعنی فریب و خدعه باشد - و شخصی را نیز

و شجاع ۱ - و علامتی را نیز گویند که بریزی
طاق و ایوان صب کنند - و نام ولایتی همست
از ایران ۲ - و تاج عروس را نیز گفته اند و آن
گوشی باشد که بر سر او رسته است - و پادشاه

۱ - دربارهٔ نژاد بلوچ برک: M. Longworth Dames, The Baloch Race, London 1904;

در باب زبان بلوچ ، رک : G. W. Gilbertson , The Balochi Language 1923;

G. W. Gilbertson, English Balochi colloquial dictionary. 2 vols 1925.

۲ - رک : بلوچستان .

بلوچستان - = بلوچ (نام قوم) + ستان (اداء مکان)؛ ناحیه ایست کوهستانی و مسکن
طوایف بادیه نشین که کمتر طوایف خارجی در آن نفوذ کرده و ایشان همیشه در برابر خارجیان
مقاومت کرده اند . بلوچستان همواره جزو ایران بوده است . در زمان قاجاریه اختلافاتی بین خان
کلات و رؤسای ایلات پدید آمد و دولت انگلیس بعنوان حکم یکنوا را مأمور تصفیة نزاع رؤسا
گردید و چون برای محافظت سرحد هندوستان متوجه اهمیت مصریولان بود بتدریج این ممبر را
متصرف شد . چندی بعد در ۱۸۹۳ خان کلات را که با انگلیس مخالفت میکرد بوسائل سیاسی
از کار دور کرد و پسرش را با حقوق سالیانه بجای او منصوب کرد و نطق دیگری از بلوچستان را
هم متصرف شد . در ۱۸۹۲ و ۹۵ و ۹۶ کمیسیون مضطبی معین شد که حدودی بین بلوچستان
و کلات را تعیین کنند، ولی نتیجهٔ این کمیسیون آن شد که کلات باسم بلوچستان انگلیس ضمیمه
هندوستان گردید و امروز جزو پاکستان است .

مساحت بلوچستان ایران بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع و حدود آن از این قرار است :
از طرف شمال سیستان و کرمان ، از جنوب بحر عمان ، از مشرق خاک کلات و از مغرب بشارگرد.
بلوچستان بپهار ناحیه قسمت میشود از اینقرار :

۱- ناحیهٔ سرحدی، ۲- ناحیهٔ سراوان، ۳- بمپور، ۴- مکران. جغرافیای سیاسی. کیهان.

۲۵۸-۲۶۶.

بلوچ بطوایف : گل بخش، گودوی ، ایلاتی ، محمد رضا خانی ، گلوکی ، تاختی ،

حینی تقسیم میشود . جغرافیای سیاسی. کیهان. ص ۹۳.

و رک : بلوچستان بقلم مرحوم شیخ محمود افضل الملک کرمانی در مجلهٔ یادگار سال ۵ : ص ۸ و ۹

۸۵-۱۱۳ ، وزیر بلوچستان بقلم مهندس محمدعلی مغرب در همان مجله سال ۳ : ص ۲۲-۳۳ ، ص ۵۰

۵۰-۶۰ ، ص ۳۴-۴۹ : و رک :

M. Longwrth Dames, Popular Poetry of the Baloches .

2 vols (A . S . M . Vol. ix and x) London 1907;

M. L. Dames, A Sketch of the Northern Balochi Language.

Calcutta 1881 ;

W. Geiger , Etymologie des Baluci . Munich 1890 .

قیه در صفحهٔ ۳۰۲

و رک حاشیهٔ ۱ همین صفحه .

قیه از صفحهٔ ۳۰۰

۵ - بلنایس - ضم اول و دوم ، رک : بلینایس .

بلیاد - با یای خطی بروزن بغداد، جامه ساده را گویند یعنی پارچه‌ای که نفی و طریخی در آن نباشد، و جای دیگر جامه سیاه نوشته‌اند، و هیچکدام شاهد ندارد.

بلیان - بفتح اول بر وزن غلیان، نام خضر یغمبر علیه‌السلام است که برادرزاده الیاس یغمبر باشد - و نام قریه‌ایست از ولایت کازرون و آنجا محل و مرقد اولیاءالله بسیار است. گویند خضر علیه‌السلام آن قریه را بنا کرده است و منسوب بنام نامی خود ساخته است ۴*.

بلیلا - بفتح اول و نانی بختانی رسیده و لام بalf کشیده، نام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است درانجیل عیسی ۴*.

بلیله - بفتح اول بروزن هلیله، دواپی است قابض، و طبیعت آن سرد و خشک است در دوم و سیم. معرب آن بلیج باشد ۴*.

بلیناس - بفتح اول و نانی بختانی



بلیناس

(اپولوتیوس طوانه‌بی)

رسیده و نون
بalf کشیده و
بین بی نقطه
زده، نام حکیمی
است که ایس
و جلیس سکندر
بود. ۴*

گویند که بجز بزبانی و فریبنده‌گی مردم را از راه بیرون برد، و باینمعنی بضم اول هم آمده است - و بمعنی فروتنی هم هست.

بلوسیتوس ۱ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ناک و سین بی نقطه مکسور بختانی رسیده و طای خطی بواو کشیده و بین بی نقطه زده، بلفت یونانی گلنار باشد و آن گل درخت افلاری است که بفرز گل نمری دیگر ندارد، و آن سرد و خشک است در اول و دوم، خون شکم را بند کند. *

بلوک - بضم اول بروزن سلوک، ظرف شراب خوربر را گویند، و بعضی گفته اند ظرفی باشد که آنرا صورت حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خوردند - و پشگل شتر را نیز گویند - و جایی باشد که مشتمل بود بر چندین قریه و ده - و بترکی بمعنی جماعت باشد.

بلون - بضم اول بروزن سکون، بمعنی بنده باشد که در برابر آزاد است.

بلونک - بفتح اول و نون بر وزن عروسک، شمشیر چوبین را گویند، و باینمعنی در جای دیگر بلوندک بر وزن فرزندان نوشته‌اند والله اعلم.

بلونه - بفتح اول و نون، بمعنی بلونک است که شمشیر چوبین باشد. *

۱ - ربلوسطیون، یونانی Balaustion «اشتیگلکس». ۴ - نیز بلیان (بفتح باکس

اول و تشدید دوم) موضعی است در شهر زهر «معجم البلدان». ۴ - رگ: ایلیا. ۴ - یونانی Terminalia belirica «تاتی ۱۶۶» «لک اس ۲۵۸-۵۹». ۵ - این نام باشکال بلیناسی،

بلینوس، ابلینوس، بلیس، ابلینس، ابلوتیوس و اپولوتیوس آمده است، و صاحب نام را بلیتیهایی «حکیم» و «صاحب الطلسمات» و «مطلم» و «جادو» و «گاد» «بجار» یاد کرده‌اند. ترد مسلمین درین بقیه در صفحه ۳۰۳

بقیه از صفحه ۳۰۱

۵ بلور - بفتح و نیز بکس اول و تشدید دوم درعربی و تخفیف دوم در فارسی، معرب Beryllus، در فرانسه béryl (از اقسام زمرد) و عرب در معنی آن صرف کرده «تخب ۶۳ ح ۱»؛ بمعنی فسی از آبکینه شفاف و صاف گرفته‌اند.

یان بیست و دوم

دربای ابجد بانون مشتمل بر هشتاد و یک لغت و کنایت

و «میوه‌ایست ریزه و مغزی هم دارد و مردم آنرا میخورند و آنراون خوانند» و ترکی چتلافوج و بربری حبه‌الضرا گویند - و بنم اول بشیاد

لبن - بفتح اول و سکون ثانی ، خرمن و باغ و زراعت را گویند ، چه باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن را بنوان هم میگویند -

۱ - *P. mutica* , *Pistacia khinjuk* «تابتی ۱۶۷» و رک : فرهنگ روستایی

۲۵۷

بقیه از صفحه ۳۰۲

بدین نام ها شناخته اند : نخست ایپولیویوس Apollónios از مردم طواحه (کرسی کاپادوکیه) (قرن اول میلادی) ، فیلسوف فیثاغوری که کرامات و خوارق عاداتی بدو نسبت داده‌اند ؛ دوم ایپولیویوس از مردم برغه Perga (پامفلیه) مهندس و منجم یونانی ، ساکن اسکندریه (آغاز قرن سوم میلادی) ؛ مراد از بلیناس مذکور در متن ، ایپولیویوس طواحه‌یی است . رک : بلیناس حکیم ، بقلم نگارنده در مجله دانش سال اول شماره های نهم و دهم .



۵ بلوط - بفتح اول ، پهلوی balūt «ارنوالا ۴۰۲» ، در زبان علمی *Quercus* ، درختی است از دسته بلوط ها که میوه آنرا تا نیمه پیاله ای فرا گرفته و لیه های آن مواد غذایی بسیار دارد . چوب آن بسیار سخت و مخصوصاً پوست آن دارای مازوی بسیار است که بمصرف چرمساری میرسد . «گل کلاب ۲۷۶-۲۷۷» . ۵ بلهر! - بفتح اول و سوم لقبی است هندی که بقول ابن خردادبه «طبع

دخوه ج ۶ ص ۱۶» بمعنی ملك الملوك است . ادرسی (ترجمه ژوبر ج ۱ ص ۱۷۳) بلوط گوید که لقب مزبور ارثی بود - ابن حوقل (ج ۲ ص ۲۲۷) گوید: بلهر حاکم مانکیر و بزرگترین پادشاه هند بود و محمودی (مروج ، ج ۱ ص ۱۶۲) آورد: بلهر اسم مؤسس دولت در شهر مزبور بود و جانشینان او را بناموی بازخواندند . و گوید مانکیر «مالکته» است که قرب ۶۰ میلی جنوب شرقی شلیور در ولایت بمبئی است . رک : دائرة المعارف اسلام . ۵ بلمی - بفتح اول ،

سنانی balä ، سرخه baläc ، لاسگردی bälä ، شهپرزادی bale «ک ۲ ص ۱۹۷» ، زباکی balë «کریسن ۷۵» ، گیلکی ba'le ، بهرانی bale . ۵ بلیط و بلیت - بکسر اول ، مأخوذ از فرانسه billet ؛ جواز ورود بشماشاخانه و غیره . ۵ بم - بفتح اول ، آوای خشن و درشت آدمی و ساز ، عرب آن هم «بم» بفتح اول و تشدید دوم «بم» «اسفا ۱ ص ۵۹» - نیز نام ناحیه ایست در کرمان . از مشرق محدود سکور ، از شمال به سارد و جبال بارز ، از مغرب به بیجرف و اسفندقه و از جنوب به نرماشیر . هوای آن معتدل . دارای چندین قریه مهم حاصلخیز . مرکز آن بم ندر ۲۵۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان است . «جغرافیای سیاسی - کبکان ص ۲۴۹» .

نيز استعمال كنند چنانكه گویند «بم خدا چه بملد و چالاك است» - و گاهي بجهت قسم نيز گفته ميشود .

بنايخ = بفتح اول و نائي بالف كشيده و بنون و جيمزده - بمعني بنايخ است كه آن دو زن باشند كه يك شوهر داشته باشند، هر يك مر ديگر برا بنايخ گویند و بنايخه (۲) هم بنظر آمده است و برهين ضره خوانند - و بنهي مرد يرا گویند كه دوزن داشته باشد .

بناور = بفتح اول و واو پروزن سراسر، دبل بزرگه را گویند و برهين حين خوانند بکسر حای بر نقطه ، و جنم اول هم آمده است .

بناوند = بکسر اول و واو مفتوح به نون و وال ابجد زده ، بمعني بلژ داشتن و نگاه داشتن چيزي باشد در جايي، مثل آنكه آيرا در كوي و حوضي و مانند آن محافظت كنند .

بنايا = با يای ابجد پروزن غنفا ، آشي باشد كه از ون يزند كه حبه النضرات، و آن نمر دخت بلم باشد و بشيرازي بن گویند .

بن بخت بر زمين مايلدن = كتابه از استوازي بخت و دولت باشد .

بنبر = پروزن لنگر، دوايي است كه آنرا سپستان خوانند ، و گویند اين لغت هندي است .

بنيل = با يای ابجد پروزن صندل ، به معني ترشي باشد عموماً - و سيب ترشي را گویند خصوصاً .

و پايان و بيخ درخت ۱ - و اشهاي هر چيز و سوراخ مقعد باشد كه برهين قحه خوانند - و چيزي نيز هست كه آنرا آبگامه گویند، و آن نان خورشي است معروف و مشهور در صفهان - و وقت درخت را نيز گفته اند ۲ - و خوشه خرملارا هم ميگویند .

بنايه = بفتح اول و باي ابجد و نائي بالف كشيده ، بمعني نوبت باشد چنانكه گویند «بنايه ماست» يعني نوبت ماست .

بناست = بکسر اول و نائي بالف كشيده و فتح سين بي نقطه و بناي قرشزده ، صفي باشد كه آنرا كنند گویند و برهين صمغ الطم خوانند ، و خاصيت آن بصطكي ترديك است .

بناغ = بفتح اول پروزن دماغ (۱)، تلر رسنان خلم را گویند كه بر دوک بيچيده شود - و نوسنده را نيز گویند - و چون دوزن يك شوهر داشته باشند هر يك مر ديگر برا بناغ باشد ۲ .

بناگوش كردن = كتابه از آست كه چون طفل از مادر متولد شود ناماچه كه او را قابله گویند انگشت در دهن كوذك كند - و كام او را بر دارد - و كتابه از اطاعت و اقياد كردن هم هست .

بنام = بکسر اول پروزن نظم ، بمعني هشام باشد كه بتركي آداني ۳ گویند *

بنام ايزد = يعني بنام خدا، و اين كلمه را در محل تمجب گویند - و بجهت دفع چشم زخم

(۱) چك : - پروزن دماغ . (۲) چب ۱ ، چش : بنايخه .

- ۱ - پهلوي būn (ریشه ، اسلر، اصل) «مناس ۲۷۰» ، bun اوستا būna « بارلونه ۱۹۶۸ » ، بيسر كه ۳۸ ، اشكاشمي و سريكلي bun ، ششمي bon «گريسن ۷۵» . طبري ben (بيخ) ، ملازندرايي نيز (بمعني زير) «واژه نامه ۷۷» ، گيلكي (لنگرود و رودس) ban .
 - ۲ - گيلكي bana (بهار) . ۳ - رك : بنايخ . ۴ - رك : آداني .
 - ۵ - نيز بنام (= (با) + نام) بمعني نامي و مشهور است . ۶ - مر كب از: بن (نون) + (بلاهم) .
- (برهان قاطع ۹۹)

گویند . ۷ - غم و غصه و محنت باشد . ۸ -
عقده و گره - و حبس بود . ۹ - سدی که در پیش
آب بندند . ۱۰ - بمعنی خیال و مقل است مثل
آنکه گویند «فلان در بند آزار فلان است» یا
«در بند سفر است» یعنی در خیال آزار فلان و در
مقام سفر است . ۱۱ - بمعنی کمر بند و میان بند
باشد . ۱۲ - ریمان و طناب را گویند . ۱۳ -
بند ترجیح و ترکیب بود ، و آن یتی باشد که
شما بعد از چند بیت بردیف و قافیه دیگر
بیاورند . ۱۴ - رهن و گرو را گویند .
۱۵ - حيله و فن کشتی گیری باشد . ۱۶ -
جفت گاویرا گویند که بجهت زراعت کردن
و گردون (۱) و ارايه راندن با هم بدارند . ۱۷ -
طومار کاغذ باشد ، و هر ده دسته از کاغذ را نیز
يك بند گویند . ۱۸ - پس گرفتن آنچه غنیم
برده باشد و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند .
۱۹ - جمیع بندها را گویند همچو بند گارد
و بند شمشیر و بند چاقو و بند قبا و بند تپان
و امثال آن . ۲۰ - نام ولایتی است . ۲۱ -
طمع و توقع را گویند . ۲۲ - غلیواج باشد
و آن پرده است معروف . *

بند آه = جنم اول ، بروزن و معنی بنیاد
و پشتیبان باشد - واصل هر چیز را نیز گویند .
بند آه = جنم اول بروزن گلزار ، کیسه
دار و خانه دار و صاحب تجمل و مکت باشد -

بنتومه = با نای قرشت بروزن معصومه ،
نبانی است که مانند کشتوت بردرخت زیتون بادام
و انجیر پیچیده میشود . گرم و خشک است .

بفتح = بفتح اول بروزن رنج ، دو زن که
يك شوهر داشته باشند هر يك مردیگرا بنج
باشند . ۱ - و نام رستنیی هم هست که نمز آنرا
بذرا بنج گویند ، و بهری شیکران خوانند . ۲ .

بنجشک = بکسر اول و نالک ، بمعنی
کنجشک است که بهری صفور خوانند .

بنجشک زوان = جنم زای هوز
و او بالف کشیده و بنون زده ، لسان الصافیر
است و آن دوايي باشد تند و تیز شبیه بزبان
کنجشک .

بنتک = جنم اول بروزن تنک ، پنبه
محلوج و کلوله کرده را گویند بجهت رشتن .

بنچه = جنم اول و کسر ثانی و فتح جیم
فارسی ، جمعی باشند مراناف حرفت و رعیت را .

بند = بروزن چند ، چند معنی دارد :
۱ - فاصله میان دو عضو که آنرا بهری
منصل خوانند . ۲ - زنجیری که بر پای دیوانگان
و گتھکاران نهند . ۳ - تنگه آهنی که بجهت
استحکام بر صندوق و کشتی و امثال آن زنند .
۴ - قفل را گویند . ۵ - مکر و حيله و زرق
و فریب و سالوسی باشد . ۶ - عهد و پیمان و شرط را

(۱) جنس : - و گردون .

- ۱ - رك : بناغ و بناغ . ۲ - رك : بنكك - و نیز تانوره درختی *Datura fastuosa* را
گویند « نابی ۱۶۷ » . ۳ - رك : کنجشک و اسفا : ۱ : ۲ : ۶۵ و ۷۶ .
- ۴ - بنجشک (کنجشک) + زوان (زبان) = زبان کنجشک . *Fraxinus* « نابی ۱۶۸ » .
- ۵ - پهلوی *band* « مناس ۲۶۹ » ، ناوادیا ۱۵۹ ، « رك : بستن) و رك : دائر فال معروف
اسلام . ۶ - « هر مز را گفتند : وزیران پدر را چه خطا دیدی که بنده فرمودی » ، « گلستان ۲۸ » .
- ۷ - اکنون « قند » ، بفتح اول گویند . ۸ - رك : بنیاد .
- ۹ - بند یا بترا بندهی - جنم اول پهلوی (پوستی . بندهش) = سفدی : شدمشیر (سدمشیر .
نل) = خوارزمی : سدمسیخ = عربی : سعدالسود : منزل بیست و دوم از منازل قمر تزدایر ایران
« گاه شماری ۲۰۶ » .

بند اول - بضم اول و ثالث بروزن کندر ،
 نام شهری است در ولایت خرجه - و بفتح اول
 و ثلث بروزن لنگر ، مطلی باشد که قافلموجتر
 در آن بسیار آید و رود *

بند اول - بفتح اول و ثلث و سکون
 ثانی و رابع و زای قنطمار ، جوالدوز را گویند ،
 و بضم اول نیز آمده است .

بند و روغ - بفتح اول و ضم رابع و سکون
 ثانی و وار و غین شطمار ، بندی باشد که با چوب
 و علف و خاک و گل در پیش آب بنده تا آب
 بلند شود و بزراعت رود .

دوافروش ۱ - و کرافروش را نیز گویند - و نام
 یکی از شهرهای قدیم است ۴ .

بند امیر - بندهست در حوالی شیراز که
 در زمان عبدالدوله دیلمی امیر نام شخصی با نام
 او ساخت ، و بعضی گویند فرسافری بود امیر
 نام ، بلاده خود این بند را بست ۴ *

بند سخت - بضم اول و ثلث و سکون
 ثانی و خای نقطه دار و فوقانی ، بمعنی چهره
 روی باشد .

بندک - بضم اول بر وزن کنبند ، بمعنی
 اصل و بنیاد هر چیزی باشد ۴ .

۱ - = بندکار . ۴ - مراد کمال الدین ابوالفتح بندار بن ابونصر خلطری
 رازی مداح مجدالدوله دیلمی متوفی سال ۴۰۱ هـ و کوبنده فلولیات است . « رود کی . فنیسی ج ۳
 ص ۱۱۴۱ - ۴۳ » . ۴ - بند امیر در زمان عبدالدوله دیلمی (۳۳۷-۳۷۲) برای
 مشروب کردن اراضی کربال علیا و سفلی بنا شده و بگفته مقدسی و لستری در آن سنگهای سد بواسطه



سرب بهم متصل گردیده ، در
 آن محل سید چرخ ساخته
 بودند که هر يك آسیایی را
 بمرکت در میآورده است ،
 و خود سطح آب را بالا برده
 مخزن وسیعی تشکیل داده
 مقداری از آب را برای هنگام
 خشکی ذخیره میکرده است -
 این سد چندین بار تاکنون
 خراب شده آرا مرمت کرده اند
 « جغرافیای طبیعی . کیهان

بند امیر

ص ۹۲ » . ۴ - رك : بنیاد و بنیاد . * - این کلمه وارد عربی سوریه و مصر شده
 بمعنی جایگاه و مقام ، محل تجارت و معاملات بانکی و دستگاه ؛ شاه بندر بمعنی وکیل التجار
 است و سلاطین عثمانی شاه بندر را بقنصل های خود در خارجه اطلاق کرده اند . « دائرةالمعارف
 اسلام » . ۶ - بند و روغ مصحف « بند و روغ » است و شعر رود کی را :

آب هر چه بیشتر نیرو کند
 بند و روغ ست بوده (پوده . دهخدا) بر کند
 بفظ « بند و روغ » خوانده اند ، و بند و روغ مرکب است از : بند + و روغ (ه . م) « دهخدا » « فنیسی . رود کی .
 ج ۳ ص ۱۳۱۴ » .

۵ بند اوسی - رك پید اوسی .

بندور - بزم اول و ثالث بر وزن
پرزور، ریسمانی باشد که بدان جوال و توپره
و امثال آن دوزد - و بفتح اول نفس منطیمه را
گویند که آن قوت متخیله افلاک است و جمع
آن بندوران باشد ۶ . *

بندیشه - بروزن و معنی اندیشه است
که فکر و خیال باشد و بندیشها بمعنی خیالات
و تخیلات ۷ .

بندیمه - بروزن پشمینه، تکمه و گوی
کریبارا گویند ۸ ، و بجای میم نون هم بنظر
آمده است که بندینه باشد . *

بسناله - بزم اول و سین بی نقطه بالف
کشیده بروزن دنباله، سالخورده و کهن را گویند.

بشناخت - بکر اول و شین قرشت بالف
کشیده بر وزن شناخت، ماضی بشناختن است
یعنی نشاند و نشاند ۹ .

بشناختن - بر وزن شناختن، بمعنی
نشانیدن باشد ۹ .

بشناست - با-ین بی نقطه بر وزن
شناخت، بمعنی بنشت باشد که ماضی نشستن
است ۱۰ .

بنطاسیه - بکر اول و سکون نانی
وطای حطی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور
و پای حطی بالف کشیده، بلف یونانی ۱۱ حس
مشترک را گویند . *

بندش - بفتح اول و ثالث بروزن مفرش،
پنبه حلاجی کرده و گلوله نموده باشد بجهت
رشتن ۱ - و بکسر ثالث نقش کردن سیم و زرباشد
برنج خام - و نام ولایتی هم هست ۲ .

بندشهر یار - بکسر ثالث، نام نوایست
از موسیقی .

بندقد - بزم اول و ثالث و سکون نانی
و قاف، بمعنی فندق است ۳ ، و بمعنی گویند
مغرب است . گویند هر که مغز آترا با امجیر
و سداب بخورد زهر بر وی کار نکند و مسموم را
بیزافع است . گویند عرب از فندق میگریزد.

بندقد شکستن - کنایه از بوسه دادن
باشد .

بندقد هندی - نسری است بمقدار
فندق که آرا رته گویند و رنگه آن سیاهی
زند . گویند اگر آترا بگویند و بیزند و داخل
سرمه کنند و در چشم کشند احوالی را ببرد . *

بندک - بر وزن اندک، پنبه حلاجی
کرده و گلوله نموده را گویند بجهت رشتن ۴ . *

بندمه - بفتح اول و میم و کسر ثالث ،
تکمه و گوی کریبان را گویند ۵ .

بن دندان - بزم اول، کنایه از اضیاد
و فرمان برداری و اطاعت و رغبت نام باشد -
و بمعنی ذخیره و پس انداز هم هست - و قصد
و اراده را نیز گویند .

۱ - رك : بندك . ۲ - در معجم البلدان و حدود العالم نیامده .

۳ - Corylus avellana «تابی ۱۶۸» . ۴ - رك : بندش . ۵ - رك :

بندیمه . ۶ - بمعنی اخیر از دساتیر است «فرهنگ دساتیر ۲۳۶» . ۷ - فرهنگ

دساتیر ۲۳۶ . ۸ - رك : بندمه . ۹ - رك : شناختن . ۱۰ - رك : نشستن .

۱۱ - نیز بنطاسیا، یونانی Phantasia «اشتینگاس» . در ترجمه رساله حیی بن یقطان (نسخه

خطی کتابخانه ملك) آمده: «قوتی دیگر است که اندر اول خانه پیشین مغز نهاده است که او را

«حس مشترك» گویند و بزبان یونانیان «بنطاسیا» گویند، و اندر باندته «محسوسا وست» .

۵ - بند قیصر - رك : براوش .

بنفشه ۱ - بنم اول و کسر اول هر دو آمده

بنفشه

است ، گلی باشد معروف
و طبیعت آن سرد و تر است
در دود و سوس ؛ و معرب آن
بنفسج باشد - و نام گیاهی هم
هست که در آب روید .

بنفشه گون طارم -

کنایه از آسمان است .

بنفشه گون مهد - کنایه از آسمان

و زمین هر دو باشد .

بنفشه - بفتح اول و قاف و سکون نون ،
نوعی از غله باشد مانند عدس ، و قوت و منفعت
آنها مانند عدس است .

بنک - بفتح اول و نانی و سکون کاف ،

مصفر بن است ۴ که حبه الضرا و چنلاقوج
باشد ، و آن بیشتر در کوهها و جنگلها حاصل
میکردد - نوعی از قماش زمین اطلس بود که
بر آن کلهای زریفت باشد - و کلهای و نشانها زانیز
گویند که بر روی مهوشان از خوردن شراب بهم
میرسد یا عرق بریشانی ایشان نشیند - و بنم اول
مصفر بنه است یعنی درخت کوچک ۴ - و بمعنی
نشان و اثر هم هست چنانکه گویند «از فلانی یا از
فلانه چیز بنک نمانده است» اراده آن باشد که
نشان و اثر نمانده است - و بنم اول و سکون نانی
و ناک ، پوست بیخ ام غیلان باشد، و آن درختی
است صحرایی در ولایت مصر .

بن کار خوردن - بنم اول و کسر

نانی، کنایه از اندیشه نمودن بجهت عاقبت و اشتهای
و یابان کار باشد . *

۱ - پهلوی *vanafshak* «اونوالا» . هرن آنرا بفتح و کسر و ضم اول خوانده «اسفا» ۱ ص ۲۹ ،
طبری *vanusha* ، مازندرانی کنونی *venushe* «واژه نامه ۸۱۰» ، گیلکی *banafsha* . تیره
بنفشه *Violariées* دارای گل های نامنظم و مهمیزدار است و دو جنس دارد : بنفشه معطر
Viola odorata که گل آن بمنوان ملین بکار رود و دیگر بنفشه سه رنگ یا بنفشه فرنگی
V. tricolor که برای زینت کاشته میشود . «گل کلاب ۲۱۲» . ۴ - رنگ : بن . ۴ - رنگ : بنه .
بقیه در صفحه ۳۰۹

بقیه از صفحه ۳۰۷

۵ **بندی** - بفتح اول و سوم ، از : بنده (بندگه) + ی (حاصل مصدر) . پهلوی *bandagih*
«اسفا» ۱ : ۱ ص ۲۵۷ ؛ بنده و غلام بودن - اطاعت و انقیاد . رنگ : بنده .
۵ **بنده** - بفتح اول و سوم ، پهلوی *bandak* «مناس ۲۶۹» ، یونکر ۷۵ ، پارس باستان
bandaka «بار نوله ۲۲۴» از مصدر بستن (ب. م) ، جمع آن بندگان ، در پهلوی *bandakân*
«نیبرگ ۳۲» ، عبد ، غلام . مقابل آزاد . رنگ : دائره المعارف اسلام .
۵ **بندی** - رنگ : بند بنم اول . (ص ۳۰۵ ح) .
۵ **بنو** - رنگ : بند بنم اول . (ص ۳۰۵ ح) .
۵ **بنزین** - بکسر اول ، از فرانسه *benzine* ، از ایتالیایی *benzina* (روغن بان) ، کلمه
بان از عربی بلغات اروپایی نقل شده . در سال ۱۸۲۵ ماده ای که اکنون بنزین مینامیم توسط
علمای شیمی کشف گردید «بنفس» . ماده شیمیایی مزبور برای حرکت اتومبیل و هواپیما و موتور
کارخانهها و نیز پاک کردن پارچهها از چربی و غیره بکار رود
۵ **بنفش** - بفتح اول و دوم ، رنگ کیود مانند رنگ بنفشه - نوعی از جواهر کسریه
Hyacinthe «نصف ۸۵» .

بنگان - بکر اول و کاف فارسی بلف کشیده بروزن قنجان ، طاسی باشد که دهقانان بن آنرا سوزاخ کرده باشند و آنرا در طیار پیر آبی گذارند بمقدار زمانی که پر شود؛ آباز رودخانه یا برخ یا چشمه بزراعت هرمک رود، و بعضی را یک و دو و بعضی را چهار و پنج آنچه مقرر شده باشد - و مطلق بیاله را نیز گویند، و معرب آن فنجان است ۱ .

بنگن - بکر اول و کاف فارسی بلف کشیده بروزن کمره، منزل و مکان ۲ - وجایی که نقد و جنس در آنجا نهند.

بنگشتن - بنم اول و کاف فارسی بروزن در سقن، بمعنی بلع کردن و نجاورده (۷) فرو بردن باشد.

بنگران - بنم اول و سکون نانی و فتح کاف و رای بی نقطه بلف کشیده و بنون زده ۱ بمعنی بکران است ، و آن برنج یا هر چیزی دیگر بود که در ته دیگ بریان شده و چسبیده (۱) باشد .

بنگل - بنم اول و کاف فارسی بروزن سنبل، درخت گل و ثمر درخت گل را گویند - و نام میوه‌ای هم هست شبیه بیستان ، و بعضی گویند میوه ایست مغزدار شبیه بیجتلان قوج.

بنگر ۵ - بفتح اول و کاف فارسی بروزن مسخره، سونی و ذکر کرده گویند که زبان بوقت خوابانیدن اطفال میخوانند تا ایشان بخواب بروند ۴ - و بکر اول رسمانی که در محل رشتن شبیه بر دوک پیچیده گردد.

بنگلک - بر وزن بلیک ، صغیر بنگل است که میوه مغز داری باشد که آنرا خوردند ، و بفتح ناک هم آمده است که بر وزن دخترک باشد .

بنگش - بفتح اول و کسر کاف فارسی بروزن رنجش، نام ولایتی است از ماوراءالنهر -

بنگن - بفتح اول و ناک و سکون نانی و نون، آهنی باشد پهن و دستهای از چوب بر آن نصب کرده باشند، و هر دو طرف آن دو رسمان باشند، یک شخص دسته آنرا و دیگری رسمانها را بگیرند ، و زمین را بدان هموار کنند ، و میری آنرا سوات و منسقه خوانند.

بنگو - بفتح اول و سکون نانی و ضم ناک و واو ساکن ، اسپغول باشد که میری بندر فطوتا گویند.

بن گوش - بنم اول و کسر ثانی ،

(۱) چک : چسبیده . (۲) چک : نجاورده .

۱ - رك: بنگان. ۲ - مرکب از: بن + گاه (ادامگان)، در کرمان هنوز هم بمعنی آبادی و ده استعمال شود. ۳ - لالایی. ۴ - رك: بنگشتن.

بقیه از صفحه ۳۰۸

۵ بنگ - بفتح اول، سانسکریت *bhang* ، اوستا *ban(g)hat* ، پهلوی *mang* (کتاب)، پنج و منج معرب آنست «بشت ۲ ص ۱۹۹ ح» ، و آن بحشیش *Cannabis indica* اطلاق شود. گاه بر که آن و گاه دانه آن (چرس) را فروشد. دانه‌های کوبیده بنگ را با شیر مخلوط کنند و در کره بزندند تا روغن بنگ بدست آید ؛ مایع آن (بنگاب) را مانند چای می نوشند و آن در مداوای حرفه البول بکار رود . «دائرة المعارف اسلام» .



بنگکدانه (بندربنج)

معروف است که زیر رتبه گوش باشد - و کتابه از اطاعت و اقیاد و سدق و ادب تمام بود - و سخن شنیدن را نیز گویند .

بن کوهی - بفتح اول و کسر ثانی ، گیاهی است بسیار چرب ، و از آن آش پزند .

بنگه - بنم اول و سکون ثانی و فتح کاف فلوسی و اظهار های هوز ، بمعنی بنگاه است که جا و مقام و منزل باشد ۱ - و جایبیرا نیز گویند که نقد و جنس در آن گذارند - و باخفای ها بمعنی بانگه است که کشیدن آواز باشد .

بنلاد - بالام بر وزن بنیاد ، بمعنی بنای عمارت و دیوار باشد - و پشتیبان را نیز گویند ۲ .

بنمین ۳ - یا میم بر وزن پروین ، بلفظ زند و یازند (۱) پسر را گویند که برادر دختر است ، و بجای تختانی فوقانی هم بنظر آمده است ، والله اعلم .

بنو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، خرمن هر چیز را گویند ام از کندم و جو و گاه و غیر آن .

بنوان ۴ - بفتح اول بر وزن دربان ، نگاهدارنده زراعت و نگاهبان خرمن را گویند ، و ضم اول هم آمده است - و نگاهدارنده اسباب و اموال را نیز گفته اند .

بنور ۵ - بفتح اول و ثانی و رای قرشت و سکون نالک بمعنی اول بتلاد است که بنیاد

و بنای عمارت و دیوار باشد .

بنوسرخ - بنم اول و ثانی و سکون نالک و ضم سین بی نقطه و سکون رای قرشت و خای نقطه دار ، نام غله است که آنرا بمری عدس گویند . خوردن آن تاریکی چشم آورد .

بنوسیاه - بنو معلوم ، بکسر سین بی نقطه و تختانی بالف کشیده و بهای زده ، غله است که آنرا مائش گویند ، و آن مضعف دندان و مضر باه باشد .

بنوماش - بنو معلوم ، و میم بالف کشیده و بشین قرشت زده ، بمعنی بنو سیاه است که مائش باشند و منگک را نیز گویند که آن نوعی از مائش است .

بنونخله - بنومعلوم ، بفتح نون و سکون خای نقطه دار و لام مفتوح ، نوعی از عدس صحرايي باشد و آنرا عدس مرخوانند .

بنو ۵ - بفتح اول و نالک و سکون ثانی و اخفای های هوز ، مطلق خرمن را گویند ام از خرمن غله و گاه و غیرم - و ضم ثانی و اظهار های هوز نیز هست که بر وزن صوبح باشد .

بنه ۶ - بنم اول و فتح ثانی ، بار و اسباب و رخت خانه - و املاک - و دکان - و خانه و مکان و منزل را گویند ۶ - و بیخ و بنیاد هر چیز را نیز گفته اند ۷ - و بفتح اول طناب باریک را گویند ۸ .

بنه بسقن - کتابه از کوچ کردن و سفر باشد . *

(۱) چک: ژند و یازند .

۱ - رك: بنگاه . ۲ - رك: بنیاد و بنیاد . ۳ - هز، بنمن، پهلوی puç (پسر) بوستی . بندختن ۴۹۰ . ۴ - مرکب از: بن (م . ا) + وان (بان) . ۵ - پهلوی bonag . ۶ - يك جمله دیگر بنه خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت ییاد در آمد . مولوی بلخی . ۷ - رك : بن :

از نام بد ار همی ترسی با یار بد از بنه میبوند . ناصر خسرو بلخی . ۸ - bana درگیلی بمعنی نهال و درخت است . رك : بن و بنک . ۹ - بنیاد - بنم اول ، پهلوی bun - dât « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۲ ، پارسی باستان bunadâti » (دربن قرار داده) « اسفا ۱ : ۲ ص ۴۴ .

جمعی را گویند که بر اصناف حرفت و املاک می بندند .

بئیز = بکسر اول پروزن شتیز ، بمعنی هرگز و حاشا باشد و بمعنی تمجیل و زود هم آمده است - و گاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند که برمی ایسا گویند ۱ .

بئیک = پروزن شریک ، ابرشم فرومایه باشد و آنرا کج و کژ و فرز گویند .

بنیاد پر یخ نهادن - کنایه از برمداری و بی ثباتی باشد .

بنیان - بنم اول و سکون ثانی و تحتانی بalf کشیده و بنون زده ، نام حوض نعمان است ، و آن برکهای بوذه ، آب آن در نهایت شوری و تلخی و بیرکت نمود سرور کاینات آب آن شیرین شد .

بنیچه - بنم اول بر وزن کلیچه ،

نیا ن یست و سوم

در بای ابجد با واو مشتمل بر یکصد و چهار لغت و کنایت

تابگمان فرزند خود شیر بدهد .

بوا = بنم اول و ثانی بalf کشیده ، مخفف بوا باشد یعنی باوا .

بوارده = بکسر اول و ثانی بalf کشیده

بوا - بنم اول و سکون ثانی مجهول ، معروف است که رابعه باشد ۴ - و مخفف بود و باشد و بوم و باشم هم هست ۴ - و گوشت بز کوهی را نیز گویند و بفتح اول پوست شتر بیجه یرگه کرده را گویند که بیش نافع بیجه مرده میرند

۱ - بقول مؤلف المصمم (چاپ تهران ص ۲۲۵) قدا این کلمه را هم بمعنی «بیز» و هم بمعنی «هرگز» استعمال کرده اند ، چنانکه بوشکور بلخی گفته است :

نه آن زمین بیازرد روزی بنیز
و نیز ازرقی گفته است :

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز

کلمه «بیز» بمعنی هرگز استعمال کرده است .

۲ - پهلوی *bōy* ، *bōdh* «مناس ۲۶۹ : ۲» «اونوالا ۳۸۰» ، اوستا *baodhi*

«بارنوله ۹۱۸» ، ارمنی *boir* «بیرگ ۳۷» ، اورامانی *bō* «اورامان ۱۶۱» ، گیلکی *bu* ، خنتی *bu* «روزگار نوح ۴ ش ۳ : کشور ختن» - در اوستا *baodha* بمعنی بوی خوب (در مقابل *ganti* بمعنی گند ، بدبوی) آمده و بیهی معنی لغوی بوی را بیک در یافته که در تاج المصادر دولت «اختم» که بمعنی کیست که حاسه شامه نداشته باشد ، گوید : «اختم ، آناک بوی و کند نشود» (نسخه خطی کتابخانه علامه دهخدا) . فردوسی گوید :

زمین بود در زیر دبیای چین

پراز درخوشاب روی زمین

می و بوی آواز رامشگران

همه بر سران افسرانز گوهران

(معنی : بوی خوش) «شاهنامه» بیخ ج ۳ ص ۵۳۵ . در پهلوی *bōy* بمعنی : بوی خوش

و آگاهی و وجدان آمده «بوستی . بندش ۹۲-۹۳» و رک : بوی . ۴ - از ریشه *bu* (بودن) (هم) .

۴ - بفتح اول و دوم و کسر چهارم ، عربی جمع : بلاد ، مترادف «میردان» «دزی ص ۶۸» .

خانه را گویند، و باین معنی بجای حرف اولیای حطی هم آمده است.

بویا = جنم اول و سکون ثانی ویسی ایجاد بلف کشیده ، آشی را گویند که از گوشت بز کوهی پخته باشند.

بویاش = سکون شین فرشت، بمعنی قدیم و جاوید و همیشه و سرمد باشد. ۷

بویرد = جنم اول و ثالث و سکون ثانی و را و دال بی نقطه ، بلب را گویند، و بربری عندلیب خوانند.

بودیردک = فتح دال و سکون کاف ، مضر بورد است که بلب باشد.

بویک = بانای مجهول بروزن خویک ، دختر بکر و دوشیزه را گویند - و همد را نیز گفته اند که مرغ سلیمان باشد ۷ - و بزبان هند احمق و نادان را گویند .

بویو = جنم دو بیای ایجاد و سکون دو وار ، شانه سر و همد را گویند و آنرا مرغ سلیمان هم گفته اند ۷ - و در بعضی جاها زنان خواهر خود را بویو خوانند .

بویویه = فتح یای حطی، بمعنی بویو است که شانه سر و همد باشد. ۷

بویه = جنم اول و فتح ثالث، بمعنی آرزومندی و آرزو باشد و بربری تمنی گویند ۸ - و همد و شانه سر را نیز گفته اند ۷؛ و بمعنی اول

برا و دال بی نقطه زده، قرشی باشد که در برابر شیرینی است .

بواس = فتح اول بر وزن ایسا ، محنت و آزر و رنج و سختی باشد.

بواسحق = طایفه ای باشند ۱ - و در نیشابور چند کان فیروزه هست یکی از آن را بواسحق گویند ۴ .

بواشه = فتح اول بر وزن تراشه ، چلر شاخ دهقانان را گویند، و آن چوبی چند باشد باندام کف دست و دسته ای نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته را بریاد دهند تا از گاه جدا شود، و آنرا بربری مدزی خوانند .

بوانصجر = با لام و خای نقطه دار جیم و دال بی نقطه بروزن گل بر سر ، ملحد و بی دین و بی دیانت را گویند.

بواقاسم = کتابه از بوالفضول و شوخ چشم باشد.

بوالقند = فتح کاف و سکون فا و دال ایجاد ، بمعنی رشوت و پاره باشد ۴ .

بوالکنجک = بکسر کاف فارسی ، سکون نون و فتح جیم و کاف ساکن، هر چیزی که آن عجیب و غریب و طرفه باشد و دیدنش خنده آورد ۴ .

بوب = بروزن خوب ، قرش و بساط

۱ - بوسحاق ، یکی از طوایف بختیاری است. «کیهان - جغرافیای سیاسی ۷۶» .

۲ - راستی خانم فیروزه بوسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. حافظ شیرازی .

درین بیت ابهام است و اشاره بشاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس است که بامر امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شد . رک : بوسحاق .

۳ - رک : بلیکنند . ۴ - رک : بلیکنجک . بولنجک . bob ، در ارمنی

بولی bob (فرش) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۶ و ۳۷» :

روز دیگر شاه بزم آراست خوب تخت ها بنهاد و بر گسترد بوب . رود کی سر رفتندی .

۶ - از : بو (گوشت بز کوهی [م . ه]) + یا (آش) . ۷ - از دساتیر « فرهنگ

دساتیر ۲۳۶» . ۷ - نیز بویک ، بویوک ، بویو ، بویوک Huppe . ۸ - باین

معنی مصحف بویه است (م . ه) .

(برهان قاطع ۴۵)

تند و تیز کند .

بوج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم
فارسی ، خود نمایی و کر و فر باشد - وضم اول
اندرون دهان را گویند ۴ .

بوجیا = بکسر جیم و بای فارسی بلف
کشیده بروزن بوسنا، بلفت زند و پلزند (۱) خیار
بادرنگ را گویند ۴ .

بوخا = با حای بی نقطه بلف کشیده ،
بلفت یونانی گیاه ماه یروین را گویند و بیخ
آنها بربری جدوار خوانند و گویند با بیش در
یکجا روید .

بوخت = بروزن سوخت، بمعنی پسر باشد
که برادر دختر است .

بوخل = بروزن فوفل، خرفه را گویند
و بربری بقلة الحمفا خوانند .

بوخله = بفتح ثا ل و لام، بمعنی بوخل
است که خرفه باشد، وضم ثا ل هم بنظر آمده
است . *

که آرزو باشد بجای حرف اول بای حلی هم
آمده است ۱ . *

بوته = باثانی مجهول وفتح ثای قرشت ،
رستنی ودرخت پرشاخ و برگی را گویند که بسیار
بلند نشود و بزمن تردیک باشد ۴ - و بیجه آدمی
و سایر حیوانات را گویند عموماً و بیجه شتر را
خصوصاً - و بمعنی نشانه تیرهم آمده است - و نظری را
نیز گویند که از کل حکمت ساخته باشند و طلا
و قهره و امثال آن در آن بگذارند، و معرب آن
بوته ، و بربری خلاص گویند .

بوته خاك = کتابه از بدن و قالب
اسان باشد .

بو تیمار = بامیم بروزن موسیقلر ، نام
مرغی است که او را غم خورک نیز گویند . و او
پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب
کم شود باوجود تشنگی آب نخورد و او را بربری
یمام و یونانی شفنین خوانند . خوردن کوشش
بیبوایی آورد، و مقوی قوت حافظه باشد و ذهن را

(۱) چك : زند و پلزند .



بیکره بودا - موزه بریتانیا

بقیه در صفحه ۳۱۴

۱ - رك: ح ۱۰ مضمة قبل . ۴ - bōta
اسفا ۱: ۲۰ س ۸۰ . ۴ - بوج bûc در
پهلوی بمعنی بز (بضم اول) است و پوستی .
بندهش ۹۰ . ۴ - بز ، bōcînâ ،
baojina ، پهلوی xyâr ، خیار و بونکر
۱۰۲ ، بوچیناك (bujynâ) ، خیار و پوستی .
بندهش ۹۰ و بنابرین بوچیا مصحف «بوچینا»
و «بوچینا» است .

۵ بو قاسپ - رك: بوداسپ . ۵ بودا -
سانسکرت Buddha (بمعنی بیدار ،
آگاه ، باهوش ، زرنکه و خردمند) . نام وی
سیدارته گوتمه Siddhârta Gautama
و مشهور است به ساکیامونی Çakyamuni
(حکیم قبیلہ ساکیا) باساکیاسینها Sâkya-sinha
(و دونام اخیر نام خانوادگی او بوده) ، ولی
گوتاما اسمی است مأخوذ از نام تژادی که
خالدان وی بدان تعلق داشت . پدر او سودده

شبهه تیهولیکن کوچکتر ازوست، و آنرا برمی سلوی خوانند .	بودش = بکر دال ابجد بیروژن سوزش ، بمعنی هستی و بود باشد و برمی کون خوانند ۱ . *
بور = جنم اول و ثانی مجهول و رای قرشت هر دو ساکن، اسب سرخ رنگ را گویند ؟ - و نذر و را نیز گفته اند و آن پرند است	بودنه = بفتح دال و نون ، پرند است که آنرا تیهومیگویند، و بعضی گویند پرند است

۱ - معمولا اسم مصدر در فارسی از ریشه فعل (= دوم شخص مفرد از امر) با «ش» ترکیب شود، ولی بودش از سوم شخص مفرد ماضی و «ش» ترکیب یافته برخلاف قیاس ، و ناصر خسرو آنرا آورده . رك : زادالمسافرین ۲۶۶ : ۱ . ۲ - bôr - روباه، اسب، سرخ قهوه‌یی، سانکریت babhru (سرخ قهوه‌یی، قهوه‌یی) « اسفا ۱ : ۲ ص ۴۹ »؛ اوستا bavra اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام بود شدن ، یعنی سرخ و خجل شدن) است که سپس بجانوری که در فارسی بپر (بدو فتح) گویند اطلاق شده (م . ه) ، پهلوی bur « بندهش ۱۲۱ و ۲۲۹ » « یوستی . بندهش ۹۰ » ، طبری bur (زرد) « واژه نامه ۱۴۰ » ، دزفولی bur - suâr « بر معنی « لر » بکار برند چه لرهای خوزستان سوار اسب‌پور شوند .

۵ بودن - بفتح سوم ، پهلوی butan « مناس ۲۷۰ »، bûtan « اونیوا ۳۸۳ »؛ از ریشه آریایی bhû , bhav (بهمن معنی) « تیسرک ۴۱ »، اوستا bavaiti ، سانکریت bhavati (سوم شخص) ، لاتینی futurum ، اسلاو byt (مصدر) « آبراهامیان » و رك : فهرست اسفا ۱ : ۲ : استن ، وجود داشتن، هستی داشتن - وجود، هستی .

بقیه از صفحه ۳۱۳

Suddhodana و مادر وی مایا دوی Mâyâ - devî نام داشت . سوددنه راجه بود و بر قبیله ساکیا در کابینه و ستو Kapila - Vastu (جنوب غربی نپال Népal در هند شمالی) حکومت میکرد ، و مادر بودا نیز دختری راجه Su - prabuddha بود و بنابراین بودا از طبقه Kshatriya (نجبا و امرا) است و او در حدود سال ۵۶۰ ق.م (بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق.م) متولد شد . وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه : حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس تنها وسیله رهایی از هوس و هوس است . کمال مطلوب بودایی عبرت است از وصول به Nirvâna یا فانی کل .

مرگ بودا در هشتاد سالگی اتفاق افتاد . امروزه در حدود ۵۰۰۰۰۰۰ تن در هند و بیرومانی و سرانديب و تبت و چین و ژاپن و ایران و آیین بودایی هستند . رك : فرهنگ سانکریت بانگلیسی . مونیو ویلیامز ص ۷۳۳ ستون ۲ :

Marie Gallaud, La Vie du Bouddha, Paris; Nalinaksha Dutt, Early Monastic Buddhism, 2 vols. Calcutta 1941 - 1942 ; C.H.S.Ward, Buddhism, vol. 1, London 1947 .

و رك : بد و بوداسپ .

۵ بوداسپ، بوداسپ - مسلمانان نام بوداسپ را بمؤسس اساطیری مذهب سابقه اطلاق کرده و گفته اند که وی ایرانیان را در عهد طهمورت بآن دین دعوت کرد و ایرانیان پیش از آنکه بقیه در صفحه ۳۱۵

مشهور - و بمعنی یار هم هست که امر باوردن باشد ۱ . *

بورک = بروزن کوچک، نوعی از طعام باشد ، و بعضی گویند آتش بفر است - و بعضی سنبله و قطاب را گویند - و بمعنی شتل ۴ هم هست، و آن زری باشد که در قمار ببرند و بچاهران دهندند و زنگاری را نیز گویند که بر روی سنان نشینند ، و باین معنی بفتح اول و زای هوز هم آمده است - و در عربی بمعنی مبارک باد باشد .

بورنگ = بر وزن هوشنگ ، نوعی از ربان کوهی باشد .

بوروره = بزم اول و نالک بواو

رسیده و رای فرشت مفتوح ، نام پادشاهی بوده است سولام جزیره ایست در جانب شمالی که شتقار را از آنجا آورند ، و آن پرندمایست سفید و شکری از جنس سیاه چشم، و گویند مردم آن جزیره همه زال و سفیدموی میباشند.

بور = بروزن شوره، چیزست مانند نمک و آنرا زرگران بکار برند - و شکر سفید را نیز گفته اند، و معرب آن بورق است و بعضی بطرون خوانند ۴ . و گویند اگر قدری از بوره با سنف بپایند و در بینی زن بدمند اگر آن زن عطسه کند دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد ، و بوره ارمنی همان است . *

بوریا کوهی = کنایه از شیفتی

۱ - باین معنی کیلکی **bavar** (بیار) . ۲ - امروز شتلی **shatali** گویند .

۳ - در قطر المحيط آمده: «البورق اسناب : مائی وجبلی و ارضی و مصری و هو النطرون، معرب بوره بالفارسیه». این کلمه معرب و اردلانی قرون وسطی و سپس داخل فرانسه شده **Borax** گردیده (برات هیدرانه سدوم) «نداب ۳ : ۳ - ۴». فرامرزی. فرانسویان و دیگران **Borax** را از بورق عربی گرفته اند و عرب هم آنرا از بوره فارسی اقتباس کرده است. «نخب ۳ : ۴ ح ۵».

۵ **بوراب** - نام آهنگر یا زرگر فیصر روم (در شاهنامه) ، بزعم بوستی در نام نامه، اصل کلمه محتمل است اسم یونانی «پوریوس» باشد . «فرهنگ شاهنامه».

۵ **بوران** - پهلوی **Bōrān** «بوستی. نام نامه من ۷۰» ظ ، از **bōr** (ب . م) بمعنی سرخ، کلمه مزبور بمعنی گلگون است، و ترکیب اسماء از رنگها سابقه دارد (چنانکه سهراب و سرخاب = دارنده آب و رنگ سرخ ، و سیبمه نام خانوادگی زرتشت بمعنی (از بژاد) سپید) ؛ نام دختر خسرو پرویز که چندماه در ایران سلطنت کرد - نیز نام دختر حسن بن سهل زن مأمون عباسی.

۵ **بورانی** - نان خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان باماست یا کشک سازند، در الاسامی فی الاسلامی (چاپ سنگی ۱۲۶۵ و ۱۳۰۱) آمده : «البورانی منسوب الی بوران و هی امرأه» ، برخی آنرا منسوب بیوراندخت دختر خسرو پرویز و برخی بیوران دختر حسن مهل دانسته اند، در دزفولی **borūni**، کیلکی **būrāni** . ۵ **بوریا** - مأخوذ از آرامی (اسفا ۱ : ۲ ص ۶) ، حصیری که از فی شکافته مخصوص سازند، معرب آن «بروی» است «ابن درید» . در این زبانها نیز از سومری عبارت گرفته شده «فاب ۱ : ۱۱۲» .

بقیه از صفحه ۳۱۴

دین حنفاء را داشتند . بوداسپ یا یوناسپ مصحف نام «یوناست» است که در پهلوی آمده (بندیش ۲۸ ، ۳۴) و اشتقاق آن چندان با نام «بودا» رابطه ندارد، بلکه از نام بودیستوا **Boddhisatva** مشتق است (رک . اوستا ، ترجمه دارمستر II ، ص ۲۵۹ ، III من **XLVII**) «دائرة المعارف اسلام» - نیز بوداسف در اصطلاح نجوم وجه دوم میزان است بنا بر کتاب المدخل ابومعشر بلخی . «کاه شماری ص ۳۳۹» .

باشد که درخانهٔ تو کنند.

بوریطش - با ناک بتحنانی رسیده .
 وطای حطی مکسور بشین قرشت زده ، بیوفانی ۱
 جوهرست که آنرا صرقیشا گویند و آن چند
 قسم میباشد : ببری حجر النور خوانند و در
 دوا های چشم بکار برند . گویند اگر بر کردن
 کودک بندند ترسد .

بوز - بفتح اول و سکون ثانی و زای
 هوز ، سبزی که بسبب رطوبت بروی نان و جامه
 و کلبم و پلاس و امثال آن بهم میرسد - و زنبور
 سیاهرا نیز گویند که بروی گلها نشینند و تنهٔ
 درخت را نیز گفته اند - و بضم اول و ثانی مجهول ،
 اسب نیله که رنگش سفیدی گرایند و اسب جلد
 و تند و تیز را هم میگویند ۴ - و مردم تیزهضم
 و صاحب ادراک را نیز بطریق استعاره بوز گویند
 چنانکه مردم بی ادراک کند فهمرا کودن خوانند ۴
 و کودن اسب گمراه یالائی باشد .

بوژ - بضم اول و سکون ثانی و زای
 فارسی ، گرانی و سنگینی جنب و حرارت باشد -
 و بفتح اول گرداب را گویند .

بوزار ۴ - بضم اول و ثانی مجهول و زای
 نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، ادویهٔ
 حاره یعنی داروی گرمی که درطعامها ریزنده همچو
 فلفل و قرنفل و دارچینی و امثال آن * .

بوزک - بفتح اول بر وزن حوضک ،
 بمعنی بوز است ، و آن سبزی باشد که بسبب
 رطوبت بر روی نان و کلبم و پلاس و امثال آن
 بندد .

بوز گنله بضم اول و فتح کاف و سکون
 ثانی و ناک و نون و دال ابجد ، صفت و ایوان را
 گویند ، و با رای قرشت هم نظر آمده است .
بوز هند - با میم بر وزن کوفسند ،
 گیاهی باشد بقایت خوشبوی ، و با رای بی نقطه هم
 نظر آمده است .

بوزمه - بضم اول و فتح ناک ،
 و میم ، بمعنی بوزمند است که گیاه خوشبو
 باشد .

بوزنه - بضم اول و کسر ناک و فتح
 نون ، میمونرا گویند ، و ببری حمدونه خوانند ۵ .

بوزنه - بضم اول و زای فارسی و فتح
 نون ، غنچه و شکوفه و بهار درخت را گویند که
 هنوز نشکفته باشد ، و آنرا ببری کم خوانند .

بوزینه - بر وزن موی چینه ، بوزنه را
 گویند که میمون باشد ۵ .

بوزیه - بر وزن کوزه ، شرابی باشد که
 از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراءالنهر
 و هندوستان (۱) بسیار خورند - و تنهٔ درخت را
 نیز گویند ۶ .

بوزیدان - با دال ابجد بر وزن
 حوریشان ، دارویی است که از مسر آورند و ببری
 مستعمل خوانند و بجهت فریبی استعمال کنند .
 اگر با شیر کوفسند یا آرد برنج حلوا سازند
 و بخورند ، بدترا فریبه کند .

بوزینه - بر وزن روزینه ، میمون را
 گویند .

(۱) چک : هندستان .

۱ - یونانی Purites = مار و شیطان ، حجر النور « اشتینگاس » .

۲ - رك : فرستامهٔ هاشمی من ۱۳ « نوروزنامه ۱۱۳ » .

۳ - شاگرد تو میباشم کر کودن و کربوزم . مولوی بلخی .

۴ - مخفف بوآزار = بوآزار . ۵ - رك : بوزینه . ۶ - رك : بوز .

۵ بوزر جهر - رك : بزركهر .

بوس - با نانی مجهول، مخفف بوسه است و بهر بی قبله گویند ۱ - و بوسه کننده - و امر بیوسیدن هم هست - و بانانی معروف سختی - و فرودتی را گویند *.

بوستان افروز - کلی است که آنرا تاج خروس گویند بسبب شباهتی که بدان دارد ۴ .

بوستان گل نمای - کتابه از آسمان باشد .

بوسحاق - با حای حطی بروزن روستاقی، ظایفه ای باشند ۴ - و نام کانی است از جمله کانهای فیروزه نیشابور که فیروزه آنرا بوسحافی و بوسحاقی هردو میگویند ۴ - بوسحاق اطعمه را هم بوسحاق میخوانند .

بوسلیک - بزم اول و فتح ناکت و لام بختانی رسیده و یکاف زده، نام مقامی است از جمله

دوازده مقام موسیقی ۵ * .
بوسه شکستن - کتابه از بوسیدن و بوسه کردن یرصدا باشد .

بوش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت، بمعنی تفدیر باشد که قدرت داشتن است - و بسکون ثانی کر و فر و خود نمایی را گویند ۶ - و بزم اول و کسر ثانی، بمعنی هستی و بودن و بهر بی کون خوانند ۷ - و بسکون ثانی شیافی باشد که از در بند می آورند و آن را بوش در بند میخوانند ۸ . گویند آن رستنیی باشد که در ملک ایش ۹ بهم میرسد و آن را میگویند و شیاف ساخته می آورند . سزه و خشک است در اول، و زمهای گرم را نافع باشد .

بوشاده - با نانی مجهول بر وزن فولاد، بلفت یونانی شلغم خام را گویند .

بوشاسب ۱۰ - با نانی مجهول بوزن

۱ - کیلکی bus ۴ - و آنرا « خود خروء » هم گویند **Amarantus**؛

هر بونه آن یک سیوه دهد که دارای دانه است درخشان و صاف، برنگهای سرخ، نارنجی، زرد، سبید و سفید، و انواع مختلف . ۴ - **برك** : بوسحق . ۴ - **رك** : نغب ۵۷ و ۵۸ ح ۴ و **رك** : بوسحاق . ۵ - و نیز نام شاعری گورگانی . **رك** : تذکره های پارسی .

۶ - موسی خاکیرو را در آب می نشانی فرعون بوش جو را در غل می کشانی .
« نسخه خطی غزلیات مولوی متعلق با آقای شهبانوی » .

۷ - پهلوی **bavishn** «مناس ۲۶۹» اسم مصدر از: بودن . ۸ - در عربی نیز: بوش الدربندی . ۹ - **ظ** ، **ار** . **رك** : محیط المحيط . ۱۰ - در اوستا **Búshyâsta**

دیو خواب سنگین است که در فارسی بوشاسب و گوشاسب (بجای : بوشاست) شده - در بندهش فصل ۲۸ بند ۲۶ آمده : بوشیاسپ دیوی است که تنبلی آورد . در بندهش بوستی ص ۹۱ : بوشاسب **Búshâcp** آمده . در لغت فرس اسدی و جهانگیری گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب - دیدن گرفته شده . بوشکور بلخی گوید :

شنیدم که خسرو بگوشاسب دید
و زرنشت بهرام گوید :

نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب
نکوم جز بدیش تخت گشتاسب .

«بشت ۲ ص ۴۲۰۴، «قاب ۱ : ۷۸ و ۳۱۸» «مزدیسنا ۴۲۱» : در پهلوی **Búshyâsp** «مناس ۲۷۰» ۵ بوستان - پهلوی **bôstân** «مناس ۲۶۹» ۲۲ : «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰» مخفف آن بوستان، مرکب از: بو (بوی-رائحه) + ستان (ادبته مکان)؛ جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد، باغ باصفا- نامیشوی شیخ سعدی شیرازی که در ۱۶۵۵ آنرا بشنظم در آورده است در اخلاق و عرفان .
رك : دائرة المعارف اسلام . ۵ بوسه - مرکب از: بوس + (پسوند سازنده نام)؛ قبله، ماج .

آن برمی لسان الثور است که گلوزبان باشد ،
و آن درایی است معروف، و بعضی گویند این لفت
رومی است.

بوغنج - بنم اول و سکون ثانی و فتح
غین نقطه دار و نون و جیم ساکن ، شویز را
گویند ، و آن تضحی است ریزه و سیاه رنگه
و بربری حبه السودا خوانند - و فوشنج را نیز
گفته اند و آن ضبه ایست در خراسان نزدیک
قندهار ۴ .

بوف - بر وزن صوف ، پرنده ایست
که بتحوت اشتهار دارد ، و آنرا بوم نیز
گویند ۵ .

بوفروش - بکسر فا ، عطار و مشک
فروش را گویند .

بوق - بنم اول و سکون ثانی و قاف ،
سفید مهره باشد و آن چیز است که در حمامها
و آسیاها و هنگامها نوازند ۶ - و با ثانی مجهول
چادر بزرگی باشد که رختخواب در آن بندند .

بو قلمون -

دیبای رومی را گویند،
و آن جامه ایست که
مراحت برنگی نماید -
و کنایه از کسی است که
مراحت خود را برنگی
و اما باید و گویند جانور است در آب چون خواهد



بو قلمون

لهراسب ، بمعنی خواب دیدن باشد و بربری رؤیا
خوانند .

بو شپاس - بنم اول و سکون ثانی
مجهول و ثالث و بای فارسی یالف کشیده و بین
بی نقطه زده ، بمعنی بوشاسب است که خواب دیدن
ورویا باشد ۱ .

بو شنج - با جیم بروزن هوشنگه ،
نلم ضبه ایست از خراسان و معرب آن فوشنج
است ۲ .

بو صیر - بنم اول و سکون ثانی و صاد
بی نقطه بتحنانی رسیده و برای قرشت زده ، لفتی
است غیر معلوم ، و آن گیاهی باشد درایی که
بربری آنرا آذان الدب خوانند یعنی گوش خرس ؛
بسبب شباهتی که بدان دارد - و بعضی گویند
نوعی از ماهی زهره است و آن پوست درختی
باشد بنایت سیاه و آن را بربری شیکران الحوت
گویند - و بعضی دیگر گفته اند باقلای شامی است ،
و الله اعلم .

بو طانیه - باطای حطی بروزن سلطانیه ،
پوست درختی است که آن را بربری کرمة السودا
و بفارسی سیاه دارو خوانند ، و آن مانند عنقه
بردرخت پیچد .

بو غلصن - بنم اول و سکون ثانی
و غین نقطه دار مضموم بلام زده و صاد بی نقطه
مضموم بنون زده ، لفتی است یونانی ۳ ، و معنی

۱ - رگ : بوشاسب . ۲ - شهرکی تزه و فراوان نعمت در وادی مشجر از نواحی
هرات ، و ناهرات ده فرسنگه است . «معجم البلدان» . ۳ - یونانی Boughlôsson -
Borage «اشنیکاس» . ۴ - رگ : بوشنج . ۵ - در ادبیات زرتشتی نلم جفد ،
«بهن مرغ» آمده . در «صدید» در ۱۴ آمده : «اورمزد بافرونی مرغی بیافریده است که او را
«اشوزشت» خوانند و «بهن مرغ» نیز خوانند ، «کوف» نیز گویند . و کوف همان بوف است .
تفسیر کاف با کاف بیاه نظایر دارد مانند : گوشاسب و بوشاسب . ابن سین گوید :

توباز سدره نشینی فلک نشیمن نت

چرا چو بوف کنی آشیان بویراه .

«فلب ۱ : ۳۲۱» و رگ : اسفا ۱ : ص ۲۷ .

۶ - از عربی ، از لاتینی buccina (صور ، نفیر) «نفس» .

۵ - بوشک - بفتح سوم . رگ : بوشنج .

که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند و حرایرا نیز گفته اند ، و آن نوعی از چلیپاها باشد که مرفس برنگی نماید - و نلم مرفی هم هست ۱ - و کتابه از دنیا و عالم است بسبب حوادث - و اصل مشرق سنگه پشت را بوقلمون میگویند .

بو قیصا = با قاف بتحنای رسیده و صاد می نطقه یالف کشیده ، بلف یونانی درخت سفیدار باشد ، و آن نوعی ازبید است ۴ - و بعضی درخت پسته و پسته غالب را نیز گفته اند که بحریمی شجره البق خوانند .

بوک = بنم اول و سکون ثانی و کاف ، مخفف «بودکه» و «باشدکه» باشد. کلمه تمنی است و بحریمی عسی و لعل گویند - و بعضی مگر هم هست که کلمه استننا باشد و ترجمه فرض هم هست بفتح فاء - و نوعی از آتش گیره هم هست - و جای یاچاهی که غله در آن پنهان کنند .

بوگان = با کاف فارسی بروزن خوبان ، بچمدان و زهدانرا گویند ، و بحریمی رحم خوانند - و بعضی گلزار هم بنظر آمده است .

بوکک = بفتح کاف و لام بروزن کوچکک ، میوه ایست مغزدار که آنرا ون گویند و ترکان چتلافوج و عربان حبل الخضرا خوانند .

بوک و مگر = با میم و کاف فارسی بروزن کوه و کمر ، بمعنی بوک است و مرادف مگر ، بمعنی بود که و باشد که ، و بحریمی عسی و لعل گویند .

بو لنجادر = بالام و خای نطقه دار و جیم و دال می نطقه بروزن گل بر سر ، ملحد

و می دین و می دیات باشد ۴ .

بولنجک = بفتح لام و سکون نون و جیم مفتوح بکاف زده ، هر چیز (۱) عجیب و غریب و طرفه باشد که دیدن آن خنده آورد ۴

بولو = بنم اول و لام و سکون هر دو واو ، بلف یونانی ۵ بمعنی بسیار باشد که عربان کثیر گویند .

بولو بودون = با اول و ناک و ویای اجد هر سه بواو رسیده و فتح دال می نطقه ویای دیگر بواو کشیده و بنون زده ، لغتی است یونانی ۶ و معنی آن بحریمی کثیر الارجل باشد یعنی بسیارپا ، و آنرا بفارسی بسیایک ۷ خوانند ، معرب آن بسفایح است ، و آن دواپی است مشهور و بتازی اشراش - الکلب خوانند ؛ و بجای پای آخر پای حطی هم بنظر آمده است .

بولو طریخون = بفتح طای حطی و رای می نطقه بتحنای رسیده و خای نطقه دار بواو کشیده و بنون زده ، لغتی است یونانی ۸ و معنی آن بحریمی کثیر الشعر باشد ، و آن دواپی است که بفارسی پر سیاوشان خوانند .

بوم = بنم اول و سکون ثانی بر وزن شوم ، جغد را گویند و آن پرنده ایست که بنحوت اشتها دارد ۹ . و بعضی گویند بوم پرنده ایست از جنس جغد لیکن بسیار بزرگ و سرو گوش و چشمهای او بگریه میماند و شبها شکار کند و روزها پرواز بوم تواند کرد مگر چند قسمی ، و بعضی گویند



(۱) چک : هر چیزی .

۱ - رك : فرهنگ روستایی ص ۲۵۸ . ۲ - نارون Ulmus د ثابتی ۱۶۸ .

۳ - رك : بوالخیر . ۴ - رك : بوالکنجك .

۵ - یونانی Polú (بسیار) لغت یونانی - انگلیسی ۶۵۵ . ۶ - در زبان یونانی

Polypody = Polupódhion «اشتیگاس» . ۷ - یعنی بسیارپا . ۸ - یونانی

Polútrixon «اشتیگاس» . ۹ - رك ، بوف و جغد .

وروده کوسفندی را نیز گویند که از سرگین پاک نکرده باشند ۵، و بمعنی اول بسکون ناک هم آمده است، و این اصح است.

بومهبین = بر وزن خوشه چین، بمعنی اول بومهن است که زلزله و زمین لرزه باشد. ۶

بون = بفتح اول و سکون ثانی و نون، بمعنی حصه و بهره باشد - و بضم اول زهدان و بجه دان که ببری رحم گویند - و آسمان را نیز گفته اند - و بن و نهایت و پایان و انتهای هر چیز باشد ۷ - و روده کوسفند و گاو و امثال آن که آنرا پاک نکرده باشند ۶.

بونب ۸ = بضم اول و ثانی و سکون ناک و دال ابجد، بمعنی آهستگی باشد - و بفتح ثانی و کسر ثانی بمعنی باشند - و مرد صاحب نخوت و هستی را نیز گویند.

بونده = بضم اول و ثانی و سکون ناک و فتح دال ابجد، بمعنی مرد آهسته و با نمکین باشد - و بفتح ثانی و کسر ثانی مرد با هستی و هیبت و صاحب نخوت را گویند. ۹

بوه = بضم اول و فتح ثانی، درختی را گویند که هرگز بار و نمر نیاورد - و مردم آهسته را نیز گفته اند ۸.

با بمعنی عربی است - و زمین شیار نکرده را نیز گفته اند - و جا و مقام و منزل و مأوا را هم گویند ۱ - و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده است - و بضم اول و فتح ثانی بمعنی «باشم» باشد که از بودن است.

بو مادران - نام گیاهی است مایل



بکمودت و نیزی، و گل کبودی دارد و ببری فیصوم خوانند ۲.

بوماران -

بحدف دال، بمعنی بومادران است که نام گیاهی باشد مایل به کمودت و نیزی.

بو مادران

بوماره = بر وزن جوباره، نام پرنده است غیر معلوم.

بوم کند = باکاف بر وزن سودمند، خانه‌ای را گویند که در زیر زمین کنند بجهت گوشتندان و مسافران.

بومهن ۲ = بفتح ناک و ها و سکون نون، زمین لرزه باشد که ببری زلزله خوانند ۴ -

۱ - در اویستا *būmi*، سانکرمت *bhūmi* اسفا ۱: ۲ ص ۳۱، ۱۷۱، پارسی باستان *bum*، پهلوی *būm* «مناس ۲۷۰»، یوستی، بندش ۹۱، بمعنی سرزمین آمده. سنایی غزنوی بدو معنی آورده:

کشوری را که عدل عام ندید، بوم در بومش ایچ بام ندید.

۲ - *Achillea pubescens* گیاهی است بل ارتفاع ۷۰ سانتیمتر که در مراتع و چمنزارها می‌روید. بوش تند است، دارای برگهای شلالی و بریده و گل‌های ریز سفید یا چهره‌یی خوشبوست. «فرهنگ روستایی ۲۵۹»، «گل کلاب ۲۶۵-۲۶۶». ۳ - *būmahān* از *būmmāhan* (زمین لرزه) اسفا ۱: ۲ ص ۵۴. اشیکگل در کتاب «عسر آریایی ص ۶۸» کلمه‌ها مرکب از بوم (زمین) + مننه (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین. «فرهنگ شاهنامه». ۴ - برآمد یکی بومهن نیمشب تو گشتی زمین داری لرز و تب. اسدی طوسی. ۵ - رگ: بون. ۶ - رگ: بومهن. ۷ - رگ: بن. ۸ - رگ: بونده. ۹ - هر *būnda* بمعنی تمام و کامل «بونکر ۱۰۱».

(پوهان فاطمه ۳۶)

و کتایه از جن - و ملک هم هست .

بویچه = بر وزن بوقچه ، گیاهی باشد که مانند رسمان بر درخت پیچد ، و بحریمی عشقه گویند .



بویدان = بادال ایجد
بر وزن دودمان، ظرفی را گویند که در آن چیزی از عطریات کرده باشند .

بوی رنگ = بفتح
رای فرشت و سکون نون و کاف
فارسی ، بمنی گل است که بحریمی ورد گویند .

بویدان

بوی سا = با سین بی نقطه بالف کشیده سنگی باشد که عطریات بر آن ساینند .

بوی کلک = با کاف و لام مفتوح ، بر-
وزن شورنک، میوامبست مغزدار که آرا بر اثر کمی چنلاقوچ گویند .

بوینگ = بر وزن هوشنگ ، نرماست شبیه بریحان که بحریمی با دروج خوانند .

بویه = بر وزن مویه، بمنی آرزومندی باشد ۷ - و جمعی از پادشاهان که با کاف بویه مشهورند ۸ - و رستنی هم هست که آنرا شاه تره میگویند .*

بوهمان = سکون نونک بر وزن دودمان

بمعنی رحم است که زهمان و بچه مان باشد - و از اسمای مبهمة فارسی هم هست همچو فلان و بهمان ۱ .

بوی = بر وزن موی ، معروف است که رایحه باشد و عطریات را نیز گفته اند ۲ - و بمعنی بهره و نصیب - و خوی و طبیعت - و محبت - و امید و آرزوخواهی - و طمع هم آمده است ۳ - و بضم اول و کسر ثانی یعنی باشی ۴ .

بویا ۵ = با ثانی مجهول بر وزن گویا ، چیزهایی را گویند که بوی خوش و بوی بد دهد .

بوی افزار = با فا و زای نقطه دار بر وزن نون انبار ، ادویه گرمی که در طعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آن ، و بحدف رای آخر هم بنظر آمده است که بوی افزا باشد .

بویان ۶ = بر وزن گویان ، بوی کننده و بوی کنندگان را گویند .

بوی بردن = کتایه از اندک اطلاق بر چیزهای مخفی بهم رسانیدن - و گمان کردن - و چیزی شنیدن باشد .

بوی پرست = بفتح بای فارسی و رای فرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، سگ شکار را گویند که جانوران را بیوی میداند -

۱ - رك : بهمان . ۲ - رك : بو . ۳ - رك بویه . ۴ - رك : بودن .

۵ - بهلوی būyāk، بویا بوسی بندهش ۹۳ . ۶ - اسم فاعل از بوییدن (م.ه)؛ جمع نیست .

۷ - کرابویه وصلت ملک خیزد یکی جنبشی بایش آسمانی . دقیق طوسی . رك : بوی .

۸ - آل بویه : عمادالدوله علی (۳۲۰-۳۳۸)، رکن الدوله حسن (۳۳۸-۳۶۶)؛ در بنفداد:

معرالدوله احمد (۳۳۴)، عزالدوله (۶۵۳)، عضدالدوله (۳۶۷)، مصملم الدوله (۳۷۲)، شرفالدوله

(۳۷۶)، بهامالدوله (۳۷۹)، سلطان الدوله (۴۰۳)، مشرف الدوله (۴۱۲)، جلال الدوله (۴۱۶)،

عمادالدین (۴۳۵)، الملك الرحیم (۴۴۰)؛ در فارس و خوزستان: عمادالدین (۳۷۲)، عضدالدوله (۳۳۸)،

شرفالدوله (۳۷۲)، شمس الدوله (۳۸۰)، بهامالدوله (۳۸۸)، سلطان الدوله (۴۰۳)، مشرف الدوله

(۴۱۲)، عمادالدین (۴۱۵)، الملك الرحیم (۴۴۰)، در کرمان: معزالدوله (۳۷۴)، عضدالدوله

(۳۳۸)، شمس الدوله (۳۷۲)، بهامالدوله (۳۸۸)، قوام الدوله (۴۰۳)، عمادالدین (۴۱۹)، ابومنصور

فولاد ستون (۴۴۰)، در هن . تاریخ مختصر ایران ص ۱۱۷-۱۸ .

بویستن - بفتح پنجم ، از بوی (رك : بو) + بدن (علامت مصدر) ؛ استشمام کردن

بوی نیک یا بد را دریافتن .

بیان بیست و چهارم

در بای ابجد با های هوز مشتمل بر پنججاه و پنج لغت و کنایات

چشم خوانند، و بجنی گویند باین معنی عربی است - و نام جزیرهای هم هست خوش آب و هوا - و حرم پادشاهان و سلاطین را نیز گفته اند - و بکسر اول نلم ولایتی است در هندوستان - و بمعنی تنگه بار که عبور از يك تاي بلو است هم بنظر آمده است.

بهار بشکه - با بای ابجد و شین قرشت و کاف و نون و های هوز، نام نوایی است از موسیقی .

بهار خانه - بتخانه را گویند ، چه بهار بمعنی بت هم آمده است ۷ - و بنای رفیع را نیز گفته اند .

بهار خوش - بهار معلوم ، بفتح خای نقطه دار و سکون و لو معدولوشین قرشت، گوشتی باشد که آنرا نمکسود نودمخشک سازند و پخته‌ای



به - بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک باشد ۱ - و ظم میومایت مشهور ۲ .

بها - بکسر اول و ثانی بالف کشیده، خوبی و زیبایی را گویند ۳ - و بفتح اول قیمت هر چیز را .

بهادر - جنم دال ابجد بروزن تیسر ، بمعنی شجاع و دلیر یکمال باشد ۴ .

بهار - بروزن چهار ، معروف است که ضل ربیع و بودن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد ۵ - و بتخانه چین و آتشکده ترکستان ۶ - و خانه طلاکاری و منقش بود - و بت را نیز گفته اند که برمی ستم خوانند ۶ - و شکوفه گل هر درخت را گویند عموماً و گل درخت نارنج را خصوصاً - و نام گلی است زرد که آنرا گل گاو

- ۱ - در ایرانی باستان **vahyah** (اوستا **vahya, vahya** «بارتولمه ۱۴۰۵») نیز و هو **vohu** صفت است بمعنی خوب و نیک و به «بارتولمه ۱۳۹۵»، سانسکرت **vasu**، پارسی باستان **vahu**، پهلوی **vēh** «تیسر گه ۲۳۸»، «فاب ۱: ۷۲»، «اونوالا ۱۵۰». ۴ - پهلوی **bēh** «تاوادبا ۱۵۹»، «اونوالا ۳۸۴»، **rk**: آبی و فرهنگ روستایی ۲۵۹ و گل گلاب ۲۲۷ - نیز «به» حرف اضافه است، پهلوی **pat**، ایرانی باستان **pati**، اوستایی **paiti**، پارسی باستان **patiy** «بارتولمه ۳۲۲»، **plznd**، پهلوی تورفان **padh** «تیسر گه ۱۷۸». ۴ - باین معنی عربی است. بهاء . ۴ - ترکی. «غیاث». ۵ - پهلوی **vahār**، پارسی باستان **vāhara - thūra** «اسفا ۱: ۲ ص ۲۳» (نوره و اهره ماه دوم هخامنشی . **rk**: دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده . آموزش و پرورش سال ۲۴ شماره ۱ ص ۸). گیلیکی **bachār**، فرزندسی و یرنی **bachār** «ک ۱ ص ۲۸۴»، سمنانی **bāhār**، سنکسری **vihār**، سرخه **bahār**، لاسکردی **bāhār**، شه میرزادی **bāhar** «ک ۲ ص ۱۷۹» و **rk**: به این معنی نیز وزنه است هندی «دائرة المعارف اسلام». ۶ - سانسکرت **vihara** بمعنی دیر (بتخانه). **rk**: نوبهار و مزدیسنا ۳۲۵. اما بهارچین یا بهار خانه چین و یا نکلستان چین و یا بهارستان ظاهر آهمان بهشت گنگه است که برخی از شعراچ ما آن را بتخانه پنداشته اند. **rk**: بهشت گنگ . ۷ - **rk**: بهار و بهشت گنگه .

قدید گویندش . *

بهاز - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، اسب اصیلی را گویند که در ایلقی بجهت شاج گرفتن سر دهند .

به افتاده - کتابه از بهبود باشد ، و بهبود بمعنی خیریت .

به آفرین - نام خواهر اسفندیار بن کشتاب است که او را ارجاسب امیر کرده بود و در روینه دژ مجوس داشت . بعد از آن اسفندیار با آنجا رفت و ارجاسب را کشت و به آفرین را نجات داد . و او را به آفرید هم میگویند که بجای نون دال باشد .

بهاگیر - با کاف فلسی بر وزن تابشیر ، هر چیزی را گویند که قیمت و بهای بسیار داشته باشد .

بهامین - با میم بر وزن معاجین ، صل بهار را گویند .

بهانستن - با فتح اول بر وزن ندانستن ، بمعنی گریه کردن باشد . *

بهاور - با فتح اول بر وزن تناکر ، بمعنی بهاگیر است که چیزی بسیار قیمت

ویرجا باشد .

بهت - با فتح اول و همی و سکون فوقانی ، نوعی از طعام باشد ، و بعضی گویند شیر برنج است و بعضی گویند فرنی است که برادر پالوده باشد ، و بعضی گویند حلوی برنج است ، و معرب آن بهط باشد بانشدید طای حطی .

بهترک - با نای قرشت بر وزن اسیرک ، نام سالی است سیزده ماهه که یلوسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکمکد و بیست سال اعتبار میکردند ، یعنی بعد از هر صدویست سال یکسال را سیزده ماه میسرمدند و آنرا بهترک مینامیدند . و این سال در زمان هریادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و عظمت آن پادشاه میداشتند و او را اعظم سلاطین میدانستند ، بلکه عقیده آنها این بوده که سال بهترک جز در زمان پادشاه دوشوکت واقع نمیشود ، چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد و در آنسال در اردیبهشت وقوع یافت .

بهج - با فتح اول و ثانی و سکون جیم ، دارویی است که از مضر آوردند و بفارسی بوزیدن و برمی مستعمل خوانند .

بهر - بر وزن شهر ، نام ولایتی است - و بمعنی حصه و نصیب و حظ و بهره نیز آمده

۱ - رگ : نوروزنامه س ۱۱۳ . ۲ - از : بها (م . ه) + کبیر (گرفتن) . ۳ - هر ،

bahâmin ، پهلوی vahâr بهار یونکر ۱۰۲ . ۴ - هر ، b(a)hōnəstan ، پهلوی

gristan ، گریستن ، یونکر ۱۰۲ . ۵ - مرکب از : بها (م . ه) + و (اداء اضافه) .

۶ - مصنف بهیزک : صفح ۱۱ ص ۲۸۱ ، پهلوی vahijak . هر یک از دوازده ماه ایران باستان دارای روزی روزی

و سال ۳۶۰ = ۱۲ × ۳۰ روز ؛ بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت . برای جبران در آخر هر سال ،

پنج روز دیگر می افزودند ؛ تا سال شمسی درست دارای ۳۶۵ روز باشد . این کبیسه سال را در عربی

خمسه مسترفه و در فارسی پنجه دزدیده و بهیزک (نه : بهترک) و در پهلوی وهیجک و پنجه و پنجه وه

و گاه و اندر گاه و روزهای گاهها نامیده اند ؛ با هم پنج فصل گاهها . در دینکرد طبع سنجانا ، ج ۹

س ۵۶۲ - ۵۶۸ ، وهیجک آمده . رگ : خرده اوستا س ۲۱۰ - ۲۱۱ و التفهیم ۲۲۲ - در دینکرد (ج ۳) .

نرس ۳۰ - ۳۹) سراجة از دینوع سال شمسی ایرانیان یعنی سال عرفی و سال بهیزکی (مکیبوس) یاد

شده . سال عرفی را سال « وهیزکیک روج » یعنی دارای کبیسه روزها و سال ثابت را سال « وهیزکیک کیمان »

یعنی دارای کبیسه ساعات میخوانند . این کشور اضافی در قریب ۱۲۰ سال ، یکماه تمام میشد و در سال

بهیزکی جبران و یکماه برسال اضافه میکردند . « گاه شماری ۲۲۹ » .

۵ بهارستان - با فتح اول (مرکب از : بهار + شان) ، جایی که شکوفه و گلهای گوناگون

در آن انبوه باشد ؛ نام کتاب منشور عبد الرحمن جامی بسبب گلستان سعدی « دائرةالمعارف اسلام » .

و نیز بهارستان چین - رگ : ۳۲۲ ج ۶ . ۵ بهاله - با فتح اول ، پهلوی vahân « تلواریا ۱۶۶ » .

است ۱- و در عربی بمعنی عجب از تعجب و عجله
از هلاکت باشد .

بهر ۱ = بر وزن صحرا ، بمعنی از جهت
چیزی و از برای چیزی باشد .

بهر ۲ = بروزن فرجام ، نام فرشته است
که محافظت مردم مسافر حواله بدوست و امور
و مصالحی که در روز بهرام واقع میشود باو تعلق
دارد - و نام روزیستم از هرامه شمس باشد - و نام
ستاره مرخ هم هست که مکان او آسمان پنجم است

و اقلیم سیم از منویات اوست - و نام پادشاهی
هم بوده است در عراق که او را بهرام گور
میگفتند ، بسبب آنکه بیوسته شکار گور خر
کردی و او پس یزدجرد انیم بود - گویند مدت
چهار سال در ملک او کسی نمرود و پادشاهی او در
دور زهره بود چه در زمان او ساز و نوا رواجی
تمام داشت - و بمعنی گل کاجیره هم بنظر آمده
است که برمی صغر خوانند - و نام سر لشکر
هرمزین نوشیروان که او را بهرام چوبین میگفتند
بسبب آنکه بسیار لافر و خفک انعام بود ۴ .

۱- سانسکرت **bhadrá** «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۳» هم ریشه **barx** (سهم ، حصه) ، دریاری باستان
baxtra ، اوستا **baxōdha** «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۱» ، پهلوی **bahr** ، **bahrak** «اسفا ۱ : ۲
ص ۹۵» از ریشه **bagh** «نیر که ۲۹» ، «مناس ۲۶۹» ، «بارتولمه ۹۲۳» . ۴ - در اوستا
varəθraghna ، پهلوی **vahrām** ، **varhrām** ، **vahrhān** آمده «نیر که ۲۳۳»
معنی پیروز مند . اصلا مرکب است از دو جزو : **varəθra** اوستایی و **vritra** سانسکرت
معنی ادهایی که باران را محبوس میدارند و آریاییان آنرا بزرگترین دشمن خود محسوب
میداشتند ، جزو دوم **ghan** اوستایی و **han** سانسکرت از مصدر **jan** ایرانی باستان و **gan**
اوستا ، بمعنی زدن و کشتن . و در ترغنه اوستا و **vritrahan** سانسکرت لغه بمعنی ورتراکش ،
فائل دشمن . این نام بزرگترین و محترم ترین لقبی است که بخدایانی که بورتزه حمله میکردند
مخصوصاً **Indra** : (رب النوع رعد) داده میشد . «مزدیسنا ص ۳۵» - همین مفهوم در دین قدیم ارمنی
بنام **Vahagan** (خدای اژدهاکش) آمده است . نیز در ارمنی **Varām** و مردم گرجستان
Gurām گویند . وی یکی از ایزدان بسیار بزرگ مزدیسناست و در مقام همایه سرور است - در مهریشت



آمده که بهرام یار و همراه مهر (فرشته رزم) و پاسبان عهد
و پیمان است - پشت چهاردهم اوستا بنام «بهرام یشت» است .
آتش و در هرام (بهرام) که بجای **cathédrale** عیسویانست
رابطه مخصوص با ایزد پیروزی ، بهرام دارد - نگهبانی روز بیستم
هزماه شمس بدین فرشته سیرده شده و در ادبیات ما بهرام ، گاه
اسم ایزد پیروزی ، گاه روز بیستم ماه ، گاه ستاره مرخ ، گاه
اسم گیاه (منسوب ببهرام) و گاه نام یکی از پادشاهان بنام
عهد قدیم و مخصوصاً بهرام گور آمده . «روز شملوی ۴۸ -

سکه بهرام گور
۵۱ - بهرام نام پنج پادشاه ساسانی است : بهرام اول (۲۷۳ - ۲۷۶) پسر شاپور اول ، بهرام
دوم (۲۷۶ - ۲۹۳) پسر بهرام اول ، بهرام سوم (۲۹۳ - ۲۹۴) پسر بهرام دوم ، بهرام چهارم
(۳۸۸ - ۳۹۹) پسر شاپور دوم ، و بهرام پنجم (گور) (۴۲۰ - ۴۳۸ یا ۴۳۹ م) پسر
یزدگرد اول . ۴ - سکه : کرمانشاه ، ساسان . ص ۴۴۳ ، یبمد ، ۴۷۶ ، ۵۰۵ ، ۵۱۲ ، یبمد .

است ۴ *

بهره = بفتح اول و نالک و رابع ،
افزارست که درودگران بدان چوب و تخته
سوداخ کنند و برمی متب خوانند .

بهروج = با واو مجهول و جیم بیروزی
چروزی ، نوعی از بلور کبود است در نهایت
لطافت و صافی و خوشرنگی کم قیمت - و کندر
هندی را نیز گویند .

بهروجه = بفتح جیم ، بمعنی بهروج
است که بلور کبود کم قیمت - و کندر هندی
باشد .

بهروز = بیروزی دلسوز ، بمعنی بهروج
است که بلور کبود کم قیمت باشد - و کندر
هندی را نیز گویند .

بهروزه = بیروزی فیروزه ، بمعنی بهروز
است که بلور کبود صاف کم قیمت - و کندر هندی
باشد .

بهرون = بکسر اول بیروزی دلفون ،
نام سنگدر نواقرین است .

بهر = بفتح اول بیروزی دهره ، بمعنی
حصه و سیب و حظ و قسمت باشد ۷ - و جنم
اول نهمایفه است که مولد و مسکن و مقام ایشان
در کجرات است - و بکسر اول نام قصبه است که
از لاهور ، تا آجاست گروه است .

بهرام تل = بفتح تاء قرشت و سکون
لام ، نام مندره است که بهرام چوینیه از سر
ترکان ساخته بود .

بهرامج = بفتح میم و سکون جیم ،
معرب بهرامه است که بیدمشک باشد و آن کلی
است معروف ۱ .

بهرامن = بیروزی تردامن ، نوعی از
یاقوت سرخ فام باشد ۴ - و جنسی از بافتن ابریشمی
حفت رنگ هم هست در نهایت لطافت و نازکی
- و کل سفردانیز گویند که کل کازیره باشد ۴ -
و غازه ای که زنان بروی مالند و روبرا سرخ
کنند .

بهرامه = بیروزی شهنامه ، جامه سبزا
گویند - بمعنی ابریشم هم آمده است -
و بیدمشک را نیز گویند ۴ .

بهرک = بیروزی نترک ، پوست دست
و پا و اعصابه سبب کلر کردن سخت شده و بیشه
بسته باشد - و بمعنی چرک ورم هم آمده است .

بهرمان = بیروزی قهرمان ، بمعنی
بهرامن است که یاقوت سرخ ۵ - و بافتن ابریشمی
الوان باشد - و کل کافیشه را نیز گویند که کل
کاجیره باشد ۴ * .

بهرمن = بیروزی اهرمن ، بشخانه را
گویند - و بمعنی یاقوت سرخ هم آمده

۱ - رک : بهرامه ، و رک : الجمهرس ۳۵ . ۴ - رک : بهرامی (حاشیه) .

۲ - رک : بهرام . ۴ - باین معنی *Salix aegyptiaca* است «نابتی ۱۶۸» .

۵ - نور مه از خاک کند سرخ گل فرس خور از سنگه کند بهرمان . خافانی شروانی .

۷ - رک : بهر : بهلوی *bahrak* (قسمت) «اونوالا ۳۸۷» .

۵ **بهرمانی** - بفتح اول و سوم ، از انواع یاقوت سرخ است . «الجمهر ۳۴ - ۳۵» «ضبط
ص ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۸ و ۱۵» بهرمان معرب است بمعنی سرخ . «نفس» «ابن درید» . رک : بهرامن .

۵ **بهرمند** - بفتح اول و سوم مرکب از : بهر + مند (اداء اصناف) ؛ در زبان بهلوی
bahrmand (قابل قسمت ، قابل تقسیم) . «مناس ۲۶۹» ؛ در فارسی بمعنی متمتع ، دارای سهم
وحصه ، مستفید .

فرشت ، نام میوه درختی است که صمغ آنرا مثل گوشت و قشیکه فروغز میباشد ، و چون خشک شود و قل خوانند ، و بسیار لذیذ است . *

بهرار - بفتح بای با جمیع روزه در غم
کر ، شریک و ابلیز را گویند . ۱
بهرار - بفتح اول و سکون تالی و شین

۱ - تحت اللفظ بمعنی سهم برنده است.

بهرار بکسر اول (نیکو زاده) - نام قاضی شهر اواخر عهد تیموری و اوایل دوره صفویه . لقب وی کمال الدین و از مردم هرات و شاگرد پیر سید احمد تیریزی است . تولد او بین ۸۴۴ و ۸۵۵ ه . وی نخست در دربار سلطان حسین میرزا بایرا (۸۷۴ - ۹۱۲) بود و امیر طبیبش نوائی وزیر معروف مشوق و حامی او بود . چند ساله اسمعیل صفوی (۹۰۶ - ۹۳۰) او را از هرات بشیریز برد و او تا اوایل سلطنت شاه طهماسب اول (۹۳۰ - ۹۸۴) حیات داشته است و پادشاه اخیر تر داو قاضی میاموخته است . مینیاتورهای بسیاری ببهزار منسوب است که اصالت غالب آنها مورد تردید است . دک : سر آمدان هنر تألیف کریم طاهر زاده بهزار چاپ برلین ۱۳۴۲ قمری ص ۶ - ۱۶ : تاریخ صنایع ایران . تألیف ویلسن ، ترجمه عبدالله فریلر ، تهران ۱۳۱۷ ص ۱۷۰ - ۱۷۱ : دوره تحول نقاشی ایران بقلم ابوالقاسم طاهری در مجله روز گلرنگ ج ۵ : ۱ ص ۴۳ .
دو نمونه از کارهای بهزار (متعلق بملک ایران) از تاریخ صنایع ایران . ویلسن . برابر ص ۱۶۸



بهرار - بکسر اول و دوم ، در اوستا vahishta د پارونه ۱۳۹۹ ه . از روشنه vahishta
بجه در نسخه ۳۳۵

یهل ۲ = بکسر اول بروزن خجل ، امر بر گذاشتن است یعنی بگذار .

یهله = بالام بر وزن فحوه ، پوستی باشد که باندام پنجه دست دوزند و حیرشکاران بردست کشند و چرخ و باز و شاهین را بدست گیرند .

یهم = بکسر اول بر وزن شکم ، ترجمه هم باشد .

یهمان = بر وزن مهمان ۴ ، مرادف و محتای فلان است که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد .

یهم لیر آمدن = کتابه از در غضب شدن باشد .

یهمن = بروزن مخزن، مخفف برهمن ۴ است که بمعنی راست گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست و ابریزنده باشد و نام فرشته است که تسکین خشم و قهر دهد و آتش

یهشت گنگ = هشت معلوم ، و بفتح کاف فارسی و سکون یون و کاندیکر؛ دارالملک افراسیاب است ۱ - و نام قلعه ای هم هست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود .

یهستی و یهستی روی = کتابه از خوش صورت و خوب روی باشد .

یهک = بفتح اول و ثانی بر وزن ملک، نام مرضی و عثی است که پوست بدن آدمی سفید میشود ، و مهربان حق است .

به گزین = بکسر اول و ضم کاف فارسی، انتخاب برانتخاب - و گزیده شده را گویند، یعنی چیزهای سرمو نیکو که از چیزهای ناسره بگزینند و شخصی را نیز گویند که چیزها را انتخاب کند، و سیم را سره سازد و او را بر سیمی نهاد و ناقد خوانند - و بمعنی گردیدن و انتخاب کردن هم آمده است - و امر باین معنی نیز هست .

۱ - از کتب تاریخی و ادبی ما بر می آید که «کنگه دز» در خوارزم (خیوه حالیه) واقع بود است . در فصل ۲۹ بند ۱۰ بندهش آمده : کنگه دز در طرف مشرق واقع است ، چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت . در آبان یشت (اوستا) بندهای ۵۴ و ۵۷ دو بار نام **Kangha** یاد شده و یکبار نیز در زامیاد یشت بند ۴ **Antro_Kangha** آمده یعنی (اندر کنگه) . این کوه غالباً در شاهنامه «هشت کنگه» نامیده شده - پوستی **Justi** نوسد: «بظن میرسد این محل که چینیان نیز بنام کنگه می شناخته اند و يك قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب میشده ، بدست دسته ای از ایرانیان در وسط خاک توران در طرف شمال سیر دریا بر پا شده بود » . (رگ : **Justi , Handbuch des Zendsprache**) لابد همین کنگه است که برخی از شعرای ما آنرا بنامه پنداشته و فرهنگها محل آنرا در ترکستان یاد چنین قرار داده اند . «یشتها ج ۱ ص ۲۰۰» .

۲ - رگ : هشتن و هیلدن . ۴ - نیز بفتح اول اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۱ ، امروز هم بفتح اول تلفظ کنند . ۴ - رگ : برهمن .

بقیه از صفحه ۳۶۶

(خوب) و **isht** (علامت تفضیل)؛ یعنی خویشتر ، یکوتر ، و آن صفت تفضیلی است برای موصوف (مخضوف که «انگهو **anghu**» (جهان هستی) باشد و جمعاً یعنی جهان بهتر، عالم یکوتر، ضد «دژنگهو» = دوزخ، «یشت ۲ ص ۱۷۰ ح ۱»؛ پهلوی **vahisht** «بیر گه ۲۳۱»؛ فردوس ، خلد، جنت ، جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مصلد باشند. رگ : هائره انه لرف اسلام .

مقوی حافظه داند ، و گویند این روز را خاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیضهای دوابی از کوهها و صحراهاو گرفتن روغنهاو کردن بخورها، و یک است در این روز جامه نو بردن و پوشیدن و ناخن چیدن و موی پیراستن و غمارت کردن، و این روز را بهمنجنه خوانند - و نام پرده ایست از موسیقی - و نام قلعه ایست در نواحی اردبیل و در قدیم در آنجا ساحران و جادوگران بسیار بوده اند. و گویند کیخسرو در اول سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلعه را فتح کرد - و نام قلعه ای هم هست در هندوستان - و نام کوهی است بسیار بلند - و بر کند ها و تختهای برف را نیز گویند که از کوه بسبب حرارت آفتاب جدا شود و یفتند. - و نام چشمه ایست در جرجان که چون آب از آنجا بر دلراند و بر کرمیکه در توابع آنجاست پای نهند تمام آن آبی که برداشته اند شور و تلخ شود اگر چه يك کس یا نهاده و سد کس آب برداشته باشد. ■

خشب را فرو نشاند ، و او موکل است بر گلوان و کوسندگان ، و اکثر چهار پایان ، و تدبیر امور و مصالحی که در ماه بهمن روز و بهمن واقع میشود باو تعلق دارد ۱ - و غفل اول را نیز گویند - و نام اردشیر پسر اسفندیار - و نام ماه یازدهم از هر ماه شمس و بودن آفتاب در برج دلو، و جشن سده که یکی از جشنهای بزرگه فارسیان است در دهم این ماه باشد - و گیاهی و رستنیی بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ و سفید میباشد و آنرا بهمنین میگویند، و بعضی گویند کلی است که در زمستان هم میباشد و دارویی است که بدراا قریه کند و بادرا دفع سارزد و قوت باه دهد. - و نام روز دوم است ازهر ماه شمس، و بنا بر قاعده کلیه فارسیان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آروز را عید گیرند ، در این روز جشن سازند. و انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و آنرا

۱ - در اوستا **Vohumana** ، پهلوی **Vahuman** ، مرکب از دو جزو : « وهو » بمعنی خوب و یک و « مزد » از ریشه **man** بمعنی منش، پس بهمن یعنی بهمنش، نیک اندیش ، نیک نهاد. طبری (ج ۲ ص ۴) گوید: «تفسیر بهمن بالعربیة: الحسن النیة». وی یکی از امشاسپندان و نخستین آفریده اهور مزداست ، در جهان روحانی منتهر اندیشه نیک و خرد و دانایی خداست - دومین ماه زمستان و یازدهمین ماه سال شمس بنام او بهمن خوانده میشود - و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدون نسبت دارد همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی واسدی طوسی مخصوصاً در جشن بهمنجنه خورده میشد. « یشت ص ۸۸ - ۹۱ » روز شماری ۱۶ - ۱۸ « نیبرگه ۲۳۱ ».

۲ - در طب این گیاه معروف است و آن بیخی است سیدونکه یا سرخ مثل زردک تحفه بحر الجواهر ، کلمه **behen** فرانسه نیز از بهمن فارسی مأخوذ است . سابقاً ریشه آنرا باسم بهمن سرخ و بهمن سید در داروخانهها استعمال میکردند. « دائره المعارف بزرگه فرانسه » « یشت ص ۹۰ » نام این گیاه در پهلوی نیز **vahuman** است « اوناوالا ۳۱ » . ۳ - رک : بهمنجنه .

۴ - نظر بوقوع آن در ماه بهمن بکثرت . ■ - این نام در مجمل البلدان و مجمل التواریخ و حدود العالم نیست. در قابوسنامه (ص ۲۸ - ۲۹) آمده: روزی از ولایت ما سخن می پرسید (امیر بالسوار) و عجایب جاه هر ناحیت می پرفت، می گفتم بر و ستاه گرگان دهبی است در کوهیاپه، و چشمه ایست از دبه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هر کس باسبوی و از آن چشمه آب برگیرد و سبوی بر سر نهد و باز کرده، یکی از ایشان بی سبوی همی آید و بر راه

قیه در صفحه ۳۲۹
(برهان قاطع ۴۷)

میون است که بوزینه باشد - و بکسر اول بر وزن بهدانه ، کلیچه سفید و نان فرس را گویند .
بهور = بفتح اول و سکون ثانی و واو ، صفا و ایوان - و گوشک - و بالاخانه را گویند و بضم ثانی بر وزن سیو ، نام یکی از رایان هند است ۴ .

بهور = بضم اول و ثانی مجهول بر وزن نصور ، بمعنی چشم باشد که بمری عین گویند - و بمعنی نگاه نیز آمده است که بمری نظر خوانند ، و باین معنی بجای حرف اول بون هم آمده است .

بھی = بکسر اول و ثانی بحتائی رسیده ، نام میوه ایست مشهور ۴ - و بمعنی نیکویی و خوبی نیز آمده است . ۵ *

بهمنجه ۱ = با جیم و تون بروزند در پنجره ، نام روز دوم (۱) است از ماه بهمن و عجمان در این روز عید کنند و جشن سازند ، بنا بر قاعده کلیه که ترد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کردند (۲) و آنرا بهمنجه نیز گویند که بفتح جیم فارسی و حذف نون باشد . گویند در این روز سپند را با شیر باید خورد بجهت زیادتی حافظه ، و در بعضی از بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن جمیع حیوانات باشد ، و بعضی گویند نام روز دوم است از هر ماه شمسی . *

بهمنیار = با یای حلی بروزند از وزن نازار ، نام یکی از شاگردان شیخ ابو علی سینا بوده ۴ .
بهنانه = بفتح اول بروزند افسانه ، بمعنی

(۱) چشم : دوم . (۲) چشم : کرد .

۱ - عرب بهمنگان، و آن مرکب است از: بهمن + گان (پسوند نسبت)، دو مین روز بهمن ماه بواسطه توافق اسه روز با اسم ماه، در ایران قدیم جشنی برپا میشد بدین نام. انوری ایبوردی گوید: اندر آمد زرد حجره من صبحمی روز بهمنجه ، یعنی دوم بهمن ماه.

ابورحان در التفهیم نویسد: «بهمنجه بهمن روزست از بهمن ماه و بدین روز بهمن میبند بشیر خالص پاک خورد و گویند حفظ آید مردم را و فراموشی برود، و اما بشرایان مهمانی کنند بر دیگری که اندرو از هردانه خوردنی خوردند کنند و گوشت هر جانوری و حیوانی که حلالند و آنچه اندر آن وقت اندر آن چشمه یافته شود از تره و نبات.» «بشت ۱ ص ۸۹-۹۰» «خرده اوستا ۲۰۹ - ۲۱۰» . ۲ - واکیا رئیس ابوالحسن بهمنیارین مرزبان آذربایجان مجوسی است. «تعلیقات چهار مقاله ص ۲۵۲-۵۵» . ۳ - اصل : بهویال . ۴ - رگ : بهوآبی .

۵ - پهلوی vahēh . رگ : به .

* بهمنگان - بفتح اول و سوم ، رگ : بهمنجه .

۵ بهمی - پهلوی «بوستی . بندش» = سفدی: ثاریک (ثاریل . ن ل) = جدی ، برج دهم از برج دوازده گانه «گاه شماری ۲۰۳»

۵ بهیولک - در «بهرک» شرح شد (م . ه) .

بقیه از صفحه ۳۲۸

اندر همین نگرده و گرمی است سبزه زمین هاه آن دبه ، هر کجا از آن گرم می‌ریفت از راه یک سو می‌افتند ، تا آن زمان پای بر گرم نهند که اگر یکی از ایشان پای بر آن گرم نهد گرم بمیرد . آن آب که در سیوی بر سردارند در حال گنده شود ، چنانک بیاید ریختن و بازگشتن و سیوی شستن و دیگر باره آب برداشتن ...»

چیز باشد ۴ - و توانگری یافتن - و ایام هفته را هم گفته اند - و بضمی حلاج و نواف نیز آمده است ۴ .

بهنینه - بکسر اول بر وزن نیکینه، بضمی بهن است که گزیده و انتخاب گردیده ۴ - و ایام هفته - و حلاج و نواف باشد ۵ .

بهنیم - بر وزن نهیم ، نام یکی از دیان و بزرگان هند است ۶ - و صفه و بلاغانه را نیز گویند .

بهنین - بکسر اول بر وزن نیکین ، بضمی بهترین و انتخاب کرده شده و گزیده هر

بیان نیست و پنجم

در بای ابجد بایای حطی مشتمل بر یکصد و پنجاه و هشت لغت و کنایت

نقطه بر وزن فواحش ، بضمی تدبیر و علاج و چاره باشد ۸ .

نیار ۵ - بر وزن شراره ، هر درختی را گویند که ساق آن افراشته نبود همچو درخت خریزه و هندوانه و خیار و کدو و حنظل و مانند آن .

نیاستو - بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی یواو رسیده، بضمی خمیازه باشد و بوی دهن و کند دهن را نیز گویند، و آنرا جرمی بخر خوانند .

نیاغاریک - با غین نقطه دار و رای بی نقطه بر وزن یاشامید ، ماضی آفریدن باشد

نیآ - بفتح اول بر وزن حیا ، بضمی بر باشد که تھنضی خالی است - و در خانه و در سرای را نیز گفته اند ۶ - و بکسر اول امر از آمدن باشد ۷ .

نی آب - با همزه ممدوده بر وزن بی تاب، کنایه از بی رونق و بی طراوت و لطافت - و عدم جاه و شان و شوکت باشد - و بضمی خجل و شرمند هم هست . *

نیان - بکسر اول بر وزن زیاد ، بضمی بیداری و هشیاری باشد که تھنضی خواب و مستی است .

نیارش - بفتح اول و کسر رای بی

۱ - ماسکریت **Bhim** ۴ - مرکب از: به + بن (علامت نسبت). ۴ - رک: ۴ -

چینه. ۴ - مرکب از: به + بنه (علامت نسبت) . ۵ - رک: ۵ - چین.

۶ - باین معنی یا (ه . م) درستست. ۷ - رک: آمدن. ۸ - فرهنگ دساتیر ۲۳۷.

۵ بی - علامت نفی، در پهلوی **be** «مناس ۲۶۹: ۲» «اوپنلا ۳۷۸»، رک: ای.

۵ **نیابان** - پهلوی **viyāpān** «اسفا ۱: ۲ ص ۷۶»، سنانی **biabun**، سنگسری

biaban، سرخه **biavan**، لاسکردی **biabán**، شهریزادی **biabún** «ک ۲ ص ۱۸۱».

گیلکی **biaban**: دشت و صحرا - صحرای بی آب و علف .

۵ **نیابانی** - منسوب به نیابان - در اصطلاح نجوم ، ستارگان ثابت یا جسی از آنها .

نیابیات در کتاب «منتخب الموالید» احمد بن محمد بن عبدالجلیل سجری (نسخه موزة

برشایا نشان ۱۳۴۶ . Or) نوزده ستاره ثبت شده ولی در رساله اصول القوابین و تحصیل القوابین

لاستبلا الاحکام از همان مؤلف (نسخه پارس ۵۲۲۴ . f. Arab. 5224 ورق ۲۹ a گویند که نیابیات

کواکب قدر اول و دوم و سوم و منازل قمرات. «گاه شماری ۳۳۵ متن وح».

بمنی تم کرد و خیابید - و آغیشت و مرشت با آب یا بخون ۱ .

بیاغاریدن - بروزن بیاملیدن، بمنی تم کردن و خیابیدن - و سرشختن و آمیختن باشد با آب یا بخون ۱ .

بیاغاشت - بکون شین و نای قرشت، بمنی خیابید و تم کرد - و آمیخت و مرشت با آب و یا بخون و چرک ۱ .

بیاغالیدن - بالام بروزن طلا مالیدن، بمنی تم کردن و مرص کردن باشد ۴ .

بیاغشت - بکسر رابع و سکون شین و نای قرشت، بمنی بیاغشت است، بمنی خیابید و تم کرد - و آمیخت و مرشت ۱ .

بیانک - بکسر اول و سکون کاف، بروزن صیات، گیلگی باشد که از آن بوریا باشد .

بیانه - بفتح اول بر وزن زمانه ، نام شهرست در هندوستان که نیل از آنجا خیزد ، و آن چیزی باشد که بدان چیزها رنگه کنند .

بیاوار - بفتح اول بر وزن جزاوار ، بمنی شغل و کار و عمل باشد .

بیاه - بکسر اول بر وزن سیاه ، نام رودخانه است بسیار بزرگ در نواحی لاهور .

بیباک - بمنی بی ترس و بیم باشد،

چه بی بمنی ترس و بیم آمده است - و کتابه از شجاع و دلور و صاحب تهور باشد .

بی بهر ۵ - بمنی بی نصیب و قسمت است ، چه بهره بمنی قسمت و نصیب بود - و کتابه از گدا و دوش و پریشان و بی چیز باشد .

بی بی ۴ - بکسر هر دو با و سکون هر دو یا ، زن بیکو و خاتون خانه را گویند .

بیبتا ۴ - با اول بیانی رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بلفت زهد و یازند (۱) بمنی خانه است که جرمی بیت خوانند .

بیبتانه ۵ - با فوقانی ؛ بر وزن و معنی یگانه است که فیض آشنا باشد بلفت زهد و یازند (۱) .

بیت فراغ - کتابه از متواترات که ادبانه باشد .

بیجاده - با نای مجهول بر وزن ایجاد ، مخفف بیجاده است که گاه ربا باشد ، و بمنی گویند سنگرزماست سرخ مانند یاقوت اما بسیار کم بها و او نیز گاه می ربابند ، و بمنی گویند بیجاده است که بر مرغ را جذب کند .

بیجاده - با نای مجهول بروزن بی بلده ، بمنی بیجاده است که کارها باشد ، و بمنی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است ۷ .

(۱) چک : زهد و بزلد .

۱ - رک : آغازیدن و آغشتن . ۴ - رک : آغازیدن .

۴ - اشکمی *bibi* «دگر بر سن ۷۴» ، طبری *bibi* (جده) «واژه نامه ۱۵۲» اسلاز ترکی شرقی است . رک : دائرة المعارف اسلام . ۴ - حز ، *bitâ* ، پهلوی *xanak* ، خانه «بوکر ۱۰۲» ، *byta* (خانه) «بوشتی . بندش ۹۳» . ۵ - حز ، *bitana* ، پهلوی *bekanak* ، یگانه «بوکر ۱۰۲» «بوشتی . بندش ۹۳» .

۶ - رک : بیجاده . ۷ - مرص آن بیجلدق و بیجیدق و بیجاده و بیجادی و بزادی بدر ترکی بنقل از عربی بزادی «نقب ص ۱۷ ح» «الجمانه ۵۲ - ۸۲ - ۸۸ - ۹۱ - ۱۹۵» : درین نیزوزه طفت از خون چهم خاقانی شروانی همه آفاق شد بیجاده معدن . خاقانی شروانی .

بی خویش = با واو معدوله پروزن
بی ریش ، بی خود و بی هوش را گویند .

بی خویشتن = با های فرشت ، بمعنی
بی خویش است که بی خود و بی هوش باشد .

بی خيله = با خای نقطه دار بر وزن بی
خيله ، خرفه را گویند و جری بقلة الحمفا
خوانند .

بیله = بکسر اول و سکون ثانی ودال ،
نام درختی است مشهور و آنرا بهر بی حصاف
خوانند ؟ - و نام دیوی بوده در مازندران که
رستم او را کشت - و بمعنی «باشید» و «بود» هم
هست ؟ - و کرمکی را نیز گویند که کاغذ



و جامهای پشمین را
شایع کند
و نپاه سازد ؟ -
و بمعنی بیهوده
و بی فایده و نا
سودمند باشد
وقتی که مراد باد باشد چنانکه گویند «بادوید»
یعنی بی فایده و ناسودمند - و بزبان هندی نام
کتابی است ؟ مشتمل بر احکام دین هندوان و باعقاد

بیجن ۱ - بر وزن و معنی بیژن است
که بر کیوبین کودرز باشد .

بیجوهر = کتابه از مردم بی هنروی
عقل و هیچکاره باشد .

بیخ پشم = بکسر خای نقطه دار (۱)
کتابه از نگوش است که بتازی لحم گویند .*

بیخستن = بکسر اول بر وزن دل بستن ،
بمعنی درماندن و عاجز شدن باشد .

بیخته = بر وزن بیدسته ، درآمده
و عاجز شده - و محبوس و بندبر را گویند .

بیخت = بفتح اول و ضم ثالث بر وزن
زردشت ، هر چیز که آنرا از بیخ بر کنده باشند
مانند درخت و امثال آن ، و بجای شین نقطه دار
سین بی نقطه هم آمده است ، و آن نیز درست است
چه در فارسی هر دو هم تبدیل می یابند چنانکه
در فواید گذشت .

بیخ کوهی = بر کاف بواو رسیده
و های بتعانی کشیده ، بیخ تختی است که
شوکران باشد و آنرا یونانی تودرون گویند ،
و بهترین آنرا از تفت آوردند و تفت از اعمال
بزد است .

(۱) چک : خا .

۱ - رگ : بیژن . ۲ - بید *Salix* از تیره بیدها و جنسهای بسیار دارد مانند بید
سفید و بید زرد و بید معلق . همه جنسهای این نوع دارای ماده *salicine* هستند ، که در مداوای
درد مفاصل مؤثر است و ضد تب میباشد . گل گلاب ۲۷۱ ، رگ : فرهنگ روستایی ۲۶۰ : در
کلیکی *bid* ، فریزی *vej* ، برنی *ve* ، طنزی *vi* . رگ : ۱ ص ۲۸۶ ، سمنای *viā* ،
سنگری و سرخه و لاسگردی *vi* ، شهمیرزادی *bid* ، رگ : ۲ ص ۱۸۱ ، طبری *fik* ،
مازندرانی کنوی *fek* ، واژه نامه ۳۱ ص ۲ ، پهلوی *vēt* ، اوستا *vaēiti* ، اسفا ۱ : ۲
ص ۷۶ .

۳ - بایراییان گفت بیدار بید
۴ - رگ : بت (بکسر اول) . ۵ - مراد *Vid* (سانسکریت *Veda*) است و آن از
ریشه *vid* بمعنی دانستن و نیز علم است . ودا مجموعه کتابهای مقدس هندوان باستان و متعلق
بآیین برهمنی است و شامل چهار کتاب است : *Sâma - Veda* ، *Rig - Veda* ،

بیدستر * - با نایی مجهول و نای قرشت (۱) بر وزن بی مسطر ، نام حیوانی است



بیدستر

بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند نمود و خصیۀ او را آتش بیجان **۶** گویند و بشر کی آن جانور را قندز خوانند .

بیدست و پاشدن - کتابه از سر اسیمه گردیدن باشد .

بیدطبری - نوعی از بید باشد و بعضی بید مشک را بید طبری گویند **۷** و بعضی بید موله را گویند که بید مجنون باشد .

بیدق - بر وزن احمق ، بیادۀ شطرنج را گویند و آن مهره ای باشد از جمله مهره های شطرنج ، و معرب بیادۀ است **۸** .

بیدق سیم - کتابه از کوب و ستاره باشد .

ایشان کتاب آسمانی است - و بمعنی هوش و شعور هم بنظر آمده است و در مؤیدالفتلاء موش نوشته بودند که عربان فاره خوانند ، والله اعلم **۹** .

بیدان - معروف است که ظلم و ستم باشد **۴** - و نام شهری است از ترکستان و پادشاه آن شهر کافور نام جادویی بوده آدمی خوار ، رستم او را گرفت و کشت و آن شهر را مفتوح ساخت .

بیدار مغز - کتابه از مردم عاقل و هوشیار و خبر دار باشد .

بیدبرگ - بر وزن دیکه برگه ، نوعی از پیکان تیر باشد شبیه بیرگه بید .

بیدخ - بفتح اول بر وزن برزخ ، اسب جلد و تند و تیز خیز را گویند ، و بکسر اول هم آمده است **۴** .

بید خام - بکسر ثاک ، عود خام را گویند .

بیدخت **۴** - با بای مجهول بر وزن کیمخت ، ستاره زهره را گویند که صاحب فلک سیم و اقلیم پنجم است ***** .

(۱) چک : تا .

۱ - ظ ، مصحف «بیر» (= ویر) بمعنی هوش است و هوش ، موش خوانده شده .

۲ - پهلوی - apédât «مناس ۲۶۷» . **۳** - رك : نوروزنامه ۱۱۳ .

۴ - = بدخت ؛ بقول شفتلویتر اصل آن «بددخت» است یعنی دختر بیخ (خدا) ، و آن ستاره زهره اطلاق شده «ستاره ناهید بقام نگارنده . مقدمه» بعضی اساس «بدوح» Budôh اسلامی را ، همین نام آرامی ایرانی ستاره زهره - یعنی بیدخت - میدانند «دائرة المعارف اسلام: بدوح» ، رك: مزدیسنا ۳۳۰ و ۳۲۹ . **۵** - مرکب از : بی - دس - تر ، دس بمعنی داس کوچک و ارامت .

بیدستر لفة یعنی بدون اره «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۶ ، ۱۱۲» . **۶** - رك : آتش بیجان .

۷ - Salix aegyptiaca «نابتی ۱۶۹» . **۸** - رك: العرب جوالیقی بصحیح احمد محمد شاکر ص ۸۲ .

۹ - بیدرفش - پهلوی Vedarafsh «باتکار زربران» پهلوان لشکر ارجاسب « رك :

فهرست مزدیسنا .

بقیه از صفحه ۳۳۲

Atharva_Veda, Yajur_Veda, هر ودا مجموعۀ عبادت از سرودها که باوزان مختلف و دربارۀ خدا یان متمدن سروده شده ولی اساس آن مبتنی بر فدیہ ، روشن کردن و نگهداشتن آتش مقدس است .

۵ - یختی - بفتح چهارم ، در پهلوی vēxtan «ناوایا ۱۶۶ : ۲» ، از رشتۀ اوستایی vaëg (تاب دادن ، جنباندن) «بارتولمه ۱۳۱۳» «بیرگه ۲۳۹» .

بید گیا - بکسر کاف فارسی و محتانی بalf کشیده ، نوعی از حشرف است که کنگر باشد. سرد و خشک است در اول، جراحتهای تازه را نافع باشد .

بیدلا - بکسر اول و نالک و سکون نانی مجهول و لام بalf کشیده ، سخنان بی ربط و هذیانرا گویند .

بیدمال - با میم کشیده بر وزن نیک فال ، پاک کردن زنگه باشد از روی آینه و شمشر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید .

بیدمشک - نوعی از بید است که بهار آن یعنی شکوفه آن بقیات خوشبوی میباشد (۱) و عرق آنرا بجهت تفریح دل و تبرید بیاشامند .

بیدموش - بروزن فیل گوش، بمعنی بیدمشک باشد و آنرا گربه بید هم میگویند .

بیدواز - با تانی مجهول بر وزن پیشواز، نام کوهی است از ولایت ماوراء النهر .

بیدوند - با واو بروزن ریشخند ، نام دارویی است که آنرا شادانه گویند و بجهت داروی چشم بکار برند .

بیس - بکسر اول و سکون نانی و رای فرشت ، جامه خواب را گویند مانند نهالی و نوشک، و آنچه گسترده باشد بجهت خوابیدن خصوصاً - و ساخته و ملوفان را نیز گفته اند - و بمعنی حفظ و از بر کردن هم آمده است ۴ و در عربی چاه را گویند ۴ - و بهندی بمعنی برادر و پهلوان و شجاع باشد - و بترکی يك را

گویند که عدد اول است .

بیراز - بانای مجهول بروزن شیراز، شاخ حیوانات را گویند .

بیران - بروزن و معنی ویران باشد که تفیض آباد است ۴ .

بیرانه - بروزن و معنی ویرانه است که خرابه باشد ۵ .

بیراه ۶ - دوطرف راه را گویند که در آن جاده نباشد - و کتابه از مردم نامشخص - و کارهای ناشایسته باشد .

بیربوشا ۷ - با بای ابجد بواو رسیده و شبن قرشت بalf کشیده ، بلفت زند و یلزند (۲) خیار بادرنگ را گویند .

بیرزد - بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه، صغی باشد مانند مصطکی . سبک و خشک و بوی نیزی دارد ، و طبیعت آن گرم و خشک است ، علاج عرق النساء و نفرس کند و حیض را براند ، و بجهت مرده از شکم بیندازد و در مرهمها نیز داخل کنند ، و معرب آن یارزد باشد ۸ - و برادمای رانیز گویند که رویگران از سوتش سوهان جمع کنند - و براده فلزات را گفته اند مطلقاً - و دارویی باشد که بر دمید گیها مانند نامکس بر آن تنشند و به کند - و چیز را نیز گویند که رویگران بجهت لحیم کردن و وصل نمودن چیزها بکار برند .

بیرزه ۵ - با ها ، بر وزن و معنی اول بیرزد باشد، و آن صغی است بغایت کنده و متنن و بهری آن را فته گویند ، و بازای فارسی هم آمده است ۹ .

(۱) چک : خوشبو باشد . (۲) چک : ژند و یلزند .

۱ - رك : صفحه قبل ح ۷ . ۲ - ویر (حفظ ، فهم ، حافظه) ، پهلوی vîr ، vîrâk ، اوستایی vîrâk (اطلاع) «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶» در پهلوی vîrîh بمعنی خردمندی و هشياری است . کردی wir و مکرری bir ، fêr (آموخته و یاد گرفته) . رك : اردو و پراشنامه بقلم نگارنده ص ۲ - ۴ . ۳ - بئر (چاه) . ۴ - رك : ویران . ۵ - رك : ویرانه . ۶ - پهلوی apêrâs «مناس ۲۶۷» . ۷ - هر ، byrbush بادرنگ «یوستی» . ندهش . ۹۹۳ . ۸ - رك : بیرزه و بیرزی . ۹ - رك : بیرزد و بیرزی .

وسکون نائی و رابع و جیم بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای ابعده زده ، گیاهی است که آن را بوی مادران گویند ۶ .

بیرنگ - با نائی مجهول بر وزن نیرنگه، نشان و (۱) هیولایی باشد که نشان و مصوران مرتبه اول بر کاغذ و دیوار بکشند و بعد از آن قلم گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند ، و همچنین بنایان که طرح عمارتی را که رنگ برزند و نزد محققان ظهور احدیت است و اشاره به عالم وحدت که عبارت از مرتبه بی مرتبه بود که آن اسفاط اضافات ذات معرا از لباس اسما وصفات است تعالی و تقدس . *

بیروز - بر وزن گیو . کیه و خریطه زر و پول و غیر آن باشد - و کتابه از مردم بی افعال (۲) و بی آرزو و کسی که سخنان ناخوش بروی کسی بگوید ۷ .

بیروز - بر وزن فیروز ، سنگی باشد سبز رنگ شبیه زمرد ، لیکن بسیار کم بهاو کم قیمت ۸ . *

بیرزی - بفتح رابع بر وزن نیک بی ، بمعنی بیرزه است . و آن صمغی باشد منتن که باززد گویندش ۱ .

بیرق ۲ - بفتح اول و ثلث بر وزن سنجق ، علم را گویند - و بمعنی شفق حریر رنگین هم آمده است که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند .

بی رنگ - بکسر اول و سکون نائی و فتح ثلث و کاف فارسی ساکن ، بیدل و بی غیرت را گویند .

بیرگند - بفتح کاف فارسی بر وزن زیر بند ، نام شهرست که معرب آن بیرجند است ۴ .

بیرم - بفتح اول و ثلث بر وزن ضیم ، نوعی از پارچه رسمانی باشد شبیه بمقالی عراق ، لیکن از او باریکتر و نازکتر است ۴ .

بیرن - بکسر اول و ضم ثلث ، مخفف بیرون است که تقیض اندرون باشد ۵ .

بیرنجاسب - بکسر اول و ثلث

(۱) چش : - و . (۲) چب ۱ ، چش : بی متغله .

۱ - رگ : بیرزد و بیرزه . ۲ - ترکی بمعنی درفش کوچک و چوبی که بشانه مفصدد میدان اسب دوانی نصب کنند . «چشایی ۱۸۳» رگ : دائرة المعارف اسلام ، معرب آن هم « بیرق » نفس . ۳ - بیرجند از قائنات است و بواسطه آنکه در سرحد افغانستان و سیستان و کرمان واقع است اهمیت سیاسی و تجاری دارد و قنات های مهمی برای شهر بیرجند آب تهیه میکند جغرافیای سیاسی . کیهان ۲۰۵ - ۶۰ .

۴ - شیربا سیرگرگه و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند بایرم . فرخی - سیستانی .

۵ - رگ : بیرون . ۶ - رگ : برنجاسب .

۷ - امروز «بی چشم و رو» و «پررو» گویند . ۸ - رگ : فیروزه .

۵ بیرتگی - حاصل مصدر از بیرنگ (م . ه) بهر دو معنی :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیقی باغیسی درجنگ شد . مثنوی مولوی .

۵ بیرون - پهلوی *bêrôn* «مناس ۲: ۲۶۹» ، پارسی باستان *duvariya* ۵ + پیوند *ûn* «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۴» سوری از «بار» (اجازه ورود و حضور در مجلس) ، درگیری و سنانی بقیه درصفحه ۳۳۶

بیرون آمدن = معروف است که فیض درون رفتن باشد. و کتابه از ترك اصطحت و انقیاد هم هست.

بیرون سرا = بسکون نون ، زری را گویند که درغیر ضرابخانه سکه شده باشد .

بیرون زن = بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و خفای ها و زای قطعه دار مفتوح بنون زده ، چیزیت مانند تابه ، لیکن از کل سازند و بر آن نان پزند .

بیرو = با اول بتانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، فرش و فروش و گشردنی را گویند .

بیز = بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز ، بمعنی زده باشد که اززدن است. و بترکی درفش را گویند .

بیژن = با ثانی مجهول و زای عجمی ، بر وزن و معنی بیجن است که پسر گیو وخواهر زاده رستم باشد لیکن بدختر زاده شهرت دارد- گویند برمنیزه دختر افراسیاب عاشق بود. شبی افراسیاب خبر دارشده او را در خانه منیزه گرفت و در چاهی محبوس کرد. بعد از آن رستم

خبر یافت و او را نجات داد.

بیژ = بازی فلزی برون ریزه ، خالص و بی آمیزش و بیخس باشد . و بمعنی خالص و خاصه هم آمده است.

بیست = برون چیست ، عددی است معروف . - و با ثانی مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است بمعنی توقف کن .

بیستاخ = بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی بالف کشیده و یخای تظلمه دار زده ، بمعنی گستاخ باشد که بی ادب است .

بیستاره = با ثانی مجهول برون ریش دار ، لفظی است مانند فلان و بهمان و همچنان که فلان و بهمان را گاهی باهم و گاهی جدا از هم گویند بیستار را نیز گاهی با باستار و گاهی جدا گویند و گاهی با فلان هم میگویند همچو فلان و بیستار .

بیستگانی = باکاف فارسی بالف کشیده و ثون بتحتانی رسیده ، موجب لشکریان و چیره و ماهیان نوکران و هر چیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند .

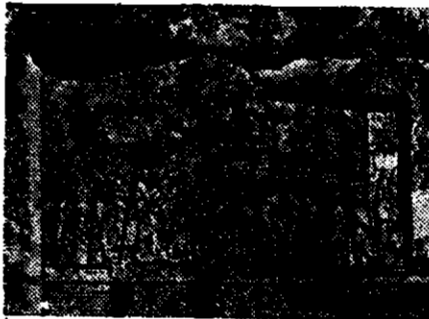
- ۱ - تلفظ قدیمتی **Vijan** ۴ - معادل ویژه (پهلوی **wējak**) « اسفا ۱ : ۲ س ۱۹۳ و ۱۹۷ . رك : اویژه و ویژه . ۴ - پهلوی **vīst** ، اوستا **visaiti** « اسفا ۱ : ۲ س ۷۶ ، زیباکی **wisht** ، وخی **wist** ، سرنکی **wist** ، یودغا **wistoh** - « کریرمن ۱۰۱ ، گیلکی **bist** ؛ آن عددیست برابر بادو ده . ۴ - رك : بستاخ و گستاخ . ۵ - رك : باستار . ۶ - امروز « فلان و بیستار » گویند . ۷ - بیستگانی مواعبی بوده است که سالی چهاربار بلشکر میدادند و این رسم دیوان خراسان بوده است « مفاتیح العلوم ص ۴۴ » . این كلمه را برمی « العشرینیه » میگفته اند و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه كمر هزار گانی بمعنی هزار مثقال میگفته اند . منوچهری گوید :

یکی را ز بن بیستگانی نبضی
یکی را دو باره دهی بیستگانی .
« فیاض . حاشیه تاریخ بیهقی ص ۵۹ » و رك : بیستی .

شبه ازصفحه ۳۳۵

و کاشانی **ber** , **bar** (در) « اسفا ۱ : ۲ س ۷۶ » ، اورامانی **bārua** «ك . اورامان ۱۲۱ » ، سمنانی **birin** ، سنگسری **barke** , **bar** ، سرخه **bi** , **bi** ، لاسگردی **bi** ، شهیرزادی **birún** «ك . ۲ س ۱۹۶ » ، طبری **berún** «واژه نامه ۱۱۱ » : خارج ، بدر - ظاهر .

(برهان قاطع ۶۸)



داربوش در یستون

یسرسه = با تانی مجهول و رای قرشت بر وزن شیفته ! بمعنی یسر است که جانور شکاری شبیه به پیغو (۱) باشد و بمعنی استر هم بنظر آمده است که عربان بغل میگویند .

بی سکه = معروف است که زروسیم بی نقش باشد - و کتابه از مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار هم هست - و هر چیز را نیز گویند که طراوتی و نمودی نداشته باشد .

بی سوز = بانای مجهول بروزن بی نور، نام شهری و مدینه است غیر معلوم ۴ .

ییش = بکر اول و سکون تانی مجهول و شن قرشت بمعنی زیادتی و افزونی باشد ۵ -

یستون ۱ = نام کوهی است مشهور که فرهاد بفرموده شیرین آنرا میکند و کتابه از آسمان هم هست ۴ .
یست و یک پیکر صورت شمالی
فلك البروج است .

یست و یک و شاق ۲ بمعنی یست و یک پیکر است که یست و یک صورت باشد از جمله چهل و هشت صورت فلك البروج در جانب شمال .

بی سخن = کتابه از بی شک و بی شبهه باشد .

بی سر = بکر اول و سکون تانی مجهول و فتح سین و رای بی نقطه ساکن، پرند است شکاری شبیه به پیغو (۱) که آن نیز جانوری است شکاری از جنس باشه

یسزاک = بکر اول و سکون تانی مجهول و ضم ثاک و رای بالف کشیده و یکافزده، شتر جوان پر قوت را گویند - و شتر بیجه یکساله و دوساله را نیز گفته اند - و شتری جوان که مادرش نافه عمری و پدرش دو کوهان باشد و کره خرااغ را هم میگویند ، و بفتح ثاک نیز آمده است - و استر را هم میگویند و آن حیوانی است که از خر الاغ و مادیان بهم میرسد . گویند از جمله تصرفات فرعون است .

(۱) چک : پیغو . رك : پیغو .

۱ - (بغ + ستان اذاعه مکان) یعنی محل خدا در پارسی باستان Baghistāna - در مفتاح العلوم نام پارسی آن «بستان» و در مجمع البلدان «بستان» و برخی از دانشمندان عرب «بهستون» یاد کرده اند و چون ایرانیان فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب تر میدانستند، این کوه مرتفع را جایگاه (پایش) خدا نامیدند «بغ» بقلم پوردادود یادنامه دینشاه» اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶ : ۳۲ . بزرگترین کتیبه هخامنشی از داربوش اول بدانجاست . ۴ - اشاره بافرشته بودن آسمان بدون ستون (عمود) : الله الذی رفع السموات بشیر عمد «سوره» ۱۳ (الرعد) آیه ۲ .

۴ - رك : وشاق . ۴ - شاید مصنف : میسور (هندوستان) . ۵ - بیهلوی vesh «اونوالا» : «بیر که ۲۴۱» : صفت فضیلتی از بس bas (بسیار) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۱۱» «بیر که ۲۴۱» .

و یا ثانی معروف نام بیخی است مهلك و كشنده ۱

شبهه بیه پروین - گویند هر دو از یکجا رویند .

بیش بهار - بفتح پای

ابجد و های بالف کشیده برای قرشت زده ، رستنی باشد که آنرا در گیلان همیشه جوان خوانند . برکه آن از برکه زیتون بزرگ تر است و پیوسته



بیش

سبز میباشد و هرگز خشک نمیشود و برکه نمی ریزد، و در نگرزان برکه آنرا بجهت رنگ سبز بکار برند ، و آنرا بهر حی العالم خوانند، و بعضی گویند گیاهی است در حلب شبهه با شنان ، آنرا حی العالم میگویند .

بیش موش - یا میم بر وزن فیل

گوش ، جانورست مانند موش و در زیر بوته بیش میباشد . گویند گوشت او تریاق بیش است . منی دفع ضرر بیش میکند و اورا بهر بی فارة البیش خوانند .

بیشه - بر وزن ریشه جنگل و نیستانرا گویند و بهر بی اجم خوانند؟ - و سازی هم هست از بی که شبانان نوازند، و بعضی گویند سازست شبهه بیچنگ ، و بعضی دیگر گویند شبهه است بر باب .

بیضه آتشین - کتابه از آفتاب عالمتاب

است .

بیضهای زرین - و بیضهای ذری که

بحدف بون باشد ، ستارگان آسمانرا گویند .

بیضه چرخ - کتابه از آفتاب است .

بیضه در آب - بیضه است که هنوز

بجه در آن متکون نشده باشد .

بیضه زر - و بیضه زرین ، کتابه از

خورشید عالم آراست .

بیغاف - بفتح اول و سکون نانی و غین

نقطه دار بالف کشیده ، نام مرغیست که از هندوستان آورده و بطوطی اشتباه دارد، و آنرا طوطک بزرگویند .

۱ - بدین معنی در پهلوی *bēsh* «مناس ۲۶۹ : ۲» ، در اوستا *visha* بمعنی زهر است .

در تحفه حکیم مؤمن آمده: «بیش، بهندی بش نامند، و او بیخی است منبت او بلاد چین و کوهی که هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت ازوست، و او سرخ نفع پذیر است و اقسام او کمتر از دوساعت قائل است و در بلاد هند نیز اقسام او میباشد .» «بیش ۱ ص ۲۷۵ ح» ، مغرب آن نیز «بیش» است «نفس» . - در اصطلاح احکام نجوم بیش فارسی بمعنی ترح و آفت عربی است .

«گاشماری ص ۳۳۷» . ۲ - اوستا *varəsha* (جنگل) ، سانکریت *vrkshá* (درخت)

«أسفا : ۲ ص ۸۸» ، پهلوی *vishak* «بندھش ۱۸۹» ، سندی *vishāk* «گوئیو ۱۱۸» ، طبری

vesha ، ملزدرانی کنونی *visha* «واژه نامه ۷۹۶» ، اورامانی *wēshā* «ك اورامان ۱۲۷» .

۳ - مصنف : بیغاف، در عربی بیغاف بفتح اول و سکون دوم و نیز بفتح اول و دوم مخفف و هم بفتح اول و دوم مشدّد، طولی است .

۴ **بیطار** - بفتح اول، از یونانی *Ippiatros* مرکب از *ippos* بمعنی اسب و *iatros*

پزشک (*iatrikē* مفاوا) ؛ جمعا بمعنی ستور پزشکی و *hippiatre* در فرانسه بمعنی درمان کننده

اسباناز همین ریشه است «نفس» . مغرب آن هم بیطار و بیطر بفتح و کسر اول (هر دو) . رك : دائرة -

المعروف اسلام .

مخفف بیگه است که وقت شام - و شیر و ت
- و درنگ باشد .



اقسام تیل

تیل - با نانی مجهول
بر وزن فیل ، آلتی باشد
آهنی (۱) که باغبانان و امثال
ایشان زمین بدان کنند ♣
- و پیلویرا (۲) نیز گویند
که کشتی بانان بجهت راندن
غراب سازند - و نام میوه ایست
در هندوستان شبیه به می

عراق - و بلفت زرد و یازند (۳) بمعنی چاه باشد ♣
مطلقاً که بر می ییر خوانند - و سبدر گین
کشی و کگاسیرا نیز گویند .

ییلای - با اول ییای رسیده و ناک
بالف کشیده و بتحتانی زده ، بلفت زرد و یازند (۳)
چاه باشد مطلقاً که عربان ییر خوانند .

ییلسته - با نانی مجهول بر وزن بی
دسته ، انکشتان دست را گویند - و نوعی از گل
هم هست .

بیغاره - بفتح اول بروزن نزار ، سرزنی
و طعنه باشد .

بیغاره - بر وزن کهوره ، بمعنی بیغار
است که سرزنی و طعنه باشد ♣

بیغال - بکسر اول بر وزن فیغال ،
بمعنی نیزه باشد که بر می رمح خوانند . ♣

بیگار - با نانی مجهول و کاف فارسی
بر وزن بی زار ، کار فرمودن بی مزد بود یعنی
کار بفرمایند و اجرت ندهند . ♣

بیگاه - با نانی مجهول بر وزن بیراه ،
بمعنی شام است که در برابر صبح باشد و غیر
وقت ♣ - و درنگ را نیز گویند .

بیگم - بفتح اول و کاف نازی و سکون
ثانی و میم ، صغه و ابواترا گویند . ♣

بیگند - بفتح اول و کاف بروزن پیوند ،
نام شهر است آباد کرده جمشید و پای تخت فراسیاب
بوده ، و بعضی گویند فریدون آن شهر را بنا
کرده است ♣ .

بیگه - با کاف فارسی بر وزن بیره ،

(۱) چک : آهنین . (۲) چک : پارویی را . (۳) چک : ژند و یازند .

۱ - رك : بیغاره : و بیغاره (در کلمه اخیر شرح شده)

زفرمان شه ننگ و بیغاره نیست بهر وجه که را زمه چاره نیست . اسدی طوسی .

۲ - اصلا بهمین معنی است ، مقابل « بگاه » .

۳ - بیگند بکسر اول و فتح سوم ، شهری بین بخارا و جیحون ، بیک منزلی بخارا

« معجم البلدان » . ۴ - رك : بال و اسفا ۱ : ۲ : ۳۳ ، و برای مورد استعمال آن ، رك :

فرهنگه روستایی ص ۶۹۷ . ۵ - رك : ییلای . ۶ - هز ، bilā(y) : پهلوی

cāh ، چاه « یونکر ۱۰۲ » ، ییلاک (bilāy) « یوستی . بندختی ۹۴ » .

۷ - بیک - ترکی beg ، عثمانی bey ، قرقیزی bi یا biy : عنوانی است که شاهزادگان

و نجیبان داده میشد امیر قبیله ای کوچک (در برابر خاقان یا خان که رئیس قبیله ای بزرگ بود) -

رؤسای سیاه . « دائرة المعارف اسلام » .

۸ - بیگاه - پهلوی begānak « اسفا ۱ : ۱ ص ۲۸۴ » ، نیز begānik « مناس

۲۶ : ۲۶۹ » .

۹ - بیگم - بفتح اول و ضم سوم ، ترکی Begum ملکه مادر - بیوه زنی ارجمند یا نو

« دائرة المعارف اسلام » .

بیفت ۱ - جنم ثالث بر وزن میکت ، ستاره زهره را گویند .

بیلقان - بفتح اول و فاف بالف کشیده بر وزن بهروان . شهرست از ولایت اران مابین شروان و آذربایجان ؟ .

بیلك - بفتح اول بر وزن عینك، منشور پادشاهان - و قبالة خانه و باغ و امثال آنرا گویند ؟ - و تیررا نیز گفته اند که بیکان آن دو شاخ باشد - و بکسر اول و تانی مجهول نوعی از بیکان باشد که آنرا مانند پیل کوچکی سازند و آنرا بیکان شکاری نیز گویند ، و صاحب مؤید الضلأه میگوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است .

بیله - با تانی مجهول بر وزن جیله ، خشکی و جزیره میان دریا و رودخانه باشد - و نوعی از دوابی هم هست - و بطله و خرطله عطار را هم گفته اند - و منشور پادشاهان ؟ - و قبالة خانه و باغ را نیز گویند ؟ - و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده است - و یاروب کشتیبانان که بدان غراب رانند ؟ - و بیکانی که مانند پیل سازند ؟ - و چرک و رمی که از زخم آید - و بمعنی بیله ابریشم هم بنظر آمده است - و بتوکی بمعنی همچنین باشد .

بیم ۱ - بروزن میم ، نرس و واهمه را گویند .

بیمار ۲ - بروزن دیوار ، ناتوان و خسترا گویند - و امریه ترسیدن هم هست یعنی بترس .

بیمارسان ۸ - یعنی بیمارمانند ، چمان بمعنی مانند هم آمده است - و بیمارستانرا نیز گویند که برمی دارالشفاء خوانند . *

بیمار شنج - بیمار معلوم ، و فتح غین نقطه دار و سکون نون و جیم ، بمعنی بیمارناک و دردمند است یعنی بیشتر اوقات بیمار و رنجور باشد - و کسی را نیز گویند که بیماری او از روی تلز و غمزه باشد .

بی محابا پلنگ - کتابه از دیا و روزگراست - و کتابه از مرگ و موت هم هست .

بیمر ۹ - بر وزن دیگر ، بمعنی یشمار و یبعد و حساب و بسیار باشد ، چه مر بمعنی شمار هم آمده است .

بیمغز - کتابه از مردم سبک و بی تمکین باشد .

بیموری - جنم ثالث بروزن بی توری ، بمعنی مهابت و صلابت باشد ؟ .

بیمنا ۱۱ - بکسر اول بر وزن مینا ، بمعنی دیده در باشد - و بلفظ زند و پازند (۱) بمعنی

(۱) چک : زند و پازند .

۱ - قس : بیدخت (م. ه) «اسفا ۱ : ص ۷۹» .
 ۲ - یلقان ، شهرست تردیک در بند (باب الابواب) از منستان کبری و نزدیک شروان «معجم البلدان» .
 ۳ - رک : بیله .
 ۴ - رک : بیمنا .
 ۵ - رک : بیل .
 ۶ - پهلو *bim* «مناس ۲۶۹ : ۲۲» ، سانکریت *bhima* «نیرک ۳۶ : ص ۲۲» .
 ۷ - پهلو *vēmār* «نیرک ۲۲۳» ، *vimār* «اونوال ۲۶۶» از ریشه ایرانی باستان *vyâi - mârâ* و یائی ، مزید علیه *vi* است و جزو دوم *mârâ* از ریشه مر (در پژمردن و پژمرانیدن) است «نیرک ۲۳۹» ، شه میرزادی *bimâr* «ک ۲۳ : ص ۱۷۶» ، کیلکی *bimâr* .
 ۸ - رک : اسفا : ص ۲ : ۸۱ .
 ۹ - مرکب از : بی + مر (رک : آمار و شمار) ، پهلو *amar* «مناس ۲۶۵» مرکب از : *a* (علامت نفی) + مر .
 ۱۰ - فرهنگ دسانیر ۲۳۷ .
 ۱۱ - صفت مشابه از دیدن ، پهلو *ven - âk* «اسفا ۱ : ص ۱۴۶» .

۵ بیمارستان - از : بیمار + ستان (اداة مکان)؛ دارالشفاء، جایی که بیماران را مداوا کنند، مرعب آن بیمارستان و مارستان «نص» .

بی نیاز - بمعنی غیر محتاج و توانگر
و بی احتیاج باشد ، چه نیاز بمعنی احتیاج است .
• **یو** = بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو
مجهول ، بمعنی عروس باشد ۷ - و بکسر اول
و سکون ثانی مجهول و واو کرمکی باشد که
جامهٔ یشمین و کاغذ را بخورد و ضایع کند ۸ .

یوار - با ثانی مجهول بر وزن دیوار ،
عدد ده هزار را گویند و باین معنی بحذف الف
هم آمده است ۹ .

یواره - با ثانی مجهول بر وزن
بیچاره ، بیگس و غریب و تنها - و بی قدر و مرتبه
و بی اعتبار را گویند - و چویکه بدان کلولهٔ
خمیر نار نار تک سازند .

یواز - با ثانی مجهول بر وزن شیراز ،
شیره باشد که آنرا مرغ عیسی گویند و بربری
خفای خوانند - و بمعنی اجابت و قبول هم آمده
است ، و پاسخ و جواب را نیز گویند ۱۰ ، و باین معنی
بجای حرف ثانی نون هم بنظر آمده است ، و بمعنی
اول بجای حرف اول بای فارسی هم آمده است .

یوباریدن - بکسر اول و ثالث
مجهول بر وزن فرو باریدن ، ناجا ویده فرو بردن را
گویند که بربری بلع خوانند ؛ و بفتح ثانی هم
آمده است که بر وزن شکم خاریدن باشد و این
اصح است ، چه در اصل این لغت یوباریدن
بوده است همزه را بیابدل کرده اند یوباریدن

ماه است که بربری شهر گویند ۱ .

ییناب - بر وزن سیماب ، چیزهایی باشد
که مردمها در حالت مکاشفه دیده میشود و آنرا
بربری معاینه میکنند .

ییناس - بانانی مجهول بر وزن کیلاس ،
دریچهٔ خانه را گویند .

ییناسک - بسکون سین و کاف ، بمعنی
ییناس باشد که دریچهٔ خانه است ، و با بای فارسی
هم آمده است .

یینایی ۲ - بر وزن زبایی ، بمعنی دیده‌وری
و بینندگی باشد - و گاه یینایی گویند و از آن
چشم اراده نمایند که عین است .

ییند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
ثالث و دال ابعده ، بمعنی هستند ۳ باشد که از
هستی و بودن است .

بی نمازی - کتابه از حیض آمدن
زنان باشد .

بی نمکی کردن - کتابه از بیوفایی
و بی‌مزگی - و بی وضعی کردن باشد .

ییننده ۴ - با نون دیگر بر وزن زبینه ،
معنی شخص بینا و صاحب وقوف و عاقبت اندیش
باشد - و چشم را نیز گویند که بربری عین
خوانند ۵ .

بی تنگ - بمعنی بی عیب و بی عارویی
و قار باشد ، چه تنگ بمعنی عیب و عار است . *

۱ - هن ، *bînâ* ، پهلوی *mâh* (شهر عربی) «یونکر ۱۰۲» . ۲ - از: بینا + بی (حاصل
مصدر) . ۳ - بجای «بوند» سوم شخص مفرد مضارع از بودن . ۴ - اسم فاعل از دیدن .

۵ - به بینندگان آفریننده را نه بیعی ، مرتجان دوییننده را . فردوسی طوسی .

۶ - پهلوی *apē - niyâz* «مناس ۲۶۷» . ۷ - باین معنی «یوک» هم آمده در
بختیاری «یک» بهمین معنی است . رک : یوک و یوگان . ۸ - ظ ، مصحف: ید . (م) .

۹ - رک : ییور . ۱۰ - بمعنی اخیر ، یتواز (یتواز = یتواچک «رد جواب» صحیح است .

۱۱ یعنی - سمنایی *vinî* ، مازندرانی *vênî* ، «اسفا ۱ : ۲۳ ، ۴۹» ، پهلوی *vênik* ،
اوستایی *vaênâ* «اسفا ۱ : ۲ ، ۳۶» ، برنی *bîni* «ک ۱ : ۲۸۸» ، سمنایی *vâni* ؛
سرخهٔ *ven* ، لاسکردی *vinî* ، شهرمیرزادی *vinî* «ک ۲ : ۱۸۵» ؛ جزء برآمدهٔ صورت که عموداً
بین پیشانی و دهان قرار دارد و قوهٔ شامه در جوف آنست .

و خواهش و امیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد - و بمعنی نواضع و چاپلوسی و انتظار هم آمده است. ۶

بیوسل - با دال ابجد بروزن ضرورت. مشتق از بیوسیدن است یعنی طمع کند و امیدوار گردد. ۷

بیوسنده - بفتح اول و سکون نون، بمعنی نواضع و چاپلوسی کننده باشد و امیدوار شده را نیز گویند. ۸

بیوسیدن - بر وزن خموشیدن، بمعنی امید داشتن و امیدوار گردیدن - و طمع کردن - و چاپلوسی نمودن باشد. ۹

بیوک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف فارسی، بمعنی عروس است و ضم اول و پای فارسی هم آمده است. ۱۰

بیوگانی - با کاف فارسی بر وزن جیوشانی، عروسی را گویند چه بیوگ بمعنی عروس باشد و در مؤیدالفضلاء بجای حرف ثانی تون آورده است.

بیوگندن - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی، بروزن و بمعنی بیفکندن باشد، چه در لغت فارسی فا بواو تبدیل می‌یابد. ۱۱

بیون - بفتح اول بروزن زبون، تریاک و افیون را گویند. ۱۲ - و عبری چاههای عمیق و وسیع را

شده است و او باریدن بفتح همزه بمعنی ناچاریده فرو بردن و بلع کردن باشد. ۱

بیورد - بکسر اول و ضم بای ابجد بروزن بی‌فترد. ۲. ماضی بیوباریدن است یعنی ناچاریده فرو برد و بلع کرد، و بمعنی مصدر هم آمده است که ناچاریده فرو بردن باشد، و در این لغت نیز همزما بیا بدل کرده اند همچو بانداخت که پیشداخت شده، و امثال این بسیار است. ۳

بیور - بکسر اول و فتح ثالث بروزن زیور، بمعنی ده هزار است. ۴ - و نام ضحاک ماران هم هست و او را بیور سب میخوانند مانند و بتخفیف بیور خوانند لیکن صاحب فرهنگه باین معنی بفتح اول و ضم ثانی آورده است - و گردگان و بادام و پسته را نیز گفته‌اند که مغز آنها نیز و ضایع شده باشد.

بیورد - با ثانی مجهول بر وزن بی‌درد، نام مبارزی است که افراسیاب بمسد پیران ربه فرستاد - و نام شهر است در خراسان مشهور بیورد. ۵

بیورس - ضحاک ماران را گویند، و وجه تسمیاش آنکه بیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بروزن زیور بمعنی ده هزار باشد و او را باین اعتبار بدین نام میخواندند، و نام اصلی او بیور بر وزن سبور بوده است چنانکه گذشت.

بیوس - بفتح اول بروزن عروس، طمع

۱ - رك : اوباریدن. ۲ - تلفظ درست byobard است. ۳ - پهلوی bēvar (۱۰۰۰۰) «مناس ۲۶۹ : ۲۲»، اوستا baēvar (ایضا)؛ و آن بزرگترین عددی است که در اوستا نام برده شده. ۴ فاب ۱ ص ۳۱ ح ۹۹ «یوستی. بندهش. ۹۴» «بشت ۱ ص ۲۹۱»:

کجا بیور از پهلوانی شمار
۴ - رك : باورد و آبیورد. ۵ - = بیور (م. ه) + اسب (ه. م). ۶ - و به بیوسی یعنی انتظار بهی و خوبی :

افسوس که دور به بیوسی بگذشت
۷ - رك : بیوسیدن. ۸ - اسم فاعل از : بیوسیدن. ۹ - مرکب از : بیوس + یدن (علامت مصدر). ۱۰ = بیو، سانسکریت vadhū (عروس) «اسفا ۱ : ۲ ص ۴۴»، اوستا vadh + upa (ازدواج کردن) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۶».

۱۱ - رك : او کندن و افکندن. ۱۲ - مخفف بیون، رك : آبیون.

خوانند^۱.

یونفد = بر وزن ربوند ، بمعنی غدر است که ییوفایی کردن باشد .

یوه = بروزن میوه ، بمعنی غریب و تنها باشد - وزنی را نیز گویند که شوهرش مرده باشد یا او را طلاق داده باشد - و معرود را نیز گویند که زنتش مرده باشد - و نلم دارویی است که برگ آن بیرگه کبرماند اما خار ندارد و ثمر آن پخیر شباهت دارد (۱) لیکن کوچکتر از آن باشد و آنرا بمری قناء البری خوانند و قناء الحمار همان است .

ییهده ۲ = بکسر اول و ضم ها بروزن دل شده ، مخفف ییهوده است و بمعنی نا حق و باطل باشد ، چه هده بمعنی حق است - و بمعنی بی نفع هم آمده است - و بفتح اول جامه‌ای را

گویند که از حرارت آتش زرد شده باشد .

یهق = بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و قاف ، نلم شهرست غیر معلوم^۳ .

یهن = بکسر اول بروزن ییجن ، خارشت بزرگه تیرانداز را گویند یعنی خارهای خود را مانند تیراندازد .

یهود = بفتح اول بر وزن فرسود ، چیزی را گویند که نزدیک بسوختن رسیده و آتش آنرا زرد کرده باشد - و بکسر اول هم آمده است^۴ .

یهوده = بکسر اول بر وزن فیروزه ، بمعنی یبده است که نا حق و باطل باشد - و بمعنی بی نفع هم آمده است - و بفتح اول جامه ای را گویند که نزدیک بسوختن رسیده باشد^۵ .

(۱) خم ۳ ، چک : بخیار دراز .

۱ - رك : اقرب الموارد : یین . ۲ - رك : ییهوده . ۳ - معرب ییهك (ییهه ، مکان به و نيك) یاقوت گوید : ییهق بالفتح اصلها بالفارسیه ییهه یعنی بهادین و معناه بالفارسیه‌الاجود . ناحیه ایست بزرگه و کوره‌ای وسیع دارای شهرهای بسیار و آبادانی از نواحی نیشابور مشتمل بر ۳۲۱ قریه بین نیشابور و قوس و جوین . «معجم البلدان» . ۴ - رك : ییهده و ییهوده . ۵ - رك : ییهده و ییهود .

گفتار سوم

از کتاب برهان قاطع درحرف بای فارسی با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و یک بیان و محتوی بر یک هزار و پنجاه و یک

لغت و کنایات

بیان اول

در بای فارسی بالف (۱) مشتمل بر دو بیست و سی و شش لغت و کنایات

افزار، دو تختۀ کوچک باشد بمقدار نعلین که
بافندگان و جولاهگان چون یک پای بر آن
افشارند صفتی از رشتہایی که میبافند پایین رود
و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگر.

پا اور لجن - با همزه مفتوح و واو
ساکن و فتح رای قرشت و سکون نون و جیم
مفتوح بنون دیگر زده، بمعنی خلخال باشد و آن
حلقه ایست از طلا و نقره و مانند آن که زنان در
پای کنند.

* **پا** - معروف است بعمری رجل
خوانند ۱ - و ناب
و طاقت و قدرت و قوت را
نیز گویند.



پا

پا افزار -
با فا و زای نطه دار
بروزن ناهموار، کنش
و پاپوش را گویند.

پا افشار - با سین قرشت بروزن پا

(۱) ۳: بالف.

۱ - ایرانی باستان *pād* «بارنولمه ۸۴۲»، اوستا *pāda*، هندی باستان *pāda*،
پهلوی *pād* «بیرک ۱۶۷»، «اونوال ۵۸۷»، کردی *pâi*، استی *fad* «اشق ۲۸۱»؛ در فارسی
پاویای، کیلکی *pâ*، فریزی، یونانی و نظری *pâ* «ک ۱ ص ۲۸۹»، سمنانی، سرخه
ولاسگردی *pâ*، سنکری *pc* «ک ۲ ص ۱۸۶»، اورامانی *pâ*، *pa* «ک ۱ ص ۱۲۵».
۵ پ - بکسر اول (پاه فارسی، پاه معقوده، پی)؛ نامحرف سوم از الفبای فارسی. راجع به
تبدیل پ به ف رک: من: بیح از دیباجۀ مؤلف. و نیز رک: لغت نامه.

(برهان قاطع ۴۸)

با آهو ۱ - بالف بمد کشیده و های باووار رسیده ، باصطلاح بنایان خانه شش پهلو باشد و آنرا بحرئ مدس خوانند - و خانه مقرس کچ بربرا نیز گویند، و درعربئ نیز مقرس بمعنی خانه کچ بری باشد - و کنایه از دنیا هم هست باعتبار شش جهت .

پاب - بسکون بای ابجد ؛ خلیفه دین عیسی علیه السلام را گویند - و با بای فارسی هم آمده است ۲ . *

پاپا - بابای فارسی بوزن کاکا، پاپرا گویند که خلیفه دین عیسی علیه السلام باشد ۲ .

پابرجا - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و جیم بالف کشیده ، بمعنی دایم و همیشه و ثابت قدم باشد .

پابرنجن - یا نون ساکن و جیم مفتوح بنون دبکر زده ، بمعنی یا اورنجن است که بحرئ خلخال گویند .

پاپز - بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی ، زمین پست و بلند و ناهموار را گویند و گل کهنه و نرم را نیز گفته اند و بحرئ طین خوانند ۳ .

پاپسی آوردن - کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن و وا گذاشتن - و بازماندن از طلب بجز - و منهزم شدن در رزم باشد .

پابلند کردن - کنایه از دودیدن باشد . *

پات - بسکون نای قرشت ، اورنگ و سریر و تخت را گویند ۴ .

پاتپراس ۵ - بکسر فوقانی و سکون فارسی و رای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ، بلفت زنده و پازند (۱) جزا و مکافات بدبرا گویند .

پاتله - بکسر ناک و فتح لام ، مضفف پاتله است و آن مطلق دیگه باشد عموماً و دیگه دهن فراخ حلوا پزی را گویند خصوصاً ۶ .

(۱) چک: ژند و پلژند .

۱ - قلب آهویا (ه. م) :

زین دیو وفا چرا طمع داری
 ۲ - رک: پاپ (حاشیه).
 همچون من از این بنای با آهو. ناصر خسرو بلخی. «لفت نامه».
 ۳ - رک: پز. ۴ - نیز نوعی از زبان و بلختن در
 شطرنج از قبیل لات و مات. «لفت نامه».
 ۵ - رک: باد افراه. ۶ - رک: پاتله .

* **پاپ -** از یونانی Pappas به معنی پدر. رئیس روحانی مسیحیان کاتولیک (باصطلاح لاتینی Pontifex Romanus) که مقر او در واتیکان (رم) است. —

* **پاپوشی -** هر چه که پای را بپوشاند - پاپوزار ؛
 کلمه: babouche فرانسه از این لغت مأخوذ است. «لاروس بزرگ».
 رک: پاپوزار.



* **پاپیروس -** از لاتینی Papyrus
 از یونانی Papuros، گیاهی از نوع نی و جگن

پاپوش

که مصریان قدیم از ساق آن چیزی می ساختند شبیه بیادیزن هایی که در ایران معمول است و در روی آن می نوشتند. «جمال زاده». کاوه. سال ۱۰ شماره ۶ ص ۶۶.



پاپیروس

پاتو - با نالک بواو رسیده، خانه و منزل عطار در کویند و آن برج جوزا و سنبله است، و بعضی منزل مربع را گفته اند که برج حمل و عقرب باشد ۱ - و ظرفی را نیز گویند که از گن سازند و گندم و جو در آن کنند .

پاتیله - بکسر فوقانی و سکون تحتانی و فتح لام، مطلق دیگر را گویند عموماً و دیگره دهن فرائح حلوا یزی را خصوصاً .

پایمار - با میم بروزن شایکار، بمعنی تمجیل و شتاب باشد و بزبان زند و یازند (۱) نیز همین معنی دارد ۴ .

پاتینی - با فوقانی بتحتانی رسیده و نون بیای حطی کشیده، طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاک سازند .

پاچال - با جیم فارسی بر وزن پامال، کوی باشد که جولاهگان در وقت بافندگی پاهای خود را در آن آویزند و استادان بقال و نالبا و آتیز در آن ایستاده چیزی فروشند ۴ .

پاچامه - با جیم بالف کشیده و فتح میم، شلوار و تنباز را گویند ۴ .

پاچان - با جیم فارسی، بر وزن و معنی پاشان باشد - و بمعنی پاشیدن هم هست ۵ .

پاچاهه - بفتح های هوز، بمعنی پاچال است و آن کوی باشد که استادان جولاهه پای در

آن آویزند ۶ .

پاچایه - بفتح تحتانی، بیلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد ۷ .

پاچک - بر وزن ناک، سرکین کار را گویند که خشک شده باشد، یا بدست بچن کرده بجهت سوختن خشک کرده باشند .



پاچله - بر وزن قافله، چیزی باشد مانند غربال کوچکی که بجهت کوفتن برف برای بندند تا مردم قافله و لشکر و غیره از بالای آن بفرافت بگذرند ۸ .

پاچله

پاچ نامه - بر وزن شاهنامه، لقبی را گویند - و بمعنی همال و فرین هم آمده است ۹ .

پاچنگ - بر وزن آهنک، درجه کوچکی را گویند در خانه و کوشک و غیره از پنجره و امثال آن که بیک چشم از آن نگاه توان کرد ۱۰ - و کشتی و یا اقرار را نیز گفته اند، و با پاشنگ و پاهنگ مترادف است .

پاچه ۱۱ - بفتح نالک، ضمیر پای است، و بعبیری کراع خوانند بسکون عین بی نقطه .

پاچیدن - بر وزن و معنی پاشیدن باشد که پاشانیدن است ۱۲ - و نرم و آهسته بر امر قتر را

(۱) چک: ژند و یازند.

- ۱ - گر تیر فلک عرض دهد منصب کلکش بی آب شود خنجر بهرام یهاتو . شمس طبسی «لغت نامه» . ۲ - در اینجا خلطی شده. *pâtemâr* بمعنی حکم و قضا و جزاست که هزوارش آن *pakdên* است . رک: یونکر ۱۲۲؛ و هزوارش شتاب و تمجیل *partan* ، *partûn* .
- ۳ - یونکر، همان صفحه . ۴ - رک: پاچاهه . ۴ - *Pyjamas* انگلیسی (جامه کتاد که در خانه یاهنگام خوابیدن پوشند و شامل پیراهن و شلوار کتاد است) از همین کلمه فارسی مأخوذ است . ۵ - در لجه مرکری پاشیدن را، پاچیدن گویند . رک: پاشیدن . ۶ - رک: پاچال . ۷ - بر ساخته دسانیر «فاب: ۱: ۴۷» «فرهنگ دسانیر ۲۳۷» . ۸ - نظیر اسکی *ski* فرنگیان (دهندا). و رک: پاچله . «لغت نامه» . ۹ - رک: یازنامه و پاش نامه . ۱۰ - مال فراز آری و بکار ننداری تاییرند از در و درجه و پاچنگ . ابوعاصم «لغت نامه» . ۱۱ - = پا+چه (نشانه ضمیر) .

پاداش ۴ - بر وزن آدائش - جزا و مکافات نیکی باشد و آنرا جزای خیر خوانند ، و بعضی گویند پاداش بمعنی مکافات است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی ۴ .

پاداشت ۵ - بسکون نای فرشت ، بمعنی پاداش است که جزا و مکافات نیکی باشد .

پاداشن ۶ - بفتح شین نطفه داروسکون نون، بمعنی پاداشت باشد که جزای نیکی است چه گفته‌اند .

نیت :

بگانه‌ای که دودستش که عطا بعدد هزار فایده با صد هزار پاداشن ۷ .

پادام - بر وزن آرام ، حلقه موی را گویند ، و آن دامیست که از دم اسب سازند و در راه جانوران برنده گذارند - و پرده‌ای را نیز گفته‌اند که نزدیک بدام بندند تا جانوران دیگر بپوای او آیند و در دام افتند ، و او را بر سر می ملواح خوانند .

پادار کاب بمعنی سوار و سواری سفر باشد و کنایه از مهیا بودن و مستعد شدن اسباب سفر است - و دم ترع را نیز گفته‌اند که ابتدای سفر آخرت است - و هر چیزی که نزدیک جنایع شدن باشد عموماً و شرابی که مایل برشری شده باشد خصوصاً * .

پادست - بفتح نالک بر وزن پایست ،

نیز گویند .

پاچیله - بر وزن پانبله ، کفش و پا افزار باشد .

پاخره - بفتح خای نطفه دار و رای بی نطفه ، سفه و نشیمنی را گویند که در پیش در خانه بسازند ، و بکسر خای نطفه دار نیز گفته‌اند و بسکون آن هم آمده است .

پاخیره - بر وزن کاجیره ، بنای دیوار و خانه و امثال آن باشد و آنرا بر سر می رهس خوانند .

پاخیره زن - بفتح زای هوزوسکون نون، بنا و گل کار و دیوار گر را گویند ، و بر سر می رهاس خوانند .

پاد ۱ - بر وزن شاه، بمعنی یاس و یاسیان و نگهبان و پاییدن باشد که از دوام و ثبات و در نظر داشتن است - و سامان و دارندگی را نیز گویند - و بمعنی بزرگ و عمده هم هست ، و پادشاه مر کب ازین است - و تخت و اورنگ را نیز گفته‌اند ، چون در اصل این لغت پات بوده و تا بدال بدل شد بسبب قاعده کلی یاسبب تغییر السنه و ازمان .

پادار - بر وزن دادار ، بمعنی باقی و همیشه و برقرار باشد ۴ - و نام روز بیستم است از ماههای ملکی - و اسب جلد و تند و تیز را نیز گویند - امر بریای داشتن هم هست * .

۱ - از پارسی باستان *pāta* (حامی) و *pātar* - (اوستایی) *pātār* : هندی باستان *pātār* .

شغنی *pāda* (شبان) «اسبق ۲۶۵» . ۲ - رگ : پایدار . ۳ - پهلوی *pāt dahishn* .

(*dah(i)shn + paiti*) ، پازند *pādāishn* ، *pādāshn* «اسبق ۲۶۵ ب» .

۴ - نگر یک دبد تاچه کردی ز پیش به بینی همان باز پاداش خوش . اسدی طوسی . «لغت نامه» .

رگ : پاداشن . ۵ - پهلوی *pāt dahisht* ، رگ : پاداشن .

۶ - رگ : پاداشن . ۷ - از لامعی کر گانی . «لغت نامه» .

۵ پادار شدن - استقرار یافتن . «لغت نامه» .

۵ پاداس حر کباز : پاد (پای) + آس : آسی که با پای کار اندازند ، مقابل دستباز .

رگ : آس و خرده اوستا ۱۶۶ . ۵ پاد زهر - رگ : پاد زهر و پاد زهر .

بمعنی نسیه (۱) باشد، و آن خریدن چیزست امروز که فردا قیمت بدهند ۱.

پادشاه ۲ - نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه، و پاد بمعنی پاس و یاسپان و نگهبان و پاییدن و دارندگی تخت و اورنگک باشد چنانکه گذشت، و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر چیز که آن بیروت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد؛ پس معنی این اسم برین تقدیر از چهاروجه بیرون نتواند بود: اول یاسپان بزرگ که چه سلاطین یاسپان خلق الله اند. دوم (۲) همیشه داماد و چون ملکه را بیروس تشبیه کرده اند، اگر خداوند ملک را باین اسم خوانند مناسبت دارد. سیم (۳) چون پادشاه نسبت بسایر مردم اصل و خداوند باشد و پایندگی و دارندگی بهاز او انب است پس اگر او را باین نام خوانند لایق بود. چهارم خداوند تخت و اورنگک اوست و این معنی از جمیع معانی اولی باشد. و بعضی گویند پادشاه بلفظ باستانی بمعنی اصل و خداوند و (۴) پاییدن و دارندگی است و بحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد، و برمی سلطان میگردند. *

پادشاه چین - کنایه از آفتاب عالمتاب

است .
پادشاه ختن - بمعنی پادشاه چین است که خورشید جهان بیما باشد .

پادشاه نیمروز - کنایه از آفتاب است. و پادشاه سیستان را نیز گویند ازین جهت که نیمروز نام سیستان است - و مردم نیک بی و مبارک قدم را نیز گفته اند - و کنایه از حضرت آدم علیه السلام هم هست بسبب آنکه نام نیمروز در بهشت بوده - و اشاره بحضرت رسالت پناه سلوان الله علیه نیز هست بجهت آنکه شفاعت امتان خود را تا نیم روز خواهد کرد. *

پادشانه - بکسر تاء برون شادبانه ، بام بلند باشد - و درجه رانیز گویند ، و بسکون تاء هم بنظر آمده است ۲ .

پادنگ ۴

بکسر تاء و سکون نون
و کاف فارسی ، چوبی
باشد بهیأت سروگردن
اسب و بدان شلتوک را
بگویند تا برنج از پوست برآید ۵ .



پادنگ

پادنگ - بفتح کاف فارسی همان پادنگ است، و آن چوبی باشد که برنج بدان بگویند تا از پوست برآید .

- (۱) چک : نسیه . (۲) چش : دوم . (۳) چک : سیوم .
(۴) چنین است درسخ و ظ ، و او زائد است .

۱ - ظاهر آرمصحف پنادست (ه. م) «لفظ نامه».

۲ - پارسی باستان patixshâyathiya : پهلوی pâtaxshâ (جزو اول pati

پیشوند است و جزو دوم = در تفسیر اوستا xshayamna (مقتدر ، مجاز ، سلطان) «اشق ۲۶۶» «ناوادیبا ۱۶۴»، «اشکاشمی pādshâ» «گریسن ۴۹۰»، «اسنی patcax» «ک» است ۱۲۹، «کلیکی pādashâ» ۴ - رک: بالکانه و بالکانه . ۴ - کلیکی نیز pādang .

۵ - پادنگ در اصطلاح ساعت سازان مقابل یا ملخ است «لفظ نامه» .

۵ **پادشاهی** - مرکب از: پادشاه + ی (حاصل مصدر)؛ سلطنت - در کتب قدیم پارسی بمعنی مملکت بسیار بکار رفته، رک: مجمل التواریخ . س یب، مقالات کسروی ج ۱ ۱۳۲۷ چاپخانه بیمان ص ۱۶۸ ح ۱ . ۵ **پادشمان** - رک: بادگان : فس پهلوی pāighân (دسته های پیاده نظام عهد ساسانی که فرمانده آنان را pāighānsâlâr مینامیدند) «گریستن . ساسان ۱۳۲»، امروز نیز بگروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف شوند، اطلاق میشود .

فال است، و بازای نقطه دار نیز باین معنی آمده است ۶ .

پار- بر وزن خار ، بمعنی سال گذشته و پیش ازین باشد ۷ - و مخفف پاره هم هست - و چرم دباغت کرده را نیز گویند - و بمعنی پرواز و پرسی هم آمده است، چه پارسیدن بمعنی پریدن باشد .

پاراو- برای بalf کشیده و بواو زده ، زن پیر و پیرزال را گویند - و نام بلوکیت از بلوکات قرورین . *

پاردم- جنم دال و سکون میم، رانگی را گویند ، و آن چرمی باشد بهن که بریس پالان چاروا دوزند و بریس ران چاروا اندازند ، و بعضی گویند چرمی باشد که بریس زین اسب بندند و بریزیر دم اسب اندازند، و این اصح است .

پارس- بسکون ناکث بروزن و معنی فارس است که شیراز و توابع آن باشد ۸ -

پاده ۱- بروزن ساده ، کله خروکاروا گویند - و چراگاه اسبان و شتران و گلوان را نیز گفته اند - و بمعنی چوب دستی نیز آمده است ۲ .

پاده بان ۳- بروزن سایه بان ، کله بان و چوبان و پاسبان و نگاهبانرا گویند .

پادیاب - بایای حطی بروزن ماهتاب ، بمعنی شستن و پاکیزه ساختن چیزها باشد با دعا خواندن ۴ .

پادیاو- بروزن آب ساو، بمعنی پادیاب است که شستن و پاکیزه ساختن چیزها با دعا خواندن باشد بلفت زند و یازند (۱) ۵ .

پادیر - بر وزن جاکیر ، چوبی باشد که بجهت استحکام بر پشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد، و باذال نقطه دار هم گفته اند و این اصح است بنا بر قاعده کلیه که هرگاه ما قبل دال حرف علت باشد و آن حرف علت ساکن باشد

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - پارسی باستان و اوستا و سانسکریت *pāta* (دهایت شده، محفوظ) «اشق ۲۶۷» رک: یاد .

۲ - پایه (م. ه) . ۳ - مرکب از: پایه (م. ه) + بان ، رک: اشق ۲۶۷ .

۴ - رک: پادیابو . ۵ - اوستا *paityāpa* ، پهلوی *pātyāp* «اشق ۲۶۸» «ناواریا ۱۶۴» یا *pādyāw* ، و آن مثل وضو ست نزد مسلمانان . زرتشتی که میخواهد پادیاب کند نخست يك «خشنوتره اهوره مزداو» (بخشنودی اهور مزدا) بخواند و پس از آن يكبار «اشم وهو...» میسراید . آنگاه روی دوستها و پاهای خود را میشوید، از آن پس کشتی نو میکند و بترتیب مقرر کمر بند خود می کشاید و دعای مخصوص آنرا میخواند و پار دیگر بدور کمر می بندد . «خرده اوستا ۲۲۶ ح ۹۱» . ۶ - رک: لغت نامه ویلزیر . ۷ - در: پارسال، پارس، قس سانسکریت

parut (در سال گذشته) ؛ ارمنی *heru* (سال گذشته) ، کردی *pār* ، افغانی *parōs* ،

استی *faron* ، *fārā* (در سال پیش) ، وخی *pard* ، سریلکی *parvus* (قس یونانی

pérrvōi) ، پارسی باستان *paruva* (سابقاً) ، اوستا *paurva* «اشق ۲۷۰» . ۸ - در

پارسی باستان (کتیبه های هخامنشی) *Pārsa* : نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران که نام

بقیه در صفحه ۳۵۰

۵ یارت - پارسی باستان *Parthava* مفر قوم یارت (خراسان قدیم) - خود قوم یارت

از اقوام ایرانی؛ کلمه پهلوی و پهلوی (م. ه) ازین نام مشتق است .

۵ پارتی - منسوب بیارت ، از قوم یارت - زبان پارتی زبان پهلوی اشکانی را گویند .

رک: پهلوی و رک: مقدمه آقای پوردادود بر همین کتاب .

است ۴ .
پارستگ - بسکون تالت بس وزن
 آبرنگ ، به معنی پاستنگ است و آن چیزی
 باشد که در يك كفه ترازو بهند تا با كفه دیگر
 برابر شود .
پارسه - بفتح رابع بروزن بلوچه ، بمعنی
 کدایی باشد . *

وسفهان و کرمان و یزد را نیز گفته اند - و نام
 جاوردیست شکاری کوچکتر از یلنگک و اورا بوزهم
 میگویند و نام پسر پهلوین سام هم هست ، گویند
 که اصطخر بنا کرده اوست .
پارسا - بابایع بالف کشیده ، پرهیزگار
 و دور از معاصی و ذمائم را گویند ۱ -
 و بمعنی پارسی هم آمده است و جمع آن پارسیان

۱ - «یکی از ملوک بی انصاف پارسی را پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضلترست ؟ ... »
 «گلستان ۳۰» . ۴ - پارسیان جمع پارسی است نه جمع پارسا . حافظ پارسیان را بمعنی
 ایرانیان در برابر تازیان آورده :
 تازیان را غم احوال گرانباران نیست
 پارسیان مددی تاخوش و آسان بروم . حافظ
 مصحح قرظینی ص ۲۴۷ و رك : فهرست همان کتاب ص ۳۹۴ .

۵ پارسی -

پهلوی Pârsik

«اونوالا» ۵۹۴؛ منسوب

پیارس . از مردم پارس

(فارس) - زرتشتی

مخصوصاً زرتشتی مقیم

هند - ایرانی -

پارسی (فارسی) شامل

سغزبان است : پارسی

باستان (م . ه) ،

پارسی میانه (پهلوی) ،

پارسی نو (فارسی

بعد از اسلام) ، و چون

مطلقاً زبان پارسی

بقیه در صفحه ۳۵۱

تخت جمشید . سپاهیان مادی و پارسی (از چپ بر راست دوم و چهارم پارسی هستند)

بقیه از صفحه ۳۴۹

مقر ایشانرا نیز پارس نامیده‌اند . از این قوم دو خاندان بزرگ در دوره قبل از اسلام پشاهنشاهی
 رسیدماند ، هخامنشیان و ساسانیان . معرب آن «فارس» است ، یونانیان نام Pársai را از نام این
 قوم گرفته بتمام ایران اطلاق کرده‌اند و از آنرو نام Persia ، Perse در زبانهای اروپایی به معنی
 ایران اطلاق میگردد . رك : فارس .

الفبای میخی ایرانی

𐎠	A , Ā	𐎡	Me
𐎢	Ba (-e, -o)	𐎣	Mo
𐎤	Ca (-e, -o)	𐎥	Na (-e)
𐎦	Ča (-e)	𐎧	No
𐎨	Da	𐎩	O , U
𐎪	De	𐎫	Pa (-e, -o)
𐎬	Do	𐎭	Ra (-e)
𐎮	E , I	𐎯	Ro
𐎱	Fa	𐎲	Sa (-e, -o)
𐎴	Ga	𐎵	Ša (-e, -o)
𐎷	Go	𐎸	Ta (-e)
𐎺	Ha (He)	𐎻	To
𐎽	Ja (Ža)	𐎾	Ťa (-e, -o)
𐎿	Je	𐏀	Va
𐏁	Ka	𐏂	Ve
𐏃	Ko	𐏄	Xa
𐏆	L	𐏇	Ya (-o)
𐏈	Ma	𐏉	Za (-e, -o)

𐎠 , 𐎡 vâžejodâkon

پارگی - سکون ثالث و کاف فارسی
بتحانی رسیده، فحسکی را گویند ۱.

پارگین - پاکاف فارسی بروزن آستین،
گوی را گویند که آبهای کثیف و چرکین همچو
زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود
و آب گندیده و بدبویرا نیز گفته اند و معرب آن
قارقین است.

پارنج - بر وزن آرنج، زری باشد
که بشاعران و مطربان و امثال ایشان دهند
تا در جشن و میزبانی حاضر شوند. و زربر را گویند
که باجرت فاسدان دهند.

پارنجن ۲ - بر وزن آکندن، میل
طلائی باشد که در پای کنند، و آنرا بربری خلخال
گویند.

پارو - با واژ مجهول بروزن جارو،
پیر زال و زن پیر را گویند - و بیل مانتدی
باشد از چوب که بدان برف برویند ۳.

پاروب - بر وزن جاروب، بمعنی پارو
است که زن پیر - و بیل چوبین باشد.

پاره ۴ - بر وزن چاره، معروف است

که در مقابل درست باشد، و بربری قطعه خوانند -
و گرز آهنگ را هم گفته اند - و رشوت را نیز
گویند - و بمعنی تحفه و تبرک هم آمده است -
و نوعی از حلوا باشد که بشکر پاره مشهور است
- و پیردن و پرواز کردن را هم گفته اند - و جزو را
نیز گویند که جمع آن اجزا باشد ۵ - و نادوشیزمرا
هم گویند که دختر بی بکارت باشد - و بمعنی
زاده هم هست چنانکه گویند «مخدوم پاره» یعنی
مخدوم زاده - و بزبان رومی زری است که در
همان ولایت رایج است - و بهندی سیمابوزبیری را
گویند.

پاره آرد - با همزه بalf کشیده
و برا و دال بی نقطه زده، آتش آردی است که
باوامج شهرت دارد، و آنرا بشکر گندمی ازخیمیر
سازند و یزند.

پاره زرد - بنتج زای نقطه دار و سکون
را و دال بی نقطه، پارچه زردی باشد که بمهردان
برای امتیاز بردوش جامه دوزند، و آنرا بربری غیر
و غیره خوانند.

پاره کار - پاکاف بروزن لالهزار ۶،

۱ - نیز بمعنی جزئیت، جزء بودن، آمده. رک: دانشنامه ۲۶: ۱۴.

۲ - رک: پا اورنجین. ۳ - درگیلکی نیز pârû. ۴ - درپهلوی

pârak (قطعه) «اشق ۲۷۱» «تاوادیا ۱۶۴»، بمسی پول «اونوالا ۵۹۵»، هندی بلشانی -

pârâ (آخرین)؛ اوستایی pârâ (وام، قرض) «اشق ۲۷۱». ۵ - «ورا (علم

طبیعی را) پاره ها و کناره ها بسیار است «دانشنامه ۷۱». و رک: ح ۴. ۶ - صاحب فرهنگ
رشیدی شاهدنیلدا آورده است:

جو شاپور آمد اندر چاره کار
دلها پاره کرد آن پاره کار. نظامی گنجوی.
و بیبداست که پاره کار را باید باضافه خواند بروزن لالهزار «لفظ نامه». و پاره کار را
درین بیت بمعنی کار آگاه آورده اند. «گنجینه گنجوی ۲۴».

بقیه ازصفحه ۳۵۰

گویند مراد زبان اخیر است. رک مقدمه کتاب حاضر. ۵ پارسی باستان - یافرس هخامنشی
یافرس قدیم، یکی از زبانهای ایرانی است که درعهد هخامنشیان، زبان رسمی ایران بوده و آن بااوستا
و سانسکریت شباهت تام دارد و کتیبه های هخامنشیان و برخی ظروف و مهرها بدین زبان و بیخط میخی
هخامنشی نوشته شده است. رک: مقدمه کتاب حاضر.

محبوب شوخ و شنک و را گویند .

پاریاب - بر وزن قاریاب ، زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود^۱ .

پاریاو - باواو، بمعنی پاریاب است که زراعت با آب رودخانه و کاریز مزروع شده باشد .

پاریدن - بر وزن خریدن ، بمعنی پرواز کردن باشد .

پاز - بسکونزای نقطه دار، بمعنی بیفش- و نازک و لطیف باشد^۲ .

پاز - بسکون زای فارسی، نام دهی است از بلوکات طوس^۳ .

پازاج - بازای هوز و جیم فارسی بروزن ناراج ، دایه شیر دهنده و امامچه را گویند ، و عبری قابله و مرزومه خوانند^۴ .

پازتاری - بانای قرشت بروزن آبیاری،

بمعنی جزئی باشد که در برابر کتی است و پازتاریان بمعنی جزئیات^۵ .

پازخ - بازای فارسی بر وزن آرخ، بمعنی مسالک و آزار باشد^۶ .

پازش - بکسرزای هوز بروزن خواهش، گیاه و علف زبادی را از میان غله زار کنند و دور افکنند باشد، همچنانکه پیرایش شاخهای زبادی درخت را بریدن است .

پازن - بر وزن دادن ، بزکومی را گویند .

پازامه - بازای فارسی بروزن کارنامه ، بمعنی پاچ نامه است که لقب و فرین و همال باشد^۷ .

پازند - بروزن یابند، تفسیر زنده باشد وزند



پازن

۱ - سوز - شهرت از گوزگانان، بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. «حدودالمالم» معرب آن قاریاب . ۲ - لغتی در پیریدن . ۳ - در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ۲۳۷ » و شاعدی یافته نشد . ۴ - معرب آن فاز . ۵ - و پازاج :

بنان، مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنلچون پازاج. منصور شیرازی. «لفت نامه».

۶ - ساخته دساتیر «فاب: ۴۷» در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۷ «پازتازی» و جمع آن «پازتازیان» آمده.

۷ - پاسار میکند من و خوبان را: تنک آمدم زپازخ و پاساروش. ناصر خسرو. «لفت نامه».

۸ - و پازن، پهلوی pācin «استحق ۲۷۲»، pācan «اوتوال ۵۹۶»، pāshin (پزنی) «استحق ۲۷۲» . ۹ - رك : پاچ نامه و پاش نامه.

۱۰ - مرکب از: پا + زند؛ جزو اول از اوستایی paiti بمعنی ضد و صاحب هر دو است . خزردوم از کلمه ayanti اوستایی مشتق است و درارمنی بمعنی شرح و بیان و گزارش است (رك : زند) پس اصل این کلمه در اوستا باید paiti azanti باشد و آن اصطلاحاً عبارتست از زبان پهلوی بدون لغات هزوارش . بدیهی است که نشأت این زبان پس از جمله تازیان و شاید در قریب دوم و سوم هجری صورت گرفته ، بدین طریق که آنچه از لغات هزوارش در متن پهلوی بکار برفته بیرون کشیدند و بجای آنها لغات پارسی گذاشتند . بنابراین پازند خود تفسیرست برای زند (= تفسیر اوستا). مسعودی در التنبیه والاشراف (ص ۸۰) نوشته : « زردشت شرحی بر «زند» نوشت و آنرا «پازند» نامید . » باید دانست که هنگام ساختن پازند، کاملاً رعایت زبان پهلوی را نکردمانند و آن ناحدی زیر نفوذ زبان فارسی واقع شده است . از آنچه گذشت مستفاد گردید که پازند زبانی است

بقیه در صفحه ۳۵۳

(برهان قاطع ۴۹)

کتاب زردشت است ، و برعکس اینهم گفته اند یعنی زرد (۱) ضمیر یازند (۲) است. و بعضی دیگر گویند زرد (۱) و یازند (۲) دو کتاب اند از تصنیفات ابراهیم زردشت. در آیین آتش پرستی، و دیگری میگوید که ترجمه کتاب زرد است و با زای فارسی هم آمده است. *

پازنگه - بازای فارسی، بروزن آهنک، بمعنی پا چنگ است که کفش و پا افزار باشد.

پازده - بفتح زای فارسی ، بمعنی پاچه است که برمی کراخ گویند .

پازهر - بفتح زای هوز و سکون ها و رای قرشت ، معروف است و اصل آن پاوزهر بوده بسکون واو یعنی شونده زهر، چه پاو بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بررور ایلم واو حذف شده است و معرب آن فاد زهر است و آنرا تریاق نیز گویند و برمی حجراللیس خوانند . اگر با آب رازمانه تر بمانند و بر گردن کسی مار

تلاکند بافع باشد .

پازیر - بروزن جاگیر ، چوبی را گویند که در زیر سفلی با دیواری که صور کرده باشد فروزند تا بقصد *

پاس - بروزن طاس ، بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی و خراست کردن و استوار داشتن - و نوبت باشد و یک حصه از هشت حصه شبروز را نیز گویند چه شبانه روز را به هشت حصه کرده اند و هر حصه را پاسی نامیده اند و شخصی را نیز گویند که در آنوقت عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان - و بعضی گویند بمعنی حصه و بخش است و مطلقاً اعم از شب و روز و غیر آن - و بمعنی تنگی و اندوه دل هم آمده است .

پاساد - بر وزن آزاد ، بمعنی صیانت باشد و آن محافظت کردن است خود را از سفنان حزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه .

پاسار - بر وزن آزار ، بمعنی لگد باشد . *

(۱) چک : زند. (۲) چک : یازند .

۱ - در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده اند . رک : مزدیسنا ص ۸۳ بعد .
۲ - رک : باد زهر: «حکماء» گفتند: مقصود و فایده ازین درخت (الکهور) اینست، اما ندانیم که زهرست یا یازهر؟ «توروزنامه ص ۶۹» .
۳ - ظاهراً مصحف «پادیر» (ه . م) است «لفت نامه» و رک : حافظ مصحح علامه قزوینی ص قیح .
۴ - پهلوی pás ، اوستا pāthra «اسحق ۲۷۴» ، پارسی باستان pāca* «نیر که ۱۷۲» .
۵ - پاسار کردن ، لگد کوب کردن . رک : یازخ .

۵ پازند - رک : یازند و رک : مزدیسنا ۱۲۹ ، ۱۴۴ .

بقیه از صفحه ۳۵۲

واسطه میان زبان پهلوی و فارسی کنونی . متون یازند را گاه بخط اوستایی می نوشتند و گاه بخط فارسی از جمله متون یازند «مینو خرد» است (که متن پهلوی و یازند آن هر دو موجود است) و مقداری از بنشته های یازند هم هست که قسمتی از آنها را میتوان ضمیر برخی از قطعات خرده اوستا دانست و ادعیه و رساله ها و کتب بسیار نیز یازند در دست است . در ادبیات ما یازند را غالباً با اوستا و زرد خلط کرده اند:

زرد دوستم هیچ کسی نیست ، و گر هست
گویند نخستین سخن از نامه یازند

آنم که همی گویم یازند فراست . فرخی بیستابی .
آنست که : «بامردم بداصل مییوند» لبیبی .
«مزدیسنا ۱۴۲-۱۴۵» .

يك كفه ترازو بهند جهت برابر کردن كفه دیگر^۷.

پاسوار - بمعنی سوار پاست که پیاده جلد و چابک باشد.

پاسه - بر وزن کسه ، بمعنی تاسه و تلواسه است که میل کردن هر چیز - و غم وافسوس - و فشردن گلو باشد ، و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است^۸.

پاسیدن - بر وزن بالیدن ، بمعنی نکاهبانی و بیدار خوابی و پاس داشتن باشد^۹.

پاش - بر وزن ماش ، بمعنی پریشان و افشان باشد - و بمعنی از هم پاشیدن ویر افشاندن هم هست^{۱۰} - و امر باین معنی نیز آمده است یعنی پریشان کن و از هم جدا ساز و بر افشان .

پاشک - بفتح تالک بروزن نالوک، بمعنی خمیازه باشد^{۱۱}.

پاشنا - با نون بروزن آشنا، پاشنه پارا گویند^{۱۲} - و خیال و خریزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نکاهداری^{۱۳}.

پاسبار - سکون تالک و با پای فارسی بر وزن یادگار ، بمعنی پاسبار است که لگد باشد^{۱۴} - و لگد کوب را هم گفته اند - و بتم تالک در مؤبدالفضلاء بمعنی لگد بازی باشد که طفلان در آب و در خشکی میکنند .

پاسبان ^{۱۵} - با پای ابجد بروزن آسمان، شب زلله دار و محافظت کننده ^{۱۶} باشد^{۱۷}.

پاسبان طارم نهم - کنایه از کوکب زحل باشد .

پاسبان فلک - بمعنی پاسبان طارم نهم است که کوکب زحل باشد .

پاسخ ^{۱۸} - بضم تالک و سکون خای تله دار ؛ جوابرا گویند که در مقابل سؤال است^{۱۹}.

پاسره - بفتح تالک بر وزن ناسره ، زهینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی و غیره کنند .

پاسک - بضم تالک بروزن نازک، خمیازه و دهان دره باشد ، و بفتح تالک نیز آمده است^{۲۰}.

پاستگ - بر وزن آهنگ، آنچه در

۱ - رك . پاسار . ۲ - پهلوی pāspān « تاوادیا ۱۶۶ » مرکب از: پاس (ه. م)

+ بان (پیوند اصناف) « اسحق ۲۷۴ » . ۳ - و امروز افراد شهر بانی (نظمیة) را گویند .

۴ - پیاده پاسبان درویش است . گرچه رامش بفر دولت اوست . « گلستان ۵۱ » .

۵ - پهلوی pasux (جواب) « اسحق ۲۷۵ » ، passaxv « نیرک ۱۷۲ » ، اوستا paitisahvata* .

(sanh + paiti) بمعنی سوگند خوردن) ، ارمنی patasxani « اسحق ۲۷۵ » ، جمناً

یعنی در سخن ، بازگشت سخن « نیرک ۱۷۲ » . ۶ - رك : پاشک . ۷ - رك :

پارستگ . ۸ - ظاهراً پاسه مصحف تاسه است . « لغت نامه » . ۹ - مرکب از

پاس + یدن (علامت مصدر) : « میان مردمان نگرستن و پاسیدن این معنی ها را خلاف است در روشنایی

ستارگان » « التفهیم بنقل لغت نامه » .

۱۰ - خاکرا تخمکی دهی که پاش او یکی میدهد همی پاداش سنایی غزنوی . « لغت نامه » .

۱۱ - رك : پاسک . ۱۲ - رك : پاشنه . ۱۳ - رك : پاشنگ و پاشنگه .

۱۴ - پاسدار - نگاهبان ، مراقب :

بزد تیغ بر کردن پاسدار سر آمد بر لو کردش روزگار . فردوسی طوسی . « لغت نامه » .

پاغند - بضم ناك و سكون نون و دال ابجد ، كَلوْلَه پنبَه حلاجی كرده را كويند .

پاغنده - بضم ناك و فتح دال ابجد ، بمعنی باغند است كه كَلوْلَه پنبَه حلاجی كرده باشد ، و بفتح ناك هم گفته اند كه بر وزن بافنده باشد .

پاغوش - باواو مجهول بر وزن آغوش ، بمعنی غوطه باشد یعنی سرآب فرو بردن .

پافزار - مخفف پا افزار است كه كفش باشد .

پاك ۸ - بر وزن خاك ، بمعنی صاف و بی غش و پاكیزه باشد - و بمعنی همه و تمام و باقی هم آمده است چنانكه گویند «صاحبما پاك شد» یعنی تمام شد چیزی نماند و «پاك بردند» یعنی همه را بردند و چیزی نگذاشتند .

پاكار - باكاف بر وزن ناچار ، کسی را گویند كه چون تحصیل داری بجایی بیاید او زر از مردم تحصیل كند و تحصیل دارد و هوشی رانیز گویند كه مستراح و ادبخانه را جارب كند و پاكیزه سازد او را بهر چیزی كس خوانند - و مطلق خدمتگارا نیز گفته اند .

پاكان خطه اول - كتابه از ملايكه و كروبیان و حاملان عرش مطی باشد .

پاشنامه - بروزن شاهنامه ، لقب و قرین و همال باشد .

پاشنك - بروزن آونك ، خوشه كوچك انگور را كويند - و خیار و خربزه و هندوانه و كدو و امثال آنرا نیز گفته اند كه بجهت تخم نگاهدارند ، و با پاشنگ و پاشنگ مترادف است .

پاشنگه - بفتح كاف فارسی ، بمعنی پاشنگه است كه خوشه كوچك انگور باشد - و هر چیزی را تیر كويند كه بجهت تخم نگاهدارند - و خوشه انگور را نیز گفته اند كه بر ناك خشك شده باشد .

پاشیب - بر وزن آسیب ، نردبان وزینه رایه را كويند .

پاغر - بر وزن لاغر ، ستونی را كويند كه سقف خانه بدان قرار گیرد .

پاغره - بضم غین نظه دار و فتح رای بی نظه ؛ مرضی است كه پای آدمی مقابل بخیگی میشود و آنرا بهر بی داء الفیل خوانند ، بعضی كويند زحمتی و آزاری است كه بسبب زحمت دیگر بهم رسیده باشد مانند غلولة كه تا زحمت اول بر طرف نشود آنهم بر طرف نگردد .

۱ - رك : پاچ نامه و پاژنامه . ۲ - رك : فرهنگ رشیدی و لغت نامه . ۳ - رك : پاشنگه .

۴ - Eléphantiasis des Arabes «لغت نامه» . ۵ - رك : پاغند .

۶ - بود زودا كه آبی نيك خاموش چومرغایی رنی در خاك پاغوش . رود كی سمرقندی . چون شاهدهی دیگر یافت نشد ، این صورت و معنی آن محتاج بتأیید است . «لغت نامه» .

۷ - رك : پاافزار . ۸ - بهلوی pāk «استق ۲۷۷» ، pāv «تاوادیا ۱۶۴» ؛ هندی .

باستان pāvakā (پاك ، صاف) «استق ایضاً» ؛ گیلکی pāk . فریزندی ، یرنی و نطنزی pāk «ك . ۱ ص ۲۹۲» .

۹ پاشنه - بهلوی pāshnak ، اوستا pāshna ، هندی باستان pārsni ، کردی

pāshna ، وخی pāsūne ، سریلیکی puxnā «استق ۲۷۶» ؛ جزو موخریای آدمی ، عقب . «لغت نامه» .

۱۰ پاشین - = پاچیدن (ه . م) ؛ پراگندن ، افشاندن ، تار کردن ؛ «مصلحت ندیم

ازین بیش ریش درویشدا بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن» «گلستان ۳۹» .

پاکباز - با پای ایجاد بروزن کلکراز ،
کسی را گورند که در بازی کردها دخلی نکند -
و شخصیکه اسباب خود را تمام بیازد - و زاهد
و مجرد و عاشقی که بنظر پاک بمشوق نگرد *

۵ پاکستان - بکسر سوم (پاک + ستان ، وضماً نشانه اختصاری پنج بخش: پنجاب ،
افغانی (صوبه سرحد) ، کشمیر ، سند ، بلوچستان پاکستان) قانون استقلال هند در ۴ ژوئیه ۱۹۴۷ م
(آودیه ۱۲ تیرماه ۱۳۲۶ شمسی) از مجلس عوام انگلستان گذشت و بموجب آن در اوت ۱۹۴۷ م
از متصرفات انگلیسی هند، دودمیسیون پاکستان و هندوستان بوجود آمدند. پاکستان خود بدو قسمت
شرقی و غربی تقسیم میشود. استقلال پاکستان مرهون کوشش بسیار مرحوم محمد علی جناح است



که عنوان قائد اعظم بدو داده اند . مساحت کشور جدید الاحداث
پاکستان ۳۶۴۲۱۸ میل مربع است. از این مقدار ۳۱۰۲۹۸ میل
مربع بپاکستان غربی اختصاص دارد .

پاکستان غربی از حدود مدار راس السرطان شروع میشود
تا حدود ۳۸ درجه عرض شمالی یعنی تا دامنه های جنوبی بعد پامیر
و هندوکش شرقی امتداد دارد .

پاکستان غربی از سمت شمال با افغانستان ، از مشرق
و جنوب شرقی به هندوستان ، از جنوب ببحر عمان و از مغرب
ببلوچستان ایران محدود است و پاکستان شرقی بین برمه و هندوستان
واقع است . پاکستان غربی از ایالات بلوچستان (شرقی) و سند
و ناحیه سرحدی شمال غربی و پنجاب و کراچی مرکب است

و پاکستان شرقی شامل ایالات سنگال شرقی و ناحیه سیلخت Sylhet
است و در حقیقت از ناحیه « دو آب » بین گنگ و برهماپوترا و مصب وسیع این رود عظیم تشکیل
میشود . کراچی پایتخت رسمی دولت پاکستان در پاکستان غربی و در ساحل دریای عمان اندکی
دورتر از مصب رود سند واقع است . از شهرهای عمده پاکستان لاهور (مرکز پنجاب غربی) ، دکه
(پایتخت پاکستان شرقی) را باید نام برد . جمعیت پاکستان در سال ۱۹۴۹ میلادی ۸۲٫۲۳ میلیون بوده
است و از آن تعداد ۴۷٫۴۲ میلیون در پاکستان شرقی سکونت دارند و جمعیت کراچی از یک
میلیون متجاوز است . زبان رایج اردو است (رک : اردو) . پاکستان اصلاً کشوری است زراعتی
و مهمترین محصولات آن گندم و برنج و کنف و پنبه و چای است ، معادن آن نفت ، زغال سنگ ،
سنگ آهک ، سنگ کچ است .

اقتباس از :

Basic Facts about Pakistan, issued by the office of the Economic
Adviser . Ministry of Economic Affairs . Government of Pakistan.
Karachi 1950; The Making of Pakistan , by Richard Symonds .

London 1949 - مقاله «پاکستان» بقلم محمد حسن گنجی در مجله یادگار ساله شماره ۸-۹

۹-۲۶). نشان بیرق هلال و ستاره پنج پر است.

بالاده - بر وزن آمده - بدگوی
ومفد و اهل غیبت باشد و اسب جنیبت را نیز
گویند که اسب کوتل باشد ۴ .

بالار - بر وزن سالار ، درخت و ستون
بزرگ را گویند .

بالاش - بر وزن شایستی ، آلوده شدن
پای بگل ولای ۵ . *

بالانه - بر وزن کاشانه ، مضارجه ای
باشد که بر بالای خانه سازند .

بالاوان - با واو بر وزن آبدان ، ظرفی
باشد مانند کنگیر که چیزها در آن صاف کنند ،
و آنرا ترشی بالاگویند .

بالاون - با واو بر وزن وادان ، بمعنی
بالاوان است که ترشی پیلا باشد .

بالاهنگ - بفتح های هوز بر وزن
بالانگ ، که کشتان را گویند ، و آن سفیدی است
که شبها در آسمان نماید - و کمندی را نیز
گویند که بر یک جانب لجام اسب بندند - و اسب را
بدان بکشند ، و گناهکار را نیز بدان محکم
بربندند - و ترمجردین آنچه باعث تعلق باشد ،
و این لفت در اصل بالایانگ بوده بمعنی جنیبت
کش ، چه بالا بمعنی اسب جنیبت است که اسب
کوتل باشد و آنهنگ بمعنی کشیدن ، و چون
در میان علمای فرس مقرر است که هر گاه خواهند
در کلمه را با هم ترکیب کنند اگر حرف آخر
کلمه اول با حرف اول کلمه آخر از یک جنس ،

پاکند - بر وزن یازند ، مطلق یا قوت را
گویند ام از زرد و سفید و سرخ ، و باین
معنی بجای حرف اول پای حطی هم آمده
است ۱ .

پاکوفتن - بمعنی رقص کردن ورقاصی
نمودن باشد .

پاکی - بر وزن خاکي ، استرۀ سر
تراشی را گویند - و بمعنی تمام شدن - و صفا -
و طهارت باشد ۴ . *

پالا - بر وزن کالا ، اسب جنیبت باشد
که آنرا اسب کوتل گویند ۴ - و بمعنی صاف
کننده هم آمده است لیکن بدون ترکیب گفته
نمیشود همچون : ترشی پالا و می پالا - و امر
بیالودن هم هست یعنی بیالوصاف کردن - و آویخته را
نیز گفته اند و بلفظ زندو پیازند (۱) بمعنی
فرباد و فغان باشد

پالاپال - با پای فارسی بر وزن مالمال ،
چیزی سخت را گویند که بسیار بماند - و یالوده
سخت شده را نیز گفته اند ۴ .

پالاد - بر وزن آباد ، اسب جنیبت را
گویند که اسب کوتل باشد ۴ ، و آن اسبی است
که پیشاپیش امرا و سلاطین برند - و اسب پالانیرا
نیز گفته اند .

پالادن - بر وزن وادان ، بمعنی یالودن
و پالایش و صاف کردن باشد .

(۱) چک : ژند و یارند .

۱ - صحیح پاکند است (ه . م) . ۲ - از : پاک + ی (مصدری) - و نیز پاکدانی و عفت . (لغت نامه) .

۳ - پالا ، پالای ، بالاده ، پالای . رک : نوروزنامه ص ۱۱۳ . ۴ - رک : لغت نامه .

۵ - چوپالزور پالاش دارد گلت مرتجان دلی تا تر تجمددلت . خسرو . « لغت نامه » .

۵ - پاکیزه - مرکب از : پاک « اشق ۲۷۷ » + ایزه (= ایجه = چه پیوند) « غیاث » .

نظیف ، طاهر ، پاک ، منفع ، مهذب - دست :

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر سختهای پاکیزه و دلپذیر - فردوسی طوسی .

۵ پالان - اسم فاعل از یالودن ؛ زمین گاه آکنده خر و اسر و اسب پالانی :

بدیبا بیاراسته ده شتر رکابش همه سیم و یالاش زر . فردوسی طوسی « لغت نامه » .

باشد ، يك حرف را ساقط سازند بنا بر آن يك الف را حذف کرده پالاھنگ خوانند .

پالای - بسكون باى حطی ، صاف كنده باشد - و افزاینده و زیاد كنده را نیز گویند - و امر بر صاف كردن هم هست یعنی صاف كن^۱ - و اسب جنیبت را هم گفته اند^۲ .

پالاییدن ^۳ - بر وزن آساییدن ، بمعنی زیاد كردن و زیاد شدن - و صافی نمودن باشد .

پالدم - بضم دال ، بروزن و بمعنی پادرم است ، و آنرا ترکان قوشقون گویند .

پالش - بروزن بالش ، بمعنی افزون شدن و بالیدن و افزایش باشد^۴ .

پالغ - بضم نالك و سکون غین نقطه دار ، پیمانۀ شرابی را گویند که از شاخ کر کردن و کاو و استخوان فیل

و جوب سازند^۵ .

پالغز - بفتح نالك و سکون غین و زای نقطه دار ، خطا و جرم و زات باشد ، و عبری عشر خوانند .

پالکانه - باکاف فارسی^۶ بروزن آشیانه ، بام بلند و در بیچۀ خانه باشد^۷ - و بمعنی شروع در غله دیو کردن هم هست - و پالسنک ترازو را نیز گویند .

پالنگ بفتح نالك^۸ بر وزن شاننگ ، کفش و پای افزار چرمی باشد - و در بیچۀ کوچکی را

نیز گویند که بیک چشم از آن نگاه کنند^۹ .

پالو - بر وزن خالو ، دانه های سخت باشد مانند عس که از اعضای آدمی برمی آید ، و عبری تؤلول میگویند .

پالواسه - بروزن شاهکاسه ، غم و اندوه و تاسد را گویند .

پالوانه - با نون بروزن کارخانه ، مرغی است سیاه و کوچک که بیوسته در پرواز باشد و چون بنشیند نتواند برخاست ، و آنرا بادخورک هم میگویند و یا چانه و زمانه قافیه کرده اند^{۱۰} ، و بعضی گویند ابابیل همان است - و ترشی پالا را نیز گفته اند^{۱۱} .



پالوايه

با يای حطی بر وزن چار خانه ، پرشوك باشد .

پالوايه

پالود - بروزن آسود ، حاضی پالودن است ، یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت^{۱۲} .

پالودن ^{۱۳} - بر وزن آسودن ، بمعنی صاف كردن و صافی و روشن شدن - و پاک ساختن و صاف گردیدن از کدورها - و خلاص شدن - و نجات دادن - و افزون و زیادۀ گشتن - و بزرگ شدن - و بزرگ گردانیدن باشد .

پالوده ^{۱۴} - بروزن آلوده ، معروف است و آن چیزی باشد که از نفاسته یزند و با شربت قند



پالغ

۱ - رك : پالاییدن . ۲ - رك : پالاد . ۳ - رك : پالودن .

۴ - رك : بالک . ۵ - و آنرا بالغ نیز گویند :

بنشان بتدبیر اندر مژترك خویش را باچنگك سفديانه و با بالغ و كدو . عمارۀ مروزی . «لفت نامه» .

۶ - و نیز باکاف تازی «لفت نامه» . ۷ - رك : بالکانه . ۸ - و نیز بضم نالك

«رشیدی» . ۹ - ظاهراً این كلمه مسحف پالیک است . «لفت نامه» . ۱۰ - رك :

پالوايه و پالوايه . ۱۱ - رك : پالونه . ۱۲ - رك : پالودن .

۱۳ - پالاییدن ، مرکب از : paiti + âlûden : پهلوی pâlûtan ، پیلزند

pâlidan . pâlâidan . پالوی pâlâyag ، pâlênagh (صاف کردن ، پاک کردن) .

۱۴ - پهلوی pâlûtak «اوتوالا» ۶۰۲ .

پالیز ۱ - بر وزن کلریز ، بمعنی باغ و بوستان و کشت زار باشد عموماً - و خریز مزار و خیار زار و هندوانه زار را گویند خصوصاً .

پالیز بان ۲ - باغبان و بستان بان - و دهقان و نگاهدارنده فالیز را گویند - و نام صوتی است از موسیقی .

پالیز وان ۸ - با واو بر وزن و معنی پالیزبان است که محافظت کنندۀ باغ و بوستان و فالیز باشد - و نام صوتی است از موسیقی .

پالیک ۳ - بر وزن باریک ، پانابه و پنا بیچ را گویند - و لفافه را نیز گفته‌اند - و بمعنی کفش و پای افزار چرمین هم آمده است ۹ .

پام ۴ - بر وزن ومعنی وام است که قرض باشد ۱۰ - و بمعنی شبیه (۱) و نظیر و مانند - و رنگ و لون هم آمده است ۱۱ * .

پامس ۵ - بفتح میم بر وزن تا کس ، بمعنی پای بند باشد یعنی شخصیکه در شهر خود با جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و در آنجا نیز نتواند بود ۱۲

خورند و معرب آن فالوذج باشد ۱ - و بالکوصاف کرده شده از غش را نیز گویند - و بمعنی کفۀ ترازو هم آمده است .

پالوش ۳ - بروزن آغوش ، کافورمغشوش را گویند ، و باسین بی قطعه هم درست است .

پالونه ۴ - بر وزن واژونه ، بمعنی پالوانه است که تشری یا لا باشد ۴ .

پالهنک ۴ - بمعنی پالاهنک است و آن دوالی و ریسائی باشد که بر کناره لجام اسب جنیبت بندند ، و سید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند - و کمند دوشاخه و چوییکه بر کردن سگ نهند - و نزد مجردین آنچه باعث تعلق باشد .

پالیدن ۴ - بر وزن مالیدن ، بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن و صاف کردن باشد .

پالیده ۵ - بر وزن نا دیده ، صاف شده و صاف کرده - و خلاصه را گویند - و بمعنی افزوده هم هست - و جستجو کرده و تفحص نموده را نیز گویند .

(۱) خم ۳ : شبه .

۱ - معرب آن «فالوز» و «فالوذج» در اصل پارسی بمعنی تصفیه شده «فص» و فالود هم گویند .

۲ - رك ، پالوانه :

پالودجان خوش بیالونه بلا ییمود عمرخوش بهیمانه زمان . ممزی نیشابوری . «لفت نامه» .

۳ - رك : پالاهنک .

۴ - رك : پالودن - و نیز بمعنی تراویدن - تمام شدن - فروریختن - آشفتن . «لفت نامه» .
و هم بمعنی تراویدن ، زهیدن :

چو دید آن بر و چهره دلپذیر زیستان مادر بیالید شیر . فردوسی طوسی .

۵ - اسم مفعول از پالیدن (ه.م) . ۶ - اوستا - pairidaeza (باغ) ، پارسی باستان

(تلفظ یونانی) parátheisos ، کردی pârês ، ارمنی partêz «اشق ۲۷۹» و معرب آن

فردوس (ه.م) است . رك : ص ۱۴ مقدمه مصحح؛ در فارسی نیز فالیز و جالیز :

ییاراست شهری ز کاخ بلند زیالیز وز گلشن ارجمند . «شاهنامه» ج ۳ ص ۶۲۵ .

۷ - مرکب از : پالیز + بان (پسوند حفاظت) . ۸ - مرکب از : پالیز + وان

(پسوند حفاظت) . ۹ - رك : لفت نامه . ۱۰ - رك : وام . ۱۱ - رك : قام و نیز

ص : لو از دیباچه مؤلف .

پان - بر وزن جان ، برگی باشد که آنرا در هندوستان با آهک و فوفل خورند البهارا سرخ گرداند . *

پانسد - بفتح نون و سین بی نقطه بر وزن نالوند ، بمعنی یرسیده و احوال گرفته باشد . *

پانه - بر وزن شانه ، چوبک تنگی باشد که در زیر درخانه نهند تا در بسته گشوده نکردد و درودگران در شگاف چوبی که میشکند فرو برند و کفش دروزان در فاصله کفش و قالب گذارند .

پانید - با ذال نقطه دار بر وزن فالیز ، قند سفید باشد ، و بعضی گویند پانید شکر بر که است و آن بر کها باشد که از شکر سازند ، و شکر قلم همانرا میگویند - و نوعی از حلوا هم هست ، و فانیذ معرب آنست .

پاو - بسکون واو ، بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد - و بهندی یا پرا گویند که عربان راجل

خوانند .

پاوپر - بفتح بای فارسی بر وزن دادگر ، بمعنی قدرت و توانایی و تاب و طاقت باشد .

پاوجک - بفتح جیم فارسی بر وزن چارمک ، سرکین گاو خشک شده را گویند امم از آنکه خود خشک شده باشد بایست پهن ساخته و خشک کرده باشد .

پاورنجن - بفتح ناک و رای قرشت و سکون نون و جیم مفتوح بشون دیگر زده ، خلخال را گویند ، و آن حلقه است از طلا و نقره و امثال آن که زنان در پای کنند ؟ .

پاوند - بر وزن پابند ، بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند .

پاهک - بر وزن آهک ، بمعنی شکنجه باشد ، و آن آزاری است که دزدانرا میکنند ؟ .

۱ - تودادی مرا زور و آیین فر سپاه ودل واختر دپاوپر . فردوسی طوسی . لغت نامه .

۲ - رگ: پاورنجن . ۳ - اسدی باباوا موحده آورده بیت ذیلرا شاهد آن :

دلجان چو آب بامی نمان بهار با دی از بیم چشم حاسد کش کرده باد باهک . ابوشعب .
در نسخه ای از اسدی بجای کش کرده باد ، کش کندم با داست و بعقیده ما این نسخه بدل اصل است و پاهک یا باهک همان نی نی و مردمک و بیگ چشم است نه آزار و شکنجه ، و شاید اصل نسخه شعر هم بابک باشد صورتی از بیه و بیگ . لغت نامه .

۵ پانزده - پهلوی pancdah ، اوستا pancadasa ، سانسکرت pāncadaśa ، کردی [daupēnj] ، panzde ، افغانی pinjalas ، استی findt'ās ، بلوچی pānzda ، «استق ۲۸۰» ، کیلیکی paunzdae ؛ عدد بین چهارده و شانزده ، ده باضافه پنج ، خسته عشر . نماینده آن در ارقام هندی (که در فارسی و عربی نیز معمول است) ۱۵ باشد .

۵ پانصد - پهلوی panj sad «پانوجا ۴۰۸» ، کیلیکی paunsad ، تهرانی punsad ؛ پنج بار صد . نماینده آن در ارقام هندی ۵۰۰ و در حساب جمل «ن» است «لغت نامه» .

بقیه از صفحه ۳۵۹

۱۴ - خدایگانا یامس شهر یگانه فزون ازین نتوانم نشت دستوری .

دقیقی طوسی .

و این صورت با معنی آن محتاج بتأیید است . لغت نامه .

۵ پامچال - نوعی گیاه گلدار از تیره پامچالها Primulacées که

در نواحی معتدله اروپا و آسیا میروید . زهرالریح Primula «لغت نامه» ، گل کلاب ۲۵۲ .



پامچال

(برهان قاطع ۵۰)

پاهکیدن - باها بروزن وارسیدن ،
بمعنی شکنجه کردن باشد .

پاهنگ - بروزن ومعنی پاستنگه است ،
و آن چیزی باشد که دریک پله نرازو آویزند (۱)
تا با پله دیگر برابر شود و با پاستنگه و پانچنگه
مترادف است - و بمعنی خلخال هم هست که
یا اورنجن باشد - و بمعنی درمیچه کوچک هم بنظر
آمده است .

پاهنگه - بفتح کاف فارسی بر وزن
آینده ، کفش و پای افزار را گویند - و بمعنی
پایرنجن و خلخال هم آمده است .

پای ۲ - بسکون تحتانی بر وزن جای ،
معروف است که پا باشد و بمری رجل خوانند -
و بمعنی ناب و طاقت - و صبر کردن - و مقاومت
و قدرت هم آمده است ۳ - و بمعنی پایندگی و باقی
و همیشه بودن هم گفته اند - و امر باین معنی نیز
هست یعنی پاینده و باقی و همیشه باش ۴ - و فرود
هر چیز را گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای
دربار و امثال آن .

پایا - با تحتانی بالف کشیده ، بمعنی
قایم باشد همچنانکه گویند «عرض پایا بجسم است»

بمعنی عرض قایم بجسم است .

پایاب - بروزن شاداب ، آبی را گویند
که پای بر زمین آن برسد و از آنجا پیاده توان
گذشت برخلاف غرقاب ۵ - و بمعنی پایندگی
و همیشگی و باقی بودن هم هست - و ناب و طاقت
و توانایی و مقاومت را نیز گویند ۶ - و چاهی و آب
ابرا برآ هم گفته اند که زینه پایها بر آن ساخته
باشند تا مردم با آسانی آب از آن بردارند - و ته
حوض و دریا را نیز گویند ، و بمری قمر خوانند .

پایازی - بروزن ناسازی ، بمعنی سوزش
و درد باشد و آنرا بمری جوی گویند ۷ .

پای افزار - پایوش و کفش را گویند -
و جویی را نیز گفته اند باندام نملین که جولا همگان
و بافندگان بوقت بافندگی پای بر آن گذارند
و بردارند .

پایان - بروزن مایان ، آخر و انتها و نهایت
و کرانه هر چیز - و باین مجلس وصف نعال و کفش
کن - و آخر کار - و سر حمدک را گویند - و بمعنی
پایین هم هست که تفضی بالا باشد ۸ - و نزد
و اسلان بیوسن نقطه آخرین دایره سیر است بنقطه
اول در اتحاد قوسین .

(۱) خم ۳: ریزند .

- ۱ - رك : پاهك . ۲ - رك : پا . ۳ - رك : پا ویر . ۴ - رك : پاییدن .
۵ - نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان
یشابوری . لفت نامه .

۶ - مشتاقی و مهجوری - دور از تو - چنانم کرد
«حافظ ۳۵۲» .

۷ - بعضی لفت نوسان این بیت را شاهد آورده اند :
دور بادا شده ازخانه و کاشانه تو
پوی حنا و خضاب و زینح پایازی . سوزنی سرفندی .
و آن در قصیده سوزنی که شروع وی جد است و در مدح دهقان غازی نامی گفته «پایازی»
است و باغلب احتمالات بانازی پاییزی شبیه بآن نسبت این امام است و سوزنی بمزاج دوری اورا
و بوی حنا و خضاب ویرا از خانه ممدوح از خدا بدعا میخواهد . «لفت نامه» . ۸ - رك :
پای افزار . ۹ - «محمد بن واصل گفت در قلعه بکشاید ، نگاهبان شمشیری ولختی هیزم از
آجا بیایان افکند و بانگ کرد که محمد بن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید که من
در قلعه نگشایم» . تاریخ سیستان . «لفت نامه» ؛ در لهجه تاجیکی هنوز پایان بهمین معنی است . رك . پایین .

بیکار - و گرفتار و مقید - و استاده - و منتظر -
و اسیر محبت باشد^۴.

پای پوزان - با پای فارسی و زای
نازی بروزن پای کوبان، آواز مهیب (۲) سه‌منگ را
گویند.

پای پیچیدن - کنایه از سرتاقتن -
ورفتن - و گریختن - و جان کندن باشد.

پای پیل - بابای فارسی بروزن نارچیل،
حربه‌ای باشد که اکثر واغاب زنگیان دارند^۴ -
و نوعی از قح و بیاله شرابخوری نیز هست. *

پای تابه‌نشادن - کنایه از سفر
بازماندن و اقامت کردن باشد - و کنایه از سفر
آمدن و مقیم شدن هم هست.

پایچال - باجیم فارسی بروزن پایمال،
بمعنی پاچال است؛ و آن گوی باشد که بافندگان
در وقت بافندگی باهای خود را در آن آویزند.

پایچه - بروزن پارچه؛ تشبیه و شلووار
باشد و آنرا برمی‌رجلان خوانند.

پای حوض - کنایه از جای رسوایی
و بدنامی باشد.

پای خاکی کردن - کنایه از سفر
کردن - و قدم رنجه فرمودن - و طلبکاری نمودن
باشد.

پای خست - با خای نقطه دار بروزن

پای اوزاره - بفتح همزه و سکون

و او زای فارسی بالف کشیده و رای بی نقطه
مفتوح، بمعنی دوم پای اوزار است، و آن دو تخته
کوچک باشد باندام نعلین که بافندگان بوقت
بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند.

پای باف - با پای ابجد بالف کشیده و با

زده، جولاهه و بافنده را گویند و برمی‌حائک
خوانند^۱.

پای بر پی نهادن - کنایه از متابعت

و پیروی کردن باشد.

پای برجای - بمعنی ثابت قدم بودن

باشد.

پای برسنگ آمدن - کنایه از

بیش آمدن مخاطره باشد.

پای بز افکندن - بضم پای ابجد

و سکون زای هوز، کنایه از بی‌طاقت و بی‌آرام
شدن - و سحر کردن باشد، چه گویند که قصابان
افسونی خوانند و برپای بز می‌بندند یا چیزی
بنویسند و (۱) به بندند و آن بز را حرا سردهند،
تمام گله گوسفندان و بزهایش آن بز آیند و قصابان
هر کدام را که خواهند بگیرند^۴.

پای بز زمین فرسیدن - کنایه از

خوشحالی مفرط و اتمام طبیعت باشد.

پای بست و **پای بسته** - کنایه از

(۱) خم ۳: بانوشته. (۲) خم ۳: + و.

۱ - کشاورز و آهنگر و پای باف - چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور بلخی. «لغت‌نامه».

۲ - مرا در کوبت ای شمع لکوبی
فک پای بز افکندست گویی. نظامی گنجوی.

کنجینه ۲۵.

۳ - هر که او پای بست روی تو شد - پشت دست از نهیب سرخاید. خاقانی «شروانی» ۷۴۶.

۴ - گرزئی است بصورت پای فیل «رشیدی»:

بگردن شتر اندر شراب زر بخشی
بیای پیل که خشم خشم فرسایم. مجیر بیلقسانی.

«لغت‌نامه».

۵ **پای تابه** - بفتح ششم، لفاف، لفافه، جامه‌ای سطبر که بچندتای مسافران برپای پیچند

برای دفع سرما یا برای چستی و چالاکی در رفتار - جوراب. «لغت‌نامه».

پای بست ، هر چیز را گویند که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد، اعم از زمین و چیزی دیگر.

پای خسته - بر وزن پای بسته، بمعنی پای خست باشد و آن هر چیزیست که در زیر پای کوفته شده باشد .

پای خوان - با واو معدوله بر وزن آسمان ، بمعنی ترجمه باشد، و آن معنی لغتی است از زبانی بزبان دیگر^۱ .

پای خوست - با واو معدوله، بر وزن و معنی پای خست باشد، و آن زمین یا چیزی دیگر که در زیر پای کوفته شده باشد^۲ .

پای خوشه^۳ - بر وزن چار گوشه ، زمینی را گویند پراز گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر بر آن خشک و سخت شده باشد .

پایدار - بر وزن نامدار ، نام خداستالی است جل جلاله - و بمعنی همیشه و برقرار و جاویدان هم هست - و اسب جلدو پایدار را نیز گویند - و کعبتین قلب را هم گفته اند .

پایداره - بفتح رای قرشت ، بمعنی پایمرد است که مددکار و یاری دهنده باشد^۴ .

پایدام - بر وزن شادکام ، نوعی از نله و دام است، و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار يك وجب تراشیده (۱) و بر سر هر يك دامی بندند و سر دیگر آنرا بر زمین فرو برند

و صیاد در پناه گاوی یاخری در آمده پیش رود و جانور آنرا رمداده بجانب دام آورد تا پایهای ایشان در میان دام بندشود - و مرغی را نیز گویند که صیاد در کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده در دام افتند و آنرا بهر بی ملوای خوانند - و دامگهرا نیز گویند - و نیز حلقه ای باشد از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر بالای درختهای بلند همچو درخت خرما و مانند آن روند .

پای درگشتن - کنایه از عاجز و ناتوان شدن باشد .

پای رنج - بفتح رای قرشت و سکون نون و جیم ، زری باشد که باجرت قاصدان دهند و آنچه بشاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند .

پایزه - بر وزن جایز، مخفف پاییز است که فصل خزان و برگریزان باشد ، و بلزای فارسی هم آمده است^۵ .

پایزار - بر وزن پایدار : کفتش و پای افزار باشد^۶ .

پایزه - بر وزن جایزه ، حکمی باشد که ملوک بکسی دهند تا مردم اطاعت آنکس کنند^۷ .

پایزه^۷ - با زای فارسی مفتوح، ریسمانی باشد که بر دامن خیمه و سرایرده نصب نمایند و آنرا بیخ بسته بر زمین استوار کنند، و چیزی که عثمان را بدان بندند .

(۱) خم : بشاشند .

۱ - معمول و مصنوع بنظر می آید. «لغت نامه». از دسانیر است. رك: فرهنگ دسانیر ۲۳۸.

۲ - رك : پای خست :

۳ - فراوان کس از بیل شد پای خوست

«لغت نامه» .

۴ - مرکب از: پای + خوشه (از خوشیدن = خشکیدن). «لغت نامه» .

۵ - زهی مودت تو پایداره اقبال زهی عداوت تو دست موزه حرمان. رضی نیشابوری.

«لغت نامه» .

پای فشردن - کنایه از استواری و ثبات قدم و رزمیدن باشد - و کنایه از ایستادگی کردن در سودا هم هست .

پایکار - بمعنی یاکار است، و آن مردی باشد که چون تحصیلدار بجایی آید او زر از مردم تحصیل (۱) کند و تحصیلدار دهد و کتاس را نیز گویند .

پایگاه - بیرون جایگاه ، معروف است که کفش کن و صف نعل - و جای شوران باشد و اصل و نسب و قدر و مرتبها نیز گویند - و بمعنی پایاب هم هست و آن از رودخانه جایی باشد که پای بنه آن برسد و از آنجا گذر توان کرد .

پای گذار - بنم کاف فارسی، کنایه از مددکار باشد ۴ .

پایست - بی وزن داست ، بمعنی بقا و ثبات کرد و پاینده ماند ۵ .

پای ستور - بانای فرشت مضموم یواو و رای بی نقطه زده، نام سازست، و آن کمیته ترین سازها باشد .

پایسته - بیرون دانسته، بقا کرده و پاینده و دایمی را گویند ۶ .

پای سخن - کنایه از قوت و استواری سخن باشد .

پای شیب - باشین فرشت به سخانی رسیده و بیای ایجاد زده، نام عقبه است بجهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است .

پای فرو کشیدن - کنایه از ماندن و توقف کردن باشد .

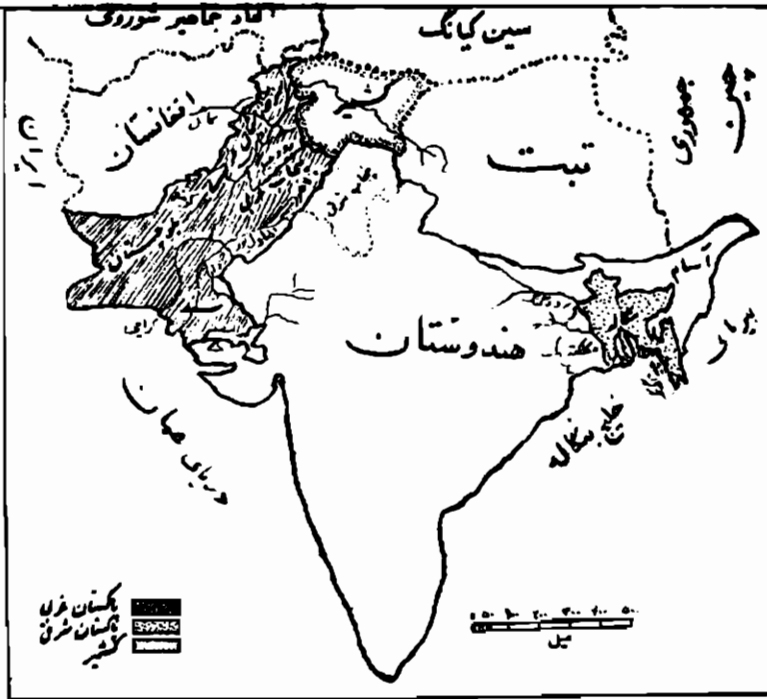
(۱) خم ۳ : وصول .

۱ - رك : پایستن . ۲ - ذرفرنگه رشیدی بمعنی مددکار دست مرد آمده :
 بود تو شرع بر تو اند داشت
 دین نیامد ز دست تا بودست
 بنقل رشیدی . هر چند شعر سنایی مصحف است ممهذای بی شبهه رشیدی از این شعر بفظ اقتاده است . و کلمه پای گذار بمعنی حق القدم و یا میزد است و دست مردم بمعنی پای مرد نیامده است و در شعر سنایی کلمه پای میزد است . « لغت نامه » .

۵ پایستی - پلری باستان *pâtu* , *pâ* (حفظ کردن) ؛ اوستا *pâiti* , *pâ* (منتظر) ، هندی باستان *pâti* , *pâ* « اشق ۲۸۲ » ؛ بکر سوم وقت پنجم ، پایدار ماندن ، پاییدن ، جاویدان بودن ؛ جهاا چه در خورد و پایسته ای اگر چند با کسی نیایسته ای . ناسرخسرو « لغت نامه » .

بقیه از صفحه ۳۶۳

۵ - رك : پاییز . ۶ - رك : یا افرار . ۷ - « پایزه بزبان مفعول سکه ای که مفعول بحکم میدادند و آن سکه ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدومی میزدند و بعد از عزل باز پس می گرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکن حکم نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است » رشیدی ؛ از آنچه خواند میر راجع پایزه غزالی « حبیب السیر جزو اول از جلد ناک م ۶۳ » گفته و از شواهد دیگر چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزه مفعولان سکه ای بود از زر یا سیم یا چوب که بر حسب مراتب مأموران صور مختلف مانند سرشیر و غیره بر آن نقش میشد و پایزه سرشیر از همه پایزه ها برتر بود و بامراه کلان داده میشد . چون خانان مفعول کسی را بمأموریتی میفرستادند بقدر مرتبت وی یکی از انواع پایزه را در حضور خود سکه میزدند و بدومی سپردند - پایزه دادن ، مثال دادن ، فرمان دادن . « لغت نامه » .



قشہ پاکستان

پای گشادن - کنایه از بلز آمدن باشد
بمعنی اینکه قبل از این نمی آمد و حالامی آید
و طلاق دادنرا نیز گویند - و بمعنی گریختن
هم هست .

پای کوب - با کاف بروزن چارچوب ،
رقاص و سماع کننده را گویند - و امر باینمعنی
هم هست یعنی رقصی کن و برقص .

پای کوفتن - بمعنی رقصی کردن
باشد و کنایه از نزدیک شدن برقتن و مردن هم هست .

پایگه - بروزن چایگه ، مخفف پایگه
است که کفش کن و جای ستوران - و قدرومربند
و اسل و نسب و گذرگاه رودخانه باشد .

پای لغز - بالایم بروزن چارمغز ، گناه
و جرم و خطا را گویند .

پای ماچان - با میم و جیم فارسی بروزن
ماه تابان ، باسصلاح صوفیان و درویشان صف نعال
باشد که کفش کن است ، و رسم این جماعت چنان
است که اگر یکی از ایشان گناهی و تخصیری کند
او را در صف نعال که مقام غرامت است یک پای
بازدارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بردست
گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را
بدست چپ گرفته چندان برینکپای بایستد که پیر
و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهی درگذرد .

پایمرد - بر وزن لاجورد ، مدد کار
و باری دهنده و شفیق و معین و دستگیر
باشد . *

پایمزد - بر وزن آب دزد ، اجرتی
که بقاصدان و پیادگان دهند ، و آنرا برمی جمل
خواهند بروزن قفل (۱) .

پایندان - بفتح ناک و دال ابجد بالف
کشیده بر وزن آسفخان ، صف نعال و کفش کن
باشد - و ضامن و کفیل - و میابجی کننده را نیز
گویند - و بمعنی رهن و گرو هم آمده است -
و در قید بند کسی بودنرا نیز گفته اند .

پاینده - بروزن سازنده ، بمعنی همیشه
و جاوید و دایم و باقی و مدام باشد همچو بهشت
و دوزخ و اهل آن و عرش و کرسی و هر چیز که فانی
نشود ، و پاینده گان جمع آست - و کسی را نیز
گویند که چیزی را در نظر داشته باشد و چشم از
آن برندارد .

پای ویر - با بای فارسی بر وزن بام
و در ، بمعنی تاب و طاقت و قدرت و توانایی
باشد .

پایون - بروزن قانون ، پیرایه و آرایش
و زیور باشد .

پای وند - بروزن و معنی یای بند است .

پایه ۴ - بروزن سایه ، بمعنی قدرومربند
- بنای عمارت باشد - زینه و فردیابرا نیز گویند -
و بمعنی پایاب هم هست - و فرو ریختن بارانرا
هم گویند - وضایع و زبونرا نیز گفته اند - و بلف
اهل کیلان چوب کک زدن باشد یعنی چوب
تأویب استاد و معلم و آقای تحصیلدار ۴ .

(۱) خم ۳ : - و آنرا ... قفل .

۱ - هوی میخواست تادصرف بالا هسری جوید
کرتقم دست وافتکنم بصفیای ماچاناش
خاقانی شروانی . «لغت نامه» .

۲ - رك : پایمردی (حاشیه) .
۳ - بهلوی pādak «ناوادیاب ۱۶۴» «اونوالا ۵۹۳» .
۴ - هنوز هم در کیلیکی pāya بهمین معنی مستعمل است ، در خودساری bāya شاخه درخت
بطول متوسط . «سالنامه فرهنگ کلیایگان ص ۴۷» .

۵ پایمردی - از : پایمرد + ی (علامت حاصل مصدر) ؛ و ساطت ، میانجیگری ؛
«امیر مسعود سخن لشکر همه باوی (حاجب غازی) گفتی ، و دردیاب لشکر پای مردیاب او میگرد»
«تاریخ بیعتی ۹۱۴» .

همیشه و پیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن
هم هست ۴ .

پاییز ۴ - بر وزن فالیز ، فصل خزان
و ایام برگ ریزان را گویند - و کتابه از
ایام پیری هم هست ، و با زای فارسی هم آمده
است . *

پایین پرستی - کتابه از اطاعت
و بندگی و خدمتکاری باشد .

پایه حوض - بفتح حای بی نقطه
و سکون واو و صاد نقطه دار ، کتابه از جای
رسوایی و بدنامی باشد ۱ .

پایه دار - بر وزن مایه دار ، صاحب قدر
و منزلت باشد .

پاییدن ۴ - بر وزن ساییدن ، بمعنی در
نظر داشتن و چشم برداشتن باشد - و بمعنی

بیان دوم

در بای فارسی با بای فارسی مشتمل بر پنج لغت

و پراکنده کردن باشد ۵ .

پیلسی - بفتح اول و سکون نانی و لام
مضموم بین بی نقطه زده ، نرئی باشد که از نان
خشک و روغن و دوشاب سازند ، و بعضی گویند
اشکنه ای باشد که از روغن و پیاز و روغن بریان
کرده و آب و نان خشک سازند ۶ .

پیلیا ۷ - با بای فارسی بر وزن سه سیما ،
بلغت زنده و پازند (۱) جامه و قبارا گویند .

پیتک - بکسر اول بر وزن خشک ،
خوشه کوچک از خرما و انگور باشد - و پاره ای
از خوشه را نیز گویند .

پیر ۵ - بفتح اول و نانی و رای بی نقطه ،
بلغت زنده و پازند (۱) پیر را گویند که در مقابل
جوان است .

پیریشد - بر وزن اندیشد ، بمعنی پریشان
کنند و پراکنده سازد ، چه پیریشدن بمعنی پریشان

(۱) چک : ژند و پازند .

۱ .. بی يك بوسه گرد پایه حوض بی گشتم خود دل دریا نکردي . خاقانی شروانی .

« لغت نامه »

۲ - از : یا (اوستا pā * بمعنی مواظبت کردن ، حفظ) + ییدن (علامت مصدر) ، گیلکی
pāstan . ۳ - نیز توقف کردن ، بیودن ، ایستادن :

کنون رنج بردار و ایدر بیای بدین مرز چندانکه خواهی بیای . فردوسی طوسی .

« لغت نامه »

۴ - پهلوی pātēzh ، پازند pādēz ، استی fāzzāg ، سریکی pij ، از شکل پارسی
باستان patidaiza ۵ و اوستایی paitidaeza (جمع آوری ، گرد کردن) ، گیلکی
paiz ، فرزند پی ، پائیزی paiz ، ك . ۱ ص ۲۸۴ ، سستانی pāiz ، سنگری
paiz . لاسگردی pāiz ، ك . ۲ ص ۱۷۹ ، رك : رسپینا . ۵ - رك : پیرشیدن .

۶ - که زماعت ماهیچه بگوم رمزی نخوری رشته که این نیست چنین پیلسوار .

بسخ اطعمه . « لغت نامه » . بقیه در صفحه ۳۶۷

در بای فارسی بانای فرشت مشتمل بر شانزده لغت

پت ۲ = بکر اول بروزن صفت، بمعنی توبه و استغفار باشد.

پتخ = پتخ اول و سکون ثانی و خای قطعه دار، مبهوت و متعیر و حیران - و ابله را گویند.

پتر = بروزن شرر، تنگه طلا و زهر مومس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسما و طبلیات و نمویذ نقش کنند ۴.

پتخت = پتخ اول و ثانی و سکون فا و فوقانی، بمعنی پت باشد که توبه و استغفار و بازگشت از گناهان است ۴.

پت = پتخ اول و سکون ثانی، آহারی باشد که بر کاغذ و جامه دهند. پشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز برآید و آن را بشانه بر آورند و از آن شال بیافند و بر کلاه نمند و کینک و امثال آن بمالند - و هر چیزی که آن نرمی داشته باشد ۱.

پتاره = پتخ اول بر وزن شراره، غرواشعرا گویند، و آن دست افزاریست که جولاگان را مانند جاروب که با آن آب بر جامه ای که می بافند باشند.

۱ - پت دادن، لمساب آوردن. «لغت نامه» - پت (بکر اول) شب پره است که آنگاه که صورت کرم دارد پشم و امثال آن را خورد و تپاه کند. بید. دبوچه، لائینی *Tinca* «لغت نامه» رک: بید.

۲ - در اوستا: *patitaita* - پتیتای (حرف اضافه بمعنی به) + *ita* از مصدر *aita* بمعنی رفتن و آمدن. پهلوی و یازند *patēt* بمعنی توبه. پیتی نه در اوستا لفظه بمعنی بازگشت و انابه است. پنچ پت (توبه نامه) در آیین زرتشتی است: ۱) پت آذرباد مهر اسپندان (موبدعهد شاپور دوم)، ۲) پت پشمانی، ۳) پت ابرائیک، ۴) خود پت (توبه نزد خود)، ۵) پت و در دکان (گذشتگان) که پت روانی نیز گویند. «خرده اوستا ۲۸ و ۷۳».

۳ - رشیدی این کلمه را هندی داند و غیاث مشرک هندی و فارسی و گوید در هندی نام فوقانی را مشد آورند. در سانسکرت *patra* از ریشه *pat* (افزادن، پریدن)؛ بمعنی برگ درخت - بال پرده. در ازمنه گذشته روی برگ درختان چیز مینوشتند و هر ورقه نوشته را *patra* مینامیدند. طلسم ها را نیز روی این «پتر» ها می نوشتند «دکتر کوپن راجا»:

هر حایل که از آن نمیه نمود ز راست بازویی و سح از آهن پتر آمیخته اند. خاقانی
۴ - رک: پت.

بقیه از صفحه ۳۶۶

۷ - از *papyâ* پهلوی *xâmak*، خامه و قلم «یونکر ص ۱۲۳» و نیز یونکر «ییلیا» بمعنی جامه لژی رهان نقل کرده است. «ایضاً».

۵ - پایین - از: پای + یین (نسبت)؛ تاجیکی *pâyân* «سخن ۲: ۸ ص ۶۶۱»، سرخه *pahân* «ک ۲۰ ص ۱۹۶»، گیلکی *pâiyn*؛ زیر، زیرین، فرود، فرودین، تحت - دلجبه، قیل؛

پایین که هاد خخته پتزر شده یکرمان از شب دیر بلز. فردوسی طوسی. «لغت نامه».

پتفوز = بافا بروزن سردوز، کرداگرد دهان و متفاورمرغان باشد ۱ - و کرداگرد کلاهما نیز گفته‌اند، و بمعنی اول بجای حرف اول تایی فرشت هم آمده است.

پتک = پنم اول و سکون ثانی و کاف، خایسک و چکش آهنگری و زرگری و امثال آن باشد، و آنرا بربری مطراق خوانند.

پتگیر = بروزن کتگیر، بروزن و ماشور را گویند ۲.

پتنگ = بکسر اول بر وزن درنگه، دربیجه و منفذی را گویند که در خانها بجهت درشنایی گذارد.

پتنی = پتخ اول و ثانی بروزن کفنی، طبقی باشد از چوب که بدان غله بيفشانند.

پتو = پتخ اول و دوم ثانی و سکون او، نوعی از بافته پشمینه باشد - و پتخ اول و ثانی موضعی را گویند از کوزه و غیر آن که بیوسته آفتاب در آن بتابد و مقابل آنرا نسر ۳ خوانند.

و مخفف پرتو هم هست ۵.

پتواز = بروزن پرواز، دو چوب بلندی باشد که هر دو را باندک فاصله از هم دور بر زمین فروریند و یک چوب دیگر بر بالای آن دو چوب بر عرض بیندند تا کبوتران و دیگر جانوران پرند از شکاری و غیر شکاری بر آن نشینند، و آن را بربری مبقه گویند ۶، ۷.

پتوله = پتخ اول و لام و ثانی بواو رسیده، بافته ابریشمی منقش کار هندوستان را گویند.

پتیاره ۸ = پایای حطی بروزن همواره، بمعنی آفت و بلا و زشت، و مهیب و لایبیا باشد ۹ - و بمعنی سکون و محزون هم هست - و خست و شرمندگی را نیز گویند و بمعنی شدت و سختی هم آمده است - و مکر و حيله و فریب و دغا را نیز گفته اند - و آشوب و شور و غوغا را هم میگویند.

پتیر ۵ = بروزن کثیره، هر چیز که مکروه طبیعت باشد ۱۰.

۱ - و برای حیوانات هم آمده، و معرب آن فطیبه: «مستطعم الفرس، پتفوزاسب، متهمی - الارب». «لفت نامه». رك: پتفوز و بدفوز.

۲ - رشیدی گوید: «پتسل که تنگیز باشد که چنین خوانده، یعنی باربک بیژ». «لفت نامه». ۳ - ظ، ازیت بمعنی موی (م. م) «لفت نامه». ۴ - امروزه nesâr گویند. ۵ - رك: پرتو. ۶ - رك: بدوازو لفت نامه.

۷ - نیز پتواز، در پهلوی patvâcak از اوستا + vac (کفتن) بمعنی جواب آمده. در پهلوی تورفان padvaz «اونوالا ۵۸۶ و ۶۲۰». ۸ - پهلوی pityârak, patyârak از اوستا paityâra (شد آفرینش) «اشق ۲۸۴» مشتق از paiti (شد) + ar اوستایی و پارسی باستان (جنبیدن و رفتن) بنا بر این پتیاره و پتیارک (پهلوی) لفة بمعنی ضد رولده و برخلاف رفتار کنندة «قاب ۱: ۲۸۶ ح». شهرستانی گوید: «ومما اخیر به زرادشت فی کتاب «زند و ستا» قال: سیظهر فی آخر الزمان رجل اسمه اشیدزیکا (هوشیدر) ومعناه «الرجل العالم»، بزین - العالم بالذین والعدل ثم یظهر فی زمانه «پتیاره» فیوقع الآفة فی امره و ملکه عشرين سنة» «علل و تحارط طبع کورتن س ۱۸۰».

۹ - جهانی بر آن جنگه نظاره بود که آن ازدها طرفه پتیاره بود. فردوسی طوسی «بشت اس ۱۴۳».

۱۰ - رك: پتیاره.

بیان چهارم

در بای فارسی باجیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

بجول است که استخوان شتالنگه باشد، و آنرا بر می کوب گونند .

بجیو = بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثعتانی و وار ، اشتغال بامرست که غرض لزان اعتقاد بهمرساییدن مردم باشد بکسی ، و آنرا سالوسی و ربا خوانند .

بج = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کوه باشد و آنرا جریمی جبل خوانند^۱ .

بجار = بفتح اول بر وزن هزار ، بمعنی بیج است که کوه باشد .

بجول = بضم اول بر وزن ترویل ، بمعنی

بیان پنجم

در بای فارسی باجیم مشتمل بر هفت لغت

بیز گفته اند که اطراف آن پنجره و شبکه باشد (۴) و بفتح اول هم آمده است^۵ و کر گهرا نیز گویند که بتازی ذنب گویند^۶ .

بچل = بفتح اول و ثانی بر وزن کچل ، شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرکن و ملوث گرداند .

بچوالک = با واو بر وزن افلاک ، ترجمانرا گویند، و آن شخصی باشد که لغت زبانیر ایزین دیگر بیان کند، بعضی گویند بمعنی ترجمه است نه ترجمان^۷

بچوه = بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثاک و ظهورها ، بمعنی آخر پیچواک است که ترجمه باشد^۸

بج = بضم هر دو بای فارسی و سکون هر دو بیج عجمی، حرف زدن آهسته را گویند^۹ - و کلمه ای باشد که شبانان بز را بدان پیش خود خوانند و نوازش کنند .

بچپچه = بضم اول و ثاک و سکون ثانی و فتح جیم فارسی ، سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس بطریق سرکوشی و خفیه بهم گویند^{۱۰} .

بچشک = بضم اول و ثانی و سکون شین قرشت و کاف ، پشکل گویند و بز و امثال آنرا گویند - و پشکل شتر را هم گفته اند^{۱۱} .

بچکم = بکسر اول بر وزن اشکم ، بارگاه و ایوان و صفه را گویند - و خانه ای را

۱ - گروه کوه «رشیدی» . رک : پش «لغت نامه» . ۲ - امروز بیچج (بکسر

هر دو ب) گویند . ۳ - نیز بمعنی یزشک . (م. ه)

۴ - از تو حالی نگارخانه چشم فرش دیبا کشیده بر بیچکم . رودکی سمرقندی . «لغت نامه» .

۵ - رک : بیچکم و بشکم . ۶ - رک : بیچکم . ۷ - شاهدی برای کلمه بدست نیامد

و ظاهراً ساخته و مصنوع است . «لغت نامه» . ۸ - قیه در صفحه ۳۷۰

بیان ششم

در بای فارسی باخای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت

دیگر - وفتح اول بمعنی یمن و پش باشد^۴
مثل آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر
یا در زیر چیزی دیگر پهن شده باشد گویند «پخت
شد و پش گردید» *.

پخته جوش = بنم اول و جیم بروزن
گهنه پوش، شرایرا گویند که آنرا با دوا بی چند
جوشانیده باشند، و آن چنان است که شیره
انگور نفیس را با گوشت بره فریه دردیگ کنند
و باقی آدویه را بی کوفته در کیسه کنند و دردیگ
اندازند و بجوشانند با گوشت مهراشود، بعد از آن
صاف کرده بنوشند.

پخته خور = بنم اول و خا و واو
معدوله و رای بی نقطه ساکن، گدا و گدایی
کننده را گویند - و بمعنی داماد هم آمده است

پنج = فتح اول و سکون ثانی، بمعنی خوش
و به باشد، و تکرار آن بمعنی پمبه و خوش خوش
است و آنرا بر بی، پنج خوانند و طوی لک و مر حسابک
هم گویند و بمعنی پهلو هم آمده است همچنانکه
گویند «چهار پنج است» یعنی چهار پهلو است -
و بکسر اول کلمه است که سگ و گربه را بدان
برانند و دور کنند، و باین معنی فتح اول هم
درست است چه با مطبخ قافیه کرده اند^۵.

پنجخو = بکسر اول و بای فارسی، آنست
که شخصی انگشتان خود را در زیر بغل دیگری
بنوعی حرکت دهد که آن شخص بخنده افتد^۶.

پخت = بنم اول و سکون ثانی و فوقانی،
ماضی یضن است^۷ - و لگد را نیز گویند مطلقاً
خواه اسب بر کسی زند و خواه آدم و حیوانات

۱ - پنج زدن، تراشیدن بطرز خاص الماس و دیگر جواهر را. «لغت نامه».

۲ - غفلت (بکسر اول و سوم و فتح چهارم)، پخلوچه «رشیدی»:

در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر

یازی صاحب فرهنگ منظومه. «لغت نامه».

۳ - رك : پختن . ۴ - کیلکی نیز paxt . ۵ - نیز از اتباع و مزاجه

بخت است :

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون

آتش در افکنم بهم مرغت و پخت خوش .

«حافظ مصحح قزوینی ۱۹۷ متن وحاشیه».

۶ پختن - بنم اول، پهلو puxtān، اوستا و سانکریت *pac (طبخ)، کردی
pātin، اضافی paxavul، استی fiçin، fiçun، بلوچی pacag، pashagh، وخی
pöcam، شغنی و سربکی pézām، ارمنی apuxt (ران خوک خام) «اشق ۲۸۵»، کیلکی
paxtan رك : ابا (آش) ؛ طبخ کردن، با آتش نرم کردن .

بقیه از صفحه ۳۹۹

۷ - بنم اول مخفف پوج، پوک، میان همی :

هستم ز ش چو ناز دانه بتیرمه

وزخیر بیج میانه چو اندر بهار سیر .

سوزلی سمرقندی. «لغت نامه».

و دررد^۳ - و بمعنی عشوہ کنان و خرامان ہم آمده است * *

پخسینه = بر وزن نقشینه ، بمعنی اول پشان باشد که پژمرده شد و فرام آمده است^۴ .

پخش = بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار ، بمعنی پخت و پخت و پهن است - بمعنی ست هم گفته اند که نقیض سخت باشد - و پژمرده وی آبر را نیز گویند * .

پخشا = بفتح اول و سکون ثانی و ثاک بالف کشیده ، بمعنی مضایقه و دروغ باشد و مضایقه نمودن و دروغ داشتن را نیز گویند .

پخشود = بر وزن مقصود ، یعنی کوفته شد و پهن گردید * .

پخشوده = بر وزن محموده ، بمعنی کوفته شده و پهن گردیده باشد * .

پخشید = بر وزن بخشید ، یعنی کوفته شد و پهن گردید * .

پخشیدن = بر وزن فهمیدن ، کوفته شدن و پهن گردیدن چیزی باشد * .

پخشیده = بر وزن فهمیده ، کوفته شده و پهن گردیده باشد * .

پخلوچه = بالایام بر وزن بسکوجه ، بمعنی پخیخو باشد و آن انگشتان را در زیر پهل کسی بحرکت در آوردن باشد بمنوایی که آنکس را خنده گیرد * .

و او را پخته خوار هم گویند .

پخته گاو = بنم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده ، داری چندانست که در آب جوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند ، و آبرای برمی نطول خوانند * .

پنخج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی * ، بمعنی پخت و پختن و پهن باشد .

پنچوود = بر وزن فرسود ، یعنی کوفته شد و پهن گردید * .

پنچوده = بر وزن فرسوده ، بمعنی کوفته شده و پهن و پختن گردیده باشد * .

پنچیدن = بر وزن بخشیدن بمعنی کوفته شدن و پهن گردیدن باشد * .

پنچیدم = بر وزن فهمیده ، بمعنی پخچوده باشد که کوفته شده و پهن گردیده است * .

پنخس = بفتح اول و سکون ثانی و سهن بی نقطه ، بمعنی گذارش و کاهش بدن و ناقص شدن باشد از غم و غصه بی چیزی - و گذاختن موم و بیه و روغن را نیز گفته اند از حرارت آتش یا آفتاب - و پژمرده شدن چیزی را نیز گویند - و مزروع بی آب حاصل آمده - و هر چیز ناقص را هم گفته اند - و پوستی که از حرارت آتش چین چین شده باشد - و بمعنی عشوہ و خرام نیز آمده است .

پنخان = بر وزن مستان ، پژمرده شده و گذاخته گردیده - و فرام آمده را گویند از غم

۱ - نیز پنخج :

بینی پنخ بود و روی زشت چشمی از آتش و رخ ز انگشت ، سنایی غزوی . « لفت نامه » .

۲ - رك : پنچودن و پنچیدن . ۳ - رك : پنشین . ۴ - رك : پشانیدن .

۵ - رك : پنخ . ۶ - رك : پنشودن و پنشیندن و پنچودن و پنچیدن .

۷ - رك : پنچیدن . ۸ - رك : پنخو .

۹ - پنخج - رك : پنخج (حاشیه) . ۱۰ - پنچودن - بمعنی پنچیدن است . رك : پنچیدن

و پنشیندن . ۱۱ - پشانیدن - بفتح اول و هفتم ، فراهم آمدن از غم و دردد . پشانیدن :

از او بی اندهی بگزم و شادی و تن آسانی بیمار جهان دل را چرا باید که پشانی .

رود کی سمرقندی . « لفت نامه » .

۱۲ - پنشودن - پنشیندن ؛ کوفته شدن - پهن گردیدن . « لفت نامه » .

بخلیجه - بالام بروزن زنگیجه، بمعنی
بخلوچه است که زیر بفل کسی را خاریدن باشد

بمنوان خوش طبعی ۱

بیان هفتم

در بای فارسی با دال ابجد مشتمل بردوازده لغت

پد - خواب و آرام را نیز گویند - و بمعنی همیشه
ودایم و پاینده هم هست.

پدرخته - بسکون خای قطه داربروزن
برجسته ، غمگین و اندوهناک را گویند ۶ .

پدرزه - بروزن تبرزه ، طعلمی باشد
که آنرا در رومال ولنگی بندند و از جایی بجایی
برند و آنرا زله گویند - و بمعنی حصه و بهره
هم آمده است ، و بعضی گویند هر چیز که در رومال
ولنگی بسته شده باشد ، چه آن رومال بسته را
مجموع پدرزه خوانند .

پد - بکسر اول و سکون ثانی ، مخفف
پدر باشد ۴ - و فتح اول درختی را گویند که
هرگز بلرندد ۴ - و پنم اول خوب پوسیده
باشد که آتش گیره کنند ۴ .

پد پود - پنم اول و بای فارسی بروزن
پردود (۱)، بمعنی پد (۲) باشد که آتش گیره است ،
و جبری حراقه گویند .*

پدرام * - با رای قرشت بروزن اسلام ،
بمعنی آراسته و نیکو و خوش و خرم باشد - و جای

(۱) خم ۳: غشتود . (۲) چش : خسف .

۱ - رک: بخلوچه . ۴ - چنانکه: پدندر (م. ه) و رک: پدر . ۴ - سفیدار .

غرب: لغت نلمه . ۴ - آنرا بود نیز گویند «لغت نامه» . رک: پده .

* - لزواستا paiti.râman (قر: رام) «اسحق ۲۸۷» :

ای تازه بهار سخت پدرامی بیرایه دهر وزیر عسری . «منوچهری دامغانی ۹۱» .

۶ - ززادن چوملدش (مادر زال) پردخته شد ز دانش آزان دیو پدرخته شد . فردوسی طوسی .
بشقل فرهنگها . لکن این کلمه بنظر درست نمی آید ، و در لغت نامه و لف نیز نیامده است .
« لغت نامه » .

۵ پدر - در لهجه مرکزی بکسر اول و فتح دوم و در لهجه های شمالی فتح هر دو .
چلوی pit و pitar «پیرک ۱۸۶» ؛ پارسی باستان و اوستا pitar ، هندی باستان pitár ،
ارمنی hair ، کردی piér ، افغانی plâr ، استی fid و fidâ ، بلوچی pit و pis و pith ،
شغنی ped ، سریکی pit «اسحق ۲۸۶» ، گیلکی peacr ، نظری pacj «ک ۱ ص
۲۸۹» ، سمنانی piâ ، لاسکردی pae و paer و pia ، شهیرزادی piacr ، piaer «ک ۲
ص ۱۸۷» ، طبری pir ، مازندرانی کنونی - per و pir و piyer «واژه نامه ۱۹۰» ، ختنی
petar «روز گلرود ۴: ۳: کشور ختن» ، یونانی ولایتی Pater؛ مردی که از او فرزندی بوجود آمده
است . باب . والد ، اب ، بابا .

پدرودا = بروزن فرسود، بمعنی سلامت باشد - و بمعنی وداع نیز آمده است .

پدمه = بر وزن صدمه ، بمعنی حصه و بهره وزله باشد - و هر چیز را نیز گویند که در لنگی و رومالی (۱) بسته باشند .

پدندرف = بر وزن سکندر، پدربسی را گویند که شوهر مادر است ، و بر وزن ضنفر و حق نظر هم آمده است .

پدواز = بر وزن پرواز ، دوچوب بلند باشد که هردو را از هم باندک فاصله بر زمین فرو برند، و چوب دیگر بر سرش بر بالای آنها بندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری بر آن نشینند و آنها برمی میقه خوانند^۴ - و در مؤیدالفضلا گرداگرد کلاه و دهان انسان و حیوانات دیگر

باشد از جانب بیرون - و منقار مرغان .

پدم = بفتح اول و ثانی، نام درختی است که هرگز بار و میوه ندهد و آنرا برمی غرب خوانند^۴ - و بضم اول چوب پوسیده باشد که آنرا آتشگیره سازند، و برمی حراقه گویند^۵ ، و باینمعنی بفتح اول هم آمده است . *

پدینار = بفتح اول بر وزن خریدار، بمعنی ظهور باشد که از ظاهر شدن و نمایان گردیدن است - و بمعنی موجود هم هست چنانکه گویند « پدیدار آمد » یعنی موجود شد .

پدیسار = باسین بی نقطه بر وزن پدیدار، بر سرکاری رفتن باشد که پیش ازین شروع در آن کرده باشند .

بیان هشتم

دربای فارسی با زال نقطه دار مشتمل بر دوازده لغت

پدرفتن باشد یعنی قبول کردن و معترف شد ، چه پدرفتن قبول کردن و اعتراف است^۷ .

پدرفت = بکسر اول و سکون ثانی و رای بی نقطه مسموم بقا و فوقانی زده ، ملغی

(۱) چش : رومال .

۱ - پهلوی *pa + drūt* «نولدکه . کارنامه ۶۵» (قس : درود) «استق ۲۸۸» : «(علی قریب) بلمن (بوسر مشکان) خالی کرد و گفت : پدروبادای دوست نیک که بروزگار دراز بیکجا بود ما بم و از یکدیگر آزار نداریم .» «بیهقی ۵۳» .^۴ - مخفف پدرا ندر .^۴ - از شواهدی که پدواز در آنها آمده ، چنین مستفاد میشود که آن جای مرغان شکاری و شاید دیگر ددگان در محلی مرتفع یا کوهی باشد . « لغت نامه » و رک : پتواز .

۴ - *Populus euphratica* «نابیی ۱۶۹» :

این پنج درختند که می نارد بار
 ۵ - عطیات باز چوبلران دل موافق خود
 بید ویده و سرو و سفیدار و چنار . «لغت نامه» .
 نهب آتش و جان مخالفان پدم باد .
 شهید بلخی . «لغت نامه» و رک : پد .

۶ - از : پدید + ار (سوند) .^۷ - رک : پدیرفتن .

۵ پدید - بفتح اول، پهلوی *pa dit* «نولدکه . کارنامه ۴۰» : در اوستا *dititi . oupa* «استق ۲۸۹» ، نیرک پهلوی آنرا *pat dit* نوشته . «نیرک ۵۷» آشکار . نمایان .

وسکون شین قطعه دار، بمعنی قبول و فرمان - برداری باشد.

پذیرفت - جنه رابع وسکون فاو فوقانی، معنی پذیرفتن است یعنی قبول کرد^۴.

پذیرفتکار - با کاف بالف کشیده و برای فرشت زده، بمعنی فرمان بردار - و قبول کننده - و مفر و معترف باشد - و سردار و ریش سفید قوم را نیز گویند^۵.

پذیرفتن - مصدر است بمعنی فرمان برداری کردن و قبول نمودن باشد.

پذیرفته - بمعنی پذیرفته است که قبول نمودن باشد^۶.

پذیروه - بر وزن کبیره، پیشواز (۱) و استقبال کسی یا چیزی با فرمانی باشد^۷ - بمعنی قبول کردن و فرمان برداری - و پیش کسی رفتن - و امر کسی قبول کننده - و راهگنر هم آمده است.

پذیرفتکار - با کاف بالف کشیده برای فرشت زده، بمعنی قبول کننده و فرمانبردار و مفر و معترف باشد.

پذیرفتن - بر وزن دل بردن، بمعنی قبول کردن و اعتراف نمودن باشد^۴.

پذیرفته - بر وزن دل برده، بمعنی اقرار و اعتراف کرده و قبول نموده باشد^۴.

پذیر - بر وزن وزیر، قبول کننده را گویند - و امر یا بمعنی هم هست یعنی قبول کن^۴.

پذیرا - بر وزن سیرا، روان شونده و پیش رونده - و سخن شنونده و فرمانبردار و قبول کننده را گویند، چه پذیرایی بمعنی فرمان برداری باشد - و بمعنی هیولی نیز بنظر آمده است که در برابر صورت است^۵ - و تفسیر مقبول هم هست که قبول کرده شده باشد - و بمعنی پیشواز (۱) و استقبال هم گفته اند.

پذیرش - بفتح اول و کسر رابع

(۱) پیش: پیشوا.

- ۱ - مرکب از: پذیرفت + کار (پسوند فاعلی، و در بعضی دستورها صیغه مبالغه).
- ۲ - رگ: پذیرفتن. ۳ - اسم مفعول از: پذیرفتن. ۴ - صیغه فاعلی (صفت مشبهه) از پذیرفتن. ۵ - «در پذیرایی که پذیرفته‌ای هستی وی تمام شود و بقبل شود آن پذیر (پذیرا) را هیولی خوانند و صامت خوانند.» دانشنامه ۷۳۸.
- ۶ - از: پذیر + ن (پسوند اسم مصدر).
- ۷ - رگ: پذیرفتار. ۸ - پهلوی patgrifan «اشق ۲۹۰»، «اوبالا ۵۲۷»، و patighraftan «بیرگه ۱۷۹». یازد padraftan، پارسی باستان *pati + *grab (بگرفتن) «اشق ۲۹۰». ۹ - نیز بمعنی حال (مشدد)، صورت رگ: پذیرا. ۱۰ - پهلوی pattrak، از ایرانی باستان pati-ara مشتق از ar بمعنی دشمنانه ظاهر شدن «پارتولمه ۱۸۳»، «بیرگه ۱۸۰»، رگ: اشق ۲۹۱. ۱۱ - «چون شغل بزرگ علی بیابان آمد و سیاه سالار غازی از: پذیرفته بشغوی بازگشت...» «یهی ۶۱».
- ۱۲ - پذیرفته - از پذیر + نده (علامت اسم فاعل)؛ قبول کننده، قابل: مستعد: «عالم غم همی بخورد بدانک پذیرنده علم یابد و چون پذیرنده یابد، اگر همه بنده حبشی بودیاری سندی، بگشاید آن علماها لطیف و بدو تیارد.» «کشف المحجوب سیستانی ۹۶».

بیان نهم

در بای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر دوست و پاتزده لغت و کنایت

بر وزن رباحین ، بفتح زلد و یازده (۱) بمعنی خوب و لیکو باشد ، و بفتح اول هم درست است.

پرازده = بفتح اول و نانی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ودال بی نقطه مفتوح ، پاره ای از خمیر باشد که بجهت يك نه نان گردد و گلوله کرده باشند ، و بکسر اول هم آمده است .

پراش = بفتح اول و بزوزن لوانش ، پاشیدن و پریشان کردن را گویند .

پراشید = بفتح اول ، ماضی پراشیدن است ، یعنی پریشان کرد و پراکنده گردانید و شد .

پراشیدن = بفتح اول و بزوزن خراشیدن ، بمعنی بد حال و پریشان شدن - و بی خود گشتن - و پاشیدن - و فرو نشاندن باشد .

پراشیده = بفتح اول و بزوزن خراشیده ، بمعنی بر باد داده - و پریشان شده - و بیخود گردیده باشد .

پر = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که بال و پر باشد و عربان ریش خوانند .
واز سر کف تا سر انگشتان اینز گویند - و روشنی و شمع و یز تو را هم گفته اند .
و دامن و کناره هر چیز باشد همچو پر کلاه و کناره کلاه ، و پریابان و پریینی هم بنظر آمده است که دامن بیابان و کناره بینی باشد - و ترک کلاهرا نیز گفته اند - و برگ درخت را هم میگویند - و بمعنی پره آسیا و چرخ دولاب و امثال آنهاست .

پراذران = بفتح اول و ذال نقطه دار بر وزن برادزان ، پرنده است شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرخ و بحری ، لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیک اصناف باشد ، و آنچه از آن سرخ رنگ باشد بهتر است و آنرا پستبدیده اند و آنچه در کوه تولک کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید و آنچه در خانه تولک کند بسیار خوب میشود و آنرا بحری زمج خوانند .

پراذین - بکسر اول و رای قرشت

(۱) چک : زلد و یازده.

۱ - پهلوی *par* «اشق ۲۹۳» و *part* «بیرگه ۱۷۱» ، اوستا *parena* (بال - پر) .
«بارتولمه ۸۶۹» ، هندی باستان *parná* (اینا) ، کردی *per* ، زازایی *pel* (بال) ، *firin* (پریدن) ، وخی *part* ، فارسی پر (بتخفیف و تشدید دوم) «اشق ۲۹۳» ، گیلکی و فرزنددی و برنی و وطنزی *par* «ك ۱۰ ص ۲۸۸» ، سمنانی ، لاسکردی و شهپرزادی *par* ، سنسکری و سرخه *pār* «ك ۲ ص ۱۸۴» .

۲ - چشم راصد پر زور و عکس رخسار شامت ایکه هر دو چشم را يك پر مبادا بی شما .
مولوی بلخی «لغت نامه» .

۳ - پرچم اول ، پهلوی *pur* «اشق ۲۹۴» ، *pur* «بیرگه ۱۸۷» ، اوستا *perena* (ممتلی) «بارتولمه ۸۹۴» ، هندی باستان *pūrṇá* ، کردی و افغانی و بلوچی *pur* ، وخی و سریکلی *pūr* «اشق ۲۹۴» ، گیلکی و فرزنددی و برنی و وطنزی *por* «ك ۱ ص ۲۹۲» ، سمنانی *pur* ، سرخه *por* «ك ۲ ص ۱۹۲» ؛ مملولبال ، لبریز .
۴ - *Aquila fulva* «لغت نامه» .

۵ - عرب آن فرزند «مجمع البحرین» .
۶ - رك: پراشیدن .
۷ - رك: پریشیدن .

شدن طعمه و پاک‌گردیدن معده است - و بمعنی مجرد کشتن - و نشاط کردن هم هست .

پرانه - بر وزن زمانه ، نام شهری و مدینه است نامعلوم .

پرانیدن - بر وزن دوآیندن ، کنایه از تصرف کردن باشد .

پراور - با واو بر وزن برابر ، نیزیر - و نیزرو - و پریده را گویند ۶ .

پراوند - بر وزن زراوند ، چوب کنده‌ای باشد که دریس در اندازند تا در کشوده نگردهد ۷ .

پراهام - باهم ساکن در آخر بروزن فراهان، نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است ۸ - و نام جهودی بوده در نهایت سامان و تجمل در زمان بهرام گور و بهرام سامان او را تمام بسقایی لبیک نام بخشید ۹ .

پربار - بر وزن هربار ، خانه تابستانه را گویند .

پرباره - بروزن انگکره ، بمعنی پربار است که خانه تابستانی باشد .

پربال - بروزن هرسال، بمعنی پرباره است که خانه تابستانی باشد ، چه در فارسی رای بی نقطه و لام بهم تبدیل می‌یابند ، چنانکه در فایده چهارم گذشت .

پراگند - باکاف فارسی بروزن دماوند، ماضی پراگندن است یعنی متفرق ساختن و پریشان کرد، چه پراگندن بمعنی متفرق ساختن و پریشان کردن باشد ۱* .

پراگنده - بر وزن سراینده، پریشان و متفرق گردیده و پاشیده شده را گویند ۲ .

پراکوه - بفتح اول و ضم کاف و سکون وار و ظهورها، آتروی کوه و آن طرف و آنجا آب کویرا گویند ۳ - و بسی طرفی از کوه را گفته‌اند که عمیق باشد و آب از آنجا روان شود .

پرالک - بفتح اول و لام و سکون کاف ، فولاد جوهردار را گویند عموماً و نیخ و شمشر را خصوصاً ۴ .

پرآمد قییز - بضم اول و فتح قاف، بمعنی سمانه پرشد، و کنایه ازین که زلد گاهی بآخر رسید .

پرانداخ - بسکون حرف آخر که خای نقطه دار باشد بروزن چپانداخ ، نیماج و سخیانرا گویند ۵ .

پرانداختن - کنایه از عاجز شدن و زبون گردیدن و فرماندان باشد - و بمعنی پریختن و تولاک کردن جانوران پرند - و پر مهره کردن یعنی خوردن پر و برگرداندن از معده و آنرا بترکی اوختن گویند ، و آن دلیل هم

۱ - رك: پراگندن در حاشیه . ۲ - اسم مفعول از : پراگندن (ه.م).

۳ - فراکوه : گذر بودمان بر پراکوه تون ز شهر آمدیم از سحر که بیرون تزاری قهستانی .

۴ - از آن آهن لعل کون نیخ چار هم از روغنی و پرالک هزار اسدی طوسی . «لفت نامه» .

۵ - رك: پرنداخ .

۶ - کھی با چرا گر چرا گر شدی کھی با پرندہ پراور شدی .

۷ - همای وهمایون خواجو . «لفت نامه» .

۸ - رك: ابرهام . ۹ - رك: مزدیسنا

س ۳۷۱ - ۳۷۶ (بنقل از شاهنامه).

۱۰ پراگندن - = پراگندن، پهلوی پargantan، از پارسی باستان parā + kan (?)

(قس: انگندن) «اشق ۲۹۵» پریشان کردن، متفرق کردن، تفرقه انداختن .

(برهان قاطع ۵۴)

فرفخ و بقلة الحمفا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سرهای راه و گندآبها روید و استعمال آن غشی را زایل کند و منع اختلام نماید و بسکون ها هم گفته اند، و معرب آن فرغین بروزن بملین باشد ۴ .

پریون = بکسر بای فارسی بروزن رنگین، ماه پروین را گویند و بحریمی جدوار خوانند .

پرتاقبه = با تایی قرشت بروزن مهتاب، بمعنی انداختن باشد ۴ - و نوعی از نیر هم هست که آفرای بسیار دور توان انداخت .

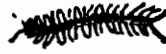
پرتایان - بر وزن بغدادیان، کتابه از نیراندازان است * .

پرتاد - بروزن فرهاد، غیبت و سخن - چینی را گویند .

پرتاش - بروزن فرداش، نام ولایتی است از ترکستان * .

پرباله - بروزن هر ساله، بمعنی پربال است که خانه تابستانی باشد .

پرباپاه - جنم اول وسکون تایی و بای فارسی بالف کشیده و فتح بای حطی، جانور است که آنرا هزارپایه (۱)



میگویند و بحریمی شبت خوانند، و بعضی گویند جانور کی است پردست و یا که عوام آنرا خر خدا میگویند .

پربرنوش ۱ - با بای ابجد و رای قرشت و نون بالف کشیده و واو و شین نقطه دار و حرکت نامعلوم، لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلک خوانند .

پربپر ۵ - بفتح بای فارسی بروزن غرغره، فلوس کوچک بسیار ننگ بفاقت ریزه را گویند ۴ .

پربپهن - بفتح بای فارسی و ها بروزن نستر، رستنی باشد که آنرا خرغه گویند، و بحریمی

(۱) خم ۳: هزارپا .

۱ - در مؤبدالفضلاء «پرببر بلروش» ؟

۲ - درست گشت که خورشید در خزانه تو قراضه است دخل بر مثال پربیره ای .
شمس الدین و رکابی . «لفت نامه» .

۳ - زمین ها که سیه تر ز تخم پربپهن است چون تخم پربپهن آرد برون سپید لعاب، خاقانی شروانی . «لفت نامه» .

۴ - در تاجیکسی partâftan (پرتاب کردن) «سخن ۲: ۸ ص ۶۲۲» .

۵ - در مجمع البلدان و حدود العالم پرتاش و فرتاش پیامده، در شعوری بنم اول ضبط شده (!) ظاهراً مصحف «پرتاس» است . رک: پرتاس و برطاس .

۵ پرتاقیدن - بفتح اول و هفتم، پرتاب کردن، رها کردن :
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگوش بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنای . ناصر خسرو بلخی . «لفت نامه» .

۵ پرتقال = پرتغال، بنم اول Portugal؛ کشوری کوچک در جنوب غربی اروپا و مغرب شبه جزیره ایبری، از شمال و مشرق با اسپانیا، از مغرب و جنوب باقیانوس اطلس محدود است . مساحت آن ۸۸۷۴۰ کیلو متر مربع، و جمعیت ۷۷۲۲۰۰۰ تن . نام این کشور در متون فارسی پرتگال «غیاث - اللغات» و پرتگیس «غیاث» (مأخوذ از Portugese انگلیسی بمعنی پرتغالی) آمده . پرتغالیان بقیه در صفحه ۳۷۸

<p>بیزه و علم بندند - و قطاس ۴ را نیز گفته اند ، و آن دم نوعی از گاو چهری باشد که بر گردن اسبان بندند و بعضی آن گاو را نیز پرچم خوانند. و گویند نوعی از گاو کوهی است و در کوههای ما بین ملک خطا و هندوستان می باشد و غرغاو همان است - و بمعنی کاکل هم آمده است ، و با بای ابجد نیز گفته اند ۴ .</p>	<p>پُر قَو ۱ = بفتح اول و ثا و سکون ثانی و واو ، فروغ و عکس و روشنائی و شمع را گویند و آن از جرمی نورانی ظاهر میشود و الا بذاته وجودی ندارد - و بمعنی آسیب و صدمه هم بشطر آمده است .</p> <p>پُر چِم = بفتح اول و جیم فارسی پروزن مرهم ، چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن</p>
---	--

۱ - از : **para + tap** ، جزو اول بمعنی پیش ، فرا و **tap** بمعنی تافتن است . قس :
تافتن «اشق ۲۹۶» . ۲ - معرب کلمه یونانی **kete** .

۴ - کاشغری در دیوان لغات الترک (ج ۱ ص ۴۰۱) آرد : «جکم : السوم والحریره اوزب
بقر الوحشی يتسوم بمالبطل يوم القتال ، والفزیه تمیبه برجم» ، و آن عبارت است از یکدسته مو یا
ریش و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند بایگردن اسبان بندند و این منگله از موی یکنوع
گاو میش کوهی است که در فارسی آنرا غرغاو (= کتر گاو) خوانده اند و این جانور در هندوستان
وختا (چین شمالی) زیست کند ، در زبانهای کنونی اروپا این حیوان را **yak** ، **yak** نامند و در
لاتینی **Poephagus** گویند . این جانور را موی بلند و نرم است و با نوری زمین کشیده میشود
و دم آنرا کرم سفید باشد بسیار گرابیهات همین مناسبت آنرا غرغاو گفتند یعنی گاوای که موی
آن چون ابریشم نرم است . سیاح یونانی **Kosmas** که در قرن ششم میلادی میزیست در سفر -
نامه اش درباره جانور مزبور نویسد : «از این جانور بزرگ **Auerochs** یکدسته مو برجسته منگله
سازند و سیاهیان در میدان های جنگ اسبان و علمهای خود را با آن می آرایند .» سیاح ایتالیایی
Nicolodi Conti که در قرن پانزدهم بایران و هندوستان سفر کرده در ذکر گاو میش هندی
گوید : «موی آن با نقره کشیده میشود ، زیرا گرابیهات و از آن مگس پران برای پادشاهان
و خدایان (بتان) میسازند و موی آنرا بسیم و زر نشانه ، اسبها و قلیها را می آرایند و بر نیزه
می آویزند و آن برترین نشان درجه داران بشمار میرود .» ناگفته نماند در میان قبایل ترک ریشهای
از موی اسب بزرگترین نشان آنان بوده و آنرا بر چوبی برافراخته بجای علم بکار میبردند و آنرا
«توغ» می گفتند . از آنچه گذشت یقین است پرچم ، ریش و منگله ایست از موی گاو میش تبتی یا
کوهی یا صحرائی و وحشی - و ترکی که باین جانور دسترس نداشتند توغ خود را از دم اسب
می ساختند و یقین است که پرچم لغت ایرانی نیست ، اگر اصلاً ترکی باشد از زبان های
است که در آسیای مرکزی زیاتر بود ، یعنی از سر زمینهایی که غرغاو از جانوران بومی آن مرز
بقیه در صفحه ۳۷۷

بقیه از صفحه ۳۷۷

مدنی در جزایر خلیج فارس دست اندازی کرده بر جزیره هرمز و بندر کمبرون تسلط یافتند و شاه
عباس بزرگ سال ۱۰۳۱ آنرا مغلوب و اخراج کرد «فلسفی . تاریخ روابط ایران و اروپا ج ۱ ص ۶۹»
- نوعی از مرکبات **Citrus aurantium** از تیره سداییان **Rutracées** «کل کلاب ۲۱۵» ،
عربی برتقال ، و این نام از اسم کشور برتقال گرفته شده ، چه برتقالیان این درخت را از چین در سال
۱۵۴۷ م بلارویا بردند و از شراب بنام ایشان مشهور شد . «نفس» .

پرخنج = بفتح اول و ثانی و سکون نون
وجیم فارسی ، کفل و ساغری اسب و اشتر و امثال
آن باشد .

پرخشی = بر وزن بدختی ، بمعنی
پرخنج است که کفل و ساغری اسب و اشتر و غیره
باشد . ۴

پرخو = بفتح ثالث و وزن پرخو ، جایی
باشد که در کنج خانه سازند و پیر از غله کنند -
و پیراستن درختان را نیز گویند یعنی بریدن
شاخهای زیادتی آنرا تا با دام نشو و نما کنند .

پرخیده = بر وزن ضحیده ، بمعنی
رمز و ایما و اشارت باشد . ۴

پرد = بفتح اول و ثانی و سکون نون ،
یعنی پرواز کند . ۴ - و سکون ثانی بمعنی لای
ونه جمله و کافذ باشد چنانکه گویند بکیرد و دو

پرخین ۱ = بر وزن پروین ، حساری
باشد که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ
و فالیز و کشت زار سازند و چو بهای سرتیز و خار برآ
نیز گویند که بر سرهای دیوارها نصب کنند -
و محکم کردن چیزی باشد در چیزی مانند میخی
که بر تنه زند و دنباله آن را از جا بیدگر خم
دهند و محکم کنند .

پرخاش = با غای نقطه دار بر وزن
فرداتی ، بمعنی خصومت و جنگ و جدال باشد
و آنرا بحری و عا گویند - و خصومت زبانی را هم
گفته اند . *

پرخاشخور = با غای نقطه دار و واو
معدوله بر وزن پرداز کر ، شجاع و جنگجوی
و جنگه آور باشد - و بیخلف و او معدوله هم آمده
است بمعنی خرید کننده و خریدار جنگه .

۱ - مرکب از: پر = اوستا pairi (پیرامون) + چین (از : چینن) جمعاً پیرامون
چیده ؛ طبری و مازندرانی کنوی **parcin** «واژه نامه ۱۶۳» ، گیلکی نیز **parcin** .
۲ - نیز بمعنی شمشیر . **رك** : لغت نامه . ۴ - از ساخته های دساتیر « قاب ۱ : ۴۷ »
« فرهنگ دساتیر ۲۳۸ » . ۴ - **رك** : پریدن .

۵ **پرخاشجو** و **پرخاشجوی** - جنگجو ، پرخاشخیز :

همی راند پرخاشجوی و دزم
کندی بیازو درون شست خم .
فردوسی طوسی . « لغت نامه »

بقیه از صفحه ۳۷۸

و بوم هاست . « پرچم بقلم یوردادو . سالنامه ایران جاویدان سال ۱۳۲۷ » . آقای دهخدا در لغت نامه
ذیل پرچم ، پس از نقل قول مؤلف برهان درباب « گاو بحری » نوشته اند : ظاهراً مراد رشته های دهان
گاو بحری ، وال (بالن) باشد که در زیر ستان علم تا رمح و یابگردن اسب می بستند ، و عجب این
است که کلمه پرچم بدانسان که در فارسی علاقه یزده و نیز رشته های مضافه و پالونه گونه ای در طرف
دهان نوعی وال (بالن) را نامیده اند ، در زبان فرانسه نیز کلمه **fanon** همانطور بپردو معنی
آمده است :

پرچم دم شیر آسمانی . خاقانی شروانی .
لیکن نه پرچم است مر او را ، نه غنبر است .
انبر اغسبکی .

دلرد فرمش بدین نشانی
گاوی نشان دهند در این قلمز نگون

- مجازاً موی گیسو « فرشیدی » و کا کل « برهان » :

یکی دست می خالص ایمن نوشتند
یکی دست دگر پرچم کافر گیرند .

مولوی بلخی رومی .

پرد یعنی يك لای و دو لای یا يك ته و دونه -
و بمعنی خواب هم آمده است مانند خواب مضمل
نه خوابی که در مقابل بیداری است - و بنام اول
و فتح ثانی یعنی پر شود و مملو گردد - و بنام
اول و سکون ثانی بزبان اهل کیلان پل رودخانه
و جوی آب باشد - و بکسر اول و فتح ثانی
بمعنی گردد باشد که مشتق از گردیدن است.

پردا - بر وزن و معنی فردا باشد که
در عربی غد گویند .

پرداخت - بر وزن افراخت، ماضی
خالی کردن و فارغ گشتن باشد یعنی خالی کرد
و فارغ گشت - و ماضی آراستن و جلا دادن و در
ساختن و مرتب گردانیدن هم هست یعنی آراست
و جلا داد و در ساخت و مرتب گردانید و نشان
و غیر ایشان پرداز و مصنوعات خود را نیز گویند -
و گاهی در تبیح و تمسین کسی هم استعمال
کنند چنانکه گویند «دیدنی و شنیدنی که چه
پرداخت ؟»

پرداختن - بروزن سر باختن، بمعنی
فارغ گشتن از علائق - و برداشتن و رفع
نمودن - و بآخر رسیدن و تمام شدن

و ترك دادن باشد - و بمعنی آراستن - و مشغول
شدن - و توجه نمودن - و عقید گردیدن - و با
کسی در ساختن - و برانگیختن هم آمده است -
و تواجثن ساز و خواندن نغمه - و گرفتن - و رو بودن -
و جلا دادن - و مرتب گردانیدن را نیز گویند که
مجموع شانزده معنی باشد .

پرداخته - بر وزن افراخته، بمعنی
خالی گشته - و فارغ شده از جمیع علائق و عوایق
باشد - و بمعنی ساخته - و آراسته - و مشغول
گردیده - و انگیزنده - و ترك داده - و دور کرده -
و جلا داده - و وسیقل کرده هم آمده است . *

پرداز - بر وزن کرباس ، بمعنی
پردازتن باشد - و بمعنی باییدن یعنی ثبات داشتن
و بسیار ماندن هم آمده است .

پردازال - بر وزن و معنی پر کال است
که آله دایره کشیدن باشد .

پرداخت - بفتح نالک بر وزن سرسخت،
مخفف پرداخت است یعنی خالی کرد - و فارغ
شد - و آراست - و جلا داد - و مرتب گردانید -
و در ساخت .

۱ - از مصدر جمعی پریدن (پر شدن) :

تو خود را گمان برده ای پر خرد

انایی که پر شد دگر کی پرد .

بوستان سعدی . « لغت نامه : پریدن » .

۲ - اکنون در کیلکی purd گویند ۳ - رك : پرداختن . ۴ - پهلوی

pardâxtan ، از اوستا para + tac « اشق ۲۹۷ » . بیکرک گوید : pari - tac « اوستا

pairi-takhtan (دویدن ، دور چیزی را گرفتن) « بارتولمه ۶۲۵ » « بیکرک ۱۷۰ - ۱۷۱ » .

۵ - اسم مفعول از پرداختن (م .) . ۶ - رك . پرداز (حاشیه) .

۷ - برای این دعوی شاهدی نیست و شاید مصحف و یا مجعول باشد ، « لغت نامه » .

۸ - رك : پر گزار . ۹ - این قتیبه در « کتاب الشعر و الشعراء ص ۱۶۷ » گوید :

« البردخت - هومن بنی ضبه - جاه الی جریر ، فقال مهاجینی ؟ قال : ومن أنت ؟ قال : البردخت . قال :

وما البردخت ؟ قال : « الفارغ » بالفارسیة . قال ما كنت اشغل نفسی بفراغك . » و رك : پرداختن

و پرداختن .

۱۰ پرداز - بفتح اول نعت فاعلی از پرداختن (پردازنده) - و امر یعنی پرداخته کن -

آرایش (گیاه) - تحریر بربلک که کرد تصویر و نقوش مسوران میکنند چنانچه بر تصویر برگه

جای رگهایش خلوط سازند (گیاه) و در کلمات مرکب مانند : دروغ پرداز ، نکه پرداز و غیره آید

« لغت نامه » .

پردل - بزم اول پروزن مشکل، کتابه از شجاع و بهادر و دلآور - و جوان مرد وسعی باشد .

پرده ۴ - بفتح اول پروزن ارده، معروف



است که حجاب کرباسی باشد - و بمعنی لای و ته نیز آمده است چنانکه گویند « پرده پرده » یعنی لای بر لای و ته بر ته - و کتابه از آسمان و حجاب نفس باشد .

برده

برده اهریمنی - بمعنی حجاب شیطانی ، و نفوس شریره انسانی است و آنرا برده مکدر هم میگویند .

برده بر گرفتن - کتابه از ظاهر ساختن و نمودن - و بی شرمی و بی روی کردن باشد .

برده چفانه - بفتح جیم فارسی و غین نقطه دار بالف کشیده و نون مفتوح، نام برده ایست از موسیقی .

برده خرم - بضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطه مشدد و سکون میم، نام برده ایست از موسیقی .

برده خماهن - کتابه از آسمان است، و خماهن سنگ تیره رنگ سخت را گویند.*

پرداختن - بر وزن برجستن ، مخفف پرداختن است که بمعنی فارغ گشتن - و برداشتن - و تمام شدن - و آراستن - و مشغول گردیدن - و جلا دادن و غیره باشد .

پردخته - بر وزن هر هفته ، مخفف پرداخته است که بمعنی فارغ شده باشد از جمیع علایق و عوایق - و آراسته - و ساخته - و مشغول گردیده - و جلا داده - و سیفل زده را نیز گویند .

پردک - بر وزن مردک ، بمعنی لفر و چستان باشد .

پردگی - بر وزن بندگی ، هر چیز پوشیده را گویند عموماً - و زنان و دختران اهل حرم را گویند خصوصاً و بزبانی مضمره و مستوره خوانند - و حاجب و پرده دار را نیز گفته اند ، و معنی ترکیبی این لغت در پرده و مستور بودن است ، چه پرده بمعنی حجاب و کی بمعنی بودن باشد همچو بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و شرمنده بودن .

پردگی رز - بفتح رای بی نقطه و سکون زای نقطه دار، کتابه از شراب انگوری باشد .

پردگی هفت رنگ - کتابه از جهان و عالم و دیاست .

۱ - رك : پرداختن .

۲ - ز پرد کهای دورا دور بسته

که از فکرتی دل داناست خسته .
ناصر خسرو باغی . « لغت نامه » .

۳ - کی چنین معنی ندارد، بلکه کلمات فارسی مختوم بهاء غیر ملفوظ چون در زبان پهلوی بگاف ختم میشده در نسبت (ببهاء) و در جمع (بالف و نون) باصل بر میگردد چون خانه، خانگی، هفته، هفتگی، جامه، جامگی؛ بنده، بندگان؛ خواجه، خواجگان - برای سهولت تعلیم در دستور زبان فارسی گویند هاء غیر ملفوظ در نسبت و جمع مزبور بگاف فارسی بدل شود . ۴ - ضرب آن « بردایه »، ایتالیایی Portiera «نفس» .

۵ - نیز بمعنی حرم و حرمرآ، حجله، دستان ونوا و آهنگ موسیقی - زه و بندهای چنگ و رباب - موضع و محل - مرحله و مرحله طریقت - لوحه بزرگ نقاشی آمده است . رك : لغت نامه .

۶ - پرده دار - بفتح اول ، حاجب، دربان :

چنین گفت با پرده داران اوی پرستنده و پایکلران اوی... فردوسی طوسی . « لغت نامه » .

باشد - و مردم کیلان سرحد نیشانی را گویند که در سمت فرمان سپه سالاران باشند.

پرده نشینان بار - کتابه از خلوت نیشینان و معرمان اسرار و اولیای مستور و ملائکه آسمان باشد.

پرده نیلگون - کتابه از آسمان است.

پرده هفت رنگ - کتابه از هفت آسمان باشد چه هر کدام برنگی است چنانچه صاحب کتب الاخبار (۱) ۴ از نوریت نقل میکند که آسمان اول از سنگه خاراست و دوم از فولاد و سیم از مس و چهارم از نقره و پنجم از طلا و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت، الله اعلم - و هفت طبقه زمین و دنیا و عالم را نیز گویند.

پرده یاقوت - نام پرده ایست از موسیقی.

پرف - بنم اول و سکون ثانی و زای فطه دار، آن باشد که بر روی سقرات (۲) و دیگر پیشینها بعد از پوشیدن بهم رسد و آنچه زلفان بنمود بر گیرند - و لیفه دولت را نیز گویند ۴.

پرژک - بازی ظری بر وزن مردک، بمعنی گریستن و گریه نمودن باشد.

پرزه - بر وزن هرزه، شیافرا گویند که عوام شاف خوانند - و بنم اول پرزی که بر روی سقرات (۲) و جمله ابریشینه و امثال آن بهم میرسد ۴.

پرده دار فلک - کتابه از ماه است که قمر باشد.

پرده دخانی - کتابه از شب میره و تلمرک باشد *

پرده دیرسال - نام پرده ایست از موسیقی - و کتابه از آسمان هم هست.

پرده زجاجی - کتابه از آسمان است - و کتابه از شب تلمرک - و ابر سیاه نیز هست.

پرده زنبور - نام پرده ایست از موسیقی.

پرده زنبوری - کتابه از آسمان است *

پرده شناسان - مطربان و نوازندگان را گویند - و کتابه از طرفان و صاحبان فهم و فراست هم هست.

پرده عیسی گرای - کتابه از آسمان چهارم است.

پرده قهری - بنم فاف، نام پرده ایست از موسیقی.

پرده مکدر - بشدید دال ابجد، کتابه از حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی است - و ظریبان ارواح شریره را پرده اهریمنی و پرده مکدر خوانند.

پرده نشین - مستوره و خلوت نشین

(۱) چنین است در نسخ بجای کتب الاخبار! رک: حاشیه. (۲) خم ۳: سقرات.

۱ - امروز این لغت در کیلکی مستعمل نیست. ۴ - کتب الاخبار مشهور است و صحیح کتب العبر است، یکی از علمای تابعین که یهودی بوده مسلمان شد و او را کتب الاخبار گفتن غلط است. «منتهی الارب: حیر» مؤلف پنداشته که «کتب الاخبار» نام کتابی است که کلمه صاحب را آورده است.

۴ - نگرید آبی و آن درنگه رخ آبی
رخ او چون رخ آن زاهد معرایی
گفته از گردش این جنبه دولایی
بر رخس بر، اثر سبک سقلایی

بقیه در صفحه ۳۸۳

ومطیع و متقاد باشد - و طاعت و عبادت کننده را نیز گویند .

پرستاران خیال - کتابه از شعرا و صاحبان نظم و نثر باشد .

پرستش ۱ - بکسر رابع و سکون شین قرشت ، طاعت و عبادت را گویند - و خدمتکاری و یسار دژری را نیز گفته اند که خدمت یسار کردن باشد .

پرستک ۲ - بکسر اول و تانی و سکون تالک و ضم رابع و کاف ساکن ، نام پرده است که پشت و دم او سیله و سینه اش سفید و منقارش سرخ میباشد و در سقف خانه آشیان میکند و او را بحرئى خطاب میکنند .

پرستنده خیال - کتابه از شاعر و منشی باشد و پرستنده خیال هم آمده است که به حذف فوقانی باشد .

پرزوئی نلد - بفتح اول و سکون تانی و نالک بتحتانی رسیده و واو مفتوح بنون و دال ابجد زده ، بمعنی صریح باشد که در مقابل رمز و ایماست .

پرس - بفتح اول بروزندس ، پرده را گویند که بر روی چیزها پوشند و از جاها آویزد .

پرسا ۱ - بضم اول و سکون تانی و سین بی نقطه ببالف کشیده ، خبر گیرنده و پرستنده را گویند .

پرست - بفتح اول و تانی بروزن الت ، پرستنده و پرستار باشد . ۲ - و شخصی را نیز گویند که در وهم و پندار خود - یعنی در فکر و خیال خود مانده باشد . ۳

پرستار ۴ - بر وزن طلبکار ، غلام و کتیز و خدمتکار و خادم - و فرمان بردار

۱ - صیغه فاعلی از پرستیدن (در دستورهای فارسی صفت مشبیه) . ۲ - پهلوی

parast (پرستنده) از par i + sthâ (در پیرامون کسی ایستادن) « اسحق ۲۹۸ » . ۳ - رك : پرستیدن .

۴ - پهلوی parastâr (خدمتکار) « اسحق ۲۹۸ » « یونکر ۱۱۰ » رك : پرست و پرستیدن . ۵ - امروز

بمعنی زنی که در بیمارستان بخدمت بیماران موظف است . ۶ - رك : پرستن . ۷ - اسم مصدر از پرستیدن (م. ۵) .

۸ - خطلف کرمان مرغی است سیاه و پلارسی فرشتوك گویند . « منتهی الارب » .



بقیه از صفحه ۳۸۲

یا چنان زرد یکی جامه عتابی

۴ - رك : پرز .

پرز برخاسته زو ، چون پرمغابی .

« منوچهری دامغانی ۱۶۰ »

۵ پرده در - بفتح اول و سوم و پنجم ، هتاك استار ، هتاك ، فاش کنندۀ اسرار ،

و پرده جوی ، هتاكی :

در پیش خلق پرده درخوش خیر خیر .

حق بود پرده پوش من از فضل و من بجهل

سوزنی سمرقندی . « لغت نامه » .

۵ پرده سرا - بفتح اول و سوم و ششم ، خانه موقت از خیمه و چادر . سرا پرده :

از این داغ آفتنی افروخته خویشید وار .

بر در پردمرای خسرو پیروز بخت

فرخی سیستانی . « لغت نامه » .

پرستو ۱ - بکسر اول و ثانی و سکون
تالک و ضم فوقانی و واو ساکن ، بمعنی پرستک
است که خطاف باشد ، و بعضی گویند پرستو و علوط
است که آن خطاف کوهی باشد .

پرستوک ۲ - بسکون کاف ، بمعنی پرستو
است که خطاف باشد . گویند اگر چه بیجه اول
پرستوک را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود
و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او
برآید یکی بکرنک و دیگری الوان ، چون در
پوست گوساله یا بز کوهی بیچند بیش از آنکه کرد
و خاک بر آن نشیند و بر بلزوی مصروع بندند یا
بر گردش آویزند سرع از او زایل گردد . و گویند
اگر دو پرستوک بگیرند یکی نر و یکی ماده
و سرهای آنها را بآتش بسوزانند و در شراب ریزند
هر کس از آن شراب بخورد مست نگردد و اگر
خون او را بخورد زنان بدعهد شووت ایشان منتقطع
گردد ، و بریستان دختران مالند نگذارد که بزرگ
شود ، و اگر سر کین او را



در چشم کشند سفیدی
که در چشم افتاده باشد
بیردوس کین او بزهرة
گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند می هنگام

سفید نشود .

پرسته - بکسر اول و ثانی و وزن فرشته ،
زنی خدمتکار باشد ۳ - و بفتح اول و ثانی پرستیدمرا
گویند یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند
بحق همچو خدایشمالی و بیاطل همچو بت . *

پرستق - بضم اول و تالک و سکون
ثانی و قاف ، جانوری است که آنرا راسو گویند
و بهر بی ابن عرس خوانند . اگر درون شکم او را
ندک سود کرده او را خشک سازند ، دو مثقال آن
دفع بند سموم کند .

پرستم - بضم تالک بر وزن گندم ،
آردی را گویند که بر خمیر باشند تا بر جای
نچسبد .

پرستنده خیال - بضم اول کتابه از
شاعر و منشی باشد ۴ .

پرسه - بفتح اول و تالک ، مخفف پارسه
است که کدایی باشد - و بضم اول بمعنی پرستیدن
و احوال بر گرفتن و بیسادت بیمار رفتن باشد .

پرستیان - بفتح تالک بر وزن پهلوان ،
گیاهی است که بر درخت بیچد و آنرا بهر بی عشقه
گویند .

۱ - رک : پرستوک . ۲ - پهلوی *parastūk* «تاوادیا ۱۶۳ : ۲» ، در کمشجه *pisorek* «پشوتن ۱ : ۹»
س ۲۳ ، در کرمانجی سلیمانیه *pliser* : جافی *pälisär* ، کرمانجی و کرمانشاهی *plirerk* .
مکری *paraselërka* ؛ و آن برده مایست (*Hirundo rustica*) از خانواده *Hirundinidés* «نامهای پرندگان در کردی ۴۴» . ۳ - مرکب از : پرست (از : پرستیدن) + ه (اداء نسبت) ،
رک : پرستیدن . ۴ - رک : پرستنده خیال .

۵ **پرستیدن** - بفتح اول و دوم و ششم ، پهلوی *parastâtan* مرکب از : پرست (ه م) +
بدن (علامت مصدر) «تیسرک ۱۷۰» «اشق ۲۹۸» عبادت ، بندگی کردن ؛
ای آنکه ترایشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی راجه بری بیش پرسته ؛ کسای مرووری .
- خدمت کردن ، بندگی کردن :

تن خویش یک چند بیمار کرد
پرستیدن پادشه خوار کرد . فردوسی طوسی .
تعظیم کردن ، نماز بردن - ورزیدن - دوست گرفتن ، دوست داشتن . «لغت نامه» .

(برهان قاطع ۵۴)

پرسیاوش^۱ - بفتح اول و سکون نانی

و کس نالت و تحانی بالف کشیده و واو مضموم بشین قرشت زده . نام گیاهی است که خلاشه آن باریک و سیاه قام و برگه آن سبز رنگه می باشد و بیشتر در گوشه و کنار حوضها میروید و آنرا بهر بی شعر الجن و لحيه الحمار خوانند - و شکلی را نیز گویند از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بصورت مردی برپای ایستاده و سرغولی در دست آویخته و آنرا رأس الفول خوانند و کواکب آن در برج ثور است با تفاق ارباب رصد و در زیجات و کتاب صور کواکب باین معنی برشاوش نوشته اند با نای ابجد و بجای حرف نالت شین قرشت و جحف بای حطی ، الله اعلم^۲ .

پرسیاوشان^۱ - بالف و نون بمعنی

اول پرسیاوش است که گیاهی باشد دوابی ، اگر آنرا بسوزانند و با روغن زیت و سرکه بر سر کل مانند موی بروانند * .

پرشیدن - با شین نقطه دار بر وزن

فهمیدن ، بمعنی بر باد دادن باشد^۳ .

پرغازه - با غین نقطه دار بر وزن

دروازه ، بیخ وین ویر جانوران پرده را گویند و آن بگوشه بدن آنها چسبیده است .

پرغزه - بفتح اول و غین و زای نقطه

دار و سکون نانی ، مخفف پر غزه است که بیخ و بن پر جانوران پرده باشد .

پرغول - بر وزن مفعول ، کنم و جو

نیم کوفته و خرد شده را گویند - و آشی را نیز گفته اند که از آن یزد - و حلوابی هم هست که آنرا افروشه خوانند .

پرغونه - بر وزن حمدونه ، هر چیز

که زشت و نازیبا باشد .

پرک - بفتح اول و نانی و سکون کاف

ستاره سهیل را گویند - و نام روضخانه ای هم هست^۴ - و مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند ، و باین معنی بجای حرف اول نای قرشت هم آمده است .

۱ - Adiantum capillus Veneris ، پرسیاوشان، از اوستا (yô) parenô

syâvarshânahe «اشق ۳۰۰» ،^۲ - بمعنی اخیر از یونانی و لاتینی «کامل» .

^۳ - پرک : برشیدن .^۴ - رود پرک ... از پشت کوه خلع بگشاید و بناحیه جنوب

فرورود و بر حدود چاچ بگذرد و میان بناکت و دیوار فلاس برود اوز کند اقد و چون این همه آجا یکی شود این همه را رود چاچ خوانند ، نازیبان این رود را سیحون خوانند . «حدود العالم ۲۸» .

۵ پرسین - بضم اول و فتح پنجم ، پهلوی pursîtan ، اوستا porša از *fras (سؤال

کردن) «بارنومه ۹۹۷» ، هندی باستانی *praç ، ارمنی harç (سؤال) . parçanam



(سؤال کردن) ، کردی pirsin (سؤال

کردن) ، افغانی pusht ، استنی farsun ،

fârsin ، بلوچی pursagh ، وخی و سربکی

pörsam «اشق ۲۹۹» «نیرک ۱۸۷ -

۹۸۸ : سؤال کردن ، استفهام .

۵ پرش - از : پر (پریدن) + ش

(پسوند اسم مصدر) ، پریدن - نیز پرش بانواعی

از ورزش اطلاق شود و آن جستن و پریدن است

در طول یا عرض یا ارتفاع بدون وسیله یا باتکاء

جویی دواز (نیزه) .

انواع پرش

پرسار - با کاف فارسی بر وزن سردار،

نام افزاریست که بناپان

و فاشان بدان دایره کشند،

و معرب آن فرجاراست -



و اشیای عالم را نیز انواع پرگار

گویند - و بمعنی جمعیت و اسباب و سامان

هم آمده است - و جنبه و طوق گردنرا نیز

گویند ۱ -

پرساره - بر وزن همواره، بمعنی پرگار

است که افزاز دایره کشیدن - و اشیای عالم

باشد - و جنسی است از پارچه متقالی -

پرساس - با کاف فارسی بر وزن

کریاس، بمعنی در هم آویختن و تلاقی کردن

باشد - و بزبان علمی هند طلوع آفتاب را

گویند ۲ -

پرسال - با لام، بر وزن و بمعنی پرگار

است که افزاز دایره کشیدن باشد ۳ - و بمعنی

سامان و جمعیت - و اشیای عالم هم آمده است.

پرساله - بر وزن هرساله، بمعنی حصه

و پاره ولخت باشد - و بیته و وصله را نیز گویند

که بر جابه دوزده ۴ - و پارچه ای هم هست

رسمانی مانند متقالی ۵ -

پرکام - با کاف نازی بر وزن بدنام،

زهدان و بجه دانرا گویند ۶ -

پرکان - بفتح اول بر وزن ارکان، بمعنی

چهل باشد که در برابر خلم است، و آن ساکت

بودن از جواب است بسبب عدم معرفت ۷ -

پرکاش - بکسروا و بر وزن افزایش،

بریدن شاخهای زیادنی است از درخت انگور

و درختان دیگر -

پرگر - بفتح اول و کاف نازی و مسکون

ثانی و رای فرشت، بمعنی انتظار و منتظر بودن

و چشم براه داشتن باشد - و با کاف فارسی، طوق

مرصمی بوده که ملوک پیشین در گردن میکردند ۸

و گاه بر گردن اسب می انداخته اند و مخفف

پرگار هم هست * -

۱ - نیز بمعنی حيله و مکر و تدبیر و افسون:

گر مساعد شوم دایره چرخ کی بود

هم بدست آوردش باز بپرگار دگر.

حافظ ۳۰۹ ح ۱.

۲ - رک : پرگار :

۲ - در سانسکریت prakāsa «اشتینگان».

یای ازین دایره بیرون نهم بکسر موی

گر سراپای چو پرگار کال کنندم بدو نیم .

سلمان ساوجی «لفت نامه».

وز دو گل سرخ آندرویر گاله.

۳ - ماه تمام است روی کودک من

رودکی سمرقندی «لفت نامه».

۵ - رک: پرگاره.

۶ - صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «بخاطر میرسد که این لفظ بوکام بیای موحده و واو

باشد.» لیکن صحیح بوکان است. «لفت نامه».

۷ - شاهدهی برای این صورت دیده نشد.

ولی را از نو بهره تاج و پرگر .

۸ - عدو را از نو بهره غل و پانود

دقیقی طوسی . «لفت نامه» .

۵ پرگمت - در فصل ۵۳ بند ۷ رساله پهلوی مینوخرود چنین آمده: «ا (و) اکر

پرگت pargast اند بزبان مینیوان (مینویان) ا (ر) کیشان (گیتیان)، (و) مردمان، (و)

چپه در صفحه ۳۸۷

پرگوك - باكاف فارسی بروزن مفلوك،
عمارت عالی را گویند .

پرماس - با میم بروزن کریاس، بمعنی
لمس و لامسه باشد که دست برجایی سودناست ۴.
و بمعنی علم و دانستن - و خلاصی و نجات و یازیدن
یعنی دراز کردن - و نمو و بالیدن هم هست -
و بمعنی پرداختن هم آمده است ۵*.

پرمه - بر وزن درگاه ، افزاری باشد
حاکمان و درود گران را که بدان مروارید و دیگر
جواهر و جویب و تخته سوراخ کنند و بر روی مقب
خوانند ۶*.

پرمخیده - یکسرخای تپه دار بر وزن
صف کشیده ، مخالف و خود رای را گویند -

پرکم - بفتح کاف تازی بروزن پرچم،
تا چیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده را
گویند ۱.

پرگنده - بفتح کاف فارسی بر وزن
شرمنده، مخفف پراکنده است که پریشان و متفرق
گردیده باشد - و با کاف تازی کنایه از درمانده
& عاجز شده باشد ۲.

پرگنه - بفتح اول و کاف فارسی و نون
و سکون نانی ، زمینی را گویند که از آن مال
و خراج بگیرند ۳ - و مرکبی باشد از عطریات
و بوهای خوش و آنرا در هندوستان «ارگجه» (۱)
گویند و در عربی ذریه خوانند، و باین معنی یکسر
کاف فارسی هم آمده است .

(۱) چپ، چشم: از کجه.

۱ - مور که پرمافت نه پر کم بود

۲ - کند باد پرگنده خاک مرا

پر زدنش ز آن سوی عالم بود.
امیر خسرو دهلوی. «لغت نامه».
نه بیند کسی جان پاک مرا.
نظامی گنجوی. «لغت نامه».

۳ - از ریشه **oparikhana** حوزهای که بوسیله خندق دور تا دور محدود باشد «اشق
۳۰۲» مرکب از : یثوند **pari** (پیرامون) + **kan = khan** (کندن) . رك : كندن .
۴ - رك : پرماسیدن و پرماس . ۵ - رك : پرماسیدن (حاشیه) . ۶ - رك : پرمه .
۵ پرماسیدن - بفتح اول و هفتم ، لمس کردن، سودن :
آنکه او بغض خویش نبتاد
- یازیدن و دراز کردن :

هر کجا گوهریست بشناسم
بجز معنی مذکور، همه معانی دیگر (که در متن قبیل پرماس آمده) ظاهراً صحیح نیست و از
حدسهای غلط است در دو شاهد فوق . «لغت نامه».
۵ پرمه - بنم اول، ماه تمام، بدر. «لغت نامه».

بقیه از صفحه ۳۸۶

کاو، (و) گوسپندان ، (و) سگان ، (و) سگ سردگان ، (و) اور (بر) دام (و) دهشن
(آفرینش) هر مزد خدای، گناهات جست است (جسته است) ، وست **West** ، پرگت را در
مینو خرد بمعنی «بهر صورت ، بهر حال ، قسمی» ترجمه کرده است و در عبارت فوق نیز همین معنی را
لمحوظ داشته و پرگت را از ریشه **parg** بمعنی برخ و بهر و بهره دانسته :

رودکی استاد شاعران جهان بود
سدیک ازوی تویی کسایی ؟ پرگت !
کسایی مروزی .

و فرزند را نیز گفته‌اند که عاق و عاصی پدر و مادر شده باشد ^۱.

پرمز - بر وزن مرمر ، بمعنی انتظار و امید باشد ^۲ - و زنبور عمل را نیز گفته‌اند .

پرمگسی - بکسر ثانی ، معروف است . و کتابه از هر چیزی سیلوتنگه و نازک باشد سونوعی از اسلحه است - و گاهی بطریق استعاره شمشیر جوهر دار را گویند . و جوهر شمشیر و فولاد جوهر - دل را نیز بر مگسی میگویند - و جنسی از جامه ابریشمی هم هست - سونوعی از آنی نواختن و خوانندگی را نیز گفته‌اند .

پرمو - بر وزن بدخو ، بمعنی پرمز باشد که انتظار و امید است - و زنبور عمل را نیز گویند ^۳ .

پرموته - بفتح اول و آخر که نای فرشت باشد بر وزن فرموده ، بمعنی چیز باشد که بر روی شیی گویند چنانکه گویند « چه پرمونه میخواهد » یعنی چه چیزی خواهد .

پرموده - بر وزن فرموده ، نام پسر سلوه شاه است .

پرموز - بر وزن فتوز ، بمعنی انتظار باشد - و زنبور عمل را نیز گویند ^۴ .

پرموز - بفتح اول بر وزن سردوز ، بمعنی پرموز است که امید و انتظار - و زنبور عمل باشد - و بضم اول علف را گویند که سبزه خشک شده است ^۵ .

پرموزه - بر وزن چلفوزه ، بمعنی پرموز است که انتظار و امید باشد - و زنبور عمل را هم گفته‌اند ^۶ - و نام پسر سلوه شاه نیز هست ، و باین معنی با ذال نقطه دار هم آمده است ، واضح این است بنا بر قاعده کلی .

پرمون - بر وزن کردون ، بمعنی زینت و آرایش باشد .

پرمه - بفتح اول و نالت و سکون ثانی ، بمعنی پرمه است که اقرار چیزها سوراخ کردن باشد و بر روی مثقب گویند ^۷ - و بمعنی پدیده هم آمده است که لغت و حصه و بهره باشد و بمعنی بیاین معنی بضم اول گفته‌اند - و بکسر اول کاهلی کردن در کارها باشد .

پرمهه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح میم و ها ، بمعنی آخر پرمه است که تأخیر و کاهلی کردن در کارها باشد .

پرمهی - بضم اول و سکون ثانی و کسر نالت و سکون تحتانی ، نوعی از انگور باشد و بر روی انگور را عنب گویند .

پرمیو - بفتح اول و سکون ثانی و فتح نالت و سکون تحتانی مجهول و واو ، مرضی باشد که آنرا عوام سوزاک خوانند چه بوقت بول کردن مجری بول - سوزش در آید و بر روی حرقه قبول گویند .

پرن - بر وزن چمن ، پروین را گویند و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان نور و بر روی ثریا خوانندش ^۸ - و نام منزلی از

زهر جهان بریند کینه در . ابوشکور بلخی .
که همی داشت سالها پرمز .
مسعود سعد همدانی لاهوری .

این سورت را فرهنک شموری بشفل از مجمع آورده و بیت فوق را مثال زده است و اسل میخند دیوان چایی طهران بدینگونه است : ... که همی بودش از فلک برتر : « لغت نامه » .

^۴ - رك: پرموز . ^۴ - رك: پرمو و پرموز و پرموزه . ^۵ - رك: یزمو و پرموز .

^۶ - رك: پرمه . ^۸ - رك: پروین :

چون سمنگ دیگیابه هغه برجوزا کنار
چون شرار دیگیابه بیش او خیل پرن .
« منوچهری دامغانی ۶۸ » .

^۱ - بد او را یکی پرمخیده پسر

^۲ - ملك در جمله آن مراد بیافت

چون سمنگ دیگیابه هغه برجوزا کنار

منزل قمر هم هست^۱ - بمعنی دربروز هم گفته‌اند که روز گذشته باشد ۴۳۴۴ .

پرنه = بر وزن رننا، دیبای منقش لطیف و نازک را گویند .

پرنه ناک = پنم اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده و یکف زده ، آدم جوان و اول عمر را گویند^۶ - و نام طایفه ای هم هست از ترکمان^۶ .

پرنه فنج = بفتح اول و ثانی^۷ وسکون نون و جیم ، غلامی باشد شبیه بکنم لیکن از کدم بلرکتی و ضعیف تر است .

پرنه فد = بر وزن کمنه ، یافته ایریشمی و حریر ساده را گویند^۸ - و پرنیان منقش را نیز گفته اند - و بمعنی زین پوش هم آمده است - و بمعنی پروین هم هست که شماره های

کوهان نور باشد^۹ - و تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر و امثال آنرا نیز گویند^{۱۰} - و بمعنی خیار صحرايي هم هست - و مرغ و فریز را هم گفته‌اند و آن سبزه نورهسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خوردند^{۱۱} .

پرنه داخ = بفتح اول و ثانی وسکون ثانی و دال بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، تیماج و سختی آنرا گویند^{۱۲} .

پرنه داور^{۱۳} = بفتح اول و واو پروزن حسن سافر ، تیغ و شمشیر جوهر دار را گویند .

پرنه دک = بفتح اول و ثانی و رابع وسکون ثانی و کاف ، پشته و کوه کوچک را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد .

۱ - رنک: پروین . ۲ - پارسی باستان parana (پیشین، سابقی)؛ قس؛ اوستایی parōtāna؛ هندی باستانی parás (پیشتر از) ، purāna (سابقی، اولی) ، pará (سابقاً) ، کردی pere ، افغانی parūn ، استی، قس - far ، بلوچی paran «اشق ۳۰۳» . رنک: ایراندوش . ۳ - در تاریخ سیستان در عنوان «قسمت خراج سیستان» (ص ۳۳) آمده : « صاحب مظالم را عشرين الف درهم ، و رینگه بستن‌ها را ثلثین الف درهم [و] یرن‌ها را که نگاه داشتندی خمیس الف درهم . » مرحوم بهار در حاشیه همان صفحه نوشته : « یرن در کتب لغت و ادب دیده نشد و پس از تحقیق از مردم سیستان و مطالعات دیگر محقق شد که یرن بفتح اول بمعنی سد های خاکی است که با بونه و جگن و غیره دژ معبر رودها و بیش مزرعه‌ها بندند و نوعی از آن را در خراسان «پل» (بفتح اول) گویند و در برخی نقاط دیگر سد های دستی را «پرنه» تلفظ کنند و این مرهه لفظ از رنک ریشه است و پرنهان تنها پل را بمعنی مرز ضبط کرده است . » ۴ - نیز بمعنی دیبای منقش و لطیف :

رنکس تازه چو چاه زقنی شد بمثل
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
گر بود چاه ز دینار و ز نقره زقنی
یا درخشنده چرافی بمیان یرنا .
(منوچهری دامغانی ص ۳)

۵ - رنک : ایرنک . ۶ - حدرا اشتینکس «طایفه ای از ترکمان» ترجمه شده .

۷ - در رشیدی بفتح اول و کس ثانی آمده ، رنک: برنج در لغت نامه و کتاب حاضر .

۸ - پهلوئی parand (ایریشم) «تاوادبا ۱۶۳: ۲» .

۹ - رنک: یرن و پروین .

۱۰ - مبارزان قدر قدوت قضا قوت
برای تیغ خود از خنجر ت پدید برند .

ازرقی هروی . «لغت نامه» .

باین معنی معرب آن «فرد» (بکسر اول و دوم) و «فردنیز آمده» «فنی» . ۱۱ - نیز ،

سد دستی . رنک : یرن (حاشیه) . ۱۲ - رنک : یرانداخ و یرنداق . ۱۳ - از : یرند

(جوهر شمشیر) . + آور (پسوند اصناف) .

باشد کسی را از جایی دفع نمودن - و آواره ساختن - و از سر خود بلطایف الحیل واکردن .

پرنیان ۷ - بر وزن سخبیان ، حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و تراکت را گویند ، و بعضی با بای ابجد آورده اند و گفته اند پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است؛ و بعضی گویند جامه رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگک دوخته بوده اند و شکل صد در صدی در آن مرقوم شده بوده است .^۸

پرنیان خوی - کتابه از خوشدل و نرم دل و خوشحال - و خوشخوی ، و نرم خوی - و صاحب دل باشد .

پرنیخ - بر وزن زرنیخ، تخته سنگبرآ گویند یعنی سنگ مطح هموار .

پروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو، بمعنی بیرون است و آن چند ستاره ایست در کوهان ثور .

پروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده ، بمعنی طافت و آرام و صبر باشد - و بمعنی توجه و التفات و رغبت و میل هم هست .^۹

پرنده وار ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون ثلث و رابع و واو بالف کشیده و برای بی نطفه زده، بمعنی شب روز گذشته باشد که پری شب است ، و آنرا جریمی بلوحه الاولی خوانند .

پرندهوش ۲ - با و ارمجهول بروزن کهن پیش ، بمعنی پرندهوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پرنده ، چه شب گذشته را دوش میگویند و بعضی بارحه الاولی خوانند یعنی پیش از دوش، چه بارحه بمعنی دوش است و اولی بمعنی پیش .^{*}

پرندهین ۳ - بر وزن نمد زین، هر چیز که از حریر سازند .

پرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون تون و کاف ظرسی ، فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار و آگونند و بعضی فرند خوانند بکسر فا و را و سکون تون و دال ابجد - و بکسر اول و ثانی برنج را و آن نوعی از فلزات باشد .^۴

پرفو - بر وزن بدگو ، دیبای منقش در نهایت تراکت و لطافت را گویند .^۵

پرفون - بر وزن گردون ، بمعنی پرو است که دیبای منقش بسیار لطیف باشد .^۶

پر نهادن - کتابه از بیرون کردن

۱ - از: پرند = پرن (گذشته ، سابق) + وار (پسوند افعال) .

۲ - از: پرن (م) + دوش (م) = استق ۳۰۳ .

۳ - مرکب از: پرند + ین (پسوند نسبت) . ۴ - رنک: برنج و برنگ .

۵ - رنک: پروتون . ۶ - رنک: پرنیان . ۷ - پهلوی pārnīkān «ناوادبا»

۱۶۴ ، ص ۱۶۴ آن، برنگان «ابن درید» . ۸ - بمعنی اخیر «پرنیان» است (م) .

۹ - رنک ، پروین .

۱۰ - بکوی عاشقان آری از سر - سوای ما داری دل از جان و جهان بر گیر اگر پروای ماداری . سیف اسفرنگ . «لفت نغمه» .

* پرنده - بفتح اول و دوم و چهارم، فرزنددی و پرنی pārandā «رنک» ۱ ص ۲۸۷ ، سنکری pārandé «رنک» ۲ ص ۱۸۴ ، زباکی parinda «گریرسن» ۹۱ ، خوانساری bēlend ، دزفولی bāhenda «سالنامه فرهنگ کلیایگان» ۴۶ ، مرغ ، طائر، مقابل چرنده ، و در شعر گاه بشدهید آید:

نمانندت بسیار والدک بجای ز پرند و مردم چارای . فردوسی طوسی . «لفت نغمه» .

و نرس ویم وبك ۱ - سرور گه را نیز گویند
و بمعنی داشتن (۱) و فراغت - و پرداخت -
و پرورش - و پرواز هم آمده است.

پرواز ۲ - بر وزن خروار ، جاووری
باشد که آنرا در جای خوبی بندند و خوراك لایق
دهند تا فربه شود - و خانه تابستانی و خانه بادگیر
دار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره
داشته باشد - و خانه ای را نیز گویند که بر بالای
خانه دیگر ساخته باشند و اطراف آن باز باشد -
و بمعنی گنجینه هم آمده است - و تختهایی را
گویند که سقف خانه را بدان پیوندند - و بول
و پیشاب بیمار را نیز گویند که پیش طیب برود.

پرواز ۳ - بر وزن انگاره ، بمعنی پرواز
است که خانه تابستانی - و بالاخانه - و گنجینه
و تختهای خانه پوشیدن باشد - و بمعنی عودسوز
- و قاروره بیمار - و پرورش یافته شمع - و فربه نیز
آمده است و بمعنی سمن گویند ۴ .

پرواز ۴ - بر وزن شهباز ، معروف
است که از یریدن باشد - و بمعنی تار هم هست
و آن زری باشد که بر فرامین پادشاهان باشند -
و بمعنی نور و پرتو و روشنایی هم آمده است -

و ششم و ششنگاه مرغان باشد ۵ - و جویهای
نیز گویند هر يك (۶) بقدر سه و جب طول که
بجهت پوشیدن خانه بر بالای جویهای بزرگ
تزدیک بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشند و خاک
بزیس بوریا ریزند و وترد معتقین سیر بود از جاب
ناسوت بشریت بجای لاهوت حقیقت .

پرواز ۵ - بر وزن خمیازه ، توشه
و طعامی را گویند که در سیر و شکر و سفر همراه
بردارند و یا از دنبال بیاورند - و درمنه را نیز
گویند که از بی عروس ریزند و جابجا آتش
بر آنها زنند - و آتشی که پیش عروس آفرینند
و آتشی که فرزندان در هنگامیکه عروس را
بداماد سپردندی بیفروختندی (۳) و دامن عروس
و داماد را بهم بسته بر گردان آتش طوف فرمودندی -
و بمعنی عیش و خرمی هم آمده است - و ورق
نقره و طلائی را نیز گویند که آنرا بجهت تاز نمودن
ریزه ریزه کرده باشند چه شخصی که زور ورق میزند
آنرا پروازه گر میگویند - و بستی ورق طلا
و نقره را گویند که قاشقان کثر فرمایند و شاهد
برین آنتست که در شیراز شخصی که نکان میزند
یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می -
چسباند پروازه گر میخوانند، الله اعلم .

(۱) خم ۳ : دانستن . (۲) خم ۳ : هر یکی . (۳) چسب : با فروختندی .

۱ - شرح این فقه مگر شمع بر آرد بزبان
ورده پروانه ندارد سخن هروایی .
حافظ شیرازی ۳۴۹ .

۲ - هرن 'پرواز' فارسی را بمعنی اصطبل آورده و گویند : در اوستا pairivâra : قس :
pairi . vâra (بارو، طویل)؛ پهلوئی parvâr و در حاشیه این بیت خاقانی شروانی را که پرواز را
معنی اصطبل آورده ، یاد کند :

روز پیر و رابود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان

۳ - 'اشق ۳۰۴' و 'پشیری واره' مرکب است از : پشیری پیشوند (پیرامون) + واره لزمصر var
پنآمدان، جمعاً یعنی گرداگرد پناه داده و از اطراف درمخت حمایت؛ و بمعنی خانه تابستانی و بادگیر
و گنجینه و تخته های سقف خانه همه ازین ریشه است. اما اطلاق آن بجاووری که او را در جای بندند
و پرورش کنند تا فربه شود، من باب اطلاق حال با اسم محل است. رگ: پرواز .

۴ - رگ : پرواز . ۴ - اوستا (pairi + para) vaz (در پیرامون یریدن) قس :
vazaiti (او یرید) 'اشق ۳۰۵'، در کیلیکی vâz جستن ، از جای یریدن. عرب پرواز 'پرواز'
است ، 'هزن' . ۵ - بدین معنی مصنف 'پدواز' است . (م . ۵) .

پرواس = بر وزن الماس، بمعنی لامسه باشد که دست سوزن بر چیزی است - و بمعنی دانستن هم هست - و دوازده کردن را نیز گویند - و بمعنی خلاص و نجات - و فراغ و پرداختن هم آمده است - و تری و بیپرا نیز گفته اند ۱ .
پرواسید = یعنی دست سوزن لامسه کرد بجهت تمیز درشتی و نرمی .

پرواسیدن = بر وزن سر خردیدن ، بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن - و ترییدن و واحه نمودن باشد .

پرواسیده = بر وزن ترساییده ، یعنی دست مالیده و لامسه کرده بجهت تمیز درشتی و نرمی .

پروان = بر وزن مروان، نام شهر است نزدیک بخزین ۲ - و چرخ ابریشم نامی را نیز گویند یعنی چرخ که ابریشم را بدان از بیله بر آورد و آن چرخ را پیای میگردداند .

پروانک ۳ = بر وزن ابوانک ، نام



جانور است که فرمادکنان پیش شیرمیرود و جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانند که شیر می آید و خود را بکناری کنند .

گویند پس مانند شیر را میخورد و کتابه ازیش

دولشکر هم هست، و معرب آن فروان است ۴ .

پروانه = بر وزن قرزانه ، معروف است و آن جانور کی باشد که شبها خود را بشعلشع و چراغ زند ۵ -



و جانور را نیز گفته اند که پیش پیش شیر فریاد

کنان رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد ۶ - و حکم و فرمان سلاطین را نیز گویند ۷ .

پروبال داشتن = کتابه از زور و قوت و قدرت داشتن باشد .

پروپای = با بای فارسی بر وزن سر ویای، بمعنی تاب و طاقت و قدرت و توانایی باشد .

پروور = بفتح اول و ضم ثانی و سکون ناک و رای قرشت بر وزن ضرور ، بمعنی پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان با انسان (۱) و خواه درخت با درخت باشد، و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است که بر وزن زرگر باشد و فراویز و سنجاق جامه را نیز گویند ۸ .

پرووردگار = معروف است جل شانه - و کتابه از پادشاه نیز هست و او را پرووردکار گویند و پروورده هم گویند و عبری رب النوع خوانند ۹ .

پرووردن ۱۰ = بر وزن سر کردن، معروف است - و بمعنی پرستش و پرستیدن هم آمده است .

(۱) خم ۳: با انسان .

۱ - رگ : پروا و پرواسیدن .

۲ - پروان ، نام شهر است نزدیک غزنی . لغت فرس ۳۹۵ . در حدود العالم عنوان «تلمیح حدود خراسان و شهرهای وی» آمده : پروان، شهر است باصفت و جای بازرگانان ، و در هندوستان است . « حدود العالم ص ۶۶۴ . ۳ - ترکیب پهلوی است . ۴ - و آن سیاه گوش (قره قولنج) است که در شمال آفریقا و نواحی حاره آسیا دیده میشود ، فرانسه caracal .

شبه درخت ۳۹۳ (برهان قاطع ۵۳)

و پینه و وصله‌هایی باشد که بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند. و جامه دو رنگه درهم بافته شده را هم گویند و آنرا شب اندر روز نیز خوانند - و بعضی مرغ هم آمده است و آن نوعی از سبزه باشد در نهایت لطافت و طراوت؟ - حلقه زدن لشکر را گویند از سوار و پیاده.

پروفت - بر وزن صف شکن، مخفف پرویزن باشد که آردبیز است - و هر چیز سوراخ سوراخ را گویند عموماً *.

پروستان (۱) - بفتح اول و تاء و با نون مشدد بر وزن مکرمت خان، مطلق است در گویند از هر بیغیبر که بوده باشد.

پروزش ۱ - بر وزن سرزتش، بمعنی پروردن - و پریشش و پریشیدن باشد - و کنایه از علم و حکمت هم هست چه پرورشی آموز علم و حکمت آموز را گویند.

پروش آموختگان - کنایه از انبیا و اولیا و شعرا باشد.

پروره - بر وزن مسخره، جانوری را گویند که در پرواز بسته فریه کرده باشند؟.

پروز - بفتح اول و تاء بر وزن مرکز، اصل و نسب و نژاد را گویند؟ - و بمعنی فراویز و منجاف جامه هم هست که جری عطف خوانند - و گستردنی را نیز گویند که فرشی و فروش باشد.

(۱) چش: پروستان؛ چک: پروستا

۱ - از، پرور (پروردن) + ش (پسوند اسم مصدر)، پهلوی parwar(i)shn «اشق» ۳۰۶. ۴ - رك: پروار:

از آنکه رمح غلامان نست بازش.
شهاب‌الدین مؤید نسفی. «لغت نامه».
شاه آ فریدون کشد پروزم.
فردوسی. «لغت نامه».
زلف بتفشه خمید برغب جویبار.
خاقانی شروانی. «لغت نامه».
ز آن همی پوشد لباس پروزن.
ناصر خسرو بلخی. «لغت نامه».

چومرغ پروره مغرور خصمت آ که نیست
۴ - بدو گفت من خوش گریبوزم
۴ - پروز سبزه دمید بر نط آبگیر
۵ - چرخ پنداری بخواهد بیختن

۶ - مصحف «پروشان» (گروشنیکان). رك: بر پروشان.

بقیه از صفحه ۳۹۲

۵ - پروانه نام عمومی حشراتی است دارای چهار بال، پوشیده از پولک‌های لطیف غیرمانند، بر رنگهای مختلف، بفراسه papillon. ۶ - رك: پروانك. ۷ - مررب آن «فروانق» بمعنی برید و جایار «ابن‌درید». ۸ - باین معنی مصحف «پروز». ۹ - از: پرورد (از: پروردن) + کتر (پسوند) لفة بمعنی مری، تربیت کننده: گویند بهرام گور روزی بیش نصان منفر استاده بود که پروردگار او بود «نوروزنامه ۴۲». ۱۰ - پروردگار و پروردگار گونه در اصطلاح فرقة آذر کیوان بمعنی رب‌النوع آمده، رك: دبستان‌المذاهب ص ۴، فرهنگه دستاير ص ۲۳۸. ۱۱ - از: bhar + pari؛ پهلوی parvaritan «اشق ۳۰۶»، «اونوالا ۶۰۰» = پروردیدن، پهلوی parvaritan «بیرگه ۱۷۱»؛ تربیت کردن، پرورش دادن، آموختن، و تربیت شدن: بر آن پرورد کش همی پروزی بیاید بهر راه کش آوری. ابوشکور بلخی. «لغت نامه».

پروش = بر وزن خموش ، جوششی است که از اعضای آدمی بر می آید و آنرا برمی بزرگویند .

پرون = بر وزن ارزن ، مخفف پروان است و آن شهری باشد نزدیک بفرزین ۹ - و جرج ابریشم را نیز گویند که آنرا بیای گردانند ۱ .

پروند ۲ = بروزن فرزند ، نام مزرعه ایست از مضافات قزوین ۳ - و بمعنی امردهم آمده است که پسر ساده باشد . و بعضی بمعنی امروز نوشته اند که آن میوه ایست مشهور و هیچ يك شاهدندارد ، الله اعلم ۴ .

پرونده = بسكون ثاني بر وزن ارزنده ، بسته قماش و اسباب را گویند و بعضی رزمه خوانند و بعضی لفاظه قماش و اسباب را گفته اند یعنی

پارچهای که قماش را بدان پیچند - و بعضی جواز مانند ی را گویند که دهن آن از پهلوی آن باشد - و استادان یزاز اسباب دکان خود را در آن بند و با ریسماها بندند - و بضم ثاني و سکون ثالث و رابع هم آمده است ۵ .

پرو ۵ = بفتح اول و ثالث بر وزن مروه ، هر چیزی که در ناخست و تازاج ، و جنگه و شیبخون از دشمن بسته آید ۶ - و بمعنی چادر شب هم آمده است - و پروین را نیز گویند ، و آن چند ستاره است در کوهان ثور ۷ .

پروهان = بهای هوز بروزن بحر کمان ، بمعنی ظاهر و آشکارا باشد ۸ .

پرویز ۹ = با بای مجهول بر وزن شبذیز ، بمعنی مظفر و منصور و سعید و عزیز

۱ - رك : پروان . ۲ - پروند ، در پهلوی parvand بمعنی پرند (ابریشم) آمده « خرده اوستا ص ۶۴ بنقل از شایسته نشایسته فصل ۴ بند ۱ : ولی در شایسته نشایسته تاوادیا همین کلمه parand خوانده شده « تاوادیا ص ۸۵ و ۱۶۳ : ۲ » . ۳ - بده فرسنگه شرقی - اشکنان . « لغت نامه » . ۴ - بمعنی گلایی ، کشری ، امروز ، عماره مروزی گوید : گل پروند دسته بسته بود

در حاشیه لغت نامه اسدی (نسخه) توضیحاتی بجای امروز ، امرد آرد و آن سهو کتاباست و همین معنی سبب شده که سایر فرهنگ نویسان (مانند برهان قاطع) بی شهادی هم معنی امروز و هم معنی امرد به پروند داده اند . بیت عماره در صفت بهار یا باغ است . گل امروز چنانکه میگوید بر شاخ دسته دسته شکند برخلاف گل های دیگر که تک تک باشد . « لغت نامه » . امروز پرونده را بمجموعه سندها و نوشته های راجع بیک تن یا یک موضوع یا یک کار که در یکجا جمع آوری شده و آنرا بفراسه dossier گویند ، اطلاق کنند .

۶ - آن جگر گوشه باقوت که از کان خیزد در شیبخون سخا پروه یغمای تو بادشرف الدین شفرو . ظاهراً این کلمه در این شعر بهین معنی محرف « برده » است . « لغت نامه » .

۷ - رك : پرو و پروین .

۸ - زویشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگویم پروهان .

انیر اخصیکی

این لفظ ظاهراً پزدهان (بضم اول و اضافت کلمه اول بدوم) و نظیر آن برمی (بمله فم) است در بیت ذیل :

هی الدیا قول بمله فیها حذار حذار! من فتکی و بطشی . « لغت نامه » .

۹ - پهلوی aparvêj ، از bēzhe ، wēzh ، « شش ۳۰۷ » ، نیز در پهلوی aparvēc (رك : اپرویز) . تیسرگه کلمه را از upari - vaica « دانسته ، قس اومنی vēc (تراغ ، متاجر) » تیسرگه ۱۵ .

همت و سخاوت و خوش رفتاری و جلوه کردن هم آمده است .

پرویز فلک = کنایه از خورشید است .



پرویزن

پرویزن -

بروزن گردیدن ، آلتی باشد که بدان آردوشکر و ادویه حاره کوفته و امثال آن بیزند .

پرویش - با بسای مجهول بر وزن

درویش ، تفسیر و کاهلی در کارها کردن باشد .

پروین ۴ - بروزن ضمین ، چند ستاره

کوچک باشد یکجا جمع شده در کوهان نور ، و آنرا برمی نریا خوانند - و نام منزلیست از جمله بیست و هشت منزل قمر ، و بعضی گویند این ستاره ها دبه حمل است نه کوهان نور ، و اول اسح است .

پیره ۵ - بفتح اول و ثانی مشدد ، حلقه

زدن لشکر باشد از سوار و پیاده بجهت شکار و غیره - و خطی را نیز گویند که از سوار و پیاده کشیده شود و آنرا برمی صف خوانند - و دامن و طرف و کناره هر چیزی را نیز گویند همچو پیره بیابان و پیره بینی و پیره کوه - و جزوی از قفل که بدان محکم شود - و بر گناه و اهم گفته اند

و گرامی باشد - و بزبان پهلوی ماهی را گویند . و لقب پسر انوشیروان هم هست ۱ و چون او ماهی



خسرو دوم (پرویز) در شکار (جام نقره)
(زاوه : صنایع ایران باستان)

بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز میگفتند و مضمض پرویزن است ۴ ، و آن آلتی باشد که بدان آرد . شکر و امثال آن بیزند ، و بعضی گویند آلتی است مخصوص شکر بیخفتن - و بیخفتن را نیز گویند - و پروین را هم گفته اند و آن ستاره ای چند است در کوهان نور ۴ - و بمعنی

۱ - نام نواده انوشیروان پسر هرمزد چهارم (۵۹۰ - ۶۲۷ م) .

۲ - رك : پرویزن . ۳ - رك : پروین . ۴ - در اوستا

paoiryaeini بیغه جمع آمده (تیریش بند ۱۲۷) . برخی از خاور شناسان آنرا به پروین ترجمه کرده اند (رك : یشتها ۱ ص ۳۴۵ ؛ ۲ ص ۳۵۵) ، افغانی pērōnē ، بلوچی panvar ، اسحق ۳۰۸ ، درسخدی : پروی ، خوارزمی : پروی ، عربی : نریا ، فرانسه pléiade - و نیز منزل اول از منازل قمر نزد ایرانیان « گاه شماری ص ۲۰۴ (بشکل از بندهش یوستی) و ص ۳۳۵ » .

۵ - پهلوی parrak (حاشیه - لبه - کناره) «نوادیا ۱۶۴» - نیز بمعنی بالویر «اوتوالا

۶۰۹

بر سر بازارشان نهند بزاره
پیره کشند و بایستند کناره
نه بدبت پادشه بخواهد از زومال
«منوچهری دامغانی ۱۳۴» .

۶ - آنکه آردند گفته (انگور) و ابیکواره
آید بر کشتگان هزار نظاره
نه بضمایش کنند خلق اشاره

و پیره آسیا (۱) و دولاب و امثال آن باشد -
و بمعنی هلو نیز بنظر آمده است که بمری جنب
خوانند .

پرهازه = بر وزن دروازه ، چوب
پوسیده و رکوی سوخته باشد که بر بالای سنگ
چخماق گذاشته چخماق (۲) بدان زند تا آتش
در آن افتد .

پرهام = بر وزن فرجام ، نامی است
پارسی باستانی و معرب آن بر ایهیم است .^۱

پرهختن = بفتح ثاک و سکون خای
نقطه دار بر وزن برجستن ، بمعنی ادب کردن
باشد ، و بکسر ثاک هم آمده است .^۲

پرهوده = بر وزن فرموده ، سخن
بیوده را گویند - و جامه ای که از تابش

و حرارت آتش رنگه گردانیده بسوختن تریک
رسیده باشد .

پرهون - بر وزن مجنون، دایره - و هر
چیز میان خالی را گویند مانند چنبر و طوق و حائل
ماه و امثال آن .^۳

پرهیختن = بر وزن انگیختن، بمعنی
ادب کردن باشد.

پرهیز = بر وزن پرویز ، آست
که بمری حنر و احتراز میگویند^۱ - و ترد
محققین اجتناب از ماسوی الله نمودن باشد و بمعنی
ترس و بیم و نگاهداشت خود از ضررت - و بمعنی
تفاوت هم بنظر آمده است .

پری = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تختانی ، معروف است که تقیض دیو باشد -

(۱) خم ۳: آسیاب . (۲) خم ۳: + را .

۱ - رک: ایرهام . ۲ - رک: پرهیختن .

۳ - ای شده غافل ز علم و حجت و برهان .

ناصر خسرو بلخی . «لفت نامه» .

۴ - پهلوی parēxtan «تاوادیا ۱۶۳: ۲» و pahrēxtan ، ایرانی باستان . *pati-raik

paiti-raik ، اوستا paiti (ترك کردن ، واگذاشتن) «بارتولمه ۱۴۸۰» «نیبرگه ۱۶۸» ،

کردی dispārise.pāristin (ممك، قائع) . «اشق ۳۰۹» . * - پهلوی pahrēc

«تاوادیا ۱۶۳: ۲» و parēc «تاوادیا ۱۶۳: ۲» .

۶ - چهل روز با لشکر آویز بود

کهی رزم و که روی پرهیز بود .
فردوسی طوسی . «لفت نامه» .

۷ - اوستا pairikā «بارتولمه ۸۶۳»؛ وجودیست لطیف، بسیار زیبا از عالم غیر مرئی که

باجمال خود انسان را می فریبد . در اوستا پری جنس مؤنث «جادو» محسوب شده که از طرف اهریمن

گمگفته شده تا بیروان مزدیستا راز راه راست منحرف سازد . همچنین پریان در زمره سپاه اهریمن

ضد زمین و آب و گیاه و ستوران و آتش در کارند . همانها بشکل ستارگان دنباله دار بانشر فرشته

بلران در ستیز ماند تاوی راز بارندگی بازدارند و زمین راز خشکی ویران سازند . (از یادداشتهای

استاد پورداود درک: یشتها ۱ ص ۲۹-۳۰) ، در پهلوی parik ، ارمنی parik ، اضافی pari «اشق

۳۱۰» «نیبرگه ۱۷۱» ، خوانساری pere «سالنامه فرهنگه کلیایگان ۴۷» ، کیلکی pari: در

ادیات پارسی بنوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند، اطلاق شده «قیات اللغات» :

پری نهفته رخ و دیو در کرمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است .

«حافظ شیرازی ص ۴۵» .

دیروز باشد که روز حال روز سیم است .

پریز - باحتیای مجهول بر وزن نوز ، فریاد و فغان را گویند ۴ - و سیزه که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جایی که آب بسیار باشد بروید - و پرویز را نیز گفته اند که آرد بیز باشد ۴ .

پریزن - بروزن کشیدن، مخفف پرویزن است که آردیز باشد ۴ .

پریسای - باسین بی نقطه، مخفف پری افسای است که پریخوان و افسونگر و تسخیر - کننده باشد .

پریسوز - باسین بی نقطه بر وزن پرویز، نام دبری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز، و بعضی گویند نام مقامیست که شیرین از دشت آبشوک بانجا رفت .

پریش - باحتیای مجهول بروزن کشیدن، پریشان ۴ - و پریشان کننده را گویند ۵ - و امر بدین معنی هم هست یعنی پریشان کن و از هم بیانی - و پریشان کردن و از هم جدا نمودن را نیز گفته اند - و بمعنی پریشانی و آشفتگی هم آمده است * .

و مخفف پریبر هم هست که پریروز باشد که روز پیش دیروز است ۱ - و مضارع مخاطب پریدن باشد - و جنم اول بمعنی پر و مملو بودن .

پری افسای - افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی که از برای تسخیر جن افسون خواند .

پریچپه - بروزن دبیچه ، لیف خرما را گویند و از آن رسامان تابند .

پریخوان - با خای نقطه دار و وار معدوله بروزن پریشان ، افسونگر و شخصی که تسخیر جن کرده باشد .

پریدار - بفتح اول بروزن خریدار ، کسی را گویند که جن داشته باشد - و دختری که افسون گران چیزها بخوانند و بدو بدمند تا او برقص درآید ، و از ماضی و مستقبل چیزها بگوید - و دیوانه و مجنون را هم گفته اند - و جا و مقام دیورا نیز گویند .

پریدخت - بروزن همیگفت، نام دختری پادشاه چین است - نام نریمان عاشق او شد و زال ازو بهم رسید . ۵

پریور ۱ - بروزن حریر ، روز پیش از

۱ - در اوستا **parō.ayare** ، بهلوی **parēr** ، کردی **per** ، **piērîê** ، استی **parērî** ، بلوچی **parērî** ، **pairērî** «استق ۳۱۱» .

۲ - از پریزرت چنان بلرزد کوه
که زمین بومهن بلرزاند . علی فردی .
« لغت نامه » .

۳ - **رک** : پرویزن . ۴ - چون: خاطر پریش . ۵ - در کلمات و کب مانند : خاک پریش :

باد برسد توهم نرسد
باد فکرت نه باد خاک پریش . انوری ایبوردی . « لغت نامه » .
۵ **پریستن** - بفتح اول و چهارم با دوم مخفف و مشدد، بهلوی **paritan** « یونکر ۵۲ »
از اوستا **parcna** (پر) «استق ۲۹۳» [**رک** : پر] ؛ با هر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت بیمودن ، طیران کردن :

آن زاغ را نگه کن چون پرد
مانند یکی قیر کون چلیبیا . عماره مروزی . « لغت نامه » .

۵ **پریشان** - بفتح اول، اسم فاعل از پریشیدن، پراکنده ، متفرق ، منتشر ، مشتت :
« وزیر گفت ، ای ملک ! چون کرد آمدن خلق موجب پادشاهی است ، تو چرا خلق را پریشان میکنی
بقیه در صفحه ۳۹۸

پریشد - یعنی پریشان کند و پراکنده

سازد ۱.

پریشن - بر وزن کشیدن ، مخفف
پریشان باشد ۲ - و بمعنی افشاندن و پریشان
کردن هم آمده است .

پریشید - ماضی پریشیدن است یعنی
پریشان کرد و پراکنده ساخت ۱ .

پریشیدن - بر وزن پری دیدن ،
بمعنی بدحال و پریشان گردانیدن و بیخود گشتن
باشد ۴ .

پریشیده ۴ - بر وزن پری دیده ،
بمعنی پریشان شده و بر باد داده و متفرق ساخته

باشد .

پری گرفته - کسی را گویند که جن

بلو یار شده باشد و او از مفیبات خبر دهد و از
ماضی و مستقبل گوید ، و دزد برده پیدا کند ،
و هر چیز که در خاطر بگنجدانی و ازو پیرسی
بگوید ، و اگر خوابی دیده باشی و آنرا فراموش
کرده باشی ازو پیرسی جواب گوید و تعبیر
نماید ، و از احوال غایب نیز خبر دهد ، و بعضی او را
کاهن خوانند .

پریون - بر وزن افیون ، عثی باشد

باخارش که آن را کسر گویند ، و بعضی جرب
خوانند ۵ .

بیان دهم

در بای فارسی بارای نقطه دار مشتمل بر هشت لغت

وخت و کچ و آهک یزند .

پز پوتتن ۶ - بابای فارسی و نون ونای

قرشت بر وزن پهلو شکن ، بزبان زند و پازند (۱)
بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است .
و پزیونسی یعنی میدهم و پزیونید یعنی بدهید .

پزاختن - بفتح اول بر وزن نباختن ،

بمعنی گداختن باشد ، و بکسر اول هم آمده
است .

پز او - بر وزن کجاوه ، داسی

و کوره ای را گویند که در آن ظروف سفالین

(۱) چک : ژند و میژند .

۱ - رك : پریشیدن . ۲ - رك : پریشان . ۳ - از : پریش (م. ه) + یدن (علامت مصدری) :

زچندین مال و چندین زر که برایشی و پیریشی عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی !

فرخی سیستانی . «لغت نامه» .

۴ - اسم مفعول از پریشیدن (م. ه) . ۵ - یازسی قوبا پیرون باشد . «ذخیره خوارزمشاهی

بنقل لغت نامه» . ۶ - هز *pazpōn(i)tan* . پهلو *hixtan* بمعنی تر کردن ، آب دادن

«یونکر ص ۱۲۲ در متن «آب» از معنی «آب دادن» ساقط شده .

بقیه از صفحه ۳۹۷

مگر سر پادشاهی ننداری ؟ «گلستان ۲۶» - درهم و برهم شده ، ژولیده - مضطرب و مشوش -

«لغت نامه» .

۵ **پریشپ** - مرکب از : پری (رك : پلر ، پریر) + شب (م. ه) . شب پیش از شب گذشته .

معروف و منحوس . *
پژغند = جنم اولوغین نضمدار وسکون نانی ونون ودال بی نقطه، بمعنی بزغج است و آن پشه مانندای باشد بی مغز که بدان پوست را دباغت کنند .
پژوی = جنم اول و سکون نانی و واو بتحنای کشیده ، فرومایه ترین مردمان را گویند و برمی ارفذ خوانند ، جنم اول و ثانی هم آمده است . *

پژد = جنم اول وسکون نانی ودال ابجد، بمعنی خون باشد که برمی دم گویند ، و برمی بمعنی جان گفته اند که برمی روح خوانند .
پژدک = جنم اول و دال ابجد بروزن نغزک ، گرمکی باشد که گندم را خورد و خراب کند .
پژشک = بکسر اول و نانی بر وزن سرشک ، طبیب و جراح را گویند * - و جنم اول و نانی بمعنی جغد باشد، و آن یرنده است

بیان یازدهم

در بای فارسی با زای مشتمل برسی و دو لغت

و آنرا برمی وج خوانند .
پژاگن = باکاف فارسی بروزن مساکن زشت ولید و چرکین را گویند *
پژاوند = بروزن دماوند ، چوبی باشد که دریس دراندازند نادرگشوده نگردها - و چوب گلزاران را نیز گویند .
پژپژ = جنم هر دو بای فارسی و سکون

پژ = جنم اول وسکون نانی، زمین پست و بلند و کوه و کتل را گویند، و برمی عقبه خوانند * - و بمعنی کهنه و مندرس هم هست - و کتل کهنه و نرم را نیز گویند - و بمعنی چرک ورم هم آمده است * - و جنم اول برف ریزها که از شدت هوای سرد مانند ذرک از آسمان بریزد - و چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند

۱ - دراوستا **pazdu** (شیشه گندم، سوس) و در پهلوی **pazduk** ، از جنس جانوری است که در نازی جعل و خنفسا خوانند و نیز آنرا در پهلوی « خبز دو » و « خبز دوک » گویند . در فرهنگ های این کلمه به « **پژدک** »، (نیز : **تزدک**) تصحیف شده بمعنی گرم گندم خوار آورده اند. « فاب ۱ ص ۲۰۰ »، « یشت ها ۲ ص ۳۵۷ » . * - پهلوی **bicashk** « مناس ۲۶۹ : ۲۷ » [**رک** : پزشکی] پهلوی نیز : **بجشک**، **پژشک** .

* - سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه و پز آیدش در پیش .
 خسروانی « لغت فرس ۱۷۸ » .

* - **رک** : پژاگن . * - مرکب از : **پژ** (ه . م) + **اگن** (مخفف آگین) = **پژاگن** : لطیف و جوانم چو گل در بهار پژاگن نیم ، سالخورده نیم . ابوشکور بلخی . « لغت نامه » .

* - دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست در خانه فریبند بقلج و بیزاوند .
 رودکی سمرقندی . « لغت نامه » .

۵ **پژشکی** - بکسر اول و دوم : حاصل مصدر از **پژشک** ، در پهلوی **bijashkih** « اونولا ۴۰۸ » و **bicashkth** [**رک** : پزشکی] : « موضوع آن چیز بود که ابر آن علم نظر اندر حال وی بنیبه در صفحه ۴۰۰ »

پژمایه - بفتح اول بر وزن همایه ،
کاری که فریبون را شیر میداد، و بکسر اول هم
آمده است ۶ . *

پژمرده - بکسر اول و ضم میم برون
دل برده ، بمعنی پژمان و افسرده و غمناک
و اندوهگین و بی رونق باشد - و بمعنی روی
بخشکی آورده و ترنجیده و درهم کشیده شده هم
هست ۷

پژمریده ۷ - بکسر اول و رای قرشت
بستنی رسیده و فتح دال ، بمعنی پژمرده باشد
که غمناک و اندوهگین و افسرده گردیده و بی رونق
شده است .

پژن - بر وزن و معنی زغن است که
غلیوچ باشد.

هر دو زای عجمی، کلمه‌ای باشد که شبانان بز را
بدان نوازی کنند و بسوی خود خوانند و آن را
پژیزی هم گویند ۱ .

پژ کاله - بفتح اول برون پژ کاله ،
بمعنی حصه و بهره و لذت و پاره باشد از هر چیز -
و پاره و وصله را نیز گویند که برجامه دوزند و در
عربی رقه خوانند ۲ .

پژ ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و میم ،
بمعنی کوه باشد که عبری جبل خوانند، و بکسر
اول هم آمده است ۳ .

پژمان ۴ - بکسر اول برون کرمان ،
بمعنی افسرده و بی رونق و غمناک و مضمور
و اندوهگین باشد ۵ ، و باین معنی بفتح اول و ضم
اول هر دو آمده است - و ضم اول بمعنی خواهش
و آرزو هم گفته اند .

۱ - نشود دل بعرف قرآن به نشود بز به پژیزی فریه. سنایی غزوی. «لغت نامه» .

۲ - پژ کاله، و ظاهراً همین صورت صحیح است. «لغت نامه». ۳ - رك : پژ .

۴ - پارسی باستان - $\text{patish} + \text{māna}$: پهلوی pashimān (پازند pashēmān) ،
هندی باستانی $\text{prati} + \text{man}$ (مخالفت کردن ، اعتراض کردن) «اشق ۳۱۲» . رك : پیشمان .

۵ - اندرین خانه بوده ام مهمان کرده ام شاد از دل پژمان .

عنصری بلخی. «لغت نامه» .

۶ - مصحف برمایه، رك : برمایه و برمایون . ۷ - اسم مفعول از پژمردن، رك : پژمردن .

۵ پژمردن و پژمردن - بکسر اول و ضم سوم و فتح هشم ، متعدی پژمردن ،
پژمرده کردن ، اذبال :

همی پژمرد رخ ازغوان کند تیره دیدار روشن روان .

فردوسی طوسی. «لغت نامه» ، رك : پژمردن .

۵ پژمردن و پژمردن - بکسر اول و ضم سوم و فتح ینجم ، پارسی باستان patish (اوستا
 $\text{mar} + \text{aiwish}$) . پژ ظاهراً اشتباه قدیمی است بجای بز bizh . و پژرد پژویدن و پژمان هم
دیده میشود «اشق ۳۱۳» ، در هندی باستان mūrchatī (سفت شدن ، بیحس شدن) ، ارمنی
 mir یا $\text{Z} - \text{mur}$ (۵ $\text{Z} - \text{mrim}$) (بیحس شدن) «دیرگه ۲۳۹» : vēmār .

بقیه از صفحه ۳۹۹

کنند چنانک تن مردم مرز شکی را و چنانک اندازه مرهندسه را... «دانشنامه ص ۵۷» .

۵ پژیدن - بفتح اول و چهارم، یختن (م.م) - یخته شدن :

هر میوه که در باغ جهان بد همه یخته است ای غوره چون سنگ نخواهی تویزیدن .

مولوی بلخی رومی . «لغت نامه» .

(برهان قاطع ۵۵)

و نضج نمودن را نیز گویند .

پژولیده ۴ - بر وزن نکوهیده ، پژمرده شده و نرم گردیده شده - بی آب و تاب شده - و ابرشته - و صیحت کرده شده و بازپرس کرده شده باشد .

پژوم ۳ - بفتح اول بر وزن سوم ، فقیر و درویش و کما و خوار و بی اعتبار را گویند

پژومان - با هم بر وزن خموشان ، جمع پژوم است یعنی فقیران و درویشان و کدایان .

پژوند ۳ - بر وزن درند ، چوبی باشد که در پس در گذارند تا در گشوده نگردد و چوب گازران را نیز گویند ۷ - و کتابه از مردم پس در نشین و دیوت باشد، و باین معنی بفتح اول و تالی هم آمده است .

پژوه ۸ - بکسر اول و ضم تالی و سکون ها، بمعنی نضج و تجسس و بازچسب - و باز خواست باشد - و جوینده و طالب و خواهنده را نیز گویند ۹ - و امر باین معنی هم هست یعنی نضج و تجسس بکن و بطلب و بخواه - و پشته بلند - و آستر قبا و مانند آنرا نیز گویند ۱۰ .

پژوهش ۱۱ - بر وزن نکوهش، نضج

پژوند ۱ - بر وزن کند (۱) ، نوعی از برغت باشد ، و آن گیاهی است خود روی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آتش کنند و آنرا برمی قنایبری خوانند - و بمعنی حنظل هم آمده است .

پژواک ۲ - بر وزن غناک ، آنت که چون در کوه و کنبد با آواز بلند چیزی بگویند در جواب همانرا بشنوند، و آنرا برمی صداخوانند .

پژول ۳ - بر وزن قبول، کمب پا و استخوان شتالنگه را گویند - و پستان زنان را هم گفته اند - و کلوله ای که طفلان بدان بازی کنند - و بمعنی فندق هم هست و آن را مغزی باشد که بخورند و مرعب آن فندق است . *

پژولش ۴ - بکسر اول بر وزن نکوهش ، بمعنی پژمرده و پریشان و درهم شده باشد .

پژولید ۴ - بر وزن نکوهید ، یعنی پژمرده شد و آب و تاب در وی نماند .

پژولیدن - بکسر اول بر وزن نکوهیدن، پژمرده شدن - و پژمرده کردن - و درهم آمیختن و پریشان گردیدن بود ۵ - و بمعنی تداخل هم آمده است که درهم شدن باشد، و باین معنی بفتح اول هم گفته اند - و صیحت کردن - و جستجو و بازپرس

(۱) خم ۳ : گزند .

۱ - خیاز صحرا بی، قنای الحمار « فرهنگ نمط الله » : « پیرزنی دید و چیزی در بغل گرفته، گفت: زالا! چه داری؟ گفت: نکانک و پزند ... ازهر گفت: من نکانک زال و پزند خورده ام . » « تاریخ سیستان ۲۷۰ - ۲۷۱ . » « لغت نامه » . ۲ - مرکب از: پژ (ه م) + واك (= وا، وای، آوا، آواز) .

۳ - اسم مصدر از: پژولیدن . ۴ - رك : پژولیدن . ۵ - رك : بشولیدن .

۶ - رك : پژمان (ر) . ۷ - رك : پژوند . ۸ - رك : پژوهیدن .

۹ - در: افسون پژوه، دین پژوه، کین پژوه، گیتی پژوه، دانش پژوه، هفته پژوه، خیر پژوه، لشکر پژوه، « لغت نامه » . ۱۰ - ظاهراً این صورت بمعانی پشته و آستر قبا و مانند آن بفتح بی و فتح واو باشد . « لغت نامه » . ۱۱ - اسم مصدر از پژوهیدن .

۵ پژولادن و پژولانیدن - بفتح اول و فتح دال ، متعدی پژولیدن، پریشان کردن :

گردوان من پژولاند زود صد در محنت برایشان بر گشود .

مولوی بلخی رومی . « لغت نامه » .

پژوین - بروزن قزوین ، بمعنی کتیف و چرکن باشد ۱۰ - و کتیف شدن و چرکن داشتن را نیز گویند .

پژ ۵ - بفتح اول و ثانی و اخفای ها ، زمین پشته پشته باشد - و کتل و کریوه را نیز گویند که بهری عقبه خوانند - و آستر جامه را نیز گفته اند - و بکسر اول و ضم ثانی و اظهار ها مخفف پژوه است ۱۱ که بمعنی نقص و تجسس و بازخواست باشد .

پژهان - بضم اول بر وزن سلطان ، بمعنی آرزو و خواهش دل و غبطه باشد ۱۴ ، و غبطه صفتی است در آدمی که چون چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آنچیز یا مثل آن چیز او هم داشته باشد بی آنکه صاحب آنچیز رضائی برسد و محزوم شود و آدمی را این صفت محمود است ، برخلاف حسد که بر عکس این بود چه محسود خواهد که آن چیز را او داشته باشد و بغیر ازو کسی نداشته باشد و صاحب آن چیز محزوم بماند .

و تجسس و جستجوی را گویند و بمعنی مصدر نیز آمده است که جستجو کردن باشد .

پژوهندگی ۱ - بروزن فروشدگی ، بمعنی جستجو نمودن و خواستن باشد .

پژوهنده ۲ - بر وزن فروشنده ، بمعنی بازپرس کننده و فحص نماینده باشد - و حکیم و عاقل و خردمند و زیرک را نیز گویند .

پژوهید ۳ - بر وزن نکوهید ، ماضی پژوهیدن است یعنی نقص و تجسس کرد و جستجو نمود .

پژوهیدن ۴ - بروزن نکوهیدن ، بمعنی نقص و تجسس کردن و بازجست و جستجو نمودن ۵ - و خواستن باشد .

پژوهیده ۶ - بروزن نکوهیده ، خردمند و عاقل و زیرک و دانا را گویند ۸ .

پژوی - بفتح اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، مردم فرومایه و اراذل را گویند ، و بضم اول و ثانی هم باین معنی آمده است ۹ .

- ۱ - حاصل مصدر از پژوهیدن (م. ه) .
 ۲ - رك: پژوهیدن . ۴ - پهلوئی patv(i)hitan ، اوستا paitish ۵
 ۶ + vaed ، هندی باستان - prati + ved « اشق ۳۱۴ » .
 ۷ - چنین گفت پرسنده را راهجوی
 ۸ - اسم مفعول از پژوهیدن (م. ه) .
 ۹ - پژوهیده ، کاویده است :
 سخن شد پژوهیده از هر دری
 ۱۰ - ز شاهی و تاج و زر هر کشوری
 فردوسی طوسی . « لغت نامه » .
 ۱۱ - معنی نخست آن پژوهش کرده ،
 فردوسی طوسی . « لغت نامه » .

- ۸ - فرهنگها این بیت را شاهد آورده اند :
 پژوهیده سودابه را شاه گفت
 که این رازت از من نباید نپفت .
 فردوسی طوسی . رك : شاهنامه بیخ ج ۳ ص ۵۳۶ .
 در نسخه چاپ پاریس بجای پژوهیده « پژوهنده » آمده است و ظاهراً همین صحیح است .
 رك : پژوهنده . ۹ - امروز « پژوهائی » بضم اول گویند . « لغت نامه » .
 ۱۰ - پشم آرد دوات بن سوراخ قلم ست و کاغذ پژوهین . سنایی غزنوی . « لغت نامه » .
 ۱۱ - رك: پژوه . ۱۴ - ویزهان ، ظاهراً این صورت مصحف « پردهان » (بمله فیه)
 است . رك: پژوهان . « لغت نامه » .

بیان دوازدهم

در بای فارسی با سین بی نقطه مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

پس افکنده - بمعنی آخر پس افتاده باشد که اندوخته و ذخیره و پس انداز است مطلقاً خواه از اموال و اسباب بیعت ضروریات دنیوی و خواه از اعمال صالحه و طالحه بیعت نفع و نفعان اخروی - و بمعنی میراث هم آمده است .

پس افکندن - چیزی از یوم الخرج خود نگاهداشتن و ذخیره کردن باشد - و بمعنی میراث گذاشتن هم آمده است .

پساتن - بمعنی بفتح اول و ثانی بالف کشیده و نون مکسور و فوقانی مفتوح بنون دیگر زده، بلف زده و پلازده (ه) بمعنی افشاندن باشد، و باین معنی باضافه ها نیز بنظر آمده است که پساتن باشد، و پساتنی و پساتنی بمعنی افشام و پساتید و پساتید یعنی بیشانید .

پس ۱ - ضم اول و سکون ثانی مخفف پس است که در مقابل دختر باشد . *

پسا - بر وزن و معنی بسا باشد، و آن شهرست در ملک فارس و سا مرعب آنست ۲ .

پساجین - با جیم فارسی بر وزن مساکین ، بقیه میوه ای باشد که در باغها بعد از چیدن میوه جا بجا مانده باشد .

پسادست - بفتح اول و دال ابجد و ثانی بالف کشیده و سکون سین مخفف و ثانی قرشت ، بمعنی نسیه باشد بمعنی امروز چیزی بخردند و (۱) قیمت آن را پس (۲) چندروز دیگر دهند (۳) ۲ .

پس افتاده - کسی را گویند که در راه از رفا (۴) باز مانده باشد - و بمعنی پس انداز و ذخیره و اندوخته نیز آمده است .

- (۱) خم ۳ : که . (۲) خم ۳ : پس . (۳) خم ۳ : بدهند .
(۴) خم ۳ : رقتار . (۵) چک : زده و پلازده .

۱ - پهلوی pus « اوتوالا ۳۸۲ » ، « یونکر ۱۰۱ » :

پس آگاه کردند ز آن کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار .

دقیقی طوسی، ورک : پس .

۲ - رک : بسا . ۳ - مقابل دستا دست (فقد) :

سند و داد مکن هر گز جز دستاوست که پسادست خلاف آرد و صحبت ببرد .

ابوشکور بلخی . « لغت نامه » .

۴ - هن ، pashōn(i)tan . پهلوی afshatan ، apshatan ، افشاندن « یونکر ۱۲۱ » .

سورت دیگر این هزوارش پساتن (م) است .

۵ - پس - بفتح اول ، پارسی باستان pasâ (در پشت) ، pasâva (بعد از آن) : اوستا pasca (بعد) « پارتولمه ۸۷۹ ، ۲۸۸۲ » و paskât (بعد از آن، در پشت) ، pasne (در پشت) : پهلوی pas ، pasin (آخرین) ، هندی باستانی paçcâ (در پشت ، بعد از آن) ، کردی pâshi و pâshwe ، افغانی pas ، استی fastâge و fâstâg (عبتر ، بدتر ، اخیر) ، بلوچی pash « اسبق ۳۱۵ » « پیپر گه ص ۱۷۱-۲ » .

بیال همت پرواز عروج بمدارج کمالات حقانی
یامرتبهای از مراتب دیگر کند - و بکسر اول
هر آردی را گویند عموماً و آردی که کنتم
وجو و نخود آنرا بریان کرده باشد خصوصاً ۶
و آن را بمری سوبق خوانند چه سوبق الشمیر
آرد جو بریان کرده و سوبق الحنطه آرد کنتم
بریان کرده را گویند - و مر کبی باشد که بعضی
ازچله نشینان و فقیران و جوکیان هندوستان از
چکر آهو و مفر بادام و امثال آن سازند که
هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تاچند روز
محتاج بظعام نشوند . *

پستا ۷ - بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی
بالف کشیده، برسرکاری رفتن که قبل‌ازین شروع
در آن شده باشد .

پساییدن - بروزن رسانیدن، آب دادن
باغ و زراعت را گویند ۱ .

پس او گند - با وار، بروزن و معنی
پس‌افکنند است که ذخیره و پس‌انداز باشد.

پساوند ۲ - بروزن دماوند، قافیه‌شعر را
گویند همچو دچار و نگار و بهار .

پساییدن - بر وزن رسانیدن ، بمعنی
دست مالیدن و لامه کردن باشد ۳ - و بمعنی
مستی کردن ۴ هم آمده است .

پست ۵ - بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی،
معروف‌است که تقیض بلند باشد- وزمین هموار را
نیز گویند - و بمعنی خراب هم هست که در
مقابل آباداست- و کتابه از مردم خیس و بیخیل
و دون همت باشد و ترد محققین آنکه نتواند

۱ - ایروزی دلها رسان جان کسان و ناکسان تر کاری و باغی پسان هموار و ناهمواره .
مولوی بلخی رومی، «لفت نامه».

۲ - مرکب از: پس + ا (واسطه) + وند (پسوند انصاف) :

همه پاره همه خام و همه ست معانی از چکاو تا پساوند . لیبی .

پساوند درین بیت بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر می‌آید - و امروز پساوند
و مخفف آن پسوند بمعنی مزید مؤخر ، یعنی جزوی که باخر کلمه ملحق شود و تفسیری در معنی
آن دهد، اطلاق شود. «لفت نامه» . ۳ - = پساوند:

مرگور خرد را نپاود نه‌عج مدبری، نه‌سلطانی. ناصر خسرو بلخی. «لفت نامه».

۴ - ظاهراً مصحف «مس کردن» است. «لفت نامه» . ۵ - قس : هندی باستان
úpastish (در تحت امر کسی قرار گیرنده) ، در وحی past ، شفنی pist «اشق ۳۱۶» ورك :
نیبرگ ۱۶۶ (ذیل : ópastan) ، گیلکی pást ، برنی pas ، نطنزی past «ك ۱ ص
۲۹۲» ، سنگسری pást ، شه‌میرزادی pas «ك ۲ ص ۱۹۳» . ۶ - هرن این کلمه را

pisht آپاورد، از اوستایی pishtra : هندی باستان pēsh (ساییدن ، خرد کردن ، له کردن) ،
وحی pōst ، شفنی pisht ، سریکلی paxt (کندم برشته، آرد ساییده) «اشق ۳۲۰» طبری
peha ، مازندرانی کنونی piya ، پهلوی pest «کارنامه اردشیر در ۱۰» «واژه نامه ۱۸۵» :
« (پیامبر) ایشان را بشانۀ سلمان فرود آورد و قوت ایشان قراخ کرد از پست جو و خرما » ترجمۀ
بلعمی. «لفت نامه» . ۷ - پهلوی pastâk بمعنی آغاز و انجام (هزوارش آن ptisâr ،
pdhêsâr «یونکر ۱۲۲» .

۵ پست - ضم اول مأخوذ از فرانسه potse از لاتینی posita . ادارامی که حمل و نقل

نامه‌ها و امانت‌ها را بمهدد دارد. معرب آن «بوسطه» در عربی جدید «نفس» .

پستادست - با دال ایجاد بروزن
 هر جا هست ، بمعنی نیبه باشد و آن خریدن
 اسباب واجناسی است که بعد از چند روز قیمت
 بدهند * ۱
پستان مادر پریدن - کتابه از
 حرص و شرم و بی‌همتی - وحق ناشناسی و بی‌حقیقتی
 و بی‌وفایی ساختن باشد. *
پسته شکرشان - کتابه از لب و دهان

ممشوق است.
پس جانشین - بکر تانی، کتابه از
 شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او
 بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد .
پس خم زدن - کتابه از گریختن
 باشد .
پس دست کردن - کتابه از پنهان
 کردن و ذخیره نهادن باشد . *

۱ - رك : پستادست .

۵ پستان - بکر اول ، اوستا fshtâna (پستان) ،
 پهلوی pi(i)stân و pistân ، هندی باستان - atâna ، ارمنی
 stin ، افغانی pistân ، اشق ۳۱۷ ، گیلکی pustân :
 غنچه‌های بزرگ برسینه جانوران که از آنها شیر می‌تراود . دوغنده
 بزرگ برسینه آدمی که ترد زنها بزرگتر است و از آنها شیر



مقطع پستان

بیرون می‌آید:

نهی دید پستان کاوش ز شیر

دل میزبان جوان گشت پیر .



فردوسی طوسی . «لفت نامه» .
 ۵ پستاقک - بکر اول و فتح پنجم (از : پستان + ک پیوند شباهت) ،
 ظرفی از بلور یا غیر آن شبیه پیستان که مادران بی‌شیر ، شیر حیوان یا زنی دیگر
 پستانک در آن کنند و بدهان طفل بهند . « لفت نامه » .
 ۵ پسته - بکر اول و فتح سوم ، درغازی فتق از آرامی فسقا (بکسر اول) ، چه منشأ آن

شام (سوربه) است و یونانی نقل شد Pistakion و از آن
 بدیگر زبانهای اروپایی داخل شد . در ایتالیایی Pistacchio
 «فس» ؛ درختی است میوه دار که در آب و هوای معتدل و آراضی
 سبک خوب می‌روید . مهمترین نوع آن همان پسته معمولی
 (Pistacia vera) است . مراکز مهم پسته ایران کرمان ،
 آذربایجان ، دامغان و قزوین است . رك : فرهنگ روستایی ۲۷۵ بید
 و ثابتی ۱۷۰ و کل کلاب ۲۱۷ .



پسته

۵ پسر - بکر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی) ، در پارسی باستان واوستا puthra ،
 پهلوی pusar و pus [رك : پس] ، هندی باستانی pusrâ ، کردی pisir ، استی furt
 و firt ، بلوچی pusagh ، وخی pötr ، شغنی puc ، سرکیلی pöc ، منجی pûr ، مغرب
 آن فور در فغفور ، تکفور «اشق ۳۱۸» ، نیرک ۱۸۸ : pus ، گیلکی pesaer : فرزند
 و برنی pûrā ، نظری pûr «ك ۱ ص ۲۸۹» ، سمنانی pîr ، سنسکری و سزغه
 و لاسکردی pur ، شهمیرزادی pesaér «ك ۲ ص ۱۸۷» در فارسی نیز پس و پور : فرزند فرشته
 این : ولد .

سخنور ، مخفف پسراندر است که پسر زن باشد
از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر ،
و بکسر اول بروزن سکندر هم آمده است .

پسنده ^۴ = بروزن دهنده ، مخفف پسندیده
باشد که بمعنی بر گزیده است . *

پسنگ ^۵ = بفتح اول و ثانی و کاف
فارسی و سکون ثالث و کاف ، بمعنی نگارک و زاله
باشد .

پسوده ^۵ = بروزن نبوده ، بمعنی دست زده
و دست رسیده و دست مالیده باشد و سوراخ کرده را
نیز گویند . *

پسهاتن ^۶ - باهای هوز و تون و تای
فرشت بروزن سفراشکن ، بلفت زرد و یازد (۱)
بمعنی افشانیدن باشد و پسهانی بمعنی افشانم
و پسهانید یعنی یفشانید . *

پرسیچه ^۱ - برای فرشت و تهنایی
مجهول و جیم فارسی بروزن سرخیجه ، پسران
یدکاره - و مردم سفله را گویند .

پس سر نمودن - کنایه از رو
گردانیدن بیخاک باشد . و کسی را که مغل
طبیعت باشد بطایف الحیل از سر و آوردن .

پس شام - باشین قطعه دار بر وزن
بدنم ، بمعنی سحر باشد ، و آن طعامی است که در
ایام رستگار تریک سبج خورند .

پسغده ^۵ - با غین قطعه دار و دال بی نقطه ،
بروزن طغیجه ، آماده و مهیا ساخته باشد ^۴ .

پس گوش افکنندن - کنایه از
فراموشی کردن باشد .

پسند ^۴ - بر وزن سمنند ، قبول کرده
و پذیرفته باشد - و قبول کننده را نیز گویند .

پسندر - جیم اول و فتح دال بر وزن

(۱) چک زده و پلازد .

^۱ پسر + پیچه (ایچک پهلوی علامت تصغیر و تحقیر) . ^۲ - رک : بسفده
و بسفدیدن . ^۳ - پارسی باستان *upa + thad* : اوستا *sad* (نشستن) ، فس : ،
هندی باستان *āsandi* (سندی) ، اشق (۳۱۹) ، بیبر که کلمه پهلوی *passand* را از *opatsand*
از *opati-sanda* (بنظر آمدن) دانسته . فس : خرسند « بیبر که ۱۷۲ - ۳ » .
^۴ - از : پسند (ه م) + (نسبت) :

آن چیست ز کردار پسند که نر ایست
آن چیست زینکویی و خوبی که ننداری ؟
فرخی سیستانی . « لغت نامه » .

^۵ - ظاهراً مصحف کلمه بشک « لغت نامه » یا بشکک است . ^۶ - رک : بوده .
^۷ - رک : یساتن .

^۸ **پسندیدن** - بفتح اول و دوم و ششم [از : پسند (ه م) + بدن (پسوند مصدر)] پهلوی
pasanditan « ابونوال ۵۷۴ » : « گتم (احمد بن ابی دواد) : الله الله یا امیر المؤمنین ! که این
خوبی است و ایزد عزت کرده پسندند . » « تاریخ بیهقی ۱۷۳ » .

^۹ **پسودن** - بفتح اول و چهارم ، رک : پسودن . ^{۱۰} **پسوند** - بفتح اول و سوم ، رک :
پسوند . ^{۱۱} **پسین** - بفتح اول ، مرکب از : پس + بن (پسوند نسبت) و پهلوی *pasin*
(لری پس آیند) ؛ آخرین ، اخیر ؛ خلاف نخستین :

بیان سیزدهم

در بای فارسی باشین نقطه دار مشتمل بر شست لغت و کنایت

گزر با زای نقطه دار ، والله اعلم^۵ .

پشت - جنم اول بر وزن مشت، معروف است و بحر بی ظهر خوانند^۶ - وینه و پشتیان - و بیرون هر چیز را نیز گویند - و نام بلدنایست در نواحی یشابور مشتمل بر دوست و بیست و شش قریه و چون این بلد به بمنزله پشتی باشد یشابور را بدین نام خوانند^۷ - و نام قریه ای هم هست از ولایت بادغیس در خراسان^۸ - و حیز و مخصن را نیز گویند .

پشاور - بر وزن رخلره ، مخفف پشواره است و آن مفاداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت^۹ .

پش - بفتح ایل و سکون ثانی ، موی کردن و کاکل اسب را گویند^۱ - و طره ای که بر سردستار و کمر گذارد و فنس معرب آنست - و ناقص و فرمایه از هر چیز باشد - و شبیه و نظیر و مانند را نیز گفته اند^۲ - و جنم اول جند را گویند^۳ و آن یرنده ایست نامبارک و بیکر اول مخف پیش باشد^۴ .

پشام - بر وزن سلام ، هر چیز تیره رنگ را گویند .

پشان - بفتح اول ، بر وزن و معنی چشان است ، و معنی چشانرا در يك فرهنگ لفظ کفر نوشته بودند با انال نقطه دار ، و در دوفرنه که دیگر

بر و مال فریبی و لافز میان

پوربهای جامی . لغت نامه .

۱ - کفله اش کرد و پیش و دم دراز

۲ - رک : فنس و رک : س له از دیباجه مؤلف . ۳ - رک : پشتک .

۴ - رک : پیش . ۵ - ظاهراً هیچیک از دو معنی که صاحب یرهان بهمیشان داده صحیح نیست چه خود او در کلمه « هزار چشان » معنی کرمة البیضاء میگوید معنی آن هزار کز است چه چشان بمعنی « کز » باشد و اگر این دعوی صاحب یرهان که میگوید پشان « چشان » است صحیح باشد نه لفظ کذرونه لفظ کزر هیچیک نیست بلکه هر دو مصحف « کز » است والله اعلم « لغت نامه » .

۶ - اوستا parshti (پشت) ، پهلوی pusht ، هندی باستانی prshti ، [prshthá] ، کردی pisht ، زازا pasht ، افغانی pusht ، بلوچی put ، وخی part « اشق ۳۲۱ » ، « گریسن ۹۲ » ، گیلکی pusht . ۷ - معرب آن پشت جنم اول ، شهری بنواحی یشابور و آن کوره ایست که قصبه آن طریثت (نشیز) است و گویند بدین نام خوانده شده زیرا آن بمنزله پشت است یشابور را و شامل ۲۲۶ قریه است از جمله کندر که ابونصر کندی وزیر بدان منسوب است . « معجم البلدان » . ۸ - مراد بت است . رک : بت . ۹ - رک : پشواره .

بقیه از صفحه ۴۰۶

نصبتین ظفرت پسین شمار تویی ، خومشتن را بیازی مدار . فردوسی طوسی .

- مابین ظهر و غروب و عصر . « از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی » . نماز پسین ، نماز عصر . « لغت نامه » . در فرزند و نظری pishim ، برائی pasin (ظهر) . « ص ۲۸۴ » . در لهجه اطراف اسفهان pay'sin (عصر) ، در خوانساری pishin « سالنامه فرهنگه گلیابگان ۴۷ » .

مردم دارالمرز پوشند ۱ - و مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانها پردست ویسی آنها برمی آید و بخته میشود و بسبب آن از رفتار بلز میمانند - و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که شخصی کف دستهای خود را بر زانوها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد ، و بعضی گویند پشتک آنست که کف دستها را بر زمین گذارند و پاها را بر هوا کرده براه روند .

پشت لنگ - بالام بروزن جفت رنگه ، بمعنی هرزه - و ناقص و ممیوب - و بی معنی باشد - و بمعنی پس افتاده هم بنظر آمده است .

پشت مازه - با میم بالف کشیده و فتح زای نقطه دار ، سلك استخوانهای میان پشت را گویند و بهر بی سلب خوانند - و کوشتی را نیز گویند که در طرف درونی استخوان پشت میباشد .

پشت ماهی - بکسر ناک بر وزن یر سیاهی ، کتابه از شب است که بهر بی لیل خوانند ؟

پشت مزه - مخفف پشت مازه است که سلك استخوان میان پشت باشد .

پشت نمودن - کتابه از روی بر گردانیدن - و ترک دادن - و روگردان شدن - و گریختن باشد .

پشتو - بضم اول و ناک و سکون ثانی و واو مجهول ، زبان افغانیا گویند ؟ - و فتح

پشت پا خاریدن - کتابه از شاد شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن باشد .

پشت پا زدن - کتابه از ترک دادن - و اعراض نمودن - و منهزم شدن باشد .

پشت پای - حیز و مخنث را خوانند ، و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند .

پشت بست - کلیمی یا شالی باشد که بر زیر کمران و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت بتدند .

پشت چمن - کتابه از سخن چمن باشد .

پشت دادن - کتابه از روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن باشد .

پشت دار - پروزن بردبار ، پشتیانرا گویند - و هر چیز که باو (۱) ضخامت باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی .

پشت دست گزیدن - و پشت دست بدندان گزیدن ، کتابه از ندامت و پشیمانی و تأسف باشد .

پشت دست گندن - و پشت دست بدندان گندن ، بمعنی پشت دست گزیدن باشد که کتابه از ندامت و پشیمانی است .

پشتک - بضم اول پروزن جنگ ، جامه کوتاهی را گویند که تا کمر گاه باشد و بیشتر

(۱) خم ۳: بالو .

۱ - طبری poshtak یا kposhtak «صاب طبری» واژه نامه ۱۷۱.

۲ - سوادى که در وی سیاهی نبود و گر بود جز پشت ماهی نبود . نظامی کنجوی .

۳ - نیز سطحی طول که میان آن برجسته تر از دو طرف باشد (بخلاف سطح) . «لفت نامه» .

۴ - یا پختو، لهجه‌ای در افغانستان و آن شعبه‌ایست از لسانه ایرانی «دائرة المعارف اسلام» و ظاهر آن

این کلمه از پشتون (پختون) مأخوذ است که نام قبیله‌ای از آریاهای ایرانی است. «ایران باستان

ج ۳ ص ۲۲۶۶». این لهجه با سانسکرت و اوستا قرابت دارد. رک: مقاله عبدالحی حبیبی در سالنامه

کابل سنل ۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ ص ۲۴۸ بیعد و لفت نامه .

(برهان طابع ۵۶)

الفباى پشتو

پښتو	حروف فارسي	توضیح	حروف فارسي	پښتو
	ا		ا	ا
	ب		ب	ب
	پ		پ	پ
	ت		ت	ت
	ث	داند څا انگېس	ث	ث
	ج		ج	ج
	چ		چ	چ
	خ	داند څا وې	خ	خ
	ح	بين څو وې	ح	ح
تړېک گ (ده)	ک		ک	ک
	ل		ل	ل
	م	داند څا انگېس	م	م
	ن		ن	ن
ڼ	ڼ		ڼ	ڼ
	و	بين ر و ل	و	و
	ه		ه	ه
بای سرف	ی	بين څو گ . در وړای سرف	ی	ی
بای لول	ی	بين څو گ . در وړای لول	ی	ی
بای نځین	ی	بين څو گ . در وړای نځین	ی	ی
	ش		ش	ش
	س		س	س
	ښ		ښ	ښ

اول و واو معروف مرطبان سفالین باشد، و معرب آن بستوق است .

بشتواره - بر وزن خشک پاره ، مقداری از هر چیز باشد که آنرا بر پشت توان برداشت .

بشتوان - بر وزن و معنی یشتیبان باشد، و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار بکسر آنرا بدیوار و سر دیگر آنرا بر زمین نصب کنند. و چوب پشت در را نیز گویند - و بمعنی پشت و پناه و جانب دار و ممد و معاون هم آمده است . *

بشتی - بضم اول و سکون ثانی و کسر ناک و سکون تحتانی ، جامه کوتاهی را گویند که تا کمر گاه باشد و آنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۱ - و ممد و معاون را نیز گفته اند ۴ .

بشت یافتن - کنایه از قوت یافتن باشد .

بشتی بان - یا بای ابجد بالف کشیده و بنون زده بمعنی : بشتوان باشد ، که پشت و پناه و معاون است - و چوبی که بجهت استحکام بردیوار نصب کنند .

بشتی وان - با واو ، بر وزن و معنی بشتی بان است که پشت و پناه باشد - و چوبی که بردیوار نصب کنند جهت استحکام .

پشک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ، شبنم را گویند - و سکون ثانی بمعنی برابر کردن و موافق ساختن باشد - و بمعنی درآویختن - و عشق و عاشقی هم هست - و جعل را نیز گویند و آن جانور است که سر کین را کلوله سازد - و جفد ۴ را نیز گفته اند و آن پرند است بنحویت مشهور ، و باینمندی با سین بی نقطه هم بنظر آمده است - و نام عطی است که اسب آنرا بهم میرسد - و بضم اول بلفظ ماوراء النهر گریه باشد و آن جانور است معروف که آنرا بمری سنور خوانند ۴ - و سکون ثانی سر کین آهو و کوسفند و بز و اشتر و امثال آنرا گویند - و بمعنی خمره و خمیه و مرطبان هم آمده است - و نام درختی نیز هست - و بکسر اول و سکون ثانی قرعرا گویند که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیایند از بد - و پیشکل گوسفند و آهو را نیز گفته اند .

پشکال - بر وزن دسمال، فصل بلران هندوستان را گویند .

پشکر - بکسر اول و کاف و سکون ثانی درای قرشت ، بمعنی پشک است که سر کین کوسفند و بز و آهو و اشتر باشد ۵ .

پشکره - بکسر اول و ناک و فتح رای قرشت ، بمعنی پشکر است که پیشکل کوسفند و امثال آن باشد .

۱ - طبری peshtak (قبا) «واژه نامه ۱۷۱» و رک : پشک :

قبا خاصه و پشتی خود نسج بز یکی مکلل کرده کمر بگوهر ها .
مزی پشاپوری . «لفت نامه» .

۴ - امروز بمعنی منگایی که در پشت گذارند و بدان تکیه دهند . ۴ - در فرهنگ سروری نیز بمعنی جفد آمده . جهانگیری از جمله شش معنی ، چهارم را جعل و ششم را جعد نوشته است و هیچیک شاهدی نیاورده اند . تنها جهانگیری در پشک بیاه يك نقطه مینویسد : « در بطنی فرهنگها پشک بمعنی زلف مرقوم است و شاهد از عنصری :

پشک معشوق چون سفید شود
دل عاشق از او شود بستوه .

بی پشک صاحبان این فرهنگها جمدرا جعد و جعل خوانده اند . رک : لفت نامه : پشک .

۴ - از چرخ ناکبوتری واز مرغ تا اشتر
از کرگه تا پیره و از موش تا پشک .

کمال غیاث . «لفت نامه» و رک : پوشک و مقدمه مصحح بر کتاب حاضر . ۵ - رک : پشکل .

۵ پشته - بضم اول، تل، تپه (= پست +) . (سبت و شباهت) (

و میم بالف کشیده و کاف فارسی مفتوح بنون بودال
ابجد زده ، چیزی باشد که آنرا پریشم کنند و ما
بین پشت ستور و تنگه بار گذارند و پیلان الاغرا
نیز گفته اند .

پشم در کلاه ندارد - کنایه از
این است که حالی و مرتبه‌ای و دانشی ندارد -
و کسی را نبر گویند که غیرتی و نفسی نداشته
باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد .

پشم شدن - بمعنی پراکنده شدن -
و پراکنده ساختن باشد - و جدایی کردن را نیز
گفته اند .

پشمک - بروزن چشمک، حلوابی است
مشهور و معروف - و مصغر پشم هم هست .

پشن - بر وزن چمن ، نام موضعی است
که میان پیران ریه و طوس نوزد جنگه واقع
شد و نورانیان فتح کردند و اکثر پسران کودوز
در آن جنگه کشته شدند و این جنگه را جنگه
لادن و جنگه پشن گویند - و مخفف پشنکه هم
هست که نام پدر افراسیاب باشد .

پشنجند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
نون و جیم مفتوح بذال نقطه دار زده ، یعنی آب
و امثال آن پاشیده شود .

پشنجه - بروزن شکنجه ، دسته کیهی
باشد که شومالان و جولاهاگان با آن آهار بر تار
افشانند .

پشکل - بکسر اول و ثالث بر وزن
اشکل ، معروفست که سر کین گوسفند و آهو
باشد .

پشکله - بفتح لام بمعنی پشکل است
که سر کین گوسفند و آهو باشد - و کجک
کلیدانرا نیز گویند .

پشکلید - بکسر اول و لام بر وزن دل
کشید ، یعنی بناخن و انگشت رخنه کرد .

پشکم - بکسر اول بر وزن اشکم ،
ایوان و بارگاه را گویند ، و بفتح اول نیز بهین
معنی آمده است .

پشل - بکسر اول و ثانی و سکون لام ،
دو چیز را گویند که بر یکدیگر زدننا صدا کند،
و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است ؛ و بعضی
گویند دو چیز است که با یکدیگر بگیرند
و بگویند ، و باین معنی بجای حرف اول نون هم
گفته اند .

پشلنگ - پشم اول و فتح لام بر وزن
پرسنگ، قلمه‌ای را گویند که بر قله کوهی واقع
شده باشد - و بمعنی ناقص و هرزه و معیوب و بی
معنی هم گفته اند . و بفتح اول و بروزن خرچنگه
بمعنی پس افتاده و عقب مانده باشد - و افزا بر
نیز گویند که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند -
و پشنکه پدر افراسیاب را نیز پشلنگه می‌گفته‌اند .*

پشماگند - بفتح اول و سکون ثانی

۱ - رك: بشکلیدن. «لغت نامه». ۲ - لغتی در بیچم (ه.م). «لغت نامه».

۳ - رك: پشلیدن. «لغت نامه».

۴ - دءا گویی ترا بهتر چه خواهی کرد شمری را که دام ابلهان باشد عبارت‌های پشلنگش؟
سیف اسفرنگک. «لغت نامه».

۵ - پهلوی pashmākand «ناوادی ۱۶۴». ۶ - مرکب از: پشم + ك
(اداة نسبت و مانند گی و نیز صغیر). ۷ - رك: پشنجیدن.

۸ - پشم - بفتح اول ، در پهلوی pashm «ناوادی ۱۶۴» ، کیلیکی pashm: موهای
بلرنگ که در روی پوست حیواناتی مانند گوسفند و شتر میریزد - بر بعضی میوه‌ها.

۹ - پشنجیدن - پهلوی pash(i)ncitan (قس (āsh(i)ncitan) «اشق ۷۲» .

رك: پشنجیدن و پشنجند.

پشنجید - بر وزن ستمدیده ، یعنی آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده باشد . ۱

پشگ - بر وزن پلنگه ، نام پدرا فراسیاب است - و نام پسر او که شیده میگفتند - و نام مبارزی از ایران و نام پدرو پنجاه و شش سالگی را گویند دراز سرتیز که بنا بآن بدان دیوار سوراخ کنند - و بمعنی زینر هم آمده است ، و آن گلیمی یا نشته‌ای باشد که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان خشت و گل و خاک و امثال آن کشند - و جفا و ستم و جور و محنت را نیز گفته‌اند - و شرح آب و غیر آن را نیز گویند ۴ ، و باین معنی بکسر اول و ثانی هم درست است . *

پشور - بضم اول بر وزن قصور ، نفرین و دعای بد را گویند ، و باین بی نقطه هم آمده است ۴ .

پشول - بر وزن اصول ، بمعنی پشور است که نفرین و دعای بد باشد ۴ .

پشولیده - باوا و مجهول و لام بر وزن نکوهیده ، پیرشان و ژولیده و پراکنده را

گویند ۵ .

پشه - بفتح اول و ثانی مشدد ، جانوری است معروف گویند چهل روز عمر کند و بعضی گویند سه روز ۶ .



پشه

پشه خانه - با خای نقطه دار بalf کشیده و فتح ثون ، نام درخت سده است که برمی شجره‌البق (۱) خوانند ۷ .

پشه خور - بفتح خای نقطه دار و سکون واو ممدوله و را و دال بی نقطه ، ریشی و جراحی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب شود و گمان مردم اینست که از گردیدن پشه بهم میرسد و آن را برمی فرجه بلخی گویند .

پشه‌دار ۸ - بادل ابجد بalf کشیده و برای فرشت زده ، پشه خانه را گویند و آن درختی است که برمی شجره‌البق خوانند .

پشه‌غال - با غین نقطه دار و لام :

(۱) چپ ۱ ، چش : شجره‌البق .

۱ - بشنجر همه تنش انجیده‌اند .

لبیبی . «لفت نامه» .

۲ - رك : پشنجیدن و پشنجیدن .

۳ - رك : پشول .

۴ - رك : پشور .

طوره دوست پشولیده خوش است .

شرف شفره . «لفت نامه» .

۵ - دل درویش سراسیمه به است

۶ - سمنانی pashā ، سنگری pāshāc ، سرخه : poshé ، لاسگردی pāshāc .

شهمیرزادی pashā «ك ۲۰ ص ۱۸۵» ، گیلکی pashac ، در فارسی تخفیف و تشدید دوم هر دو آمده :

در بهران زاد و مرگش در دی است .

پشه کی داد که عمرش تا کی است

مثنوی مولوی بلخی .

۷ - رك : پشه‌دار .

۸ - مرکب از : پشه + دار (درخت) [م. ۸] .

۹ پشولی - بکسر اول و فتح چهارم ، در اوستا Peshō-tanu (یعنی : محکوم تن) .

پسر گشتاسب و برادر اسفندیار . «مزدیسنا ۳۳۱-۳۳۲» .

کارد وصل کنند و فلوس ماهی را نیز گفته‌اند.
و چرمی باشد که بردامن خیمه دوزند و رسانی
بدان گذرانند .

پشیم = بر وزن نسیم ، مخفف پشیمان
باشد ۴ و بمعنی پراکندگی - و جدائی هم
آمده است . *

پشیم شدن = بمعنی پشیمان شدن باشد
و بمعنی پراکندگی و جدایی و وزیدن هم هست -
و شناختن را نیز گویند .

پشین = با تحنای مجهول بروزن امین ،
پسر بزرگ کیفاد است و سهراب و لهراسب
پسران اویند ، و بعضی گویند پسر سومین کیفاد
است .

بر وزن و معنی پشه دار است که شجره البق
باشد ۱ .

پشی = بکسر اول و ثانی و سکون تحنای ،
مخفف پشیزاست ، و آن پول ریزه کوچک بغایت
تنک و نازک باشد که از مس یا برنج سازند و سکه
بر آن زند و خرج کنند ۴ .

پشیز = بکسر اول بروزن ستیز ، پول
ریزه نازک بسیار تنک رایج را گویند .

پشیز = بر وزن ستیزه ، بمعنی پشیز
است که پول نازک بسیار تنک رایج باشد ،
و بعضی گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی
و کوچکی ۴ - و چیزی را نیز گویند از برنج
و امثال آن در نهایت تنگی که مابین دسته و تیغه

بیان چهاردهم

در بای فارسی باغین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

می نهند ۶ : و در مؤید الفصلا با رای بی نقطه
بروزن هزار نوشته شده است .

پغنه = بفتح اول و نون و سکون ثانی ،
پله و پایه زینه و نردبان را گویند ۷ . *

پغار = بضم اول بر وزن دجار ، عجب
و تکبر و خودستایی را گویند .

پغاز = بفتح اول بروزن نماز ، چوبکی
باشد که درود گران در شکاف چوبی که شکافتند
گذارند و کفش دوزان ما بین کفش و قالب

۱ - پشمدار، نارون Ulmus نامی ۱۷۰ء . ۴ - رک : پشیز . ۴ - پهلوی

pashiz (خردترین سکه عهدساسانی) «کریستنسن. ساسان. ترجمه ص ۲۸» . ۴ - رک: پشیمان.

۵ - در اوستا kava Pishina پسر کیفاد، فردوسی در ذکر نامهای پسران کیفاد گویند :
نخستین چه کارس با آفرین
و آن را به «کی نشین» تحریف کرده‌اند «مزدیسنا ۴۰۷» .

۶ - ژاژ میخایم و چون ژاژم خشک
(از جهانگیری) در لغت فرس اسدی «پغاز» پایه موحده آمده و بیت مزبور با بوالعباس
نسبت داده شده «لغت نامه» .

۷ - پغنه بام دولت باشد این چهار آخشیح و هفت فلك. شهاب الدین). «لغت نامه» .

۵ پشیمان - پهلوی peshāmān = پژمان (۲۰۸) (رک: فاب: ۱: ۷۳ ح ۵) ، شهمیرزادی

pashimun «ک ۲۰: ۱۷۸» ، گیلکی pa: hī. mān ، تهرانی pashimun: نادم ، کسیکه از
ایلم دادن کاری متأسف باشد . ۵ پف - رک : پایان کتاب ، لغات مترقره .

بیان پانزد هم

در بای فارسی با کاف تازی مشتمل بر هفت لغت

پکنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی ، مردم فربه کوتاه بالا را گویند ۵ .

پکوک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف، پتک آهنگران باشد و بعبری مطراق خوانند ۶ - و غرفه و مخارجه بالا خانه را نیز گفته اند ۷ - و تکیه گاه چوبین که بر کنار بام نصب کنند و آن را بعبری محجر خوانند .

پکول - بروزن قبول ، تالاری باشد که بر بالاخانه سازند .

پک و لک - بضم اول و لام بروزن لک و یک، معروف است که گنده و درشت و ناهموار باشد - و بفتح اول بمعنی تک و پوی و کرد مردم بر آمدن باشند و بی هنری و چیزهای بی حاصل و لاطایل را نیز گویند - و بمعنی آلات خانه هم هست ۸ ، و باین معنی بتقدیم لک بر یک هم گفته اند ، و مشهور نیز این است .

پک - بفتح اول و سکون ثانی ، بی هنر و خود آرای و خود پسند را گویند و باین معنی بضم اول هم گفته اند - و هر یک از پله های نردبان را گویند ۹ - و بضم اول هر چیز کنده یا هموار و فتراشیده را گویند - و مرادف لک باشد چنانکه نیز گویند لک و یک ۴ - و مخفف یوک هم هست که بمعنی بی مفز و بوج و میانه نهی باشد - و پتک و مطراق آهنگران را نیز گفته اند ۴ - و نام یکطرف بجلول هم هست که آن را عاشق گویند - و بمعنی برجستن و فروجستن باشد - و بکسر اول بند انگشت دست و انگشت پای را گویند .

پکمال - بفتح اول و میم بالف کشیده بر وزن بدحال ، افزاز کفشگران باشد که بدان خط کشند و بعبری مخط گویند .

پکنده - بروزن سمنده، بلفت ولایت خوارزم نان را گویند، و بعبری خبز خوانند ۴ .

۱ - رك : پکنه . ۲ - رك : پک و لک .

۳ - بامن مشو چو آهن و پولاد سخت چشم نانشکم سرتو چو سندان بزخم پک .
پوربهای جامی . «لفت نامه» .

۴ - محنت سوپ و پکنده او که از بیخیم بکنند طبع موزون همی ز اندیشه ناموزون کند
انوری ایبوردی . «لفت نامه» . روك : مقدمه مصحح : لغات خوارزمی برهان قاطع . ص . صد و شش ح ۱ .

۵ - آن دختر پکنه عصمت الدین سرمایه زهد و نیک نامی است .

انوری ایبوردی . «لفت نامه» .

۶ - رك : پک . ۷ - ظاهرأ یکوک محرف پکول است (ه . م) . «لفت نامه» .

۸ - چولوت و پوت شود تار و مار مرد فقیر چه میکند خر و بز یا چه میکند لک و یک ؟
(از سروری) «لفت نامه» .

بیان شانزدهم

در بای فارسی با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

بختانی زده بلمت زند و پازند (۱) غوبد وحکیم
و دانا را گویند ۴ .

بگه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها، مخفف
بگه است که سحر و صبح باشد ۴ .

بگین - بر وزن یقین بلمت زند و پازند (۱)،
ارزن را گویند، و آن غله است معروف ۴ .

بگ - بفتح اول و سکون ثانی، زن
نارستان را گویند و گلوله و بندقی که طفلان
بدان بازی کنند - و بمعنی گاورس نیز آمده
است .

بگناه ۱ - بر وزن پناه، سحر و صبح زود را
گویند .

بگوی - بفتح اول و ثانی و نای بود کشیده

بیان هفدهم

در بای فارسی با لام مشتمل بر سی ونه لغت و کنایت

خوانند ۵ - و مخفف پول هم هست که عرب فلوس
میگویند ۶ - سوکسر اول یاشنه یا را گویند -
و اشکلک خیمه را نیز گفته اند، و آن چوبکی
باشد بمقدار چهار انگشت که رسمانی بر کمر
آن بندند و بدان بالا و پایین خیمه را بهم وصل
کنند، و آن بمنزله گوی گریبان و تکه کلاه
باشد در خیمه - و چوبکی را نیز گویند که طفلان

پل - بضم اول و سکون ثانی، طاقی باشد
که بر رودخانه آب بندند و آن را بربری قنطره



پل

(۱) چك: زند و پازند.

- ۱ - اوستا $upa + gâh$ (به هنگام) « اسق ۷۲ » [رك : گاه] ، ناجیکی pagâhi
« سخن ۲۳ ص ۸ » ۱۹ ، طبری pekâ (سواحی پکا = صبح زود) «واژه نامه ۵۰۲» .
۲ - شاید صرفی در pakitâ ، پهلوی ðstât ، استاد. رك: یونکر ص ۱۲۲ . ۴ - رك :
بگه . ۴ - عز ، pagh ، pag ، پهلوی arzan ، ارزن ، «یونکر ۱۲۱» .
۵ - اوستا peretu (پل) ، peshu ، (کدار، پایاب) ؛ پهلوی puhl ، puhr (پل، کدار)،
کردی per ، pir ، pird ، pird ، پهلوی pul ، افسانی « اسق ۷۲ » ، کیلیکی purd ،
فرزندی و طنزی pol «ك. ۱ ص ۲۹۱» ، سمنانی pul ، سنگسری و سرخه و لاسگردی pol ،
شهمیرزادی «ك. ۲ ص ۱۸۹» ، اورامانی pôrd «ك. اورامان ۱۲۵» .
۶ - رك : پول .

فلفل است که آدونه گرم باشد ، و فلفل عرب آست ۴ .

پلجی - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، خرمره را گویند ، چه پلجی فروش خرمره فروش باشد .

پلخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نضله دار ، حلق و کلو را گویند .

پلخیم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، فلاخن را گویند و آن کفایت که از میم یا از ابریشم باشد و بر دو طرف آن دو ریمان بندند و شبانان و شاطران بدان سنگه اندازند ۴ .

پلخمان - با میم بر وزن فلک سان ، بمعنی فلاخن است که شبانان بدان سنگه اندازند ۵ .

پلستک - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و ضم فوقانی و کاف ساکن ، پرستوک باشد ، و آن پریده است که در سقف خانها آشیان کند و بر بی خطاف گویند ۶ .

پلشت - بفتح اول و ثانی و سکون شین و نای قرشت ، یلید و مردار و چرکین و نکبشی را گویند .

پل شکستن - کنایه از محروم ماندن - و بی طاقت شدن باشد .

پلغده - بفتح اول و ثانی و دال بی نقطه و سکون ناک که غین نقطه دار باشد ، تخم مرغ و میوه ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد .

پلفته - بفتح اول و ثانی و سکون فا و فتح فوقانی ، پارچه ها و گلوله های علف سوخته را گویند که چون آتش در خانه علفی افتد زور آتش آنها را بر هوا برد .

رسمانی بر میان آن بندند و در کفاکش آورند تا صدایی از آن ظاهر گردد - و هر چیز را که ریمان بر کمرش بندند و در کفاکش آورند تا صدا کند ، پل گویند - و نیز چوبی است بمقدار یکوچب یا کمتر و هر دو سر آن را تیز کنند و بدان بازی کنند باین طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه وجب بردست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت بر کشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را تله گویند و بفتح اول بمعنی مرز باشد ، و آن زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کنل های آن را بلند کنند .

پلارک - بر وزن تبارک ، جنسی از فولاد جوهر دار باشد - و شمشر و جوهر شمشر را نیز گویند ۱ .

پلاس - بر وزن مصلی ، معروف است که پشمینه ای بود سطر که در روشن پوشند - و پشمینه گسترده ای باشد یعنی جاجیم ۲ - و بمعنی مکر و حبله - و طرز و روش مکر و حبله دانستن هم آمده است ، و بر بی مکر گویند .

پلاسی انداختن - کنایه از پریشان ساختن و پراکنده نمودن باشد .

پلاساک - بر وزن تبارک ، بمعنی فلاکت و نکبت باشد .

پلاک - بالام ، بر وزن و معنی پلارک است که فولاد جوهر دار و تیغ و شمشر صاحب جوهر باشد .

پلانی - بفتح اول بر وزن یمانی ، اسب کمره و کندرو را گویند .

پلیل - با بای فارسی ، بر وزن و معنی

۱ - رك : پلارک . ۲ - عرب آن 'پلاس' ، 'فلس' و جمع ، بلس (بضم اول و دوم)

'ابن درید' . ۳ - رك : فلفل . ۴ - رك : پلخمان - فلغم - فلصمان - فلاخن - فلصمه

۵ - رك : پلخم . پرستوک ۶ - رك : پرستو و پرستوک .



کیوتر باشد -
وجانوری هم هست
که دشمن شیر
است ۴ - وجانوری
که آنرا زرافه هم

میگویند ۵ - وهر
پلنگه
چیز که در آن قطعا از رنگ دیگر باشد -
و چارپایی را نیز گویند، و آن چهار چوب است
هم وصل کرده که در میان آن را بانوار و امثال
آن بیافند و بر آن بخوانند ، و این در هندوستان
بیشتر متعارف است - و بکسر اول و ثانی از پیش
آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی
میان در.

پلنگان گوزن افکن - کنایه از
دلاوران و بهادران باشد.

پلنگر - بکسر اول بروزن شمکر ، نام
پادشاه زاده زنگیان بود و در میدان بدست سکندر
کشته شد ، و بفتح اول هم گفته اند .

پلنگمشک ۶ - و فلنگمشک بفتح اول
و کسر میم ، نام دارویی است ، و وجه تسمیه آن
به پلنگ مشک آنست که گل آن دارو بگلهای
پشت پلنگ و برنگ آن میماند و بوی مشک
میدهد - و بیدمشک را هم گفته اند .

پلواس - باواو بروزن الماس ، بمعنی
فرب و چایلوسی باشد ۷ .

پلوان - بضم اول بروزن نشان ، بلندی

پلک - بفتح اول و ثانی بروزن فلک ،
پلک چشم را گویند - و بمعنی آویخته هم آمده
است ، و بفتح و کسر اول و سکون ثانی هم بمعنی
اول است و آنرا لحاف چشم نیز می گویند ، و بر بی
جفن خوانند . ۳

پلکه - بضم اول و ثانی و فتح کاف ،
معنی طعنه و سرزنش و سخنان درشت نا فهمیده
گفتن باشد - و سخنان کنایه آمیز که استنباط
معانی بد از آن توان کرد یکی گفتن ، و پلکن
هم بنظر آمده است که بجای ها نون باشد .

پلم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، خاک را
گویند ، و بر بی تراب خوانند .

پلمس - بروزن کرکس ، بمعنی مضطرب
شدن و دست و پاگم کردن - و متهم ساختن -
و دروغ گفتن باشد ۱ .

پلمسه - بروزن وسوسه ، بمعنی پلمس
است که مضطرب شدن و دست و پاگم کردن -
و متهم ساختن - و دروغ گفتن باشد ۱ .

پلمه - بر وزن فرمه ، لوحی که ابجد
و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند -
و بمعنی دروغ گفتن و بهانه کردن - و نهمت نمودن
و متهم ساختن - و دست و پاگم کردن هم بنظر
آمده است ۲ .

پلنگ - بفتح اول بر وزن خدنک ،
جانوری است معروف ۳ - و نوعی از رنگ

۱ - رگ : پلمه (تبدیل سین بمیم متعارف است) . ۲ - رگ : پلمس و پلمسه .

۳ - سانکریت *prđaku* (پلنگک) . کردی *pilink* ، افغانی *prāng* «اشق
۷۲» ، کیلیکی و فریزندی و برنی و نطنزی *pālaeng* «رگ ۱۸ ۲۸۷» ، دزفولی *palang* ،
کمشچه *polang* «پشتون ۱ ۹۳» . ۴ - همان معنی اول است . ۵ - او را شتر
کار پلنگ گویند . رگ : اشتر کار . ۶ - پهلوی *palangmushk* «ارنوالا ۵۹۹» .
۷ - رگ : پلوس .

۵ **پلگان** - بکسر اول و فتح دوم مشدد ، جمع پله (ه . ه) ، پهلوی *parrkān*

«ناوادبا ۴۱۶» .

مشکی است که بید مشک آن پنجه دار است - و چوبکی رانیز گویند بمقدار يك قبضه و هر دوس آن نیز میباشد و آن را بر زمین گذارند و چوب درازی بمقدار سه و جب بر سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن بر کمر آن زنند تا دور رود، و آن بازمی است مشهور که آنرا پله چوب خوانند - و بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن غله بمعنی درجه و مرتبه باشد - و هر مرتبه و پایه از نردبان را گویند ۴ ، و باین معنی با ثانی مخفف هم درست است - و بکسر اول و ففتح ثانی مشدد بر وزن چله، کفه ترازو را گویند - و بمعنی هر مرتبه و پایه از نردبان باشد، و باین وزن و باین معنی بجای حرف اول نای فرشت هم نیز بنظر آمده است، الله اعلم.

پل هفت طاق - کنایه از هفت فلک

باشد .

پلیته - بفتح اول و فوقانی بر وزن خریطه ، پشه ولئه تاب داده را گویند و معرب آن قتیله است، خواه قتیله چراغ باشد و خواه قتیله داغ ۴ .

پلیید - بفتح اول بر وزن بزید . بمعنی مردار و نجس باشد - و مخفف پالید هم هست که ماضی پالیدن است یعنی جستجو کرد و تفحص نمود ۵ .

پلیدن - بر وزن رسیدن ، مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن باشد ۶ .

پلیندی - بر وزن فرزندی، نام نوعی از خربزه باشد که عربان باخیچ گویند .

اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نکرده ، و معنی ترکیبی آن پل مانند است چه وان بمعنی شبه و مانند هم آمده است - و پشتواره کاها نیز گویند .

پلوس - بروزن فلوس، مخفف چاپلوس

است که فریب دادن بچرب زبانی باشد .

پلوک - بفتح اول و ثانی بواو مجهول

رسیده و بکاف زده، غرفه و مخارجه و تالاری که بر بالاخانه سازند - و بمعنی پنگ و چکش آهنگران هم هست که بمری مطراق گویند .

پلون - بضم اول و فتح ثالث و سکون

ثانی و تون ، بمعنی پلوان است ۱ که بلندی اطراف زمین زراعت باشد .

پلوند - بر وزن شرمنده، بسته قماش را

گویند و بمری رزمه خوانند .

پله - بفتح اول و ثانی مخفف ، بر وزن

و معنی فله است که شیر حیوان نوزائیده باشد - و نام درختی است خود رو که برکش به پنجه آدمی و گلش بناخن شیر میماند ، و بیخ آن گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود ، و در جنگلهای هندوستان بسیار است - و بمعنی صناعت قلیل و اندک هم هست - و موی اطراف سر را نیز گویند - و چوبکی که ریمان بر کمر آن بندند و در کشا کش آردند ناصدایی از آن ظاهر گردد - و کفه ترازو را هم گفته اند - و بکسر اول و فتح ثانی مخفف بر وزن صله، ابریشم بود - و آنچه کرم ابریشم بر خود تنیده باشد ۴ - و درخت بییدی که برکش پنجه را ماند، و بعضی گویند درخت بیید

۱ - رك : پلوان . ۲ - رك : پیله . ۳ - پهلیوی parrak (رك : پلکان)، گیلکی paelläkan ، فرزنددی و برنی pellä رك . ۴ - ص ۲۹۰ ، سمنانی pällekun ، سنگری pollé ، سرخه pallekân ، لاسکردی päldkân ، شهمیرزادی pollá رك . ص ۱۸۹ . ۵ - رك : قتیله . ۶ - رك : پلیدن .

بیان هیجدهم (۱)

در بای فارسی با نون مشتمل بر شصت و دو لغت و کنایات

واعمالی که بجهت دفع چشم زخم کنند و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و بلفظ زند و یازند (۲) پارچه ای باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و یازند (۲) و اوستا آن را بروی خود بندند ۱ .

پنانک - با نون بر وزن تبارک ، صمغ درخت را گویند .

پناه ۲ - بفتح اول و نالی بالف کشیده و بهاء زده، بمعنی حمایت باشد - و سایه دیوار را نیز پناه گویند - و امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر و پناه بگیر .

پناهده - باها و دال ابجد بروزن صباحت،

پن - بفتح اول و سکون نالی، بمعنی اما و بمعنی لیکن باشد.

پناد - بروزن سواد ، بمعنی هوا باشد و آن کره ایست از عناصر اربعه که احاطه آب و زمین کرده است .

پناغ - بکسر اول بروزن چراغ ، منشی و دبیر و نویسنده را گویند - و تار ابریشم را نیز گفته اند - و بیضه ماندی باشد از ریسمان خلم که دور دوک پیچیده شود - و ماشوره را نیز گویند .

پنام - بفتح اول بروزن کلام ، تمویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نگاهدارند -

(۱) چک: هژدهم . (۲) چک : زند و یازند .

۱ - در اوستا *paiti - dâna* ، در پهلوی *padâm* ، *padâm* و *panum* . در کرده ۲۹ آبان پشت بمعنی جامه‌ای که در زیر زره پوشند، آمده؛ در فرکر ۱۴۰ و ندیداد بند ۹ پنام جزو اسلحه و لوازم یک‌مرد جنگی بشمار آمده، بجز این معانی در اوستا و پهلوی پنام عبارت است از دو قطعه پارچه سفید از جنس پنبه که بروی دهان آویخته با دو نوار پشت سر گره میزنند . زرتشتیان ایران آن را «رویند» نامند. این پرده کوچک که بنا بتوضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دو بند انگشت پایین‌تر از دهان باشد، در وقتی بکار برده میشود که موبد در مقابل آتش مقدس ، اوستا سراید و مراسم دینی بجا آورد . استعمال پنام برای آن است که نفس و بخار دهن بمنصر مقدس نرسد. پننام از لوازم آتر بانان (موبدان) است. «پشت اس ۲۹۳ و ۲۹۵ ح ۵۵۹»:

پنا ! نکارا ! از چشم بدبترس همی چرا نداری باخویشتن همی تو پنام ؟

شهد بلخی .

ازین بیت پیداست که مراد همان رویند است نه تمویذ (مذکور در متن) و فرهنگ نویسان بقرینه چشم بد چنین درک کرده‌اند ! «کاتها ص ۹۲» . زراشت بهرام در اردای ویراف نامه گوید: شد برخت زردای ویراف پننامی بر رخ و کستی اش بر ناف .

۲ - پهلوی *panâh* [*panâhih* پناهی. پناه بردن] از *pannâh* * *patnâh* * از *patinâtha* «نیررگه ۱۶۹» منتقل از هوشمان و رگ: اشق ۳۲۷-۳۲۸ .

گردیدن. و از کسی بی موجب بریدن هم است.
پنبه گردن - کتابه از گریختن -
 و گریز آید - و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق
 گردانیدن باشد - و کتابه از خاموش کردن -
 و دفع و محو نمودن - و منکر شدن - و عاجز
 گردیدن هم است .

پنبه کن - بزم کاف امر است ، یعنی
 محو کن - و منکر شو - و خاموش باش - و بگریز -
پنبه نهادن - کتابه از فریب دادن
 باشد و کتابه از راضی ساختن کسی را در امری -
 یا بجایی روانه کردن هم است .

پنبه وز - با واو ، بر وزن ومعنی پنبه
 بز باشد که حلاج و نداف است ، چه در فارسی
 یا بواو و برعکس تبدیل می یابد ، چنانکه در فواید
 گذشت .

پنج - بفتح اول بر وزن پنج ، عددی
 است معروف ۴ - و اشاره بحواسی خمس هم
 هست که سامعه و باسره و ذایقه و لامسه و شامه
 باشد - و بکسر اول گرفتن معنوی باشد پاس دو
 ناخن چنانکه بدرد آید ۵ .

یعنی پناه می آورد ۱ .
پناهنده ۲ - بر وزن پراکننده ، بمعنی
 پناه گیرنده باشد .
پناهِید - بر وزن دوایید ، یعنی بکسی
 پناه آورد ۱* .

پناهِیده - بر وزن جفا پیشه ، بمعنی
 پناه گیرنده باشد ۴ - و پناهمند را نیز گویند . *
پنبه بز - بفتح اول و بای ابجد بر وزن
 کنده بز ، حلاج و نداف و پنبه زبرا گویند .
پنبه در گوش - کتابه از مردم غافل
 و سخن ناشنو باشد .

پنبه در گوش نهادن - و پنبه در
 گوش افکندن ، پنبه در گوش کردن ، هر سه یک
 معنی دارد که کتابه از غفلت داشتن و سخن
 ناشنودن باشد .

پنبه زن - بازای هوز بر وزن کرگدن ،
 حلاج و نداف را گویند .

پنبه شدن - بمعنی نرم و صاف و سفید شدن
 باشد - و کتابه از گریختن و متفرق و پریشان

۱ - رك : پناهِیدن . ۲ - اسم فاعل از پناهِیدن . ۳ - اسم مفعول از پناهِیدن .
 ۴ - پهلوی panj ، اوستا panca « پیرگه ۱۷۰ » ، سانکریت pañca ، ارمنی
 hing ، کردی panj ، panj ، افغانی pija ، استی fonj ، وخی pânz ، سریلی و شغنی
 pinz : سنکلیچی panz ، منجی panc « اسحق ۳۲۸ » ، بلزغلامی pindz ، ژباکی pûnz ،
 بودغا pânç ، اشکاشمی pûnz « گریمرن ۹۱ » ، ختنی pamja « روزگار نو ج ۳:۴ : کشور ختن » ،
 دزفولی penz : عددی بین چهار و شش ، چهار بلاوة يك ، خمس . ۵ - رك : پنبك .
 ۵ پناهِیدن - بفتح اول و ششم ، پناه بردن ، ملتجی شدن [مرکب از : پناه (م . ه) + بدن پسوند مصدری] .



برگه و گل پنبه



۵ پنبه - بفتح اول و کسر سوم (الجهنم کزی) ، پهلوی
 pambak « ناوادبا ۱۶۳ » ، گیلکی paembae
 « ك . ۱ » ، شهمیرزادی pāmbā « ك .
 ۲ » ، قطن ، بزبان علمی Gossypium .

غوزه شکفته پنبه و آن نباتی است از خانواده Malvacées .
 در نقاط گرمسیر ایران مانند
 بنادر جنوب ، سیستان ، بلوچستان ، قسمتی از فارس ، خوزستان
 و کرمان کاشت آنرا میتوان معمول داشت . رك : فرهنگ روستایی
 ص ۲۹۰ - ۳۲۲ و گل کلاب ۲۰۲ - ۳ .

پنجاب - بر وزن کنجاب ، ولایتی است از هندوستان که لاهور و توابع آن باشد ۱ .

پنج انگشت - معروف است - و نام نباتی هم هست که آنرا دلاشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعربی ذو خسة اوراق و ذو خسة اصابع خوانند و تخم آن را حب الفقد گویند و در عک استقبا بکار برند ۲ - و ایشان را نیز گفته اند و نام موضعی هم هست نزدیک بمراغه تبریز ، و بعضی همزه هم بنظر آمده است که پنجنگشت باشد و معرب آن فنجنگشت است . اگر شهوت بر زنان غلبه کند قدری از آن در زیر ایشان دود کنند در حال بنشاند . *

پنجماه - بر وزن یکماهه ، مدت اعتکاف صاری است و آن پنجماه روز می باشد چنانکه چله اهل اسلام چهارروز است ۳ .

پنجیا - با بای فارسی بالف کشیده ، خرچنگ را گویند ، و آن جابورست که در آب و در خشکی هر دو می باشد و بعربی سرطان خوانند - و برج چهارم است از دوازده



پنجیا

بروج فلکی .
پنجپایک - بفتح پنهانی و سکون کاف ، بمعنی پنجپاست که سرطان باشد .

پنجپایه - بفتح پای حطی ، بمعنی پنج - پایک است که سرطان باشد - و نام برج چهارم است از فلک .

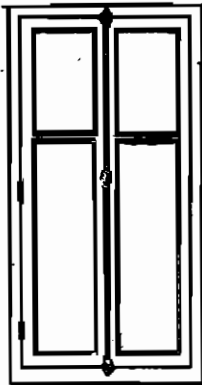
پنج پیچاره - خسته متحیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد .

پنججر - بر وزن سنجر ، مخفف پنجره است - و هر چیزی که مشبک و شبکه دار باشد ۴ - و بمعنی قفس هم آمده است .

پنجروز - کنایه از مدت اندک باشد چنانکه گویند « دنیا پنج روز است » و تخصیص به پنج روز از آنست که آدمی در یک روز از ایام هفته دنیا می آید و در یک روز از دنیا می رود و باقی پنج روز میماند که ایام تعیش اوست ۵ . *

پنجرة لاجورد - کنایه از آسمان است .

پنجش - بکسر اول بر وزن دلکش ، کلولة پنبه حلاجی کرده را گویند .
پنج شعبه - کنایه از حواس خمس مظاهر است که آن سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد .



پنجره

۱ - امروز بپاکستان تعلق دارد .

۲ - *Vitex agnus castus* «تابشی» ۱۷۰ .

۳ - پس از چندین چله در عهد سی سال

شوم پنجماه گیرم آشکارا ، «خاقانی شروانی» ۲۱ .

۴ - رک: پنجره . ۵ - پنج دال بر عدد قلیل است .

۶ - پنجاه - بفتح اول ، پهلوی *panjāh* ، اوستا

pancāsata ، سانسکریت *pancāśat* ، کردی *pênjâ* ،

افغانی *panjōs* «اسحق» ۳۲۹ ، پارسی باستان *pancāthat*

«نیبرک» ۱۷۰ ، زباکی *panjāh* «گریرسن» ۹۱ ، کیلیکی

paenjāh - عددی برابر پنج بار ده ، خمسین .

۷ - پنجره - بفتح اول و سوم و کسر چهارم (لهجه مرکزی)

معرب آن «پنجره» است ، «فلس» . بقیه در صفحه ۴۲۱

است که عدد معلوم باشد ۴ - و ماهی - و دام و قلاب و شست ماهی را هم گفته‌اند چه ماهی باعتبار نون که حرفی است از حروف تهجی و شست ماهی باعتبار پنجه که بحسب عدد شست است ۵ .

پنجه - بضم اول و با جیم فارسی بروزن غنچه ، بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند - و مویی را نیز گفته‌اند که از سر زلف ببرند و آنرا پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند .

پنجه بر روی زدن - کتابه از روسیاء کردن باشد .

پنجه بند - بضم اول و فتح جیم فارسی و پای ایجاد بروزن مستمند ، پیشانی بند را گویند که بر روی عصابه خوانند .

پنجه بیچاره - کتابه از کواکب متحیره باشد ۶ که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است .

پنجه دزدیده - ترجمه خسته مترقه است، و آن پنج روزی باشد که در آخر قریبها نوبتند، و وجه تشبیه بدزدیده از آن جهت شده است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او همیشه از میان میبرد و بحساب در نمی آورده است ۷ .

پنجه كباك دري - نام لحن هفتم است از می لحن یارید بقول بعضی .

پنجك - بضم اول بروزن اردك، كلوله پنجه حلاجی کرده باشد - و بفتح اول گیاهی است و آن پنج شاخ میباشد و مانند عشقه بر درخت می پیچد .

پنج گنج - باکاف فارسی بروزن پنج پنجه، کتابه از حوامی خمسة است که سامه و باصره و ذابغه و لامسه و شامه باشد - و صلوات خمس را نیز گویند که پنج وقت نماز باشد ۸ . *

پنجم رواق - کتابه از آسمان پنجم است که فلک مریخ باشد .

پنج نوش - بروزن پنج نوش، معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خوردند، و معرب آن قنجنوش است .

پنجه - بفتح اول و خفای آخر بر وزن گنجه ، معروف است که پنج انگشت باکف



دست دویا باشد از انسان و حیوانات دیگر ۴ - و رضی را نیز گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته باهم رقص کنند و معرب آن فنزج است ۴ - و كلوله

های سنگ باشد که دیدبانان پنجه برای جنگ نگاه دارند - و سنگ منجنیق را نیز گفته‌اند - و سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند - و گیاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و باین معنی بکسر اول هم آمده است - و بفتح اول و ظهور آخر مخفف پنجاه

۱ - و نیز خسته نظامی را گویند . ۴ - باین معنی در پهلوی panj در ناوادیا

۲۲:۱۶۳؛ پنجه مرکب است از: پنج (۵ م.) + (یسوند نسبت) . ۴ - رك : پنجه .

۴ - رك : پنجاه . ۵ - جمله مخدوش است! ماهی را در عربی نون گویند، نون بحساب جمل پنجاه است . ۶ - باخسة متحیره .

۷ - رك : بهترك (۱) .

۵ پنجم - بفتح اول و ضم سوم، عدد ترتیبی پنج ، پهلوی pancum «اشق ۳۲۸»، pancôm «اوتوالا ۵۷۲»؛ مرحله پنج، مرتبه پنج، (۵ م.) .

پنجه گریه - بضم كاف فارسی، بیدمشکرا گویند و آن را گریه نیز خوانند .

پنجه مریم - کیسای باشد خوشبوی باندام پنج انگشت - گویند مریم مادر عیسی علیه السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود .

پنج یوده ۱ - با تخانی و زاو مجهول و دال بر وزن پنج روزه ، بمعنی نصف عشر است چه ده یوده ۴ عشر را گویند که ده يك باشد .

پند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، آنت که برمی نصیحت گویند ۴ - و بمعنی زغن و غلیوای هم آمده است - و بضم اول گلوله ۱ پننه ۱ حلاجی کرده باشد و با اول مکسور نشسته گامرا گویند و برمی مقعد خوانند .

پندار ۴ - بکسر اول بر وزن بسیار ، تکبیر و عجب را گویند - و امر بدین معنی هم هست -

و بمعنی فکر و خیال و تصور - و خود را بزرگ پنداشتن نیز آمده است .

پنداره ۴ - بکسر اول و فتح خامس ، بمعنی آخر پندار است که فکر و خیال و تخیل باشد، و پندار گان بمعنی تخیلات .

پنداشتن ۵ - بکسر اول بر وزن بگذاشتن ، بمعنی گمان بردن و تصور کردن باشد - و بمعنی عجب و تکبیر نمودن هم آمده است . *

پندش - بضم اول و فتح ثالث بروزن کس کش، گلوله ۱ پننه ۱ حلاجی کرده را گویند .

پندک - بضم اول بر وزن اردک ، بمعنی پندش است که گلوله ۱ پننه ۱ حلاجی کرده باشد .

پندند ۶ - بروزن و معنی فرزند است بلفت زند و پازند (۱) .

پنده - بکسر اول و سکون ثانی و فتح

(۱) چک: ژند و پاژند .

۱ - ظ ، پنجویه . رك: الفهرست ص ۳۳۸ س ۱۹ « ششویه » بجای « پنجویه » .

۲ - رك: ده بوده . ۴ - پهلوی pand، ایرانی باستان *panti* (راه) « بارنولمه ۸۴۷ »، پارسی باستان *pathi* (راه)، سانسکریت *páthan*، ارمنی *hun*، استی *fānd* (میل، آرزو) « اسحق ۳۳۰ » « نیرک ۲۶۹ » پس اصلاً پند بمعنی راه است و مجازاً پند دادن بمعنی نشان دادن راه و روش، اینتی *apanti* در اوستا بمعنی بیراهه است. « فاب ۱ : ۵۹ » . ۴ - اسم از پنداشتن (۵ م) .

۵ - پهلوی *pa ên dâshtan* « اسحق ۳۳۱ » « نیرک ۵۲ » بمعنی چنین فرض کردن؛ تر کی با اسم و فعل. از ضمیر نظیر دارد [رك: زنهار، و تبعات ایرانی. دار مستر ص ۲۰۸] . پنداشتن در ادبیات فارسی درست بمعنی لغوی خود یعنی فرض کردن و انگاشتن آمده . خیام گوید:
چون نیست زهرچه هست جز باد بدست چون هست بهره هست نضان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست پندار که هرچه نیست در عالم هست .
« کنیزک جمشید پس از نوشیدن شراب] سر بر بالین نهاد و یکشنبه روز بخت ، همه پنداشتند که کار او باخر رسد، چون از خواب در آمد از درد شقیه هیچ اثری نیافت . « نفایس الفنون قسم اول در علوم اواخر ص ۲۰۱ » خواجه عبدالله ازاری گوید : خدایا ! پنداشتم که ترا شناختم ، اکنون پندار را در آب انداختم . « سعدی در گلستان :

نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده ۱ پندار در پیش .

۶ - هر *pandand* ، پهلوی *frazand* ، فرزند ۱ یونکر ۱۲۰ ، ۰

۵ پنداوسی - رك: ییداوسی .

و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و بته آب نشینند و بیشتر آبیاریان و مزارعنان دارند چه آن را در قسم آب درمیان تقار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را يك پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که بزراعت ایشان رود، و در هندوستان بجهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است ۷ .

پنگان - باکاف فارسی بروزن سندان ، هرکاسه و بیاله را گویند عموماً - و طاس مس ته سوراخ کرده باشد که آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزی را از آن معلوم کنند خصوصاً و آنرا طشت و سبو نیز گویند، و معرب آن فنجان ۸ است ۹ .

پننگ - بفتح اول بروزن پلنگه، درجه خانه را گویند، و بکسر اول نیز بهمین معنی آمده است ۱۰ . *

پنیرك - با رای قرشت بروزن کنیزك ، نام نباتی است که آنرا گلی بودسرخ رنگه و چون آفتاب بسمت الرأس رسد بشکفتد و آن را گل خبازی و بمری ملوکیه خوانند و نان کلاغ همان

نالك ، مطلق قطره را گویند اعم از قطره آب و قطره باران و قطره خون و امثال آن - و بمعنی نقطه و نذرات هم بنظر آمده است ۱ .

پنایدن ۲ - بروزن خندیدن، نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن باشد .

پنتر ۵ - بفتح اول بروزن غمزه، نوعی از رض است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر را گرفته باهم برقصند ۳ .

پنك - بفتح اول و کسر ثانی و سکون كاف نازی بزبان زند و پازند (۱) آلوچه را گویند ۴ ، و آن میوه است معروف - و بفتح اول و ثانی بمعنی وجب باشد که بمری شیر خوانند - و بکسر اول و سکون ثانی گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چنانکه بدر آید ۵ - و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی خوشه خرما باشد - و بمعنی چوب هم هست که ترکان آجاج گویند و درجه خانه را نیز گفته اند - و وقت بامداد هم هست که بمری صبح خوانند ۶ - و بکسر اول يك حصه از ده هزار حصه شبانروزی است چه شبانروزی را بده هزار قسمت کرده اند و هر قسمتی را يك پنك خوانند - و پنگان را نیز گویند، و آن طاسی باشد از مس

(۱) چك: ژند و پازند.

۱ - فرهنگ دساتیر ۲۳۹ . ۲ - ازیند + یدن (پسوند مصدری).

۳ - رك: پنجه . ۴ - هر ، pang ، پهلوئی ālūd ، آلو « یونکر ۱۲۰ » .

۵ - رك: پنج . ۶ - هر ، pang ، پهلوئی bām ، بامداد (صباح) « یونکر ۱۲۰ » .

۷ - رك: پنگان . ۸ - رك: نفس . ۹ - پنگان ، طاس بود . « لغت فرس

۳۹۷ . ۱۰ - رك: پنك .

۱۱ پنهان - بفتح و کسر اول، پهلوئی pa nihān «اشنق ۳۳۲» رك: نهان .

۱۲ پنیر - بفتح اول، پهلوئی panir (هزارش guflā) «یونکر ۷۹» «تارادبا ۱۶۳: ۲» .

کیلی و فرزندى و یرنى و لطنى pānir «ك ۱» ص ۲۹۱ ، سمنانی panir ، سنکری

pandir ، لاسکری و شهیرزادی pānir «ك ۲» ص ۱۹۰ ، خوراکی که از شیر بسته ترتیب

دهند و بمری جبن گویند.

پنیر ۵- بر وزن خمیره ، بمعنی پنیرك است كه آن را خبازی و ملوكیه و نان كلاغ خوانند - و آفتاب گردك را نیز گویند كه نیلوفر - و جانوری باشد كه برسانی حریبا گویند .

پشیلو - با لام و واو و حرکت مجهول ، جایی را گویند در شهر كه در آن اسباب و غله وامثال آن فروشد .

است ، و پنیرك از آن جهت گویندش كه میوه



پنیرك
رمیوه ودانه آن

آن به پنیر میماند ، و آفتاب گردك نیز میگویندش بجهت آنكه بهر طرف كه آفتاب میگردد آن گل میل بد آنطرف میکند ، و بعضی گویند پنیرك نیلوفر است - و خرابارا نیز گفته اند ، و آن جانور است از جنس چلیپاسه .

بیان نوزدهم

در بای فارسی با واو مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

پوپش - بفتح بای فارسی بر وزن دو كش ، ههدد و شانه سر را گویند ۴ .

پوپشمن - بكسر ثا لث و میم بر وزن رو چر كن ، بلفظ زند و پازند (۱) خودی را گویند از آهن كه در روز های جنگ بر سر گذارند .

پوپك - با بای فارسی و نازی هر دو



پوپك

آمده است بر وزن كوچك ، بمعنی ههدد و شانه سر باشد ۴ - و دختر بكر و دوشیزه را نیز گویند .

پو - بنم اول و سكون ثاني ، بمعنی پوی است كه رفتار متوسط باشد ، و پویه نیز همین معنی دارد .

پوازی - بفتح اول بر وزن نمازی ، بمعنی دود و سوزش باشد و آن را بحر بی جوی خوانند .

پوب - با ثانی مجهول بر وزن خوب ، كا كل مرغان را گویند و آن پری چند است بر سر های ایشان كه از پره های مقرری دراز تر و بیشتر میباشد و بابای فارسی شانه سر را گویند و آنرا مرغ سلیمان هم خوانند چنانچه شیرمرا مرغ عیسی ۴ .

(۱) چك : ژد و واژد .

۱ - پنیرك Malva از تیره پنیركیان Malvaceae جنسهای بسیار دارد ، بعضی یکساله و برخی دائمی و گلهای آن بنفش و گل آن ملین است . «گل گلاب ۲۰۱» .

۲ - رك : پوپك . ۳ - پوپو ، پویه ، پوپك و پوپو و صور دیگر ، لاتینی Upupa یونانی Epoph ، کردی pāpū , papū «اشق ۳۳۳» و رك : پرندگان در لهجه های کردی م

بر آن زند ۴ - و بمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نو باشد ۵ .

پودات - با نای قرشت بروزن پوچات، بمعنی محسوس باشد و پودانان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر وحس درآید ۶ .

پود - بر وزن روده ، بمعنی پود است که تقیض نار باشد، چه آن درطول جامه و این در عرض بافته میشود - و کهنه و پوسیده و از هم رفته را هم گفته‌اند ۷ - و رکوی سوخته - و چوبی پوسیده که آنرا بجهت آشکیر مهبیا کرده باشند ۴ و برعی حراقه خوانند - و سوده و ریخته‌را نیز گویند - و گندیده و ضایع شده را هم گفته‌اند ۷ .

پور - بنم اول بروزن حور، بمعنی پسر است که برادر دختر باشد ۸ - و نام رای شهر کنوج ۹ هم هست و او یکی از پادشاهان و رایان هندوستان بوده، و معرب آن فور است - و کسی را نیز گویند که خود را نادان و هیچمدان وانماید ۱۰ - و دراج‌را نیز گفته‌اند و آن پرنده - ایست معروف .

پوران - بروزن توران ، نام شهر کنوج است و معرب آن قنوج باشد ۱۱ - و بمعنی خلیفه و جانشین ۱۲ - و یادگار هم آمده است - و جمع پور هم هست که پسران باشد .

پوپل - با بای فارسی ، بروزن و معنی فوفل باشد ، و آن چیزست شبیه بجوز بوا و در هندوستان با برگ کپان خوردند، و معرب آن فوفل است .

پوپو - با بای فارسی بر وزن کوكو ، شانه سر و هدندرا گویند که مرغ سلیمان است ۱ - و آواز همد را نیز گفته‌اند چنانکه آواز فاخته‌را کوكو خوانند .

پوپه - بنم اول و فتح بای فارسی، بمعنی پیو است که همد باشد ۱ .

پوت - بنم اول و سکون نانی و فوقانی ، جگر کوسفند را گویند و لهذا قلبه‌ای که از جگر کوسفند سازند قلبه یونی خوانند - و بمعنی لوت هم آمده است که اقسام خوردنی‌ها و انواع اطعمه و اثربه باشد - و نوعی از خریزه هم هست .

پوته - بانای قرشت بروزن غوطه. خزانه و مخزن را گویند . *

پوخت - بر وزن سوخت ، بمعنی پخت باشد که از یختن است ۴ .

پود - بنم اول بروزن سود ، تقیض نار است و آن رشته‌ای باشد که در پهنایی جامه بافته میشود و نار بندازی جامه ۴ - و آشکیره را نیز گویند و آن چیزی باشد که با چغصاق آتش

۱ - رك: پوپك . ۲ - رك: پختن . ۳ - طبری pē (پود) ، مازندرانی

pi ، واژه نامه ۱۸۳ . ۴ - در طبری pita (سوخته (آشکیره)) ، واژه نامه ۱۸۷ .

۵ - طبری pit (پوسیده) ، واژه نامه ۱۸۷ . ۶ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر» ۲۳۹ .

۷ - پهلوی pūtak (کنده ، متعفن) ، اوستایی pūiti (عفونت) «بارتولمه» ۹۰۹ .

۸ - «بیرک» ۱۸۸ ، ارمنی put ، سانسکریت pūyati ، استی am - bud «استق» ۳۳۴ .

۹ - ذراوستا ویلوسی باستان puthra ، سانسکریت putra ، پهلوی pos و puhr

«بشت» ۶۲۲ ، خوارساری pīr «سالنامه فرهنگ کلیباگان» ۴۶ ، رك: پسر . ۹ - معرب آن قنوج .

۱۰ - شاید مصحف «تور» tur که در گیلکی بمعنی خلد و دیوانه است . رك: تور .

۱۱ - رك: پوره . ۱۲ - فرهنگ دساتیر ۲۳۹ .

۱۳ - پوتین - یولین ، از فراسه bottine ، کفش کرده دراز .



پوردیان - با یای حطی ، بر وزن و معنی پوردگان است که ایام جشن پارسیان باشد .

پورشسب - پور معلوم، بفتح شین نقطه دار و سکون سین بی نقطه و یای ابجد ، نام پدر زردشت است که پیر آتش پرستان باشد .

پورعنقا - لقب زال پدر رستم است، چه گویند او را سیمرخ بزرگ کرد و سیمرخ را عنقا نیز خوانند .

پورک - بر وزن خوبک ، نام دختر رای قنوج است و او در حباله بهرام گور بود .

پورکند - با کاف بر وزن زورمند ، طاق و ایوان و منزل را گویند، و باین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است .

پورهند - با میم بر وزن هوشمند ، صاحب فرزند و عیالمند را گویند - و با نانی مجهول نام گیاهی است خوشبو .

پوره - بر وزن شوره ، بمعنی پور باشد که پسر است - و تنه درخت را نیز گویند - و بزبان هندی بمعنی تمام باشد .

پوران تروش - پوران معلوم، جنم فوقانی برای بی نقطه و سکون واو و شین نقطه دار، نام ساخری بوده که در زمان خود مثل و مانند نداشته .

پوران دخت - جنم دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار و نای قرشت بمعنی پسر است نه دختر ، نه یک پسر بلکه چندین پسر است ، چه پوران جمع پسر باشد، و آن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آرمیدخت پادشاهی کرده و او را بدین نام از جهت آن خوانده اند که از کارهای مردانه بظهور آمده است و او را توران دخت با نای قرشت نیز گویند باین اعتبار که از نسل ملوک ترکستان بوده .

پوردگان - جنم اول و سکون نانی مجهول و را و دال بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده و بتون زده ، بیاید دانست که فارسیان خصه مسترغه را بر پنج روز آخر آبان ماه می- افزایند که مجموعه ده روز شود و آن ده روز را پوردگان میگویند، و در این روزها جشن سازند و شادی نمایند و آنرا جشن پوردگان خوانند، و معرب آن فوردرجان است .

۱ - طه، مصحف براترش (و موردیکر) نورانی Brat resh نام قائل زرتشت (مزدیسنا ۷۹-۸۰).

۲ - Bōrān - dōxt (رک : پوستی . نام نامه ص ۷۰) . بوران ظاهرآ مرکب است از bōr (سرخ) + ان (نسبت) یعنی گلگون، چنانکه سپیتمه (میستمان) نام خانواده زرتشت بمعنی (از نژاد) سفیداست و سرخاب و سهراب هردو بمعنی آب سرخ است. «ازافادات استادپور داود».

۳ - صحیح پوردگان است. بیرونی گوید : «پوردگان چیست ؟ پنج روز پسین اندر آبان ماه، و سبب نام کردن آن چنانست که کبرکان اندرین پنجروز خورش و شراب نهند روانهای مردگان را و همی گویند که جان مرده بیاید و ز آن غذا گیرد ، و چون از پس آبانماه پنجروز افزونی بوده است، آنک اندرگاه خوانند گروهی از ایشان پنداشتند که این روز پوردگان است و خلاف بمیان افتاد و اندر کیش ایشان مهم چیزی بود. پس هردو پنج را بکار بردند از جهت احتیاطرا. و بیست و ششم روز آبان ماه فروردگان کردند و آخرشان آخر دزدیده، و جمله فروردگان دمو روز گشت.» «التفهیم ص ۲۵۶» رک: فروردگان .

۴ - معرب آن: فروردجان «التفهیم ص ۲۵۶ ح ۴» .
۵ - پهلوی Pōrūshasp مرکب از : پوروش بمعنی دورنگ ، سیاه و سفید و پیر +

اسب، یعنی دارنده اسب دورنگه یا سب پیر، در مروج الذهب «پورشسف» و در طبری بوشسف (بور-شف) آمده «مزدیسنا ص ۷۰ و جدول برابر ص ۶۹» و رک : پیترسپ .
۶ - از ریشه pur درسانسکریت بمعنی پر کردن ، مملو کردن و اسم مفعول آن در سانسکریت pūrna است یعنی پر شده، تمام، کامل. «دکتر کوهن راجا».

است **۸** - و بمعنی غیبت هم آمده است که بد گوئی و مذمت باشد .

پوست باز کردن - کنایه از اظهار نه دلی نمودن و راز گفتن باشد .

پوست پیرای - با بای فارسی و بختانی رسیده و رای می نقطه بالف کشیده و بیای حطی زده ، چرم گر و دباغ را گویند .

پوست دادن - کنایه از اظهار نه دلی نمودن و مافی الضمیر گفتن باشد .

پوست سگ پرو کشیدن - کنایه از بی حیایی و بی شرمی نمودن باشد .

پوستگال - باکاف فارسی بالف کشیده و بلام زده ، پوست می میرا گویند که در زیر دبه کوفتند می باشد و آنرا بانداک دبه جدا کرده در سیراب یزند، و پوست دبر کوفتند را نیز گفته اند که سرکین از موهای آن آویخته است .

پوستگاله - بالام بر وزن پوست پاره، بمعنی پوستگال است که پوست زیر دبه کوفتند و پوست مقعد کوفتند باشد .

پوست گردن - کنایه از انیس و محرم ساختن باشد - و غیبت نمودن و خبت کردن را گویند .

پوستین - لباسی است معروف^۹ . و کنایه از غیبت و مذمت و عیب هم هست .

پوریان - بکرتاک بر وزن حوریان ، ساکنان و متوطنان شهر کنوج را گویند چه پور نام رای شهر کنوج^۱ هم هست .

پوز ^۲ - جنم اول و سکون ثانی مجهول و زای هوز ، پیرامون و کردا کرد دهان حیوانات باشد - و مابین لب و بینی را نیز گویند و بعضی ساق درخت هم آمده است - و منقار مرغانرا نیز گفته اند، و با زای فارسی هم درست است .

پوزش ^۳ - با ثانی مجهول بر وزن سوزش ، بمعنی عذر و معذرت و عذرا آوردن و معذرت خواستن باشد .

پوزن - بر وزن سوزن ، زمین را گویند که بجهت زراعت کردن پاک کرده باشند .

پوزه ^۴ - بر وزن روزه ، پیرامون و کردا کرد دهانرا گویند - و بمعنی تنه درخت هم آمده است^۵ .

پوزیدن - بر وزن کوزیدن ، عذر آوردن و معذرت خواستن باشد^۶ .

پوس - بر وزن طوس ، چرب زبانی و فریب و فروتنی را گویند^۷ .

پوسپانه - بر وزن روزانه ، فریب دادن و فروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن .

پوست - بر وزن دوست ، معروف

۱ - معرب آن ، قنوج . رک : پوز . ۲ - کردی pûz , pöz , پوza ، افغانی pōza ،

paza ، سنکلیجی fuzik ، منجی foska ، استی finje ، ارمنی pinj (pinç) «اشق ۳۳۵» ، فارسی

نیز پوزه ، معرب آن بوز «نفس» . رک : پوزه . ۳ - اسم مصدر از پوزیدن (مستعمل

در روس و رامین) «اشق ۳۳۶» . ۴ - پهلوی pōcak «ناوادیا ۱۶۴ : ۲» . رک : اشق ۳۳۷

۵ - رک : پوز . ۶ - رک : پوزش . ۷ - رک : پلوس .

۸ - پهلوی pōst «بیرک ۱۸۶» ، ناوادیا ۱۶۴ : ۲ ، اوستا pasta «بارتولمه ۹۰۴» ،

کردی pōst ، pist ، افغانی pōst ، وخی pist ، سریکیلی past «اشق ۳۳۸» ؛ جلد یعنی

غشایی که بدن انسان و حیوانات را می پوشاند - پرده بیرونی - فشر . ۹ - پهلوی

pōstin «اشق ۳۳۸» ، پōstēn «اونوالا ۵۶۶ ب» ؛ لباسی جبه مانند از پوست بز و گوسپند .

است از مقامات سالک که آنرا بهر بی غیب‌الغیب گویند، و آن برنگ سبز است که بهر بی خضر خوانند، و چون سالک قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید و فانی در حق و باقی درو گردد.

پوشنگ - با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ، نام قرینه‌ایست مابین قندهار و مولتان و معرب آن فوشنج بود. - و بسکون ناک و فتح نون بمعنی پوشک است که گریه باشد ۹.

پوشنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح ناک و نون، بمعنی سرپوش باشد - و هر چیزی که آنرا پوشند و در بر کنند.

پوشه ۷ - بر وزن خوشه، بمعنی مطلق پرده باشد که بر روی چیزها پوشند و از درها آویزند.

پوک - بضم اول و سکون ثانی و کاف، بمعنی بیخیز و میانه نهی باشد. - و غله ای را نیز گویند که در جایی پنهان کنند و خاک بر بالای آن ریزند - و بادی که بجهت آتش روشن کردن از دهن بدمند. - و آتشگیره را نیز گفته‌اند و بهر بی حراقه خوانند.

پول - بر وزن غول، معروف است و بهر بی فلوس گویند ۱۰. و بمعنی پل رودخانه هم آمده است مطلقاً خواه باخست و سنگ و خواه با چوب و نخته سازند ۱۱.

پوستین بگازر - کتابه از بد کو و عیب جوینده باشد.

پوستین دریدن - کنایه از افشای و از کردن باشد.

پوستین کردن - کنایه از بد گوئی کردن - و عیب نمودن باشد ۱.

پوسه - بروزن پوسه، رسمانی را گویند که بر وقت رشتن بردوگ بیچند ۲.

پوش - با ثانی مجهول بر وزن موش، زره و جوشن را گویند - و امر بر درو شدن و بکناری رفتن هم هست یعنی از راه دور شو - و نام گیاهی است که آنرا میکوبند و شافها میسازند و از جانب ارمن می‌آورند و آنرا پوش در بندگی میخوانند. - تفرس را نافع است، و شیاف خوزی همان است.

پوشا ۳ - با ناک بالف کشیده، پوشنده و پوشندگی را گویند ۳.

پوشک - با ثانی مجهول بر وزن موشک، بزبان ماوراء النهر گریه را گویند و بهر بی سنور خوانند ۴.

پوشگان - با ثانی مجهول و فتح ناک و کاف فارسی بر وزن موکشان، نام نوایست از موسیقی - و بمعنی مغبیات هم هست یعنی چیزهایی که در عالم غیبت‌اند - و بسکون ناک بر وزن دوستان نام جایی و مقامی است نزدیک به تیشابور و مقامی

۱ - رك: پوست کردن. ۲ - نعت فاعلی (صفت مشبیه) از پوشیدن. ۳ - رك: پوشاك.

۴ - نیز پشك (pôshek (م. معادل گیلکی picâ (پ) (استق ۳۲۲).

۵ - رك: پوشنج. ۶ - رك: پوشك. ۷ - مرکب از: پوش + ه (نشانه اسم آلت).

۸ - گیلکی pûk. ۹ - ارمنی puk (دم، نفس) ، pukk (دم آهنگری)

استق ۳۳۹. ۱۰ - اصل آن 'Obolos' یونانی و آن سکه‌ای یونانی است مساوی سدس درهم آتیکی با ۱۵ سانتیم. لغت یونانی انگلیسی آکسفورد، و فلوس عربی هم معرب همین کلمه است. نفوس ۶۷ ص ۶۸ ح، راجع بیول از نظر اقتصاد. رك: اقتصاد. پوز همایون از نشریات دانشگاه تهران ص ۲۳۸.

۱۱ - تراخت محشر، رسول حجاز دهنده بیول چنیود جواز. عنصری بلخی.

دزفول (دژ + پول) لفظه بمعنی پل دژ (قلعه) است که بشهر معروف خوزستان اطلاق شده.

بقیه در صفحه ۴۲۹

و ضایع شده باشد .

پون - با نون و حرکت غیر معلوم، نمد
زین را گویند که نکلنو باشد .

پوی - بر وزن جوی، بمعنی پویه باشد
که رفتار متوسط است یعنی نه تند و نه آهسته،
و بعضی رفتار تند را گویند و امر بدینمعنی هم
هست یعنی راه رو و قدم بردار .

پویا - بر وزن کویا، رونده را گویند -
و بعضی دونده را نیز گفته اند .

پویان - بر وزن جوان، بمعنی پویا
باشد که رونده است - و دونده را نیز گویند .

پوی پوی - با بای فارسی بر وزن
خوب روی ، مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی
تندتند و دوان دوان - و امر باینمعنی هم هست
یعنی بدو وزود برآه برو .

پویچه - بفتح اول بر وزن درپچه، عشقه را
گویند و آن گیاهی است که بردخت بیچد .

پویه - با تانی مجهول بر وزن مویه .
رفتاری باشد متوسط - و رفتار تند و دويدنرا
نیز گویند .

پولاب - بر وزن دولاب ، بمعنی
حس باشد و پولابی حس، یعنی آنچه بحس و نظر
درآید .

پولاد - بسکون دال ، معروف است
که از آن کارد و شمشیر و امثال آن سازند - و تیغ
و شمشیر را نیز گویند - و نام پهلوانی است
ایرانی - و نام دیویست مازندرانی و او را پولاد
غندی میگویند بضم غین نقطه دار - و بمعنی
کرز هم هست .

پولاد خای - کنایه از اسب سرزور
باشد .

پولاد درسی - کنایه از اسب پرزور باشد .

پولاد سنجان - کنایه از دلاوران
و مبارزان و اسلحه داران باشد .

پولاد هندی - کنایه از شمشیر هندی
باشد .

پولانی - با تانی مجهول بر وزن
طولانی ، نوعی از آبی آرد باشد .

پوله - با تانی مجهول بر وزن لوله ،
خوبزه مضاعف شده را گویند - و هندی و نامیه
های دیگر را نیز گفته اند که درون آنها نرم

۱ - شاعری برای این کلمه یافته شد و از بر ساخته های فرقه آذربایجان بنظر میرسد . ولی در فرهنگ دساتیر نیامده .
۲ - پهلوی *pûlâfat* یا *pûlâft* ؛ ارمنی *polopat* و *polovat* ؛ اشق ۳۴۰ « تاوادیا پهلوی آنرا *pôlâpat* نوشته « تاوادیا ۱۶۴ : ۲۲ » .
کردی *pîlâ* ، *pûlâ* ؛ افغانی *pôlâd* ، معرب آن فولاد « اشق ایشا » ، استی *bolat* «ك. است ۱۱۵» ، گیلکی *fûlâd* ورك: فولاد .
۳ - نعت فاعلی (صفت مشبیه) از پویدن .
۴ - نعت فاعلی از پویدن .

بقیه از صفحه ۴۲۸

۵ پوسیدن - بفتح پنجم ، پهلوی *pûsitan* « نیرک ۵۸ . ۱ » ، رك : پوده، طبری
ba - pista (پوسیده) ، مازندرانی کنونی *ba - pis* ؛ فاسد و ضایع شدن - متلاشی شدن ،
از هم پاشیدن .
۵ پوشاك - اشکاشمی *poshâk* « گریسن ۹۱ » ، گیلکی *pûshâk* ؛
جامه ، آنچه بدن را پوشاند . رك : پوشا .

بیان یستم

در بای فارسی با های هوز مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

پهره ۴ = بر وزن دهره، بمعنی یاس
و محافظت باشد.

پهره دار = با دال اجدد بر وزن
هرزه کار، یاس دار و محافظت کنند مرا گویند.

پهلوی = بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام
بواو کشیده، معروف است و بعبری جنب خوانند ۴
- و بفتح لام شهر را گویند مطلقاً چه پهلوی
بمعنی شهری باشد - و نواحی اصفهان را نیز
گفته‌اند - و مردم شجاع و دلآور باشد - و مردم
بزرگ و صاحب حال را هم میگویند چه مراد از
راه پهلوی راه بزرگان بزدانی است ۴ - و نام ولایتی
هم هست که زبان پهلوی منسوب بآن ولایت
است و بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبان پای-
تخت کیان بوده است ۵ و جمعی گویند نام پسر
سام بن نوح است و پارس است و پارس او بوده و پارسی
و پهلوی بدیشان منسوب است، و معرب آن فهلوی
باشد ۶.

په = بفتح اول و سکون ثانی، کلمه است
که هنگام تحسین با حیرت آمیخته بر زبان رانند
و تکرار نیز کنند ۱.

پهانه = بر وزن بهانه، چوبکی باشد
که درود گران در شکاف چوبی که باره می‌شکافتند
فرو برند و کفشگران مابین کفش و قالب نهند
و گاهی در زیر در گذارند تا بسته و کشوده
گردد.

په په = بفتح هردو بای فارسی و سکون
هردو ها، کلمه است از توابع که در هنگام
تحسین با حیرت آمیخته گویند.

پهر = بضم اول بر وزن ظهر، مدرسه
جهودانرا گویند - و بفتح اول يك حصه از چهار
حصه روز و چهار حصه شب باشد چه شبانروزی را
بهشت حصه کرده هریک را پهر گویند، و این در
هندوستان بیشتر مصطلح است.

۱ - رك: په په، امروز ببه گویند. ۲ - اوستا pāthra (حمایت)؛ سانسكرت
pātra پارمنی، parhak، افغانی pahār, pahra «اشق ۳۴۱». ۳ - مازندرانی pāli، کیلکی
pālū، در اوستا perethu (پهن، عرض)؛ پهلوی pahlūk نیز اوستا peresu (دنده،
جانب)، سانسكرت pârçvâ، کردی pâršû، رخی pürs، کرمجانبی parsû، استی fars
«اشق ۳۴۲». ۴ - رك: حکمت اشراق تألیف نگارنده م ۱۰. ۵ - رك: پهلوی.

۶ - پهلوی، پهله، یارت، پرتو - اسم یارت در زبان پارسی باستان Parthava
بوده (کتیبه های داریوش اول)، بمرور زمان پرتو به پرهوه و پهلووه بدل شده. بعضی نویسندگان
ارمنی «پهلوانی» را موافق تلفظ زمان خود palhowni ضبط کرده اند، سپس برای سهولت تلفظ
۵ برل مقدم شد و حرکت واو حذف گردید و پهلوی pahlow شد «ایران باستان م ۴۲۱۸۴». بنابراین
معنی اصلی داوولی «پهلوی» یعنی یارت، و «پهلوی» یعنی یارنی. فردوسی همین معنی گوید:

[لشکر کشیدن سیاوش] گزین کرد از آن نامداران سوار دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ ز کیلان جنگی و دشت سروج.

بقیه در صفحه ۴۳۱ شاهنامه بیخ ج ۳ م ۴۵۸.

پهلودادن - کنایه از منفعت رسانیدن - و نزدیکی نمودن باشد - و دوری کردن و کناره گزیدن - و روگردانیدن را نیز گویند .

پهلودار - کسی را گویند که منفعت رسان باشد - و سخنی را نیز گویند که گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد .

پهلوزدن - کنایه از برابری کردن در مال و قدر و مرتبه باشد .

پهلوی سایدن - بمعنی پهلوزدن

پهلوان - بروزن نهروان، مردم سخت و توانا و دلایور - و قوی جنبه بزرگ - و ضابط و درشت اندام - و درشت گوی را گویند ۱ .

پهلوانی - بروزن لن ترائی ، شهری و زبان شهری را گویند - و منسوب به پهلوان هم هست - و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم باشد ۲ .

پهلوی تهی کردن - بمعنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد - و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی و تنها شدن هم هست .

۱ - پهلوان منسوب به پهلوی (= پارت) است. الف و نون در اینجا علامت نسبت است نه نشانه صیغه جمع، و نظایر آن در فارسی بسیار است: بامدادان، منسوب بیامداد (هنگام بامداد) ، کیلان منسوب بگیل (مکان گیل) ، توران منسوب بتور (مکان تور) « ایران باستان ص ۲۶۰ » ، پایکان منسوب بیایک (فرزند او : اردشیر بابکان) ؛ مجازاً پهلوان بمعنی سخت توانا و دلیر آمده (قوم پارت دلیر و قوی بودند) ، معرب آن پهلوان. « نفس ». ۲ - رگ : پهلوی و پهلوی .

بقیه از صفحه ۴۳۰

و بعدها بهمین مناسبت عنوان و لقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند هم در عهد اشکانی و هم ساسانی اعتبار داشتند « پهلوی » بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلوی، سورن پهلوی و اسپاهبذ پهلوی « کریستنسن. ساسان ص ۱۰۳ ». اما اینکه مؤلف برهان « پهلوی » را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان ، بمید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) بدهای از شهرها و نواحی مانند : ماه نهایند ، ماه بیره، ماه کوفه و ماهی دشت (تیزیز) و غیره اطلاق شده ، همانگونه نیز نام پرتو، پارت، پهلوی بدهای از شهرها و نواحی که پایین قوم رابطه داشته، اطلاق شده است از آنجمله است: پهل شاهدان Pahl-shāhīsdān، مورخان قدیم پهل شاهدان را در ناحیه‌ای در صفحه کوشان دانسته‌اند و شاهدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی در کتاب ۲ بند ۲ تاریخ خود ، پهل شاهدان را پهل آروان نوشته. ارشک بزرگ (مؤسس سلسله اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت، و ظاهراً پهل شاهدان همان گرگان کنونی است. « ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه ». فردوسی در این ابیات « پهلوی » را بمعنی شهر آورده : [لشکر کشیدن سیاوش]

دلیر و خردمند و آزاده بود...
ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند.
« شاهنامه » پنج ص ۳۰۵۸ .

از ایران هر آنکس که گوزاده بود
بفرمود تا جمله بیرون شدند

یکی نیز برگشت کرد سیاه. « ایضاً همان صفحه »

ز پهلوی برون رفت کاوس شاه
ورگ : اشق ۳۴۳ ، ورگ : پهلوی .

پهلوانی- وشهری- وزبان شهری باشد، ومنسوب
به پهلوان وزبان فارسی هم هست ۴ .

پهله = بفتح اول و نالک و سکون ثانی ،
ولایت اصفهان وری و دینور باشد ۴ .

پهمزك = بازای هوز بروزن احمدك ،
خار پشت بزرگك تیر انداز را گویند كه سیخول
باشد .

پهن = بفتح اول و ثانی بر وزن دهن ،
شیریکه بسبب مهربانی در پستان مادر طقیان کند-
و بسکون ثانی معروف است كه پشت و پیش
و عرض بلند ۴ . *

است كه كتابه از برای کردن در حال و قدر
و مرتبه باشد.

پهلوكردن - كتابه از گریختن و دری
برناقتن- و ترك دادن- و اجتناب نمودن و احتراز
کردن باشد .

پهلوكند - یعنی پهلز نهی كند و كنداره
گریزند و دری نماید و بگریزد .

پهلونهادن - كتابه از خوابیدن
باشد .

پهلوی ۱ - بر وزن مثنوی ، بمعنی

۱ - مرکب از: پهلوا (p. a) + ی (پسوند نسبت) ؛ معنی نخستین آن پارسی است ،
سپس بمعنی زبان معمول در عهد پارتیان و بعدها زبان عهد ساسانیان [رك : مقدمه آفای پور داود
بر مقدمه نگارنده بر كتاب حاضر] - نیز بمعنی ، خسروی و سلطنتی آمده ؛ امروزه پهلوی
بزیبانی ایرانی كه اصطلاحاً پارسی میانه می نامند اطلاق میشود و آنرا بر دو قسم تقسیم کرده اند: پهلوی
شمالی یا پهلوی اشکانی (با اصطلاح برخی پارسی) ، پهلوی جنوبی یا پهلوی ساسانی (با اصطلاح بعضی یارسیك).

- سلسله پهلوی -

	Inscr.	H. No.	Transcr.		Inscr.	H. No.	Transcr.
۱	لا	=	ka	a	12	—	z
2	ل	ر	z	b	13	}	z
3	>	o	z	g	11	o	z
4	?	z	z	d	15	{	z
5	ر	z	z	—	16	z	z
6	2	z	z	v	17	2	z
7	z	z	z	z	18	z	z
8	z	o	z	h, x	19	z	z
9	{	—	z	—	20	2	z
10	z	z	z	i, v	21	22	z
11	z	z	z	z	22	z	z

اعلیحضرت فقید رضاشاه
پهلوی ، پس از احمدشاه
(آخرین پادشاه قاجار)
در آذر ماه ۱۳۰۴
سلطنت ایران رسید
و در شهریور ۱۳۲۰ از
سلطنت مستعفی شد
و زمام امور را بفرزند
ارشد خود اعلیحضرت
محمد رضا شاه پهلوی ،
پادشاه کنونی ایران
تفویض کرد . ۴-رك:
پهلوی و پهله .

۴ - پهله ،
اسم يقع علی خصه
بلدان: اصفهان والری
و همدان و ماه نهارند
و آذربایجان * مقایح

جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبهها و الفبای نسخ خطی)

(برهان قاطع ۵۹)

بقیه در صفحه ۴۳۳

سازند و گوی را در آن نهاده بر هوا اندازند و چون تریك بزمن رسد بلز بهمان بهنمیزند و نگذارند که برزمن آید تا بمقصد رسانند ، و آنرا بهریمی طباطب گویند- و بهنی ران آدمی و حیوانات دیگر باشد از جانب درون و آن را بهریمی قطن خوانند - و بمعنی میدان هم آمده است - و پهنا را نیز گویند که بهریمی عرض خوانند و چوبی باشد مخروطی تراشیده که اطفال رزمائی بر آن بیچند و نوعی برزمن اندازند که نادریاز بگردد ۱ .

پهی - بفتح اول بر وزن سهی ، حنظل باشد و آنرا خریزه تلخ هم میگویند- و خرزهرمرا نیز بهی خوانند ۲ .

پهنا نه - بروزن مستانه ، نوعی از میمون باشد- و کلیچه روغنی را نیز گویند .

پهنلد - بروزن کمند، دامی باشد که بدان آهو گیرند .

پهنور - بروزن فنفور ، چیزست مانند دسنبوی که بزبان عرب آن را حنظل خوانند و قنائه النعام (۱) همان است- و بمعنی بهی نیز هست که خرزهره باشد .

پهنه - بفتح اول و ثانی و ناک ، بمعنی بهن است، و آن شیری باشد که بسبب مهربانی بسیار درستان مادر طفیان کند - و بسکون ثانی چوگان بازی و گوی بازی باشد - و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آنرا مانند کفچه

بیان نیست و یکم

در بای فارسی بایای حطی مشتمل بر یکصد و هفتاد و شش لغت و کنایت

و نشان - و پی بردن یعنی نشان یافتن - و بمعنی برای و بهر نیز هست چنانکه گویند « از پی فلان کار» یعنی از برای فلان کار و از بهر فلان چیز - و بمعنی بار و مرتبه هم آمده است مثل آنکه گویند چند پی» مراد آن باشد که چند مرتبه و چند بار- و تلبه و طاقت را نیز گفته اند -

پهی - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است، و آن چیزی باشد که بر کمان وزین اسب و بر تیرجایی که پیکان در آن کنند بیچند، و بهریمی عصب گویند- و مخفف پای است که بهریمی رجل خوانند ۳ - و نشان پای باشد که نقش قدم است ۴ و دنبال و پس و عقب- و تعاقب- و قصد و اراده -

(۱) چك، چش، چب، ۱: النعام! رك: دزی ۲: ۳۰۹.

۱ - درگیلی آرا *gardâlû* گویند . ۲ - باین معنی در اصطلاح علمی

Nerium odorum گویند. «تأبثی ۱۷۱». ۳ - رك: پا.

۴ - اوستا *padha* (اثر ، رد یا) ، سانسکریت *padá* (اثر یا) ، ارمنی *het* ، کردی *pei* ، افغانی *pal* ، استی *fad* ، وخی *podh* (اثر یا) و *püdh* ؛ سریکلی *pedh* ، شفنی *padh* ، سنکلی *puhd* ، منجی *palá* (یا) از اوستایی *pâdh* (پای) ، سانسکریت *pád* . «اشق ۳۴۶»

بقیه از صفحه ۴۳۲ ۷۵ و رك: پهلو . ۲ - پهلو *pahan* «اونوال ۵۸۹» ،

اوستایی *pathana* ، کردی *pân* ، افغانی *plan* ، استی *fatan* «اشق ۷۶» ، گیلیکی *pán* .

۵ پهنا - بفتح اول ، پهلو *pahnâk* «اشق ۳۴۴» ، عرض-مقابل- طول (درازی) .

ویسکر اول مخفف یبه باشد که درجراخ سوزند و شمع نیز سزند ۱ .

یباب - بروزن سراب، بمعنی یاباب است که بزحوض و نه دریا باشد و برمی فر گویند - و حمایت هر چیز را نیز گفته اند - و بمعنی تاب و طاقت هم آمده است ۲ .

یبادم - بر وزن زیاده ، معروف است که شیخی سوره باشد ۳ - و نام یکی از مهرهای شطرنج هم هست - و نام کلی است معروف - و نوعی از درخت یید و تله انکور بود - و کتابه از مردم یی سواد باشد یعنی علم و فضلی کسب نکرده باشد .

یاده نهادن - کتابه از زبون داشتن و عجز از انکشتن باشد . *

یازدشتی - بکسر اول و زای هوز ، دوانی است که آن را برمی جمل الفار خوانند . گویند اگر موش بخورد میمیرد ، و از خواص او آنست که اگر کر که یای بربر که آن بگذارد همی که زردرد ننگه شده باشد ، و اگر ساعتی توقف کند البته یفتد و میمیرد .

یازک با کاف ، صفتیر ییاز است -

و گیاهی را نیز گویند که از آن بوریا میافند - و نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر یادوالی بردسته آن نصب کنند و آن را بر کی چوکن خوانند ۴ - و نام قره یابست در دمان کوه معدن لعل ۵ .

یپازکی - لعلی باشد قیمتی ۶ - و منسوب بقره ییازک را نیز گویند .

یپازلیز - بکسر لام و سکون تحضانی و زای فظه دار ، نوعی از ییاز دشتی باشد و آن را برمی جمل الیز خوانند . منفعت آن بسیار است .

یپازموش - بکسر زای هوز ، یخی باشد که آن را برمی جمل الفار خوانند ، و غنصل و اسقیل همان است و بعضی آن را فرمانا گویند .

یپازی - بروزن حجازی ، نوعی از لعل قیمتی باشد ۷ - و نوعی از گرز هم هست و آن چنان است که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدسته ای از چوب محکمی نصب کنند و آنرا بر کی چوکن گویند ۸ . *

یپام - بروزن سلام، بمعنی خبر و پیغام باشد

۱ - رگ : یبه . ۲ - رگ : یباب . ۳ - پارسی باستان *spadātaka* .

(قرن: سانسکرت *padātika, padāti*، معرب یدوق) «اشق ۳۴۷» و نیز یباده معرب آست .

۴ - رگ: یپازی . ۵ - رگ: یپازکی . ۶ - محمد بن ابراهیم بن

سعد اصاری در غضب الفخائر (ص ۱۵) گوید: «ومنه (بلخس = لعل) مایشه الیاقوت البهرمانی و معروف بالیزکی وهو اعلاها و اغلاها» . مصحح کتاب در حاشیه همان صفحه نوشته: «هیچیک ارفلویان قدیم و جدید این لفظ را یباده نکرده اند و کلمه برای این نوع از بلخس (لعل) ترکی جغطایی است .» و رسالت که ییازکی مصحف «یازکی» است . ۷ - رگ: یپازکی . ۸ - رگ: ییازک .

۹ - = یغام ، اوستا *paitigāma* ، پهلوی *pētām* ، ارمنی *patgam* ، یازند *pēghām* «اشق ۳۴۸» .

۱۰ ییاز - (برای اشتقاق، رگ: اشق ۳۴۷ ب)، گیاهی است از نوع سیرازدسته سوسن ها از تیره سوسنی ها *Liliacées* که در اصطلاح علمی *Allium cepa* گفته میشود، و آن پوست برهوست است . کل کلاب ۲۸۲ .

۱۱ ییاه - کیلکی *piālac* ، فرزند ی و برنی و نظری *piālā* «ک ۱ ص ۲۹۰» ، ستانی *piālā* ، سنگری *piālāc* ، سرخه *piāli* ، شهمیرزادی *piālā* «ک ۲ ص ۱۸۹» ؛ آوندی از چینی و بلور و جز آن که با آن شراب و دیگر نوشیدنیها نوشند .

و برمی آن را عشقه و لیلاب خوانند ۶ -
و گروهه ابریشم و ریمان - و سریند زنی را
گویند .

پیچند - بروزن زبوند . عصابه ویشانی
بند زبان را گویند .

پیچه - با نانی مجهول بوزن رشه .
گیاهی باشد که بردخت پیچد و عربان لیلاب
و عشقه گویندش ۷ - و زلف عملی را نیز
گویند - و طره زلف را کاکل را هم گفته اند که
پیچند و بر یکدیگر کوه زتند - رموی بلف را
نیز گفته اند و برمی غصا خوانند - و پیرایهای
هم هست از مرصع که برس عروس بند کنند -
و پوشش بالای در خانه را نیز گفته اند - و بعضی
رمز وایما و اشاره هم هست ۸ - *

پیچیده - صخره چیز را که پیچیده باشند
عموماً - دست برنجی که آنرا چهل گوشه گفته
باشند خصوصاً .

پیخ - بکسر اول و سکون ثانی و خلی
نقله دار ، چرک گوشه و کنجهای چشم را گویند
و آبی که از چشم بر آید و مژگانها را برهم
چسباند ، و برمی رمع خوانند .

پیخال ۱۰ - بروزن قیقل ، ضله مرغترا
گویند و چرک کنجهای چشم را هم گفته اند ،
که عربان رمع خوانند - و بعضی درد و ته

پیاهو - با های هوز بر وزن ترازو ،
هر چیز که آنرا آهوپی گویند - و بمعنی آهوپی
هم آمده است که خانه شش پهلو و کج بری و مفرس
کاری باشد ۱ .

پیام ۲ - بانای قرشت ، بره وزن و معنی
پیغام است بلفظ زند و یازند (۱) .

پیترسپ ۳ - بکسر اول و سکون ثانی
و فوقانی و رای بی نقطه مفتوح بین بی نقطه
و بای فارسی زده ، نام پدر پورشپ است که جد
زردشت باشد ، چه پورشپ نام پدر زردشت آتش -
پرست است .

پیك - با نای قرشت بر وزن میخك ،
کرمیست که جامهای ابریشمی را خورد و ضایع
کند ۴ .

پیج - بروزن هیچ ، بمعنی تاب و حلقه
و خم باشد - و کتابه از رشك و حد هم
هست .

پیچیا ۵ - با بای فارسی بر وزن
یشوا ، خرچنگ را گویند که برمی سرطان
خوانند .

پیچك - بانای مجهول بروزن پیچك ،
انگشت بی یکن را گویند که از شاخ و استخوان
سازند - و نام گیاهی است که بردخت پیچد

(۱) چك : ژد و پازند .

۱ - رك : آهوپی . ۲ - پهلوی paitām (پیغام) « یونکر ۱۲۱ » ، pētām

« اشواق ۳۴۸ » رك : پیام . ۳ - پهلوی Paitrāsp و Patiragtarāsp ، در مروج الذهب
« فذراسف » و در طبری « فردواسف (فذراسف ، ظ) » .

بگفتش همه راز ، باپور شسپ همان مژده بردک زی پیترسپ . زراشت بهرام .

« مزدیسنا من ۷۰ و جدول برابر ص ۶۹ » .

۴ - امروز بید bid (م ، ه) گویند . ۵ - رك : پنچیا . ۶ - رك : پیچه

۷ - رك : پیچك . ۸ - باین معنی از دساتیر . « فرهنگ دساتیر ۲۳۹ » .

۹ - اسم مفعول از : پیچیدن . ۱۰ - مرکب از : پیخ + آل (سوک شبات) ،

پیچیدن - بفتح پنجم پهلوی pēcitan « تاوادیا ۱۶۴ » ، و ذوقولی pēcādan ، کیلیکی

va - pēxtan : تاب دادن - خم کردن - حلقه زدن - لفافه کردن - در هم کردن .

ولای هر چیز و ضله هر شیی را گویند از حیوانات و نباتات .

بیختن ۱ - بروزن ریختن، بمعنی پیچیدن باشد .

بیخس - بروزن کر کس ، بمعنی گمان بردن و از روی گمان فهمیدن و راه بجیزی بردن باشد .

بیخت - بفتح اول و ثالت بر وزن پی بست ، دیواری که بیخ آن را کنده باشند ۴ - و چیزی که در زیر پای نرم شده باشد - و در مانده و عاجز شده را نیز گویند - و بمعنی بیخس هم هست که راه بجیزی بردن باشد - و محبوس و متحصن و گرفتار و بندگی را نیز گفته اند - و بد بو و متعفن و کندیده شده را هم گویند ، و بضم ثالث نیز آمده است .

بیخته - بر وزن برجسته ، بمعنی بیخت باشد که دیوار بیخ کنده است - و در زیر پای نرم شده و عاجز و در مانده - و محبوس و گرفتار - و بد بو و متعفن - و گمان بردن را

نیز گویند ، و بمعنی اول بضم ثالث هم گفته اند چه خسته بمعنی کنده باشد که از کندن است - و بمعنی آکنده هم بنظر آمده است که بر کردن بزور باشد .

پیدا - بکسر اول و سکون ثانی و دال ، بمعنی تروت و مرمت و تار و مار و بیفایده - و هر چه از تنف آتش زرد و ضایع شده باشد .*

پیدا - بر وزن بغداد ، بمعنی پیدا و ظاهر باشد .

پیداوسی - بفتح واو و سین بی نقطه بتحانی کشیده ، درمی که در زمان کیان رایج بوده و هر درمی به پنج دینار خرج میشد، و بکسر واو هم بنظر آمده است ۴ .

پیر ۴ - بروزن و مٹی پدر است که بر بی اب گویند ۵ .

پیرا - با ثانی مجهول بروزن گیرا ، بمعنی پیراننده باشد و آن شخصی است که چیزی را کم کند بواسطه خوش آیندگی همچو دلاک و سر تراش که موی زیادتی را بکند و باغبان که

۱ - کیلیکی *vā - pextan* (پیچیدن). ۴ - در لغت فرس اسدی (ص ۳۹) آمده: بیخت (با شین) از بن کنده بود بیکبارگی. غیائی گفت :

اف ز چوین حقیر دی همن از غفل
 و نسخه بدل های آن: بنجست و بیخت و بیخت است. لفه بیخت با سین اصح مینماید.
 رک: بیخته . ۴ - در فهرست ولف «پیداوسی» باعلامت استفهام و رجوع به پیداوسی کرده و در کلمه اخیر گوید: «سکه ای بلرزش پنج دینار»:

هزار و صد و شست قنطار بود
 که بر پهلوی موبد پلرسی
 درم بد کزو پنج دینار بود
 همی نام بردش به پیداوسی. فردوسی طوسی.
 «بنقل جهانگیری» و رک: شاهنامه بخ ص ۲۸۶۷ . ۴ - کیلیکی *peer* .

۵ - در فارسی نیز بمعنی سالخورده، مقابل جوان؛ پهلوی *pir* «اونوالا ۵۸۱» «اشق ۳۵۰»، کردی و افغانی *pir* ، قس: اوستا *parō* ، *parya* * (یشین) «اشق ایضا» ، کیلیکی *pir* . فریزندی ویرنی و نطنزی *pir* «ک. ۱ ص ۲۹۳»، سنگسری و سرخه و لاسگردی و شومیرزادی نیز *pir* «ک. ۲ ص ۱۹۴» . ۶ - ریشه و نیز اسم فاعل، از پیراستن. رک: پیراستن.

۵ پیدا - پهلوی *paitāk* «نیرک ۱۶۸» و *padhtāk* «اونوالا ۵۸۴» و *patyāk* . ایرانی باستان *patyāka* ، سانسکریت *pratyānc* ، *pratyāka* ، کردی *peidā* . افغانی *paidā* «اشق ۳۴۹» «نیرک ۱۶۸ - ۱۶۹»: آشکار، ظاهر.

و درختی که آن را پر کاوش کرده باشند ، یعنی شاخهای زبانی آن را بریده باشند - ودهی را نیز گویند که در آن نخلستان بسیار باشد ، و باین معنی بابای ابجد هم بنظر آمده است .

پیراگند ۴ - بفتح کاف فارسی و سکون نون و دال ابجد ، ماضی متفرق ساختن و افشاندن باشد یعنی متفرق ساخت و پیرشان کرد و افشانید .

پیراهن - با ثانی مجهول و میم برونز پیراهن ، اطراف و گرداگرد چیزی را گویند .

پیراهون - با ثانی مجهول و میم برونز میناگون ، بمعنی پیرامن است که اطراف و گرداگرد چیز ها باشد .

پیران - بر وزن ایران ، پهلوانی است مشهور از توران و سر لشکر افراسیاب بوده و پدر او رسه نام داشت .

پیراهان - با های هوز بر وزن بی سامان ، پیراهن را گویند و بهر بی قیص خوانند .

پیراهش ۸ - بکسر ها برونز بیدانش ،

شاخهای زبانی را ببرد بر خلاف مشاطه - و بمعنی ساختن و پرداختن و منقح کردن - و چیزی را از عیب خالی نمودن هم هست .

پیراستن ۱ - کم کردن چیزی باشد بواسطه زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زبانی از درخت و موی زبانی از بدن . گویند شبی ایاز بامر سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را برید . روز دیگر سلطان از آن حالت پیرشان خاطر گشت . عنصری باین رباعی سلطان را از کدورت بیرون آورد :

رباعی

گر عیب سر زلف بتاز کاستن است
چه جای بزم نشستن و خاستن است ؟
جای طرب و نشاطومی خواستن است
کارآستن سرو ز پیراستن است . ۲
و دیانت دادن چرم را نیز گویند .

پیراسته ۴ - برونز بی خواسته ، بمعنی مرتب گردانیده و ساخته و پرداخته باشد - و باغی که شاخهای زبانی درختان آن را بریده و علفهای زبانی آنرا چیده و صفا داده باشند -

۱ - از pati + rād (رك : آراستن) ، پهلوی pērây(i)shn ، ارمنی patrast

«استق ۳۵۲» ، پیراستن جانشین دومصدر پهلوی patrâstan (بمعنی زینت دادن) و virâstan (تراشیدن مو وغیره) شده است و از همین رو در ادبیات قدیم فارسی معنی کاستن را حفظ کرده است «از افادات استاد هنینگ» . ۲ - این داستان منقول از چهار مقاله نظامی است . رك : چهار

مقاله چاپ لندن م ۳۴-۳۶ . ۳ - پهلوی pērâstak . ۴ - ط ، مصحف پیراگند ، رك : پیراگندن . و تلفظ عامیانه هم تواند بود . ۵ - در پهلوی ، pērâmûn ، از جمله

نیایش های خرده اوستایی که «پرامون بشت» یا «فرامون بشت» نامند و آن شامل دو نماز معروف است که با «اشم وهو...» و «یتا اهو...» شروع میشود و شاید وجه تسمیه آن این باشد که این دو نیایش گرداگردادیه دیگر را فرا گرفته و همه نمازها و نیایش ها باین دو دعا احاطه شده است . «خرده اوستا ۴۴» . بمعنی مذکور در متن :

بی وسیت مگرد پیرامن . «گلستان ۳۹» .

که دبست ایوان افراسیاب

کجاشیده آن ترك خنجر کشش ؟

محافظ شیرازی م ۳۵۷ .

در میر و وزیر و سلطان را

۶ - همان منزل است این جهان خراب

کجا رای پیران لشکر کشش ؟

۷ - رك : پیراهن . ۸ - تلفظی از «پیرایش» . رك : پیرایش .

پیراستن وزینت دادن را گویند مطلقاً و دباغت کردن پوست را هم گفته‌اند . *

پیراهن قبا کردن - کتابه از چاک زدن و پاره کردن پیراهن باشد.

پیراهن کاغذی - کتابه از داد - خواهی باشد . و روشنایی صبح و شمع آفتاب را نیز گویند .

پیرای ۲ - بروزن سیمای، زینت دهنده باشد که سرتراش و باغبان است ، چه کسی که شاخهای زیادتی درخت را ببرد او را بشنان پیراگویند - و پرداختن و مستعد کردن را نیز گفته‌اند .

پیرایش - بایای حطی، بروزن و معنی پیراهش است که پیراستن وزینت دادن - و دباغت کردن پوست باشد و ساختن و پرداختن - و مستعد کردن و مهیا نمودنرا نیز گویند.

پیراینده - بر وزن زیباینده ، زینت دهنده را گویند که چیزی را از چیزی بجهت خوش آیندگی کم کند همچو سرتراش و باغبان، برخلاف مشاطه .

پیرایه ۳ - بر وزن بی خایه ، آرایش و زیور باشد از طرف نضان همچو سرتراشیدن و اصلاح کردن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن - و کتابه از ساختن و پرداختن هم هست، و در جمیع بفتح اول هم بنظر آمده است ۴ .

پیر بر فا تن - بکسر اول و فتح بای اجد،

کتابه از دنیا و فلک باشد.

پیر پنبه - بفتح بای فارسی ، کسی را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانچه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد.

پیر پنبه - جنم بای اجد و فتح بای حطی بر وزن میر جمله ، کسی را گویند که هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد .

پیر چهل ساله - کتابه از عقل است - و فرشته را نیز گویند - و کتابه از آدم صفی ۴ هم هست - و فیروزه را نیز گویند که نوعی از جواهر باشد .

پیر دو موی - کتابه از دنیا باشد باغبان شب و روز .

پیر دهقان - معروف است - و شراب کهنه انگوری را نیز گویند .

پیر زه - بفتح اول و ثانی و زای هوز ، چیزی که در لنگی و دستمال کرده گره بندند و از جایی بجایی برند .

پیر سالخورده - بمعنی پیر دهقان است که شراب کهنه انگوری باشد.

پیر سرانندیب - کتابه از آدم صفی ۴ است .

پیر صنعا - مراد از شیخ صنعان است و او زاهدی بوده مشهور ۵ .

۱ - رك : کاغذی جامه . ۲ - مت فاعلی را از پیراستن . (م . ه) .

۳ - در پهلو *pirâyak* از: پیرای (پیراستن) + ه (پسوند حاصل مصدر) «از افادات استاد هنینگه» = پیرایش . ۴ - نیز بمعنی آرایش (زینت بافرایش) هم بکار رفته: عروس مجلس ماخود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای براویستند . «۲»

۵ - داستان شیخ صنعان در «منطق الطیر» عطار بتفصیل آمده است .
 ۵ پیراهن - بفتح پنجم ، در پهلو *pêrahân* «تاوادیبا ۱۶۹: ۲» نیز *patrahan* (نیم تنه) «یادگار زیران ۶۴ - ج ۵۳» و *pêrahên* ، کردی *perên* و *pirûn* (پیراهن) ، وخی *parhân* ، سریکی *barhân* (پیراهن زنانه) «اشق ۳۵۳» ، گیلکی *pirhân* ، فرزند ی *pêrôn* ، برنی *pirûn* ، طنزی *piron* «ك . ص ۲۹۱» ؛ جامه‌ای نازک که در زیر جامه های دیگر چسبیده ببدن پوشند . قمص . رك : پیراهن .

پیر فلک - کتابه از کوکب زحل است .

پیر فداخ = بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای قرشت و نون ساکن و دال بی نقطه بالف کشیده و بغای نقطه دار زده ، نیماج و سختیان را گویند ۱ .

پیر وچ = باثانی مجهول و جیم بر وزن فیروز ، مرغی است که سر و گردن او ساده و بی پر میباشد و هرساعت برنگی مینماید و از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم قیل آویخته است، و قیل مرغ همان است .

پیروز ۲ = بر وزن و معنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد و عرب مظفر خوانند ، و فیروز معرب آست - و بمعنی مبارک هم هست - و نام مبارزی بوده ایرانی .

پیروز رام = با رای بی نقطه بالف کشیده و بییم زده ، نام شهری بوده در زمان

قدیم ۳ . *

پیروزه ۴ = بر وزن و معنی فیروز است، و آن جوهری باشد معروف و پشابوری آن پتر است . گویند نگاه کردن بر آن روشنایی چشم آورد، و فیروزه معرب آست .

پیروزه چادره - کتابه از آسمان و فلک است .

پیروزی ۵ = بر وزن و معنی فیروزی است که ظفر و صورت یافتن بر اعدا باشد .

پیر ۵ = بر وزن خیره ، خلیفه و جانشین مشابه و ارباب طریقت و خاقانه تشن باشد ۶ .

پیر هشد ۷ = بفتح های هوز بر وزن ریشخند ، پیراهن را گویند که بجزی قمیص خوانند .

پیر هفت فلک = کتابه از زحل است، و بعضی کتابه از مشتری گفته اند .

پیس = بکسر اول و ثانی مجهول و سین بی نقطه، علتی است که آنرا پس بی بر سر خوانند -

۱ - رگ پیرنداخ و پیرنداق . ۲ - اوستا . raocah . paiti . پهلوی (pērōckar) pērōc پیروزگر (، یازند pērōzh ، فس: لاتینی Piroscs ، ارمنی pēroz ، یونانی Peirōksēs معرب آن فیروز «اشق ۳۵۴» . پیرکه pērōzh پهلوی را از رشتہ auzhah - pari (اوزه بمعنی قوت و زور است) دانسته «نیرکه ۱۸۴: پیروزگر» . ۳ - فیروز رام از قرای ری است . «معجم البلدان» . ۴ - پهلوی pīrōjak «تاوادیا ۱۶۴» ، معرب آن «فیروزج» . درنخب آما: نام آن بفارسی (بمعنی) نسر (پیروزی) است و بهمین جهت اورا «حجر الفلبه» گویند و «حجر العین» هم نامند، زیرا دفع شر از دارنده خورش کند و مشهور آست که صافحه را دفع کند، و آن سنگی است ازرق سخت تر از لازورد و از اعمال تیشابور استخراج شود . «نخب ۵۵ - ۶۶۲» .

۵ - پهلوی pērōzhīh «نیرکه ۱۸۴» مرکب از: پیروز + ی (حاصل مصدر) .
۶ - پیره خلیفه و ولیمهد . «فرهنگه دستاثر ۲۳۹» . ۷ - تلفظی از پیراهن (م) .

۸ - اوستا paesa (ایرس) پهلوی pēsak (ایرس) ، هندی باستان pēcas (آرایش، زینت) ، پارسن باستان بنقل یونانیان Pithághas ، کردی pēsai ، pis ، اضافی pōsai ، pōs (ایرس) «اشق ۳۵۵» . کلمه paesa در اوستا دو معنی دارد: نخست بمعنی زینت و فتنش ، دوم نام مرض معروف ، و بلاتولمه در فرهنگه خود (۸۱۸) و بتبع اوهرن «اشق ۳۵۵» معنی دوم این واژه را جذام Aussatz ترجمه کرده است و آن مرضی است ساری که در ایلم قدیم بیشتر از عسر حاضر شیوع داشته ولی در آن (برخلاف پیسه) خالهای سفید در بدن ظاهر نمیشود . بنابراین مانند نویسندگان اسلامی مناسبتر است آنرا با «ایرس» تطبیق کنیم . در بحر الجواهر در ماده «ایرس» آمده: «بیان مظهری ۴۴۰»
قیسه در صفحه ۴۴۰

<p>علت برس و جذام داشته باشد ۴ .</p> <p>پیسودن - بانائی مجهول و دال بروزن بی سوزن ، میل نمودن و اراده کردن بطرفی باشد .</p> <p>پیسه ۲ - با تائی مجهول بروزن کیسه ، بمعنی سیاه و سفید بهم آمیخته باشد - و نیز هر رنگی که سفید آمیخته بود ، و بحرئی ابلق گویند .*</p> <p>پیش - بروزن ریش ، معروف است که نفیض پس باشد ۴ - و شاخ درخت خرما و خرمای ابو جهل را نیز گویند ۵ - و عاقل</p>	<p>و خرمای ابو جهل را نیز گویند ، و آن بانی است که از پوست آن رسن تابند ۱ - و کتابه از مردم خیس و رذل هم هست - و سفید را هم میگویند که نفیض سیاه باشد.</p> <p>پی سپار - بابای فارسی بروزن زرنگار ، رونده و راهرو را گویند - و بمعنی پی سیر هم آمده است که لگد کوب و پایمال باشد.</p> <p>پی سیر - بابای فارسی بر وزن دردرس ، چیزی را گویند که در زیر پای کوفته و لگد کوب شده باشد - و بمعنی رونده نیز آمده است .</p> <p>پیست - بروزن کیست ، شخصی است که</p>
---	---

۱ - رك : پیش و پیش . ۴ - رك : پیس .

۳ - در پارسی باستان **pais** و در اوستا **paēs** بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است . از همین بنیاد است **pistak** که در پهلوی بمعنی نقش و نگار بسته و زینت شده است و در پارسی پیسه شده بمعنی ابلق و دورنگ : سفید و سیاه . پیسی که در تازی برس گویند نام بیماری است که تن از نشانههای سیاه و سفید دورنگ کردد [رك : پیس]:

جاه تو سایه ایست که خورشید را بعمر
انوری میوردی . «بنقل سروری» .

این کلمه در ترکیبات : گار پیسه (گاریست بانسانهای سیاه و سفید) ، کلاغ پیسه (کلاغی است دورنگ) ، کلا پیسه مخفف کلاغ پیسه (زیر و زیر شدن سفیدی و سیاهی چشم) آمده «باب ۱: ۱۱۳-۹۴» «بارتولمه ۸۱۷» «نیرگه ۹۱۸۱، ۱۶۰» . ۴ - پارسی باستان **patish** (مقابل، ضد) اوستا **paitish** ، پهلوی **pat(i)sh** ، **pēsh** ، وخی **patish** ، **patsh** ، سرمکی **pac** (ضد، مقابل) کردی **pish** ، بلوچی **pēsh** «اشق ۳۵۶» «نیرگه ۱۸۴ - ۸۵» . ۵ - رك : پیش و پیس . ۵ پیسی - ایرس . رك : پیس و پیسه .

بقیه از صفحه ۴۳۹

ظاهرالبدن و مغز و میمون فی سایر الاعضاء حتی بصیرلون البدن کله ایض: و يقال لهذا النوع المنتشر. در اوستا دوجا ازین مرض یاد شده: آبان یشت بند ۲ ، و نددیداد بند ۲۹ . این بیماری اگر چه ساری نیست ، معینا ملل قدیم آنرا بسیار شوم میدانستند . از همین رو در آبان یشت و نددیداد (بند های مذکور) آمده که پیسی را باید از دیگران جدا کرد . هردو تن همین موضوع را در کتاب اول بند ۱۳۸ آورده : «اگر کسی در میان ایرانیان بمرض برس مبتلا گردد نباید در شهر بماند و در آنجمن درآید . ایرانیان گمان میکنند که مبتلایان باین مرض گناهی لبست بخورشید مرتکب شده اند ، اگر یگانه ای (خارجی) دچار این ناخوشی گردد او را از کشور بیرون میکنند .» از روایت طبری و بلعی نیز برمیآید که نزد بنی اسرائیل هم این مرض مشوم بود و مبتلایان بدانرا اخراج میکردند [رك : قاموس مقدس: ذیل: اردو] . «مزدیسنا ص ۱۱۰ - ۱۱۲» رك : پیسه .

۵ پیروزگر - مرکب از : پیروز + گر (پسوند فاعلی) [رك : پیروز] :
غال . فاتح .

(برهان قاطع ۶۰)

و خردمند را هم گفته‌اند - و بمعنی مقدمه هم هست چنانکه گویند « این پیش را دانستی » اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی و بمعنی ماضی و مستقبل هر دو آمده است ۱ .

و خردمند را هم گفته‌اند - و بمعنی مقدمه هم هست چنانکه گویند « این پیش را دانستی » اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی و بمعنی ماضی و مستقبل هر دو آمده است ۱ .

پیشانی‌دار - بادل اجدد بالف کشیده و برای فرشت زده ، کسی را گویند که کاری را بشکفتگی از پیش برد - و کتابه از دولتمند هم هست.*

پیشادست - بانانی مجهول و نالک بالف کشیده و فتح دال و سکون سین معص و تالی فرشت، اجرت پیشی را گویند - و بمعنی پیشدستی هم آمده است - و نقد را نیز گفته‌اند که در مقابل نسیه است ۲ .

پیش آهنگ - پیش رو فافله و لشکر را گویند - و چارواپی که پیش پیش رود - و هر حیوانی که سر گروه و پیشرو نوع خود باشد او را هم پیش آهنگ خوانند .

پیشان - بانانی مجهول بروزن بیجان ، پیش پیش را گویند که از آن بیشتر چیزی دیگر نباشد یعنی انتها ۳ .

پیش پار - بابای فارسی بروزن شیر خواره، نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و لذت‌آور از آرد دروغن و دوشاب پزند، و بهر بی سفارح ۶ خوانند ۷ .

پیشانی ۴ - بانانی مجهول معروف است که بهر بی ناسیه خوانند - و بمعنی شوخی و سخت رویی و قوت و صلابت هم آمده است ۵ -

پیش باز - بانانی مجهول، بروزن و معنی

- ۱ - پیش کردن ، بستن : « (یعقوب) فرمود نادر ها و شارتان پیش کردند . » تاریخ سیستان ۲۸۲ و ص ۷۳ . امروزه همین معنی مستعمل است . ۲ - ضد پسادست (ص ۵۰) .
۳ - ای مرد گرم روجه روی پیش از این به پیش چندین مرو به پیش که پیشان پدید است . « عطاردیشاپوری ص ۵۶ » « جهانگیری » .

ظا، مراد هدف و مقصد است .

- ۴ - پهلوی *pēshānik* مرکب از : پیش + آن + ی (نسبت) . رک : اشق ۳۵۶ ، اشکاشمی و سنگلجی *pēshāni* ، بودغا *pishānoh* « کرمرسن ۹۲ » ، کیلکی *pishāni* .

۵ - نشاید برد سعدی جان از این کار
چو آهن تاب آتش می نیارد
مسافر تفته و جلاب مسموم
چرا باید که پیشانی کند موم
سعدی شیرازی .

دل ز ناوک چشمت گوش داشتیم لیکن
حافظ شیرازی . « دیوان حافظ قزوینی ص ۳۳۵ » .

۵ - الا یا خیمگی خیمه فروهل
« منوچهری دامغانی ۴۹ » .

۶ - و نیز : فیشفارح .

۷ - سخن باید که پیش آری خوش ابراک
سخن خوشتر بسی از پیشپاره .

- « ناصر خسرو بلخی ۳۹۵ » « دیوان مزبور پیشپاره ۱ »
۵ **پیشاوند** و **پیشوند** - امروز در مقابل پساوند و پسوند، بحرف (یا حروفی) اطلاق شود که در آغاز کلمه قرار گیرد و تغییر در معنی آن دهد مانند : « باز » در باز آمدن ، « فرا » در فراهم ، « آ » در آراستن ، « بر » در برداشتن .

پیشواز است که برمی استقبال گویند و نوعی از جامه پوشیدنی هم هست .

پیش بین = کنایه از عاقبت اندیش باشد .

پیش خانه = بمعنی رواق است که پیشگاه خانه باشد - و ایوانی که در مرتبه دوم ساخته باشند .

پیش خورد = بر وزن نیم خورد ، طعامی اندک باشد که برسبیل چاشنی بخورند - و بمعنی پیشکی و سلم فروخته هم هست ، بمعنی غله نارسیده و میوه ناپخته وامثال آن که بیشتر فروشد .

پیش داد ۱ - با تانی مجهول و دال ابجد بر وزن پیش باد ، بمعنی عادل اول است - و اول کسی را نیز گویند که نظم برحاکمی کند - و حاکمی که اول بفرز مظلوم برسد - و اول پیشادایان را هم گویند که هوشنگ باشد و او را فارسیان پیشداد میگفته اند یعنی عادل اول و بعد از او طهمورث و بعد از او جمشید و بعد از او ضحاک و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعضی یازده تن را گفته اند که ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند : اول کیومرث، دوم هوشنگ، سیم طهمورث، چهارم

جمشید، پنجم ضحاک، ششم فریدون، هفتم منوچهر، هشتم نوذر، نهم افراسیاب ترک، دهم زو پسر طهماسب بن منوچهر، یازدهم گرشاسب - وزری را نیز گویند که پیش از کار بمزدور و کارگر دهند و آنرا برمی تقدیمه خوانند ۴ .

پیش دار = بر وزن ریش دار ، حربهای باشد بسیار بزرگ که از آهن و فولاد سازند و بر آن حلقهای چهار گوشه هم از فولاد تنبیه کنند و بدان خوک و گراز کفند .

پیش دست - بر وزن میش مست ، بمعنی پیشدست است که اجرت پیش دادن و پیش دستی کردن وسبقت نمودن - و غالب شدن باشد و صدر مجلس را نیز گفته اند و بمعنی مددکار هم آمده است - و تقد را هم میگویند که نقیض نیه باشد .

پیش رو لشکر صحرا - کور خر باشد، و آن جانور است شبیه بخر .

پیش شاخ = باشین قرشت بر وزن دیولاخ، فرجه، و جامه پیش باز را گویند که بیشتر زنان پوشند .

پیشکار = با کاف بر وزن ریش دار ، خدمتکار و شاکرد و مزدور باشد - و بمعنی مدد و معاون و مددکار هم هست . *

۱ - در اوستا **paradhâta** عنوان نخستین سلسله پادشاهان داستانی ایرانست. دهرجای اوستا که از هوشنگ نهم برده شده، باصفت «پرزانه» آمده.

پرزانه مرکب است از: **para** بمعنی پیش و مقدم + **zane** بمعنی داد و قانون؛ جمعاً بمعنی کیسه در پیش قانون وضع کرد و دادگری نمود بانضتین واضع . حمزه اصفهانی نیز این کلمه را درست معنی کرده نوسد : پیشداد اول حاکم باشد چه اوشهنگ اول حاکم ممالک بشمار است. «پشتها ۱ ص ۱۷۹؛ پشتها ۲ ص ۴۵ و ۴۶»؛ مؤلف بفر اخبار ملوک الفرس در پادشاهی هوشنگ» گوید: ... وضع قوانین و رسوم و برقراری عدل بدو منسوب است و بهمین مناسبت به پیشداد ملقب شده که بفارسی نخستین واضع مبانی عدالت است.

۴ - = پیش + داد، یعنی پیش داده :

ز بس حرص بخشش نکرده سؤال

بسیل دهد جود او پیش داد.

عسجدی مروزی. «جهانگیری».

۵ **پیشگی** - بکسر چهارم (در لهجه مرکزی) از ریشه پارسی باستان **opatish, karsh**

(جلو کشیدن)؛ هدیه‌ای که شخصی بزرگتر تقدیم کند .

پیشه آتش

پیشه - بروزن نیمه، مضاف پیشگاه است که هم صدر- و هم صدر مجلس- و هم محراب مسجد باشند و فرشی را نیز گویند که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند.

پیشن - بفتح نالک بروزن بیچن، لیف خرما را گویند که از آن رسن بتابند.

پیشند - بر وزن ربوهد، بمعنی پیشن است که لیف خرما باشد و از آن رسن تابند.

پیش نشین - بکسر نون یازاج (۱) را گویند که دایه و ماماچه باشد، و برمی قابله خوانند- و امر به پیش نشستن هم هست.*

پیشوا - با واو بالف کشیده، سرکرده و پیشرو مردمان باشد و برمی مقتدا گویند - و نوعی از جامه هم هست که زنان پوشند.*

پیشه - بر وزن ریشه، رستی باشد که آن را از لیف خرما تابند - و با ثانی مجهول، شغل و کار و عمل و کسب را گویند و برمی حرفه خوانند ۱ - و فسمی از بی ۲ باشد که شبانان هم نوازند و آنرا نوتک خوانند.

پیشه آتش - کنایه از کارهای

پیشگاه - باکاف فارسی بروزن نیرماه، بمعنی صدر- و صدر مجلس هر دو آمده است - و فرشی را نیز گویند که در پیش افکنند و فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند - و محراب مسجد را نیز گویند- و پادشاه و صاحب تخت و مسند را هم گفته اند.

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت باشد.

پیشگر - با کاف فارسی بروزن بیشتر، خادم و خدمتکار - و مددکار باشد.

پیشگو - باکاف فارسی بر وزن نیکخو، شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امرا و اکابر صدارت شخصی کند و بایشان بشناساند و آن شخص را برمی معرف خوانند و شخصی را نیز گویند که مطالب مردم را بر مرض سلاطین میرساند، و او را در هندوستان میرعرض و در دکن بخبردار گویند.

پیشگوی - بروزن نیکخوی، بمعنی پیشگو است که معرف باشد و شخصی که مطالب کسی را بر مرض سلاطین رساند.

(۱) چش: یازاج.

۱ - اوستا *pishtra* (حرفه) «بارتولمه ۹۰۸»، پهلوی *peshak* «اشق ۳۵۷»
 «ارونالا ۵۷۸» «مزدیسنا ۴۰۲»، از ایرانی باستان *paisha-ka*، از *paisha* (اوستا)
paēsah، سانسکریت *pesas* آراسته، زیبا) «نیرک ۱۸۵». ۲ - ظ، یشه
 (نی + چه) «از افادات علامه دهخدا».

۵ **پیشهاد** - بکسر چهارم (در لهجه مرکزی) مرکب از: پیش + نهاد (از مصدر نهادن) مقصود. منظور: «اورا پیشهاد این است و مقصود حق تعالی چیزی دیگر». «فیه مافیہ چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۱ ص ۲۲۶ و چاپ اعظم گره ص ۱۶۵».

پیشهاد خاطریم اینکه هلاک او شوم
 تشنه جام می روم شاید اگر سبو شوم.

میر سنجر کاشانی
 - امروز بمعنی عمل بکتن بازرگان یا هنر پیشه یا فروشنده یا خریدار که انجام کاری را با شرایط معین آگاهی میدهد، عرضه.

۵ **پیشوند** - بفتح چهارم، رك: پیشاوند.

شیطانی باشد *.

پیش یار - پایای حطی، بروزن ومعنی پیشکار است که خادم و خدمتکار و شاگرد و مزدور و پیش دست باشد. وبمعنی پیشاب و شاش هم هست که بحریمی بول گویند و قاروره بیمار را نیز گفته‌اند و آن شیشه‌ای باشد که بول بیمار را در آن کنند و پیش طبیب برند ، و بمعنی آخر بجای حرف آخر نون هم آمده است

پیشاره - با نانی مجهول بر وزن هیچ کاره، خوانجه و طبقی را گویند که تنقلات و گل در آن کنند و بمجلس آورند ۱ *.

پیغاره - باغین قطه‌دار بروزن میخواره، طمنه و سرزشت و بهتان را گویند ۲ *.

پیغاله - بر وزن بنگاله، فدح و کاسه شراب را گویند ۳ *.

پیغان - بکسر اول و نانی مجهول بروزن ایمن، شرط و عهد و پیمان را گویند - و بمعنی

هرزه هم آمده است ۴ *.

پیغوش ۵ - بالام بروزن نیم جوش ، کلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمان کون خوانند و بر کناره‌های آن خالهای سیاه و چینهای کوچک افتاده است.

پیغله - بر وزن زنگله ، بمعنی کنج و گوشه خانه باشد - و کنج و گوشه چشم را نیز گویند. وبمعنی بیراهه نیز آمده است که تقیض راه باشد ۶ *.

پیغن - بروزن بهمن ، سداب را گویند، و آن گیاهی باشد دواپی مانند پودنه، و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت کند، و معرب آن فیجن است ۷ *.

پیغو - بتح اول و ضم ثالث، بروزن ومعنی بیگو باشد و آن ولایتی است مشهور - و نام هر که پادشاه آن ولایت شود ۸ - و بکسر اول

۱ - ظ، مصحف پیشاره (معرب آن فیسفارج) . رك: پیش پاره .

۲ - اوستا $opaiti + gar$ (هندی باستانی $prati + gar$ آواز دادن، سلام دادن، پاسخ دادن) . بارتولمه تصور کرده کمیتهوان این کلمه را مشتق از هندی باستان $prati + har$ (فکر کردن) دانست. «اشق ۳۵۸»، رك: پیغاره. ۳ - ظ، مصحف: پیدانه.

۴ - ظ، مصحف پیمان . ۵ - مقلوب: ییغوش (م. ه).

۶ - هم‌ریشه ییغوله . ۷ - جوالیقی گوید: «قال ابوبکر: الفیجن، السداب. لفة شامية و لا احسبها عربية صحيحة. قال ابوبکر: و لا اعلم للسداب اسماً عربياً لاهل الحجاز ، الا ان اهل اليمن يسمونه «الغف»». «المعرب ص ۲۴۲» . ۸ - عنوان جیغو یا پیغو (که اغلب بقلط ییغو و پیغونوشته و خوانده میشود) بحکام خلق اطلاق شده. این خرداده (ص ۱۶) گوید که سلاطین ترك و تبت و خزر «خاقان» خوانده میشوند «باستثنای پادشاه خرلخ که جیغویه نامیده میشود» . بقول کاشفري III ، ۲۴ ییغو عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان . عنوان ییغو $yabghû$ (کاشفري III ، ۲۴: $yafghû$ یا $yapghû$) را باید از نام قبیله ییباغو $yabâghû$ تمیز داد. قبیله اخیر درست شرقی‌تر بین قای و تاتار جا داشته‌اند (کاشفري I ، ۲۸). برای اطلاعات بیشتر، رك: مینورسکی . حدود العالم ص ۲۸۸.

۵ **پیشی** - از: پیش + ی (مصدری)؛ سبقت. تقدم: پیشی گرفتن، سبقت جستن؛ پیشی ویسی تقدم و تأخر: «پیدا کردن حال متقدمی و متأخری که پیشی ویسی بود: پیشی ویسی یا برترت بود باطلبع بود یا بشرط بود...» «دانشنامه ص ۴۹۸».

<p>و شرط را گویند ۴ .</p> <p>پیغه - بکسر اول بر وزن جیغه ، جوی باشد یوسیده در ولایت خوزستان و آن را بجای آشکیره بکار برند یعنی باسنگه و چخماق آتش در آن زنند . *</p> <p>پیگار ۴ - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن نیزار ، جنگ و جدال را گویند - و بمعنی قصد و اراده هم هست . ۵</p> <p>بیکار پرستان - کتابه از مردمان جنگجو باشد . *</p>	<p>برندمایست شکاری از جنس باشه ۱ - و بمعنی متقار مرغان هم بنظر آمده است .</p> <p>پیغور - بفتح اول و ضم ثالت بر وزن طیفور ، دهان تنگ و مرطبان کوچک و امثال آن را گویند ، و بکسر اول هم درست است .</p> <p>پیغوله - بسر وزن زنگوله . بمعنی پیغله است که کنج و گوشه خانه - کنج و گوشه چشم باشد - و بیراهه را نیز گویند که نقیض راه است ۴</p> <p>پیغون - بر وزن میمون ، عهد و پیمان</p>
--	---

۱ - پیغو (ترکی) ، مرغ شکاری شبیه شاهین . (جفتابی ۱۸۷ ، ۴ - هرشفه پیغوله . ۴ - رك : پیغان و پیمان . ۴ - بیکار و پیگار ، از اوستایی opaitikâra ، پهلوی patkâr (جنگه) ، ارمنی paykar (جنگه) « اشق ۳۶۰ » « بیرگه ۱۸۱ » . ۵ - و مجازاً بمعنی جدل و سخن بیهوده : بهشتیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکوشوی . فردوسی طوسی .

« ناحیت سیاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است ، باید که جوایی جزم قاطع دهدنه عشوه و بیکار » . یهقی ۲۰ - ۲۱ .

۵ پیک - بفتح اول و کاف فارسی باکاف نازی ، از اوستایی padika لفة بمعنی پیاده رونده و مجازاً قاصد . « عرب آن فیح » . اشق ۳۵۹ .

۵ پیکان - بفتح اول ، اوستایی (?) paiti + kan (کان کردن) ، ارمنی [patkan daran] « اشق ۳۶۲ » ، پهلوی paikân « اونوالا ۵۸۲ » ؛ نوک نیز تبر و نیزه - تبر و سنان .

بقیه از صفحه ۴۴۴

۵ پیشین - از : پیش + بن (نسبت) : مقدم . سابق . قدامی - کهنه ، عتیق . علم پیشی ، علم الهی و مابد الطبیعه : « اما علم نظری سه گونه است : یکی را علم برین خوانند و علم پیشین و علم آنچه سیر طبیعت است خوانند ... » . « دانشنامه ص ۶۹ » .

۵ پیغام - بفتح اول ، هم ریشه و هم معنی پیام « اشق ص ۸۰ » ؛ رك : پیام و پیغام . درزباکی pēghâm « گریستن ۹۰ » ، گیلکی peyghâm .

۵ پیغامبر و مخفف آن پیغمبر - بفتح اول و فتح باه ، مرکب از : پیغام + بر (مخفف برنده) ، دراستی pexumpar یا paxumper « ك . است ۱۲۹ » ، گیلکی payqombar ؛ رسول ، کسیکه پیغام می برد بامی آورد - کسی که از جانب خدا مأمور هدایت خلق است : « از هر این همی میراث ماند علم پیغمبر بوسی و از وصی باعلم و از امام بچجت . » « کشف المحجوب سجستانی ص ۶۵ » .

۵ پیغامبری و پیغمبری - مرکب از : پیغامبر (پیغمبر) + ی (مصدری) ؛ رسالت ، پیغام بردن - نبوت : « بسیاری پیغمبران پیشین بر شریعت پیغمبران پیشین بودند و عدتی بر آن شریعت همی کار کردند ، و به پیغامبری رسیدند . » « کشف المحجوب سجستانی ص ۷۵ » .

یگان مفروضه - یگانی را گویند که

دو شاخه باشد.

یگانی - با کاف بر وزن شیطانی ،

نوعی از لعل و فیروزه باشد ۱ - و جنسی از نوشادر هم هست که بر شکل و هیأت یگان واقع میشود و آنها را عمل یگانی و فیروزه یگانی و نوشادر یگانی گویند .

یگر ۲ - بر وزن قیصر، قالب و کالبد و جثه

و صورت هر چیز را گویند .

یگر آن درخش - بکسر نون ،

کتابه از ستاره‌های آسمانی باشد - و صوفیه صورت های روحانی را گویند .

یگر آن فانا - با میم و نون بalf

کشیده، عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت .

یک رایگان - کتابه ازماه است که

قمر باشد - و کتابه از سوداگر - و راهگذری هم هست - و باد سبارا نیز گویند .

یی کردن امید - کتابه از ناامید

شدن باشد .

یگرستان - عالم برزخ را گویند، و آن

عالمی است میان ملک و ملکوت و شبیه است باجسام از آن حیثیت که محسوس مفرداری است و بارواح از آن حیثیت که نورانی است و آنرا عالم مثال نفوس منطیحه و خیال منضصل و ارض حقیقی خوانند ۴ .

یگر ۳ او - کتابه از صراحی باشد

بهیأت گاو .

یک فلک - کتابه ازماه است که قمر

باشد .

یی هم کردن - بضم کاف فارسی ،

کتابه از کاری است که کسی بی‌مطلب و مقصد این کس نبرد .

ییکند - بفتح کاف بر وزن پیوند، ماضی

پیوستن و در سلك در آوردن باشد یعنی پیوست و در سلك در آورد و جمع نمود - و بکسر اول بر وزن ریوند مقامی است از توران زمین ۴ .

ییکندن - بر وزن و غنی پیوستن

باشد - و بمعنی جمع کردن و در سلك کشیدن هم هست ۵ .

یی کور کردن - کتابه از بی نشان

شدن است .

ییل ۶ - بر وزن و معنی فیل است که

جانوری معروف باشد -

و بمعنی کبسه و خرطه

و گره نیز گفته اند .

و ازین است که غدود را

دشتیل گویند چه دشت

بمعنی زشت و بد و ییل

بمعنی گره باشد یعنی گره

زشت و بد، چنانکه در

جای خود آمده است -



ییل

۱ - درون پرده گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیده خشم تو لعل ییگاری .

«حافظ شیرازی سر قکه» .

۲ - پارسی باستان patikara (صوب) ، پهلوی patkar (دسته ، بسته) ، ارمنی

patker «استق ۳۶۱» . ۳ - ظه از بر ساخته‌های فرقه آذر کیوان . ۴ - رك : ییکند .

۵ - هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست هر آنچه قانون آنرا بعمرها ییکند .

رودکی سمرقندی . «جهانگیری» .

۶ - پهلوی pil ، در آرامی pilâ ، عربی (معرب) فیل «ببر گه ۱۸۶» ، گیلکی و فریزندی

و برنی و نطنزی fil «ك ۱۰ ص ۲۸۷» ، سنانی pil ، سنگسری و سرخه و لاسگردی و شه‌میرزادی fil

«ك ۲۰ ص ۱۸۳» اصل کلمه هندی است . در یونانی Elephas و در زبانهای اروپایی ازین ریشه

مشتق است «نفس» . رك: بان بریشا .

دست رابیز گفته‌اند - وبمعنی عاجم بنظر آمده است که استخوان دندان فیل باشد. ۵

پیلسم - بفتح رابع وسكون میم، برادر پیران وسمات واوربدمت رشم گفته شده - و بضم رابع سم سطر و سخت را گویند - و کتابه از شب سیاه و تارنگ هم هست .

پیلغوش ۷ - با غین فظه دار بر وزن دیکه جوش ، کلی است از جنس سوسن ویرکنار - های آن خالهای سیاه و رخنهای کوچک باشد - و گل نیلوفررا نیز گویند - و چیزی هم هست که آنرا هانند پیل از مس و طلا وقره سازند و آنرا خاک انداز گویند .

پیلگوش - با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی ییلغوش است که نوعی از سوسن ۸ - و گل نیلوفر - و خالانداز باشد - و نام دوايي هم است که آنرا لوف گویند ، و بیخ آنرا بری اصل اللوف و بیونانی دیوباقونیتس خوانند .

پیلگوشك - تصغیر پیل گوش است - و گل ربواج را نیز گویند و بهی نورالریاس خوانند .

پیل مال - با میم بر وزن پیرزال، کتابه از پی سیر کردن و پایمال نمودن باشد.

پیل مرغ - مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است.

پیلارام - برای فرشت بروزن مینافام، نام حصاری است عظیم و بزرگه.

پیل افکندن - کتابه از عاجز کردن باشد .

پیل امرود - با میم و رای بی نقطه بر وزن قیراندود ، نوعی از امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف.

پیل پا - با بای فارسی بالف کشیده ، نام حربه‌ایست که بیشتر زنگیان دارند - و نوعی از قدح بزرگه شراخواری باشد ۹ - و مرضی است که پای آدمی ورم میکند و بزرگه میشود و آنرا بربری دامالقیل خوانند - و ستونی را نیز گویند که سقف بر آن قرار گیرد ۴ .

پیل بالا - بابای ابجد بروزن میرلالا ، توده وخرمن کرده و سیار را گویند - و کتابه از بلند و عظیم جنه هم آمده است (۱).

پیل پایه - ستونبرای گویند که از کج و سنکه سازند و بر بالای آن پایه‌های طاق گذارند ۴ .

پیلتن ۴ - با نای فرشت بر وزن فیل کن ، یکی از القاب رشم دستان است - و اسب را نیز گویند .

پیلسته - بروزن بیدسته، رخساره و روی را گویند - وبمعنی ساعد دست هم هست - وانگشت

(۱) چك: هم هست.

- ۱ - رك: پیل پایه . ۲ - نظامی گنجوی بهر دو معنی آورده :
- چو در پیلیای قدح می کنم يك پیلیا پیل را می کنم . «جهانگیری» .
- ۳ - رك: پیل پا . ۴ - لفة بمعنی دارنده تن پیل . ۵ - از: پیل + اسنه (استخوان) ، یعنی استخوان پیل . «انجمن آراء» .
- ۶ - آتش تیغش چوناف پنبه شود بوقییس باد نهییش چوخاست پشه شود ییلسم . خاقانی شروانی . «جهانگیری» .
- ۷ - رك: پیلگوش .
- ۸ - می خورکت باد نوش، برسمن و پیلگوش روز رش و رام وجوش، روز خور و ماه و باد . «منوچهری ۱۸ - با تصحیح نگارنده» .

پیل معلق در هوا = کتابه از ابر باشد که برمی سحاب گویند .

پیلو - بر وزن زیلو ، چوبی که بدان سواک کنند و عربان اراک خوانند - و بار درخت اراک را نیز گفته اند .

پیلوا - بفتح ثالت بر وزن بینوا ؛ دارو فروش و عطاری باشد .^۱

پیلوار -^۲ بسکون ثالت بروزن بیشکاره ، کتابه از سیار بسیار باشد .

پیلوايه - بر وزن ییلیابه ، مرغکی است که آنرا پرستوك خوانند .^۳

پيله - با ثانی مجهول بوزن حيله ، اصل ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد - و کرم ابریشم را نیز گویند .^۴ و مطلق خرطعرا هم گفته اند - و نوعی از گیاه و دارو باشد - و چشم و پلك چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند - و هر گره را گویند عموماً - و گرهی را گویند خصوصاً که در میان دتبل بهم میرسد و تا آنرا بریاورند دتبل نيك نمیشود - و چرك ورمی که از میان زخم برمی آید و روان میشود - و صحرا و زمین خشك

وسیمی را نیز گفته اند که در میان دو آب واقع شده باشد یعنی از دو طرف آن زمین دورودخانه میرفته باشد یا يك رودخانه دو شاخ شود و آن زمین در میان درآید - و بمعنی یکان بر هم آمده است .

پيلهور - با ثانی مجهول بروزن شیشه گر ، شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بخیانه گرداند و فروشد .^۵

پیل هوایی - کتابه از ابر باشد که عربان سحاب گویند .

پیمان -^۶ با میم بروزن کیوان ، شرط و عهد - و خویش و پیوند را گویند .

پیمان فرهنگ - نام کتابی است در آداب جهاننداری از مه آباد که او این پیشمبر عجمان است .^۷

پیمانها - بر وزن میخانه ، ظرفی که بدان چیز ها پیمانند و آنرا برمی قفیز بروزن مویز گویند - و قدح شرابخور را نیز گفته اند .

پیمانها پر شدن - کتابه از عمر یا خر رسیدن باشد .^۸

۱ - ظ ، مصحف: پیلور (پیلهور) (م.م).
 ۲ - از: پیل + وار (بار) مانند: خروار ، استروار ؛ «در يك شب (مسمود غزنوی) علوی زینبی را که شاعر بود يك پیل وار. دم بخشد، هزار هزار دم چنانکه عیارش در ددمم نقره نعویم آمدی و فرمود تا آن صلت گران را بر پیل بهادند و پخانه علوی بردند.» «یهیتی ص ۱۳۱» .
 ۳ - رك: بالوايه .

۴ - بهمه شهر بود از او آذین
 ۵ - چو در بسته باشد چمداند کسی
 ۶ - پهلوی patmān ، ایرانی باستان pati - māna از mā (پیمودن ، اندازه گرفتن) «بارتولمه ۱۶۵» «نیررک ۱۸۱» رك: پیمودن .
 ۷ - از بر ساخته های فرقه آذ کیوان .
 ۸ - از: پیمان (م . م) + (پسوند نسبت و آلت) . فعل پیمانندن ، که پیمانها از آن آمده ، در تیسرگان و ملایر و شهرهای جنوب ایران هنوز مشتمل است . «کسروی و مسرور کاف» . مجله ارمغان سال ۱۲ ش ۷-۸ .

۹ - پیمیر - بفتح اول و دوم ، مخفف پیامبر . رك: پیغامبر .

و آنرا مرغ عیسی خوانند .
پیواسته ۲ = بروزن پیراسته ، برج قلعه
 و حصار - و فصل را گویند .

پیوس = بکسر اول و واو مجهول بر
 وزن فوس، بمعنی انتظار باشد - و طمع و توقع را
 نیز گویند ۴ .

پیوست = بفتح اول بر وزن نیست ،
 بمعنی پیوسته است که همیشه ودایم و ددام باشد
 و بمعنی پیوند هم هست که ماضی پیوستن و پیوند
 کردن و الحاق باشد - و باسلاح محققین وصول
 سالک است از قید تنید بدوجه اطلاق حقیقت
 یعنی نقطه اش بدایره و قطره اش بمعیط واصل
 شد ۵ .

پیوستگان = مرکبات را گویند همچو
 نبات و جماد و حیوان ۶ . *

پیوسته = بروزن برجسته، بمعنی همیشه
 ودایم باشد - و بمعنی پیوند کرده شده و در هم
 بسته - و بلا فاصله هم آمده است - و کسی را نیز
 گویند که از بسیاری گریستن تواند سخن گفتن
 و اگر گوید گره بر سخنان او افتد ۷ .

* **پینکی** = بروزن زیر کی ، غنودنی باشد
 سبک و آنرا برمی سته گویند .

پینوا ۱ = با نون بروزن لیمو، کشک باشد
 که دوغ ترش خشک شده است و برمی افطو بر کی
 قروت خوانند - و ماست چکیده را نیز گویند که
 روغن آنرا نکرفته باشند .

پینوک = بسکون کاف، بمعنی پینواست
 که قروت و کشک باشد ۴ .

پینووا = با واو بروزن کیسوا ، آتش
 کشک و آتش قروت را گویند، چه وا بمعنی
 آتش است .

پینه = بروزن کینه، پارچه که بر کفش
 و جامه و خرغه دوزند - و پوست دست و پا و اعضا را
 نیز گویند که بسبب کار کردن سخت و سطر شده
 باشد .

پیو = بفتح اول و ثانی و نای و او کشیده ،
 کلوخ را گویند که پارچهای گل خشک شده باشد
 و با ناک مجهول مرضی است که آنرا رشته گویند
 و از اعضای آدمی برمی آید .

پیواز = بروزن شیراز، شیره را گویند

۱ - در طبری *binu* (کشک) «صاب طبری» و در نسخه‌های : پیتو ، مازندرانی کنولی
patu و *paty* (دوغ پخته که هنوز خشک نشده باشد) «واژه نامه ۱۵۵» :

برادران را یوسف چو داد گندم وجو
 اگر ضاعت مزجاء چشم و پینو بود

سوزنی سمرقندی . «جهانگیری» .

۲ - *رك* : پینو . ۴ - در لغت فارس (س ۴۷۳) بهمین معنی «پیراسته» آمده .

۳ - *رك* : پیوس . ۵ - *رك* : پیوستن . ۶ - جمع پیوسته ، مرکب ، برابر بسیط .

۷ - بدین معنی با نیوشه اشتباه شده است . «علامه دهخدا» .

۵ *پیمودن* - بفتح اول و پنجم، پهلوی *patmutan*، اوستا *paiti + mē* (*mâ*)
 اندازه گرفتن)، پهلوی *patmâ* ، *patmâyênd* از همین ریشه است [*رك* : پیمان] ،
 کردی *piwân* (اندازه گرفتن)، وخی *pütümüiam* (تقلید کردن) (۲) «اشق ۳۶۳» .

۵ *پیوستن* - بفتح اول و سوم و پنجم، اوستا *patmutan + band*، پهلوی *patwastan*،
 کردی *pēvanân* (چسباندن) «اشق ۳۶۴» «بارتولمه ۹۲۶» «نیبرگ ۱۸۳» : ملحق شدن،
 متصل شدن - اتصال دادن - اتصال «الفهم ص ۴۷۶» - تألیف، تصنیف کردن :

درو لفظ غرب از هرزمانی . و س ورامین .

پیوستند زین سان داستانی

بیوسته گری = بیوند کردن -
و موافقت نمودن را گویند.

پیوگ = بفتح اول و ثانی و سکون تالک
و کاف فارسی، بمعنی عروس باشد، و بنم‌ثانی هم
درست است.

پیوگانی = با کاف فارسی بر وزن
خبوشانی (۱)، عروسی را گویند.

پیوند = بر وزن فرزند، بمعنی
متصل - و اتصال - و خویش و تبار باشد - و بمعنی
ترکیب هم آمده است.

پیه = بفتح اول و ثانی و خفای های هوز،
بمعنی تابع و پیرو باشد - و بکسر اول و سکون
ثانی و ظهور ها، معروف است که عربان شحم
گویند - و بمعنی غرور و کبر هم هست چنانکه
گویند «فلانی در پیه خود می‌میرد» یعنی از کبر
و غرور خود در اندوه است.

پیه قاوندی = با قاف، چیزی باشد
مانند پیه بسته شده، و آن روغنی باشد منجمد
شده که از دانه‌های گیرندمانند فندق. سرفه کهنه‌را
سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند که
بجای الف یای حطی باشد.

(۱) چش : جیوشالی .

- ۱ - رك : پیوگ . ۲ - رك : بیوگانی . ۳ - پهلوی patwand
(بند) «اشق ۳۶۴» تاوادیا ۱۶۴ . ۴ - بیوند پیهنا و درازا = اتصال طول و عرض .
«التفهیم ۴۷۹» ، بیوند طبیعی = اتصال طبیعی . «التفهیم ۴۸۰» . ۵ - بیوند نباتات ،
اقسام بیوند



پیوند بدنی ساده



چوب‌چسبی



پیوند لوله‌ای

عبارتست از اتصال نهالی پنهال
دیگر برای اصلاح میوه یا گل
یا جوان ساختن درختان کهن
سال و آن اقسامی دارد که
مهمترین آنها پیوند لوله‌ای،
پیوند شکمی، پیوند بدنی
است. رك : فرهنگ روستایی
س ۳۳۵-۳۹.

۶ - پارسی باستان
opitbu ، اوستا pitu (غذا)،
طلم () ، پهلوی pih ، هندی

باستان pitù ، کردی pitù (پیه) ، استی fiu و fiw (چربی) ، بلوچی pig ، وخی
pix «اشق ۳۶۵»

گفتار چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف نای قرشت با حروف نهجی
 همتی بر بیست و چهار بیان و معنوی بر هشتصد و سی و شش لغت
 و کنایت و يك انجام كه آنهم معنویست بر دوازده لغت كه
 اول آنها نای مثله باشد

بیان اول

در نای قرشت با الف مشتمل بر یکصد و شانزده لغت و کنایت

ورك ورق - ونیمه خروار یعنی يك لنگه بار -
 ومخفف تار طنبور است - وناری كه در مقابل یود
 است - و صفت عدد باشد ۴ همچو : یكنا و دوتا
 و سه تا ۵ - و بمعنی زهار و مثل و مانند هم آمده

* تا - بر وزن جا كلمه آنها است و ترجمه
 الی وحتی ۱ - واز ادوات غایت ۲ و تملیل و شرط
 باشد - و بمعنی فرد هم هست كه نقیض جفت است
 وجرمی طاق گویند ۳ - ونای كاغذ یعنی يك نخته

* ت - حرف چهارم از الفبای فارسی و حرف سوم از الفبای عربی (ابثث) و حرف بیست و دوم
 از ابجد، و آنرا «تاء» نامند و در حساب جمل، چهارصد گیرند . برای اطلاع از انواع «ت» رك :
 س كه از دیباجه مؤلف، و برای تبدیل «ت» به «د» رك : س یح از همان دیباجه .

ت ضمیر (مفعولی) دوم شخص مفرد، پهلوی - ۱ «نیرگه ۲۱۸»، «مینا ۱۴۶»
 «اونولا ۵۲۹». رك : س یط - ك از دیباجه مؤلف .

۱ - پهلوی tâk «استق ۳۶۶»، «اونولا ۹»، «تارادیا ۱۶۵: ۲»، «مینا ۱۴۶: ۲»، از
 tâvak ◊ از tâv ◊ در ایرانی باستان tâvat ◊ از tâvant ◊ (چندان) «نیرگه ۲۲۰» -
 ۲۲۱، یازند an]dâ , an]dâ , کردی dâ (نا اینكه)، بلوچی dâ[ni , dâ[in ,
 dâ[nko (نا کنون، هنوز) «استق ۳۶۶»، اشکاشمی tâ , سریکی cû , شغنی tâ , یغزویی sa
 کزیرسن ۹۶، گیلکی tâ : تا در عربی مخفف حتی است. «دزی ج ۱ ص ۹۳۸» .

۲ - بگذازد كه بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم. «گلستان ۳۹» .

۳ - رك : تا و تک . ۴ - پهلوی tâk (تکه، قطعه، مبلغ، مقدار) «نیرگه ۲۱۹» -
 ۲۰. ۵ - طبری attâ یکی «صاب طبری»، مازندرانی کنونی yattâ و atte و yatte .
 یکی. «واژه نامه ۹۱۰». گیلکی tâ ورك : نای.

تاپاك - با بای فارسی برون خشاك ، طپیدن واضطراب و بیقراری را گویند ۴ .

تاپال - با بای فارسی بر وزن پامال ، بر کین کاورا گویند ۵ - و ننه دخت را نیز گفته اند .

تابخانه - بر وزن آبخانه ، خانه ای را گویند که در آن بخاری و تنور باشد - و خانه ای را نیز گفته اند که زمین آنرا مانند زمین حمام سجوف کرده باشند و آتش در آن افزونند تا گرم شود و ایام زمستان در آنجا بس برند - و در بعضی جاها خانه های بزرگ ناستانیرا گویند - و بعضی خانه های را گفته اند که دیوار آنرا از آئینه (۳) و در و پنجره آنرا از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرونرا تواند دید .

تابدان - با دال ابجد برون بادبان ، طاقچه بزرگی را گویند تریك بسقف خانه که هر دو طرف آن کشوده باشد ، گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف درون را پارچه نقاشی کرده

است - و بمعنی که باکاف مسکورا استعمال میشود همچو واقف باش تا یفتی و «برخیز تا برویم» یعنی واقف باش که یفتی و برخیز که برویم و امثال اینها (۱) .

تاب - بسکون بای ابجد ، ناقصن هر چیز که نورانی و رزین باشد همچو: فروغ و پرتو آفتاب و شمع و چراغ و مانند آن ۱ و بمعنی چرخ و پیچ هم هست که در طناب و کمند و زلف میباشد - و تاب و طاقت و توانایی - و خشم و قهر و غضب را نیز گویند - و امر بدین معنی - و بمعنی فائل هم آمده است - و حرارت و گرمی ۴ - و آهن ناقصه را نیز گویند ۱ - و رفع و محنت و مشقت را هم گفته اند .

تابا - با تالك بالف کشیده ، بلفت زند و یازند (۲) طلا را گویند که بعضی زهب خوانند ۴ .

تاباق - بسکون قاف ، چوبدستی را گویند، و آن چوب گنده ایست که بیشتر فلاندران بردست گیرند .

(۱) خم ۳ : - و بمعنی که ... امثال اینها - (۲) چك : ژند و یازند .
(۳) خم ۳ : آینه .

۱ - پهلوی *tâp* «میستا ۱۴۶: ۲» ، طبری *tow* (تابش) «واژه نامه ۲۳۸» ، استی *tawd* (گرم) «ك. است ۱۳۶» ، کردی *tâw - tâw* (کداخته) «کردی ۳۰۴» . در اوستا *tafnu* بمعنی نف و تاب و تب، و مصدر تابیدن از آن مرکب است بمعنی گرم کردن . *tap* در اوستا و مشتقات آن *tafta* (نیبار) و *tafnu* (تب) بسیار آمده . در فارسی «تب» (ناخوشی) و جزو دوم «آفتاب» و «تابه» و «تابش» و «تافته» و «تفسیدن» و «تفتیدن» و غیره از همین ریشه است . «فاب ۱» ص ۹۰ . ۲ - اسدی در لغت فرس (ص ۲۱) آرد: تاب یکی طاقت است، دیگر پیچ و تاب که در رسن و رشته زلف نیکوان باشد . دیگر فروغ بود بآتش و برق، دیگر تیش گرمی باشد ، چنانکه عنصری (بلخی) همرا در سر غزلی گوید :

گفتم متاب زلف و مرا ای پس متاب
گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف
گفتم که تابدار بس با رخ تو زلف

۳ - هزوازش زر (طلا) *Z(a)h(a)b(a)* است . «آبراهامیان ۶۷» ، هم ریشه زهب .

۴ - رک : تپاک . ۵ - امروز «نیاله» گویند .

۵ **تابان** - اسم فاعل از تابیدن ، درخشان ، منور . «مغرب آن نیز تابان» «دزی ج ۱ ص ۹۳۸» .

نقطه دار، آنت که شخصی در برابر سلاطین سر برهنه کند و خم شود و گوش خود را بدست گیرد و عندتخصیر خود را بخواباند و این قاعده در مار و امانهر چارست ۴.

تابوک = با ناک بواو کشیده بکافزده،
مخارجة عمارت را گویند.

تابه = بفتح ناک بروزن لابه، ظرفی باشد
یعنی که در آن کوکو و خاکینه و ماهی بریان کنند
و نان هم بر بالای آن بزند ۴ - سوخت پخته و آجیر
بزرگه را نیز گویند - و با بای فارسی سر کین
کاو باشد ۴.

تابه بریان = گوشت پخته را گویند

و جام و شیفته آلوان کنند و گاهی خالی گذارند،
و گاهی هر دو طرف آنرا پنجره کنند - و کلخن
حمام و کوزه مسکری و آهنگری و امثال آنرا
نیز گفته اند.

تابه = بفتح ناک و سین بی نقطه، چرا-
که پر آب و علف را گویند.*

تابش ۱ - بر وزن خواهش، فروغ
آفتاب و ماه و شمع و پیرتو آتش را گویند.*

تابو = با بای فارسی بواو رسیده،
صفاهای ظرفی را گویند که از گل ساخته باشند
و در آن کنده (۱) و نان و امثال آن کنند.*

تابوغ (۲) - بنم ناک و سکون واو و غین

(۱) خم ۳ : + و گل . (۴) چش : تابوغ .

۱ - از : تاب (م. ه) + ش (اسم مصدر) . ۴ - باصلاح اوزبکان تابوغ
آمنت که در برابر خانی ایستاده . کلاه از سر بردارد و یک گوش را بست بیازمندی گرفته مانند
راکمان پشت خم کنند . « حبیب السیرج ۲ ص ۲۴۷ » . تابوغ مفولی است، تابوغی بمعنی
ستابنده، خدمت کننده، غلام و تابوغاق، در حال تعطیل و ستایش جغتایی ۱۹۳.

۴ - از : تاب (م. ه) + (پسوند آلت)، پهلوی *tâpak* « وست ۱۱۶ »،
مربب آن طابق (بکسر باه و فتح آن)، ارمنی *tapak* (اجاق) « اشق ۳۷۲ » و ترکی
شده آن طاه « نفس » . رک : قاب ۱ ص ۹۰ و مجله ارمنان سال ۱۲ شماره ۲ « کاف » بقلم کسروی .
۴ - رک : تاپال .

۵ **تابستان** - بکسر سوم، از : تاب (م. ه) + ستان (پسوند زمان) لفه بمعنی زمان تابش
و فصل گرما « قاب ۱ ص ۹۰ » [رک : تورا]، کیلکی *tâbestân*، فریزدی *tavassun*، برلی *tabessun*،
طنزی *tâbestân* « ک ۱ ص ۲۸۴ »، سنائی *tävâstûn*، سنگری *tövâstûn*، سرخه
tavestan، لاسگردی *tovaestân*، شهریزادی *tabâstûn* « ک ۲ ص ۱۷۹ »؛ یکی از
چهار فصل سال بین بهار و پاییز؛ فصل گرما . ۵ **تابنده** - بفتح سوم، اسم فاعل از تابیدن،
درخشند - بیچنده، بیچان :

تابنده نوشدست تابنده شده است
خورشید منیر و ماه تابنده شدماست .
حافظ شیرازی بافتنای قطران تبریزی .

توبدری و خورشید ترا بنده شده است
ز آن روی که از شماع نور رخ تو

تابنده اول دو کلمه است : تا و بنده بمعنی عید، و تابنده دوم بمعنی در پیچ و تاب رفته از
غم یا از رشک بر خود بیچان شدماست و تابنده سوم بمعنی فروزنده و درخشان و متلالی « ترویشی . حافظ
ص ۳۷۷ ح » . ۵ **تابوت** - از تازی، از عبری « تبه » (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی صندوق
چوبی « نفس »؛ صندوق چوبین که جسد مرده وارد آن گذارند و بگورستان برند.

تاتلی = بکسر تالک بر وزن غافلئ ،
سفره ودستار خوان را گویند.

تاتور = بر وزن ماشوره ، چدار
و نجاوی باشد از آهن و ررسمان که بردست و پای
اسب و استر گذارند.

تاتول = بر وزن شاقول، شخصی را گویند
که دهان او کج شده باشد.

تاتیبا = با فوقانی بتحتانی رسیده و نون
بالف کشیده ، بلفت بربری باشه را گویند، و آن
مرغیست شکاری از جنس زرد چشم و آنرا بربری
ابوعماره خوانند. گوشت ویرا پخته و خشک کرده
بسایند و سه روز با آب سرد خوردند ، سرفه را

که مانند ماهی در میان تابه با روغن برشته کرده
سیر و سر که بر آن زده باشند .

تابه زر = بفتح زای هوز و سکون رای
قرشت ، کتابه از آفتاب عالمتاب است .

تاییدن ۱ = بر وزن خوابیدن ، بمعنی
درخشیدن - و تاب و طاقت آوردن - و ناقص
و بیچیدن باشد .

تاتا ۲ = با تایی قرشت بر وزن کاکا ، گرفتگی
ولکنت زبان را گویند .

تاتار ۳ = بر وزن ناچار ، ولایتی است
که مشک خوب از آنجا آورند - و ترکان آنجا را
تیز گویند .

۱ - از: تاب (ه. م) + یدن (علامت مصدر) . ۴ - اسم صوت . ۴ - و تتر tatar
و تتر tatâr ، نام قومی است. بقول نامسن Thomsen در قرن هشتم میلادی (دوم هجری) در کتیبه-
های ترکی ارخون Orxon، نام دو طایفه از تاتار بنام «سی تاتار» و «نه تاتار» یاد شده. در آن عصر
مراد از نام مذکور مغول یا بخشی از مغول بود نه قومی ترک و بقول نامسن این تاتاران در جنوب
غربی بایکال Baikal ناحهٔ کرول Kerul سکنی داشتند.

طرد ترکان از مغولستان کنونی و پیشرفت قبایل مغول مرتبط با تأسیس حکومت خنیا
(قراختائیان) است. محمود کاشغری (در نیمهٔ دوم قرن پنجم ه) که از تاتار نام برده (I، ۱۲۳) آگاه بوده که
زبان تاتار جز زبان ترکی است (I، ۳۰) . بعضی دسته های تاتار با قبایل ترک متحد شدند و در
قسمت های غربی نو سکونت گزیدند. در حدود العالم تاتاران متعلق به تفرغز دانسته شده اند . در
کتاب مربوط به فتوحات مغول در قرن هفتم هجری همه جا (در چین و ممالک اسلامی و روسیه و اروپا)
آنان بنام تاتاریاد شده اند. این الاینر "چاپ ترنبرگ، XII، ۱۷۸، بیعد، ۲۳۶ بیعد) اسلاف چنگیز را
بدین نام میخواند . رشید الدین که گویا از مورد استعمال و وسعت مفهوم تاتار پیش از مغول ،
آگاهی نداشته، تاتار را قومی خاص بجز مغول میدانده که ساکن بوبر نور Buir Nor (در جنوب
شرقی کرول) بودند . از عصر فتوحات چنگیز ، بسیاری از قبایل تابع او بنام «مغول» خوانده
شدند و اساساً تاتاران بهمان اندازهٔ مغولان نیرومند بودند و از منجهت بسیاری از اقوام این نام را
بخود بستند، از اینرو است که امروز در ختای ، هندوستان ، چین، ماچین ، قوقیزستان ، کلار
(لهستان) ، باشقرق (هنگری) ، دشت قباچاق، ممالک شمالی، اعراب بدوی، سوریه، مصر و ممالک

مغرب نام تاتار را بهمهٔ اقوام ترک اطلاق کنند» . رک: دائرةالمعارف
اسلام : تاتار . بقلم بارتلد W. Barthold . در زبانهای اروپایی
Tartare گویند . ۴ - رک: چدار .

۴ - نیز تانوره Datura گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان
Solanées از گیاهان دولیهٔ پیوسته گلبرگه . کپسول های آن
دارای خار بسیار و بیجهار شکاف باز میشود . مادهٔ سمی آن بنام
daturine از مواد مخدر قوی است . «گل گلاب ۲۴۰» .



تانوره

گویند ، و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده و برآمده باشد .

تاج گردون - کنایه از خورشید است . *

تاج - بر وزن شاخ ، درخت تاغ را گویند ، و آن درختیست که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و آنرا جرمی خفا گویند بر وزن رضا ، و باین معنی با قاف و غیره در دو آمده است . *

تاخته - بر وزن ساخته بمعنی ناقه ؟ باشد که از نایدن ریحان و ابریشم است و دویدم . واسب دوایده را نیز گویند . ؟ و بمعنی رسخته

نافع است ، و سرگین او کف را زایل کند . *

تاجدار - کنایه از پادشاه است - و نگاهدارنده و محافظت کننده تاج را نیز گویند .

تاجران - بنم جیم درای قرشت بالف کشیده و بنون زده ، ترجمان را گویند و آن شخصی است که معنی لغتی را بلفت دیگر بفهماند .

تاج فیروزه - کنایه از آسان است . و تاج کیخسرو را نیز می گفته اند .

تاجک - بکسر جیم بر وزن سالک ، مخفف تاجیک است ، و تاجیک غیر عرب و ترک را

۱ - رك : تاجيك . ۲ - رك : تاغ و تاغ . ۳ - مصحف : ناقه . ۴ - رك : تاختن .

۵ - تاج - در ارمنی tagavor , tag (تاجور) «استق ۳۶۷» و معرب آن نیز تاج «دزی

ج ۱ ص ۱۵۴» ، افسر ، دیبیم - کلاهی که برای پادشاهان از زر و گوهر سازند .

۵ - تاجیک - در ختنی Tajik «روزگار نو ج ۴ ش ۳» کشور ختن بقلم ییلی ، در ترکی

نیز تاجیک «جنتابی ۱۹۹۴» . رك : تاجك در متن و نیز تازيك . فرای نوسد : اشتقاق كلمه تاجيك محتملا از شکل ایرانی شده «طایی» (قبیله ای از عرب) آمده ، با آنکه Phillott در

Higher Persian Grammar . Calcutta 1919 , p. 245 , notes آنرا مشتق از

«تاختن» میدانند و این قول بعید است . ترکان نام «تاجیک» را مانند «نات» بایرانیان اطلاق میکردند . رك :

H . H . Sahaeder , Türkische Namen , der Iranier , Fetschrift

Friedrich Giese . Die welt des Islams , Sonderband . Berlin 1941 ,

5 - 1 pp «مقاله R . N . Frye . در معرفی کتاب «تاریخ عرب» تألیف P . K . Hitti در

Speculum ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۹» . استاد هنینگ تاجیک را ترکی میدانند مرکب

از : تا (= تات (ترك) + چیک (پسوند ترکی) ؛ جمعاً یعنی تبعه ترك ، و این کلمه را با تازيك

و تازی (وطایی) لفظ مرتبط نمیداند (از اقادات شفاهی استاد هنینگ) . در دائره المعارف اسلام ذیل

«افغانستان» در عنوان «قبایلی که از منشأ ایرانی هستند» از تاجیک بتفصیل سخن رانده شده است .

۵ - تاخت - پهلوی taxt «او نوالا ۵۴۴» [رك : تاختن] ؛ دو ، حمله ، هجوم : در کن الدوله حسن

را بسیاری کارها و حربها بودست با و شمگیر و لشکر گیلان و دیلم و تاخنها از اصفهان بری» «مجمل

التواریخ ص ۳۹۱»

۵ - تاختن - بفتح چهارم ، پهلوی tāxtan ، از اوستا tac (دویدن) ؛ هندی باستان tak

(تیر انداختن) ؛ افغانی [ēdal] tsahal . tasht . استی taghd (نند ، زود) ، tashal (جاری

شدن) ، tājīn (چکیدن) ، بلوچی tacag , tashagh , tācag ، وخی töcam (من حرکت

میکتم) سریکلی tajam , tajam «استق ۳۶۸» ؛ بیرگه پهلوی این کلمه را taxtan

از مصدر اوستایی tak «بار تو لمه ۶۲۴» گرفته «بیرگه ۲۲۱»

هم آمده است که مشتق از ریختن باشد .

تاخیر = بر وزن کاجیره، بخت و طالع و سرنوشت را گویند - و بمعنی صیب و قسمت و آنچه بر آن زایند و برآیند هم هست چنانکه گویند «تاخیره تو چنین بود» یعنی طالع تو چنین بود و بر آن زادی و برآمدی .

تار = بر وزن مار ، تار موی و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن باشد^۱ - و تانه یافتن گان که هیش بود است - و تیر و تار یک تار نیز گویند^۲ - و بمعنی فرق سر و تار کسر و میان سر هم هست - و نام درختیست در هندوستان شبیه بدرخت خرما و آبی از آن حاصل کنند که نشاء شراب دهد - و بمعنی ریزه و پاره هم آمده است چه تار تار یعنی ریزه ریزه و پاره پاره .

تارا = بر وزن خارا ، ستاره را گویند و جرمی کوچک خوانند^۳ .

تاراب = بر وزن غراب ، نام قرینه است در سه فرسنگی بخارا^۴ .

تارات = بر وزن سادات ، بمعنی تخت و تاراج و هب (۱) و غارت و بردن مال مردم باشد^۵ - و از هم جدا کردن را نیز گویند .

تاراج = با جیم ، بر وزن و معنی تارات است که هب (۱) و غارت^۶ - و از هم جدا کردن

باشد .

تاراس = بسکون سین بی نقطه، بمعنی زیر دست و تابع خود ساختن - و رام گردانیدن انسان و حیوان دیگر باشد .

تاران = بسکون نون ، بمعنی تیره و تار یک باشد^۷ .

تارتار = با تای قرشت بر وزن کارزار ، بمعنی پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد^۸ .

تارتک = بفتح تا و نون و سکون کاف، عنکبوت را گویند .

تارچوبه^۹ = بر وزن مارچوبه، نام دارویی است که در دواها بکار برند، و آنرا هلیون هم خوانند .

تارخ = ضم ثلث و سکون خای نقطه دار ، بزبان پهلوی نام آزر^{۱۱} بت تراس است ، و بعضی گویند بفتح ثلث است و نام پدر ابراهیم علیه السلام است^{۱۲} .

تارک = بفتح ثلث بر وزن کالک ، کله سر و فرق سر و میان سر آدمی باشد - و هر چیز که آریا در جنگه بر سر گذارند همچو کلاه خود و مغز و امثال آن^{۱۳} .

تارم = بر وزن آدم ، نام شهر است که مردم آنجا همه صاحب حسن میباشند^{۱۴} .

(۱) چش : هب !

۱ - از اوستا *tathra* ، فرس: هندی باستان *tántra* (رشته ، طناب) «اشق ۳۶۹» .

۲ - اوستا *tathra* (تاریک) (از *tamsra* ، **tansra*) : هندی باستان *támisra*

(تاریک) ، پهلوی *târ* ، کردی *târî* ، افغانی *tôr* ، استی *taling* ، *talingâ* (تاریکی ، تاریک)

tar (کتیف، غمگین) ، بلوچی *târ* ، سریکلی *târ* ، منجی *tarâvi* «اشق ۳۷۰» ، گیلکی

târ . *rk* : تاریک . ^۴ - *rk* : ستاره . ^۴ - تاراب در معجم البلدان و نخبة الدهر

و حدود العالم پیامده، ط فارابی . ^۵ - *rk* : تاراج .

۶ - دانی که دل من که فکنده است بتاراج؟ آن دو خط مشکین که پدید آمده از عاج .

«دقیقی طوسی بنقل لفت فرس ۴۰۴» .

۷ - *rk* : تار . ^۸ - *rk* : تار . ^۹ - از: تار + ن (تیدن) + *rk* (پسوند) .

بقیه در صفحه ۴۵۷

تارون - بر وزن قارون ، بمعنی تیره و تار یک باشد ۴ .

تاره - بر وزن یاره ، بمعنی تار مو و تار ریمان و تار چنگه و موطنبور و امثال آن باشد ۴ - و تارک سر و فرق سر را نیز گویند ۴ - و بمعنی تیره و تار یک هم هست ۴ - و زیاده کیانرا نیز گفته اند و کیان ترازو ماندی است که بدان بلر سنجند ، و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است و الله اعلم ۴ - و تار جولاهگان باشد که تقیض یود است - و طارم را نیز گویند و آن خانه‌ای باشد که مانند خرگاه از چوب سازند - و بمعنی تار هم گفته اند و آن ظرفی باشد معروف .

تاری - بر وزن جاری ، آبی باشد که از درخت تار حاصل شود و مانند شراب نشاء دهد و بمعنی تیره و تار یک هم گفته اند .*

تار میخ - باغین قطعه دار بر وزن چهار میخ ، بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا میدید آید و مانند دودی شود و اطراف را تیره و تار یک سازد ، و بعضی ضیاب گویند .

تارو ۱ - بر وزن چارو ، کنه باشد و آن جانور است که بر شتر و گاو و کوسفند و امثال آن چسبند و خون ایشانرا بمکد .

تار و تور - با نای قرشت بر وزن ملر و مور ، بمعنی بسیار تیره و تار یک باشد ۴ - و ریزه ریزه و ذره ذره را نیز گویند .

تار و مار - یا میم بر وزن کار و بار ، این لغت از اجماع است بمعنی پراکنده و از هم پاشیده و زیر و زبر شده و بسیار پریشان باشد - و ناچیز و نابود گردیده را نیز گویند .

۱ - مصنف «لرد» (م. ۵) . ۴ - رك : تار . ۴ - رك : تارك .

۴ - مصنف «لره» (م. ۵) .

۵ **تاریک** - از: تار + تیک (نسبت)، پهلوی **tārik** از تار، در اوستا **tathra** «پارتوله» ۱۹۵۰ ، «تیرک» ۲۲۳ ، «اشق» ۳۷۰ ، سنگسری **turik** ، سرخه **tarik** ، شهسریزادی **tarik** ، «ک» ۲۰ ، «۱۹۵۰» ، «اشکشی» **tārikān** (پیش از طلوع فجر) «گربرسن ۹۸» ، «گیلیکی» **tarik** ؛ تیره، تار، ظلمانی ، کدر .

۵ **تاریکی** - از: تار یک + ی (مصدری) ، پهلوی **tārikih** «مسینا ۱۴۶ : ۲۰» ، «گیلیکی» **tariki** ، «فرزندی و وطنزی» **tariki** ، «برلی» **tariki** «ک» ۲۸۵ ، «کورانی» **tariki** «کورانی» ۱۱۰ ؛ ظلمت ، تیرگی ، سیاهی ؛

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است . «گلستان ۳۷» .

بقیه از صفحه ۴۵۶

۱۰ - مصحف مارچوبه «علامه قزوینی» . ۱۱ - آزر . ۱۲ - رك : ابرهام .

۱۴ - برداشت (زمستان) تاجهای همه تارک سن برداشت پنجه های همه «اعد چنار» منوچهری دامغانی ۲۹ .

۱۴ - بتتح راه ، کوره است وسیع در جبال بین قزوین و گیلان و در آن قرینه‌های بسیار و کوههای سخت است و شهری مشهور ندارد . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۶۹ - ۳۷۳ ، ۳۷۸ - و نیز شهرک دیگر است در آخر حدود فارس از جهت کرمان و اهل شیراز تارم بسکون الف و راه گویند . بین شیراز و تارم ۸۲ فرسنگ است . «معجم البلدان» رك : طارم . «جغرافیای سیاسی» کیهان ص ۲۳۹ .

تاریخ - بر وزن یارین ، بمعنی تیره و تاریک باشد - سواری را نیز گویند که آب درخت ناز است .

تاز - بسکون زای هوز، معشوق و محبوب را گویند ۱ - و بمعنی تازنده نیز آمده است ۲ - و امر بتاختن هم هست یعنی بتاز ۳ - و بمعنی فرورامیه هم گفته اند که بر بی سفاخوانندوسیر امرد و مترش ضخیم را گویند که بیوسته بافاسقان صحبت دارد ۱ - و سگ تازیرا هم میگویند .

تاز - بسکون زای فارسی ، خانه کرباسی را گویند که خیمه باشد ۴ - و بمعنی لطیف و نازک هم آمده است .

تازانه ۵ - مخفف تازیانه است که فمچی باشد .

تاز بازی - با بازی ایجاد بروزن کارساز .

مظلم (۱) و غلام باره را گویند .

تازش - بر وزن بالش ، بمعنی قطره زدن - و تاختن و تک ویوی کردن باشد ۷ .

تازک - بکسر ناک بروزن سالک ، مخفف تازیک است ، و تازیک اولاد عرب را گویند که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد ۸ .

تازنگ - بفتح ناک بروزن پاستنگ ، بمعنی پیل پایه است ، و آن ستونی باشد که از کج و سنگ سازند و بر بالای آن پایه ای طاق گذارند ، و باین معنی بازی فارسی ورای قرشت هم آمده است .

تاز ۹ - بفتح ناک ، بمعنی تو باشد که نقیض کهنه است ۹ - و بمعنی حادث هم آمده است که در مقابل قدیم است ۱۰ - و ضد پزمرده هم هست .

تازی - بر وزن بازی ، بمعنی عربی ۱۱

(۱) خم ۳ : معلم ، اعلام تیز شهوت گردانیدن . «متهی الارب» .

- ۱ - مرا که عمر بهفتاد و شش رسید ، رسید
- ۲ - مخفف تازنده . رک : تاختن .
- ۳ - خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
- ۴ - از : تازان + (آلت) ، پهلوی *tācānak* «تاودایا ۱۶۵ : ۲» :
- ۵ - زد بر سر مرد تازانه چند
- ۶ - از : تاز (م) + باز (باختن) .
- ۷ - پهلوی *tacishn* «اششق ۳۶۸» از : تاز + شی (اسم مصدر) .
- ۸ - رک : تازک .
- ۹ - از ریشه تاختن ، بلوچی *tājak*
- ۱۰ - کردی *tāze* «اشق ۳۷۱» ، گیلکی *tazae* ، فریزندی و یرنی *tāzā* ، طنزلی *tājā* رک ۱ ص ۲۹۳ ، سمنانی *tāzā* ، سنگسری *tāzhé* ، سرخه و لاسگردی *tāzāe* ، شهیرزادی *tāzé* رک ۲ ص ۱۹۴ ، اشکاشمی *tāza* «کر برسن ۹۸» ، گورانی *tāze* «کردی ۸۳ ، ۳۰۵» .
- ۱۱ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۹) «تازه شو» بمعنی حادث که برابر قدیم است .
- ۱۲ - از : تاز + شی (نسبت) ، در پهلوی *tāzhik* ، ایرانیان قبیله طی از قبایل یمن را که با آنان تماس بیشتر داشتند [در عهد انوشروان یمن مستعمره ایران شد] «تاز» و منسوب بدان را «تازک» میگویند ، و سپس این اطلاق را بهمه عرب تممیم دادند ، چنانکه یونانیان و رومیان *Persia* (پارس) و عرب فرس را بهمه ایرانیان اطلاق کردند و ایرانیان «یونان» بنام قبیله «یون» در آسیای صغیر - بهمه قوم هلاس اطلاق کردند .

تاسمست = بکرسین و سکون میم
 وقف صاد بی نقطه و فوقانی ساکن ، بلفت اهل
 بربر ترنج باشد که پوست آنرا مریا سازند .

تاسمه = بسکون ثالث و وقف میم ،
 چرم خام و دوال چرمی را گویند ۶ - وموی شانه
 کرده را نیز گفته اند که بر فراز پیشانی
 باشد ۷ .

تاسه = بر وزن کاسه ، بمعنی اندوه
 و ملالت باشد - و بمعنی اضطراب
 و بیقراری هم هست ۸ - و تیره شدن روی را که
 ازغم و الم بهم رسیده باشد - و فشارش و فشردن
 گلو بسبب سیری یا ملال و اندوه دیگر ۹ -
 و میل بشوردنی و خواهش بجیزی را گویند، و این
 حالت بیشتر (۱) زنان آبستن و مردان نریاکی را

باشد چه از زبان تازی زبان عربی و از اسب تازی
 اسب عربی مراد است ۱ - و بمعنی تاخت آری هم
 هست ۲ - و نوعی از سنگ شکاری باشد .

تازیان = بر وزن ماکیان، بمعنی تاخته
 ناخته و دوان دوان - و قصدکنان باشد - و جمع
 تازی هم هست که عربان باشد .*

تازیك = و تازیك بروزن و بمعنی تاجیک
 است که غیر عرب و توك باشد ۳ - و فرزند عرب
 در عجم زاینده شده و برآمده را نیز گویند.

تاس = بر وزن داس ، بمعنی تلواسه
 و اضطراب و بی طاقتی - و میل بجیزها باشد ،
 و زنان آبستن را این حال بیشتر دست دهد .

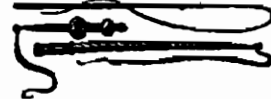
تاسا = بر وزن آسا، بمعنی اندوه و ملامت
 باشد ۴ .*

(۱) چش : + در .

- ۱ - اسب تازی و گر ضعیف بود
 ۲ - ناصر خسرو در قصیده‌ای بمعانی متعدد آورده :
 ای گشته سوار جلد بر تازی
 تازیست ز بهر علم و دین باشد
 گر تازی و علم را بدست آری
 بی علم بدست ناید از تازی
 همچنان از طولهای خر به . «گلستان ۱۹» .
 «دیوان ناصر خسرو ۷۵» .

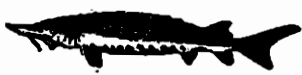
۳ - رك : تازی و تاجیک . ۴ - رك : تاس و تاسه . ۵ - كرك : تاسمست «لك I :
 ۳۰۳» و در فهرست مخزن الادویه «تاسمست بزبان بربری جماعت است» . ۶ - از ترکی تاسمه،
 معرب آن طسه «فس» . ۷ - بهر دو معنی، رك : تاسه . ۸ - کردی tāsā (انتظار
 آمیخته با بیقراری) «گورانی ۷۸، ۷۸» ، کیلکی tāsyan (اندوه در نتیجه سفر غریزی) .

۹ - توایمن نازی که از صحبت من
 ملالت فریاد شمارا و تاسه . انوری ابیوردی .
 ۱۰ - تازیانه - زباکی tāziāna :
 نازانه [رك : نازانه] ، شلاق قمچی .



نازیانه

۱۱ - تاس ماهی - نوعی ماهی که خاویار
 و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز میکنند .



Acipenser Güldenstädti (پفراسه)
 (Esturgeon) «دریای خزر . بر معانی ص ۱۲۸» .

دست دهد - و صدای نفس کشیدن و بر آوردن مردمان فربه - و مرطوبی - و بی ذر بی نفس زدن مردم واسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن ۱ - و بمعنی یقرازی هم هست .

تاسه واسه - باواوروزن کاسه‌مانه (۱) این لغت از اتباع است بمعنی اضطراب و تلواسه و یقرازی باشد . *

تاش - بروزن فاش ، کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید و آنرا عوام « ماه گرفت » خوانند - و بمعنی خداوند و صاحب خداوند خانه - و بار و شریک و ابناز هم آمده است - و بمعنی ادات شرکت باشد که در آخر اسما (۲) آورده همچو : خواجه تاش و خیلتاش و امثال آن ۴ - و ترکان سنگه را گویند .

تاشک - بر وزن آهک، مردم چابک و چالاک را گویند - و بمعنی کره و مسکه هم آمده است که بریمی زبده خوانند و بسنی گویند نفایهٔ ماست است یعنی آنچه از ماست بکاری

نیاید و سیاه و ضایع شده باشد .

تاشکل - بکسر کاف و سکون لام ، آرخ را (۳) گویند و آن دانه‌های سخت باشد که از اعضای آدمی بر می آید (۴) ، و بریمی تؤول میگویند .

تاغ - بر وزن باغ ، درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و بریمی غضا گویند ۴ - و نام قلعه ایست از قلاع سیستان ۴ - و تخم مرغ را نیز گویند .

تاغندست - بفتح غین نقطه دار و سکون نون و دال بی نقطهٔ مفتوح بسین معص و تاش فرشت زده ، بزبان اهل بربر دوابی است که آنرا عافرقرحا گویند ، و بضم غین و دال هم گفته‌اند ۵ .

تاقسن - بر وزن بافتن ، بمعنی گردآیدن و پیچیدن باشد - و تاب دادن رشته و امثال آنرا نیز گویند ۶ - و بمعنی آزرده و مکدر شدن - و بر افروختن و گرم گردیدن - و روشناسی و پرتو انداختن - و طلوع کردن هم هست ۷ .

- (۱) چشم : تاسه . (۲) چشم : اسمی . (۳) خم : ازخ را . (۴) خم : بر آید .

۱ - رک : تاسیدن . ۴ - مؤلف غیاث‌اللمعات ذیل « خواجه تاش » آرد : « نزد حقیر مؤلف تحقیق این است که خواجه تاش دراصل خواجه دانی باشد ودال را بجهت قرب‌مخرج بشاه بدل کرده‌اند » « دانی » در ترکی مرادف بلفظ « هم » آید که بجهت اشتراک است چنانچه بولدانی بمعنی همراه و واگدانی بمعنی هم‌قوم و هم‌چشم . « و نیز قرتدانی (برادر و خواهر) « کاشغری I ، ص ۳۴۰ - ۳۴۱ » ، کولکناش (برادر رضاعی) « جغتایی ۱۹۹ » .

۴ - رک : توغ و تاق - تاغ درخوار و دامغان و وزد = *Haloxyton ammodendron* - بنداغ = *Viburaum opulus* - زشون تلخ = *Melia azedarach* « تابی ۱۷۲ » . ۴ - در تاریخ سیستان وحدودالمال نیامده . ۵ - رک : لك : ۱ : ۳۰۲ .

۶ - وخی : tow - am ، ضعیفی : teb - am ؛ سریکی : teb - am ؛ تاشق : ۳۷۲ : ۴۲ ، کیلکی : *tâftan* . ۷ - از ریشهٔ اوستایی *tap* ؛ *tâpayeiti* (گرم‌ساختن) ؛ *tafnu* (گرما ، تب) ؛ هندی باستان *tap* ؛ *tâpati* ؛ پهلوی *tâftan* (جویشدن) ؛ *tap(i)shn* (تب) ، ارمنی *tapak* ، *tap* (اجاق) « تاشق ۳۷۲ » « دیرگه ۲۱۹ » . رک : تاب :

بالای سرش زهوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی . سمدی شیرازی . بقیه در صفحهٔ ۴۶۱

تاك - بروزن خاک ، درخت انگور را گویند ۵ - و بشدهد آخر در عربی مردم احمق و ابله را گویند (۲) ۶ .

تاكوب - بروزن آشوب ، بلفت اهل بربر دوايي است كه آنرا فرنيون خوانند . گردگي جانوران را نافع است ۷ .

تال - بروزن مال ، طبق مس و برنج و طلا و نقره و امثال آن باشد - نیز دو بياله کوچک باشد از برنج که خنیاگران هندوستان بهنگام خوانندگی آنها را برهم زنند و بسدای آن اسول نگاهدارند و رقص کنند - و بمعنی روی هم آمده است که برعی صفر خوانند - و نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما که آنرا درخت ابوجهل نیز گویند و برکه آنرا زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمه گوش را بشکافند و آن برکه را بیچند و در آن شکاف گذارند ، و برهمنان کتابهای خود را از برکه آن درخت سازند و بانوعی از قلم فولادی بر برکه آن درخت چیزی نویسند و آبی از آن درخت حاصل کنند که مانند شراب نشاء دهد ۸ - آبگیر و تالاب و استخر و برکه بزرگ را نیز گفته اند - و بعضی گویند باین معنی هندی است .

تافته ۱ - بروزن بافته ، پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و امثال آن باشد و بمعنی آزرده گی از کوفت راه و سواری و غم و اندوه - و مکنده شده نیز آمده است ۴ - و موی زلف و کیسو و ریمان و ابریشم و هر چیز که آنرا ناپیده و بیچیده باشند - و بمعنی بر کشته و بر گردیده و روی گردانیده باشد که برعی معطوف خوانند و نوعی از بافته و پارچه ابریشمی هم هست ۴ - و جامه ای را نیز (۱) گویند که از کتان بافته باشند - و چیزی و کسی را نیز گفته اند که از حرارت آفتاب و تابش آتش و یا بسبب فخر و غضب و تب بر فروخته و گرم شده باشد .

تافته جگر - کتابه از عاشق است - و کسی را نیز گویند که علت دق داشته باشد .

تافشك - بفتح ثابك بر وزن آتشك ، دیوك را گویند ، و آن جانوری است که برعی ارشه خوانند .

تاق - با قاف ، بر وزن و معنی ناغ است ، و آن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند ۴ .

(۱) چش : - نیز . (۲) خم : ۳ : مردم ابله و احمق را .

- ۱ - اسم مفعول از: تافتن (م. ه) . ۴ - (موسی) ... تافته گشت ، فصد کرد که خود بنفس خوش شیراز آید (بیچنگه عمرولیت) «تاریخ سیستان» ۲۴۹ . ۴ - گردی *tâfta* «گورانی ۴۰۳» ، گیلکی *tâfta* «مغرب آن تفتا و در مصر تفته «نفس» . ۴ - رك : تاغ . ۵ - پهلوی *tâk* «اونوالا ۵۴۴ ب» «تاوادیا ۱۶۶» ، *Vitis vinifera* «تابتی ۱۷۲» : تاق رزینی شده دینارگون پریان سبز او زنگارگون . رودکی سمرقندی . بنقل «لفت فرس ۲۵۰» . ۶ - «تاك، لاغر و هلاك شده و احمق» . «منتهی الارب» . ۷ - ناكوت «لك: آ ۳۰۲» . ۸ - تال = دار دوست *Hedera* - نیز تال در شمال ایران = نمب *Tamus communis* «تابتی ۱۷۲» .

بقیه از صفحه ۴۶۰

۵ تاسیدن - بفتح پنجم : از تاس + بدن (بوند مصدری) ؛ بی دریغی نفس زدن مردم و اسب و جانور دیگر از کثرت گرما (رك: تاس) ؛ «روز سخت گرم شده و رنگ بفتت» و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدنند . «یهتی ۴۸۵» - غمناك و دلگیر شدن .

تالار ۱ - بروزن سالار، نختیما خانه‌ای باشد که بر بالای چهارستون یا بیشتر از چوب و نخته سازند.

تالانک - بفتح نون و سکون کاف، نام میوه‌ایست شبیه بهشتالو ۴.

تالانه - بروزن کاشانه، نوعی ازشتالو باشد، و بعضی گویند میوه‌ایست شبیه بهشتالو ۴.

تالسیقر - بکسر ناک و سکون سین بی نقطه و فاف بتحتانی کشیده برای قرشت زده، یونانی نخم سیند است که آن خردل فارسی باشد - و نخم تره تیزک را نیز گویند؛ و این لغت در چند نسخه صحاح الادویه چنین بودلیکن در اختیارات ۴ تالیفیسر نوشته اند باسین و تحتانی دیگر والله اعلم.

تالشی - بروزن بالش، قومی باشند از مردم کیلان ۵.

تالکی - بسکون ثاک و کاف بتحتانی کشیده، گکنیز کوهی و صحرايي را گویند.

تالمن ۱ - بسکون ثاک و کسر میم و نون ساکن، بانث زلسویازند (۱) جانورست که

آرا روباه خوانند.

تالواسه - با واو بر وزن شاهکاسه، بی قراری و بی آرامی و اضطراب و اندوه ۷ - و میل بچیزی کردن باشد.

تال و مال ۸ - با میم بر وزن دال و ذال، این لغت از اتباع است بمعنی ریزه ریزه شده و از هم ریخته و پاشیده و متفرق و پیرشان گردیده باشد ۹.

تام - بر وزن جام، بمعنی بسیار کم و بغایت اندک باشد - و با تشدید آخر در عربی بمعنی تمام است.

تامول - بروزن شاقول، بر کی باشد که آن را در هندوستان بافوق و آهک خوردند و لبها را بدان سرخ سازند ۱۰.

تان - بسکون نون، بمعنی دهان باشد که بر بی فم خوانند و بعضی اندرون دهان را گفته‌اند - و تار را نیز گویند که فیض بود باشد - ورشته‌ای چند (۲) را هم میگویند که جولاهاگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را بنافند ۱۱ - و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست، همچو

(۱) چک: ژند و پلژند. (۲) چک: رشته چندی.

۱ - گورانی *tālār* کردی ۲۱، گیلکی *tālār*، ۳ - رک: تالاه.

در گیلکی *shālānak*، ۴ - رک: تالانک. ۴ - مراد «اختیارات بدیمی» است.

۵ - تالشی بقول بعضی مبطل و معرف «کادوس» است و آن قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها بگردنکشی برخاستند و پایادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان کادوشی را - که تلفظ صحیح آنست - «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند

امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. رک: مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیهها تالیف وی، دفتر یکم. ۶ - هنر. *tālm(a)n*، پهلوی *rōpās*، روباه. «یونکر ۱۱۹».

۷ - مرمرای دروغگوی سترکه
تالواسه گرفت از این ترفتند. خفاف.

بنقل «لغت فرس ۴۴۰». رک: تالواسه.

۸ - مبطل: تار و مار.

۹ - نهمتن بزابلستانست وزال شودکار ایران همه تال و مال. فردوسی طوسی.

۱۰ - رک: تابلول. ۱۱ - از رشته اوستایی *tan* (تنیدن). رک: تانه و تونه.

خودتان و مهمتان ۱ .

تانبول - جنم بای ابجد و سکون واو ولام، بمعنی تامول است که بر کعبان باشد و آنرا با قوفل و آهک خورند ۴ .

تاند - بر وزن داند، مختصر تواند باشد ۴ .

تانت - بر وزن دانست، مخفف توانست باشد ۴ .

تانگو - باکاف فارسی بر وزن کامجو، حجام و سرتراش را گویند، و بفتح ثانی بر وزن سمن بو هم آمده است، و باین معنی بجای واو رای قرشت نیز گفته اند .

تانم - بر وزن دانم، مختصر توانم باشد ۴ .

تاول - بر وزن شاقول، پیرامون و اطراف دهانرا گویند، و بعضی کج دهانرا گفته اند و بعضی کنج دهانرا، والله اعلم ۵ .

تانه - بر وزن شانه، بمعنی نان باشد که نقیض بود است و آن تارهایی است که

جولاهگان برای بافتن میا کنند ۶ .

تانیسر - باین بی نقطه بر وزن بلزیکر، تلم شهری است از هندوستان .

تاو - بر وزن گاو بمعنی تاب است که روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد، چه در لغت فارسی واو بیای ابجد و بر عکس تبدیل می یابند ۷ - بمعنی پیچ و تاب هم هست - و تاب و طاقت و قدرت و توانایی نیز گویند - بمعنی حرارت و گرمی ۷ - و محنت و مشقت و اندوه نیز آمده است ۷ .

تاوا تاوه - باناک و فوقانی بالف کشیده و باو زده، بمعنی قدرت و قوت و توانایی باشد .

تاوان ۹ - با واو بالف کشیده بنون زده، جرم و جنایت - و غرامت و زیان - و گناه باشد ۹ - و بمعنی عوض و بدل هم آمده است .

تاوانه - بر وزن کاشانه، تاب خانه را گویند که گرم خانه باشد .

تا و تک - بفتح فوقانی بر وزن آبیچک، بمعنی دوتا و هر دو تا باشد ۱۱ .

۱ - پهلوی *tân* (ضمیر دوم شخص جمع) «سینا ۱۴۶: ۹۷». *رک: س* از دیباچهٔ مولف.

۲ - *رک: لک: ۳۰۰*. ۴ - *رک: ن* توانستن. ۴ - *گیلکی tãnaastan*

(توانستن) *رک: ن* توانستن. ۵ - اسدی در لغت فرس (ص ۳۳۰) آورد: «تاول، زفر باشد، فرخی گفت:

من پیرم و فالج شده ام اینک بنگر
تاوالم کز بینی و گفته شده دندان ۱۰

زفر «کنج دهان» است [*رک: زفر*] و از «کزیبئی» این بیت معنی «کنج دهان» را گرفته اند. علامه دهخدا «تاول» را دو کلمه گرفته اند: تا بمعنی کمی و حتی، و نول [*رک: نول*].

۶ - *رک: تان* و تونه. ۷ - *رک: تاب*. ۸ - = از: تاو (ه. م.) + ا

(واسطه) + تاو = تاوانا:

هر که او را هست معنی کمترک
بیش بینم لاف ناوا تایی او .

کمال اسمعیل اصفهانی .

۹ - پهلوی *tãvân* «تاوادیا ۱۶۶». ۱۰ - تاوان نهادن، تقصیر نهادن: «اگر زمین

بر نهد تاوان بر زمین منه». «قابوسنامه ۸». ۱۱ - در لغت فرس اسدی آمده: «تا و تک هر دو تنها بود، شاعر گوید:

تک تاوگر بیشتر تاوتک (۱)

که باشد که بینی بود تاوتک.

پیداست که تا و تک را مترادف و هر دو را بمعنی تنها، فرد گرفته و فرهنگه نویسان بعدی غلط خوانده و فهمیده اند. *رک: تا، تک*.

شمشیر و امثال آن نشینند و بمعنی نه و لای هم آمده است چنانکه گویند یکتاه و دو تاه یعنی يك لای و دولای - و عدد فرد را هم گفته اند که در مقابل جفت است ۷ - و تفسیر لفظی است که آن را بر بی معنی گویند بفتح میم و سکون حای بی نقطه و ضاد نقطه دار .

تاهو - بر وزن کاهو ، عرق شراب را گویند .

تای ^۸ - بر وزن لای، جامه‌واری باشد از قماش - و بمعنی عدد هم هست چنانکه گویند يك تای و دو تای یعنی يك عدد و دو عدد ۹ - و بمعنی طاقه هم آمده است همچو چند تای جامه و چند تای کاغذ یعنی چند طاقه جامه و چند طاقه کاغذ - و ترجمه فرد هم هست ۱۰ - و تایی بار را نیز میگویند که نصف خروار باشد و بر بی عدل خوانند .

تاور - بر وزن خاور ، بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است ۱ .

تاوریده - بر وزن آرمیده ، بمعنی عارض شده باشد ۴ .

تاوسه - بفتح نالک و سین بی نقطه، چرا گاه پر آب و علف را گویند .

تاوک - بفتح نالک و سکون کاف، خر و گاو جوانه را گویند ۴ .

تاول - بکسر نالک بر وزن قائل ، آبله‌ای باشد که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا دست و پا بهم رسد - و بفتح نالک خر و گاو جوانه را گویند ۴ .

تاوه ^۵ - بر وزن ساوه ، ظرفی باشد که در آن خاکینه بزند و ماهی بریان کنند ۶ - و خشت پخته و آجر بزرگترا نیز گویند .

تاه - بر وزن کاه، زنگی باشد که بر روی

۱ - از دسانیر . «فرهنگ دسانیر ۲۳۹» «فاب ۱: ۴۷» . ۴ - از دسانیر «فرهنگ

دسانیر ۲۳۹» . ۴ - رك: تاویل . ۴ - هم‌ریشهٔ توله، تر، ترانه [رك: توله] :

چنان بهیسی تاویل نکرده کار هگز

اوردزمی . «لفت فرس ۳۲۱» .

۵ - رك: تابه - ۶ - امروز «تابه» گویند . ۷ - رك: تاه، تایی .

۸ - پهلوی tâk (پارچه، قطعه، تکه): yak tâk (بکتا): کردی tâi (شاخه)، بلوچی

tâx , tâk «اشق ۳۷۳» ، گیلکی ita (بکمد) . ۹ - رك: تاه . ۱۰ - رك: تاه، تاه .

(برهان قاطع ۶۳)

بیان دوم

در نای قرشت با بای ابجد مشتمل بر چهل وسه لغت و کنایات

تباہ - بفتح اول بر وزن فراه ، قسمت کننده و قسا را گویند - و بمعنی ضایع شده و نابود گردیده و باطل و بکار نیامدنی هم هست ۶ .

تباہچه - بروزن تفارچه ، گوشت پخته نرم و نازک را گویند ، و معرب آن طباهچه است ۷ .

تباہه - بفتح رابع ، گوشت پخته نرم و نازک را گویند ۸ - و بمعنی قلبه بادتجان و بادتجان پخته و کباب و خاکینه هم آمده است ۹ .

تباہی ۱۰ - بفتح اول بر وزن فراهی ، نابود شده و ضایع گردیده و بکمال نرسیده را گویند .

تب بادہ - با بای ابجد بر وزن شہزادہ ، تب لرزہ را گویند عموماً و تب لرزہ ای کہ بسبب ظاهر شدن و بر آمدن سیرز بهم رسیده باشد خصوصاً ، و باین معنی بجای بای ابجد یای

تبتبار - بر وزن قطار ، دودمان و خویشاوندان و قرباتان را گویند - و بمعنی اصل و نژاد هم هست - و در عربی بمعنی هلاک باشد ۱ .

تبا سیدن ۲ - با سین بی نقطه بر وزن هلاکیدن ، یعنی از حرارت گرما میخورد شدن و بی شعور گردیدن .

تباشیر ۳ - با شین نقطه دار بر وزن سرازیر ، چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته ، و آنرا از درون نی هندی بر می آورند کہ بنیو ۴ باشد و در دواها بکار میبرند . اگر قدری از آن در کوزه ای آب اندازند تشنگی را فرو نشاند - و در هر چیز کہ بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح کہ از آن روشنی اول صبح مراد باشد ، و معرب آن طباشیر است .

تباشیر صبح - کنایه از سفیدی اول صبح باشد ۵ .

۱ - بهردو معنی : خزینه بخش ولایت ستان و ملک ستان

تبار جان بداندیش و آفتاب تبار . قطران تبریزی .

۲ - هم ریشه تبسیدن ، نفسیدن . نایدن (م. ۵) . ۳ - معرب آن طباشیر . 'نفس' . ۴ Bambou

۵ - رک : تباشیر . ۶ - پهلوی tapâh (اونیوالا ۵۵۲) . ۷ - طباهچه

باطباح گوشت شرحه شرحه شده کہ برمی صغیف گویند و آن معرب تباہه است 'تاج العروس بنقل مینوی : نوروزنامه ۱۱۴ رک : تباہه . ۸ - رک : تباہچه . ۹ - 'دفع مضرتش (شراب

سیدو تنک) باسپید با ها و تراب و تباہه خشک کنند تا زبان ندارد و منفعت کند . 'نوروزنامه ۱۲۲ .

ورک : تباہچه . ۱۰ - از : تباہ + ی (مصدری) و بمعنی نابودی و فساد است .

۱۱ - تب - بفتح اول ، در اوستا tafnušt , خونساری tē , دزفولی tō 'سالنامه فرهنگ گلیایگان ۴۷' ،

طبری tu 'نصاب طبری' و ازه نامه ۲۴۰ ، گیلکی tãb ، فرزند ی taw ، برنی taev ،

نطنزی tow 'ک . ۱ ص ۲۸۹ ، سنمانی و لاسگردی tōw ، سنگری tow ، سرخه taw ،

شهمیرزادی tab 'ک . ۲ ص ۱۸۷ . مجموعه مواردی که در بسیاری از ناخوشیها ایجاد شود و

مهمترین آنها شدن حرارت بدن و سرعت نبض است ؛ حتی

حلی هم بنظر آمده است، والله اعلم.

تبت = بکسر اول و تانی و سکون فوقانی، پشم نرمی باشد که ازین موی بز بشانه بر آورند و از آن شال فیس بافند ۱- و باتانی مشدد شهریت در حدود چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند و باین معنی بروزن شدت و مدت هر دو آمده است ۲.

تبخال ۳ = با خای نقطه دار بر وزن ابدال، جوشی باشد که بسبب حرارت و سورت تب از اطراف لب بر آید ۴.

تبخاله ۵ = بر وزن دهساله، بمعنی تبخال است که جوشی باشد که بسبب حرارت و سورت تب از اطراف لب بر آید ۶.

تبد = بکسر اول و تانی و سکون دال ابجد، مویی باشد بغایت نرم که ازین موی بز بشانه بر آرد و از آن شال بافند ۷.

تبر = بفتح اول و تانی بر وزن خطر، آتشی باشد از فولاد که بدان چوب و درخت بشکنند ۸

و بکسر اول و سکون ثانی نام مرغیت - و در عربی طلا را



گویند.

تبر خون = با خای نقطه دار بروزن شفق کون، بمعنی عناب است، و آن میوه ایست شبیه بسنجد و در دواها بکار برند - و چوبی باشد سخت و سرخ رنگ که شاطران در دست میگیرند و بعضی سرخ میدرا تبر خون میگویند - و چوب بقم را هم گفته اند، و آن چوبی باشد که بدان چیزها رنگ کنند - و ترخونرا نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی باشد، و معرب آن طبرخون است.

تبر زرد ۹ = با زای هوز بروزن زبرجد، نبات و قند سفید را گویند - و نمک سفید شافرا نیز گفته اند ۱۰؛ و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم و ست نیست بواسطه آنکه احتیاج بشکستن دارد ۱۱ - و نوعی از انگور هم هست در آن دریا بجان و چون دانه آن (۱) بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند - و صفی باشد در نهایت تلخی و آنرا بعضی صبر خوانند؛ و معرب آن طبرزد باشد.

تبر زرد ۱۲ = بروزن طبقه، بمعنی طبرزد است که قند سفید - و نوعی از انگور - و نمک بلوری - و صبر باشد ۱۳.

(۱) چک: + هم.

۱ - رک: تبت. ۲ - Tibet ناحیتی در آسیای مرکزی، در مغرب چین. کشوری است در جنوب کوهستانی، و نهر تسانگ Tsang_Po یا براهما پوترا Brahmaputra آنرا مشروب سازد. در شمال آن نهدهای لم بزرع است. مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکنه است. پایتخت لهاسا Lhasa است. مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره میکنند و حکومت در دست Dalai - lama (روحانی اعظم) است.

۳ - از: تب + خال. ۴ - رک: تبخاله. ۵ - از تبخال + (پسوند زائد).

۶ - کاشکی سیدی من آن نمی.

۷ - رک: تبت. خفاف. «لفت فرس ۴۹۳».

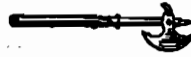
۸ - پهلوی tabrak، ارمنی tapar، کردی tefer، بلوچی tapar،

توفار، towâr، روسی topor «اشق ۳۷۴»، طبری tur «صابطیری»، مازندرانی کنولی

tor «واژه نامه ۲۶۱»، گیلکی lâbâr، فرزندنی و نطنزی tavar «ک ۱ ص ۲۹۱»، اشکاشمی

بقیه در صفحه ۴۶۷

قبر زین^۱ - بر وزن عرقین، نوعی از تیر باشد که سپاهیان در پهلوی زین اسب بندند ۴ - ونمک سفید بلور را نیز گویند ۴ .



تیر زین

قبرك - بفتح اول و ثانی و سکون نون، هر حصار و قلعه را گویند عموماً و قلم‌صفاهارا خصوصاً *.

قبست - بفتح اول و ثانی و وزن اولت ، بمعنی ضایع و تباه باشد و چیزی تباه شده و از کار افتاده - وزشت صورت را نیز گفته‌اند و بکسر ثانی آیین و ملت و مذهب ست و ضعیف را گویند ۴ .

قبستغ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم فوقانی و غین نقطه دار ساکن ، مردم ضیح و نیز زبان را گویند، یعنی مردمیکه تند و تیز حرف زنند .

- ۱ - از تیر (م. ه) + زمین (م. ه) بمعنی سلاح . ۴ - و آنرا درویشان در دست گیرند .
 ۴ - مشک تینی بیشک مفروض مستان بدلشکر تیر زین . « ناسر خسرو بلخی ۳۱۳ » .
 ۴ - نیست، چیزی بود ست ، اغاجی گفت :
 دروغ من که مرا مرگه و زندقانی تلخ
 که دل نیست و بناهاست و دین تباه و نیست .
 « لغت فرس ۳۶ » .

قبری - بفتح اول و دوم منسوب به تبرستان (طبرستان) ، چه آدمی و چه بنفشه و چه مقام مخصوص و چه شهری بوزن مخصوص که تبری گویند، چنانکه حکیم ابوالحسن علی بن محمد المتخلص بمتجیک (ترمذی) گفته :

بمنتظر آمد باید که وقت منظر بود
 بنفشه تبری خیل خیل سر بر کرد
 نقاب لاله کشودند و لاله روی نمود
 چو آتشی که بگوگرد بردواند دود .

- و امیر نام مردی از اهل پازوار قریب بشهر بلرفروش که او را «شیخ المعجم» خوانند بوزن خاص اشعار بزبان دری مازندرانی گفته، دیوانش حاضر و به تبری مشهور است . «ابنسن آرا» راجع به جمله تبری (طبری) رک : مقدمه کتاب حاضر و نیز واژه نامه طبری تألیف دکتر صادق کیا . تهران اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ بزد گردی . چاپخانه بانک ملی ایران .

قبریز - بفتح اول، مرکز آذربایجان شرقی و آن در جلگه‌ای رسوبی در شمال شرقی دریاچه ارمیه واقع است و بواسطه چند رود مانند آجی و مهر آن رود غیره که از شهر تبریز میگذرد، مشروب میشود، جمعیت آن ۲۵۰۰۰۰۰ ، ارتفاع آن ۱۳۵۰ تا ۱۵۰۰ متر . هوای آن در زمستان بیلسر و دیر آن بسیار است و در تابستان مجاورت با کوه‌سهند و بانهای متعدد اطراف ، سبب اعتدال هواست . حداکثر درجه حرارت تابستانی در مردادماه ۳۷ و حداقل در زمستان ۱۵ درجه است . رک : جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۱۵۱ - ۱۵۵ ؛ و رک : معجم البلدان .

بقیه از صفحه ۴۶۶

- ۹ - پهلوی *tawarzat* ، وخی *tipâr* ، زبانی *tewâr* «گریسن ۹۸» .
 سانسکریت (دخیل) *tavarâja* «اوتوالا ۵۰۳» .
 ۱۰ - و آن سبب چومضروط یکی گوی تبرزد در مصفوی آب زده باری سید .
 «منوچهری دامغانی ۱۲۰» .
 ۱۱ - پاول هرن پس از ذکر این وجه اشتقاق نویسد : اشتقاق عامیانه (۲) «اشق ۳۷۴» .
 ۱۴ - رک : تبرزد .

تسیدن^۱ - بر وزن و معنی تسیدن است که گرم شدن باشد .

تسیده^۲ - بروزن فهمیده، بمعنی گرم شده باشد .

تیش^۳ - بفتح اول و کسری ثانی بروزن کشش، گرما و گرمی را گویند - و مخفف تابش هم هست که فروغ و پرتو باشد .

تیشی^۴ - طبقی باشد لب گردان از مس و نقره و طلا هم سازند، و طبشی معرب آنست .

تیفوز^۵ - با فا بروزن سر دوز، مردم و چاروا را بیرامون و گرداگرد دهان، و مرغان را منقار باشد، و بجای فا قاف هم بنظر آمده است .

تبل - بفتح اول و ثانی بروزن اجل، چین و شکنج و آجیده را گویند مانند چین و شکنج و ناهمواری پوست بادام .

تبلاب - بر وزن مهتاب، غلاف خوشه خرما را گویند .

تبلونستن^۶ - با تون و سین بی نقطه بر وزن پهلو هشتن، بلفظ زنده و یازند (۱) بمعنی شکستن باشد .

تبنا^۷ - بر وزن پهنا، بلفظ زنده و یازند (۱) گاهی که از گندم و جو بهم میرسد،

و برمی تین میگویند .

تبنده - بر وزن کمند، مکر و حيله و مکار و محیل را گویند .

تبندر - بروزن فلندر، چوبی باشد که آن را در پس در اندازند تا در محکم شود .

تبنک - بضم اول و فتح ثالث بر وزن جفتک، درجه زرگری و صفاری را گویند، و آن قالبی باشد که زر سیم گداخته را در آن ریزند **A**، و بفتح اول و ثانی هم گفته اند، و با بای فارسی نیز درست است - و بفتح اول و سکون ثالث و کاف فارسی، طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است - و آواز برا نیز گویند بلند و تند مانند صدای نافوس - و بمعنی دف و دهل هم آمده است **A** .

تبنگو - با کاف فارسی بر وزن سمن بو، زنبیل و سبد باشد - و طغارا نیز گفته اند - و سندوق و کیسه عطاران و سرفراشانرا نیز گویند، و آنرا بربری جوته خوانند **۹** - و جاییکه اسناف حرفت زری که اسباب فروشد در آن نهند، و با بای فارسی هم درست است - و تبنگوی نیز گویند که بعد از واو بای حطی باشد بمعنی سیدی که برای نان گذاشتن بافند - و سندوق رخوت و اسباب را هم میگویند؛ و با بای فارسی نیز آمده است **۱۰** .

(۱) چك: ژند و یازند .

۱ - تسیدن، رك: تاب . **۲** - اسم مفعول از: تسیدن (م.ه) .

۳ - اسم مصدر از: تسیدن (تاییدن) . رك: تاب . **۴** - در کیلیکی tabaja . رك:

تبنگ . **۵** - مصحف: بتفوز و یتفوز (م.ه) . **۶** - هنر ، tablônistan ،

پهلوی shkastan ، شکستن «یونکر ص ۱۱۹» . **۷** - هنر ، t(a)bnâ ، پهلوی kâh ، کام

«یونکر ۱۱۹» هم ریشه تین عربی (کام) . **۸** - رك: تبنك .

۹ - از درخت اندر گواهی خواهد او

کآن تبنگو کاندر آن دینار بود

رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۴۱۲» .

۱۰ - رك: تبنگو - و نیز «تبنگوی، سندوق بود» «لغت فرس ۵۲۲» .

تبه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز، مخفف تبه باشد که قسمت کننده - و نابود (۱) و ضایع شمسات - و گوشت نرم و نازك را نیز گویند. ۷.

تبه‌ر ۵ - با رای قرشت بر وزن طبقه، گوشت نرم و نازك را گویند. ۸.

تبیاز ۹ - بروزن خمیازه، تبولری را گویند که بسبب برآمدگی و بزرگ شدن سپرز بهم رسیده باشد، و باین معنی بجای زای نقطه‌دار زال نقطه دار هم بنظر آمده است.

تیسیر - بروزن نیر، دهل و کوس و تقاره و طبل را گویند - و خانه‌ای را نیز گفته اند که سرکین و یلیدها در آن ریزند. ۱۰.

تیسیر ۵ - بفتح اول بروزن کبیره، یعنی تیسیر است که دهل و کوس و طبل و تقاره باشد. ۱۱، و بعضی گویند تیسیره دهلی است که میان آن باریک و هر دوسرش یهن می‌باشد - و خانه‌ای که در آن یلیدها ریزند. ۱۲.

تبنگه - بفتح اول و ثانی بروزن النکه، طبله‌ای که نان در آن گذارند - و تنور نان‌پزی را هم گفته‌اند و ظرفی را نیز گویند که غله در آن کنند.

تبن مکی - بکسر اول و ناك، رستنی باشد که آنرا جرمی اندخر گویند، و بهترین آن مکی است، و خلال مأمونی همان است. ۱.

تبوراك - بفتح اول و ثانی و باو رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بكاف زده، طبلی باشد کوچک که مزارعان بجهت رمائیدن جانوران از کشت زارنوازند. ۲ - و دوف و دایر مرائیز گویند. ۳ - و بمعنی غربال هم آمده است - و طبقی باشد یهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس و نان‌بایان نان در آن نهند. ۴.

تبولك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون و او و كاف، طبعی باشد که بقالان اجناس و نان‌بایان نان در آن نهند. ۵ - و نام قلعه‌ای هم هست در کنار قلزم که حضرت رسالت صلوات الله علیه از کفار گرفتند. ۶.

بیان سوم

در تائى قرشت با بای فارسی مشتمل بر ده لغت

تپاك - بر وزن هلاك، بمعنی تپاست که اضطراب و بیقراری باشد. ۱۳.

تپ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی اضطراب و بی‌قراری و بی‌آرامی باشد. ۱۴.

(۱) چش : نابوده . (۲) چك : سوم .

- ۱ - رك : لك : ۲۰۴ «تبن مکه» . ۲ - رك : تیره .
 ۲ - یادکنتی چون همی از روزگار پیشتر تو تیوراکی بدست و من یکی بریط بچنگک . حکیم غفناك . «لغت فرس ۳۰۷» .
 ۳ - رك : تیوك . ۵ - رك : تیوراك . ۶ - موضعی است بین وادی القری و شام .
 «معجم البلدان» رك : حدود العالم ص ۹۸ . ۷ رك : تیره و تپاه . ۸ - رك : تپه و تپاه .
 ۹ - از : تب + یازه (ه م) . ۱۰ - رك : تیسیره .
 ۱۱ - تیسیره زن بزد طبل نخستین شتریانان همی بندند محمل . «منوچهری دامغانی ۴۹» .
 ۱۲ - رك : تیسیر . ۱۳ - رك : تب و تاب . ۱۴ - شكل قدیم لغت فاعلی (صفت مشبیه) از : تیسیدن . رك : تپا كك .

ظرفی که استاف محترقه زرفروخت اسباب واجناس در آن رزند - وزنبیل - وسبد - وکیسه حجلم و عطار باشد ، و آنرا بعربی چونه گویند ۵ .

تپه = بفتح اول و ثانی مشدد ، کوه پست و پشته بلند را گویند ۶ - و کلاه زنان را نیز گفته اند و آن چیزی باشد محرابی که زنان از کلابتون و حروراید دوزند و از طلا و جواهر نیز سازند و بر پیشانی نصب کنند .

تپیدن ۷ = بروزن طپید ، ماضی طپیدن (۱) است یعنی حرکت و اضطراب کرد و لرزید و بی فراری نمود - و از جای جستن - و ماضی کمین کردن هم هست یعنی کمین کرد .

تپیدن = بر وزن رسیدن ، بمعنی بیقراری و اضطراب نمودن - و از جای جستن - و لرزیدن باشد - و بمعنی کمین کردن هم آمده است ، و در عرب آن طپیدن باشد با یای ایجد .

تپانچه = بروزن و معنی طپانچه است ، و برمی لطمه خوانند ۸ - و کوهه و موجّه دریا را نیز گویند ، و مراب آن طپانچه است با یا و جیم ایجد .

تپش ۹ = بکسر تانی بروزن و معنی طپش است که اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت باشد ، و طپش مراب آنست با یای ایجد ۹ .

تپنچه = با نون بروزن طپنجه ، مخفف طپانچه است که بعربی لطمه خوانند .

تپنگ = بر وزن پلنگه ، طبق چوبین بقالان و میوه فروشان باشد ، و با بمعنی با یای ایجد هم گفته اند ۱۰ - و بضم اول و فتح ثالث فاعلی که زرگران و صفاران چیزها در آن ریزند ، و با بمعنی بتقدیم نون بر حرف ثانی هم آمده است .

تپنگو = با کاف فارسی بروزن سن بو ،

بیان چهارم

در تائ قورش با تائ قورش مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

تتر = بر وزن قمر ، بمعنی تار است که ولایتی باشد مشک خیز ، و منسوب با آنجا را تتری گویند ۱۱ .

تترا ۱۲ = بر وزن صحرا ، بلفظ زند و یازند (۲) تا باستان را گویند که در مقابل زمستان است .

تتار = بر وزن قطار ، بمعنی تاتار است ، و آن ولایتی باشد از ترکستان که مشک خوب از آنجا آورند ، و ترکان آنجا را نیز تتار خوانند ۱۳ .

تتارچه = بروزن تتارچه ، نوعی از تیر باشد و بیکان خاصی هم دارد .

(۱) چك: طپیدن . (۲) چك: زند و یازند .

۱ - بسم دزد خواندند و کردند خوار فراوان تپانچه زدند استوار .

یوسف و زلیخای منسوب بفر دوسی . نسخه خطی .

۲ - پهلوی tapishn «تاوادیا ۱۶۵»؛ اسم مصدر از . تپیدن . ۳ - رك: تپش .

۴ - در گیلکی tabaja (طپنی چوبین که در آن برنج ریزند و پاک کنند) . ۵ - رك:

تپنگو . ۶ - در ترکی تپه (بفتح اول و دوم) بمعنی قله و بالای سراس . «جغتایی ۲۱۲» .

۷ - رك: تپیدن . ۸ - از: تپ (= تب ، تاب (م. ه)) + یدن (پسوند مصدری) .

۹ - رك: تاتار . ۱۰ - هن ، tat(a)râ ، پهلوی hamîn ، تا باستان «یونکر ۱۲۰» .

تق سپهرگون - کتابه از چادر و پرده کبود است - و بیاله کبودیرا نیز گویند که از مینا سازند .

تق فیلی - کتابه از آسمان است و ابر سیاه را نیز گویند .

تقم - بزم اول و ثانی و سکون مین ، بمعنی ساق است* که در آتش و طعام کنند ، و بفتح اول و ضم ثانی نیز همین معنی دارد، و بضم اول و سکون ثانی هم بنظر آمده است .*

تتمتا - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و فوقانی بلف کشیده ، بلفت زنده یازند (۱) خرس را گویند ، و آن جانوری باشد صحرايي که آنرا گرفته دست آموز کنند .

تتمتن - بکسر ثالث و فتح رابع بروزن صف شکن ، شغال را گویند که برادر روباه است بلفت زند و یازند (۱).

تتی - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی، صورتی باشد که بجهت بازی کردن و مشغول شدن اطفال از خمیر نان سازند و یزند و کلمه ای هم باشد که مرغان را بدان طلبند .

تربو - بر وزن لیلیو ، بمعنی ظرافت و لاغ و مسخرگی باشد ، و بر وزن غرضکو هم آمده است ۱ .

تربوه - با های هوز ، بمعنی تربو است که ظرافت و لاغ و مسخرگی باشد .

تروتن - بانون و ثانی قرشت بروزن پهلو زدن ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی بلویدن باشد .

تروه - بر وزن فطره، بمعنی مسخرگی و لاغ باشد ۴ .

تتری - بفتح اول و ثانی بروزن سفری، منسوب به تری باشد که ولایت تار است ۴ - و سکون ثانی ساق را گویند ، و آن چیزی باشد ترش که در آشها و طعامها کنند ، و باین معنی بضم اول هم آمده است ، و بعضی باین معنی بجای حرف ثانی بای ابجد نوشته اند - و خشخاش را نیز گفته اند .

تقی - بضم اول و ثانی بروزن افق، چادر و پرده بزرگ را گویند .

بیان پنجم

در تاي قرشت با جيم ابجد مشتمل بر چهار لغت

تجار - بروزن شرار، کره آسبی را گویند که هنوز او را زین نکرده باشند و بلفت زنده یازند (۱)

تجا - بفتح اول و ثانی بلف کشیده، بمعنی تند و تیز باشد ۱۰ .

(۱) چك: ژند و یازند.

۱ - ركه: تتره. ۴ - حز، t(a)trôn(i)tan، پهلو، vâritan، بلویدن «يونكر ۱۲۰».

۴ - ركه: تربو. ۴ - ركه ناتار. ۵ - Rhus coriara «تاي ۱۷۲».

۶ - حز، t(a)tmâtâ، پهلو، ars، خرس. «يونكر ۱۲۰». ۷ - ركه: خرس.

۸ - حز، tاتممان، شغال «پوستی. بندھش ۱۰۸» پس تتمتن مصحف تتمعن است.

۹ - درگیلکی titi, titi گویند. ۱۰ - دو طبری tej (تند، تیز) «صاحب طبری».

مازندرانی کنوی تیژ، حمرشہ تیژ «واژه نامه ۱۹۹»، گیلکی تیژ ركه: تیز .

۵ - تمجاج - بضم اول (ترکی) خوراك معروف ترکان. «كاشغری ج ۱ ص ۳۷۸»:

تاكه تمجاجی یزد اولاد را. «مثنوی مولوی» «نداب ۳-۶۵ ص ۶۱».

تجر ۴ - بفتح اول و تائی بر وزن شرر ،
خانه زمستانه را گویند که در آن نور و بخاری
باشد - و بزبان قزوین گنجینه و مخزن را
نامند ۴ . *

بمعنی رونده باشد ۱ .
تجاره ۵ - بر وزن شراره ، بمعنی تجار
است که کره اسب زمین نکرده باشد - و بلفظ نزد
ویازند (۱) رونده را گویند ۴ .

بیان ششم

در نای فرشت با خای نقطه دار مشتمل بر سی و شش لغت و کنایات

که برمی لیل خوانند .
تخت اردشیر - نام نوایی است از
موسیقی ۵ .

تخ - بفتح اول و سکون تائی ، نقل کنجد
روغن کشیده را گویند * .
تخت آبنوسی - کتابه از شب است

(۱) چک: ژند و یازند . (۲) چک: نقطه دار .

۱ - رک: تجاره . ۴ - رک: تجار . ۴ - پارسی باستان tacara «پارتولمه
۶۲۹: ارمنی tacar (خانه، معبد) «اشق ۳۷۵» . در پهلوی uzdês - câr بمعنی معبد بتان
«بیرک ۲۳۰» ، در پارسی تجر و ترز ، اصلاً بکاخ زمستانی اطلاق میشده . در تخت جمشید ، کاخ
کوچک داریوش بزرگ که در ضلع شمالی صحن «صد ستون» یاشده به «تجره» موسوم است
و سطح صومریه مستطیلی است که بطول قرار گرفته است . «ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۹-۹۰» .
همین ترز (طرز) است که در کتب لغت عرب مقلوباً «طرز» آمده . مؤلف تاج العروس ذیل ط و ز
در مستدرک آرد: «الطرز بیت الی الطول ، فارسی مغرب ، و قیل هوالبیت الصیفی . قال الازهری اراه
مغرباً و اصله: ترز» . ییادست که هم در قدیم راه برزاه تصحیف شده و هم در معنی خانه زمستانی
بخانه تابستانی تبدیل یافته و شکی نیست که اصل همان تجر و ترز است و اینکه گویند: «بیت
الی الطول» دست با «تجره» داریوش تطبیق میکنند . در دواوین شعرا نیز «طرز» را «طرز» نوشته‌اند
(بدو راه مهمله) (رک: طرز):

میان این تجر و گنبد فلک فرقا است
که هست این شبان ، آن نباشد آرامش .
۴ - رک: مقدمه کتاب حاضر: لجه‌ها در برهان قاطع . تزاری فهستانی .
۵ - گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گاه نوای بسکنه .
«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۵ قهرمز - رک: پایان کتاب ، لغات متفرقه . ۵ تخار - رک: مقدمه کتاب حاضر:
تخاری - (زبان) ؛ رک: مقدمه کتاب حاضر: تخاری . ۵ تخارستان - رک:
مقدمه کتاب حاضر: تخاری . ۵ تخت - بفتح اول ، پهلوی taxti «تاوادیا ۱۶۵» «مسینا ۱۴۶: ۲» ،
اشکاشمی taxi (سریر) «گروسن ۹۷» ، گیلکی taxti ، مغرب آن نیز تخت (تخت خواب) ، بستر ، تخت
(رمل) «دزی ۱۴۲۰: ۲» «ابن درید» ، «نفس» ؛ کرسی ، اریکه ، سریر ، محل جلوس شامدر روز بار و سلام -
شهر و مقر سلطنت - هرجای مسطح و هموار - نشینگاه چوبین یا آهنین چهار پایه .

(برهان قاطع ۶۶)

***تخت سراج -** بفتح سین بی ضمه وروی فرشت بالف کشیده بجیم زده ، نام مدرسه شیخ ابواسحق کلزرونی است ۴ - گویند شیخ در آن مدرسه چراغی بست خود روشن کرده اند و اکنون چهارصدسال زیاده باشد آن چراغ همچنان فروخته است .

تخت طاقدیسی - نغنی بوده است چند طبقه که صور جمیع بروج و کواکب را بر آن نقش نموده بوده اند ، و آن از فریدون پسر و پرویز رسیده بود . گویند تمام عساکر خسر ، در طبقات آن جا میشده اند ۴ - و نام لحن پنجم است از سی لحن یلرید - و نام نوابی هم هست از موسیقی .*

***تخت دار -** با دال ابعده پرویز مختیار ، جامه سیاه و سفید را گویند - و جمله خواب را نیز گفته اند ؛ و معرب آن دخدار است که بفتح دال ابعده باشد .

تخت روان - کتابه از آسمان باشد و تخت حضرت سلیمان را نیز گویند ۱ - و کتابه از اسب رونده خوش راه هم هست - و چهار ستاره نغنی را نیز گویند از بنات النعش .

تخت رونده - بمعنی تخت روان است که کتابه از آسمان - و تخت سلیمان - و اسب رونده خوش راه باشد .

۱ - در اساطیر آورده اند که تخت سلیمان بر باد حرکت میکرد . ۴ - شیخ

ابواسحق ابراهیم بن شهریار کلزرونی معروف به «شیخ مرشد» از مشاهیر مشایخ فارس، متوفی سال ۴۶۶ و مدفون بکلزون. «شدالازار ص ۴۹». ۴ - ثمالی چنین توصیف کرده : «از عجایب مزبور (عجایب عهد خسرو پرویز) تخت طاقدیس است که مرکب از عاج و ساج بود و صفحه‌ها و نرده آنرا از زر و سیم ساخته بودند. طول آن ۱۸۰ ذراع و عرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بود، و پله‌هایی از چوب سیاه و آبتوس با قاب زرین داشت. تخت را طاقی از طلا و لاجورد بود که صور فلکی و ستارگان و بروج و اقلیم‌های هفتگانه و صورت پادشاهان و حالات مختلف ایشان در مجالس بزم درزم و شکار و غیره بر آن نقش شده بود، و آلتی در آن تمیبه کرده بودند که ساعت‌های مختلف روز را تعیین میکرد. تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین بروراید و یاقوت داشته است که هر یک معرف یکی از چهار فصل (سال) بوده.» «غرر اخبار ملوک الفرس ص ۶۹۸ بیعد». کریستنن نام این تخت را Takht i takdês نوشته و گوید معرب آن «طاقدیس» است. هرتفلد Herzfeld تحقیقی عالی در باب طاقدیس دارد بنام :

Der Thron des Khosrô . Jahrh . d. preuss. Kunstsammlungen ,

t. 41 : - ورك : کریستنن . سامان . ص ۴۶۶ بیعد .

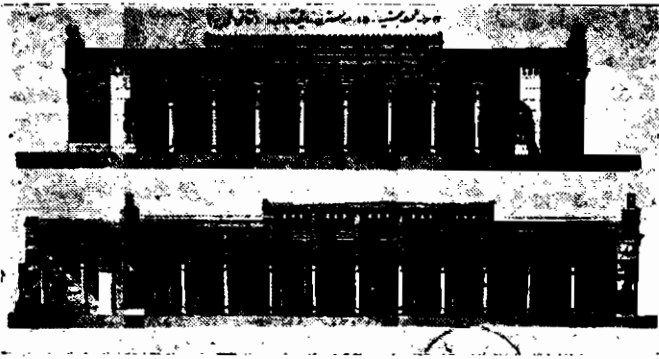
۵ تخت جمشید - بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم ، موضعی است در پارس (فارس) که آترا یونانیان «پرس یولیس» نامیدند ، و آن دره و دشت پارس قرین بیک فرسنگی خرابه های استخر واقع است (در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال شرقی) . نام این محل در دوره هخامنشی معلوم نیست ، و پیداست که نام کنونی در قرون بعد (شاید در قرون اسلامی) بدان اطلاق شده . در زمان داریوش اول ساختمان آن آغاز کردند و بعدها چون نام داریوش فراموش شد بجای او ، جمشید (شهریار داستانی) را یاد کردند . آثار مهم تخت جمشید ، باقی مانده ارگ یا قلعه ایست که اسکندر آتش زد . بعضی این آثار نزدیک قلعه واقع است و برخی آنسوی رود پلوار ، در محلی بنام حصین کوه ، خود شهر که پایتخت هخامنشیان بوده ، هنوز بکمال کشف نشده . محل قلعه در دماغه کوهی خاکستری بقیه در صفحه ۴۷۴

پادشاهان است - و ارواح را هم گفته اند -
 واهل سلوک - وساکنان زمین را نیز گویند .
نخته = بنم اول وفتح ثالث ، مخفف

نخت فیروزه = کتابه از آسمان
 است - و نخت کیخسرو را نیز گویند .
نخت نشینان خاک = کتابه از

بقیه از صفحه ۴۷۳

است بنام کوه «رحمت». ازخرایهها قسمت هایی باقیمانده که ازسنگ بنا شده وباقی معدوم گردیده است. باوجود این، همین آثار باقیه بسیار جالب است ودر بیننده اثری شکفت بجا میگذارد. دربارهٔ آثار مزبور کتابها و رسالهها نوشتهاند. رك:



۱) E. Herzfeld, Rapport sur l'état actuel des ruines de Persépolis et propositions pour leur conservation. Berlin 1928. (ترجمه م. مینوی)

۲) پیرنیا . ایران باستان. ج ۲ ص ۱۵۷۷-۱۶۰۰ :

۳) حسین بصیری . راهنمای نخت جمشید . تهران . شرکت چاپ رنگین . ۱۳۲۵ :

۴) ترجمه الواح کلی نخت جمشید . بقلم محمد تقی مصطفوی در «گزارشهای باستان شناسی» مجلد اول تهران ۱۳۲۹ (از انتشارات اداره کل باستان شناسی).

۵) A . T . Olmstead, History of the Persian Empire , Chicago. Illinois 1943 .

۶) E . F . Schmidt , The Treasury of Persepolis, Chicago . Illinois 1939 .

۷ نخت طاوس - بفتح اول وکسر سوم ، سربری مرصع بانواع گوهرها که گویند فتمعلی شاه بنام زن اسفهانى خود « طاوس » ساخته وسلاطین قاجار روز ناهجگذاری بر آن جلوس میکردماد . بر روی آن منکای ترمه مرصعی وجود دارد و بر بالای آن از زرناب، شکل خورشیدی ساخته اند وبهمن سبب این نخت را «نخت خورشید» نیز نامیده اند . نخت طاوس در مواقع عادی ، مخصوص مجالس طرب شاهان قاجار بوده است واینک درموزه سلطنتی کاخ گلستان است. در کاخ بقیه در صفحه ۴۷۵

وزغال افروخته باشد .

تخته سالخورد - کتابه از حکایات

گذشته باشد .

تخته مینا - کتابه از آسمان است .

تخجم - بتق اول وض جیم بر وزن

انجم ، بضمی حریص و خداوند شره باشد .

تخس - بتق اول ونائی بروزن عس،

تاقنن دل باشد از غم و الم، و بسکون نائی هم گفته اند،
و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز بنظر
آمده است ۴ .

تخش ۴ - بتق اول بر وزن رخس ،

بمعنی بالا و صدر مجلس باشد - و نوعی از تیر

توخته است که بمعنی ادا کرده و گزارده (۱) باشد
اهم از قرض و دین و امانت و نماز .*

تخته اول - کتابه از لوح محفوظ

است ۱ - و تخته اطفال را نیز گویند که در آن
الف با تا نویسند .

تخته بند - پارچه ای را گویند که

چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود
نخشا بر آن صب کنند ، و آن پارچه را بر آن
نخشا و دست شکسته بیچند - و معجوس و در بند
افتاده را نیز گفته اند .

تخته زدن - کتابه از پنبه را حلاجی

کردن باشد .

تخته زرنیخ - کتابه از انگشت

(۱) چس: گذارده .

۱ - تخته اول که الف نقش بت

بر در محبوبة احمد نشت .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۳۴ » .

۲ - رك: تاس و تاسه، وظ. بخش مصحف آنت .

۳ - رك: تمشیدن .

۵ قخته - بتق اول و کرسوم (لهجه مرکزی)، قطعه چوب پهن و مسطح لوح - صفحه -

هر چیز مسطح و هموار - ورق کاغذ - آلت بازی نرد . معرب آن «تختج» «دزی» ۱، ۱۴۲: ۲۶ .

بیال و برطاس دارد ، و از حیث ارزش جواهر گرانبها بر تخت طاوسی که فتحعلی شاه
ساخته برتری دارد ، اما از حیث اندازه ، شاید از نصف تخت فتحعلی شاه هم کوچکتر باشد . موزة
کاخ گلستان . ف . جلوه . اطلاعات ماهانه سال دوم شماره ۱۱ . از تخت طاوسی که گویند نادرشاه
از هند آورده اکنون اثری نیست .

بقیه از صفحه ۴۷۴



تخت طاوسی

مزبور در سمت چپ این تخت
بزرگه، تخت دو پله کوچکی
قرار دارد که آنرا نیز بمناسبت
شبهاتی که قسمت پشت آن
بیال و برطاس دارد، تخت طاوسی
نامند، این تخت را نادرشاه از
سفر هندوستان با خود آورده
و از حیث ارزش جواهر گرانبها،
بر تخت طاوسی که فتحعلی شاه
ساخته برتری دارد اما از حیث
اندازه ، شاید از نصف تخت
فتحعلی شاه هم کوچکتر باشد .
موزة کاخ گلستان . ف . جلوه .

اطلاعات ماهانه سال دوم شماره ۱۱ .

تخم ۱ - بضم اول وفتح ثانی و سکون میم ، پارچه‌ای باشد که تارچینان بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار بر بایند - و سکون ثانی دانه ۷ - واصل هر چیز باشد و مرضی را نیز گویند که بربری هیضه خوانند - و مطلق بیضه را نیز گفته‌اند ام از ماکیان و غیر ماکیان - و بمعنی منی و آب پشت هم هست که ماده وجود حیوانات است - و بمعنی اصل و نسبت و نژاد نیز آمده است.

تخمسار - بضم اول بر وزن بلغار ، تیرست که یکان ندارد ، و بجای ییکان گرهی دارد .

تخم بنگ - آن است که بربری بندرالنخ خوانند و آنرا خداه‌الرجال نیز گویند،

هم هست ۱ - و تیر آتشباز را نیز گفته‌اند - و بعضی گویند تخش نوعی از کمان است که تیر بسیار کوچکی دارد ۱ -

تخشا ۲ - بفتح اول بر وزن احشا، سمی کننده و کوشنده را گویند .

تخشید - بر وزن لخشید ، یعنی بالا نشست چه تخش بمعنی بالا و صدر مجلس هم آمده است ۲ .

تخشیدن ۳ - بر وزن لخشیدن، بمعنی بالا نشستن باشد .

تخله - بفتح اول و لام و سکون ثانی ، بمعنی نملین و صاباشد ۵ - و ریزه و خرده هر چیز را نیز گویند .

۱ - قس : یونانی *Tóxon* « اسحق ۳۷۶ » . ولف در فهرست شاهنامه *taxsh* را بمعنی کمان ، قوس نوشته و بدین بیت شاهنامه ارجاع کرده:
همه بنده در پیش رخس منند
چگر خصنه تیغ و تخش منند .
«شاهنامه» بیخ ۲ ج ص ۴۶۶ .

و از قول نلدکه و پاول هرن این کلمه را بمعنی تیر یاد کرده است.

۲ - تحت فاعلی (صفت مشبیه) از تخشیدن، پهلوی *tuxshâk* «مسینا ۱۴۶: ۲» ، یازند *tuxshâ* ، «اسحق ۳۷۷» . رگ : تخشیدن . ۳ - رگک : تخش و رگ : تخشیدن . ۴ - قس : پارسی باستان *hamataxshaii* ، *hamataxshatâ* ، «بارتولمه. تبعات II، ۲۲، ح ۱» ؛ ریشته اوستایی *thwaxsh* ، *thwaxsha* (غیور ، باهت) ، *thwaxshah* ، *thwaxshishta* ، پهلوی *tuxshitan* ، هندی باستانی *tvákshas* «قوه، نیرو» «اسحق ۳۷۷» «مسینا ۱۴۶: ۲» «مزدیستا ۴۰۸» .
۵ - اندر فضائل تو عدم گویی
چون تخله کلم پیمبر شد . منجیک نرمدی .
«لفت فرس ۴۴۲۸» ط ، کلمه مصحف تخله است . (علامه دهخدا) .

۶ - پهلوی *tom* و *tôhm* (بذر، تخم) «تیرگک ۲۲۶» ، و *tôxm* «اسحق ۳۷۸» ، «مسینا ۱۴۶: ۲» ، *tôhm* شکل تلفظ شمال غربی از ایرانی باستان *tauxman* ، اوستایی *taoxman* «بارتولمه ۶۲۳» و *tôm* ، از پارسی باستان *taumâ* «بارتولمه ایضا» ، از *tauhmâ* و از *tauxmâ* تلفظ جنوب غربی است . در ارمنی *tohm* «تیرگک ایضا» ، در پازند *tuxm* ، هندی باستانی *tôxm* ، کردی *tôm* ، وخی *taghm* ، سریکیلی *tôghm* بودفا *tôghum* «اسحق ایضا» ، فریزندی و برنی و نطنزی *toxm* (تخم مرغ) «ک ۱ ص ۲۸۸» ، سرخه و شهیمرزادی نیز *toxm* «ک ۲ ص ۱۸۴» ، طبری *tim* (تخم ، بذر) «صاب طبری» «واژه نامه ۲۵۶» :

۷ - هر آنکه تخم بدی کشت و چشم یکی داشت . دماغ بیهده بخت و خیال باطل بست .
«گلستان» ۲۹ .

نخم ریز - با رای قرشت بر وزن صبح خیز ، زراعت کننده و محل زراعت را گویند و خاکینه را ریز گفته اند - و قیمه ای که در وقت بریان کردن نخم مرغ بر آن ریزند ، و بر هم زائد تا همه بکی شود و با نان خوردند ، و سنبوسه هم از آن سازند . قوت باه دهد .

نخمگان - باکان فارسی پروزن استخوان ، بیضهای آدمی را گویند و بربری خصیتین خوانند و نخم رویدنیها را گویند عموماً ، و نخم خرفه را گویند خصوصاً .

نخمه ۴ - بنم اول و سکون ثانی و فتح ناک ، مرضی است که آدمی و حیوانات دیگر را از چیزی خوردن بسیار بهم میرسد خصوصاً کبوتر را و آنرا بربری هیضه خوانند - و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است ۴ .

نخوار ۵ - بنم اول و واو معدوله پروزن دچار ، نام پادشاه دهستان ۵ است که از مبارزان لشکر کبخسرو بوده .

و آن سه نوع میباشد: سفید سیاه و سرخ . بهترین آن سفید است بعد از آن سرخ و سیاه آن کشته می باشد ، و سرد و خشک است در سوم (۱) ۱ .

نخم جاروب - دارویی است که آنرا برومی آطر لال (۲) خوانند ۴ .

نخم جهود - کنایه از پراکنده و پیرشان است .

نخم خلال - بکسر خای نقطه دار (۳) ، بمعنی نخم جاروب است که آطر لال (۲) باشد .

نخم خلیل - بکسر خا و تحتانی مجهول ، تخمیت بمقدار نخم کرفس و شکل و اندام زیره دارد و کبود رنگ میباشد . و در غایت تلخی بود ، و نبات آنرا بربری رجل القراب و حرز الشیاطین خوانند .

نخمدان - زمینی را گویند که در آن شاخهای درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعد از سبز شدن بجای دیگر نقل کنند .

بیان هفتم

در تالی قرشت با دال ابجد مشتمل بر دو لغت

تده ۵ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی تنیده باشد که از تنیدن مشتق است ۸ .

تدو - بفتح اول و ثانی و باو کشیده ، نام مرغی است صحرائی شبیه بغروس در نهایت خوش رویی و خوش رفتاری ۷ .

(۱) چش: سیم . (۲) چش: اطر لال . (۳) چك: بکسر خا .

۱ - رك: بنگك . ۲ - رك: آطر لال . ۳ - از: نخم + (نسبت) ، پهلوى toxmak « آبراهامیان » . ۴ - « چنان زندگانی کن که سزاوار نخمه پاکتست و بدان ای پسر که ترا نخمه و تیره (در اصل : تیره) بزرگت و شریف « قابوسنامه ص ۲ » . نخمه بنم اول و کسر سوم ، نخم هندوانه و خر بوزه و کدو و جز آن که بود هند و مغز آن در آوردند و مانند نقل خوردند . ۵ .. این نام در کتب قدیم « نخوار » بانون ضبط شده و نخوار غلط است « پوستی . نام نامه » فرهنگ شاهنامه . ۶ - محل ده (داهه) . رك: ص ۷۹ ح ۵ . ۷ - رك: تدرو . ۸ .. رك: تنیدن .

بیان هشتم

در تاي قرشت با زال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت و کنایت

تذرو زرفیخ - کنایه از انگشت
و زغال افروخته باشد.

تذرو زرین پر - کنایه از آفتاب
عالمتاب است - و آتش را نیز گویند .

تذو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ،
جانورست سرخ رنگ و پر دار که بیشتر در حمامها
و متوضا می باشد ، و او را جبری این وردان
گویند .^۴

تذرج - بفتح اول و ثانی و سکون رای
بی نقطه و جیم ، معرب تذرو است، و آن مرغی
بود صحرايي شبیه بخروس.



تذرو

تذرو -
باواو، بمعنی تذرج
است که مرغ
صحرايي شبیه
بخروس باشد.

بیان نهم

در تاي قرشت با رای قرشت مشتمل بر یکصد و شصت لغت و کنایت

هم آمده است - و (۱) تقيض خشك باشد^۴ -
و کنایه از شخصی است که باندك چیزی از جا
در آید و شخصی که در قمار منازعه کند یا آنچه

قر - بفتح اول و سکون ثانی، مرغی
است کوچک و کم سکون و خوش آواز که جبری
صوه خوانندش^۴ ، و باین معنی بلزای نقطه دار

(۱) چش: که.

۱ - پهلوی titar « اونولا ۰۰۱ »، یونانی Tétaros ، در سانسکریت tittiri

بمعنی کیک « اشق ۳۷۹ »، معرب آن تذرج و تذرج؛ پرندهای از خانواده Phasianidées که اصل
آنها از مشرق است، و دارای طول نوبه بلند است و انواع مختلف دارد. گوشت آن لذیذ و پرش
درخشان است:

ورشان نای زند بر سر هرمفروسی .

بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو

«منوچهری دامغانی ۱۰۵».

۲ - = سوسك سرخ که بیشتر در حمامها و در بالوعها باشد. سنگم. «مهدب الاسماء» ،

سوسکه «خلاص نظری» رك : لغت نامه « این وردان».

۳ - parum quiescens et canora ، avis parva ، « فولرس » ،

Sturnus « اشق ۳۸۳ » « هوبشن ۳۸۳ » .

مشتق از تراویدن و تراوش باشد ، یعنی تراوش میکنند و می تراود ، چه در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابند ۴ .

تراویدن - بر وزن و معنی تراویدن و ترشح کردن باشد مطلقاً اعم از آب و شراب و روغن و امثال آن از ظروف ۵ .

تراقیزك - سبزی است که بتره تیزك اشتها دارد ، و ترندتكش نیز گویند ، و بحر بی جرجیر خوانند .

تراج - بنم اول بر وزن و معنی دراج است ، و آن برنده ای باشد صحرائی که آنرا شکار کنند و خورند ۶ .

تراز - بر وزن نماز ، رشته رسمان خام را گویند - و نام درخت صنوبر هم هست - و نام شهری است در ترکستان که منسوب است بخویان و معرب آن طراز باشد ۷ .

باخته باشد پس گیرد - و کنایه از مردم ملوث و مردار و فاسق هم هست ۹ .

ترا - بفتح اول بر وزن سرا ، دیوار بلند و رفیع را گویند مانند دیوار خانه پادشاهان و دیوار قلعه و کاروان سرا - و سدی و دیوار بر این گفته اند که در پیش چیزی بکشند ۴ - و دیواری که با کاهگل و کلابه استوار کرده باشند - و بنم اول ترکیبی باشد از لفظ «تو» و «را» که در محاورات و کتابت و او را می اندازند - و بمعنی خود را هم هست .

تراوب - بفتح اول بر وزن شراب ، ترشح و تراویدن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن باشد از کوزه و سیو و مشک و مانند آن ۴ - و بمعنی حیل و زبان آوری هم بنظر آمده است - و بنم اول بزبان عربی خاک را گویند .

تراوبد - بر وزن و معنی تراود است که

۱ - نیز بمعنی توهین و تحقیر: رك: ترمنشت. «اشق ۳۸۱» «بیرگ ۲۲۳» - نیز نشانه صیغه تفضیلی. در پارسی باستان *tara* (در *apatara*) ؛ اوستایی و هندی باستانی *tara* ، پهلوی *tar* ، کردی *ter* ، استی *där* ، «اشق ۳۸۰» ، گیلکی *tar* .

۲ - صف دشمن ترا ناستد پیش و ر همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی.

«لفت فرس ۱۴» .

۳ - رك: لفت فرس ۲۶ و رك: ترایدن. ۴ - رك: ترایدن. ۵ - رك: تراویدن: بخل همیشه چنان تراید از آن روی

کتاب چنان از سفال نو تراید (تراید. دهخدا).

خسروانی. «لفت فرس ۲۲» .

۶ - رك: دراج . ۷ - طراز (*Talas* , *Ulugh Talas*) د مینورسکی . حدود العالم . فهرست .

بقیه از صفحه ۴۷۸

۴ .. اوستایی *tauruna* (جوان) ؛ هندی باستان *tārūna* (جوان) ، یونانی *téren* ، استی *tārin* (پسر بیجه) . فارسی : تر و تازه . پهلوی *tarr* . «مینا ۱۴۶: ۲» از همین ریشه است ترانه فارسی (جوان خوش روی و دوبیتی و سرود) و توله فارسی (بیجهسک) و توره (شغال) «پسنا ۱ ص ۱۷۱ - ۷۲ ح» ، گورانی *tar* (خیس) ، گورانی *۳۷۵* ، فریزندی ویرنی و نظری *tār* د ك . ص ۲۹۳ ، سمنانی و سنگسری و لاسگردی و شهمرزادی *tār* ، سرخه *tār* دك . ص ۱۹۳ ، دزفولی هم *tar* (خیس ، مرطوب) . رك: ترانه ، توره ، توله .

ترازو^۱ - معروف است ، و آن آلتی

باشد که چیزها را



بدان وزن
کنند - و نام
برج میزان هم
هست که از

ترازو

جمله دوازده برج
فلکی است^۲ - و عدل
و عدالت را نیز گویند
و بمعنی ادراك و درك
هم آمده است .



برج ترازو یا نشانه نجومی

ترازو چشمه داشتن - کنایه از
زیادتی و سنگینی يك يله ترازوست از یله دیگر.

ترازو شدن - کنایه از برابر شدن

دو غنیم باشد یا هم در شجاعت و زور .

ترازوی پولاد سنجان - کنایه

از نیزه و ستان مبارزان است .

ترازوی زر - کنایه از آفتاب

عالمتاب است .

تراش - بفتح اول بروزن نواش ، طمع

و توفع و تراشیده شده را گویند^۳ .تراشه^۴ - بفتح اول و رابع ، بمعنی

آخر تراش است که تراشیده شده و آنچه از تراش
برآمده باشد - و هلال واری از خریزه و هندوانه را
نیز گویند^۵ * .

تراك^۶ - بفتح اول بروزن هلاک ، بمعنی

چاك و شكاف باشد - و آواز بر آگویند که از شکستن
یا شکافته شدن چیزی بگوش رسد - و صدای
رعد را نیز گفته اند ؛ و طراق معرب آنست .

ترانه^۷ - بر وزن بهانه ، جوان خوش

سورت و شاهد تر و تازه و صاحب جمال را گویند -
و با اصطلاح اهل نغمه تصنیفی است که آن سه
گوشه داشته باشد هر کدام بطرزى : یکی بیٹی
و دیگری مدح و یکی دیگر تلا و تلالا - و در لغت
نقش و صوت و دویستی و سرود و نغمه را خوانند^۸ -

۱ - پهلوی tarâzûk ، ایرانی باستان tarâzu = âzu - tara : tara

از سانسکریت tulya , tulati , âz , tulya ، از az ، سانسکریت: aj (راهنمایى کردن ، راندن ، پیش-
بردن) ، «نیرک ۲۲۳» . رك : مزنا . ۲ - = خوارزمی : تراك = عربی : میزان .

برج هفتم از بروج دوازده گانه «گاه شماری ص ۲۰۳» . ۳ - اوستا tash (تراشیدن)
بریدن) «بارنوله ۶۴۴» . رك : تراشیدن . ۴ - از : تراش + (نسبت) .

۵ - در کیلیکی tarîsha . ۶ - اسم صوت است . اسدی آرد : تراك ، طراق
بود . خسروی گوید :

و آن شب نیره کآن ستاره برفت

و آمد از آسمان بگوش تراك .

«لغت فرس ۲۹۵» .

۷ - از ریشه اوستایی tauruna بمعنی خرد ، تر و تازه (رك : تر ، توره ، نوله) «قاب

۱ ص ۲۱۷» «یستا ص ۱۷۱» . ۸ - بدومعنی (جوان خوشروی ، دو بیٹی و تصنیف) :

هر نسفته درى درى مى سفت هر ترانه ترانه‌ای مى گفت فرخى سیستانی .

۹ تراشیدن - بفتح اول و ششم ، ار : تراش + یدن (مصدری) ، پهلوی tâshitan

«بندش ۱۷۳» . «نیرک ۲۲۴» ، سغدی tash (بریدن) «دکوتو ۱۳۰» ، گورانی tâshin

«کوردی ۱۹۷» ، کیلیکی ba-tâshitan ، طبری ba-âshiyân «واژه نامه ۱۹۳» ؛ ستردن

موی و جز آن - رنده کردن - حك کردن - خراطی کردن .

عربان فجل خوانند ♡ .

ترب - با بای فارسی بروزن چرب ،
کشکسیاه را گویند و برتر کی قراقروت خوانند ۸.

تربالی ۹ - بابای ابجد بروزن چنگالی ،
نام عمارتی است بسیار عالی بنا کرده اردشیر
بلك در شرقی شهر «گون» ۱۰، که از شهرهای
فارس است و «جون» ۱۱، مرعب آنست . گویند
که برسر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند و در
برابر شهر کوهی است و از آن کوه آبی بآن
آتشکده می‌آمده .

تربامان - با میم بروزن مشتاقان ،
بیونانی نام کلی است لاجوردی و برکهای آن
دراز می‌باشد و گل و شاخ و برگ آن همه نلغ
است و آن را غافت بروزن آفت نیز گویند ،
و بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است ۱۲.

تربلد - بکسر اول و نالک و سکون ثانی
و دال ابجد، نام شهرست غیر معلوم ۱۳ - و ضم اول
و نالک دوابی است معروف که اسهال آورد ۱۴،
و باضمعی بکسر اول و نالک هم آمده است -
و چوب وی میان خالی‌را نیز گویند .

و بمعنی دهن خوانی و ملنز خوش طبعی نیز هست -
و بمعنی بدخوی - و حبله وری هم آمده است .

تراو - بسکون واد ، بمعنی تراوش است
که از تراویدن و ترشح کردن باشد .

تراود - با دال ابجد بروزن عداوت ،
منتق از تراویدن و تراوش است ، یعنی آب
و شراب و امثال آن تراوش میکنند .

تراول - بکسر واد بر وزن حلاهل
برکک گیاهی است نام معلوم ۹ .

تراویدن - بروزن دوانیدن ، چکیدن
و تراوش کردن آب و شراب و امثال آن باشد ۴.

تراهی - بر وزن تناهی ، میوه نوباه
و نورسیده را گویند .

ترایمان - بابای حطی (۱) و میم بروزن
افرادان ، نام مرض اسهال است .

ترایدن - بابای حطی (۱)، بروزن و معنی
تراویدن و تراوش کردن باشد ۴ .

ترب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد،
مکر و حبله و زرق و تروریر ۴ - و کراف و زبان
آوردی باشد ۵ - و ضم اول معروف است ۶ که

(۱) چک : با یا .

۱ - رك : نروال . ۴ - از: تراو+ یدن (پسوند مصدری) . رك : ترایدن . ۴ - رك : تراویدن .

۲ - رك : نرفند (حاشیه) . ۵ - ترب ، گردن را بیج دادن بود بکین یا بعجب :

اند آمد مرد با زن چرب چرب ۵ .
کنده پیر از خانه بیرون شد بترب .

رود کی سمرقندی . «لفت فرس» ۲۸ .

۶ - طبری tarab «واژه نامه ۲۰۳» ، کیلیکی turb . ۷ - ترب Raphanus از تیره

چلیپان Crucifères است . «گل کلاب» ۲۰۸ . ۸ - رك : ترف .

۹ - تربال = تربال ، همان فیروز آباد یا گور (جور) است . «شکل آن مدورست چنانکه

دایره پرگار باشد و در میان شهر آنجا که مثلا نقطه پرگار باشد دکه ای انباشته برآورده است

(اردشیرین بایک) نام آن ایران کرده و عرب آنرا تربال گویند و برسر آن دکه ساها ساخته و در

میان گاه آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد کیرمان گویند ... «فارسنامه ص ۹۳۸» .

۱۰ - «گور» صحیح است . رك : ح ۹ و ۱۱ همین صفحه . ۱۱ - «جور» صحیح است . رك : فارس .

نامه ص ۱۳۷ و ح ۱۰ و همین صفحه . ۱۲ - اشتیگاس نیز بهر دو صورت ضبط کرده . ۱۳ - ظ

مصحف : ترمذ . ۱۴ - تربید Convolvulus turpethum از تیره بیچکیان

Convolvulacées و رشه‌های ضخیم آن مسهل است . «گل کلاب» ۲۴۱ «لك : آ ۳۰۶» .

تور تریک - بفتح اول و فوقانی بروزن شب
پرک ، نام مرغی است که آنرا در ماوراءالنهر
دختر صوفی میگویند و عبری صوه میخوانند -
و بضم اول و فوقانی جایی است در کوه چل مقام
شیراز که مردم بآنجا روند و سنگی در زیر
خود نهاده از بالا لغزیده بیابین آیند ۵ -
و بکسر اول و فوقانی ' مردم سبک و بی تمکین را
گویند .

تورنگ - بضم اول و ناک و سکون نانی
و کاف ، کبک را گویند ، و آن پرند است که
او را مرغ آتشخواره هم میگویند - و بضم
گفته اند تذرو است که خروس صحرایی باشد ۶ ،
و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار نیز
آمده است .

تورت و هرت - با تالی فرشت بر وزن
هرج و مرج ، این لغت از اتباع است بمعنی ناخت
و تلراج - وزیر و زبرو پراکنده ویرشان - و بزبان
رفته و تضمان آمده و از هم افتاده .

تورجهان - باجیم و میم بروزن نردبان ،
در فرهنگچه انگیری شخصی را گویند که لغتی را
از زبانی بزبان دیگر تخریر نماید و در قاموس
نیز باین معنی هست ۷ - و نیازی را نیز گویند
که بعد از گناه و تضریر گذرانند .

تورخ - بفتح اول و سکون نانی و خالی
تخذ ، گیاهی است غیر معلوم - و تورخ را نیز
گویند ، و آن میوه ایست معلوم که پوست آن را
مربا کنند .

تورخان - بر وزن مرجان ، شخصی که
پادشاهان قلم تکلیف از او بر دارند و هر تضریر

تور لور ۵ - بر وزن غرغره ، نام نوعی از
انگور است .

تور لیز - بفتح اول و ضم ناک و سکون
ثانی وزای هوز ، هندوانه - و خیار - و بادرنگه
باشد - و بضم اول و ناک توب را گویند و عبری
قبیل خوانند ۹ .

تور لیز ۵ - بفتح اول و ضم ناک بر وزن
خریزه ، بمعنی تریز است که هندوانه -
بادرنگه - و خیار باشد - و بضم اول توب را
گویند ۴ .

تور لیس ۵ - بر وزن مدرسه ، قوس قزح را
گویند (۱) .

تور لیک - بضم اول بر وزن اردک ، نام
نوعی از انگور است .

تور لیک - یا بای فارسی بروزن کشکک ،
کشک سیاه را گویند و بت ترکی قراقروت خوانند ،
و معرب آن طریق باشد ۴ .

تور لیم - بفتح اول و ضم ناک و سکون
ثانی و نون ، زمین بسیار سخت را گویند .

تور لیم ۵ - بروزن سربند ، پارچه ای باشد
که آنرا تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال
آن بندند .

تور لیم - بفتح اول و سکون ثانی و ناک
بر او کشیده ، پارچه سفید و سفید و باریک را
گویند .

تور لیم - بفتح اول و سکون ثانی و بای
فارسی مفتوح ، بمعنی تریک است ۴ که کنک
سیاه و قراقروت باشد .

(۱) چش: قوس و قزح .

۱ - رک: توب . ۲ - رک: تریز . ۳ - از: توب (م. و رک: ترف) + ک
(پسوند) . ۴ - رک: تریک . ۵ - باین معنی ظ، سرسک . ۶ - همین درست
است چه در گیلکی هنوز torang بتذرو اطلاق کنند . رک: تذرو .
۷ - رک: دزی ج ۱ ص ۱۴۴ .

بمان رنگه کنند - و دارویی باشد که آن را عاقرقرحا خوانند - و سبزی است معروف که آن را با طعم و حاضری خوردند . گویند چون تخم میند را در سرکه کهنه بیافارند مدتی تا طبع و مزاج آن بگیرد بعد از آن که بکاربرد ترخون برآید، و معرب آن طرخون است ^۸ . قوت باهرا نقصان دارد ^۹ .

قرخینه - بر وزن کشکینه، بمعنی طرخانه (۱) است ، و آن گندمی باشد بلغور کرده که در آب جوشانند تا بقوام آید پس شیر گوسفند یا آب غوره در آن ریزند و گلولها ساخته خشک کنند و بوقت حاجت بجوشانند و بخورند ^{۱۰} .

قردامن - با دال بلف کشیده و میم مفتوح و لون ساکن ، کنایه از فاسق و فاجر - و بدگمان - و طامس و مجرم و گناهکار و آلوده مصیبت نوملون باشد .

قر دست - بر وزن سرمست ، مردم جلد و چست و چابک را گویند .

قر دستی - بر وزن سردستی ، جلدی و چابکی را گویند .

قر دک ^{۱۱} - بر وزن مردک ، گرم گندم خوار را گویند ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است .

قر دسه - بر وزن پرده ، قباله باغ و خانه و امثال آن را گویند ^{۱۲} - و اجرت آسیا کردن گندم و مزد آسیا تیز کردن هم هست ، و باین

و گناهی که کند مؤاخذه نکنند ^۱ - و نوعی از سبزی باشد که باطعام و غیر طعام خوردند ^۲ - و نام ابوسس فارابی هم هست ^۳ - و قومی باشند از ترکان جغتایی ^۴ .

قر خته - بفتح اول و ثانی بروزن سلخته، نوعی از ماهی بغایت عریض و پهنادار را گویند . این ماهی در رود خانه اندلس می باشد، و آن شهرست در حدود مغرب .

قرختر - بفتح اول و ثانی و نون و سکون رای قرشت، نوعی از بدوان باشد که ترب سحرایی است ، و تخم آن را بیونایی فرماها و قرطمانا گویند ^۵ .

قر خنده ^۶ - بروزن شرمنده، بمعنی طمنه و طنز - و بیپرده و مکر و حیله باشد، و باین معنی بجای خای شخذ فاقه و قاف هردو بنظر آمده است .

قر خوانه ^۷ - با واو معدوله بر وزن مردانه، نوعی از طعام باشد که مردم فقیر و نامراد بجهت زمستان سازند، و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و با داروهای گرم در آب جوشانند تا نیک بیزد و قوام گیرد و قدری آب غوره در آن ریزند و اگر میسر نباشد شیر گوسفند، و آنرا گلولها سازند و خشک کنند و بوقت حاجت قدری از آن بجوشانند و بخورند .

قر خون - بر وزن ملمون، مردم خوبی و نوبی و بیباک و دزد و اواباشی را گویند - و چوب بقمرا نیز گفتهاند و آن چوبی باشد که چیزها

(۱) طرخانه در متن برهان شرح نشده، ولی «قرخوانه» در فوق آمده است .

- ۱ - و مجاز باشد هر گاه که بخواهد بنزد سلطان رود و باین معنی ترکی است . «جغتایی» ۲۱۳ . معرب آن طرخان . «نفس» ۴ . «رک» : ترخون . ۴ - نام جد ابوسس فارابی (نه فارابی)؛ چه نسب او چنین است؛ ابونصر محمد بن محمد بن اوزلغ بن طرخان . «عیون الانباه» ج ۲ ص ۱۳۴ . ۴ - ترخانی ، بکسانی اطلاق شود که بطرز قبیله طرخان زندگی کنند . «جغتایی» ۲۱۳ . ۵ - رک : فرماها و قرطمانا . ۶ - مصحف : ترقنده (م. ه) . ۷ - رک : ترخینه . ۸ - *Artemisia dracuncuens* «کل کلاب» ۲۶۶ . ۹ - رک : ترخان . ۱۰ - رک : ترخوانه . ۱۱ - مصحف یزدک (م. ه) . ۱۲ - رک : ترزده .

معنی با زای فطه دار نیز بنظر آمده است.

تر زبان = بروزن همزبان، بمعنی زبان آور و شخصی که گرم گفتگو شود و سخن های تر و تاز به بگوید - و بمعنی ترجمان هم هست یعنی شخصی که لفتی را از زبانی بزبان دیگر تفریر کند .

تر زده = بسکون نانی بر وزن سرزده ، بمعنی اول ترده است که قبائل خانه و باغ باشد - و بفتح نانی بروزن تبرزه هم آمده است .

تر زفان = بروزن و معنی ترجمان است یعنی شخصی که لفتی را از زبانی بزبان دیگری بیان کند . و ترزبان را نیز گویند . و آن شخصی باشد که سخنهاى تر و تازه نقل کند .

ترس = بضم اول و سکون نانی و سین بی نقطه، بمعنی سخت و محکم باشد - و در عربی سیر را گویند که ترکان قلقتان خوانند - و بضم اول و نانی زمین سخت باشد ، و باین معنی بفتح

اول و ضم نانی هم گفته اند - و بفتح اول و سکون نانی معروف است که خوف و بیم باشد .

ترسا = بر وزن تنها ، ترسنده و بیم برنده و داهمه کننده را گویند - و سراسنی و آتش - پرست را نیز گفته اند .

ترس استودان = بفتح اول و سکون نانی و ناک و همزه مفتوح و سین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده بنون زده دعا و زند و یازند (۱) خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمه میت ، بواسطه آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت نماید سه شبانه روز بر سر قالب خود میباشد . و او را در این سه شبانه روز ترس و بیم بسیار است . لهذا در این سه روز بر سر دخمه اونسک خوانند تا روح او از آن ایمن گردد . و معنی ترکیبی این لفت خوف فبر است چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد، و استودان دخمه و مقبره را گویند . *

(۱) چك: ژند و یازند.

۱ - رك : تر زفان . ۲ - رك : تر زبان .

۳ - مرکب از: تر + زفان (زبان) . ۴ - پارسی باستان و اوستایی **tras** «اشق ۲۸۴»، اشکاشمی **trās** «گریرسن ۹۸»، کروی **tars** «گورانی ۸۸» . گیلکی **tars** .
 رك : تر سیدن . ۵ - نعت فاعلی (صفت مشابه) از: تر سیدن . ۶ - بهلوی **tarsāk** «ناوادیا ۱۶۵» لفة بمعنی ترسنده و خائف از خدا، و مجازاً بسیحیان اطلاق شده . «اشق ۳۸۴»، چنانکه راهب نیز در عربی همین معنی است . «دزی ج ۱ ص ۵۶۲» و در فارسی ترسکار نیز همین معنی آمده . «فرهنگک شاهنامه ۸۸» . استاد هینسکه «ترسا» را ترجمه از سریانی داند :

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری . «گلستان ۲» .

۷ - بمعنی آتش پرست در کلام فصحادیده نشد . ۸ - رك : استودان .

۹ - در بدنهض فصل ۲۸ بند ۱۸ آمده : «در روزها و شبهایی که هنوز روح در زمین بسر میبرد بواسطه دیو و بزرش (دراستا **Vizaresha**) در بیم و هراس و معذب است، دیو و بزرش برود دوزخ آرام دارد» . این روزها و شبها عبارتست از سه روز و سه شب که بنابراین مزدینا روان پس از فوت در سربالین مردم میماند و در روز چهارم از جسد مرده جدا شود . «یشتا ۲ ص ۱۶۲ ح ۹» .

۱۰ **ترسو** - بفتح اول، سمنانی **tarsū** ، سنگری و شهمیرزادی **tarsū** ، سرخه **tarsū** «ك ۲ ص ۱۹۴» ، گیلکی **taersū** ، فریزندی و یرنی و نظری **tarsū** «ك ۱ ص ۲۹۳» : ترسنده، خائف .

ترغ - بضم اول و نانی و سکون غین نقطه دار ، اسبی باشد سرخ رنگه که آن را کهر خوانند ۴ .

ترغازه - بروزن اندازه، غالباً مساجب حکم و سرکش و کسی که حکمها از روی غایت و سرکشی کند - و سرکشی کردن را نیز گویند.

ترغاق - بفتح اول بر وزن چغماق ، پاس داشتن شبها و خیر دار بودن را گویند - و بضم اول هم باین معنی آمده است.

ترغده - با دال ابجد بر وزن طبقه ، گرفته شده و ترنجیده، و هر عضوی و بندوی و مفصلی که بسبب درد مندی و آزار آن حرکت توان کرد ، گویند « ترغده شده است » ، و بروزن نمکنده هم آمده است که بفتح ناک باشد .

ترغش - بکسر ناک بر وزن ورزش ، نوعی از زرد آلو و قیسی باشد .

ترغو - بر وزن بد گو، نوعی از باقچه ابریشمی سرخ رنگه باشد.

ترسه - بفتح اول، قوت و اهم را گویند - و بضم اول قوس قزح را (۱) . *

ترشدن - کنایه از اعراضی شدن و آزرده گردیدن باشد بسبب غلظت کردن کسی .

ترشک - بضم اول بر وزن اردک ، نام پرندمايست سبزرنگ - و برک گیاهی است ترش مزه ۱ .

ترش گیا - گیاهی است ترش خصوصاً، و هر گیاه ترش را توان گفت عموماً .

ترشه - بضم اول و فتح ناک، نام میوه است ۱ - و رستنی باشد که تخم آنرا ببری بزر الحماض و حب الرشاد خوانند . اگر قدری از آن تخم درخرفه بندند، وزن بر بازوی چپ بندند مادام که باخود دارد آبتن نشود . *

ترشینک - بروزن کل چینگ، رستنی باشد بوستانی که ببری حماض گویند ، و تخم آنرا بزر الحماض خوانند ۴ .

(۲) چش: قوس و قزح را.

۱ - ترشک = ترشه (از: ترش) طبری tersha (گیاه مزبور) «واژه نامه ۲۰۴»، باصطلاح علمی Rumex از تیره ترشکها Polygonées «گل کلاب ۲۷۲».

۴ - رگ: ترشک و ترشه. ۴ - رگ: نوروز نامه ۱۱۴ .

۵ ترسیدن - بفتح اول و پنجم ، از ایرانی باستان thrāh «بارتولمه ۸۰۲»، پهلوی tarsitan «نیرگ ۲۲۴» هندی باستان tras ، trāsati ، کردی tirsin (ترساندن ، ترسیدن) ، افغانی tarh[ēdal] ، استی tarsun ، tärsin ، بلوچی trusagh ، trusag ، سریلی intrāsam (میترا نام) «اشق ۳۸۴» «هوشمن ۳۸۴»: خوف داشتن، ترس داشتن: از آن کز تو نرسد بشری ای حکیم و گر با چنوسد بر آبی بچنگه . «گلستان ۲۸» .

۵ ترش - بضم اول و دوم و نیز سکون دوم پهلوی turush «اونوال ۵۴۷» ، کردی tirsh ، بلوچی trushp ، trupsh ، وحی treshp ' سریلی tūxbe ، بودغا trishp «اشق ۳۸۵»، قس: افغانی triv (ترش) «هوشمان ۳۸۵»: حماض، هر چیز که حموضت داشته باشد، ضد شیرین.

۵ ترشی - بضم اول، از: ترش (ه. م.) + ی (مصدری): حموضت - دارای طعم ترش ، مقابل: شیرینی .

تروفنج - بر وزن شطرنج ، راه بارنگ
و دشوار را گویند . ۵

تروفند ۶ - بروزن فرزند ، بمعنی محال
و بیبوده ۷ - و دروغ - و ترور و مکر و حيله
باشد . ۸

تروفنده ۹ - بروزن شرمنده ، بمعنی ترفند
است که دروغ - و بیبوده و ترور و مکر و حيله باشد ،
باین معنی بجای حرف ناک قاف هم بنظر آمده
است - و بمعنی ترس و بیم هم هست .

تروفینه ۱۰ - بر وزن کشکینه ، آشی را
گویند که قانع آنرا قراقروت کرده باشد .

تروفنده ۱۱ - با قاف بروزن شرمنده ،
معنی هرزه و بیبوده - و دروغ و محال - و مکر
و حيله باشد . ۵

تروفین - بروزن تلقین ، بلفت نبطی خطی
است که محرران در بعضی محل میان دو حرف بی مد

تروف - بر وزن برف ، کشک سیاه را
گویند و آنرا برمی مصل و بترکی قراقروت
خوانند - و کشک سفید و پنبه خشک را نیز
گویند ۱ .

تروفاس - بنم اول و سکون ثانی و فا
بالف کشیده بین بی نقطه زده ، نوعی از کلمات (۱)
است و آنرا هکل نیز گویند ، و آن رستنیی باشد
که از زیر خنما و جاهای نمناک روید ۲

تروفان - بر وزن دربان ، مخفف ترزفان
است که ترجمان و شخص زبان آور باشد ۳ .

تروفبا - بفتح اول و سکون ثانی و ناک
و پای ابجد بالف کشیده ، آشی را گویند که
قانع آن از قراقروت باشد ، چه تروف بمعنی قراقروت
و یا بمعنی آتش باشد .

تروفروش - کنایه از کسی است که
بظاهر خود را خوب و اندامد و بیاطن بد باشد .

(۱) چک: کماؤ .

۱ - در کرمان talf :

بشم ترفند از ترف بودم و رخبی

سوزنی سمرقندی. «لفت نامه حرف پ ص ۲۵۴ ح ۴» .

۲ - رك : لك : I : ۳۱۰ .

۳ - رك : ترزفان و ترزبان . ۴ - از : ترف

(م. ۸) + (م. ۸) .

۵ - راهی کو راست است بگزین ای دوست دورشو از راه بی کرانه و ترفنج .

رود کی سمرقندی. «لفت فرس ۶۹» .

۶ - از اوستایی trap ، terefyât (دزدیدن ، با تقلب سرقت کردن) ؛ پهلوی

tarftinitan (بحيله ربودن) هندی باستان - trap ، trapatê (انتقال یافتن ، تغییر دادن)

قرس یونانی trépō ، در فارسی: ترف (حيله و مکر) «اشنق ۳۸۶» .

۷ - باهنر او همه هنرها یافه

باسخن او همه سخنها ترفند .

فرخی سیستانی «لفت فرس ۸۸» .

۸ - چون خود نکنی چنانکه گویی

پند تو بود دروغ و ترفند .

«ناصر خسرو بلخی ۹۰» .

۹ - رك : ترفند . ۱۰ - از : ترف (م. ۸) + ینه (پسوند نسبت) .

۱۱ - مصحف: ترفنده .

۱۲ - تروفه - بفتح اول و دوم و سوم مشدد و مخفف، از: تروق (اسم صوت ترکیدن چیز) +

(پسوند پدید آورنده اسم از صوت)؛ باروت و مواد منفجره .

کشنسو باطل کردن عبارتی باشد از دفتر و حساب دیوانی ۱ .

تُرک - جمع اول و ثانی و سکون کاف ، خندقی را گویند که بر دود حاصل و باغ و قلمه و امثال آن بکشند و نام رودخانه است نزدیک بدر بند شروان ۲ - و حلوایی که از قند و نشاسته و نم ریحان یزند ۳ - و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند - و صدای رعد - و هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید ۴ - و بمعنی رخنه و تراک باشد ۵ - و مصغر تر هم هست که تقیض خشک است - و سکون ثانی کلاه خود باشد یعنی کلاه آهنی که در روزهای جنگ بر سر نهند و برمی مفرغ خوانند - و بخشها و سوزهای کلاه و خیمه

و امثال آنرا نیز گفته اند - و گذاشتن و گذاشتن و ترک دادن و خلاصی از مملکت جسمانی و خواهش نفسانی و گشتن از ماسوی الله بجزایات حقانی، و ترک باین معنی عربی هم هست ۶ - و نام قصبه ایست از مضافات آذربایجان - و جنم اول و سکون ثانی معروف است که تقیض تلزیک باشد، و گویند ترکان از اولاد یافت بن نوح اند و ولایت ترکستان را نیز بطریق مجاز ترک میگویند ۷ - و کنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد ۷ .

تُرکان چرخ - کنایه از سیمه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد .

تُرکانی - بر وزن قربانی، بالاپوشی را

۱ - ترفین، سیاه کردن موضعی را بفرد حساب بسخن زانده تا کمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته اند «غیاث» :

منند نست بحق بارز مجموع وجود و آن دگرها همه ترفین عدم را فضیل .

انوری ایبوردی بنقل «المعجم شمس قیس چاپ مدرسه ۱۲۷۲» .

۲ - ظاهرأ اصل اترك است ولی رود مزبور در شمال خراسان جاری است. ترك جنرفیای طبیعی. کیهان ۱۷۲. رودی دیگر بنام «یرک» است. رک: یرک. ۳ - از: ترك (بوسیدیدید آوردن ماسم از صفت) ترحوایی در آذربایجان «ارمنغان سال ۱۲ شماره ۷۷ کاف»، بقلم کسروی، و در گیلان هم معمول است. ۴ - اسم صوت از: ترکیدن . ۵ - از عربی وارد فارسی شده. ۶ - ترك

جنماوز در ترکی بمعنی شجاع و دلیر و سخت «جغتایی ۲۱۳» ، در چینی Tu_kue ، در یونانی Touxoi ، نام ترك بعنوان قومی بدوی نخستین بار در قرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان دولتی بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحر اسود امتداد داشته است . مؤسس حکومت مزبور که چینیان او را Tu - men نامند (در کتیبه های ترکی Bumen) در سال ۵۵۲ در گذشت و برادرش Istâmi (در طبری I ، ۸۹۵ و ۸۹۶: سنجبوخاقان) که در مغرب فتوحانی کرده ، ظاهرأ تا سال ۵۷۶ زیسته است . این دو برادر گویا از آغاز مستقل از یکدیگر حکومت میکردند .

چینیان از دولت مزبور بنام امپراتوری ترکان شمال و امپراتوری ترکان مشرق یاد کرده اند. در سال ۵۸۱ تحت نفوذ سلسله چینی Sui این دو امپراتوری بطور قطع از یکدیگر جدا شدند و بعدها هر دو تابع سلسله چینی T'ang (۶۱۸ - ۹۰۷) گردیدند . در حدود سال ۶۸۲ ، ترکان شمال موفق شدند استقلال خود را بدست آورند . درباره روابط این ترکان قدیم و اخلاف آنان بحث های بسیار شده است که درین مختصر جای آنها نیست . برای اطلاع بیشتر رجوع بدائرة المعارف اسلام ذیل Türks شود . سلسله های ترك که در ایران دوره اسلامی سلطنت کرده اند : غزنویان (۳۵۱ - ۵۵۵ هـ) ، سلجوقیان (۴۲۹ - اواخر قرن ششم) ، خوارزمشاهیان (۴۷۰ - ۶۲۸) .

۷ - غلامان و کنیزان ترك که نژاد زیبا بودند، بدین مناسبت ترك بمعنی معشوق زبیروی بکار رفته است.

گویند از جنس فرجی که زبان ترک پوشند.

ترک‌تاری - با تازی فرشت بر وزن مرغ بازی، ناخت آوردن شتاب و تعجیل و بی خبری و تا کله باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن و بمعنی جولان کردن هم گفته اند.

ترک جوش - با جیم بر وزن سرخ پوش، گوشت نیم پخته را گویند ۱ -

ترک چین - بکسر ناک، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

ترک حصار - بکسر ناک و حای بی خطه، کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند.

ترک روستایان - کنایه از سیر

برادر بیاز است که بهر بی نوم و قوم خوانند

ترکش - بفتح اول و کاف بی وزن سرکش، مخفف تیرکش است ۲ که تیردان باشد.

ترکش جوزا - ستاره‌هایی را گویند در برج جوزا که صورت ترکش واقع شده اند - و تارهای روی سزها را نیز گفته اند.

ترک فلک - کنایه از کوکب مریخ است - و آفتاب را هم گفته اند.

ترکمان ۳ - بمعنی ترک مانند است - و لقب طایفه‌ای هم هست از ترکان بی‌اعتدال. گویند این طایفه از اولاد یافث بن نوح نیستند.

ترک مهر بد - بمعنی ترک فلک است که کنایه از کوکب مریخ باشد.

۱ - ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تامل.

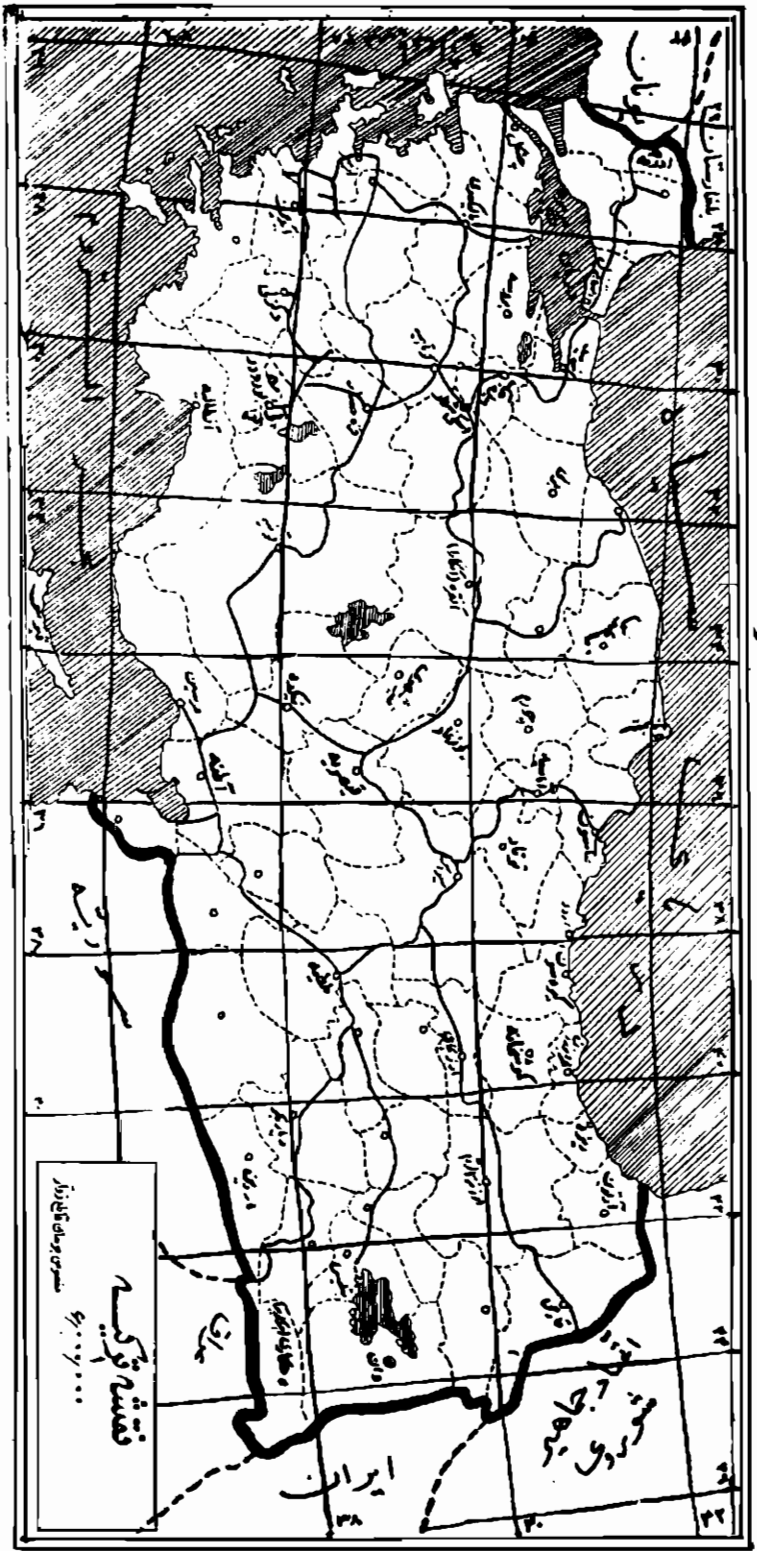
۲ - ترک : تیرکش.

مثنوی مولوی بلخی.

۳ - ترکمان یا ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی. این نام از قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسندگان ایرانی مانند گردیزی و ابوالفضل بیهقی استعمال شده بهمان معنی که آغاز در ترکی و غزدر عربی و فارسی بکار رفته. میدانیم که غزان نخست در مغولستان سکونت داشتند و در کتیبه‌های ارخون Orkhon متعلق بقرن هشتم میلادی ذکر ایشان در مغولستان رفته. اغزان مزبور را ترک محسوب داشته اند نه ترکمان، و ترکمانان را فقط در جانب مغرب یاد کرده‌اند، نخست با تلفظ T'ö-kü-möng در دائرةالمعارف چینی قرن هشتم میلادی (T'ung - tién فصل ۱۹۳). بقول تونگک نین، کلمه نوکومنگ نام دیگریست که بکشور Suk - tak یعنی کشور آلانان اطلاق شده و اینان در آغاز تاریخ میلادی در مشرق تا مسیر سفلی سیردریا مستقر بودند و آنجا در قرن چهارم ه. (دهم میلادی) مقر اصلی اغزان بود. در کتب جغرافیایی عرب، ترکمان (الترکمان بالترکمانیون) فقط توسط مقدسی (بیحد ۲۷۴، III، BGA) در شرح چند شهر واقع در شمال و شمال غربی «اریج‌جاب» یا «سیرام» که موقع آن درست معین نیست، آمده. در باب اصل کلمه ترکمان در قرن پنجم اطلاعی نداشتند و اینکه آن را از ترکیب فارسی «ترک مانند» گرفته‌اند (محمود کاشغری III، ۳۰۷) وجه اشتقاقی عامیانه است. (همین وجه اشتقاق در متن نقل شده).

بملت مهاجرت‌های ترکمانان بسوی مغرب، زبان و قیافه آنان تعدیل شد، قسمی که بین ایشان و بقیه ترکمانان فقط شباهتی مختصر باقی ماند. امروزه ترکمانان در آسیای مرکزی و شمال کرکان و خراسان سکونت دارند. رک: دائرةالمعارف اسلام: Turkmenes بقلم W. Barthold؛ سلسله‌های ترکمان که در ایران دوره اسلامی حکومت کرده‌اند: فره‌فونولو (۷۸۰ - ۸۷۴ ه.)، آق‌قونلو (۷۸۰ - ۹۰۸ ه.)، قاجاربه (۱۲۱۰ قمری - ۱۳۰۴ شمسی).

(برهان قاطع ۶۶)



نقشه ترکیبی
سلسله جبال و رودخانه های ایران

<p>و دروغ باشد؟ . ترک نیروز = کتابه از آفتاب جهان آراست .*</p>	<p>ترکند = بروزن فرزند، بمعنی دروغ- و ترور و مکر و حيله و فریب باشد . ترکنده = بر وزن شرمنده ، بمعنی تر کند است که مکر و حيله و فریب و ترور -</p>
---	--

۱ - ترك : تر کند . ۲ - ترك : تر کند.

۵ **ترکی** - (زبان) - زبانهای ترکی طبق خصایس صوتی عمومی بدو دسته عمده تقسیم میشوند: زبانهای R (نخر takhar جدید) ، و زبانهای Z (نخر tokoz جدید) . بین زبانهای قدیمی، در دسته اول بلغاری یابکی از لهجه‌های آن وجود داشته و بین زبانهای جدید فقط چووش Cuwash راجز و این دسته باید بشمار آورد . همه زبانهای دیگر ترکی قدیم و جدید از جمله یاکوت Yakut بدسته دوم Z تعلق دارند. زبان‌های دسته Z سابقاً در نواحی مغولستان ، سیبری جنوبی و استپ‌های آلتایی کنونی و در مسکن کلیه قبایل ترك از دریای اختک Okhotsk تا بحر الروم - باستانی ناحیه چووش - تکلم میشدند .

هر یک از این دست‌ها نیز بلهجه‌هایی فرعی تقسیم میشوند .

زبان ترکی عثمانی که امروزه زبان رایج و رسمی کشور ترکیه است ، در پایان قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) بصورت زبانی ادبی و فرهنگی درآمد، و در ظرف چهار قرن ثبات و استقرار یافت. تکامل و توسعه آن وابستگی کامل بتوسعه سیاسی و فرهنگی دولت عثمانی داشته است و بهمین واسطه زبانی عمده در عالم اسلامی شناخته شد، و آن از فارسی و عربی اقتباس فراوان کرده است . برای اطلاع بیشتر رجوع بمقاله Türks در دائرة المعارف اسلام شود . بجهت اطلاع از ترکی آذری (ترک معمول در آذربایجان ایران) رجوع بمقاله Azeri در دائرة المعارف مزبور شود.

۵ **ترکیه** - ضم اول و فتح چهارم مشدد، سابقاً عثمانیه، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیره بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ کیلو متر مربع و جمعیت ۱۷۰۰۰۰۰۰، پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوره)، شهرهای عمده: استانبول (قسطنطنیه قدیم)، از میر، ادرنه، بروسه و قونیه.

مملکت عثمانی سابق شامل ممالک بالکان و هنگری در اروپا و سوریه و فلسطین و عربستان در آسیا و مصر و طرابلس در افریقا بود. پس از جنگ جهانی اول از تصرفات اروپایی فقط ناحیه تراکیه شرقی تا ماریتزا Maritza و ادرنه باقی ماند ، و از تصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یا آناتولی که از شمال محدود بدریای سیاه و دریای مرمره، از مغرب بدریای اژه ، از جنوب ببحر الروم، سوریه و عراق، از مشرق بایران و قفقازیه روس محدود است . رودهای عمده عبارتست از: یزل ایرماق (Iris) ، قرل ایرماق (Halys) ، ساکاره، مندس (Méandre) .

سیحون، و منبع دجله و فرات نیز در ترکیه است. محصولات فلاحی: غلات، توتون ، میوه‌ها، پنبه، کنجد ، پشم، ابریشم و غیره. معادن آن : زغال، سرباره، کف دریا . صنایع نساجی : پنبه، ابریشم، قالی و چرم سازی .

حکومت سابقاً در دست سلطان عثمانی بود و او خلیفه مسلمین نیز شناخته میشد.

ولی از سال ۱۹۲۳ م. جمهوری اعلام گردید و مؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهور

مصطفی کمال پاشا مصطفی کمال پاشا ملقب باناترک (بدرتک) (۱۹۲۳-۱۹۳۸ م.) است.



قرهک = بکر اول بروزن خرسک ،
بمعنی قساوت باشد ، و آن است که چون زحمتی
بدیگری برسد بر آسان گذرد و در دل او رحم
و شفقت نباشد . *

قرهشت ۱ = بفتح نالک بروزن سرنوشت ،
بد کردار بر آگویند .

قرهه = بفتح اول و نالک و سکون نانی ،
نمدزین را گویند که تکتلو باشد - و ترب رام
گفته اند که از بقول است ، و بضم اول هم درست است .

قرن = بر وزن چمن ، گل نرسین
و نسترن باشد - و بمعنی دشت و بیابان هم
آمده است .

قرناس ۲ = با نون بروزن کرباس (۴) ،
صدا و آوازی باشد که بوقت تیر انداختن از چله
کمان بر آید .

قرنانه = بر وزن مردانه ، نان خورش را
گویند ، یعنی هر چیز که آنرا با نان توان خورد
همچو ماست و پنیر و دو شاب و مانند آن ، و عبری
آدام خوانند .

قرنچ = بضم اول و نانی و سکون نالک
و جیم ، میوه است معروف که پوست آنرا مربا
سازند و عبری فلاح حائی خوانند ۸ - و بمعنی

دوال و تترک باشد ، و تبرکی قنجهه ۹ گویند ۴ .
قرلک = بکر اول و لام و سکون
ثانی و کاف ، جامه آستین کوتاه پیش باز باشد .

قرلیک = بکر اول و سکون ثانی و لام
بشعانی رسیده و بکاف زده ، بمعنی ترک است
که قبای آستین کوتاه پیش واز باشد .

قرمتهای = بضم اول و سکون ثانی و میم
و فوقانی بالف کشیده و بشعانی زده ، پرند است
شکاری بمقدار پیغو (۱) از جنس سیاه چشم .

قرمیس = بفتح اول و ضم نالک و سکون
ثانی و سین بی نقطه ، نام گیاهی است ترش مزه که
در آشپها کنند ۴ - و باقلای مصری و باقلای شامی را
بیز گفته اند . گرم و خشک است در اول و دوم (۲) .
اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عمل
بنفوردن کرمهای بزرگه و کوچک (۳) که در
معدده است بیرون آرد ، و بهق و برص را بیز نافع
باشد ۴ .

قرمیش = بفتح اول و ضم نالک و سکون
ثانی و شین فظه دار ، بمعنی اول ترمس است ۵ که
گیاهی باشد ترش مزه که در آشپها کنند .

قرمشیر = بفتح اول و نالک بر وزن
اردشیر ، نام دارویی است از اجزای اکسیر و کیمیا .

- (۱) چش : پیغو . رک : پیغو . (۲) چک : دوم . (۳) چک : کوچکی .
(۴) چک : کرباس .

۱ - منشکی از فرهنگ شموری نقل کرده که این لغت تافاری است و آن را «قنجوغه»
بزیادت و اوقبل ازغبین نیز نویسند . «چک» «حاشیه» .

۲ - تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته بترگون درون فضول و خطا را .

۳ - رک : ترمش . منجیک ترمذی «لغت فرس ۱۷۸» .

۴ - رک : لك : ۳۰۲ . ۵ - برکه ترمس . ۶ - در پازند tar manishn برابر است با

tarōmati اوستایی بمعنی باد سری و خیره سری و ناسازگاری و برتی و سرکشی ، مقابل آرمتی
ārmati (فروتنی و بردباری) (جزو دوم کلمه mati از مصدر man اوستایی بمعنی اندیشیدن
است) . در اوستا و نوشته های دینی پهلوی ترومته دیوی است رقیب آرمتهی . «فاب ۱ ص ۸۳» .

۷ - لاس صوت . ۸ - عرب آن «انرج» (ه . م) و «نریج» ایتالیایی Cedrato (فراشه

Cédrat) ، لاتینی Cedrum از یونانی kedros «نفس» .

۹ - قرمیش - بفتح اول و سوم و کسر چهارم . رک : ترمش .

صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرزو شمشیر بجایی - و شکستن بیخ - و آواز تار چنگلم نواختن ساز - و بمعنی انگیز - و جست و خیز هم آمده است - و غرقاب را نیز گفته اند - و تارک سر و فرق سر و میان سر راهم گویند - و بمعنی مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر و کار و خواه دیبل و امثال آن - و بزبان هندی موج آب را گویند ، و بمعنی اول بکسر اول و ثانی هم آمده است - و جنم اول مرغ و خروس صحرائی باشد که آنرا تندرو خوانند ۶ - و بمعنی بندی خانه و زندان هم هست - و بکسر اول خوب و خوش و زیبا و نکو را گویند .

ترنگا ترنگ ۲ - بفتح اول و ثانی، صدای انداختن تیر های بی ددیی - و آواز چله کمان و تارهای ساز باشد .

ترنگان - جنم اول بر وزن و بمعنی ترنجان است که بادرنگبویه و بالنکو (۱) باشد ، و ترنجان مرعب آست ، و آنرا بمری مفرح القلب (۲) المحزون خوانند .

ترنگانیدن - مصدر ترنگ است . و بمعنی جدا آوردن چله کمان باشد .

ترنگین - بر وزن و بمعنی ترنجبین است . و آن دارویی باشد شیرین . گویند مانند شبنم بر خار شتر می نشیند ، و بمری من خوانند ، و ترنجبین مرعب آست . گویند روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف بر قوم موسی علیه السلام بارید .

ترنیان - بر وزن سخنان . سیدی و طیفی باشد پهن که از چوب شاخهای (۳) بید بافند ۵ .

چین و شکنج سخت درم ففوره و درم کشیده باشد و امر باین معنی هم هست ۱ - و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده است ۱ ، و بفتح ثانی هم گفته اند - و بفتح اول و ثانی بمعنی فراهم نشانند .

ترنجان - جنم اول ، مرعب ترنگان است که باد ربیع بویه باشد که آنهم مرعب بادرنگه بویه است ۴ .

ترنج زر - کتابه از آفتاب عالم تاب است .

ترنج مهرگان - بمعنی ترنج زر است که کتابه از آفتاب جهات تاب است .

ترنجید - بر وزن غرنبیده ، ماضی ترنجیدن است یعنی بسیار درم کشیده شد .

ترنجیدن ۳ - جنم اول و ثانی بر وزن غرنبیدن ، بمعنی سخت درم کشیده و کوفته شدن - و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن باشد ، و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

ترنجیده ۴ - بر وزن غرنبیده ، بمعنی چین و شکنج بهم رسانیده - و درم کشیده شده باشد .

ترند - بر وزن سمنند ، مرغکی است کوچک و کم پرواز و متحرک و خواننده که اورا بمری صموه خوانند - و بعضی گفته اند نوعی از طوطا است که بمری وضع گویند .

ترندک - بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف ، مرغکی است که آنرا درماوراءالنهر دختر صوفی گویند ، و عربان صموه خوانند ، و بکسر اول و ثانی هم درست است .

ترنگ - بفتح اول بر وزن خدنگه ، صدا و آوازه کمان باشد بوقت تیر انداختن ۵ -

(۱) چش: بالنکویه. (۲) چک: قاب. (۳) چک: شاخهای چوب .

۱ - رک: ترنجیدن. ۲ - رک: لك: ۳۱۰. ۳ - از ترنج (م. ه) + بدن

(پسوند مصدری). ۴ - اسم مفعول از ترنجیدن .

۵ - اسم صوت است: از دل و پشت مبارزمی بر آید صد ترنگ کوزه عالی کمان خسرو آید يك ترنگه .

۶ - درگیلکی torang ، رک: ندرو . عسجدی مروزی «لفت فرس ۲۸۱»

۷ - اسم صوت از: ترنگه + ا (واسطه) + ترنگه . ۸ - ظ . مصحف تریان، تریان (م. ه) (۲)

و بتقدیم محتای برون هم بنظر آمده است که
بروزن نرمان باشد .

تروال - بر وزن احوال ، بر کسبامرا
گویند ، وبا زای نقطه دار وزای فارسی هم باین
معنی آمده است ۱ .

تروشه - بنم اول و ثانی بواو رسیده
دفتح شین نقطه دار ، نام میوه است ۲ .

ترومیده - بفتح اول و واو مجهول
و میم مکسور بروزن صوبحیده ، بمعنی آمیخته
واندرخته باشد ، و بکسر اول بر وزن نکوهیده
هم بنظر آمده است .

تروند - بر وزن فرزند ، میوه نوز
ونوباهرا گویند - وبمعنی مکر وجبله وتزویر
ودروغ وقریب باشد(۱) ۳ . *

ترووه - با واو مجهول بروزن آندوه ،
جفت را گویند وبعربی زوج خوانند ، و بروزن
شکوفه نیز باین معنی آمده است .

تروه - بنم ثالث بر وزن آنده ، بمعنی
ترووه است که جفت باشد ، و بروزن سرفه نیز
باین معنی آمده است که بنم اول و فتح ثالث
باشد .

تروهیده - بفتح اول وهای هوزمکسور
بروزن صوبحیده ، بمعنی اندرخته و آمیخته باشد ،
ویکسر اول هم درست است .

تروه - بفتح اول و تخفیف ثانی ، دندان
های کلید را گویند - و گیاه نیزی را نیز گفته اند
که بر سرهای دانهای جو و گندم درخوشه میبندد ،
و باین دو معنی با زای فارسی هم آمده است -
وبا تشدید ثانی هر سبزی که بلطام خوردند عموماً
وگندلار را گویند خصوصاً ، و باین معنی بتخفیف
ثانی هم درست است ۴ .

ترهات - بنم اول و فتح و تشدید ثانی
بر وزن امهات ، بمعنی بیهوده و هرزه و خرافات
و مهملات باشد . گویند عربی است ۵ .

تره تندک - تره تیزک را گویند ۶ ،
و آن سبزی باشد که بعربی جرجیر خوانند . *

تره خراسانی - رستنیی باشد ترش
مزه ، و آنرا در خراسان ساق ترشك خوانند ، چه
ساق آن بسیار ترش می باشد ، و درعربی بقله حامنه
گویند ، سرد و خشک است و قابض .

تره شیر - با شین نقطه دار و یای

(۱) چک : و دروغ و زرق و محال و بیهوده و طنز هم آمده است .

۱ - ركه: تروال . ۲ - ركه: ترشه . ۳ - ركه: تروند . ۴ - از :

تر + ه (پسوند پدید آورنده اسم از صفت) ، تره در تهران نوعی از سبزیهای خوردنی است و در
آذربایجان بمعنی کاهوست . « ارمغان سال ۱۲ شماره ۷ کاف بقلم کسروی ، پهلوی tarak « بویگر
۵۱ . « معرب آن ترج و طرح در شاهنرج « دزی ج ۱ ص ۷۱۷ . ۵ - ترهه بروزن قیره
بمعنی ناچیز و باطل است . . . و جمع آن ترهات بالف وناه و تراهبه بروزن قنادیل می آید . « شرح
قاهوس » و سنایی آنرا تراهات آورده ، و شمس قیس براو اعتراض کرده است :

خاص در بند لذت و شهوات عام در بند هزل و تراهات . « الممجم ص ۲۲۵ .

۶ - ركه: تره تیزك .

۵ پس از « تروند » درمنن چك آمده : ترونده - بفتح اول و ثالث بروزن ارزنده ، بمعنی
تروند است که میوه نورسیده ونوباهو- و مکر وجبله و دروغ وقریب باشد .

۵ تره تیزك - بفتح اول و دوم و ششم ، از : تره + تیز [ركه: تره] + ك (پسوند) ؛

تره تیزك با شاهی Lepidium گیاهی است از تیره چلیپاییان Crucifères « کل گلاب ۲۰۸ .

طبق چوبین باشد - وطبعی را نیز گویند که از شاخ بید بافند ۴ ، و بفتح اول بروزن مرجان هم گفته اند .

قریت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی ، ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر و شربت و آب گوشت و مانند آن ۵ .
قریلد - با دال ، بروزن و معنی تربت است که ریزه کردن نان باشد در شیر و دوغ و غیره ، و آنرا بهر بی ترد گویند با نای مثلثا .

قریلدن - بفتح اول ، بر وزن و معنی کشیدن و بیرون آوردن باشد - و ضم اول بمعنی رسیدن ، و بمعنی اول با زای نقطه دار هم آمده است .

قریر - بر وزن وزیر (۳) ، رساننده را گویند ، و بهر بی نذیر خوانند با نون و دال نقطه دار ۷ .

قریز - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زای نقطه دار ، شاخ جامه و قبارا گویند ، و آن دو مثلث باشد از دو طرف دامن جامه - و بال و پر مرغانرا نیز گفته اند ۸ .

قریمان - با نون بروزن تریمان ، طبق پهن چوبین باشد - و طبق و سبد پهنی را نیز گویند که از شاخهای بارک چوب بید بیافتد، و بکسر تحتانی هم آمده است که بروزن سختیان باشد ۹ .

حطی و رای بی نقطه، تره‌ای باشد شبیه ترخون (۱)، لیکن بقایت تلخ است .

قره گریه - با دال رنجبویه است، و کربها این تره محبت بسیار است .

قره میره - بکسر میم و سکون تحتانی و فتح رای بی نقطه (۲)، سبزی و تره است که آنرا ایهقان خوانند ۱ ، و آن خردل صحرا بی است .

قره نده - بر وزن شرمنده ، هر چیز آراسته و با طراوت را گویند .

قری - بفتح اول بروزن کری، رطوبت را گویند ، و با تحتانی مجهول، دیوار بسیار بلند و سدی که در پیش چیزی بکشد ۴ . *

تریاق فارسی - یازهر را گویند ، و بهر بی حجرالتیس خوانند .

تریاق ترکی - مومیایی را گویند، و آن انسانی و کانی هردو می باشد .

تریاق روستایی - سیر براد پیاز را گویند ، و بهر بی نوم و فوم خوانند .

تریاک ۳ - بفتح اول بر وزن افلاک ، یازهر را گویند و معرب آن تریاق است حوافیونرا نیز تریاک خوانند چه تریاک افیونی است، و بکسر اول هم آمده است .

تریان - بکسر اول بر وزن کریمان ،

(۱) چش : ترخون . (۲) چک : سکون با و فتح را . (۳) چش : سریر .

۱ - رک : ایهقان . ۲ - رک : ترا . ۳ - معرب آن 'تریاق'، از یونانی Thériaka بمعنی سیمی (منسوب بسبع، جانور دندنه) و در اصل بدین معنی است: ضد گزش درندگان . 'نفس' .

۴ - بیرون شد پیروزن سوی سبزه و آورد پزند چیده بر تریمان .

اسماعیل رشیدی . 'لفت فرس ۳۵۷' .

۵ - امروزه نیز tirit و tilt گویند .

۶ - رک : تریمت . ۷ - ظ ، خود کلمه هم مصحف 'نذیر' است .

۸ - سزک : تیریز . ۹ - رک : تریمان .

۱۰ تریاق - رک : تریاک : 'نا تریاق از عراق آورده باشند مار گزیده مرده بود' .

'گلستان ۳۶' .

روز فرسها از آن سزاید و خشک کنند ، و در وقت احتیاج فرسی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود ، قانق آتش کنند - و اقسام سبزه را نیز گویند سوطامی باشد که آنرا با گوشت و گندم و سرکه بپزند ، و آنرا جبری عوشه خوانند با عین بی نقطه بروزن همیشه .

قریو - با او مجهول بروزن بدخو ، پارچه و جامه سفید باریک را گویند .

قریو ۵ - بفتح اول و رابع که او باشد و کسر ثانی و سکون تثنائی مجهول ، راه پشته پشته ناموار (۲) پست و بلند را گویند .

قرینه - بر وزن قرینه ، نوعی از قانق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند ، و طریق ساختنش آنست که نان تنوری (۱) نیم بخترا ریزه ریزه کرده با فلفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه نیم کوفته و سبزه های ریزه کرده مانند شلم و چغندر و گندما و پودینه و امثال آن مجموع را در تفرای کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند ، و ممت بسیاری بزنند تا خوب خمیر شود ، و در آفتاب نهند ، و همچنین تا چهل روز بدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بر آن ریزند و بر هم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید ، و بعد از چهل

بیان دهم

در نای قرشت با زای هوز مشتمل بر دوازده لغت

قرتک - بضم اول و فتح فوقانی بروزن مرغک ، ننگ دهن را گویند ، و آن چوبی باشد میان خالی بدوازی بیزه که با گلوله گل و زور نفس کنجشک و امثال آنرا بدان بزنند .

قرت ۵ - بفتح اول و ثالث که دال ابجد باشد و سکون ثانی ، مطلق اجرت را گویند عموماً - و اجرت راست کردن آسیا را خصوصاً - و قبالة خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته اند . *

قرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، چوب نای (۴) را گویند ، و آن هیزمی

قر - بفتح اول و سکون ثانی ، کل و کچل را گویند ، یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن باشد - و نام مرغکی است خوش آواز و کم سکون و بیشتر در گلستانها میباشد ، و آنرا جبری سمومیکریند - و دندانه کلید را نیز گویند - و بر که نو برآمده از درخت را هم گفته اند (۳) .

قر او - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، نام مبارزی بوده تورانی داماد افراسیاب ، و کیو او را زنده گرفت و بانقام برادرش بقتل آورد ، و با زای فارسی هم آمده است .

(۱) چش: تنور . (۲) چش: + و . (۳) چش: میگفته اند .
(۴) چش: ناغ (ناغ) .

۱ - شکر چه نهی بخوان بر ، چون نداری
بنتع اندر مگر سرکه و تربیه .
* ناسر خسرو بلخی ۳۹۷ .

۲ - شك: لغت فرس ص ۴۸۲ .

بانگ رود و بانگ كيك و بانگ تر .
رود کی سمرقندی . « لغت فرس ۱۷۰ » .

۳ - چون لطیف آید بگاہ نوبهار

۴ تر تر - بفتح اول و دوم . شك: نجر .

است که آتش آن بسیار بماند ، و بنم اول هم بنظر آمده است .

تَرْفَه - بفتح اول و سکون ثانی و فای مضمضه ، ریجالی باشد که از کفش سازد - و بمعنی تری و تازگی هم گفته اند - و نعمت و آسایش را نیز گویند ، و بنم ثانی هم بنظر آمده است .

تَرْفَان - بفتح اول و فای بalf کشیده بر وزن چسبان ، مخفف ترزفان است که ترجمان باشد ، و آن شخصی است که لغت زبایرا بزبان دیگر تخریر کند .

تَرْزَاب - بسکون ثانی بروزن مطلب ، دنبه برشته شده را گویند که بر روی آشهای آرد ریزند .

تَرْزَم - بر وزن عزم ، میخ را گویند و آن بخاری و ابر تنکی باشد که بر روی زمین چمن شود ، و آنرا جریمی شباب خوانند ، و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای ظری هم آمده است .

تَرْزَمَر - بر وزن سمندر ، مرغی است که او را جریمی سموه گویند .

تَرْزَوَال - بر وزن احوال ، بر که گیاه را گویند ، و بازای ظری هم آمده است .

تَرْزَوِیْدَن - بر وزن وزیدن ، بمعنی بیرون کشیدن و بر آوردن باشد .

بیان یازدهم

در نای قرشت با زای فارسی مشتمل بر هشت لغت

باشد و سکون ثانی ، مزد گنم آسیا کردن و اجرت آسیا ساختن و نیز نمودن آسیا باشد - و بمعنی دندانهای کلید و غنچه گل و غنچه زدن بر که باشد از درخت ، یعنی سر بر آوردن از درخت .

تَرْزَم - بفتح اول بر وزن عزم ، میخ را گویند و آن بخاری باشد ملاصق زمین ، و بکسر اول هم آمده است .

تَرْزَوَال - بر وزن احوال ، بر که گیاه را گویند .

تَرْزَه - بفتح اول و ثانی ، غنچه درخت و غنچه گل باشد و دندان کلید را نیز گویند - و چوب بزرگی را هم گفته اند که اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند - و خسهای سر تیزی که بر سردانه های گنم چوبی که در خوشه است میباشد .

تَرْز - بکسر اول و سکون ثانی ، بر که درخت نو بر آمده و گیاه نورسته را (۱) گویند و آنرا جریمی حفل بروزن عقل نامند و مرغی باشد خنجر جبه و آواز حزینی هم دارد و عربان سموه خوانند .

تَرْزَو - بفتح اول و ثانی بalf کشیده و بواو زده ، نام داماد افراسیاب است و او بر دو کروم پادشاهی داشت ، و گیواورا زنده گرفت (۲) و کشت .

تَرْزَوَال - بکسر واو بر وزن هلاهل ، بمعنی تروال است که بر که گیاه باشد .

تَرْزَوِک - با دال اجدد بر وزن نزرک ، کرم گنم ضایع کن را گویند .

تَرْزَوَه - بفتح اول و دال اجدد که نالت

(۱) چش: نوریسموا . (۲) چش: گرفته .

- ۱ - باین معنی ظ ، مصحف ترف عربی بمعنی ناز و نعمت و بنظر زیستن است شرح قاموس . ۲ - رک: نرند ، تر . ۳ - رک: تروال و تروال . ۴ - رک: تریدن . ۵ - رک: تروال و تروال و تروال . ۶ - مصحف 'پزدک' (ه . م) . ۷ - رک: تزه . ۸ - رک: ترم . ۹ - رک: تروال . ۱۰ - رک: تزه .

بیان دوازدهم

در تاي قرشت با سين سمفص مشتمل بر هفت لغت و کنایت

دوایی که آنرا بتازی بنفج الکلاب (۱) خوانند.

تسلخ - با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده و جانماز را گویند، و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است ۵

تسمه - بفتح اول برون کسه ، چرم خام و دوال چرمی باشد ۶ - و موی شانه کرده بالای پیشانی را نیز گویند ۷ .

تسو ۸ - بفتح اول و تانی بواو کشیده ، مقدار وزن چهارجو باشد - و يك حصه از بیست و چهار حصه شبانروز (۲) که عبارت از یکساعت باشد - و يك حصه از بیست و چهار حصه چوب کز استادان خیاط - و همچنین يك حصه از بیست و چهار حصه سیر استادان بقال؛ و معرب آن طسوح است .

تس - بفتح اول و سکون تانی ، بمعنی طیانچه وسیلی باشد - و بضم اول بادی که از راه پایین بی صدا رها شود ۱ - و آب دهن بجانب کسی انداختن را نیز گویند ، و بعضی باین معنی عربی میدانند .

تستی ۲ - بضم اول و سکون تانی و فوقانی بتحنانی رسیده ، بمعنی توپودی و توپی باشد بمعنی دیگری بغیر از تو نبود و نیست .

تسخر - با خای نقطه دار بر وزن لشکر ، بمعنی مسخرگی و تسخر باشد . گویند عربی است ۳ .

تس سك ۴ - بضم اول و فتح ناك که سین دیگر باشد بر وزن اردك ، گباهی است

بیان سیزدهم

در تاي قرشت با شین مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

که بدان درخت شکافند ۱۰ - و نیشه درود گیر را نیز گفته اند ۱۰ - و بضم اول حرارت

تس - بفتح اول و سکون تانی آتش را گویند که عربان نار خوانند ۹ - و نیشه بزرگی

(۱) خم ۱: بنفشه الکلاب ، چش: بنفج الکلاب . (۲) چش: شبانه روز .

- ۱ - کیلکی fūs ورك : لغت فرس ۲۰۰ متن وحاشیه . ۳ - مخفف تواسی .
- ۲ - مأخوذ از عربی . ۴ - بتصریح مؤلف این لغت شیرازی است . ورك ذیل: شبانگه ، شبانگه . ۵ - ورك: تشلیخ . ۶ - از ترکی «تاسمه» و معرب آن «طسمه» ، «تس» .
- ۷ - ظه ، مخفف : کسه (ه . م) . ۸ - پهلوی tasuk و معرب آن طسوح (محل و ناحیه) «پشتها ۲ ص ۳۳۰ ح بنقل از ایرانشهر مارکوارت ص ۷۴» . ۹ - حذف اولی tash . ورك: آتش :
- موسی اندر درخت هم تس دید سبز تر میشد آندرخت از نلر . مولوی بلخی .
- ۱۰ - تس : یازسی باستان [us] tashana ، اوستایی tasha (نبر) ، پهلوی tāshitan (تراشیدن) ، هندی باستان taksh ۵ «اشق ۳۸۷» . ورك: نیشه .

(برهان قاطع ۶۷)

گنارند و آنرا آفتابی خانه نیز میگویند -
و گاهی لزوی معظم بر ادبخانه هم اخلاق کنند
که مرغان میرز گویند .

تشتخوان - با خای نخند و واومصوله
بر وزن کیدان ، خوانی را گویند که بجهت
نان و طعام گذارند .

تشت دار - با دال ایجد پروزن اشکیار ،
آفتابی را گویند ، یعنی شخصی که تشت و آفتابه را
نگه دارد و یا کیزه سازد .

تشت - بر وزن کفت ، نلم میکایل
علیه السلام است ؟

تشت زر - کنایه از آفتاب جهاتاب
است .

تشت زرین - کنایه از خورشید است .

تشت سیمین - کنایه از ماه است .

واضطرابی باشد که بسبب غم و اندوه عظیم در دل
کسی پدید آید - و بکسر اول عطف و تشنگی را
گویند - و شیش را نیز گفته اند ، و آن جانورکی
است خونخوار که بیشتر در سرکار کوکناری
و تریاکی بهم میرسد . *

تشت آتش - کنایه از خورشید
است .

تشت ازبام افتادن - کنایه از
رسوا شدن باشد .

تشت بلند - کنایه از آسمان است -
و کنایه از آفتاب هم هست .

تشتخانه - با خای نطه دار بر وزن
نرم شاه ، جامه خواب را گویند از توشک و لعاف
و نهالی و مانند آن - و توشک خانها هم گفته اند ،
و آن خانه ای باشد که رخت خواب در آن بهند -
و خانه ای را نیز گویند که تشت و آفتابه در آن

۱ - یعنی تشنه ، اوستا tarshna (تشنگی) ، پهلوی tishn ، هندی باستان
trshna ، ارمنی tarshamim (پزمرده شدن) ، کردی teni ، ti ، افغانی tazhai ، بلوچی
tunnag ، tunnag ، وخی taxi ، سریکی tür , tür , شغنی tashna ، tashnagi .
یودغا trushna «اشق ۳۸۸» ، سامکرت trshnâ (تشنگی) «هوشمان ۳۸۸» :

هیچ روی تو ای خواجه برقمی نه خوشی
بگاہ نرمی گویی که آبداده تشی .
منجیک زرمغیه «لفت فرس ۲۰۷» .

۲ - در پهلوی tishtrya ، اوستا tishtrya ، از توصیف اوستا شکی نمی ماند که مراد
از ششتره ستاره شرعی یحیی است که در زبانهای اروپایی Sirius و Canicula گویند
«بارتولمه ۶۵۱-۵۶» . فلوطرخس مورخ نویسد : « [بر طبق عقیده ایرانیان] هرمزد سیزدوس را
نگهبان و یاسبان ستارگان قرار داد . » - در «ششترشت» بند ۴۴ آمده : « ماستاره ششتر درخشان
و باشکوه را معظیم میکنند که امروز مردا او را سرور و نگهبان همه ستارگان بر گزیده چنانکه زرتشت را
برای مردمان . » tishtryeni در اوستا نام جمعی از ستارگانست که در نزدیک ششتر هستند
و او را بلری میکنند . هوکه ششتر را باینر (عطارد) یکی دانسته ، ولی معلوم نیست که ششتر و نیر
هر دو دارای یک رسته لغوی باشند اگر چه ششتره اوستایی در پارسی « نیر » گفته میشود . یشت
هشتم (ششتر یشت) را معمولاً « نیر یشت » گویند و چهاردهمین مصلال و سیزدهمین روز هرمه که بنام
فرشته ششتر است ، نیر ماه و نیر روز گویند . شایان توجه است که در بند هشت فصله آمده که سیمه
سیاره با سیمه ثابت در چنگ و ستیز است ، « نیر (عطارد) بر ضد ششتر ... » ششتر در فرهنگها بمعنی فرشته
یلران ضبط شده و بسا او را با میکایل تطبیق کرده اند لابد بمناسبت آنکه ششتر پرشته یلران و بالتلیجه
بقیه در صفحه ۴۹۸

سهل سودا و بحریمی کثیر الارجل و ثاقب العبیر
واضراس الکلب خوانند^۴.

تخلیخ - با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده
وجانماز را گویند^۴.

تشمیر - با میم بر وزن کفکیر، دوابی
است که آنرا بسفایح خوانند ، و باین معنی با
فوقالی ما بین شین و میم هم بنظر آمده است که
که تشمیر باشد .

تشمیزج ^۴ - با زای نقطه دار و جیم،
بر وزن و معنی چشمیزک است که شیرازیان چشم
خوانند ، و آن تخمی است سیاه واملر که بانبات
سایند و در چشم کشتند .

تشت و خایه - نوعی از بلزی باشد،
و آن چنان است که بیضهای را خالی کنند و از
شبنم پر سازند و راه آرامحکم ساخته در هوای
گرم در پشت نمی گذارند ، و اگر هوا گرم باشد
اندک آفتی در زیر طشت نهند . چون طشت گرم
شود بیضه بجای هوا پُران گردد تا از نظر غایب
شود(۱) - و کتابه از زمین و آسمان هم هست ،
چه زمین در میان آسمان است - و نام طلسمی هم
بوده است - و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه
میگویند ۱ .

تشتیوان - با واو بر وزن تردگان ،
بلغت یونانی بسفایح را گویند، و آن دوابی(۲) است

(۱) چشم: گردد . (۲) چشم: دلاوی .

۱ - یعنی علم زمین و آسمان . ۴ - رك : لك : ۳۱۱ . ۴ - = تخلیخ .
شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گوید: «تخلیخ سجاده باشد :

ز بس که خون رود از چشم خصم شاه، بود
ز بیم محبت قهر او همد زهره .
بجای چنگک دوف و جام، مصحف و تخلیخ .

در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم کلمه تخلیخ بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از
ابوالعباس شاهد آمده، بگمان ما این هیئت غریب که هیچ شباهتی باوزان و حیات معهوده کلمات
فارسی و قیافه آنها ندارد یا محتملا از یکی ازللسنه «سامی» و «آرامی» از قدیم الایام در زبان فارسی
داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروک شده با آنکه صاف و ساده تصحیف کلمه تسبیح بوده
است که کسی در عبارتی بواسطه کم و زیاد بودن نقاط آن این کلمه را بد خوانده و به تخلیخ یا تسلیخ
تصحیف کرده بوده و از پیش و پس عبارت هم معنی سجاده برای آن حدس زده بوده است . در هر حال
سخت و اصالت این کلمه تا درجه زیادی فرین شک و تردید در ذهن انسان جلوه گر میشود (فهل باختصار
از مقاله علامه مرحوم قزوینی بعنوان « تسبیح بمعنی سبجه صحیح و توضیح است » در مجله یادگار
سال ۲ شماره ۵) .

۴ - معرب از فارسی « ذی اس ۱۴۷ » و اصل چشمیزک (= چشم + ایزک پسوند
تضمیر: دلاوری که در چشم ریزند) . رك : لك : ۳۱۰ .

بقیه از صفحه ۴۹۷

ایزد اوزاق است، و میگوید هم فرشته روزی است . «بشت ها ۱ ص ۳۲۴-۳۲۵» «مزدیسنا ۳۱۱، ۳۱۲»
۳۱۳ و ۳۲۹ و رك: بشت (۱) .

تشت - بفتح اول، معرب آن طشت ، ارستا *tashta* (ظرف)، پهلوی *tasht* ، ارمنی
tashtak ، *tashtak* ، افغانی *tasht* ، بلوچی *tās* ، نیز در عربی طاس (از همین ریشه است
ارمنی *tas* ، ایتالیایی *tazza* ، فرانسه *tasse*) ، شعبی و سریکلی *tôhhe* ، اشق ۳۸۹ ،
«هوشمان ۳۸۹» .

تشنه دل - بمعنی تشنه جگراست که کنایه از اشتیاق باشد .
تشه ۱ - با تانی مشدد بر وزن پشه ، بیمانه روغن را گویند .
تشی - بفتح اول و کسر تانی و سکون تحتانی ، خاریشت کلارا گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد ، بعضی گویند باینمعنی عربی است ؟ - و بکسر اول مردم پریش را خوانند ؟ .
تشییره - بر وزن کبیره ، کلوله ای را گویند که از سنگهای الوان سخت سازند و بدان بلزی کنند .

تشن - بفتح اول بر وزن چمن ، بمعنی چاکشو است ، و آن دانه ای باشد نرم و سیاه و لغزله ، از عس بزرگتر که در دابروهای چشم بکله برسد ، و بکسر اول هم آمده است .
تشنک - بر وزن چشمک ، از پیش سر جایی را گویند که در کودکی نرم و جهند می باشد ، و آنرا برمی یافوخ خوانند * .
تشنه جگر - کنایه از اشتیاق باشد .
تشنه چیزی بودن - کنایه از اشتیاق هر چیزی (۱) است .

(۱) چشم: هر چیزی .

۱- رڭ: تشنه (۱)

۲ - ولف در فرهنگ شاهنامه سر را بمعنی جانوری آورده که آنرا بیشتر تشی گویند ، و آن حیوانی است مانند خاریشت بزرگ که خارهایی مانند نی های پرمخ دارد و در موقع دفاع از خود بسوی دشمن پرتاب میکند و آنرا چوله نیز گفته اند و عوام جوجه تشی نامند . «فرهنگ شاهنامه» ، درطبری tashī «واژه نامه ۲۱۷» . ۳ - رڭ: تش .

۵ تشھی - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) ، بهلوی tishnakik ، حاصل مصدر از تشنه [رڭ: تشنه] ؛ عطش .

۵ تشنه - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) ، بهلوی tishnak از tishn از tirshn ، استایی tarshna «پارتولمه ۶۶۴» ، سانسکرت trshna «تیریک ۲۲۵ ۲۲۶» ، «اسبق ۳۸۸» ، اورامانی taeshnac «ك. اورامان ۱۲۷» ، کبلیکی taeshnae ، فرزندنی ورنی tajnā ؛ نظری tāshnā «ك. ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی tashun ، سنگری tashshón ، سرخه tashand ، لاسگردی tashan ، شهیرزادی tāshna «ك. ۲ ص ۱۹۴» ؛ طشان ، دارنده عطش، که تشنگی دارد ؛ جمع، تشنگان ؛

کس نه بیند که تشنگان حجلز

بلب آب شور کرد آبدن .

«گلستان ۳۲» . رڭ: تشی .

بیان چهاردهم

در تاي قرشت با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت

ییمانه ای باشد که چهار خروار غله بگیرد -
و بفتح اول وثالث که تاي قرشت باشد هم بمعنی
ییمانه بزرگه چهار خرواری باشد، و باین معنی
بجای حرف ناک نون هم بنظر آمده است - و بیضی
گویند ییمانه ای که يك خروار غله بگیرد -
ونان ننگ را نیز گویند ، و باین معنی بجای غن
آخر خای نقطه دار هم هست که تفتح باشد .

تقار - بر وزن فطار ، طقت کلی را
گویند^۱ - و بمعنی خوردنی و آذوقه و رانج هم
آمده است - و بمعنی ییمانه هم هست - و تقاره
بر وزن شراره هم میگویند .

تفتح - بنم هر دو تاي قرشت و سکون
هر دو غین نقطه دار ، چیزی باشد مانند کیله
و قفیز که غله بدان ییمایند - و بعضی گویند

بیان پانزدهم

در تاي قرشت با فای سهفص مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

وقدح شراب خوربررا گویند، و باین معنی بجای
حرف اول نون هم گفته اند .
قحت - بفتح اول بر وزن هفت ، بمعنی
گرم و گرمی و حرارت باشد^۲ - و ماضی تفتح هم
هست بمعنی گرم گردانید^۳ - و بمعنی تمجیل و شتاب

قف - بفتح اول و سکون ثانی ، بخار
و حرارت و گرمی را گویند^۴ - و روشنی و یرتورا
نیز (۱) گفته اند^۵ - و بمعنی عنوت هم هست -
و بنم اول آب دهن انداختن باشد^۶ .
قباغ - بکسر اول بر وزن چراغ، ییمانه

(۱) چش : هم -

۱ - کیلیکی taqâr ، معرب آن نیز، تقار دزی ۱ ص ۱۴۷ ، از ترکی تقار (جام بزرگه
و نوعی کیسه طویل و کم عرض^۱ «جفتابی» ۲۱۶ ، «کاشفیری ج ۱ ص ۳۴۴ :
آب تماشایی لریزی در تقار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار .
مثنوی مولوی ، «نداب» ۳ : ۷۵ - ۶ ص ۶۱ .

۲ - رك : تب و تاب :

زمین او چو دوزخ و زلف آن
چو موی زنگیان شده کیای او .
«منوچهری دامغانی» ۷۲ .

۳ - بمعنی اخیر در هندی باستان shtiv ، o shtivait ، کتی spcivan ، ارمنی
tuk ، لاتینی spuô ، یونانی Ptuo ، کردی tef ، «تف» tuk ، tu ، tuw ، تی (تف کردن، تف)،
افغانی tûk ، tûk ، tû (تف کردن) ، استی tu ، وخی tuf cerak ، سربکی tû ceigao
شبه در ساجده ۱۰۱

بر وزن نمد داغ ، بمعنی ساخته و پرداخته -
و مستعد و مهیا باشد ، و باین معنی بجای غین (۳) ،
قاف هم آمده است .

تفسی ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و سین
بی نقطه ، گرمی و حرارت را گویند .

تفسه (۴) - جنم اول و سکون ثانی و فتح
ناک ، سیاهی و داغی را گویند که در بشره و اندام
آدمی میباشند و اراغوم «ماه گرفت» گویند ، و برمی
کلف خوانند - و بمعنی اندوه و بی قراری دل
هم هست - و میل و خواهش بهر چیزی که دیده
شود هر چند که سیر باشند ، و این صفت بیشتر
عارضه زنان آبستن * و مردان تریاکی و اقبونی میشود ،
و بفتح اول هم درست است .

تفسیا (۵) - بروزن اغنیا ، بیونانی صمغ
سذاب کوهی است ، و بسنی گویند صمغ سذاب
صحرايي .

تفسیدن ۷ - بر وزن فهمیدن ، بمعنی
گرم شدن باشد .

تفسیده ۸ - بر وزن فهمیده ، بقیات
گرم شده را گویند .

هم آمده است ۹ - و گرم رفتن و گرم آمدن و گرم
گفتن را نیز گویند (۱) - و بمعنی خرام
و خرامان هم هست - و قهر و غضب و گرم شدن
از خشم و قهرا نیز گویند ۴ - و گیاهی است دوایی
که خوردن بیخ آن مانند نانوله جنون آورد -
و نام موضعی است از مضافات یزد که از کمال صفای
هوا جامع گرم سیر و سردسیر باشد .

تفتن - بر وزن رفتن ، مخفف تافتن ۴
است که گرم شدن و یکدیگر را گرم کرد آید
باشد .

تفته ۴ - بروزن هفته ، بمعنی بسیار گرم
شده باشد ۴ - و مخفف تافته هم هست که آزرده
و کوفته شده و مکدر باشد - و نام گیاهی است که
خوردن بیخ آن جنون آورد .

تفته جگر - کنایه از عاشق باشد -
و کسی را نیز گویند که علت دق داشته باشد .

تفتیک - بر وزن تردیک ، یشمی باشد
نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه بر آرند ، و از
آن شال و تکیه نمد (۲) و امثال آن سازند .

تفرچاغ - با رای فرشت و جیم فارسی

(۱) چش : گفته اند . (۲) چش : تکیه و نمد . (۳) چش : + قطعه دار .

(۴) چب ۱ و چش : تفسر . در برهان جامع « تفسه چوشمه و قرسه » .

(۵) چک : تفسیاه ، و چون در همانجا هم « بروزن اغنیا » آمده ، هاه آخر زائد و غلط است .

۱ - اسم مفعول از: تفتن (م.ه). ۴ - رك: تافتن. ۴ - اسم مفعول از: تفتن:

بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر . ستمدی شیرازی .

۴ - رك: تب و ناب و تبسیدن و تفسیدن . ۵ - این حالت زنان را vyâr گویند .

۶ - بیونانی Thapsia «تشتینگاس». رك: تافیا . ۷ - از: تفس (م.ه). + یدن

(پسوند مصدری) = تبسیدن (م.ه) = تفتیدن . ۸ - اسم مفعول از تفسیدن (م.ه) .

بقیه از صفحه ۵۰۰

(تف کردن) «تسق ۳۹۰» ، کیلیکی [kudan] (تف کردن) . ۴ - در اوستا

tafta (گرم شده)؛ رك: تفتن و تافتن: «غمناکان را شراب باید خورد تا تفت هم بشاند.» «بیهقی ۵۰» .

۵ - و بمعنی تند و تیز: بعد از آن برداشت هیزم زود رفت سوی شهر از پیش من او نیز وقت.

مولوی بلخی رومی .

هم داخل کرده اند - و عدس سبز پخته را نیز
گویند^۵.

تفك - بنم اول و فتح ثانی و سکون
کاف ، چوب دراز میان خالی که با کلوله کلوزور
فص بدان گنجهشک و امثال آن زنند - و خنک
آهنی را نیز گفته اند^۶.

تفود - بر وزن مقصود ، بمعنی نجات
باشد ، و آن استواری نفس است در مقام خوف
بحیثیتی که جزع و فرح برو غالب نشود .

تفنه - بر وزن طعنه ، پرده عنکبوت را
گویند .

تفنی - بفتح اول و بر وزن یضنی ، بمعنی
تفنه باشد که پرده عنکبوت است -

تفو - بنم اول و ثانی و سکون واو ،
آب دهن را گویند - و آب دهن انداختن را نیز
گفته اند^۷ .

تفور - بر وزن تنور ، بمعنی گل باشد
که ببری طین خوانند^۸ .

تفسیله - بر وزن غریبه ، جنسی از
پارچه ابریشمی باشد که از آن قبا و آزار و چیزهای
دیگر نیز بدوزند .

تفشی - بسکون ثانی بر وزن کفش ،
سرزش و طعنه را گویند^۹ - و بکسر ثانی
حرارت و گرمی باشد^{۱۰} .

تفشل - بر وزن مشعل ، بمعنی اول نش
است که طعنه و سرزش باشد .

تفشله - بکسر نون بر وزن امثله ،
قلیه ای باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک
و عدس پزند ، و گشنیز و گندما در آن کنند ،
و بعضی گویند عدس سبز نیم پخته باشد^{۱۱} .

تفشه - بفتح اول و نون و سکون ثانی ،
بمعنی طعنه و سرزش باشد - و طعنه زدن و سرزش
کردن را نیز گویند^{۱۲} .

تفشيله - بر وزن غریبه ، بمعنی تفشله
است که قلیه با گوشت و تخم مرغ و زردک و عدس
باشد ، و بعضی کندم و مویز و گردگان و گشنیز

۱ - رك: تفشل و تفشه. ۲ - باین معنی لفتی در «تیش» (ه. م. ا) است.

۳ - رك: تفشيله. ۴ - رك: تفش و تفشل. ۵ - تفشيله، گوشت و گندما

و کوز مغز و خایه درهم هریک اندر کنند و بپزند ، آن را تفشيله خوانند . منجیک گفت :

غمزی (دردی. دهخدا) ای نابکار چون غلبه روی چو نانکه پخته تفشيله .

«لفت فرس ۴۴۴» رك: تفشله .

۶ - رك: تفنك . ۷ - در مقام اظهار نفرت و کراهت آید:

بشكرده بپريد زن را كلو تفو بر چنان فاشكيبا تفو .

بوشكور بلخي . «لفت فرس ۴۰۸» .

۸ - رك: تفوز .

۹ **تفشك** - بنم اول و فتح دوم ، ترکی تفنك ، معرب آن فنك و تفنك (کارابین) «دزی ۱

ص ۱۴۹» ، «فص» ، گیلکی tafang . شکل قدیمی آن «تفك» که در فرهنگها (از جمله در برهان

قلع آمده) موجب این حدس است که کلمه از تف tuf ، تفك tafek (تف انداختن) بیاوند
«تف» آمده باشد . رك: مقاله فرای Frye در باب
کتاب: K.H. Menges , Oaraqalpaq: Grammar . Harvard Journal of



تفنك

قورز = بروزن تموز ، بمعنی نفور است که گل باشد .

بیان شانزدهم

در تاي فرشت با قافه مشتمل بر چهار لغت و کنایات

<p>و آنرا بفارسی نانخواه و کروبا خوانند . قهریر گردن = کتابه از سخنی باشد که از آن تفلب و تصرف دیوانی ظاهر شود ؟ قحلی ؟ = جنم اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیده ، کوسفند شش ماه را گویند .</p>	<p>قده = بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه مفتوح ، بلفظ بربر کشنیز را گویند ، و آن رستنایی باشد که بیشتر در آشهای میملر کنند ، و بربری کر بر خوانند ؟ قمر = بفتح اول و کسر ثانی و رای بی نقطه مفتوح ، بلفظ بربر زبره رومی را گویند ،</p>
--	--

بیان هفدهم

در تاي فرشت با کاف مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایات

<p>براه رفتن و دویدن هم هست ؟ - و قمر چاه و ته حوض و امثال آنرا هم گفته اند ؟ - و جنم اول منقار جابوران ؟ - و نوك خنجر و یزید و امثال آن بود - و چراغی که اندک نور داشته باشد - و بکسر اول تکّه طعام باشد که بربری لقمه خوانند - و بمعنی پیش و تریبک هم آمده است . کتاب = بر وزن صواب ، زمین</p>	<p>تک ؟ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی اندک و قلیل و کم باشد ؟ - و هر زدن را نیز گویند عموماً - و زدن دست بر کنار تخمه نرد که کمترین درست بنشیند خصوصاً - و نام گیاهی است که در میان گندم زار پرورید و آن سخت تر از گیاه گندم باشد - و نام گیاهی هم هست که در میان آب می روید ، و در مصر کاغذ از آن میسازند و بربری حفاة گویندش - و بمعنی بسیار تند</p>
--	--

۱ - رك: لك آ: ۳۱۴ . ۲ - بمعنی بیان مطلب و اظهار استعمال شده و میفود:

دانی که چنگک و عود چه تفریر میکنند
 «حافظ شیرازی ۹۱۳» .

۳ - در طبری toqli (کوسفند شش ماهه) ، در مازندرانی کنوتی *texâli* «واژه نامه

۲۲۱۹» . ۴ - رك: تکه . ۵ - پهلوی *tak* (در *tak zhamân* زمانی کوتاه)

«اونوالا ۵۳۸» . ۶ - و بدین معنی از اوستا *taka* (دو) از ریشه *tac* ، (دویدن) (که

در تاختن آمده) ، پهلوی *tag* «اسحق ۳۹۱» ، افغانی *tak* (دویدن) ، *tag* (دویدن، مشی، گام،

گردش) «هوشمان ۳۹۱» و نیز *taka* در اوستا بمعنی تند و تیز است. «خرده اوستا ص ۸۵» .

۷ - نه نیز لغتی است در تک بدین معنی . ۸ - طبری *tek* «واژه نامه ۲۲۰» ،

کبکی *tûk* ، سخنانی *tik* . ۹ - از: تک + آب .

آبکند را گویند - و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که دره باشد - و زمینی را نیز گویند که از دره و غیر دره که در آن بطنی جا آب فرورود و از جای دیگر بر آید و بطنی جا خشک باشد و در بطنی جا آب ایستاده و بطنی جا روان باشد و بطنی جاهای آن سبز و مرغزار بود - و نام الکه و ولایتی هم هست ۱ .

تکاپوی ۲ - با بای فارسی بر وزن جنججوی ، بمعنی آمدن شد از روی تمجیل و شتاب و جستجوی بسیار باشد ۴ ، و بطنی گویند که تکاپوی تردد بی فایده است .

تکاو ۴ - با واو ، بر وزن و معنی تکاب است که زمین آب کند و دره کوه و زمینی که در آن بطنی جاها آب ایستاده و بطنی جاها روان و بطنی جاها خشک و بطنی جاها سبز باشد ۵ .

تکاور ۶ - بر وزن سراپس ، بمعنی تک آورنده باشد بمعنی حیوانات رونده و دوندۀ عموماً - و بمعنی اسب و شش باشد که عربان

فرس و جمل گویند خصوصاً .

تکاور ابلق - کتابه از دنیار و روزگار است با اعتبار شب و روز .

تک بندنه با بای ابجد بر وزن فرزند، کسری را گویند که از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن بیافند ، و بریک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله نصب سازند ، و آن مهره با تکمه را در آن انگله اندازند تا بر میان بند شود .

تکروتن ۷ - با را و تانی قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلغت زند و پلزند (۱) بمعنی پیچیدن باشد .

تکثر - بفتح اول و تانی و سکون زای فارسی ، استخوان و ضم انگور باشد ، و بضم تانی و کسر تانی هم درست است ۸ .

تکس - بر وزن مکس ، بمعنی تکثر است که ضم ودانه انگور باشد و آنرا بهری عجم گویند با عین بی نقطه ۹ .

تکک بفتح اول و تانی و سکون ناک

(۱) چک: زند و پلزند .

۱ - در خبیص کرمان «نظم الاطباء» و رک: تکاب . ۴ - از: تک + (واسطه) + پوی (پوییدن) .

۴ - تکاپوی مردم بسود وزیان

بتاو و بدو هر سویی تازیان .

«لغت فرس» ۵۲۵ متن و حاشیه .

۵ - نیز نام آهنکی است (رک: تکاب):

ساعتکی گنج گاو ، ساعتکی گنج باد .

«منوچهری دامغانی» ۹۱۸ .

۶ - از: تک + آورد (آوردن) - ۷ - هر : natan , takrōnitān -

پهلوی saxtan بمعنی سنجیدن ، وزن کردن «یونکر ۱۲۰» بنا برین «پیچیدن» دومتن ، تحریف «سنجیدن» است .

۸ - تکثر نیست گویی در انگور او

همه شیره دیدیم یکس زرش .

ابوالعباس . «لغت فرس» ۹۱۷۹ . و رک: تکس .

۹ - «از آن (انگور هرات) دونوع است... یکی پرینان و دوم کلنجری تنک پوست خردنکی

بسیار آب» «دهنامه مقاله ص ۳۱-۳۲» و رک: سبک شناسی . بهارج ۲ ص ۳۰۵-۳۰۶ . و رک: تکثر و تکس .

(برهان قاطع ۶۸)

تکمه - جنم اول و سکون ثانی و فتح میم
کوی کربیلان و امثال آنرا گویند .

تکند - بفتح اول و نانی و سکون تالک
مرغانرا گویند، و بکسر اول هم گفته‌اند - و جای
مرغ‌خانگی را نیز گویند .

تکو - بروزن عدو، نان تنک (۱) روغنی را
گویند - و موی درهم پیچیده و مجمد را نیز
گفته‌اند .

تکوک - بفتح اول و واو مجهول بروزن
ملوک، سراجی باشد که آنرا از طلا و نقره یا
از گل صورت جانوران خصوصاً صورت شیرسازند
و بدان شراب خوردند^۲، و بدین معنی بجای حرف
ثانی لام هم بنظر آمده است - و جنم اول غرغه
بزرگه را گویند - و نشانه تیر و هدف را هم
گفته‌اند .

تکوی - بفتح اول و ثانی و او آورسیده
و بتحتانی زده، بمعنی تکو است که نان تنک
روغنی باشد - و موی مجمد را نیز گویند^۳ .

تکه - بفتح اول بر وزن عکه، بزیرا
گویند که سر کرده (۲) و پیشرو کله گویند آن
باشد - و بزیر را نیز گفته‌اند^۴ اعم از بز کوهی
و غیر کوهی - و یک جلد دفتر را هم میگویند -
و سرکین گاو و گاو میش را نیز گفته‌اند که آنرا
بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده
باشند - و جنم اول نوعی از تیر است که بجای
پیکان گرهی دارد - و پشته و بلندی را نیز

و کاف، بمعنی تکی است که فخم و استخوان
انگور باشد، و بکسر اول هم آمده است .

تکسل - بفتح اول و نانی و سکون تالک
ولام، بمعنی تکسک است که دانه و هسته انگور
باشد .

تکسین - بر وزن تحسین، نام بزرگی
است از بزرگان ترک^۱ .

تکش - بفتح اول و نانی بر وزن حبش،
نام یکی از ملوک و سلاطین است^۲ - و تخذانه^۳
انگور را هم گفته‌اند^۴ .

تکل - بفتح اول و کس نانی و سکون
لام، کوسفند شاخدار جنگی را گویند - و پسر
ساده نو خط را نیز گفته‌اند - و مردم ابله و بی
اندام را هم میگویند، و بکسر اول نیز درست
است .

تکله - جنم اول بروزن عقله، نام یکی
از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کردند^۴
- و دیوانه را نیز گویند .

تکمار - بر وزن و معنی تخمار است،
و آن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی
دارد .

تکمر - جنم اول و فتح میم بروزن دختر،
مخفف تکمار است، و آن تیری باشد بی پیکان
و بجای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد .

(۱) چک: نام تنک، چش: نام تنگه. رک: تکوی . (۲) چک: سر گروه.

۱ - ظ، مصحف: تکین (۵ م .) .
خوارزمشاه (۵۶۸ - ۵۹۶) است . ۲ - رک: تکس و تکر .

۳ - دو تنگه در ایران حکومت کرده‌اند: اتابک تکه پسر اتابک زنگی (۵۷۱ - ۵۹۱) از
اتابکان فارس، دیگر اتابک مظفرالدین تکه پسر هزاراسب (۶۴۹ - ۶۵۶) از امرای لرستان .

۴ - = دکمه . ۵ - رک: تکوی .

۶ - می گسار اندر تنکوک شاهوار .

۷ - خور بشادی روز گلار بوجار .

۸ - رک: تکو . ۹ - «استباس» تکه خواهشیدن ماده بز . «مستهی الارب» .

گفته اند - ویکسراول لقمه و پارمای از هر چیز باشد ۱ چنانکه گویند «فلانی چیز را تکه تکه کرد»، یعنی پاره پاره ساخت ۴ .	انگور را گویند ۴ .
تکیز - بر وزن تمیز ، تخم واستخوان	تکین - بر وزن زمین ، نام پادشاهی بوده است ۴ - و بمعنی زیرین هم هست ۵ - و تخم واستخوان انگور را نیز گویند ۶ .

بیان هیجدهم (۱)

درقای قرشت با کاف فارسی مشتمل بر هشت لغت

کنند و آنرا بمری قیف گویند - و زمین نشیب بر سبزه وعاف را نیز گویند که آب بران بر آن بدود و جایجا بماند - و نام روستایی است از ولایت کنجه ۱۴ - و جنگ و خصومت را نیز گفته اند - و نام پرده ایست از موسیقی ۱۴ .

تگا و ۱۴ - با واو ، بر وزن ومعنی تکاب است که زمین پست پر آب و غلفه - و ظرفی که بمری قیف میگویند - و جنگ و خصومت - و روستایی

تک ۷ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی نه و بن و پایین باشد همچو نه حوض و بن چاه و امثال آن ۸ - و بمعنی دویدن و تگ دو هم هست ۹ - و بوم و زمین را نیز گویند - و فریاد کردن و بانگ بلند و جار را نیز گفته اند - و بلفظ زندویازند (۲) خرما ی رسیده باشد ۱۰ .

تکاب ۱۱ - بر وزن سراب ، بیاله ای باشد از نقره و غیره که در ته آن لوله‌ای نصب کرده باشند و با آن شراب و کلاب و امثال آن در شیشه

(۱) چک: هزدهم . (۲) چک: ژند و واژند .

- ۱ - باین معنی در نهرانی *likka* ، کیلکی *tika* . ۲ - نیز بمعنی قطعه و جزئی از چیز ، استعمال شود . ۳ - رک: تکز و تکس . ۴ - ترکی بمعنی خوش ترکیب ، زیباشکل . «جفتایی ۲۱۷» و در ترکیب اسماء اعلام آید همچون: البتکین ، سبکتکین ، بکتکین ، انوشکین و بتهنایی نام پادشاهی خاص شنیده شده . ۵ - از: تک (نه) + بن (پسوند نسبت) . ۶ - بمعنی اخیر ظ ، مصحف «تکس» است . ۷ - معنی *tag* سخن ۲۱ سال شماره ۸ ص ۶۲۳ . ۸ - در تاجیکی همین معنی *tag* سخن ۲۱ سال شماره ۸ ص ۶۲۳ . ۹ - هم‌ریشه ناختن (م) و تک (م) . اصطلاحاً بمعنی یکمیدان ناختن اسب است :

بفرمود خسرو بدان جایگاه
درازا و پهنای او ده کمند
ز بیرون چو نیم‌از تکه تازی اسب
اسب تازی دو تگک رود پشتاب

یکی گنبدی نا بابر سیاه
بگرد اندرش طاقهای بلند
بر آورد و بنهاد آذر کشپ
فردوسی طوسی .

شتر آهسته میرود شب و روز
سعدی شیرازی .

- ۱۰ - هز ، *tag* ، پهلوی *(x)armāv* ، خرما ، «یونکر ۱۱۸» . ۱۱ - رک: تگا و .
۱۲ - رک: تکاب . ۱۳ - رک: تگا و (ح) . ۱۴ - رک: تکاب .

پایه ویی دیواردارا گویند.
تگل - بفتح اول بر وزن حمل ، فوج جنگی باشد - و بکسر اول پارچه ورقه‌های که بر جامه بینه کنند .
تگمر - بضم اول و فتح میم بر وزن دختر ، تیر تخمار است (۱) ، و آن تیری باشد که بجای پیکان گرمی از چوب دارد .

از ولایت گنجه - و پرده ای از موسیقی باشد .
تگتاز - بفتح اول و نای فرشت بر وزن پرواز ، تاختن و دویدن - و جستجو کردن باشد .
تگرمی - بفتح اول و نایی و سکون رای قرشت و کاف فارسی ، معروف است که زاله و صیحه باشد - و بفتح رای قرشت بر وزن نغزک ،

بیان نوزدهم

در قای قرشت با لام مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

چرکین (۳) و پلید نگهدارد و از کثافت و نجاست پرهیز نکند و مردم از وفرت کنند .
تلاج - بفتح اول بر وزن کلاج ، بانگ و متغله و شور و غوغا و غلغله باشد ، و باین معنی بکسر اول بر وزن خراج هم آمده است .
تلاسی - بفتح اول بر وزن مماس ، نام شهرست در ترکستان .

تل - بفتح اول و سکون نای ، کومیت و پشته بلند را گویند .
 هم ریخته خرمن کرده باشد - و کنایه از پسر امردمزلف و منضم (۲) باشد ، گویند عربی است .
تلا توف - بفتح اول و نایی بالف کشیده و فوقانی بواو رسیده و بقا زده ، شور و غوغا را گویند - و کسی را نیز گفته اند که خود را

(۱) خم ۳: تخمار را گویند . (۲) خم ۳: مزلف منضم . (۳) خم ۳: چرکین .

۱ - از: تک (م.ه) + ناز (از: تاختن) .
 طبری sang terik . مازندرانی کنونی sang-e terik نیز terik «واژه نامه ۴۴۳» ، گیلکی tagarg .
 ۲ - «تگل مرد نوجوان باشد که هنوز خط نیارده . طیان (مرغزی) گوید : هر کجا ریدگی بود تگلم

«لغت فرس ۳۲۱» رک: تل .

۳ - باین معنی بانشدید دوم عربی است و جمع آن نلال و نلول . «اقرب الموارد» «دزی ۱ ص ۱۵۰» .
 ۴ - «بمعنی اول عربی است و بعضی دوم ، رک: تگل .

۵ - زنی پلشت و تلا توف و اهرمن کردار

شهبانگی . «لغت فرس ۲۴۷» .

در بجنابید بابانگ و تلاج .

طیان مرغزی . «لغت فرس ۵۴» .

۶ - رک: تلاج: شب نیمه مردم در بان باج

۷ - همان طراز است . رجوع بحدود العالم مینورسکی (فهرست) شود .

۸ - تلا پلیدن - بفتح اول و ششم ، لغتی در تراویدن :

ز سبو همان تلا پد که درو کنند بانی .

«نسخه خطی غزلیات مولوی متعلق بکتابخانه نجفبائی» .

تلاشان - با شین نقطه دار بروزن هراسان، نام مرغزار است بزرگ در صفهان^۱.

تلاق - بروزن عراق، آن گوشت زیادی را گویند که در میان فوج زنان است - و بمعنی پاچه تنبان و شلوار هم آمده است.

تلالا - بر وزن جلالا، نقش و صوت و خوانندگی و گویندگی را گویند.

تلائج - بفتح اول و نون بروزن ایلام، بانک و مشغله و شور و غلغله را گویند، و بسکون بون هم آمده است^۲.

تلبا^۳ - با بای اجد بر وزن حلوا، بابت زند و یازند (۱) بیه گویند و گاو و امثال آن باشد.*

تلخ جکوک - باخای نقطه دار و جیم و کاف و واو و کاف دیگر و حرکت مجهول، نام کاسنی صحرا بی است، و معرب آن طرخشقوق باشد، و جیمی بضید گویند.

تلخ جوك - با جیم و کاف بر وزن کرم سود، بمعنی تلخ جکوک است که کاسنی صحرا بی باشد.

تلخ عیش - کنایه از کسی است که آزاری و مکروهی و مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد.

تلخک - بر وزن زردک، صغیر تلخ باشد - و نام گیاهی است بقایب تلخ، و بعضی گویند خربزه تلخ است که جبری حنظل و قنار النعام^۴ خوانند و بعضی کاسنی را گفته اند و نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده.

تلخ و ترش - کنایه از محنت و مشقت دنیاست.

تلخی - بر وزن بلخی، کاسنی را گویند، و آن گیاهی است معروف^۵.

تلك^۶ - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف، خوشه کوچک انگور باشد که جزو خوشه بزرگ است بمعنی بر خوشه بزرگه چسبیده است.*

تلك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، کسی را گویند که سبلتش بسیار کنده ویر باشد، و درجایی دیگر سبک بر کنده نوشته بودند بفتح بای اجد و کاف، الله اعلم - و بفتح

(۱) چک: ژند و یازند.

۱ - در محاسن اصفهان مافروغی و ترجمه آن نیامده. ۲ - رکع: تلایج. ۳ - سوز، (a)lba، پهلوی pih، بیه «بونکر» ۱۱۹. ۴ - قنار النعام، بفرانسه Coloquinte «دزی» ص ۳۰۹ بنقل از ابن البطار. ۵ - تلخی - حاصل مصدر از تلخ؛ بدیع کی، دارا بیه مزه غیر مطبوع؛ ضد شیرینی، سختی، بدی، ضد خوشی؛ دوران بقا چو باد صحرا بگذشت. ۶ - در کتاباد telesá.

۷ - تلخ - بفتح اول، پهلوی tāxi (در tāxlīk بمعنی تلخی. «بندش ۴۸»، طبری tal «واژه نامه» ۲۲۲، کیلیکی zārx، فرزندگی و پیری و پلنزی tal «کک» ص ۲۹۲ (رکع: تلك)؛ دارای مزه غیر مطبوع، بدمز - زنده سخت - ضد شیرین؛ سخن آخر بدهن میگذرد مودی را

سخن تلخ نخواهی دهش شیرین کن.
«گلستان» ۴۶.

بقیه در صفحه ۵۰۹

تلنده - با نون بر وزن چرنده ، کج زبانا را گویند یعنی شخصی که درست تکلم نتواند نمود ؟ و او را جریمی فافا خوانند .

تلنگ - بفتح اول و نون و سکون ثانی ، کاف ، میوه ای بود شبیه بشقالتو - و بضم اول و کاف فارسی برون تنگک ، حاجت و ضروری - ومیل و خواهش و نیاز و آرزو باشد ؟ ، چه تلنگی نیازمند و خواهش کننده را گویند و باین معنی بر وزن خدنگه هم آمده است - و بکسر اول و ثانی ، زدن انگشت باشد بر دوف و دایره وامثال آن - و خوشه کوچک انگور که برخوشه کلان چسبیده بود ؟ - و بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از ملک دکن ؟ .

تلنگین - برون و معنی ترنجبین است ،

اول و سکون ثانی بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است ؟ - و نلق و زرد ورق را نیز گویند ، و نلق معرب آست - و نوعی از قماش هم هست - و بضم اول و سکون ثانی غلای باشد که آنرا لویباخوانند و بکسر اول و فتح ثانی جامه پیشواز و آستین کوتاه را گویند - و درخت سیب صحرايي را نیز گفته اند که بیونانی زعرور و جریمی ذوثلاث حبات و بشیرازی کیل و درخراسان علف شیران خوانند ؟ - و بکسر اول و سکون ثانی ، زنجبیل تر و تازه را گویند * .

تلمن ؟ - بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده ، یعنی آدمی و حیوانات دیگر باشد بزبان زرد و پازرد (۱) و جریمی اف گویند .

(۱) چک: ژند و پازرد.

- ۱ - باین معنی لغتی است در: تلخ. (م. ه).
- ۲ - talak در لاهيجان، زبان گنجشک Fraxinus است. «تأییدی ۱۷۳». ۳ - هن، talman، پهلوی vènik، یعنی «یونکر ۱۱۹».
- ۴ - در کتاباد tolos و رک: تمند.
- ۵ - رک: تلنگی و تلنه .
- ۶ - مصحف: تلنگ (م. ه) .
- ۷ - رک: تلنگی .

○ **تلفراف** - بکسر اول و دوم، از فرانسه **télégraphe** (از یونانی **télé** بمعنی دور وبعید، و **graphein** بمعنی نوشتن) ، ایزاری که بدان میتوان مطالب خود را بشخص منظور از فواصل دور ابلاغ کرد و آن هم بوسیله سیم (با سیم) وهم بدون سیم (بی سیم) صورت میگردد. فرستنده حروف کلمات را تبدیل بملائم قراردادی میکند و گیرنده علامت را تبدیل بحروف اصلی مینماید و بشخص منظور ابلاغ میکند .

○ **تلفبار** - رک: تلینبار .

بقیه از صفحه ۵۰۸



تلسکپ

○ **تلسکپ** - بکسر اول و دوم و ضم چهارم ، از فرانسه **télescope** (از یونانی **télé** بمعنی دور و بعید، و **skopein** بمعنی آزمایش کردن) ، آلتی نجومی که برای مشاهده کواکب بکار رود . دوربین .

○ **تلفن** - بکسر اول و دوم و ضم سوم، از فرانسه

téléphone (از یونانی **télé** بمعنی دور و بعید ، و **phôné** بمعنی صوت) ، آلتی که موجب انتقال صوت است و بدابوسیله میتوان با دیگری سخن گفت، و آن هم بوسیله سیم (با سیم) وهم بدون سیم (بی سیم) صورت پذیرد .

واو وکاف ، نشانه تیر باشد که برمی هدف خوانند - وظرف و صراحی که آرا صورت شیر و گاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خوردند .

تله - بفتح اول و تانی غیرمشده، مطلق آنچه جانور در آن بقید درآید ۶ - و جایی که چاروا را در آن بندند - انومی که برجله و امثال آن کنند - و یا تالی مشده پایه نردبان را گویند - و بکر اول بر وزن چله بمعنی طلا باشد که برمی ذهب خوانند ۷ - و پایه نردبان و زرنه پایه را نیز گنجانند .

تلی - بضم اول و کسر تانی و سکون نحتانی مجهول، بمعنی دست افزار و دست افزدان سر تراشان و حجامان باشد - و کبهای که خیاطان سوزن و ابریشم و انگشتوانه در آن نهند - و بکر اول طلا را گویند ۸ .

تلیبار ۹ - بفتح اول و ثالث مجهول و بای ابجد بالف کشیده بروزن خریدار، خانه‌ای را گویند که جهت کرم پيله نگاهداشتن چوب بندی کنند تا پيله حاصل شود .

تلیمان - بر وزن نریمان، نام پهلوانی است ایرانی ، و در جای دیگر نورانی گفته‌اند و الله اعلم ۱۰ .

تلیوار - با واو بر وزن و دهنی تلیبار است ، و آن خانه‌ای باشد که در آن کرم ابریشم نگاهدارند ۱۱ .

و آن دلروی باشد شیرین و مانند شبنم بر خال شتر می‌باشند ۱ .

تلنگی - بضم اول و فتح تانی ، نیازمند و خواهش کننده و گدا را گویند - و بکسر تانی مخفف تلنگی است کمیان پلچه باشد - و کنایه از پسر امرد و ضمیم و مترش - و بی باک و خونی و تولی هم هست .

تلنه - بضم اول و سکون تانی و فتح نون ، بمعنی حاجت و خواهش و نیاز و ضرورت باشد ۴ .

تلو - بفتح اول بر وزن زلو ، مطلق خار را گویند ۴ - و بضم اول پایین تیر باشد جایی که بی در آن بیچند و رنگه کنند و بیگان مضبوط سازند .

تلواسه - بر وزن چلیسه ، اضطراب و بی آرامی و بی قراری و اندوه و میل بیجیزی داشتن باشد ۴ .

تلوسه - بفتح اول بر وزن و سوسه ، مخفف تلواسه است که اضطراب و بی قراری و اندوه باشد - و بضم اول و تانی ، غلاف کارد و شمشیر و امثال آنرا گویند ، و باین معنی بفتح اول بر وزن سبوجه هم بنظر آمده است - و بفتح اول و تانی ، غلاف خوشه خرما و غلاف دانه خرما را گویند - و نیشه دود کبریا هم گفته اند .

تلوک - بفتح اول و ضم تانی و سکون

۱ - نریمان . ۲ - رکه: تلنگه و تلنگی .

- ۳ - در طبری tali (خار) «واژه نامه ۲۳۱» - تلویفتح اول بمعنی تمشک Rulus است .
 ۴ - رکه: تلوسه و تاسه . ۵ - رکه: تلواسه . ۶ - سندباد گفت ...
 بدعده شام فریفته نگردم چنانکه آن حمدونه بگفتار رویه درتله افتاد . «سندباد نامه ظهیری .
 باهتنام احمد آنتی ۱۹۴۸ ص ۴۶ - ۴۷ . ۷ - رکه: تلی . ۸ - رکه: تله .
 ۹ - در گیلکی telembâr . رکه: تلیوار . ۱۰ - Talimân در شاهنامه نام
 دوتن است (۱) شاهزاده‌ای ایرانی بزمان فریدون ، (۲) یکی از میجایی سفد بزمان کیخسرو . «فهرست
 شاهنامه . ولف» . ۱۱ - رکه: تلیبار .

بیان یستم

در تائى قرشت با میم مشتمل بر بیست و يك لغت و کنایات

نظر کردن بپیزی باشد از روی حظ یا از روی عبرت. *

تمام شدن - بمعنی باتها رسیدن کاری باشد - و کنایه از مردن و فوت شدن هم هست. *

تتمم - بضم هر دو فوقانی وسکون هر دو میم، قطار، باشد، و آن دم گاو کوهی است که سپاهیان آنرا از نیزه و علم آویزند و بر گردن اسب بندند. - و بکسر هر دو فوقانی جریمی سقاق را گویند که در آتش و طعم کنند.

تمخیشا - با خا و نای نمذ بر وزن مه سیمیا، نام یکی از اصحاب کهف است. - و نام

تم - بفتح اول وسکون نای، آفتی است که در چشم پیدا میشود مانند یرده، و آنرا جریمی غشاوه گویند.

تماج - بضم اول بر وزن اماج، کیسه درازی را گویند که از پارچه دوزند و با از ابریشم بافتند.

تماخره - بفتح اول و خای نقطه دلر و رای بی نقطه، بمعنی هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد - و بسکون خای نقطه دار هم گفته اند بمعنی مطلق سخن اعم از مطالبه و خوشی طبعی و غیر آن.

تماشا - با شین نقطه دار بالف کشیده،

۱ - اوستا *temah* (تاریکی)؛ پهلوی *tum* (پهلوی و دیندار)، *tumik*؛ هندی باستانی *tamas* (تاریکی)، افغانی *tam* [tôr] (تاریکی) «استحقاق»؛ در کردی بمعنی مه و میخ آمده «دیوان ناصر خسرو ص ۶۳۴ ستون ۱ و ۶۵۵ ستون ۲» و «تما» بزبان قمی بخاریست که از غذا برخیزد «دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۶ ستون ۱».

۲ - مأخوذ از عربی تماشی (مابند تقاضا و تمنا و تولا که در اصل تهاشی و نمنی و تولی است) و لفظه بمعنی بایکدیگر پیاده رفتن است، چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده میر می کنند لهذا در عرف بمعنی تفرج و دیدن بشوق مستعمل شده. «غیاث» «ذیل اقرب الموارد» هنگامه «غیاث» - سرگرمی و مشغولی: هو بفرمود ناهمه مطربان و مسخرگان و هزاران و سگان شکاری و بوزنه و ازین جنسها که تماشا ملوک باشد، از سرای خلافت بیرون کردند. «مجمعی التوازیغ و القصص ص ۳۶۴ و صریب».

۳ - ریچم. ۴ - سقاق معمولی *Rhus coriaria* است «تابشی ۱۷۳».

۵ - برهان ذیل «هفت مرد» یکی از اصحاب کهفها «بمیلیخا» یاد میکند و بر وایشی از این عبارات بود، ولی نخست صحیح است و او همانست که در زبانهای اروپایی «بمیلیک» نامیده شود. «داستان اصحاب کهف بقلم یوسف بنیان. دانشنامه ج ۱ ص ۴۳».

۶ - **تماشا** - بفتح اول؛ جای تماشا، منظر: «اگر ملک تماشاگاه خویش را بیارید، منت بر کسی نباید نهاد» «توهور نامه ۷۷».

۷ - **تصیر** - بفتح اول؛ از فرانسه *timbre* از لاتینی *tympanum*؛ بر گه ای کوچک که ادارات پست تطبیح و در مقابل اخذ حق حمل و نقل نامهها و غیره بمحمول الصاق کنند.

باشد خودروی شبیه باسفناج ، و آنرا در خراسان برقت و برمی قنای بری خوانند .

تَمَلِیت = با تائی قرشت بر وزن تملیک ، بار کوچکی باشد که بریار بزرگه بندهد و گاه بر پشت چلروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند - و یک لنگه بار را نیز گفته اند .

تَمَن = بر وزن چمن ، میخ را گویند ، و آن بخاری باشد تا ریک مصلحت بر روی زمین ، و بریمی ضباب خوانند .

تَمَنده = بر وزن رونده ، کج زبانرا گویند ، و او شخصی است که خوب تکلم تواند کرد ، و بشیر از مخرج فا هیچ یک از مخرج او درست نباشد ، و بعضی برعکس این گفته اند یعنی در گفتن حرف فا عاجز باشد و او را بریمی قنای خوانند ۲ - و بعضی الکن را میگویند و او شخصی است که در تئای حرف زدن زبانش میگیرد ۳ .

تَمَنگ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، بیانی باشد سرخ رنگه و ترش طعم ، و بکسر اول هم گفته اند ، و باین معنی بجای تون یای حطی هم هست ، الله اعلم .

تَمودان ۴ = بر وزن سبودان ، جمع ترک است که ترکان باشند . گویند ترکان از سل یافت بن نوح اند .

دعایی هم هست که بوقت حاجت می خوانند .

تَمَدِه = بفتح اول و سکون ثانی بروزن بنده ، کج زبانرا گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد ، و او را بریمی قنای خوانند ۵ .

تَمَر = بفتح اول و سکون ثانی و رای بی نقطه ، آب مروارید را گویند و آن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی در چشم بهم میرسد و چشم تاریکی میکند و بینایی نقصان می پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت بخودی خود برطرف گردد ، و بکسر اول اول نیز باین معنی بنظر آمده است ۶ - و در عربی خرما را گویند - و بضم ثانی بزبان ترکی آهن را گویند ۷ - و بکسر اول و ثانی بزبان علمی هند ۸ . بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است .

تَمَر قَرَش = بفتح اول و کسر ثانی و سکون رای بی نقطه و قاف و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده ، کلام خدا و قرآن مجید را گویند ، و بضم ثانی هم گفته اند . گویند ترکی است * .

تَمفوز = با زای هوز بر وزن محفوظ ، بیرامون دهان و منقار مرغان باشد ۹ .

تَملول = با لام بروزن مقبول ، رستنی

۱ - رکع: تمنده . ۲ - رکع: تم ورکع: ح ۸ . ۳ - نام اصلی امیر تیمور گورکان ، هم تمر بفتح تامنثاء فوقایه و ضم میم و سکون راهمهله است که در لغت ترکی بمعنی آهن است که اکنون تیمور بروزن طیفور استعمال کنند و آنچه ترکاست تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله بتا ، اگرچه لغت است ولی در ترکی جایز است چنانکه آهن را حالا دمر (damor) استعمال میکنند . شاعری در تاریخ وفات امیر تیمور گفته : سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد
وز خون عدو روی زمین گلگون کرد ...

۴ - زبیل . فرهاد میرزا . طهوران ۱۳۱۷ قمری ص ۱۹۴ - ۱۹۵ .

۵ - رکع: پتغوز . ۶ - سانسکرمت timira «اشتینگاس» .

۷ - رکع: لك: ۳۱۸ .

بقیه در صفحه ۵۱۳

(برهان قاطع ۶۹)

آن دشوار باشد .
تمیشه - بفتح اول و کسر ثانی مشدد
 وسکون تحتانی مجهول و شین نقطه دار مفتوح ،
 نام شهری و مدینه ای باشد - و نام بیشه ایست
 در نواحی شهر آمل که در میان آملیان بشیمای
 بیشه شهرت دارد^۱ .
تمیک - بفتح اول بر وزن شریک ،
 رستنیی باشد سرخ رنگ و نرزش مزه ، و بکسر اول
 هم آمده است .

تموز ۱ - بفتح اول و ثانی مضموم
 بواو وزای نقطه دار زده ، گرمای سخت باشد -
 و نام ماه اول تابستان - و ماه دهم از سال درومیان
 و بودن آفتاب در برج سرطان .

تموک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
 ناک و کاف ، نشانه تیر باشد که عرب هدف گویند^۲ -
 و تیربرای نیز گفته اند که بیکان پهنی دارد و چون
 بگوشت یا استخوان فرو رود باسانی بریابد -
 و هر چیزی را نیز گویند که در چیزی رود که بر آوردن

۱ - تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و او یار و یا شوهر Nanân الهه توالد و تناسل
 محسوب میشد و همین نام است که در جزو ماههای سزبانی آمده:

عسر برف است و آفتاب تموز
 آندگی مانده خواجه غره هنوز .
 سعدی شیرازی .

۲ - پسر خواجه دست برد بکوک
 عماره مروزی . «لفت فرس ۲۷۴» .

۳ - «تمیشه شهر کیست (از طبرستان) خرد، و کرد وی باره و نعمت بسیار، و اندر میان کوه
 و دریا نهاد ما ست و حصاری دارد استوار و اندر وی پناه بسیار باشد اندر همه شهر مگر پزکت جامع که
 پشه اندروی نرود.» «حدود العالم ۸۵» و رک: فهرست سفرنامه مازندران و استراباد راینو .

بقیه از صفحه ۵۱۲

۴ - بیرهان نکو دائم این سر درودن
 چگونگی جو باشد زبانم نمندی .



تمشک

الف: شاخه و میوه، ب: گل، ج: میوه
 مرکب، د: قطعه میوه مرکب .

«لفت فرس ۵۱۲» .

۸ - رک: نمده . ۹ - پیر ساخته دستایر . «فاب ۴۷: ۱»

«فرهنگ دستایر ۲۴» (ظ . مصرفی در «توران» (۵ . م .))

۱۰ تمشک - بفتح اول و کسر دوم ، تمشک Rubus

از دسته تمشکها Fragariées از قیره گل سرخیان که بحالت
 وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی مخصوصاً در مازندران

و کیلان فراوان است . «گل کلاب ۲۲۴-۲۵» «فرهنگ روستایی

۳۸۶» «تابشی ۱۷۳» .

بیان یست ویکم

در نای قرشت با نون مشتمل بر نود لغت و کنایات

مقداری از کناهان باشد بشریعت زردشت .	تن ۱ - بفتح اول و سکون نای، بمعنی بدن است - و بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد ۲ - و بمعنی خاموش هم هست، چه تن زدن خاموش شدن را گویند ۳ .
تانی ۶ - بر وزن امانی، بمعنی جسمانی باشد، چه تن بمعنی جسم هم آمده است.	تناسان ۴ - بفتح اول بر وزن هراسان، بمعنی آسوده و تندرت باشد *
تناور ۷ - با واو بر وزن سراسر ، شخص قوی جثه تنومند و فربه را گویند *	تنافور ۵ - با فا بر وزن بلا دور ،
تنبان - بضم اول بر وزن جنبان ، زیر جامه و آزار و شلواری را گویند عموماً ۸ - و تنبان	

۱ - اوستا tanū (جسم، بدن) «بارتولمه ۶۳۳» ، پهلوی tan «بیرگ ۲۲۱ - ۲۲۲» «تاوادبا ۱۶۵» «مسیحا ۱۴۶: ۲» هندی باستان tanū ، اضافی tan ، شفنی tanā «اشق ۳۹۳» ، کیلکی ویرنی و نظری tān «ک ۱ ص ۲۸۸» ، سنائی tōwn ، سنگری و لاسگردی tān ، سرخه tan ، شهمیرزادی tan «ک ۲ ص ۱۸۵» ، اشکاشمی و وخی tāna ، بودغا tonoh «گریسن ۹۷» . ۲ - «پیدا کردن حال آن گوهر که تن است، که بتاثرش جسم خوانند» «دانشنامه ۷۴» .

-بیزمعنی ذات و شخص:

همی گفت (بهمن) اگر فرخ اسفندیار
تن خوش در جنگ رسوا کند
کند با چنین نامور (رستم) کارزار
همان به که با او مدارا کند
فردوسی طوسی .

۳ - نیز بمعنی امتناع کردن :

بیش ازین گفتن توان شرحش (شرح عشق) ولی
تن زخم زبیرا ز حرف مشککش

«کلیات شمس تبریزی (مولوی) ، نولکشور ص ۹۱۹» .

۴ - از: تن + آسان ، رک : تن آسانی . ۵ - در پهلوی tanâpuhr . در وندیداد ، فرگرد ۴ بند ۱۷ tanompiryeite آمده مرکب از کلمه تن و مصدر par . همین مصدر در اوستا بمعنی برابر کردن و ستجدیدن و انبازدن است . در گزارش پهلوی ، در توضیح کلمه مذکور وندیداد آمده: tanâpuhr bût (تاپوهر بود) . کسی که پنج بار گناه «اردش» (م.ه) از او سریزد در دین زرتشتی تنافور یعنی محکوم است . «از یادداشتهای تفسیر وندیداد آقای پورداود» .

۶ - از: تن + آن (جمع) + ی (نسبت) ، منسوب بکلمه جمع نظیر خسروانی (ودر تازی: غنایری و جزایری) . ۷ - از: تن + آور (نده) . ۸ - کیلکی tumbân

و tummân ، مرتب آن تنبان (بضم اول و تشدید دوم) «نفس» ، و رک ، تو بان .

۹ تن آسانی - حاصل مصدر از تناسان: آسودگی، آسایش، تن، فراغت ، رفاه :

بقیه در صفحه ۱۵۵

و بلزبکران در زیر بغل گرفته بنوازند ۴ -
و جناخ زین اسب - و دامنۀ زین را نیز گویند،
و باین دو معنی بفتح اول هم آمده است، و بیجایی
حرف اول طای حطی هم درست است - و با بای
فارسی دربیچۀ زرگری و صفاری باشد، و آن
قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن
در آن ریزند ۴، و باین معنی بتقدیم بای فارسی
برنون هم آمده است، و بعضی دربیچۀ زین اسب -
وطاق زین را نیز گفته اند ۴.

قنبلی = بر وزن سندی، کاهل و یگار
و هیچ گاه ۵ - و مسخره را گویند - و بضم اول
بر وزن بلبل، حیلۀ و تیرنگه و مکر و فریب
و جادویی بود ۶، و باین معنی بروزن فرکل هم
آمده است که بضم ثالث باشد.

چرمی کشتی گیرانرا خصوصاً.

قنبلی = بفتح اول بر وزن ابجد، مستقبل
خاموش بودن و لرزیدن باشد، یعنی میلرزد
و خاموش میگردد - و بضم ثالث بمعنی جسم کل
است همچنانکه روان بد نفس کل است چه تن
بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی همه
و کل باشد ۱.

قنبسه = بر وزن مدرسه، قالی را گویند
خواه کرمانی و خواه جوشقانی، و معرب آن
طنفه است.

قنبک = بضم اول بر وزن اردک، بانگشت
اهاج و سبابه و وسطی گرفتن چیزی خوردنی باشد،
یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن -
و دهلی باشد دم دراز که از چوب و سفال سلازند

۱ - ظ، ار بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ۴ - ظ ، مصحف تینک (ه.م).

۴ - در لغت فارس (ص ۲۵۶) ذیل تینک آمده در بیچۀ مرکب باشد. عنصری گفت:
تینک را چو کز بهی بی شک
ریخته کز بر آید از تینک.

و در حاشیۀ از نسخه ن: «تینک در بیچۀ ای بود که بقالب از ریخته ها کنند از هر صورت»،
و از نسخه ج: «تینک (کذا) در بیچۀ و قالب و مرکب [زرگری] و سیم گر بود». رک: تینوک. ۴ - رک:
تینیک. ۵ - در گیلکی و فریزندی و برنی و نطنزی tāmbāl «رک. ۱ ص ۲۹۴»، سنگسری
tāmbāl، سرخه tāmbāl، لاسگردی tāmbāl، شهرمیرزادی tammāl «رک. ۲ ص ۱۹۵»، معرب
آن نیز تنبل «دزی ۱ ص ۱۵۳» و نیز طنبل در عربی از طنبل الرجل طنبله بمعنی تحامق بعد تفاعل؛
فرکی عامیانه نیز تنبل. «فلس».

۶ - ای آنکه جز از شعر غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیردل از تنبل و ترغند.
کسای هر روزی. «لغت فارس ۳۱۲-۳۱۳».

بقیه از صفحه ۵۱۴

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
سعدی شیرازی «مواظ سعدی مصحح فروغی ص ۱۰».

۵ تنباکو - بفتح اول، مأخوذ از نام جزیره یا Tobago

(از آنتیلهای صغیر) که منشأ گیاه مزبور است، بشرکی تنباکو و بمری
نیغ گویند. «فلس»، گیاهی از طایفۀ سلاسه Solanées و از نباتات بومی
آمریکا که بر گهای آنرا خشک و سپس لوله کنند و با بریده خرد
کنند و بطرق مختلف می کشند. در سال ۱۹۶۸ ه تضم این
گیاه را از جزیره مذکور پارویا بردند و زراعت کردند و آن
محتوی ماده ای بسمی موسوم به «نیکوتین» است. «ناظم الاطباء».



تنباکو

و طبلیدن و حرکت کردن باشد - و بمعنی کمین کردن هم هست .

تنبیک - بنم اول وسکون ثانی وکاف ، بمعنی تنبک است و آن دهلی باشد دم دار که مسخرگان و بازیگران دوزیر بغل گیرند و بوازند و جتاغ زین اسب را نیز گویند ، و با بلی فلزی هم آمده است .

تتاک - با نای قرشت بر وزن غنناک ، نام پادشاهی بوده است - و نام مردی هم هست .
تته ۷ - بفتح اول و فوقانی وسکون ثانی، تنبیده و پردهٔ عنکبوت را گویند و بنم اول و فتح ناک زبوسرخ باشد .

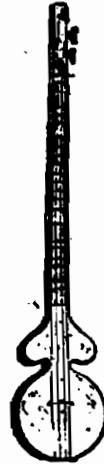
تنج ۸ - بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد - و بمعنی از پی درآمدن و فراهم نشانیدن هم هست - و هر فاعل را نیز گویند که پیچنده و فشارنده و از پی درآینده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی در پیچ و بیفش و از پی درآری - و بضی گویند تنج بمعنی از پی درآمده و ترنج بمعنی فشارنده باشد ، و بکسر اول نیز گفته اند .

تنجیدن ۹ - بر وزن رنجیدن ، بمعنی پیچیدن و در هم فشردن باشد .

تنجیده ۱۰ - بر وزن سنجیده ، بمعنی ترنجیده است که درهم کشیده شده و فشارده گردیده و پیچیده باشد .

تنبلیت ۱ - با نای قرشت در آخر بر وزن عندلیب ، بلر کوچکی را گویند که بر بلر بزرگ بندهد و گاه بر بالای چاروا نهند و بر بالای آن سوار شوند - و تک لنگه بلر را نیز گفته اند .

تنبور - بر وزن زنبور ، سازست مشهور ، و معرب آن طنبور ۲ باشد .



تنبول - بر وزن مقبول بر کی باشد که در هندوستان پان گویند و با آهک و فوفل خورند - و گاهه را نیز گویند ، و آن کمائی باشد کم زور ۳ - و نام قلعه است در هندوستان .

تنبور (طنبور) ۴ - بر وزن آنبه ، چوبی کنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در کشوده نگرود .

تنبیدن - بر وزن خندیدن ، بمعنی لرزیدن

۱ - رگ : تبلت . ۲ - طنبور معرب از اسپانیایی *tambor* , *atambor* (فرانس *tambour*) «دزی» از ۱۵۳۳ . ۳ - رگ : تنبول . ۴ - رگ : تنبک . ۵ - رگ : تنبوک . ۶ - رگ : تنبک و تنبوک . ۷ - جزو اول آن تن (تنبیدن) . رگ : تنسته . ۸ - رگ : تنجیدن . ۹ - تنجیدن بمعنی کشیدن و پهن و آشامیدن ، اوستا *thang* (کشیدن) . استی *itinjun* , *tinjin* (پهن کردن) ، بلوچی *tajénag* (کشدن) ، کشیدن ، نومه یا فتنه انتقال معنی کشیدن به نوشیدن در «آهنجیدن» و «کشیدن» دیده میشود «اشق ۳۹۴» . هوشمان مصدر مزبور را از ریشهٔ سانکریت *tanj* , *tanc* ، پراکرت *tanakti* (کشیدن) میداند «هوشمان ۳۹۴» . اسدی آورده است : ترنج ، تنج باشد . عنصری گوید : بتنجید عذرا جو مردان جنگ

ترنجید بر بار کی تنگ تنگ .

لغت فرس ۶۹ در ۵۵۵ .

۱۰ - اسم مفعول از تنجیدن .

ثانی و رای فرشت ، بمعنی غرنده باشد عموماً -
و رعد را گویند خصوصاً ، و بنم ثالث هم آمده
است - و بلبل را نیز گویند که عربان عنده
خوانند ۴

تن در دادن = کتابه از راضی شدن
و قبول کردن باشد . *

تندرو = بروزن تندخو، بخیل و مسک
و نرشروی را گویند .

تندسی = بفتح ثا ث بروزن هر کس ،
بمعنی تن مانند است چه دس بمعنی شبیه و نظیر
و مانند باشد - و تفسیر نمثال هم هست - و بکسر
ثا ث مخفف تندیس است که آنها تن مانند باشد
چه دس بمعنی شبیه و نظیر و مانند بود .

تندسه = بفتح ثا ث بروزن مدرسه ،
بمعنی تندس است که نمثال باشد - و بکسر ثا ث
مخفف تندسه است که آنها بمعنی شیوه نظیر -
و نمثال باشد .

تند ۱ - بنم اول و سکون ثانی و دال
ابجد، معروف است که مرادف نیز باشد و هر چیز
که از جای برجهد و جهنده باشد - و خشم -
و خشمگین و غضبناک و درشت - و توانا و قریبها
نیز گویند و بمعنی غول بیابانی و دیو هم هست -
و سر کوه را نیز گفته اند - و بمعنی بلند و بلندی
هم آمده است .

تند بار ۲ = تند معلوم بابای ابجد بالف
کشیده و برای فرشت زده ، موزیات را گویند
مانند شیر و پلنگ و مار و غروب و زبور
و مورچه و امثال آن - و هر جانوری که جانور دیگر را
بخورد .

تند بور = بنم بای ابجد و سکون
واو مجهول و رای فرشت ، جستن و برجستن را
گویند ، و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی
هم آمده است .

تندس ۳ = بنم اول و فتح ثا ث و سکون

۱ - ایستا \circ tvant \circ (= - otuvant) ، از ریشه tav ، قس: توان (توانستن) «اشق
۳۹۵»، هوشیاز ریاضة «تند» یا «توان» معتقد نیست «هوشمان ۳۹۵»، اورامانی \circ tön «ك . اورامان
۱۲۷»، سنمانی \circ tund ، سنگری و سرخه و لاسگردی \circ tond ، شهیرزادی \circ du «ك . ۲
۱۹۶»، گیلکی \circ tund . ۴ - فرهنگه دستاير ۲۴۰ .

۴ - قس: ریشه هندی باستان \circ tanyati ، tan (صدا پیچیدن ، صدا ، صدا دادن) .
tanayitú (رعد) ، لاتینی \circ tonitrus ، انگیلیسی \circ thunder «اشق ۳۹۶» ، افغانی
تندار \circ tandar ، افغانی محض \circ tanâ (رعد) «هوشمان ۳۹۶» ؛
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره نه ایر است و آرای آن همچو تندر .

«فرخی سیستانی ۵۵»

۴ - رك: تندور . ۵ - از: تن + دس (مخفف دس)، رك: تندیس .

۵ تندرست - بفتح اول و ضم سوم و چهارم از: تن + درست (م.ه) ، گیلکی و نظیر \circ tãndorost ،
فریزندی و برنی \circ tãndoros «ك ۱۰ ص ۲۹۲» ، سنگری \circ tãndaerást ، سرخه \circ tãndoróst ،
لاسگردی \circ tãndoróst «ك ۲ ص ۱۹۲» ؛ کبیکه تن سالم دارد . سالم . رجوع به تندرستی شود .

۵ تندرستی - بفتح اول و ضم سوم و چهارم از: تندرست (م.ه) + (مصدری) رجوع به درستی شود ؛
پهلوی \circ tan-drustih ، ارونوالا \circ ۵۳۰ ، سلامت: «رسول گفت علیه السلام: این طایفه را (مسلمانان را)
طریقی هست که نااشتها غالب نشود بخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند . حکیم گفت:
این است موجب تندرستی.» «گلستان ۹۷ و ۹۸» - نیز تندرستی اسمی است که به پستان ۶۰ داده شده
«پستان ۳۲» .

و بمعنی صورت و تمثال - و بیکر و کالبه و قالب و جنبه نیز آمده است ام از اسان و حیوانات دیگر .

تندیسه ۶ - بر وزن تخفیفه ، بمعنی تندیس است که تمثال و صورت - و مانند و غیره باشد .

تندیور ۷ - بضم اول ویای حطی و سکون واو و رای فرشت ، بمعنی جستن و برجستن باشد .

تن زدن ۸ - با زای هوز بر وزن کر کردن ، بمعنی خاموش بودن و خاموش شدن - و صبر و تحمل کردن - و آسودن باشد - و تن زدن یعنی زنده (۳) خاموش شونده که فاعل است - و بمعنی امر هم هست یعنی خاموش باش - و تن زدن یعنی خاموش شود ۴ .

تنز ۵ - بضم اول و فتح ناک بر وزن غنچه ، چیزی باشد که نخست از درخت سرزند و بعد از آن بر که از میان آن بر آید ۵ .

تقریب ۶ - بکسر ناک بر وزن تریب ، جمله کوچکی باشد که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند ۹ .

تنسته ۱۰ - با سین بی نقطه و نای فرشت بر وزن طبعیه ، بافته عنکبوترا گویند .

تنسوخ (۴) - بضم سین بر وزن مه رخ ، هر چیزی را گویند که بسیار نادر و کمیاب و بی مثل و مانند و در نهایت نفاست باشد ، و امر بآن تسوق است .

تندو ۱ - بر وزن بدرو ، عنکبوت را گویند .

تندو خند ۲ - بضم اول و خای نقطه دار ، این لغت از اتباع است بمعنی (۱) تار و مار که زیر و زیر شده (۲) واژه هم یاشیده باشد ، و بساین معنی بفتح اول و خای نقطه دار هم آمده است .

تندور ۳ - بضم اول و ناک بر وزن پر زور ، بمعنی رعده باشد ، و بفتح ناک هم باین معنی آمده است ۴ - و بلیل را نیز گویند که عرب عندلیب خوانند ۴ .

تند ۵ - بضم اول بر وزن عمده ، چیزی باشد که مانند غنچه مرتبه اول از درخت سرزند و بعد از آن بر که از میان آن بر آید ۴ - و زبور سرخ را نیز گویند ، و بمعنی اول بجای دال ابجد زای هوز هم آمده است .

تندیلد ۶ - بضم اول بر وزن جنبیدن ، ماضی تند شدن و درخشم رفتن باشد بمعنی تند گردید و در خشم شد و غنچه موبر که و شکوفه بر آوردن درخت را نیز گویند ، چه هر گاه درخت شروع در بر که و شکوفه بر آوردن کند گویند «تندیده» یعنی بر که و شکوفه بر آورد .

تندیلدان ۷ - بضم اول بر وزن جنبیدن ، سر زدن غنچه و بر که و شکوفه باشد از درخت - و درخشم شدن و اعراض کردنرا نیز گویند ، و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است .

تندیس ۸ - بر وزن تندیس ، بمعنی تن مانند است چه دیس بمعنی مانند باشد -

(۱) چش: و بمعنی . (۲) خم: ۳ شده . (۳) چنین است در نسخ و ظ: تن زنده .

(۴) چش: تسخ .

۱ - ساز: تند (تیندن) + او (بوند اضاف) . ۲ - رك: تندر . ۳ - رك: تنزه .

۴ - رك: تندیدن . ۵ - مرکب از: تن (م.ه) + دیس . جزو دوم از مصدر *daes*

اوستایی بمعنی نمودن و نشان دادن ، یعنی تن نما ، و این جزو بصورت پسوند در فرخاردیس و طافدیس

هم دیده میشود . «قاب اس ۲۶۱ ح» . ۶ - رك: تندیس . ۷ - رك: تن (تن زدن) .

۸ - رك: تند . ۹ - امروز *tanzif* پیارچه نازک سفید اطلاق کنند .

۱۰ - جزواول آن تن (تیندن) است . رك: تنه .

و کتابه - از دهان خوبان هم هست - و بعضی فروریدن و ناپدید کردن هم آمده است - و هر صفحه یا نخته ای باشد که نقاشان و مصوران اشتهار صنعت خود بر آن کنند عموماً - و نگار خانه مانی را گویند خصوصاً و باین معنی با نای مثله هم آمده است ۴ - و نواری که برزین اسب مضبوط کنند - و دوالی که بدان بار بر پشت بلبردار (۱) محکم سازند - و دره کومرا هم گفته اند ۴ - و نایاب و عذیب المشال را نیز گویند - و بعضی ملول و ستوه و آزرده هم آمده است - و نام ولایتی است از بدخشان - و نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان تنگی یا آن منسوب به خوش صورتی مشهور اند ۴ -

تَن شوی - بنم شین نطه دار بروزن بدخوی، حوض و جوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً - و نخته ای که میت را بر بالای آن شوند خصوصاً .

تَنقَطار - بنم اول و قاف و طای حلی بلف کشیده بر وزن پرخمبار ، پاسبان را گویند - و شمع باریک بلندی را نیز گفته اند که از سرشب تا صبح بسوزد ، و بر وزن نوالفقار و بر دیار هم گفته اند * .

تَنگ - بفتح اول و سکون نای و کاف فارسی ، معروف است که تهنی فراخ باشد ۴ - و یک لنگه بار و خروار شکر را نیز گویند ۴ -

(۱) چس: بلردار .

۱ - اوستا **tan(g)cishta** (صفت عالی از **taxma** بمعنی نهم و بیرومند)، پهلوی **tang** (ضیق) ، ارمنی **tanjir** (صفت، محکم) ، کردی **tenk** ، بلوچی **tank** ، اضافی **tangay** ، وخی **tang** ، سریکی **tong** « اسبق ۴۹۸ » ، « سینا ۱۴۶: ۲۷ » . معنی آنرا از ریشه تجیدن (م.م) ، از سانسکریت **tanc** و **tanj** دانسته اند و تنگ بمعنی دوال زین مرکوب (در بلوچی **tanc** ، **tang** ، کردی **tang** ، **naftang** ، میان کمر بند و تنگ) ، استی **xtong** (شکم بند) ، اضافی **tā tang** (تنگ زین) و **tāng** (تنگ زین) « هوشمان ۳۹۸ » .

۴ - حد این بلاد قرون دارد از هزار کلات

چریک اندر دینار تنگها بر تنگ .

فرخی سیستانی . « لغت فرس ۲۷۹ » .

۴ - رک: ارتنگ .

۴ - دشت چون دبیای سوزن کرد و آهو جوف جوق

منجیک ترمذی . « لغت فرس ۲۷۹ » .

• - رک: تنگه ترکان .

۵ **تَنگ** - بنم اول و دوم، هندی باستانی **tanú** ، - **tánuka** (نازک ، لطیف) ، کردی **tenik** ، استی **tānāg** ، بلوچی **tanak** ، **tanax** ، سریکی **tanúk** « اسبق ۳۹۷ » . طبری **tanak** (روان، ضد غلیظ) « واژه نامه ۲۳۳ » ؛ باریک ، رقیق ، نازک ، لطیف . نان تنگ ، دوعری رفاق ، صلاتی « السامی » ، « منتهی الارب » ، و این نوع نانها اکنون در ایران « نان لواش » گویند و در چهار عجم « لواش » و « لپاش » (کلمه اخیر بنقل از جهانگیری) نیز نوشته (در: لواش) :

تنگ دل چو یاران بمنزل رسید

تعبید که واماندگان از پسند .

« بوستان سعدی . چاپ فروغی ص ۳۸ » .

گویا مرادش رقیق القلب و حساس باشد . « از یادداشت های علامه قزوینی » - نیز بمعنی کم و اندک حد دزفولی **tonok** بمعنی رقیق و آبکی و کم آمده . در چهارمقاله (ص ۳۱-۳۲) آمده : « لزان (انگور هرات) دو نوع است : ... دوم کلنجری تنگ پوست خردنکس بسیار آب . » یعنی پوست نازک .

و بمعنی سخت - و بسیار هم هست که در مقابل ست و اندک باشد - و قریب و نزدیک را نیز گویند - و تبر دکان صغری باشد - و بتم اول کوزه سرتنگ گردن کوتاه را گویند - و بکسر اول منقار مرغان باشد .

تنگار - باکاف بر وزن اغیار، دارویی باشد که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنها بدان پیوند کنند ، و آن معدنی و مصنوعی هر دو میباشد . مددی از چشمه برمی آید مانند برف و یخ ، و مصنوعی آن است که یک جزو نمک و یکجزوقلیا و مسجزو بوره در دیگ ریزند و شیر گاو میش آن مقدار که اجزایا پیوشاند، دردیگ کنند و چندان بجوشانند که سخت شود، و آنرا برمی ملح الصناعه خوانند .

تنگ بار - بر وزن زنگبار ، نامی است از نامهای بار شمالی جل و شانه^۱ - بواسطلاح سالکان حضرت بلر شمالی است باعتبار وحدت حقیقی که آنها گنجایش هیچ چیز نیست نه از طریق وجود و نه از راه تعقل - و شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم ترد او بدشواری بار یابند - و چیزی را نیز گویند که بدشواری بدست آید و بغایت عزیز - الوجود باشد .

تنگ لیز - بتم ثانی و بای تحتانی مجهول بر وزن سبک خیز، غربالی را گویند که آنرا از موی دم اسب در غایت نازکی (۱) بیافند و چیزهایی را که خواهند بسیار نرم و باریک شود بدان ببیزند ، و بر وزن رنگ بسیار نرم و باریک شود که بسکون ثانی باشد - و پلادن و ترشی پلادرا نیز گویند ، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها را (۲) صاف کنند .

تنگ یغوله - بفتح اول و سکون ثانی ، کنایه از دنیا و روزگار باشد .

تنگت - بکسر اول و ناک ، نام قصبه ایست که ما بین کولاب و حصار واقع است^۲ .

تنگ قرکان - نام موضعی است از ترکستان^۳ .

تنگ چشم - کنایه از مردم بخیل و ممسک باشد - و ترکارا نیز گویند - و مردم نادیده و دیورنگ - و زنی که بغیر از یک شوهر ندیده باشد .

تنگ دست - با دال ابعده بر وزن رنگ بست ، کنایه از فقیر و مفلس و بی چیز باشد^۴ - و تنگدستی و بی چیز را هم گفته اند - و ممسک و بخیل را نیز گویند - و بمعنی مسند

(۱) چشم: درغایت تنگ چشمی . (۲) خم: ۳- را .

۱ - رکه: بار (۲) . ۲ - تنگت، بفتح اول و ضم سوم ، شهری از شهرهای شاش و راه سیحون . «معجم البلدان» . ۳ - رکه: تنگ - نیز نام کردهای در فرس بین کازرون و بوشر: رحیل آمدش (بازرگان) هم در آن هفته پیش چو بیرون شد از کازرون یکدو میل بیرسید کاین قله را نام چیست ؟ چنین گفتش از کاروان همدمی

«بوستان مصحح فروغی ص ۱۹۷ - ۱۹۸» .

جهان دردم افتاده چون روی زنگر .

«مواظ سعدی . مصحح فروغی ص ۷۷» .

۴ - «... نعمت یکران داشت، تنگستان را سیم وزر دادی و سفره نهادی» «گلستان» ۱۰۳ .

(برهان قاطع . ۷۰)

برون رفته از تنگ ترکان که دردم

آبی نوعی از بلور است در غایت لطافت و نجات شهرت .

تنگ شکر - کتابه از دهان معشوق است .

تنگ عیش - کتابه از مفلس ویی چیز - و صاحب اندوه باشد .

تنگلوش ۱ - با لام بروزن پرده پوش ، تلم کتاب لوشای حکیم رومی است ، و صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنگه مانی نفاش است ، و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگه خوانند این کتاب را تنگه نامند - و چنی گویند علم خانه رومیان است در صورتگری و صنایع و بدایع نقاشی ، و این در مقابل نگارخانه چینی باشد ، و بعضی میگویند تلم حکیمی است بابل .

تنگلوشا ۲ - با زیادتی الف ، بمعنی تنگلوش است که کتاب و صفحه ۳ لوشای حکیم باشد چه تنگه بمعنی صفحه ۳ ولوشا تلم حکیمی است رومی و بعضی گویند بابل بوده ، و او صاحب علم کیمیا و سیمیا و تکسیرات است و در صنایع

کوکچک و مسندی که کم بدست آید ، هم آمده است .
تنگ روی - چمن نانی ، کتابه از شخصی است که باندک مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند . *

تنگز - بکسر ثالت بر وزن هرگز ، تلم درختی است که خار های بسیار نیز دارد و گل آن مانند گل کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند و نیز بود .

تنگس - بکسر ثالت بروزن بر کس ، بمعنی تنگز است که درخت پر خار باشد و گلش بگل کاسنی ماند .

تنگ سار ۱ - بر وزن سنگه سار ، بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی ضعف و جهل و فساد رأی و نقصان عقل باشد - و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیز را در مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات چمن پیرا شود .

تنگست - بر وزن بدست ، تلم جایی است که بلور آبی از آنجا آورند ، و بلور

۱ - تنگس بفتح اول و سوم در کردستان بدرخت ارژن *Amygdalus Reuteri* اطلاق شود (تابی ۱۷۴) . ۲ - از دمانیر . فرهنگه دمانیر ۲۴۰ .

۳ - رک : تنگلوشا . ۴ - کتاب «تنگلوشای بابل» ، تألیف نوکروس *Teucros* یونانی بوده که ظاهراً در عهد اوشروان از یونانی ییهلوی و کمی بعد از یهلوی بزبان آرامی ترجمه شده و این نسخه آرامی در دست مؤلفان اسلامی بوده است . بقول نالینو (در کتاب علم الفلك) این کتاب که ظاهراً در قرن دوم هجری از زبان یهلوی عبری ترجمه شده ، درین منجمان اسلام معروف بوده (در تاریخ الحکماء قطعی آمده : «در دست مردم مشهور است») و علاوه بر اقتباسات و اقتضافاتی که در کتب عربی از آن دیده میشود ، قسمت هایی از آن در طی کتاب ابومعشر بلخی بنام «المدخل الكبير» که در سال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۳۴-۵۲۷هـ) تألیف شده بدست ما رسیده ، و آن در فصل اول از مقاله ششم آن کتاب است و عین این فصل را - یعنی متن عربی آن را - بل در کتاب خود درج کرده و با آنچه از اصال یونانی کتاب نوکروس بدست آمده تطبیق نموده است .

Franz Boll . Sphaera, Neue griechische Texte und Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 1903 .

و در نتیجه معلوم شده که این «تنگلوشای بابل» مسلماً همان نوکروس یونانی بوده که ظاهراً در شبهه در صفحه ۵۲۲

و اورتنگ نام دو کتاب است - و نام علم خانه رومیان هم هست در نقاشی و صورتگری ، و با نانی مثلثه هم آمده است .	و بدایع نقاشی و مصوری نانی مانی بوده است چنانکه کتاب مانی را اورتنگ میخوانند کتاب او را تنگه میگویند ، و بعضی گفته اند تنگلوشا
--	--

شبه از صفحه ۵۲۱

نیمه دوم قرن اول مسیحی کتاب خود را یونانی نوشته ، و بعدها یهلولی ترجمه شده بوده و حتی در کتاب «بریدج» (ویزید که) یهلولی (رک: گامشماری ص ۳۱۶-۳۱۷) از آن کتاب منقولانی بوده است. در موقوف ترجمه کتاب نوکروس از یهلولی بحرایی که به «کتاب الوجوه والحدود» معروف شده،

بعلت اشتباه خط یهلولی که قابل همه گونه تصحیف است، اسم مؤلف که در یهلولی

نوشته میشده به تنگلوش و تنگلوشا (تینکلوش - تینکلوس - طینفروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم هست که منسوب به قوف باشد که اکنون به عفر قوف معروف است). موضوع این کتاب صور نجومی (غیر از صور چهل و هشت گانه معروف بطلمیوس) و دلالت طلوع آنها در افق شهری در موقوف طلوع وجهی از وجوه دوازده گانه بر حوادث حیات مولود است که آنها در بعضی کتب عربی صور درجات فلک نامیده اند و یونانی Paranatellonta گویند. در کتاب ابومعشر صور وجوه بر طبق عقیده یونان (که مقصود بطلمیوس است) و عقیده هندوان و عقیده ایرانیان شرح داده شده و غالباً عقیده ایرانی از تنگلوشا نقل شده و اسامی فارسی آن صورها نیز ثبت گردیده است. از این آثار استنباط میشود که ظاهراً این کتاب نیز ترجمه صرفاً از یونانی نبوده بلکه کتاب یونانی تا حدی بقالب ایرانی ریخته و مطالبی ایرانی در آن داخل شده بوده . کتابی که منسوب به «تنگلوشا» و ترجمه این وحشیه است و اکنون بعضی نسخهای نادر از آن موجود است و نالیبو دوشخه از آن یکی در لیدن و دیگری در لندن گراد نشان داده و نسخه ثالثی از آن در یکی از کتابخانه های شخصی تهران نیز هست باسم «صورالدرج و المحکم علیها فیما تدل علیه من طوابع - المولودین لتنگلوشا البابی التوفانی بترجمه ابن وحشیه » ، بنا بر تحقیقات نالیبو بکی مجسول است و هیچگونه ارتباطی با تنگلوس - نوکروس حقیقی ندارد و اصلاً مطالب آن بی معنی و ساختگی است؛ و از کتاب اصلی - یعنی ترجمه عربی از یهلولی - خبری نیست و ظاهراً از میان رفته است. «گامشماری هزاره ص ۳۱۷-۳۱۹» «علم الفلك» تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی. نالیبو. چاپ دوم ۱۹۱۱

بنام فیصران سلم نصاب

به از اورتنگ چین و تنگلوشا .

مخاقاتی شروانی ۲۶۴ .

قلبی از بیکر جنوب و شمال

تنگلوشای صد هزار خیال (جمال).
«هفت بیکر نظامی ۶۰ در صفت خورنق» .

۵ - ظ ، صحیفه.

۵ انگری - فتح ناء و سکون نون و کاف فارسی، ترکی قدیم، خدا؛

ترک تویی زهندوان چهره ترک کم طلب
«دیوان شمس، بحر ۵۵۲» بنقل «نصاب ۳: ۶۵-۶۶» و رک: ص ۳ ج ۳ از دیباچه مؤلف.

تندله ۷- بر وزن روده ، بمعنی نندو است که عنکبوت باشد - و آئنی هم هست جولا هکابر که آنرا مکوک میگویند - و بمعنی نئیدن و کشیدن هم بنظر آمده است .

تنو ۸- بر وزن زلز ، قوت و توانابیرا گویند .

تنوب ۹- بفتح اول و ضم نانی و سکون واو و بای ابجد ، بلفظ رومی نام درختی است در کوههای روم که فطران را از بیخ آن گیرند ، و آنرا جرمی صنوبر سفیر خوانند چمانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن باشد .

تنوتاس ۱۰- با فوقانی بالف کشیده و بین بی نقطه زده ، صاحب علم و عمل را گویند .

تنودن ۱۱- بر وزن بودن ، بمعنی تنیدن و کشیدن باشد .

تنور ۱۲- بر وزن ضرور ، لفظی است

تنگای ۱- تنگی - و جای تنگه - و دره کوه - و راه میان دو کوه را گویند - و کتابه از قبر و لحد - و دیا - و قالب آدمی هم هست .

تنگو ۲- با واو مجهول بر وزن بدو ، نام پادشاه ختا و ختن است .

تنگه ۳- بفتح اول و ناک و سکون نانی ، مقداری از زر و پول باشد باسلاخ هر جای .

تنگه بغرا ۴- کنایه از برک بغراست .

تنگ یاب ۵- با بای حطی بر وزن فتح باب ، آبیجه بدشواری بدست آید ۶ و عزیز - الوجود باشد .

تندله ۷- بر وزن کمند ، عنکبوت باشد - و مردم کاهل و تپیل را نیز گویند .

تندو ۸- بر وزن -ن بو ، بمعنی تند است که عنکبوت باشد .

۱ - باز: تنگه + نای (پسوند هم چون: فراختای و درازنای). ۲ - مصحف 'منگو'. رک:

منگو قآن در فهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال. ۳ - نیز در اصطلاح جغرافیا، بخشی از دریا که از دوسو خاک آنرا احاطه کند: تنگه جبل طارق، بحر الروم (مدیترانه) را باقیانوس اطلس می پیوندد .

۴ - صاحب ستران همه بانگه برایشان زدند

کاین حرم کبریاست، بلر بود تنگه یاب.

«خاقانی شروانی ۴۴».



۵ - رک: تندله .

۶ - شود در پناهت چو سد سکندر

تنگه

اگر خانه سازم ز نر تندو .

مزمی پیشابوری و رک : لغت فرس ۴۰۷ .

۷ - اسم فاعل از: تنیدن . ۸ - ظ، از ترکیب 'تنومند' (م.ه) این معنی ساخته شده .

۹ - رک: لک ۱: ۳۲۰ . ۱۰ - رک: تنیدن .

۱۱ - حد قرآن (سوره ۱۱، آیه ۴۲ و سوره ۲۳، آیه ۲۷) تنور بفتح اول و تشدید دوم آمده . لغویان این کلمه را دخیل دانسته اند . اسمی طبق قول سیوطی (الزهر، ۱: ۱۳۵) آرا از لغات فارسی دخیل در عربی میداند و این درید هم بهمین عقیده است (رک: جوالیقی، المغرب ۳۹) تعالی در

بقیه در صفحه ۵۲۴

<p>نون و دال ابجد (۱) ، توانا و تندرت - و بلند بالا - و عریض - و صاحب قوت - و فربه را گویند - و شاد و خرم دارند تن را نیز گفته‌اند که تن پرور باشد .</p> <p>تنه ۴ = بتح اول و ثانی، نیز وتر کعب و جته را گویند - و تنیده عنکبوت را نیز گفته‌اند ۵ - و بمعنی قبول و رضا هم هست چه ننه شدن قبول کردن و راضی شدن باشد .</p> <p>تنها - معروف است که از مفرد بودن باشد - و بمعنی اجسام نیز آمده است ۶ چه تن بمعنی جسم است .</p> <p>تنی ۷ = بر وزن غنی ، بمعنی جسمانی باشد .</p> <p>تینان ۸ = بتح اول و کسر ثانی و تحنای بalf کشیده و بنون زده ، بمعنی جسمانیات باشد .</p> <p>تینیدن ۹ = بر وزن رمیدن ، معروف</p>	<p>مشترک میان فارسی و عربی و ترکی، بمعنی محل نمان پختن .</p> <p>تنور خانه = با خای نطفه دار بalf کشیده و فتح نون ، مطبخ را گویند .</p> <p>تنور ۵ = بتح رابع ، سلاحی باشد مانند جوشن لیکن غیبهای تنوره درازتر از غیبهای جوشن باشد - و غیبه آهن جوشن را گویند - و حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند - و پوستی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - و گوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش درآید - و بمعنی چرخ زدن هم آمده است .</p> <p>تنوز = با واو مجهول بر وزن نمود ، بمعنی چاک و شکاف باشد ۱ .</p> <p>تنوز ۵ = با ثانی مجهول و فتح رابع کزای نطفه دار باشد، شکافه و چاک شده را گویند ۴ .</p> <p>تنوهند ۴ = بتح اول و میم و سکون</p>
--	--

(۱) خم ۳: با میم بر وزن گلوند .

۱ - کرک : تنوزه . ۲ - کرک : تنوز . ۳ - از : تن + اومند (پسود اصف و مالکیت) . ۴ - از : تن + (پسود نسبت و مانند گی) . ۵ - از : تن (تیندن) + (پسود پدید آوردن اسم از فعل) . ۶ - باین معنی جمع تن است . ۷ - پهلوی **tanik** : از : تن + ی (نسبت) . ۸ - جمع : تنی (م.م) . ۹ - از اوستا - **otan** ؛ پهلوی **tatak** ، هندی باستان - **otan** ، **tanóti** (تمدید و توسعه یافتن ، گستردن ، کشیدن) «اشق ۳۹۹» .

جبه از صفحه ۵۲۳

فقه‌اللهه (۳۱۷) آنرا در زمره کلمات مشترک فارسی و عربی آورد . در زبان اکدی **tinûru** آمده (. Zimmern, Akkad, Fremdw, 32) چون ریشه لغت مزبور در هیچیک از زبانهای سامی اصالی نیست، ممکن است متوجه فرضیه لغویان مسلمان راجع بایرانی بودن اصل لغت شد. فرانکل **Fraenkel** بر آنست که لغت عربی «تنور» از آرامی بعبارت گرفته شده. در آرامی «تنورا» و در عربی «تنور» (بتشدید دوم) آمده. فرانکل گوید لغت آرامی خود از منشأ ایرانی است. در اوستا کلمه **tanûra** آمده (رک : وندیداد ، VIII ، ۲۵۴) ، و در پهلوی بصورت **tanûr** بمعنی اجاق طبخ (West, Glossary, 121) . باین حال لغت مزبور بنظر میرسد نه ایرانی باشد نه سامی، ولی ایران شناسان آنرا از ماخذ سامی دانستند. آنچه قریب بحقیقت بنظر میرسد آنست که کلمه مزبور متعلق است به ملت «ماقبل سامی» و «ماقبل هند و اروپایی» مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان و سامیان جای آنها را گرفتند و این کلمه را بهمان معنی اصلی پذیرفتند . مجری ۹۲ - ۹۵ .

طرف دوامن باشد چنانکه اگر گویند « تیزه کوه» مراد از آن دامن کوه باشد .
تین فلک = اشاره بمقننه راس وذب است که محل تقاطع فلک حامل قمر باشد با مایل - و مجره را نیز گویند که کاهکشان باشد(۱) ۴.

است - و بمعنی خاموش بودن - و قریب دادن هم آمده است ۱ .
تینده ۴ = بر وزن رسیده ، بمعنی خاموش گردیده باشد - و معنی دیگر مبروفت .
تیزه ۵ = با زای هوزبروزنمیزه ، بمعنی

بیان بیست و دوم

در نای قرشت با واو مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایات

توابه = بر وزن خرابه ، نام مبارزی است توراوی که پسر او برته نام داشت .
تواره = بتتح اول بر وزن شراره ، نشیمن و خانه و دیواری را گویند که از نی و علف سازند - و بنام اول خار سر دیوار و دور باغ و فالیز باشد - و خانه‌ای را نیز گویند که در آن کاه و سرگین و پلبدها ریزند .
توآسی = بکسر اول و ثانی بالف کشیده و سین می نقطه بحتانی رسیده ، فرش منقش را گویند مانند قالی و گلیم و یلاس الوان .
تواشج = بنام اول و ثانی بالف کشیده و فتح غین نقطه دار و سکون جیم ، بلفت رومی نام پوست درختی است ، و آن سفید و بسیار تلخ می باشد . بواسیر را نافع است .

تو = بتتح اول و سکون ثانی ، بمعنی تاب است ۳ که تابش آفتاب و امثال آن باشد - و جایز این گویند در صحرا که آب در آن ایستاده بود و بعمری غدیر خوانند - و بنام اول و ثانی مجهول بمعنی پرده و ته ولای باشد چنانکه گویند « تو بر تو» بمعنی پرده بر پرده ولای برای و ته برته ۵ - و بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون است ۶ - و قیماق را نیز گفته اند ، و آن پرده ای باشد که بر روی شیر بندد - و با ثانی ساکن معروف است که بعمری افت گویند ۷ - و بمعنی خود هم آمده است که آنرا خویش و خویشن خوانند - و مهمانی و ضیافت را هم میگویند .
توا = بر وزن هوا ، بمعنی ضایع و خراب و تلف باشد .

(۱) خم ۳: سومجرا ... باشد.

۱ - نیز تنیدن بمعنی تاقتن ، تاب دادن - پیچیدن - باقتن ، نسج کردن - لفافه کردن آمده .
 رک: نتودن . ۴ - اسم مفعول از : تنیدن (م . ه) . ۴ - نیز تین = اژدهای فلک ، یکی از ثوابت و از صور منطقه البروج است = Dragon . لغت نامه : ثوابت .
 ۴ - رک: تاب و تب . ۵ - رک: توه و توی . ۶ - رک: توی . ۷ - توضیر دوم شخص مفرد (مفرد مخاطب) ، فردوسی هم tū و هم tō استعمال کرده ، یارسی باستان tuvam (تو) : اوستا tava , tū , tvām , tūm ; (نیز tvəm , tum « برنولمه » ۶۶۰ ، ایرانی باستانی tava « نیرگه » ۶۶۰ ، یازند tō (tū) ، هندی باستان tvām , tava ، ارمنی du (تو) ، کردی ، افغانی ta ، اسی di , du « اشق » ۴۰۰ « هوشمان » ۴۰۰ ، نیز اسی dae « ک » است ۱۱۷ ، کیلیکی tū .

گفته اند - و بمعنی گوشت پخته نازک و کباب هم آمده است .

تواهی * - بر وزن و معنی تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده و بکمال نرسیده باشد . *

تویا - بضم اول و بای فارسی بalf کشیده ، بلفت زند و یلزند (۱) سیب را گویند و بهری تفاع خوانند .

توان - بضم اول بروزن جوان ، قوت و قدرت و توانایی باشد ۱ - و بمعنی ابر هم هست که بهری صاحب گویند - و ممکن بودن هر چیزی را نیز گفته اند ۲ . *

توانچه ۲ - بروزن و معنی طیانچه است که بهری لطمه گویند . *

تواحه - بفتح اول وهای هوز ، فلیه بادبجان را گویند - و کوکو ۳ و خاکبخترا نیز .

(۱) چک : زند و یلزند .

۱ - اوستا - tav (توانستن ، قدرت داشتن) ، tavâ [câ] ، پهلوی tuvân ، هندی باستان - taviti ، otav ، ارمنی tevem (ماندن ، دوام کردن ، تحمل کردن ، استقامت - داشتن) «اشق ۴۰۱» ، «نیرک ۲۲۸» ، «مبنا ۱۴۶ : ۲» . ۲ - بمعنی اخیر در دستاثر آمده «فرهنگ دستاثر ۲۴۰» . ۳ - لغتی است در : تیانچه (م) . ۴ - رك : كوكنك و كوكو .

۵ - رك : تباهی . ۶ - هر ، taopa ، tôpa ، پهلوی sêv ، سیب «یونکر ۱۱۸» .

۵ **توانا** - لفظ بضم اول (در تداول امروز بفتح) ، از : توان + ا (پسوند فاعلی باصفت مشابه) : قادر ، کسیکه از عهده انجام کار بر آید - زورمند ، نیرومند :

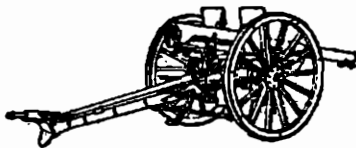
یلزوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست .
«گلستان ۲۹»

۵ **توانستن** - لفظ بضم اول (در تداول امروز بفتح) و کسر چهارم (در لهجه مرکزی) ؛ از : توان + سن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی tuvân(i)stan «اشق ۴۰۱» [رك : توان] ؛ قدرت داشتن ، مقدر بودن .

۵ **توانگر** - لفظ بضم اول (در تداول امروز بفتح) و فتح پنجم ، پهلوی tuvân_kar «ارنوالا ۵۳۵» «مبنا ۱۴۶ : ۲» ؛ ثروتمند ، مالدار ، غنی :

گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش . «گلستان ۵۱»

۵ **توانگری** - لفظ بضم اول (در تداول امروز بفتح) و فتح پنجم ، پهلوی tuvân_karîh «نیرک ۲۲۸» «ارنوالا ۵۳۶» ؛ مالدار ، ثروت .



توپ

۵ **توپ** - از ترکی ، سلاحی است آتشین دارای لوله ای بزرگ از آهن یا مفرغ که بروی چرخ حمل شود - بکپشه از قماش و جز آن - توپ زدن ، توپ انداختن - در اصطلاح قمار ، بروی دست حریف برخاستن در صورتیکه دست خود پست تر از دست حریف باشد . «ناظم الاطباء» - توپ

و تشر زدن ، سخنان درشت و سخت بکسی گفتن .

۵ **توپچی** - از ترکی ، لشکری که با توپ کار کند ، کسلاحش توپ است .

توتیر تو - با واژ مجهول بروزن مو برمو ، بمعنی لابرلا و نه برته باشد- و بمعنی بی دردی و دنبال یکدیگر نیز بنظر آمده است - و نام حلوانی هم هست - و هزار خانه گوسفند را نیز گویند - و مردم سر درخود و حرام توشه را (۵) هم میگویند .

توتیزه - با شانی مجهول و فتح زای هوز بروزن مو صده ، بیخ ساق خربزه را گویند .

توتک - و **توتک** لفت اول با بای ابجد و دوم با بای فارسی ، بنم اول بر وزن خوبک ، بمعنی کنجینه و مغزن باشد ، و فتح اول درز باین معنی گفته اند ، و بهمین معنی بجای بای ابجد نای قرشت و نون و بای حطی هر سه آمده است .

توتیکی - بسکون بای ابجد و باکاف بر وزن تویچی ، نام درمی است که در قدیم زده بودند و رایج بوده . ۵

توتبه - بنم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، قوس قزح را گویند ، و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است .

توت - بنم اول و سکون ثانی و فوقانی ، میوه ایست معروف . سفید آن قابم مقام الجیر

توبال - و **توبال** ، لفت اول با بای ابجد و دیگری با بای فارسی بروزن رومال ، بمعنی مس باشد که برمی نحاس گویند - و براده و سوشن مس و نقره و امثال آنرا نیز گفته اند - و بعضی گویند مس و آهن و امثال آنرا چون بتابند و چکوش و یتک بر آن زفتد ریزهایی که از آن میریزد و میپاشند آنها را توبال میگویند ، و این اصح است چه توبال النحاس ریزهایی را گویند که بوقت چکوش زدن از مس نافته میباشد و آنرا پوست مس میگویند و آن لطیف تر از مس سوخته است ، و همچنین توبال الحدید آنچه از آهن نفته ریزد گویند . اگر توبال و براده آهن بر کسی بندند که در خواب دندان بدندان بساید و بکراجد (۱) دیگر آن فصل نکند ، و اگر از آن قدری در شراب بزر آمیخته ریزد زهر را بخورد در (۲) کشد ، و اگر آن شرابرا بخورند زیان نکند . ۴

توباملن (۳) - بنم میم و لام و سکون یون ، بلفت یونانی نوعی از شیوعانست (۴) و آنرا بهری علفی خوانند ، برگه آن مانند برگه کبر باشد و چون شاخی از آن بشکنند شیر بسیاری از آن روان شود .

توبان ۴ - بروزن خوبان ، تنبان چرمی که کشتی کیران پوشند . ۴

- (۱) خم: ۳: بکرچد رک: کراچیدن . (۲) خم: ۳: حدر . (۳) خم: ۳: توباملون . (۴) چش: تیوعانست . رک: تیوع . (۵) چش: نوشه را .

- ۱ - توبال بنم اول ، عرب توبال ، و آن ریزه های آهن و مس است که بهنگام کوفتن فروریزد . 'نفس' .
 ۲ - رک: لك: ۳۲۵ . ۴ - لغتی در تنبان ، کیلیکی [tummân, tumbân].
 ۴ - یارم خیر آمد که یکی توبان کرده است . مرخفتن شب را ز دینی نکو و پاک .
 منجیک ترمذی . در لفت فرس آمدی ص ۳۶۷ 'خبر آورد' و توبان در شاهد فوق بمعنی مطلق شلوار بکار گرفته 'دهخدا' . ۵ - ط ، مصحف 'توتکی' (م . ه) .
 ۶ - کلمه توت اصلا از آرامی و سریانی گرفته شده . 'نفس زاده' . یادگار ص ۶: ۴ ص ۲۲۲ ، پهلوی tût 'بندش ۱۱۸' ، در اصطلاح علمی Morus درختی از تیره گرندها Urticacées که گلهای ماده آن تشکیل سنبله های بهم فشرده میدهد . میوه آن خوراکی و برگ آن برای تغذیه کرم ابریشم بکار میرود و انواع مختلف دارد . رک: گل کلاب ۲۶۹ و فرهنگ روستایی ص ۳۸۸ . بیعد: توتستان .

توتک - با اول مضموم و ثانی مجهول
بر وزن موشک ، طولی سخن گویرا گویند ۴ -
وقمی از نی باشد که شبانان نوازند و نوعی از
نان باشد که در قزوین و نواح آنجا خصوصاً در
راوند (۱) خوب میزند - و نام محله‌ای هم
هست از شیراز - و بفتح اول کنجینه و مخزنا
گویند *

توتقه - بر وزن غوطه ، گوشت زیادی
باشد که گاه در اندرون پلک چشم و گاهی در
بیرون آن برآید و گاه برسخی و گاه بسیاهی
گراید و نرم بود و مانند توت سیاه آویخته باشد



است و سیاه آنرا
توت شامی
گویند. چون
آنرا نارسیده
خشک کنند
قایم مقام ساق
باشد. و معرب

آن توت است (برک و ساقه و گل و میوه)
که بجای فوقانی آخر نامی مثلثه باشد . سفید
آنرا ببری توت حلو و سیاه آنرا توت حامض
خوانند ۱ . *

(۱) امروز بلوک گرامنده از نواح قزوین شناخته است .

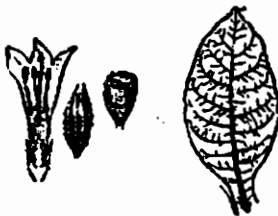
۱ - رك : لك : ۳۲۰ . ۴ - ركه : نومی .

۵ **توت فرنگی** - جنم اول و کرسوم و فتح چهارم و پنجم، نباتی است
از تیره گل سرخیان Rosacées که میوه آن لذیذ است، و در آب و هوای
معتدل و اراضی رسی، شنی و آهکی و باغچه‌های آفتابی نیکو بعمل می‌آید .
ساقهای خزنده و برگهای سه‌برگه است و انواع مختلف دارد. ركه : فرهنگ
روستایی ۳۹۱ .



۵ **توتکی** - درمی بوده است از بیش چون کترکی و فنجی، عماره

(مروزی) گفت :
بابر رحمت ماند همیشه کف امیر چگونه ابر کجا توتکیش باران است. «لفت فرس ۵۲۷» .
۵ **توتون** - جنم اول و سوم، *Nicotiana tobacum* گیاهی است از تیره بادنجانیان
Solanées، دارای گل‌های سفید یا زرد که کپسول آن از درازی بلز میشود و برگهای پهن دارد. اقسام
مختلف آن بنام توتون و تنباکو کاشته میشود و ماده سمی آن بنام *Nicotine* است. توتون شمال
و مغرب و تنباکوی مرکز ایران درجهان شهرت دارد . «گل کلاب ۲۳۹ - ۲۴۰» . موطن اصلی



توتون . الف. گل . ب . میوه .

ج . برش میوه . د . برگ .

(برهان طابع ۷۱)

توتون امریکاست و تا قبل از کشف آمریکا در هیچ جا
سیگار کشیده نمیشد . در سال ۱۴۹۷ میلادی
Romano pano اسپانیولی که در سفر دوم
کریستف کلمب همراه او با امریکارفته بود نخستین بار
سیگار کشیدن بومیان امریکارا شرح داده . تخم
توتون را ابتدا با اسپانیا بردند و سفیر فرانسه در حدود
سال ۱۵۶۰ آنرا میاریس فرستاد و نادرطب بتوان
دوا بکار بردند و سپس در ممالک مختلف زراعت آن
معمول گردید . ركه : فرهنگ روستایی ۳۹۲ بیعد .

کرده و گزارده و جمع نموده و حاصل کرده و کشیده باشد .

توخش^۸ - بفتح اول و ثانی و سکون نالت و شین قرشت ، بمعنی کشیدن باشد مطلقاً .

تود^۹ - بر وزن سود ، بمعنی توت باشد ، و آن میوه است معروف که خوردند - و با ثانی مجهول بمعنی توده و بالای هم ریخته باشد .

تودره - با ثانی مجهول و رای قرشت مفتوح بر وزن موصده ، پرنده است بزرگ که چته که آنرا شکار کنند و گوشت لذیذی دارد، و بربری جباری گویند .

تودری^{۱۰} - بر وزن سوسنی ، نخم گیاهی است که آنرا بربری قصبه خوانند و در صفهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند ، و خوردن آن قوت‌باه دهد - و بمعنی ساق هم بنظر آمده است، و معرب آن تودریج است .

تودریون - بر وزن روز افزون ، بیونانی بیخ گیاه است که آنرا دودریس گویند^{۱۱} ، و نخم آنرا شوکران خوانند . اگر شاخ و برگ گیاه آنرا بکوبند و آب آنرا بگیرند و بر پستان دختران بکوبند بمانند بگذارد که از آن بزرگتر شود، و آنرا بیخ کوهی نیز گویند.

و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود - و با ثانی مجهول طوطی را گویند^۱ .

توتی - بر وزن و معنی طوطی باشد^۲ - و بمعنی جهاز و کشتی هم آمده است.*

توتیای اکبر - نوعی از صدف است که آنرا بربری شنج گویند .

توج^۳ - ضم اول بر وزن عوج، میوه است که آنرا به وهی گویند .

توجه - بفتح جیم وای ابجد بر وزن موصده ، سیلاب را گویند^۴ - و بمعنی فرشته هم آمده است .

توخت^۵ - بر وزن سوخت ، ماضی ادا کردن و گزاردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد، یعنی (۱) ادا کرد و گزارد و حاصل نمود و جمع کرد و کشید .

توختن^۶ - بر وزن سوختن ، این لغت از اشداد است بمعنی فرو کردن - و بمعنی کشیدن هر دو آمده است - و بمعنی خواستن - و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن - و گزاردن و واپس دادن چیزی صاحب اعم از آنکه قرض و وام باشد یا امانت - و بمعنی جستن ضم جیم - و دوختن هم هست .

توخته^۷ - بر وزن سوخته ، بمعنی ادا

(۱) چش: بمعنی.

- ۱ - لغتی عامیانه در: طوطی. ۲ - رسم الخطی در: طوطی. ۳ - توج (باجیم فارسی)، در دیربمان و لاهجیان و رودسره (آبی) را گویند. «تابی ۱۷۴» رک: به و آبی. ۴ - سیل با لفتح توجیه، «منتهی الارب». ۵ - رک: توختن. ۶ - پهلوی tōxtan (کفاره - دادن) (اوستا: ocay (کفاره دادن))، tōj(i)shn (مجازات، کفاره) ارمنی toizh (شرر، کفاره)، tugan ، tuzhem (مجازات کردن)، tuzhim (پرداختن، کفاره دادن) «اشق ۴۰۲»، ۷ - اسم مفعول از: توختن (م.ه). ۸ - رک: تفضیل (ح). ۹ - رک: توت. ۱۰ = تودری، رک: لك I : ۳۲۱. ۱۱ = Hellebore «اشتینگاس» .

۵ توتیا - ضم اول، معرب آن توتیا «فس»، بفرانسه tutie «دزی ۱ ص ۱۵۴» و tuthic ، در آلمانی tuthi ، اکسید روی (اکسید د زنگ) که در کوره‌هایی که روی و سرب را می‌گدازند حاصل شود - سنگی است که کوبیده آنرا بر چشم مالند. «فس» و رک: لك I : ۳۲۲.

تودوه - بنم اول و ثالث و سکون ثانی مجهول و واو و ها که رابع و خامس باشد ، بمعنی جفت است که دو برابر طاق باشد و عرب زوج گویند ، و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده است .

توده - بر وزن سوده ، نل و یشتة خاکستر - و خرمن غله و امثال آن باشد - و هر چیز که بر بالای هم ریزند ۱ .

تور - بنم اول بر وزن شور ، گیاهی باشد ترش مزه که آفرآ در آسها کنند - و نام پسر بزرگ فریدون است ۲ که تورج باشد ، و این نام در مؤیدالفضلا با زای فارسی هم آمده است ، الله اعلم - و ولایت تورانرا نیز گویند ۳ - و بمعنی دلاور و پهلوان و بهادر هم هست ۴ - و ترک رانیز گویند که نقیض تاجیک است ۵ - و بمعنی نفص

کردن و تجسس نمودن - و وحشت و رمیدن و تولیدن یعنی بطرفی رفتن و دور شدن باشد - و ممشوق و مطلوب هر جایرا نیز گویند - و نام دختر ایرج است که زن متوجهر باشد - و بمعنی مهمانی و ضیافت - و بمعنی اندک و قلیل هم آمده است - و بفتح اول و ثانی تیر هیزم شکنی را گویند ۶ ، چه در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابد .

توران ۷ - بنم اول و ثانی مجهول بر وزن حورا ، بلفظ زند و پازند (۱) گاو را گویند که بعریمی بقر خوانند .

توران ۸ - نام ولایتی است بر آن طرف آب آمو یعنی ماوراءالنهر و چون این ملک را فریدون بشور پسر بزرگ خود داده بود بتوران موسوم شد .

(۱) چك: ژند و پازند.

۱ - گروه و جمعیت (از مردم). ۲ - در اوستا *Tūra* بیئات صفت نام قوم تورانی است ، *Tūiryā* نیز صفت است یعنی متعلق بتوران ، تورانی . کلمه توره را بمعنی دلیر و پهلوان گرفته اند چنانکه در سانسکریت نیز بهمین معنی آمده . در فرهنگهای پارسی هم بمعنی دلاور و پهلوان آمده . حکیم قطران گفته : هیچ توری را نفرماید فلک بیگار نو

معنی اصلی تور چنین چیزی است ولی چون تورانیان دشمن ایرانیان بودمانند بعدها ازین کلمه معنی دیوانه و وحشی اراده کرده اند چنانکه در لهجه کردی و گیلکی بهمین معنی استعمال میشود . و همچنانکه کلمه «آریا» جزو اسامی خاص آریاییان بوده ، کلمه توره هم از اسامی خاص تورانیان بود . در اوستا نام دو خاندان پارسا که توره *tūra* نام داشتند آمده (فروردین یشت بند ۱۱۳ و ۱۲۳) . در داستان های علمی ما فریدون (اوستا *Thraëtaona*) پسر آئین (اوستا *Athwya*) ممالک خود را در میان سمیرتی : سرم (سلم) ، تور و ایرج بخش کرد . هر یک ازین سه پسر نام خود را بقلمرو حکومت خوش داده ، سرمان و توران و ایران نامیدند . [راجع بکلمه سرمان (سلمان) رك: بندهش فصل ۲۰ بند ۱۲ ، بهمین یشت فصل ۳ بند ۳] . در اوستا نیز بنا بمندرجات کتاب هشتم دینکرد ، در چیتی دات نك (نك) (۱۲) فصل ۱۲ بند ۹ از فریدون و بخش کردن خوئیرس (خوئیرث *Xvanirath*) یا کشورم مرکزی در میان سه پسر خوش سخن رفته است . رك: توران ، رك: یستا ۱ ص ۵۳ بیعد . - نیز تور نام فرزند جمشید او دختر گورنگه پادشاه کابل است :

نهاد آن دلفروز را تور نام .

دل و جان جم گشت ازو شادگام

«گرشاسب نامه سندی ۴۲» «مزداشنا ۴۱۷ ح ۴» .

۳ - رك: توران . ۴ - رك: ح ۲ . * - ابن اطلاق خطاست . رك: توران (ح) .

بقیه در صفحه ۵۳۱

تورج = بر وزن کوج، نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد، و توران منسوب بارت چنانکه ایران بایرج^۴.

تورک = بر وزن کوچک، تخم خرفه را گویند - و گیاه خرفه را نیز گفته‌اند، و آنرا بهر بی بقله‌الحمقاء خوانند، و بر وزن بزرگ هم باین معنی - و هم نام یکی از پهلوانان ایران باشد^۴.

توران دخت ۱ = نام دختر خسرو پرویز است، و او یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد. گویند حضرت رسالت اللّه علیه در شأن او فرموده: لن ینقح قوم استدلوا امرهم الی امرأت.

تورقیز = بنام اهل و سکون نانی و نالک و فوقانی مکسور بتختانی و زای نقطه دار زده، نطقه کردن مال را گویند بآسانی در امور حسنه جمیله، و آنرا بهر بی کفاف خوانند.

۱ - مصحف، بوران دخت (م. ه. م. ر. ک. : فارسنامه ۱۱۰ و فهرست مجمل التواریخ والتفسیر و فهرست کرستسن. سامان. ۲ - رک : نور و توران. ۳ - = طورک، پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید :

یکی پورش (شیدسب را) آمد زخمی بزرگ
 برسم بیا نام گرضی طورک.
 «درک شاسب نامه ۴۴» «مزدیسنا ۴۱۷ ح ۴»
 و او پسر شمش (سام) پدر اثرط پدر گرشاسب جهان پهلوان است.

• بقیه از صفحه ۵۳۰

۶ طبری tûr، مازندرانی کنونی tor (تبر) «واژه نامه ۲۴۱» [رک : تبر].

۷ - هن، thôra یا thôra، پهلوی gâv، گاو «باروجا ۳۸».

۸ - کلمه توران، نام سرزمین تورانیان است، در پهلوی Tûrân مرکب از: تور + آن (پسوند نسبت و مکان). سرزمین توران بایران وسیع یا مملکت خوارزم متصل بوده، از طرف مشرق تا دریایچه آرال - که جغرافی نویسان قرون وسطی آنرا دریایچه خوارزم نیز نامیده‌اند - امتداد داشته است. جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی ما را تشکیل میدهد. پادشاه توران افراسیاب (دراوستا Franrasyana) بپادشاهان پیشدادی و پس از آن بپادشاهان کیانی ددزد و غرورده بوده است. دراوستا از این جنگ یاد شده و غیر مستقیم حدود خاک توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافیایونیس یونانی قرن دوم میلادی «تور» راناحیه خوارزم دانسته «ملر کوآرت. ایران شهر ص ۱۴۱». خوارزمی (نیمه دوم قرن چهارم هجری) در مفتاح العلوم (ص ۱۱۴) مینویسد: مرز توران معمولا نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است. در شاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطه جیحون از ایران جدا میشود.

در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی نمایی مخصوص باطلاق توران بر سرزمین ملوراه النهر مشاهده میشود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند در دشت‌های روسیه و مستلکات آسیای روس حالیه، با طوایف چادرنشینی که از دریای قفقاز تا رود سیحون (سیردریا) پراکنده بودند. از لوستا و کسب دینی پهلوی و داستانهای ملی و اقوال مورخان قدیم برمیآید که ایرانیان و تورانیان از ترک تبار بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهر نشین و متمدن شدند و تورانیان ب همان وضع بیابان دوری و چادر نشینی باقی ماندند. در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین ثبت و شرقرآ تفاوت خاک تور، در ممالک روم و روس و آلمان و مغرب را خاک سرم (سلم) دانسته‌اند. برخلاف این پندار، توران و سرمان و در مملکت دیگر سابقینی و داهی (که در فروردین پشت آمده) هر چهار ماننخود ایران مرز و بوم قوم آریایی است. رک: تور، و رک: پستا ص ۵۳ بعد.

تورنگ - با نانی مجهول بر وزن هوشنگ ، خروس صحرايي را گویند که تندرو باشد ۱.

توروه - با واو بر وزن موصده، جفت را گویند که بر بی زوج خوانند ۲.

تور - بنم اول و نانی مجهول بر وزن غوره ، جانور است که او را شغال گویند ۳ - حوضار آهنی که بر دست و پای تور گذارند - و شرکی قاعده و قانون و طرز و روش باشد ۴ - وفام شریعتی که چنگیز خان از خود وضع کرده بود - و هندی کم را گویند که در مقابل بسیار است - و بفتح اول فرزند عزیز و گرامی را گویند ۴.

توریدن - با نانی مجهول بر وزن

شوریدن ، بمعنی تولیدن باشد که رسیدن و دور شدن و بسکو رفتن است - و بمعنی شرمند شدن در حضور خصم نیز آمده است .

تور - بضم اول و سکون نانی و زای هوز ، بمعنی ناخت و تاراج است ۶ - و نام شهری باشد نزدیک باهواز ، و آن شهر در عهد قبادآباد بوده ، و بعضی گویند شهری بوده است نزدیک بکوفه و اکنون خراب است - و جمع کننده و بر آورنده و کشنده و محاصل کننده را نیز گویند ۷ - و بمعنی کشیدن - و اندوختن - و دوختن - و جستن هم هست ۷ - و امر بکشیدن - و اندوختن - و حاصل کردن - و ادانمودن باشد ۷ ، یعنی جمع کن و بکن و بر آور و ادا کن - و پوست درخت است که بر کمان وزین اسب و امثال آنها پیچند .

۱ - در طبری *tirang*، مازندرانی کنوی *terang* و *tereng* «واژه نام ۲۵۲»، گیلکی *turang* ترك: تورنگ و تندرو . ۲ - رک: توره و توره . ۳ - بهلولی *tûrak* بمعنی شغال «بولک ۱۲۰» یا *tôrak* «اشق ۴۰۳». در اوستا *tauruna* صفت است بمعنی جوان و برای بیجه آدمی و جانور بکار رفته و توره (شغال) و توله (م. ه) از همین ریشه است: کردی *tûre* (سمور آبی) ، بلوچی *tôlag* ، *tôlag* (شغال) «اشق ۴۰۳»:

تهامن و یک شهر پراز خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از روبه و توره.

قطران تبریزی «فاب ۱: ۲۱۷-۱۸».

۴ - ترکی، کاشغری گوید: «تور (بضم اول ردوم) الرسم» «دیوان لغات الترك ج ۳ ص ۱۶۷». و شیخ سلیمان در لغت خود گوید: «تورا و توره... نظام و قانون و عدلت» «نداب ۳: ۶۵-۶۶». ۵ - لغتی در: تولیدن. ۶ - لغتی در: تاز.

۷ - ترك: توزیدن و توختن. ۸ - پوست درخت خدنگ است، و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می پوشیدند و آن پوست را توز مینامیدند، این التدم در باب انواع کاغذ گوید برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که کمانها را بدان پوشند چیز می نوشتند. درخت خدنگ همانست که از آن تیر خدنگ و وزین خدنگ را میگردانند پس پوست آن بجای کاغذ و نیز برای پوشیدن روی کمان و سپر و وزین اسب بکار میرفته است و از الیاف آن پارچه ای می بافتند که توزی خوانده میشدست و آن از لباسهای نایبانی بوده است مانند کتان. یا قوت حموی اشتباه میکند که اسم این پارچه را از اسم شهر توز (توز، توج) در خوزستان مشتق میداند. در المعجم آمده است:

پیراهنم از خون و آب دیده
و کمال اسمعیه گوید:

آست که اطفال هر کدام چیزی بیاورند و طعامی بیزند و بکدیگر را خیانت کنند ، و آنرا بعربری توزیع خوانند ۱ .

توزید ۲ - بر وزن کوشید ، ماضی اندوختن و کشیدن و ادا کردن باشد ، یعنی گزارد و ادا کرد - و اندوخت و حاصل نمود و کشید .

توزیدن ۳ - بر وزن کوشیدن ، بمعنی ناخت و تاراج کردن باشد ۴ - و بمعنی اندوختن و جمع نمودن - و حاصل کردن - و کشیدن و گزاردن و ادا نمودن هم هست ۵ .

توسن ۶ - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن کودن ، وحشی و رام نشونده را گویند عموماً - و اسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً ۷ *

توز ۸ - با زای فارسی ، بمعنی آخرتوز است ، و آن پوست درختی باشد ، که بر زمین اسب و کمان و امثال آن پوشند و معرب آن توز است ۹ - و توز پسر فریدون را هم گفته اند ۱۰ .

توز ۱۱ - بر وزن موزه ، بمعنی آخرتوز است که پوست درختی باشد ، و آنرا بر زمین اسب و کمان و امثال آن پوشند ۱۲ .

توزی ۱۳ - با ثانی مجهول بر وزن روزی ، قبا و جامه تابستانی بسیار نازک را گویند و آنرا از کتان بافتند ۱۴ - و منسوب بتوز را نیز میگویند - و بمعنی کشتی و غراب ۱۵ هم آمده است - و بمعنی حاصل کنی - و جمع نمایی و بیندوزی - و بکشی - و بیاوری - و ادا کنی هم هست ۱۶ .

توزی ۱۷ - با زای فارسی بر وزن روزی ،

۴ - ترك ، توز :

۱ - ترك : توز - ۲ - ترك : توز .

کلنار برنگ توزی پر خون شد .

شمشاد بیوی زلفک خاتون شد

«منوچهری دامغانی ۱۴۹» .

۴ - خراب نوعی از کشتی است . «ناظم الاطباق» .

۶ - ترك : توزی . ۷ - باین معنی لغتی است در : تازیدن و ناختن (م.ه) .

۸ - = توختن (م.ه) ، کینه توختن و کینه توزیدن ، کینه و انتقام کشیدن :

چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد
با کینه دیرینه ازو کینه توزد .

«منوچهری دامغانی ۱۴۴» .

۹ - در ترکی سن جنم اول و فتح دوم کرم اسبی را گویند که راه رفتن را هنوز خوب

بیاموخته باشد «کاشغری ج ۱ ص ۲۳۷» «نداب ۳: ۶۵ ص ۶۳» . استعمال توسن و توسنی در فارسی قدیم است :

لطیف حیزی خر با توتوسن است و حرون .

بسی تکلف بینم ترا بطرف همی

منجیک ترمذی . «لغت فرس ۳۷۴» .

ورك : توسنی .

بقیه در صفحه ۵۳۴

بقیه از صفحه ۵۳۲

و اکنون چو تلر توزی گشتت بیکرم .

از ما چهارم قصب السبق برده بود

و ابوالفرج روی گوید :

لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب .

همیشه تا بتوز و بدی بکار شود

«طیقات نوروز نامه ۱۱۵-۱۶» .

معرب آن نیز توز است «ذی ۱ ص ۱۵۴» .

توسنگ - بزم اول با سین بی نقطه بر وزن هوشنگ ، بمعنی فعات است که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترك حرم نمودن .

توش ۱ - با ثانی مجهول بر وزن گوش ، بمعنی تاب و طاقت و توانایی باشد - و تن و بدن وجته و ترکب را نیز گویند - و بمعنی زور و قوت و قدرت نیز آمده است ۲ - و خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لایموت باشد - و مخفف تواتر هم هست یعنی تو او را - و در ترکی امر بفرود آمدن باشد یعنی فرود آید .

توشك - بر وزن موشك ، بر خوابه را گویند که نهالی باشد ، و گویند این لغت یا بمعنی ترکی است ۳ - و در چند نسخه بز جوانه نوشته بودند ظاهراً صحیف خوانی شده باشد و در مؤید الفضلاء بمعنی گربه نوشته اند که بربی سنور خوانند ۴ ، اللّٰه اعلم .

توشکان - بر وزن بوستان ، گلخن

و آتشدان کرما به و حمام را گویند .
توشك خانه - خانه ای باشد که اسباب و رخوت پوشیدنی گذارند .

توشه - بر وزن گوشه ، طعام اندک و قوت لایموت - و طعامی که مسافران با خود بردارند ۵ .

توشه برداشتن - کنایه از مسافر شدن باشد .

توشی - بر وزن گوشه ، بمعنی توژی باشد که شیفت کردن اطفال است یکدیگر را و اینرا در خراسان دانگانه ۶ میگویند ۷ .

توغ - بر وزن دوغ ، هیزم ناغ را گویند و آتش آن بسیار ماند ۸ .

توغاج - بزم اول و سکون ثانی و نالت با لک کشیده و بجم زده ، بلفت رومی نام پوست درختی است ، و آن سفید و بسیار تلخ میباشد و رفع بواسیر کند و آنرا توغاج نیز گویند و گفته شد .

۱ - از اوستان **tovishi** (توانایی طبیعی، زور، نیرومندی) از **tav** ، هندی باستان **tāvisi** «بارتولمه ۶۴۹» . ۲ - «چون ستوران بهارنیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایسته میدان و حرب شدند...» «چهارمقاله ۳۱» . ۳ - ترکی دوشك (بزم اول)، معرب آن دوشك (بفتح اول) «نفس» . ۴ - در طبری **teshk** گاونر یکساله است «صابطری» «واژه نامه ۲۱۴» و در کتاباد **toshk** . نظر بمعنی گاو جوان «بر خوابه» را به «بز جوانه» صحیف کرده اند .

۵ - **رك: توش:** «اشتری و گرگی و روباهی در راهی مراقت نمودند... و با ایشان از زاد و توشه کرده ای بیش نبود» «سهندبادنامه» ظهیری مصحح احمد آتش ص ۴۹ . ۶ - در تهران و مشهد و بروجرد **dangi** گویند . ۷ - **رك: توژی:** هر گز چون عودکی تواند شد توغ؟
۸ - **رك: کویی همچون فلان شدم نه همانا** منجیک ترمذی. «لغت فرس ۲۲۹» .
رك: ناغ:

بقیه از صفحه ۵۳۳

۱۰ - مرا در زیر ران اندر کمیتی

کشنده نی و سرکش نی و توسن .

«منوچهری دامغانی ۵۷» .

۵ **توسنی** - بفتح اول و سوم ، از: توسن + ی (مصدری) ؛ سرکشی، عصیان :

توسنی کردم ندانستم همی کر کشیدن سخت تر گردد کمان . آغاجی .

«لغت فرس ۳۷۴» .

تول - بر وزن غول، بمعنی جنگ و پرخاش آمده است - و کسی را نیز گویند که دهان او کجواج باشد - و اطراف و پیرامون دهانرا نیز گفته‌اند - آو با ثانی مجهول دم و حشت را گویند، چه تولید بمعنی رمیدن است ۷ .

توله - بر وزن لوله، کلی باشد که آبرایان کلاغ و خبازی گویند - و بچهٔ سگ را نیز گفته‌اند ۸ - و نوعی از سگ شکاری باشد که جانور را بیوی و قوت شامه پیدا کند - و مقدار است معین در هندوستان و آن بوزن در مثال ونیم باشد .

تولیدن ۹ - بر وزن ژولیدن، بمعنی رمیدن و دور شدن و بیگسو رفتن باشد .

توما ۱۰ - بضم اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده، بلفت زند و پازند (۱) سیر برادر پیاز را گویند، و ببری نوم و قوم خوانند . *

تومن - با اول بشارتی مجهول رسیده و میم مفتوح بدون زده، ضمه را گویند که صدپاره ده در تحت آن باشد و جمع آن تومنات است، و بعضی گویند ترکی است ۱۱ .

توف ۱ - بر وزن صوف، صدای کومرا گویند - و شور و غوغا و غلغله را نیز گفته‌اند که از کثرت مردم و جانوران در افتد، و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است .

توفان ۲ - بر وزن و معنی طوفان است که شور و غوغا باشد عموماً و شورش در یارا گویند خصوصاً - و نام دوست و امق بود که با او بگریخت .

توفید ۳ - با یای حطی بر وزن کوشید، ماضی توفیدن است یعنی صدا و شور و غوغا و فریاد و غلغلهٔ مردم و وحوش در افتاد .

توفیدن ۴ - بر وزن کوشیدن، بمعنی صدا و ندا و فریاد و آواز و شور و غوغا کردن باشد - و بمعنی غریدن و غرنبیدن و عربده کردن هم هست - و بمعنی جنبش و برهم خوردگی خلایق و وحوش نیز گفته‌اند، و آنرا ببری هزاهز خوانند .

توک - بر وزن غوک، بمعنی چشم باشد که ببری عین خوانند ۵ - و یک دست موی و پشم را هم میگویند - و موی پیشانی و کاکل اسب را نیز گفته‌اند، و بعضی گویند بهردو معنی آخر ترکی است ۶ .

(۱) چک: ژند و پازند.

- ۱ - اسم صوت. رك : توفیدن . ۲ - باین املاء نم فاعلی از : توفیدن ؛ بمعنی فریاد کنند ، غران ولی طوفان عربی از ریشهٔ دیگر است . رك : طوفان و لغات دخیلهٔ قرآن تألیف جفری . ۳ - رك : توفیدن . ۴ - از : توف (م.ه) . + یدن (پسوند مصدری) . ۵ - در لرستان (حسنوند و بیرانوند و سیلاخور پایین) و در دبه‌های فارس tia (چشم) . ۶ - توك در ترکی بمعنی موی و پشم . «جفتایی ۲۴۰» . ۷ - رك : تولیدن . ۸ - هم‌ریشهٔ توره (م.ه) ، پهلوی *taruk, türuk* ، هندی باستان - *táruna* ، کردی *tûle* (بچه‌سک) . «استق ۹۰» ، ذرفولی *tûla* ، گیلکی *tûla* . ۹ - از : تول (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ - هر *tôama, tômâ* . ۱۱ - ونیز مخفف تومان (م.ه) .

۱۲ **تومان** - بضم اول، ترکی مقولی لقمه بمعنی ده هزار؛ امیرتومان فرمانده لشکری مرکب از ده هزار تن است. «تاریخ مقول. عباس اقبال ۲۲۷-۲۲۹» - نیز تومان ده هزار دینار است. رك: ارزش دینار و تومان در فرون مختلفه بقلم احمد کسروی در مجلهٔ آینده سال ۲ شماره ۲؛ و شماره ۴ همان مجله توضیح زین المابدین سر راجع به (ارزش تومان). امروزه ده ربال را یک تومان گویند .

سرزائی و حجل را گویند ، و باین معنی بجای واو آخر رای قرشت هم آمده است .

تونه - بضم اول و فتح نون ، بمعنی چله جولا همگان باشد و آن تارست که از پهنای کار جولا همگان زیاد آید .

تونی - بر وزن خوبی ، دزد و عیله و راهزن باشد - و منسوب بتوزاهم گفته اند که آن ولایتی است از خراسان .

تووه - بضم اول و فتح واو بر وزن خوره ، جفت را گویند که برمی زوج خوانند .

توه - بضم اول بر وزن کوه ، بمعنی توه است که جفت باشد - و بمعنی لای و ته پرده هم آمده است ، چنانکه هر گاه گویند 'توه بر توه' از آن لای بر لای و ته بر ته و پرده بر پرده مراد

توت - بضم اول بر وزن کون ، روده پاک نکرده را گویند - و قرار گاه نطفه را نیز گفته اند که زهدان باشد - و بمعنی گلخن حمام هم آمده است ، و در عربی نیز گلخن همین نام دارد - و نام ولایتی است از خراسان - و بفتح اول و ثانی تن و بدن و جنة آدمی را گویند . *

توتک - بضم اول بر وزن خوبک ، بمعنی کنجینه و مخزن باشد ، و بفتح اول نیز همین معنی گفته اند و باین معنی بیای نون بای ایجاد و نمای قرشت و بای حطی هم بنظر آمده است .

توتکه - بضم اول و فتح نون و کاف ، بمعنی توتک است که کنجینه و مخزن باشد ، و باین معنی بفتح ثانی و کاف هم گفته اند .

توتگو - باکاف فارسی بر وزن سمبویه ،

۱ - پهلوی tūn (توره، دود کنی) «ناواریا ۱۶۶» .

۲ - تون (امروز فردوس گویند) در شمال شرقی طبرس و شهری است قدیم و دارای باغهای متعدد و از بر که ها مشروب شود. «جغرافیای سیاسی. کیهان ص ۲۰۳-۲۰۴» . ۳ - در رسم الخط

پهلوی «تن» را **𐭌𐭕𐭎** می‌نویسند و آنرا بیشتر **𐭌𐭕𐭎(a)v(a)** می‌خوانند بمعنی تن و بدن «یونکر ۱۱۸»

در صورتیکه تلفظ حقیقی آن «تن» است

(م.ه) ۴ - ترك: توبك و توبك.

۵ - در طبری tūn (نار، برابر

بود) «واژه نامه ۲۴۵» ترك: نان و نانه.

۶ - ترك: توره و توه. ۷ - ترك:

توه. ۸ - باین معنی در

پهلوی **tōk** ناواریا ۱۶۶ .

۵ - تونی - بضم اول و کسر سوم،

کشور تونس Tunisie مملکتی است

در آفریقای شمالی در ساحل بحر الروم ،

بمساحت ۱۶۷۰۰۰ کیلو متر مربع

و ۲۲۰۰۰۰۰ سکنه و پایتخت آن نیز

تونس Tunis نام دارد و در کنار خلیج

تونس که بحر الروم آنرا تشکیل میدهد

واقع است و دارای ۲۲۰۰۰۰ سکنه.

تحت الحماية فرانسه است .



منظره خیابانی در شهر تونس
(برهان قاطع ۷۲)

تویک - بر وزن خوبك ، مصرع توی است که اندرون خانه وغیره باشد ۵ - و بمعنی کنجینه ومخزن هم آمده است ۱ .

تویل - بر وزن خلیل ، کسی را گویند که بر بالای پیشانی اوموی نباشد و او را بربری اصلح خوانند - و بضم اول بالای پیشانی و فرق سر ونارک سر را گویند ۷ - و علامتی را نیز گویند، که سیادان در صحرا بر برای کنند تا نجیبر از آن بترسد و بسوی دام آید ۸ .

تویه - بر وزن مویه ، فوس قزح را گویند.

باشد - وفتح اول بر وزن و بمعنی به است ۱ که ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی باشد .

توی - بر وزن کوی ، بمعنی اندرون باشد مطلقاً ام از اندرون خانه و اندرون دهان و بینی وامثال آن ۴ - ولای و ته را نیز گویند همچو دتوی و ستهوی یعنی دونه و سته و دو لای و سه لای ۴ - و یانانی مجهول جشن ومهمانی باشد - و ترکان عروسی را توی گویند ۴ .

تویج - با نانی مجهول بر وزن نورج، گیاهی است که بر درخت پیچد و بربری عشقه خوانند .

بیان یست و سیم (۱)

در نای قرشت با های هوز مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

نفو را گویند که آب دهن است - و آب دهن انداختن را هم گفته اند .

تهال = بفتح اول بر وزن محال ، غار و مغارة کوه را گویند .

تهجا = بفتح اول و جیم بالف کشیده

ته ۹ - بفتح اول و سکون ثانی ، زیر و یابین را گویند که نقیض بالاست ۱۰ - و بمعنی طاق هم هست که در مقابل جفت باشد ۱۰ - و تا و لای را نیز گفته اند ۱۱ - و زنگی که بر روی تیغ و شمشیر و امثال آن بهم رسد - و بضم اول

(۱) چك: سوم .

۱ - لغتی است در: تبه (تبه) . ۴ - رك: تو . ۴ - رك: نو و توه .

۴ - توی در ترکی بمعنی جشن، ضیافت، مجلس سرور، جوهر و اصل شیشی، موی و پشم است .

«جفتایی ۲۵۰» . ۵ - رك: نو و توی . ۶ - رك: توبك و تونك .

۷ - پشت خول و سرتویل و روی بر کردار نیل

ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره . غوامس .

در لغت فرس اسدی (ص ۳۱۴) بمعنی پیش پیشانی آمده ولی بمعنی اول انصب است .

۸ - سترس . ۹ - معنی نخست آن خالی است، از او شیشی، *tusen* (خالی شدن)؛

پهلوی *tuhik* (تھی، خالی)، هندی باستانی - *tucchyá* ، سانسکرت - *tuccha* (خالی)، بلوچی

tusag ، *tusag* (خاموش شدن، رها شدن) *tôsagh* (خاموش شدن) «اشق ۴۰۴» .

۱۰ - رك: نك . ۱۱ - رك: تا .

عبدل و نظیر نداشته باشد ، و تهمن مرکب
ازین است ، و بسکون ثانی هم باین معنی آمده
است .

تهمن ^۴ = با نای قرشت بر وزن
فلمزن ، یکی از القاب رستم زال ^۴ و بهمن ^۵
است - و مردم قوی جته و شجاع بی نظیر را
نیز گویند ، چه معنی ترکیبی این لغت بی همتان
است ^۶ یعنی تنی که عبدل و نظیر نداشته باشد
و بمعنی سپه دار و لشکرکش و خداوند سپاه هم
است - و بندگان و فرمان برداری کردنرا نیز
گویند .

بر وزن نرسا ، شیره گرفتن از انگور را
گویند . *

ته غربالی = کتابه از دانه های کوچک
و نخاله هرجیز باشد .

تهک = بر وزن نمک ، خاک را گویند
و بهر بی تراب خوانند - و بمعنی تهی و خالی ^۱ -
و برهنه و عریان هم است .

تهم ^۴ = بفتح اول و ثانی و سکون میم ،
شخصی را گویند که در بزرگی جته و ترکیب
و قدامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری

۱ - قس: تهیک پهلوی (تهی). [رك: نهی]:

ای زهر مردمی تهی و تهک
مردمان نزد تو چرا باید (باید. ده خدا).
بوشکور بلشی، «لغت فرس ۲۵۷».

۲ - پارسی باستان - [taxma] Cithra, اوستا taxma (قوی، نیرومند)
«استق ۴۰»:

کرا بخت و شیش و دینار باشد
و بالا و تن بهم و نسبت کیانی. دقینی طوسی.
«لغت فرس ۳۳۸».

فردوسی طوسی هم (بفتح اول و دوم جهت ضرورت شعر) را چنین معنی کند:

هم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون ز آزدهای دمان .
«پشته ج ۲ ص ۱۳۹».

این کلمه در جزو اول هماسب و تهمورت و تهمن آمده. رك: مزدینا ۳۳۱، ۳۵۴.

۳ - از: تهم (هم) + تن، بمعنی دارنده بدن قوی.

۴ - تهمن بخندید کورا بدید
یکی تیغ نیز از میان بر کشید .
فردوسی طوسی. «لغت فرس ۳۳۸».

۵ - کنون ای تهمن تو ز کار من
نگه کن باآزار و کردار من .
فردوسی طوسی، گفتار رستم باسفنبدیار .

۶ - فقه اللغة عامیانه، بمناسبت شباهت حروف تهمن با (بی) همتان -

۵ تهران - ایالت نه. این محدوده از شمال بمازندران و از مشرق بسمنان و از جنوب بقم
و کور و از مغرب بقزوین و ساوه و طول آن از مشرق بسغزب (عرق آباد تا فیروز کوه) و عرض از شمال
بجنوب (از گردنه کندوان تا دریاچه قم) ۱۲۰ کیلومتر و مساحت آن قریب ۳۱۰۰۰ کیلو متر
مربع است. شهر تهران پایتخت ایران درین ایالت است. در قدیم تهران یکی از قریه های کوچکتری
بوده، اسطخری و ابن حوقل و مسعودی نام تهران را در کتب خود ذکر کرده اند. «جغرافیای سیاسی .
کیهان ۳۱۱ - ۳۶۶». در سال ۱۲۱۰ آغا محمدخان قاجار آنرا پایتخت ایران قرارداد . جمعیت
تهران قریب ۱۰۰۰۰۰۰ تن است. راجع بوجه اشتقاق تهران و صور مختلف تلفظ و کتابت آن، رك:

بقیه در صفحه ۵۳۹

و یقراى هم هست - وصول مطلب دو پسر امررد باشد مرىكدىگر را .

تهی - بکسر اول و ثانى و سکون تحتانى نام شهرى و مدینه است ۶ - و بمعنى خالى ۷ هم هست که در مقابل پراست ۸ ، و باين معنى بفتح اول و ضم اول هم گفته اند .

تهيشه = بر وزن همیشه ، نام شهرى است که فریدون پیوسته و دايم در آنجا مى بوده .

تهیگاه = ما بين شکم و پهلو را گویند .
تهی و تهك ۹ = با نای قرشت و ها بروزن زمى و فلک ، این لغت از اتباع است بمعنى برهنه و عریان - و تهى و خالى .

تهك - بر وزن لك لك ، مصدر تهم است - و بمعنى دوم تهمك هم هست که برهنه و عریان - و تهى و خالى باشد ۱۰* .

تهمورس = بفتح اول نام شخصى است که او را تهمورث ديو بند مى خوانند ۱۱ - و نفس ناطقه فلکى را نیز گویند ۱۲ .

تهمیشه - بر وزن اندیشه ، نام پشته است در دارالمرز نزدیک به يشه نارون ۱۳ .

تهو - بضم اول و ثانى ، بروزن و معنى فتواست که آب دهن - و آب دهن انداختن باشد و بکسر اول مخفف تيهواست ۱۴ ، و آن پرنده است شبیه بکبک ، ايکن کوچکتر است از کبک .

ته و بالا = بمعنى زیر و زبر باشد که تحت و فوق است - و کنایه از اضطراب

- ۱ - رك: تهمك و تهيك (ذيل: تهى).
۲ - در اوستا Taxmo. urupa ؛ جزو اول بمعنى تهم و دلبر و پهلوان و معنى جزو دوم بتحقيق معلوم نيست . urupi جداگانه در اوستا آمده بمعنى يك قسم سگ . «بشتها ۲ س ۱۳۸ بيده» .
۳ - باين معنى از بر ساخته هاى فرقه آذرگيوان است . ظ . ۴ - ظ = تمیشه (م.ه) ورك: فهرست سفرنامه مازندران و اشتراباد راينتو .
۵ - رك: تيهو .
۶ - در معجم البلدان و نخبه الدهر و حدود العالم يامده .
۷ - پهلوى tuhik و tihik «ناواديا ۱۶۶» ، از پارسى باستان - ka - tuthiya
از - tussya - otusaya ، هندی باستانى - tucch(i)ya (اوستا - taosh) «بارتوله ۶۲۴»
«نيرك ۲۲۷» ، طبرى tisā (خالى) «واژه نامه ۲۵۳» . هرن تهى tohi را ذيل كلمه «ته tih» آورده «استق ۴۰۴» .
۸ - «چون رعيت كم شد ، ارتفاع ولايات نقصان پذيرفت و خزانه تهى ماند و دشمنان زور آوردند» . «گلستان ۲۶» .
۹ - رك: هريك از باين دو كلمه .
۱۰ - تهمورث - رك : تهمورس .

بقيه از صفحه ۵۳۸

نامهاى شهرها و ديهه هاى ايران . احمد كسروى . دفتر يكم چاپ دوم ۱۳۲۳ س ۶ بيعد: طهران ، (بدون نام نويسنه) ، مجله كاوه دوره جديد سال دوم شماره ۲ س ۸-۱۱: طهران ، محمد قزوئى . مجله كاوه دوره جديد . سال دوم شماره ۴ س ۱۴-۱۵: طهران يا تهران؟ سعيد نفيسى . مجله آينده سال دوم شماره ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ .

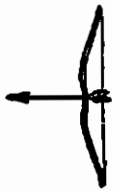
بیان یست و چهارم

در تائى قرشت با یای حطی مشتمل برهشتاد و يك لغت و کنایات

و جانوران دیگر جهت تسلی طفلان سازند و بیزند و بدیشان دهند- و کلمه ای باشد که مرغارا بدان طلبند ۶ - و زنان پادشاهان گیلانرا نیز گویند ۷ .

تیج = با جیم بوزن هیچ، نخ ابریشمرا گویند - و پنبه ای که آن را بست از هم بکشایند ، و بعضی گویند پنبه ریزه هایی است که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج (۲) می چسبد - و بمعنی بیچیده و فشارده هم هست - و امر باین معنی باشد یعنی به پیچ و بیفشار - و تیر را نیز گویند که بهر بی سهم خوانند ۸ .

تیخ = با خای نقطه دار پر وزن منب ، هر چیزی را گویند که سر آن تیز باشد ۹ .



تیداك = با دال بر وزن بی باك، بهود را گویند چه تیداكی بهودی باشد .

تیر = بر وزن میر ، چند معنی دارد :

۱ - معروفست و بهر بی سهم خوانند ۱۰ .

تیر و کمان

تی ۱ - بکسر اول و سکون تائی ، مخفف تئی است که خالی باشد .

تیان = بر وزن میان ، دیگک سرکشاده بزرگ را گویند ۲ ، چه تیانیچه دیگک سرکشاده کوچک باشد .

تیب = با تائی مجهول، بر وزن ومعنی سبب است که عرب فجاج گویند ۳ - و بمعنی سرگشته و مدهوش و بی فرار و شتاب زده هم آمده است .

تیبآ = بر وزن زیبا ، بزبان زند و پازند (۱) آهو را گویند ، و بتازی طبی خوانند .

تیباش = بسکون شین قرشت ، غمزه و عشوه و فریب را گویند .

تیب و شیب = بکسر اول و شین نقطه دار، این لغت از اتباع است ۵ همچو تار و عمار و امثال آن، بمعنی سرگشته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده .

تیتال - فریب و چاپلوسی را گویند .

تی تی = بکسر هر دو فوقانی و سکون هر دو تحتانی، آنچه از خمیر نان صورت مرغان

(۲) چشم: حلاجی .

(۱) چك: ژند و پازند .

۱ - ترك: تئی . ۲ - طبری tehan (نابه) 'ارژنامه ۲۴۶' ، گیلکی tyân (دیگک بزرگ [بزنوعی ماهی بزرگ]) . 'معرب آن طبعین (بفتح اول و سوم) 'ابن درید' . ۳ - لغتی در: سبب . ترك: تویا (م.ه) . ۴ - حزه , tibâ , پهلوی âhûk , آهو 'بونکر ۱۱۹' . ۵ - رك : هر يك ازین دو كلمه . ۶ - حد گیلکی نیز ti - ti - ti - ti . ۷ - مصحف 'بی بی' (؟) - 'دو گیلکی 'الله' تئی تئی' ماه (قمر) را گویند آنگاه که بگوید کمان ما را نشان دهند . ۸ - پهلوی ژا 'فرهنگ و دیند یاد' ۲۲۶ 'وست ۱۲۲' . در گیلکی تیج ژا بمعنی تیز است ، و در طبری

بود و منوچهر [که] در قلعه نرکستان متحصن گردیده بود باین شرط صلح شد که يك كس از لشکر منوچهر بعهه نیروی خویش تیری بیندازد هر جا که آن تیر بیفتند آنجا سرحد باشد. گویند آرش ۴ تیری انداخت، آن تیر بر کنار آب آمون ۵ افتاد و آنجا سرحد شد، و فارسیان از نکت و فلاکت نجات یافتند. بنابراین درین روز ازین ماه جشن سازند و عید کنند. و این روز را مانند مهرگان و نوروز مبارک دانند. و این روز را تیرگان و جشن این روز را جشن تیرگان خوانند ۶.

۲ - نام فرشته ایست ۹ که بر ستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیر و ماه تیر واقع شود باو تعلق دارد. ۳ - نام ماه چهارم است از سالهای شمسی ۹ و آن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان. ۴ - نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ۹. یثا کرت درین روز دعا کردن و حاجت خواستن، و روز عید فارسیان هم هست بنا بر قاعده کلیه ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند. و بعضی گویند چون درین روز میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی شده

۹ - باین معنی در اوستا *Tishtrya*، در پهلوی *Tishtar* «بندش ۵۲ و ۶۳» که ستاره شمرای یمانی [رک: نیشتر] و یکی از ایزدان اطلاق شده. فرشته مزبور نگهبان باران است و بکوشش او زمین پاک از بلران بهره مند گردد و کشتزارها سیراب شود. نام این فرشته دلفت فرس و برهان قطع به «بشتر» صحیف شده [رک: بشتر]. چنانکه گفته شد نیشتر بشمرای یمانی که در زبانهای اروپایی *Sirius* خوانده و ستاره باران دانسته شده، نیز اطلاق گردیده است و باین معنی در ضمن اصطلاحات بحری در کتاب ابن ماجه موسوم بکتاب الفوائد فی اصول البحر و القواعد و هم در نهایت الارب نویری آمده «گاه شماری م ۳۳۸». گویند هر گاه تیشتر از آسمان سر برزند و بدرخشد، مژده ریش باران میدهد. در اوستا قطعه «تیریشتر» در بایش فرشته باران است. بدیهی است که «تیر» درین مورد تغییر یافته همین واژه «تیشتر» است. در پهلوی علاوه بر «تیشتر»، «تیر» هم آمده است «بندش ۲۵ و ۵۱»، و این کلمه را با تیر بمعنی سهم عربی [رک: ح ۱۰ ذیل همین صفحه] نباید اشتباه کرد. ماه چهارم سال و روز سیزدهم هر ماه بنام ایزد مذکور است. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی در آثار الباقیه «تیر» و در سی روز ماه تزد اهل خوارزم، روز مزبور را «جیزی» (جیزی) و در سفدی «نیش» یاد کرده. زرتشتیان نیز این روز را «تیر» خوانند. مسعود سعد درباره «تیر روز» گوید:

ای نگار تیر بالا، تیر روز
 روز شماری تألیف نگارنده م ۳۶ - ۳۷ «اشق ۲۰۶»، «فتاب ۱: ۵۸»، «بیرک ۲۲۵»
 «دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان در یادنامه پورداود ج ۱ م ۱۰۶».

۴ - رک: آرش. ۴ - آموی، آمویه. ۹ - رک: تیرگان.

بقیه از صفحه ۵۴۰

[t] بمعنی تندتیز «واژه نامه ۱۹۹». رک: تیز. ۹ - رک: تیخ. ۱۰ - اوستا *tighra* بمعنی تیز «بارتوله ۶۵۱». *tighri* (تیر - سهم) «اشق ۴۰۶»، پارسی باستان *Tigra-xauda* (دارنده خود سر تیز) «بارتوله ۶۵۱». پهلوی *tir* (سهم)، «اشق ۴۰۶»، «بیرک ۲۲۵»؛ گرچه تیر از کمان همی گفتند از کماندار بیند اهل خرد. «کستان ۴۷».

۵ - بمعنی حصه و بهره و حظ و نصیب و قسمت باشد. ۶ - نام ستاره عطارد است و (۱) او را دبیر فلک خوانند و گویند مریی علما و مشایخ و قضات و ارباب قلم باشد ۴ . ۷ - غضب و فخر و غشم را گویند. ۸ - بمعنی تنگ است که در برابر گشاد باشد و بمری ضیق خوانند .

۹ - تیره و تاریک باشد. ۱۰ - فصل پاییز و خزان را گویند . ۱۱ - قدر و مرتبه و عظمت و شوکت باشد. ۱۲ - هرچوب راست را گویند ۱ هجرت تیری که خانه بدان پوشند ، و تیری که در میان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند و تیر عساری و چوبی که هر دو یله ترازو از آن آویخته باشد و چوبی که خمیر نانرا بدان تنگ سازند و تیری که قنادبان شیرت بقوام آورده رابان یزنند و لت کنند و تیر تیراج و تیر گز و امثال آن . ۱۳ - ساعقه و طوفان . ۱۴ - شکوفه خرما که عربان طلع گویند . ۱۵ - تاب و طاقت و امان و مروت . ۱۶ - نوعی از مزارست .

۱۷ - نام جنسی از مرغ باشد شبیه بطاوس ماده که اهل مغرب آنرا شفتین (۲) خوانند ۴ ، و باین معنی بکسر اول و ضم ثانی هم آمده است .

۱۸ - بمعنی رشته و موی باشد . ۱۹ - تیریز جامه را گویند . ۲۰ - بمعنی کرباس باشد .

۲۱ - مورد را گویند ، و آن نوعی از پارچه سفید است .

۲۲ - کال تر کس را گویند ، و آن کلی است معروف . ۲۳ - هر چیز که از انواع و اجناس خود بهتر باشد . ۲۴ - هر دو چیز که درجه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابر باشند . ۲۵ - کلوله توپ و تفنگ و امثال آن بود . ۲۶ - صحرا و بیابانرا گویند .

تیراژه = با زای فارسی پروزن شیرازه ، قوس فرخ را گویند .

تیر راست = بکسر اول و خفای همزه بر وزن می بست ، بزبان پهلوی عدد سیمد را گویند و عبری نلت مایه خوانند ، و در مؤید النضلا عدد ده که عشره و عدد صد که مائة باشد نوشته اند ، و حذف همزه نیز درست است .

تیر افکندن = کنایه از دعای بد کردن و طعنه زدن باشد .

تیر بند = بپای ایجد بر وزن بشخند ، کمری که از چند رشته پشم شتر بر تاقه ساخته باشند و آنرا شاطران در بالای قنطوره بر میان بندند و بر یکسر آن زهگیر و خالادان و امثال آن آویزند و زنگها را بدان بند کنند .

تیر تخش ۷ = تیر معلوم بفتح تاء قرشت و سکون خا و شین نغله دار ، تیر هوایی و آتشباز را گویند .

(۱) چش: -و . (۲) چک: شفتین. رک: ح ۴ همین صفحه .

۱ - محمود سعد همدانی لاهوری به معنی آورده :
 کمانم ازغم آن تیروار قلمت نو
 مرا نشانه تیر فراق کرد و هگرگز
 کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر ؟
 «المعجم ص ۳۴۴»

۲ - بدو معنی : تیرو باد عز و نعمت و ناز
 تا بتابد بر آسمان بر تیر .
 (۲) «لفظ فارس ۱۴۰» .

۳ - مخفف تیره (م.ه).
 و بمعنی برخی دیگر قمری «دریج ۱ ص ۷۷۱». رک: تیور .
 ۴ - شفتین (بکسر اول و سوم) بمعنی چکاوک
 ۵ - رک: ح ۱۰ ذیل صفحه قبل .

۶ - رک: تیرست . ۷ - رک: تخش .

تیر تغلم - کنایه از آه مظلومان

باشد .

تیر چرخ - کنایه از کوب عطار

است - و چیزی نیز باشد مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آنرا یراز باروت کرده آتش زنند و بجانب دشمن سردهند و آن در هندوستان متعارف است و بهندی بان گویند *.

تیر سحر - کنایه از روشنی صبح کاذب

است - و آه سحری را گویند که از روی سوز و درد باشد - و دعای بدرا نیز گفته اند .

تیرک - بر وزن زبرک، صغیر تیرست

- و آبله‌ایی که دردی که آب جوشان بسبب پخته شدن گوشت یا درمیان روغن جوشان بهم میرسد - و بخاری که از پاره شدن آبله دیگ شله و حلیم و هر سه و مانند آن می‌جهند و بمعنی جستن درد و وجع هم هست در اعضا .

تیرگان ۱ - با کاف فارسی برون

میهمان ، نام روز سیزدهم است از تیر ماه .

گویند درین روز بمنوچهر با افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب يك تیر بر تاپ راه از ملك خود بمنوچهر بدهد . پس حکما تیری ساختند از روی حکمت ، و در وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را بر کمان نهاده از جبال طبرستان بطرف مشرق انداخت . بعد از نفس بسیار در کنار آب آموره یافتند .

تیر گردون - کنایه از آفتاب است -

و حوادث آسمانی را نیز گویند ، و بعضی گویند عطرده است .

تیر کش ۵ - بر وزن بیشکش ، تیر

دانرا گویند ، و ترکش مخفف آنست .

تیر گی ۶ - بر وزن خیرگی ، بمعنی

تاریکی و سیاهی‌اندک باشد - و بمعنی کدورت خاطر هم آمده است .

تیرم ۳ - بفتح ناک بر وزن بی غم ،

بانوی اعظم و خاتون بزرگه را گویند ، و بهمن ناک نیز بهمین معنی باشد .

۱ - از تیر (م.ه) + گان (پسوند نسبت) ، جستی است که در تیر روز (سیزدهم) از تیر ماه

برپایم شده . ۲ - درجک نوشته شده : «از تیر ماه (آبریز گان)» . رك : آبریز گان .

۳ - همین قول را طبری و بلعمی و بیرونی نیز آورده اند . «بیت ۱ ص ۳۳۵» «خرده اوشاس

۲۰۹» «التمیم ص ۲۵۴» «آثار الباقیه ص ۲۲۰» . ۴ - رك : تیر . ۵ - از : تیر (سهم) +

کش = ترکش ، در ایتالیایی turcasso «اشق ۴۰۶» . ۶ - از : تیره (= تیرگ) + ی

(مصدری) . ۷ - نیز تند خوبی و آتش مزاجی : «مردی بود (بلکاکین حاجب) که از وی

رادتر و فراخ کند و ری تر و جوانمرد ترکم دیدند ، اما تیرگی قوی بروی مستولی بود و سبکی که

آرا ناپسند داشتند» «تاریخ بیهقی ۱۶۰-۱۶۱» . ۸ - تیرم در ترکی بمعنی بانوی بزرگه

و ارجمند است «جفتابی ۲۵۶» .

۵ تیرست - بکسر اول ، = تیرست (= سصد ، سیصد) [رك : تیرست] :

بر آورده بکسر زستگ رخام درازای و پنهانی تیرست گام - فردوسی طوسی .

۶ ... دیگر نویت از آن جمله قومی که بتمیز و عاقل و افتنا و زهد بیشتر از برادرند جدا کنی .

۷ چهارصمرد بر آمد که ایشان افتنا و زهد بیشتر از بر داشتند ... دیگر در میان آن جنگلی هفت مرد

بودند که از اول عمر تا بآن روزگار که ایشان رسیده بودند برایشان هیچ گناه پیدا نیامده بود ...

و براف ... سر بیشتر همانجا بنهاد ... آن شش دستور بیالین نشسته بودند ... و آن تیرست و شست

مرد که بیشتر بگریه بوده از کرد برگرد ایشان یزغن میکردند . ۸ «مقدمه ارداویرافنامه

ترجمه قدیم . رك : ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۲۰۸ - ۲۱۲ .

تیز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه دار ، معروف است که نفیض کند باشد^۴ - و در ترکی بمعنی زود و تعجیل و شتاب است - و با ثانی معروف صدای حزین که از راه پایین برآید .

تیزك - با ثانی مجهول بر وزن قیچك، تیره تیزك را گویند ، و آن سبزی باشد که خوردند مشهور بتیره تیزك ، و بهری جرجیر خوانند .

تیز گر دیدن - کنایه از خشمگین و قهر آلود شدن باشد . *

تیز مغز - کنایه از مردم تندوتیز است که زود از جا درآیند .

تیز نا - با ثانی مجهول و نون بالف کشیده ، محل تیزی تیغ و شمشیر و امثال آن باشد .

تیر ماهی - با مهم بروزن نیکخواهی، نوعی از انگور است - و نام دارویی هم هست - و گزر و زردك را نیز گویند .

تیره - بروزن خیره ، تارلك و سیاه فام را گویند - و آب گل آلود را نیز گفته اند .

تیره دست - بفتح دال ابجد و سکون سین - معنی و تهای قرشت ، کنایه از دنیا و عالم است .

تیره گل - باکاف فارسی بروزن تیره دل، آب و شراب درد آمیز را گویند .

تیزیز - با ثانی مجهول بروزن بی چیز، شاخ جامه را گویند که چاپوق (۱) است - و بال و پیرمغانرا نیز گفته اند^۴ .

(۱) چك : چاپوق (بنتل از شعوری).

۱ - ابرائی باستان *tathrya-ka* از اوستا - *otathrya* «بارتولمه ۶۵۰» «نیرك» ۲۲۵ «قس : تار، تارلك ؛ پهلوی *térak*، افغانی (دخیل) *tira* ، بلوچی *téragh*، شغنی *tér* «اشق ۴۰۷» ، گیلکی *tirac* ، فریزندی *terā*، برنی و نظری *tirā* «ك. اس ۲۹۴» ، لاسگردی *tirac* «ك. ۲ ص ۱۹۵» - ۲ = تریز (م) و تریج (در تناول عامه).

۳ - كلك چون طالب علم است و درین نیست شكی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی . . .
ساخته یابكها را ز لكها موزكی
وزدو تریز سترده فلم و كرده سیاه.

«منوچهری ۱۵۳».

۴ - قس : پارسی باستان *tigra [xauda* (دارنده خود نوك تیز) ، اوستا *brôithrô.]taezha* (باله تیز)، پهلوی *têz*، پازند *têzh*، (نیز در پهلوی *têsh* بمعنی تیر) هندی باستانی *têz*، *téjati* (تیز کردن، تیز بودن) ، کردی *tizh* ، بلوچی (دخیل) - *têz* ، افغانی (دخیل) *têzal*، سریکالی *téiz* ، وخی *tiz*، مازندرانی و گیلکی *tîz*؛ در پارسی تیج *têz* (تیر) و تیشه *têshe* (تیر) «اشق ۴۰۸» «هوشمان ۴۰۸» ، اشکاشمی *têz* ، وخی *tâghd* ، یودغا *turghoh* «گرمسرن ۹۸» ، طبری *tej* (تند تیز) «واژه نامه ۱۹۹» ، برك : اتوت :

وقت ضرورت چو نماد گریز
دست بگیرد سرشمشیر تیز . «گلستان ۱۷» .

• برك : نا .

تیز مو نه - سوداوی ، عصبی ، تندخوی : «منصور بن اسحاق را برادر زاده ای بود برنا و تیز گونه ، گفت ماسرای و جماع از خراسان نیارده ایم، و مال کم از آن استانب که بیستگانی ما باشد» «تاریخ سیستان مرز و ص ۲۹۷» .

(برهان قاطع ۷۳)

بالف کشیده و بسین سفین وئی قرشت زده ، نیم نغمه‌ایست از موسیقی و آن را گردانبه نیز خوانند ، و آن از جمله شش آوازده است کسملک و شهناز و گردانبه و گوشت و ماهه و نوروز باشد. *

تیغه بر پای خود زدن - کتابه از برهم زدن وضایع کردن کله و بیلر خوداست.

تیغه بسوی خود زدن - کتابه از حریص و طامع بودن و حرص و شره و طمع باشد .

تیغه فرهاد تیز کردن - کتابه از شروع در عشق و عاشقی کردن باشد .



تیغ = ۵. بر وزن

میخ ، شمشیر - و استره
حجام (۲) و سر تراش را
گویند - و بلندی کوه را

تیغ

تیزویر ۱ = با واو بر وزن شیرگیر ، بمعنی تیزهوش است - چه ویر بمعنی هوش هم آمده است - و بسیار تیز و خداوند تیزی را نیز گویند .

تیزی = بکسر اول و نالک و سکون ثانی مجهول و تثنائی ، بمعنی عربی است ۲ و مراد از آن عربی نژادان فارسی زبانان باشند عموماً و ایشانرا تازیك و تازیك نیز خوانند ۳ - و اسب تازی را گویند خصوصاً ۴ - و زنجبیل را نیز گفته‌اند و معنی دیگر که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است .

تیزی باخرز - با بای (۱) بالف کشیده و فتح خای نقطه‌دار و سکون رای بی نقطه و زای هوز ، نام پرده‌ایست از موسیقی .

تیزی راست - با رای بی نقطه

(۱) چك : + ایجد . (۲) چش : حمام .

۱ - رك : ویر . ۲ - لغتی در : تازی . ۳ - رك : تازی و تازیك و تازیك .
۲ - رك : تازی . ۵ - اوستا - taegha [bi] (دولبه - دودمه) ؛ ارمنی (دخیل) tēg ، کردی tî (شمشیر) ، بلوچی (دخیل) tēgh (تیز ، تند ، شمشیر) . فس : اوستا tighra (تیز) ، استی tēghā , tigh (بشت کوه) ، فارسی تیز : تیغ ، استق ۴۰۹ ، «هوشمان ۴۰۹» ، پهلوی tēgh «نیرک ۲۲۵» ، «تاوادیا ۱۶۶» ، «سینا ۱۴۶ : ۲» ، (زباکی tēgh (تیغ سر تراشی) «گردرسن ۹۷» .

۵ تیسفون - پهلوی Tésifōn «شهرستانهای ایران . مار کوارت ص ۶۰» عرب آن طیسفون «مجم‌البلدان» ؛ تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی و مقر شاهنشاه ایران در عهد ساسانی بود . تیسفون بمعنی خاخر نام شهری عمده از مجموعه شهرهایی بود که آنها را بزبان سریانی ملحوظه Māhōzē و ملقب بملسکا (یعنی شهرهای پادشاه) و گاهی مدیناتا یا مدینه (شهرها) میخواندند و عرب این لغت را به المدائن تعبیر کرده‌است . چنین حدس زده میشود که مجموع این شهرها را بزبان پهلوی «شهرستانان» میخواندند و ظاهراً کلمات سامی مذکور ترجمه آنست . در قرن آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت شهر بود : شهر تیسفون ، شهر رومگان ، شهر وه اردشیر (سلوکیه) ، در - زندان ، و لاشاباز ، محله آسیانبر ، محله ماحوزا «گرستنسن . ساسان . ۳۸۳ بعد» .

۵ تیشتر - بفتح چهارم ، رك : تشر ، بستر ، نیر .

۵ تیغه - از ریشه تش (م.ه) بمعنی تیغه و تیر «استق ۳۸۷» و نیز «استق ۴۰۸» ، پهلوی tēsh و tishak «فرهنگه و ندیداد ۲۲۶» ، طبری tāsha «واژه نامه ۱۹۶» .

نیز گفته‌اند ۱ - و هر چیز بلند و راست ایستاده بود - و فروغ و روشنی آفتاب و ماه و آتش و امثال آن باشد ۲ - و جوهر فولاد را نیز گویند .

تیغ افراسیاب - کتابه از خط شماعی باشد که از نایش آفتاب یا آتش یا چراغ دربیاله افتد .

تیغال - بروزن فیقال، آشین جانوران را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالث خای نقطه دار هم بنظر آمده است ۳ - و چیزی است دوایی شبیه بشمک و همچو فرنجین برخارمی بندد، و بعضی گویند آشین گرمی است که برپوتۀ خار میسازد و در آن حلاوتی باندک غفوضتی هست و بمری سکر العشر خوانند ، و بعضی گویند سکر العشر صفتی است که از درخت عشر بر می آید .

تیغ خورشید - کتابه از طلوع آفتاب و خطوط شماعی اوست .

تیغ دودستی زدن - کتابه از جنگه کردن صعب - و چیزی بسیار از مردم گرفتن باشد - و تیغ و شمشیر دراز کار فرمودن را نیز گویند یعنی بمقدار دو دست .

تیغ زن - بفتح زای هوز و سکون نون ، معروف است - و نام روز سیزدهم از ماههای ملکی باشد .

تیغ زن آسمان - کتابه از صبح صادق - و آفتاب - و کوکب مریخ باشد .

تیغ ستم - کتابه از رونق ظلم و رواج تعدی باشد .

تیغ سحر - کتابه است از آه سحری که از روی درد باشد - و دعای صبحگاهی را نیز گویند - و روشنایی صبح صادق و صبح کاذب را نیز گفته‌اند .

تیغ شدن - بمعنی روبرو شدن باشد .

تیغ گوشین - کتابه از زبان است که عرب لسان گویند .

تیغ کوه - بلندی کوه را گویند یعنی جایی که از آن بلندتر نباشد .

تیغ نطق - کتابه از زبان فصیح باشد . *

تیغ - بر وزن لیف ، بزبان کیلان خس و خار و خلاشه را گویند ۴

تیغ گنج - بفتح کاف فارسی و سکون نون و جیم ، نام نوایی است از موسیقی ، و با زیادتی الف نیز بنظر آمده است که تیغ گنج باشد

تیکوز - باکاف و واو مجهول بر وزن دبروز ، کشک و قفروت را گویند .

قیل - بر وزن قیل ، بمعنی نقطه است ۵ - و خال را نیز گویند .

قیلا - بکسر اول و سکون ثانی و لام الف ،

۱ - دی بدریغ اندرون ماه بمیخ اندرون رنگه بشیخ اندرون ، شاخ زد و آرמיד .

کسای مروزی ، «لفت فرس ۲۳۱ - ۳۲» ، رك : شتیغ .

۲ - نرم نرمک زپس پرده بجاگر نگرید گفت از میخ همی تیغ زند زهره و ماه .

کسای مروزی ، «لفت فرس ۲۳۲» .

۳ - تبدیل غ و خ معمول است : تیغ = تیغ ؛ ریغ = ریغ . ۴ - اکنون نیز در

دبه‌های کیلان *alf* گویند . ۵ - فرهنگه دساتیر ۲۴۱ .

۵ تیغه - از تیغ + (یسوند نسبت و مانند کی) *tiexak* «تاوادیا ۱۶۶» [رك :

تیغ] «هوشمان ۴۰۹» : هر چیز که مانند تیغ باشد - ساقه شمشیر و کاره و جز آن .

تیماو - بسکون وار ، بمعنی بلاد
باشد و آن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی آنکه
تفسیری در خلقت آن شده باشد .*

تیمسار - با سین بی نقطه بر وزن
بیشکار ، کلمه ایست که آنرا بعرابی حضرت
می گویند .

تیمناک - با نون بالف کشیده و بکاف
زده ، بمعنی مواسات باشد و آن معاوت یاران
و دوستان و مستحقین کردن است .*

تیموک - با اول بتائی رسیده و ناک
بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی تیوس است که
آن ترش روی کردن و اظهار کراهیت نمودن
باشد .

تین - بر وزن سین ، بزبان زند و پازند (۱)
انجیر را گویند و آن میوه ایست معروف و در
عربی نیز همین نام دارد .

تینا - بکسر اول بر وزن مینا ، بلف
زند و پازند (۱) گل را گویند و بعرابی تین
خوانند .

جنبر رسن تابی را گویند - و بفتح اول جمل منقش
بر خط و خال ۱ .

تیلیک - بکسر اول و ناک و سکون ثانی
و تحتانی و کاف ، جامه پیشواز آستین کوتاه را
گویند .

تیم - بر وزن میم ، کاروان سرای
بزرگ را گویند چه بتمجه کاروان سرای کوچک
است ۴ .

تیمای - بر وزن سیما ، دشت و بیابانرا
گویند .

تیمار - بر وزن بیمار ، خدمت و غمخواری
و محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا به
بلیتی گرفتار شده باشد ۴ - و بمعنی نگاهداشتن
و محافظت نمودن و غمخواری ۴ - و فکر و اندیشه
کردن هم آمده است - و آنرا تیماره بازبانیها
نیز خوانند .

تیماسی - بر وزن ربواسی ، بیشه
و نیشان و جنگل را گویند ، و بعرابی اجم
خوانند .

(۱) چک : زند و پازند .

۱ - ظ ، محرف «رتیلا» . ۴ - «تیم کاروانسرای بود» لیبی گوید:

از شمار تو کس طرفه بهم است هنوز و ز شمار دگران چون در نیم دو در است .
«لغت فرس» ۳۴۶ .

- و نیز «تیم گرم و پرواس بود» شاعر گوید :

من ز تیم تو تیمار گرفتار شدم تو تیمار مهل باز بتیم آرم مرا .
«لغت فرس» ۳۵۱ .

۴ - شاهد درج ۱ بیت دوم آمده .

بقیه در صفحه ۵۴۸

* تیمجه - بکسر اول و چهارم (بلهجه مرکزی) از : تیم (م . ا .)

+ چه (پسوند تفسیر) : کاروانسرای کوچک : تیمجه حاجب الدوله (در
بازار تهران).

* تیمور - [معنی نفوی آن در «نمر» گذشت] قطب الدین تیمورلنگ
(۷۷۱ - ۸۰۷ ه .) مؤسس سلسله تیموری است که از ۷۷۱ تا ۹۰۳ در ایران

سلطنت کردند . تیمور



تیناب - بر وزن سیماب ، آنچه در خواب دیده میشود و برمی رُزُیا خوانند .

تینه - بر وزن کینه ، آب دهن را گویند .

تیو - با نانی مجهول بر وزن دیو ، تاب و طاقت و توانایی باشد ؟ - و بمعنی یعنی هم آمده است که برمی ای گویند .

تیواز - بر وزن شیراز ، بمعنی دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپستیده است .

تیوای - بر وزن سیمای ، بمعنی تهور باشد و آن بی پروایی و بی تحاشی بر کاری دودن بود .

تیور - بفتح اول بر وزن سیور ، مرغی است شبیه بطاوس ماده و بربری شغنین خوانند

و شغافین هم گویند ؟ .

تیورک - بکسر اول بر وزن بیرسک ، بمعنی رشک و حد باشد ، و آن رنجور بودن بخوشی خلایق است و خواهش آن داشتن که بغیر از او دیگری خوشحال نباشد .

تیوسول - با سین بی نقطه بر وزن بیرغول ، بمعنی شماعت باشد ، و آن بمعنیت وآزار مردم خوشحال شدن است .

تیهو - با ها بر وزن لیمو ، پرنده است شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر است ، و مرغ آن تیموج باشد با زیادتی جیم ؟ - و جایبرای نیز گویند در سحر که آب در آن جمع شود ، و عرب غدیر خوانند .

۱ - لغتی در : تاو ، تاب (ه . م .) :

یکی مهره بلاست گیتی که دیو

ندارد بترفند او هیچ نیو . عنصری .

لغت فرس ۴۱۳ .

۲ - رك : تیر (معنی ۱۷) . ۳ - پهلوی tihūk «اونولا ۵۳۹» ، مغرب آن

تیهوج و طیهوج ، در اورامانی tehū «پرنده گان در کردی . د کتر مکرری . ۵۵ = Perdrix grise :» پرنده ای از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است و گوشت لذیذی دارد :

بدوان از برخوش و بیران از کف خوش بر آهو بچه ، یوز و بر تیهو بچه ، باز .

«منوچهری دامغانی ۳۹» .

بقیه از صفحه ۵۴۷

۴ - از بر ساخته های فرقه آذر کیوان «قاب ۱ : ۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۴۱» ، مرکب از : تیم (کاروانسرا) + سار (سر) . «از یادداشت های استاد پورداود» : امروز عنوان خطاب امرای لشکر از سرتیب بیلاست (۱) .

• هز : tūn ، پهلوی anjir ، انجیر . «یونکر ص ۱۱۹» «مهرشده تین عربی .

۶ - رك : لك : ۳۲۶ . ۷ - هز : tūnā ، پهلوی gil ، گل (خاك) . «یونکر ۱۱۹»

انجام

در حرف نای مثلثه با حروف تهجی محتوی بر دوازده لغت

سپندان گویند ۴ - چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و برگردند کمی عقب مانند نافع باشد.

ناهر ۴ = با میم بر وزن شاطر، بمرمی نله است که آنرا لوبیا خوانند. آبی که آنرا در آن پخته باشند حیض و بول را براند.

نغ = بنم اول و سکون غین نقطه دار، بفارسی بت را گویند که عربان بنم خوانند.

نغاریر = با رای بی نقطه بر وزن بواسیر، دستنبیری را گویند، و بلفت اهل شام خوانند، و آن نوعی از خربزه کوچک است در نهایت خوش خط و خالی و خوش بویی. بوییدن آن دماغ را گرم کند و سده بکشاید.

نهاء = بنم اول و فای بلف کشیده و همزه با دوضمه، بمرمی دارویی است که آنرا خردل سفید گویند که تخم سپندان باشد، و آن

نئادق - با دال ابجد بر وزن عاشق نام

اسمی است^۱

نایسیا = با فا و سین بی نقطه بر وزن نابینا، بلفت سریانی صنغ درخت سداب کوهی است، بعضی گویند صنغ سداب صحرايي است. متنج و مسهل باشد.

نالیسیس - با اول بلف کشیده و کسر و فتح لام هردو آمده است و سکون سین بی نقطه و فاق بشحنای رسیده و بسین دیگر زده، یونانی تخمی است که آنرا بفارسی



نالیسیس و گل آن

۵ ث - (نا)، حرف پنجم از الفبای فارسی و حرف چهارم از حروف هجای عرب و چهاردهمین از حروف جمل (ابجد) است، در فارسی تلفظ آن سین است، و در عربی صوت آن شبیه سین است آنگاه که زبان در میان دندانها درآرند، و آن صوت تئای یونانی است، و شمار آن در حساب جمل ۵۰۰ باشد و در حساب تریبی نماینده عدد پنج است. « لغت نامه ». این حرف در اوستا وجود داشته از جمله در *maethana* (میهن)، *mithra* (مهر) و نیز در پارسی باستان *Spithra* (سپهر).
۱ - نام اسم منفذ بن ظرف - سعاب نادق، ایربرزان - وادی نادق، وادی سیلناک

۲ - « لغت نامه ». - = نایسیا = نسیا، این نام از اسم جزیره *Thapsus* مشتق است، چه آنرا اول بار بدانجا یافتند. « لغت نامه » و نفوس نام شهری قدیم است در افریقا. رگ : نسیا.

۳ - تخم سپندان، سفید سفند، رشاد، حرف بابلی = *Cresson* « لغت نامه ». ۴ - اسم فاعل از ثمر (بفتح اول)، میوه آورنده. بارور. ۵ - بعضی محققان گفته اند که چون در فارسی نام مثلثه نباید این لفظ فغ بقااست « غیث اللغات » و برخی گفته اند که در لغات فارسی جز ارتنگ و نغ، ناه نیامده. رگ. ارتنگ (متن برهان). ۶ - در دباب *Cucumis Schemma* « لغت نامه ».

تخم تریه تیزک است . استرخای جمیع اعضا را نافع است ۱* .

ثلثان = با نای منگه بروزن سلطان ۲ ،
سربانی دوابی است که آنرا بفارسی سکه انگور و بربری عنب‌الطلب خوانند . غرغره کردن با آب آن درم زبانرا نافع باشد و خوردن آن قطع احتلام کند - و در عربی دو حصه از سه حصه باشد .

ثلج چینی ۳ - یعنی نمک چینی ،
و آن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم در سرمه بکار برند ، و بعضی گویند شوره‌است* .

ثنگ = بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی ارتنگه‌است که نام کتاب صنایع

و بدایع مانی نقاش باشد ، و ثنگک در اصل بمعنی نقش و نگار است ۴* .

ثومس = بر وزن پوشش ، سربانی ۵
نوعی از پودنه کوهی است ، و آن گل‌های کوچک بسیار دارد و سرخی مایل است و آنرا بربری سترالحمام خوانند .



ثیل

ثیل = بکسر اول بروزن
فیل ، نوعی از حشفت است که کتگر باشد ، و آنرا بفارسی بیدکیا خوانند ۶ . بول را براند و شکمرا بیندند . گویند عربی است ، و بعضی گویند سربانی است .

- ۱ - Morelle - « لفت نامه » . ۴ - در لغت نامه بمعنی اول بفتح اول و کسر دوم و همچنین فتح دوم آمده . ۴ - = ثلج صینی .
۴ - درک : ارزنگه و ارتنگه . ۵ - یونانی Thúmos ، انگلیسی thyme
« اشتینگاس » فرانسه thym = ۶ - Triticum repens ، انگلیسی conchgrass
« اشتینگاس » فرانسه Chiendânt . « لفت نامه » .
۵ ثلاث - بفتح اول و دوم ، از عربی « ثلاث » ، در آشوری بابلی « شلاشو » (بفتح اول و دوم) ، عبری « شلوش » (بفتح اول) ، آرامی « ثلاث » ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه « شلاس » (بتشدید دوم) « ولفسون ۲۸۵ » : سه (عدد) .
۵ ثمان - بفتح اول ، از عربی « ثمان » (بفتح اول) ، در آشوری بابلی « شمانو » (بفتح اول و دوم و ضم چهارم) ، عبری « شمنه » ، آرامی « ثمانا » (بکون اول و فتح دوم و چهارم) ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه « سانی » (بفتح اول و دوم و کسر چهارم) « ولفسون ۲۸۵ » : هشت (عدد) .
۵ ثور - بفتح اول ، از عربی « ثور » (بفتح اول) ، در آشوری بابلی « شورو » ، عبری « شور » ، آرامی « ثورا » (بفتح اول) ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه « سور » « ولفسون ۲۸۵ » : گاو .
۵ ثوم - بضم اول ، از عربی « ثوم » (بضم اول) ، در آشوری بابلی « شومو » ، عبری « شوم » ، آرامی « ثوما » ، در لغات جنوب الجزیره و حبشه « سومات » « ولفسون ۲۸۵ » : سیر (برادر بیستاز) : قس : عربی : قوم ، رگ : سیر .

(برهان قاطع ۷۳)